



نوادير

ترجمة كتاب

مُحاضرات الأدياء و مُحاورات الشعراء والبلغاء



نوادِر

ترجمه کتاب

مُحَاضِرَاتُ الْأَدْبَاءِ وَ مُحَاوَرَاتُ الشُّعْرَاءِ وَ الْبُلْغَاءِ

تألیف

أبو القاسم حسین بن محمد راغب اصفهانی

(متوفای ۳۹۶-۴۰۱ هـ)

ترجمه و تألیف

محمد صالح بن محمد باقر قزوینی

(متوفای بعد از ۱۱۱۷ هـ)

به اهتمام

احمد مجاهد

سروش

تهران ۱۳۷۱



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم

چاپ اول: ۱۳۷۱

ویراستار: م. حسینی‌زاد

پانچویست: سهیلا آبگینه

نمونه‌خوان: پروش استقامت

صفحه‌آرا: حسین فخریان

ناظر چاپ: ابراهیم گودرزی

لیتوگرافی: تندیس

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

همه حقوق محفوظ است.

این کتاب در پنجهزار نسخه در چاپخانه قیام چاپ و در شرکت صحافکار تهران
صحافی شد.

فهرست کلی کتاب

هفت - سی و دو

الف - ح

۱

۴۳۵

۵۸۳

۵۹۱

مقدمهٔ مصحح

مقدمهٔ راغب و فهرست کتاب محاضرات

نواحر

تعلیقات

واژه‌نامه

فهرستها (نامها، مکانها، کتابها، اقوام و فرق)

1000

راغب اصفهانی

امام فاضل علامه^۱، ادیب و مفسر و نقوی^۲، حکیم متکلم^۳ و فقیه^۴، محقق باهر^۵، ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضل^۶ راغب اصفهانی، از مشاهیر حکمای اسلام^۷، که فخرالدین رازی او را همدوش غزالی شمرده است^۸، و به جهات آتی الذکر شرح حال او خیلی مختصر و در یکی دو اثر بیش نیامده است. قدیم‌ترین ماخذ که از او نام می‌برد تاریخ حکماء الاسلام تألیف ظهیرالدین بیهقی متوفای ۵۶۵ هـ، است. وی می‌آورد:

«حکیم ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضل راغب اصفهانی از جمله حکمای اسلام بود که در تصانیف خود جمع میان شریعت و حکمت نموده، و بهره او از معقولات بیشتر بود».

۱. کشف الظنون، ۳۶/۱، ۴۴۷.

۲. متفق علیه.

۳. تتمه ضوان الحکمة، ص ۱۰۴. تاریخ حکماء الاسلام، ص ۱۱۲. ذرة الأخبار و لمعة الأنوار - یا - ترجمة تتمه ضوان

الحکمة، ص ۶۷. کنز الحکمة - یا - ترجمة نزهة الأرواح و روضة الأفرح، ۹۶/۲. ریاض العلماء، ۱۷۲/۲.

۴. ریاض العلماء، ۱۷۲/۲. دائرة المعارف الإسلامية، ذیل راغب اصفهانی. تاریخ آداب اللغة العربية، ۴۴/۳.

۵. سیر اعلام النبلاء، ۱۲۰/۱۸.

۶. ذرة الأخبار و لمعة الأنوار، ص ۶۷. مفتاح السعادة، ۲۳۶/۱: مفضل بن محمد.

۷. تاریخ حکماء الاسلام، ص ۱۱۲. ریاض العلماء، ۱۷۲/۲.

۸. اساس التقديس، ص ۵: «نقول: الفلاسفة اتفقوا على اثبات موجودات ليست بمتحيزة، ولا حالة في المتحيزة مثل العقول والنفس والهيولى، بل زعموا ان الشئ الذي يُشير إليه كل انسان بقوله: أنا موجود، ليس بجسم ولا جسماني، ولم يقل أحد بانهم في هذا الدعوى منكرون للبيدهيات، بل جمع عظيم من المسلمين اختاروا منهيهم مثل مغمرين عباد السلمى من المعتزلة، و مثل محمد بن نعمان من الرافضة، و مثل ابى القاسم الراغب و ابى حامد الغزالي من اصحابنا».

۹. تاریخ حکماء الاسلام، ص ۱۱۲: «الحکیم ابوالقاسم الحسين بن محمد بن مفضل الراغب الاصفهانی، کان من حکماء الاسلام، و هو الذى جمع بين الشريعة والحكمة في تصانيفه، وله تصانيف كثيرة منها... و كان حظه من المعقولات اكثر». ذرة الأخبار، ص ۶۷. ترجمة نزهة الأرواح و روضة الأفرح، ۶۹/۲.

شمس‌الدین نَهْی متوفای ۷۴۸ هـ ، می‌آورد: «عَلَمَةُ مَاهِرٍ وَ مُحَقِّقٍ بَاهِرٍ ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضل اصفهانی ملقب به راغب و صاحب تصانیف، از هوشمندان متکلمان بود که تاریخ وفات و شرح حال او را در جایی نیافتیم»^{۱۰}.

مرحوم قزوینی انصافاً در میان محققان ایرانی و عرب تنها کسی است که با دقت و وسواس خاص خود، ۱۳ صفحه فقط در باب وفات راغب تحقیق کرده و مطلب نوشته است، می‌آورد: «شرح حال او در تَمَّة صَوَانِ الْحِكْمَةِ، ص، ۶۱-۶۳، ولی اصلاً و ابداً معلوماتی از احوال او به‌دست نمی‌دهد و تاریخ وفات او را نیز ذکر نمی‌کند. باید حتماً انشاءالله به فهرست خَرِيَّةُ الْقَصْرِ عماد کاتب از تُزِي در کتابخانه ملی رجوع کرد، شاید اسمش آنجا مذکور باشد. رجوع شد مخصوصاً در همین موضع نسخه موصوفه تُزِي سقط دارد.

در طبقات القراء ندارد.

باید در مآقروخی^{۱۱} هم تتبعی بشود.

صاحب مُحَاضِرَاتٍ وَ مَفْرَدَاتِ الْقُرْآن و نریعه و غیرها، هم در اسم او و هم در سنه وفات او اختلاف کرده‌اند. اما اسم او را اغلب ابوالقاسم الحسین بن محمد بن المفضل اصفهانی نوشته‌اند. از جمله حاجی خلیفه در موارد متعدده (طبع فلوگِل، ولی در طبع اسلامبول اغلب به‌جای المفضل، الفضل، چاپ شده است).

روضات الجنات، ۲۴۹-۲۵۶، که بعد از المفضل «بن محمد» نیز علاوه کرده است. معجم المطبوعات، ۹۲۲، که او نیز به عینه مانند روضات سوق نسب او را معین کرده مگر آنکه «بن المفضل» را بین قوسین گذارده است.

فهرست کتب خدیوی، ۳۱۹/۴.

در مقدمه مفردات الفاظ القرآن به لفظ «قال الشيخ ابوالقاسم الحسین بن محمد بن الفضل» (کذا، ظ: المفضل).

در فهرست نسخ فارسی بریتیش میوزیم از رِیُو (Rieu)، ۱۰۶/۱.

در ابتدای مُحَاضِرَاتٍ بلفظ «قال الشيخ ابوالقاسم الحسین بن محمد بن المفضل الراغب (رَجْمَةُ اللَّهِ)».

در اعلام زرنگی، ص ۲۵۸.

فلوگِل در فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی وین، ۳۴۱/۱.

فهرست مشهد در فصل «ادبیات خطی»، ۱۹۴/۳.

فهرست بودلیان از اйте، نمره ۱۴۵۰.

بعضی مانند سَیْطُولی در بُعِيَةِ الْوُعَاةِ، ص ۳۹۶، و به‌تبع او ظاهراً طاشنکبری زاده در مفتاح السعادة،

۱۰. سیر اعلام النبلاء، ۱۲۰/۱۸: «العلامة الماهر، المحقق الباهر، ابوالقاسم الحسين بن محمد ابن المفضل اصفهاني»

الملقب بالراغب، صاحب التصانيف. كان من اذكاء المتكلمين، لم أظفر له بوفاة ولا بترجمة».

۱۱. ما فروخی مؤلف کتاب محاسن اصفهان که کتابش را بین سالهای ۴۶۵ تا ۴۸۵ تألیف کرده و از معاصران بهارسلان و ملکشاہ سلجوقی بوده است.

۱۸۳/۱، نام او را المفضل بن محمد اصفهانی نوشته‌اند.

بعضی دیگر مثل صاحب *اكتفاء القنوع*، ص ۳۴۲، به همان لقب معروف او «راغب» اکتفا کرده‌اند. حالا بیاییم بر سر تاریخ وفات او و ترجمه حال او.

اولاً باید دانست که ترجمه حالی از او با فحص شدید در هیچیک از کتب رجال و تراجم و تواریخ که من بدانها دسترس دارم جز دو سه موضع آتی‌الذکر نیافتیم، از قبیل: ابن خلیکان، و طبقات الحُفَاطِ ذَهَبی، و میزان الاعتدال همو، و تاریخ ابن عساکر، و ابن الأثیر، و ابوالفداء، و طبقات الشافعیة سُبَکی، و میزهر سیوطی، و جاسوس علی القاموس، و تاج العروس، و معجم البلدان، و معجم الأدباء، و آثار البلاد، و ذیل ابن خلیکان از ابن شاکر، و نجوم الزاهره، و ارشاد القاصد الیٰ اُسْتیٰ المقاصد، و مقدمه نهاییه ابن الأثیر، و انساب سماعی در «راغب»، و فهرست نسخ عربی «ب م» از ریو، فهرست نسخ فارسی همانجا از همو به مناسبت ترجمه التریعه راغب به فارسی، و فهرست نسخ فارسی برلین (کذک)، و فهرست نسخ عربی پاریس از دوسلان (DESELANE)، و فهرست مآخذ خزانه‌الادب از عبدالعزیز میمن موسوم به اقلید الخزانة، و فهرست هفت اقلیم (در دفتر خطی خودم)، و مرآة البلدان در «اصفهان»، و شاید غیر اینها از کتبی که فعلاً بمخاطر نیست — در هیچ کدام از اینها اصلاً و ابداً اسمی و اثری و خبری و ذکری از راغب نیافتیم.

در کتب مذکوره آنچه از آنها مرتب به حروف تهجی است یا فهرستی مرتب به حروف تهجی دارد مانند ابن الأثیر و غیره می‌توان تقریباً بل تحقیقاً نیافتن را دلیل بر عدم وجود ذکر او در آن کتب دانست. ولی آنچه مرتب به حروف تهجی نیست و چنین فهرستی را ندارد مانند طبقات الحُفَاطِ ذَهَبی مثلاً، و ابوالفدا و غیرهما ادعای استقصا نمی‌کنم بلکه فقط در مواضعی که به غلبه ظن در آنجاها بایستی مذکور باشد مثلاً در طبقات الحُفَاطِ و ابوالفدا در عناوین جمع متوفین بین ۵۰۰ تا ۶۰۰ را گشتم ولی معذک ممکن است که در امثال این نوع کتب جایی استطراداً اسم او مذکور باشد که از نظر من فوت شده باشد^{۱۲}.

در طول یک قرن مطبوعات اخیر ایران تنها یک مقاله در باب راغب آن هم مختصر و موجز و بدون محتوا چاپ شده است^{۱۳}. و بطوری که در فهرست پایان‌نامه‌های فارغ‌التحصیلان دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران، ص ۳۸، آمده، دکتر علی میرلوحی فلاورجانی (استاد فعلی دانشگاه اصفهان) رساله‌دکتری خود را تحت عنوان «شرح حال راغب اصفهانی و تحقیق در آثار او» در سال ۱۳۵۳ شمسی در ۲۱۹ صفحه گنرانده، اما معلوم نیست چرا مشارالیه تاکنون اقدام به چاپ آن نکرده است.

مرحوم محمد کردعلی محقق سوری و رئیس اسبق مجمع علمی عربی (فرهنگستان) دمشق، با اظهار عجز از عدم دستیابی به شرح حال راغب چنین می‌نویسد: «شرح حال راغب را هیچ کس حتی

۱۲. یادداشتهای قزوینی، ۳/۵-۶.

۱۳. مجله ارمان، سال ۲۱ (۱۳۱۹ ش)، ش ۲-۳، راغب اصفهانی به قلم مرتضی مدرسی چهاردهی.

صاحبان طبقات مذهبش (شافعیه، معتزله) نوشته‌اند، و نهایت چیزی که ما از او [از طریق آثارش] می‌دانیم اینکه: او عالم به لغت و عربیت و حدیث و شعر و کتابت و اخلاق و حکمت و دانا به علوم اوائل و غیر آن بوده است، و همچنین مقبول خاصه و عامه (شیعه و سنی) می‌باشد، و از پیشوایان مذهب شافعی است، و او را همنوش غزالی شمرده‌اند و گفته‌اند غزالی کتاب *التریعه* او را به خاطر نفاست و ارزش آن همیشه همراه داشته است، و نیز قاضی بیضاوی تفسیر خود را بر روی تفسیر راغب و *مفرداتش* بنا نهاده است.

اما اینکه راغب از که اخذ علوم کرده است، چگونه رشد کرده است، و چگونه دیگران از او اخذ معارف کرده‌اند، و به کجاها سفر کرده است، چیزی نمی‌دانیم.

در زمان او اصفهان به مانند نیشابور مرکز علم و علما بوده است، و در میان شهرهای فارس شهری مانند اصفهان از آن دانشمندان به‌ویژه حافظان حدیث بیرون نیامده است، و ما نمی‌دانیم که آیا راغب در این شهر نشو و نما یافته و یا فقط مسقط رأس او آنجا بوده و در شهر دیگری زندگی می‌کرده است. گویا زبان حال راغب کسانی را که از نوشتن شرح حال او غفلت ورزیده و یا تغافل کرده‌اند مخاطب ساخته و می‌گوید: ای کسانی که در باب من اهمال ورزیده‌اید! بدانید که مردمان بسیاری در طول اعصار و در اقطار جهان آثار مرا نشر داده‌اند و از آن بهره گرفته‌اند. آری! آیا کسی که طالب وقوف بر اسرار تنزیل است از کتاب *مفردات* راغب بی‌نیاز می‌باشد؟ آیا نیاز یک پژوهشگر را غیر از کتاب *التریعه الی مکارم الشریعه* او که جمع بین احکام شرع و مکارم اخلاق را علماً و عملاً نموده است برمی‌آورد؟ آیا ادب یک متأدب بدون استفاده از کتاب *محاضرات* او که با اسم راغب تا آخر روزگار همراه خواهد بود به کمال می‌رسد؟ و آیا هر متعلمی از تحقیق کتاب *تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین* او بی‌نیاز می‌باشد؟

راغب در آثارش از خود سخن نمی‌گوید بلکه او از علم و ادب حرف می‌زند. وی از بزرگ‌ترین دانشمندانی است که راه استخراج آیات قرآن و ورود در آنها را در وقت حاجت با دلیل و برهان بیان کرده است. او از بزرگان طبقه حکماست که عقل را با شرع همراه کرده است، و آثارش به روانی عبارات و بلاغت و کوتاهی بیان و رسوخ در ذهن ممتاز است.

آری، فضائل راغب مشهورتر از آن است که وصف شود. به گفته صاحب *روضات الجنات* در منقبت او همین بس که شیعه و سنی او را قبول دارند^{۱۴}.

چرا شروح حالی از راغب در جایی مذکور نیست؟

با آثاری چون *مفردات قرآن* و *محاضرات* و دیگر آثار او که از همان زمان تألیف معروف بوده، و با تحقیق در مآخذ که مقداری از آن را مرحوم قزوینی ارائه داده و فصلی هم مرحوم کرد علی، و بعد از فوت این دو دانشمند، آنچه از منابع که به چاپ درآمده اینجانب تحقیق کردم و در هیچ جا اسمی از او

نیافتیم، این سوال پیش می‌آید سبب چیست که شرح حال دانشمندی چون راغب در هیچ جا مذکور نیست؟

محقق سوری محمد کردعلی به این سوال چنین پاسخ می‌دهد: «دانشمندان و ادبایی بوده‌اند که با رجال حکومتی رابطه داشته‌اند، و یا متصدی امر قضا و کارگزار بوده‌اند، و یا همدم و مؤدب و شاعر بوده‌اند، و از این طریق به شهرت رسیده‌اند و آراء و تالیفاتشان نقل شده است. و در مقابل، بسیاری دیگر از دانشمندان بوده‌اند که امر قضا را عهده نگرفته‌اند و یا کارگزار حکومت نبوده‌اند و در زاویه گمنامی باقی مانده‌اند و کسی جز بعضی از نزدیکانشان آنها را نمی‌شناسد، و از این قبیل است راغب اصفهانی^{۱۵}». این نظر صائمی است که مرحوم کردعلی ابراز داشته است.

نظر نگارنده

علاوه بر نظر فوق، به عقیده اینجانب راغب دانشمندی است آزاده و آزاداندیش، به‌عنوان مثال در همین کتاب *مُحَاضِرَات*، هم سخن در توحید دارد و هم با نقل آرای زنداقله در نفی آن، هم سخن در معاد دارد و هم نقل اقوال دهریان در ضد آن، هم سخن در نبوت دارد و هم گفتار بعضی فلاسفه در رد آن، هم سخن در مناقب مذهب شیعه و سنی و هم تعریض بر آن، هم سخن در عفت دارد و هم در لواط، و يك فصل از کتاب *عظیم مُحَاضِرَات* در سود و زیان شراب، چنین کسی نامش نه در «طبقات الشافعیه» است و نه در «اعیان الشیعیه»، نام این شخص در «طبقات الأحرار» است. با اینکه صلابت ایمان از سطر سطر آثارش می‌بارد اما کوچک‌ترین تعصب و قشریت و گروه‌گرایی در کلامش دیده نمی‌شود. آری، چنین شخصی نامش بیرون از کتب «قوم» و «طایفه» و «جلل و یخَل» است. اینکه نوشته‌اند او شافعی و معتزلی است؛ راغب خود در هیچ جا چنین ادعائی نکرده است بلکه از مطالعه آثارش محققان چنین فهمیده‌اند که او باید شافعی و معتزلی باشد.

وجه دیگر عدم ذکر نام راغب در تراجم، باز، آزادی اوست که وی در آثارش در هیچ جا از خود صحبت نمی‌کند. و در همین کتاب *مُحَاضِرَات* در جایی که قطعه شعری را از آن عمران بن حطان شاعر خوارج که در پیش شاعر معاصرش ابوالقاسم بن ابی‌العلا بوده به امانت درخواست می‌کند و نامه‌ای به شعر برای او می‌فرستد و ابوالقاسم هم به شعر جواب می‌دهد، راغب با پوزش و معذرت از خوانندگان اظهار می‌دارد که: «غرض از آوردن این اشعار سخن ابوالقاسم بن ابی‌العلا بود. و به خداوند پناه می‌برم که من از کسانی باشم که سبکسری کرده و خواسته باشم که کتابی تألیف کنم و اشعار خود را در آن بیاورم»^{۱۶}.

گفتار صاحب تبصرة العوام دربارهٔ راغب

«راغب از اصحاب شافعی و صاحب کتاب *مُحَاضِرَات* است»^{۱۷}. «فرقهٔ چهارم از اصحاب شافعی

معتزلی باشند و رئیس ایشان ماورزی بود و راغب اصفهانی، و این مشهور است. و در زمان ما آنچه می‌دانیم قصبه‌ای هست از اعمال خوزستان میان بصره و عسکر مکرّم که آن را مُفَرّدات^{۱۸} خوانند، جمله معتزلی باشند و مذهب شافعی دارند^{۱۹}».

«گویند قومی از شیعه که خدای تعالی حکم به باطل کند و ظلم و کفر و سَفَه و فواحش او آفریند چنانکه جمله مُجَبَّره و خَشویان گویند. گوئیم این حکایت دروغ است و از اهل امامت هیچ کس این سخن نگفته‌اند و در هیچ کتاب امامیان این سخن نیایی، و هر که را از اسلام بهره باشد روا ندارد که این معنی بر خدای بندد. بلی ابوالعتاهیه^{۲۰} در فروغ مذهب امامیان داشت و در اعتقاد جبری بود، و او نه فقیه بود و نه عالم به اصول دین. و هر چه شعرا گویند از سخنان فاسد بر دیگران عیب نبود. و هیچ قومی از فِرَق اسلام نیایی که در میان ایشان قومی نباشد که اعتقاد فاسد ندارند علی‌الخصوص اصحاب شافعی و ابوحنیفه که امروز اغلب کتب که می‌خوانند از اصول کلام و اصول فقه و خلاف، اغلب اکثر آن فلسفه و منطقیات بود، و اصطلاح و عبارت اهل اسلام به نادر در آن کتب توان یافت. والعجب که راغب از کبار متقدمان اصحاب شافعی است، و فخر رازی از متأخران، و هر یک تفسیری کرده‌اند و در آنجا چیزها گویند که هیچ مسلمان اطلاق آن لفظها و سخنها در تفسیر قرآن باور ندارند. و اصحاب ایشان این اشخاص را از محققان دانند و سخن ایشان را نام حقایق کرده باشند، لازم آید که هیچ کس را بر اهل اسلام آن مَنّت نباشد که ابوعلی سینا و ابونصر فارابی را باشد که منع آن که ایشان حقایق می‌خوانند اینانند که از متأخران فلاسفه باشند...^{۲۱}».

تالیفات راغب

ظهیرالدین بیهقی متوفای ۵۶۵ می‌نویسد: «و او در تصانیف خود جمع میان شریعت و حکمت کرد، و او را تصانیف بسیار است^{۲۲}».

شمس‌الدین محمد شهرزوری حکیم قرن ۶ و ۷ می‌آورد: «مصنّفاتش کثیر و مؤلفاتش بی‌نظیر است^{۲۳}».

طاش کبری‌زاده متوفای ۹۶۸ می‌نویسد: «تمام تالیفات راغب در نهایت خوبی است به‌طوری که برای ستایش‌کننده آنها ادای حَقّشان ممکن نیست^{۲۴}».

۱۸. نام یکی از آثار راغب مفردات الفاظ القرآن است.

۱۹. تبصرة العوام، ص ۹۸-۹۹.

۲۰. ابوالعتاهیه شاعر بزرگ متوفای ۲۱۱ هـ. برای شرح حال او رجوع به تعلیقات شود.

۲۱. تبصرة العوام، ص ۱۷۴-۱۷۵.

۲۲. تاریخ حکماء الاسلام، ص ۱۱۲. تنمّه صنوان الحکمة، ص ۱۰۴. درة الأخبار و لمة الأنوار، ص ۶۷: «... وهو الذی جمع بین الشریعة والحکمة فی تصانیف، وله تصانیف کثیرة، منها...».

۲۳. ترجمه نزهة الأرواح و روضة الأفراح، ۶۹۲.

۲۴. مفتاح السعادة، ۷۹۲: «والکلّ بالغ نهاية الحُسن، بحيث لا یمكن إحدجها قضاء حقها».

جرجی زیدان می‌آورد: «راغب صاحب دانش وسیعی بود که او را در تألیف کتب سودمند یاری می‌کرد»^{۲۵}.

در الموسوعة العربية المیسرة آمده است: «ادیب لغوی و فقیه که کتابهای چند در تفسیر و ادب و بلاغت تألیف کرده است»^{۲۶}.

۱. احتجاج القراء فی القراءة^{۲۷}
۲. الأخلاق^{۲۸}
۳. ادب الشطنج^{۲۹}
۴. أطباق الذهب^{۳۰}
۵. الاعتقاد.
۶. افانین البلاغة^{۳۱}
۷. الايمان والكفر.
۸. تحقیق البیان فی تاویل القرآن^{۳۲}.
۹. تفسیر - یا - جامع التفسیر - یا - جامع التفاسیر^{۳۳}.
۱۰. تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین^{۳۴}.
۱۱. درة التأویل فی مشابه التنزیل - یا - درة التأویل فی غرة التنزیل - یا - غرة التنزیل و درة التأویل - یا - حلّ متشابهات القرآن^{۳۵}.
۱۲. النریعة الی مکارم الشریعة - یا - النریعة فی احکام الشریعة - یا - کنوز الودیعة من رموز النریعة الی

۲۵. تاریخ ادب اللغة العربية، ۴۷/۳: «... وله علم واسع ساعده في تأليف الكتب النافعة».
۲۶. الموسوعة العربية المیسرة، ص ۸۵۴: «الراغب الاصفهانی، ادیب لغوی و فقیه، ألف عدة كتب في التفسیر و الادب و البلاغة».
۲۷. كشف الظنون، ۱۵/۸.
۲۸. همانجا، ۳۵/۸.
۲۹. سیر اعلام النبلاء، ۱۲۱/۱۸، حاشیه. دائرة المعارف الاسلامية، ۲۴۸/۹.
۳۰. ترجمه تاریخ ادبیات عربی، ص ۶۹۳.
۳۱. كشف الظنون، ۱۳۱/۸. بقية الوعاة، ص ۳۹۶.
۳۲. دائرة المعارف الاسلامية، ذیل راغب: «و يوجد كتابه في الأدب» تحقیق البیان»، و هو فی اللغة و الكتابة و العقائد و الفلسفة و علوم الأوائل، الوارد ذكره في مقنة كتاب الشريعة، في مشهد، رقم ۵. كشف الظنون، ۳۷۷/۸.
۳۳. كشف الظنون، ۴۴۷/۸: «وهو تفسیر معتبر». مقدمه این تفسیر دو بار در قاهره چاپ شده است. (میکروفیلمها، ۵۱۹/۱).
۳۴. مفتاح السعادة، ۷۹/۲: «وهو كتاب لطيف لا يمكن احسن منه في بابها، و جامع للفوائد الشريفة». این کتاب هم در مصر و هم بیروت، مطبعة ثمرات الفنون، ۱۳۱۹، و هم در ایران به نفعه وجه الحاج عبدالملی اصفهانی، بدون تاریخ چاپ شده است. و دو بار نیز به فارسی ترجمه شده است: بار نخست به نام «آفرینش و خوشبختی دو جهان»، ترجمه علی زاخری، تهریز ۱۳۴۰ شمسی، و بار دوم به نام «فلسفه آفرینش انسان»، ترجمه زین العابدین قربانی، قم ۱۳۵۲ شمسی.
۳۵. كشف الظنون، ۷۳۹/۱. رياض الطماء، ۱۷۲/۲. در توجیه آیات مکرره و متشابه قرآن.

مکارم الشریعة^{۳۶}.

۱۳. رساله فی فوائد القرآن - یا - رساله منبیهة فی فوائد القرآن^{۳۷}.

۱۴. کلمات الصحابة. (تتمه صوان الحکمة، ص ۱۰۴).

۱۵. محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء.

۱۶. المعانی الاکبر^{۳۸}.

۳۶. نگارنده سه چاپ از این کتاب دیده است. نخست به تصحیح محمد النجار به سال ۱۲۹۹ مصر، و چاپ دوم تحقیق طه عبدالرؤف سعد به سال ۱۳۹۳ مصر، و هست این چاپ در ایران، قم، بدون تاریخ (کتاب در سال ۱۳۶۴ شمسی پخش شد). و مقدمه تحقیق کتاب النریمة الی مکارم الشریعة، تألیف دکتر ابوالزید العجمی، قاهره ۱۹۸۵. یک بار هم با جو نام به فارسی ترجمه شده است. بار اول در سال ۱۳۳۶ شمسی در تبریز به نام «راه بزرگواری در اسلام»، ترجمه حسن فرید گلهایگانی، و بار دوم از همین مترجم به نام «روش بزرگواری در اسلام» به سال ۱۳۶۳ شمسی در تهران. و نسخه‌های خطی از ترجمه فارسی النریمة به نام کنوز الودیعة من رموز النریمة الی مکارم الشریعة، ترجمه ابن شمس‌الدین حسن ظافر در فهرست مخطوطات فارسی تألیف ربو، ذیل شماره ۱۴۶، ص ۱۰۵، آمده است، و همچنین ترجمه فارسی دیگر در کتابخانه موزه لندن معرفی شده است، و نیز ترجمه‌های دیگر در کتابخانه وزیر یزدت تحت شماره ۳۵۳۸، بهنام اخلاقی راغب، موجود است. و نسخه‌های در مجلس به شماره ۲۲۴۲ (فهرست، ۸۶-۱۹۷)، و نسخه‌های در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۷۴۸۳. کاتب چلبی (حاجی خلیفه) در کشف‌الظنون، ۸۲۷/۱، درباره این کتاب می‌آورد: «قیل إن الامام حجة الاسلام الغزالی کان یتصحب کتاب النریمة دائماً و یتحسبه لِنفاستِهِ»، یعنی: گفته‌اند که غزالی کتاب النریمة را به‌مخاطر ارزش آن نیکو می‌شمرد و همیشه یک نسخه از آن همراه خود داشت. صاحب روضات، در ۱۹۸۳، آن را بر اخلاق ناصری خواجه ترجیح داده است و ترجمه‌های به فارسی از این کتاب در دست داشته و به اشتباه نوشته که النریمة از راغب و به فارسی است، و سپس سه بیت شعر فارسی که مترجم از خود در مدح پیامبر و علی در متن ترجمه آورده است، صاحب روضات آن را به حساب نمونه‌ای از شعر فارسی راغب نقل کرده است، و همین اشتباه او به تمام تذکره‌نویسان بعد از او که به مناسبتی درباره راغب چیزی نوشته‌اند راه پیدا کرده است از قبیل لغت‌نامه و ریحانة‌الادب و حاشیه ترجمه نزهة‌الأرواح و روضة‌الأفراح. و در اینکه راغب اصلاً فارسی نمی‌دانسته است، مطلبی است که در محاضرات، ۶۴۱/۲، آمده است. راغب بعد از آنکه اسماء و نام‌هایی را که عرب جهت مهمانی و ضیافت و سوره به کار می‌برد نقل می‌کند، از قبیل: مادبه و ولیمه و دعوت برای املاک، غُرس برای ساختن بنا، خُرس برای ولادت، إعنار برای ختان، نقیمه برای آموختن سفر، و همچنین سفره و وکیره و خُتره برای بنا، و ضیمه برای ماتم، عقیقه برای نخستین بار چیدن موی پسر، و نقری برای دعوت، و جَفلی برای دعوت عمومی. بعد از نقل این اسماء، می‌آورد: «قال بعضُ الأدباء العارفين بالفارسیة: لیس فی اللغة الفارسیة شیءٌ من اسماء هذو الدعوات»، یعنی یکی از ادبای آگاه به زبان فارسی گفت: در زبان فارسی برای دعوت چیزی از این نامها و اصطلاحات نیست». ملاحظه می‌کنید که راغب اگر فارسی می‌دانست از قول خودش می‌گفت که در زبان فارسی برای دعوت و مهمانی چیزی از این نامها و مصطلحات نیست، اینکه از قول یکی از ادبای آگاه به زبان فارسی نقل کرده دلیل است که خودش فارسی نمی‌دانسته است. و در هیچ‌یک از آثارش هم اشاره‌ای به فارسی‌دانش نکرده است.

۳۷. دائرة‌المعارف الاسلامیة، ذیل راغب: «و رساله عنوانها رساله منبیهة علی فوائد القرآن، وهی مفقودة الآن، و لها نفسُ الرسالَةِ المعروفَةِ باسمِ مقدمَةِ التفسیرِ الّتی طُبعت بالقاهرة عام ۱۳۲۹ ذیلاً لکتاب تنزیه القرآن عن المظاہن، لعبد الجبار»، یعنی: رساله در فواید قرآن تاکنون مفقود است، و شاید همان مقدمه تفسیر قرآن راغب باشد که در قاهره در سال ۱۳۲۹ ذیل کتاب تنزیه القرآن قاضی عبدالجبار چاپ شده است. مفردات، ص ۵، ذیل ماده «حرف».

۳۸. کشف الظنون، ص ۱۷۲۹.

۱۷. مفردات الفاظ القرآن^{۳۹}.

۱۸. اصول الاشتقاق (مفردات، ذیل «جدر» و «برد»).

۱۹. صیقل الفهم (کشف الظنون، ۱۰۸۵/۲). که همان محاضرات است.

۲۰. احوال المودات و مراعاة المحبات (آستان قدس، ۷۷).

محاضرات

بزرگ‌ترین و معروف‌ترین اثر راغب کتاب محاضرات اوست. این کتاب گنجینه‌ای است در امثال و حکم^{۴۰} و ادبیات و تاریخ و صدها نکته اجتماعی، اقتصادی، حقوقی، تربیتی، نظامی، سیاسی، و... و از محاسن این کتاب واقعی و حقیقی‌بودن حکایات و داستانهایی است که با اسم و رسم و تاریخ وقوع آنها را نقل کرده است، برخلاف بسیاری از کتب که حکایات آن تخیلی و ساختگی است.

در قرنهای گذشته علوم اجتماعی به شکل امروزی در حوزه‌های درسی وجود نداشته و نویسندگان مطالب اجتماعی را در کتب ادب وارد می‌کردند و از آن جمله است این کتاب محاضرات که تمامش مسائل اجتماعی است، به‌طوری که اگر این کتاب را تاریخ روابط اجتماعی بنامیم سخنی به خلاف نگفته باشیم.

کتاب بر اصل المحاسن والمساوی یا المحاسن والأضداد تألیف شده است یعنی حسن و قبح هر مطلب با هم آمده است.

در بعضی از حدود کتاب شعر بر نثر غلبه دارد و این به خاطر احتوای موضوع می‌باشد، مانند حدّ یازدهم (شراب) و حدّ سیزدهم (عشق) و حد بیست‌ودوم (طبیعت).

راغب در این کتاب رعایت بی‌طرفی را کرده و از هیچ عقیده‌ای جانبداری ننموده و در مقابل هیچ فکری نایستاده بلکه فقط آرا و عقاید را نقل می‌کند و بس.

یکی از ویژگیهای این کتاب مطالبی است که مربوط به اصفهان و اعلام تاریخی آنها است که در

۳۹. بدرالدین زرکشی درباره این کتاب در البرهان فی علوم القرآن، ۲۹۱/۱، می‌نویسد: «وقد صَنَّفَ فِيهِ جَمَاعَةٌ... وَ مِنْ أَحْسَنِهَا كِتَابُ الرَّاعِبِ». یعنی: کتابهایی در الفاظ قرآن و غرائب آن تألیف شده که مفردات راغب از بهترین آنهاست. مفتاح السعادة، ۴۱۱/۲: «وَمِنْ أَحْسَنِهَا مَفْرَدَاتُ الرَّاعِبِ». دائرة المعارف الإسلامية، ذیل راغب: «صَنَّفَ الْأصفهَانِي مُنْجَمًا قِيمَةً لِلقرآن». یعنی: راغب فرهنگ گرانبهایی برای قرآن تصنیف کرده است. تاریخ ادب اللغة العربية، ۴۴/۳-۴۵: «مفردات الفاظ القرآن، جزيل الفائدة»، یعنی: مفردات الفاظ قرآن راغب دارای فواید بسیاری است. کشف الظنون، ص ۱۷۷۳. این کتاب چندبار چاپ شده و به فارسی نیز توسط دوست محترم دکتر سیدغلامرضا خسروی حسینی ترجمه شده است. برای اطلاع بیشتر از این کتاب به مقدمه مترجم آن مراجعه شود. ایضاً، رك: الراغب الاصفهاني و منهجه في كتابه المفردات تألیف عباس محمداحمد، مصر ۱۹۷۱.

۴۰. مرحوم قزوینی در یادداشتها، ۳۶۲/۴، ذیل کلمه دهخدا از اینکه آن مرحوم در تألیف امثال و حکم از محاضرات استفاده نکرده می‌نویسد: «ماخذ دهخدا: از راحة الصدور و بهار عجم گویا هیچ استفاده نکرده است، چه اسم آنها را ننهدام تاکنون که در جزء ماخذ خود ذکر کرده باشد، و كذلك محاضرات راغب و يتيمة النهر و سایر کتب نفیسه ثعالبی را که مملو از کلمات قصار و حکم است به مذاق دهخدا، و كذلك کتایب جرجانی».

هیچ مصدّر و مأخذی دیده نمی‌شود و این خود دلیل است که راغب در هر حال مدتی در اصفهان بوده است.

شهادت دانشمندان در باب کتاب محاضرات

حاجی خلیفه (کاتب چلبی) می‌نویسد: «کتاب محاضرات راغب اصفهانی در بین فضلا از کتابهای عمده در این فن است»^{۴۱}.

صاحب روضات می‌آورد: «از آثار دیگر راغب کتاب محاضرات است همان‌طور که از اسمش پیداست مشتمل بر نوادر حکم و حکایات لطیف و خوش که در کتابهای دیگر پیدا نمی‌شود»^{۴۲}.

جرجی زیدان می‌نویسد: «محاضرات الأدباء گنجینه‌ای است در ادبیات و شعر و حکم و أمثال»^{۴۳}.
ج. م. عبدالجلیل می‌نویسد: «محاضرات راغب یکی از زیباترین کتابهای ادب است»^{۴۴}.

محمد کردعلی رئیس اسبق مجمع علمی عربی (فرهنگستان) دمشق می‌نویسد: «کتاب محاضرات با اسم راغب تا آخر روزگار همراه خواهد بود»^{۴۵}.

در مجله مجمع علمی عربی دمشق چنین آمده: «کتاب محاضرات گنجینه ادب و شعر و مزاح و حکمت و أمثال است»^{۴۶}.

امیرحسین یزدگردی می‌نویسد: «تالیف بسیار نفیس ابوالقاسم حسین بن محمد معروف به راغب اصفهانی، به نام محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء والبلغاء»^{۴۷}.

نظر نگارنده

کتاب محاضرات کتاب قرن است یعنی کتابی نیست که در هر هفته و ماه و سال تألیف شود بلکه کتابی است که در هر قرن یکی دو تا مثل آن تألیف می‌شود. این کتاب دایرةالمعارفی است در بیست و پنج حد و هر حد شامل چند فصل و هر فصل شامل چند باب و نزدیک به ۹ هزار بیت شعر در آن آمده است و از ۴ مجلد کتاب نیمی به نظم است و نیمی به نثر، و قریب ۲۰۰۰ نفر نامشان در این کتاب

۴۱. کشف الظنون، ۱۶۰۹/۲: «محاضرات الأدباء ومحاورات الشعراء والبلغاء لأبی القاسم حسین بن محمد المعروف بالراغب الاصفهانی، و هو عمدة هنا الفن بین الفضلاء».

۴۲. روضات الجنات، ۱۹۹/۳: وله أيضاً کتاب المحاضرات کبیر جداً، اسمه معه، و فیہ نوادر الحکم و الحکایات الطریفة و العوائد المستطرقة اللطیفة ما لا یوجد فی غیره من کتاب».

۴۳. تاریخ آداب اللغة العربیة، ۴۴/۳: «محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء هو خزنة أدب و شعر و حکم و أمثال».

۴۴. تاریخ ادبیات عرب، ص ۲۰۷.

۴۵. کنوز الأجداد، ص ۳۶۹: «کتابه محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء فاقتنر باسمه علی النهر».

۴۶. مجلة المجمع العلمی العربی بدمشق، ۱۵۶/۴: «محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء للراغب الاصفهانی و هو خزنة ادب و شعر و فکاهة و حکمة و أمثال».

۴۷. نفحة المصدور، ص ۵۳۷.

وارد شده است، و حدود ۳۰ هزار مطلب مستند و واقعی و حقیقی در آن آمده است، و تألیف چنین کتابی امکان ندارد جز اینکه مؤلف آن می‌بایستی به یک منبع بزرگ و کتابخانه عظیم از مآخذ و مدارک دست داشته باشد، و چون راغب با صاحب بن عبّاد معاصر و در یک شهر زندگی می‌کردند، این احتمال دارد که راغب برای تألیف کتابش از کتابخانه صاحب استفاده می‌کرده، و القابی را هم که در ابتدای کتاب درباره کسی که از او خواسته است این کتاب را تألیف کند آورده است بر صاحب تطبیق دارد.

چاپهای محاضرات

۱. چاپ ۱۹۰۲، مصر، که ابراهیم زیدان دوازده حدّ اول کتاب محاضرات را به صورت تهذیب و مختصر (منتخب) به چاپ رسانده است. همین چاپ بعداً افسست هم شده است.
۲. چاپ ۱۲۸۴ بولاق مصر.
۳. چاپ ۱۲۸۷، سری، ۲ جلد، مصر، که در حاشیه آن کتاب ثمرات الأوراق نیز چاپ شده است. طبع محمد عارف پاشا رئیس جمعیت معارف در قاهره.
۴. چاپ ۱۳۰۵، عثمانیه.
۵. چاپ ۱۳۱۰، مطبعة جمعية المعارف بالقاهره.
۶. چاپ ۱۳۲۴، مطبعة السعادة.
۷. چاپ ۱۳۲۶، مصر، ۲ جلد، تصحیح ابن الشیخ حسن الفیومی ابراهیم و به مباشرت سیدحسین افندی شرف.
۸. چاپ ۱۹۶۱، بیروت، ۴ جلد. این چاپ آخرین چاپ محاضرات است و چندبار نیز افسست شده است. و برحسب ظاهر بهترین چاپ محاضرات است، و در این کتاب هر جا استناد به محاضرات شده به این چاپ است. اما در عین حال هیچ یک از چاپهای محاضرات محل اعتماد و اعتنا نیست چون هیچ کدام تصحیح و مقابله و طبع انتقادی نشده است، و اغلاط بسیاری در همین چاپ اخیر به چشم می‌خورد. ضمناً در دانشگاه تهران نسخه‌ای از کتاب محاضرات هست که اضافاتی بر نسخه‌های چاپی دارد و سیاق مطالب و انشاء جمله‌ها می‌رساند که جزو کتاب است و الحاقی نیست. و چنانچه روزی قرار شد یک چاپ صحیح از کتاب محاضرات به عمل آید باید این نسخه موردنظر قرار گیرد.

منتخب محاضرات

- حاجی خلیفه در کشف الظنون می‌آورد: «محمود بن محمد بن الاروام محاضرات را در بیست و سه مقاله خلاصه کرده است»^{۴۸}.
- همچنین جمال‌الدین محمد بن مکرم انصاری متوفای ۷۱۱ محاضرات را مختصر کرده و آن را نوار المباحثات نامیده است»^{۴۹}.

۴۸. کشف الظنون، ص ۱۶۰۹: «ولمحمود بن محمد بن الاروام مختصر مرتب علی ثلاث و عشرين مقالة».

۴۹. همانجا، ص ۱۹۷۹: «اخصره جمال‌الدین محمد بن مکرم الانصاری المتوفی سنة احدى عشرة و سبع مئة».

متنخی نیز نگارنده در تهران که تاریخ تملك سنه ۵۳۰ هـ ، در پشت کتاب نوشته شده بود توسط دکتر محمدامین ریاحی در دست شاعر معاصر فریدون مشیری ملاحظه کردم که اصل نسخه متعلق به پدر خانم برادر ایشان بود.

نسخه‌های خطی محاضرات در ایران

طبق فهرستهای چاپی موجود، چند نسخه از محاضرات به شرح زیر در ایران وجود دارد:

۱. نسخه خطی به شماره ۱۸۸۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران با تاریخ ۱۰۷۸. نسخه به دستور مولا احمد افندی بوستان‌زاده قاضی قسطنطنیه نوشته شده است، با کاتبی غیرعرب و بیش از حد مفلوط. معذک بعضی از اغلاط نسخه چاپی از روی این نسخه تصحیح شد. تنها نسخه کامل از محاضرات در ایران همین نسخه است و بس.
۲. نسخه خطی به شماره ۲۴۹۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران از سنه ۹ و ۱۰. این نسخه فقط جزء سوم محاضرات را شامل است (از حد ۱۲ تا آخر حد ۱۷).
۳. فیلم به شماره ۶۹۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و عکس به شماره ۱۲۵۶-۱۲۵۸، که فقط جزء چهارم محاضرات را شامل است (از حد ۲۰ تا آخر کتاب)، با تاریخ ۵۲۳.
۴. نسخه خطی به شماره ۳۲۶۵ با تاریخ ۱۰۷۰ کتابخانه مدرسه سپهسالار. (از اواسط حد ۱۱ تا اواسط حد ۲۰).
۵. نسخه آستان قدس، شامل حد اول تا آخر حد پنجم. تاریخ نسخه ۱۱۱۵.
۶. نسخه کتابخانه ملی تبریز با تاریخ ۱۲۷۶ (فهرست تبریز، جلد ۱ و ۲).
۷. نسخه کتابخانه عمومی معارف با تاریخ ۱۲۸۵ (فهرست، ۱۷۸/۱).
۸. نسخه کتابخانه وزیری یزد از سنه ۱۱ (فهرست، ۷۲۸/۲).
۹. مختصر محاضرات با تاریخ ۱۲۵۰ (برگزیده قسمتی از جلد اول)، نسخه آستان قدس.
۱۰. نسخه خطی به شماره ۳۱۵ صدر در کتابخانه مدرسه سپهسالار. این نسخه به سرقت رفته است. در ابتدا می‌گفتند که در جریان انقلاب به کتابخانه حمله شده است. وقتی گفته شد که در جریان انقلاب به کتابخانه مدرسه سپهسالار حمله نشده است، حرف خود را تغییر دادند و گفتند کتابدار سابق (شیخ جاراللهی) پیرمردی صالح بود اما احساس مسؤولیت نمی‌کرد، بدین معنی که کتاب را جهت مطالعه به اشخاص می‌داد اما فراموش می‌کرد که پس بگیرد در نتیجه اشخاص کتاب را با خود از کتابخانه خارج می‌کردند (به همین سادگی). و گفتند که تنها کتاب محاضرات نیست که مفقود شده است بلکه کتابهای دیگری هم در جایش نیست. يك بار هم گفتند کتابهای صدر را به مدرسه صدر برگشت دادیم، اما در آنجا گفتند چنین چیزی نیست. از مسؤولان مملکت تقاضای رسیدگی را دارد.

وفات راغب

وفات راغب را با اختلاف فاحش از ۳۹۶ تا ۵۶۵ نوشته‌اند که ذیلا مذکور می‌گردد.

سال ۳۹۶، محقق مصری محمدابوالفضل ابراهیم سال وفات راغب را، ۳۹۶، می‌آورد بدون اینکه سندی بر گفتار خود ارائه دهد هرچند این قول او نزدیک به حقیقت است.^{۵۰} اگر این روایت صحیح باشد که بهاءالدوله دیلمی در سال ۳۹۶ هـ لقب شریف را به سیدرضی داد، و در محاضرات چند نوبت (۱۴۷/۳ و ۵۶۱/۴، ۶۲۱) نام شریف رضی آمده، پس باید گفت راغب در سال ۳۹۶ زنده بود، و هم ممکن است در این سال فوت کرده باشد.

سال ۳۹۹، سامی ذیل یکی از آثار راغب به نام *احتجاج القراء*^{۵۱}.

سال ۴۰۱، حاجی خلیفه در *کشف الظنون*، ۴۷۷/۱، ذیل *تفسیر راغب*، و در ۳۸۳/۲، ذیل *تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین*، در باب راغب می‌نویسد: «الراغبُ الاصفهانیُ المتوفی فی رأسِ المِئَةِ الخامسةِ = ۴۰۱»

سال ۴۰۲، محقق سوری محمدکردعلی، وفات راغب را به اصحّ روایات سال ۴۰۲ می‌نویسد که همان قول حاجی خلیفه باشد، یعنی رأس قرن پنجم (۴۰۱)^{۵۲}. همین سنه را نویسنده دیگر عرب طه الراوی هم آورده است.^{۵۳}

سال ۴۸۵، مرحوم قزوینی می‌نویسد: «قرینهُ صریح قاطع که راغب به نحو قطع و یقین تا حدود ۵۰۰ در حیات نبوده این است که مافروخی در کتاب *محاسن اصفهان*، ص ۳۲، از جمله مشاهیر اصفهان متقدمین بر عصر خود را یکی ابوالقاسم الراغب می‌شمرد، و چون تالیف کتاب *محاسن اصفهان* به تصریح صریح مؤلف در صفحه ۱۰۵ در عهد ملکشاه (۴۶۵ - ۴۸۵) بوده، پس کسی که در عهد ملکشاه از زمره متقدمین او را محسوب دارند واضح است که قبل از عهد ملکشاه وفات یافته بوده، و در هر صورت به نحو قطع و یقین و حتم تا ۴۸۵ که وفات ملکشاه است در حیات نبوده است. فالحمدلله وجدان هذه القرینة الواضحة، و هذا الدلیلُ القاطعُ المَبطلُ لِمَا ادّعاها حاجی خلیفه المسامح المساهل فی النقل أنه توفی فی سنّة نیف و خمس مئة»^{۵۴}.

سال ۵۰۲، حاجی خلیفه در *کشف الظنون*، ذیل کتاب «اخلاق» از راغب می‌نویسد: «المتوفی سنّة نیف و خمس مئة». در اینجا در گفتار حاجی خلیفه تضاد وجود دارد. در دو جا که گذشت وفات راغب را رأس مئة خامسه (۴۰۱) آورده بود و در اینجا سال (۵۰۲) را ذکر می‌کند.

مرحوم قزوینی در این مورد می‌نویسد: «پس از حاجی خلیفه *عجالة فلوگیل* است که در فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی وینه، ۳۴۱/۱، استناداً به بعضی نسخ خطی *کشف الظنون* که کما ذکرنا در تحت عنوان «اخلاق راغب»، به جای *المتوفی سنّة نیف و خمس مئة*، *المتوفی سنّة اثنتین و خمس مئة*، دارد. اولین کسی است که ظاهراً وفات راغب را تحدید و تعیین کرده است (گمان می‌کنم بدون مأخذ محکمی، چه قول حاجی خلیفه این قدر متأخر - آن هم در بعضی از نسخ آن اصلاً و ابداً سند نمی‌شود، و

۵۰. البرهان فی علوم القرآن، حاشیه، ۱۲۶/۱ - ۵۱. قاموس الأعلام، ۲۲۴۷/۳.

۵۲. تاریخ حکماء الاسلام، ص ۱۱۲، حاشیه: «و توفی الراغب سنه ۴۰۲ فی اصحّ الروایات، ای اول المئة الخامسة».

۵۳. مجلة المجمع العلمی العربی بمشوق، ۱۲۳/۱۶ - ۵۴. یادداشت‌های قزوینی، ۱۵/۵.

اصلاً و ابدأ باعث اطمینان قلب نمی‌شود) به سنه مذکوره یعنی سنه ۵۰۲، و جمیع کسانی که بعد از او این تاریخ را اتخاذ کرده‌اند مانند ایته در فهرست بودلیان نمره ۱۴۵۰، و اعلام زرنگلی، ص ۲۵۸، و اکتفاء القنوع، ص ۳۴۲، و معجم المطبوعات العربیه، ۹۲۱ - ۹۲۳، (و شاید نیز تاریخ آداب عربیه جرجی زیدان)، و فهرست کتابخانه مشهد، ۱۹۴/۳، در عنوان ادبیات خطی، گمان می‌کنم که همه بلاواسطه یا مع‌الواسطه به تبع او یعنی به تبع فلوگیل بوده است. از طرفی تعیین و تحدید سال وفات او به ۵۰۲ چنان که فلوگیل نموده است استناداً به بعضی از نسخ حاجی خلیفه - حاجی خلیفه‌ای که ۵۰۰ سال بعد از راغب می‌زیسته و در این مابین هیچ کس و هیچ جا چیزی در باب سنه وفات او علی‌الیقین ندانسته و ننوشته، حالاً یک مرتبه حاجی این کشف و کرامت را کرده است، این فی‌الواقع جندی نیست و عالمانه و محتاطانه نیست، یعنی از این اساس کم استحکام استنباط سنه معین محدود وفات او را نمودن^{۵۵}».

سال ۵۶۵، مرحوم قزوینی در ادامه سخن خود می‌آورد: «از همه غریب‌تر آن چیزی است که صاحب روضات الجنات، ص ۲۵۶، ذکر کرده است که وفات او را نقلاً از تاریخی موسوم به أخبار البشر در سنه ۵۶۵ فرض کرده است، و عین عبارت او این است، ص ۲۵۶: «و کانت وفاته كما فی التاريخ اخبار البشر معتبراً عنه بالشیخ ابی القاسم الاصفهانی أحد الحفّاظ سنة خمس و ستین و خمس مئة، و ذلك قبل وفاة جارا لله الزمخشري، و الظاهر أنها اتفقت ببغداد دون اصفهان»، انتهى. و هذا كما ترى». چندین جای این عبارت محل اعتراض است. اولاً: آنکه مجرد تعبیر به «شیخ ابوالقاسم اصفهانی أحد الحفّاظ»، به هیچ‌وجه من‌الوجه باعث تعیین مراد صاحب أخبار البشر که مراد وی راغب است نمی‌شود، چه صدها اشخاص بوده‌اند در هر عصری و زمانی مکتباً به ابوالقاسم و از اهل اصفهان، به خصوص که اصلاً و ابدأ نه نام او را می‌برد و نه نام یکی از آباء او را و نه نام یکی از مصنفات او را. پس فی‌الواقع و بینکم و بین‌الله هویت این شخص مُعبر عنه به این تعبیر مبهم از کجا معلوم شد که کیست و مخصوصاً از کجا معلوم شد که مراد راغب است. این حکم فی‌الواقع بسیار بسیار غریب است از صاحب روضات. دیگر آنکه عبارت بعد که می‌گوید: «و ذلك قبل وفاة جارا لله الزمخشري»، از همه غلط‌تر و غریب‌تر است، چه وفات زمخشری در سنه ۵۳۸ بوده است به تصریح عموم مورّخین، پس چگونه وفات کسی که در سنه ۵۶۵ است قبل از وفات کسی است که در ۵۳۸ است، این «هذا من أعجب العجایب» پس بالضروره یا باید گفت که غلطی فاحش در تاریخ سنه راغب دست داده است و ۵۶۵ غلط ناسخ یا طابع است به جای سنه دیگری که قبل از ۵۳۸ واقع بوده، یا باید گفت که صاحب روضات سهوی واضح بل فاضح نموده که وفات زمخشری را بعد از سنه ۵۶۵ فرض کرده است، و علی‌ای حاله كما ترى، این عبارت در غلطیت به قول منطقیین از جمله قضایایی است که قیاسات‌ها معها، و غلط‌اندر غلط است. هیچ ندانستم که مرادش به أخبار البشر چه کتابی است. ابتدا خیال کردم مرادش تاریخ ابوالفد است، چه اوست که موسوم است به المختصر فی أخبار البشر، ولی در آن کتاب از ابتدای سنه ۵۰۰ الی سنه

مذکوره یعنی ۵۶۵ و مابعد را تصفح کردم چنین عبارتی که در *روضات* نقل می‌کند الا ما زاغ البصر نیافتیم، پس مقصودش لابد کتابی دیگر بوده است از *آخبار البشر*، ولی عجاله چنان که گفته شد هیچ دانسته نشد مقصود چه کتابی است، و در *کشف الظنون* نیز کتابی به این اسم مذکور نیست. باری حاصل این شد که قول *روضات الجنات* به قاعده و قرائن باید سهو بسیار بسیار واضحی باشد^{۵۶}.

تحقیق نگارنده در باب وفات راغب

مرحوم قزوینی در *یادداشت‌های* خود به مطلبی اشاره دارد که اینجانب از باب «الفضل للمتقدم» ذیلا آن را می‌آورم، والا من که سطر به سطر کتاب *محاضرات* را تحقیق و ترجمه کرده‌ام خود به این مطلب برخورد کرده بودم. مطلب این است که شادروان قزوینی می‌نویسد: «به تصریح راغب در *محاضرات*، ۱۱۹/۱ - ۱۲۰، وی با شخصی به نام ابوالقاسم بن ابی‌العلا که شاعر و از مذاحان صاحب‌بن عبّاد بوده مشاعره و مکاتبه داشته است. و وفات صاحب در سنه ۳۸۵ بوده است. و این ابوالقاسم بن ابی‌العلاء اصبهانی که شرح حالش در *تتمه‌الیتیمه*، ۱۱۹/۱ - ۱۳۰، مسطور است و از آنجا صریحاً واضحاً معلوم می‌شود که وی از معاصرین صاحب بوده است و او را در حق وی مذایح و مراثی است. تعالی نیز در *یتیمه‌النهر*، ۵۰/۳، ۵۷، شعری از او در مدح خانه صاحب آورده که واضح‌واضح می‌شود که وی از شعرای صاحب و در عرض سایر شعرای او و از همان طبقه و همان عصر بوده^{۵۷}.

از موارد دیگری که در *محاضرات* معاصر بودن راغب را با ابوالقاسم بن ابی‌العلا می‌رساند و از دید مرحوم قزوینی دور مانده، جایی است که راغب تحت عنوان «برگشت‌دادن شعر از ممدوحی به ممدوح دیگر»، می‌آورد: «ابوالقاسم بن ابی‌العلا روزی شعری در حق امیری انشاد کرد، و ما قبلاً این شعر او را در حق ممدوح دیگری شنیده بودیم. در این باب او را سرزنش کردند. گفت: شعر را من گفته‌ام و به گردن هر کس که بخواهم قیاده می‌کنم^{۵۸}».

و از مواردی که معاصر بودن راغب را با صاحب‌بن عبّاد می‌رساند و باز از چشم مرحوم قزوینی بر کنار مانده است، مطلبی است که راغب در *محاضرات* می‌آورد: «یکی از اهل زمان ما در پیش صاحب‌بن عبّاد چیزی از او پرسید (توجه کنید که راغب در اینجا به صراحت معاصر بودن خود را با صاحب‌بن عبّاد بیان می‌کند)، سپس به غلط دعا کرد و گفت: خداوند بقای تو را طولانی نگرداند. صاحب گفت بگو: نه، و خداوند بقای تو را طولانی گرداند. یکی از اهل مجلس گفت: و اوی زیاتر از این و او تو که در جای خود باشد ندیدیم^{۵۹}».

مورد دیگر معاصر بودن راغب با رکن‌الدوله دیلمی است (۳۲۲ - ۳۶۶ هـ) که صاحب‌بن عبّاد وزیر او

۵۶. همانجا، ۱۰/۵ - ۱۱. ۵۷. همانجا، ۱۲/۵ - ۱۵. ۵۸. *محاضرات*، ۸۶/۱.

۵۹. *محاضرات*، ۶۸/۱: «و تکلم بعض اهل زماننا عند الصاحب فسأله عن شیء. فقال: لا أطال الله بقاءك. فقال: قل: لا، و أطال الله بقاءك. فقال بعضهم: ما رأينا و اوا أحسن موقماً من و اوك».

بوده است. و مطلب از این قرار است که راغب در کتاب ضخیم الحکم محاضرات هر کجا مطلبی را از زمان پیش از خود نقل می‌کند آن را با صیغه ماضی و با الفاظ: حُکمی، رُوی، نُقل، جاء، مَضی، زَعَم، و... امثال آن می‌آورد. اما در جایی که حکایتی را از رکن الدوله نقل می‌کند، و فقط در همین يك جا، آن را با لفظ «بَلَّغْنی» می‌آورد، یعنی: این خبر به من رسیده است (زمان حال). و ما امروز هم در محاورات و گفت‌وگوهای خود وقتی خبری در شهر شایع می‌شود، به یکدیگر که می‌رسیم می‌گوییم: من هم این خبر را شنیده‌ام، یا این خبر به من هم رسیده است. و آن حکایت این است: «به من رسیده است که رکن الدوله روزی در سرایش در جایی بود که کسی او را نمی‌دید. فزاشی داخل سرای شد و جامی زرین دید، آن را برداشت و بیرون رفت...»^{۶۰}.

سخن قطع و فصل در باب تاریخ وفات راغب

راغب در کتاب عظیم خود محاضرات از پیامبر اسلام و خلفای راشدین و ۱۲ خلیفه اموی و ۲۴ خلیفه عباسی نه يك بار بلکه به کرات آرام و اقوال و حکایات آنان را نقل می‌کند، اما از بیست‌وپنجمین خلیفه عباسی یعنی القادر بالله به بعد نامی نیامده، و این دلیل قاطع و واضح است که راغب زمان قادر را درک نکرده و جلوس قادر به خلافت سال ۳۸۱ هـ، است و مدت ۴۱ سال هم خلافت کرده و به سال ۴۲۲ هـ، فوت کرده است. و اگر راغب بعد از سال ۳۸۱ هـ، زنده بوده چگونه است که در ظرف ۴۱ سال خلافت قادر يك خبر و حکایت از زمان او در محاضرات نیاورده باشد؟

از طرفی صاحبین عباد در سال ۳۸۵ هـ، فوت می‌کند، و راغب در محاضرات، ۱/۴۱۶، می‌آورد: «قَرَأَ رَجُلٌ بِحَضْرَةِ الصَّاحِبِ رَجْمَةَ اللَّهِ». اگر جمله رحمه الله را از اضافات نُسَخ ندانیم و از خود راغب بدانیم، پس راغب تا مدتی بعد از فوت صاحب زنده بوده است. و چون خبری از قادر که در سنه ۳۸۱ به خلافت رسیده است در محاضرات نیامده، این احتمال دارد که راغب در زمان قادر پیر و فرتوت و از کار افتاده گشته و هر چند زنده بوده اما تألیف محاضرات را در همین حدود به پایان برده است.

سخنی دیگر در تاریخ وفات راغب

مرحوم قزوینی می‌نویسد: «باری - حالا تقریباً بل تحقیقاً قطع و یقین دارم که راغب در حدود سنه ۴۰۰ یا اندکی پیش یا پس در حیات بوده... حالا این را باید سفت و محکم در ذهن نگاهداشت و بعد به دقت و در سر فرصت در خود محاضرات تتبع کرد اسامی معاصرین او را دانه‌دانه بر این وریدات افزود تا عصر او شاید در کمال وضوح و منجزیت بعدها معلوم شود و حرف مهمل حاجی خلیفه و سپس قلوکل که وفات او را بعد از ۵۰۰ نوشته‌اند فسادش به طور ریاضی و علمی و حتم روشن گردد»^{۶۱}.

۶۰. محاضرات، ۳۳۱/۱. نوادر، ص ۶۱: «و بَلَّغْنی أَنْ رُكِنَ الدَّوْلَةُ كَانُ يَوْمًا فِي الدَّارِ بَحِثُ لَائِرِي. فَدَخَلَ فَرَّاشُ فَرَّأِي طَاسًا مِنْ نَهْشٍ وَلَمْ يَكُنْ بَعْرٌ بِهٖ أَحَدٌ، فَتَتَاوَلَهُ وَخَرَجَ...». البته این داستان در ماخذ به نام کسری نوشیروان و خسرو پرویز و دیگران هم نقل شده است. رجوع به حاشیه صفحه ۶۱ شود.

۶۱. یادداشت‌های قزوینی، ۱۴/۵ - ۱۵.

همان طور که مرحوم قزوینی اشارت کرد برای تعیین زمان و تاریخ وفات راغب باید تاریخ حیات معاصرین و هم اشخاصی که نامشان در محاضرات آمده دانندانه معلوم کرد. نگارنده هم در ترجمه کامل محاضرات که ترجمه کرده‌ام (و در زیر چاپ است)، و هم در این منتخب که قریب ۱۰۸۰ تن نامشان آمده است، در تعلیقات ضمن شرح احوال اشخاص تاریخ وفات دانندانه آنها را هم آورده‌ام و هیچ‌یک از تاریخ وفاتها از سال ۴۲۰ تجاوز نکرده است، و این هم يك دليل قاطع بر زمان حیات راغب. يك قرینه دیگر که راغب در قرن چهارم حیات داشته وجود چند جمله به زبان فارسی دوره پهلوی است که در محاضرات آمده، و این يك قرینه است که زمان حیات راغب قدیم است.

مختار نگارنده

با توجه به مطالبی که گذشت، به نظر می‌رسد قول محقق مصری محمدابوالفضل ابراهیم که سال وفات راغب را سنه ۳۹۶ نوشته به حقیقت نزدیک باشد، و تا سال ۴۰۱ که دیگران نوشته‌اند حدود ۵ سال اختلاف است، و این سنه هم منافاتی با زمان حیات و وفات راغب ندارد. نتیجتاً سال وفات راغب جمع بین آراء و اقوال مورخان، سال ۳۹۶ - ۴۰۱ هـ، است.

محمدصالح قزوینی

از قضای روزگار، شرح حال مترجم کتاب شباهت زیادی با مؤلف آن راغب اصفهانی دارد، بدین معنی که آنچه در باب شرح احوال راغب گفته شد درباره محمدصالح قزوینی هم صادق است و شرح حال او خیلی مختصر و در یکی دو مأخذ بیش نیامده است. شیخ حرّعاملی و عبدالله افندی که هر دو از معاصرین محمدصالح قزوینی بوده‌اند در شرح حال وی می‌نویسند: «محمدصالح بن محمد باقر القزوینی المعروف بالروغنی^{۶۲} عالم فاضل کامل، له کتب و رسائل، منها...^{۶۳}».

صاحب ریحانة الأئمة می‌آورد: «مولا محمد صالح بن محمدباقر قزوینی معروف به روغنی، عالم فاضل کامل از علمای عهد شاه‌عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی (۱۰۵۲-۱۱۰۶) هجری قمری، و با شیخ حرّعاملی و مجلسیین و نظایر ایشان معاصر، و از مقدمات ترجمه صحیفه سجادیه از تالیفات او استکشاف شده که از تلامذه میرداماد متوفای در ۱۰۴۲ هـ بوده^{۶۴}».

و به گفته صاحب ریاض، وی از شاگردان ملاخلیل قزوینی بوده است^{۶۵}.

تالیفات محمدصالح قزوینی

از ویژگیها و محسنات صاحب ترجمه این است که وی مانند بسیاری دیگر از علما ادعای بحرالعلومی

۶۲. وجه تسمیه این شهرت بر نگارنده معلوم نشد، و در بعضی مأخذ هم بعد از روغنی سباهانی آمده و آن به علت سکونت (تحصیل و تدریس) ملاصالح در اصفهان بوده است.

۶۳. الأمل الأمل، ۲۷۷/۲. ریاض العلماء، ۱۱۰/۵. ۶۴. ریحانة الأئمة، ۱۰۱/۲. ۶۵. ریاض العلماء، ۲۳۳/۲.

نداشته و در زمینه‌های مختلف علوم تألیف نکرده است، بلکه وی فقط در رشته ترجمه کار کرده و اثر دارد و به همین سبب یکی از مترجمان چیره‌دست و قوی و استوار عصر صفوی است که نمونه‌های ترجمه او دلیل استادی اوست. آثار وی که همه ترجمه است عبارتند از:

۱. اکل ادم من الشجرة.
۲. برکات المشهد المقدس^{۶۶}.
۳. ترجمه توحید مفضل که در سال ۱۰۸۰ هـ ترجمه کرده است.
۴. ترجمه صحیفه سجادیه.
۵. ترجمه عهدنامه مالک اشتر. که در ۱۰۹۴ به انجام رسانده است.
۶. ترجمه و شرح نهج البلاغه^{۶۷}.
۷. حکمت اسلام^{۶۸}.
۸. شرح اشعار مثنوی رومی که بعضی از اشعار مشکله مثنوی را شرح کرده است.
۹. شرح فارسی دعای سمات.
۱۰. مقامات^{۶۹}.
۱۱. نواذر. کتاب حاضر که ترجمه محاضرات راغب اصفهانی است.

نواذر

نواذر ترجمه منتخب محاضرات راغب اصفهانی است. مطالبی که درباره این ترجمه باید گفت از این قرار است:

ترجمان به ذوق و سلیقه خود منتخباتی را از محاضرات به ترجمه آورده و به جای مطالب محذوف مطالبی دیگر از خود و دیگر مصادر افزوده است آن‌طور که در پایان جلد اول اظهار می‌دارد: «تمام شد ملخص اول از کتاب محاضرات. و ضم نمودم به هر باب آنچه مناسب دیدم، و حذف نمودم آنچه لایق

۶۶. ترجمه فارسی کتاب عیون اخبار الرضا است که در سال ۱۰۷۵ هـ، در مشهد تألیف کرده است.
۶۷. این ترجمه بار اول به سال ۱۳۲۱ هـ ق، در تبریز در ۳ جلد رحلی به اهتمام ادیب خلوت به اشتباه به نام ملا صالح برغانی قزوینی چاپ شد. چاپ دوم به سال ۱۳۸۰ هـ ق، در ۴ جلد توسط کتابفروشی اسلامیة با تصحیح سیدابراهیم میانجی و مقدمه مرحوم ابوالحسن شعرانی، به نام صحیح محمدصالح قزوینی در تهران چاپ شد. این ترجمه و شرح به گواهی اهل فن یکی از بهترین ترجمه و شروح نهج البلاغه است. رک: ریحانة الأکب، ۱۰/۱۲. حکمت اسلام، مقدمه، ص ۱۱.
۶۸. این کتاب ترجمه کلمات علی بن ابی‌طالب از غرر و کُرر آمدی است که در سال ۱۳۵۴ شمسی توسط دکتر سیدجلال‌الدین محدث آرموی در تهران از سوی انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شد. این چاپ یک بار دیگر هم افست شده است.
۶۹. این کتاب به عربی است و به سبک مقامات بلیغ‌الزمان همدانی و مقامات حریری تألیف شده است و نمونه‌هایی از آن را خود مؤلف در صفحات ۲۴۶، ۲۷۲، همین کتاب آورده است.

ندیدم^{۷۰}».

ترجمان مقدار زیادی از متن محاضرات را به همان صورت عربی آورده بود، و در این باب گوید: «و بعضی مقاصد هم به لفظ عربی آوردم تا باعث اطلاع به آن لغت و موجب معرفت به قواعد فصاحت و خصایص عربیت باشد. و معذالك مقصود از این وضع کتاب آن است که مستعدین و ارباب علم و ادب که از علم لغت عرب و کتاب و سنت عاری نباشند منتفع گردند، و آن کس که در این باب بی‌مایه باشد از مطالعه این کتاب زیاده نفعی نبرد^{۷۱}».

این مطالب عربی که همان متن محاضرات باشد به‌سبب اینکه ترجمه نشده بود در این کتاب نیامده است.

نصف محاضرات به شعر است و حدود ۹ هزار بیت در آن آمده است، از این مقدار ترجمان حدود ۳۰ بیت فقط به ترجمه آورده است و تمام ترجمه از قسمت نثر انجام پذیرفته است. اضافاتی که مترجم از خود و مصادر بر متن محاضرات افزوده است، مقداری از آن مشاهدات خود مترجم است از اوضاع و احوال دو شهر اصفهان و قزوین که این قسمتها حائز اهمیت است و در کتب دیگر نیامده است.

نسخه‌های خطی نواذر

از کتاب نواذر سه نسخه با مشخصات زیر وجود دارد:

۱. نسخه خطی کتابخانه رضوی مشهد، به شماره ۱۱ ادبیات، وقف نادرشاه ۱۱۴۵، شامل حد ششم تا آخر حد یازدهم. این نسخه فاقد اضافاتی است که محمدصالح قزوینی بر متن محاضرات افزوده است.

۲. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورا به شماره ۳۰۸ بدون تاریخ. این نسخه کامل‌ترین نسخه نواذر است که متأسفانه بیش از همین یک نسخه دیده نشده. نسخه به خط روشن و خوانا نوشته شده و با نسخه دیگر مقابله شد و در حاشیه بعضی از لغات عربی به نقل از فرهنگهای عربی به عربی آمده و در زیر آن امضای «ص» گذاشته شده و اگر این حرف را اشاره به اسم محمدصالح قزوینی بدانیم باید گفت نسخه به خط مؤلف است.

۳. نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۴۵۰۳ از سده ۱۱، از اواسط حد ۱۵ تا آخر حد ۲۱، و در وسط نیز افتادگیهایی دارد، و در پشت نسخه نوشته شده: «جلد چهارم نواذر از جمله مصنفات عالم کامل فاضل آخوند ملامحمدصالح قزوینی - آدام الله تعالی ایام افادته و افاضته» که می‌رساند نسخه از زمان مؤلف است. این نسخه هم مانند نسخه «ر» فاقد اضافاتی است که محمدصالح قزوینی بر متن محاضرات افزوده است.

رموز نسخه‌ها

- ج. نسخه چاپی محاضرات در چهار مجلد، بیروت ۱۹۶۱، چاپ کتابفروشی الحیات.
- د. نسخه خطی محاضرات در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۱۸۸۴، با تاریخ ۱۰۷۸.
- ر. نسخه خطی کتاب نوادر نسخه کتابخانه رضوی مشهد به شماره عمومی ۴۳۰۶. تاریخ وقف ۱۱۴۵. شامل حد ششم (جلد دوم) تا آخر حد یازدهم (پایان جلد دوم).
- م. ترجمه محاضرات (نوادر) نسخه کتابخانه مجلس شورا به شماره ۹۰۴۵، بدون تاریخ. که در متن قرار گرفت.
- مر. ترجمه محاضرات (نوادر)، شامل جلد چهارم فقط. نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۴۵۰۳، از سده ۱۱.
- بین سه نسخه ر، م، از تصادف اتفاقات يك كلمه هم اختلاف نبود، لذا همان نسخه م.ج در متن قرار گرفت. جز اینکه نسخه م.ج اضافات محمدصالح را داراست اما دو نسخه ر، م، فاقد اضافات هستند.
- در این چاپ، متن محاضرات با حروف نازک چاپ شده، و اضافات محمدصالح قزوینی با حروف سیاه.

وفات محمدصالح قزوینی

تا این تاریخ و در همه مصادر با جمله «متوفای بعد از ۱۰۸۰ هـ» آمده، و این بدان سبب است که صاحب ترجمه توحید مفضل را در سال ۱۰۸۰ هـ، ترجمه کرده است. اما نگارنده به سندی برخورد که محمدصالح قزوینی تا سال ۱۱۱۷ هـ، زنده بوده است و آن سند این است: در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران کتابی است به نام فرح الحزین از محمد مهدی فرزند حاج علی اصغر قزوینی، در ترجمه مسکن القواد شهید و بحار الأنوار مجلسی، در ۵ باب که در بیستم ع ۱ سنه ۱۱۱۶ هـ، نگاشته است. شماره کتاب ۳۷۷۷ می‌باشد، به کاتب شخصی به نام محمدصالح بن الحاج محمدباقر قزوینی. از آنجا که هم اسم محمدصالح مرکب است و هم اسم پدرش، بعید است که این مورد از موارد تعدد اسماء باشد، و به عقیده نگارنده و قریب به یقین، کاتب نسخه همان محمدصالح قزوینی مؤلف نوادر است که تا سنه ۱۱۱۷ هـ، زنده بوده است. اینک نص مطلب: «فَرَّغَ الْفَقِيرُ الْمَوْلَى مِنْ الْبَابِ الْخَامِسِ مِنْ كِتَابِ فَرَحِ الْحَزِينِ ۳۲ وَ فَوَاتِ الْبَنِينِ فِي الْعَشْرِينَ مِنْ شَهْرِ خَاتَمِ النَّبِيِّينَ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ وَعَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ، مِنْ شَهْرِ سَنَةِ سِتِّ عَشْرَةٍ وَ بَيِّنَةٍ بَعْدَ الْأَلْفِ [۱۱۱۶] هَجْرِيَّةٍ، حَامِداً مُصَلِّياً. ثُمَّ نَقَلَهُ مِنْ أُمِّ النُّسْخِ عَلَى يَدِي تُرَابِ أَقْدَامِ الْمُؤْمِنِينَ، رَاجِي الْغُفْرَانَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، مُحَمَّدِصَالِحِ بْنِ الْحَاجِّ مُحَمَّدِباقِرِ الْقَزْوِينِيِّ، يَوْمَ الْجُمُعَةِ الْحَادِي عَشَرَ مِنْ شَهْرِ شَوَّالِ الْمَكْرَمِ مِنَ السَّنَةِ الْمَسْطُورَةِ فَوْقَ. رَبَّنَا افْرَغْ عَلَيْنَا صَبْرًا، وَ كَبِّتْ أَقْدَامَنَا، فَأَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ، وَ اغْفِرْ لَنَا، وَ ارْحَمْنَا بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ. تَمَّ.

کتابه العبد الفقیر الحقیر المشتاق الی الغفران، محمدصالح بن الحاج محمدباقر، عُفیَ عنه. سنة ۱۱۱۷هـ.

بررسی آراء و عقاید محمدصالح قزوینی از خلال کتاب نواذر

محمدصالح قزوینی زبان ترکی را می‌داند و در خلال کتاب مطالبی به ترکی آورده است (صفحات: ۲۷، ۲۵۰، ۳۷۱، ۳۸۷، ۴۱۸).

محمدصالح قزوینی طبع شعر دارد و اشعاری به فارسی گفته است (صفحات: ۱۵۲، ۲۰۶، ۳۱۹، ۴۰۳). و همچنین اشعاری به عربی دارد (صفحات: ۳۰۶، ۳۸۶، ۳۹۳)، و تالیفی نیز به عربی به نام مقامات که به سبک مقامات بدیع الزمان همدانی و مقامات حریری تألیف کرده و تبخّر او را در ادب عرب می‌رساند و دو قطعه به‌عنوان نمونه در صفحات: ۲۴۶ و ۲۷۲ همین کتاب نواذر آورده است.

صاحب ترجمه سخت از اطبا ناراحت است و از اینکه ایشان برای مردمان کیسه می‌دوزند و سرانجام آنها را به کام مرگ می‌اندازند، می‌آورد: «و بدانکه توانگران زمان بسیاری اجلشان بر دست طیبیان باشد که ایشان چون مُکنت دارند پیوسته دوا خورند و به آذنا سبب به معالجه علت معلومه مشغول شوند و اطبا برای نفع خود ایشان را دستگاه سازند و کارخانه بچینند و او را در امراض سیر دهند تا او را تسلیم مرگ نمایند. و زبان به اعتراض گشایند که در فلان باب وصیت ماپاس نداشت و ناپرهیزی و بدنفسی کرد. باری نقدش بستانند پس او را در چنگ اجل اندازند، و آنچه از دزد مانده باشد رمال ببرد... و این یکی از آفات طیبیان جاهل است، بسیاری مریض را به پرهیز بی‌موقع و زاید از حد فاسد سازند... در مجلس بزرگی از طیبی نقل کردند که می‌گفته است: اگر ما نباشیم امراض بسیاری مردم را تلف کند. گفتیم: راست می‌گوید. آدمی ناچار مردنی است و به‌سببی از اسباب و علتی از علل بمیرد، اگر این اطبا نباشند لابد بر دست امراض تلف گردند. و امروز که ایشان باعث هلاک و سبب زوال بنی‌آدم شده‌اند، کار به امراض نمی‌افتد که ایشان برای این کار کافی باشند»^{۷۳}.

همچنین دل پرخونی از دست زنش داشته تا جایی که حکم سه طلاق او را در گوشه چادرش گذاشته و طلاقش داده: «... به عزت و خداوندی جان آفرین قسم که از او جفایی دیدم و عذایی کشیدم که تصور می‌کنم اگر بر کوه رسد از هم بریزد، و اگر یاقوت در او افتد بسوزد. با آنکه کمال تعلق به من داشت و مرا نیز متعلق به خود می‌پنداشت، اگر فی‌المثل برای آزار و تعذیب من سببی نمی‌یافت مگر به ارتکاب مشقتی سخت‌تر از آن مشقت که من در او کشیدم آن مشقت بی‌هیچ کراهت بر خود می‌نهاد تا آن جفا بر من می‌گشاد. اگر با او نیازمندی و محبت ظاهر می‌ساختم بی‌نیازی ظاهر می‌ساخت و گردن به تکبر و جفا می‌افراخت. و اگر بی‌نیازی پیدا می‌کردم همچو دوزخ زبانه می‌کشید و آتش درمی‌انداخت. اگر مرا شاد می‌دید خود را غمگین می‌ساخت، و اگر غمگین می‌دید علم شادی برمی‌افراخت. و چنانچه شاعر گفت: «چون شاد می‌دیدمش شاد می‌گشتم، و چون مرا شاد می‌دید غمگین می‌گردید، و چون

غمگین می‌دیدمش غمگین می‌گشتم، پس شاد می‌گشت، و شاد می‌گشتم، پس غمگین می‌شد، و غمگین می‌گشتم». و معذک قسم یاد می‌توانم کردن که او بهترین زنان بد عالم بود و هزار یک آنچه از زنان بد تصور کردم با او نبود مگر یک شمه از آن که سبک عقل و تیزخشم بود. خدای عزوجل به کرم بی‌پایان خویش بندگان خود را از شر این فریق و از سَخَط خویش نگهدارد. تا آخر طاقتم طاق شد. سه طلاق بر گوشه چادر او بستم و از او طاق شده با راحت جفت گشتم، و او را داغی بر دل نهادم که ابلیس داشت از آدم، هر چند خود نیز از آن داغ بسوختم. باری به یک داغ بسوزم بهتر که هر روز داغی تازه برافروزم. و این رباعی در وصف الحال مناسب افتاد:

در سینه ز کینه صد جهنم دارد در پوست ز رگ هزار آرقم دارد
از من امروز داغدارست دلش آن داغ که ابلیس ز آدم دارد^{۷۴}.

محمدصالح قزوینی سخت به وطن پای‌بند است و اشعاری به عربی در حب وطن سروده است (صفحه ۳۹۳-۳۹۴).

همچنین اشعاری به عربی در ذم مسقط رأسش قزوین گفته است که چرا در آنجا اهل علم را پاس نمی‌دارند (صفحه ۳۸۶).

مؤلف نواذر یک متعصب شیعی است و از ارادتمندان به علی بن ابی‌طالب که به همین سبب سخنان حضرت علی را از غرور و رآمیدی و نهج‌البلاغه و عهدنامه مالک اشتر را به فارسی ترجمه کرده. و در ترجمه محاضرات نیز تعصب شیعی خود را نشان می‌دهد مثلاً در بسیاری جاها می‌نویسد: خلیفه‌ای گفته است، و این خلیفه یا مأمون است و یا معاویه و امثال آنها و از آوردن نام آنها خودداری می‌کند که نگارنده این اسامی را از محاضرات چاپی در جای خود کنار اقوال آنها قرار داد. با این همه، مشرب موسع دارد. مثلاً در مبحث عشق، به محمد غزالی حمله می‌کند و می‌گوید: «غزالی در کتاب احیاء عشق را بسیار خوار کرده است حتی عشق شخص با زوجه خود»، و بعد از آنکه سخن غزالی را می‌آورد، می‌گوید: «و فقیر گویم: این کلام گزاف است چه لازم آید که میان همخوابه جمیله صالحه و کنیف هیچ فرقی نبود، و همه کس داند این بهیمنیت نه خوب است که آدمی همچو بهیمنه شهوت خود را هر جا باشد قضا کند، بلکه فرق میان بهیمنه و انسان در این معنی آن است که بهیمنه آن حاجت از هر جا قضا کند، و آدمی از شرف گوهر خویش با کسی الفت می‌گیرد و جانش با جان او پیوند می‌کند»، (صفحه ۲۰۸-۲۰۹).

و به نحویانی که از تحصیل علم نحو به غرور افتاده‌اند می‌تازد و بعد از آوردن حکایتی از آنان می‌گوید: «و فایده این‌گونه نقلها تنبیه است بر حماقت بعضی از نحویان ناقص فطرت که پندارند از آن علم به کمالی عظیم رسیده‌اند و به منزلتی فاصله مترقی گشته‌اند. و ندانند که آن علم نیست بلکه آلت تحصیل علم است و شخص را از آن حاصلی نیست الا تقویم لفظ عرب» (صفحه ۴۲۸).

و در فصل شراب، با اینکه یزید را لعنت می‌کند اما از آوردن غزل او در وصف شراب با آنکه خارج از

متن محاضرات است ابائی نورزیده و با لفظ «و این آیات غرّاً از یزید در تحریص بر شراب منقول است» می‌آورد. (صفحه ۱۶۳). و يك بیت در این غزل هست که در دیوان یزید و مصادر دیگر دیده نمی‌شود.

و در مبحث غنا، فقیهانی که با غنا مخالفند از آنها با لفظ «بعضی از فقیهان باردما» یاد می‌کند، (صفحه ۱۷۴).

محمدصالح قزوینی با فقها و علما نظر مساعدی ندارد و در این کتاب به کرات از آنها انتقاد می‌کند، از آن جمله: بعد از حکایتی از فقیهان می‌گوید: «بعضی از ایشان نیز از حماقت نصیبی تمام دارند و حقایق شرعیه به صورتهای مُدّلس و مُلتبس سازند»، (صفحه ۴۲۸).

«یکی از علمای این زمان زادالله ضلّته»، یکی از علمای این زمان که خداوند گمراهش را زیاد گرداند. (صفحه ۲۷).

«راست بگویم: این علمای ظاهر که من دیدم، از ایشان هیچ بوی حق نشنیدم و هیچ نشانی از مقصود نیافتم. این اقوال و مذاهب مختلفه و آراء و عقاید متنوعه که اصحابِ قال و اربابِ جدال برانگیخته‌اند از غوغا و هیاهو، آن رونده حیران و مدهوش مانده است. به هر طرف که روی می‌کند، از جانبی دیگر بانگ و نفیر برمی‌دارند که: هی! سوی ما بیا، که ایشان غولان و راهزنانند، تورا می‌فریبند و در بلا می‌افکنند. چه کند بیچاره آدمی! در کشاکش چندین قیل و قال و نزاع و جدال. آدمی مسکین که همچو شیطان دشمنی با خود در خانه دارد، و همچو این یاران که من بینم ناصحی و مرشدی در بیرون و محله، به کدام طرف بیرون رود، و از کدام جانب راه نجات بجوید»، (صفحه ۴۳۳).

«در اصفهان روزی سیدجلیل القدر که اعلم علمای آن بلد است، سواره می‌رفت به هیاتی نیکو. دو کتّاس او را بدیدند. یکی با دیگری گفت: هیچ دانی که این چه کاره است؟ گفت: این رئیس ارباب عمائم است و فلان نام دارد. گفت: در حیرتم که وجود این قوم برای چه باشد و در ایجاد ایشان چه حکمت بود؟ آن دیگر گفت: تا نان ضایع کنند و دیگر کاری ندانند، ولیکن همه سخنی توان گفت، خاموش که دیوار گوش دارد»، (صفحه ۱۱۷).

«محصلان منطق‌خوان چون یکی را از جنس بد بر خود سوار بینند، گویند: فرود آی، حمل شیء بر نفس جایز نیست. و بسیار است که در آن مقام صادق است که: المرکوبُ أُولیُّ بالرکوبِ، والحاملُ أُولیُّ بآن یَکونُ المَحمولُ. و من در مقام مزاح برای ملائی راکب حمار گفتم:

بود ملاً بر خری بیدل سوار	خر بنالید از جفای روزگار
گفت اگر انصاف بودی در جهان	او پیاده می‌شدی و من سوار
زانکه من هستم خر از جهل بسیط	لیک او جهل مرکب راست‌خوار».

(صفحه ۴۰۳-۴۰۴)

آیات بالا ترجمه دو بیت عربی است که در نهاییه‌الارب، ۱۰/۱۰۰، بصورت زیر آمده است:

قَالَ حَمَارُ الْحَكِيمِ	تُومَا	لَوْ أَنْصَفُونِي	لَكُنْتُ أَرْكَبُ
لَأَنِّي	جَاهِلٌ	بَسِيطٌ	و صَاحِبِي جَاهِلٌ مُرَكَّبٌ

توما نام حکیمی است. و در کشکول، ۶۰۹/۵، چاپ ۱۳۷۸، بیت اول چنین آمده:
 قَالَ حَمَارُ الْحَكِيمِ يَوْمًا لَوْ أَنْصَفَ الذَّهْرُ كُنْتُ أَرْكَبُ

سخنی در مُطایبات

ترجمان در دو جای کتاب عقیده خود را در باب مطایبات چنین آورده: «هزل و مَناکیر علامه راغب اصفهانی در این کتاب بسیار است و من اکثر آنها را ترك دادم و ذکر آن لایق ندیدم و هرچند لهو حدیث و مضاحك اقوال در این جمع من نیز اگرچه کمتر است ولی بسیار است و برای نشاط دلهای غمگین در کار است. و به تحقیق از امیرالمؤمنین (ع) مروی است: «قلیها ملول می‌شوند همان‌طور که بدن‌ها ملول می‌شوند، پس برای آنها طرایف حکمت را بجوید». و اکثر مُطایبات این کتاب اگر مسامحه رود داخل طرایف حکمت می‌تواند شود. و طرُق مزاح و مُطایبت و ذَعابت و مُبَاسطت، مسلك کرام و سبکرواحان عالی‌مقام است حتی آنکه از انبیا و اولیا معهود و مذکور است. و گویند بعضی از صحابه گفتند: یا رسول‌الله! تو با ما مزاح بسیار می‌کنی! یعنی: لایق منصب نبوت نیست. فرمود: من مزاح می‌کنم اما جز حق نمی‌گویم. و مروی است: «وای بر کسی که سخن دروغ گوید تا مردم را به آن سخن بخنداند». و بعضی گفته‌اند: این حدیث دلیل است بر اینکه اگر کسی به سخن راست مردم را بخنداند باکی نباشد.

شیخ عطار:

چو عیسی باش خندان و شکفته که خر باشد تُرشروی و گرفته

سعدی:

نظر کردم به چشم عقل و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث‌علم و درس و تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و تاریخ و حکایت	که خاطر را بود دفع ملالی
خدايست آنکه ذات بی‌مثالش	نگردد هرگز از حالی به حالی ^{۷۵}

و در جای دیگر چنین گوید: «اکثر مردم از سخنانی که در آن گستاخی است با خدای عالمیان خالی نباشند، و شاید در این نوادر نیز برسیل ندرت واقع شده باشد، امید که خدای بیخشد. و در کتاب مُحاضرات از این‌گونه بسیار است و فقیر ترك داده‌ام هرچند اکثر این مزاحات مشتمل بر مطلبی و اشارت به حکمتی است. مثل آنکه گویند: نحوی را در قبر گذاشتند. مَلْكَانَ (عليه‌مَا السَّلام) با او گفتند: «مَنْ رَبُّكَ؟». گفت: «مَنْ» اسمی است مرفوع‌المحل تا مبتدا باشد، و «رَبُّكَ» خبر اوست. عمودی بر سر او کوفتند. گفت گناه من چیست که شما نحو نمی‌دانید. و فایده این‌گونه نقلها تنبیه است بر حماقت بعضی از نحویان ناقص فطرت که پندارند از آن علم به کمالی عظیم رسیده‌اند و به منزلتی فاضله مترقی گشته‌اند، و ندانند که آن علم نیست بلکه آلت تحصیل علم است و شخص را از آن حاصلی نیست الا

تقویم لفظ عرب.

و مثل این حکایت دربارهٔ فقیهان نیز ذکر کنند که بعضی از ایشان نیز از حماقت نصیبی تمام دارند و حقایق شرعیه به صورتها مُدلس و مُلتبس سازند. نقل کنند که: فقیهی در کشتی نشست. بعضی از اهل کشتی نصرانی بودند. پیوسته ایشان را منمت کردی و به شرب خمر سرزنش نمودی. روزی یکی جام شراب نزد او داشت. بگرفت تا بیاشامد. گفت: این خمر است. گفت: از کجا ثابت شد، شریعت بر ظاهر است و اصل در اشیاء اباحت، و به سر کشید. گفت: به فلان قسم که خمر است، اینک این غلام من از فلان یهودی خمار خریده است. گفت: چه مرد ابلهی! ما روایت عِکرمه و ابن عباس رد کنیم و بر توثیق ایشان اعتماد نکنیم، روایت تو، از غلامت، از یهودی، بپذیریم و موثوق به دانیم!^{۷۶}

جاحظ دانشمند مشهور عرب و متوفای ۲۵۵ هـ، در این باب می‌گوید: «بعضی از مردم هرگاه نام آلت و فرج و وطی می‌شنوند، می‌لرزند، و اظهار دوری از زشتی می‌کنند، و دم از پارسایی می‌زنند. و بیشتر کسانی که این تظاهرات را می‌نمایند، چیزی از جوهر عفت و بزرگواری و وقار حقیقی در آنها نیست جز صورت تصنعیش^{۷۷}».

ابن قتیبه در این باب می‌نویسد: «میزاح اگر حق باشد نه قبیح است و نه منکر و نه از کبائر است و نه از صفائیر. و مثل این قبیل کتب (عیون الأخبار، محاضرات، ...) مثل سفره گسترده‌ای است که در آن انواع طعامها چیده شده است، و بر این سفره انواع اشخاص با انواع میلهها نشسته‌اند. اگر در این کتاب به سخنی برخوردی که ذکر عورت یا فرج یا وصف قبیحی شده است، روی از آن برگردان، زیرا صرفاً در نام اعضای آدمی گناهی نیست، بلکه گناه در دشنام دادن به ناموس مردم، و گفتن دروغ و باطل، و غیبت کردن مردم است. و پیامبر (ص) هم فرموده است: «مَنْ تَعَزَى بِعِزِّ الْجَاهِلِيَّةِ فَأَعْضُوهُ بِهِنَّ أَبِيهِ وَلَا تَكْتُمُوا^{۷۸}». و علی بن ابی طالب (صلوات الله علیه) هم گفته: «مَنْ يَطْلُ أَيْرَأَبِيَهُ يَنْتَطِقُ بِهِ^{۷۹}». و اگر توبه سبب تنسکت بی‌نیاز از این مطالب هستی، کسانی هستند که بدان محتاجند، و نویسنده نمی‌تواند بمخاطر گروهی که چیزی را نمی‌پسندند، گروه دیگر را محروم سازد^{۸۰}».

عبدالقاهر جرجانی هم در این باب می‌آورد: «دانشمندان برای غریب قرآن و اعراب آن به ابیاتی استشهاد کرده‌اند که در آن فحش و افعال قبیح ذکر شده است، و کسی آنان را بر این کار سرزنش نکرده است^{۸۱}».

۷۶. نوادر، ص ۴۲۸.

۷۷. الحيوان، ۴۰۳.

۷۸. هر کس خود را منسوب به نسبت دوران جاهلیت کند، او را نسبت به آلت پدرش نهید و به کنایه مگویید. لسان العرب، ۱۸۸۷، ذیل «عضن».

۷۹. کسی که آلت پدرش بزرگ باشد کمرش را با آن می‌بندد. و در اصطلاح: آنکه فرزندان پدرش بسیار باشند به آنها توانا و زور آورتر باشد. رکن لسان العرب، ۳۶/۴، ذیل «ایر» و ۳۵۵/۱۰، ذیل «نطق». مجمع الأمثال، ۲۰۰/۱۲. منتهی الأرب، ذیل «نطق».

۸۰. عیون الأخبار، مقدمه، ص ۱۲-۱۳.

۸۱. دلائل الاعجاز، ص ۳۱. ایضا رجوع شود به: عقد الفرید، ۳۷۹/۶. الامتاع و المؤانسة، ۴۰/۲-۶۰.

در ادب فارسی نیز از نظم و نثر کمتر کتابی است که در آن به مناسبت مقام ذکر آلت و فرج نشده باشد. و به استناد دو آیه در قرآن: «وَصَوِّرْكُمْ فَأَحْسِنَ صُورَكُمْ»^{۸۲}، و «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ»^{۸۳}، خداوند کل وجود آدمی را زیبا آفریده است و عضو قبیحی در انسان نیست. و ادبا و فقها و دانشمندان ما تا آخر دوره قاجار به صراحت از اندامهای آدمی در کتابهایشان نام می‌بردند، و فقط از اوائل دوره پهلوی است که نویسندگان روز به خاطر جنت‌مآبی در جامعه، سه نقطه را باب کردند، و هیچ چیزی مسخره‌تر از این نیست که در فرهنگ يك ملتی هم به جای لفظ جلاله الله سه نقطه بگذارند و هم به جای ذکر نام آلت تناسلی!

در خاتمه، از آقای مهندس مهدی فیروزان، مدیرعامل انتشارات سروش، که با وجود مشکلات و تنگناهای موجود، با سعه صدر و پایداری چاپ این کتاب را وجهه همت خویش قرار دادند، و همچنین از اعضای محترم شورای بررسی کتاب، و سایر مسؤولان انتشارات سروش که هر يك سهمی در چاپ و نشر این اثر دارند، سپاسگزار می‌باشم.

احمد مجاهد

تهران، فروردین ۱۳۷۱ خورشیدی

۸۲. قرآن، ۶۴/۴۰ و ۴/۶۴: و شما را تصویر کرد، پس بیکر شما را خوب ساخت.

۸۳. قرآن، ۴/۹۵: به تحقیق انسان را در نیکوترین (تقویم، قوام، نگاشتی، تعدیلی) آفریدیم.

«و قیل: التَّوَاتُرُ تَفْتَحُ الْأَذَانَ وَ تَفْتَقُ الْأَذْهَانَ». «و گفته‌اند: نوادر، گوشها بگشاید و ذهنها بشکافد». محاضرات، ۳۷/۱. نوادر، ص ۱۲.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ^۱

شیخ ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضل راغب - که خداوند بلندمرتبه او را رحمت کند - گفته است: سپاس خداوندی را که اقطار جهان قاصر از احتوای اویند و پرده‌ها ناتوان از پوشانیدن او. سیاسی که شایسته افزونی نعمتهای اوست و گشوده رشته نیکیهای او. و درود خداوند بر کسی که نشانه‌ها به او روشن گشت، و اسلام با زبان وی جاری شد - چراغ هدایت و بهترین مردم. و بعد، همانا سرور ما - که خداوند به مکانت او جایگاههای کرم و مجامع نعمت را آباد گرداند - دوست داشت که برای او از نکته‌های اخبار، و چشمه‌های اشعار، و غیر آن - که تصنیف شده است، و نیز - فصولی از دانشهای ادبا، و گفت‌ووشنودهای شعرا و بلغا، که سیقل فهم باشد و ماده علم، انتخاب کنم. پس، درخواست او برآورده کردم که مراعات ادب شعار و دثار اوست، و حمایت فضل ایثار و اختیار او، و خسبش ادبش است. و در این زمان به راهی گام می‌زند که کمتر کسی گام نهد.^۲

«طَرُقُ الْعَلَاءِ قَلِيلَةُ الْإِنْسَانِ»^۳.

و به این تصنیف پاره‌ای از ابیات لطیف و اخبار شوق‌انگیز افزودم، و آنچه که قیاس به معنی دارد آوردم.

يَكُونُ مِنْهُ مَكَانَ الرُّوحِ مِنْ جَسَدٍ وَالْبُرُّ مِنْ فَلَكٍ، وَالنَّجْمُ مِنْ قُطْبٍ؛
و این کتاب ظرفی است مملو از طرفه‌ها، و گنجینه‌ای است پر از جداها و هزلها. هر که زاهدی خواهد که او را پند دهد و بگیرد در این کتاب می‌یابد، و هر که پرده‌ری خواهد که او را بخنداند و

-
۱. این مقدمه در نسخه‌های ر، مع، مر، که ترجمه‌های محاضرات هستند نیامده است، اما در همه نسخه‌های چاپی و خطی آمده است. ترجمه این مقدمه از نگارنده است و بعد از آنکه فهرست کتاب بسته شد ترجمه گردید در نتیجه صفحه‌شمار مستقل ایجاد گرفت، در حالی که جزء محاضرات است، و از این بابت از خوانندگان محترم پوزش می‌طلبیم.
 ۲. همان‌طور که در مقدمه گذشت، به احتمال و ظاهراً این شخص باید صاحب بن عبّاد باشد.
 ۳. کم کسی به پیمودن راههای بزرگی انس دارد.
 ۴. این کتاب، مقام روح را در جسد / و ماه شب چهارده را در آسمان، و ستاره درخشان را در قطب دارد.

مشغول گرداند در آن پیدا می‌کند.

فَالجِدُّ وَالْهَزْلُ فِي تَوْشِيحِ لَحْمَيْهَا وَالنَّبْلُ وَالسُّخْفُ وَالْأَشْجَانُ وَالطَّرْبُ^۵

و به خداوند پناه می‌برم از کسانی باشم که ستایشگر نفس و پاکی خویشند، و به این سبب عیب دیگران گیرند و بد آنان گویند، و از کسانی باشم که شگفتی از کردارشان موجب خواری عقلشان شده است که گفته‌اند: «شخص همیشه در فراخی عقلش است تا وقتی که شعری نگفته و یا کتابی تصنیف نکرده باشد»^۶.

و نخستین کسی که همت خود را صرف مراعات مثل این کتاب می‌کند، کسی است که به زیورهای ادب آراسته است و به وسیله این کتاب صاحب زبان روان و فصاحت بیان می‌گردد. و بسا ادیبی که به نااندیشیدن سخن گفتن در بسیاری از احوال زمینگیر شد، که نه از فهمش نزدیک او بهره یافت و نه از علمش یار او. پس، در درماندگی از سخن مثل باقل^۷ است اگرچه در بسیاری علم سحجان وائل^۸ باشد. و گفته‌اند: «خَيْرُ الْفَقِيهِ مَا حَاضَرَتْ بِهِ»^۹

و در مجلس انس و لهو^{۱۰} کسی آراسته است که آشنا به زبان و نحو باشد، چه در غیر این صورت حکم صورت ممثل و چارپایی مهمل دارد. و کسی که از فضائل جاودانی که از زبان پیشینیان روایت شده طرفی نبرده باشد، او ناقص عقل است، و عقل بر دو نوع است: ظلیعی و مکتسب، و یکی بدون دیگری نیکو نیست.

و من در نوشتن این کتاب، طریق اختصار و اقتصار پیمودم، و از پرگویی و بیهوده گفتن چشم پوشیدم تا مانع جوینده از ممارست و تحقیق نشود. لکن این کتاب به سبب فصلها و تفصیلش بزرگ شد. و من برای آن حدود و فصول و ابوابی قرار دادم، و برای سهولت دریافت هر مطلب و معنا در جای خود، حدّ و فصل را در اول کتاب ذکر کردم. و هر نکته‌ای را ذیل همان باب که مناسب بود قرار دادم، اگرچه بسیاری مطالب بود که در باب دیگر هم به کار رفت^{۱۱}.

خداوند آنچه را که سپاس در پی دارد بر ما آسان گرداند، و ما را در جمیع کارهامان در آنچه که او می‌خواهد موفق بدارد، و اعمال نیک ما را برای نزدیکی مرگمان قرار بدهد. همانا اوست دانا و توانا، و بهترین مولا و بهترین یاور.

۵. پس، جدّ و هزل در پیوندادن تاروپود این (کتاب) / و بزرگی و پستی و اندوه و شادی (در این کتاب است).

۶. این کلام در صفحه ۱۳، از جاخط آمده است.

۷. باقل: مردی از عرب که در عجز بیان مکل است.

۸. سحجان وائل: مردی که در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است.

۹. سودمندترین علم آن است که در وقت حاجت به آن، حاضر داری.

۱۰. لهو، در لغت به معنی: طرب، مشغول شدن، سرگرم شدن، عیش، نشاط.

۱۱. راغب در ۴/۴۷۳، محاضرات عربی چاپی می‌آورد که: «ما در این کتاب به قصد تنوع معانی ترتیبی را رعایت نکردیم».

فهرست کتاب

صفحه	جلد اول
۹۰-۱	حدّ اول در عقل و علم و جهل و آنچه تعلق به آنها دارد
۳۹-۱	فصل اول در عقل و حُموق و هوّی
۶-۱	فصل دوم در حزم و عزم و آنچه ضد آنهاست، و ظنّ و شك و تثبّت و عجله
۸-۶	فصل سوم در مشاورت و استبداد به رأی
۱۰-۸	فصل چهارم در علم و علما و مدح و ذم ایشان، و حفظ و نسیان
۱۴-۱۰	فصل پنجم در تعلیم و تعلّم
۱۹-۱۴	فصل ششم در بلاغت و ضدّ آن
۲۰-۱۹	فصل هفتم در نطق و سکوت
۲۲-۲۰	فصل هشتم در مذاکره و مجادله
۲۲	فصل نهم در شعر و شعرا
۲۴-۲۲	فصل دهم در کتاب و کتابت
۲۵-۲۴	فصل یازدهم در تصحیفات
۲۶-۲۵	فصل دوازدهم در ابزار نوشتن
۲۶	فصل سیزدهم در صلوق و کذب
۲۸-۲۶	فصل چهاردهم در سیر
۲۸	فصل پانزدهم در نصیحت
۲۸	فصل شانزدهم در وعظ و واعظان، و امران به معروف، و قصه‌گویان و مفتیان
۳۰-۲۸	فصل هفدهم در خطبا و قاریان
۳۲-۳۰	فصل هیجدهم در فراست و قیافت
۳۵-۳۲	فصل نوزدهم در تعبیر خواب
۳۷-۳۵	

۳۹-۳۷	فصل بیستم در علوم امته‌ها و رموز عرب
۵۶-۴۱	حدّ دوم در سیادت و صاحبان و پیروان آن
۴۹-۴۱	فصل اول در سیادت و ولایت
۵۰-۴۹	فصل دوم در احوال اتباع سلاطین
۵۴-۵۰	فصل سوم در قضا و گواهی
۵۶-۵۴	فصل چهارم در پرده و پرده‌داران و غلامان
۷۲-۵۷	حدّ سوم در انصاف و ظلم و جلم و عفو و عقاب و عداوت و حسد و تواضع و تکبر
۵۸-۵۷	فصل اول در انصاف و ظلم
۶۴-۵۹	فصل دوم در مدح جلم و فروبردن خشم و رحمت و عفو و استغفار و اعتذار
۶۶-۶۴	فصل سوم در ذمّ جلم و مدح عقاب
۶۸-۶۶	فصل چهارم در عداوتها
۷۰-۶۸	فصل پنجم در حسد
۷۲-۷۰	فصل ششم در تواضع و تکبر
۸۰-۷۳	حدّ چهارم در نصرت و اخلاق و مزاح و حیا و امانت و خیانت و رفعت و فرومایگی
۷۳	فصل اول در همسایگی و نصرت
۷۵-۷۳	فصل دوم در اخلاق حسنه و قبیحه
۷۵	فصل سوم در مزاح و خنده و مدح و ذمّ آن
۷۶	فصل چهارم در حیا و وقاحت
۷۶	فصل پنجم در امانت و خیانت
۷۸-۷۷	فصل ششم در رفتن به سوی معالی و رفعت و مجد و صیانت نفس و فتوت و مروّت
۸۰-۷۸	فصل هفتم در فرومایگی و تأخیر از مکارم
۹۰-۸۱	حدّ پنجم در ذکر اَبوت و بُتوت و اقارب و مدح و ذمّ ایشان
۸۲-۸۱	فصل اول در پسران و دختران
۸۷-۸۲	فصل دوم در اَبوت و مدح و ذمّ آن و وصف قبائل
۸۹-۸۷	فصل سوم در انتساب
۹۰-۸۹	فصل چهارم در اقارب
۱۸۳-۹۱	جلد دوم
	حدّ ششم در شکر و مدح و ذمّ و غیبت و دعا و درود و سلام و تهنیت
۱۱۲-۹۳	و هدیه و مرضی و عیادت
۹۴-۹۳	فصل اول در شکر
۹۹-۹۴	فصل دوم در مدح و مستحقان آن و هجو و صاحبان آن

۱۰۱-۹۹	فصل سوم در غیبت و سخن چینی
۱۰۳-۱۰۱	فصل چهارم در تحیت و دعا و تهنیت
۱۰۴-۱۰۳	فصل پنجم در دعا بر انسان
۱۰۶-۱۰۴	فصل ششم در هدایا
۱۱۲-۱۰۷	فصل هفتم در طب و مرض و عیادت
۱۱۶-۱۱۳	حدّ هفتم در همتها و جدیت و آرزوها
۱۱۴-۱۱۳	فصل اول در همتهای بلند و پست
۱۱۵-۱۱۴	فصل دوم در جدیت (کوشش)
۱۱۶-۱۱۵	فصل سوم در امانی و آمال (آرزوها)
۱۳۶-۱۱۷	حدّ هشتم در صنعت و کسب و تقلب و ثروت و فقر
۱۱۹-۱۱۷	فصل اول در حرفه
۱۲۰-۱۱۹	فصل دوم در خرید و فروش
۱۲۳-۱۲۱	فصل سوم در گرو و متعلقات آن
۱۲۵-۱۲۳	فصل چهارم در سوگند
۱۲۷-۱۲۵	فصل پنجم در کسب و انفاق
۱۳۰-۱۲۷	فصل ششم در ثروت و فقر و مدح و ذم آنها
۱۳۶-۱۳۱	فصل هفتم در زهد و مدح فقر و ذم غنا
۱۵۲-۱۳۷	حدّ نهم در عطا کردن و عطاخواستن
۱۳۸-۱۳۷	فصل اول در رفتن به نزد صاحبان بخشش
۱۴۲-۱۳۸	فصل دوم در سوال (خواستن، گدایی)
۱۴۴-۱۴۲	فصل سوم در وعده و وفای به آن و خلف آن
۱۴۵-۱۴۴	فصل چهارم در شفاعت
۱۴۹-۱۴۵	فصل پنجم در جود و أجواد
۱۵۲-۱۵۰	فصل ششم در بخل در مال
۱۶۲-۱۵۳	حدّ دهم در اطعمه و اشربه و مهمانی و اوصاف طعامها
۱۵۶-۱۵۳	فصل اول در اطعمه و اوصاف آن
۱۵۹-۱۵۶	فصل دوم در احوال مطلق خوردن و خوردنگان و طفیلیان
۱۶۲-۱۵۹	فصل سوم در دعوت کردن
۱۶۲	فصل چهارم در جود
۱۶۲	فصل پنجم در بخل و بخیلان
۱۸۳-۱۶۳	حدّ یازدهم در شرب و شراب و احوال شرابخواران و آلات شرابخوردن
۱۶۹-۱۶۳	فصل اول در شراب نوشیدن

۱۷۲-۱۶۹	فصل دوم در منادمت و همپيالگان
۱۷۳-۱۷۲	فصل سوم در وصف مجالس و مکانهای شراب
۱۷۳	فصل چهارم در آلات نوشیدن
۱۸۳-۱۷۳	فصل پنجم در غنا و مغنیان و آلات موسیقی و رقص و قمار و شطرنج و نرد
جلد سوم	
۲۹۶-۱۸۵	حدّ دوازدهم در اخوانیات
۱۹۴-۱۸۷	فصل اول در دوستان و احوالاتشان
۱۹۳-۱۸۷	فصل دوم در محبت و بغض معاشران
۱۹۴-۱۹۳	فصل سوم در دیدار کردن و دیدارکنندگان و دیدارشوندگان
۱۹۴	حدّ سیزدهم در عشق و متعلقات آن
۲۱۱-۱۹۵	فصل اول در اوصاف عشق و احوال عشاق
۱۹۹	فصل دوم در یاد محبوب
۲۰۰-۱۹۹	فصل سوم در وداع و فراق
۲۰۰	فصل چهارم در هجران
۲۰۱	فصل پنجم در گریه و وصف اشک
۲۰۱	فصل ششم در اشتیاق و آرزومندی
۲۰۲-۲۰۱	فصل هفتم در بی‌خوابی عاشق و طول زمان
۲۰۲	فصل هشتم در سخن‌چینی و نکوهش و سرزنش
۲۰۳-۲۰۲	فصل نهم در پوشاندن و آشکار کردن عشق
۲۰۳	فصل دهم در معاشرت محبوب و مکاتبات عاشق و معشوق
۲۰۶-۲۰۳	فصل یازدهم در دیدار محبوب و نظربه او
۲۰۶	فصل دوازدهم در خیال
۲۰۷-۲۰۶	فصل سیزدهم در تسلیت و دلداری به محبوب
۲۱۱-۲۰۷	فصل چهاردهم در فنون مختلف عشقیبازی
۲۳۸-۲۱۳	حدّ چهاردهم در شجاعت و متعلقات آن
۲۲۰-۲۱۳	فصل اول در شجاعت و شجاعان و احوالاتشان
۲۲۰	فصل دوم در تهدید و تخفیف
۲۲۴-۲۲۱	فصل سوم در سلاح و سلاحدار
۲۲۶-۲۲۴	فصل چهارم در قصاص و طلب خون و دیه
۲۲۶	فصل پنجم در صلح و دوری از جنگ
۲۲۹-۲۲۷	فصل ششم در هزیمت

۲۳۴-۲۲۹	فصل هفتم در نزدی
۲۳۸-۲۳۴	فصل هشتم در زندان و زنجیر و بند و شلاق
۲۶۵-۲۳۹	حدّ پانزدهم در ازدواج و همسران و طلاق و عفت و دیوثی
۲۵۶-۲۳۹	فصل اول در نکاح و طلاق و حالات همسران و سیاستشان
۲۵۸-۲۵۶	فصل دوم در عفت
۲۶۵-۲۵۸	فصل سوم در غیرت و دیوثی
۲۷۶-۲۶۷	حدّ شانزدهم در مُجون و سُخف
۲۶۸-۲۶۷	فصل اول در لواط
۲۶۹	فصل دوم در اُبنه و تَخَنث و جفت شدن و قَوادی
۲۷۳-۲۶۹	فصل سوم در ذکر اندامهای تناسلی و جماع
۲۷۳	فصل چهارم در سَخق و استمناء
۲۷۶-۲۷۴	فصل پنجم در ضِرَاط و ضارط
۲۹۶-۲۷۷	حدّ هفدهم در خلقت انسان
۲۸۳-۲۷۷	فصل اول در خلقت انسان و زیبا و زشت آن
۲۸۴-۲۸۳	فصل دوم در محاسن محبوب
۲۸۵-۲۸۴	فصل سوم در زشتیهای زنان بدشکل
۲۹۱-۲۸۵	فصل چهارم در جوانی و پیری و ذکر معمرین
۲۹۷-۲۹۱	فصل پنجم در نامها و کُنیهها و القاب
۴۳۴-۲۹۷	جلد چهارم
۳۰۴-۲۹۹	حدّ هیجدهم در لباس و فرش و آلات منزل
۳۰۳-۲۹۹	فصل اول در لباس و صاحبان آن
۳۰۴-۳۰۳	فصل دوم در فرش و آلات منزل
۳۱۲-۳۰۵	حدّ نوزدهم در دنیا و نوائب آن
۳۱۰-۳۰۵	فصل اول در ذمّ دنیا و مصائب آن
۳۱۱-۳۱۰	فصل دوم در انکشاف شدائد
۳۵۶-۳۱۳	حدّ بیستم در دینها و عبادات
۳۲۸-۳۱۳	فصل اول در وحدانیت و تقوا و ایمان و توبه و ورع و تصوف و متعلقات آنها
۳۳۲-۳۲۸	فصل دوم در مذاهب مختلف
۳۳۶-۳۳۲	فصل سوم در انبیا و مدعیان نبوت
۳۳۹-۳۳۷	فصل چهارم در قرآن و نزول و فضیلت آن
۳۵۰-۳۳۹	فصل پنجم در عبادات (طهارت و نماز و زکات و روزه و حج)

۳۵۶-۳۵۰	فصل ششم در ادعیه
۳۷۶-۳۵۷	حدّ بیست و یکم در موت و احوال آن
۳۶۷-۳۵۷	فصل اول در مرگ و احوال آن
۳۷۶-۳۶۸	فصل دوم در غمها و صبر و تعزیت و مرثی
۳۹۸-۳۷۷	حدّ بیست و دوم در آسمان و فصول و مکانها و آبها و درختان و آتش
۳۷۹-۳۷۷	فصل اول در شب و روز و آسمان و ستارگان
۳۸۱-۳۷۹	فصل دوم در فصول و ابر و باران و آب و متعلقات آنها
۳۸۴-۳۸۱	فصل سوم در بهار و پاییز و گُلها و درختان و گیاهان
۳۹۲-۳۸۵	فصل چهارم در مکانها و بناها
۳۹۳-۳۹۲	فصل پنجم در بیابانها
۳۹۴-۳۹۳	فصل ششم در سفر
۳۹۵-۳۹۴	فصل هفتم در اشتیاق برای وطن
۳۹۸-۳۹۵	فصل هشتم در آتش
۴۰۲-۳۹۹	حدّ بیست و سوم در ملائکه و جنّ و شیطان
۳۹۹	فصل اول در ملائکه
۴۰۲-۳۹۹	فصل دوم در ابلیس و جنّ و شیاطین
۴۲۲-۴۰۳	حدّ بیست و چهارم در حیوانات
۴۰۶-۴۰۳	فصل اول در اسب و استر و خر
۴۰۷-۴۰۶	فصل دوم در شتر و گاو و گوسفند
۴۰۹-۴۰۷	فصل سوم در حیوانات وحشی
۴۱۴-۴۰۹	فصل چهارم در پرندگان
۴۲۲-۴۱۴	فصل پنجم در حشرات و جانوران زهردار
۴۳۴-۴۲۳	حدّ بیست و پنجم در فنون مختلف

در اینجا ذکر حدود و ابواب را به پایان می‌بریم، و به یاری خداوند شروع به کتاب می‌کنیم که او ما را کافی است و بهترین وکیل است. و درود خداوند بر پیامبر ما محمد(ص) و آل و اصحاب او باد.

حدّ اوّل

در عقل و علم و جهل و آنچه تعلق به آنها دارد

فصل اوّل - در عقل و حُوق و هوی'

باب در عقل

عقل در لغت به معنی حبس و منع است، و در کتاب کریم، به معنی فهم استعمال شود. قال تعالی: **وَسَخَّرَ لَكُمُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِي إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ**^۱.

گفته‌اند: عاقل آن بود که او را از نفس خویش رقیب و مانعی از شهوات باشد. و گفته‌اند: آنکه نفس خود از محارم منع تواند کرد. و گفته‌اند: عقل نظر در عاقبت اشیا است، و بالجمله عاقل آن بود که کار صواب کند، و احمق آنکه کار ناصواب کند. از پیامبر (ص) مروی است: اکتساب نکرد هیچ کس بهتر از عقلی که او را به هدایت دلالت کند و از هلاکت بازگرداند.

با حضرت امیرالمؤمنین (ع) گفتند: وصف کن برای ما عاقل را. گفت: آنکه کار در موضع خود نهد. گفتند: وصف کن جاهل را. گفت: کردم. یعنی جاهل خلاف آن باشد. و گفته‌اند: حُوق سلب می‌کند سلامت را، و میراث می‌دهد ندامت را. و عقل وزیری است رشید و پستی است سعید. هر که او را اطاعت کند او را نجات دهد، و هر که معصیت کند هلاک کند. و گفته‌اند: اگر مصوّر شود عقل، روشن می‌گردد با او شب ظلمانی، و اگر مصوّر گردد جهل، تاریک می‌گردد با او روز نورانی. متنبی گوید:

لَوْلَا الْعُقُولُ لَكَانَ أذُنِي ضَيْقِيهِمْ أَذُنِي إِلَى شَرَفٍ مِنَ الْإِنْسَانِ

اگر نه عقول می‌بود، ادنی شیرینی / نزدیکتر می‌بود به شرف و بزرگواری از آدمی. و عقل به تجارب و وقایع زمان بیفزاید و آن عقل اکتسابی بود، و بعضی مردم عقل غریزی در

۱. قرآن، ۱۲/۱۶: و برای شما شب و روز و آفتاب و ماه را مسخّر کرد، و ستاره‌ها به فرمان او تسخیرشدگانند، بفرستی که هرآینه در آن از برای گروهی که به عقل درمی‌یابند آیتهاست.

ایشان وافر باشد و اکتسابی ناقص، و بعضی برعکس. و هر که را عقل غریزی وافر باشد عقل اکتسابی زود حاصل کند و الاً دیر حاصل کند.

از حکیمی پرسیدند: عقل شخص، به چه دانیم؟ گفت: به صواب کلام او. گفتند: اگر غایب باشد؟ گفت: به نامه و هدیه و رسول و پیغام او.

و گفته‌اند: اتمّ دلیلی بر عقل شخص، حسن مدارات او است با مردمان.

و گفته‌اند: عقل سلطان است، و خصال فاضله رعیت او. چون سیاست رعیت به نیکویی ننماید سلطان او مختل گردد.

و گفته‌اند: سه چیز اصل عقل است: مدارات با خلق، و اقتصاد در معیشت، و تحبّب به مردمان — یعنی خود را در دل ایشان جای دادن و دوست گردانیدن.

اردشیر گفت: چهار چیز به چهار چیز محتاج است: حسب به ادب، و سُروَر به امن، و قرابت به موذت، و عقل به تجربه.

نوشیروان گفت: چهار چیز به چهار چیز کشاند: عقل به ریاست، و رای به سیاست، و علم به تصدیر، و حلم به توقیر.

از حکیمی پرسیدند: اطفال را حیا بهتر است یا خوف؟ گفت: حیا نشان عقل است، و خوف نشان جُبْن.

و گفته‌اند: اصل عقل ایمان است و آنچه مقتضی دخول جنان است، وقالوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ.^۲ اصحاب نار می گویند: اگر ما می شنیدیم یا عقل می کردیم — یعنی عقل می داشتیم و فهم می کردیم — نمی بودیم در اصحاب سعیر.

و گفته‌اند: چون آن حضرت (ص) خبر عبادت کسی می شنید، می گفت: عقلش چون است؟ اگر می گفتند: عاقل است، می گفت: چه سزاوار است به آنکه برسد — یعنی به مقصود. و اگر می گفتند: نه عاقل است. می گفت: چه سزاوار است که نرسد.^۳

حسن گفت: سه چیز ضایع ماند: دین بی عقل، مال بی بذل، عشق بی وصل.

و گفته‌اند: اعتنا نیست به عبادت کسی که عقل ندارد.

معاویه با حکیمی گفت: چه چیز نیکوتر است؟ گفت: عقلی که به او مروّتی طلبند با تقوای از خدا و طلب عبا.

گفته‌اند: عقل بی ادب، حاجت است و ادب بی عقل، هلاکت.

و گفته‌اند: رسیدن به شرف قدر و منزلت بی عقل، مشرف شدن بر هلاکت است.

و گفته‌اند: زیادتی دانش تلقینی احمق را همچو زیادتی آب شیرین است در بیخ حنظل، هر چند آب غذب بیش آشامد تلخیش بیشتر گردد.

و گفته‌اند: عاقل بی ادب همچو مرد شجاع بی سلاح است.

عقل و ادب همچو روحد و جسد، جسد بی‌روح تمثالی است، و روح بی‌جسد بادی است. و گفته‌اند: عقل محتاج است به مائۀ حکمت و دانش صواب همچنانچه ابدان محتاجند به قوت از طعام و شراب.

هر چیز که بسیار شود ارزان گردد مگر عقل که هرچند بیشتر گردد گران‌تر و با قیمت‌تر باشد. اگر عقل را بفروشند جز عاقل نخرد چه او قیمت آن بشناسد و فضل آن بداند. اول شرف عقل آن است که به مال خریده نگردد.

با بهلول گفتند: توانی دیوانگان را برای ما بشماری؟ گفت: دراز می‌گردد، اما عاقلان را بشمارم و مابقی دیوانگان باشند.

زُهری گفته است: هرگاه در شك باشی از عقل خود و ندانی از او آتش هُدّامی جهد یا نه، او را به آتشزنه عاقلان بزن و به آن امتحان کن، اگر آتش داد فیهما، و الاً سنگ هرزه‌شناس.

ابن زُراره گفته است: با عقلا همنشینی کن خواه دشمنان و خواه دوستان که عقل بر عقل واقع می‌گردد و با عقل ساکن می‌شود.

مولای رومی گوید:

عقل را با عقل یاری یار کن أَمْوَهُمْ سُورَىٰ بِخَوَانٍ وَ كَارِ كُنْ

از کسی پرسیدند: جمیع عقل چه باشد؟ گفت: ندیده‌ام عقل را مجتمع در کسی تا وصف کنم. و هرچه کامل آن یافت نشود تحدید کرده نشود و تعریف آن به حدّ میسر نباشد.

لقمان گفت: معاشرت مکنید با احمق هرچند منظر نیکو داشته باشد. بین شمشیر را چه منظرش نیکو و اثرش قبیح است.

جاحظ گفت: با احمقان مجالست مکن که درمی‌آویزد به تو از مجالست يك روزه ایشان آن قدر از فساد که در نیامیزد به تو از مجالست عقلا روزگاری آن مقدار از صلاح. چرا که فساد سختتر ملتحم و متعلق می‌گردد به طبیعتها از صلاح.

و گفته‌اند: عاقل کم می‌کند عقل خود را به مصاحبت جاهل.

و گفته‌اند: مجالست جاهل مرض عقل است. هر عاقل که با جاهل نشیند عقلش بیمار گردد.

ابوالأسود ذؤلی گوید: اگر خواهی شناسی عالم را مقرون گردان به او جاهل را.

بزرگ بلایی است جاهلی که بر جهل خود مُعیر باشد، و جاهلی که دعوی عقل نماید.

گفته‌اند: محنت عاقل متجاهل و جاهل متعاقل زیاد است.

شاعر:

لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ يُسْتَنْطَبُ بِهِ إِلَّا الْحَمَاقَةَ أَعْيَتْ مَنْ يُدْ أَوْيَهَا

هر دردی را دوايي است که به آن چاره کنند/مگر حماقت که خسته کرد دواکننده را.

متنبی:

وَمِنَ الْبَلِيَّةِ عَذْلُ مَنْ لَا يُزْعِي وَيُجْعِلُ عَنِ جَهْلِهِ، وَخِطَابُ مَنْ لَا يَفْقَهُمْ
 دو چیز از بلاهای آدمیان است: ملامت کسی را که از جهل باز نایستد، و خطاب با کسی که سخن
 فهم نکند.

در روایت است که عیسی (ع) فرمود: خسته کرد مرا مداوای احمق، و مانده نکرد مرا مداوای آگمه و
 اَبْرَص.

این مدعا را مولوی نظمی مشروح کرده است هر که خواهد آنجا بخواند، اولتش این است:
 عیسی مریم به کوهی می گریخت شیر گویی خون او می خواست ریخت
 و گفته اند: تو می توانی احمق را از همه چیز حفظ کنی مگر از نفس خودش، که اصل آفت در نفس او
 است نه در خارج، و مداوا توانی کرد از همه بلا مگر از حُقم او که بی دوا باشد.
 و نشانهای احمق آن است که: نظر در عواقب نکند، و به کسی که نشناسد اعتماد کند، و به خود
 معجب باشد، و سخن بسیار کند، و در جواب تعجیل نماید، و بهر جانب التفات بسیار کند، و از
 علم خالی باشد، و به شتابزدگی و سَفَه و ظلم و غفلت و متابعت شهوت و لاف و افتخار موصوف.
 وقت توانگری مُقْتَر و سرکش گردد، و وقت حاجت ذلیل و نومید شود.
 متنبی:

ذوالعقل یشقی فی النعیم بعقله وأخو الجهالة فی الشقاوة ینعم.

زندگی عاقل در خوشی تلخ باشد / و عیش جاهل در ناخوشی شیرین.
 و هم از او است:

تصنّفوا الحیاة لجاهل أو غافلر عما مضی فیها وما یتوقع
 ولین یتألم فی الحقائق نفسهُ ویسئومها طلب المَحالر فتطمع

زندگانی از برای جاهل یا شخص غافل صافی است/از آنچه که گذشته است و از آنچه که بعداً
 واقع می شود. و همچنین از برای کسی که خود را در حقایق در غلط می اندازد/ و آرزوهای محال را
 بر خود عرض می کند و در آن طمع می نماید.

ابن مقفع و خلیل با هم نشستند و صحبت علم می داشتند. چون جدا شدند، از خلیل خبر ابن مقفع
 پرسیدند. گفت: او را مردی دیدم که عقلش بر علمش زاید بود. و از ابن مقفع خبر خلیل پرسیدند. گفت:
 او را مردی دیدم که علمش بر عقل راجح بود. و هر دو صواب گفتند، چرا که زهد خلیل در آن پایه بود
 که در بصره در خانه ای از نی زندگانی بسر برد و در آن خانه بمرد، و شاگردان او به علم او مالها اندوختند
 و در فراخی و خوشی زندگانی می نمودند. و ابن مقفع در امر دنیا و طلب مراتب و مقاصد آن ارتکاب
 اموری کرد که به کشتن رفت.

و گفته اند: غالب احمقان مرزوق باشند.

و گفته اند: هر که را در عقل او افزودند از نصیب رزق او کم کردند. و هیچ کس را حق عزوجل عقل
 وافر کرامت ننمود مگر از رزق او حساب نمود.

در خبر است که: هر گاه حق تعالی خواهد نعمت عبدی زایل گرداند، پس اول چیزی که از او سلب

می‌کند عقل او است.

در روایت است: هر که را خدای عزوجل دولتی و نصیبی بخشد او را عقلی عاریت دهد، و چون دولت او برود عقلش نیز بازگردد.^۵
از کسی پرسیدند: عقل بهتر است یا اقبال؟ گفت: عقل از اقبال است.

باب در هوی

عامر بن ظرب گفته است: عقل خفته است و هوی بیدار است، چون خواهشی چهره گشاید، هوی سبک سوی او شتابد، اگر شخص را توفیق مساعدت نماید عقل بیدار گردد و آن خلل دریاورد و الا هوی بر عقل مسابقت نماید و کار از چنگ او برآید.

عقل، دوستی است مردم از او بریده‌اند، و هوی، دشمنی است او را متابعت نموده‌اند. بسا عقلها که اسیر است در دست هوی که امیر است بر عقلها.

و گفته‌اند: هوی شریک است با عمی، و متابعت هوی استوارترین اسباب رذی است، یعنی: هلاک.

پیامبر(ص) فرمود: فرمان مبر هوی و نِساراء، و اطاعت کن هر که را خواهی.

گفته‌اند: در قصه یوسف آیتها است، بزرگ‌ترین آن این است که: «نفس اماره است به سوء»^۶.

علما گفته‌اند و روایت کرده‌اند: هرگاه مشتبه گردد بر تو دو امر، نظر کن کدامیک به هوی نزدیک‌تر است مخالفت او کن.

از پیامبر(ص) مروی است: سه چیز مهلک‌اند: بخل که او را اطاعت کنند، و هوی که متابعت کرده شود، و مُعِجِب شدن مرد به نفس خود.

ملکی با عابدی گفت: چرا مرا اطاعت نکنی که مرا بنده‌ای؟ گفت: اگر به نظر اعتبار درنگری بدانی که تو بنده مرا بنده‌ای، چرا که تو تابع هوایی، پس او را بنده‌ای، و من مالک هوایم و او مرا بنده است. گفت: راست گفتمی^۷.

و گفته‌اند: سلطان مالک هوی برتر است از سلطان مالک دنیا.

باب در شناختن عیوب خویش

از پیامبر(ص) مروی است: هر که خدای خیر او خواهد او را در دین فقیه و عالم گرداند و به عیوب نفس خود عارف و شناسا سازد.

و در قول حق تعالی: وَفَضَّلْنَا هُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا^۸، گفته‌اند یعنی بینا گردانیم ایشان را به عیوب نفسهای خویش.

۵. این روایت در نسخه ۳ نیامده، اما در ۵، صحیح آمده. ۶. قرآن، ۵۳/۱۲.

۷. این حکایت در این مأخذ آمده است: اسکندرنامه، ص ۵۹۵. الهی‌نامه، ص ۱۶۰. منطلق الطیر، ص ۱۱۱ (چاپ گوه‌رین). نزهه الأرواح حسینی هروی، به نقل از امثال و حکم، ۴۱۶/۱. کشف المحجوب، ص ۲۳.

۸. قرآن، ۷۰/۱۷: و بر بسیاری از آنکه آفریدیم افزودنی دادیمشان افزونی دادنی.

از حکیمی پرسیدند: صعبترین چیزها بر آدمی چیست؟ گفت: شناختن عیب خویش، و بازداشتن زبان خود از سخن در آنچه او را ضرور نیست.
شعر:

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا یکدم منافقانه نشین در کمین خویش.
امیرالمؤمنین علی(ع) گفت: هرگز هلاک نگرده مردی که قدر خود شناخت.
و گفته‌اند: هرکه راضی شود از نفس خویش بسیار شود ساخت بر او از مردمان.
و گفته‌اند: باید هر مرد آینه‌ی حال برادر خود باشد و خیر و شر او بنماید و چیزی پوشیده ندارد.
و مردم این زمان آن دوست خواهند که از عیوب او اغماض کند و هنر و کمالات دیگران بر او بندد، فَأَيْنَ الْوَفَاقُ.

فصل دوم

باب در حزم

پرسیدند از عالمی: حزم چیست؟ گفت: تفکر در عواقب امور.
معاویه با عمروعاص گفت: زیرکی تو چه حد دارد؟ گفت: در امری داخل نشدم مگر طریق بیرون شدن بدانستم. گفت: لیکن من در امری داخل نشدم که اراده بیرون شدن از او داشته باشم.
و در حکمت گفته‌اند: اگر راهی گشاده بینی حذر کن مبدا راه بیرون شدن آن تنگ باشد.
و گفته‌اند: هر که را حزم بر کارها تقدیم نهد، او را عجز از کارها تأخیر دهد.
اردشیر گفت: مرد روزگار نیست هر که تفکر در عواقب امور نکند.
گفته‌اند: از عجیب‌ترین اشیاست: جاهلی که سالم ماند با تهوّر، و عاقلی که هلاک گردد با تحنّن.
کُشَاجِمٌ گوید:

وَعَلَىٰ أَنْ أَسْعَىٰ وَلَيْسَ عَلَيَّ ادْرَاكُ النَّجَاحِ

یعنی: بر من این است که سعی کنم، و رسیدن به مقصود در دست من نیست.
از حکیمی پرسیدند: حزم چیست؟ گفت: حفظ آنچه به آن مکلف گشته، و ترك آنچه از آن کفایت کرده شده.

باب در توکل

شخصی با پیامبر(ص) گفت: شتر خود را کنم و توکل کنم. گفت: بلکه شتر خود عقال کنی و توکل کن.
مولوی:

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند.

شعبی شتران دید جَرَبدار، یعنی گرگین. با صاحبش گفت: چا دوا می کنی این شتران را؟ گفت: پیرزنی صالحه ما را هست، به دعای او اعتماد می کنیم. گفت: با دعای او چیزی از قَطران یار کن. سعدی گوید:

رزق هر چند بی گمان برسد لیک شرطست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان از درها

ابوعبیده با عمر گفت وقتی که از شام به مدینه بازگشت به علت طاعون: از قدر خدا می گریزی؟ گفت: آری هم به قدر خدا. گفت: حنر از قدر نفع می دهد؟ گفت: خدا ما را امر نکند به چیزی که نفع نهد، و نهی نکند از آنچه زیان نکند.

و در زبان عامه این کلمه از حکمت حقه مشهور است: خدا آزمودن کفر است و بنده آزمودن عقل.

باب در ظن صواب

پیامبر (ص) فرموده است: خدای را بندگان هست که می شناسد مردم را به نشانها و علامتها. و همو (ص) فرموده است: پرهیزید از فراست مؤمن که او نظر می کند به نور خدا. و گفته اند: هر که منتفع نشود به گمان خویش منتفع نشود به یقین خویش. و گفته اند: متزاحم نگشت گمانها بر امری پنهان مگر پرده از روی آن برداشت و او را مکشوف ساخت.

و گفته اند: بر تو باد که بدگمان باشی، اگر صواب باشد حزم و دوراندیشی باشد، و اگر خطا باشد موجب سلامت باشد.

و بهتر آنچه در این باب بر زبان شعرا و عقلا آمده این است:

بدنفس مپاش بدگمان باش وز محنت و رنج درمان باش

شعر:

وَحُسْنُ الظَّنِّ عَجْزٌ فِي أُمُورٍ وَ سَوْءُ الظَّنِّ يَأْخُذُ بِالْيَقِينِ

حسن ظن عجز است در کارها / و بدگمانی استوار ساختن کار است.

حق تعالی فرمود: **إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ**. و این نفی نکند آن را که اکثر ظنون صواب باشد. با بعضی از عقلا گفتند: گمان بد بردی. گفت: چون دنیا پر است از مکاره و آفات، واجب باشد بر عاقل که هم پر کند او را از جنر و احتیاط.

و اصل در این باب آن باشد که از حضرت امیر(ع) در نهج مروی است که: چون شر غالب گردد بر مردمان هر که گمان نیک کند خود را بازی داده باشد، و چون خیر غالب باشد بر ایشان، هر که گمان بد برد بزه کار و اثم باشد.

از حکیمی پرسیدند: لیبب عاقل کیست؟ گفت: فطن متغافل. یعنی زیرک که از عیوب خلق خود را

غافل و نادان وانماید.

چون معاویه برای یزید بیعت گرفت، یزید از پدر خود پرسید: آیا مردم از ما بازی می‌خورند یا ما را بازی می‌دهند به این مالها که از ما می‌ستانند؟ گفت: هر که تورا بازی دهد در امثال این امور، تو او را بازی داده باشی.

باب در تائی و رفق و ذمّ عجلت و شتابزدگی و خرق

پیامبر (ص) گفته است: داخل نگشت رفق و نرمی در چیزی مگر او را زینت داد، و درشتی و سفاقت در چیزی مگر او را معیوب ساخت.

عمروبن عاص گفته است: عجلت درختی است که بار آن ندامت است.

احنف گفته است: عجب دارم از کسی که چیزی بجوید بر وجه مغالبت و قادر باشد که آن چیز به ملاینت بیابد، و از کسی که چیزی بجوید به درشتی و او قادر باشد از آن چیز به همواری و آهستگی.

حضرت امیر(ع) فرمود: اتجا که رفق به جای خرق باشد، اتجا خرق به جای رفق باشد.

کسی با ابی العینا گفت: شتاب مکن که العجله من الشیطان. گفت: پس چرا حضرت موسی گفت: وَعَجَلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى؟^{۱۰}

گفته‌اند: تائی در علاج مرض بعد از شناختن مرض، مانند تائی است در خاموش کردن آتش وقتی که در اطراف جامه در گرفته باشد.

فصل سوم

باب در مشاورت

پیامبر(ص) گفت: مشاورت حصنی است از ندامت و امنی است از ملامت.

علی^{۱۱}(ع) گفت: خوب وزیری (کمکی) است مشاورت، و بد استعدادی است کار به سر خود کردن.

احمق آن است که عجب او را از استشارات و خودرایی او را از استخارت بازبرد.

گفته‌اند: هر که مشورت کند با اهل نصیحت، سالم ماند از فضاحت.

گفته‌اند: هیچ کس در جهان از مشورت زیان نکرد.

عمر (رض) گفته است: مردم سه گروهند: بعضی صاحب رأی و عقلمند و به عقل و رأی خویش عمل

کنند، و بعضی وقت درماندگی با صاحبان رأی و عقل مشورت نمایند، و بعضی سرگردان و بی‌سامان

باشند نه هدایتی قبول کنند و نه مرشدی را اطاعت نمایند.

۱۰. قرآن، ۸۷/۲۰: ای پروردگار من به سوی تو شتافتم تا خشنود شوی.

۱۱. پیامبر. د قال علیه الصلاة والسلام.

گفته‌اند: رأی پیران را متابعت کنید که چشم ایشان رویهای غیر دیده است و گوش ایشان آثار غیر شنیده است.

هرم گفته است: مشاورت با جوانان تیزهوش تیزذهن کنید که دم تیغ رأی پیران ریخته است و رخنه‌دار شده و آتشزنه عقلشان کار کرده و سائیده گشته.

غرض آن پیرانند که پیری عقل و رأی ایشان را دریافته باشد والا این قضیه از مسلمات عقلا است که رأی پیران از رأی جوانان تمام‌تر باشد چنانچه در مدح گویند: «به دولت جوان و به تدبیر پیر».

زیاد با ابی‌الأسود گفت: اگر نه پیر شده می‌بودی مشاورت با تو می‌کردم. گفت: اگر مرا برای کشتی‌گیری می‌خواهی نشایم، و اگر برای رأی خواهی نزد من وافر باشد.

قُس ۱۲ با پسر خود می‌گوید: با شخص مشغول مشورت مکن هرچند حازم باشد، و نه با گرسنه هرچند با فهم باشد، و نه با ترسیده شده هرچند ناصح باشد، و نه با مهموم هرچند فطن باشد.

علی ۱۳ (ع) در عهد مالك اشتر می‌گوید: داخل مگردان در مشورت خود بخیل را که تورا از فضل بگرداند و به فقر بترساند، و نه بددل را که تو را از کارها ضعیف سازد، و نه حریص را که در نظر تو تزئین دهد حرص را به جود. که بخل و جبن و حرص طبیعتی چندند متفرق که جمع می‌کند آنها را بدگمانی به خدای عزوجل.

و در نهج‌البلاغه ۱۴ در وصیت حضرت امیر به فرزندش آمده است: مشورت با زنان مکنید که رایهای ایشان فاسد است و عزمهای ایشان کاسد.

پیامبر (ص) فرموده است: روشنی مجوید به آتش شرک. یعنی: با مشرکین مشورت مکنید. یحیی گفته است: در مشورت دوست و دشمن شرط نصیحت مراعات کن تا دوست از تو ممنوع گردد و دشمن از صواب رأی تو مرهوب.

و گفته‌اند: احمق‌ترین مردم آن بود که از دوست گاه مشورت، یا از طبیب وقت مرض، یا از فقیه وقت شکیه، طالب رخصت باشد، و او خود را فریب می‌دهد و زیان خویش می‌جوید.

متصور با سلم بن قتیبه در قتل ابومسلم صاحب التوله مشورت نمود، این آیه برخواند: لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا^{۱۵}. گفت: همین بس است تورا. و با دیگری مشورت نمود، برخواند: وَلَنْ يُجْمَعَ السَّيْفَانِ وَيَنحَكَ فِي غَمْدِ^{۱۶}.

معاویه با احنف در بیعت یزید مشورت نمود، گفت: تو داناتری به احوال شب و روز و آشکار و پنهان او. اگر می‌دانی که در او صلاح امت است با هیچکس مشورت مکن، و اگر غیر این می‌دانی، دنیا توشه مساز و تو به آخرت می‌روی، و بر ما غیر این نیست که گوئیم: سَوِّغْنَا وَأَطْعَمْنَا^{۱۷}.

۱۲. ۵ قس. ۳ قیس.

۱۳. ۵ قس. ۳ قیس. در ترجمه تاریخ فخری، ص ۸۷، از وصایای قباد به کسری آمده است. ۱۴. ۳ قس. ۵ قس. گفته‌اند.

۱۵. قرآن، ۲۲/۱۲: اگر در آن دو تا إلهان غیر خداوند بودی هرآینه آن دو تباه شده بود.

۱۶. وای بر تو! هرگز دو شمشیر در يك غلاف جمع نشوند. ۱۷. شنیدیم و اطاعت کردیم.

یکی از حکما^{۱۸} گفته است: با هر که مشورت کردم، بر من تکبر کرد و من در نظر او خرد گشتم و او بزرگواری گرفت و مرا خواری رسید، حذر کنید از مشورت هر چند تنگ گردد بر شما راه تدبیر و سلامت. این حکیم در این سخن شرط نصیحت مراعات نموده است که به سببی از اسباب آشفته بوده است. در این قضیه عمل بر مشورت او صواب نبود. حضرت امیر(ع) فرموده: کلام حکما اگر صواب باشد دوا باشد، و اگر خطا باشد درد باشد.

فصل چهارم

باب در علم و علما

امام ابوحنیفه گفته است: اگر علما اولیای خدا نباشند، در زمین خدای را اولیا نباشد. گفته‌اند: هر که را علم و ادب از جا بردارد حسَب و نسب از پا نشانند. و گفته‌اند: شرف حسَب و نسب محتاج است به شرف علم و ادب، و شرف علم و ادب بی‌نیاز است از شرف حسَب و نسب.

احنف گفته است: هر که را علم و ادب نیست او را حسَب و نسب نیست. علی(ع) فرموده: قمر هر کس به قمر دانش او است. جنید گفته است: از دلایل فضل علم بر مال آن بود که حق سبحانه و تعالی سلیمان را مساله فهمانید و برای آن بر او مَنّت نهاد که فرمود: فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ^{۱۹}. و او را چنان پادشاهی داد و مَنّت نهاد، فرمود: هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ^{۲۰}. گفته‌اند: اگر ادب مال نبخشد جمال بخشد.

لقمان(ع) با پسر خود گفت: علم بیاموز هر چند تورا در نصیب دنیا نفع نرساند که اگر زمانه را برای تو مذمت کنند بهتر باشد از آنکه به وجود تو مذمت کنند. عمر بن عبدالعزیز گفت: علم بیاموزید تا توانگر گردید نه آنکه به علم دنیا طلبید، بلکه به علم قناعت آموزید.

ولید با عبدالله بن معاویه شطرنج می‌باخت. یکی از معارف ثقیف اذن دخول خواست. او را اذن داد و شطرنج پنهان ساخت و او را موضعی نیکو بنشانند. از او پرسید: قرآن حفظ کرده‌ای؟ گفت: نه. گفت: از فقه چیزی خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: از اشعار و ایام عرب چیزی خوانده‌ای؟ گفت: نه. شطرنج بیرون آورد و گفت: ما در خلوتیم^{۲۱}.

۱۸. نام این حکیم، عبدالملک بن صالح است. ۱۹. قرآن، ۷۹/۲۱: پس آن را به سلیمان فهمانیدیم.

۲۰. قرآن، ۳۹/۳۹: این است بخشش ما، پس بدون شمار عطا کن یا نگاهدار.

۲۱. اصل متن چنین است: فَكشَفَ الشَّطْرَنَجَ وَقَالَ: شاهك، فتنحُ فی خلوة. محمد صالح قزوينی کلمه «شاهك» را در متن ترجمه نکرده. ظاهراً ولید به عبدالله بن معاویه خطاب می‌کند که: با شاهت بازی کن، یا شاهت را گیش دادم. در کتاب

این بیت مناسب این حکایت است:

آن را که علم و حکمت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست.
حکیمی در خانه جاهلی درآمد. خانه مزین و نیکو بود. آب دهن خواست اندازد، هر طرف نظر کرد
زینت و جمال دید. بر روی جاهل انداخت. جاهل گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: موضعی خسیستر از
روی تو اینجا نیافتم.^{۲۲}

ابوحنیفه رحمه‌الله هرگاه مسأله فهم کردی گفتی: کجااند پادشاهان از این لذت که ما را است؟ اگر
بدانند بر سر آن مقاتله کنند.

با ابن مبارک گفتند: همنشین تو کیست؟ گفت: اصحاب رسول خدا(ص)، کتب آثار ایشان می‌خوانم
و نظر در اخبار ایشان می‌کنم.

هارون الرشید مالک بن اُس را طلب نمود تا با او صحبت دارد. مالک گفت: هر که علم جوید به در علم
آید. رشید بیامد و با او همراه نشست و بر دیوار تکیه زد. گفت: یا امیرالمؤمنین! بزرگ داشتن علم
بزرگ داشتن خدای عز و علا است. رشید از جای برجست و پیش دو دست او به ادب بنشست. و سفیان
را بطلبید، او بیامد و پیش دو دست رشید بنشست و با او سخن کرد. چون برفت، رشید گفت: ما تواضع
کردیم علم مالک را و نفع یافتیم، و علم سفیان ما را تواضع کرد و نفع نیافتیم.

در امثال عرب است که: روباه و کلاغ محاکمه پیش سوسمار آوردند و گفتند: از سوراخ بیرون آی و
میان ما در این مسأله حکم باش. گفت: در محاکمات به خانه قاضی روند.^{۲۳}

هیچ کس حق علم همچو خلیل پاس نداشت. به در هیچ کس و ناکس نرفت. از علم او شاگردان دنیا
و نعمت اندوختند و او تمام عمر به فقر و قناعت بسر برد. حج کرد و بازگشت و مردم حرمین می‌گفتند:
خلیل حج کرد و برگشت و هیچ کس او را نشناخت و مکان او ندانست.

یکی از دانشمندان گفته است: بدترین امرا دورترین ایشان است از علما، و بدترین علما نزدیکترین
ایشان است از امرا.

روایت است که بدترین علما آن باشد که به در امرا رود، و بهترین امرا آن بود که به در علما آید.
سقایی از فقیهی بر در سلطان مسأله پرسید. فقیه گفت: اینجا جای مسأله است؟ سقا گفت: اینجا
جای فقیه است؟

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود: فهم کنید خبری که بشنوید فهم رعایت کردن نه فهم روایت نمودن، که
راویان علم بسیارند و راعیان علم کم.

علم بسیار در غیر طاعت خدای سبحان ماده گناهان باشد.

و گفته‌اند: علم آواز می‌دهد و می‌خواند عمل را، اگر اجابت کرد خوب، و اگر نه رحلت می‌کند.

→ دستورالوزاره، ص ۲۸، عین جمله متن محاضرات همراه ترجمه فارسی این حکایت دیده می‌شود. و ترجمه این حکایت در
یک جنگ خطی آمده است و نوشته: «شاه کن»، ظاهراً یعنی: با شاهت بازی کن.
۲۲. رك. امثال و حکم، ۵۰۴/۱، که به گونه‌ای دیگر در آنجا آمده است.
۲۳. صورت کامل این حکایت بعد از خاتمه کتاب، در باب حکایاتی از حیوانات آمده است.

پیامبر (ص) فرمود: سخت‌ترین مردمان در عذاب روز قیامت عالمی است که به علم خود متفح نمی‌شود.

و فرمود: سخت‌ترین مردم در ندامت وقت مرگ عالمان مقصر و بزهدکارند.

و فرمود: يك فقیه سخت‌تر است بر شیطان از هزار عابد.

و فرمود: هر که حدیث حفظ کند از امر دین خود، خدای تعالی ببخشد او را اجر هفتاد صدیق.

و فرمود: هر که حفظ کند بر امت من چهل حدیث، برانگیزد او را خدای عزوجل روز قیامت فقیه.

گفته‌اند: نوادر علوم و اخبار، بشکافد ذهنها را و بگشاید گوشها را.

در علم کلام

یکی از صوفیه گوید: مشورت نمودم با ابن خفیف در تعلیم کلام. گفت: فرا مگیر، و اقل ضرر او این است که بی‌ادب می‌گرددی در معاشرت خالق خود، می‌گویی اگر آن می‌کرد جاهل بود، و اگر آن می‌کرد عاجز بود، و نحو این از کلمات ایشان.

در فقه

پیامبر (ص) فرمود: هر گاه خدای عزوجل خواهد برای بنده نیکویی؛ فقیه گرداند او را در دین، و عارف سازد به عیوب نفس خود.

و فرمود: هر چیزی را عمادی است و عماد دین فقه است.

باب در حفظ

گفته‌اند: عمر بن هبیره ضابط حساب عراق اُمی بود.

شعبی گفته است: هیچ سیاهی بر سفیدی ندیدم مگر حفظ کردم. روی دروغگو سیاه.

اصمعی می‌گفته است: دوازده هزار آرجوزه به خاطر دارم.

ابومسعود رازی به اصفهان آمد؛ صد هزار حدیث از خاطر املا نمود. وقتی که کتابهایش رسید و ملاحظه کردند، در دو حدیث بیش خطا واقع نشده بود.

خوارزمی می‌گفته است: کتاب امثال ابی‌عیبه را در يك شب حفظ کردم.

باب در نسیان

جربال اللوله حکایت کرده است: شخصی طفلی بر دوش داشت و پیراهن سرخی در بر او. می‌رفت و فریاد می‌کرد: که طفلی یافته است که پیراهن سرخ دربر دارد؟ گفتند: بر دوش تست. دست به طفل مالید و گفت: خدا خیر دهد، فراموش کرده بودم.

قتاده روزی گفت: هرگز چیزی فراموش نکرده‌ام. پس گفت: ای غلام! نعلین مرا بیار تا بیوشم.

غلام گفت: نعلین در پای تست. و فراموش کرده بودم.

امیرالمؤمنین علی (ع) فرمود: از چیزهای مورث نسیان: حجامت در نقره کردن [یعنی گوی گردن]، و بول در آب ایستاده، و سیب ترش و کشنیز و نیم خورد موش، و خواندن لوحهای قبور، و نظر در مصلوب، و رفتن میان دو قطار شتر، و شپش زنده بر زمین انداختن. و گفته‌اند: باقلا در يك روز آن مقدار حفظ را فاسد می‌سازد که بلاکتر در سالی به اصلاح نمی‌آرد.

باب در اخذ علم و ادب و آداب آن باب

جاحظ گفت: همیشه مرد در فراخی است از عقل خود چندانکه شعری نگفته است یا کتابی تصنیف نکرده.

و گفته است^{۲۴}: عرض بنات آبکار بر خواستگاران آسان‌تر است از عرض بنات افکار بر صاحب هوشان.

مرد حجازی با ابن شبرمه گفت: علم از ما بیرون آمده است. گفت: آری، اما به شما بازنگشت. گفته‌اند: هر که نداند و نداند که نداند، او نادان است، او را تعلیم کنید. و هر که نداند و پیش خود تقدیر کند که می‌داند، او احمق است، از او اجتناب نمایید.

شخصی خود را می‌ستود، گفت: در من از فضیلت علم جز این نیست که می‌دانم که نمی‌دانم. شریک روزی حدیثی می‌گفت. عافیة قاضی گفت: من این را نمی‌دانم. گفت: ضرر نکند عالم را ندانستن جاهل.

ابلیس گفت: سه حالت است که در هر که یافت شود حاجت خود از او یافته‌ام: هر که علم خود بسیار شمارد، و دین^{۲۵} خود فراموش کند، و به رای خود مفرور و مُعَجَب گردد.

اعرابی مردی را ذم می‌کرد، گفت: خطای او بعد از اجتهاد است، و صواب او از غیر اعتماد. پیش عبیدالله بن عبدالله بن طاهر مذکور شد: النَّاسُ أَعْدَاءُ مَا جَهِلُوا^{۲۶}. گفت: تصدیق این در کتاب خدا است: بَلْ كَذَّبُوا بِمَا لَمْ يُحِيطُوا بِعِلْمِهِ وَلَمَّا يَاْتِهِمْ تَأْوِيلُهُ^{۲۷}، بلکه تکذیب کردند به آنچه محیط نشده بودند به علم آن، و نیامده بود به ایشان تاویل آن.

گفته‌اند: عالم جاهل را بشناسد و جاهل عالم را نشناسد، برای آنکه عالم وقتی جاهل بوده است، و جاهل هرگز عالم نبوده است.

گفته‌اند: چهار چیز کس را بزرگ گرداند: علم و ادب و صدق و امانت

گفته‌اند: هر که روی او تنگ باشد و حیا کند از سوال، علمش تنگ بماند.

پیامبر (ص) فرمود: رحم کنید بر عزیز قوم که ذلیل شده باشد، و بر غنی که فقیر گشته باشد، و بر عالمی که در میان جُهَال مانده باشد.

گفته‌اند: هَلَاكَ عِلْمَا بِه حَسَدِ اِيشَانِ است.

۲۴. ج. ۲، د گفته‌اند. ۲۵. ج. ۲۵، د گناه.

۲۶. مردم دشمن آن چیزی هستند که نمی‌دانند. ۲۷. قرآن، ۱۰/۳۹.

و گفته‌اند: حسد و مَلَقْ مذموم است در هر امر مگر در علم. اینجا از حسد، رشك مراد است. اشج گفته است: من غیرت می‌برم بر سخن تازه چنانچه غیرت می‌برند بر دختر صاحب جمال. پیامبر(ص) فرمود: طلب علم فریضه است بر همه مسلمانان.

فصل پنجم

باب در تعلیم و تعلم

سقراط گفت: هر که صبر نکند بر تعلم علم و تعب آن، صبر می‌کند بر شقاوت جهل و عیب آن. پیامبر(ص) فرمود: هر که علمی داند و بپوشاند، لجام کند او را پروردگار روز قیامت به لجامی از نار. و فرمود: قیام نشاید مگر برای صاحب علمی، یا صاحب سنی، یا صاحب سلطنتی. و فرمود: توقیر کنید معلم خود را، و توقیر کنید متعلم خود را. در روایت^{۲۸} است خدای عزوجل میثاق نگرفت بر جهال بر آنکه تعلم نمایند تا میثاق گرفت بر علما آنکه تعلیم دهند، قال الله تعالی: **وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ، لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ وَلَا تَكْتُمُونَهُ.**^{۲۹} میثاق گرفت خدای تعالی از اهل کتاب که مبین سازند آن را برای مردمان، و نکنند پنهان. شخصی به در عالمی آمد، گفت: از آنچه خدا تورا عطا کرده است مرا عطا کن. او را در همی فرمود. گفت: من برای هدا آمده‌ام نه عطا.

باب در تعلیم علم

با اسکندر گفتند: چرا تعظیم معلم بیش از پدر خود کنی؟ گفت: پدر سبب حیات فانی من است و معلم سبب حیات باقی من. گفته‌اند: استخفاف معلم خود نکند مگر سیفله کم نامی یا ابله نادانی. یکی از علما گفته است: بر سه کس قیام نشاید: بر قاضی روز مجلس، و بر کاتب وقت امر و نهی، و بر مؤدب در مکتب خود. گفته‌اند: تصفح حال طالبان علم خود کن همچنانچه تصفح حال خاطبان دختر خود می‌کنی. یونس از خلیل عروض تعلیم می‌کرد و ضبط نمی‌کرد. خلیل روزی با او گفت: این بیت از کدام بحر است:

إِذَا لَمْ تَسْتَطِعْ شَيْئاً فَدَعْهُ وَ جَاوِزُهُ إِلَى مَا تَسْتَطِيعُ.^{۳۰}

هرگاه طاقت چیزی نداری او را رها کن/ و کاری بکن که استطاعت داشته باشی. غرض او را دریافت و

۲۸. چ، د مردی پیش زهری آمد تا با او سخن گوید، زهری ابا کرد. مرد گفت: خدای...
۲۹. قرآن، ۱۸۷/۳.

۳۰. بیت در مصادر از: عمرو بن معدی کرب، ابراهیم بن هرمه، عبیدن الطیب آمده است.

ترك آن علم داد^{۳۱}.

مسیح(ع) گفت: مگذارید حکمت را در غیر اهل او پس ظلم کرده باشید بر حکمت، و منع مکنید از اهل آن پس ظلم کرده باشید برایشان، همچو طیب حاذق باش که دوا آنجا نهد که سود دهد. در یکی از کتب بنی اسرائیل مذکور است: میندازید گوهر پیش دست خوگها، پس گام نهند بر او و شناسند قیمت او.

از عالمی پرسیدند: کدام علم ضرر او بیشتر است؟ گفت: علمی که به سیفله تعلیم دهند. از پیامبر(ص) مروی است که: عطا نکرد هیچ پدری فرزند را بهتر از ادب نیکو. حکایت شده است که: منصور از کسانی که به زندان کرده بودند پرسید: سخت‌تر جفایی که بر شما رفت چه بود؟ گفتند: فرصتهایی که در تأدیب فرزندان از دست دادیم و آنها زیان کردند بر ما. گفته‌اند: تعلم در صیغر، همچو نقش است در حجر. حسن گفت: عقل بزرگ وافرتر است از کودک اما دلش مشغول‌تر است. از حکیمی پرسیدند: حد علم تا چه وقت باشد؟ گفت: چندان که حیات باشد. یعنی: مِنَ الْمَهْدِ إِلَى الْوَلَدِ، از گهواره تا گور.

پیری با مامون گفت: قبیح باشد که من چیزی بپرسم؟ گفت: آن قبیح‌تر باشد که چیزی ندانی. گفته‌اند: آدمی عالم نگردد مگر به پنج چیز: فطرتی که محتمل علم باشد، و عنایتی تمام به طلب علم، و کفایتی که قیام کند به معیشت، و استنباط لطیفی، و معلم نصیحی. و گفته‌اند: قادر نباشی که عالم گردی به علوم سنّیه، مگر که محو کنی از ذهن امور دنیّه را، و بیرون کنی از نفس صفات رذیله را، و از طبع عادات ذمیمه را. با عالمی گفتند: چرا صبحگاه برای درس اختیار کرده‌اند؟ گفت: برای آنکه عقلها آن وقت وافرتر است برای قرب عهد آدمی به خاموشی، و دوری اعضا از معاصی. گفته‌اند: نظر در علم به شبها کنید، که روز دل در طیران است و شب ساکن آشیان. طویس^{۳۲} را فرستادند پیش معلمی تا قرآن تعلم نماید. هرچه می‌آموخت سابق آن را فراموش می‌کرد. گفت: کسی با من بفرستید که هرچه حفظ می‌کنم کم‌کم تسلیم او کنم. گفته‌اند: خیر نیست در علمی که به همراهی تو از وادی عبور نکند و به تو مجلسها معمور نشود. گفته‌اند: قید علم کتابت است.

باب در سوال علم

پیامبر(ص) فرمود: علم خزانة است، کلید آن سوال است.

۳۱. رك. رساله دلگشا، ص ۷۷: «طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس می‌خواند و فهم نمی‌کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود: «قال بهزین حکیم» او به تصحیف می‌خواند: «قال به زین چکنم» مولانا برنجید، گفت: «به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بیهوده درد سرما و خود ندهی».

۳۲. چ هرما (پیری). د طویس.

گفته‌اند: سوال کنید سوال احمقان، و حفظ کنید حفظ زیرکان.
 بِالذَّغَلِّ گفتند: این علم از کجا یافتی؟ گفت: به زبان به جدّ سوال کننده و دل نیک فهم کننده.
 پیامبر (ص) فرمود: حکمت گم شده مؤمن است، هر جا می‌یابد او را قید می‌کند.
 و گفته‌اند: حکمت از هر که بشنوی فراگیر، بسا صیدی که از شست عاجزی بر خاک افتد، و بسا
 حکمت که از زبان غیر حکیمی بیرون جهد.

کِنْدِي گفت: گوهر نفیس و درّ قیمتی را بها نشکند اگرچه غواص سخیف و بی‌بها باشد، و یا فروشنده
 بی‌قدر و بی‌ضیا.

بوذرجمهر گفت: از هر چیز خصلت بهتر آن را فرا گرفتیم: از سگ وفا و پاس حریم صاحب، و از خوک
 صبح گرفتن او از پی مطالب.

هُنْدُ كِه أَخْسَطُ طَبِوَرِ اسْتِ بَا سَلِیْمَانِ گفت: أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ.^{۳۳} «احاطه کرده‌ام به علمی که
 توبه آن احاطه نکرده‌ای». یعنی خبر سبّا و بلیقیس.

از شعبی مسأله پرسیدند. گفت: نمی‌دانم. گفتند: شرمت نیاید که گویی نمی‌دانم در حالی که فقیه
 عراقیین هستی؟ گفت: ملایکه را شرم نیامد که گفتند: سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا.^{۳۴}

خلیل گفت: علم بعض خود تورا ندهد تا تو کُلّ خود او را ندهی، و بعد از آن در خطر باشی.
 و گفته‌اند: کس علم و ادب نیاموزد تا راحتها وداع نکند.

ارسطو گفت: طالب علم همچو غواص دریا است، درّ گرانمایه بی‌مخاطره به چنگ نیارد.
 علی^{۳۵} (ع) فرموده: دلها ملول و مانده می‌گردد همچو بدن‌ها، پس وقت ملالت دل طرایف حکمت و
 نوادر علوم و حکایات بجویید.

و هم فرموده: دلها را خواهشی و اقبالی است و ادباری. او را از راه خواهش او بیایید که چون دل
 را اگر اه کئی کور گردد، چنانچه آمده است: دل را کلال و ملال است چنانچه نشاط و انبساط است.
 با او مدارا واجب باشد که چون دل را اگر اه کئی وقت کلال کور گردد، همچو اکثر اطفال که معلّمان
 یا پدران نادان بر ایشان تنگ گیرند تا میبهوت و کوردل می‌گردند.
 پیامبر (ص) فرمود: دو حریص سیر نگردند: حریص علم و حریص مال.
 و فرمود^{۳۶}: شَرّه در مال دنائت است و در علم نَباهت.

علی^{۳۷} (ع) فرمود: هر ظرفی تنگ گردد به آنچه در او ریزند مگر ظرف علم که فراخ گردد جای او.
 انوشیروان گفت: دل دانا همچو خانه‌ای است که آنجا چراغی روشن باشد، و دل جاهل همچو خانه
 تاریک.

گفته‌اند: علم بی‌شمار است آنچه نیکوتر و نافع‌تر است اخذ نمایید.
 یحیی بن خالد گفته است: از هر علمی طُرْفی بیاموزید که هر که به چیزی جاهل باشد او را دشمن

۳۳. قرآن، ۲۲/۲۷. ۳۴. قرآن، ۳۲/۲. منزهی تو، ما را دانشی نیست. ۳۵. ج، ۵ گفته‌اند.

۳۶ و ۳۷. ج، ۵: گفته‌اند.

باشد، و نخواهم که کس دشمن چیزی از علوم باشد.
و گفته‌اند: اگر خواهی عالم باشی یك فن بیاموز، و اگر خواهی ادیب باشی همه فن بیاموز.
گفته‌اند: ازدحام علم بر گوش جای کم شدن فهم و حیرانی است.
حسن (رض) گفت: قول حق تعالی و ما اوتیتُم مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا^{۳۸}، عالمی نگذاشت که گمان کند
در خود بسیاری علم را.
فیلسوفی را پرسیدند: در علم به چه پایه رسیدی؟ گفت: به آن پایه که واقف شدم به قصور خود در
علم.

و عارفی در این معنی گفته است:

هفتاد دو سال علم حاصل کردم معلوم شد که هیچ معلوم نشد
امیرالمؤمنین علی(ع) گفته است: مردم یا عالمند و یا متعلم، و مابقی مگسان خُردند بی حاصل.
رشید روزی پرسید: کیست که او را خادمان کریم‌تر باشد؟ گفتند: امیرالمؤمنین. گفت: بلکه کسائی،
دیدم امین و مأمون خدمت او می کردند.

عُتْبَةُ بن ابی سفیان با مؤدب پسران خود گفت: می باید اول اصلاح تو درباره فرزندان من اصلاح
نفس خود باشد، چرا که ایشان چشم بر چشم تو دوخته‌اند، نیک نزد ایشان آن باشد که تو نیک دانی، و بد
آنچه تو بد دانی. تعلیم کن ایشان را کتاب خدا، و از حدیث آنچه شریف تر است، و از شعر آنچه عقیف تر
است. و اگر اه مکن ایشان را بر علمی، پس از آن ملول گردند، و رها هم مکن که ترك دهند. و از علمی
به علمی دیگر بیرون میر تا آن را محکم نکنند که ازدحام علم موجب ضلالت و حیرت فهم است. و تعلیم
کن ایشان را سیرتهای حکیمان، و تهدید کن به من و تادیب کن به خود. و اعتماد بر عنری مکن از
جانب من که من اعتماد کرده‌ام بر کفایت و کاردانی تو. و از من زیادتی بجو توانگری و فراخی نعمت
خود را *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى*.

این کلمات شایسته آن است که به مداد نور بر صفحه روی حور نویسند.

باب در معلّمان و نوادر ایشان

مؤدبی طفلی را تلقین می کرد: *وَإِذْ قَالَ لِقْمَانُ لِابْنِهِ وَهُوَ يَعْظُمُ يَابْتَنِي^{۳۹} لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ،
فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا^{۴۰} وَأَكِيدُ كَيْدًا^{۴۱}*. گفتند: این چنین نیست. چرا بعضی قرآن در بعض داخل می کنی؟
گفت: پدر او ماه در ماه داخل می کند [یعنی ماهیانه به وقت نمی آرد.] من هم سوره در سوره داخل
می کنم.

و این به آن نقل ماند که: پیشنمازی نماز ناقص می کرد. گفتند: چرا بر قرار سابق تمام نکنی؟

۳۸. قرآن، ۸۵/۱۷: و داده نشدید از دانش مگر اندک.

۳۹. قرآن، ۱۳/۳۱: و هنگامی که لقمان پسرش را پند می داد و گفت ای پسر من.

۴۰. قرآن، ۵/۱۲: خواب خود را بر برادرت مخوان، پس برای تو مکر کنند مگری.

۴۱. قرآن، ۱۶/۸۶: و چاره می کنم چاره کردنی.

گفت: مرسوم من امسال ناقص کردند.

کودکی بر معلم می‌خواند: «وَأَنْ عَلَيْكَ اللَّعْنَةُ»^{۴۲} معلم گفت: عَلَيْكَ وَعَلَىٰ وَالِدَيْكَ^{۴۳} کودک گفت: اینجا «وَعَلَىٰ وَالِدَيْكَ» نیست، همین «عَلَيْكَ» است، آن را الحاق کنم؟
 طفلی دیگر می‌خواند: فَأَخْرَجُ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيمٌ^{۴۴} معلم گفت: آن پدر دیوث تو است.
 و دیگری می‌خواند: مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ^{۴۵} و در روی معلم نگاه می‌کرد همچنانچه کسی چیزی سوال کند. معلم گفت: لا و لا كِرَامَةٌ لَكَ. یعنی نه، حقی نیست، و خواری باد تو را.
 طفلی بر معلم می‌خواند: إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَنْكَحُكَ. به صیغه مجرد. یعنی می‌خواهم تو را و طلی کنم. معلم گفت: این وقتی است که بر مادر قحبهات بخوانی.
 طفلی دیگر می‌خواند: عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاطٌ شِدَادٌ يُغْضُونَ^{۴۶} اللَّهُ مَا مَرَّهُمْ^{۴۷}. به حذف لا. معلم گفت: اینها گردانند نه ملائکه^{۴۸}.

طفلی سوره: عَبَسَ وَتَوَلَّى^{۴۹} را می‌خواند: اَبَسَ، به همزه می‌گفت. استاد چوبی بر پشتش نواخت. گفت: «عَاوَهُ» بمجای «أَوْهُ» که عرب گوید وقت ناله و غم. گفت: عین را از اینجا آنجا نقل ده و خلاص شو.

ابن سبکیت گوید: حاضر شدم تا تعلیم الْمُعْتَزُّ بِاللَّهِ کنم. گفتم: امروز به چه چیز ابتدا می‌کنیم؟ گفت: به بیرون شدن. گفتم: آری. پس برخاست و از پیش من بگریخت و به سر درآمد و برخواند:
 يَمُوتُ الْقَتِيُّ مِنْ عَثْرَةِ بِلْسَانِهِ وَلَيْسَ يَمُوتُ الْمَرْءُ مِنْ عَثْرَةِ الرَّجُلِ^{۵۰}
 با متوکل گفتم او از من ادب بیش داند. مراده هزار درهم بداد.

ابومحمد یحیی مؤتَب مأمون نماز می‌کرد نشسته به سبب ضعفی که داشت. مأمون درس خطا خواند. برخاست تا او را بزند. گفت: ای شیخ! شرم نمی‌کنی خدای را نشسته طاعت کنی و برای معصیت برپای می‌خیزی. گفت: من این مطلب را برای رشید نوشتم، پنج هزار درهم مرا بخشید.
 عمر (رض) به طفلان گذشت که بازی می‌کردند. عبدالله زبیر در آن میان بود. طفلان بگریختند و او نگریخت. عمر گفت: چون است تو با طفلان نرفتی؟ گفت: گناهی نکرده‌ام تا از تو بترسم، و راه تنگ

۴۲. قرآن، ۳۴/۱۵ و بحرستی که لعنت بر تو است. ۴۳. لعنت بر تو و بر پدر و مادرت.

۴۴. قرآن، ۳۵/۱۵، پس، از آن بیرون رو، به درستی که تویی رانده شده.

۴۵. قرآن، ۷۹/۱۱: در دختران تو ما را هیچ حقی نیست. ۴۶. در اصل آیه: لا یغضون.

۴۷. قرآن، ۶/۶۶: بر او است ملائکه درشت‌سخت، خدا را در آنچه امر کرده شوند نافرمانی کنند. ترجمه مطابق متن داده شد نه قرآن.

۴۸. د هُوَ لَا يُكْرَهُ مَا لِكَيْتُونَ لَا مَلَائِكَةَ مَقْرَبُونَ. (اینها گردان مالکی هستند نه ملائکه مقرب. ترجمه این جمله از مصحح است.)

۴۹. قرآن، ۱/۸۰: روی ترش نمود و اعراض کرد.

۵۰. گاه می‌شود که جوان (شخص) از لغزشی که به زبانش می‌رسد باعث مرگ او می‌شود (زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد) / ولیکن از لغزش پایش نمی‌میرد. بیت در عقده/فرید، ۴۷۳/۲، از جعفر بن محمد (امام صادق) یاد شده است، و در دیوان علی بن ابی‌طالب نیز آمده است.

نیست تا بر تو فراخ کنم.^{۵۱}

مؤدبی طفلی را نحو و فرایض تعلیم کرده بود. پدرش برای امتحان از او پرسید: چون می‌گویی این ترکیب را: ضَرْبٌ زَيْدٌ عَمْرًا؟ گفت: چنانچه تو می‌گویی. گفت: اِعراب اینها چیست؟ گفت: زید را رفع می‌دهم به سبب فعل و مابقی از برای عَصَبه است. عصبه در فرایض خویشان پدری را گویند و ایشان را میراثی معین است.

فصل ششم

باب در بلاغت و آنچه متعلق به نحو و صرف و عربیت باشد

گفته‌اند: بلاغت ایجاز است بی‌عجز و اِطْناَب است در غیر خطا و غلط.

و گفته‌اند: آنکه خطا نکنی و دیر نگویی.

مأمون از حسن بن سهل از بلاغت پرسید: گفت: آن است که عامه فهم کنند و خاصه بیسندند. جعفر بن یحیی را از موجزترین کلام پرسیدند. گفت: قول سلیمان در نامه بلقیس: *أَنَّهُ مِنْ سَلِيمَانَ، وَأَنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، أَنْ لَا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأَتُونِي مُسْلِمِينَ*^{۵۲}. جمع کرد در سه حرف: عنوان، و نامه، و حاجت و اظهار دین و عرض هُدا.

مَلِك روم به معتصم نامه نوشت و او را تهدید و وعید کرد. معتصم نوشت: جواب آن است که می‌بینی نه آنچه می‌شنوی، *وَسَيَعْلَمُ الْكَافِرُ^{۵۳} لِمَنْ عَقَبَى الدَّارَ^{۵۴}*، و زود باشد بدانند کافران از برای کیست عاقبت آن جهان، والسلام.

با ابی عمرو بن علا گفتند: چرا عرب سخن دراز کند؟ گفت: تا بشنوند از ایشان. گفتند: چرا اختصار کند؟ گفت: تا حفظ کنند از ایشان.

کسی پیش سقراط سخن دراز می‌گفت. گفت: از یاد من برد اول سخن را بَعْد عهد آخر سخن. ابوعلقمه پیش کوزه‌گر رفت تا کوزه بخرد. گفت: کوزه خواهم نه قَفْداء^{۵۵} و نه رَنَاء^{۵۶} و نه مَقْرَبَلَةٌ الجوانب. سبز و خرم و رسیده، خوب آتش دیده، اگر تَنقیر کنی طنین کند، و اگر باد بر آن وزد آواز در آن پیچد و همچو غنه صوتی ظاهر گردد. و باید ثَمَن از درهم تجاوز نکند. کوزه‌گر گفت: چرا مرا دشنام می‌دهی، آخر ای فلان فلان مادر!

دو کس در خانه نحوی کوفتند. گفت: کیست؟ یکی گفت: من آنم که عبدالله برای شما اجر خرید. و

۵۱. این حکایت در حدیقة الحقیقه، ص ۹۳، آمده است.

۵۲. قرآن، ۳۰/۲۷: به درستی که آن از سلیمان است، و بفرستی که آن به نام خداوند بخشندهٔ مهربان است، و بر من رفعت مجوید و مرا مُقَادان بیاید. ۵۳. ج، د الکافر. قرآنهاي چاهي موجود: الکفار. ۵۴. قرآن، ۴۴/۱۳.

۵۵. قفداء: دارای گردن کلفت. این کلمه در نسخهٔ ج، مع «قفداء» آمده که در اینجا معنی ندارد. ضبط مطابق نسخهٔ د.

۵۶. رنأ: این کلمه در نسخهٔ مع رنأ آمده و در نسخهٔ ج، د دنأ. و معنی هر دو کلمه صدا می‌باشد. یعنی صدا نهد.

دیگری گفت: من آنم که ابویعقوب بنا طاق این درگاه بست. گفت: باز گردید که کلام شما صله^{۵۷} ندارد. کسی گفت با مردی: یَنْصَرَفُ اسْمَاعِيلُ^{۵۸}؟ گفت: نماز عشا کرد دیگر چه نشسته است. نحوی با اعرابی گفت: رفع پنا^{۵۹} به چیست؟ گفت: به گنج و اجر. جماعتی در پیش محمد بن بحر اختلاف می کردند در بنای سَراویل یعنی تَبان و در اصل آن و اینکه مفرد است یا جمع است. برقی^{۶۰} درآمد. گفتند: تو چه داری در سَراویل؟ گفت: مِثْلُ ذِرَاعِ الْبِكَرِ أَوْ أَشَدُّ، همچو پاچه شتر جوان یا بزرگ تر. مردی به ادیبی گذشت، گفت: أَيْنَ طَرِيقُ الْبَغْدَادِ^{۶۱}؟ (با الف و لام و آن غلط و لحن است). گفت: از اینجا. مردی دیگر از پی او آمد، گفت: أَيْنَ طَرِيقُ كُوفَه؟ (بی الف و لام و اینجا لازم باشد). گفت: از اینجا خود را به آن مرد برسان و الف و لام زیادی دارد و به آن احتیاج ندارد، برای کوفه از او بستان. خلیل به عیادت نحوی بیمار آمد. برادری داشت بیمار، گفت: افْتَحْ عَيْنَاكَ، وَ حَرِّكْ شَفْتَاكَ إِنَّ ابُو مُحَمَّدٍ جَالِسٌ^{۶۲}. خلیل گفت: رأی من این است که بیماری برادرت از سخن گفتن تو است، علتی دیگر ندارد. عمر بن خطاب (رض) از کسی پرسید: این جامه می فروشی؟ گفت: لا عَافَاكَ اللهُ. گفت: چنین مگو، بگو: لا، وَعَافَاكَ اللهُ^{۶۳}. رسول اکرم (ص) از قیس بن سعد پرسید: تو بزرگ تری یا من؟ گفت: رسول خدا بزرگ تر و عزیز تر است و من در ولادت پیشترم.

فصل هفتم

باب در سکوت و نطق

دو کس با هم نزاع داشتند در فضیلت نطق و سکوت. سعید بن مسیب را حکم ساختند. گفت: به چه چیز مبین گردانم برای شما این مساله را؟ گفتند: به بیان. گفت: پس نطق افضل باشد. پیامبر (ص) فرمود: خداوند رحمت کند بنده ای را که سکوت کند و سالم ماند، یا سخن نیک گوید و غنیمت برد. پس صَمَتٌ افضل باشد، برای آنکه سلامت اصل است و غنیمت فرع، و سلامت دفع ضرر است و غنیمت جلب نفع، و اول اولی و اَوْجَبٌ است. از بزرگی پرسیدند: سکوت بهتر باشد یا نطق؟ گفت: سکوت تا آن وقت که حاجت افتد به نطق، پس

۵۷. صله در لغت به معنی پیوستن است، و در اصطلاح به جمله ای که بعد از موصول می آید و معنی آن را تمام می کند گویند.
۵۸. اسماعیل اسم غیر منصرف است و تونین نمی پذیرد و مقصود سائل این بود، اما مخاطب ینصرف را به معنی برگشتن پنداشت.

۵۹. مقصود رفع اسماء و افعال مبنی است. ۶۰. نام یکی از دانشمندان. ۶۱. راه بغداد کدام است؟
۶۲. صحیح جمله: افتح عینک، و حرک شفتیک، ان ابا محمد جالس. یعنی: چشمانت را باز کن و لپهات را حرکت بده
بحرستی که ابومحمد نشسته است. ۶۳. نه، و خداوند تورا عاقبت دهد.

سکوت حرام باشد.

پیامبر(ص) فرمود: رحمت کند خدای آن را که نگاه دارد زاید قول خویش و انفاق کند زایل مال خویش.

گفته‌اند: خاموشی زینت عاقل است و پردهٔ عیب جاهل^{۶۴}.

علی (ع) فرمود: اگر سخن از نقره باشد، سکوت از طلا است.

از پیامبر(ص) پرسیدند از آنچه بیشتر مردم را در آتش افکند؟ فرمود: شکم و دهن.

و هم روایت است: آیا می‌اندازد مردم را در آتش بر رویه‌اشان، مگر چیده‌های زبان‌هاشان.

لقمان بندهٔ سیاه شخصی بود. او را گفت: گوسفندی ذبح کن و از آن نیکوتر لقمه برای من بیار. زبان بیاورد، و باز گفت: گوسفندی ذبح کن و خییث‌تر لقمه از آن بیار، باز زبان آورد. گفت: از زبان نیکوتر نباشد چون نیکو باشد، و از آن خییث‌تر نباشد چون خییث باشد.

با خُدیفَه گفتند: دیری است زبان در زندان داری؟ گفت: می‌ترسم اگر رها کنم ضرر رساند.

مرغی به شب بر بهرام بگذشت و صدا کرد. بهرام تیری بر او انداخت و بزد. گفت: اگر خاموش می‌بود او را بهتر بود.

گفته‌اند: عاقل، جواب بعد از تأمل گوید و احمق، بی‌تأمل گوید.

شخصی به ایاس گفت: در تو عیبی نیست غیر اینکه در جواب تعجیل کنی.

گفته‌اند: تو حُسنِ استماع یاد گیر چنانچه حسن مقال یاد گرفتی، و بر کسی اعتراض مکن.

و گفته‌اند: متکلم را بر سامع سه حق باشد: دل حاضر کند، و خوب گوش کند، و پنهان دارد آنچه پنهان باید داشت.

و گفته‌اند: هر که خوب گوش به گفتار تو نکند هم جواب خوب ندهد.

فیلسوفی با شاگرد خود گفت: این مسأله فهمیدی؟ گفت: آری. گفت: دروغ گفتی، چرا که نشان

فهمیدن در تو ظاهر نگشت و آن سرور و خوشحالی است.

و گفته‌اند: نشاط سخنگو به قنر فهم سامع است.

شعر:

فهم سخن گر نکند مستمع قوت نطق از متکلم مجو.

عبدالله بن مسعود گفته است: چندانکه مردم گوش با سخن تو دارند و چشم بر تو اندازند، سخن بگو،

و چون اعراض کنند، مگو.

و گفته‌اند: کسی را به طعام خود مخوان که رغبت طعام ندارد.

و گفته‌اند: فلان را در شنیدن دو گوش است و در جواب دو زبان. و این را در مدح گویند.

اعرابی با شغبی نشسته بود و بسیار خاموش بود. گفتند: تو نیز حرفی بگو، گفت: گوش می‌کنم و

می‌آموزم، و ساکت می‌شوم و سالم می‌مانم.

۶۴. ویس ورامین:

چو نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.

با اعرایی گفتند: چرا حرف نزنی؟ گفت: سود سخن کردن برای دیگری است، و سود شنیدن برای خود.

فصل هشتم

باب در مذاکره و مباحثه

پیامبر (ص) گفته است: آستن گردانید عقلهای خود را به مذاکره، و یتاج بگیرید و استعانت کنید در امور خود به مشاورت تا صلاح یابید.

عمر (رض) گفته است: رجوع به حق بهتر است از ستهیدن در باطل.

و گفته‌اند: مردم دو قسم باشند: عالم؛ با او جدال مکن، و جاهل؛ با او سخن مگوی.

پیامبر (ص) فرمود: هلاک نکرد پیشینیان را مگر کثرت سوال و اختلاف بر انبیا.

دو متکلم یکجا جمع شدند. یکی طلب مناظره کرد، آن دیگر گفت: به شرط آنکه غضب و عجب و شغب یعنی: فریاد و غوغا نکنی، و به دیگری روی نیاری، و دعوی دلیل نگردانی، و هر تاویل که برای مذهب خود بکنی از من نیز مثل آن تاویل قبول کنی و اختیار تصادق و توافق نمایی، و هر یک از ما، حق گمشده او بود و فهم صواب مقصود او.

فصل نهم - در وصف شعر و شعرا

باب در اجازه گفتن شعر

شاعری پیامبر (ص) را مدح کرده بود و عتاب نموده، فرمود: زبان او را از من ببرید، یعنی: عطیه دهید.

عبدالملك گفته است: شعرا مردم را بر مکارم اخلاق و بربر و سخا تحریض نمایند.

در ذم شعر

و گفته‌اند نه هر کلام موزون شعر باشد و مذموم باشد، بلکه غرض از شعر آن معانی تخیلی ناصواب است هر چند به نثر گفته شود، لهذا می‌گویند این معنی شعری است.

پیامبر (ص) فرمود: بدترین مردم آناند که ایشان را اکرام کنند از ترس شرّ زبانیشان.

نزد پیامبر (ص) ذکر امرأ القیس کردند. فرمود: این مردی است مذکور در دنیا و فراموش شده در آخرت. می‌آید روز قیامت و به دست او است یوای شعرا، می‌کشاند ایشان را به آتش.

از ادیبی پرسیدند: اشعر عرب کیست؟ گفت: امرؤ القیس وقت ترکیب [یعنی نظم لفظ]، و اغثنسی

وقت تطریب [یعنی در طرب افکندن]، و زُهِیر وقت ترغیب [یعنی راغب ساختن]، و نابغه وقت ترهیب [یعنی ترسانیدن].

با نُصیب گفتند: تو هجو نتوانی. گفت: بلکه توانم ولیکن مردم سه گروه‌اند: یا از ایشان سوآلی نکرده‌ام پس چرا هجو کنم، یا کرده‌ام و عطا کرده است، او به مدح لایق باشد، یا سوال کرده‌ام و نداده است، پس من به هجو اولی باشم که از او سوال کرده‌ام.

گویند اعرابی برای فضل بن یحیی قصیده گفته بود و به عزم ملاقات می‌آمد. از اتفاق در راه به فضل برخورد بر شتری نشسته تنها و ناشناخت به سیر و تفرج صحرا می‌رفت. فضل بیافت که اعرابی بی‌حالی نیست. بر او سلام داد و مباسطت نمود و گفت: یا آخ الأعرابی! چه حاجت در پیش داری؟ گفت: قصیده‌ای غرّاً در مدح فضل بن یحیی گفته‌ام، می‌خواهم بر او بخوانم و جایزه خوب بستانم. فضل با او همراه شد و گفت: من یکی از نزدیکان و محرمان فضلم و تو را در خدمت فضل اعانت نمایم، ولیکن آن قصیده برای من بخوان تا من در کمال و نقص آن تأمل کنم. اعرابی قصیده بخواند و فضل تحسین و افرین بر زبان براند. پس گفت: یا آخ الأعرابی! اگر فضل گوید من چه دانم که این قصیده از گفته تو است بلکه می‌شاید از گفته دیگران باشد و تو به نام خود انتحال نمایی؟ گفت: لا والله، بل گفته من، شُقْ فَمی^{۶۵}. فضل بر آن اصرار نمود. گفت: این دو بیت از گفته من است اگر در قصیده حرف داشته باشد، این دو بیت بر او بخوانم، و دو بیت بخواند. فضل گفت: آنچه در قصیده احتمال می‌رود هم در این دو بیت می‌رود. گفت: این يك بیت غرّاً در وصف او گفته‌ام. فضل همان سخن بگفت. اعرابی دلتنگ شد و گفت: چهار دست و پای این ناقه ببرم و در فلان زنش کنم که مرا به سوی او آورد. و فضل از او جدا شد. و روز دیگر بیرون آمد و حاجبان را امر نمود که به این صفت اعرابی بیاید، او را درآورد و اذن دخول دهید. و در پس حجاب بر عادت آن زمان بنشست و اهالی مجلس جا به جا بنشستند. ناگاه اعرابی را درآوردند، سلام کرد و تحیت گفت. فضل او را جواب گفت و ترحیب نمود و خبر پرسید. گفت: قصیده در مدح امیر گفته‌ام. و چون قصیده بخواند، فضل بعد از تحسین گفت: شاید این قصیده را شعرای عرب گفته باشند و تو سارق باشی. دو بیت بخواند، و فضل همان سخن باز راند. گفت: بیتی در مدح امیر گفته‌ام که هیچ کس به آن معنی بر من سبقت نکرده است، و آن بیت بخواند. فضل همان حرف پیش بگفت. اعرابی در غضب شد، گفت: یا امیرا اینك ناقه‌ام بر در بسته است. فضل در خنده شد و حجاب برداشت. اعرابی او را بشناخت و از آن سخن خایف گشت. و فضل کمائی نزد خود نهاده بود، برداشت و تیری سوی او راست کرد، گفت: اگر این تیر به دو بیت مرتجل باز نگردانی هم اینجا آیت هلاک بر خوانی. اعرابی بی‌تأمل بر خواند. فضل او را جایزه نیکو داد و به بلاد خویش باز گردانید.

ابوشمّصق پیش بشار آمد و گفت: از آنچه سلطان تو را اعطا کرد به من چیزی بده. گفت از من که

شاعرم چیزی می‌خواهی؟ گفت: آری، بر طفلان گذشتم می‌خواندند:

إِنَّمَا بَشَّارٌ فِينَا مِثْلُ تَيْسٍ فِي سَفِينَةٍ^{۶۶}

سیصد درهم به او داد و گفت راوی اشعار اطفال می‌باش.

دِغِيلٌ گوید: به قم آمدم. شُروُری نزد من آمد و مرا رنجانید. او را جفا کردم و براندم. مرا هجو کرد، و آن ابیات در زبان اطفال افتاد. از پی من می‌افتادند و در گذرها به بانگ بلند می‌خواندند. از خجالت آن از شهر قم بگریختم.

ابوعمر و گفت: نیک و بد شعر شناختن دشوارتر است از شعر گفتن.

با ابوعبیده گفتند: چرا شعر نمی‌گویی با غزارت علم خویش؟ گفت: آنچه من می‌خواهم نمی‌آید، و آنچه می‌آید نمی‌خواهم.

و گفته‌اند: شعر خوب آن است که هیچ مانعی از فهم نداشته باشد.

و گفته‌اند: آن است که مطابق صدق و موافق وصف باشد.

و حکیم نظامی گفت:

در شعر مہیب و در فن او کز اکذب اوست احسن او

پس خلاف کرده‌اند در اینکه شعر به صدق نزدیک‌تر بهتر یا به کذب. و امروز در شعر فارسی غالباً آن بهتر که دروغ‌تر باشد. و اما شعر عربی حکم آن دیگر است، و این حکم به اعتبار تفاوت مقام و زمان و نوع سخن متفاوت گردد، و ناقد بصیر اکثر آن مواضع تمییز نماید.

گفته‌اند: شعر بر چهار قسم است: قسمی لفظ و معنی آن نیکو است، و اگر نثر کنند حسن او باقی باشد. و قسمی لفظ و معنی آن نیکو است و چون نثر کنند بر جای نماند. و قسمی نیکو است به معنی و قاصر است به لفظ. و قسمی دیگر بر عکس این.

گفته‌اند: شعر از کلام بلیغ بیشتر باشد، ده‌هزار شاعر بیابی و یک خطیب نیابی.

گفته‌اند: چون مدیح خوانی بزرگ گردان، و در مرثیه محزون کن، و چون نسیب [یعنی غزل گوئی و عشق‌بازی کردن] گوئی به‌صورت خاضع درآی، و چون هجاء گوئی سخت گیر و مبالغت نمای.

فصل دهم

باب در خط و زبان

گفته‌اند: لغات همه توقیفی است، به گفته پروردگار: وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا.^{۶۷}

و گفته‌اند: بعضی اصطلاحی و بعضی توقیفی است.

۶۶. بحدیثی که بشار در میان ما/ مثل بز نری است در کشتی. ۶۷. قرآن، ۳۱/۲: و همه نامها را بر آدم آموخت.

کلی گفته است: خط را سه کس وضع کردند: مُرامِین مَرَّةَ بِنِ ذِرْوَه، و اَسْلَم بِنِ شَدْرَه، و عامرِین حَظْرَه^{۶۸}. مُرا بیروضع صورت کرد، و اَسْلَم فصل و وصل کرد، و عامر نقطه نهاد و شکل داد. و گفته‌اند: قومی از طلسم، ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت بر نامهای خود وضع کردند، و بعد از آن چند حرف دیگر یافتند و روادف نام نهادند و آن: تَخَذَ ضَطْعُ اسْت، و چهار حرف هم دارند که در آباجاد داخل نشده و آن حروف: مَدَّ و لَیْن و نون غَنَّة است، مانند: مُنْبِر و جَنْدَل.

عدد حروف عربیت عدد منازل قمر است ۲۸، و نهایت حروف کلمه هفت است به عدد نجوم هفتگانه، و صورتهای زاید در کلمه دوازده است به عدد بروج، و از حروف آنچه در لغت عرب مُدْغَم می‌شود با لام تعریف چهارده است چنانچه از منازل قمر پیوسته چهارده در تحت ارض مستتر است، و چهارده بالای آن، و این اتفاق صحیحی است.

گفته‌اند: خط زبان دست است و طلسم اکبر.

و گفته‌اند: خط هندسه روحانیت است.

و گفته‌اند: خط خاموشی است سخنگو، روشن از او حال قریب و بعید.

خدای تعالی ملائکه را به خط بستود و فرمود: کِرَاماً کَاتِبِینَ^{۶۹}.

گفته‌اند: جذاقت در حک دلیل بسیاری خطا است.

شخصی به کسی نامه می‌نوشت و دیگری در پهلوی او دزدیده می‌خواند. نوشت: اگر نه در پهلوی من دزدی زن به مزدی بود و استراق نظر می‌نمود، حکایت خود تمام با تو شرح می‌دادم. آن مرد بشوید و گفت: نه به فلان قسم، من نظر به نامه شما نکردم. گفت: ای احمق! پس این سخن از کجا می‌گویی^{۷۰}.

روم، زمان ذی‌القرنین تاریخ کردند، و فرس زمان عادل‌ترین ملوک خود تاریخ می‌کردند، و عرب وقایع مشهور همچو نزول اسماعیل به مکه، و عام‌الفیل، و هجرت پیامبر(ص) تاریخ ساختند.

فصل یازدهم

باب در تصحیفات

روایت است که لحن مکتبید، نصارالحن کردند و کافر شدند. حق تعالی با مسیح گفت: اَنْتَ نَبِیٌّ^{۷۱}، ایشان خواندند: اَنْتَ نَبِیٌّ^{۷۲}.

ولید بن عبدالملک به والی مدینه نوشت: نامهای مختنن تمام بنویس (= احص). کاتب خواند:

۶۸. در ترجمه کتاب الوزراء والکتاب، ص ۲۸ حاشیه، آمده: در نسخه اصل «حیره» نوشته شده که تحریف است (به شرح قاموس کلمه «حیره» رجوع شود). ۶۹. قرآن، ۱۱/۸۲: نویسندگان گرامیند.

۷۰. رک. بهارستان جامی، چاپ وین، ص ۶۳. ۷۱. تو پیامبری.

۷۲. تو پیامبر کوچکی. از «روایت... نبی» در نسخه صحیح نیامده، اما در ۵، مع آمده.

اخص، به خاء منقوطة، یعنی خصی کن. کسی گفت: شاید اخصر باشد. گفت: نقطه به قدر خرمایی بر سر دارد. پس همه را خصی کردند.

مردی حیثش نام در حبس نُعیم بن زید والی هند بود. مادرش پیش فرزندش به شفاعت آمد. فرزندش در خلاص او به نُعیم نامه نوشت. قاری در نامه در شك شد میان خنیش و حیثش. نُعیم فرمود: تا در حبس هر که به یکی از آن نامها باشد رها کنند. پس عده‌ای خلاص شدند.

کنیزی پیش رشید می‌خواند:

أظْلَمُ إِنْ مُصَابِكُمْ رَجُلًا أَهْدَى السَّلَامَ تَحِيَّةَ ظَلَمٍ. ۷۳

کسانی گفت: رَجُلٌ به ضم بخوان. کنیز گفت: من این بیت از عالم‌ترین مردم به نحو و ادب، ابوعثمان مازنی به بصره شنیده‌ام. رشید ابوعثمان را بطلیید و از او پرسید، گفت: خبر این، ظلم است، و رجلاً معمول مصابکم، او را اکرام نمود و عطا فرمود.

احمد بن ابی‌خالد وزیر مأمون عرایض بر مأمون می‌خواند، نامه احمد بریدی را خواند احمد تریدی. مأمون گفت: ای غلام! ترید بیار که وزیر گرسنه است تا بخورد. بعد از غذا، نامه فلان جمعی را خواند: خیصی. مأمون گفت: ای غلام! مثل اینکه بعد از غذا فراموش کردی حلوا بیآوری، قدری حلوا بیار تا وزیر بخورد و دیگر غلط نخواند.

فصل دوازدهم - در ذکر ابزار نوشتن

[این فصل را مترجم ترجمه نکرده است]

فصل سیزدهم - در صدق و کذب

کسی کسی را ذم می‌کرد. گفت: دروغ بهترین خصال او است، و این غایت ذم است. شخصی پیش ابوحنیفه گفت: من هرگز دروغ نگفته‌ام، ابوحنیفه گفت: من بر این يك دروغ خود شاهدم.

شخصی دیگر گفت: برای هزار دینار دروغ نگویم، دوستش گفت: این يك دروغ بی درهمی. نقل است که یکی از صدور با یکی از علما گفت: من دروغ خود را شمرده‌ام همه عمر چهارده دروغ پیش نگفته‌ام. گفت: نواب این پانزده شد، حساب نگاهدار.

رشید با فضل بن ربیع گفت: دروغ گفتی. فضل گفت: یا امیرالمؤمنین! روی دروغگو با تو مقابل

۷۳. ای ظلوم به درستی که به مصیبت انداختن شما مردی را که هدیه فرستاده است سلام را برای شما سلام گفتی، ظلم است در حق او. بیت از حارث بن خالد مخزومی است. رک. معجم‌الادباء، ۱۱۲/۷.

نشود و زبانش با تو مخاطب نگردد. کتابه از آنکه دروغ رشید گوید، چه روی شخص با خود مقابل و زبانش با خویش مخاطب نشود. رشید این تعریض را خوش آمد و او را عطا داد و عقوبتش نکرد.

گفته‌اند: خطر کن از آنکه دروغ در خاطر حفظ کنی و در مجالس نقل کنی.

گفته‌اند: عاقل سخنی نگوید که او را بر آن تکذیب کنند.

یحیی بن خالد گفته است: دیدیم شارب خمر بازگردید و دزد توبه کرد و دروغگو هیچ برنگشت. در خبر است: همه دروغی را بنویسند مگر دروغ مرد در حرب که حرب خدعه است [یعنی فریب و بازی دادن]، و مگر دروغ مرد میان دو شخص تا اصلاح کند میان ایشان، یا دروغ مرد با زن خویش تا او را خشنود کند.

دو کس نزاع کردند در سوادی که از لب بام می‌نمود، یکی گفت: کلاغ است و قسم خورد. آن دیگری گفت: کفش است و قسم خورد. آن مرغ بود پیرید. اولی گفت: دانستی که خطا گفتمی. دومی گفت: زنش طلاق است اگر دروغ گفته باشد و کفش نباشد هر چند تا مکه ببرد.

با یکی از ندمای سلطان گفتند: حال شما با سلطان چیست؟ گفت: سَمَاعُونَ لِلْكَذِيبِ، أَكَاوُنَ لِلْسُّخْتِ^{۷۴}. یعنی: بغایت شنونده دروغ را و خورنده رشوه و حرام را.

گفته‌اند: اگر خواهی عقل کسی را بیازمایی سخن محال پیش او بگویی، اگر انکار کرد عاقل است و اگر تصدیق کرد جاهل.

یکی به فرزندش می‌گفت: بر مردگان دروغ ببند و بر زندگان بهتان بنه.

یکی از علمای این زمان (زادالله ضلّته)^{۷۵} گفت: آنچه منجمان در تقاویم می‌نویسند که حکمای خطا و دشت ایغور و قبیحاق گویند هشت ستاره است که آن را «سَنَكْرِيْلُوْز» گویند، و او هر روز در جهتی باشد از جهات عالم، هر که کاری روی به ایشان کند زیان ببند. وضع آن قول مگر برای امتحان عقول مردمان است تا غبی و فطین از هم تمییز گردند. چگونه کوکبی هر روز در جهتی باشد، پس به آسمان رود، پس به زمین آید، و هُنَا فِتْمَلُ.

و گفته‌اند: تکذیب کن به محال، و اقرار کن به واجب، و توقّف کن در ممکن.

اعرابی^{۷۶} گفت: تیری به آهو انداختم، آهو از راه برگردید، تیر هم از پی او برگردید، بعد از آن آهو به بالا جست، تیر هم بالا جست، پس پایین آمد، تیر هم پایین آمد.

شخصی گفت: پلر من شلجم (شلغم) در فلان زمین کاشت، چنان بزرگ شد که هر شلغمی يك جریب زمین بگرفت. آن دیگری گفت: پلر من قزقانی ساخت که پنجاه استاد مسگر در آن کار می‌کردند و هیچ کدام صدای مطرّقه آن دیگری نمی‌شنودند. مرد اول گفت: آنجا چه چیز می‌پختند؟ گفت: شلغم پلر تو را.

۷۴. قرآن، ۴۵/۵.

۷۵. خداوند گمراهی او را زیاد گرداند.

۷۶. گوینده این حکایت ابوخیة نمیری است که یکی از دروغگویان بوده.

فصل چهاردهم

باب در سرّ

گفته‌اند: استمانت نمایید بر قضای حاجتها به کتمان، که هر صاحب نعمتی محسود است. و گفته‌اند: از سستی کار افشای آن است پیش از احکامش. و گفته‌اند: هر که سرّ خود فاش کند مردم بر او غالب و امیر گردند. یحیی بن خالد گفته است: مرد خبرهای خود چهار وقت فاش کند: وقتی در بستر شود، و وقتی با زن خود خلوت کند، و وقتی که بر زین نشیند، و وقت مستی. از پیامبر(ص) مروی است: چون سه کس باشید دو کس با هم راز مگویید بدون سوّمی. محمود وراق:

إِذَا كَتَمَ الصَّدِيقُ أَخَاهُ سِرًّا فَمَا فَضْلُ الصَّدِيقِ عَلَى الْعَدُوِّ؟

اگر دوست راز خود از دوست پنهان کند، پس دوست را چه فضل باشد بر دشمن؟ و گفته‌اند: مرد همیشه در رنج و اندوه است تا کسی بیاید که شکایت خود با او در میان نهد. و گفته‌اند: سرّ خود با دوست خود مگویید که او را نیز دوستی باشد، آن سرّ با او بگویید، و بر این قیاس.

فصل پانزدهم - در نصیحت

پیامبر (ص) فرمود: هر که با ما غشّ کرد از ما نیست. گفته‌اند: آنکه تورا دوست دارد از بد نهی کند، و آنکه دشمن دارد به بد اغرا کند. شخصی گرگ را نصیحت می‌کرد که تعرّض به گوسفندان مردم مرسان که خدای تعالی تورا عقاب کند. گفت: زود باش و سخن مختصر کن که گله گذشت. روایت^{۷۷} است که: چون کسی را نصیحت کردی و از تو قبول نکرد، تقرّب کن به خدای عزّوجلّ به غش با او.

فصل شانزدهم - در وعظ و واعظان

عالمی با رشید سخنی درشت گفت و در نصیحت غلظت نمود، گفت: خدای (تعالی) بهتر از تویی فرستاد به بدتر از من، یعنی موسی و هارون را به فرعون و گفت: قَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيْنَا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ

اَوْيَخْشِي^{۷۸} یعنی با فرعون سخنی نرم گوید شاید متذکر گردد یا بترسد. با حاتم اصم گفتند: به مسجد نمی‌آیی تا برای ما حدیث کنی؟ گفت: این کار نکند مگر جامع یا جاهل، و من جامع نیستم و نمی‌خواهم جاهل باشم.

و نقل کنند که از او التماس نمودند تا به مسجد آید و ایشان را تذکیر کند و علم آموزد. گفت: من در خود استعداد این حال نمی‌بینم. الحاح نمودند، گفت: مرا مهلت دهید. پس يك سال در درون خانه بنشست و به اصلاح نفس خود مشغول بود، پس به مسجد آمد. جمعی کثیر مجتمع بودند، بعضی ایستاده و بعضی نشسته. چون بر منبر قرار گرفت و مردم را از دور ایستاده دید، گفت: خدای رحمت کند بر آن کس که از آن موضع که هست قدمی پیشتر آید، و هیچ دیگر نگفت و حالش بگشت. و از آن سخن شوری عظیم و وجدی عجیب در مردم افتاد و گریه و زاری در گرفتند و بعضی از هوش برفتند.

خالد بن عبدالله گفته است: بر مسلمانان لازم است که یکدیگر را به نیکویی وصیت و از معاصی نصیحت کنند.

و در حدیث است: معروف بپذیرید، و از منکر بازایستید، و هرگاه دیدی مردم را که حرص و بخل را اطاعت و هوای نفس را متابعت کنند، و هر کس به رأی خود معجب و مغرور باشد، بر تو باد که سر خویش گیری و امر عوام را کنی.

باسیفویه^{۷۹} گفتند: آیا از شريك^{۸۰} هیچ روایت حدیث کرده‌ای؟ گفت: آری يك حدیث. گفتند: کدام است؟ گفت: روایت کرد ما را شريك، از مُعْبِرَه، از ابراهیم، مثل آن. گفتند: مثل چه؟ گفت: نمی‌دانم همچین شنیدم.

با دیگری گفتند: تا چند هرزه و لغو گویی، حدیث اخذ کن. گفت: اخذ کرده‌ام. فلان از فلان، از او، روایت کرده است که: هر که را دو خصلت باشد از اهل جنت باشد. گفتند: آن دو کدام است؟ گفت: یکی را استاد فراموش کرده بود و دیگری را من.

از ابو عقیل در مسجد مسأله‌ای از حیض پرسیدند، ندانست. گفت: این نجاسات را از مسجد بیرون برید.

واعظی بود عالم به علم تصوف مشهور و از مسائل فقه اطلاع تمام نداشت. مسأله‌ای مشکل از میراث در کاغذی نوشتند و وقتی که بر منبر افادت می‌نمود به دست او دادند که این مسأله برای ما تحقیق و تبیین کن. چون بخواند و غرض ایشان بدانست، نوشته بیفکند، از روی عتاب گفت: ما سخن در مذهب قومی می‌گوییم که چون بمیرند از ایشان مالی به میراث نماند.^{۸۱}

کسی از شعبی پرسید: ابلیس زن خود به چند مهر کرد؟ گفت: من در آن عقد حاضر نبودم. کسی از فقیهی پرسید: چون به نهر درآیم برای غسل، کدام جانب نهر افضل باشد که بایستیم؟ گفت: آن جانب که جامه است تا دزد نبرد.

۷۸. قرآن، ۴۷/۲۰. ۷۹. ج سیفویه. د سفویه. مع مردی. ۸۰. نام شخصی.

۸۱. نام این واعظ ابن سماک است. رک، اخبار الأذکیاء، ص ۱۲۷.

حائکی از اغمش پرسید: اقتدا به حائک توان کرد؟ گفت: بلی، ولیکن بی‌وضو. و هم حائکی پرسید: گواهی حائک مسموع باشد؟ گفت: بلی، به شرط آنکه دو گواه عادل با او گواهی دهند. شخصی از مفتی پرسید: جامه به جوله داده‌ام، آرد پای کیست؟ گفت: آرد و لعنت خدا بر جوله است.^{۸۲}

فصل هفدهم - در خطبه و خطیبان و قاریان قرآن

عثمان (رض) بر منبر رفت تا خطبه بخواند، عاجز ماند. گفت: شما به امیری فقال محتاج‌ترید تا به امیر قوال^{۸۳}.

اعرابی به قصد تذکیر بر منبر رفت. دید مردم او را به چشم دوخته‌اند. از سخن گفتن بازماند و گفت: خدا رحمت کند بر کسی که سخن کوتاه کند و چشم بر زمین دوزد و آنچه بشنود حفظ کند. با اعرابی گفتند: امروز امام در نماز چه خواند؟ گفت: میان موسی و هارون شرّ افکند. و کسی شنید، قوله تعالی: و فی السماء رزقکم و ما تُوعُونَ^{۸۴}. گفت: نردبان برای آسمان از کجا آورم؟

اعرابی غاشیه بلذدید و داخل مسجد شد. امام خواند: هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْعَاشِيَةِ^{۸۵}؟ گفت: اَسْكُتْ، قد

۸۲. ربط آرد و بافته بر نگارنده معلوم نشد. اصل متن چنین است: اسلمتُ ثوباً الى الحائك، فالنقیقُ علی من یجب؛ فقال: النقیقُ ولنتهُ الله علی الحائك. ممکن است مراد از آرد اجرت باشد.

۸۳. رك. جوامع الحکایات، باب پنجم از قسم اول، ص ۵۲، (طبع شمار). نگارنده با همه ارادتی که به مولوی دارم و او را یکی از متفکران بزرگ فرهنگ و عرفانمان می‌دانم، اما از تفسیر ناصوابی که در این مورد کرده نمی‌توانم چشم‌پوشم. بنامن زبان در وقت سخنرانی برای مبتدی یا کسی که ضعیف است، امری است عینی و مادی، و راعب هم بایی به این مطلب اختصاص داده است و نمونه‌های زیادی از اشخاص مختلف مثال آورده است، و در همه کتب ادب هم این فصل آمده و در همه آنها همین بنامن زبان عثمان را مثال آورده‌اند. این امر مادی را ملاحظه بفرمایید که مولوی چه عرفان بافی کرده است: «عثمان (رض) چون خلیفه شد بر منبر رفت. خلق منتظر بودند که تا چه فرماید. خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر می‌کرد، و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند، و از همدگر خبر نداشتند که کجا نشستند که به صد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آن‌چنان حالت نیکو نشده بود. فایده‌هایی ایشان را حاصل شد و سزهایی کشف شد که به چندین عمل و وعظ نشده بود. تا آخر مجلس همچنین نظر می‌کرد و چیزی نمی‌فرمود. چون خواست فرود آمدن، فرمود که: *إِنْ لَكُمْ إِمَامٌ فَعَلُ خَيْرٌ إِلَيْكُمْ مِنْ إِمَامٍ قَوَالٍ*. راست فرمود، چون مراد از قول فایده و رقت است و تبدیل اخلاق بی‌گفت. اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسر نشد. پس آنچه فرمود عین صواب فرمود. امیدم که خود را فقال گفت و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد. ظاهر که آن را به نظر توان دیدن. نماز نکرد، به حج نرفت، صدقه نداد، ذکر نمی‌گفت، خود خطبه نیز نگفت، پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها بلك این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان». رك. فیه ماقیه، ص ۹-۱۲۸. مرحوم فروزانفر در تملیقات، مأخذ این حکایت را از *البيان والتبيين*، و *عیون الأخبار*، و *اللؤلؤ المرصوع* مطابق با روایت راعب آورده است.

۸۴. قرآن، ۲۲/۵۱: و روزی شما و آنچه وعده کرده می‌شوید در آسمان است.

۸۵. قرآن، ۱/۸۸: آیا تورا حکایت آن فروگیرنده آمده؟

أَخَذَتْ فِي الْفُضُولِ، سَاكِتَ بَاش، هِرْزَه‌گویی در گرفتگی، تورا چه کار. امام خواند: وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ خَاشِعَةٌ^{۸۶}.
غاشیه بیرون کرد و گفت: بستانید و روی مرا خاشع مکنید.

حَجَّاجَ بَا زَنِي از خوارج گفت: هیچ قرآن توانی خواند؟ برخواند: إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ... تا خواند: يَخْرُجُونَ
النَّاسَ مِنْ دِينِ اللَّهِ^{۸۷}. حَجَّاجَ گفت: يَدْخُلُونَ است. گفت: داخل شده بودند، تو ایشان را بیرون کردی.
اعرابی بر مردی گواهی داد. گفت: ای امیر! شهادت این اعرابی چون قبول کنی و او قرآن نداند.
امیر گفت: بخوان. اعرابی خواند:

بَنُونَا بَنُو أَبْنَائِنَا، وَ بَنَاتِنَا بَنُوهُنَّ أَبْنَاءُ الرِّجَالِ الْأَبَاعِدِ^{۸۸}

امیر گفت: این آیه محکمی است. مرد گفت: ای امیر! این آیه را همین الساعه آموخته است.
کسی گفت: چه خوب فرموده است حق سبحانه و تعالی: أَقْتُلُوا السُّفَلَةَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ^{۸۹}. گفتند: در
قرآن نیست. گفت: ملحق کنید که آیه خوبی است.

منقول است از أصمعی که: کیسه نقد در بادیه به زنی سپردم، چون بازخواستم منکر شد. او را به
قاضی که ایشان را بود بردم. گفت: بیته بر منعی است و قسم بر منکر. گفتم: مگر تو قرآن
نخوانده‌ای، قوله (تعالی):

وَلَا تَقْبَلْ بُسْرًا لِمَرْأَةٍ إِمَّا نَسِيَهَا وَهِيَ كَانَتْ غَيْرَ مَسْرُومَةٍ ۚ وَلَا تَكْفُرْ بِالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدِّينَ

گفت: این آیه به گوش من نرسیده است، در کدام سوره است بگو؟ گفتم:

الْأَلْهِي بِصَحْبِكَ فَاصْبِحْنَا ۖ وَلَا تَبْقَى خُمُورَ الْأَنْدَرِينَا^{۹۰}

قاضی گفت: سبحان الله! گمان کردم در سوره إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا^{۹۱}.

امامی در نماز سوره إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ^{۹۲} می‌خواند. درماند. این کلام مکرر کرد: قَائِنَ تَذْهَبُونَ؟^{۹۳}
اعرابی در پی او بود، کفش خود برداشت و بر قفای پیش‌نماز زد و گفت: من به «کَلَوَاذ» می‌روم و این
دیوئهاچه دانم کجا می‌روند.

رشید شبی در نماز به این آیه که رسید: وَ مَالِي لِأَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي،^{۹۴} درماند و مکرر می‌خواند. ابن
ابی‌مریم که در نزدیکیش روی فرش نشسته بود گفت: والله نمی‌دانم که چرا او را نمی‌پرستی. رشید
بخندید و نماز را ببرد.

۸۶. قرآن، ۱/۸۸: در آن روز رویه‌های ترسناکند.

۸۷. قرآن، ۱/۱۱۰: چون یاری کردن خدا آید... مردمان از دین خدا بیرون می‌روند.

۸۸. پسران پسران ما از جمله پسران ما هستند، و پسران دختران ما از جمله پسران مردمان دور از ما هستند (این معنا در
میبحث ارث در فقه مورد بحث است).

۸۹. سفله را هر کجا یافتید بکشید.

۹۰. از زن دزد سوگندی را می‌پذیر/هرچند به پروردگار جهانیان سوگند یاد کند.

۹۱. هان، با قلدت به من بده، پس صبح کن ما را/از شرابهای اندرین (نام جایی) باقی نگذار (عمروبن کلثوم).

۹۲. قرآن، ۱/۴۸: به درستی که ما فتوحی نمایان برای تو پیش آوردیم.

۹۳. قرآن، ۱/۸۱: آنگاه که آفتاب درهم پیچیده شود. ۹۴. قرآن، ۲۷/۸۱: پس کجا می‌روید؟

۹۵. قرآن، ۲۲/۳۶: چیست مرا که عبادت نکنم خداوندی را که مرا آفریده است؟

فصل هیجدهم - در فراست و رطانت و طیره و تفال

بنوساسان مردی از بنی عنبر اسیر کردند. گفت: مرا بگذارید تا به قوم خود پیغام کنم تا برای من فدیة بفرستند، گفتند: پیش ما بگو، گفت: باشد. با رسول گفت: بگو با قوم من که: درخت برگ آورد و زنان رنجور شدند. بعد از آن گفت: می فهمی؟ گفت: آری، گفت: این چه وقت است؟ گفت: شب، گفت: بگو شتر نر سرخ مایل به سفید مرا برهنه کنند و شتر ماده سرخ مرا سوار شوند، و از حارث خبر من پرسند. و حارث دوست او بود. رسول چون به ایشان رسید، حارث را بخواندند و از او پرسیدند. گفت: «درخت برگ کرد» اشاره است که قوم سلاح پوشیدند. و «زنان رنجور شدند» یعنی برای آب مشکها مهیا کردند. و «این چه وقت است» گفت: «شب» یعنی آمد به شما لشکری همچو شب. و «شتر نر سرخ مایل به سفید مرا برهنه کنید» یعنی از «صمان» رحلت کنید، و «شتر ماده سرخ مرا سوار شوید» یعنی به «ذهناء» نزول کنید.

مامون بعد از آنکه طاهر را به خراسان فرستاد او را بخواند و قصد هلاک او داشت. دوستی به طاهر نامه فرستاد و در حاشیه نوشت: «یاموسی». طاهر فهم نکرد که مراد چیست و در آن تأمل می کرد. زنی عاقله حاضر بود، گفت: مراد قول حق تعالی است: یا موسیٰ إِنَّ الْمَلَائِئِمَ یَأْتِمُرُونَ بِكَ لِیَقْتُلُوكَ. ۹۶ طاهر عنبر آورد و پیش مامون نیامد.

باب در طیره

پیامبر(ص) فرمود: سه چیز است که از آنها هیچ کس نجات نمی یابد: ظن و طیره و حسد. پس اگر ظنی کنی تحقیق مکن، و اگر حسد کنی تبعیت مکن، و اگر تطیر کنی کار خود بجای آر و باز مگرد.

باب در فال

پیامبر(ص) تفال می کرد و او را فال خوش می آمد، و تطیر نمی کرد. وقتی که مهاجرت نمود و به مدینه نزدیک شد، شنید کسی منادی می کند: «یا سالم» با اصحاب خود گفت: سَلْمُنَا، بی گزند شدیم. و چون داخل مدینه شد، شنید کسی می گفت: «یا غانم» گفت: غنیمت گرفتیم. و چون فرود آمد، رطب آوردند. فرمود: شهر حلال ما شد.

و شنید مردی می گفت: «یا حسن» گفت: فال تو را از دهن تو گرفتیم. و آن وقت که از مکه برآمد، به ماده سگی گذشت در سایه درختی که پستانهایش افتاده بود و بچه هاش بر روی پستانهای خفته بودند. با اصحاب خود گفت: خیر مکه داده شدید و از سگ او محفوظ ماندید.

مشرکان مکه سهیل را به آن حضرت فرستادند. فرمود: سهیل به شما آمد، و زود باشد که امر شما

۹۶. قرآن، ۲۸/۲۰: ای موسی به درستی که جماعت در باب تو مشورت می کنند که بکشندت.

سهل و آسان گردد.

سعد بن ابی وقاص رسولی پیش عمر فرستاد. چون درآمد، عمر گفت: چه نام داری؟ گفت: ظفر. گفت: پسر که؟ گفت: قریب، گفت: ظفر قریب است. وقتی که مُعیرة بن شُعبه رسول سعد بن ابی وقاص پیش یزدگرد آمد و جزیه خواست، یزدگرد گفت: خاك به شما می‌دهم. سعد گفت: فال خوبی بود، ما را از زمین خود مُمكن ساخت^{۹۷}. این عباس^{۹۸} گوید: هر که بایی از نجوم بیاموزد بایی از سحر آموخته باشد. وقتی علی(ع) عزم نهروان داشت، بَسام منجم آمد و گفت: در این ساعت مرو و فلان وقت برو. فرمود: آنچه را که تو ادعا می‌کنی محمد هم به آن علم نداشت. کسی از پیامبر(ص) پرسید: در چه روز حجامت کنم؟ گفت: تطییر میکنید، روزها همه از خدا است، هر وقت خون غلبه می‌کند به کسی از شما حجامت کند.

در عیافت

بنو لهب از عرب قومی‌اند به زجر طیر معروف. شاعر گفته است:

خَبِيرُ بَنِي لَهَبٍ فَلَاتُكَ مُلْغِيًا مَقَالَةٌ لَهَبِي إِذَا الطَّيْرُ مَرَّتْ^{۹۹}

مردی لهبی برای حاجتی می‌رفت و با او مشکى شیر بود. رفت تا چاشت کند و تشنه شد. شتر خود بخوابانید تا شیر بیاشامد. غرابی دید که فریاد می‌کند. شتر برانگیخت و برفت. تا از تشنگی عاجز شد، خواست تا شیر بیاشامد، باز غرابی دید صدا کرد و در خاك غلتید. مشک شیر را به شمشیر بزد، ناگاه ماری سیاه از آن بیفتاد.

اردشیر به خدمت حضرت رسول(ص) زاجری و مصوری فرستاد، با زاجر گفت: زجر کن، و با مصور گفت: صورت آن حضرت نقش کن. زاجر چیزی ندید که به آن زجر کند. و مصور صورت مبارکش بکشید. اردشیر آن صورت بگرفت و با متکای خویش گذاشت، و با زاجر گفت: چه دیدی؟ گفت: چیزی ندیدم پیش او تا به آن زجر کنم ولیکن الحال اینجا دیدم که امر و دولت او را است، برای آنکه تو صورت او را بر وساده خویش نهادی و او را از سلطان خود مُمكن ساختی.

أصمعی گفته است: جمعی از جن حرف عیافت بنی اسد مذکور ساختند، و بنی اسد به آن کار مشهورند همچو بنی لهب. پیش بنی اسد آمدند و گفتند شتری از ما گم شده است کسی با ما بفرستد تا عیافت کند. غلامی با ایشان همراه کردند. جنی آن پسر را ردیف خود ساخت. در راه عقابی دید يك پر او شکسته، پسر بگریست. گفتند: تورا چه رسید؟ گفت: يك بالش شکسته است و يك بالش را بلند کرده است، به صراحت سوگند می‌خورد که تو نه انسی هستی و نه دنبال شتر می‌گردی.

فضل بن سهل وزیر مأمون منجمی ماهر بود و بر خود حکم کرده بود که چهل و هفت سال بزید پس

۹۷. رك. جوامع الحکایات، باب پنجم از قسم اول، ص ۴۱ (طبع شعار).

۹۸. چعلی بن ابی طالب، ۵، این تکه را ندارد.

۹۹. دانایانند بنولهب به علم طیر، مینداز قول لهبی را وقتی که مرغ بگذرد.

میان آب و آتش کشته گردد. همان مدت بزیست و در حمام سرخس کشته گشت.
حجاج در مرض موت منجم خود را بخواند و گفت: بین چه می بینی؟ گفت: می بینم ملکی خواهد مرد و تو نیستی. گفت: چه نام دارد؟ گفت: کلّیب، گفت: والله آن منم، مادرم مرا کلّیب نام نهاد.
نوبخت منجم منصور همه جا حاضر می بود. روزی آمد، گفتند منصور در مستراح است، فریاد کرد که: زود بیرون آی. منصور بیرون آمد و مستراح به زمین فرو شد.

منجمی در این زمان روز جشن سلطان حکم کرد که واقعه ای عظیم روی دهد و سلطان را از خروج مانع بود. در این اثنا تالاری که مجلس بود بیفتاد و از امرا و مقرّبان دولت چند نفر هلاک شدند و چندی مجروح گشتند. و این خبر از ثقات منقول است.

هبه الله بن ابراهیم گفت: مرا امین در شیعی که طاهر به نهر روان نزول نموده بود بخواند. وقتی وارد شدم دیدم غمگین است. گفت: ای عمو! این خارجی را می بینی؟ گفتم: حرف او بگذار و ظلم به صاحبش برمی گردد. گفت: این غم را که با دل من آمیخته است چه دوا کنم؟ گفتم: ابونواس را حاضر کن و با او در این باب سخن ران که او فتاح این ابواب است. پس حاضر کرد او را و پرسید از او، او خواند:

إِذَا مَا ضَافَكَ النَّمُّ فَضَعُ فِي الرَّأْسِ أَقْدَاحًا ۱۰۰

پس پیمانه خواست و جاریه تا غنا کند. از او پرسید: چه نام داری؟ گفت: شرا! و خواند:

كَلَيْبُ لَعْمَرَى كَأَنَّ أَكْبَرَ نَاصِرًا وَأَيْسَرَ جُرْمًا مِنْكَ ضَرْجٌ بِاللَّحْمِ ۱۰۱

قصه کلّیب در عرب مشهور است. یعنی: کلّیب به جان خودم قسم ناصر او بیشتر و جرم او کم تر از تو بود و به خون آلوده گشت. پیمانه را از دست بینداخت و مغنیه را در دجله انداخت. و جاریه دیگر بخواند. آمد و خواند:

هُمُ غَرَوُهُ كَيْمًا يَكُونُوا مَكَانَهُ كَمَا غَرَّتْ يَوْمًا بِكِسْرَى مَرَاثِبُهُ

می گوید: غر کردند با او تا به جای او باشند، همچنانکه غر کردند روزی با کسری مرزبانهای او. او را نیز در دجله انداخت و دیگری را بخواند. بر خواند:

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجُونَ إِلَى الصَّفَا أُنَيْسُ وَلَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ

بَلَى كُنَّا أَهْلَهَا قَابَادَنَا صُرُوفُ اللَّيَالِي وَالْجُنُودُ الْعَوَائِرُ ۱۰۲

از جمله ابیاتی است در غایت رقت و تأثیر. ذکر قومی می کند که در جوار مکه میان حجّون و صفا مسکن ساخته بودند، و حوادث زمان، آن زمین را از آثار ایشان پرداخته. امین بسیار غمگین شد و نظر در دجله کرد، ناگاه مردی می خواند: قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ. ۱۰۳ پس تطییر امین محکم گشت. گفتم یا امیرالمؤمنین: پیامبر از تطییر نهی کرده است، گفت: انگار که تطییر به شعر نکنم، به قرآن هم فال

۱۰۰. هرگاه غم و غصه بر تو تنگی کرد، پس چند جام شراب بنوش. ۱۰۱. بیت از نابغه جندی است.

۱۰۲. گویا در میان کوه حجّون تا صفا انس گیرنده و همدمی نمی باشد، و قصه گویی در مکه حدیث و حکایت نمی کند. بلی، ما خود اهل مکه بودیم، پس، گردش ایام و بخت بدفرجام ما را از پا درآورد. ابیات از حارث بن عمرو بن مفضاض جُرهمی

است. ۱۰۳. قرآن، ۴۱/۱۲: کاری که در باب آن تعبیر می خواستید حکم کرده شد.

نگیرم. هفته‌ای نگذشت که کشته شد و رسید به او آنچه که باید برسد:
 خالد بن یزید به حکومت موصل می‌رفت. در راه لُوا بشکست. غمگین گشت.
 وقتی که قُتیبَة بن مسلم بر منبر ری بالا شد عصا از دستش بیفتاد. مردم تطیر کردند.
 هِشام بن عبدالمَلک روزی بیرون آمد و در راه اَعُورِی بدید. فرمود تا بزندش و حبس کنندش، و گفت:
 به تو تَشَامْ کردم. اَعُور گفت: ای عجب! شوم اَعُور به خودش باز گردد و شوم اَحول به دیگری رسد، و
 هِشام اَحول بود. من به تو برخوردم تو را مکروهی نرسید، و تو به من برخوردی مرا از تو بد پیش آمد.
 هِشام خجل شد و او را رها کرد.

باب در قیافت

دو کس در پسری نزاع کردند. عَمَر از مادرش پرسید. گفت: یکی بر من برآمد، بعد از آن خون ریختم
 (یعنی: حیض دیدم) پس دیگری بر من برآمد. عمر دو قایف بخواند و از ایشان پرسید، یکی گفت: هر
 دو در این پسر مشترکند. عمر او را بزد تا به پهلو افتاد. پس از آن از دیگری سؤال کرد، همان گفت.
 عمر گفت: گمان نمی‌کردم مثل این می‌باشد.
 عَوْسَجَة بن مُعِیث قائف گفت: از نخیل ما خرما می‌زدیدند و ما نشان دستشان در خوشه‌ها
 می‌شناختیم، از پی ایشان سوار می‌شدیم تا ایشان را می‌گرفتیم.
 هند دختر عُنْبَة در تحت فاکه بن مُغیره بود. در او بدگمان شد. او و پدر هند پیش یکی از کاهنان به
 تحاکم رفتند و هند با دیگر زنان همراه بود. پدر هند دانه گندم در اَحلیل اسب پنهان کرد و با کاهن
 گفتند: ما چیزی برای امتحان تو پنهان کرده‌ایم، اگر اِخبار کردی به علم تو اعتراف کنیم. گفت: تَمْرَة
 فی کَمْرَة^{۱۰۴}. گفتند: از این واضح‌تر بگو. گفت: حَبَّة بُرُّ فی اَحلیل مَهْر^{۱۰۵}. گفتند: راست گفتی. در این
 زنها نظری کن، به هر یک نزدیک می‌شد تا به هند رسید؛ دست بر دوشش زد و گفت: والله تو زانیه
 نیستی و زود باشد که بزایی مَلکی نامش معاویه. فاکه برخاست و سرش بیوسید. آن جگرخواره عِتَاب و
 اِعراض نمود. فاکه او را طلاق داد و ابوسفیان بخواست^{۱۰۶}.

فصل نوزدهم - در رُویا

در روایت است: نبوت رفت و مبشرات باقی مانده است.
 گفته‌اند: در آیه: لَهُمُ الْبُشْرَىٰ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا^{۱۰۷}، بُشْرَى رُویای صالحه است که مردی صالح ببیند یا
 از برای او ببیند.

۱۰۴. خرمایی در سر اَحلیلی. ۱۰۵. دانه گندمی در اَحلیل اسب کره.

۱۰۶. ر.ک. جوامع الحکایات، باب پنجم از قسم اول، ص ۷۱ (چاپ شعار).

۱۰۷. قرآن، ۶۴/۱۰: مر ایشان راست بشارت در زندگانی دنیا.

و گفته‌اند: هرگاه خدای تعالی خواهد به بنده خود خیری، او را در خواب عتاب کند. و دلیل بر صحت این مطلب قصه یوسف است.

پیامبر(ص) فرمود: در هوا ملکی است موکل به رؤیا، بر هیچ کس خیری و شری نگذرد مگر بنماید در خواب او را. حفظ کند آنکه حفظ کند، و فراموش کند هر که فراموش کند. و فرمود: رؤیا بر سه نوع است: خوابی که بُشری است از خدای تعالی، و خوابی که تحذیر است از شیطان، و خوابی که آدمی به آن با خود حدیث کند، پس در خواب ببیند. تاویل رؤیا از علم حضرت یوسف بود.

حسن با ابن سیرین گفت: تو تعبیر خواب می‌کنی مگر از ولد یعقوبی؟ گفت: تو تفسیر قرآن می‌کنی مگر وقت تنزیل حاضر بودی.

ابن سیرین گفت: ابن سیرین را جرأت بر رؤیا بیشتر بود و بر فتوا جرأت نمی‌نمود. یکی گفت: دیدم که در خانه من درخت خرما می‌است که انگور آورده است. گفت: زنت از دیگری حامله شده است.

مردی با ابن سیرین گفت: دیدم که گویا کبوتری از همسایه گرفتم و پر او را شکستم، و دیدم غرابی سیاه بر بام خانه من افتاد. گفت: تو جانشین شوی برزن همسایه، و سیاهی جای تو نشیند در خانه تو. چون تفتیش کردند همان بود.

دیگری گفت: دیدم گویا من حلوا می‌خورم در نماز، گفت: حلوا حلال است اما خوردن آن در نماز جایز نیست، تو زن خود را بیوسی در روزه.

دیگری گفت: دیدم پا بر کتابی می‌نهم. گفت: در موزه تو درهمی است. چون شکافت همان دید. دیگری گفت: دیدم گویا روغن زیتون در بیخ زیتون می‌ریزم. گفت: مادر خود را وطی می‌کنی. چون این مسأله را پیگیری کردند دیدند که پدر او کنیزی دارد که هم پدر وطی می‌کند و هم پسر. دیگری گفت: دیدم صید روباه می‌کنم. گفت: حيله می‌اندیشی.

عبدالله بن جعفر دید غرابی بر مناره مسجد پیامبر(ص) نشست. سعید بن مسیب گفت: حجاج دختر تو خواهد زن کرد. بعد از مدتی حجاج با دختر او ازدواج کرد. با سعید گفتند: تو این را از کجا دانستی؟ گفت: مناره بلندترین جای شهر است و غراب هم فاسق است.

زنی گفت: دیدم خوشه بر انگشت من رُست. سعید گفت: از غزل انگشت خود می‌خوری. مردی در خواب پیامبر(ص) را دید و از مرضی که داشت شکایت نمود. فرمود بر تو باد به لا ولا. ابن سیرین گفت: زیتون بخور به قول خدای تعالی: زَيْتُونَةٌ لَشَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ^{۱۰۸}.

مردی با ابن سیرین گفت: دیدم مردی برهنه در مسجد. گفت: مگر حسن است از دنیا برهنه شده. عبدالله بن زبیر دید که چهار میخ در دو دست و دو پای عبدالملک فرو کرد. از ابن مَنبَر پرسید. گفت: عبدالملک بر او غالب گردد و از صلب او چهار خلیفه بیاید.

۱۰۸. قرآن، ۳۵/۲۴: از درخت زیتون که نه خاوری است و نه باختری.

عبدالملك در خواب دید که با ابن زُبَیر کشتی گرفت و ابن زُبَیر او را بر زمین زد. از ابن مُنیر پرسید. گفت: زمین به تو رها کرد.
 مردی با ابی عمرو فرآ گفت: دیدم گویا سر خود را پاره کردم و در میان دو پای خود گذاشتم. گفت: مگر عِمامه خود پاره کرده‌ای و زیر جامه کرده‌ای؟ گفت: همچنین است.
 کودکی با معلّم گفت: در خواب دیدم گویا من به نجاست آلوده شده‌ام و تو به غسل. گفت: این عمل بد تو است و عمل صالح من. گفت: تمام خواب بشنو: تو مرا می‌لیسیدی و من تو را. گفت: دور شو خدا لعنت کند!

فصل بیستم - در عادات مردمان و علوم ایشان

گفته‌اند: امر آدمی بر چهار اصل قائم باشد: نحو، برای راست ساختن زبان. وطب، برای ابدان. و حکایات، برای تعلیم ادب و مروّت. و حسن تدبیر، که به آن امر معیشت منتظم گرداند.
 عرب از طوایف بنی‌آدم به چند صفت اختصاص دارند: بلاغت لسان، و قوّت حفظ، و حدس صواب، و علم قیافت و زجر طیر و کهانّت، و علم به اسب، و اهتدای به نجوم، و حفظ نسب و مراعات حسب، و حفظ مناقب و مثالب و مفاخرت.
 رومیان به طبّ و نجوم و تصویرات، و بنای عجیب، ورأی و نَجَلَت و مکیّت موصوف باشند.
 فرّس به عقل و سیاست و کثرت لغات اختصاص دارند.
 یونانیان از بیکاری و فراغالی همه عمر در فکر علوم، خوض می‌نمودند و صاحب عمل نبودند.
 اهل چین صاحبان اعمال باشند، عمل کنند و علل ندانند، برخلاف یونانیان که جست‌وجوی علل کنند و عمل نکنند که خود را حکیم نامند.
 و در این زمان صاحب اعمال عجیب و تصاویر غریب و صناعات دقیق و علم هندسه و ریاضی فرنگان باشند و به آن اعمال و علوم مخصوصند و در آن باب نظیر ندارند.
 اهل هند حساب و نجوم و اسرار طبّ و علاج امراض خبیثه و افسون‌ها و علم اوهام و تدخین و عزایم و صنعت تماثیل و سیوف، خوب دانند.
 و به ریاضیات عجیب و حالات غریب و خوار گرفتن زندگی و اعتقاد به تناسخ موصوف باشند.
 و تُرک همچو عرب صاحبان قیافت باشند، و علم حروب و آلات حرب و خیل خوب دانند، و ایشان اعراب عجم باشند همچو عرب که اگراد نَبَط باشند.

رموز عرب

چون باران نیامدی سلع و عُشَر بگرفتندی و در دُم‌های گاو بستندی و آتش زدندی و بر کوهی بالا بردندی برای طلب باران.

و چون به سفر رفتندی بر شاخ درختی چیزی گره زدندی و آن را رَثم گویند، و زعم ایشان آنکه اگر وقتی که بازآیند آن گشوده شده باشد زن وی خیانت کرده باشد.

و گویند: هر که کعب خرگوش بر او بندند او را جنّ و چشم زخم نرسد که جن بر خرگوش سوار نگردد چرا که حیض می‌گردد و جنّ از او می‌گریزد. ابن اعرابی گوید: با اعرابی گفتم: هر که کعب خرگوش بر خود بندد او را جنهای قبایل و کفتار بیابان نرسد. گفت: ای والله، و نه مار و غول بیابان، و آتش غولان ماده از او خاموش گردد.

و بر هر که از جنون ترسند خرقهٔ حیض و استخوان مردگان بر او بندند. و برای چشم زخم اطفال دندان روباه یا گربه بندند. و چون شخصی به بلدی یا قریه‌ای می‌رسد که آنجا وبا بود همچو خر فریاد می‌کرد پس داخل می‌شد تا از وبا محفوظ ماند.

و چون بر تن کسی مژه برمی‌آمد، شخصی آرد بیزی می‌گرفت و بر خانهای همسایگان می‌گشت و از هر جا پارهٔ نانی و چیزی خرما می‌گرفت و از آن ختیا می‌ساخت و به خورد سگ می‌داد اعتقادش آنکه آن جوشش از او به آن سگ منتقل گردد.

و چون دندان پسری می‌افتاد او را به جانب چشمهٔ آفتاب می‌انداخت و می‌گفت: به از این به من بده. و گویند: هر که بر اسب زخم‌دار و پشت ریش سوار گردد و آن اسب در زیر ران او عرق کند زنش را شهوت مباشرت بچنبد.

مسافر ایشان روی به پس نکند که آن را میمنت نداند، و چون خواستندی مسافر بازنگردد آتش از پی او افروختندی و سنگریزه و سرگین پاره از پی او افکندندی. و چون خواستندی زود بازگردد از زیر دو قدم او خاک برگرفتندی.

وقتی شترهاشان مرض جَرَب گرفتنی شتر صحیحی پیش چشم آن شتران داغ کردند. و چون شتران کسی به هزار رسیدی يك چشم شتر نر بکندندی به گمان اینکه چشم بد از شتران دور گردد.

و گفتندی چون زنی را شوهر دوست دارد اگر یکی جامهٔ آن دیگر پاره نکند محبت باقی نماند. و چون راه گم کردند جامه را گردانیده پوشیدندی. و چون شتر نر رسیدی و گریختی یکی از پدهای او ذکر کردند، و اگر شتر ماده گریختی یکی از مادرهای او، به گمان اینکه ساکن شود.

و در بنی عُنْزَه هر که عاشق شدی داغ بالای مقعدش نهادندی و گفتندی از عشق بازآید. و مَهرمدارند نام آن سَلْوان، بسایند و به خورد عاشق دهند به گمان آنکه راحت شود. و هر که را سگ دیوانه بگزد خون مرد کریم او را بخوراند. شاعر گفته است:

بِنَاءِ مَكَارِمٍ وَ اَسَاةِ كَلِمٍ دِمَاؤُكُمْ مِّنَ الْكَلْبِ الشِّقَاءِ ۱۰۹

۱۰۹. ای بانیان مکارم و طیبیان جرات، خونهای شما از برای سگ گزیده شفا است. این بیت فقط در نسخهٔ صحیح آمده است.

و گویند: هر کشته که خون او از قاتل باز نخواهند از قبر او بومی بیرون آید و می گویند: مرا سیراب کنید، تا چندان که خون او بستانند. یعنی خون او باز خواهند.

و هرگاه گاو از خوردن آب امتناع ورزیدی او را زدندی، و گمان داشتندی که جنی بر آن سوار است و مانع آب خوردن گاو می باشد. و از اینجا شاعر گفته است:

لَكَالْتُورِ وَالْجِنِّيُّ يَرْكَبُ ظَهْرَهُ فَمَا ذَنْبُهُ إِنْ عَاقَتِ الْمَاءَ مَشْرَبًا^{۱۱۰}

و می گفتند: هرگاه زیور زنان را بر مارگزیده بیاویزند بهوش آید. و از اینجاست که نابغه گفته است:

يُسَهِّدُ مِنْ لَيْلِ التَّمَامِ سَلِيمَهَا يَحْلِي النِّسَاءَ فِي يَدَيْهِ قَمَاقِعُ^{۱۱۱}

زنی در پی مسافری گفت:

يَارَبِّ أَنْتَ جَارَةٌ فِي أَثَرِهِ وَجَارُ خُصْيَيْهِ وَجَارُ ذُكْرِهِ^{۱۱۲}

و گویند: کسی که مُرد، قومش او را در قبر بگذارند و شتری بر سر قبر او بدون آب و علف نگهدارند تا بمیرد، و اعتقاد دارند که با این مرکب در عرصات قیامت حاضر شود و دیگر محتاج نخواهد بود پیاده و بدون کفش حاضر شود، و این شتر را بلیه نامیده بودند. شاعر گفته است:

إِخْمَلُ أَبَاكَ عَلَى بَعِيرٍ صَالِحٍ يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنْ ذَلِكَ أَصُوبٌ^{۱۱۳}

لَا تَتْرُكْنِ أَبَاكَ يَسْعَى خَلْفَهُمْ تَعْبًا يَخْرُ عَلَى يَدَيْهِ وَيَنْكَبُ^{۱۱۴}

علوم عامه

گویند: موش یهودی آسیابان بود که آرد می دزدید.

و ستاره سهیل ده يك گیر بود.

چلپاسه در آتش ابراهیم (ع) می دمید.

خوك از عطسه فیل متولد شده و گربه از عطسه شیر.

چون طرف بینی بخارد، گویند گوشت می خوریم، و اگر میان بینی بخارد، ماهی می خوریم.

چون بالای چشم بجهد، گویند کسی ببینیم که دیری است ندیده ایم، و اگر زیر بجهد، دلیل بر گریه

باشد.

۱۱۰. مانند گاو نر که جنی بر پشت او سوار می باشد / پس گناه او چیست اگر از خوردن آب خود را نگاه دارد.

۱۱۱. مارگزیده در تمام شب بیدار می ماند / به امید آنکه از صدای زیورهای زنان که به دستهای او آویزان کرده اند دردش آرام گیرد.

۱۱۲. ای پروردگار تو در پی او همسایه او (امان دهنده، یاری دهنده او) هستی / و نگاهدار دوخایه و آلت او هستی.

۱۱۳. در روز قیامت پدرت را بر شتر صالح پیامبر (یا شتری نیک) حمل کن که این صوابتر است.

۱۱۴. پدرت را وامگذار که با رنج و خستگی در پشت سر ایشان بود و بر روی دستهایش بیفتد و از راه بگردد.

حد دوم

فصل اول - در سیادت و سلطنت

از حکیمی پرسیدند: بزرگی چیست؟ گفت: نیکی با عشیرت، و تحمل بدیها^۱.
دیگری گفته است: تحمل بدیها و نهادن خوبیها^۲.
و گفته‌اند: بذل عطا، و کف آذی^۳، و نصرت ضعفا، و خدمت مهمان.
با احنف گفتند: بزرگ کیست؟ گفت: آنکه در مال خود احمق باشد، و در نفس خود ذلیل، و به امر
عشیرتش اعتنا نماید^۴.
و گفته‌اند: آن کس که چون حاضر شود از او بترسند، و چون غایب شود غیبت کنند.
و گفته‌اند: آنکه مهمان رعایت، و پیمان حمایت کند، و همسایه نگذارد، و خونخواهی دریابد.
با مردی از بنی شیبان گفتند: سیادت میان شما ارزان است! گفت: ما بر خود سید و مهتر نکنیم مگر
کسی را که مال بذل ما کند، و خود را خادم ما داند، و عرض خود برای ما گستراند، و خانه و اسباب
خویش پی سپر ما گرداند.
امیرالمؤمنین علی (ع) فرمود: مستحق سیادت کسی است که رشوه نپذیرد، و راه مکر و دغا نسپرد، و
او را طعامها فریب ندهد.
با احنف گفتند: به چه چیز سید قوم خویش گشتی؟ گفت: به خلق نیکو، و کف از قبیح، و تجنب از
کاردنی، و ترك بدزبانی و بد دهنی.
و گفته است: هر که در او چهار خصلت باشد سید قوم گردد: دینی که او را مانع باشد، و عقلی که
مرشد باشد، و حسبی که [او را] صیانت کند، و حیاتی که از ناشایسته بازدارد.
سیادت بی چند خصلت تمام نگردد: عطا با فقرا، و حلم از سفاها، و حمایت ضعفا.
بزرگی گفته است: بزرگ قوم باید عاقل متعادل باشد.

۱ و ۲ و ۳ و ۴. این جملات در اخلاق محتشمی، ص ۹-۳۸۷، دیده می‌شود.
۵. در نسخه ۳ آمده: «ما اغتابوه»، یعنی: او را غیبت نکنند. اما راجع یلکبار دیگر این جمله را در، ۲۴۸/۱، مطابق ترجمه
مترجم آورده است: وقیل لأعرابی: کیف فلان فیکم؟ فقال: اذا حضرهنا، و اذا غاب اغتابناه. د اغتابوه.

و ملوک باید: صادق القول، و صایب الرأی، و پاک‌نیت، و حلیم، و سنجیده، و آرمیده، و نیکخواه، و دلیر، و ناصح، و صبور، و حق‌گزار، و غیور باشد.

ارسطو گفته است: سخت گرفتن بر رعیت و لشکری دلها از والی بگرداند، و احسان زاید از اندازه در بَطَر و عصیان اندازد. و اولی به سروری ا عقل قوم بود.

چند برادر به خدمت پیامبر (ص) آمدند و خردتر سخن کرد. حضرت فرمود: بزرگ‌ترین بزرگ‌ترین. خَجَّاجِ مُحَمَّدِ بْنِ قَاسِمٍ رَا أَمَارَتِ دَادٍ وَ أُو هَفْدَه سَالَه بُوَد، بَا أَكْرَادِ مَقَاتَلَه كَرَد وَ اِيشَان رَا بَرَانْدَاخْت. پس او را والی سیند و هند کرد و آثار نیکو ظاهر ساخت.

نام پادشاهان هر دیار

در ایران: شاه، و در ترکستان: [خان و] خاقان [و در خطا، قان]، و در روم: قیصر [و خواندگار] گویند. و ملوک فارس را: کسری، و صاحب افریقیه را: جرجیر، و صاحب چین را: قفقور، و صاحب زنج را: نهراج یا مهراج^۷، و صاحب نوبه را: کابیل، و صاحب خزر را: رتیبیل، و صاحب اعکوار^۸ را اصفهر، و صاحب جبل، یعنی گیلان و مازندران را: اسپهبد، و صاحب جمیر را: تَبَع و هم آقیال و عباهله می‌گفتند. و صاحب مسلمین را: خلیفه و امیرالمؤمنین. و این نامها در زمانها تفاوت کند.

مامون گفته است: پنج کس به رأی و شجاعت مملکت گرفتند: اسکندر و اردشیر و بهرام گور، و نوشیروان که به ملک پدر آمد و مالک شد، و ابومسلم که در هیجده سالگی دعوت نمود و در سی‌وسه سالگی کشته شد.

پیامبر (ص) فرمود: چهار کس مالک دنیا شدند: دو مؤمن و دو کافر. اما دو مؤمن: سلیمان و نوالقرنین، و اما دو کافر: نمرود و شداد بن عاد.

و فرمود: هلاک نگرده رعیت هر چند ظالم و بدکار باشد هرگاه والیان راهنما و راه‌یافتگان باشند. و گفته‌اند: زمان شما سلطان شما است، اگر سلطان نیکو باشد زمان نیکو باشد. و گفته‌اند: اگر فقها و امرا نیکو باشند همه مردم نیکو باشند.

بوزرجمهر گفته است: چون ملک قصد ظلم و نیت بدعت کند برکت از آن دیار برخیزد. در خبر آمده است: هرگاه سلطان در ناحیتی جور کند سیباج آنجا ضار می‌گردند. یعنی: بر صید دلیر و معتاد شوند.

و صلاح سلطان نیز به صلاح رعیت است چنانچه صلاح رعیت به صلاح سلطان است. پرویز جدا از خیل و حشم بر زنی فرود آمد. زن شیرماده گاو بدوشید. قدر بسیار داشت. در خاطر

۶. سعدی، گلستان، باب اول:

همان به که لشکر به جان‌پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ایضاً: گلستان، باب اول:

بنده حلقه به گوش از نوازی برود لطف کن لطف کمیگانه شود حلقه به گوش

۷. د بهراج. معج مهراج. ۸. د علوا. معج اعکوار.

پرویز گذشت که مالی بر آن تعیین کند. زن دیگر باره خواست شیر بدوشد، پستان خشک دید. گفت: اوه. سلطان ما اندیشه جور کرد. گفت: از چه دانستی؟ گفت: از خشک شدن شیر!^۹
سقراط گفته است: چشمه شادی عالمیان ملک عادل است و چشمه خزنشان ملک ستمکار.
فضیل بن عیاض گفت: اگر مرا يك دعای مستجاب باشد آن را در امام زمان گذارم که صلاح او موجب خصب بلاد و أمن عیاد گردد.^{۱۰}

گفته‌اند: عدل سلطان به از خصب زمان است، و سلطان عادل به از مَطَر و ابل است، یعنی: باران فراوان بزرگ قطره.

اسکندر با ارسطو در امر عمال مشورت نمود. گفت: نظر کن در جماعت هر يك که او را غلامان هست و رعایت و سیاست ایشان نیکو کرده است او را بر لشکر بگمار، و هر که ملکی و ضعیفه‌ای دارد و تدبیر آن نیکو کرده و آن را آباد داشته او را بر خراج بگمار.

جماعتی از فارس به شکایت عامل به درگاه مهدی آمدند و با وزیر گفتند: مردی بر ما گماشتی که اگر او را شناخته و بر ما گماشته‌ای پس هیچ رعیتی خدا خلق نکرده خوارتر از ما نزد تو، و اگر شناخته بر ما گماشته‌ای جزای ملک و مکافات نعمت او بر تو این است که ملک و رعیت ضایع گردانی. وزیر پیغام برد و خبر از ملک آورد که: این عامل مردی است که حقوق بر ما داشت، مکافات حقوق او کردیم. گفتند: بر در کسری نوشته بود: عمل کافیان و عادلان را دهید و قضای حقوق بر بیت‌المال نهدید. مهدی امر به عزل او نمود.

بزرگی گفته است: نباید ملک خویشان خود را عمل دهد تا همچو عثمان به آن بلا مبتلا گردد، بلکه حقوق ایشان از مال خود بگزارد و ولایت به ایشان نسپارد مگر آنان که اهل باشند.

امیرالمؤمنین^{۱۱} علی(ع) با یکی از والیان خود گفت: چرا خویشان بر اعمال گذاشتی؟ گفت: برای آنکه من احوال ایشان دانم و ایشان بر من غمخوارتر باشند از بیگانگان چنانچه من مهربانم برایشان. منصور روزی به لشکریانش گفت: راست گفته است آنکه گفته: سگ خود را گرسنه دار تا تو را تابع باشد.^{۱۲} یکی از لشکریان گفت: بسیار باشد دیگری او را گرده بنماید و تو را بگذارد و از پی او افتد، که چون تو خیر خود از ایشان منع کنی صحبت غیر اختیار کنند. گفت: راست گفتی.

پرویز گفته است: نباید عطا بر لشکر چندان فراخ کرد که مستغنی گردند، و نه چندان تنگ که به فریاد درآیند. عطاشان میانه باید، و منع به نیکویی.^{۱۳}

حجاج روزی بر منبر شد و گفت: من اراده حج دارم و پسر خود را بر شما خلیفه کرده‌ام و او را وصیت

۹. این حکایت به گونه‌های مختلف در این مأخذ دیده می‌شود: نصیحة الملوك، ص ۱۴۰. تحفه (در اخلاق و سیاست)، ص

۱۳، ۱۵. وقایع الاعیان، ۲۸۵/۵. راحة الصلور، ص ۷۶. روضه خلد، ص ۲۶.

۱۰. رك. تذكرة الأولیاء، ص ۹۹. سیاست‌نامه، ص ۵۲. دستور الوزاره، ص ۳۱.

۱۱. معج مأمون. د امیرالمؤمنین. ح امیرالمؤمنین علی. ۱۲. رك. کلیله و دمنه (چاپ مینوی)، ص ۲۲.

۱۳. این فقره در کلیله و دمنه، ص ۲۲، از کلمات منصور خلیفه عباسی آمده است، و در اغراض السیاسة، ص ۲۰۷، از کسری

نموده‌ام به خلاف وصیت رسول خدای (ص) در انصار که: «از نیکوکار ایشان قبول کنید و از بدکار عفو نمایید». بدانید که من وصیت کرده‌ام که: از نیکوکار نپذیرد و از بدکار عفو نکند. و شما خواهید گفت بعد از من: خدای با او به نیکویی صحابت نکند، و من زود شما را اجابت کنم — یعنی جواب دهم که: نیکو نکند خدای بر شما خلافت را.

عمر بن عبدالعزیز والی خود را وصیت نمود و گفت: بر تو باد به تقوا که تقوا موجب رستگاری دنیا و آخرت است. بگردان رعیت خود را آنچه بزرگترند در حکم پدر، و آنچه میانه‌سالند در حکم برادر، و آنچه خردند در حکم فرزند. با پدر نیکویی کن، و با برادر صیله و دوستی کن، و با فرزند تلافی و مهربانی کن.^{۱۴}

امیرالمؤمنین [علی] مردی را والی ساخت. با او گفت: کسی را تازیانه مزین، و رزق کسی را بر او مفروش و نه کسوت زمستانی یا تابستانی، و نه چهارپایی که بر آن کار می‌کند. والی گفت: پس همچنین که رفته‌ام به تو بازگردم — یعنی: دست تهی؟ فرمود: اگر چه همچنان که رفته‌ای بازگردی، ما مأمور به آن شده‌ایم که از ایشان عفو بگیریم — یعنی: آنچه دست‌رسان باشد و موجب زحمت و تنگی نگردد.

یکی از وزرا به عامل خود نوشت: بازار بدگویان پیش ما کاسد است، و زبان‌هاشان اینجا بسته است. با مردمان مطابق آنچه در دیوان ما است یعنی دفتر عمل کن، که دنیا چند روزی بیش نیست. دین و مُلک تو مانند هر یک بی‌آن دیگر نباشد. دین اساس است و مُلک نگاهبان. هر عمارت که بی‌اساس باشد زود ویران گردد، و هر چیز که پاسبان نداشته باشد ضایع ماند. ارسطو به اسکندر نوشت: دل‌های رعیت به احسان در دام خویش در آ تا جز حرف اطاعت و محبت تو بر زبان ایشان نگذرد. و بدان که هر گاه رعیت توانند چیزی گفتن، توانند به عمل آوردن. پس ببند راه سخنشان تا ایمن باشی از کردنشان.

گفته می‌شود شهر سوس، از زیاد است. آورده‌اند روزی به تماشای شهر سوس سوار شد. عمارت‌های نیکو مشاهده کرد. مردم ترسیدند که خراج ایشان بیفزاید. گفت: بَارَكَ اللهُ عَلَيْكُمْ از خراج شما صد هزار تخفیف دادم برای معموری بلد شما.

عامل انوشروان در اهواز هشتاد هزار درهم افزون از خراج معین فرستاد. انوشروان سبب پرسید. گفت: در دست مردم مال زیاد دیدم آن هشتاد هزار درهم را گرفتم. انوشروان گفت: این مبلغ را از هر که گرفته‌ای پس بده، اگر امثال ما چنین کنند، مثل این است که کسی سقف خانه‌اش را از خاک پی خانه‌اش گل‌اندود کند، مسلماً پایه خانه سست می‌گردد و سقف سنگینی می‌کند و خانه به سرعت خراب

۱۴. ر.ک. تذکره‌الاولیاء، ص ۹۳ (طبع استعلامی)، که راوی این قطعه فضیل عیاض است بدین صورت: «گفت: چون عمر بن عبدالعزیز را (رح) به خلافت نشانند، سالم بن عبدالله و رجاء بن حیاة و محمد بن کعب را بخواند و گفت: من مبتلا شدم در این کار، تدبیر من چیست؟ یکی گفت: اگر خواهی که فردا تورا از عذاب نجات بود، پیران مسلمانان را پدر خود دان، و جوانان را برادران، و کودکان را چون فرزند، و زنان را چون مادر و خواهر. و معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند. یعنی: زیارت کن پدر را، و نیکویی کن با برادران، و کرم کن با فرزندان.»

می‌شود.^{۱۵}

وقتی عثمان عمرو بن عاص را از مصر عزل کرد و عبدالله بن ابی سرح را بگماشت. روزی عمرو پیش او آمد و عثمان گفت: دانستی که شتران بعد از تو به مصر شیر فراوان دادند؟ گفت: آری، اما اولادشان را لاغر و ناتوان ساختید.

انوشیروان گفته است: عدل را حصن مملکت خویش گردان که این حصار را نه آب غرق کند و نه آتش بسوزاند و نه منجنیق خراب کند.

به کسری نوشتند: فلانی را مالی عظیم هست زاید از بیت‌المال. نوشت: مال او مال ما است و آبادی زمان آبادی ما است.

بوزرجمهر گفته است: عزت و سربلندی سلطان به چهار چیز است: حراست منازل رعیت، و حفظ راهها، و منع دشمن از حریم رعایا، و عزیزداشتن قاضیان.

کسری روز دیوان دو کس بر جانب راست و چپ خود داشتی تا اگر در حکمی از حق بیرون شدی او را به چوبی که در دست داشتند آگاهانیدندی و با او گفتندی چنانچه رعیت شنودندی: ای مَلِک بیدار شو! که تو مخلوقی نه خالق، و بنده‌ای نه مولا. میان تو و خدای خویشی و نسبتی نیست. انصاف ده با مردمان و راه صلاح امر خویش کم مکن در ایشان.

أَسْقَف نَجْران بر مُصَنَّب داخل شد و سخنی گفت که مُصَنَّب در غضب شد؛ چوگان خود بر او انداخت. أَسْقَف گفت: اگر امیر در غضب نمی‌رفت با او می‌گفتم که در انجیل حضرت عیسی نازل شده است که: «نباید امام ظلم کند و حال آنکه به او عدل می‌جویند، و نه آنکه سَفاهت کند و از او جلم می‌طلبند» مُصَنَّب معنرت خواست و از آن حرکت پشیمان شد.^{۱۶}

باب در امانت

امر ولایت و امامت خلق بی‌امانت و عدالت منتظم نگردد و ارباب حکم و قضا باید راه هدیه و عطا از مردم بر خویش ببندند و الاً به آخر در ظلم و خطا افتند.

پیامبر (ص) فرموده است: هدیه شنوایی و بینایی از کس ببرد.

و گفته‌اند: چون هدیه از در درآمد امانت از دریچه خانه بیرون می‌رود. شعر:

إِذَا دَخَلَ الْهَدِيَّةُ دَارَ قَوْمٍ تَطَايَرَتِ الْأَمَانَةُ مِنْ كَوَاهِلِهِمْ^{۱۷}

مَعْن بن زائله و یزید بن اَسَید و جمعی از اشراف نزد منصور حاضر بودند. مَعْن با یزید گفت: مرا

۱۵. رك. خرابات فقیر، ص ۲۰۲: «نوشروان را گفتند که عامل اهواز را در هوای آرز پرواز است و امسال را خراج به خزینه بیش از پارینه فرستاده و خود به فراغت و شادمانی و رفاغت کامرانی زندگانی کند، تصور می‌رود که تمدی از انصاف دارد و تصدی به اعتساف. همانند حکم محکم داد که آنچه را از خراج هر سال بیشتر به بیت‌المال فرستاده برگرداند و به خداوندانش رساند که گفته‌اند: «چشمی که بیش از صاحب عزا گریه کند برای نان و حلواست.» این فقره ترجمه اینجانب است و اشتهاها به‌نام محمدصالح قزوینی آمده است.

۱۶. این حکایت در جوامع الحکایات عوفی، جزء اول از قسم دوم (طبع مصفاً)، ص ۱۰۹، دیده می‌شود.

۱۷. این بیت در نسخه چ نیامده است. ترجمه بیت قبل از آن در متن آمده است.

خلیفه امارت فلان موضع داد چندین مال رسانیدم، و تورا امارت ارمنیه داد و مشربه خَلنجی برای او فرستادی. یزید با خلیفه گفت: پیش تو بخیل با امانت بهتر باشد یا جوادبا خیانت؟ منصور گفت: بخیل با امانت.

معاویه عمروبن عاص را از مصر و مُغیره را از کوفه بطلبید. چون بیامند، عمرو با مُغیره گفت: معاویه ما را طلب کرده است تا عزل نماید بیا تا تدبیر بیندیشیم. چون تو بر او داخل شوی از ضعف شکایت کن و استعفا نما و بگو مرا رخصت کن تا به طائف مُقام کنم، و من نیز همین التماس کنم، و او از این اراده ما در شك افتد و گمان کند که ما فکر شری داریم، ما را بر سر ولایت خود فرستد. چنین کردند. معاویه بدگمان شد و گفت: اتفاق شما به اقامت طائف بی شری نیست. به ولایات خود روید.

معاویه نوبتی عمروعاص را از ولایت مصر عزل کرد و ابوالأغور سلمی را به جای او بفرستاد و او را رقم ولایت بداد. چون به مصر آمد، عمرو بدانست که به چه کار آمده است. او را قسم داد تا بر مائده او حاضر گردد، و با غلام خود وردان گفت: تدبیری کن که رقم را از او بزدی. وردان آن نامه بزدید. و چون ابوالأغور از طعام فارغ گشت گفت: امیرالمؤمنین تورا عزل کرده است و مرا ولایت داده است. عمروعاص گفت: رقم بیرون کن. هر چند بجست نیافت. دانست که آن کار عمرو است. و عمرو به معاویه نوشت و او را راضی کرد. معاویه بخندید و او را بر عمل خویش بداشت و ابی الأغور را بازگردانید.

ملکی یکی از خاصان خود را به ولایتی نامزد فرمود. از او پرسیدند: امیر تورا چه ولایت داد؟ گفت: از حضرت خود دوری داد، و از عطای خود منع کرد، و از نفع خود محروم ساخت. و بسا سعی کننده که به مراد نرسد و میان او و مطلوب قضا حایل و مانع گردد.

بیکاری دینبار طولانی شد سپس شغلی به او دادند. با موید مشورت کرد. موید گفت: بدان که بیکاری سکون است و حیات حرکت. تا توانی در محله مُردگان آرام مگیر و خود را در زمره زندگان منتظم گردان.

پیامبر (ص) فرموده است: زود باشد که حریص گردید بر امارت و بعد از آن، امارت حسرت و ندامت گردد روز قیامت. خوب شیردهنده است این امارت، و بد از شیر بازگیرنده است.

ابوبکر در خطبه گفت: شقی ترین مردم در دنیا و آخرت ملوکند. مردم سرها بالا داشتند. گفت: عجب دارید! هر کس که حکومت یافت خدای تعالی او را در مال خود زاهد گرداند و در مال مردمان راغب، عمرش بکاهد و غمش بیفزاید. بر اندک او حسد برند و او از بسیار خود شاد نگردد. حکم نقد زرانمود و سراب آبنا داشته باشد. در ظاهر شادان و طربناک نماید و در باطن غمگین و هولناک باشد. و چون زمان عمرش بسر آید و جانش از قالب برآید، خدای از او حساب باز خواهد و بر او در حساب سخت گیرد و عذر او کم پذیرد.

مُطَرَف گفته است: نعمت و مال امرا و ملوک و زینت ایشان مبینید پس بر آن حسرت خورید، آن بینید که چه زود کوچ کنند و به مکانی بد فرود آیند و هرگز دل شاد نداشته باشند.

یکی از والیان با بهلول گفت: چه حال داری؟ گفت: احوال به خیر و خوبی مقرون است چندانکه

متولی امر مسلمانان نشده‌ام.

عبدالملك بن مروان پیش از خلافت بر عبادت مواظبت می‌نمود و پیوسته در مسجدالحرام اقامت داشت تا جایی که او را «کیوتر حرم» می‌نامیدند. و چون خبر خلافت او گفتند، قرآن در کنار او بود، بر زمین گذاشت و گفت: حالا وقت جدایی ما است. و گفته است: خراج می‌شمرم اگر گام بر مورچه می‌نهدم، و بعد از آن خجاج به من می‌نوشت و رخصت قتل مردم می‌خواست و من هیچ پروا نداشتم. زهری روزی به او گفت: شنیده‌ام تو شراب می‌اشامی؟ گفت: آری والله، و خونهای مسلمانان هم^{۱۸}.

و گفته‌اند: عجب است که سلطان کار نیکو کند، که نیکوشمارند هر بد که او کند گفته‌اند: هیچ کس تلخ عیش‌تر و بیش تعب‌تر و درازفکتر از پادشاه عارف به روز حساب و موقین به ثواب و عقاب نباشد.

عبدالملك وقت مردن از منظر قصر گازری بدید. گفت: کاش من این می‌بودم و روز بروز کسب قوت خود می‌نمودم. ابوحازم این سخن بشنید، گفت: حمد خدای را که ملوک را چنان کرد که وقت مردن حسرت بر حال ما برند و ماحسرت بر حال ایشان نمی‌بریم. و عبدالملك می‌گفت: فروختیم دنیا و آخرت را به چشم زدن در خواب.

در خبر است که با لقمان ندا کردند که: ما تو را در زمین خلیفه می‌گردانیم. گفت: اگر خدای من مرا بر این کار اجبار می‌نماید؛ قَسَمًا و طاعةً، و اگر اختیار می‌دهد من عاقبت اختیار می‌کنم. پس خدای عَزَّوَجَلَّ او را حکمت ارزانی داشت و خلافت به داود(ع) داد. و هرگاه داود او را دیدی گفتی: از فتنه محفوظ شدی ای لقمان.

با کسی گفتند: چرا ولایتی نگیری؟ گفت: شیر دادنش شیرین و از شیر گرفتنش بس تلخ است. هیشام با ابراهیم بن جبَّله گفت: ما تو را در خردی و بزرگی شناخته‌ایم و آزموده‌ایم و سیرت تو پسندیده‌ایم. تو را بر خراج مصر گماشتیم. گفت: اما رأی امیرالمؤمنین در حق فقیر — خدای تو را بدان جزا دهد — اما امر خراج، من به آن کار بینا نیستم. گفت: باید کرد به رضا یا با اکراه. ابراهیم ساکت گشت تا غضب هیشام ساکن گشت. پس گفت: حق سبحانه و تعالی فرموده: «ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرض کردیم، ابا کردند که آن را بردارند، و از آن ترسیدند»^{۱۹}، در غضب نشد چون ابا کردند، و اکراه نکرد چون کاره گشتند، و تو لایق‌تری به آنکه در غضب نشوی و اکراه نکنی. پس هیشام ترك کرد او را.

جعفر بن محمد(ع) گفته است: کفاره عمل سلطان احسان است با دوستان. شخصی با یکی از والیان گفت: تو جز آن نیستی که قتر قدرتت بستاند و تو را قرین مذلت و حسرت نماید.

گویند چون ابان بن عثمان والی مدینه شد به شب طوف می‌کرد. شنید کسی می‌گفت: بار خدایا! ابان

۱۸. رك. تحفه (در اخلاق و سیاست)، ص ۲۲. منتخب جوامع الحكایات، طبع بهار، ص ۶۰.

۱۹. قرآن، ۷۳/۳۳.

را از ما عزل گردان. گفت: با تو چه کرده است؟ گفت: ملول شده‌ام از او. گفت: ولایت او ششماه بیش نیست. گفت: به کم‌تر از این ملول گردیم.

مهدی از شخصی شنید که او را نفرین می‌کرد. گفت: هیچ بدی یا تو کرده است؟ گفت: نه بلکه از او ملول گشته‌ام. گفت: دو ماه بیش نیست. گفت: به کمتر از این ملال خیزد، من کثیبت خود هر ماه دو بار بگردانم.

ابوالعینا با عیسی بن فرخ‌شاه که معزول گشته بود گفت: شکر خدایی را که ذلیل کرد عزت تو را، و ببرد سلطوت تو را، و زایل ساخت قدرت تو را. اگر نعمت در تو خطا کرد عقوبت در تو صواب کرد. چون احمد بن ابی‌ذؤاد به فالج مبتلا شد، ابوالعینا نزد او شد و به شّماتت گفت: نیامده‌ام تو را تسلی دهم یا تعزیت نمایم، بلکه شکر می‌کنم خدای را در امر تو که تو را در پوست تو حبس نمود و چشم تو رها کرد تا نظر کنی در زوال نعمت خویش.

منصور بن عمران چون از قضا معزول گشت، مردم او را دشنام می‌دادند، و مردی از همه بیش مبالغت می‌نمود. گفتند: با تو هیچ بدی کرده است؟ گفت: نه، دیدم مردم دشنام می‌دهند من نیز موافقت نمودم.

علی بن عیسی چون معزول شد، او را هجوها کردند، و چون ثانیاً منصوب شد، مدحها کردند. گفته‌اند: عزل طلاق مردان است.

گفته‌اند: عزل حیض مردان است. ابوعلی دامغانی پنجاه سال در بخارا ممکن بود و هیچ دامن به حیض عزل نیالود.

یوسف بن عمر را جاریه‌ای بود. وقتی خبر عزل او را آوردند رنگش متغیّر گشت. کنیز حاضر بود و یوسف از وی عزل کردی. گفت: دانستی طعم عزل چه تلخ است؟ گفت: دیگر نکنم. منصور مردی را بر خراسان والی ساخت. زنی پیش او شکایتی آورد؛ کار او نساخت و به حاجت او نپرداخت. زن گفت: دانی که چرا منصور تو را والی نمود؟ گفت: نه. گفت: خواست بدانند امر خراسان بی‌والی انتظام یابد.

شخصی عاملی را وصف کرد و گفت: خراج از وحش صحرا گرفتی و جزیه از ماهی دریا، و زکات مال از ملائکه جستی، و باد را خواستی جمع آورد، و آب را گرد کند، و سنگ‌ریزه شمارد، و غبار هوا به ضبط آورد. اگر خروج او از میان قومی نعمتی بزرگ است در ایشان، نزول او بر قوم دیگر مصیبتی عظیم است بر ایشان.

اهل کوفه پیش مأمون از والی خود شکایت کردند و در تظلم مبالغت نمودند. مأمون گفت: من در عمّال خود از او عادل‌تری نمی‌دانم. گفتند: پس عدالت نباشد که ما را به نعمت عدل او مخصوص گردانی و دیگر بلاد را در این نعمت با ما مشارکت نگردانی و اکنون سه سال است بر ما والی است. منصور روزی گفت: از برکت ما طاعون در ایام خلافت ما از خلق مرفوع شد. یکی از حاضرین گفت: خدای از آن رحیم‌تر است که دو بلا بر ما جمع کند: خلافت تو و طاعون.

عمر بن عبدالعزیز گفت: روز قیامت اگر فارسیان آکاسره را حاضر آورند و رومیان قیاسره را، ما

خجاج را حاضر آوریم و بر ایشان فایق آییم.

چون کسری بمرد و خبر به حضرت رسول(ص) برسید، پرسید: که را بر ملک گماشتند. گفتند: دختر او پوران. گفت: لَنْ يُفْلِحَ قَوْمٌ أَسَنَدُوا أَمْرَهُمْ إِلَى امْرَأَةٍ.^{۲۰}

جغدی از جغد دیگر دختر خواست. مَهْر طلب نمود. گفت: پنج دیه خراب و پنج دیه معمور تورا بخشیدم. گفت: معمور نخواهم. هدهد دلآله بود، گفت: بستان و زنی بر آن والی گردان تا زود خراب گرداند. پذیرفت و گفت: راست گفتی.

فولاد بن منابر چون از شیراز گریخت و به ری آمد، در ری دیوانه‌ای بود. روزی او را دید و گفت: یا متخلف! كَانَتْ يَجِبُ أَنْ تُدَارَى (چ: تداوی) كَسُ النُّوَلَةُ وَبَطَّرَ الْمَلَّةَ، وَتَدَخَّلُ إِلَيْهَا، فَتَشِيلُ رَجْلَيْهَا، حَتَّى كَانَتْ يَسْتَوِي أَمْرُكَ^{۲۱}.

فصل دوم - در احوال اتباع سلاطین

حق تعالی با موسی و هارون گفت: فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيْنًا^{۲۲}.

رشید طواف خانه کعبه می‌کرد که مردی با او گفت: می‌خواهم با تو با کلام خشن سخن کنم. گفت: نه، چونکه خداوند بهتر از تو (موسی) را به بدتر از منی (فرعون) فرستاد و گفت: فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيْنًا^{۲۳} و گفته‌اند: باید مدارای تو با سلطان مدارای زن زشت باشد با شوهری که او را دوست ندارد، و در همه حال با تصنع با او رفتار می‌کند.

ابوحنیفه (رض) گفته است: چون به صحبت سلطان مبتلا گردی دین خود را پاره سازی به چاپلوسی و تملق، و پنبه برزن به کفارات و استنفار.

ابن مسعود گفت: اگر امام عادل است او را اجر است، و بر تو است شکر، و اگر ظالم است او را است و زر، و بر تو است صبر.

ابن عباس گفت: سلطان عز خداست در زمین، هر که به او استخفاف نماید و او را بلیتی رسد خود را ملامت نماید.

حکیمی با پسر خود گفت: حذر باد تورا از جرأت با سلطان و خرد انگاشتن قدر او و آسان پنداشتن امر او.

خردمندان گفته‌اند: هر که سلطان با او مزاح کند و بخندد، چون بر سلطان داخل گردد باید اجلاس او پاس دارد و چنان انگارد که هرگز با او نخندیده است و مباسطتی نموده است.

۲۰. قومی که زمام امورشان را به دست زنی بسپارند رستگار نمی‌شوند.

۲۱. ای متخلف! حق این بود که دورگس روزگار و دین می‌گشتی و توش می‌کردی، و پایش را بلند می‌کردی، تا کارت برقرار می‌شد. یعنی: با شرایط محیط سازش می‌کردی تا به مقصد می‌رسیدی. واژه کس امروز بهمین شکل و معنای فارسی در عربی استعمال می‌شود. ۲۲ و ۲۳. قرآن، ۴۴/۲۰: پس با او گفتی نرم گوید.

ابوالحسن مدائنی بر مأمون درآمد. چون خراج شد مردی با او گفت: از آنچه که بین تو و امیرالمؤمنین گذشت مرا آگاه کن. گفت: تو شایسته آن نیستی، زیرا تمییز اینکه اول باید نام امیرالمؤمنین را ببری بعد نام مرا نمی‌دهی.

با عتّابی گفتند: چرا قصد خدمت سلطان نکنی؟ گفت: برای آنکه می‌بینم که می‌بخشند بی‌سببی و می‌کشند بی‌سببی، و نمی‌دانم من کدامیک خواهم بودن، و نفعی امید ندارم که به این مخاطره ارزد. رشید چوگان می‌باخت. بایزید بن مزید گفت: تو در جانب عیسی بن جعفر باش، قبول نکرد. رشید در غضب شد. یزید گفت: من غیر را بر امیرالمؤمنین نصرت نکنم نه در جدّ و نه در هزل. رشید ساکن شد. شخصی را عامل ولایتی کردند. مردی را حاضر ساختند معروف به کسر خراج و تملّ در ادای آن. فرمود: سیلش را بکنید تا خراج زود ادا کند. گفت: هم امروز ادا کنم. گفت: و خراج اهل بیت خود هم گفت: آری بگزارم. گفت: و خراج شریکان هم. گفت: بکنید علیّ بَرَکَةِ اللهِ که این مرد احمق است. حکایت کرده‌اند که بر در هرات نوشته بودند: «به در پادشاه، کار به درم آخرد آدرنگ برآید»^{۲۴}. ای: إِنَّمَا يَرْتَفِعُ الْأَمْرُ عَلَى بَابِ الْمُلُوكِ بِالْبُذْلِ وَالْعَقْلِ وَالتَّيْبَتِ. شخصی در تحت آن نوشت: هر که را این سه چیز باشد از در ملوک بی‌نیاز بود. و گفته‌اند: هر که قرب سلطان جوید باید بر قساوت او صبر کند همچو صبر غواص بر شوری آب دریا.

فصل سوم - در قضا و شهادت

پیامبر(ص) فرموده است: قاضیان سه نوعند: دو در آتشند و یکی در بهشت. آن دو که در آتشند: یکی آنکه حکم کند و نداند، و دیگری آنکه داند و حکم به غیر حق کند. و یکی که در بهشت است آن است که داند و حکم به حق کند.

و فرمود: با قاضی دو مَلَك همراه هست تسدید و توفیق او می‌کنند. اگر عمل کند او را ارشاد و اعانت نمایند، و اگر جور کند او را در آتش افکنند. و خطر قضا از آن بزرگ‌تر است که به شرح آید. مولانا:

قاضی بنشانند و می‌گریست	گفت نایب: قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارکباد تست
گفت: آه چون حکم راند بیدلی	در میان این دو عالم، جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دویند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خوششان و مالشان

منصور، ابوحنیفه را تکلیف قضا کرد. گفت: من شایسته این کار نیستم. گفت: بلکه هستی. گفت:

۲۴. ۵ به در پادشاه، کار به درم آخرد، آدرنگ فزاید. مع بر در هرات نوشته بودند: بر در ملوک راه نیابد مگر به سه چیز: بذل و عقل و تئبت. متن مطابق نسخه ج. از دکتر مهرداد بهار جهت تصحیح این جمله سپاسگزارم.

اگر راست گفتم روا نباشد مرا این کارفرمائی، و اگر دروغ گفتم فاسق باشم. گفت: والله که باید بکنی. گفت: والله که نکنم. حاجب منصور گفت: امیر قسم می‌خورد و تو قسم می‌خوری. گفت: امیرالمؤمنین قادرتر است بر کفاره از من.

زُهری گفته است: هرگاه در قاضی این سه وصف باشد قضا را نشاید: ملامت را کاره باشد، و ستایش دوست دارد، و از عزل بترسد.

مردی با شُرّیح گفت: بر من حُکم به جور کردی، خدای تو را در آتش درآورد. گفت: پیش از من هفت کس دیگر درآیند: آنکه مرا گماشته است، و آنکه مرا تعلیم حُکم کرده است، و آنکه دعوی می‌کند، و دو گواه، و دو مُزکّی که تعدیل گواهان کنند.

مردی به کسی مالی سپرد و به حج رفت و چون بازگشت و مطالبه نمود انکار نمود. پیش ایاس قاضی آمد و قصّه بگفت. ایاس گفت: باید آن شخص ندانند که تو پیش من آمده‌ای، برو و روز دیگر پیش من آ. و بفرستاد و آن مرد را بخواند و گفت: مالی حاضر شده است می‌خواهم به تو سپارم، منزل خود را محکم ساز و جایی آماده گردان و شخصی امین بفرست تا این مال بیارد. و بعد از آن صاحب مال را بطلبید و گفت: می‌روی و از او مال خود می‌طلبی و می‌گویی از تو شکایت به ایاس برم. مرد چنان کرد. آن مرد خائن به امید مال موعود و بیم ظاهرشدن خیانت او ودیعت او بگزارد. قصّه را با ایاس گفت و ایاس خندید.

دو کس نزد شُرّیح بر گربه بچه‌ای دعوی کردند و هر یک می‌گفتند بچه گربه من است. شُرّیح گفت: او را پیش گربه نهند اگر گربه صدا کند و بگیرزد و بجوشد بچه آن نیست، و اگر قرار گیرد و خاموش گردد بچه او باشد.

یکی از سرداران لشکر مهندی، ملک کسی را غصب نمود. به مهندی تظلم برد. او را بخواند و دیوان ایشان بپرسید و آن ملک را برای او حکم کرد. گفت: خدای تو را جزای خیر دهد، تو آن چنانی که آعشی گفته است. گفت: اما شعر آعشی را ندانم، و لکن فرموده خدا را خوانده‌ام که می‌فرماید: وَتَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيَامَةِ.^{۲۵}

اعرابی غلیظی را والی ناحیه‌ای کردند. چون تنازع و خصومات مردم بدید، قسم خورد که هر که شکایتی نزد من آرد از ظالم و مظلوم او را بزنم و عقوبت کنم. پس رعیت انصاف درگرفتند و از بیم ترك مخاصمت دادند.

مردی به کسری تظلم کرد که وکیل توضیعه من بستد. کسری گفت: تو حاصل آن چهل سال خوردی و وکیل من دو سال خورده باشد. مرد گفت: ای ملک! تو چند سال مملکت خوردی اکنون با بهرام چوبین^{۲۶} ده که او نیز يك سال بخورد. کسری حکم به قتل او نمود. گفت: ای ملک! داخل شدم به يك مظلّمه و بیرون می‌روم به دو مظلّمه. ضیعه او به او بازگردانید.

مامون روزی در دیوان مظالم نشست بود. شخصی رقعہ داد که او را نزد مامون مظلّمه‌ای است.

گفت: چه چیز است؟ گفت: وکیل تو سعید از من جوهری به سی هزار دینار سرخ بخريد و ثمن به من نرسيد. گفت: شايد برای خود خريده باشد، و يا ثمن از من گرفته باشد و به تو نداده باشد. گفت: با من به سنت پیامبر (ص) عمل نما. بينه مدعی را و يمين مدعی^۱ عليه را. مأمون قاضی خود یحیی را بخواند و گفت: میان ما حکم کن. یحیی گفت: حکم نمی‌کنم چون اینجا محل قضا نیست، مجلس قضا خانه من است. مأمون گفت: چنین باشد و با خصم به خانه یحیی آمد. کرسی آوردند تا مأمون بر آنجا نشیند. یحیی گفت: بر خصم شرف مجلس مگیر. کرسی دیگر آوردند تا مدعی بر آن بنشست و دعوی خود بگفت. یحیی گفت: گواه داری؟ گفت: نه. گفت: تو را بر امیرالمؤمنین سوگند است. مأمون قسم خورد. پس با غلام گفت: آن مال به او بده تا مردم نگویند مگر من به سلطان خویش حق او ندادم. مردی و زنی پیش عمر مرافعه آوردند و آن زن پیش از آن ران شتری نزد عمر به هدیه فرستاده بود و گفت: میان ما حکم قطع کن چنانچه بر آن شتر قطع کنند. عمر بر زن حکم کرد و گفت: بیرهیز از هدیه. دو کس پیش حاکمی ماجرا آوردند. یکی نزدیک رفت و در گوش قاضی گفت: فلان مقدار مرغ و گندم و عسل به خانه تو فرستاده‌ام. قاضی گفت: برخیز ای مردك باردا! هرگاه گواه تو غایب باشد صبر می‌کنیم تا برسد، این حرف را پنهان گفتن لازم نیست.

شخصی بستوی فروت پر کرد و بر سر آن اندک روغن تعبیه نمود و برای قاضی بیاورد. سندی بر مراد او بنوشت. و روز دیگر که حقیقت بستو ظاهر شد قاضی با او گفت: آن قباله بیار که در آن سهوی شده است اصلاح کنم. گفت: در قباله هیچ سهوی نیست اگر سهوی شده است در بستوی روغن شده است.^{۲۷}

زنی پیش قاضی آمد و گفت: شوهر من مرده است و مادر و پدر و فرزندی و زنی گذاشته است و مالی از او مانده است. قاضی گفت: ابوین را مصیبت فرزند می‌رسد، و فرزند را یتیم شدن، و زن را شوهر دیگر کردن، مال را نزد من فرستید و بساط خصومت برچینید.

قاضی مفرکه، که از اکابر علمای زمان بود و به امر پادشاه قضای صفاهان قبول نمود و پسرش با او آحياناً در مراعات مدخل نمودی. حکيم شفائی از آن بزرگ رنجیده بود، گفت:

ياران که به رشوه ماجرا می‌پرسند پرسیده خویش نیز وامی‌پرسند

در محکمه کم‌گو که لگد در کارست اینجا خر و خرکه قضا می‌پرسند^{۲۸}

گویند مَلکی را خُرَاجی برآمد. اطبا از دو عاجز آمدند. گفت: شما در کار من غل و غش می‌کنید، اگر دوا نکنید شما را بکشیم. بترسیدند، پس به اتفاق با مَلِك گفتند: علاج آن بود که کودکی ده‌ساله پدر و مادر به رضای خود سر و پای او بگیرند و او را ذبح کنند و بر محل جراحت بگذارند و چون خون او بر آن خُرَاج ریزد مَلِك از آن بیاشامد، و گمان داشتند که آن هرگز صورت نیند. از اتفاق چنین کودکی بهم رسید و ابوین او از تنگدستی به آن رضا دادند و چون او را پیش مَلِك بداشتند و مَلِك خواست او را ذبح نماید، کودک بخندید. مَلِك گفت: از چه خندیدی؟ گفت: مهربانترین خلق بر فرزند مادر است و بعد از آن

۲۷. این حکایت در رساله دلگشای عبید، ص ۹۰، دیده می‌شود.

۲۸. مطلب بالا و همچنین رباعی یادشده در دیوان حکيم شفائی چاهی نیامده است.

پدر و بعد از آن مَلِك و شما همه اتفاق کرده‌اید بر کشتن من، شکایت پیش کی برم. مَلِك را رحم آمد و کارد از دست بینداخت، در حال آن قَرَحَه منفجر گشت و شفا یافت. مَلِك کودک را به پسری برداشت.^{۲۹}

زنی جمیله شوهر خود را پیش شعبی به محاکمه آورد و شعبی برای زن حکم کرد. زن برفت و در راه به متوکل لیشی برخورد. متوکل اییاتی خواند و این اییات در زبان مردم افتاد و به آن مولع شدند تا شعبی مضطر شد و از قضا استعفا نمود.

و در مستطرف آورده است که اییات هَذیل اَشجعی گفت، و شعبی او را بیاورد و سی تازیانه بزد. مردی زنی را که در چادر بس نیکو می‌نمود و خوش‌گفتار بود به قاضی آورد. قاضی گفت: می‌روید زنان کریمه را می‌خواهید، پس می‌رنجانید و سلوک بد می‌کنید. شوهر دریافت که قاضی فریب خورده است. دست بزد و چادر از روی زن بکشید. زن کریمه‌منظر بود. قاضی بر زن حکم کرد و گفت: سخن مظلوم و صورت ظالم.^{۳۰}

قومی پیش ابن شَبْرَمَه گواهی دادند به نخلستانی. گفت: چند نخل دارد؟ گفتند: ندانیم. خواست شهادت ایشان رد کند، یکی از ایشان گفت: ای قاضی! بگو در این مسجد چند ستون هست؟ گفت: نمی‌دانم. گفتند: چطور نمی‌دانی و تو چند سال است که در این مسجد حکم می‌رانی. پس شهادت آنان را قبول کرد.

ابوحنیفه گفت: ما نزد حَمَّاد به استفاده علم می‌رفتیم. روزی با ما گفت: هر گاه بر شما مساله‌ای مشکل وارد سازند جوابش را هم از او بگردانید. پس روزی به نزد منصور بودم. ربیع به قصد امتحان از من پرسید: چه می‌گویی اگر امیر مرا به قتل کسی امر کند بر من خَرَجی باشد؟ قول حَمَّاد مرا به یاد آمد. گفتم: امیر به غیر حق امر کند؟ گفت: نه. گفتم: همه کار بکن که هیچ خَرَجی نباشد.

باب در شهادت

وکیع نزد ایاس آمد تا شهادتی بگزارد و ایاس نمی‌خواست شهادت او بپذیرد و حرمت او لازم می‌داشت. با او گفت: روا ندارم که تو همچون موالی و اراذل شهادت بگزاری. وکیع شهادت نگزارده

۲۹. ر.ک. گلستان، باب اول: یکی را از ملوک مرضی هائل بود که عادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکما متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی‌ای به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانید، و قاضی فتوا داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد. جلاّد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. مَلِك پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت: ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد، و دعوی پیش قاضی برند، و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت خطام دنیا مرا به خون در سپردند، و قاضی به کشتنم فتوا داد، و سلطان مصالح خویش انتر هلاک من همی بیند، بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد. سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت: هلاک من اولی‌تر است از خون بی‌گناهی ریختن. سر و چشمش بیوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد، و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

۳۰. این حکایت در رساله دلگشای عبید، ص ۸۳، آمده است.

برفت.

و گفته‌اند: همهٔ مردمان عادلند مگر عدول قضات.

باید گواهان زنا، چهار مرد باشند و تصریح کنند نه کنایه.

سه کس پیش عمر گواهی به زنا بر مُعیرة بن شُعبه دادند، و چون شخص چهارم که زیاد بود خواست گواهی دهد، عمر گفت: روی روشنی می‌بینم، امید دارم که خدای به تو رسوا نکند مردی از صحابه را. گفت: من رانها دیدم مجتمع شده و کفلی بالا می‌رفت و فرو می‌آمد و صدای نفس بلند می‌شد و ندانستم چه بود. عمر آن سه کس را حدّ افترا زد.

محمّد بن رَبَاح قاضی گفت: قُثم و ابن اخیه پیش من آمدند و ابن اخیه ادّعی پنج‌هزار دینار بر قُثم کرد. قُثم گفت: آری دارد اما بپرسید از چه طریق؟ گفتم: تو اقرار کردی به مال، خواه تفسیر کند و خواه نکند. ابن اخیه گفت: گواه باش که او بری است از این مال اگر من اثبات نکنم. گفتم: اما تو اقرار کردی به براءت او تا آن وقت که اثبات کنی. و من ضعیف‌تر از آن دو در قضاوت ندیدم. شخصی نزد حاکم به حقی اقرار نمود و غافل بود. حاکم بر او حکم کرد. گفت: بی‌شاهد بر من حکم می‌کنی؟ گفت: شهادت داد پسر برادر عمّهات^{۳۱}.

و یکی از قضات در مثل این مقام گفت: اقرار کرد به آن پسرخواهر خاله‌ات. یعنی: خودت. شخصی وام‌گیرندهٔ خود را نزد قاضی آورد و ذّین خود از او مطالبه نمود. قاضی گفت: چه گویی؟ گفت: راست می‌گویند، ولیکن مرا مهلت دهد تا مال و ملک خود نقد کنم و ذّین او بگذارم. مرد گفت: دروغ می‌گویند، او را مال و ملکی نیست، می‌خواهد به این وسیله ذّین من باز پس افکند و حق من ببرد. مدیون گفت: قاضی گواه باش که اقرار به عُسرت و پریشانی من کرد. قاضی او را رها کرد. یکی از امرا به عامل خود نوشت: مرد چند از زندان که مستحقّ قتل باشند سسوی من بفرست تا شمشیر خود بیازمایم، و اگر نیابی، از اصحاب قاضی چند نفر بفرست که ایشان البته مستحقّ قتلند.

فصل چهارم - در حجاب و حُجَاب و غلامان

منصور با حاجب خود گفت: با مردم گشاده‌رویی کن که هیچ خصلت را در دلها این محل نبود. عبدالملك با برادر خود گفت: از حال کاتب و حاجب و جلس خود نیکو تفقّد کن که آنان که از حال تو غایبند حال تو از کاتب شناسند، و آنان که به درگاه تو می‌آیند حال تو از پرده‌دار بشناسند، و آنان که از مجلس تو برمی‌خیزند حال تو از همنشین تو بشناسند.

زاهدی به در قصری رسید. دید حاجبان بر در نشسته‌اند. خبر پرسید. گفتند: سرای سالم بن فلان است، مردی است کثیرالمال عریض‌الجاه و بیمار شده است و از مردم محتجّب گشته است.

۳۱. یعنی: خودت.

عمر (رض) گفته است: بی‌اذن، چشم بر کوچه خانه مردم انداختن فسق است. پیامبر(ص) فرمود: هرگاه یکی از شما اذن طلبید و اذن ندادند، برود.

باب در سلوک با خدمتکاران

در حدیث آمده است: از خدا بترسید در خدمتکاران خود که ایشان برادران شمایند (نیمی از شمایند) از کوه تراشیده نشده‌اند، یا از چوب بریده نشده‌اند، آنچه خود می‌خورید ایشان را بخورانید، و آنچه خود می‌پوشید بپوشانید، یاری جویید به ایشان در کارهای خود، و اگر عاجز گردند ایشان را یاری کنید. و اگر نخواهید ایشان را و کاره باشید بفروشید، و عذاب مکتید خلق خدا را.

و گفته‌اند: بی‌ادبی و بدخویی غلامان شخص دلیل نیکی و خوش‌خویی شخص باشد.

و گفته‌اند: نیکی و آدمیت ملازمان شخص دلیل نیکی و آدمیت او باشد.

کیسری گفته است: غلام نیکو به از فرزند است، برای آنکه غلام استقامت امر و صلاح حال خود در حیات مالک داند و پسر به موت پدر.

شخصی با مملوکی گفت: چه می‌گویی تو را بخرم پس آزاد کنم؟ گفت: نه. پرسید: چرا؟ گفت: مرا بنده می‌گیری بعد از آنکه مشیر گرفتی — یعنی: با من مشورت در امر خویش کردی!

مردی غلامی داشت. اگر می‌گفت: دوات و قلم بیار، می‌گفت: مرجبا، جعفر برمکی است! و اگر می‌گفت: جامه‌های من بیار. می‌گفت: قیصر جامه می‌پوشد! او را به دلال برد تا بفروشد. دلال گفت: چه نام داری؟ گفت: کُنیَه من ابوعلی است. گفت: چه کار می‌دانی؟ گفت: پسران را چیزی و دختران را قحبگی می‌آموزم. دلال گفت: که می‌خرد با این عیب این مملوک را؟ بیست درهم به بهای او دادند، و مولی مضایقه می‌کرد. گفت: یا أختا القحبه! بهتر از من و تو را، به کم‌تر از این قیمت فروختند (یعنی حضرت یوسف(ع) را).

جاحظ می‌گوید: غلامی به صد درهم خریدم و می‌گفتم ارزان گرفته‌ام. شب ماهی خوردم و تشنه شدم. آواز دادم غلام را که آبی بده. گفت: خاموش! ماهی می‌خوری و آب از بالا، ندانی که علتها تولد کند. تا سخت تشنه شدم. برخاستم و کوزه برگرفتم، و چون آب خوردم، غلام آواز داد: می‌آیی کوزه را همراه بیار.

اعرابی غلامی بخريد. گفتند: در فراش (یعنی جامه خواب) بول می‌کند. گفت: اگر در خانه ما فراشی ببیند بول کند.

مردی غلامی داشت که خود نان سفید می‌خورد و او را نان خُشکار می‌خورانید. گفت: مرا بفروش. کسی دیگر خرید که خود خُشکار می‌خورد و به او نان جو می‌داد. گفت: مرا بفروش. کسی دیگر خرید که او را خود نان جو می‌خورد و به او نخاله آن را می‌خوراند. گفت: مرا بفروش. کسی دیگر خرید که او را پیوسته گرسنه می‌داشت و چون شب می‌شد چراغ بر سر او می‌گذاشت. غلام صبر کرد. از او علت پرسیدند. گفت: می‌ترسم که اگر این بار مرا بفروشد کسی مرا بخرد که فقیله چراغ در حلقه من نهد.

کسی که غلامی ندارد

ابن حجاج:

إِذَا قَدَّمُوا خَيْلَهُمْ لِلْمَرْكُوبِ خَرَجَتْ فَقَدَّمْتُ لِي رُكْبَتِي^{۳۲}
 وَفِي جُمْلَةِ النَّاسِ غِلْمَانُهُمْ وَلَيْسَ سِوَايَ فِي جُمْلَتِي^{۳۳}
 وَلَا لِي غَلَامٌ فَأَدْعُو بِهِ سِوَى مَنْ أَبُوهُ أَخُو عَمَّتِي^{۳۴}
 ذِمَّ خَوَاجِجَانِ (بِی خَایِجَانِ)

زنی اعرابیه با خواجه‌ای گفت: دور شو که با تو نه حزم مردان است و نه رقت زنان.

متنی:

لَقَدْ كُنْتُ أَحْسِبُ قَبْلَ الْخَصِيِّ بِأَنَّ الرُّؤُوسَ مَقَرُّ النَّهْيِ^{۳۵}
 فَلَمَّا نَظَرْتُ إِلَى عَقْلِهِ رَأَيْتُ النَّهْيَ كُلَّهَا فِي الْخَصِيِّ^{۳۶}
 نَهَى از سربرهنگی زنان پیش اخته‌شدگان

تمام فقها برای بی‌خایگان احکام نران را جاری می‌دانند.

معاویه روزی همراه غلام خواجه‌اش بر زنش دختر بجدل وارد شد. همسرش پرده را بیاویخت. معاویه گفت: او که خواجه است. زن گفت: هر که مثل تو باشد بر من حلال نیست به آنچه که خدا حرام کرده است.

اسحاق بن مسلم عقیلی پیش منصور بود که یکی از خدمتکاران زیبایش بر او گذشت. از منصور پرسید این کدام فرزندت هست؟ گفت: این خادم حرمسرا است. اسحاق گفت: آیا شک داری که بوی این پسر و در بغل گرفتنش پیش زنانت بهتر از بوی تو و چسباندن تو نباشد. منصور از این سخن یگه خورد و بعد از این خادم را منع کرد که داخل حرم نشود.

ابوالعینا را گفتند: چرا غلام سیاه اخته خریدهای؟ گفت: سیاه از این جهت که مرا به او متهم نکنند، و اخته از این جهت که او را به من.

۳۲. وقتی مردمان اسپانسان را جهت سوارشدن پیش آوردند / من از (خانه) بیرون آیم و زانویم را برای سواریم پیش آورم

(یعنی پاهای من مرکوب من است).

۳۳. همه مردم نوکرانی دارند / و در سراسر زندگی من جز من کس دیگری نیست.

۳۴. من غلامی ندارم تا او را صدا بزنم / به غیر از کسی که پدر او برادر عمه من است (یعنی خودم).

۳۵. قبل از آنکه خایه‌های او را بکشند من گمان می‌کردم که / سرها مکان خردها است.

۳۶. وقتی به عقل او نگاه کردم / دیدم که خردها تماش در خایه‌ها است.

حدّ سوم

در انصاف و ظلم، و حلم و عفو، و عقاب و عداوت و حسد، و تواضع و کبر، و آنچه متعلق به آنها است

فصل اول - در انصاف و ظلم

متنصر گفته است: عزیز نگردد باطل اگرچه ماه از میان دو چشمش طلوع کند، و خوار نگردد صاحب حق اگر همه عالم بر عداوت و اذلال او دست بهم دهند.

نوشیروان گفت: عدل حصارى است مُلك را كه نه آب آن را غرق مى‌كند و نه آتش مى‌سوزاند. عمر بن عبدالعزیز به عامل خود نوشت: هرگاه قدرت و بزرگی تو تورا به ظلم عباد خواند، یاد کن قدرت و بزرگی خداوند را تعالی شأنه.

متظلمی پیش سلیمان بن عبدالملك حاضر شد و گفت: یاد آر یا امیرالمؤمنین روز این را. گفت: کدام است؟ گفت: آن روز که خدای تعالی گفت: فَأَذِنَ مُؤْتِنُ بَيْنَهُمْ أَنْ لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ. ۱ سلیمان بگریست و دادخواهی او نمود.

علی (ع) گفت: هرگز با کسی نیکی و نه هرگز بدی کرده‌ام. مردم گردن کشیدند تعجب کنان. برخواند: إِنَّ أُخْسِتُمْ أُخْسِتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا. ۲

کعب‌أخبار گفت: هر که ظلم کند خانه خود خراب کند. ۳ ابن عباس چون این سخن شنید، گفت: تصدیقش در قرآن است که: فَتِلْكَ يُؤْتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا. ۴ و گفته‌اند: ظلم باعثتر چیزی است به تغییر نعمت و تعجیل عقوبت.

صالح مری گفت: به خانه مادرانی داخل شدم و او صاحب دولتی بوده است منکوب و مغضوب گشته. در حین یادآوردن حال او سه آیه از قرآن برخواندم: فَتِلْكَ مَسَاكِينُهُمْ لَمْ تُسْكِنْ مِنْ بَعْدِهِمْ إِلَّا قَلِيلًا، و آیه

۱. قرآن، ۴۳/۷: پس میان ایشان نداکننده‌ای ندا کند که لعنت خدا بر ستمکاران.

۲. قرآن، ۷/۱۱۷: اگر خوب کردید برای خودتان خوب کردید، و اگر بد کردید پس بر خودهاتان بد کردید.

۳. نظیر:

خانه ظالمان نه دیر که زود به فضاحت خراب خواهد بود.

۴ و ۷. قرآن، ۵۲/۲۷: پس این است خانه‌هاشان فروریخته بمسبب آنکه ستم کردند.

۵. قرآن، ۵۸/۲۸: پس این است مسکنهاشان که بعد از ایشان مسکونی نشد مگر اندکی.

دیگر: وَلَقَدْ تَرَكْنَاهَا آيَةً فَهَلْ مِنْ مُدْكِرٍ^۶، و آیه دیگر: فَيَلِكُ يَوْمَئِذٍ عَمَلُهُمْ خَاوِبَةٌ يَمَّا ظَلَمُوا^۷. سیاهی از پیش روی من بیرون آمد و گفت: این اثر خشم مخلوق است و چگونه باشد اثر خشم خالق؟ معاویه گفته است: من شرم می‌کنم از اینکه ظلم کنم بر کسی که جز خدای عزوجل ناصری و دادخواهی بر من نداشته باشد.

گفته‌اند: نباید والی ستمکار باشد و از او عدل می‌طلبند، و نه عالم سفیه باشد و از او اقتباس جلم و علم می‌کنند.

از عمر (رض) پرسیدند: چون است که در جاهلیت چون کسی ظلمی کردی مظلوم دعا کردی و به اجابت مقرون شدی، و در اسلام این حال نمی‌بینیم؟ گفت: پیش از این مانع از ظلم عقوبت دنیا بود، و امروز موعد ستمکاران ساعت است، یعنی قیامت، وَالسَّاعَةُ آذَى وَأَمْرٌ^۸.

از حکایات خوشمزه در این باب اینکه: مردی قطعه زمینی در پهلوی ملک شخصی داشت و هر سال چیزی از زمین آن شخص به زمین خود می‌گرفت. گفت: چرا هر سال زمین من ناقص می‌گردد؟ گفت: نشنیده‌ای حق تعالی گفته است: أَوْلَمْ يَرَوْا أَنَّا نَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا^۹. گفت: پس زمین تو چرا هر سال در زیاده شد؟ گفت: وَذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ^{۱۰}. گفت: از کجاست که فضل تورا است و نقص مرا؟ گفت: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَسْأَلُوا عَنَ أَشْيَاءٍ إِن تَبْذَلْكُمْ تَسْؤُكُمْ^{۱۱}.

با ابومسلم صاحب التوله گفتند: کاری کردی که بهشت تورا ثابت شد در برانداختن بنی‌امیه و برای کردن شمار بنی‌عباس. گفت: ترس من در این کار از دخول نار بیش از طمع در جنت است که من خاموش کردم آتشی از بنی‌امیه و افروختم آتشها از بنی‌عباس، و زود باشد که در آن آتش بسوزم. با اعرابی گفتند: کدام حال پیش تو دوست‌تر است به خدای: ظالم بررسی یا مظلوم؟ گفت: ظالم. گفتند: چرا؟ گفت: چه عنر بگویم هر گاه با من گوید: تورا خلق کردم قوی و توانا و تو آمده‌ای شکایت می‌کنی از جفای مردم!

اعرابی را پسری شد. گفتند: جَعَلَهُ اللَّهُ بَرًّا تَقِيًّا^{۱۲}. گفت: بل: جَعَلَهُ اللَّهُ جَبَّارًا عَصِيًّا، يَخَافُهُ أَغْدَاوُهُ وَيَوْمَلُهُ أَوْلِيَاؤُهُ. گفت، بلکه: جَبَّار سرکش بگرداند خدا او را، دشمنان از او بترسند و دوستان به او امیدوار باشند.

شعبی گوید: به مجلس شُرَّيْح در آمدم. زنی بیامد و از دست شوهر گریه می‌کرد. گفتم: گمان دارم که این مظلوم باشد. گفت: چه گویی در گریه برادران یوسف پیش پدر آمدند گریه‌کنان و ایشان ظالم بودند.

۶. قرآن، ۱۵/۵۴: و به حقیقت آن را آیتی گذاشتیم، پس آیا هیچ پندگیرنده‌ای هست.

۸. قرآن، ۴۶/۵۴: و قیامت سخت‌تر است و تلخ‌تر.

۹. قرآن، ۴۱/۱۳: آیا ندیدید که ما می‌آییم زمین را، آن را از اطرافش کم می‌کنیم.

۱۰. قرآن، ۵۷/۵: آن است افزودنی خدا، به هر که می‌خواهد می‌دهدش.

۱۱. قرآن، ۱۰۴/۵: ای کسانی که گرویدید از چیزهایی که اگر شما را آشکار کرده شود بدتان آید، مه‌رسید.

۱۲. خداوند او را نیکوکار و پرهیزکار قرار بدهد.

فصل دوم - در حلم و غضب

و گفته‌اند: حلیم آن نبود که چون بر او ظلم کنند صبر کند تا وقتی که قدرت بیابد انتقام بکشد، بلکه حلیم آن بود که بر ظلم صبر کند و وقت قدرت عفو کند.

عمروبن آهَم گفته است: شجاع‌ترین مردمان آن کس بود که جهل خود را به حلم بشکند. سفیان گفته است: هیچ زینتی آدمی را بهتر از حلم نباشد، و آن ستوده‌ترین خلقی است در دنیا. حکیمی از ملکی تندیی بدید. گفت: تاجی که به آن ملوک افتخار کنند نه از نقره است و نه از طلا، بلکه تاجی است از وقار و مکَلل به جواهر حلم. و سزاوارترین ملوک به تجاوز و عفو وقت جرم قادرترین ایشان است.

اردشیر پسر بابک سه نوشته به کسی سپرده بود، و او بر زَبر سر ملك ایستاده و با او گفته بود هرگاه بینی که من در غضب شدم نوشته اول به من ده، اگر ساکن نگردم دوم بده، و اگر هم ساکن نشوم سیم بده. و در اول نوشته بود: خود را نگاهدار که تو نه خداوندگاری، بلکه تو جسدی که نزدیک است بعضی از تو بعضی دیگر بخورد و ناچیز گرداند. و در دوم نوشته بود: رحم کن بر بندگان خدا تا رحم کند خدای بر تو. و در سیم نوشته بود: بندگان خدای را بر حق بدار.

پیامبر (ص) به قومی گذشت که با هم به دعوی سنگ برمی‌داشتند. گفت: خبر بدهم شما را که قوی‌تر کیست؟ آنکه مالک خود گردد وقت غضب.

مردی با عمرین عبدالعزیز سخنی گفت که او را به غضب درآورد. گفت: می‌خواهی که شیطان مرا سبک و تیز گرداند - عافاك الله - دیگر چنین سخن مگوی.

محمد بن سلیمان بر مردی غضب کرد و فرمود او را از قصر بیندازند. آن مرد گفت: اتق الله. دست از او برداشت.

ابلیس گفت: اگر در همه حالتی بنی‌آدم مرا عاجز گرداند، وقت غضب نتواند، که آن وقت مرا مُنقاد گردد و عمل به موجب رضای من کند.

از ابی‌عباد پرسیدند که: سکران و غضبان کدام یک دورترند از صلاح و رشاد؟ گفت: غضبان عنر هیچ‌کس نپذیرد و به هیچ‌حیلت کس از جفای او نرهد، و اما سکران بسیار باشد که کس به حیلتی از ضرر او برهد.

از ابن‌عباس پرسیدند: غضب و حزن کدام سخت‌تر است؟ گفت: هر دو را مخرج یکی است و لفظ مختلف است. هر که با کسی نزاع درگیرد و بر او قادر باشد غضب ظاهر گرداند، و اگر قادر نباشد، به حزن آن حال بیوشاند.

شافعی گفته است: هر که را به غضب درآرند و غضب نکند حمار باشد، و از هر که رضا جویند و راضی نگردد و خوش نشود جبار باشد.

و گویند: فلانی مالک خود است در دو حالت: یعنی رضا و غضب. [و این مدعی عظیم باشد].

حکیمی گفت: حنر باد تورا از عزت غضب که باعث گردد بر مذلت اعتبار.

گفته‌اند: اسرع مردمان در غضب اسرع ایشان است به رضا، مانند هیمه خشک که زود افروخته شود و زود خاموش گردد.

مردی با احنف گفت: اگر يك جفا بگویی ده بشنوی. گفت: اگر تو ده بگویی يك نشنوی. سفیهی حلیمی را دشنام می‌داد و او ساکت بود. گفت: با تو می‌گویم، گفت: از تو تعافل می‌کنم.

باب در رحمت و عفو

گفته‌اند: رحمت نشان کرم ذات باشد و قساوت نشان لوم. احنف گفت: حذر کنید از حمیت اوغاد — یعنی: سیفله. گفتند: کدام است حمیت ایشان؟ گفت: عفوراً مغرم شمارند — یعنی: غرامت، و بخل را مغنم — یعنی: غنیمت. گفته‌اند: لنت عفو بزرگ‌تر است از لنت تشقی، چه آن را عاقبت محمود است و این را عاقبت مذموم. از اسکندر پرسیدند: از این سلطنت به چه چیز سرور تو بیشتر است؟ گفت: به مکافات محسن و عفو از مُسیء. کسی با معاویه سخن غلیظ گفت: معاویه گفت: ما مانع نمی‌شویم مردم را از آنچه خواهند بگویند، چندانکه ما را از مُلك مانع نمی‌شوند. اسکندر بر یکی از ملوک ظفر یافت. گفت: با تو چه کنم؟ گفت: آنچه لایق کریمان باشد وقت ظفر. از او عفو کرد و به مملکت خود بازگردانید. و گفته‌اند: تشقی به انتقام نوعی از جَزَع است. و گفته‌اند: عفو عزیز هم از عزت او است، و عفو ذلیل هم از مذلت او. کلثوم بن عمرو با کسی که گناه خود را منکر بود گفت: اگر اقرار کنی به گناه خود، آن بر ما جختی باشد برای عفو، و اگر نه راضی باش به انتقام. و گفته‌اند: صاحب حزم و عقل پیش از وضوح جرم عفو نماید تا محمول بر غفلت و قلت فطنت نگردد.

در نهی از سوء اعتذار

و از سوء اعتذار باشد که مجرم، احتجاج با اعتذار، و عتاب با استغفار بیامیزد. حکیمی از شخصی شنید که می‌گفت: گناهی که در آن اصرار بر گناه باشد سزاوارتر است به بخشیدن. گفت: راست می‌گوید، به حق خدا کسی که عفو کند از سهو خرد، نه همچو فضل کسی است که عفو کند از عمد بزرگ. فضل بن مروان با کسی به خشم عتاب می‌کرد، در آن جمله گفت: به من رسیده است که تو مرا دشمن می‌داری. مرد انکار نکرد.

یکی از معارف اصفهان در مجلسی عامل معزول فارس را می‌ستود و حسن سلوک و براءت او ذکر می‌نمود، و در آن جمله گفت: سلطان از او شرمنده است. بزرگ مجلس گفت: نسبت خجالت به

سلطان پسندیده نباشد. گفت: نسبت به حضرت سبحان داده‌اند و پسندیده داشته‌اند. سعدی:
 کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

مجرمی را پیش منصور حاضر کردند. گفت: خدای عزوجل امر کرده است به عدل و احسان^{۱۳}. اگر با دیگران عدل کردی با من احسان کن. و عفو کرد.

رشید با مردی که او را به زندقه تهمت کرده بودند گفت: چندان بزنم که اقرار کنی. گفت: سبحان الله! این خلاف امر خدا است، خدای امر کرده است که مردمان را بزنید تا به ایمان اقرار کنند، و تو مرا می‌زنی تا به کفر اقرار کنم. رشید خجل شد و از او گذشت.

عبدالملك از فوج جدا ماند. به اعرایی رسید، گفت: عبدالملك را می‌شناسی؟ گفت: ستمکاری نابکار است. گفت: من عبدالملكم. گفت: لَاحِيَاكَ وَلَا بِيَاكَ وَلَا قَرْبَكَ: تورا تحیت و خیر نباشد. مال خدا خوردی، و حرمت دین ضایع گذاشتی. گفت: وای بر تو! از من نفع و ضرر رسد. گفت: خدا نفع تو مرا روزی نکند و از ضرر تو نگاه ندارد. چون سربازان خلیفه رسیدند یقین کرد که او خلیفه است. گفت: ای امیر: بیوش آنچه میان ما گذشت که: الْمَجَالِسُ بِالْأَمَانَةِ^{۱۴}.

فراشی جامی طلا از سر کار رکن‌التوله برگرفت و امیر بدید. خادمان می‌جستند. رکن‌التوله گفت: بگذارید مردم را. بعد از مدتی فراش، جامه‌های فاخر در تن به خدمت آمد. امیر گفت: این لباس از آن طلاس است؟ گفت: بلی، این و غیر این هم آثار نعمت تو است^{۱۵}.

و هم در دعا گفته‌اند: خداوندا! چون تورا معصیت کردم دشمن شاد شد و دوست غمگین گشت، و اگر مرا عقوبت کنی دیگر باره دشمن شاد گردد و دوست غمگین شود، پس دو شادی برای دشمن و دو اندوه برای دوست روا مدار.

عبدالملك بر کسی در غضب شد. او را بخواند. چون درآمد، گفت: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ. گفت: لَا سَلَامَ اللَّهُ عَلَيْكَ^{۱۶}. گفت: چنین امر نکرده است حق تعالی، بلکه فرموده است: وَإِذَا حِيَّتُمْ بِتَحِيَّاتِهِ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوْهَا^{۱۷}. از او عفو کرد.

عمر شبی می‌گشت، از خانه‌ای آواز سرود شنود. بر دیوار بالا رفت. مردی دید با زنی شراب می‌خورد. گفت: یا عدو الله! گمان داری که خدای پرده تو نبرد و تو بر معصیت مقیم باشی؟ گفت: یا امیر المؤمنین! شتاب مکن، اگر من خدای را معصیت کردم در يك چیز، تو معصیت کردی در سه چیز. خدای تعالی فرموده: «وَلَا تَجَسَّسُوا»^{۱۸} و تو تجسس کردی. و فرموده: «وَأَتُوا الْيُبُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا»^{۱۹} و

۱۳. قرآن، ۹۰/۱۶. ۱۴. مجلسها به امانت است.

۱۵. این حکایت در این مآخذ درباره انوشیروان آمده است: تاج، ص ۱۰۱. المحاسن والمساوی، ص ۵۰۶. حقیقه سنائی، ص ۵۵۳. ربیع الأبرار، برگ ۱۴۵. نصیحة الملوك، ص ۱۱۰. السعادة والاسعاد، ص ۹۵. عیون الأخبار، ۳۳۹/۱.

کشف الأسرار، ۴۴۰/۸. و در جوامع الحکایات جزو اول از قسم دوم، ص ۹۵، به نام خسرو پرویز.

۱۶. سلام خداوند بر تو نباشد.

۱۷. قرآن، ۸۵/۴: چون شما را درود گویند به درودی، پس بهتر از آن درود گویند، یا همان را باز گویند.

۱۸. قرآن، ۱۲/۴۹: و جستجو مکنید. ۱۹. قرآن، ۱۸۹/۲: به خانه‌ها از درهاشان بیایید.

تو بر دیوار بالا شدی. و فرموده: «لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْذِنُوا وَتُسَلِّمُوا عَلَى أَهْلِهَا»^{۲۰} و تو بی‌سلام داخل شدی. عُمَر گفت: من خطا کردم مرا ببخش. مرد گفت: به شرطی که دیگر از این خطاها نکنی.^{۲۱}

جعفر بن امیه دوست عبدالملك بود و بعد از آن با مُصَنَّب بن زُبَير بر او خروج کرد و چون مُصَنَّب کشته شد او را بگرفتند و نزد عبدالملك آوردند. عبدالملك گفت: لَا أَنْتُمْ اللَّهُ بِكُمْ^{۲۲}! با مُصَنَّب بر من برآمدی؟ گفت: آری. گفت آری هم می‌گویی. گفت: من به نفس خود عارف‌ترم و همیشه خود را به شومی می‌شناختم، خواستم مُصَنَّب را به شومی خویش ضایع گردانم. بخندید و او را رها کرد.

ابن‌اشعث را حَجَّاج امارت خراسان و حوالی آن دیار داده بود. بر او خروج کرد و با لشکرهايي که حَجَّاج با او همراه کرده بود عازم قتال حَجَّاج گشت و بعد از قتال بسیار کشته شد. شخصی را از آن لشکر چون نزد حَجَّاج آوردند گفت: در تو خیری هست اگر از تو عفو کنم؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: برای آنکه من مردی گمنام بودم و تو مرا برداشتی و بلند کردی و با بزرگان همسان ساختی بعد از آن با پسر اشعث خروج کردم نه برای دینی و نه برای دنیایی و آن حماقت پیوسته با من است و هرگز از من جدا نشود و راه به خیر نبرم. حَجَّاج بخندید. و او را رها کرد.

أسرائی نزد مَعْن بن زائله آوردند و حکم به قتل ایشان کرد. جوانی از میان آنان برخاست و گفت: ما تشنه‌ایم. گفت: به آنان آب دهید. وقتی نوشیدند، جوان گفت: تورا به خدا قسم می‌دهیم که مهمانان خود را نکشی. گفت: احسنت، و ایشان را آزاد کرد.

أزارقه و ایشان خوارچند، شخصی را بگرفتند و خواستند بکشند. گفت: بگذارید تا دو رکعت نماز کنم. پس جامه‌ها از تن بینداخت، و ازار بیست، و تلبیه بگفت و احرام حج ظاهر ساخت. وی را رها کردند به قول حق تعالی: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَجْلُوا شِعَائِرَ اللَّهِ وَلَا الشُّهُرَ الْحَرَامَ.^{۲۳}

عمرو عاص در حرب صَفِین غافل با علی بن ابی‌طالب دوچار شد. علی او را تعاقب کرد و چون نزدیک شد عمرو خود را از اسب بینداخت و پا هوا کرد و عورت پیش روی علی منکشف نمود. علی از او اعراض نمود و گفت: قَبْحَكَ اللَّهُ.

هرمزان را چون پیش عُمَر آوردند امر کرد تا او را بکشند. آب طلپید. قلدحی آب آوردند. در دست داشت و نمی‌خورد. گفت: مرا مکش چندان که این آب بیاشامم. گفت: آری. پس آب نخورد و قلدح از دست بینداخت. عمر امر به قتل او نمود. گفت: نه مرا امان دادی تا چندان که این آب بخورم؟ عمر گفت: قَاتِلَهُ اللَّهُ! از من امان گرفت بی‌خبر از من.

زنان اسیر پیش مُحَرَّق آوردند. امر به قتل ایشان کرد. حاضران شفاعت کردند، نپذیرفت. زنی از آن جمله گفت: خدای عزوجل بیداری تورا دراز گرداند و آتش تورا بنشانند. نکستی مگر زنی چند که اندام بالای ایشان پستانها است و فرود ایشان خونها است. بکشتن ما نه خون خود دریایی و نه عار از خود دور

۲۰. قرآن، ۲۷/۲۴: در خانه‌هایی که غیر خانه خودتان هست داخل مشوید تا آنکه دستوری طلپید و بر اهلس سلام کنید.

۲۱. رك. جوامع‌الحکایات، ص ۲۷۵. ۲۲. خداوند بر تو خوش و نیکو نگرداند.

۲۳. قرآن، ۲/۵: ای آن کسانی که گرویدید، حلال ندرید (حرمت بدارید) نشانه‌های (مراسم) خدا را و نه ماه حرام را.

سازی. فرمود: ایشان را رها کردند غیر این زن، و گفت: ترسم که فرزندی چون خود بزاید. حجاج بعضی از اسیران را بکشت. زنی در جمله اسیران گفت: قَبْحَكَ اللهُ! اگر ما بد کردیم در گناه تو نیکی کن در عفو. گفت: أَفَّ به این جیفه! آیا در میان این جیفه‌ها یکی نبود که مثل این سخن گوید. آن اسیران را رها کرد^{۲۴}.

مردی بر غلام خویش در غضب شد. گفت: به حق خدا از تو می‌پرسم اگر تو می‌دانی که من طاعت تو بیشتر می‌دارم از طاعت تو خدای را، از من عفو کن، خدا عفو کند از تو. مرد انصاف داد و از او عفو کرد.

امیری بر شخصی غضب کرد. گفت: از تو می‌خواهم که به حق آن خدایی که تو پیش او دلیل تری از من پیش تو، و او را قدرت بر عقوبت تو بیشتر است از قدرت تو بر عقوبت من، که در کار من اندیشه کنی اندیشه کسی که برائت من دوست‌تر باشد پیش او از جرم من، یا عفو کنی از من. او را عفو کرد. امیری امر کرد به ضرب کسی. گفت: مرا آن قدر بزن که روز جزا طاقت آن داشته باشی. مُصَنَّب بن زُبَیر قصد کشتن کسی کرد. آن شخص زاری نمود. او را ببخشود. گفت: این باقی عمر مرا بخشیدی او را در خوشی گردان. گفت: او را صد هزار درهم بدهید. گفت: نصف این مال را به ابن قیس رقیات بخشیدم که تورا مدح کرده است. گفت: آن مال تو بستان و عطای او بر عهده ما است. مأمون بر علی بن جهم غضب کرد، گفت: مالت بستانم و تورا بکشم. و به قتلش امر نمود. احمد بن ابی‌ذؤاد گفت: چون او را بکشی مالش از که می‌ستانی؟ گفت: از ورثه‌اش. گفت: پس مال وارث گرفته باشی و امیر به آن راضی نباشد. مأمون گفت: نگاه دار تا مالش مستخلص نمایند، و مجلس منقرض شد و غضب مأمون ساکن گشت، و او هم به خلاصی رسید.

حجاج از اعرابی خبر برادرش محمد بن یوسف پرسید. گفت: او را چون گذاشتی؟ گفت: چاق و فربه. گفت: خبر سیرت او می‌پرسم. گفت: جبار ستمکار. گفت: مگر نمی‌دانی برادر من است؟ گفت: می‌پنداری او به نسبت تو عزیزتر می‌گردد از من به نسبت خدای من. او را ترك کرد و بگذشت. حجاج روزی خطبه طولانی کرد. شخصی بانگ برآورد: الصلاة! وقت تورا انتظار نمی‌برد و خدای عنبر تو نمی‌پذیرد. و فرمود تا بزنندش. گفتند: مجنون است. گفت: رها نکنم تا اقرار به جنون نکند. گفت: معاذالله! شك نکنم که خدا مرا گرفتار کرد و هم او خلاص خواهد داد. حجاج از او عفو نمود به خاطر صدق گفتارش.

رشید بر مردی غضب کرد. جعفر گفت: تو برای خدا در غضب شدی، هم خدای را اطاعت کن در تثبیت وقت غضب.

شعبی با عبدالملك گفت: تو، به کردن آنچه نکرده‌ای قادرتری از بازگردانیدن آنچه کرده‌ای. پادشاهی از مجرمی عفو کرد. پس شروع در سرزنش او کرد. گفت: اگر پادشاه روی عفو به عتاب نخراند اولی باشد.

۲۴. این حکایت در مکارم اخلاق، ص ۱۵۳، دیده می‌شود.

در نهی از گناهی که به اعتذار کشد

گفته‌اند: حذر کنید از کاری که دلها به انکار آن مسابقت کند هرچند عنری از آن داشته باشید، نه هر که از تو بدی حکایت کند توانی عنر آن ظاهر سازی.
و گفته‌اند: اغراق در عنر محقق تهمت است، همچنانچه افراط در نصیحت موجب ظن است.
خبرها از مطیع با مهدی خلیفه گفته بودند و مطیع عنرها می‌گفت و اضطراب می‌نمود. شخصی گفت:
اگر آن از تو راست است این عنرها سود ندارد، و اگر دروغ است آن اباطیل ضرر نکند.

فصل سوم - در ذمّ حلم و مدح عقاب

و گفته‌اند: با کریم چون استعطاق کنی نرمی پیش آرد، و نئیم در درستی بیفزاید.
معاویه گفت: هیچ قرشی بهتر از من به دنیا نیامده است. ابن زراره کلایه گفت: بلکه هیچ قرشی
شرتر از تو به دنیا نیامده است. معاویه گفت: چه طور؟ گفت: تو مردم را عادت دادی به حالتی که بعد از تو
خواهند جست و نیافت، پس بر امیران خویش در غضب شوند، و گویا ایشان را می‌بینم همچو مشک‌های
پرباد در کوچه‌های مدینه.

یعنی از غضب باد کرده‌اند. و غرض زراره آن است که تو با مردم حلم و رفق از حد بردی و مردم
بعد از تو از امیران آن چشم خواهند داشت و به فساد امر مؤذی خواهد شد. و یکی از حکام کوفه
که به صفت حلم موصوف بود و جرات اهل کوفه تحمل می‌نمود نقل کرده‌اند که می‌گفته: من
انتقام خویش از این قوم به وجهی لطیف کشیده‌ام، ایشان را به حلم خویش عادت داده‌ام و چون
دیگر امیران بیایند، ایشان همان سیرت چشم دارند و این‌گونه حرکات نمایند، پس سیاست و
انتقام ببینند. و چنین بود امر اهل کوفه با حجاج، با او خشونت و جرات ظاهر نمودند و کشیدند
آنچه کشیدند.

یزید بن معاویه با پدرش گفت: آیا عاقبت حلم را مذموم شمرده‌ای؟ معاویه گفت: حلم نکردم از هیچ
لئیمی هرچند مرا دوست بود مگر پشیمان گشتم، و اقدام نکردم بر جفای هیچ کریمی هرچند مرا دشمن
بود مگر تأسف خوردم.

ابن عمر نشسته بود. اعرابی بیامد و سیلی بر وی زد. مردی برخاست و او را بر زمین زد. ابن عمر
گفت: عزیز نیست کسی که در قوم او سفیهی نباشد.

اعرابی با ابن عباس گفت: اگر کسی بر من ظلمی کند و من او را به آن مکافات کنم بر من خراجی
باشد؟ ابن عباس گفت: اگر ببخشی به پرهیزگاری نزدیک‌تر است، و لَمَنْ اَنْتَصَرَ بَعْدَ ظُلْمِهِ فَأُولَئِكَ
مَاعَلَيْهِمْ مِنْ سَبِيلٍ.^{۲۵}

۲۵. قرآن، ۴۲/۴۱: و هرآینه آنکه پس از ظلمی که به او شد انتقام کشید، پس بر ایشان هیچ راهی نیست.

جا حظ گفت: هر که بدی را به احسان مقابل گرداند با خدای مخالفت کرده است در تدبیر، و گمان کرده است رحمت او فوق رحمت خدا است. و مردم به اصلاح نیابند مگر به ثواب و عقاب.

باب در قساوت قلب و قلت رحمت

محمد بن عبدالملك بن زيات می گفت: رحمت نباشد مگر از سستی در طبع. و چون واثق فرمود تا او را در تنور آتش نهند و سر تنور بگیرند، با معذب خود می گفت: اِرْحَمْنِي، بر من رحم کنید. آن خبر با واثق گفتند. گفت: در جواب نگفتید کجا رفت آنکه می گفتی: لَا تَكُونُ الرَّحْمَةَ الْاَيْمِنَ الْخَوْر؟

مشهور است که ابن زيات تنور مسی ساخته بود و مخالفان خود را در آن می انداخت و زیرش آتش می کرد و آنان را به این وسیله نابود می نمود، و چون واثق دستور داد که او را در همان تنور بیندازند، اظهار عجز کرد و طلب رحمت نمود، و حال آنکه قبلاً رحم را سستی در طبع نام نهاده بود.

و گویند جا حظ که مصاحب او بود در آن وقت از او جدا شد و مختلفی گشت. او را سرزنش کردند. گفت: ترسیدم که بگویند: ثَانِي اِثْنَيْنِ اِذْ هُمَا فِي التَّنُورِ. (مقتبس از قرآن، ٤١/٩: ثانی اثنین اذ هما فی الفار.)، نفر دوم وقتی که آن دو در غار بودند.

در گرفتن بی گناه، به جرم گناهکار

گفته اند:

كَذِي الْمُرِّيْكَوِيْ غَيْرُهُ وَهُوَ رَاتِعٌ. ٢٦

عادت عرب آن است که چون شتری در میان شتران جَرَب گرفت شتری صحیح بگیرند و در نظر وی او را داغ کنند تا وی به گردد. و «عَرَب» به ضم و فتح عین جَرَب را گویند. و گفته اند:

كَالْتَّوْرِ يُضْرَبُ لِمَا عَاقَتِ الْبَقْرَةَ. ٢٧

و عاف الطعام والشراب، یعنی میل نکند و کاره باشد. و عیوف، شتر که آب را بو کند و نخورد. حسن (رض) گفت: عاقِر نَاقَه يك كس بود^{٢٨} و حق تعالی همه آن قوم را عذاب نمود به سبب آنکه به فعل او راضی بودند.

در زیانها نقل کنند که: شخصی به تبریز رسید و چون او را مکانی نبود شب بر در دکانی بغنود. دید عیاری بیامد سری در دست و به دکان در رفت و سر پیش چراغ داشت. یکی از عیاران که در آن دکان به عسرت مشغول بودند بر او هی زد که: این نه آن سر است، هرچه زودتر برو و آن سر

٢٦. مانند شتر سالم که آن را داغ می کنند و شتر گر می چرد (از امثال) است.

٢٧. مانند گاو نر که او را می زنند به سبب گاو ماده دیگر که آب گندیده را بو می کند و نمی خورد (گاو دیگر را می زنند تا این بترسد و بخورد). مصراع از انس ابن ملرکه ختمی است.

٢٨. اشاره است به حکایت صالح پیامبر که شتر او را بی (عقر) کردند.

بیبار. بنوید و ساعتی دیگر سری دیگر آورد. هم برقرار اول اخطار کرده بود. بشتافت تا سر مقصود بیاورد. مرد مسافر برخاست و از شهر بگریخت. دوستی به او رسید. گفت: چرا در شهر درنگ نکردی؟ گفت: اینجا بی‌گناه کشته باید شد، و من اگر بسیار سعی کنم گناهی نکنم که مستوجب کشتن گردم، چه تدبیر کنم تا به غلط کشته نگردم.

در عفو از جرم بزرگ و عقوبت بر جرم خرد

و گفته‌اند: اخلاق پادشاهان را ثباتی نباشد که گاه به سلامی برنجند و گاه به دشنامی خلعت بخشند.^{۲۹}

چون مانی ظاهر شد و مردم را به زندقه خواند، شاپور بن اردشیر او را بگرفت. گفتند: او را بکش. گفت: اگر پیش از حجت او را بکشم مردم گویند: جباری زاهدی را کشت، بلکه اول به حجت بطلان و کفر او ظاهر سازم تا مردم همه بدانند، پس او را بکشم. و چنان کرد. و پوستش را بکند و از گاه پر کرد بیاویخت.

فصل چهارم - در عداوت

گفته‌اند: عداوت يك مرد غالب آید بر مودت هزار مرد.
فقیر گویم: مودت چندین شخص به آن ماند که سنگی گران جماعتی بر فراز کوه برند، و عداوت يك شخص به آن ماند که کسی آن سنگ گران از آن کوه بغلتاند. آنچه از صد مرد به دشواری متمشی گردد از يك مرد به آسانی متمشی گردد.
در کلیله و دمنه آورده‌اند: مباد از اعتماد به قوت خویش کسی را با خود دشمن گردانی و او را ضعیف انگاری، که این به آن ماند کسی زهر هلاهل خورد به اعتماد بر دواها که مهیا کرده باشد.
و گفته‌اند: از معادات مردمان حذر کن، چه مردم دو صنفند: عاقل؛ حذر کن از مکر و تدبیر او، و احمق؛ حذر کن از حماقت و سفاهت او.
گفته‌اند: بترس از آن دشمن که دشمنی ظاهر نگرداند، بلکه چون مگس عسل، از دهان شهید بارد و در دنبال زهر دارد.
در کتاب کلیله آمده است: نباید مردم حازم از کینه‌های ساکن غافل ماند که آن بر مثال اخگر است که در رماد ساکن باشد و چون هیزم بیابد اشتعال درگیرد.

در نهی از اعتماد بر کسی که از تو شرّ و جفا دیده است و

کینه تو در دل پیچیده است

منقول است که عبدالملك به مدینه آمد و در خطبه گفت: والله شما ما را دوست ندارید و ما شما را

۲۹. این فقره فقط در حاشیه نسخه مع آمده است.

دوست نداریم، ما صاحبان روزِ حَرّه‌ایم^{۳۰}، و مثل ما چنان است که نابغه گفته است:

أَبِيْ لَكَ قَبْرٌ لَا يَزَالُ مُوَاجِهًا وَ ضَرْبَةٌ قَاسِمٌ فَوْقَ رَاسِي نَاقِرَةٌ.^{۳۱}

و بیت اشاره است به حکایت عرب:

گویند: ماری در خانه مردی مکان داشت. آن مرد را بزد و بکشت. برادر او پیوسته در کمین مار می‌بود. مار با او گفت: با من صلح کن که هر روز يك سرخ برسانم. مرد قبول کرد. و چون زر بسیار حاصل کرد و از تنگدستی برست، کینه دیرینه به یادش آمد. تبری مهیا کرد و در فرصت بر مار انداخت. بر دم او آمد و مار سر خویش از آن معرکه بیرون برد، و مرد پشیمان شد که خون خود از مار نگرفت، و مار دینار باز گرفت. روزی با مار گفت: بیا تا بر صلح رویم و با هم دل صاف کنیم. گفت: هیهات! این محال بود چندانکه قبر برادر پیش دیدار تو و اثر تبر در دنبال من باشد.

در حکایت است که مردی را غلامی سندی بود و ایشان بدرگ و بدذات باشند. مگر تعرضی با زن او کرده بود. مرد بدانست. او را بگرفت و دُگر او برید. پس مداوا نمود تا به شد. غلام کینه در دل گرفت تا روزی فرصتی کرد و دو پسر او را بگرفت و بر بالای دیوار بلند برد. مرد آن حال بدید. مضطرب گردید. غلام گفت: والله اگر دُگر خود نبری چنانچه از مرا بریدی، این هر دو کودک را بیندازم و بکشم و جان من نزد من خوارتر است از شربتی آب. مرد چون یقین کرد که آن کار خواهد کرد، دُگر خود برید. پس غلام هر دو پسر را از بام به زیر افکند و گفت: دُگر بریدن قصاص دُگر بریدن، و قتل دو فرزند زیادتی است که تورا بخشیدم. هادی خلیفه امر کرد تا آن سیاه را بکشند و هر غلام سیاه که در شهر بود بیرون کردند^{۳۲}.

در نهی از دشمنی با زبردستان

و گفته‌اند: نباید دشمنی با کسی کنی که خشم گرفتن تو بر او همچو خشم گرفتن اسیر باشد با قید و ذوالی که او را به آن بسته‌اند.

گویند: با دشمن قوی هیچ حيله چون خضوع و افتادگی مؤثر نیاید، بر مثال آنکه درختان بزرگ پیش باد عاصف در پای درآیند، و گیاه نرم از آن ضرر نبیند، او هر طرف متمایل شود آنها نیز متمایل گردند.

۳۰. حَرّه، مکانی است نزدیک مدینه و تفصیل آن چنین است که در سال ۶۳ از هجرت به سال دوم خلافت یزید، مردم مدینه به سبب فسق و فجورهای که از وی بدیدند بیعت خود را با او نقض کردند و عامل او را از شهر بیرون کردند. یزید سپاهی به سرکردگی مسلم بن عقبه به سوی مدینه رهسپار کرد. مسلم مردم مدینه را هزیمت داد و شهر را فتح کرد و منادی کرد که سه روز خون و مال و ناموس مردم بر سپاه شام مباح است، و شامیان می‌کشتند و غارت می‌کردند و تجاوز می‌نمودند بهطوری که بعداً هر کس دختر خود را به شوهر می‌داد بکارت او را تضمین نمی‌کرد که در وقعه حَرّه از بین رفته بود. طبری گوید در آن سه شبانه‌روز چندان فساد کردند که هرگز در اسلام و جاهلیت نکرده بودند. در این جنگ بسیاری از صحابه کشته شدند. علی بن حسین (زین‌العابدین) در روز واقعه از شهر خارج شد و دختر عثمان که همسر مروان حمار بود نیز با خود برد. مسلم سپس از مردم مدینه بیعت گرفت نه به صورت شهروندان بلکه بصورت بندگان و بردگان یزید.

۳۱. تا وقتی که قبر برادر پیش روی تو است / و اثر تبر در بالای سر من حک شده است (بین ما صلح و آشتی نخواهد بود).

۳۲. از هادی تا کردند، در نسخه صحیح نیامده اما در نسخه د و هج آمده است.

و گفته‌اند: مرد حازم دشمنی خویش پنهان دارد تأکید او نافذتر باشد، و چون دشمنی با کسی ظاهر ساخت یا با دشمنی عهد بست و صلح نمود از او غافل نگردد و از حزم و دوربینی یکسو نشود. و گفته‌اند: نباید سلاح تو بر دشمن طغَن کردن و عیب گفتن او باشد که این خبر دهد از حزم او و عجز تو، بلکه با او مدارا کن تا پیشی گیری بر او به فروبردن غیظ و انفاذ کید.

در ثبات عداوت ذاتی

در کتاب کلیله گفته‌اند: میان عداوت جوهریه صلح نباشد. اعرابی بچه گرگ به شیر گوسفند پیورید و چون بزرگ شد گوسفندانش بلرید^{۳۳}. وقتی که منصور ابن هَیْبَرَه را محاصره نمود، فرستاد و منصور را به مبارزت بخواست. گفت: نکنم. گفت: مردم بشنوند و این عار بر تو لازم بماند. گفت: مثل ما آن است که خوکی پیش شیر فرستاد که با من مبارزت نما. شیر گفت: تو کُفُو ما نیستی و اگر تورا بکشم مرا فخر نبود و اگر کشته شوم عاری بزرگ باشد. گفت: با سیبای بگویم که تو از حرب من نُکول نمودی. گفت: بگو. این عار بر من آسانتر است از عار آلودگی به خون تو.

در اسباب عداوتها

شخصی پیش سهل بن هارون از کسی شکایت کرد. گفت: عداوت یا از مشاکله خیزد یا از مناسبت و یا از مجاورت و یا از اتفاق صنایع، و عداوت او با تو از چه طریق است؟ شخصی با کسی گفت: مرا با تو مودتی خالص است. گفت: راست می‌گویی. گفت: از چه دانستی با آنکه با من شاهی جز گفتارم نیست؟ گفت: برای آنکه با من نه همسایه نزدیک و نه پسرعمو و نه اشتراک در نسب داری.

فصل پنجم - در حسد

گفته‌اند: حسد آن است که زوال نعمت غیر تمنی کند، و غیظه آن است که مثل آن حال برای خود تمنی کند.

ابن سَمَک گفته است: حق تعالی سوره فرستاد برای عوذه خلق از اصناف شره، و چون به استعاذه از

۳۳. فردوسی:

ز دانا تو نشیندی این داستان	که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر	شود تیزدندان و گردد دلیر
چو گردد به نیرو و جوید شکار	نخست اندر آید به پروردگار
عاقبت گرگزاده گرگ شود	گر چه با آدمی بزرگ شود

سعدی، گلستان، باب اول:

حسد رسید به آن ختم کرد چه او نهایت شرّ بود.

ابن مقفع گفته است: حسد و حرص دو اصلند برای گناهان، حرص آدم را از بهشت بیرون کرد، و حسد ابلیس را از جوار خدا براند.

در روایت است که سلیمان (ع) از خدای تعالی درخواست که او را کلمات تعلیم کند که به آن انتفاع یابد. حق تعالی به او وحی کرد که تورا شش کلمه تعلیم می‌کنم: عباد مرا غیبت نکنی، و هرگاه اثر نعمت من بر عبدی بینی حسد نبری. گفت: یارب! این امر بس است که به قیام به زاید از این نمی‌توانم نمود^{۳۴}.

گویند: مردی با ابلیس گفت: به تو حاجتی دارم. مرا پسر عمی است صاحب مال و مرا از مال او نفع و خیر می‌رسد، می‌خواهم مال او تباه کنی هرچند من به غیر محتاج شوم. ابلیس با یاران خود گفت: هر که می‌خواهد بدتر از من کسی ببیند این را ببیند^{۳۵}.

با شخصی گفتند: بر فلان حسد می‌بری و او با تو اکرام و احسان می‌کند؟ گفت: آری چندانکه او همچون من و یا من همچو او گردم.

أصمعی گوید: اعرابی دیدم بزرگسال صحیح و قوی. گفتم: تورا صحیح می‌بینم؟ گفت: آری، حسد را ترك کردم و خود را باقی داشتم^{۳۶}. و این مأخوذ از گفته سقراط است که: حسد جسد را بخورد. و گفته‌اند: هر که دعوی زهد نماید و در لباس زهاد درآید، امتحان صدق وی آن بود که ملاحظه کنند در حال او هیچ حسد بر ارباب نعمت سیما اقران و امثال خود می‌برد یا نه، اگر از حسد خالی است و از آن غم و اندیشه فارغ؛ زاهد حقیقی او است و الاً دعوی است.

در تحرّز از حسد ملوك

جعفر بن یحیی چون از بنای قصر خود که بی‌نظیر بود فارغ شد، بزرگان به مبارکباد رفتند. مؤیس بن عمران در آن جمله بود. هر يك تحسین و مدح می‌کردند. مؤیس ساکت بود. جعفر گفت: تو چرا هیچ نگویی؟ گفت: آنچه درخور بود گفته شد. الحاح نمود. گفت: اگر قول حق گران نباشد بگویم. گفت: بگو. گفت: اگر یکی از یاران تو مثل این بنائی یا از این بهتر کنند و تو آن بینی در خاطر خود چه گویی؟ گفت: دانستم. اکنون چه باید کرد؟ با او پوشیده گفت: پیش امیرالمؤمنین روی و گویی من این قصر برای مامون ساختم و می‌خواهم مقام او باشد و آنچه دانی که باید گفتن. جعفر چنان کرد و غبار آن ملال از دل رشید بیرون کرد.

شعبی را عبدالملك پیش ملك روم فرستاد، چون بازگشت نامه سر به مهر به عبدالملك داد. چون بخواند متغیر گشت و گفت: دانی که این سگ چه نوشته است؟ گفت: نه. گفت: نوشته است که: لایق نیست عرب را که جز این مرد که به من آمده است کسی بر خود امیر کنند. شعبی گفت: یا امیرالمؤمنین! او تورا ندیده است تا فضل تو بداند و حسد برده است بر تو که مثل منی تورا خادم باشد. عبدالملك از غم

۳۴. رك. ترجمه رساله قشیریه، ص ۲۳۲. ۳۵. رك. دستورالوزاره، ص ۴۲.

۳۶. رك. ترجمه رساله قشیریه، ص ۲۳۱.

برآمد.

و گفته‌اند: اگر خواهی ایمن باشی از حسد سلطان، فضل خود ببوشان.

مواضعی که حسد بر غیر روا باشد

ارسطو گفته است: حسد بر دو نوع بود: محمود و مذموم. اما محمود میثل آن که شخص عالمی یا زاهدی بیند و خواهد همچو او گردد، و مذموم آن است که خواهد بمیرد تا او از حسد برهد. سه کس جایی نشستند و صحبت در گرفتند. یکی گفت: حسد تو تا چه اندازه است؟ گفت: من نخواهم که خیر به کسی رسانم. دیگری گفت: تو مرد صالحی، من نخواهم که کسی به کسی خیر رساند. سیم گفت: شما فاضل‌ترین مردمانید، من نخواهم که کس به من خیر رساند.

فصل ششم - در تواضع و کبر

با کسی گفتند: کبر چیست؟ گفت: مجتمع رذائل.

و گفته‌اند: تا کس در نفس خود متواضع نگردد در نظرها مرتفع نگردد.

در امثال آمده است: چون مرد با منزلت تواضع نماید، اگر روزی بیفتد بر او شماتت نمایند.

با بوزرجمهر گفتند: هیچ نعمتی شناسی که بر آن حسد نبرند؟ گفت: بلی، تواضع. گفتند: هیچ بلایی

شناسی که بر صاحب آن رحمت نمایند؟ گفت: بلی، تکبر.

ابن عباس گفته است که: پیامبر (ص) بر زمین می‌نشست و بر زمین چیزی می‌خورد و گوسفند به دست خود می‌بست و اگر مملوکی او را می‌خواند اجابت می‌کرد و می‌گفت: اگر مرا به دعوت پاچه بخوانند اجابت کنم.

و گفته‌اند:

تکلف گر نباشد خوش توان زیست تعلق گر نباشد خوش توان مرد

عمر (رض) صفوان را دید با قوم خود بی‌تکلفانه می‌زیست. گفت: این مردی است که از بزرگی کناره می‌کند و بزرگی او را می‌طلبد.

در ذمّ تکبر

بوزرجمهر گوید: تواضع با جهل و بخل بهتر است نزد حکما از کبر با ادب و سخا. پس چه بزرگ است حسنه‌ای که ببوشد قبیح دو سیئه را، و چه قبیح است سیئه‌ای که ببوشد فضل دو حسنه را.

گفته‌اند: تکبر بگذار که اگر از اهل بزرگی باشی بی‌تکلفی تورا خُرد نکند، و اگر نباشی تکبر تورا بزرگ نکند.

مامون گفته است: هیچ کس تکبر نکند مگر برای نقصی که در خود بیابد، و سرکشی نکند مگر برای

سستی‌ای که از خود احساس کند.

گفته‌اند: شخص که چون منزلی یابد تکبر کند دلیل باشد بر رذالت گوهر و خساست عنصر او. سفیان (رح) گفت: کریم چون منزلت و نعمت یابد تواضع نماید، و لثیم تکبر و ترفع ظاهر گرداند. مُطَرَفُ مُهَلَّب را دید خُله پوشیده می‌خرامد و آن را بر زمین می‌کشاند بر عادت متبختترین عرب. گفت: این چه رفتن است که خدای آن را دشمن داشته است؟ گفت: مرا نمی‌شناسی؟ گفت: می‌شناسم. اول تو نطفه‌ای است فاسده و آخر تو جیفه‌ای است پلید، و تو میان این حالت حامل نجاست. دیگر چنان راه نرفت.

مردی چیزی خرید و در راه به سلمان فارسی رسید و او امیر مدائن بود. او را نشناخت، گفت: ای عیج! این را همراه من بردار. سلمان برداشت و با او می‌رفت و هر که به او می‌رسید می‌گفت: ای امیر! بده من بردارم، می‌گفت: لا والله لا یخولهُ إِلَّا الْمَلِجُ^{۳۷}، و مرد معذرت می‌خواست و سلمان قبول نکرد تا آن چیز به مکان او برسانید^{۳۸}.

امیرالمؤمنین (رض) خرما بخريد و آن را در ولحفه خویش برداشت. یکی از اصحاب او گفتند: بگذار ما برداریم. گفت: صاحب عیال احق است به برداشتن این. ابوهریره (رض) پُشته هیمه بر دوش گرفته می‌رفت و می‌گفت: راه امیر بگشایید، و از جانب مروان خلیفه بود.

قیس بن عاصم به خدمت پیامبر (ص) آمد و او سید اهل و تبر بود. آن حضرت ردای خود برای او پهن کرد و فرمود: هرگاه بیاید به شما کریم قومی، او را اکرام نمایید. در روایت است که مجوسی به خدمت آن حضرت آمد و آن حضرت بالش خود را که از لیف خرما بود از پشت خود برداشت و برای او قرار داد و با او سخن گفت. چون برخاست، عمر گفت: این مجوسی است. پیامبر گفت: دانستم، اما جبرئیل (ع) مرا امر کرده است که کریم هر قوم را اکرام کنم چون به من بیاید، و این سید قوم خود است.

شعبی گوید: زید بن ثابت سوار می‌شد، عبدالله بن عباس آمد تا رکاب او گیرد. گفت: چه می‌کنی ای پسر عم رسول خدا؟ گفت: چنین مأمور شده‌ایم که به امرای خود بکنیم. گفت: دستت را بنما. دستش را بگرفت و بیوسید و گفت: همچنین مأمور شده‌ایم که با اهل بیت نبی خود بکنیم.^{۳۹}

در ذمّ اعجاب به نفس

اعرابی با مردی خودبین گفت: آرزو دارم که مرا پیش مردم آن منزلت باشد که تورا است در نفس خویش، و در پیش نفس خود آن منزلت که تورا است میان مردم. و این سخنی است بسیار عالی و فاضل.

۳۷. نه، به خدا سوگند آن را جز گبر نباید کس دیگر بردارد.

۳۸. این حکایت در جوامع‌الحکایات، جزو اول از قسم دوم، ص ۳۱، دیده می‌شود.

۳۹. این حکایت در ترجمه رساله قشیریه، ص ۲۲۰، دیده می‌شود.

در حکایت خودپستندان و مُعْجَبان

ابن ثَوَابَه با غلام خود گفت: مرا آب ده. گفت: آری. فرمود بر پس گردنش زدند و گفت: «آری» کسی گوید که «نه» تواند گفت. و روزی مُکَاری بخواند و با او سخن گفت و چون فارغ شد آب بطلبید و دهن بشست که به خطاب مُکَاری آلوده شده است.

نافع بن جَبْرِ بن مطعم خواست به مجلس معاویه آید، حاجب منع نمود. مشتی بزد و بینی او بشکست. معاویه گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: چرا نکنم! مگر منزلت من پیش تو کم تر است از منزلت حاجب. با ایاس بن معاویه گفتند: در تو عیبی نیست مگر آنکه مُعْجَبی. گفت: آنچه من می گویم شما را در عَجَب می افکنند؟ گفتند: آری. گفت: پس من اولاترم به آنکه مرا در عَجَب افکند.

شخصی با حسن گفت: چه عظیمی تو در نفس خود. گفت: نه عظیم بلکه عزیزم.

تکبّر با متکبّر

عَدَى بن اَرْطَاة روزی در امارت خود با وَكيع بن ابی سَود گفت: جامه من بده بیوشم. و کيع گفت: دَكْرُ تَتِي الطُّعْنِ وَ كَتُّ نَاسِيًا^{۴۰}. قبای من تنگ است امیر مدد کند که می خواهم بکنم. پس عَدَى گفت: این قبر خدمت از هم نشینان عیب نباشد. و کيع گفت: چون از امارت ما معزول باشی هر خدمت فرمایی مَنّت پذیرم ولیکن امروز که بر ما امیری به تن نگیرم.

سلیمان بن عبدالملک پیش طاووس آمد و طاووس با او سخن نگفت. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: خواستم تا او بداند که بعضی از بندگان خدا او را و آنچه او بزرگ می شمارد خوار می شمارند.

دیگری گفت: هیچ کس با من دوبار تکبّر و بزرگی ظاهر نساخت، زیرا چون يك بار از او تکبّر دیدم از او بریدم.

اسپهبد صاحب طبرستان و مَصْمَعَان صاحب دماوند در عهد حَجَّاج با هم نزاعی و حکومتی داشتند. از حَجَّاج درخواست کردند که کسی بفرستد تا میان ایشان حُکم کند. حَجَّاج ایاس قاضی را بفرستاد و چون هر دو حاضر شدند اسپهبد بر کرسی بنشست و برای مَصْمَعَان وساده بگستردند. ایاس با اسپهبد گفت: مرا معلوم شد که حق در این خصومت با مَصْمَعَان است و تو ظالمی. گفت: از کجا دانستی؟ گفت: از آنجا که بر او در مجلس حُکم ترفع می کنی. گفت: پس من حق خود را کردم و با او در مجلس مساوات نگیرم، و حق خود را کرد و برفت.

عُماره متکبّر بود. رشید خواست او را اخفاف کند. گفتند: شخصی باید برانگیخت تا با او نزاع درگیرد و بر سر ملکی جلیل با او خصومت نماید. روزی عُماره داخل مجلس شد. آن شخص معهود برخاست و از او تظلم نمود و تشنیع در گرفت. رشید گفت: نمی شنوی؟ با تو دعوی دارد، برخیز با او در مجلس حُکم بایست تا میان شما حُکم شود. عُماره گفت: آن ملک اگر از او است مالک گردد، و اگر از من است من او را بخشیدم. و چون عُماره از مجلس برخاست، از کسی پرسید که این مدعی چه کس بود؟ معلوم شد که جانب او خوب نگاه نکرده است. رشید بعد از آن می گفت: حالا تکبّر عماره بر من گوارا شد.

۴۰. از امثال است، یعنی: مرا نیزه زدن یاد آوردی و مرا فراموش بود.

حدّ چهارم

فصل اول

در نصرت و اخلاق و مزاح و حیا و امانت و خیانت و رفعت و نذالت

در عرب شخصی بوده است به نام ابوحنبل که او را مُجیر الجراد^۱ می‌گفته‌اند به آن سبب که ملخ به حوالی خانه او فرود آمده بود و مردم می‌دویدند تا شکار کنند. گفته است: چه خبر است؟ گفته‌اند: ملخ در جوار تو آمده است می‌خواهیم بگیریم. گفته است: چون لفظ جوار گفتید پس محال باشد که از آن توانید برگرفتن. و فرمود قوم خود را که شمشیرها برهنه کرده ایشان را منع کردند. گفته‌اند: چون کسی از راه حمیت خویش یا جوار در غضب شد برای کسی کینه دیرینه زایل نگردد. گویند حاتم طائی به زمین عنّزه رسید. اسیری او را ندا کرد ای آبستفانه مرا شیش و قید خورد. گفت: وَئَلَك! من در بلاد خود نیستم و با من چیزی نیست، خوب نکردی که نام من بلند گفתי. پس او را بخريد و آزاد کرد و خود به جای او در قید شد و به قوم خود خبر فرستاد، و بیامدند و فدیّه بدادند و او را خلاص کردند.
ابوتّمّام:

وَلَيْسَ امْرُؤٌ فِي النَّاسِ كُنْتَ سِلَاحَهُ
عَشِيَّةً يَلْقَى الْحَادِثَاتِ بِأَعْزَلَا
تَرَى دِرْعَهُ حَمْدَاءَ وَالسَّيْفَ قَاضِيَا
وَزُجْيَهُ مَسْمُومِينَ وَالسُّوْطَ مِغْوَلَا

یعنی: نیست مردی در میان مردمان که تو سلاح او باشی / در شبی که برمی‌خورد به حوادث ایام بی‌سلاح. می‌بینی زرّه او را مستحکم و شمشیر او را برآن / و نینان نیزه او را زهرآب داده شده و تازیانه او را شمشیر^۲.

فصل دوم - در محاسن اخلاق

پیامبر(ص) با ابو دردا گفت: تو را دلالت نکند به آسان‌ترین عبادتها و آسان‌ترین آنها بر بدن؟ گفت:

۱. مجیر الجراد: پناهدهنده ملخ. ۲. این ترجمه در حاشیه نسخه مع آمده بود.

بلی یا رسول الله. گفت: بر تو باد به خاموشی و حسن خلق.

ناصر خسرو گوید:

لقمان به روز رفتن فرزند خویش را پندی عجیب داد که بر جانش آفرین

گفتا که در دهان سخن گندمیت هست گر نیست به خانه درون نان گندمین

و گفته‌اند: بخیل‌ترین مردمان آن بود که از مردم زبان خویش دریغ دارد، و سفیه‌ترین مردمان آنکه بی‌ضرورت دلها به سخن درشت بیازارد.

و گفته‌اند: بدخو را توبه نباشد، چه او از هر گناه که بیرون آید در گناه دیگر افتد.

در مساوی اخلاق

و گفته‌اند: سوءخلق مداوا نپذیرد همچو درخت تلخ اگر عسل در وی بمالند همان میوه تلخ دهد، و همچو دُم سگ اگر مدتی در قالب نهی چون بیرون آوری همان کج باشد.

کسی با احمد بن ابی‌خالد گفت: تورا آن عطا کرده‌اند که رسول خدا را عطا نکرده‌اند. گفت: اگر مخرج این سخن پیدا نکنی تورا عقوبت کنم. گفت: نه خدای تعالی با نبی خود گفت: *وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظًا الْقَلْبُ لَأَنْفَضُوا مِنْ حَوْلِكَ*.^۳ و تو با این فِظاظت و غلظت قلب، ما از دور تو متفرق نمی‌گردیم.^۴

شُعَیب بن حَرْب گوید: من زنی خواستگاری کردم و چون آن کار نزدیک شد به او پیغام دادم که من بدخویم تا بدانی. گفت: از تو بدخوتر کسی است که تورا ملجأ گرداند به بدخویی.

و گفته‌اند: هر خصلت ذمیمه که معتاد شد از او باز آمدن مشکل باشد.

باب در مدارای با مردمان

حکیم نظامی در امر به مدارات می‌گوید:

مدارا کن مزاج چرخ تندست به همت رو که پای عزم کندست

معاویه گفته است: اگر میان من و مردم مویی باشد نگسلانم، اگر ایشان بکشند من رها کنم، و اگر ایشان رها کنند من بکشم.

جالینوس گفته است: باید آدمی در آینه نظر کند، اگر نیکو دیدار است کردار خود مناسب آن کند، و اگر زشت دیدار است تدبیر کردار خود کند تا دو زشتی در او مجتمع نباشد.

فیلسوفی جوانی خوش‌منظر بدمتخبر دید. گفت: خانه خوبی است که در آن ساکن پستی قرار دارد.

و دیگری جوانی خوش‌منظر دید. گفت: خوب خانه‌ایست تا صاحب خانه چون باشد.

شخصی قبیح‌منظری را قذح می‌کرد، گفت: بهترین چیز در او روی او است.

حجاج بعد از حرب خوارج عرار را بگرفته نزد عبدالملک فرستاد تا خبر خوارج از او پیرسد، و او ذمیم

۳. قرآن، ۱۵۹/۳: و اگر بدخوی سختدل بودی هرآینه از حوالی تو پراکنده می‌شدند.

۴. این حکایت در *جوامع‌الحکایات*، جزء اول از قسم دوم، باب چهارم از قسم دوم، ص ۸۳، دیده می‌شود، اما لطافت روایت راغب چیز دیگری است.

منظر بود. عبدالملك با او سخن گفت. از فصاحت و عقل او تعجب نمود. بیتی خواند. گفت: یا امیرالمؤمنین دانی که این شعر کیست؟ گفت: آری شعر عمرو بن شانس است در عرار پسر او. گفت: من عرارم پسر عمرو. عبدالملك را آن اتفاق عجیب آمد. او را عطا داد و سفارش او به حجاج نوشت.

فصل سوّم - در مدح و ذمّ مزاح

گفته‌اند: با خُرد مزاح مکن که بر تو دلیر گردد، و نه با بزرگ که از تو برنجد.
عمر بن عبدالعزیز گفت: مزاح یا از سبک عقلی خیزد یا از بَطَر و زیادتی.

در مدح اقتصاد در مزاح

گویند: پیامبر(ص) از اُفکّه مردمان بود.
با زنی از انصار گفت: شوهر تو در چشم او سفیدی هست. زن پیش شوهر آمد و آن خبر بگفت.
گفت: نمی‌بینی سفیدی در چشم من بیش از سیاهی است.
نُعیمان صحابی مزاح بود. گویند روزی به مَخْرَمَة بن نوفل زُهری کور بگذشت. گفت: مرا جایی بیر تا بول کنم. دست او بگرفت و او را به مسجد آورد و گفت: اینجا بنشین. مردم بر او بانگ زدند که مسجد است، چه می‌کنی؟ گفت: مرا که آورد، گفتند: نُعیمان. قسم خورد که هر جا او را بیابد به عصای خویش بزند، و نُعیمان روز دیگر با او گفت: اینک نُعیمان در مسجد نماز می‌کند. گفت: مرا نزدیک او بر تا به قسم خویش وفا کنم. دست او بگرفت و بیاورد تا نزدیک عثمان و او در مسجد نماز می‌کرد. مَخْرَمَة چون عصا بلند کرد، مردم بانگ بر او زدند این امیرالمؤمنین است. گفت: مرا که آورد؟ گفتند: نُعیمان. گفت: والله دیگر با او کار ندارم.

در خنده

و گفته‌اند: وَقَدْ يَضْحَكُ الْمَوْتُورُ وَهُوَ حَزِينٌ، و بسیار باشد غمگین از شلّت غم و تعجب بخندد.
اسحاق بن ابراهیم در مجلس مأمون به خنده دهن بگشود. مأمون بفرمود تا شمشیر و سلاح بگذارد و ساز و شراب بردارد، و گفت: این کار به تو لایق‌تر است. گفت: این بار مرا بیخس. ببخشید، و دیگر او را کسی خندان ندید.
مُأدَّة عَنَوِيَه بر جوانان صوفی‌پوش گذشت و ایشان می‌خندیدند. گفت: سبحان الله! لباس عابدان و خنده غافلان.

فصل چهارم - در حیا و وقاحت

گفته‌اند: پیامبر(ص) از دختران بکر باحیاط‌تر بود، و از بعضی امور که می‌رنجید در چهره‌اش ظاهر می‌گردید.

فصل پنجم - در امانت و خیانت

إِمْرُؤُ الْقَيْسِ زَرَهُ جِنْدٌ نَزِدَ سَمَوَالَ أَمَانَتٍ كَذَابَتٍ. یکی از ملوک حصار او را احاطه نموده آن زرها از او بطلبید. نداد. پسر او را بگیرفت و گفت: اگر زرها ندهی پسرت را ذبح کنم. گفت: يك روز مرا مهلت ده تا در آن باب تأملی کنم و با قوم خود مشورت نمود. همه گفتند: بده. دیگر روز بر بام حصار آمد و گفت: در آن امانت خیانت روا ندارم، هرچه خواهی بکن. پسر او را در پای حصار ذبح نموده بازگشت. و سَمَوَالَ در موسم زرها تسلیم ورثه إِمْرُؤُ الْقَيْسِ نمود. و آن وفا و امانت در عرب ضرب‌المثل شد و شعرا در آن باب ابیات گفتند

در غدر

عرب را عادت آن بود که چون کسی غنری کردی در موسم حج آتشی افروختندی و منادی ندا کردی فلان غنر کرد، و او را عرف النار می‌خواندند.

وفاء بن زُهَير مازنی در جاهلیت در خواب دید که مگر حایض شده. آن خواب با قَس بن ساعده بگفت. گفت: تو و یا یکی از عشیرت تو غنری کرده‌اند. چون به خانه آمد معلوم کرد که برادر او با جار او غنر کرده است. تاوان آن بداد و تدارک آن بکرد و گفت: مرا وفا نام است چون به غنر راضی گردم؟

امیرالمؤمنین (ع) فرمود: سه چیز است که شر آن به صاحبش بازگردد: مکر و نقض عهد و ستم. سپس گفتار خداوند را برخواند که: وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ^۵، و گفتار دیگر پروردگار که: فَمَنْ نَكَتْ فَإِنَّمَا يَنْكُتْ عَلَى نَفْسِهِ^۶ و گفتار دیگر: إِنَّمَا بَغْيُكُمْ عَلَى أَنْفُسِكُمْ^۷.

و گفته‌اند: چهار عمل است که عقوبت آن از همه اعمال شر زودتر رسد: آنکه با کسی عهدی بندی و نیت او وفا باشد و نیت تو غنر، و آنکه بدگویی کنی کسی را که بد تو نگوید و ضرر تو نجوید، و آنکه قطع کنی پیوند کسی را که او با تو مواصلت کند، و آنکه مقابله کنی نیکی کسی را به بدی.

گفته‌اند: آن کس که از گرگ چوپانی خواهد ستم کرده است.

أَعْمَشٌ كُتِبَ لَهُ: شکستن پیمان با کسی که پیمانی ندارد خود وفای به عهد است.

۵. قرآن، ۴۳/۳۵؛ و نیزنگ بد جز به صاحبش نرسد.

۶. قرآن، ۱۰/۴۸؛ پس آنکه عهد شکست جز این نیست که به زیان خویش شکست.

۷. قرآن، ۲۳/۱۰؛ به درستی که سرکشی کردن شما به زیان خودتان است.

فصل ششم - در تشویق بر مکارم اخلاق و ذکر اصحاب شرف

حسن دید قومی بر جنازه یکی از صالحین محیط شده‌اند و خود را بر او می‌افکنند و تبرک می‌جویند. گفت: چه خیر است! همان عمل که آن شخص او را ملازم بود ملازم باشید تا چون او گردید. ارسطو با اسکندر گفت: مناقب و فضایل تو از بس کثرت و تواتر از اذهان منسوخ است، همچو امر قدیم که مردم به آن تأسی نمایند، نه همچو امر بدیع که از آن در تعجب بمانند. محمد بن زینت با یکی از اولاد برامکه گفت: تو کیستی و پدر تو کیست؟ گفت: اما من آنم که تو می‌شناسی، اما پدر من آن است که نه تو را می‌شناخت و نه پدر تو را. آحنف گفته است: شریف آن است که سقطات او شمرده گردد - یعنی: مهتّب باشد.

باب در فتوت

گفته‌اند: جوانمردی اطعام است و احسان و شکفته‌روی و پاکدامنی و کم‌آزاری.

باب در مروّت

معاویه از قرشی پرسید: مروّت چیست؟ گفت: غذا دادن و شکافتن فرقه‌ها. از ثقفی پرسید: گفت: پرهیزگاری و اصلاح معیشت. با عمرو گفت: بین این دو قضاوت کن. گفت: آنچه که قرشی گفت همان مروّت است، و ثقفی نیکو از عهده برآمد اما درست نگفت، و لکن آنکه شروع به سخن زیبا می‌کند بقیّه سخنش را زینت می‌دهد. و گفته‌اند: مروّت آن است که عطا کنی آنکه تو را محروم کرد، و عفو کنی از آن کس که بر تو ظلم کرد.

باب در بوسیدن دست

در روایت است که حلال نیست دست بوسیدن مگر مردی را از اهل بیت یا از علما. زنی با ابومسلم گفت: دستت را بده بیوسم که نذر دارم. گفت: سنگی سیاه طلب کن تا از بوسیدن آن هم اجر یابی و هم نذر خود بگذاری. ابوالعمیثّل طاهر را مدح گفت و دست او را بوسید. طاهر گفت: چه شارب درشتی داری! گفت: ای امیر! تیغ خاریشت پنجه شیر را ضرر نرساند. طاهر گفت: این کلمه خوشتر از شعر تو بود. او را بر شعر هزار عطا کرد و بر آن سخن سه هزار.

چون خواجه غیاث‌الدین رشید وزیر جلیل‌القدر گشته شد، اعضای او از هم جدا کرده به ولایات فرستادند، و دست او را به فارس بردند. قاضی عضدشراح مختصر گفت:

یا حاملاً لیدالوزیر متوطّة فوق القصب، لقد حملت جلیلاً

۸. ای حمل‌کننده دست وزیر که بر بالای چوب بسته شده است، به تحقیق دست بزرگی را حمل می‌کنی.

مَهْلًا، فِتْلِكَ يَذُّ تَعَوُّدَ بَطْنِهَا بَذَلَ النُّوَالِ، وَظَهَرُهَا التَّقْيِيلَا

در تشبیه ممدوح

گفته‌اند: فلانی را وَرَعِ ابنِ سَیْرِنِ است، و عقل مُطَرِّفِ، و دَهایِ معاویه، و حفظ قَتَادِه. و گفته‌اند: برای او است: بذلِ هاشم، و عِزِّ کَلِیبِ، و ضبطِ عایشه، و بَرِّ عثمان، و شجاعتِ عَثْبِه، و مکرِ قیصر.

فصل هفتم - در سیفله و تاخیر از مکارم

معاویه با صَعَصَعَةَ بنِ صوحان گفت: اصناف مردم را برای من وصف کن. گفت: مردم چند طور آفریده شده‌اند. طایفه‌ای برای سیادت و ولایت، و طایفه‌ای برای علم و سنت، و طایفه‌ای برای شجاعت و دلیری، و در میانه قومی اراذل باشند که نرخها گران گردانند و آبها تیره کنند، و وقت اجتماع ضرر رسانند، و چون متفرق گردند شناخته نشوند.

در وصف نذالت

گفته‌اند: احقّ مردم به ذمّ و عیب آنانند که از عیوب و نقائص تَحَاشیِ ننمایند، و از ذمّ و قَذْحِ مردم پروا ندارند.

در ذمّ اشرار

بزرگی گفته است: فلانی از نسبتِ شَرِّ نرنجد، و خود را با اهل خیر نسنجد. هر جا بنشیند آنجا نماز حرام باشد، و هر آب که او بردارد وضو به آن ناتمام. هر عیب که گفته شود بر او صادق آید، و هر لعنت که کرده شود بر او واقع آید. دو شخص با هم نزاع کردند و خود را به اُولیٰ دانستند. شخصی را در آن منازعت حکم ساختند. گفت: شما اخلاق خود بگوید تا من بی‌حیف حکم کنم. یکی گفت: هیچ کس بر من نگذرد که او را غیبت نکنم، و بر هیچ چیز امین نگرداند که او را خیانت نکنم. آن دیگر گفت: من أَبْطَرُ مردمانم در رَخَا، و أَجْبِنُ همه در لِقَا، و اقلّ همه در حیا. مرد گفت: هر دو لثیمید، و از شما لثیم‌تر حُطِیْثَه است که خود را و پدر و مادر خود را هجو کرد. ابوالعینا را از نسبت میان دو کس پرسیدند. گفت: و ما یَسْتَوِی الْبُحْرَانِ، هَذَا عَذْبُ قُرَاتٍ، وَهَذَا مِلْحٌ أَجَاخٌ^{۱۰}.

۹. آهسته، این دستی است که کفش عادت به بخشش داشت، و پشتش به بوسیدن. [ترجمه ابیات از نگارنده است].

۱۰. قرآن، ۱۲/۳۵: و دو دریا یکسان نیستند، این شیرین و گوارا است، و این شور تلخ.

در نسبت میان شریف و دنی

شاعر:

وَهَلْ يُقَاسُ ضِيَاءُ الشَّمْسِ بِالْقَمَرِ؟ بِأَمَّا مَا نَسَبْتَ لِي خُورَشِيدَ مَرَا؟
 حسان بن ثابت با حارث بن ابی شمر گفت: آیا نعمان بن حارث با تو برابری کند! قفای تو بهتر است
 از روی او، و چپ تو بهتر است از راست او، و وعده تو صحیح‌تر است از نقد او، و فردای تو حاضرتر
 است از امروز او، و کرسی تو رفیع‌تر است از تخت او، و مادر تو شریف‌تر است از پدر او.
 ابوالعینا را از خبر دو کس پرسیدند. گفت: هُمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَإِثْمُهُمَا أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا^{۱۱}.

در ذمّ قومی متوافق

گویند: سواسیة کأسنان الحمار، یکسانند در لوم همچو دندانهای خر.
 شخصی با حکیمی گفت: مرا با فلان یکجا نام می‌بری؟ گفت: خدای تعالی نار را با جنت، و فرعون
 را با موسی، و ابلیس را با آدم یکجا ذکر کند، و به این نه دوستان او را خواری باشد و نه دشمنان را
 عزت و بزرگواری.

اعرابی در ذمّ کسی گفت: گناهان بزرگ نزد او خوار است و عیبهای قبیح در چشم او نیکو است. اگر
 در بنی‌آدم زمین شوره بودی او بودی.

گفته‌اند: مثالب او را احصانه و معایب او را انتها نه. اگر شب را تهمت کنند به عیوب او تاریک گردد
 نجوم او.

اردشیر گفت: دولت ملوک را هیچ چیز چنان زیان نرساند که وضع مرتبه شریف یابد، و دست دنی بر
 دست رفیع غالب آید.

گفته‌اند: سیفله چون علم یابد ترفع نماید، و کریم چون عالم گردد متواضع گردد، و چون محتاج گردد
 صولت نماید.

در کتب عجم آمده است: با زیار پرویز شاهین بر مرغی افکند، از او خطا شد و بر عقابی فرود آمد و
 خود را چنان بر او زد که سرش بکند. با زیار شاهین را با عقاب پیش ملک آورد و صورت حال بگفت. ملک
 شاهین را بستد و سرش بر کند و روی به امرا کرده گفت: بر دل من گران آمد که دست دنی بر دست
 رفیع غالب آید.

شومان مشهور

سه‌کس در عرب به شومی مشهور است: قُدار، طُوَیس، و اَفْدِ عَاد^{۱۲}. قُدار، همان کسی است که شتر
 صالح را پی کرد^{۱۳}. و طُوَیس، همان است که می‌گفته: من در روز وفات پیامبر دنیا آمدم، و در روز فوت

۱۱. ماخوذ از قرآن، ۲/۲۱۹: آن دو شراب و قمارند که گناهشان بیشتر است از سودشان.

۱۲. وافد: پیش‌آهنگ است که جلوتر از کاروان حرکت می‌کند تا سبزه‌زاری و چشمه‌آبی پیدا کند و به آنها خبر دهد. رك:

مجمع‌الامثال، ۱/۱۳۱. تاریخ موسیقی خاورزمین، ص ۴۰.

۱۳. طبق روایات قصص قرآن، بعد از پی‌شدن شتر، خداوند قوم عاد را هلاک کرد.

ابوبکر از شیر گرفته شدم، و در روز قتل عمر به سن بلوغ رسیدم و محتلم شدم، و در روز قتل عثمان ازدواج کردم، و در روز وفات علی فرزندی برای من دنیا آمد. و وافیء عاد، کسی است که او را به کعبه فرستادند تا آب برای ایشان بیاورد، پس به معاویة بن بکر برخورد و يك ماه نزد او ماند و به شراب خوردن نشست و دو مطربه برایش آواز می خواندند. سپس به کوه مَهْرَه آمد و گفت: خدایا! من نه بر مرده‌ای می‌آیم که خونبها بدهم، و نه برای اسیری که قیدیه بدهم، و نه برای مریضی که او را مداوا کنم. بار خدایا! قوم عاد را آب ده آن طور که آب می‌دادی. پس ابری آمد و آن قوم را هلاک کرد. و گفته‌اند: شومتر از قاشیر. و قاشیر، شتر نری بود که او را برای باردار کردن بر شتران ماده کشیدند و آن شتران همه مردند.

و گفته‌اند: شومتر از داجس و غَبْرَاء، و خبر آن دو مشهور است.^{۱۴}

۱۴. داجس، نام اسب نر قیس بن زُهیر عبسی است، و غَبْرَاء، نام مادیان خُدَیْفَه بن بَنر فزازی است. مسابقه‌ای بین این دو اسب گذاشتند و به بیست شتر شرط بستند، و طول راه را مقدار پرتاب صد تیر و منت پراق شدن اسبان را چهل شب قرار دادند، و پس از چهل شب تمرین، دو اسب را به میدان آوردند. طرف دیگر میدان دره‌ای قرار داشت. خُدَیْفَه جوانانی چند در راه در کمین گذاشت و قرار بر این شد که هرگاه داجس بدانجا رسید و بر غَبْرَاء سبقت داشته باشد، بر او تپانچه زده و راه را بر او سد کنند. چون داجس نزدیک به هدف رسید، جوانان بر روی وی پریدند و او را از رسیدن به هدف بازداشتند. در نتیجه جنگی میان دو قبیله در گرفت که منت چهل سال طول کشید و معروف به جنگ داجس و غَبْرَاء شد.

حدّ پنجم

فصل اول - در نسب و فرزند و پدر و اقارب و قبایل

ابوالعینا گوید: هیچ کس مرا خجالت نداد آن طور که پسر کوچک عبدالرحمان بن رجاء. روزی با او گفتم: پدرت تو را به من بفروشد که من پسری چون تو آرزو دارم؟ گفت: فروختن نه، و اگر خواهی پدرم را پیش زن خود بیر تا برای تو فرزندی همچو من بیارد.

گویند: عبدالله پسر عمرو بن عاص از پدرش به دوازده سال کوچک تر بود و این از نوادر است. مردی دیر کدخدا شد. گفتند: از این زودتر بایست زن کردن. گفت: فرزند یتیم گردد از آن بهتر است نزد من، که بر من عاق گردد.

مردی پسر خود را گفت: بیست ذرع ریسمان بخر. گفت: به چه عرض؟ گفت: به عرض مصیبت من در تو.

جعفر بن محمد گفته است: دختران حسناوند و پسران نعمتها، و برحسنة ثواب باشد و از نعمت حساب خواهند.

باعلی بن حسین گفتند: تو به مادر از همه مردم نیکو کارتری و نمی بینیم با او چیزی بخوری. گفت: می ترسم بر او سبقت کنم به چیزی که چشم او به آن سبقت کرده باشد، پس عاق شوم. با فیلسوفی گفتند: چرا با ابوین نیکویی نکنی؟ گفت: برای اینکه ایشان مرا به عالم کون و فساد آوردند.

پسری پدرش را می زد. گفتند: آیا حق او را نمی دانی؟ گفت: نه، از آن روی که حق من نشناخت. گفتند: حق تو چیست؟ گفت: آنکه مادر نیکو اختیار کند، و نام نیکو نهد، و ختنه کند، و قرآن بیاموزد. و چون تفتیش نمودند، اقلّف بود، و نامش بُرغوث، و قرآن هیچ نخوانده بود، و مادرش زنی زنگی بود. رشید روزی با مامون در غضب شد و گفت: یَا بِنَ الرَّانِیَةِ. مامون گفت: الرَّانِی لَایَنْکُحُ إِلَّا زَانِیَةٌ^۱ خَنْظَلَةُ نُمَیْرِی را پسری عاق بود مرّه نام. با او گفت: تو مرّی ای مرّه. گفت: از شیرینی تو ای خَنْظَلَةُ

۱. قرآن، ۳/۲۴: زانی جز با زانیه ازدواج نمی کند.

هیچ مهرس. گفت: تو خبیثی همچو نامت. گفت: از من خبیث‌تر آن است که مرا این نام نهاد. گفت: تو آدم نیستی. گفت: مَنْ أَشْبَهَ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ^۲. گفت: تو را ادب می‌باید. گفت: آنکه من به دست او بزرگ شدم از من محتاج‌تر است. گفت: کاش عقیم می‌بود مادری که تو را زایید. گفت: چون از تو آبستن می‌شد. گفت: تو شوم بودی بر برادران خود ایشان را دفن کردی و خود ماندی. گفت: از بسیاری عموها در تمجیبم. گفت: هر روز پلتر می‌شوی. گفت: از خاز، کس انگور نچیند.

مردی با پسرش گفت: تو پسر من نیستی. گفت: والله من به تو شبیه‌ترم از تو به پدر خویش، و

غیرت تو بر مادر من بیشتر بود از غیرت پدر تو بر مادر تو.

عُتْبَى گفته است: اهل بیته زن از هم می‌خواستند و چون به طبقه چهارم رسید از ضعف نمی‌توانستند برخاست.

ابوالأسود کُولی با زنش بر سر فرزندی نزاع داشتند. ابوالأسود گفت: من برداشتم او را به صلب پیش از برداشتن تو، و گذاشتم در رحم تو پیش از گذاشتن تو. زن گفت: تو برداشتی او را در سبکی، و من برداشتم در سنگینی، و تو گذاشتی از روی شهوت، و من گذاشتم به جفا و مشقت، و شکم من ظرف او بود، و کنار من جای تربیت او، و پستان من آبخور او. فرزند را به مادر داد.

پیامبر (ص) اطفال را از شیرزن احمق نهی کرده است و گفته است: اطفال را شیرزن احمق مدهید که فرزند به شیر میل کند.

گویند: مادر حسن بصری پیش اُمّ سَلَمَه رفتی و حسن پستان اُمّ سلمه مکیدی، این علم و فصاحت از آنجا یافت.

فصل دوم - در مدح اصل شریف

یکی از اولاد ابن زُبَیْر بر محمّد بن سلیمان داخل شدی و بر جای او بنشست. محمّد در خشم شد و گفت: تو را اینجا که نشانیدی؟ گفت: صفیه دختر عبدالمطلب [زبیر پسر صفیه است و پسر عمّه پیامبر و علی بن ابی‌طالب]. محمّد خاموش شد.

گویند حجاج وصف کسی شنیده بود، پنداشت وی را کمالی هست، او را بطلبید و با او گفت: «عِصَامِيْ أَنْتَ أَعْظَامِيْ؟» یعنی: به خود شریف شده یا به پدران؟ مرد گفت: «عِصَامِيْ و عِظَامِيْ.» حجاج آن جواب پسندید و چنان یافت که او از روی رویت و علم چنان جوابی نیکو بداد و غرض او آن است که هم به خود و هم به پدر شریف شده‌ام. به حجاج رسانیدند که او مردی جاهل است مگر این سخن برحسب اتفاق نه از روی رویت گفته است. او را بطلبید و خبر آن مقال پرسید. گفت: من ندانستم مدعای امیر از آن سوال چیست و با خود گفتم اگر این دو خصلت یکی مرا ضرر

۲. هر که به پدر ماند، ستم نکرده باشد.

باشد شاید دیگری سود باشد.

شخصی را در حسب طعن کردند. گفت: حسب بر من عیب باشد بهتر است از آنکه من بر حسب خویش عیب باشم.

ابوالهندی^۲ دختری از بنی تمیم خطبه نمود. پسر دختر گفت: اگر تو همچو پدر خود می‌بودی دختر به تو می‌دادم. گفت: اگر من همچو پدرم می‌بودم از تو دختر نمی‌گرفتم. با کسی گفتند: تو به پسر نمایی. گفت: اگر همه کس به پدر می‌ماند همه همچو آدم خواستندی بودی.

کسی که خصال بد پدرش را فرا گرفته است

با مردی گفتند: پسر تو قبیح‌ترین مردم بود در خُلق و بهترین آنان در خُلق، و مادر تو بهترین مردم بود در خُلق و قبیح‌ترین آنان در خُلق، و تو از پدر و مادر اقیح خصلتین اختیار کردی، ای جامع زشتیهای پدر و مادر!

دیگری گفت: تو همچو استری که خصال بد اسب و خر در او مجتمع است. عماره بن عقیل بدصورت بود. گفت: زنی جمیله بخوام تا در فرزند فطنت من و حُسن صورت زن مجتمع باشد. فرزند بی‌اورد حماقت مادر و قیح منظر پدر در او مجتمع بود. از نسب مردی پرسیدند. گفت: من پسر خواهر فلانم. اعرایی بشنید و گفت: همه مردم به طول انتساب کنند و تو به عرض.

گفته‌اند: شرف در جاهلیت به بیان و شجاعت و بخشندگی بود و در اسلام به دین است و پرهیزگاری، و نسبت پدری نیست. انوشروان مردی را تربیت نمود و بزرگ کرد. گفتند: او را نسبی لایق نیست. گفت: تربیت من او را نسب باشد.

حاجب بن زَراره به رسولی به خدمت نوشیروان آمد و چون اذن دخول خواست، کسری به پرده‌دارش گفت: بپرسید کیست؟ گفت: من مردی‌ام از عرب. و چون حاضر شد، کسری گفت: تو کیستی؟ گفت: سید عرب. گفت: نه تو گفته بودی مردی‌ام از عرب، کی سید عرب شدی؟ گفت: این وقت که مرا اکرام کردی و همنشین خود کردی به خطاب خویش. کسری بفرمود تا دهانش را پر از مروارید کردند. از شخصی پرسیدند: از چه قومی؟ گفت: از آن قوم که چون عاشق شوند جان نبرند. گفتند: عُنری^۴ هستی.

قُتیبّه با اعرایی گفت: راضی هستی که امیر باشی و باهلی؟ گفت: نه، و نه خلیفه باشم در زمین. گفت: و تو را شتران باشد سرخ موی؟ گفت: نه و اگر همه روی زمین از من باشد. گفت: و داخل بهشت شوی؟ زمانی سر زیر انداخت، گفت: به این شرط که اهل جنت ندانند.

۳. ج ابوالعزری. د ابوالهندی.

۴. عنری: قبیله بنی‌عزره که به رقت قلب و عشق و عفت در میان عرب اشتها دارد.

قَرَشِيَّتِي بَا شَرِيكَ گفـت: نـمی‌بینی خـدای تـعالی می‌فرماید: وَأِنَّهُ لَذِكْرُ لِكَ وَلِقَوْمِكَ^۵. شریک گفت: و جای دیگر می‌فرماید: وَكَلَّبَ بِهٖ قَوْمَكَ وَهُوَ الْحَقُّ^۶.

علوی با کسی گفت: تو هر روز در پنج وقت نماز بر من صلوات می‌فرستی در قول تو: اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَاٰلِ مُحَمَّدٍ. گفت: من می‌گویم: الطَّيِّبِيْنَ الطَّاهِرِيْنَ و-تورا از آن میان بیرون می‌کنم.

منصور با جعفر بن محمد گفت: ما و شما در نسبت رسول خدا یکسانیم، پس شما را چه فضل است بر ما؟ گفت: در شما تزویج می‌تواند کرد و از ما نمی‌تواند، پس ما از او باشیم.

حَجَّاج با یحیی گفت: تو می‌گویی حسن و حسین فرزندان رسول خداوند؟ گفت: آری، نه خدای تعالی می‌گوید: وَمِنْ ذُرِّيَّتِهٖ دَاوُدَ وَّسُلَيْمَانَ - الی قوله - و زکریا و یحیی و عیسی^۷، و او پسر مریم است.

چون علی(ع) به بصره آمد، احنف طعامی بساخت و آن حضرت را بخواند. بر کرسی بنشست و حسن از جانب راست و حسین از جانب چپ بنشستند. محمد بن حنفیه درآمد، بر کرسی جای نبود. در جانبی بنشست و متغیّر گشت. علی(ع) فرمود: ایشان پسران رسول خداوند و تو پسر منی.

باب در ذکر هجنان و هجین

هجنان از عرب آن باشد که از پدر و مادر عرب خالص بود، و هجین آن بود که از جانب مادر شریف نباشد یعنی عجم باشد، خواه کنیز باشد یا نه، چه آن زمان عرب عجم را خوار شمردی و خود را برایشان منزلت نهادی از آن روی که خلافت و سلطنت در ایشان بود، و زنان عجم را به اسیری بردندی.

اعرابی پیش سَوَّار قاضی آمد و گفت: پدر من فوت شده است و از او من و برادر من مانده‌ایم و دو خط در جانبی به انگشت بکشید و پسری دیگر هجین از او مانده است، و خطی دیگر به جانبی دورتر بکشید، چه گویی مال چگونه قسمت شود؟ قاضی گفت: میان شما سه نفر قسمت شود. اعرابی گفت: گمان دارم نفهمیدی، و بار دیگر نقل کرد. گفت: میراث میان شما مساوی است بی تفاوت. گفت: هجین نیز همچو ما ببرد؟ گفت: آری. اعرابی در غضب شد و گفت: دانستم که مادر تو کنیز است و تورا خاله در بادیه نیست. [هجین را خال و خاله در دیار خود نباشد]. گفت: مرا از این هیچ باک نباشد.

اعرابی در راه مکه با مهدی گفت: یا امیرالمؤمنین! عاشق دختر عم خود هستم و پدر او را به من ندهد. گفت: مگر مال او بیشتر است؟ گفت: نه. گفت: پس چرا ندهد؟ گفت: نزدیک‌تر آیا امیرالمؤمنین، مهدی بخندید و سر پیش او برد، در گوش او به آهستگی گفت: من هجینم. مهدی پدر دختر را بخواند و گفت: چرا دختر خود به او ندهی؟ گفت: او هجین است. مهدی گفت: برادران امیرالمؤمنین همه اولاد کنیزند. دختر خویش به او ده و من صد هزار درهم به صداق او دادم.

جاحظ گوید: با عبید کلابی که فصیح فقیر بود گفتم: شاد گردی که هجین باشی و تورا هزار جریب

۵. قرآن، ۴۴/۴۳: و به درستی که آن هراینه برای تو و قومت ذکری است.

۶. قرآن، ۶۶/۶: و قوم تو آن را تکذیب کردند و او حق است.

۷. قرآن، ۸۴/۶: و از فرزندان داود و سلیمان - تا - زکریا و یحیی و عیسی.

باشد؟ گفت: هرگز اُوم دوست ندارم. گفتم: ندانی امیرالمؤمنین پسر کنیز است؟ گفت: رسوا کند خدای آن را که او را اطاعت کند. گفتم: دو پیامبر خدا محمد و اسماعیل پسران کنیزند. گفت: این سخن جز قَدْری نگوید. گفتم: قَدْری کیست؟ گفت: ندانم

باب در ذکر موالی و خواری ایشان در پیش عرب

موالی: آزاد شدگان، غلامان، بندگان. قومی که عرب خالص نیستند و تابع قبایل شده‌اند به اینکه عرب ایشان را مالک شده‌اند به اسیری و غیر آن، پس آزاد کرده‌اند، و ایشان را ذلیل می‌داشتند و بر ایشان حکم می‌راندند.

تا دولت عباسی حال این بود که شخص عربی در بازار چیزی می‌گرفت تا به خانه برد، چون به یکی از موالی باز خوردی به او دادی تا همراه او ببرد و او توانستی امتناع نمودن، و امرا بر آن حرکت انکار نکردندی.

و اگر یکی از ایشان را سوار دیدندی او را پیاده کردندی. و اگر کسی از ایشان دختر خواستی، مخدوم ایشان خطبه کردی و رضای پدر و مادر دختر زیاده منظور نداشتی.

نافع بن جَبْرِ چون بر جنازه‌ای گذشتی پرسیدی کیست؟ اگر گفتندی: عربی است. گفتی: واقومه. و اگر گفتندی: از موالی است، گفتی: مالُ اللهِ يَأْخُذُ مَا يَشَاءُ^۸.
عمر بن خطاب گفته است: هیچ قومی زیرک‌تر از اولاد سراری نیستند که عَزَّ عرب و ذهای عجم جمع کرده‌اند.

و مثل آن حال که در اول اسلام عرب را بود، امروز عجم راست به اعتبار گُرج (مخفف گرجی). در آن زمان کنیزان گرجی را از گرجستان می‌آوردند و در ایران می‌فروختند و ترك. و کنیزان مَوَطَّأَة در این عهد غالباً از این دو فریق باشند، و احياناً اولاد ایشان را طغن کنند و اولاد خرایر خود را بر ایشان ترجیح دهند، و مع ذلك بسیاری از آن اولاد به نجابت و شهامت و فطانت نزدیکتر باشند، سیمما اولاد گُرج که ایشان را امتیاز عظیم واضح باشند. و هر فرزندی که عجم از کنیزان هندی بیاورند خبیث و شریر و ناقابل باشند، و این حکم در ایران و هند کم‌تر تخلف کند.

مادر علی بن الحسین (ع) جهان شاه دختر یزدگرد است^۹. حسین او را از جمله فیء بستند. امیرالمؤمنین با او گفت: بگیر این جاریه را که بهزودی برای تو سیدی در عرب و عجم و دنیا و آخرت بهوجود می‌آورد.

چون قَتَبَه بعضی از بلاد عجم فتح کرد، یکی از دختران یزدگرد را اسیر نمود. روزی با یکی از

۸. مال خداست که آنچه را می‌خواهد می‌گیرد.

۹. این مطلب از جلیات تاریخی است. رك. زندگانی علی بن الحسین، تألیف دکتر سید جعفر شهیدی، ص ۱۹-۲۷.

۱۰. این هم یکی دیگر از جلیات تاریخی. رك. مصدر سابق، ص ۲۳، که به نقل از وفيات الأعیان و کامل ابن اثیر، آمده که وقتی قتیبه شهرهای ایران را فتح کرد، فیروز بن یزدگرد را کشت و دو دختر او را (نه دختر یزدگرد) برای حجاج فرستاد.

جلسای خود گفت: چه گویی فرزندی که این زن بیاورد هَجین باشد؟ دختر گفت: آری از قِبَل پدر. چون عرب خالص باشد او را هَجان گویند، و آنکه مادرش عجم باشد هَجین، و چون عجم در نسل او مکرر گردد مُطَهَج، و اگر مادر کنیز و خال غلام باشد فَلَئَس. عربی غلامی عاقل داشت. گفت: خواهم تورا به خود ملحق گردانم. [عرب احياناً بعضی از بردگان خود را در نسب خویش داخل می‌کردند و ایشان را لاحق به فلان قبیله می‌گفتند.] گفت: نخواهم با شما دعوی خودسری نمایم، غلامی لایق باشم شما را بهتر است نزد من که عربی لاحق.

ذکر جمعی از موالی

عمر (رض) وقت مردن می‌گفته است: اگر سالم، غلام آزاد شده خُدَیْفَه زنده بود او را خلیفه می‌کردم.

پیامبر(ص) اَسامَة بن زید را والی مهاجرین و انصار کرد.

و فرمود: دشنام منهید فارسیان را، که خداوند انتقام می‌گیرد از دشنام‌دهنده در این دنیا و در آن دنیا. سلیمان بن عبدالملك گفته است: عجب دارم از أعاجم، سلطنت با ایشان بود به ما محتاج نبودند، و چون به ما رسید به ایشان محتاج شدیم. و همچنین گفت: ما در همه چیز به ایشان محتاجیم حتی تعلّم لغات خود.

مأمون گفته است: شریف عرب به شریف عجم اولتر است از وضع عجم به شریف عجم، و شریف عجم به شریف عرب اولتر است از وضع عرب به شریف عرب. و این کلام شریفی است. و هیچ آدمی را شرف حقیقی متحقّق نگردد مگر به شرف نفس خود.

آن را که ندانی نسب و نسبت هالشی او را نبود هیچ گواهی چو فعالش

پیامبر(ص) در خواب دید که گویا گوسفندان سیاه از پی او افتاده‌اند، پس گوسفندان سفید از پی درآمدند به کثرتی که گوسفندان سیاه در آن جمله نمی‌نمودند. پیامبر ابوبکر را از این خواب آگاه کرد^{۱۱}. گفت: گوسفندان سیاه عربند که اول اسلام آوردند، و گوسفندان سفید عجمند که بعد مسلمان شوند و از کثرت ایشان عرب در میان ننماید. پیامبر گفت: فرشته در سحر مرا به این مطلب خبر داد.

ذکر تفوق عرب بر عجم

از اعرایی شنیدند که می‌گفت با رفیق خود: گمان می‌بری که این عجم زنان ما را در بهشت نکاح کنند؟ گفت: آری به اعمال صالحه مستحقّ آن گردند. گفت: پس ما آنجا سرافکنده خواهیم بود.

در ذمّ نَبَط و اهل دهات و اکراد

در تعیین نبط چند قول است و اشتهر آن است که قومی بوده‌اند در بَطایح که میان کوفه و بصره

۱۱. معروف است که ابوبکر تعبیر خواب می‌کرد و او را یوسف قریش می‌گفتند.

واقع است سکنا داشته‌اند و امروز معلوم نیستند و غالباً ایشان در جمله فارسیان مخلوط شدند و امتیاز برخاست. و اما عرب در صدر اول قومی که در اطراف بادیه مسکن داشتند به‌زعم ایشان نامهنَب و ناموَنب بودند نبط گفتندی در مقابل قریش، و از ایشان شاکی و بر ایشان ساخت بودند. و این احوال به مرور ایام و تفاوت ازمان تفاوت کند و بر یک حال باقی نماند و حکم اکثری باشد نه حکم تحقیقی. و بنی‌آدم صفات خود به روزگاران بگرداند.

ابن عباس (رض) گفته است: اگر شیطان انسی می‌بود نبطی می‌بود.

حجاج چون به واسط آمد نبطیان را از آنجا بیرون کرد و به حکم بن ایوب والی بصره نوشت هر نبطی که در بصره بینی بیرون کن که ایشان موجب فساد دین و دنیااند. به او نوشت همه نبطیان را بیرون کردم مگر آنان که قرآن خوانده بودند و در دین فقیه شده. حجاج نوشت به او: چون نامه من به تو برسد اطبا را بخوان و پیش ایشان بخشب تا تفتیش کنند همه رگهای تن تو را، اگر رگی نبطی بیابد آن را ببر، والسلام.

ملکی به عامل خود نوشت: بدتر مرغی صید کن، و به بدتر هیزمی بیز، و به بدست بدتر کسی بفرست. او رَحْمَه صید کرد، و به سرگین بیخت، و به دست خوزی داد. خوزی گفت: خطا کردی. بایست بومی بگیری، و به خرزهره بیزی، و به دست نبطی بفرستی. گفت: صواب گفتی. و گفته‌اند: از زنی نبطیه پرسیدند: وقت سحر به چه نشان می‌شناسی؟ گفت: به تقاضای شکم. و از زنی عربیه یا فرشیته پرسیدند. گفت: به سرد شدن خلی. یا گفت: دست برنجن.

در ذکر آکراد

عمر بن خطاب (رض) روایت کرده است از پیامبر (ص) که: **الْأَكْرَادُ جِيلُ الْجَنِّ كُثِيفٌ عَنْهُمْ الْإِطَاءُ**.^{۱۲} و گویند: برای آن ایشان را آکراد نامند که چون سلیمان (ع) غزو هند نمود، هشتاد جاریه از ایشان سبی نموده در جزیره ساکن ساخت. جن از دریا بیرون آمده با ایشان مواجهه نمودند، چهل کنیزک حامله شدند. با سلیمان (ع) گفتند. فرمود: ایشان را از آن جزیره به زمین فارس بیرون کنند. چهل پسر بزائیدند، و چون بسیار شدند در زمین فساد می‌کردند و راه می‌زدند. به سلیمان (ع) شکایت بردند. فرمود: **اِكْرُوهُمْ اِلَى الْجِبَالِ**. یعنی برانید ایشان را به کوهها. پس ایشان را آکراد گفتند.

فصل سوم - در نهی از انتساب به غیر پدر

زیاد با مردی گفت: ای دعی. گفت: هر که او را برای شرف به خود ملحق کنند او را عیب نباشد. و این زیاد را معاویه به پدر خود ملحق گردانید و با خود برادر ساخت، مگر غرض شخص نوعی

۱۲. کردها گروهی از جن هستند که پرده از آنها برداشته شد.

استعطاف بوده است، یا اثبات منزلت خویش، که اگر زیاد به آن عیب در خود متذکر گردد هم عنر آن همراه باشد. و تواند کنایه از آن باشد که مدعی زیاد به آن انتساب خوار گشت نه شریف، و چنین دعی به سرزنش اولا است از آن دعی که مدعی به انتساب او شریف گردد.

ابوالحسن بن طباطبا، احمد بن عثمان بزّی را هجوها گفته بود. روزی به دیدن او آمد. بزّی گفت: شنیده‌ام تو شعر می‌گویی و خوب می‌گویی. گفت: مردم این گمان دارند. بزّی گفت: می‌دانی که قریش شعر نمی‌توانست گفتن. مقصودش تعریض در نسب او بود.

شخصی پیش معاویه آمد و دعوی می‌کرد در پسری که در فراش غیر متولد شده بود. گفت: فردا بیاید تا میان شما حکم کنم. چون بیامند، معاویه سنگی پیش مدعی بر زمین نهاد، اشاره به قول پیامبر (ص): «وَاللَّعَاهِرُ الصَّخْرُ^{۱۳}». مرد گفت: تورا به خدا قسم می‌دهم که بگویی چرا در زیاد این حکم نکردی؟

ابی العینا را فرزندی شد. ابن مکرّم به تهنیت آمد و سنگی پیش او بر زمین گذاشت، و چون بیرون رفت، پرسیدند: این چه سنگ است؟ گفت: خدا لعنتش کند، قصدش آن روایت است که: «الْوَلَدُ لِلْفِرَاشِ وَ لِلْعَاهِرِ الصَّخْرُ^{۱۴}».

یکی از اولاد زیاد با دیگری از اولاد او گفت: يَا بَنَ الزَّانِيَةِ! گفت: مرا دشنام مده به چیزی که به آن شرف و منزلت یافته‌ایم.

شخصی در حضور معاویه در نسب یزید تعریض به عباس کرد، و چون برفت، معاویه با یزید گفت: ندانی قصد او چه بود، مردم هند را به عباس قذف کنند و عباس را پلر من دانند. و مشهور است که چون حضرت رسول بر زنان این آیه می‌خواند که آنجا می‌فرماید: وَلَا يَزْنِيْنَ^{۱۵}، هند گفت: آیا زن آزاد زنا می‌کند؟ پیامبر به عمر نظر کرده تبسم نمود.

چون معاویه، زیاد را به خود ملحق کرد، این معنی بر خاطر مسلمانان گران آمده بر آن انکار ظاهر می‌نمودند چه در آن جرات مخالفت ظاهر بود به قول آن حضرت که: وَاللَّعَاهِرُ الصَّخْرُ. و گویند زیاد همیشه در مقام تصحیح آن نسب بود و هرگونه تدبیر در آن باب می‌نمود، از آن جمله خواست به دیدن دختر ابوسفیان که از ازوج آن حضرت بود برود به ادعای برادری، مردم او را مانع آمدند و گفتند اگر تورا به خود راه نهد موجب طعن گردد. و از آن جمله آنکه نامه نوشت به عایشه به این لفظ: «به عایشه امّ المؤمنین، از زیاد پسر ابوسفیان» و غرض او اینکه عایشه در جواب نامه نویسد: به زیاد پسر ابوسفیان. و آن در حکم شهادت بر آن نسب باشد. عایشه در جواب نوشت: از عایشه امّ المؤمنین به زیاد بن ابیه.

بَشَّار:

إِزْفَقُ يَمْزُو إِذَا حَرَكْتَ نُسْبَتَهُ فَإِنَّهُ عَرَبِيٌّ مِنْ قَوَارِيرِ

غرض آن است که نسب او در عرب همچو شیشه ضعیف است، آهسته بجناب که زود بشکند^{۱۶}.

۱۳ و ۱۴. فرزند متعلق به صاحب نکاح است و زانی راسگ. ۱۵. قرآن، ۱۲/۶۰: و زنا نکند.

۱۶. بیت در هجو عمرو بن علا است.

این زّیّات در تعریض با کسی گفت: من دَعی نیستم. [دعی: کسی که در نسب به کسی ملحق شده باشد.] گفت: راست می‌گویی، از تو فروتر نسبی نیست، و بالاتر تو را قبول نکند تا به ایشان ملحق گردی.

کسی گفت: اَصمعی دَعی است. ابوَعبیده گفت: دروغ گفتی، که کس نسبت اَصمعی قبول نکند. [این قول کمال طعن است و غایت ذمّ].

قُدّامه گفته است: اولاد زنا بیشتر کامل و تمام باشند زیرا که زانی از غایت شهوت و نشاط جماع کند پس نطفه کامل باشد به خلاف نطفه حلال که بسیاری با قصور شهوت و عدم نشاط اتفاق افتد. و گویند هم به این سبب اولاد علما و زهاد و عبّاد غالباً کامل و تمام نباشد از ضعف قوای آن قوم و فتور بدن و شهوت ایشان.

فصل چهارم - در اقارب

باب در منافع اتفاق

اَکثم بن صیفی وقت موت اولاد خود را جمع نمود و دستهای تیر به هم بسته به دست ایشان داد تا بشکنند. نتوانستند. پس تیرها يكيك به دست ایشان داد، آسان بشکستند. گفت: این مثل حال شما است، اگر با هم اتفاق کنید مردم شما را نشکنند، و اگر متفرّق گردید آسان بشکنند. مثل این خبر را از دیگر ملوک و عظماء نقل کرده‌اند.

حَجّاج با زنی که شوهر و پسر و برادر او را اسیر کرده بود گفت: یکی از اینها را اختیار کن تا به تو بیخشم و او را نکشم. گفت: شوهر توانم یافت، و پسر توانم زاد، و برادر توانم یافت، پس برادر اختیار نمود. حَجّاج کلام او پسندید و همه را به او بخشید.^{۱۷}

جاویدان فرخ گفته است: سه چیز صلاح نیابد و هیچ تدبیر در آن نافع نیاید: دشمنی خویشان، و تحاسد همسران، و رکاکت پادشاهان.

رعایت بزرگسالی در اقارب و اباعد

گویند: حَسَنین را با هم سخنی بود. با حسین گفتند: برادر خود را بین از تو بزرگ‌تر است. گفت: من از جدّ خود (ص) شنیدم که می‌گفت: هر دو کس که میان ایشان سخنی بگذرد و یکی رضای آن دیگر طلب کند پیشتر از او داخل بهشت گردد، و من نمی‌خواهم در امری بر برادر بزرگ سبقت نمایم. حسن این سخن بشنید، به دیدن او آمد.

۱۷. این حکایت در مرزبان‌نامه، ص ۱۶ (چاپ قزوینی)، درباره هنبوی و ضحاک آمده است، اما روال منطقی داستان نسبت به حجاج بیشتر از ضحاک است.

با اعرایی گفتند: چرا با برادر خود قطع کنی؟ گفت: هر گاه عضوی از تن من فاسد گردد قطع کنم چه جای دیگری.

در فضل خال

روایت است که أسود بن وهب دائی پیامبر، به خدمت آن حضرت آمد و پیامبر ردای خود برای او بگسترد. اسود گفت: مرا این بس است که بر بساط تو نشینم. فرمود: بنشین که دائی پدر است، و او را بر ردای خویش بنشانند.

عمر (رض) گفت: اگر زنده بمانم میان دو طرف پیامبر تسویه نمایم تا هر وقت که بنی هاشم بگویند بنی زهره بگویند، که خدای ایشان را از جانب مادر آن حضرت اختیار نمود چنانچه بنی هاشم را از جانب پدر اختیار فرمود.

شخصی با کسی گفت: حق من رعایت نکنی و میان ما قرابت است. گفت: از کجا؟ گفت: پدر تو مادر مرا خواستگاری می کرده است اگر دست به هم می داد من تو بودم. گفت: والله که این خویشی نزدیک است.

مردی با هیشام گفت: من برادر توام مرا در خیر خود شریک گردان. گفت: از چه جهت؟ گفت: از جهت جَدَمَان آدم. فرمود: او را درهمی دادند. گفت: مرا از مال خود درهمی دهی؟ گفت: اگر بیت المال را قسمت کنم میان خویشانی که تو می گویی تو را در هم نیز نرسد.

تمام شد ملخص مجلد اول از کتاب محاضرات. و ضمّ نمودم به هر باب آنچه مناسب دیدم، و حذف نمودم آنچه لایق ندیدم. و بعضی مقاصد هم به لفظ عربی آوردم^{۱۸} تا باعث اطلاع به آن لغت و موجب معرفت به قواعد فصاحت و خصایص عربیت باشد. و مع ذلك مقصود از این وضع کتاب آن است که مستعدین و ارباب علم و ادب که از علم لغت عرب و کتاب و سنت عاری نباشند منتفع گردند، و آن کس که در این باب بی مایه باشد از مطالعه این کتاب زیاده نفعی نبرد. والحمد لله اولاً و آخراً، و ظاهراً و باطناً. والصلاة والسلام على نبيه محمد وآله أجمعين.

۱۸. این مقاصد هم به سبب اینکه مترجم ترجمه نکرده بود در این چاپ حذف گردید، و ترجمه آنها در چاپ کامل محاضرات آمده است.

نوادير

مجلد دوم

حدّ ششم

فصل اول

در شکر و مدح و حمد و ذمّ و اغتیاب و سلام و تهنیت و هدیه و مرض

باب در شکر

گفته‌اند: شکر با برتر اطاعت است، و با فروتر افضال، و با مساوی مکافات. و شکر را سه مورد است: لسان و جنان و ارکان. یعنی منعم را به زبان ثنا نماید و بستاید، و به دل دوست دارد و محترم شمارد، و به اعضا خدمت نماید و تعظیم او ظاهر سازد. و هر شاکر که این اعضا از او در تعظیم منعم با زبان موافق و مکافی نباشد او در آن دعوی بر مجاز باشد نه حقیقت، و مدعی باشد نه اهل محبت. و گفته‌اند: شکر را سه مرتبه باشد: باید به فعل کند، و اگر نتواند به قول، و اگر آن هم نتواند به ضمیر اکتفا نماید.

و گفته‌اند: اگر دستت از مکافات کوتاه باشد باری باید زیانت به‌شکر دراز باشد. از پیامبر (ص) مروی است که فرمود: خدای لعنت کند راهزنان نیکویی را. گفتند: ایشان کیستند؟ فرمود: آنان که مردم را در نیکوکاری بی‌ رغبت می‌گردانند به کفران نعمت مردم. و گفته‌اند: نیکی با آن کس کن که شکر آن می‌گذارد، و از آن کس طلب کن که نیکی کس فراموش می‌کند. یا به این معنی: احسان با آن کس کن که شکر می‌گذارد و آن نعمت یاد می‌آرد، و اگر فراموش کند او را به یاد اندازد.

منصور شیخی (پیری) از خاصان هشام را بخواند و از او بعضی از احوال هشام می‌پرسید. شیخ هر وقت او را نام می‌برد می‌گفت: (رَحِمَهُ اللهُ). منصور گفت: برخیز به لعنت خدا! بر بساط من گام می‌گذاری و بر دشمن من رحمت می‌فرستی. شیخ گفت: نعمت او بر گردن من قلاده است تا روز مرگ که مرده شوی از گردن من بکند. منصور گفت: سخن خود بگو، گواهی می‌دهم که تو از اصلی شریفی و آزاد تورا زائیده است.^۱

مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ چون یزید بن مُهَلَّب را بکشت، بفرمود تا شعرا حاضر شوند و ایشان را امر کرد

۱. این حکایت در کتاب التاج، ص ۱۱۱، دیده می‌شود. و گفته‌اند منصور در رفتار خود پیروی هشام می‌کرد.

به ذمّ یزید و عیب او. همه ایشان آنچه مقصود او بود بگفتند مگر مردی از بنی دارم که گفت: چگونه ذمّ کنم مردی را که هیچ چیز مالک نشدم از ملک و مال و اثاث مگر به دولت او، هرگز نکم اگر مرا پاره پاره کنند، بلکه او را مرثیه گفته‌ام بهتر از آنچه پیش از من گفته‌اند، و بی‌تی چند نیکو از آن مرثیه بخواند. مسلمه از آن وفاداری او شاد شد و او را تحسین نمود و گفت: هر که نیکویی کند با مثل این مرد بکند.

در عتاب گفته‌اند

گفته‌اند: هر که راضی گردد به ثنای بیش از استحقاق و به شکر بیش از نعمت، قصور عقل وی ظاهر است.

فصل دوم - در مدح و هجو

باب در ضرر استماع ثنا

چون عمر (رض) زخم خورد، شنید که مردم او را ثنا می‌کنند. گفت: مغرور کسی است که شما او را بفریبید.

جاحظ گفته است: بدترین ثنا آن است که در روی کسی گویند و از حد بگذرانند، و بهترین آن آنکه در غیبت گویند و به اندازه گویند.
ابوفراس:

وَلَا تَقْبَلَنَّ الْقَوْلَ مِنْ كُلِّ قَائِلٍ سَأَرَضِيكَ مَرَأَى لَسْتُ أَرْضِيكَ مَسْمَعًا

یعنی: همه سخنی از مردم گوش مکن که تورا به آن مدح نمایند/من می‌توانم تورا به سخنانی خوشنود گردانم ولیکن راضی نیستم که گوش تو آنها را بشنود.
و در مثل است: مَنْ حَقَّنَا أَوْزَقْنَا فَلَيْقَتَصِدْ. هر که ما را ستایش کند به اندازه کند.
این لفظ در جامع‌الأمثال مذکور است، و مگر حرفه رفته که بر زبان عوام می‌گردد از اینجا ماخوذ است.

در هضم نفس از اهلیت ثنا

فُضِّلَ گفته است: اگر بوی گناهان از من بشنوید هرگز به من نزدیک نگردد.
متنی:

يُحَلِّثُ عَنْ فَضْلِهِ مُكْرَهًا كَأَنَّ لَهُ مِنْهُ قَلْبًا حَسُودًا

یعنی: چون فضایل او ذکر می‌کنند چنان از آن کاره و مغرور است/که مگر بر خود حسد می‌برد و دلی حسود در پهلو دارد.

عمر(رض) گفت: تا با کسی سفری یا معامله‌ای نکنی او را شناسی و در مدح او بر یقین و صواب

نباشی.

در ذمّ مدح خود

معاویه خطبه نیکو خواند و بعد از آن از روی اعجاب گفت: هیچ خللی داشت! شخصی گفت: بلی خللی مانند غربال. او را پیش خواند و گفت: کدام است؟ گفت: عجب تو به آن و مدح گفتن خود در روی مردمان.

از حکیمی پرسیدند: کدام کلام است که باطل است هر چند حق باشد؟ گفت: مدح شخص خود را. معاویه از کسی پرسید: سید قوم تو کیست؟ گفت: من. گفت: اگر راست می‌بود تو نمی‌گفتی. شخصی از شاعر اهوازی خبر می‌پرسید و تعرّف حال او می‌نمود. گفت: من اظرف مردمان و اشعر ایشانم. گفت: ساکت باش تا دیگران بگویند. گفت: سی سال است انتظار می‌برم و هیچ کس نمی‌گوید.

اعرابی خود را مدح کرد. گفتند: این قاعده نیست، بگذار تا مردم مدح تو کنند. گفت: اگر به شما می‌گذارم نمی‌کنید.

شخصی گفت: هر چند خود را ستودن جایز نیست و عیب است ولیکن گاه باشد که از روی اضطرار جایز گردد که: *الغُرُورَاتُ تُبِيحُ الْمَحْظُورَاتُ*^۲. منصور وصف بشیر^۳ بن دُکوان شنید. او را بخواند و گفت: تو عالمی؟ گفت: نمی‌خواهم بگویم آری که لایق نباشد، و نه بگویم نه تا جاهل باشم. مأمون از عبدالله بن طاهر خبر پرسش^۴ پرسید. گفت: اگر او را مدح کنم ذمّ کرده باشم، و اگر ذمّ کنم ستم کرده باشم.

در آنکه مدیح قومی که فضایل ایشان وافر است آسان باشد و خلاف آن مشکل باقر زذق گفتند: کمیت خوب گفته است هاشمیت را. گفت: هنری نکرده، گج و اجر فراوان داشت بنایی برافراشت.

از بعضی از شعرا نقل کرده‌اند که در حضور او ذکر اشعر مردمان می‌کردند و در آن خوض داشتند. او دست زعیب آن قوم بگرفت و به خانه تاریک درآورد. پیرمردی کثیف چرکن دید گوشه‌ای نشست و شپش می‌کشد و در آن خانه غایب کرده. گفت: این پدر من است، و اشعر مردم کسی است که سی سال به چنین پدری با فحول شعرا مقابله می‌کند و غالب می‌آید. کسی گفت: جودال مَهَلَب ایشان را آماجگاه مدایح ساخت.

ابن رومی:

كَرَّمْتُمْ فَبَاشَ الْمُنْحَمُونَ لِمَنْحِكُمْ إِذَا زَخَرُوا فِيكُمْ أَيُّتُمْ فَقَصِدُوا

۲. ضرورات محظورات را مباح می‌سازد. (یک قاعده فقهی است). ۳. د، ر، مع بشیر. چ مشیر.

۴. چ، د پرسش. ر، مع پدرش.

كَمَا أَزْهَرَتْ جَنَاتُ عَنزٍ وَ أَثْمَرَتْ فَأَصْحَتْ وَعُجْمُ الطَّيْرِ فِيهَا تَغَرَّدُ

مراد آن است که شما محاسن اخلاق و شرایف صفات فاش ساختید و عالمیان را به جود و عطای خویش بنواختید، قومی که از آن پیش زبان روان نداشتند در مدیح شما جوش و خروش در گرفتند، و چون میالفت نمودند، ابا نمودید تا بر اندازه رفتند. بر مثال آنکه بوستانی در او گلها بشکفت و میوه‌ها بار آمد، پس مرغان بی‌زبان از شوق آن در جوش و خروش آمدند و سراییدن در گرفتند و نواها در مدح بوستان برداشتند.

نُصِيبُ اصْفَرِ گفته است:

مَالَقِينَا مِنْ جُودِ فَضْلِ بْنِ يَحْيَى تَرَكَ النَّاسَ كَلْهَمُ شُعْرَاءِ

چه می‌کشیم ما از دست جود فضل بن یحیی برمکی / همه مردم را شعرا کرد و ما را بی‌بها. و مردم آن زمان اجماع کردند بر فضیلت این بیت که منفرد است.

در آنکه مدایح از ممدوح مستفاد است

و شاعر فارسی گفته است:

من بدان پیر باغبان مانم / کو ز باغ تو خوشه‌چین باشد
تحفیات هم ز باغ تو آرم / عادت باغبان چنین باشد

شاعر:

إِنْ جَدَّ مَعْنَى فَمِنْ جَلَوَاهُ مُعْتَصِرٌ أَوْجَلُ لَفْظُ فَمِنْ عَلِيَّاهُ مُهْتَصِرٌ

یعنی: اگر معنی جدید آمد از عطای او فشرده شده است / یا لفظی جلیل آمد از بزرگی او کشیده شده است.

ابن رومی:

خُدْهَا هَدِيًّا وَقَدْ أَنْكَحْتَهَا عَزْبًا يَا بَنَ الْوَزِيرِ وَمَا أَنْكَحْتَ مِنْ عَزْبٍ

یعنی: این عروس مدیح را به تو زفاف می‌کنم در حالتی که بکر است، دیگری مثل آن نشنیده، ولیکن ای ابن وزیر تو عذب نیستی که مثل آن بسیار شنیده‌ای.

ابن ابی طاهر:

وَمَا أَنَا فِي شُكْرِي عَلِيًّا بِوَاحِدٍ وَلَكِنَّهُ فِي الْفَضْلِ وَالْجُودِ وَاحِدٌ

یعنی: من در مدح علی (ممدوح شاعر) یگانه نیستم که مرا شریکان بسیار هست / ولیکن او در فضل و جود یگانه است و او را مانند در جهان نیست.

ابوعمر و گفته است: غایت مدح آن بود که شخصی تورا مدح کند بی‌آنکه اراده مدح داشته باشد، و غایت ذم آن بود که ذم نماید بی‌آنکه اراده ذم کرده باشد.

بزرگی نوشت: منکر فضل تو به آن ماند که روز را شب خواند و آفتاب را سایه داند و دجله را جوی باریک و عسل را خنضل شناسد.

شاعر:

لَيْسَ يَسْتَطِيعُ أَنْ يَقُولَ الْمَعَادِي فَيْكَ، إِلَّا الَّذِي يَقُولُ الْمَوَالِي

یعنی: نتواند دشمنان درباره تو گفتن مگر آنچه دوستان گویند.

در آنکه محسن را مدح کنند هرچند از احسان او بی نصیب باشند

ابوتّمّام:

وَدَائِبِي أَنْ أَطْرَى الْحُسَامَ إِذَا مَضَى وَإِنْ كَانَ يَوْمَ الرُّؤْعِ غَيْرِي عَامِلُهُ

یعنی: دآب من آن است که ثنا کنم بر شمشیر چون خوب برنده باشد / هرچند او را دیگری روز جنگ به کار می برد.

این زبّات مملوح ابوتّمّام او را بر مدح غیر عتاب کرد. ابوتّمّام پوزش خواست و گفت:

أَمَّا الْقَوَا فِي فَقَدْ حَصَّنَتْ عَثْرَتَهَا فَمَا يُصَابُ ذَمٌّ مِنْهَا وَلَا سَلْبُ

وَلَوْ مَنَعَتْ مِنَ الْأَكْفَاءِ أَيْمَهَا وَلَمْ يَكُنْ لَكَ فِي إِظْهَارِهَا أَرْبُ

كَانَتْ بَنَاتٍ نُصَيْبٍ حِينَ ضَنَّ بِهَا عَنِ الْمَوَالِي وَلَمْ تَخْفَلْ بِهَا الْعَرَبُ

یعنی: ابکار قوافی من بی شوهر مانده بود / نخواستم ایشان را به هجو و ذمّ نکاح کنم / و تورا حاجت به نکاح آنها نبود / اگر به بعضی از اکفا نمی دادم / بر مثال دختران نصیب در خانه پیر می شدند و شوهر نمی یافتند چون نصیب ایشان را از موالی ضنّت می کرد و عرب در ایشان رغبت نمی کردند.

مردی در ایام صیفین با معاویه گفت: مرا عطا کن که من به تو آمدم و رها کردم آجین مردمان و آنخل و آلکن ایشان را. معاویه گفت: کرا می گویی؟ گفت: علی بن ابی طالب. گفت: دروغ گفتی یا فاجرا! فاما جین: او در هیچ جماعتی نباشد مگر غالب آیند. و اما بخل: اگر او را دو خانه باشد یکی از کاه و دیگری از طلا پُر، آن خانه که از طلا پُر است زودتر انفاق کند. و آلکن: ندیدم کسی بعد از محمد(ص) از او فصیح تر چون خطبه خواند. فَمُ قَبْحَكَ اللَّهُ. و اسم او را از دیوان خط زد.

متوکل با ابی العینا گفت: تا چند مردم را مدح کنی و ذمّ کنی؟ گفت: چندان که نیک می کنند و بد می کنند. و این است عادت الهی با عباد خود. از بنده راضی گشت گفت: نَغَمَ الْعَبْدُ أَنَّهُ أَوْابٌ، و بر دیگری ساخت شد، او را حرامزاده گفت. متوکل گفت: وَيَحْكَ! کجا؟ گفت: در ولید گفت: عَتَلٌ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٌ، و زنیّم آن است که در قومی داخل شده باشد و از ایشان نباشد.

در مدح لثیمان

بشّار مهدی را مدح گفت و او را عطا نکرد. با او گفتند: مگر تو مدح خوب نمی گویی. گفت: من به شعر خود این زمانه را مدح کنم نترسم که محروم برگردد، و لکن در عمل دروغ می گویم و در امید محروم می شوم.

۵. برخیز، خداوند تورا زشت گرداند.

۶. قرآن، ۳۰/۳۸، ۴۴: (سلیمان) خوب بنده بود، بخرستی که او رجوع کننده بود.

۷. قرآن، ۱۳/۶۸: زشت جفاکار، بعد از آن حرامزاده را.

اعرابی شخصی را مدح کرد. او را چیزی نداد. گفت: او عرض خود را برای من مباح ساخت و من از آن تنزه نمودم و خود را آلوده نساختم.

و شاعری گفت:

يُحِبُّ الْمَدِيحَ أَبُو خَالِدٍ وَيُغْرَضُ عَنْ صِلَةِ الْمَادِحِ^۸
كَيْفَرُ تَجِبُ لَذِيذِ النِّكَاحِ وَتَجْزَعُ عَنْ صَوْلَةِ النَّكَاحِ^۹

شخصی سر کرده عوانان را که امروز اهداث گویند مدح کرد و پیش او تردد کردی و توقع جایزه داشتی. گفت: این نتواند بود که من تو را مالی بخشم، ولیکن برو جنایتی بکن که من از آن اغماض کنم و بپوشانم.

در استرداد مدیح

ابن رومی:

إِنْ كُنْتَ مِنْ جَهْلٍ حَقِّيْ غَيْرَ مُتَعَلِّمٍ وَكُنْتَ مِنْ رَدِّ مَدْحِيْ غَيْرَ مُتَّعِبٍ
فَأَعْطِنِيْ تَمَنِّ الطَّرْسِ الَّذِي كَتَبْتُ فِيهِ الْقَصِيْدَةَ، أَوْ كَفَّارَةَ الْكُتُبِ

یعنی: اگر حق من نشناختی و بر سعی من معذرت نخواستی و رد مدیح من تو را میسر نیست / باری بهای کاغذ که در آن مدیح تو نوشتم یا کفاره دروغها که گفتم به من برسان.

ابونواس بعد از قتل جعفر بن یحییای برمکی می گفت: خدای رحمت کند بر او، در دنیا از او کریم تری هجو کرده نشد. او را هجو کردم و ده هزار سرخ برای من بفرستاد.

ابومسلم گفت: لثیم ترین مردم آنانند که ایشان را نه مدحی کنند و نه ذمی.

بافرزذق گفتند: در همه قبایل سخن گفتمی مگر در تیم. گفت: آنجا شرفی نیافتم که پست گردانم، و بنایی ندیدم که خراب کنم.

مردی با حکیمی گفت: پروا ندارم مرا مدح کنند یا هجو کنند. گفت: خلاص شدی از آن غم که کریمان در آن گرفتارند.

مردی ابی هقان را دید با کسی سخن می گوید. گفت: چه دروغ می گوید؟ گفتند: ذکر خیر تو می کنیم.

مردی حکیمی را دشنام داد. گفت: ساکت باش من در جنگی داخل نشوم که غالب آنجا بدتر از مغلوب باشد.

و گفته اند: هیچ دو کس با هم دشنام ندادند مگر بلندتر پست تر گشت.

حذیفه بن بدر با کسی گفت: می خواهی غالب آیی بر بدترین مردم؟ گفت: آری. گفت: غالب نگردی مگر به بد از او بدتر باشی.

۸. ابو خالد مدح را دوست می دارد / اما از دادن جایزه ستایشگر روی می گرداند.

۹. مانند دختر باکره که لثت نکاح را دوست می دارد / اما از هیبت نکاح کننده (داماد) زاری و ناشکیبایی می کند.

مُهَلَّب با مردی نزاع داشت و زود دست برداشت. پرسیدند: چرا گذاشتی؟ گفت: در مخاصمت کار به مشامت کشد، اگر من او را بدی گویم از آن سخن در غم بمانم و لایق حال خویش ندانم، و اگر او مرا دشنام دهد از خرمی و شادی برافروزد و به آن افتخار نماید و عاقبت ظفر او را است که مروّت و آزرم ترك داده است و بی‌شرمی و بی‌باکی پیشه کرده است.

گفته‌اند: مذمت کم‌نامان سربرافراختن ایشان است.

شخصی کسی را دشنام می‌داد و او تعافل می‌نمود. گفتند: چرا هیچ نگویی؟ گفت: اگر سگ بر روی تو بانگ کند تو نیز بانگ کنی؟

شاعر:

وماكُلُ كَلْبٍ نايحٍ يَسْتَفْزِئِي وَلَا كَلِّمًا طَنُ الدُّبَابُ أَرَاغُ

یعنی: نه هر سگ بانگ کند من از جا بروم / و نه هر مگس آواز بردارد ترسیده گردم.

دیگری:

مَنْ ذَايَعِضُ الكَلْبِ اِنْ عَضَا؟

اگر سگی پای تو بگزد تو نیز پای او بگزی؟

کسی با نصیب گفت: فلان تورا عطا نکرد، او را چرا هجو نکنی؟ گفت: من به هجو اولاترم که از او سوال کردم.

عبدالله بن خلف:

دِنَاءَةٌ عِرْضِكَ جِصْنُ مَنِيْعٍ يَقِيكَ اِذَا شَاءَ مِنْكَ الصَّنِيْعُ

یعنی: عرض دنی مگر جصنی است محکم که شخص به آن جصن ایمن است از تعرض مردم.

در مقام آنکه تعرض وضع به سبب مکان رفیع شریف ممتنع است

حکایت کنند که بزغاله‌ای بر بامی بلند بود. گرگی از زیر بام بگذشت. بزغاله او را دشنام داد. گرگ گفت: تو مرا دشنام ندادی، آن مکان بلند مرا دشنام داد.

ابن مکرم با ابی‌العینا گفت: ای مخنث! گفت: وضرب لنا مثلاً ونسی خلقه. ۱۰

مردی با شاعری گفت: تو بر مُحَصَّنَات افترا می‌کنی؟ گفت: پس عیال تو از من ایمن است.

فصل سوّم - در غیبت و سخن‌چینی

پیامبر(ص) فرموده است: اگر آنچه که می‌گویید در او باشد غیبت است و اگر نباشد بهتان.

از شاعری پرسیدند: لذیذترین گوشتها کدام است؟ گفت: گوشت آدمی - یعنی غیبت.

با فیلسوفی گفتند: فلان تورا غیبت می‌کند. گفت: اگر در غیبت من مرا به تازیانه بزنند که مرا درد

نیاید.

بایبغا گفتند: فلان غیبت تو می‌کرد. گفت: بگذارید می‌خواهد دوستی مرا بیازماید.
 شخصی گفت: شبی در مسجد خفته بودم میان قومی از اهل مسجد. چون سحر شد، مردی
 ایشان را آواز داد و بیدار کرد و گفت: کم هذا التوم عن أعراض الناس! چقدر می‌خواهید و از
 غیبت مردم روگردان شده‌اید!
 شاعری بزرگی را مدح کرد و او را صلۀ نیکو داد. گفتند: از او خشنودی؟ گفت: نعمتی که از او یافتم
 با جفای او برابری نکند اگرچه مرا به مال بناوخت ولیکن از لثت شکایت و حلاوت طعن و غیبت محروم
 ساخت.

گفته‌اند: چون بینی شخصی آشنایان را غیبت می‌کند جهد کن تا با او آشنا نگردی.
 زیادبن همّام با کسی عتاب کرد که مرا هجو کرده و او انکار می‌نمود. گفت: صاحب خبر مردی ثقه
 است. گفت: یا امیر ثقه خبر مردم نرساند^{۱۱}.

شخصی نزد فضل بن سهل سعایت کسی نمود. گفت: من این خبر تفتیش کنم، اگر راست باشد تورا
 دشمن دارم برای سعایت، و اگر دروغ باشد تورا عقوبت کنم بر تهمت، و اگر توبه کنی از تو عفو کنم به
 قبول معذرت.

شخصی پیش عبدالملک آمد و گفت: می‌خواهم حرفی به خلوت با تو بگویم. او را پیش طلبید و گفت:
 به این شرط که مدح من نگویی که من به خود از تو آگاه‌ترم، و دروغ‌نگویی که من دروغگو را دشمن
 دارم، و سعایت کسی نکنی که ساعی را عقوبت کنم. مرد گفت: اگر اجازت دهی بازگردم، و برفت.
 شخصی به نوشیروان نوشت:

فلان توانگر مرا ضیافت کرد و سبکباج پخته بود. و در آن عهد سبکباج فُرقُ اکاسره بود. و
 گفته‌اند: توانگر را در خلوت بخواند و حدیث ساعی با او بگفت. بترسید و جزع درگرفت و گفت:
 محض تهمت و دروغ است. ملک با او گفت: نه غرض اثبات جرم تو است که من قول ساعی قبول
 نکنم و خصوص که سعایت با دوست خود نماید. غرض آن است که تورا تنبیه کنم که دیگر چنین
 کس دوست‌نگیری و یار ناصالح اختیار نکنی. شخص ملک را دعا گفته بیرون آمد و پند ملک به
 جای حلقه در گوش کرد.

در ذمّ ناقل غیبت و نهی از مواضع تهمت

سعدی:

نیارست دشمن جفا گفتم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
 تو دشمن‌تری کاوری بر زبان که دشمن چنین گفت اندر نهمان
 گفته‌اند: هر که در مواضع تهمت درآید باید ملامت نکند آن را که به او گمان بد کند.

۱۱. این حکایت در ادب‌الوجیز، ص ۹۲، از سلیمان بن عبدالملک آمده است.

این عمر گفته است: دو مرد پیش فرعون سعایت مؤمن آل فرعون کردند که او تورا خدا نداند. فرعون او را حاضر کرد و با آن دو کس گفت: مَنْ رَبُّكُمْ؟ (پروردگار شما کیست)؟ گفتند: تو. و با او گفت: مَنْ رَبُّكَ؟ (پروردگار تو کیست)؟ گفت: پروردگار من پروردگار آن دو است. فرعون آن دو کس را بکشت. حق تعالی فرمود: فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتٍ مَمَكُرُوا^{۱۲}.

فصل چهارم - در تحیت و درود و تهنیت

مردی به کسی گفت: تحیت من به فلان برسان. گفت: هدیه خوبی و محمل خفیفی. روایت است که تحیت سنت است و جواب فریضه است. خداوند فرموده است: وَإِذَا حُيِّتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوهَا^{۱۳}.
مردی بر قومی سلام کرد. جواب ندادند. گفت: واعجابا! من ایشان را مستحب بخشیدم و ایشان واجب از من منع کنند.
مُبرَّد:

إِذَا مَا بَخِلْتَ بِرَدِّ السَّلَامِ فَأَنْتَ يَبْذُلُ النَّدَى أَبْخَلُ

یعنی: چون تو به ردّ سلام با مردمان بخل کنی / چون به عطا بخل نکنی.
دیگری:

يَا جَوَاداً بِالثَّرَاءِ وَ بِخِيَالاً بِالذُّعَاءِ

یعنی: تو به مال جود کنی/ و به ردّ سلام بخل کنی.
شخصی بر کسی به تازیانهاش سلام کرد. او را جواب نداد. گفت: چرا؟ گفت: بر من به ایما سلام کرد من او را به ضمیر جواب دادم.
ابن مقفع گفته است: ضنّت به کلام و سلام مکنید، و هشاشست و بشاشست از حدّ مبرید، که آن کبر است و این سُخْف.
مردی به ابی العینا رسید. گفت: أَطَالَ اللَّهُ بِقَاءِكَ وَأَدَامَ عَزْلَكَ وَ تَأْيِيدَكَ. گفت: این از عنوان کدام نامه خوانده‌ای.

شخصی به خدمت پیامبر(ص) آمد و گفت: عَلَيْكَ السَّلَامُ يَا أَبَا الْقَاسِمِ. فرمود: عَلَيْكَ السَّلَامُ تحیت مردگان است و با میت گویند، مثل: عَلَيْكَ سَلَامُ اللَّهِ قَيْسِ بْنِ عَاصِمٍ، که شاعر گفت.

باب در مصافحت

چون کسی با پیامبر(ص) مصافحه نمودی دست خود نکشیدی تا او دست کشیدی.
با مردی از قریش گفتند: چه حال داری؟ گفت: چه حال داشته باشد کسی که بقا موجب هلاک او

۱۲. قرآن، ۴۵/۴۰: پس خدا او را از بدیهای آنچه اندیشیدند نگهداشت.

۱۳. قرآن، ۸۵/۴: و چون به تحیتی تحیت داده شوید، پس، به خوبتر از آن تحیت دهید، یا همان را ردّ کنید.

باشد، و صحت مقتضی مرض، و بلا او را وقت ایمنی احاطه نماید.
از حسن بن وهب پرسیدند: چه حال داری؟ گفت: دل شکسته، خاطر خسته، نشاط مرده، جوانی رفته، ذهن رنگ گرفته، چه گویم از جفای زمان و مفارقت دوستان.
با ابی‌العالیه سامی گفتند: چه حال داری؟ گفت: حالی دارم که نه خدای دوست دارد و نه من و نه ابلیس. زیرا که خدای طاعت خواهد و من تقصیر کنم، و ابلیس اقسام معصیت خواهد و من آن نگزارم، و من مال و ثروت و صحت خواهم و به آن دست ندارم.

نه معصیتی نه طاعتی وای که من شرمندۀ کافر و مسلمان شده‌ام
ابوخزابه به یزید بن مهلب گفت: امیر چگونه است؟ گفت: کما تُحِبُّ — آن‌طور که تو می‌خواهی.
گفت: اگر چنین می‌بود می‌بایست تو به جای من ایستاده باشی و من در جای تو نشسته.
گفته‌اند: در دعا از این نیکوتر تحیت نباشد که: أَطَالَ اللهُ لَكَ الْبَقَاءَ وَ أَدَامَ لَكَ الْعَمَلَةَ^{۱۴}.
متنبی:

بَقِيَتْ بَقَاءَ مَا تُبْنِي فَاِنِّي اَرَاهُ بَقَاءَ يَدْبُلُ اَوْ اَبَانَ
یعنی: چندان بمان که بنای تو در جهان بماند / و بناهای تو با یدبُل و اَبَانَ (دو کوه مشهور) بماند. و هم از او است:

فَلَا زَالَتِ الشَّمْسُ اَلَّتِي فِي سَمَائِهِ مُطَالَعَةَ الشَّمْسِ اَلَّتِي فِي اِثْمِهِ
وَلَا زَالَ تَجْتَازُ الْبُورُ بُوْخِهِ تَعَجُّبُ مِنْ نُقْصَانِهَا وَ تَمَامِهِ
یعنی: پیوسته آفتاب از برج آسمان برای مطالعه جمال تو برآید. و پیوسته ماه بر روی تو بگذرد و از کمال تو و نقصان خود در عجب بماند.
گویند: اول کسی که گفت: أَطَالَ اللهُ بَقَائَكَ وَجَعَلَنِي فِدَائِكَ؛ عمر بود با امیرالمؤمنین علی(ع).
مردی با دیگری گفت: كَيْفَ أَصْبَحْتَ (چگونه صبح کردی)؟ گفت: بخیر (به خوبی). گفت: چرا نگفتی: الْحَمْدُ لِلَّهِ وَأَسْتَغْفِرُهُ، که اول آن شکر است و آخر آن عبادت.

در انواع دعا

اعرابی گفت: دشمن را چنان بینی که بر او مهربان گردی.
زنی با مردی گفت: خدای دشمنان تورا خوار گرداند مگر نفس تورا — اشاره به آنکه نفس دشمن است آدمی را.

در تهنیت پسر

پیامبر(ص) مردی دید با او پسری بود. گفت: پسر تست؟ گفت: بلی. گفت: خدای تورا به آن تمتع دهد. بدان اگر می‌گفتم بَارَكَ اللهُ، از پیش می‌فرستادی^{۱۵}.

۱۴. خداوند بقای تورا طولانی کند و بزرگواری تورا همیشه دارد.

۱۵. اصل متن چنین است: لَوْ قُلْتُ بَارَكَ اللهُ فِيهِ لَقَدْ مَتَّه.

کسی عطسه کرد. رفیقش گفت: رَجَمَكَ اللهُ. گفت: يَنْفِرُ اللهُ لِي وَلَكُمْ. گفت: انصاف ندادی. من تو را به دعا اختصاص دادم، و تو مرا به تبعیت خود و دیگران ذکر کردی.

در دعا نه بر وجه رضا

مردی سلطانی را دعا کرد و گفت: لاصْبِحَكَ اللهُ إِلَّا بِخَيْرٍ^{۱۶}. فرمود پی گردنش زدند و گفت: چه ضرور است جفا بشنوم و انتظار تمام کلام ببرم.

فصل پنجم - در دعای بر انسان

باب در ششم

مُهَلَّب با مردی نزاع داشت و زود دست برداشت. پرسیدند: چرا گذاشتی؟ گفت: در مخاصمت کار به مشامت کشید، اگر من او را بدی گویم از آن سخن در غم بمانم و لایق حال خویش ندانم، و اگر او مرا دشنام دهد از خرمی و شادی برافروزد و به آن افتخار نماید و عاقبت ظفر او را است که مروّت و آزم ترك داده است و بی شرمی و بی باکی پیشه کرده است.

ابن اعرابی گفته است: قَتَلَهُ اللهُ، البته دشنام است.

قَاتَلَهُ اللهُ، تواند برای تمجّب باشد.

ابوعمر و بن علاء گفته است: پسندیده تر دشنامی آن باشد که ارباب مروّات آن را در مجالس خود توانند گفتن، و ارباب ادیان توانند آن را روایت نمودن.

شخصی از شریفی عطا خواست. پریشانی و تنگدستی عنبر ساخت. گفت: اگر دروغ گویی خدای راست گرداند، و اگر راست گویی خدای دروغ گرداند، یا گفت: از تو بگرداند.

هشام به مَلِك روم نامه نوشت: مِنْ هِشَامِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ إِلَى مَلِكِ الطَّاعِيَةِ. نوشت: گمان نداشتم ملوک را که یکدیگر را دشنام دهند، و تو ترسیدی که در جواب بنویسم: مِنْ مَلِكِ الرُّومِ إِلَى مَلِكِ الْمَنُومِ. هِشَامِ الْأَخْوَلِ الْمَشُومِ^{۱۷}.

مُحْرَز کاتب هرگاه به ابن شاهین رسیدی گفتی: حَيَّا اللهُ وَجْهًا أَلْقَاكَ بِهِ^{۱۸}. و او نفهمیدی. روزی با او گفتند که او خود را تحیت می کند. گفت: بگذارید این بار او را خواری رسانم. چون مُحْرَز او را بدید و آن لفظ بگفت، به خشم گفت: لَا حَيَّا اللهُ وَجْهًا أَلْقَاكَ بِهِ. مُحْرَز بخندید و گفت: آمین.

مهدی از صیدگاه جدا شد. اعرابی دید. غلام را گفت: او را بخوان تا بخندیم. غلام گفت: بیا امیر المؤمنین می طلبد. گفت: مرا با امیر المؤمنین چه کار است؟ گفت: بیا ولد الزنا، و او را گرفته بیاورد. چون بیامد، گفت: ای امیر المؤمنین! این غلام مرا دشنام داد. مهدی گفت: ای غلام! او را عوض آن

۱۶. خداوند صبح نکند تو را مگر به خیر. ۱۷. از پادشاه روم به پادشاه منموم دو بین (لوچ) شوم. هشام دو بین بود.

۱۸. خدا باقی بناردر چهره ای را که تو را به دیدار آن نائل کرد.

دانگی بده. اعرابی گفت: دیت دشنامی پیش شما يك دانگ است یا امیرالمؤمنین! گفت: آری. گفت: تو زانیی و پدرت زانی است و اولادت هم، حالا يك درهم بستان و برو در پناه خدا. بوشجان گفت: در مجلس مبرّد حلاجی می‌گفت: در فلان ما در اصفهان. ابوالعباس (مبرّد) گفت: تورا دشنام می‌دهد به قیاس قول حق تعالی: **وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ^{۱۹}**، یعنی از اهل آن.

در نفرین به تلف مال گویند

شیر گرم نیابد تا آب سرد بیاشامد، و شیر نیابد تا نشسته گوسفند بدوشد. مالش نباشد تا سواران غارت برند. یا: خشك سال بر او رنج باشد. **ذُو الرُّمَّة** از شخصی شنید که می‌گفت: **عَلَى فُلَانٍ لَعْنَةُ اللَّهِ**. به فتح تا. گفت: به يك لعنت راضی نشد به دیگری جفت کرد. پنداشت لعنتان می‌گوید، نون را به اضافه انداخته است چنانچه گوئی: هذَانِ **عِبَادَ اللَّهِ^{۲۰}**.

مختنی از بالای کوه بیفتاد و بیهوش شد. چون بیهوش آمد، گفت: ای کوه! تورا بزنم دردت نمی‌کند، و اگر دشنامت دهم پروا نداری، **أَمَّا مِیَانَهُ مَنْ وَتُو بَاشَد تَا: «يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْتُوتِ، وَ تَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ^{۲۱}**.

میان آنس بن مالک و زنش جنگ افتاد. آنس گفت: به خدا که تورا نفرین کنم و به خدا بسپارم. گفت: عمری است بر خجاج نفرین می‌کنی چه کردی غیر اینکه گردش هر روز سطرتر می‌شود. لشکری در اصفهان هر روز به در خانه یهودی آمدی و بانگ کردی: **يَا أَخَا الْقَحْبَةِ!** بیرون آی. برآمدی و گفتی: صدای تو شنیدم و دانستم اویی — یعنی: **أَخَا الْقَحْبَةِ**. و پسرش گفتی: این می‌گوید: ای دیوث. گفت: دیوث اینجا چه می‌کند؟ تعریضی بود به او.

فصل ششم - در هدیه

و در امثال فرس است: هدیه مغلطه عقلها است. بزرگی به کسی نوشت: باید آنچه به من هدیه فرستی قدری باشد که حال تورا ضرر نرساند که مال من به هدیه تو افزون نگردد و ملاطفت من با تو از کمی هدیه کم نگردد، بسیار تو پیش من کم است، و ما کم تو بسیار شناسیم، والسلام. پیامبر(ص) گفته است: هر که را هدیه برسد همنشینان در آن شریک باشند. و **هَيْتَمُ بْنُ عَدِيٍّ** این حدیث با مردم می‌گفت که هدیه^{۲۲} از در درآمد. گفت: غیر این هدیه.

۱۹. قرآن، ۸۲/۱۲: «و از قریه بپرس» یعنی از اهل آن. ۲۰. مع چنانچه گوئی: **هَمَا غَلَامَا الْأَمِيرِ، هَمَا ابْنَا الْقَاضِي**.

۲۱. قرآن، ۴/۱۰۱: روزی که مردمان چون پروانه پراکنده باشند، و کوهها چون پشم رنگارنگ حلاجی شده باشند.

۲۲. هدیه، نام شخصی است.

شخصی به زیارت دوست خود آمد و گفت: برای تو هدیه‌ای خوبی نگهداشته‌ام، حالا بفرستم یا چون بیمار شوی بیارم. گفت: خود در بیماری صرف کن که من نخواهم.

در نهی والیان از قبول هدایا

کسی از خیزران حاجتی خواست و دیر شد. به او هدیه فرستاد. خیزران نوشت: اگر آنچه فرستادی قیمت‌الطاف ما است با تو این قیمت ارزان است، و اگر غرض زیادتی لطف است، بدگمانی است به ما و نه چنان است.

عبدالله بن ابی‌السری وقت مراجعت از مصر برای عبدالله بن طاهر صد غلام هریک بدره زر بر دوش هدیه آورد و به شب پیش او فرستاد. بازگردانید و گفت: اگر به شب هدیه تو می‌پذیرفتم به روز نیز می‌پذیرفتم. «فَمَا أَتَانِي اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا أَتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ يَهْدِيكُمْ تَفْرَحُونَ»^{۲۳}.

در آنکه واجب است که چون هدیه بگیرند ظرف را پس دهند

رشید ماه روزه در کوفه بود. با موسی بن عیسی گفت: حلوا در این ماه برای ما تو خواهی مهیا کرد. موسی هر شب ده خوان فرستادی و بعد از ده شب نفرستاد. رشید گفت: مگر تنگ آمدی از زحمت حلوا کردن که قطع کردی؟ گفت: من قطع نکردم تو قطع کردی، حلوا از ما می‌برند خوان و طبق و خوان پوش پس نمی‌دهند. گفت: هرگاه معامله میان من و تو باشد نباید شرم کنی، ظروف خود بازخواه. گویند: سلیمان (ع) بر آشیانه قُبْرَه بگذشت و باد را امر کرد که از جانب او بگردد تا آشیانه او را خللی نرسد. چون فرود آمد، قیره بیامد و بر بالای سر او پر می‌زد. پس ملخسی بر او انداخت به هدیه آن ملاطفت که با او کرد. سلیمان فرمود: هدیه تو مقبول است، هر که به اندازه وسع خود هدیه می‌کند. مازنی گفته است: ظریف‌ترین عنری که در نفرستادن هدیه به علت فقر گفته شده است، بیت این ثوابه است خطاب به احمد بن ابراهیم:

أَنِّي جَعَلْتُ هَدِيَّتِي	فِي الْمَهْرَجَانِ إِلَيْكَ شُكْرِي
لَمَّا تَقَرَّرْتُ وَاجِبُ	فَسَحَّ التَّعَلُّقُ فِيهِ عُنْرِي
فَإِذَا مَرَرْتُ بِذِكْرِ مَنْ	جَاءَتْ هَدِيَّتُهُ بِيْرِي
فَأَذِرْ عَلَيَّ اسْمِي دَارَةَ	وَاجْتَبِ عَلَيَّ: أَتَى بِعُنْرِي

مضمون اینک: در این عید هدیه پیش تو شکر آوردم/ و از تنگدستی عنر آوردم / و چون طومار ارباب هدایا بخوانی / و اسم من ببینی، بر آنجا حلقه بکش و بنویس: اما او عنر آورد. متوکل قصد کرد. همه کنیزان و خشم بر عادت آن زمان هدیه فرستادند. قبیحه نام، معشوقی داشت، برخاست و خود را بیاراست و نزد او آمد. خلیفه شاد شده گفت: والله بهترین هدایا نزد من تویی. شخصی برای کسی کلاهی و کفشی و انگشتری هدیه فرستاد. گفت: اطراف مرا پوشانید.

۲۳. قرآن، ۳۶/۲۷: پس آنچه خدا مرا داد بهتر است از آنچه شما را داد، بلکه شما باید که به هدیتان شاد می‌باشید.

کسی حلوانی کهنه به اسماعیل طالبی هدیه فرستاد و نوشت: این حلوا به عسل مادی و شکر سُوسی و زعفران اصفهانی پخته شده است. در جواب نوشت: فلان باشم اگر این حلوا پیش از آنکه وحی رسد به زنبور ساخته نشده باشد.

ابوعلی بصیر، کیرنجاتی* چند برای ابوالعینا هدیه فرستاد که بر روی هر یک نوشته بود: «أَدْخُلُهَا بِسَلَامٍ آمِينٍ»، (قرآن، ۴۶/۱۵: به سلامت باایمنی وارد آن شوید). ابوالعینا آنها را برگشت داد و بر روی آنها نوشت: «به مادرت برگشت دادیم تا چشمش روشن گردد و غمگین نباشد.»
ابوهذیل مرغی برای کسی هدیه آورده بود. هر وقت سخنی شدی ذکر آن مرغ و فریبهی و نازکی آن کردی گفتی: این در جمال و فریبهی به آن مرغ می ماند، و این قضیه به دو روز پیش از آنکه مرغ بیارم واقع شد، و امثال این، تا شاعر در آن باب ابیات گفت.

* در اصل: کیرنجان. د: کیرنجات. کیرنج، ج: کیرنجات: چیزی به شکل آلت تناسلی مرد، و ظاهراً معادل فارسی آن مچاچنگ است، و در لغت فرس اسدی آمده: مچاچنگ آلتی بود از چرم دوخته. در حاشیهٔ *اغانی*، ۱۷۶/۱ (چاپ دارالکتب) آمده: «کیرنجات: جمع کیرنج، و آن کلمهٔ فارسی است، یعنی: به رنگ و شکل آلت تناسلی». و در همین صفحه از *اغانی* ضمن شرح حال عمر بن ابیریمه شاعر متوفای ۹۳ هـ، آمده: «داستان عمر با دختران آموی که به حج آمده بودند، ابوالفرج اصفهانی صاحب *اغانی* می گوید: حسن بن علی خفاف خبرداد مرا از قاسم مهرویه، و او از ابومسلم مُستملی، و او از ابن اخی زُرّقان، و او از پدرش که گفت: یکی از غلامان عمر بن ابیریمه را که بسیار پیر شده بود بدو گفتم اگر ممکن است قصه‌ای جالب و تازه از عمر برایم نقل کن. او گفت: روزی همراه با عمر به جمعی از زنان و دختران بنی امیه که برای ادای مناسک حج به مکه آمده بودند برخوردیم. عمر نزد آنان رفت و به سخن گفتن و انشاد اشعار مشغول شد، و سپس این دیدارها در تمام ایام حج ادامه داشت. روزی یکی از آن دختران به عمر گفت: ای ابوالخطاب! موسم حج منقضی شده و ما فردا بازمی گردیم. این غلام خود را صبح فردا به منزل ما بفرست تا چیزی بهرسم یادگار تقدیم داریم و تو پیوسته با دین آن بهیاد ما باشی. عمر بسیار شاد شد و روز دیگر سحرگاهان مرا به خانهٔ ایشان فرستاد. وقتی رسیدم که بارها را بسته بودند و داشتند سوار می شدند. چون مرا دیدند به پیرزنی که با ایشان بود گفتند: ای فلان آن هدیه را که برای یادبود و پیشکشی به ابوالخطاب آماده کرده‌ایم به غلامش بده تا نزد او برد. پیرزن صندوقی آورد زیبا و لطیف که بر درش قفل و مهر خورده بود. گفتند: آن را به غلام ده. و خود به راه افتادند. صندوق را پیش عمر بردم و می‌پنداشتم جواهر یا عطری در آن پنهان کرده‌اند. عمر در صندوق را باز کرد ولی در آن نه جواهر بود و نه عطر بلکه پر بود از کیرنجات (مجسمهٔ آلت تناسلی) به اندازه‌های مختلف که بر روی هر کدام نام یکی از فاسقان و لوطیهای مکه نوشته شده بود. در بین آن شبه آلتها دو تا از همه ستبرتر و عظیم‌تر بود. بر روی یکی از آنها نام حارث بن خالد، امیر وقت مکه و بر روی دومی نام عمر بن ابیریمه دیده می شد. عمر از این نیرنگ که دختران بنی امیه در کارش کرده بودند سخت بخندید و گفت: اینها هم مثل من دست به رندی و هرزگی زده و خوب از عهده برآمدند. پس يك مجلس مهمانی ترتیب داد و همهٔ کسانی را که نامشان بر آن شبه آلتها نوشته شده بود دعوت کرد. وقتی مهمانان از خوردن و آشامیدن فارغ شدند و هر کدام در گوشه‌ای بیاسودند، عمر بانگ برآورد که ای غلام آن امانت را بیاور. من صندوق را پیش او بردم. در آن را بگشود و آن کیرنج را که نام حارث بر آن ثبت بود تسلیم وی نمود. حارث وقتی پوشش آن را باز کرد و آن تحفهٔ عجیب را بدید متوختش شد و به عمر گفت: خدا ذلیلت کند این چه چیز است، مقصود چیست؟ عمر گفت: آرام باش و صبر کن تا باز هم ببینی. سپس آن یادگارها را یکی یکی از صندوق بیرون آورد و به کسانی که نامشان بر آنها نوشته شده بود تسلیم نمود تا همه قسمت خود را بدست آوردند. بعد آن یکی را که نام خودش بر آن مکتوب بود بیرون آورد و گفت: این هم سهم من. مهمانان گفتند ای عمر، وای بر تو قهقهه چیست؟ و او قصه را از اول تا آخر برای ایشان شرح داد که موجب شگفتی همه گردید و روزگاری دراز این حکایت را بهیاد می آوردند و مزاح می کردند و می خندیدند «رک، ترجمهٔ *اغانی*، ۲۳۳/۱. فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی، ص ۷۶۹. محاضرات/الادباء، ۲۷۲/۳، ذیل کیربیخ.

فصل هفتم - در طبّ و مرض و عیادت

نقل می‌کنند که سلْمُونَةُ طیبیب اعمی بود و دختری او را قاید بود. در مجلسی نشست و چون برخاست دست دختر بگرفت. گفت: این زمان بکارت این رفته است، و تفتیش کردند چنان بود. شخصی کشتی گیر بود و بسیار افتادی. او را بعد مدتی افلاطون بدید طیبیب شده. گفت: این زمان دل قوی دار، با هر که کشتی می‌گیری او را می‌افکنی.

شخصی طیبیبی را دید به شتاب می‌رفت. گفت: این برید مرگ است که می‌شتابد. یکی از معارف اصفهان چند طفل داشت، يك يك بیمار می‌شدند و وفات می‌کردند بر دست طیبیبی که او را بود. بزرگی گفت: فلان هر روز می‌آید و همچو کور کوره (غلیواج باشد که مرغ گوشت ربا است) يك بچه فلانی را می‌برد.

مأمون گِل می‌خورد و در آن باب هر گونه مداوات می‌کردند سود نداشت. روزی شخصی درآمد. اطبا دوا می‌ساختند و حرف تدبیر آن مرض می‌گفتند. گفت: یا امیرالمؤمنین! اَیْنَ عَزْمَةٌ مِنَ عَزْمَاتِ الرِّجَالِ، یا — الملوک؟ مأمون گفت: قد عَزَمْتُ^{۲۴}. و فرمود دواها بینداختند و دیگر گِل نخورد^{۲۵}.

گویند پشربن مروان با تیاذوق^{۲۶} گفت: نگویی چرا من هیچ بهتر نمی‌شوم؟ تیاذوق در امرا و تأمل نمود. گفت: طمع از حیات بردار که گوشت درون و مزاج اندام تو فاسد شده است. و ریسمانی در دهن او نهاد تا فرو برد، و بعد از زمانی طرف ریسمان بگرفت و بکشید، کرمها در ریسمان درآویخته بود. پشربن گفت: این علت از کجا بود که من از آن وقت که به این بلده آمدم غایت پرهیز و احتیاط داشتم و نگذاشتم هوای گرم و سرد به تن من برسد. گفت: تنها از هوا و سرما پرورش و صحت یابد همچو میوه‌ها و سایر نباتات هر چند گرما و سرما به ظاهر او را برنجانند و اذیت رسانند، و بشر بعد از اندک وقت بمرد.

و بدانکه توانگران زمان بسیاری اجل ایشان بر دست طیبیبان باشد که ایشان چون مُکنت دارند پیوسته دوا خورند و به آدنا سبب به معالجه علت معدومه مشغول شوند و اطبا برای نفع خود ایشان را دستگاه سازند و کارخانه بچینند و او را در امراض سیر دهند چنانچه معنی در مقامات سیر می‌کند، تا او را تسلیم مرگ نمایند. و زبان به اعتراض گشایند که در فلان باب وصیت ما پاس نداشت و ناپرهیزی و بدنفسی کرد. باری نقدش بستانند پس او را در چنگ اجل اندازند، و آنچه از دزد مانده باشد رمال ببرد. و فقرا را به ازای این از رهگنری دیگر آفت هست و اسباب موت در پیش است. مثلاً بنایان و چاه کنان و عمله بناهای خطیر و مکاربان که خود را در اخطار می‌افکنند برای ضرورت معاش و امثال آن. و این یکی از آفات طیبیبان جاهل است، بسیاری مریض را به پرهیز بی‌موقع و زاید از حدّ فاسد سازند، چه طبیعت به آن سبب ضعیف می‌گردد و

۲۴. کجا است اراده مردان — یا — پادشاهان؟ گفت: اراده کردم.

۲۵. این حکایت در ترجمه عیون الأنباء، ص ۳۱۳، و تراجم الحکماء، ص ۱۵۲، درباره حجاج بن یوسف آمده است.

۲۶. ضبط دیگر این کلمه، تیاذوق، تیاذوق است.

حرارت غریزیه منطقی، پس از مقاومت مرض عاجز می‌شود.
 گفته‌اند: هر که داند او را از اغذیه چه مضر است و چه نافع او بیمار است.
 طیبی گفت: بهترین مردم نزد ما پرخواراند که پیوسته به ما محتاجند.
 در مجلس بزرگی از طیبی نقل کردند که می‌گفته است: اگر ما نباشیم امراض بسیاری مردم را تلف کند. گفتم: راست می‌گویید. آدمی ناچار مردنی است و به سببی از اسباب و علتی از علل بمیرد، اگر این اطلاق نباشند لابد بر دست امراض تلف گردند. و امروز که ایشان باعث هلاک و سبب زوال بنی آدم شده‌اند، کار به امراض نمی‌افتد که ایشان برای این کار کافی باشند.
 طیب حجاج گفته است: آنچه اصل است در حفظ صحت چند چیز است: روز غذا خوردن، شب آب کم‌خوردن، بول و غایط و باد در شکم حبس نکردن، بر امتلا از جماع و حمام حذر کردن.
 از شخصی سبب طول عمر او پرسیدند. گفت: از اسباب هموم احتراز نمودم، و دو طعام در معده جمع نکردم، و بی‌باعت قوی دوا به کار نبردم، و بی‌رغبت صحیح جماع نکردم.
 شخصی جماع کرد، پس ماهی و ماست خورد، پس قصد کرد و به حمام رفت. اجل در حمام بگرفت و گفت: یاران ببینید مرا هیچ تقصیر هست^{۳۷}.

در ذکر خون و فصد و حجامت

جالینوس گفته است: خون در بدن همچو روغن است در چراغ، چون روغن نماند چراغ خاموش شود.
 و همو گفته است: آنچه در قمر جگر و سیروز و کلیتین باشد معالجه به اخراج بول است، و آنچه در معده روی دهد از ضعفی یا تغییر مزاجی یا فضول زایدی در دوا رفق باید به کار برد، اگر از حرارت است تبرید کنند، و اگر از رطوبت است تجفیف.
 ابوبکر (رض) بیمار شد. گفتند: طیب بطلیم. گفت: طیب مرا دیده است و می‌گوید: آنچه من می‌دانم می‌کنم.
 با ابن مسعود گفتند: از چه شکایت داری؟ گفت: از گناهان. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: رحمت خدای خود. گفتند: طیب بیاوریم؟ گفت: طیب مرا بیمار کرده است.
 با ربیع بن خثیم گفتند: طیب بیاوریم؟ خواند: و عاداً و تموداً و أصحاب الرُّس و قُرُوناً بَيْنَ ذَلِكَ کثیراً^{۲۸}. در ایشان هم مرضا و هم اطباً بودند، نه مریض ماند و نه طیب.

۳۷. انوری، دیوان (چاپ سعید نفیسی)، ص ۴۳۸:

مردی جماع کرد همه روز در چمن	ماهی تازه خورد و جُغرات پنج من
کم‌بیش بیست بیضه بیاورد و لوت کرد	و آنگاه رگ گشاد و برون کرد خون ز تن
پس ریش پیش کرد و به گرمابه درخزید	ایمن زحادثات شده، فارغ از فتن
در کرد سر ز در ملک‌الموت و گفت هان!	چرم از منست یا ز تو؟ ای کبرخواره زن

۲۸. قرآن، ۳۸/۲۵: و عاد را و تمود را و اصحاب رس را و نسلهای بسیار مابین آنها.

وصف تب

بُختیشوع گفت: تب يك شب تأثیر او يك سال در تن بماند. و کعب گفت: راست گفتی زیرا پیامبر (ص) فرموده: تب شبی کفاره سالی است.

اعرابی را در مکه تب گرفت. وقت ظهر به اَبطَح آمد و برهنه شد و روغن زیت به تن مالید و در آفتاب گرم بر سر ریک تفسیده بخت و در ریک می‌غلطید و با تب خطاب کرده می‌گفت: تورا پیش من که آورد ای تب؟ امیران و توانگران را گذاشتی و به‌سوی من آمدی! چرا پیش امیر نروی که او را مال و حال است، اینک جزای تو بدهم. پس عرقی سخت بکرد و تب برفت. برخاست و در شهر می‌گشت. شنید کسی می‌گفت: امیر تب کرده است. گفت: به خدا من تب را آنجا فرستاده‌ام. خدا لعنت کند بر آن کس که این خبر به او گفته است. پس بگریخت تا مبادا او را بگیرند.

دو تب به هم رسیدند. یکی گفت: من هر روز پیش مردی متعّم نرم‌اندام می‌روم و با او همراه بر فراش ملوکانه می‌خوابم در بهتر عیشی و بازمی‌گردم به بهتر حالی. آن دیگر گفت: وای بر تو! من گرفتار مرد زنبیل کش چرکین گدایی شده‌ام، وقتی که پیش او می‌روم درهم می‌شود و مرا در خاك می‌غلطانند، بازمی‌گردم خاك آلود کور و کبود. گفت: وای بر تو! بیا پیش یار من، من با او دشمنی کنم و تو دوستی، من جفا کنم و تو وفا.

در نقرس

ابوالفضل بن عمید را زحمت نقرس بود. گفتند: نقرس موجب طول عمر است. گفت: برای آنکه شبها بیدار دارد و به حساب روز شمارد.

در زبان عامه است که نقرس با توانگری باشد.

در جَرَب

گویند جَرَب از امراض مُعَدِّیه است یعنی تعدی به غیر می‌کند. و عرب چون شتری جرب گیرد او را از شتران دور کنند. پیامبر (ص) فرمود: سرایت امراض صحیح نیست. و فرمود: پس شتر اول از کجا جرب گرفت.

در زکام

در روایت آمده است: که سه کس را عیادت نباشد: زکام گرفته و درد چشم رسیده و گر گرفته.

در دوائی مسهل

گفته‌اند: درد در تن همچو دشمنی است مَلاصِيق به دوست نشسته، و دوا کردن مانند آن است که تیر بر آن دشمن افکنی و ایمن نباشی که بر دوست خورد.

و گفته‌اند: مسهل خوردن به آن ماند که شخص جامه به صابون بشوید، چون مکرر شود جامه کهنه گردد و چرک گرفتن عادت کند.

و گفته‌اند: طبیعت چون به دوا عادت کند فاسد گردد زیرا که دوا باید با طبع بیگانه باشد تا از او شرم کند و متأثر گردد.

و گفته‌اند: تائی در علاج بعد از معرفت مرض همچو تائی است در خاموش کردن آتش بعد از آنکه در

دامن در گرفته باشد.

بقراط گفته است: بیمار که اشتها دارد امید به او بیشتر است از صحیح که اشتها ندارد.

در سلامتی و عافیت

گویند: آدمی قدر دو چیز نداند تا از چنگ او بیرون نرود: جوانی و عافیت.

و گفته‌اند: قدر عافیت نداند مگر آنگاه بیمار گردد، و نه قدر نعمت مگر آنگاه که دست بلا به او برسد.

در عیادت

قومی به عیادت سری سقطی رفتند و دراز بماندند. پس گفتند: برای ما دعا کن. گفت: دست بردارید و بگویید: **اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنْ عِلْمَتِهِمْ عِيَادَةَ الْمَرْضَى**^{۲۹}.

ثقیلی به دین مریضی رفت و دیر بنشست. پس با مریض گفت: از چه آزار داری؟ گفت: از نشستن تو پیش من.

در زبان عامه است که مرضی به خروار آید و به مثقال برود.

شخصی به عیادت صاحب نقرسی آمد و گفت: تشویش مدار این علت هیچ باک ندارد، دیده‌ایم ده سال و بیست سال کشیده است.

شخصی کر، به عیادت مریضی رفت. با خود گفت: من از او بپرسم چونی؟ خواهد گفت: الحمدلله بهترم. بگویم: شکر خدا را. و بپرسم: چه خورده‌ای؟ بگوید: مَزُورَه. بگویم: گورا باد و مزید عافیت. و بپرسم: که تورا عیادت می‌کند از دوستان؟ خواهد گفت: فلان و فلان. بگویم: قدمش مبارک باد. و چون بنشست، دست مریض بگرفت و گفت: مکروهی نباشد، چه حال داری؟ گفت: بدتر حالی در مردنم. گفت: شکر خدا و عنقریب خلاص شوی. امروز چه خورده‌ای؟ گفت: درد و غم. گفت: گورا باد و بی‌آلم. اکنون که به عیادت و معالجت تو می‌آید؟ گفت: مرگ و عنا. گفت: قدمش مبارک باد و بد مرساد.

سنائی:

آن شنیدی که رفت نادانی	به عیادت به درد دندان
گفت غمگین مباش بادرست این	گفت آری ولی به نزد تو این
بر من این درد کوه فولادست	چون تو زان فارغی تورا بادرست

احمقی به عیادت بیماری آمد که درد زانو داشت. گفت: جَریر بیتی گفته است که صدر (اول) آن را فراموش کرده‌ام، از آن جمله است: «وَلَيْسَ لِذَايِ الرُّكْبَتَيْنِ دَوَاءٌ» / برای درد زانو دوايي نیست. گفت: کاش عَجَز (مصراع دوم) آن همراه نفست از تو می‌رفت.

احمقی دیگر به عیادت بیماری شد و گفت: «أَجْرَكُمُ اللَّهُ»، خداوند به شما پاداش دهد. گفتند: او هنوز نمرده است. گفت: **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** می‌میرد.

۲۹. پروردگارا ما را از کسانی قرار ده که ایشان را ادب عیادت بیماران آموختی.

مردی به بیماری گفت: فدایت شوم چگونه‌ای؟ گفت: در حال مردن. گفت: پس فدایت نشوم، گمان می‌کردم هنوز مجالی هست و عمرت باقی است.
یکی از اصفهانیان را سردرد گرفت. دارجین و فلفل به‌سر مالید و سردرد بیفزود. نزد طیب آمد و حال بگفت: طیب گفت: این کار با سری کنند که در تنور نهند.

در شیاف

کورتکین امیر بغداد مریض شد و طیب امر به شیاف داد و گفت: این را این‌طور توی کونت بگذار. کورتکین گفت: تو کون کی؟ طیب ترسید و گفت: توی کون من - اَيْدَالَهُ الْأَمِيرُ - خداوند امیر را مؤید گرداند.^{۳۰}

عزّ اللّوله را درد شکم رسید. طیب امر به شیاف داد. ابا نمود و از آن پرهیز کرد. چون درد شدید شد، گفت: ای قوم بیایید و این چوب را در کون من کنید و مرا راحت کنید. پس، اماله کردند و خوب شد. اعرابی مریض شد. اشاره به شیاف کردند. دوستش سرود:

كُفَى سَوْءَةً أَنَا تَرَاكَ مُحَبَّسًا عَلَى شَكْوَى قُبْحًا، وَفِي اسْتِكَ عُودَهَا^{۳۱}

باب در نواحر اطبّا

زنی با قاروره‌اش پیش طیب آمد. طیب گفت: چه شده است؟ گفت: مرا گرمی و تنگی و خشکی رسیده است. گفت: کاش اینها در کس زن من بود.
اعرابی پیش طیب آمد و گفت: جو و علف تازه خورده‌ام و شکم درد می‌کند. طیب گفت: این غذای خر است که خورده‌ای، پیش یحیای دامپزشک برو تا معالجات کند.
روستایی مریض شد و پیش طیب رفت. طیب گفت: ماست بخور. گفت: به خدا سوگند اگر مرا فشار دهند از من جز ماست چیز دیگر بیرون نمی‌آید.
طیبی به مریضی گفت: ماهی و گوشت مخور. گفت: اگر پیش من گوشت و ماهی پیدا می‌شد مریض نمی‌شدم.

انواع مختلف در طب

عقربی مقعد اعرابی بگزید. فریاد برداشت. گفتند: کجا را گزید؟ گفت: حَيْثُ لَا يَضَعُ الرَّاقِيُ أَنْفَهُ^{۳۲}. اعرابی دیگر را عقرب گزید. شخصی گفت: دواي آن پیش من است. گفت: چیست؟ گفت: فریاد

۳۰. رك: امثال و حکم، ۷۰۰/۲: «حکیم‌باشی را دراز کنید - طیب، ترکی را دستور تنقیه داد. ترك طریقه آن پرسید. طیب بگفت. ترك برآشت که مرا؟ طیب هراسان گفت مرا. طیب را حقه کردند. قضا را ترك بهبودی یافت. سپس در هر بیماری ترك، با طیب همین معامت می‌رفت».

۳۱. همین بدی تو را بس که ما تو را می‌بینیم که در يك شکوة زشتی حبس شده‌ای، و در کونت چوب است.

۳۲. جایی که افسونگر بینی خود آنجا نهد.

کشیدن تا صبح.

چون رشید به طوس رسید بیماریش شدت کرد و طیبش بُختیشوع، شب و روز به بالینش می‌رفت و اباطیلی به او می‌داد و امیدوارش می‌کرد و می‌گفت: بیماریت از شدت سفر است. رشید روزی فضل را فراخواند و گفت: تاجری عاقل برای من جست‌وجو کن که می‌خواهم با او در کارم مشورت کنم و رازی به او بسپارم. فضل مردی از اهالی طوس را آورد. رشید حین صحبت با او دریافت که عاقل است. گفت: می‌توانی رازی را حفظ کنی؟ گفت: آری. با او خلوت کرد و گفت: این قاروره (شیشه بول) را بگیر و پیش جبریل بن بُختیشوع برو و بگو این قاروره پدرم هست، بین اگر دوایی دارد بده و اگر ندارد بگو تا من فکر دیگری کنم. مرد پیش جبریل آمد. جبریل چون قاروره را دید پیش پدر مرد رفت و گفت: این بول با بول تو شبیه نیست، اما بی‌شک صاحب این قاروره مردنی است. مرد نزد رشید برگشت و آنچه شنیده بود بازگفت. رشید گفت: وای بر این زنازاده! ای فضل برو و گردن این طیب بزن. فضل او را گرفت و حبس کرد. طیب گفت: مرا سه روز پیش خود در حبس نگاهدار، اگر رشید زنده ماند مرا بکش، و اگر مُرد خون من به گردن بگیر. فضل چنین کرد، و رشید در شب سوم مرد.

انوشروان روزی با وزیرش گفت: کدام بستر لذیذتر است؟ یکی گفت: بستر خز. دیگری گفت: بستر حریر. غلامی در میان پرده‌داران بود، گفت: اگر اجازه بدهی من بگویم. گفت: بگو. گفت: لذیذترین بسترها بستر امنیت است. گفت: راست گفتی. پرسید: کدام طعام لذیذتر است؟ گفت: طعامی که بر طبیعت آدمی بیماری را تحریک نکند و بر گردن خورنده‌اش بلیه‌ای نیندازد. گفت: احسنت! پرسید: کدام نوشیدنی لذیذتر است؟ گفت: آنکه عقل را از جا نبرد و طبیعت را تهییج نکند. گفت: احسنت! پرسید: کدام فرزند لنت‌بخش‌تر است؟ گفت: فرزند مسرت‌انگیز که در حیات پدر فرزند است و بعد وفات جانشین. انوشروان مقام او را بالا برد و از اکابر حشم کرد.

حدّ هفتم

در ذکر همت عالی و خُمول و جدّ وجدّ و تقدیر و تدبیر و امالی و آمال

فصل اول - در همتهای عالیه

گفته‌اند: قدر هر کس به قدر همت او است.

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همت تو اعتبار تو گفته‌اند: سه کار جز عالی همت نکند: عمل سلطان، و سفر دریا، و جنگ با دشمن.
سعدی:

به دریا و در منافع بی‌شمار است ولی خواهی سلامت در کنار است

در کتاب کلیله آمده است: صاحبان همت یا صحبت سلاطین طلبند، یا طریق رهاییین گیرند.

که گر میانه‌طلبی سراب تشنه‌لیست

با ربیع بن خَیثم گفتند: جان خود را تعب دادی در عبادت. گفت: راحت جان می‌طلبم.

با روح بن حاتم گفتند: سخت طاقت آوردی در آفتاب. گفت: برای آنکه طاقت آتش ندارم. و دیگری گفت: برای آنکه در سایه بنشینم.

حکمای عرب و عجم اتفاق کرده‌اند بر اینکه هرگز نعیمی به نعیمی حاصل نشده است مگر اینکه هر نعیم که حاصل شده است از پی بؤسی بوده است.

در حثّ بر علوّ همت

أحنف گفته است: حذر باد تورا از کاهلی و دلتنگی، چون کاهل شدی حقّ نگراری، و چون دلتنگی پیش گرفتی بر حق صبر نکنی.

گفته‌اند: عجز را به یکجاک سستی دادند جرمان از ایشان متولد شد.

در مدح خُمول و اختیار عافیت

عبدالملك با اعرابی گفت: بگو چه آرزو داری؟ گفت: عافیت و خُمول که می‌بینم بلا و شرّ به صاحبان قنر و دولت می‌شتابد. گفت: کاش این کلمه پیش از خلافت می‌شنیدم.

با سعد گفتند: چون راضی شدی به این گوسفندان و گذاشتی خلافت را در چنگ دیگران؟ گفت: از رسول(ص) شنیدم فرمود: به درستی که خداوند غنی پرهیزگار سبک حال را دوست دارد.

در مدح توسط

گفته‌اند: وسط در چند چیز ناخوش باشد: معنی وسط و معنی وسط و نادره وسط.

در قدح بلوغ نهایت

و در این عهد بعضی مردم بناها را غالباً ناتمام گذارند که از چشم‌زخم کمال به‌رأسند. احمد بن ابی‌خالد در وزارت قائم‌مقام حسن بن سهل بود. مأمون با او گفت: صلاح می‌بینی تورا وزیر گردانم. گفت: می‌خواهم امیرالمؤمنین مرا از این تکلیف معاف دارد و میان من و نهایت، مرتبه بگذارد که دوست از آن جهت به من امید دارد و دشمن بترسد که: **فَمَا بَعْدَ الْغَايَاتِ إِلَّا الْآفَاتُ**.

فصل دوم - در تفضیل جدّ (بخت) بر جدّ (کوشش)

چند برادر پیش سوار قاضی در میراث پدر نزاع می‌کردند. سوار گفت: برادر بزرگ‌تر را اختیار دهید تا هر حصّه که او خواهد بردارد که به جای پدر است و قیم امر شما است. گفتند: قبول کردیم. آن برادر گفت: قبول نکنم، قرعه بیفکنند. سوار گفت: چرا قبول نکنی؟ گفت: برای آنکه من به بخت و اقبال خود اعتماد بیش از عقل و رای خود دارم. پس قرعه بیفکنند و حصّه بهتر به سهم او افتاد. **فردوسی:**

ز بیژن فزون بود هومان به زور هنر عیب گردد چو برگشت هور

تمامه گوید: چون خبر تغییر مزاج رشید به یحیی بن خالد رسید، روزی مرا بطلبید و در تدبیر آن فکرها می‌کردیم و باز آن را فسخ نموده تدبیر دیگر می‌ساختیم، تا درمانده شدیم. یحیی برخاست و گفت: افّ بر این دنیا! تا روی داشت بر بدیهه همه رای صواب می‌اندیشیدیم و اکنون که پشت کرد هر رای که بعد از چندین فکر و رویت می‌اندیشیم باطل می‌آید، زمانه آنچه خواهد گو بکند. و گفته‌اند: چون حق عزوجل خواهد نعمت کسی زایل گرداند اول عقل او زایل گرداند.

در بطلان تدبیر با مخالفت تقدیر

گویند: کاهنان اعرایی را خبر داده بودند که او را از گزیدن مار خطر است. روزی به زمینی مقام کردند. گفتند: اینجا مار بسیار است. اعرایی از غایت خنر از پشت راحله خود فرود نیامد و سیر می‌کرد. ماری لب شتر بگرفت و شتر از اضطراب آن مار را به هوا انداخت. بر گردن اعرایی آمد و بگزید، اعرایی

بمرد. و گفته‌اند: شب از پشت شتر فرود نیامد و سیر می‌کرد، مار طرف تنگ شتر که آویخته بود گرفته بالا آمد و او را بگزید و اعرابی جان بداد.

گویند: در بلدی کوری فقیر و زمینگیری، جای گیر بودند و مردی صالح ایشان را به قصد ثواب و احتساب اطعام نمودی. آن مرد بمرد. ایشان چند روز بی‌شام بماندند تا کار بر ایشان سخت شد. پس تدبیر کردند که کور زمینگیر را به دوش بردارد و زمینگیر او را راه بنماید. به این تدبیر خود را بر مردم عرض کردند و روزی یافتند.

و در اسرائیلیات آمده است که یکی از انبیا می‌گذشت. دید کسی دامی نصب می‌کند و مرغی در آن نزدیک می‌نگرد. مرغ گفت: یا نبی الله هیچ بی‌عقل‌تر از این مرد دیدی، در نظر من دام برای صید من نصب می‌کند. و چون آن پیامبر باز گشت مرغ را دید در دام افتاده. گفت: شگفتا مگر تو نبودی که پیشتر آن سخن گفتم! گفت: ای پیغمبر خدا چون قضا آید گوش و چشمی باقی نماند. موسی بن نصیر بعد از فتح اندلس نزد سلیمان بن عبدالملک آمد. یزید بن مُهَلَّب با او گفت: تورا زیرک‌ترین و عاقل‌ترین مردم می‌دانستم چرا خود را تسلیم سلیمان نمودی و بر جان خود ببخشودی؟ گفت: همد آید در زیر زمین از هزار قامت مسافت ببیند، و طفلی برای او دامی گسترد و کرمی و دانه نهد، آن را نبیند و در دام افتد.

فصل سوم - در امانی و آمال

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه.

کسی را گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: به امید روزی بسر می‌برم تا قضا آنچه کردنی است بکند. گفته‌اند: خاطر به مال و نعمتها چندان شاد نگردد که به امیدها و آرزوها. با حکیمی گفتند: در دنیا از چه چیز تمتع بیشتر و درازتر یابند؟ گفت: از امانی و آمال.

در ذمّ امانی

ابن مقفع گفته است: آرزوی بسیار عقل را کهنه می‌گرداند، و حسن را فاسد می‌سازد، و قناعت را از بین می‌برد.

امیرالمؤمنین (ع) گفته است: چون آدمی اندیشه بر آرزوهای بلند دور از وقوع گمارد، نعمتها که او را خدای ارزانی داشته است خوار انگارد و آسان شمارد.

سه چیز نشان ضعف عقل بود. سرعت جواب، و طول تمنّا، و زیاده‌روی در خنده. شخصی با ابن‌سیرین گفت: در خواب دیدم که در خشکی شنا می‌کردم و بی‌بال در هوا می‌پریدم. گفت: تو مردی آرزوها بسیار می‌کنی. و گفته‌اند: خواب و آرزو با هم برادرند.

در انواع آرزوها

با فضل بن سهل گفتند: چه آرزو داری؟ گفت: توقع نافذ و امر جایز.

در امانی ابلهان

أصمعی گفته است: شیخی از بنی عَجَبِیْف می‌گفته است: من آرزو می‌کردم که خانه بسازم و چهار ماه فکر می‌کردم که زینه پایه کجا می‌نهم.

حَجَّاج شیبی به دکان شیرفروشی گوش داشت. شنید که می‌گفت وبستوی شیر در پیش داشت: فردا این شیر به قیمت اعلا بفروشم، و فلان چیز بخرم و بفروشم تا مالی بسیار بهم رسانم و ملکها بخرم، پس دختر حَجَّاج را بخوام، پسری برای من بزاید، روزی به خانه آیم با او سخنی بگویم، فرمان من نبرد، او را چنین بزنم، و پا بینداخت و بستوی شیر بریخت. حَجَّاج در بگشاد و درون آمد و او را پنجاه تازیانه زد و گفت: ندانی دختر مرا چون بزنی مرا دل به درد آید؟!۳

با مردی گفتند: آیا خوشحال می‌شوی هزار درهم به تو بدهند؟ گفت: آری. و صد چوب بزنند؟ گفت: چوب خود چرا؟ گفتند: یقین دانیم که در این زمانه مفت چیزی به کس ندهند.

مردی از حَجَّاج هارب بود. به دهلیزی رسید، دید سگی آنجا ایون خفته. گفت: کاش من این سگ بودمی و روزی از جفای این سگ بیاسودمی. ساعتی نگذشت که شنید حَجَّاج امر به کشتن سگها کرده است. آمدند و آن سگ را ریسمان در گردن بیردند.

ابن ابی‌عتیق به خانه درآمد و گفت: چه پخته‌اید؟ زن گفت: هیچ. گفت: کاش گوشتی می‌بود سیکباج می‌پختیم. ساعتی بگذشت دختر همسایه کاسه در دست بیامد و گفت: مادرم می‌گوید: اندکی شوربای گوشت بدهید. گفت: همسایگان ما بوی آرزوها چه زود می‌شنوند.

شخصی پیاده می‌رفت و خسته شده بود. گفت: ای کاش چارپایی می‌یافتم و سوار می‌شدم. سواری برسید و کَره اسبی همراه داشت خسته شده. او را به چوب گرفت که این را بر دوش بردار و با من بیار. گفت: خداوندا! چارپایی خواستم که من بر او سوار شوم نه او بر من. گدایی در بغداد جامه کهنه خود پیش خیاط برد که پارۀ او بدوزد و خیاط آن بدوخت و جامه ته کرده پس و پشت نهاد. درویش منتظر ایستاده بود. شاگردش گفت: استاد جامه بده تا برود. او را دشنام داد و گفت: تغافل کن شاید از یاد بگذارد و برود.

در مصلحت طول امل

نَظَّام گفت: ما پیش از این دل به آرزوها خوش می‌داشتیم و به امیدها روزگار می‌گذرانیدیم، امروز آن منقطع شد، بساط امید درنوردیدیم و دکان آرزوها برجیدیم. گفته‌اند: تا زندگانی منقطع نگردد امیدهای گوناگون آدمی منقطع نگردد.

۳. این حکایت در ریاض الحکایات، باب ششم، دیده می‌شود.

حدّ هشتم

در صناعات و مکاسب و تقلب و فقر و غنا

فصل اول - در مدح حرفت

پیامبر (ص) از وفد عبدالقیس پرسید: مروت میان شما چیست؟ گفتند: عفت و حرفت. عمر (رض) از حال مردم پرسیدی. چون حرفتی نداشتی او را از نظر ساقط کردی.

اصناف مردم

گفته‌اند: مردم دنیا چهار صنفند: ارباب صناعات، ارباب زراعت، ارباب تجارت، ارباب امارت، و مابقی نرخها گران و آنها تیره می‌کنند.

گفته‌اند: سه صنف همیشه در اراذل بوده است: بافندگی و دلاکی و دباغی.

حیب بن محمد با مالک بن دینار گفت: چه صنعت تورا خوش تر آید؟ گفت: آهنگری تا مرا از آتش قیامت بترساند. حیب گفت: من حفر قبور اختیار کنم.

گویند: قاضی آنکه تمام گردد که ریش بزرگ داشته باشد، و قصه‌خوان و مداح که صدای بلند داشته باشد، و سازنده که کور باشد و کابلی باشد، و خمّار که ذمی باشد، و شاعر که اعرابی باشد، و داعی به خدا که صوفی باشد.

گفته‌اند: هر که صنعت پدر کند نصف معاش او کفایت شده است.

دو کنّاس به خانه خونگیری می‌رفتند تا کنیف او پاک کنند. یکی به دیگری گفت: می‌دانی که صاحب‌خانه کیست؟ گفت: خجّام است. آن دیگر گفت: الحمدلله که آگاه شدیم، من تشنه بودم و می‌خواستم از کوزه ایشان آب بخورم، به خدا که دل و جگرم به قی بیرون می‌آمد. پس دست بزد و کوزه از طرف معهود خویش که آلوده به نجاست بود بیرون آورد و به آن آب برگرفت و بیاشامید.

در اصفهان روزی سید جلیل‌القدر که اعلم علمای آن بلد است، سواره می‌رفت به هیاتی نیکو. دو کنّاس او را بدیدند. یکی با دیگری گفت: هیچ دانی که این چه کاره است؟ گفت: این رئیس ارباب عمام است و فلان نام دارد. گفت: در حیرتم که وجود این قوم برای چه باشد و در ایجاد ایشان چه حکمت بود؟ آن دیگر گفت: تا نان ضایع کنند و دیگر کاری ندانند، ولیکن همه سخنی نتوان

گفت، خاموش که دیوار گوش دارد.

در ذمّ حایک^۱

گفته‌اند: حماقت ده جزو است نه از آن در حایک است.
 امیرالمؤمنین (ع) مردی را دید به شتاب می‌رفت. گفت: به کجا؟ گفت: به بصره در طلب علم. گفت:
 مرا می‌گذاری و به طلب علم به بصره می‌روی؟ پس گفت: چه صنعت داری؟ گفت: نساجم. گفت: هر
 که با حایکی در راهی برود رزقش برداشته شود، و هر که با حایک تکلم کند شوم او به او برسد، و هر که
 به دکان او برآید رنگش زرد گردد.
 حایکی از آغوش پرسید: شهادت (گواهی) حایک مقبول باشد؟ گفت: آری با دو عدل دیگر.
 از دیگری پرسیدند: نماز در پی حایک توان گزارد. گفت: آری ولیکن بی‌وضو.

در ذکر حجامین

ابوطیبه حجام پیامبر(ص) بود، خون او را بیاشامید و خورش با خون آن حضرت مختلط شد، از
 اشراف زن بخواست و با اکابر وصلت کرد.
 عبید حجام در بصره یکی از ادبا بود.

در فضول حجامین

از فضل بن ربیع نقل کنند که گفته است: روزی رشید مرا گفت: حجامی بطلب که از سنگ خاموش‌تر
 باشد. مرا غلامی بود بسیار ساکت. او را فرستادم و وصیت بسیار کردم. روزی دیگر نزد رشید رفتم.
 دیدم می‌خندد. گفت: آن حجام را قصه‌ای است و هرگز او را نخواهی دید. در فکر شدم و از فراشی خبر
 گرفتم. گفت: چون حجامت بنهاد، گفت: یا امیرالمؤمنین می‌خواهم از تو چیزی بپرسم. گفت: چیست؟
 گفت: چرا محمد را بر مأمون مقدم داشتی و مأمون به سال بزرگ‌تر است؟ گفت: چون فارغ شوی
 بگویم. گفت: چیز دیگر می‌پرسم. گفت: بیار. گفت: چرا از بغداد به رقه آمدی و بغداد بهتر از رقه است؟
 گفت: این را هم خواهم گفتن. گفت: سوال دیگری دارم. گفت: بپرس. گفت: چرا جعفر بن یحیی را
 کشتی؟ گفت: این را هم خواهم گفت. و چون فارغ شد مسرور خادم را بخواند و گفت: آب سرد نیاشامی
 تا کار این نسازی که از من سه سوال کرد که اگر منصور می‌پرسید او را جواب نمی‌گفتم.
 مأمون روزی ناشناخته می‌گذشت. شنید حجامی با دیگری می‌گوید: مأمون از آن روز که برادر خود را
 کشت از چشم من افتاده است. برای او يك بلره زر بفرستاد و گفت: اگر از من راضی گردی تواند بود.

۱. متأسفانه در همه کتب ادب حرفه نساجی نکوهش شده و آن به سبب بعضی احادیث راست یا دروغ است که در آنها نساجی و
 نساجان منمّت شده‌اند.

در ذمّ کفشگر و دباغ

سگی در کنیفی افتاد. دباغی نزدیک رفت و گفت: دستت به دست برادرت بده و بیرون آ. گفت: می‌خواهی در این حالت برای خود تصحیح نسب اخوت بکنی.

در ذکر حذاقت در صنعت

گفته‌اند: حذاقت در صنعت از رزق او محسوب است از این جهت اکثر حاذقان صنعتها، پریشان و کم‌رزق باشند.
و گفته‌اند: برای آن است که ایشان اعتماد بر حذاقت خود کنند و در کار سعی نکنند و تدبیر معاش به واجبی نکنند.
حسن بن سهل گفته است: چون زمانه فاسد گردد و سلطان رذل باشد، هنرمندان هر صنعت ضایع مانند و قدر ایشان ندانند.

فصل دوم - در بازار و خرید و فروش

با حسن گفتند: چرا نماز نمی‌گزاری، اهل سوق نماز کردند. گفت: که دین خود از اهل سوق فرا می‌گیرد؟ وقتی که بازارشان رواج دارد نماز را پس اندازند، و چون کساد باشد پیش اندازند.

در چانه‌زدن

گفته‌اند: تقابن در بیع نشان غباوت است و چانه‌زدن نشان کیاست.
اصمعی در معامله میکاس از حدّ بردی. کسی گفت: اگر بهشت را به اصمعی به یک درهم بفروشد او راضی نشود مگر چیزی کم کنند.
کسی با خیاط گفت: این جامه برای من بنوز و در اجرت با من مسامحه کن. گفت: اجرت به تو بخشیدم. گفت: بیفزا. گفت: هرگاه پاره شود بیار تا پینه کنم.
کسی غلامی را مزدور می‌گرفت. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: شکم مرا سیر کن. گفت: مسامحه کن. گفت: دیگر جای مسامحه نماند مگر آنکه دوشنبه و پنجشنبه روزه بدارم.^۲
کسی چیزی به دو سه درهم بخرید بعد از چانه‌زدن بسیار. فروشنده خواست او را غصّه دهد، گفت: اگر صبر می‌کردی به یک درهم می‌فروختم. گفت: اگر تو صبر می‌کردی من به ده دینار می‌خریدم.
آشعب کمائی می‌خرید. فروشنده دو دینار می‌خواست. گفت: اگر به این کمان مرغ در هوا بزنی بریان شده بیفتد در دو گرده نان پیچیده به این قیمت نخرم.

مردی شتری گم کرده بود و در پی او می‌گشت تا مانده شد. قسم خورد که اگر بیابد او را به درهمی بفروشد. پس بیافت و دلش نمی‌داد به آن قیمت بفروشد. گربه‌ای بگرفت و در گردن شتر آویخت و او را به بازار برد و منادی می‌کرد: کیست که این شتر را از من به درهمی بخرد و این گربه را به پانصد درهم، نفروشم مگر با هم. مردی بگذشت و گفت: این شتر سخت ارزان است اگر این قلابه در گردن نمی‌داشت.^۳

در اجاره

از فاطمه (ع) روایت شده است که: علی روزی به خانه آمد دید در خانه چیزی نیست و حسن و حسین گرسنه‌اند. دست ایشان بگرفت و بیرون برد. پیامبر (ص) بیامد و گفت: پسرانم کجا هستند؟ گفتم: امروز در خانه چیزی نداشتیم که بخوریم، علی آمد و طفلان را بیرون برد تا نگریند. پیامبر بر اثر برفت، ایشان را در بوستان یهودی بیافت و علی برای یهودی آب می‌کشید هر دلوی به خرمایی، و حسن و حسین آنجا بازی می‌کردند و پیش ایشان خرما نهاده بود. گفت: یا علی پسران مرا پیش از آن که گرما سخت شود به خانه بازگردان. گفت: بنشین که ایشان را سیر کرده‌ام. پیامبر بنشست تا پاره خرما مجتمع شد. پس آن حضرت یکی را برداشت و علی دیگری را و باز گشتند.

پیامبر (ع) فرموده است: اجرت اجیر پیش از عمل با او معین گردانید تا بداند.

در خبر است که چند نفر به راهی می‌رفتند. باران ایشان را بگرفت. به غاری پناه بردند. ناگاه سنگی بزرگ از کوه بگسیخت و دهن غار بیست، دل از زندگانی برداشتند. پس با هم گفتند: بینید هر يك عملی صالح کرده باشیم در این وقت شفیع آوریم شاید خدای عزوجل ما را برهاند. یکی از ایشان گفت: بار خدایا! تو می‌دانی که من مزدوری به اجاره گرفتم بر قفیزی برنج، و چون کار بکرد خشم گرفت و برفت و من آن برنج همیشه می‌کاشتم تا از آن گاوی و گوسفندان حاصل شد. پس بیامد و گفت: از خدا بترس و حق مرا مبر. گفتم: برو آن گاو و آن گوسفندان از تو است ببر. گفت: بر من می‌خندی؟ گفتم: نه مال تو است بستان. پس بستاند. خدایا اگر می‌دانی راست می‌گویم و برای خشنودی تو این کار کردم ما را فرج ده. آن راه گشوده و ایشان خلاص شدند.

مردی حمالی را اجاره گرفت تا بار شیشه او به خانه برد و او را سه حکمت پیاموزد. چون ثلث راه ببرد، گفت: اکنون یکی از آن مرا پیاموز. گفت: اگر کسی با تو بگوید گرسنگی بهتر از سیری است باور مکن. گفت: آری. و چون دو ثلث راه ببرد، گفت: آن دوم را بیار. گفت: اگر کسی با تو بگوید پیاده رفتن بهتر از سواری است باور مکن. و وقتی که به در خانه رسانید، گفت: آن سیم بیار. گفت: هر که بگوید حمالی از تو ارزان‌تر یافته است باور مکن. حمال بار شیشه از دوش به زمین افکند و گفت: اگر کسی با تو بگوید يك شیشه اینجا درست مانده است باور مکن.

۳. رك. اخبار الطراف، ص ۹۹. اخبار الأذکیاء، ص ۱۰۹. لطائف الأمثال و طرائف الأقوال، ص ۱۸۳. یواقیت العلوم، ص

فصل سوم - در دین (قرض، وام) و متعلقات آن

فیلسوفی از کسی قرض خواست، نداد. مردی او را مذمت کرد و گفت: سخن تو رد کرد و حرمت تو رعایت نکرد. گفت: بلك نیست و او را بر من منت است. مرا قرض نداد و روی من از خجالت يك بار سرخ گشت، و اگر می‌داد چندین بار زرد خواست گشت.

ابوهزیرة (رض) گفته است: روزی جنازه‌ای پیش آن حضرت بر زمین نهادند. آن حضرت برخاست که بر او نماز گزارد. گفتند: بر او وامی هست. گفت: شما بر او نماز کنید. ابوقتاده (رض) گفت: وام او بر من است یا رسول الله. پس پیامبر خطبه خواند و گفت: من به مؤمنان از خودشان سزاوارترم، هر که مرد و بر او قرضی یا خسارتی بود بر عهده من است.

عُتْبَةُ بن هشام بر خالد بن عبدالله قسری داخل شد و به کنایه گفت: مردم در اموال خود قرض می‌گیرند، و چون اموالشان نمی‌ماند در أعراض خود قرض می‌گیرند. عُتْبَةُ گفت: أَصْلِحَ اللهُ الْأُمَيْرَ! بعضی مردان اموال ایشان بیشتر از مروّات ایشان است پس قرض نمی‌گیرند، و بعضی مروّات ایشان بیش از اموال ایشان است، و چون اموال تمام گردد قرض کنند بر خزاین خدا که بس فراخ است. خالد خجل شد و گفت: تو از ایشانی به اعتقاد من. و گفته‌اند: مروّت شخص از کثرت دیون او معلوم گردد.

مردی پیش کسی دین داشت و دیری بر آن گذشته بود. از او می‌خواست. گفت: بگذار، کهنه شد و رفت. گفت: لعنت خدا بر آنکه کهنه کرد.

صاحب‌دلی در استدعای حاجتی، این ابیات به یکی از کُتّاب نوشت:

ایا سر تا قدم روح مجرد	نظر یکبارگی از ما میفکن
مرا چون آستین کن دستگیری	چو دامن کار من در پا میفکن
تو از بهر خدا کار دعا گوی	بساز امروز و با فردا میفکن

شخصی زیتون می‌فروخت. زنی به نسیه از او بطلبید. گفت: از این زیتون بچش تا بدانی چه خوب زیتونی است. زن گفت: روزه دارم از قضای ماه رمضان گذشته. گفت: یا فاعله! تو در دین خدای خود تا امروز مُمَاطَله کرده‌ای، دین من کی خواهی ادا کرد؟ و در این مقام به گفته کُتّیر مثل می‌زنند:

قَضَى كُلُّ ذِي دَيْنٍ فَوْقَى غَرِيمَهُ وَعَزَّةٌ مَمْطُولٌ مُتْنَى غَرِيمِهَا

یعنی: همه کس دین خود به غَریم (طلبکار) ادا کرد / غیر عَزَّة که غَریم (طلبکار) از او جز مَطَّل (معتل) نمی‌یابد، و خسته کرد او را مَاطَلت (معتل کردن) عَزَّة.

گویند زن عبدالملک از عَزَّة پرسید: این چه دین است که کُتّیر پیش تو دارد و تو نمی‌گذاری و او چندین شکایت می‌کند و این بیت بخواند. عَزَّة انکار و تجاهل می‌کرد. او را قسم داد. گفت: آری، وقتی وعده کرده بودم که او را بوسه دهم و وفا نکردم، این شکایت از آن است. گفت: خوب نکردی، به آن وعده وفا کن، جواب آن در قیامت در گردن من.

و گویند کُتّیر غلامی داشت که برای او تجارت کردی و متاعی میان قبیله عَزَّة می‌برد و به هر کس

نسیه می‌داد و در موعد تحصیل می‌کرد. در آن جمله عَزَّه به ناشناخت بعضی رختها از او برده بود و در پرداخت بهای آن تملُّع می‌نمود، و غلام مطالبات خود از همه کس ستنده بود و غیر طلب عَزَّه نمانده بود، در آن باب تشنُّد می‌نمود. با او گفتند: می‌دانی این کیست؟ این عَزَّه معشوقهٔ مولای تو است و تو با او تشنُّد می‌کنی! گفت: والله این عَزَّه است! راست گفته است مولای من: «وَعَزَّةٌ مَمْطُولٌ مُعْنَى غَرِيمُهَا». پس دین عَزَّه نگرفته بازگشت. کَثِيرٌ او را آزاد کرد و اکرام نمود و گفت: اگر آن دین می‌گرفتی تورا عقوبت می‌کردم.

در روایت است از پیامبر(ص) که گفت: مردی بود در روزگار گذشته هرگز خیری نکرده بود و با مردم دادوستد می‌کرد و با رسول خود گفته بود آنچه میسر باشد بستان و آنچه مقدر نباشد رها کن و بگذر شاید خدای تعالی به این سبب از تقصیر ما بگذرد. چون بمرد، حق تعالی با او گفت: هیچ عمل خیر هرگز کرده‌ای؟ گفت: نه، مگر اینکه مرا غلامی بود با او می‌گفتم: بستان آنچه میسر باشد و رها کن آنچه میسر نباشد شاید خدا از ما بگذرد. حق تعالی با او گفت: از تو گذشتم.

شخصی با کسی گفت: به من صد درهم قرض بده و می‌خواهم فلان چیز بخرم و امید دارم بیست درهم سود کند. گفت: بیست درهم تورا بخشم بگیر و برو. گفت: نه، صد درهم قرض ده. گفت: این سخن کسی است که نخواهد قرض بگزارد.

شخصی گفت: از تو دو حاجت دارم: یکی آنکه فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آنکه سه ماه مرا مهلت دهی تا به آهستگی آن دین بگزارم. گفت: حاجت اول مقدر نیست، اما حاجت دوم به جای سه ماه تورا يك سال مهلت دادم.

در عاریه

پشُر:

أَحَقُّ الْخَيْلِ بِالرِّكْضِ الْمُعَارَى؟

پس اسب عاریه به دوانیدن و برانگیختن اولاً است از دیگر اسبان.

در افلاس

حَبَّاجٌ با عُمَالٍ خود گفت: مال من به کسی ندهید که من توانم پس گرفتن. گفتند: آن کیست؟ گفت: مفلس.

شخصی مفلس، به طراری مال از مردم گرفتی و همه وقت از او شکایت به قاضی بردندی. قاضی بفرمود تا او را در شهر تشهیر کنند تا همه کس بشناسد و با او معامله نکند. خر مردی بگرفتند و او را برنشانند و تا شب می‌گردانیدند و منادی می‌گفت: طرار و دغلکار است، از چنار دست تھی تر و از روزگار دغلکارتر، کس او را چیزی ندهد که فلسی از او یافت نگردد. و چون شب شد و طرار از خر به زیر آمد، صاحب خر دامنش بگرفت که اجرت خر بیار و زود حق من بگزار. گفت: آری ابله! تمام روز در چه کار بودیم و چه حرف می‌گفتم.

در رهن

گفته‌اند: خدای تعالی دعای کسی نشنود که دینی بر کسی دارد و او نمی‌گزارد، و او را در دست نه گروی است و نه قباله و شاهی.

مردی پیش بقال آمد و چیزی خواست. گفت: نسبه نهم مگر رهن بدهی. سر در گوش بقال برد و چیزی بگفت. بقال آنچه خواست بداد. گفتند: چه حرف با تو گفت که راضی شدی؟ گفت: طلاق زن پیش من گرو نهاد. یعنی به طلاق قسم خورد که فردا ادا کند. گفتند: چنین گروی هرگز کس ندیده است.

دو جوان پیش فقّاعی (شراب‌فروش) آمدند تا شراب بخورند. نقد خواست. گفتند: نداریم و خاطر جمع دار که فردا بگذاریم و اگر خواهی از ما هر يك پس‌گردنی گرو بستان. شراب‌فروش ایشان را شراب بداد و هر کدام را پس‌گردنی نیکو بزد. فردا آمدند و پول آوردند و گفتند: این حق تو بستان و گرو ما بازگردان. پس پول او دادند و پس‌گردنی سخت بر گردنش نهادند.

فصل چهارم - در سوگند

گفته‌اند: التَّاجِرُ فَاجِرٌ.

ظریفی گفت: مگر این سنجعه تاجر را فاجر کرده است، بر مثال قول صاحب:

أَيُّهَا الْقَاضِي بِقَمٍّ قَدْ عَزَّنَاكَ قَمٌّ

قاضی چون بخواند، گفت: وَاللَّهِ مَا عَزَّنَتْنِي إِلَّا هَذِهِ السُّجْعَةُ

گفته‌اند: چون عاقل سخنی گوید در دنبال آن مثالی بیاورد، و جاهل بر مضمون آن قسم خورد.

گفته‌اند: اگر فلانی زبان او را فالج رسد از قسم خوردن ساکن نگردد.

گفته‌اند: علامت کاذب جود کردن سوگند است بی‌مستحلفی.

در رخصت سوگند خوردن

مردی بر مأمون دعوی داشت. یحیی بن اکثم مأمور شد تا میان ایشان قضا کند. او سوگند بر مأمون متوجه ساخت. مأمون قسم بخورد و آن مال هم بداد. از او سؤال کردند. گفت: قسم برای آن خوردم تا دیگران بر دعوی باطل جرات نکنند، و مال برای آن دادم تا نپندارند از بخل به مال، قسم خوردم. کسی بر عثمان (رض) مالی ادعا نمود. عثمان آن مال بگزارد و قسم نخورد. گفتند: چون تو صادق بودی چرا قسم نخوردی؟ گفت: ترسیدم مقرون به قسم بلایی بر من قضا شده باشد و مردم گویند به سبب قسم دروغ او را آن بلا رسید.

در جرات بر قسم

مدّینی بر انکارهی قسم خورد. گفتند: چرا به غیر حق قسم خوردی؟ گفت: بِاللَّهِ أَذْفَعُ مَا لَا أُطِيقُ، آنچه

۶. سوگند به خدا مرا عزل نکرد مگر این سجع

۵. ای قاضی قم / تورا برکنار کردیم برخیز.

طاقت ندارم، به خدا آن را از خود دفع نمایم.

از شَمَاح نقل کنند که او را در طلبی به قاضی می‌بردند و به قسم تخویف می‌کردند و او حنّ و تَرَوَع ظاهر می‌ساخت و می‌گفت: حاشَ اللهُ که من برای طلب به غیر حق قسم خورم چه جای آنکه حق باشد. خصم به آن مغرور شد و او را قسم تکلیف کرد. بی‌انتظار بخورد و از پیش حاکم بیرون آمد.

در رخصت شکستن سوگند و دادن کفاره

ابوالعینا گفته است: ابن ابی‌خالد را از سینه پیش متوکل^۷ آوردند و قسم خورد که او را تازیانه زند و از او عفو نکند و هر که شفاعت وی کند او را بزند. چون او را بیست تازیانه بزدند، ابن ابی‌ثُواد برخاست و گفت: این قدر یا امیرالمؤمنین برای ادب بس است و از این بیش اسراف است. گفت: نشنیدی قسم خوردم. گفت: بلی، اما نباید امیرالمؤمنین بر مضمون خشم عمل نماید و قول رسول خدای بگذارد و آن حدیث بخواند: «چون یکی از شما بر کاری سوگند خورده باشد، پس خلاف سوگند اولاتر و بهتر باشد، آن باید کردن که بهتر بود، و کفاره سوگند به گردن او است». و گفت: کفاره امیرالمؤمنین با عفو اقرب است و افضل. متوکل^۸ عفو کرد و کفاره بداد.

شخصی از یکی از خلفا حاجتی خواست. گفت: قسم خورده‌ام قضا نکنم. گفت: اگر امیرالمؤمنین دیگر قسمی نشکسته است نخواهم من اول کسی باشم که برای من سوگندشکنی کند، و اگر دیگر بار قسمی ترک داده است برای بهتر از آن، نخواهم که من خوارتر همه باشم نزد امیرالمؤمنین. گفت: مرا مسخر کردی، و حاجت او قضا کرد.

باب استثنا در سوگند

مولوی:

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت
شخصی سخنان می‌گفت و قسم می‌خورد. دیگری گفت: بگو ان شاءالله تا عهدشکنی و خیانت از
نفس ببرد، و در او انجام حاجت و دور کردن لجاجت است.
عرب استثنای در سوگند را تحلیل و مثنویه می‌نامد.

ابوحنیفه روزی در مجلس منصور بود. ربیع که با او دشمن بود گفت: یا امیرالمؤمنین! این ابوحنیفه با
جدّ تو خلاف کرده است که می‌گوید: استثنا بعد از تأخیر زمان جایز نیست. ابوحنیفه گفت: یا
امیرالمؤمنین! این می‌گوید: که تورا در گردن لشکریان هیچ بیعتی نیست. گفت: چون؟ گفت: برای
اینکه جایز می‌داند که در حضور تو بر متابعت تو قسم خورند و به خانه‌ها روند و استثنا کنند، پس بر گردن
ایشان قسمی نباشد. منصور بخندید و با ربیع گفت: از ابوحنیفه حنر کن. چون بیرون آمدند، ربیع گفت:
نزدیک بود به رایگان خونم را بریزی. ابوحنیفه گفت: تو قصد ریختن خون من کردی، من خویش را
حفظ کردم و تورا پیش انداختم.

در سوگند به طلاق

اول کسی که لشکر را به طلاق قسم داد ابن سَلَمَه است و الی کرمان. و گفته‌اند: اول کس عَبَّاس بن عبدالمطلب بود که انصار را در بیعت لیلَةُ الْعَقَبَةِ به طلاق قسم داد. مردی زنش را به عدد ستارگان آسمان طلاق داد و از ابن عَبَّاس صَحَّت آن پرسید. گفت: تورا هَقَعَه بس بود، یعنی: رأی الجوزاء، و آن سه ستاره است.^۹

با مُزید^{۱۰} مدینی گفتند: چرا پیوسته قسم به طلاق خوری؟ گفت: من چون زن بخواستم قسم خوردم به طلاق، که هیچ قسم در حق و باطل جز به طلاق او نخورم، از آن قسم به طلاق خورم که ترسم بر من حرام گردد.

شخصی قسم به طلاق خورده بود و زنش را پیش قاضی برد. قاضی از کیفیت قسم پرسید و بعد از تفتیش خبر متأمّل شد. مرد گفت: چه فکر می‌کنی؟ گفت: برای تو تدبیری فکر می‌کنم و مخرجی از این سوگند می‌اندیشیم. گفت: خداوند بر تو آسان گرداند، شهادت می‌دهم که او هفتاد مرتبه مطلقه است. اصدمی آورده است که بر شخصی وام بسیار مجتمع بود. طلبکاران او را به قاضی آوردند. برای ایشان قسم به طلاق دو زن خورد که جایی نرود تا قرض ایشان بگزارد. پس بگریخت.

سوگند به اهل بیت

حمّاد بن موسی شیعی بود. یکی از دوستان هم‌کیشش به او نقدی سپرد و بعد از مدتی بخواست. منکر شد. او را نزد محمد بن سلیمان آورد و گفت: او را قسم به حقّ علیّ بن ابی‌طالب بدهد. والی گفت: برحسب اقتراح او قسم یاد کن. گفت: خداوند امیر را عزّت دهد، او از من قسم به کسی طلبد که در خلافت او اَمّت را خلاف است، و من برای خاطر او قسم به کسی خورم که بی‌خلاف اَمّت او را خلافت ثابت است، شیخان: ابوبکر و عمر. محمد بن سلیمان خندید و میان ایشان مصالحه نمود. اهل مدینه^{۱۱} چون قسم یاد کردند گفتندی: و حقّ الثّلاثه، یعنی ابوبکر و عمر و علیّ.

فصل پنجم - در اکتساب و انفاق

کسری مردی دید پیر، درخت خرما می‌نشانند. گفت: ای شیخ چند از عمر تو رفته است؟ گفت: هشتاد سال. گفت: بعد از هشتاد درخت خرما می‌نشانی؟ گفت: ای مَلِک! اگر پدران این اندیشه می‌کردند پسران ضایع می‌ماندند. کسری گفت: زه - و قاعدهٔ اکاسره آن بود که چون این کلمه در مقام تحسین شخص گفتندی چهارهزار درهم آن شخص را دادندی - پیر مرد چهارهزار درهم بگرفت و گفت: ای مَلِک! اگر نهال خرما بعد از چندین سال بار دهد این نهال هم امسال مرا بار داد. کسری گفت: زه. چهارهزار درهم دیگر بگرفت و گفت: ای مَلِک! اگر درختان خرما سالی یکبار بار دهد این خرما بُن سال

۹. ترجمهٔ عجایب المخلوقات قزوینی، ص ۴۷.

۱۰. چ مزید. مرور. مع مسرور. متن با توجه به مصادر اصلاح گردید. ۱۱. ج ۵، کوفه.

اول دو بار مرا بخار داد. گفت: زه. پیر چهار هزار درهم دیگر بگرفت. وزیر گفت: اگر مَلِك از اینجا نگذرد این پیر به حکمت خویش خزانه تهی گرداند!۱۲

در تعهد مال و طلب رزق

سعید گفت: مرا عُبَّته بن ابی سفیان ضابط مال خویش در حجاز گردانید و گفت: آنچه خُرد است تعهد کن تا بزرگ گردد، و آنچه بزرگ است بر او جفا مکن تا خُرد نگردد. از اینکه مرا مال بسیار باشد، از اصلاح اندک غافل نمانم، و اگر کم باشد بر اخراجات که لازم افتد صبر نمایم.

حکما گفته‌اند: سعی کنید در طلب روزی که کریم محتال باشد و لثیم غیال.

ابن عباس (رض) گفت: قومی بر حضرت رسول (ص) آمدند و گفتند: فلان مرد روز روزه می‌دارد و شب برپا می‌ایستد (یعنی: نماز می‌گذارد و ذکر بسیار می‌کند). فرمود: کدام يك از شما طعام و شراب او کفایت می‌کنید؟ گفتند: همه ما. فرمود: همه شما از او بهترید.

ابراهیم (ع) گفت: خدایا! شرمنده شدم از بس تصرف در طلب رزق کردم. حق تعالی وحی کرد که: طلب معیشت از طلب دنیا نیست.

در ترغیب بر طلب روزی و ذمّ توانی و اتکال بر مقادیر

حکیمی از کسی پرسید: حرفه تو چیست؟ گفت: توکل بر خدا. گفت: توکل مانع نیست از اصلاح معیشت. طلب روزی که تورا از سوال عفاف بخشد عقل و دوربینی است، و ترک آن عجز و زبونی است. و فقر مفسده است تقی راء، و تهمت است بّری راء، و راضی نگردد به آن مگردنی.

در ذمّ بیکاری

بیکاری مردان را فاسد سازد و زنان را در اندیشه نکاح اندازد.

کسی با حکیمی مصلحت می‌دید برای اختیار کاری. گفت: بیکاری مردگی است، و مشغولی زندگی، و به هر حال زنده به از مرده است.

حکیمی گفت: دل از یاد حق غافل مگردان، و دست از کار فارغ مگردان. از دل بیکار اندیشه‌های بد زاید، و دست بیکار آهنگ گناه نماید.

دیگری گفت: بیکاری از مستی بدتر است.

فضل بن مروان گفته است: آدمی همچو دولاب، تا در کار است و می‌گردد صحیح است، و چون از کار افتد فاسد گردد.

مردی از ابوذُلف عطا خواست و نسب خود بگفت. گفت: تو سوال (گدایی) می‌کنی؟ مرد بیرون آمد. وکیل ابوذُلف مالی می‌آورد. سر راه بگرفت و او را بزد و مال بستد. خیر به ابوذُلف رسید. گفت: بگذارید، من او را تعلیم کردم.

۱۲. این حکایت در مآخذ زیر در ادب فارسی دیده می‌شود: مرزبان‌نامه، (چاپ قزوینی)، ص ۲۹۳. جوامع‌الحکایات، باب شانزدهم. سیاست‌نامه (چاپ شعار)، ص ۱۵۹. امثال و حکم، ۸۴۹/۲ که اشعار ابن یمن و اسدی و نظامی را در این حکایت آورده است. الهی‌نامه، ص ۴۴. ملك‌الشعرای بهار نیز این حکایت را به‌منظم آورده است.

در حفظ مال

بخور چیزی از مال و چیزی بده برای دگر روز چیزی بنه
مبادا که در هر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

در خبر است که کمب بن مالک خواست تمام مال خود تصنّق نماید. حضرت رسول (ص) او را نهی کرد و گفت: مال خود بر خود نگاه دار که اگر وارثان را توانگر بگذاری بهتر که پریشان از مردم گدایی کنند.

از شیئی پرسیدند: زکات دوست درهم چند باشد؟ گفت: از جهت شرع پنج درهم، و از راه اخلاص همه آن.

در انفاق بر خانواده و سایر وجوه خیر

پیامبر (ص) گفته است: بهتر شما بهتر شما است برای اهلش.
حسن (رح) گفت: اگر خواهی بدانی مرد مال کجا یافته است، ببین در کجا صرف می‌کند، که مال خبیث در اسراف صرف کرده شود.

فصل ششم - در مدح غنا و ذم فقر

وهب بن منبه گفته است: درهم و دینار مهربای حضرت پروردگارند هر جا فرستاده شوند حاجت گزارده گردد.

در حبّ مال

عمرو بن عاص با معاویه گفت: تو سخت مال دوست داری. گفت: چرا دوست ندارم، مثل تویی را به آن بنده کنم و به آن دین و مروّت از تو بخرم.
یکی از فارسیان گفته است: هر که دعوی کند که مال دوست ندارد، دعوی او باور نکنم تا صلح خویش ثابت نگرداند، و چون ثابت گرداند، شك نکنم که احمق است.
با ابن زیاد گفتند: زر دوست مدار که به دنیا محتاج گردی. گفت: زر دوست دارم که به آن از دنیا بی‌نیاز گردم.

گویند: چون درهم و دینار مضروب شد، ابلیس فریادی کرد و اصحاب خویش جمع آورد و گفت: چیزی یافتم که از نصرت شما در اضلال آدمیان بی‌نیاز شدم. اکنون پسر پسر را و پسر پسر را برای این بکشد.

ابو کرب را از انواع مال پرسیدند. گفت: ماشیه؛ که او تابع سال و باران باشد، چون بیاید بیاید و چون برود برود. و رقیق، جمال باشد نه مال. و صامت؛ یعنی سیم و زر، مال کسی است که مال ندارد.
و گفته‌اند: بهترین مال آن است که او بر تو انفاق کند نه تو بر او.
و گفته‌اند: بهترین مال: العینُ الخَرارةُ فی الأرضِ الخَوارةِ یعنی: چشمه ریزنده و صداکننده در زمین

نرم که زراعت را شایسته است.
 از دیوانهای پرسیدند: چرا دینار بهتر از درهم است و درهم بهتر از فلس؟ گفت: برای آنکه دینار پنج حرف است و درهم چهار حرف و فلس سه.
 از دیگری پرسیدند: چرا رنگ طلا زرد است؟ گفت: از ترس طلبکاران.
 اعرابی دیناری پیش صراف برد و يك مشت پر درهم گرفت. گفت: قَبْحَكَ اللهُ! چه منظرت خُرد است و مَخْبَرَت بزرگ.
 متوکل فرمود درهمهای سبک و تَنَك زدند هر يك قیراطی بر مثال برگ گل، در مجلس نثار می کردند و به اقسام رنگها، رنگ کرده بودند.
 با حسن گفتند: چرا توانگران در نظر مردم بزرگ باشند؟ گفت: چونکه مطلوب مردم در کف ایشان است.

از کسی پرسیدند: چرا مردم توانگران را دشمن دارند؟ گفت: از آنکه معشوقه ایشان در نکاح دارند.
 توانگری بر شعیب گذشت. از جای بجنید. گفتند: این چه حرکت بود؟ گفت: صاحب مال را مهیب دیدم.
 ابن ابی لیلی را به خاطر کوچک شمردن خویش جهت توانگری سرزنش کردند. گفت: تعظیم صاحب مال چیزی است که خدای در دلها آفریده است، از خود دفع نتوان کردن.
 نزدی رفیق خود را وصیت می کرد و می گفت: نقب به خانه توانگران میرید و با خدا بر ضرر مفسلان یار گردید.

در آنکه مردم با توانگران دوستند و با فقرا دشمن

از عاقلی پرسیدند: چند دوست داری؟ گفت: ندانم که دنیا بر من روی دارد و مال نزد من موجود است، و این آن وقت دانم که دنیا پشت کند و مال در کف من نباشد.
 شخصی ندیم پیشه در این زمان از اصفهان به هند رفت و اموال بیندوخت. چون بازگشت، اندیشه نمود که چون با این مال و نعمت به وطن روم همگی خویشان و یاران به طمع مال و نعمت با من دوستی و اخلاص ظاهر گردانند و من مخلص و منافق از هم نشناسم و این حیف بر من بماند.
 پس اموال و غلامان خود از راه به سمتی غیر معروف روانه کرد و خود به جامه های کهنه داخل شیراز شد و آوازه افکند که مال او را حرامی بزد و به آن هیات داخل صفهان شد و خود را بر اقربا و برادران يك يك عرض کرد و ایشان چون محقق کردند که اموالش برده اند و او بینوا و مفلس آمده است او را خوار گرفتند و حرمت نداشتند مگر خواهر او که چون او را به آن حالت دید جَزَع در گرفت و او را بوسید و در کنار کشید و به خانه برد و برای او جامه و اسباب از مال خویش مهیا کرد. بعد روزی چند اموال او برسید. آن مالها همه به خانه خواهر کشید و هیچ کس را به خود راه نداد.

گفته اند: هیچ خصلت نیست که غنی را مدح باشد مگر فقیر را ذم باشد. اگر حلیم باشد، گویند ضعیف

است، و اگر وقور باشد، گویند کودن است. و اگر شجاع باشد، گویند کم‌خرد است. و اگر سخنگو باشد، گویند پر حرف است. و اگر خاموش باشد، گویند بی‌زبان است.

مجوس گفته‌اند: هر که را مال نباشد عقل نباشد، و هر که را عقل نباشد نه دین باشد و نه دنیا. طلحه گفته است: مال بی‌مجد و مجد بی‌مال حاصل نیاید.

در صعوبت فقر

از حکیمی پرسیدند: محروم‌ترین خلق کیست؟ گفت: کسی که همت فراخ داشته باشد و دست تنگ. گفته‌اند: سخت‌ترین بلاها آن باشد که نعمت کس برود و مؤنت و عادت او بماند. او را دوستان باشند طعنه‌زن، و دشمنان باشند شماتت کن. زن در ولوله و خروش. کنیز گوید مرا بفروش، غلام به چشم‌خواری در او نگرد، و فرزند به خشم بر او بانگ زند.

در گرسنگی

کسی لجام اسب عبدالملك بگرفت. گفت: تورا عجب جرأتی است. گفت: جوع شجاع باشد.

در کتمان یسر و عسر

عبدالملك به هیثم بن أسود گفت: مال تو چند است؟ نگفت. گفتند: چرا نگویی؟ گفت: از دو بیرون نیست، اگر کم باشد حقیر شمارندم، و اگر بسیار باشد حسد برندم.

نادرة ماجن شاکي از فقر

ماجنی از فقر پیش اصحاب خود شکایت می‌کرد. گفتند: صبر کن و شکر کن خداوندی که آسمان بی‌هیچ ستون برپا کرد^{۱۳} از بنده غافل نماند. گفت: من خواهم که رزق من فراخ گرداند، اگر خواهد گو در هر يك جریب زمین چهل ستون برپای کند، مرا خانه‌ای نیست که تنگ گردد^{۱۴}.

با مُزید گفتند: زمستان رسید برای سرما چه مهیا کرده‌ای؟ گفت: لرزه.

جماعتی به خانه ابن هرّمه رفتند. دخترک او بیرون آمد و عذر خواست. گفتند: نه پدر تو صاحب آن بیت است و به جود و مهمانداری مفاخرت کرده است؟ گفت: آری، آن خصلت امروز ما را این شرمندگی می‌فرماید.

۱۳. قرآن، ۲/۱۳: اللهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمَاوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ.

۱۴. مصیبتنامه، ص ۲۱۹:

الحکایة والتعمیل

وز غم بی‌نایش جان کاسته
چون نبودش نان غم جانش نبود
کان خداوندی که این سقف بلند
روزی تو هم تواند داد او
از برای محکمی آسمان
بی زحیری نان من می داده‌ای
من چه دانم آسمان بی‌ستون

بود آن دیوانه دل برخاسته
می‌گریست از غم که يك نانش نبود
آن‌یکس گفتش که مگری ای نژند
بی‌ستونی در هوا بنهاد او
مرد مجنون گفت ای کاش این زمان
حق تعالی صد ستون بنهاده‌ای
نان خورش می‌باید و نانم کنون

در ذمّ دنی که غنی گردد

گویند: چون دنی غنی گردد سه چیز در دست او مبتلا بمانند: دوست قدیم که از او مفارقت کند، وزن که در چشم او زشت نماید بر او کنیز گیرد یا زنی دیگر ستاند، و خانه که او را حقیر شمارد پس خراب کند.

عمرو بن عاص گفته است: هزار کس از بزرگی بیفتند آن ضرر نباشد که يك سیفله بلند گردد. گفته‌اند: چون دیدی که دنیا سیفندگان را برکشید بدان که بزرگان پست خواهند گردید.

در ذمّ بَطْر

گفته‌اند: صبر بر توانگری سخت‌تر است از صبر بر فقر. گفته‌اند: خدای عزّوجلّ موکل ساخت محرومی را با عقل و تدبیر، و روزی را با جهل و تقصیر، تا بندگان بدانند امر روزی در چنگ ایشان نیست.

گفته‌اند: دنیا راضی نشد که کسی را قدر به استحقاق بخشد، یا از پایه خود پست‌تر گرداند، یا بلند گرداند.

با افلاطون گفتند: چرا علم و مال مجتمع نگردد؟ گفت: برای آنکه کمال کمیاب باشد. گفته‌اند: اگر مال در دست عقلا بود جهال از گرسنگی می‌مردند، چون در دست جهال است عقلا به لطف حيله و حسن تدبیر از دست ایشان چیزی بگیرند.

و از این باب است آنکه: توانگری در مجلسی ذمّ علما می‌کرد. گفت: توانگران هرگز بر در ایشان نروند و ایشان همیشه بر در توانگران آیند. عاقلی آنجا بود. گفت: این هم از دلایل عقل ایشان و جهل شما است. چون دانند که در دنیا حاجت به شما دارند بر در شما آیند، و شما ندانید که برای علم به ایشان حاجت دارید بر در ایشان نروید، و میان این دو حاجت فرقی عظیم است. حکیمی گفت: اگر خواهی از دنیا سرد گردی نظر کن که آن مال نزد کی است.

گفته‌اند: هرگاه دیدی جاهل مرزوق است و عاقل محروم بدان که میان زمین و آسمان گردانند راه می‌زنند.

مدینی از فقر شکایت می‌کرد. گفتند: شادباش که خدای تورا اسلام و عافیت روزی کرده است. گفت: آری! میان دو گرسنگی نهاده است که احشاء را از جا برکنده است.

أصمعی گوید: در موقف، اعرابی دیدم شوریده دست به آسمان برداشته سخنانی می‌گفت. گفتم: این چگونه مناجات است؟ گفت: دور شو، من می‌دانم با که مناجات می‌کنم، کریم چون در اهتزاز آید نشاط ورزد (چون بجنابانی بجنبند). بعد از چند روز او را دیدم جامه‌های نیکو در بر، گفت: ندیدی کریم را چگونه عتاب کردم؟

اعرابی در دعا گفت: پروردگارا! اگر به خاطر خواری من روزی مرا فرو گذاشته‌ای پس نمرود از من خوارتر بود، و اگر به سبب کرامتم روزیم را فرو گذاشته‌ای پس سلیمان بن داود از من گرامی‌تر بود. گفتند: هر دو طرف ریسمان بگرفتی.

فصل هفتم - در زهد و مدح فقر و ذمّ عَنَّا

گفته‌اند: زهد نه آن است که چیزی را مالک نگردی، زهد آن است که چیزی تو را مالک نگردد. گفته‌اند: اصل قناعت و زهد یقین است، هر که یقین کرد قانع شد و زاهد گشت.

در ذمّ مال

مسیح (ع) گفت: خیر نیست در مال. گفتند: چرا یا روح‌الله؟ گفت: برای آنکه نه از حلال مجتمع می‌گردد. گفتند: اگر از حلال مجتمع گردد؟ گفت: حقّ آن نمی‌گزارند. گفتند: اگر بگزارند؟ گفت: صاحب مال از کبر و خیلا سالم نباشد. گفتند: اگر سالم باشد؟ گفت: از یاد خدا مشغول گردد. گفتند: اگر مشغول نگردد؟ گفت: حساب بر او دراز باشد روز قیامت.

گفته‌اند: صاحب دنیا همچو کرم ابریشم است هرچند بیشتر بر خود بتند در میان گرفتارتر بماند^{۱۵}

در اینکه فقر نعمت است و بسط دنیا نِقْمَت

عَطْوَى گفته است: فقر عار نیست، عار بخل است با توانگری.

در بیان اینکه طیب عیش در فقر است نه در غنا

حکما گفته‌اند: هر که خواهد مصیبت‌های او کم باشد باید چیزی مالک نگردد که بر قنوت آن اندوه خورد و جَزَع نماید.

گویند: چون بصره غرق شد، مردم شیون و اضطراب در گرفتند. حسن بیرون آمد و با او کاسه و عصایی بود، گفت: سبکباران نجات یافتند.

با محمد بن واسع (رح) گفتند: به اندک راضی شدی؟ گفت: به اندک آن راضی شد که دنیا بگرفت. از بوزر جمهر پرسیدند: در دنیا کی کم غم‌تر باشد؟ گفت: کیست که در دنیا غم بسیار نداشته باشد، ولیکن کم‌غم‌تر همه آن کسی است که رضا به قضا دهد و قناعت به قسمت کند.

باب در توکل و قناعت

ابودردا گفت: در قرآن آیتی است اگر همه خلق به آن تمسک نمایند از غم روزی فارغ باشند، قال تعالی: وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ.^{۱۶}
نظامی:

تندرستی و ایونی و کفاف	این دو اصلند و مابقی همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پُر	در جهان گونه لعل باش و نه دُر
مُرد از حسرت که دست‌آز نان تهیست	چون کریمست و رحیم این ترس چیست

کسی به در خانه شقیق بلخی آمد و خبر او گرفت. زنش گفت: به جهاد رفته است. گفت: برای شما

۱۵. بیت عربی گفته بالا این است:

كُنُودٌ كُنُودِ الْقَرِّ يَنْسُجُ دَائِمًا وَ يَهْلِكُ غَمًّا وَسَطًا مَا هُوَ نَاسِيحُهُ

۱۶. قرآن، ۲/۶۵: و کسی که از خدا بپرهیزد، برای وی راه بیرون رفتنی نهد، و او را از جایی که گمان نمی‌برد روزی دهد.

چه گذاشته؟ زن گفت: نگویی او رازق است یا مرزوق؟ گفت: مرزوق. گفت: ما را به رازق گذاشته است. ای مرد دیگر اینجا میا که دلهای ما را فاسد گردانی بر خدا. کسی پیش شیئلی شکایت کرد از مؤنت عیال. گفت: به خانه رو و هر که بینی که روزی او بر خدا نباشد از خانه بیرون کن، یا به خانه من فرست. گویند شخصی آتباع بسیار داشت و خواست بعضی از ایشان را بیرون کند برای خوف فقر. در خواب دید که ایشان داخل خانه می‌شوند و انبان آرد بر دوش بیرون می‌برند. گفت: کجا می‌برید؟ گفتند: به خانه آن کس که متکفل معاش ما خواهد شد. مرد بیدار شد و دانست که قصدش خطا است.

در قناعت

حسن گفته است: حیات طیبه از قناعت است. عمر (رض) گفته است: هر که همت او به دنیا متعلق باشد از او چهار حالت منفک نگرند: فقری که هرگز غنا با او نباشد، و همتی که هرگز منقطع نگرند، و شغلی که هرگز تمام نشود، و امیدیه که هیچ دریافته نشود. یکی از اصحاب ملوک بر فیلسوفی گذشت و او گیاه صحرا می‌خورد. گفت: اگر خدمت ملوک کنی به خوردن گیاه محتاج نگردی. گفت: اگر تو گیاه خوری به خدمت ملوک محتاج نگردی^{۱۷}. بزرگی را پرسیدند: فلانی غنی است؟ گفت: غنای او ندانم ولی دانم که مالش بسیار است. با بخیلی گفتند: چرا بر خود تنگ گرفتی؟ گفت: از ترس فقر. گفتند: این خود فقر حاضر است. سائیلی بر جمعی گذشت و گفت: ای بخیلان هیچ چیزی پیش شما هست؟ گفتند: چه دانستی ما بخیلیم؟ گفت: اگر نیستید عطایی کنید و مرا دروغگو درآورید. حسن^{۱۸} بن علی (ع) با فرزند فرمود: چیزی از دنیا به جا مگذار، زیرا که نگذاری مگر برای یکی از دو کس: یا کسی که در آن مال عمل به طاعت خدای کند پس او سعید گردد به چیزی که تو به آن شقی گشته‌ای، و یا کسی که در آن مال عمل به معصیت کند پس تو او را اعانت بر معصیت کرده‌ای، و

۱۷. مصیبتنامه، ص ۵۲:

خسروی در کوه شد بهر شکار	بود بقراط آن زمان در کبج غار
همچو حیوانی گیه می‌خورد خوش	هر سویی بی‌خود نگه می‌کرد خوش
از چشم يك تن بدید او را ز راه	گفت عمری کرد استعداد شاه
تا تو باشی همنشین روز و شب	می‌گریزی می‌نیایی در طلب
نفس قانع کو گواهی می‌کند	در حقیقت پادشاهی می‌کند
گفت بقراطش که ای مفرور شاه	گر تو قانع بودی هم از گیاه
بر گیه چون من بسنده کردی	کی تن آزاد بنده کردی
چون دهد نفسی بدین اندک رضا	با چه کار آید مر او را پادشا
تا چه خواهیم کرد مشتی خام را	بیقراری چند بی‌آرام را

ایضاً همین حکایت در جوامع‌الحکایات، جلد اول از قسم سوم (طبع دکتر بانو مصفا)، ص ۶۹، دیده می‌شود.

۱۸. ج ۵، ص ۱۸. مع حسن.

هیچ‌یک از این دو کس شایسته به آن نیست که تو او را بر خود اختیار کنی. و این کلام در نهج مذکور است.

چون خلافت به هیشام بن عبدالملک رسید، عیاض بن مسلم کاتب ولید بن یزید را بزد و او را پلاس پوشانید و حبس نمود. و او تمام مدت خلافت هیشام در حبس بود. و چون هیشام به مرض موت گرفتار گشت، عیاض به خازنان مال پیغام فرستاد که به هیشام هیچ ندهند. هیشام را افاقتی شد و چیزی بخواست. ندادند. گفت: مثل اینکه ما خازن دیگری بودیم. پس بمرد. و عیاض از حبس بیرون آمده درها مهر کرد و فرمود فراش از زیر هیشام بکشیدند و گذاشت تا از خزانه کفن کنند. ظرفی عاریت کردند تا برای او آب گرم کنند. مردم گفتند: این عبرت ملوک را بس باشد.

حکیمی گفته است: دنیا همچون آب شور است هرچند بیش آشامد تشنه‌تر گردد.

و گفته‌اند: دنیا حکم شراب دارد، قلیل آن مستدعی کثیر است.

گفته‌اند در قول حق تعالی: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ^{۱۹}، معنی آن است که با تنگیها و سختیهای دنیا مکابلت می‌نماید چندان که زنده است.

گفته‌اند: حاجات آدمی هرگز تمام نگردد.

گفته‌اند: هیچ چیز خدای مردم را روزی نکرد کمتر از زهد و یقین.

در تحذیر از نفس و هوای تابع هوای نفس

گفته‌اند: عاقل آن است که از خود بیش از دشمن ترسد.

صوفی گفته است: هر که پندارد او را دشمنی از خود بدتر هست به خود جاهل باشد.

یحیی بن معاذ گفته است: نیکبخت کسی که دشمن عاقل دارد و دشمن مرا هیچ عقل نیست. گفتند:

کیست؟ گفت: نفس من. چه عقل باشد کسی را که خلود در جنت را به شهوت ساعتی بفروشد.

جُنید گفت: از نفس غافل مگردید که او را کیدها است و هر وقت به او ساکن گردی فریب خورده باشی.

حکیمی گفت: قبیح باشد که سوار اسب را تدبیر نکند و اسب او را تدبیر کند، و از آن قبیح‌تر آن باشد

که شخص تدبیر نفس نکند و نفس او را تدبیر کند.

بزرگی گفته است: با نفس مگو: تو دراز خواهی زیست و فقیر خواهی بود، بلکه بگو: موت نزدیک

است و کفاف خواهی یافت.

در مدح بازدارنده نفس از هوی

پادشاهی با عابدی گفت: چرا مرا خدمت نکنی که از بندگان منی؟ گفت: بلکه تو بنده بنده منی. گفت:

از چه روی؟ گفت: از آن روی که من هوای نفس را مالک شدم و تو او را بنده شدی.^{۲۰}

در تسلی از تلف مال

علی بن جهم را تمام مالش گرفتند و او می‌خندید. گفتند: عجب دلی داری! گفت: من بمانم و مالم

۱۹. قرآن، ۴/۹۰: به تحقیق انسان را در رنج آفریدیم.

۲۰. ر.ک. جلد اول، حدّ اول، فصل اول، که مصادر این حکایت در ادب فارسی آمده است.

برود بهتر باشد از آنکه من بروم و مالم بماند.

حکایت زهاد

رشید در وقت حجّ به دین فُضَیل آمد. گفت: هیچ دینی بر تو هست تا بگذارم؟ گفت: آری! دین خدا. گفت: از دین عیاد می‌پرسم. گفت: الحمدلله نزد ما خیر بسیار است، به آنچه در دست مردم است محتاج نیستیم. رشید گفت: این هزار سرخ در مصالح خود صرف کن. گفت: ای نیکوروی! من تورا به راه نجات دلالت می‌کنم و تو مرا به راه هلاک^{۲۱}. و چون رشید بیرون رفت، دخترک او گفت: چرا نگرفتی که حاجات خود به آن می‌گزاردیم؟ گفت: مثل من و شما مثل قومی است که شتری داشتند کار می‌فرمودند و از کسب آن می‌خوردند، و چون شتر پیر و خسته شد او را کشتند و خوردند. اسکندر به ولایتی رسید که ایشان را هفت ملک بود از يك صُلب و همه فوت شده بودند و مملکت بی‌وارث مانده. از آن قوم پرسید: هیچ از نژاد ملوک شما کسی مانده است که بر شما امیر گردانم؟ گفتند: بلی، دیوانه‌ای که در مقابر می‌گردد. اسکندر نزدیک او رفت و گفت: در این گورستان چه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم استخوانهای ملوک را از استخوانهای غیبی جدا کنم، همه را یکسان می‌بینم^{۲۲}. گفت: هیچ شود مرا متابعت نمایی تا من شرف پدران تورا به تو زنده کنم، اگر همتی داشته باشی؟ گفت: مرا همت بزرگ است اگر مقصود من نزد تو یافته گردد. گفت: مقصود تو چیست؟ گفت: حیاتی که مرگ با او نباشد، و جوانی که پیری بعد از آن نباشد، و شادی که مکروه او را تغییر ندهد. گفت: اینها از دست من نیاید. گفت: پس به راه خود رو و مرا به کار خود بگذار. اسکندر گفت: از این حکیم‌تر ندیده‌ام^{۲۳}. محمد بن مُعَمَّر از أجواد بود. اعرابی نزد او آمد و چیزی خواست. محمد انگشتر خود بگرفت و به او داد. چون پشت کرد، گفت: ای اعرابی! در این انگشتر بازی نخوری که نگین آن به صد سرخ برای من خریده‌اند. اعرابی نگینش بمکید و جدا کرده و پیش او انداخت و گفت: اصل انگشتر چند روز مرا بس است. از همت او در تعجب ماند و گفت: او از من سخی‌تر است.

در تحذیر از مخالطت اغنیا

ثوری گفته است: با اغنیا همسایه مگردید.
عمر(رض) گفته است: در خانه‌های اغنیا داخل مشوید.
و گفته‌اند: با توانگر رفیق مشو که اگر در خرج با او برابری کنی خراب گردی، و اگر نکنی خوار گردی.

ابومحمد سمرقندی به دین فُضَیل آمد و اولاد برامکه با او همراه بودند با زبیتی و تجملی. فُضَیل هیچ سخن نکرد. ابومحمد در خشم شد و برخاست. فُضَیل گفت: تا او را باز گردانیدند و گفت: به ما

۲۱. تذکرة الأولیاء، ذیل فضیل، ص ۹۴.

۲۲. سعدی، گلستان، باب اول:

گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

۲۳. رك. حدیقة الحقیقه، ص ۶۸۹.

رسید که عیسی صلوات‌الله علیه گفت: خود را دوست گردانید به خدای غَزُوجَلَّ به دشمنی اهل عِصیان، و تَقَرَّب کنید به خدا به دوری از ایشان، و رضای خدا بجوید به سَخَط ایشان. گفتند: یا رُوحِ الله! پس با که مجالست کنیم؟ گفت: با کسی که دیدن او شما را از خدای یاد آورد، و گفتار او در علم شما بیفزاید، و مجالست او شما را در آخرت راغب گرداند، برخیز که سخن با تو گفتم.

در خبر است: نبینند به روزهٔ مرد و نماز او، ببینند به طمع او چون مشرف گردد.

و در عکس این معنی با عمر بن عبدالعزیز گفتند: فلان از دراهم عقیف است. گفت: شیطان از او عقیف‌تر است که هرگز دست به درهمی و دیناری نبرده است.

نکوهش اظهار فقر و خودداری از آن

گفته‌اند: شدیدترین چیزها سختی تنگدستی است، و از این شدیدتر زاری کردن پیش کسی است که اصلاح آن نتواند.

مکن آن رنج پیش هر کس یاد	گر تو را از زمانه رنج رسد
دوست غمگین کنی و دشمن شاد	کان شکایت تو را نگیرد دست

در تسلی از تلف مال

به کشت اعرابی آسیبی رسید و او را غیر از آن چیز دیگری نبود. گفت: پروردگارا! رزق من بر تو است هرچه خواهی کن.

نظامی:

زالکی کرد سر برون ز نهفت	کِشَتک خویش خشک دید، چه گفت
کای خدای نو و خدای کهن	رزق بر تست هرچه خواهی کن

فقیری که مالی بر او عرضه کردند و او زهد ورزید

رشید چون از حج برگشت نذر کرده بود که هزار دینار به مستحقّی صدقه دهد. پس، آن مبلغ را به یکی از خاصّاننش داد تا به فقیر مستحقّی برساند. مأمور در بازارها می‌گشت و به هر فقیری که می‌رسید می‌گفت شاید فقیرتر از این هم باشد و به سیر خود ادامه می‌داد. تا در آخر روز در خرابه‌ای به عریانی برخورد که سر خود را تراشیده بود. پیش خود گفت: دیگر فقیرتر از این پیدا نمی‌کنم. به فقیر گفت: این مال را بگیر و بی‌نیاز شو، گفت: من حاجتی به آن ندارم. گفت: باید بگیری. گفت: اگر چنین است آن را به خجّامی که سر مرا تراشید بده، چونکه من چیزی نداشتم که به او دهم. مأمور به نزد خجّام رفت. خجّام نیز از گرفتن دینارها امتناع ورزید. مأمور گفت: این هزار دینار است! خجّام گفت: من برای ثواب سر او را تراشیدم نه در مقابل اجرت. مأمور برگشت و گفت: بزرگوارتر از آن دو و خوارتر از خود کسی را ندیده‌ام. و قضیه را به رشید گفتم. مرا به طلب آن دو فرستاد. هرچه گشتم پیدا نکردم، گویی زمین

آنها را بلعیده بود^{۲۴}.

دوری کردن از آمیزش با توانگران

ابودردا از پیامبر(ص) روایت کرده است که فرمود: از آمیزش با مردگان بپرهیزید. گفتند: یا رسول الله! مردگان کیانند؟ گفت: توانگران.

ثوری گفته است: از همسایگی توانگران و قرّای بازار و علمای دربار بپرهیزید.

عمر(رض) گفته است: در خانه‌های اغنیا داخل مشوید که ایشان رزق و روزی را دشمن دارند. سوّار با فرزندانش گفت: با مُهَلْبِیْهَا [نام قبیله‌ای] معاشرت مکنید، چون که اگر نعمت ایشان ببینید بر قسمت خود خشمگین شوید.

دیوانه‌ای بر توانگران بگذشت و بخواند:

سَلَامَةُ الدِّينِ وَالدُّنْيَا فَرَاقُكُمْ وَحُبُّكُمْ آفَةٌ الدُّنْيَا مَعَ الدِّينِ^{۲۵}

۲۴. رك: گلستان، باب دوم در اخلاق درویشان: «حکایت - مطابق این سخن، پادشاهی را مهمی عظیم پیش آمد. گفت: اگر این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زهدان بخش کند. گویندغلامی عاقل هشیار بود، هم‌روز بگردید و شبانگه به خدمت سلطان بازآمد و درمها بوسه داد و بنهاد و گفت: زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم. مَلِك در خشم رفت و گفت: آنچه من دانم در این مَلِك چهارصد زاهد است. گفت: ای خداوند جهان! آنکه زاهد است نمی‌ستاند، و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. مَلِك بخندید و ندیمان را گفت: چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار، و اگر راست خواهی حق به دست وی است.

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی بدمت آر

۲۵. سلامتی دین و دنیا در دوری‌گزین از شما است / و دوست‌داشتن شما آفت دین و دنیا است.

حدّ نهم در عطا و طلب عطا

فصل اول - در عرض حاجت و سؤال

فضل بن سهل پیش زبیر بن بنگار شکایت کرد از بسیاری ارباب حاجات و زحمت ایشان. گفت: کار آسان است، اگر خواهی هیچ کس بر در تو نیاید از این مقام استعفا کن که مردم نعمتهای خدا پیش تو بینند و به در تو آیند. گفت: راست گفتی.

وزیر عهد با متبّی مثل این شکایت کرد. گفت: ای وزیر! از این مقام برخیز تا من به جای تو بنشینم و این زحمت به جان بپذیرم.

در عهد هشام قحط و تنگی پدید آمد. رؤسای قبایل به درگاه هشام آمدند. درواس بن حبیب عجلّی در آن جمله بود. کریمه منظر و جبهه صوف در بر. چون نظر هشام بر او افتاد نگاه به حاجب کرد و با اعتراض گفت: همه کس را راه دهید! درواس بیافت که اعتراض از جهت اوست. گفت: یا امیرالمؤمنین! حضور من تورا ضرر نرسانید و قدر مرا بلند گردانید، و این مردم برای کاری آمده‌اند و از سخن عاجز گشته‌اند، اگر رخصت دهی من سخن کنم. هشام گفت: بگو که جز تو کسی زعیم این قوم نمی‌دانم. گفت: یا امیرالمؤمنین! چند سال سخت بر ما گذشت، سال اول پیه گذاخت، و سال دوم گوشت ببرد، و سال سیم مغز بتکانید و استخوان بمکید، و خداوند در دست شما مالها نهاده است. اگر از آن او است به بندگان او عطا کنید، و اگر از آن بندگان است به ایشان بازگردانید، و اگر از شما است بر بندگان تصلّق نمایید که: «خدای جزا می‌دهد متصدّقین را و ضایع نمی‌گذارد اجر محسنین را»^۱. هشام گفت: لله أبوک!^۲ هیچ احتمالی برای ما نگذاشتی. و بفرمود تا صد هزار سرخ در میان ایشان قسمت کردند. درواس را صد هزار درهم فرمود. گفت: یا امیرالمؤمنین! هر مردی را از مسلمانان مثل این هست؟ گفت: نه، خزانه به آن وفا نکند. گفت: پس مرا حاجت نیست به چیزی که تورا برای من مذموم گرداند. و چون به خانه رفت فرمود تا صد هزار درهم برای او بردند. درواس نود هزار از آن در نه قبیله قسمت کرد و ده هزار درهم خود برداشت. آن خبر با هشام گفتند. گفت: لله کره! احسان با چنین کس

۱. قرآن، ۸۸/۱۲.

۲. در مقام تعجب و مدح گویند، یعنی: برای خدا است خوبی پدر تو که چون تو پسر شریف و فاضل زاد.

۳. یعنی خیر و خوشی باد گوینده را.

شخص را به احسان راغب گرداند.

عَتَّابِي گوید: نزد مأمون رفتم و گفتم: سخن کن. گفتم: أَلَيْنَاسُ قَبْلَ الْإِسْأَسِ^۴. گفت: این کمتر چیزی است که برای تو واجب دانیم. و روی به احمد بن هشام کرد و با او سخن می‌کرد. تا دل من به جای باز آمد و وحشت زایل شد. خواستم که سخن کنم و حاجت خود عرضه دهم. گفت: امروز باید مباحثت کنیم به حدیث نادر و کلام طیب و معاشرت نیکو که این تحفهٔ علما و فاکههٔ حکما است و بعد از آن در مجلس آینده آنچه مطلب باشد عرضه داری. و به حق خدا قسم که از همه قومی که دیدم و معاشرت نمودم هیچ کس مرا چنین انصاف نداد و این طریق از مجاملت و حُسن معاشرت با من نگشاد.

فصل دوم - در سؤال

شخصی پسر را پند می‌داد گفت: مبدا ابروی خود پیش کسی بریزی که آبرو نداشته باشد. این مقع گفته است: سخا دو نوع است: سخا به مال خود، و سخا از مال دیگران، و این دوم به کرم نزدیکتر است و از پلیدی دورتر، و هر که هر دو را جمع کند مستکمل فضل باشد. گفته‌اند: هر که از دَلِّ سؤال مستوحش نگردد از دَلِّ ردّ ننگ ندارد. اصمعی گوید: کَنَاسِي دیدم که با یکی می‌گفت: روزی هزار کَنيف پاك کردن آسان‌تر باشد از ایستادن پیش مثل توبه سؤال^۵.

عمر (رض) گفته است: استعانت در حاجت به کسی کنید که او را شوق حصول آن حاجت برای تو باشد.

شخصی از کریمی سؤال نمود. گفت: وسیلهٔ تو چیست؟ گفت: آنکه سال پیش از تو سؤال کردم و با من احسان نمودی. گفت: مرحبا به کسی که به ما به وسیلهٔ ما توسل می‌جوید. و او را عطا کرد و اگرام نمود.

در کتب هند آورده‌اند که: سؤال به اندازه کن تا جفا نبینی. گوساله چون از پستان مادر شیر به افراط بمکد او را به شاخ و لگد براند.

۴. یعنی: باید اول اُنس داده شود بعد از آن تکلیف.

۵. مصیبتنامه، ص ۵۱:

دید کَنَاسِي شده مشغول کار
کردمت آزاد از کار خسیس
هم برای نیکنامی داشتم
این سخن اینجادر آن مسکین مگوی
آن چه باشد در جهان زین خوارتر
بر در همچون تویی استادم
کار من صدبار از او بهتر بود
گردن منت کشین نبودم

اصمعی معرفت در راهی سوار
نفس را می‌گفت ای نفس نفیس
هم ترا دایم گرامی داشتم
اصمعی گفتش تو باری این مگوی
چون تو هستی در نجاست کارگر
گفت باشد خوارتر افتادم
هر که پیش خلق خدمت گر بود
گرچه ره جز سر برین نبودم

اعرابی با معاویه در سوال اصرار و تکرار می‌کرد. معاویه را ملالت خواست و دلتنگ شد. اعرابی گفت: شیر از شتر بدوشند هرچند او دلتنگ گردد. معاویه گفت: اما گاه باشد که ظرف بشکند و دماغ دوشنده را بکوبد. اعرابی گفت: بعد از آن صاحب، گردنش بیچد و شیرش بدوشد. بخندید و او را عطا کرد.

اعرابی با خالد بن عبدالله سخن می‌کرد. مضطرب شد. گفت: مرا ملامت مکن بر اختلاط کلام که مرا مذلت حاجت است و تورا عزت استغنا.

سعید بن عاص گفت: دو مقام اگر در سخن درمانم حاجت به اعتذار ندارم. یکی حاجتی که از کسی برای خود بخواهم، و دیگر آنکه با جاهلی حدیث کنم.

فضل بن ربیع در ایام نکبت نزد ابی‌عباد رفت برای اظهار حاجتی. در سخن فروماند. ابی‌عباد گفت: یا ابالعباس! تو به این زبان خدمت دو خلیفه کردی. گفت: معذور دار! ما عادت به آن کرده بودیم که از ما سوال کنند، نه عادت داشتیم که از مردم سوال کنیم.^۶

با زُرعه گفتند: گدایی و سوال کی یاد گرفتی؟ گفت: آن روزی که زاییده شدم، پستان ندادند، آواز دادم و گریه کردم، و چون بدادند تسلی شدم و خاموش گشتم.

عمر(رض) گفت: حاجت خود بر ما مکرر گردانید که قلب به سبب دگرگونیش قلب نامیده شده است. عبدالملک در خطبه گفت: کسی از ما چیزی خواهد و ندهیم منع نباشد او را اگر روز دیگر بخواهد و آن حاجت تکرار نماید.

در حسن طلب

ابودلامه با زن خود امّ دلامه تمهید کرد که او پیش مهدی رود و خبر مرگ زن گوید، و زن پیش خیزران زن مهدی رود و خبر مرگ شوهر گوید. ابودلامه پیش مهدی رفت و شروع به گریه کرد. مهدی گفت: چه حال سانح شده است؟ گفت: امّ دلامه وفات کرد و من محتاجم به چیزی برای تجهیز او. مالی او را بداد. و امّ دلامه نزد خیزران رفت و گفت: ابادلامه از دنیا رحلت نمود. خیزران غمگین گشت و او را ثیاب و طیب و دراهم داد. و چون مهدی نزد خیزران رفت، گفت: ابادلامه بمرد، خدا امیر را باقی دارد. حالا امّ دلامه نزد من بود او را چیزی دادم تا تجهیز او کند. مهدی گفت: سبحان الله! الحال ابودلامه نزد من بود و خبر موت امّ دلامه گفت و از من چیزی خواست تا تجهیز او کند، و دانستند که حيله کرده‌اند، و بخندیدند.

گدایپیشه‌ای با کسی گفت: اگر من بمیرم تو در حق من چه خواهی کرد؟ گفت: تورا کفن کنم و دفن کنم. گفت: انگار من مرده‌ام، حالا مرا جامه بپوشان و چون بمیرم عریان دفن کن.

شعبه قبیح طلعت بود و بر سفره زیاد چیزی می‌خورد به حرصی تمام. زیاد در او نظر کرد، گفت: چند فرزند داری؟ گفت: نه دختر، من از ایشان با جمال‌ترم و ایشان از من پرخورتر. از آن حُسن طلب در

۶. این حکایت در جوامع‌الحکایات، جزء دوم از قسم دوم، ص ۴۷۵ (چاپ مصفاً)، دیده می‌شود.

شگفت ماند و او را عطا کرد.^۷

مردی با امیری سواره می‌رفت. امیر گفت: اسب تو چه لاغر است! گفت: *يَلَهُ بِأَيْدِينَا*، یعنی: دست ما در يك كاسه دارد و هر چه می‌خوریم همراه می‌خوریم. او را چیزی بخشید.

عمرو لیث عَرَض لشکر می‌کرد. سواری بگذشت اسبی بسیار لاغر برنشسته. گفت: مرسوم از من می‌گیرند و کفل زنان خود به آن فربه می‌کنند! گفت: یا امیر! اگر بینی کفل زنم از کفل این اسب لاغرتر است. عمرو بخندید و مرسوم او بیفزود.

ابوالأسود جبّه‌ای از خز پوشیده بود کهنه و پاره. معاویه گفت: از پوشیدن آن ملول نمی‌شوی؟ گفت: بسا دلتنگی که طاقّت جدایش را ندارد. او را مالی عطا کرد.

ابوحنفص^۸ و راق با صاحب گفت: موشان خانه ما از لاغری با عصا راه می‌روند. گفت: ایشان را مژده ده که گندم می‌آید.

ابوالحسن و راق در جمله شعرا بر سیف الدوله داخل شد و طوماری به دست او داد. سیف الدوله را گمان آنکه قصیده برای او گفته است بگشود. کاغذ سفیدی بود. گفت: اینجا چیزی نوشته نیست. گفت: سید در انعام عبد خود آنچه مقرر می‌دارد بنویسد. بخندید و او را مال بخشید.

عبدالله بن عبید مالی میان پسران خویش قسمت می‌نمود. او را غلامی خرد بود. گفت: اول مرا عطا کن. گفت: چرا؟ گفت: از آنکه حق تعالی فرموده: *الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا* و مال را اول ذکر کرده و من مال توام. او را عطا کرد و تقدیم فرمود.

اعرابی از عبدالملک چیزی خواست. گفت: از خدا بخواه. گفت: خواستم به تو حواله نمود. بخندید و او را مالی بخشید.

ابودلامه یکی از خلفا را مدیح گفت. گفت: چیزی بخواه. گفت: سگ شکاری. گفت: بدهند. گفت: و اسبی که بر آن سوار شوم برای صید. بداد. گفت: و غلامی که خدمت اسب کند. بداد. گفت: و جابه‌ای که آن صید را طبخ کند. بداد. گفت: یا امیرالمؤمنین! عیالبار شدم خانه مرا ناچار است. گفت: بدهند. گفت: در معیشت ایشان گرفتار شدم. فرمود: او را ضعیفه دادند تا به آن معیشت کند. گفت: یا امیرالمؤمنین دستت بده ببوسم. گفت: مرا از این کار واگذار.

گفته‌اند: هر که حاجت سائل بگذارد در عزت با او شریک باشد، و اگر محروم گرداند هم در مذلت شریک باشد.

ابن سَمَاك کسی را پیش فضل بن ربیع برد و گفت: این آبروی خود پیش تو آورده، تو آبروی خود نگاه دار و او را محروم مساز.

کسی گفت: چون مرا نعمتی بخشی زود ببخش و تأخیر مکن که نفس مولع است به محبت عاجل، از آن روی حق تعالی از نفوس ما خبر داده است و گفته است: *كَلَّا بَلْ تُحَيُّونَ الْعَاجِلَةَ*.^۹

۷. رك. رساله دلگشای عبید، ص ۸۸. ۸. ج ابو جعفر. د، مع ابوحنفص.

۹. قرآن، ۴۷/۱۸: مال و پسران زینت زندگانی دنیا است.

۱۰. قرآن، ۲۰/۷۵: نه چنین است بلکه دنیای شتابنده را دوست می‌دارید.

مردی از کریمی از بنی طیّ سؤال کرد. او را عطا نکرد. گفت: جود حاتمی در تو نیافتم. گفت: اما منع حاتمی یافتی.

شخصی مدتی به درگاه یکی از ملوک بماند و چیزی نیافت. عرضه نوشت در چهار سطر. سطر اول: امید و اضطراب مرا به درگاه تو آوردند. سطر دوم: فقیر تنگدست را صبر نباشد. سطر سیم: رجوع بی‌خبری شّماتت اعدا بود. سطر چهارم: یا آری که محظوظ گردم، یا نه تا مایوس گردم که: اَلْيَاسُ اِخَذَى الرَّاحَتَيْنِ^{۱۱}. در تحت هر سطری نوشت: هزار درهم.

حکیمی گفت: همه ترس من از دو کس است: یکی آنکه او را بر من نعمتی است ترسم که کافر گردم، و دیگری آنکه مرا بر او نعمتی است ترسم که فاسد گردانم.

بزرگی از محتاجی معذرت می‌خواست در تأخیر قضای او به بسیاری شغل و گرفتاری. گفت: آن نبینم که تو مشغول نباشی. یا گفت: آن روز که مشغول نباشی این کار از تو ممشی نگردد. حاجت او را در روز ساخت.

اعرابی با معاویه گفت: مرا عامل بصره گردان. گفت: عامل آن را تغییر ندهم. گفت: بحرین به اقطاع من ده. گفت: نشود. گفت: مرا هزار درهم ده. فرمود: بدادند. با او گفتند: اوّل سخت بلند برداشتی و آخر سخت فرو گذاشتی. گفت: اگر بسیار نمی‌طلبیدم این کم نمی‌داد.

چنانچه در فارسیان مثل است: از مرگ بگیر تا به تب راضی گردد. مطیع بن ایاس، مَن بن زائده را مدح گفت. مَن گفت: اگر خواهی تورا جایزه دهم و اگر خواهی به عوض تورا مدح گویم. مطیع اکراه داشت که در جواب، مدح دریافت کند.

شخصی از امیری سؤال کرد. او را درهمی داد. گفت: امیر عراقین يك درهم عطا کند! گفت: حق غَزْوَجَلْ گاه باشد بنده خاص خود را خرمایی و لقمه‌ای بخشد^{۱۲}، پس بر من عار نباشد اگر درهمی بخشم.

مردی با عماره گفت: برای حاجتکی پیش تو آمده‌ام. گفت: برای آن مردکی بجو. دیگری گفت: حاجت خردی به تو دارم. گفت: بگذار تا بزرگ شود. سائلی از قومی چیزی خواست. گفتند: ما با تو همکاریم. گفت: کار من قوادی است شما نیز قواید، و من این گمان به شما نداشتم.

ابوالأسود خرما می‌خورد. اعرابی از او سؤال کرد. او را خرمایی بداد. اعرابی خرما بر رویش زد و گفت: این را خدای نصیب تو گرداند از خزاین نعمت خود، و ملجأ گرداند تورا به من چنانچه مرا به تو ملجأ گردانید، تا امتحان کند مرا به تو چنانچه امتحان کرد تورا به من.

فقیری از خانه ما فروخی در اهواز چیزی خواست. او را لقمه خُرد بدادند. گفت: این دوا چگونه خورند؟

گدایی به عباده گفت: بر من رحم کن. گفت: رحم کردم. گفت: فلوسی به من بده. گفت: دو حاجت

۱۱. ناامیدی یکی از دو راحتی است. ۱۲. اشاره است به حکایت مریم که در سوره ۱۹، آیه ۲۲ تا ۲۶ آمده است.

به يك جا نمی‌شود.

و این به آن نقل ماند که گویند شخصی با ظریفی گفت: به تو دو حاجت دارم: یکی آنکه فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آنکه مرا شش ماه مهلت دهی تا ادای آن به تائی بکنم. گفت: حاجت ثانی را روا کردم و تو را يك سال مهلت دادم، و اما حاجت اول میسر نیست.

مازنی گفت: اعرایی بر ما درآمد و گفت: خدا رحمت کند بر کسی که کلام من در گوش گیرد و معذرت من از این قوم بپذیرد، زیرا که فقر مرا بر این مقال باعث است و حیا مرا از سوال مانع. گفتم: از چه قومی؟ گفت: سوء اکتساب مرا از انتساب منع می‌کند.

أصمعی گوید: اعرابی زنی بر ما بایستاد و گفت: آیا رخصت دهید در سخن که آن موجب فرج است از وسوسه هُموم و دلیل است بر ضمائر قلوب. یکی از ما گفت: اگر سخنی است که از شنیدن آن فرج خیزد در حال و زحمتی نآنگیزد در مال، آری. گفت: خدایا ببخش که این شرط به وفا مقرون نگردد. من او را درهمی دادم. گفت: خدایا جزا نه به قدر این نوال ببخشی که به قدر صبر بر مکروه سوال ببخشی.

رشید از زنی اعراییه در مکه مشرفه شنید که به الفاظی طلب حاجت می‌کرد. بگریست و با اصحاب خود گفت: بالله صدقات خود به او دهید. چندان مال بر او ریختند که او در زیر پنهان شد.

فصل سوم - در وعده و وفای به آن و خُلف آن

محمد بن الحسین (رض) گفته است: چون کسی وعده دهد و نیت انجام آن داشته باشد، او را به عنر و خُلف وصف نتوان کرد.

مُهَلَّب در وصیت پسر گفته: مشتاق به آری گفتن که آری مدخل آن سهل است و اما مخرج از او صعب و دشوار است، و «نه» هر چند ناخوش است اول او، اما راحت دراز در عقب دارد. و چون از تو چیزی خواهند که بر آن قادر باشی در طمع انداز ولیکن واجب مساز، و اگر قادر نباشی هم در وقت عنر ظاهر ساز که عنر جمیل بهتر است از مَطْل طویل.

کسی از فضل ربیع حاجتی خواست. گفت: نخواهم که آری بگویم پس ضامن باشم، و نه بگویم تا مایوس گردانم، اما ببینم خدا آسان گرداند.

و کریمی در مثل این مقام گفت: اگر خواهی الحال مرتجلاً وعده دهم پس در انجام و عدم آن در وسعتی باشم و عنر من بپذیری، و اگر خواهی بگذار تا تأمل کنم اگر میسر باشد وعده دهم پس به انجام ماخوذ و مُطالب باشم.

شاعر:

وَكُنْ نَخْلَةً تَلْوِي وَ تَسْنِي عَطَاءَهَا وَ الْإِلاَ فَكُنْ عَقْصاً أَقْلَ وَ أَيْسَرَا.

شاعر گوید: یا همچو درخت خرما باش که دیر دهد و نیکو دهد / و یا همچو درخت مازو باش اندک دهد و زود دهد.

ابوالصّقر، ابوالعینا را وعده داده بود و ابوالعینا تقاضا می‌کرد و او فردا می‌گفت. گفت: زمانه همه فردا است، مرا وعده بده که این معاریض را محتمل نباشد. و مردی فقیه طبع آنجا حاضر بود، گفت: معاریض را قومی صالحین به کار داشته‌اند، مرا فلان حدیث کرد از فلان و او از فلان. ابوالعینا گفت: این کیست که برای جرمان ما حدیث با اسانید ذکر می‌کند.

با مُزید گفتند: صبر کن نزدیک است. گفت: می‌ترسم بیاید مرا نبیند.

با ابی العینا کسی دابّه‌ای وعده داده بود. به او نوشت: اگر آن دابّه که مرا وعده دادی دابّه‌ی الارض^{۱۳} است، خبر آن گذشته است با عصای سلیمان، و اگر دابّه‌ی صفا^{۱۴} است، انتظار می‌کشیم خبر آن را با سابق^{۱۵} حاج، و اگر دواب دنیا است، عمر وعد تو از عمر دواب بگذشت، برای من دیگری مهیا کن، و اگر دابّه‌ای است که در آخرت خواهی مرا بخشید، حق تعالی می‌فرماید: لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ.^{۱۶}

بزرگی گفته است: در روزگار پیش، مردم وعده کردند و وفا نمودندی، و بعد از آن وعده می‌کردند و وفا نمی‌کردند، و امروز نه وعده کنند و نه وفا.

و نشان شرف و بزرگی آن بود که وعده نکرده وفا کنند.

کسی از ابوعمر و بن علاجی خواست. او را وعده کرد و به انجام نرسانید. چون او را بدید، گفت: با من خُلف کردی. ابوعمر و گفت: که آزرده‌تر است در این قضیه؟ گفت: من. گفت: نه، بلکه من. چون تورا وعده دادم تو رفتی خوشحال و شادان، و من ماندم درمانده و غمگین در غم آن. بعد از آن موانع قتر مرا بر انجام آن مساعدت نکرد، و تو اکنون با من ملاقات کردی سرگردان و بی‌بالک، و من تورا دیدم شرمند و خجل.

یکی از ظریفان مُتُرف به ابرام ثقیلی احمق گرفتار بود و از اقتراحات او در آزار. مُبَرَم از او درخواست که حاجت او را پیش یکی از عمّال شفاعت کند و سفارشنامه در باب او به آن دوست خود بنویسد. ظریف چاره نداشت. نامه نوشت و سر مُهر کرده به او داد. مُبَرَم در فکر شد که آن نامه بخواند و خاطر جمع کند و آن بی‌فایده نرود. چون نامه بگشود، نوشته بود: ای فلان! به دوستی قسم که حامل نامه مردی محتاج و بینوا است و ثقیل است که امروز در زمانه عدیل ندارد و به تو حاجتی دارد و مرا شفیع گردانیده است و از ابرام او به جان آمده‌ام. اگر حاجت او بگزاری از تو منت ندارم و احسان نشمارم، و اگر نگزاری تا مردن ممنون باشم و حق آن نعمت بشناسم، و السلام. مُبَرَم چون آن بخواند، آتش در جان وی افتاد. روی به خانه شفیع نهاد و در آن باب با وی عتاب و انکار بنیاد کرد. ظریف گفت: هموار باش. اینجا سببی است، تورا آگاه گردانم. مردم

۱۳. قرآن، ۱۴/۳۴: ... إِيَّا دَابَّةَ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ. یعنی: مگر جنبنده زمین که آن را ارضه و چوپوخوره گویند عصایش را می‌خورد.

۱۴. دابّه صفا: و آن حیوانی است عظیم‌الشکل که کوه صفا را شکافته و بیرون آید و از علائم قیامت باشد.

۱۵. ج، ۵ سابق. معج سابق، به معنی سوق‌دهنده، راننده.

۱۶. قرآن، ۳۷/۸۰: هر مردی را از ایشان روزی چنین کاری است که او را مشغول دارد.

از من این حاجت بسیار خواهند و مرا به تنگ آورند و من نتوانم همه آن حاجات التماس کنم. میان من و او سزای است معهود که هر مطلب که خاطر من متعلق به حصول آن باشد بر این گونه نویسم که در نامه تو ثبت است تا او بداند که البته باید گزاردن. و این سخن می‌گفت و از بس دلتنگی که داشت او را دشنام می‌داد. ثقیل گفت: حالا دشنام چرا می‌دهی؟ گفت: این نیز عادتی است مرا که با هر کس محبت قلبی داشته باشم با او بر این موجب عمل نمایم.

محمد بن بشیر والی فارس بود. او را شاعری مدحی گفت. شاد شد و گفت: نیکو گفتم، و روی با کاتب خود کرد و گفت: او را ده هزار درهم بده. شاعر خوشحال شد. گفت: می‌بینم که بسیار خوشحال شدی از این عطا که برای تو فرمودم. ای کاتب! بیست هزار درهم بنویس. و چون شاعر بیرون رفت، کاتب گفت: جانم به قربانت! این مرد به اندک چیزی راضی می‌شد، حاجت به این قدر نبود. گفت: وای بر تو! مگر می‌خواهی بدهی؟ چه احمق بوده‌ای! او دروغی گفت و ما خوشحال شدیم، ما دروغی گفتیم که او خوشحال شد، مال دادن چه معنا دارد. جزای مقال مقال باشد، اما مال در جزای مقال، این محال باشد.^{۱۷}

گفته‌اند: بازار تَعَب هیچ جا آن رواج ندارد که کذابی حریصی را وعده نماید. با فضل بن مروان^{۱۸} گفتند: همیشه از جامه تو سینه و زانوی تو پاره است. گفت: من بر در خانه می‌نشینم دایم مردم از آنجا می‌گذرند، بعضی می‌گویند: برای من پیش سلطان چنین و چنین بگو، دست بر سینه می‌زنم برای قبول التماس ایشان، و بعضی خبر موت و وقایع مردم می‌گویند، دست بر زانو می‌زنم برای تأسف و حسرت بر آن.

فصل چهارم - در شفاعت

زیاد با نزدیکان خود می‌گفت: برای مردم نزد من شفاعت کنید و حاجت ایشان بخواهید که همه کس به سلطان نتواند رسید و اگر برسد مطلب خود نتواند گفت. اعرابی در مدح کسی گفت: مال خود مرا بی‌منت بخشید، و جاه خود در حاجات من شفیع گرداند. او مرا در تشنگی صروف زمان گاه چشمه است که آب شیرین از آن نوشم، و گاه طناب است که آب چاه به دستیاری آن بر کشم. با شُعبه گفتند: مال خود تمام دادی، و آبروی خود کهنه کردی در شفاعت حوائج مردم. گفت: پس برای خاك نگهدارم.

۱۷. رك. امثال و حکم، ۳۱۲/۱. سنائی سروده است:

به شعر انبوت مردم خواندم ای خر
خطی ما را تو هم دادی و شاید
که تا کارم ز تو گیرد فروغی
دروغی را چه آید جز دروغی

۱۸. د فضل بن مردین. چ فضل بن مرداس. متن از مصادر اصلاح شد.

کسی با جعفر بن یحیی گفت: مرا به تو نسبت است به پیمان امید و حُسن ظَن، و قرابت است به مناسبت علم و فن. گفت: آنچه گفتی حقی است واجب و فرضی است ثابت. و رَجَمِ عِلْمِ به صِلَتِ اُولی است از رَجَمِ وَلَد، و قرابت روح به مراعات آخری است از قرابت جسد.

عبدالله بن زُبَیر به معاویه حاجتی داشت و نمی گزارد. به یکی از زنان او متوسّل شد و بساخت. او را بر آن سرزنش کردند. گفت: إِذَا تَعَلَّرَتِ الْأُمُورُ مِنْ أَعَالِيهَا طَلَبْنَاهَا مِنْ أَسْفَلِهَا.^{۱۹} معلوم شد که در سالف زمان هم حاجتها از قِبَلِ زَنان ساخته می شده است و اختصاص به این زمان ندارد. و خالک بر سر زمانی که فروج نسا شفیع حاجات ذکور رجال گردد.

شخصی پیش پسر خواهر وزیر حاجتی برد و حاجت او بر نیاورد. گفت: من به ملامت سزاوارترم که حاجت پیش مضافی به مضاف می برم.

احمد بن ابی دُواد حاجات مردم بر واثق عرض می کرد و شفاعت می نمود. روزی واثق از روی دلتنگی گفت: مطالب آشنایان تو بیت المال خالی کرد. گفت: یا امیر المؤمنین! نتایج شکر آن به تو می رسد و ذخایر اجر آن برای تو نوشته می شود، مرا در میانه هیچ نیست مگر آنکه مدح تو مخلّد گردانم. گفت: احسنت! و حاجات او بساخت.^{۲۰}

شاعری راه به مجلس مَغْنِ بن زائده نمی یافت. روزی شنید که او در باغ بر لب جوی مجلسی ساخته است. این بیت:

أَيَا جُودٍ مَغْنٍ نَاجٍ مَغْنًا بِحَاجَتِي فَمَالِي إِلَى مَغْنٍ سِوَاكَ شَفِيعٌ^{۲۱}

بر تخته پاره بنوشت و از راه آب به باغ رها کرد. مَغْنِ آن تخته برگرفت و بخواند. از آن بیت در اهتزاز آمد. شاعر را بطلبید و او را چهارهزار درهم عطا کرد، و آن تخته زیر مصالّی خود بنهاد. روزی دیگر برگرفت و بخواند و چهارهزار درهم دیگر عطا کرد، و همچنین چهار روز این کار بکرد. پس شاعر روز پنجم بگریخت و روی پنهان کرد از بیم آنکه آن مال خطیر بازگرداند. او را جستند و نیافتند. گفت: به خدا اگر روی پنهان نکردی چندان که مرا مال بودی او را عطا کردم.

فصل پنجم - در جود و عطا و ذکر اسخیا

با حکیمی گفتند: چه کار از آدمی ماندتر است به کار حق تعالی؟ گفت: احسان با مردمان.

با کسی گفتند: از درهم و دینار بهتر چیست؟ گفت: بخشنده آن.

از کسی پرسیدند: که را بیشتر دوست داری؟ گفت: آنکه با من نیکی کرده باشد. گفتند: بعد از آن که را؟ گفت: آنکه من با او نیکی کرده باشم.

۱۹. وقتی کارها از بالایش حلّ نشود آن را از پایینش حلّ می کنیم.

۲۰. این قطعه در نسخه چ نیامده اما در د، مع آمده است.

۲۱. ای بخشش من، حاجت مرا از من بخواه / پس برای من شفیعی جز تو به پیش من نیست.

مردی از مجلس خالد بن عبدالله برخاست. خالد گفت: من این مرد را دشمن می‌دارم بی‌جرمی که او را بر من باشد. شخصی گفت: به او خیری برسان تا وی را دوست داری. او را چیزی بخشید و از انفاق نزد او منزلت خاصه بیافت.

شخصی با هشام گفت: خدای عزوجل عطا را سبب محبت گردانید و منع را سبب بغض، مرا بر دوستی خود اعانت کن.

شخصی خالد بن عبدالله قسری را به شجاعت وصف کرد. گفتند: او در هیچ حربی حاضر نبوده. گفت: صبر در سخا سخت‌تر است از صبر در جنگ.

در ذمّ بخل

زنی با پسر گفت: ای فرزند! اگر مال به تو روی آورد انفاق کن که هیچ زیان نکنی، و اگر پشت برکند هم انفاق کن تا حسرت نخوری.

وهب بن منبه گفت: با مساکین احسان کنید و نعمتی برایشان ثابت کنید که ایشان را در قیامت دولتی بزرگ خواهد بود.

حسن بن علی (ع) با فرزند فرمود: چیزی از دنیا بهجا مگذار، زیرا نگذاری مگر برای یکی از دو کس: یا کسی که در آن مال عمل به طاعت خدای کند پس او سعید گردد به چیزی که تو به آن شقی گشته‌ای، و یا کسی که در آن مال عمل به معصیت کند پس تو او را اعانت بر معصیت کرده‌ای، و هیچ‌یک از این دو کس شایسته به آن نیست که تو او را بر خود اختیار کنی.

این فقره در نهج‌البلاغه مذکور است

محمد بن کعب مالی یافت. گفتند: برای فرزندان ذخیره بنه. گفت: نه والله، برای خود ذخیره نهم، و برای فرزندان خدای را ذخیره نهم.

گویند: چون حاتم بمرّد، برادر او تشبّه به او می‌نمود و می‌خواست بر قانون او رود وصیت گرم او زنده دارد. مادرش گفت: خود را عبث رنجه مدار که تو به آن مقام نرسی. گفت: چرا، او نیز برادر من بود و از مادر و پدر من. گفت: چون او شیر می‌خورد، هر وقت پستان به دهن او می‌نهادم نمی‌خورد تا دیگری با او در پستان دیگر شریک نمی‌شد، و چون تو پستان به دهن می‌گرفتی و طفلی دیگر می‌خواست شریک گردد، گریه می‌کردی تا دور می‌شد.^{۲۲}

۲۲. این حکایت در: *اغانی*، ۳۶۶/۱۷، *جوامع الحکایات عوفی*، جلد اول از قسم سوم، ص ۲۴، دیده می‌شود، و به نقل عطار در مصیبت‌نامه، ص ۳۶۸، چنین است:

حاتم طائی چو از دنیا گسست	يك برادر داشت بر جایش نشست
گفت من در جود درخواهم گشاد	چون برادر دست برخوام گشاد
در سخاوت ساحری خواهم نمود	همچو دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که این تو کی کنی	ليك بی‌شك نام حاتم طی کنی
زآنکه آن وقتی که حاتم بود خُرد	لب به يك پستان من آنگاه برد ←

شعر:

خاقانی آنکسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
 گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کوزهر بهر دشمنو کو مهره بهر دوست
 گویند: خواهر^{۲۳} حاتم سخیه بود و هیچ چیز نگذاشتی بهجا. برادران او را از تصرف در مال ممنوع ساختند تا شاید سختی و گرسنگی برد و قنر مال بداند. و چون دستش بگشودند، روزی سائلی ندا داد. چند عدد شتر آنجا بود. گفت: آنها بگیر و برو که من از گرسنگی سختی دیدم که دیگر هیچ سائلی را باز نگردانم.

ابن جُدعان چون پیر شد، بنوتمیم او را از تصرف در مال خود منع کردند از غایت اسراف که در بذل می‌کرد. و چون سائلی از او چیزی می‌خواست، می‌گفت: نزدیک بیا او را سیلی می‌زد و می‌گفت: از قوم من قصاص بطلب و به کمتر از فلان راضی مشو. بنوتمیم سائل را راضی می‌کردند.

در طلاق و وجه با سائل

در کتب فُرس آمده است: اگر با مردم بشاشت کنی و محروم گردانی بهتر باشد که درشتی کنی و عطا نمائی. پس، ببینید خصلتی که فضل جود را باطل گرداند چه لایق است به احتراز، و خصلتی که عیب بخل را بیوشاند چه درخور است به اتباع.

یکی از اعراب حکایت کند که: حَکَم بن مَخْزومی بر ما فرود آمد و قبیله ما را غنی گردانید. گفتند: چون؟ گفت: ما را مکارم اخلاق تعلیم کرد، پس توانگران ما فقیران را مراعات نمودند و همه غنی گشتیم.

عبدالله بن عباس را معلّم جود می‌گفتند به سبب سخاوتش.

خالد بن یزید با پسر خود گفت: سخا آن است که هر که بخواهد بدهی. گفت: این تعب است، سخا آن است که نخواسته بدهی.

مسلم بن قُتیبه گفت: من عاجز می‌شوم از مکافات کسی که مرا اهل دانست برای حاجت خود. ابوالعطا گفت: ای امیر! پس به عطا ابتدا کن تا ثقل مکافات از تو مرفوع گردد.

شیر خوردی در بر او کودکی
 نفرتی بودی ز شیر مادرش
 هیچ طفلی را نکردی اختیار
 تا دگر پستان نبودی محکمت
 و آن دگر پستان نهاده در دهانت
 و آن دگر یک را به کس نگذاشتی
 کی تواند کرد هرگز حاتمی
 هر کجا مرغیست او انجیر خورد
 دولت و اقبال مادرزاد به.

→ کز دگر پستان بسی یا اندکی
 گر نبودی طفل دیگر همبرش
 باز تو آنکه که بودی شیرخوار
 میل شیر من نبود یکدمت
 بود یک پستان به دستی آن زمانت
 این یکی را در دهن می‌داشتی
 آنکه در طفلی کند این محکمی
 گر برادر همچو حاتم شیر خورد
 کارها با قوت از بنیاد به

۲۳. این حکایت در مصادر از مادر حاتم نقل شده.

عابده مُهَلْبِيَه [و گفته‌اند از خوارزمی است]:

بِحَمْدِكَ لَا يَحْمَدُ النَّاسُ أَضْحَىٰ و كَيْلَىٰ لَيْسَ يُقْنِعُهُ وَكَيْلُ
و كَانُوا كُلَّمَا كَالُوا وَزَنَا فَصَارُوا كُلَّمَا وَزَنُوا نَكِيلُ
وَ كُنْتُ وَنَاقِصُ وَزْنِي فَأَضْحَىٰ مَقَاعِيلُنْ مَقَاعِيلُنْ فَعَوْلُ

مراد آن است که مرا به دولت تو امروز مال بسیار حاصل است تا آنکه وکیل مرا وکیل قانع نمی‌گرداند و کفاف نیست از وفور مال، و پیش از این و آنچه مردم آن را کیل می‌کردند در معاملات از روی ثروت، ما وزن می‌کردیم از فقر و حاجت، و امروز امر بر عکس است، آنچه ایشان وزن می‌کنند ما کیل می‌کنیم. و بنای این سخن بر آن است که چون چیزی را زیاده قبری نباشد مانند جو و جاووس کیل کنند، و چون عزیز باشد وزن کنند.

این خارجه گفت: هیچ سائلی را رد نکنم، اگر کریم باشد قضای حاجت او واجب دانم، و اگر لثیم باشد حفظ عرض خود لازم شمارم^{۲۴}.

در آنکه کریم چون از کسی در خشم شود عطای خویش از او نبرد

عباس بن محمد بر شخصی از حواشی خود در غضب شد. پسرش بزوات عطا نوشته به مهر او می‌رسانید. نام آن شخص ندید. گفت: چرا برات به نام او نوشتی؟ گفت: بر او غضب نمودی. گفت: ای فرزند! عطای من از قلم می‌فکن که پدر تو اگر بر کسی خشم گیرد بر عطای خویش خشم نگیرد. محمد بن سلیمان کسی را عطائی مقرر داشته بود. وقتی از او برنجید و آن عطا بیرید، و باز خشنود گشت و عطا باز گردانید. آن شخص عطای او نگرفت و گفت: من می‌پنداشتم عطای او کرامت است، چون تابع رضا و خشم باشد نخواهم که آن اهانت و ملامت است. کسی گفت: فلانی، آری برای زبان او آفریده شده از آن پیش که زبان او آفریده شود.

در فریب خوردن کریم از مالش

از کسی پرسیدند: شرف چیست؟ گفت: فریب خوردن از مال. و هیچ کس نبینی که از مال خویش با رفیق اغماض نماید مگر محبت او در دل رفیق بیفزاید و او را بزرگ دارد. و پیغمبر ما به این ادب اشاره کرد: خداوند آسان خر و آسان فروش را رحمت کند. و این به‌ظاهر خلاف گفته مردم است که مغبون نه محمود است و نه مأجور.

مغن بن زائده حکایت کرد که: در ایامِ اختفا از منصور، روزی به هیأتی متکر بیرون آمدم. سیاهی مرا بدید و در من آویخت و گفت: تو آنی که امیرالمؤمنین تورا می‌جوید. گفتم: از خدا بترس، من مردی غریبم. گفت: این سخنان بگذار. گفتم: اگر مرا به او بری زیاده نفعی تورا نباشد، و این گوهر از من

۲۴. رك. ترجمه رساله قشیریه، ص ۴۰۲، که جمله مذکور از قول اسما بنت خارجه، آمده است.

بستان که قیمت چند هزار سرخ شود. گفت: اینها بگذار، تو مردی مشهور به جود. هرگز تمام مال خود یکبار عطا کرده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: نصف مال خود عطا کرده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: ثلث مال؟ گفتم: نه. گفت: ماهیانه من بیست درهم است و در همه روی زمین چیزی ندارم که به صد درهم ارزد. این جوهر به تو بخشیدم و تورا به تو بخشیدم تا بدانی از تو بخشیده‌تر خدای را بنده می‌باشد. و از من جدا شد، و هنوز در طلب اویم.

یزید بن مَهَلَب چون از حبس بیرون آمد به اعرابی گذشت. از او سوال کرد. یزید با غلامی که همراهش بود گفت: ای غلام چه داری؟ گفت: صد سرخ. گفت: به او ده. غلام گفت: او به اندک چیزی راضی می‌گردد. گفت: من راضی نمی‌گردم. گفت: او تورا نمی‌شناسد. گفت: من خود را می‌شناسم.

غاضبری به خدمت حسن بن علی (ع) آمد و گفت: من فرمان رسول خدا گوش نداشتم. گفت: بد کردی! چون؟ گفت: آن حضرت فرمود: لا یُفْلِحُ قَوْمٌ مُلְکَتْ عَلَیْهِمْ امْرَأَةٌ^{۲۵}. و من زن خود را بر خود مَلِک کردم، و او مرا فرمود تا غلامی بخرم، خریدم و از من بگریخت. حسن گفت: یکی از سه چیز اختیار کن: اگر خواهی تورا قیمت غلام بخشم. گفت: همین‌جا بایست و مگر که آن را اختیار کردم.

علی بن موسی الرضا (ع) تمام مال خود را روز عَرَفَه به خراسان بخش کرد. فضل بن سهل گفت: این زیان است. گفت: بلکه سود است، چرا زیان شماری چیزی که موجب اجر و کرم باشد!

ابن عباس (رض) گفت: نباید تورا زاهد گرداند در معروف بعضی مردم کافر نعمت، زیرا که تورا شکر کند بر آن و عوض بخشد کسی که نعمت تو به او نرسیده است. و این کلام در نهج البلاغه مذکور است. خدمتکاران جعفر بن یحیی زیدتی در ارزاق التماس نمودند. با عمرو بن مسعده گفت جواب ایشان بنویس. نوشت: قَلِيلٌ دَائِمٌ خَيْرٌ مِنْ كَثِيرٍ مُنْقَطِعٍ. جعفر او را تحسین نمود.

جماعتی به خانه ابن هرّمه رفتند. دخترک او بیرون آمد و عنبر خواست. گفتند: نه پدر تو صاحب آن بیت است و به جود و مهمانداری مفاخرت کرده است؟ گفت: آری! آن خصلت امروز ما را این شرمندگی می‌فرماید.

گویند چون امیر تیمور به شیراز آمد، حافظ را بدید با جامه کهنه بی شلوار می‌رفت. گفت: ای حافظ! خوب باشد که ما چندین مال و سپاه در گرفتن سمرقند و بخارا خرج کنیم و تو آن را به خال هندوی بخشی. اشاره به آن بیت:

اگر آن ترک شیرازی به دست ارد دل ما را
به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
حافظ دامن برداشت و گفت: از آن بخشندگی به این حال افتاده‌ایم.

کسی از کریمی سوال کرد. معذرت خواست گفت: عنبر صادق با نیت نیک مقام گزاردن حاجت باشد.

شَرَحْبِيل به رشید گفت: مرا عطائی ده که یا به تو شبیه باشد یا به من. گفت: تورا عطائی می‌دهم فوق تو و پایین‌تر از خودم. فرمود او را مالی دادند.

۲۵. قومی که زنی بر ایشان فرمانروایی کند رستگار نمی‌شوند.

فصل ششم - بخل در اموال

زنی با شوهر گفت: موش در خانه ما مقام نکند مگر به سبب غلبه حب وطن.
با ابوالعینا گفتند: فلانی را چون دیدی؟ گفت: چنان دیدم که آزادمرد هرگز به او عود نکند.
ابونعمه شاعر از محمد بن علی بن عصمه که از توانگران زمان بود توقع عطا داشت و او علم
مماطلت برمی افراشت. روزی با او گفت: بی بی گفته ام. گفت: بیار. گفت:
محمد بن علی بن عصمه بن عصام

گفت: این نسب ما است. گفت:

جلیل فضل کریم من اهل بیت کرام

گفت: احسنت. گفت: به وعده وفا کن. گفت: فردا. گفت: پس بشنو:

لکینه مستهائم یاخذ ایزر الغلام^{۳۶}

گفت: آه! وای بر تو! پسر بیا چیزی به این بده و ما را خلاص کن.
با اعرابی گفتند: فلان تو را عطا کرد؟ گفت: آری! اما به طمع ثواب کامل و جزای عاجل، همچو
شخصی که دانه بریزد برای صید مرغ نه برای نفع او.

توانگری برادری فقیر داشت و او را مراعات نکردی. بر او اعتراض کردند و به بخل سرزنش نمودند.
گفت: من بخیل نیستم، اگر این زمان هزارهزار درهم به چنگ من آید، پانصد درهم همین ساعت او را
بخشم به یک دفعه. پس با حاضران گفت: کسی که در یک مجلس پانصد درهم به یک کس بخشد او را
بخیل توان گفت؟ گفتند: حاشا! أنت أجود من یمشی علی قدم^{۳۷}.

در اعتذار

ابوالعینا از کسی چیزی خواست. گفت: مقدر نیست و قسم خورد بر صلح خویش. گفت: کسی که
صلح او موجب جرمان صديق باشد کذب او چه خواهد بود.
سعید بن خالد را قصری بود برابر قصر عبدالملك. روزی عبدالملك با او گفت: مرا به تو حاجتی است.
گفت: مقضیه، یعنی: برآوردم. گفت: قصر خود به من دهی. گفت: دادم. عبدالملك گفت: من پنج حاجت
برای تو روا کنم. گفت: اول آنکه قصر من به من بازگردانی. گفت: کردم. دیگر بگو. گفت: أنت فی حل
من الأریع، آن چار دیگر به تو بخشیدم.

رد سائل به شتم یا سفاهت

اعرابی از شیخ اموی سوال کرد و گفت: ما را ساله قحط رسید، و باران بر ما نبارید، و مرا فزون از
ده دختر است. شیخ گفت: می خواهم که خدای عزوجل میان شما و آسمان سدّی از آهن برآورد تا بر

۳۶. ولکن او به گرفتن آلت غلام شیفته است. ۳۷. تو از هر کسی که بر قمه اش راه می رود بخشنده تر هستی.

شما قطره‌ای نیارد، و دختران تو مضاعف گرداند، و تورا دست و پا بریده میان ایشان رها کند، و جز تو کاسب روزی نداشته باشند. بعد از آن سگی داشت بر او اغرا کرد، سگ جامه‌اش بدرید و او را بگزید. سائل گفت: والله نمی‌دانم که با تو چه بگویم! غیر آنکه خدا لعنت کند بر منظر قبیح و مخبر سخیف تو. مردی با محمد بن عبدالملك گفت: مرا به تو دو سبب متحقق است: یکی جوار و دیگری سوء حال. اگر بر من رحمت کنی، خدای بر تو رحمت کند. گفت: اما جوار میان دو دیوار است، و اما رحمت از اخلاق زنان و طفلان است. هفته نگذشت که دولت بگشت و به نکبت شدید مبتلا شد. معاویه روزی در خطبه گفت: حی تعالی می‌فرماید: *وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزَلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ* معلوم. ۲۸. مردم ما را چرا ملامت کنند، و از ما چرا شکایت کنند؟ احفان برخاست و گفت: والله ما تورا ملامت نکنیم بر آنچه در خزاین خدا است، تورا ملامت کنیم بر آنچه خدای به ما فرستاده است از خزاین خود و تو در بر روی ما بسته‌ای و از آن مانع گشته‌ای. پس معاویه هیچ نگفت.

در حجت بر بخل

با خالد بن صفوان گفتند: چرا مال خود انفاق نکنی و تورا مالی عریض است؟ گفت: زمانه از آن عریض تر است. گفتند: مگر گمان داری که تا آخر زمان بمانی؟ گفت: نه، و نه بر یقینم که در اول آن بمیرم.

جاحظ با یکی از ثروتمندان بخیل گفت: چون راضی شدی که تورا بخیل گویند؟ گفت: این نام خدا از من برنگیرد که بخیل آن را گویند که مالی داشته باشد، تو مرا مال ده و هر نام خواهی بنه. گفته‌اند: هر که مال خود در منصب بیخشد احمق است، و اگر در عزل بیخشد مجنون است. منصور گفت: مردم گمان کنند من بخیلم. من نه بخیلم ولی چون دیدم مردم عبید مالند، مال گرد آوردم تا عبید من باشند.^{۲۹}

سهل بن هارون کتابی در ستایش بخل به نام حسن بن سهل نوشت و به او فرستاد و از او صلّه توقع داشت. حسن در عقب کتاب بنوشت: آنچه در این کتاب به آن فرمودی و مدح نمودی صلّه تو کردم. و کتاب به او بازگردانید.^{۳۰}

در ذمّ منت بر عطا

کسی از لثیمی حاجتی خواست. او شروع در سرزنش او کرد. گفت: تو اند بود که ترك سرزنش را قائم مقام قضای حاجت من گردانی. با اعرابی گفتند: فلان می‌گوید من او را جامه داده‌ام. گفت: منت مشرب صافی نعمت تیره گرداند، و چون دلتنگ گردد زبان گشاده گردد. خیزران را چشم‌درد می‌کرد و کخالان از مداومت عاجز بودند. کخالی را بخواندند، گفت: خاری در

۲۸. قرآن، ۲۱/۱۵؛ و نیست هیچ چیز مگر اینکه نزد ما است خزینهایش و ما نمی‌فرستیم آن را مگر به اندازه دانسته شده.

۲۹. رك. کلیله چاپ مینوی، ص ۲۲. ۳۰. رك. ترجمه الفهرست، ص ۱۹۸.

چشم او نشسته است و بیرون آورد. در ساعت درد ساکن گشت. منصور او را ده هزار درهم بداد، و در وقت پشیمان شد. با او گفت: این مالی خطیر است بدانی چه می‌کنی. و چون برفت، او را باز طلبید و به حفظ وصیت کرد. گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر خواهی و سرکیسه مهر بر نه تا روز قیامت بی تفاوت باز آرم و بسپارم. بخندید و او را بگذاشت.

احق مردم به آنکه آرزو کنند توانگری مردمان را، بخیلاند تا کس از ایشان چیزی نخواهد.
شعر:

از دیده مردمان نهانی	آبست در این جهان و نانی
نه یافته تشنه زو نشانی	نه گرسنه دیده روی او سیر
نان تو و آب زندگانی	دانی که چه نان و آن چه آبست

و فقیر گفته‌ام:

منگوله و گوشواره در گوش	بنگر به رغیف آن گدا روی
آن لعبت را کشد در آغوش	خوابش نبرد مگر که شبها
غمهای جهان کند فراموش	هر صبح که آن جمال ببند
بیگانه شود ز عقل و از هوش	ببند سوی آن گر آشنایی
این پند برو برون کن از گوش ^{۳۱}	داری طمع وصال آن بت

این عباس^{۳۲} از کسی حاجتی خواست. او را رد کرد. گفت: پدر تو هرگز حاجت کسی رد نکرد. تا روزی از او سگی خواستند تا بر ماده‌سگ خود بجهانند. گفت: مرا سگ نیست ولیکن حاجت شما رد نگردانم، خود این خدمت برسانم.

۳۱. این دو قطعه شعر در حاشیه نسخه آمده است. ۳۲. ج، مع ابن عباس. د، ر ابن عباس.

حدّ دهم

در اطعمه و اشربه

فصل اول - در اوصاف اطعمه

نان

از اعرابی پرسیدند: نان دوست داری یا خرما؟ گفت: خرما چیز خوبی است و از نان چاره نیست.

گوشت

در روایت است: هر که چهل روز گوشت نخورد عقلش ناقص گردد. و جایی دیگر: بدخو گردد.

ذمّ گوشت

از یکی از رهبانین پرسیدند: چرا گوشت نخورید؟ گفت: ما می‌بینیم آسیبها همه از گوشت می‌خیزد. نبینی از حیوانات و طیور آنچه گوشتخوارند درنده و ضارند، و آنچه علفخوارند غالباً سلیم و بی‌ضرر باشند.

برنج

حسن بن سُوید با مأمون چیزی می‌خورد. پس برنج آوردند. گفت: برنج عمر بیفزاید. گفت: از چه رو؟ گفت: اطلبای هند گفته‌اند هر که برنج خورد خوابهای خوب بیند، و هر که خواب خوب بیند شب او هم روز باشد. مأمون پسندید.

شیر برنج

شخصی در مجلس ابراهیم تیمی قاضی حاضر بود تا شهادت بدهد. ذکر شیربرنج گذشت. گفت: من دوست ندارم، و بعد از زمانی گفت: گمان ندارم هیچ عاقلی باشد که شیربرنج دوست دارد. ابراهیم گفت: آن اول را قبول کنم، و اما این سخن را چه تاویل پیدا کنم. و شهادت او نشنید.

حلیم

از پیامبر روایت است که: یکی از انبیا به خدای تعالی از ضعف بدن و درد کمر شکایت کرد. به او وحی آمد که: گوشت با گندم بپز و بخور، و من قوت در این دو چیز نهاده‌ام.

کله

گدائی را کله دادند. گفت: شما را خدا از کله‌های اهل بهشت بخوراند. اصمعی آورده است: اعرابی استخوان کله بیافت. او را سه پسر بود. با بزرگ‌تر گفت: اگر این به تو دهم چه کنی؟ گفت: چنان گوشت از آن پاك كنم که مورچه را در آن نصیب نماند. و میانین گفت: من چنان پاك كنم که ندانی استخوان امسال است یا پارسال. و خردتر گفت: من اول گوشت از آن پاك كنم، بعد از آن، آن را خوب بمکم، بعد از آن خرد بکوبم و نرم کنم. گفت: بستان، اهل این تویی.

کشک

مردی پیش اعرابی مهمان شد. اعرابی همه روز با زنش می‌گفت: قُومِي وَآثِنَا بِخُبْزٍ وَمَا رَزَقَ اللهُ¹. وزن نان یا کشک می‌آورد. تا مهمان از کشک خوردن به تنگ آمد. چون دیگر بار آن سخن گفت، مهمان گفت: نان را بیار، و بگذار آنچه را خدا روزی داده است.

کامخ

اعرابی مهمان شخصی بود. همه روز او را کوامخ می‌خوراند. اعرابی از کامخ برنجید. امام در نماز می‌خواند: حُرِّمَتْ عَلَيْكُمْ الْمَيْتَةَ وَالْدَّمَ وَلَحْمُ الْخِنْزِيرِ². اعرابی گفت: وَالْكَوَامِخُ لَا تَنْسِيهَا³.

پنیر

جابر⁴ با جاریه خود گفت: پنیر بیار که شهوت طعام آورد، و معده دباغت کند، و شهوت برانگیزد. گفت: نداریم. گفت: غم نیست که آن قادح دندانهای آدمی است، و شکم نرم کند، و طعام اهل ذمه است. یکی از اصحابش گفت: به کدام از این دو سخن عمل کنیم؟ گفت: اگر حاضر باشد به اول، و اگر نباشد به دوم.

بادنجان

با کسی گفتند: چه گویی در بادنجان که پوران تعلیم کرد؟ گفت: اگر بادنجان را مریم علیها السلام پاك كند، و آسیه نمکسود کند، و ساره بپزد، و فاطمه پیش آورد، نخورم.

۱. برخیز و برای ما نان و آنچه خدا روزی کرده است بیاور.

۲. قرآن، ۴/۵: حرام شد بر شما مردار و خون و گوشت خوک.

۳. و کوامخ را فراموش مکن.

۴. ج خالد بن صفوان.

و امروز رای اکثر مردم در بادنجان نیک شده است از آن وجه که آن را با اسبابی مناسب و موافق می‌پزند، و در بعضی دیار بسیار خوب می‌شود، و در حدیث ممدوح گشته است. ولیکن اطباء ذم کرده‌اند، و حال آن همچو سایر معلومات به اعتبار تفاوت بلاد و طریق طبخ متفاوت می‌گردد. و طعم بادنجان و آنچه به او ماند، از قبیل زیتون، کسبی است، و در کام اطفال خوش نیاید، به خلاف حلوت و ما یثنیها که فطری است و در کامها نیکو آید.

حلوا

بُخْتِشُوعُ گفته است: حلواها بلکه سایر شیرینیها بعد از طعام غالباً نیکو باشد و جوش غذا بنشانند و علی‌الخصوص که معده سرد و ضعیف باشد و تشنگی کاذب بعد از طعام پدید آید. کسی در مجلس احف گفت: من حلوا دوست ندارم. گفت: رَبُّ مَلُومٍ لِأَذْنَبٍ لَهُ. شخصی در مجلسی داخل شد. حلواها بر خوانها چیده بودند و جماعت حاضرین دست دراز نمی‌کردند. گفت: یاد از مهمانان خلیل علیه‌السلام می‌دهد که حق تعالی فرمود: فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لَا تَعْمَلُ إِلَيْهِ نِكْرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً. پس گستاخ بخورد و گفت: بخورید. همه خندیدند و بی‌تکلف خوردند.

فالوده

غاضری در مجلس یزید بن ولید به حرص تمام فالودج می‌خورد. گفت: کم بخور می‌کشیدت. گفت: خانه من بر طریق مقابر واقع است، هیچ نشنیدم که کسی گوید صاحب این جنازه را فالودج کشته است.

لودینج

کسی گفت: خرما از همه حلواها بهتر است که در شکم تسبیح می‌کند. دیگری گفت: اگر خرما تسبیح می‌کند، لوزینج نماز تراویح می‌کند.

خرمای خشک

اعرابی غجوه را وصف می‌کرد و می‌گفت: از شیرینی چنان است که چون در دهن گذاری تا ساق پا حلوت آن برسد.

رطب

عیسی بن جعفر از رشید پرسید: کدام رطب بهتر است؟ رشید گفت: قریتا. عیسی گفت: سُكَّر.

۵. بسا نکوهیده که او را گناهی نیست.

۶. قرآن، ۷۰/۸: «پس چون دید دستهایشان به آن نمی‌رسد، ایشان را ناخوش گرفت، و از ایشان در دل ترسی گرفت.»

۷. چ قریتا. د قریتا. مع قریسا.

اصمعی را بخوانند تا حکم کند. گفت: البته قرینا بهتر است. ما در بصره کودک بودیم با دانه خرما بازی می‌کردیم، از دانه قرینا دینار می‌ساختیم و از دانه سگگرد را هم و یکی از آن به ده از این بدل می‌کردیم.

گِل

بعضی فقها خوردن گِل را حرام داشته‌اند.
شخصی را گِل دادند بخورد. گفت: در شکم جایی خراب نشده است تا به گِل سدّ کنم.

جهل عرب به طعامهای خوب

عرب الوان طعام ندیده بود تا معاویه پیدا کرد.
ابویرته گوید: چون خیبر فتح کردیم خُبز حُواری یافتیم و شنیده بودیم که او فربه کند. از آن نان می‌خوردیم و در پهلو و بازوی خود می‌دیدیم که آیا فربه شده‌ایم؟
کسی به اعرابی گوشتی بر سر نان داد. گوشت بخورد و نان بازآورد و گفت: بگیر طبق را.
و از طعام ایشان که در قحط خوردندی علیهم است، گویند از خون شتر و پشم شتر ساختندی.
از اعرابی پرسیدند: از جانوران صحرا چها می‌خورید؟ گفت: هرچه بر زمین بجنبند مگر اُمّ حَیْن.
گفتند: او را مبارک باد عافیت.
رُوْبه موش می‌خورد. گفتند: این پلید چیست که می‌خوری؟ گفت: این والله هرچه خوبتر است از طعامهای ما بخورد.

اصمعی گوید: در بادیه به خیمه‌ای رسیدم. شیری در ظرفی کهنه به من دادند. بعد از نوشیدن گفتم: این ظرف پاك بود؟ گفتند: آری. روز در آن چیزی می‌خوریم، و شب در آن بول می‌کنیم، و هر صبح سگ را در آن چیزی می‌دهیم و او می‌لیسد و پاك می‌کند. گفتم: خدا لعنت کند این نظافت را.
و هم اصمعی گوید: به خانه زنی نزول کردم. دیدم پارچه گوشتها در ریسمان کشیده است. از آنها بخوردم. زن آمد و بدید. گفت: چرا اینها خوردی؟ گفتم: چه بود؟ زنی خاتنه‌ام دختران قبيله را ختنه کنم و آن قطعها به ریسمان کشیده‌ام تا عدد آن بدانم. چون این بشنیدم قی بر من افتاد.

فصل دوم - در احوال مطلق خوردن و خوردگان و طفیلیان

گفته‌اند: خدای (عَزَّوَجَلَّ) بهشت را برای آدم توصیف و مدح کرد و اوّل بشارتی که او را داد سیری بود: **إِنَّ لَكَ أَلًا تَجُوعُ فِيهَا.**

عمر (رض) به جوانی گذشت. از او خواست عسلابی برای او بیاورد. نگرفت و گفت: شنیده‌ام که

خداوند تعالی گفته است: **أَدْبَيْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا**.^۹ جوان گفت: این آیه در تو نازل نگشته است، ماقبل آیه را بخوان: **وَيَوْمَ يُعْرَضُ الَّذِينَ كَفَرُوا عَلَى النَّارِ**.^{۱۰} عمر بگرفت و بیاشامید و گفت: همه مردم از عمر فقیه‌ترند.

فَرَقَدَسَبَخِي و حسن بر مائده‌ای حاضر شدند. جامی حلوا آوردند. **فَرَقَدَسَبَخِي** و گفت: شکر این توانم گزاردن. حسن گفت: بخور که نعمت خدای در آب سرد از این بزرگ‌تر است.

شستن دست

شخصی مکرر دست بشست و چربی نمی‌رفت. گفت: نزدیک است این چربی برای ما، نسب و خویشی گردد.

معرکه‌گیری افاده می‌کرد که: در حدیث است هر که چیزی خورد و نام خدا برد شیطان با او نخورد و الا بخورد. اکنون تدبیری کرده‌ام برای هلاک شیطان که سلطان را از دست نیاید. ماهی شور می‌خورید با نان نرم و تسمیه نکنید تا شیطان با شما سیر بخورد. و چون آب می‌خورید، تسمیه کنید تا شیطان از تشنگی بمیرد.

طیبی را پرسیدند: چه وقت برای خوردن خوب است؟ گفت: توانگر آن وقتی که گرسنه گردد، و فقیر آن وقت که بیابد.

عمر (رض) گفت: ای پسر! چون از خانه بیرون روی چیزی بخور هرچند اندک باشد تا گرسنه چشم نباشی.

و گفته‌اند: بهترین غذا آن است که در صبح خورده شود.

از حسن پرسیدند: روزی یکبار چیزی خوردن خوب است؟ گفت: عادت صالحین است. گفتند: دو بار؟ گفت: چاشت و شام، عادت تاجرین است. گفتند: سه بار؟ گفت: خری است و آخری برای او بسازید.

ذمّ پرخواری

شخصی با ابومسلم گفت: دوائی دارم که اشتها آورد و شهوت جماع بیفزاید. گفت: نخواهم که لایق نباشد شخص روزی زیاده از یکبار در مستراح رود، و ماهی زیاده از یکبار دیوانه گردد. در کتاب کلبله آمده است: «هر که اندیشه او شکم و فرج باشد به بهائم مانده‌تر است از آدمی». و عرب سیری را ابوالکفر نامد.

و گفته‌اند: چون معده از طعام پرگردد، فکرت به خواب رود، و حکمت گنگ گردد. و گفته‌اند: سیری مورث تخمه است، و تخمه موجب بیماری، و بیماری داعی موت است، و کسی که چنین بمیرد لثیمتر مرده باشد.

بشتر حافی گفت: هر که بر شکم خود قادر باشد بر جمیع اعمال صالحه قادر باشد.

۹. قرآن، ۲۰/۴۶: بروید پاکیزه‌اتان را در زندگیتان در دنیا.

۱۰. قرآن، ۲۰/۴۶: و روزی که عرض کرده می‌شوند آنانکه کافر شدند بر آتش.

پشتر بن حارث گفته است: عادت مده خود را به تنعم و تن‌پروری هرچند از حلال باشد که معتاد به تنعم چون حلال نیابد حرام بجوید و از حرام صبر نتواند.

بدیع همدانی در مقامه آورده است به این مضمون که: ابوالفتح گفت: آرزوی کباب و حلوا بر من غلبه کرد و نقدی نداشتم. یکی از اهل سواد را دیدم نقدی بر گوشه‌ایزار بسته و به گوشه چشم بر او می‌نگرد. پیش رفتم و بر او سلام کردم و پرسش نمودم. سوادى خیره در من نظر کرد. گفتم: یا ابوزید چرا خود را بیگانه می‌سازی؟ با پدر تو از قدیم خانه خواه بوده‌ایم. گفت: من ابوزید نیستم، ابوغبیدم. گفتم: لعنت کند خدا شیطان را که در اثر طول زمان فراموشی آورده‌ام. بیا به خانه رویم و چاشت آنجا تناول کنیم. پدرت چه حال دارد؟ گفت: عمرش را به تو داد. ابوالفتح استرجاع نمود و اشک از دیده بیبارید و دست به سوی گریبان کرد. سوادى دستش بگرفت و او را در کنار کشید و قسم داد و تعزیت نمود و گفت: این راه همه را باید رفت، او را به دعا یاد کن و جَزَع بگذار. تا ابوالفتح ساکن شد. گفت: بیا به خانه رویم و چاشت صرف کنیم. پس گفت: بازار نزدیک‌تر است و طعام اینجا لطیف‌تر. او را به دکان کبابی برد و گفت: برای ابوزید رطلی کباب لطیف در ظرفی تغلیف بیار. و چون به کار بردند، با حلوائی گفت: از آن حلوا به فلان صفت رطلی برای ابوزید بیار. و آن نیز به کار برد. پس گفت: به آبی محتاجیم که تشنگی ببرد و جوش طعام بنشانند، و بیرون آمد تا سقائی بجوید و به گوشه‌ای پنهان شد چنانچه او سوادى را دیدی و سوادى او را ندیدی. چون دیر گشت، سوادى بیرون آمد و خر خویش پیش کرد تا برود. کبابی در وی آویخت که: بهای کباب! و حلوائی ریشش گرفت که: پول حلوا! گفت: وای بر شما! من مهمان بودم. تهاجچه از دو جانب بر رو و گردنش فرود آوردند و گفتند: یا أَخَا الْقُطْبَةِ! چه کسی تورا مهمان کرده است؟ سوادى مسکین متحیر بماند، و چون هیچ تدبیر نبود، گره‌ایزار به دندان می‌گشود و گریه‌کنان می‌گفت: چه قدر به آن مردک میمون گفتم: من ابوغبیدم، و او می‌گفت: تو ابوزیدی. الی آخر قصه. و این حکایت در زبانها به لغات مختلف مذکور می‌گردد.

کسی از پشتر سؤال غسل جمعه کرد. گفت: شکم بشوی که تو را بس است.

شخصی گفت: تخمه شده‌ام. اعرایی گفت: تخمه چیست؟ گفت: آنکه چندان بخوری که دیگر نخواهی گفت: این در غیر بهشت می‌باشد؟

با یوسف (ع) گفتند: چرا گرسنگی می‌کنی با آنکه گنجینه‌های زمین در اختیار تو است؟ گفت: می‌ترسم سیر شوم و گرسنگان را فراموش کنم.

با کسی گفتند: دیشب به چه چیز سحر کردی؟ گفت: به یأس از قَطور امشب.

با مردی گفتند: چه می‌خوری؟ گفت: نان و روغن. گفتند: صبر می‌کنی بر آنها؟ گفت: کاش آنها بر من صبر کنند.

اعرابی با زنش گفت: اگر خرما و روغن می‌داشتیم، آردی از همسایه‌ها می‌طلییدیم، و دیگی عاریت می‌کردیم، و حلوا می‌پختیم.

عرب جوع را با اباعمره گوید. از اعرایی پرسیدند: اباعمره را می‌شناسی؟ گفت: چون نمی‌شناسم،

پیوسته در خانه من است. و دیگر گفت: در آحشای من مقام دارد.
 بر خوان نوشیروان نوشته بودند: آنچه از روی خواهش تناول نمای تو او را بخوری، و آنچه از روی
 خواهش تناول نکنی او تو را بخورد.
 و بر مثال این ادیبی گفت: يك سال آدمی تریاك بخورد، و بعد از يك سال تریاك آدمی را بخورد.

وصف پرخواران

سلیمان بن عبدالملك چهل مرغ و هشتاد وک با بیه آن و هشتاد گرده نان تناول نمود، پس آلو آوردند
 و راوی گوید هشتصد دانه آلو شمردم که به کار برده بود.
 هلال بن أسعرتیمی و زنش پرخوار بودند و هر يك کَره شتری به کار بردند. و چون شب شد، مرد
 خواست با زن صحبت کند. زن گفت: چگونه به هم برسیم که میان ما دو کَره شتر حائل است.
 اعرابی با خبازی بر لب دجله گفت: چند سستانی که مرا از نان سیر کنی؟ گفت: فلان مبلغ، و
 تخمین کرد که در شکم آدمی از آن بیش گنجائی نباشد. و آتش جوع اعرابی خود به هیچ دریا
 خاموش نگشتی. نان در دجله فرو کردی و بلع نمودی. چون از حد بگذشت، مرد گفت: تا کی
 خواهی خورد؟ گفت: چندانکه این شورا با از اینجا می گذرد من از این نان به کار می برم.
 گویند کردی به شهر آمد. به دکان حلوایی رسید. الوان حلواها دید در دکان و مرد حلوائی در
 آنها می نگرد و به کار نمی برد. انگشت پیش چشمش برد. حلوایی بر او بانگ زد. گفت: می بینی
 پس چرا نمی خوری.

گویند صحرائسینی از اترک به شهر آمد. به دکان حلوایی گذشت. خود را بر حلوا افکند و سیر
 بخورد و به هیچ تدبیر ممنوع نگشت. او را گرفتند و بر خری نشانند گرد شهر می گردانیدند و
 غوغائیان بر او جمعیت نموده بودند. مردی از اقوام او در آن وقت او را بدید. گفت: این چه حالت
 است و چه واقع شده؟ به ترکی گفت: حلوا سیر خورده ام و بر خر سوار، تاتها (فارسی زبانان)
 فرُفر می کنند.

درباره شخص پرخوار می گویند: لقمه ای در دهان دارد، و دیگری در دست، و دیگری چشم بر آن
 دارد.

فصل سوم - در دعوت و ضیافت

اصمعی گوید: اعرابی مهمان من شد. بعد از عشا از جاریه انجیر خواستم و باز فراموش کردم. با
 اعرابی گفتم: قرآن خوانده ای؟ گفت: آری. گفتم: چیزی از قرآن بخواند. بعد از تسمیه خواند: وَالزَّيْتُونُ
 وَطُورِ سِينِينَ^{۱۱}. گفتم: «تین» فراموش کردی؟ گفت: بلکه از این پیش تو و جاریه ات فراموش کردید.

۱۱. قرآن، ۱/۹۵، قسم به انجیر و زیتون و قسم به طور سینا.

یکی از کُتَاب کسی را به دعوت خواند و این دو بیت به او نوشت:

خدا یگانا خورشید از سرپر فلک همی بتابد هر دم به خانه درویش
ز آفتاب فزونست لطف تو چه عجب اگر دمی بخرامی به بندم خانه خویش

ابوشراعه^{۱۲} بر مطیع و یحیی داخل شد و ایشان شراب می‌خوردند و مغنیه برای ایشان می‌خواند. او را پی‌درپی شراب دادند و او ناشتا بود، ضمهش در ربود. به مغنیه گفت: برای من بخوان. و اشاره به شکم خود کرد. بخندیدند چندانکه سست شدند و برای او طعام طلبیدند و بخورد.

باب در طفیلی

با طفیلی گفتند: طعام بی‌اذن صاحب خانه شاید خورد که حرام باشد. گفت: بلکه کتاب خدا حکم کرده است که حلال است، آنجا که گفت: *أَنْ تَأْكُلُوا مِنْ بُيُوتِكُمْ أَوْ بُيُوتِ آبَائِكُمْ أَوْ بُيُوتِ إِخْوَانِكُمْ*^{۱۳}، و فرموده است: *إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ*^{۱۴}. با طفیلی گفتند: چرا ناخوانده به خانه مردم می‌روی؟ گفت: *وَيَحْكَ!* هرگاه ایشان نخوانند و من نرمم يكباره وحشت شود.

از اشعب پرسیدند: طمع تو تا چه حد رسیده است؟ گفت: هیچ عروسی نبرند مگر من در خانه خویش رُفتم و آب زدم به طمع آنکه مگر غلط کنند و به خانه من آورند. و هیچ کس در گوش کسی حرف نگفت مگر من طمع کردم که برای من عطائی فرموده است. از طفیلی دیگری پرسیدند: طمع تو تا چه حد رسیده است؟ گفت: هیچ کس این خبر از من نرسید مگر من طمع کردم که مرا چیزی بخشند.

با اشعب گفتند: از خود طامع‌تر دیدی؟ گفت: آری مرا گوسفندی بود، بر بام قوس و قزح بدید، پنداشت طنابی است که از علف تابیده‌اند، به هوا برجست و از بام بیفتاد و گردنش بشکست. و گوسفند آشعب از اینجا مثل شد. گویند: طامع‌تر از گوسفند آشعب.

از طفیلی پرسیدند: چرا ناخوانده بر خون مردم می‌روی؟ گفت: دری است گشاده و خوانی است گسترده. اما لثیم؛ من پروای او ندارم، و اما کریم؛ او پروای من ندارد. با طفیلی گفتند: چرا رنگت زرد است؟ گفت: در غم قُتور میان کاسه اول و کاسه دوم. چون کاسه اول بردارند، ترسم کاسه دوم نیاورند.

در زمان سابق کاسه و طبق آش و طعام يك يك می‌نهادند. و چون به کار می‌پردند. کاسه و طبق دیگر می‌نهادند. و امروز در روم و عرب این عادت باقی است، و در ایران متروک است.

۱۲. ج. ۵ مردی مع ابوشراعه.

۱۳. قرآن، ۶۱/۲۴: بخورید از خانه‌هاتان، یا خانه‌های پدرانان، یا خانه‌های مادراتان، یا خانه‌های برادرانتان.

۱۴. قرآن، ۱۰/۴۹: جز این نیست که مؤمنان برادرانند.

طفیلی را سرزنش کردند. گفت: بنی اسرائیل هم طفیلی بودند که از خدا خواستند: رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ^{۱۵}.

ابودلف عیجلی از کَرَج نامه‌ای برای محمد بن فاخر به اصفهان فرستاد و گفت که: می‌خواهم روزی مهمانت شوم و اصفهان را ببینم. ابن فاخر مال بسیاری خرج کرد و مجلسی آراست. شاعر کی در اصفهان بود که بین او و ابن فاخر دشمنی بود. شاعر نامه‌ای به کارگزار ابودلف داد و او هم نامه را هنگامی که ابودلف نزدیک به اصفهان رسید به او داد و خواند:

جِئْتُ فِي الْفِ فَارِسِ يَغْدَامِ مِنَ الْكَرَجِ^{۱۶}

مَا عَلَى الْمَرْءِ بَعْدَ ذَا فِي دَنَا النَّفْسِ مِنْ حَرْجِ^{۱۷}

ابودلف بازگشت و آنچه محمد بن فاخر تهیه دیده بود فاسد کرد.

تحمّل مشقت در راه طفیلی‌گری

ابوجهّم گفته است:

كَمْ لَطْمَةٍ فِي خُرٍّ وَجِهَكَ صَلْبَةٍ مِنْ كَفِّ بَوَابِ سَفِيهِ ضَابِطِ^{۱۸}

حَتَّى وَصَلْتَ قَوْلْتَ أَكَلَةَ ضَيْغِهِمْ مَتَّصِمِخِ بَدَمِ وَ أَنْفِ سَاقِطِ^{۱۹}

طفیلی این دو بیت بشنید، گفت: آری! هر که مطلبی بزرگ جوید باید خود را در مخاطره بزرگی افکند.

همان‌طور که گفته‌اند:

رنج، راحت دان چو شد مطلب بزرگ / گرد گله توتیای چشم گری

تشویق طفیلی بر وقاحت

طفیلی دیگری را گفت: چرا به مهمانی فلان نرفتی؟ گفت: خجالت کشیدم. گفت: طفیلی وحیا! آیا قول شاعر نشنیده‌ای که گفته است:

لَا تَسْتَحِينَ مِنَ الْقَرِيبِ وَلَا مِنَ الْقَفْءِ الْبَعِيدِ^{۲۰}

و دَعِ الْحَيَاءَ فَإِنَّمَا وَجْهُ الْمُطْفَلِ مِنْ حَدِيدِ^{۲۱}

طفیلی را گفتند: چیزی از قرآن حفظ داری؟ گفت: آیتنا عَدَاتُنَا^{۲۲}.

۱۵. قرآن، ۱۱۵/۵: ای پروردگار ما، بر ما خوانی آراسته از آسمان فرو فرست.

۱۶. با هزار سوار برای نهار از کرج به اصفهان آمدی.

۱۷. بعد از این عمل تو، دیگر خرجی بر دناات نفس کسی نخواهد بود.

۱۸. چه بسیار سخت و دردناک است که سوره‌خوری از دست دربان سفیهی سیلی بخورد.

۱۹. تا اینکه به لقمه‌ای برسد و نائل شود که بازمانده شیری است / که به خون و بینی آن شیر آلوده شده است.

۲۰. نه از آشنای نزدیک و نه از بداخلاق دور خجالت مکش.

۲۱. حیا را کنار بگذار که همانا / روی طفیلی از آهن ساخته شده است.

۲۲. قرآن، ۶۳/۱۸: چاشته ما را بیار.

با طفیلی گفتند: برو مقداری گوشت بخر و بیار، گفت: من خرید خوب نمی‌دانم. گفتند: آتش روشن کن، گفت: کسالت دارم. گفتند: بپز، گفت: طبّاحی خوب نمی‌دانم. چون غذا حاضر شد، گفتند: بفرما و بخور، گفت: بیشتر از این اکراه دارم با شما مخالفت کنم.

در خُلال

مازندرانیه با جمعی غذا می‌خورد، چون فارغ شدند؛ او را خُلالی دادند، گمان کرد که خوردنی است و آن را خورد. خادم دید که با او خُلال نیست، یکی دیگر داد. مازندرانی گفت: یکی خوردم و دیگر میل ندارم.

باب در دعوت

اعمش با دوستش گفت: بزغاله فریه و نان آبزده و سرکه تند دوست داری؟ گفت: ای‌والله. گفت: برخیز و به خانه رویم. پس، اندکی نان خشک و سرکه برای او آورد. مرد گفت: بزغاله و نان تر چه شد؟ گفت: من نگفتم آنها را دارم، گفتم: آیا تو میل داری؟ این عباس ابله با کسی گفت: گوشت خشک نرم و نان نرم و حلوی نرم دوست داری؟ گفت: ای‌والله. گفت: برو بازار و آنها را بخر که من هم دوست دارم، و من می‌آیم به خانه تو و با هم می‌خوریم.

مردی با کنیزش گفت: عده‌ای قصد دارند در منزل من شراب بامدادی بنوشند، تدبیر چیست؟ گفت: به من واگذار. عود را گرفت و خواند:

و دار ندامی عطّلوها و اذلبجوا بها اثرُ منهنم جدیدُ و دارس^{۳۳}

فصل چهارم در جود

عبیدالله بن عباس مسماً به «معلم جود» است، و او اول کسی است که سفره در کوچه و راه پهن می‌کرد، و روزی پانصد دینار خرج او بود.

فصل پنجم

باب در بخل و بخیلان

شخصی غلام را گفت: گوشت بستان و سبکباجی بپز تا تورا آزاد کنم. خدمت کرد و آش بیخت. خواجه شوربا بخورد و گوشت باز بسپرد. روز دوم گفت: به آن گوشت مضمیره بپز، هم بر آن طریق عمل کرد تا سه روز. روز چهارم چون غلام را آن امر نمود گفت: ای خواجه! تو این گوشت را آزاد کن برای رضای خدا، بگذار من بنده باشم. چند او را به آتش معتب دارم؟

یکی از اعیان هر روز مرغ بر مالدهاش حاضر می‌ساختند و خورده نمی‌شد. می‌فرمود: تا دیگر بار گرم کنند. یکی از محرمان او گفت: این مرغک مثل آل فرعون صبح و شام بر آتش عرض کرده می‌شود.

۳۳. بیت از ابونواس شاعر متوفای حدود ۱۹۹ هـ است، یعنی: و چه بسا خانه ندیمان که آن را تعطیل کرده بودند و در اول شب رفته بودند / در آن خانه اثری از تازه و کهنه از آنها بود.

حدّ یازدهم

فصل اول - در شراب و نوشیدن

سبب تحریم خَمَر از اوّل آن بود که یکی از مهاجرین مست شد و برای مردم در نماز امامت نمود و در قرائت غلط کرد. حق تعالی فرستاد: لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاتِ وَأَنْتُمْ سُكَارَى حَتَّى تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ. ۱ بعد از این آیه در وقت نماز نخوردندی. بعد از آن انصاری دیگر شراب خورد و سر رفیق خود بشکست. فرود آمد: إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقَعَ بَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ إِلَى قَوْلِهِ: فَهَلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ؟ ۲ گفتند: اِنَّهِنَا يَارَبَّنَا، باز ایستادیم از شراب ای خدای ما! و دیگر نخوردند.

نبیذ

دلیل حرمت آن آن است که پیامبر (ص) فرموده است: كُلُّ مُسْكِرٍ خَمْرٌ وَكُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ. ۳ و همچنین فرموده است: آنچه بسیار آن مست کند اندک آن حرام است. و این ابیات غرّاً از یزید در تحریمی بر شراب منقول است:

وَمَشْرِفُهَا السَّاقِي وَ مَغْرِبُهَا فَي	وَشَمْسَةُ كَرَمٍ يُرْجُهَا فَعَرْدُهَا
و سَاقِي كَبِيرٍ مَعَ نَدَامِي كَانُجَمِ	مَدَامُ كَبِيرٍ فِي إِيَامِ كَفِغْسَةِ
حَكَتْ نَثْرًا مِنْ الْحَطِيمِ وَ زَمَزَمِ	إِذَا فَرُغَتْ مِنْ دَنْهَا فِي إِيَاهَا
نُشِيرُ إِلَى الْبَيْتِ الْعَتِيقِ الْمُحَرَّمِ	نُشِيرُ إِلَيْهَا بِالْبِتَانِ كَأَنَّمَا
فَخَذَهَا عَلَى دِينِ الْمَسِيحِ بْنِ مَرْيَمَ *	فَإِنَّ حُرْمَتَ يَوْمًا عَلَى دِينِ أَحْمَدِ

۱. قرآن، ۴۲/۴: نزدیک مشوید نماز را و شماید مستان تا وقتی که بدانید آنچه را می‌گویید.
۲. قرآن، ۹۱/۵: جز این نیست که می‌خواهد شیطان که بیندازد میان شما دشمنی و کینه. تا: پس آیا شما هستید بازایستادگان.

۳. هر مستی‌آوری شراب است و هر شرابی حرام است.

* قالی ضمن قصیده‌ای در صفحه ۳۸۹ دیوانش بیت اول این غزل را چنین به ترجمه آورده است:
مَنِ أَقْتَابِ زَرْفَشَانِ، جَامِ بَلُورِشِ آسْمَانِ مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده ←

ابوحنیفه در عراق نبیذ را حلال گردانید. شخصی بر در مسجد نبیذ می‌فروخت و ندا می‌کرد: که می‌خرد رطلی به درهمی به حلال کردن ابی‌حنیفه؟ ابوحنیفه بر او اعتراض کرد که نبیذ فروختن بر در مسجد قبیح است. گفت: نه تو حلال کرده‌ای؟ گفت: جماع با زن بر تو حلال است و اما بر در مسجد قبیح است.

ابوحنیفه مستی دید می‌گفت: ای اباحنیفه! ای ابن زانیه! من نبیذ خورده‌ام. گفت: احسنت! این جزای کسی است که نبیذ برای مثل تو حلال کند.

شاعر

رأیه فی السَّماعِ رأیُ جِجَازِیَ وَفِی الشُّرْبِ رأیُ اَهلِ العِراقِ

گویند در حجاز سَماع و غِنا حلال می‌دانستند و در عراق نبیذ. تا کسی گفت: اهل حجاز سَماع حلال دانند و نبیذ حرام و اهل عراق نبیذ حلال دانند و سَماع حرام. ما را در این هر دو رخصت است تا چندانکه ایشان بر يك قول اتِّفاق کنند.

مباح بودن خمر

عمر و بن مَعْدی کَرَب نزد عَیْنَةَ بنِ حِصْنِ فرود آمد. برای او مائده گسترد. پس گفت: آنچه در جاهلیت می‌خوردیم تو را بیاشامانم؟ یعنی شراب. گفت: وَیَحْکُ! حرام شد. عَیْنَةَ گفت: کلاً وحاشا! حق تعالی با ما گفت: فَهَلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ؟ ما گفتیم: نه، پس خدای ساکت شد و ما ساکت شدیم. عمرو گفت: بیار تو از من فقیه‌تری.

در روایت است که ابلیس گفت: اگر آدمی هموقت مرا عاجز گرداند در مستی عاجز نگرداند. زمام او بگیرم و هر جا خواهم بکشم.

وصف مستان

با مستی گفتند: کسی با تو همراه کنیم تا تو را محافظت کند؟ گفت: نخواهم، آنچه از عقل من رفته است خفیر است آنچه را مانده است.

و خفیر شخصی است که کسی به او ملتجی شده است و در پناه او درآمده تا او را حمایت کند و از آن طریق به سلامت بگذراند.

→ شرابی مانند طلا، در ظرفی مانند نقره / و ساقی مانند ماه شب چهارده، با هم‌پایاله‌گانی چون ستارگان. این بیت در کتاب شعر یزید بن معاویه نیامده است.

هرگاه آن شراب از خمره در پیاله ریخته شود / گویی از حطیم (آنچه میان رکن و زمزم است) و زمزم حکایت منثور می‌کند. با انگشت به آن اشاره می‌کنیم گویی که / اشاره به کعبه محرمه می‌کنیم.

اگر روزی شراب در دین محمد حرام شد / پس تو آن شراب را به فتوای دین مسیح بن مریم بگیر (و بنوش). ابیات در کتاب شعر یزید بن معاویه، ص ۴۶، دیده می‌شود.

۴. قرآن، ۹۴/۵: پس آیا شما هستید بازایستادگان؟

مأمون برخوردار به یحیی بن اکثم که مست در میان گلهها افتاده بود. گفت: برخیز، گفت: پیام یاری نکند، گفت: دستم بگیر، گفت: دستم اطاعت نکند.
ابن مُعْتَز:

مَشَوْا إِلَى الرَّاحِ مَشَى الرَّيْحُ وَأَنْصَرَفُوا وَالرَّاحُ تَمْشِي بِهَيْمِ مَشَى الْقَرَاظِينِ
به سوی شراب رفتند مانند رفتن رخ و بر گشتند / و حال آنکه شراب ایشان را می برد مانند رفتن فرزینها (وزیرها).
ابو یحیی:

إِذَا مَتُّ فَادْفِنِي إِلَى جَنْبِ كَرَمِي تَرَوِي عِظَامِي بَعْدَ مَوْتِي عُرُوقَهَا
وَلَا تَدْفِنِي بِالْفَلَاةِ فَإِنِّي أَخَافُ إِذَا مَا مِتُّ أَنْ لَا أُدْفِقَهَا
هر وقت مُردم مرا در کنار درخت انگور دفن کن / تا بعد از مرگم استخوانم از ریشه های آن سیراب شود.
و مرا در بیابان دفن مکن زیرا که / می ترسم وقتی مردم دیگر مزه شراب را نجشم.
منوچهری:

ازاده رفیقان من! من چو بمیرم از سرخ ترین باده بشوید تن من
از دانه انگور بسازید خنوطم وز برگ رز سبز ردا و کفن من
در سایه رز اندر گوری بکنیدم تا نیک ترین جایی باشد وطن من
عبدالعزیز بن مسلم عقیلی می گوید: قبر او را در ارمنیه دیدم که در زیر تاق انگور واقع بود. شعر او را به یاد آوردم که گفته بود: «مرا در کنار تاق انگور به خاک بسپارید»، و از این اتفاق که به حقیقت پیوسته بود در شگفت شدم.
ابوالهندی:

يَا خَلِيلِي اجْعَلَا لِي كَفْنًا وَرَقَ الْكَزْمِ وَ قَبْرِي الْمُهْضَرَةَ
إِنِّي أَرْجُو غَدًا مِنْ خَالِقِي بَعْدَ شَرْبِ الرَّاحِ حُسْنَ الْمَغْفَرَةِ
ای دو دوست من! برای من کفنی از برگ درخت انگور قرار بدهید و قبر مرا چرخشت (ظرفی که در آن انگور ریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن گرفته شود).
همانا که من بعد از نوشیدن شراب، در فردای قیامت از پروردگارم حسن مغفرت را امید دارم.
و هم از او است:

أَنَا الشَّيْخُ الْخَلِيعُ فَسَيِّئُونِي لَكُمْ إِسْلَامُكُمْ وَ عَلَيَّ كَفْرِي
من پیرنا اهل سرکش هستم، پس مرا آزاد بگذارید / اسلام شما برای شما و کفر من برای من.
ابوالعینا گفت: من و سفیر روم نزد متوکل بودیم، شراب آوردند. سفیر گفت: چون است که شراب و گوشت خوک بر شما حرام شده است و شراب را می آشامید و گوشت خوک نمی خورید؟ گفتم: چون بهتر از گوشت خوک گوشت بره را داریم دیگر نیازی به گوشت خوک نیست، اما چون بهتر از شراب چیزی نداریم که به جای آن بگذاریم ناگزیر از نوشیدن آن هستیم.
اسماعیل بن حمدون مدت پنجاه سال هر بامداد و شامگاه شراب می نوشید، سپس ترك کرد و کور شد. مجدداً برگشت به شراب خواری. در این باب از او سوال کردند، گفت: کوری و تشنگی باهم نمی شود.

مستی جایی افتاده بود و سگی دهنش می‌لیسید.

دیگری در مستراحی افتاده بود و می‌گفت: ای یاران! بیایید برویم اینجا بودن معنی ندارد. عتّابی آورده است که: در خانه ما مستی بود و بر مصلأ رسید. دستش گرفتند و به مستراح بردند. آنجا خوابید. کنیزك گفت: سبحان الله! همه چیز او برگشته است. جای ریلن و خوابیدن از هم تمیز نکند. اهل شرب دواى خمار هم به شراب کنند، چنانچه ابونواس گوید: «وداونی بالئی کانت هی الذاء»^۵ «که هم شراب بود داروی شراب‌زده»

و آغشی در شرابخانه زنی فارسی افتاده بود و پیوسته شراب می‌خورد و اشعار می‌گفت تا در مستی بمرد. و زن را گرفتند که: او را که کُشت؟ گفت: من چه کنم، «میها پها» بکُشتش^۶. که در آخر بیت آورده بود.

ذم شراب

با اعرایی گفتند: چرا شراب نخوری؟ گفت: چیزی نخورم که عقل مرا بخورد. بشر مریسی از مشاهیر متکلمین است. گوید: پیش دوست خود رفتم و گفتم جاریه را بگو مرا نیبذ بدهد. گفت: می‌ترسم در گناه افتی. پس از زمانی گفت: ای جاریه! او را نیبذ بیار. گفتم: سبب چه بود که اول منع کردی؟ گفت: اول روا نداشتم برای تو چیزی که عقل تو ببرد، بعد از آن تأمل در امر تو کردم دیدم هیچ عقلی نداری تا ببرد. گفتم: پس چرا دریغ دارم.

و غالباً رای عامه در نیبذ آن است که اندک آن حرام نیست بر خلاف خمر.

کسی می‌گوید: بسیار آن را بواى خدا ترك كردم و اندك آن را برای خلق.

و اقسام مستی نزد تحقیق هفت است: مستی شراب، و مستی مال، و مستی جمال، و مستی شباب، و مستی فضایل و آداب، و مستی ولایت و جاه، و مستی هشیاری و انتباه، و این از همه اقسام سُکر خفی‌تر و خطی‌تر است. شاعر فارسی گوید:

هرچه مستت کند حرامست آن گر شراب و گر طعامست آن

مستی مال و جاه و زور و جمال هم حرامست، هیچ نیست حلال

زنی اعرایی به جماعتی گذشت که شرب می‌کردند. او را شراب دادند. چون بخورد، در خود اهتزاز می‌یافت و نشاطی دید. گفت: زنان شما هم از این بخورند؟ گفتند: آری. گفت: به خدای کعبه که ایشان زنا کرده‌اند و معلوم نباشد که پدر شما کیست.

ابن سیرمه با کاتب خود گفت: نیبذ می‌خوری؟ گفت: گاهی دو قَدح یا سه قَدح. گفت: این نه شرب کسی است که از شرب مُلتد گردد، و نه ترك کسی که شرب را خَرَج داند.

شرب و غنا با هم توأمند و مستدعی یکدیگرند و مگر این معنی بعضی از اسباب حرمت غنا گشته

۵. در مثل هم می‌گویند: «شراب زده را شراب دواست». و نظیر: «راحت کزدم زده کُشته کزدم بود».

۶. کلمه «بکُشتش» به همین صورت فارسی در متن محاضرات آمده است.

است. و شاعر فارسی گفته است در این معنی:

تا اسب صغیرش نژنی خوش نخورد آب نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست
از کسی پرسیدند: چه مقدار می‌اشامی؟ گفت: آن قدر که دین خود فاسد گردانم.
دیگری گفت: آن قدر که بر ترک نماز قادر گردم.

چون حسن بن زید والی مدینه شد، با ابن هرّمه گفت: همچو دیگران دین خود نفروشم به امید مدح یا خوف ذمّ تو. مرا خدای تعالی به نسبت رسول خود ممداح ارزانی داشته است و از مقایح دور داشته. و از جمله حقّ خدای بر من آن است که چشم نهوشم بر تقصیری در حقّ خدای خود. و من قسم می‌خورم که اگر تو را مست نزد من آورند، تو را هدئی برای خمر و هدئی برای مستی بزنم. و تو را عقوبت زیاد کنم برای حرمتی که نزد من داری. پس باید ترک این معصیت برای خدا کنی نه برای مردمان.
با ابونّوأس گفتند: شراب می‌خوری؟ گفت: آری! اگر به قیمت خوک دزدیده خریده باشند تا سه باره حرام گردد.

با ثمامه گفتند: نیبذ مخور که عقل می‌برد. گفت: اگر امروز برود فردا بازآید.
یکی از اشراف ملک می‌فروخت. قاضی گفت: شامگاه گواهان خویش حاضر گردان. گفت: اگر من شام با خود می‌بودم چرا ملک می‌فروختم.
با دیگری گفتند: دیشب کسی به طلب تو آمد و نیافت. گفت: آن وقتی است که من خود را هرگز آن وقت نیافته‌ام.

شخصی حکایت کند که من دوستی داشتم بسیار توبه می‌کرد و می‌شکست. روزی از من جدا شد بر نیت توبه و فردا بازآمد یک جانب روی او هیچ مو نداشت. گفتم: این چه حالت است؟ گفت: امشب در خواب دیدم که ابلیس یاران خود را عرض می‌دید، کسی مرا پیش برد و گفت: این بی‌دولت مرا به تنگ آورد از بس توبه کرد و شکست، قسمش بدهید که دیگر توبه نکند و من قسم خوردم. گفت: ریش یک طرف رویش بلیسید تا از یاد نهد، و آن نشانی باشد. صبح کردم بر این حالت.

شراب پنهانی

قرزذق بر حکم بن منّدر درآمد. شیر خواست. حکم غلام را گفت: در کاسه شراب کند و بر روی آن شیر کند. قرزذق چون بیاشامید شراب از زیر بجوشید. گفت: پلرم فدای تو باد! چرا خوبیها را پنهان می‌کنی.

غضبان اسدی بر قومی وارد شد که شراب می‌نوشیدند. به جهت رعایت مقام او شراب را برداشتند و در زیر تخت پنهان کردند. چشم گربه بر موش افتاد، به سوی او پرید و به ظرف برخورد و کاسه شکست و شراب بر زمین ریخت و بوی آن بلند شد. غضبان گفت: بوی یوسف می‌شنوم مثل اینکه شما آن را دفن کرده‌اید. گفتند: «تَاللهِ اِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ»، به خدا سوگند که تو هرآینه در گمراهی قدیمت هستی (قرآن، ۹۵/۱۲). پس شراب را بیرون آوردند و با او نوشیدند.

شراب آشکارا

وقتی بین مأمون و امین اختلاف بود، مأمون در خراسان بر علیه امین و زشتیهای او سخنرانی می‌کرد، و از آن جمله می‌گفت: چه گمان می‌برید بر خلیفه‌ای که شاعری (ابونواس) را ملازم خود کرده است که در حضور او گفته است:

أَلَا فَاسْتَقْنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ وَلَا تَسْقِنِي سِرًّا إِذَا أَمَكْنَ الْجَهْرُ
فَمَا الْعَيْنُ إِلَّا أَنْ تَرَانِي صَاحِبًا وَمَا الْغَنَمُ إِلَّا أَنْ يَتَعَنَّي السُّكْرُ

یعنی: هان! به من شرابی بنوشان و بگو که این شراب است / و مرا پنهانی منوشان هرگاه آشکارا ممکن باشد. پس زیان نیست اینکه مرا ببینی که از مستی فریاد می‌کشم / و غنیمت نیست اینکه مرا مستی به‌زور به حرکت درآورد.

مکتفی به صولی گفت: دریده‌تر و بی‌برده‌تر بیتی که عرب گفته است می‌دانی؟ گفت: قول ابونواس است که گفته است:

أَلَا فَاسْتَقْنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ / هان! به من شرابی بنوشان و بگو که این شراب است. گفت: بلکه قول حسین بن ضحاک است:

أَتَيْتُ سُكْرًا بِسُكْرٍ فَاتَّبَعْتُ خَمْرًا بِمُرٍ

مستی را به مستی دنبال می‌کنم (فاصله‌ای بین مستیهای من نیست) / پس تمام عمر شراب می‌نوشم.

در توبه از شراب

شخصی به یکی از دوستان خود که از نوشیدن شراب توبه کرده بود، نوشت:

إِنْ كُنْتَ تُبْتَ مِنَ الصُّهْبَاءِ تَتْرُكُهَا نُسْكَأُ، فَمَا تُبْتَ مِنْ بَرٍّ وَ إِحْسَانٍ
تُبُّ رَاشِدًا، وَاسْتَقْنَا مِنْهَا، وَإِنْ عَذَلُوا فِيمَا فَعَلْتَ، فَقُلْ: مَا تَابَ إِخْوَانِي

یعنی: اگر تو از روی زهد از شراب توبه کرده‌ای و آن را ترك داده‌ای، اما تو از خوبی و نیکی کردن توبه نکرده‌ای.

برای خودت بر توبهات ثابت باش، و لکن ما را بنوشان، و اگر بر آنچه که انجام می‌دهی تورا سرزنش کردند، بگو: من توبه کرده‌ام، دوستانم که توبه نکرده‌اند.

بیت افاق بیگم جلایر را تداعی می‌کند که گفته است:

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو ستهی تو خود این توبه نکردی که مرا می‌ندهی

ترك شراب به سبب بخل

شاعر گوید:

يَشْرِبُهَا فِي بَيْتِ إِخْوَانِي وَيُظْهِرُ التَّوْبَةَ مِنْ مَالِهِ

شراب را در خانه دوستانش می‌خورد / اما از مال خودش توبه می‌کند.

ترك شراب به سبب ریا

در مجلس والی بوی شراب منتشر شد. حاضران دماغهای خود بگرفتند. والی گفت: چه بوی خوبی، و اگر حرام نبود آن را دوست می‌داشتم! اما شماها که دماغ خود گرفتید همین دلیل می‌کند که شرابخوار

هستید. و چه راست گفته است شاعر:

قَدْ يَشْتَمُ الْخَمَرَ قَوْمٌ يُكَلِّفُونَ بِهَا وَ قَدْ يَسُبُّ بَنِيهِ الْوَالِدِ الْحَبِيبُ

شراب را گروهی که شیفته آنند بد می‌شمارند / همان‌طور که پدر گوزپشت فرزندانش را دشنام می‌دهد.

وصف خصایص آشامیدنیها

با حکیمی گفتند: درباره آب چه گویی؟ گفت: مایه زندگی است و جمار هم با من در آن شریک است.

گفتند: درباره شیر چه گویی؟ گفت: هر وقت آن را می‌بینم مادرم را به یاد می‌آورم و خجالت می‌کشم.

گفتند: در باب شراب چه گویی؟ گفت: نوشیدنی بهشتیان است [شراباً طهوراً].

گفته‌اند: شراب صابون غم است.

با یکی گفتند: فلانی شراب را ترك کرد. گفت: پس دنیا را طلاق داد.

وصف شراب

خداوند تعالی شراب بهشت را وصف کرده و فرموده است: «لَا يُصَدِّعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنْزِفُونَ»، از آن

شراب سردرد نکشند و عقل نیازند (قرآن، ۱۹/۵۶)، و با دو کلمه نفی تمام عیوب آن کرده، همان‌طور

که با دو کلمه میوه‌های بهشت را وصف کرده است: «لَا مَقْطُوعَةٍ وَلَا مَمْنُوعَةٍ»، نه تمام شود و نه منع

گردد (قرآن، ۳۳/۵۶).

وصف شراب کهنه

ابونواس:

إِسْقِينِيهَا سُلَاقَةً سَبَقَتْ خَلْقَ آدَمَ

به من می‌نایی بنوشان که / زمان آن پیشتر از خلقت آدم باشد.

دیگری گفته:

عَاصِرَهَا آدَمَ أَبُو الْبَشَرِ

به من شرابی بده که هم‌عصر آدم ابوالبشر باشد.

دیگری گفته:

قَهْوَةٌ تَذَكَّرُ نَوْحًا حِينَ شَادَ الْفُلْكَ نَوْحًا

شرابی که یادآور نوح باشد / وقتی که کشتی را برپا داشت.

فصل دوم - در معاشرت

با کسی گفتند: عیش چیست؟ گفت: طرح تحشم و ترك تكلف.

شعر:

تَكْلَفٌ غَرٌّ نَبِيشُ خَوْشٍ تَوَانُ زَيْسَتْ تَعَلَّقُ غَرٌّ نَبِيشُ خَوْشٍ تَوَانُ مَرْدٍ

محمد بن حمّاد به نزد ابن جنید آمد و گفت: معتصم می‌گوید: خود را جهت منادمت و مصاحبت با من

آماده کن. گفت: چگونه خود را آماده کنم؟ رسول گفت: در وقت همنشینی از اینکه آب دهان بیندازی یا

مخاط بینی‌ات را پاك کنی یا خمیازه بکشی و یا سرفه کنی و یا عطسه نمایی بپرهیز. ابن جنید گفت:

برگرد و برو پیش معتصم و بگو: به فلان مادر کسی که با تو بر این شروط منادمت کند، رسول پیغام این جنید بگزارد. معتصم خندید و او را فراخواند و گفت: به توبه مصاحبت خودم دستور دادم و تو پیغامی این چنین دادی؟ گفت: این رسول احمق شروطی پیشنهاد می کرد که شیطان هم از آن فرار می کند، اگر به این شرط راضی که تو بر من بگوزی و من بر تو، حاضر به مصاحبت با تو هستم و الاً خیر. اسحاق موصلی گفته است: خلفای بنی امیه در پیش حریفان شراب و مغنیان ظاهر نمی شدند و بین آنها و دیگران پرده بود، و خلفای بنی عباس ابتدا ظاهر می شدند سپس پشت پرده نشستند، و ابو جعفر (منصور دوانیقی) فقط آب می خورد، و مهدی در اول خلافتش پشت پرده می نشست و بعداً ظاهر شد و گفت: لذت در مشاهده سرور است و نزدیک شدن با دوستان.

شراب دانگی

وَقَالَ حَفْصُ لِيَزِيدَ حِينَ نَاهَدَهُ: مِنْكَ النَّيْدُ، وَمِنِّي اللَّيْنُ وَالْكَوْزُ
وَاللَّحْمُ مِنْكَ، وَمِنِّي النَّارُ أَنْضَجُهُ وَالْمَاءُ مِنِّي، وَمِنْكَ الْخُبْزُ مُحْبُوزُ

یعنی: حفص به زید در وقتی که او را دعوت به دانگ کرد گفت: / شراب از تو، و خمره و کوزه از من. و گوشت از تو، و آتش از من تا اینکه آن را کباب کنم / آب از من، و نان پخته از تو. جمعی دانگ گذاشتند و بین آنها مفلسی بود، یکی گفت: این سهم من. دیگری گفت: این هم سهم من. تا اینکه به مفلس رسیدند و به او گفتند: سهم تو چیست؟ گفت: لعنة الله والملائكة والناس أجمعين، لعنت خدا و ملائکه و همه مردم.

عربده

اصمعی گفته است: عربده ماری است که در خود بادی به وجود می آورد اما آزاری ندارد. با یکی گفتند: آیا با من هم بیاله می شوی؟ گفت: به شرط اینکه دویست عربده بکشی، و من خود حدود پانصد عربده می کشم.

حسین بن خلیع گفته است: روزی همنشین شراب ابراهیم بن مهدی شدم، پس مست شد و بدمستی آغاز کرد، سپس نطع و شمشیر خواست. در این هنگام شروع به صحبت با اطرافیان کرد و مرا فروگذازد. من دیگر نزد او نرفتم. مرا خواند. برای او نوشتم:

اميرُ غيرُ منسوبٍ إلى شئٍ من الخيفِ
سقانی مثلَ مايشُ ربُّ فعلٍ الحُرِّ بالضيفِ
قلماً دارتِ الكأسُ دُعا بالنطعِ والسيفِ
كذا من يشربُ الرّاحَ مع التّينِ في الصيفِ

یعنی: امیری که به چیزی از حیف (ظلم و ستم) منسوب نیست،

مرا شرابی نوشانید مانند نوشانیدن شخص آزاده مهمان را،

پس، وقتی که جام به گردش درآمد / نطع و شمشیر خواست،

چنین است سرنوشت کسی که در گرمای تابستان با ازدها شراب می نوشد.

سپس مرا خواند و از من دلجویی کرد. و مأمون با خواندن این اشعار، ابراهیم را به خنده می انداخت

و خیلی شیفته آن بود.

و گفته‌اند: شخصی که مست می‌شود حال او از چند وجه بیرون نیست: یا میمونی می‌شود، و آن این است که می‌خندد و می‌رقصد و خود را شبیه و مانند کسی و چیزی می‌کند، و یا سگی می‌شود، یعنی بر مردم می‌پرد، و یا خوکی می‌شود، یعنی استفرع می‌کند و نجاست می‌کند و خود را کثیف می‌کند، یا انسانی می‌شود، یعنی اخلاق او خوش می‌گردد.

باب در پس‌گردنی

در قبیله‌ای پس‌گردن‌زن معروفی بود. روزی شخص حقیری پس‌گردنی محکمی به او زد. آن مرد گفت: ای زن به مزد! کسی می‌تواند به مردم پس‌گردنی بزند که قصری داشته باشد، و در خانه‌اش طاووسی باشد، و بر در خانه‌اش شترمرغی ایستاده باشد، نه آدمی مثل تو که در خانه یک خروس بیشتر ندارد، و در خانه‌اش هم سگ ایستاده، و خانه‌اش هم اجاره‌ای است.

مردی شرط‌بندی کرد که مطلب هاشمی را در محله باب‌الطاق بغداد پس‌گردنی بزند و مطلب از او تشکر هم بنماید. پس، روزی در سر راه او ایستاد و ناگهان از پشت سر پس‌گردنی سختی به او زد و فریاد کرد: عقرب عقرب، و با او عقربی بود که نیشش را در آورده بود. مطلب چون برگشت و عقرب را دید، از او سپاسگزاری کرد و گفت: جزای خیر بینی که اگر تو نبودی این عقرب مرا می‌گزید.

باب در معاشرت ثقیل و بغیض

أغمش گفته است: نگاه نکردم به ثقیلی مگر اینکه چشم‌هایم درد گرفت.

و همو گفته است: چه‌بسا ثقیلی که از من پرسش کرد و در وقت آنچه که می‌دانستم فراموشم شد به علت کراهتی که از دیدار او به من می‌رسید.

و گفته‌اند: مجالست ثقیل بیماری روح است.

از نوشیروان پرسیدند: چه وجه دارد که شخص بار گران بر می‌دارد و مجالست ثقیل را احتمال نمی‌آرد؟ گفت: برای آنکه آنجا همه اعضا در حمل آن شریک است، و اینجا روح در تحمل آن منفرد است.

ثقیلی در خانه شخصی دیر بماند و بیرون نرفت تا تاریخ شد. گفت: چراغ بیاورید. گفتند: حق تعالی فرموده: «وَ إِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا»^۷ به ضرورت برخاست و برفت.

ثعلب با مردی ثقیل گفت: خاتم طاوس. ثقیل نفهمید که معنی آن چیست. ثعلب گفت: طاوس بر خاتم خود نقش کرده بوده است: «أُبْرَمَتَ فَقَمٌ»^۸. و چون مردی بر او ثقیل می‌شده است انگشتر بیرون می‌کرده است و به دست او می‌داده است که این را بخوان.

ابن سیرین گفته است: در کتاب سوم/الادب مذکور است: هرگاه به منزل عده‌ای وارد شدی از آنچه آنها می‌خورند راضی مباش، بلکه آنچه را که در خانه ندارند سوال کن، و به آنچه که طاقت ندارند تکلیفشان کن، و آنچه را که اکراه دارند به گوششان بخوان، اگر تورا بیرون نکردند، بدان که آنها

۷. قرآن، ۲۰/۲: و چون تاریخ سازد بر ایشان بایستید. ۸. آزرده کردی پس برخیز.

مردمی شایسته‌اند.

ثقیلی وارد خانهٔ ابن ابی‌بَعل شد. پس، زیاد نشست، و چون همه رفتند، به او گفت: حاجتی داری؟ گفت: نه. ابن ابی‌بَعل به ساعتش نگاه کرد و پرسید: سمت چیست؟ ثقیل گفت: ابوعبدالله محمد بن عبدالله. ابن ابی‌بَعل به پرده‌دارش گفت: خُذْ يَدَ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ، وَأَطْرُقْهُ إِلَى لَعْنَةِ اللَّهِ، دست ابوعبدالله محمد بن عبدالله را بگیر و به لعنت خدا بیرونش انداز.

شغبی مریض بود و ثقیلی به عیادت او رفت و زیاد نشست و از او پرسید: شدیدترین حالی در وقت مرض که بر تو گذشت چه بود؟ گفت: نشستن تو در نزد من.

فصل سوم - در مجالس و مکانهای شراب

با آخف گفتند: کدام مجلس را بیشتر از همه دوست داری؟ گفت: مجلسی که تا چشم می‌بیند امتداد داشته باشد و بدن در آن قرار گیرد.

و گفته‌اند: منازل تنگ گوری کوچک است.

از یکی از غناوی نیازی پرسیدند. گفت: وسعت خانه و دوام روزی.

از شخصی از بهترین مجالس پرسیدند. گفت: اگر نبود که خورشید می‌سوزاند و باران غرق می‌کند، بهترین مکان در دنیا نشستن در زیر سقف آسمان و نوشیدن در آنجاست.

تنگی مکان

در این مورد، مردم بیشتر به گفتهٔ شاعر تمثّل می‌جویند که گفته است:

لَعْمُرُكَ مَا ضَاقَتْ بِإِلَادٍ بِأَهْلِهَا وَلَكِنْ أَخْلَاقَ الرِّجَالِ تَضِيقُ

یعنی: سوگند به جان تو که سرزمینها به مردمش تنگ نیست / ولكن اخلاق مردمان تنگ است.

انتقال از مجلسی به مجلس دیگر

صولی گفته است: روزی ابن ابی‌فَتن پیش من شراب خورد. به او گفتم: برخیز و به مجلس دیگری برویم. گفت: انتقال از اسلام کفر است، و از نسب لثامت، و از مجلس شراب پستی.

مامون در مجالسش کثیرالتنقل بود و به بیت ابی‌القَتهیه تمثّل می‌جست که:

لَا بَدَّ لِلنَّفْسِ إِنْ كَانَتْ مُصْرَفَةً مِنْ التَّنَقُّلِ مِنْ حَالِهِ إِلَى حَالِهِ

یعنی: چنانچه نفس بخواهد که گردنده باشد، ناگزیر باید که از حالی به‌حالی نقل کند.

وقت شراب خوردن

ابن مُعْتَزَّ شراب نمی‌آشامید مگر در شب، و می‌گفت: در شب لذت‌بخش‌تر است، زیرا رسوائی به‌تدار نمی‌آورد، و سببی مانع نیست، و روز روشن است و سُرور در آن کامل نیست.

اوقات شراب‌خوردن خلفا در هفته

ولید يك روز در میان شراب می‌خورد، سلیمان هرشب، هشام روزهای جمعه، و یزید بن ولید دائم‌الخمر بود و روزگار او بین مستی و خماری می‌گذشت. منصور آخر روز سه‌شنبه، و مامون روز سه‌شنبه، و معتصم پنج‌شنبه و جمعه را شراب نمی‌خورد.

رفتن به می فروشی

ابوالهندی صبحی به میکه رفت و به نوشیدن نشست و خورد و مست شد و خوابید. گروهی از جوانان به میکه آمدند و او را دیدند و از می فروش خبر او پرسیدند. خَمَار گفت: نوشید و مست شد و خوابید. جوانان گفتند: ما را به او ببیوند. خَمَار به آنان شراب نوشانید تا مست شدند و خوابیدند. پس از مدتی ابوالهندی به هوش آمد و از خواب بیدار شد و جوانان را دید که خوابیده‌اند. از می فروش حال آنان را پرسید. گفت: به دیدن تو آمده بودند، چون دیدند که تو مست خوابیده‌ای آنان نیز آن قدر خوردند تا مست شدند و خوابیدند. ابوالهندی گفت: مرا به آنان ببیوند. و این خوابیدن و بیدار شدن تا ده روز ادامه یافت. سپس ابوالهندی برخاست و این قضیه را ضمن قصیده‌ای به نظم کشید.

فصل چهارم - در وصف آلات شراب و مجالس آن

ابن مُعْتَزْ دربارهٔ قطره‌ای که بر دهانهٔ ابریق نشسته است گفته:

كَأَنَّ اِبْرِيقَنَا وَالرَّاحُ فِي فَمِهِ طَيْرٌ تَنَاولُ يَاقوتًا بِمِنقَارِ

گویی که قطرهٔ شراب در دهانهٔ ابریق ما / مانند یاقوتی است که پرنده‌ای به منقار گرفته باشد.

كاسهٔ مصوّر

ابونواس

تُدارُ عَلَيْنَا الرَّاحُ فِي عَسَجَدِيَّةٍ حَبَّتْهَا بِأَنواعِ التُّصاوِيرِ فَارِسُ

قَرَارَتُهَا كِيسَرِيٌّ وَ فِي جَنبَاتِهَا مَهَأُ تَدْرِيبُهَا بِالقِيسِ الفُوارِسُ

یعنی: برای ما شراب در میان يك كاسهٔ طلایی به گردش درآورده می‌شد / که ایرانیان انواع صورتها

در آن جام کشیده بودند.

ته آن جام کِیسَرِيٌّ بود و در اطرافش / گاوان وحشی بودند که سواران با تیر و کمان در کمین آنها

بودند.

خُمَره

ابن مُعْتَزْ:

وَ ذَنابُهُ كَمِثْلِ صَفِّ الرِّجَالِ قَدِ اَقِيمُوا لِيَرْتَقُوا دَسْتِنَدَا

و خمره‌ها مانند صف مردان که / به‌ها خاسته‌اند و دست در دست یکدیگر بند کرده‌اند تا اینکه برقصند.

فصل پنجم - در غنا

آواز را در نفس حالتی عجیب و تأثیری غریب است. بعضی آواز موجب سرور گردد، و بعضی موجب غم و اندوه، و بعضی بگریاند، و بعضی بر رقص آورد و بر جهانند، و بعضی عقل ببرد و بی‌هوش گرداند. و چون آواز خوش با حرکات دلکش جمع گردد اثر بزرگ‌تر گردد. و از عجایب تأثیر آواز، خدای عرب است و قصه‌ها در آن باب مشهور است. و سَلَامُ حادی از مشاهیر ایشان

است. و چون مُکریان آواز برکشند بهایم گوش تیز کنند، و چون مادران نوا درگیرند اطفال بی‌قرار در مهد خواب قرار گیرند. و بسیار باشد طفل نیز نوائی و صوتی به رفاقت مادر ظاهر گرداند. و این عجیب است و مذاهب ناس در حرمت غنا بر تفاوت و خلاف مشتمل است و اقوال عامه و بلکه خاصه نیز در آن باب مضطرب و متلون است. علی‌الجمله، در روایات خاصه حرمت غنا محکوم به است ولیکن در تعیین و توصیف غنا اختلاف و اشتباه می‌افتد. و بعضی از فقیهان بارد ما از امثال صوت بنایان و بافندگان احتراز نمایند، و صوت مادران را برای خواب کودکان غنا شمارند. و بعضی وسعتی تمام در مشرب دارند و بسیاری غناها بر طرز صوفیه بشنوند و آن را غنا ندانند و اگر دانند، غنا را از همه جهت حرام ندانند. و یکی از علمای ما می‌شنیده است و می‌گفته است: غنا آن است که بر تن تَنَّا مشتمل است یعنی آن غنا که در مجالس مُسَاق کرده می‌شود و معتاد می‌خوارگان است و اسلوبی خاص دارد، و غنا که صوفی مشربان می‌شنوند اسلوبی دیگر، و ایضاً مضمونی که به آن غنا می‌کنند در اباحت و حرمت مدخل تمام خواهد داشت. و اما عامه خلاف ایشان در این مساله خلاقی مستقیّر و فاحش است.

در رخصت غنا

از ابوحنیفه و سُفیان، خبر غنا پرسیدند. گفتند: نه از گناهان کبیره است و نه از بدترین صغیره‌ها. از عَتَّابی پرسیدند، گفت: برای کسی که بر خود مسلط است و خُبره است حلال است، و بر غیر حائِق حرام.

عمر (رض) بر خانه جمعی گذشت و صدای ضجّه شنید. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: عروسی است. گفت: چه چیز شما را بازداشته است از اینکه دُف‌ها را بیرون بیاورید که آن نشانه عروسی است. این راوندی گفت: اختلاف کرده‌اند در غنا بر دو قول جواز و حرمت، و من می‌گویم واجب است. و من از قسّیس نصارا پرسیدم: به اعتقاد شما در غنا گناه هست؟ گفت: اگر بد بخوانند آری. داود (ع) در هفته یک روز به صحرای بیت‌المقدس بیرون آمدی و خلق مجتمع گشتندی و او زبور خواندی و دو جاریه اندام او را محکم ضبط کردند از بیم آنکه اوصال او منخلع گردد از قوت نحبیب. و وحوش و طیر بر آواز او مجتمع شدند. و رُهبانان را در سابق زمان نغمات الحان غم‌انگیز بود که به آن تمجید و تسبیح کردند و بگریستندی و نعیم آخرت یاد کردند.

شُعَیْی را به عروسی خواندند و مغنی نیاوردند. گفت: مگر شما ماتم دَف و غنا می‌دارید؟ عبدالملک با عبدالله بن جعفر گفت: شما اهل مدینه غنا مباح ساختید و ما آن را قبیح می‌شماریم. ابن‌جعفر گفت: ولیکن شما از آن قبیح‌تر روا دارید. اعرابی ناشسته روی و گندیده بغل و ناخوش طلعت نزد شما آید و زبان به قُدْف‌زنان عقیفه گشاید و با پردگیان عشقبازی نماید و دروغ و بهتان بندد، و تورا گاه به سنگ و گاه به درخت و گاه به شیر و گاه به نهنگ و گاه به دریا و گاه به آسمان تشبیه کند و تو مال و خِلّت بخشی.

فضل غنا

هندیان حکایت کرده‌اند که ژنده‌پیل هر گاه گرفته خاطر باشد از خوردن علف امتناع می‌کند، تا اینکه

برای او الحان غم‌انگیزی می‌نوازند و خاطر او شاد می‌گردد. صالح بن عبدالجلیل را از سماع پرسیدند. گفت: هر چه را پیدا کردی که قلب تو را اصلاح کند، آن را انجام ده.

غِنایِ خوب

از یکی پرسیدند: بهترین غِنّا کدام است؟ گفت: آنچه که تو را به شادی یا غم و اندوه اندازد. و گفته‌اند: هر که از غِنّا مُلتذّ نگردد حاسّه‌اش فاسد گشته است، بر مثال آن کس که بوی خوش نشنود البتّه شامّه‌اش فاسد شده باشد.

و گفته‌اند: غِنّا غذای روح است و طعام غذای جسد.

و گویند: حکمای هند مریض را غِنّا شنوایند و گویند: طبیعت را قوی گرداند و علّت ببرد.

و بعضی در این وصف مبالغه از حدّ برده‌اند و گفته‌اند: صوتِ حَسَن ساری گردد در بدن همچو سریان روح و جریان دم، پس خون را صاف گرداند، و نفس را نمو بخشد، و دل را شاد سازد، و جوارح را در اهتزاز آورد، و حرکات را خفیف گرداند، و از این جهت روا ندارند که طفل پس از گریه خوابش برد بی‌آنکه او را غِنّا و تطریب کنند. و فلاسفه گویند: نغمه‌ها بقیّه منطقیّ اند که فاضل آمدند، و زبان از راه تقطیع اخراج آن نتوانست کردن طبیعت آن را به ترجیح الحان استخراج نمود و نفس را از آن بهجت بر بهجت افزود. و چون آدمی را از شغل ملال و فتور دریابد به ترنّم و الحان آن ملال از خود بگرداند. و هیچ کس نباشد که از آواز خود طرب نکند و طنین سراو او را خوش نیاید.

و گویند: غِنّا فهم را صافی گرداند، و ذهن را رقیق، و دل را نرم، و جَبان را شجاع، و بخیل را سخی، و ساقط همّت را عالی همّت.

و ظاهراً مراد آن است که چون مضمون غِنّا مشتمل بر این معنی‌ها باشد این اثرها بخشند، و بی‌شک هر مضمون و مدّعا که به آواز خوش شنوده گردد به‌غایت مؤثر افتد.

در ذمّ غِنّا

یزید بن ولید گفته است: از غِنّا احتراز نمایید که مروّت ببرد، و حیا کم کند، و شهوتها بجنباند، و عورتها (یعنی قبیحها) ظاهر گرداند. و آن نایب خمر است، با عقل آن کند که خمر کند. و فساد غِنّا در طیباع زنان سخت‌تر است از فساد گرگ در گله شبان. شهوت زنان بجنباند و بر فساد و فجور مایل گرداند.

مسلمة بن عبدالملک روزی به قصر برادر خود سلیمان بن عبدالملک بگذشت. آواز مغنی بشنید. با سلیمان گفت: از حرم تو صوت غِنّا شنیدم، تو نمی‌دانی چون اسب صهیل کند مادیان به او مایل آید، و خرنهیق کند ماده خر سوی او راغب آید، و گاو آواز دهد ماده گاو را سوی خود کشاند، و بز گله صدا کند بز را به خود خواند، و مغنی بخواند و زنان را در اهتزاز آورد؟ سلیمان گفت: پند دادی و نیکو هم دادی. سوگند به خدا که بر من است که چوپان و سرپرست باشم. دیگر مغنی مرد و نه زن داخل سرای من نشود.

قومی بر کُمت وارد شدند. پس ایشان را مهمانی کرد. در آن میان مردی از آن قوم حَسَن الصَّوْت بود و غنا کرد. کُمت گفت: واجب است بر مردان که گوش زنان از شنیدن غنا صیانت نمایند چنانچه فروج ایشان صیانت می‌نمایند.

مشاهیر ارباب غنا

ابن سُرَیج، و مَعْبَد، و اسحاق. و گفته‌اند: اسحاق هشتاد و هفت آهنگ وضع کرد. و مُخَارِق، و عَلَوِیَه، و زَلْزَل، و ابن بانه، و ابراهیم بن مهدی که از حاذقان مغنیان بود که خلافت دعوی نمود. و ابن مُحْرَز، و غریض، و مالک بن ابی السَّمْح، و ابن مارق.
حسن بن علی علوی گفته است: با مغنیی گفتم: بخوان. گفت: این تحکم است. گفتم: التماس دارم. گفت: این حاجت است. گفتم: اگر رضا داری. گفت: این ابرام است. گفتم: پس مخوان. گفت: این عربده است.

هریس چون به شرب می‌نشست با مطرب می‌گفت: بخوان و نفس ما را از قید برهان.
ابن سُرَیج مغنیی را وصف کرد و گفت: گویی که او از قلب آفریده شده است، پس می‌خواند آنچه را که قلب می‌خواهد.

و ائق گفته است. غنای عَلَوِیَه مثل کوبیدن تشت است، باقی می‌ماند در گوش بعد از سکوتش.
اسحاق موصلی گوید: به جاریه‌ای عاشق بودم و شبها در غم او نمی‌غنودم. شبی نشسته بودم. گفتند: شیخی با جاریه‌ای رخصت دخول می‌خواهند. گفتم: درآیند. و چون معشوقه را دیدم از شوق خود را شناختم. مرد پیر گفت: شراب بنوش. نبیذ خواستم و سه قدح نوشیدم. گفت: برای من غنا کن یا اسحاق! مرا از آن خطاب تعجب آمد که خلیفه با من آن گونه جرات نمودی. عود برگرفتم و برای او بخواندم. عود از من بگرفت و بنواخت و بخواند. از شعله آواز او دیوارها بلرزید و من بیهوش گشتم و غلامان که حاضر بودند از حال برفتند. و چون بیهوش آمدم، دیدم جاریه نشسته و شیخ ناپیدا گشته. از حاجب و غلامان خبر گرفتم. گفتند: کسی ندیدیم. از جاریه پرسیدم این شیخ چه کس بود؟ گفت: نمی‌دانم غیر اینکه آمد و با من گفت: بیرون آی، و من مخالفت او نتوانستم کردن. بی‌اختبار با او رفاقت کردم دانستم که او ابو مَرّه بوده است (یعنی ابلیس).

ابراهیم موصلی غنای عَلَوِیَه و مُخَارِق بشنید، گفت: نَعْمَ الْفَسَیْلَتَانِ أَتُمْتَا لِابْلِیْسِ فِی الْأَرْضِ. و فسیله نهال درخت خرما را گویند. غرض آن است که: تخم خبیث ابلیس به شما در زمین باقی ماند.

دیگری گفت: شما خوب نواذگانید برای ابلیس در زمین.

و گفته‌اند: خوش آوازتر از مُخَارِق در اسلام نبوده است. و در حسن صوت چنان بود که آهو به آواز او باز ایستادی. روزی در دجله بخواند، همه ساکنان کشتی را بگیراند.

اصرار کردن بر مغنی

مردی با زن مغنیه‌ای گفت: بخوان و بنواز، گفت: عودم همراهم نیست. گفت: بر فرجت بزن. گفت: به جان تو تارهاش با سوزن پاره شده است.

با مغنی گفتند: بدون عود بخوان. گفت: من جنگجویی هستم که پیاده نمی‌جنگم.

پاداش مغنی

گفته‌اند: اول پاداش مغنی احسنت گفتن است.

جَظْطَهْ به کرات در مجالس بزرگان حاضر می‌شد و هر وقت می‌خواند می‌گفتند: احسنت، و چیز دیگر به او عطا نمی‌کردند. گفت:

إِنْ تَغْنَيْتُ، قَالَ أَحْسَنْتَ زِدْنِي وَ بِأَحْسَنْتَ لَا يُبَاعُ الدَّقِيقُ

هرگاه آواز می‌خوانم می‌گوید آفرین بر تو، زیادت کن / و به آفرین گفتن که آرد نمی‌فروشند.

در ذکر مغنیان ناخوش‌آواز

کسی برای ابوالعینا بخواند و گفت: چون دیدی آواز مرا؟ گفت: آن طور که خداوند تعالی گفته است: **إِنْ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتِ الْحَمِيرِ**^۹.

کُشَاچِم:

وَمَغْنٌ بَارِدٌ النَّفْمَ وَ مُخْتَلٌ الْيَدَيْنِ

ما رَأَهُ أَحَدٌ فِي دَارِ قَوْمٍ مَرَّتَيْنِ

مغرب دور این خجسته‌سرای کس ندیدش دو روز در يك جای^{۱۰}

با هارون گفتند: فلانی وقتی که می‌خواند چشم‌هایش را بر روی هم می‌گذارد. گفت: گمان می‌کنم به‌خاطر شرمی است که از قبح صدایش دارد.

شخصی در مجلس غنا بنشست و چون برخاست گفت:

نَحْمِدُ اللَّهَ فَإِنَّا قَدْ سَمِعْنَا مَا كَرِهْنَا

شکر می‌کنیم خدا را که / چیزی را که کراهت داشتیم شنیدیم.

ابن رومی:

وَكَانَ الْجِرْدَانُ الْمَحَلَّةَ كُلِّهَا فِي خَلْقِهِ يَقْرَضَنَّ خُبْرًا يَابِسًا

و گویی که تمام موشان محله / در حلقش نان خشکی را می‌شکنند.

مغنی بدطاعت

شاعر:

إِنْ سَمِعِي فِي نَعِيمٍ وَعْيُونِي فِي جَحِيمٍ

گوشم در بهشت است / و چشمانم در جهنم.

تأثیر غنا و صوت و اگرچه نفهمند

اسحاق موصلی گفته است: امر صوت عجیب است. جمعی از آن به‌سرور می‌آیند و می‌رقصند، و جمعی گریه می‌کنند، و جمعی آندوهگین می‌شوند، و جمعی عقل خود از دست می‌دهند و بیهوش

۹. قرآن، ۱۹/۳۱: به درستی که ناخوش‌ترین آوازاها هرآینه آواز خران است.

۱۰. بیت از سعدی است که در گلستان، باب دوم، آمده است.

می‌افتند. و این‌طور نیست که این حالات از روی معانی و ادراك خاص باشد، بلکه در بیشتر این احوال چیزی نمی‌فهمند. ما سرجویه از قرائت قرآن پلر من گریه می‌کرد، با او گفتند: چگونه بر کتابی می‌گریی که به آن اعتقاد نداری؟ گفت: اندوه مرا می‌گریاند و خاطر به آن آرامش می‌گیرد. و این حالت در اکثر حیوانات موجود است، و چهارپایان هنگامی که مکاریان آواز می‌خوانند گوشهای خود می‌گردانند. معتصم با موصلی گفت: برای من نغمات را وصف کن. گفت: بعضی اشیا به او معرفت حاصل آید ولیکن به وصف درنیاید. و از او پرسید: این دو بیت کدام بهتر است؟ یکی را ترجیح داد. گفت: از کجا دانستی؟ گفت: چون این دو بیت در جودت بهم نزدیک‌اند تفاوت ایشان طبع داند و زبان بیان تواند.

الات موسیقی

عود

عودی نزد عبدالملك آوردند. به قصد تجاهل از ولید بن مسعنه پرسید: این چیست؟ گفت: چوبی است او را تنگ و قطعه‌ها کرده‌اند و بهم وصل نموده و بر او تارها کشیده، پس او را به سخن درآرند و بزرگان بر آواز آن از شادی سرها بر دیوارها زنند، و زنش طالق است اگر در این مجلس کسی باشد که این را نشناسد، و تو ای امیرالمؤمنین اول ایشان. عبدالملك بخندید. فارسین گفته‌اند: نغمه‌های عود از صداهای بهشت است و به این علت آن را بربط نامیده‌اند - یعنی: باب نجات.

نی

متوکل با زُنام زامیر گفت: آماده شو تا با هم بیرون رویم. گفت: نای در آستینم هست و باد در دهانم، هر زمان که بخوام عزیزم می‌کنم. دو کس به مخاصمه پیش ابن‌مُدبّر آمدند و هر کدام قسم به طلاق زن می‌خورد که آن دیگری احمق است، و از پیش قاضی دور نمی‌شدند تا اینکه او شهادت بدهد. یکی از آن دو گفت: دلیل من بر حماقت او این است که نزد او دو تا نی هست بدون خواننده. قاضی گفت: شهادت می‌دهم که او احمق است.

طبل

علویة قمی به فرزند مختشش گفت: و لدالزنا، با این صدای طبلت ما را به ستوه آوردی. گفت: اگر می‌خواهی حرفه من صدا نداشته باشد، مرا بفرست شاگرد رفوگر باشم، زیرا آواز بدون موسیقی نمی‌شود.

در انواع مختلف غنا

در يك مشروب فروشی سه نفر: کور و مفلوج و دست‌بریده جهت نوشیدن شراب گردآمدند. با کور گفتند: بخوان. خواند:

إِنِّي رَأَيْتُ غَشِيَةَ النَّفْرِ حوراً نَفِينِ غَزِيمَةَ الصَّبْرِ

یعنی: دیشب که اراده سفر داشتم، حوری دیدم که صبر و قرارم را برد. گفتند: وَيْلَكَ (وای بر تو!) با اینکه کوری چگونه دیدی؟ با مفلوج گفتند: بخوان. گفت:

إِذَا اشْتَدَّ شَوْقِي وَ هَاجَ الْآلَمُ عَدَوْتُ عَلَىٰ بَابِكُمْ فِي الظُّلَمِ

یعنی: وقتی که اشتیاق من شدت پیدا کند و درد به هیجان آید / در تاریکی به طرف منزل شما می‌دوم. گفتند: مفلوج و دوا دروغ نگو. با دست بریده گفتند: بخوان. خواند:

شَبِكْتُ كَفِّي عَلَىٰ رَأْسِي وَقُلْتُ لَهُ يَا رَاهِبَ الدَّيْرِ هَلْ مَرَّتْ بِكَ الْإِيْلُ؟

یعنی: دستم را بر روی سرم گذاردم و به او گفتم / ای راهب دیر! آیا از کنار تو شتری گذشته است؟ گفتند: تو دروغ‌گوترین ما و بهترین خواننده ما هستی.

سیدی عابد و متورّع از سادات مشهد مقدّس به دیدن کسی رفت. آن شخص عودی یا طنپوری در خانه داشت، فرصت نشد که پنهان کند. پرسید: این چیست؟ گفت: سیدنا! کارگاه بند چاقشورباقی است. در آن نظر کرد و آن حرف باور کرد.

مردی با زنی مغنیه گفت: غنا کن. گفت: عود همراه نیست. گفت: مضراب بر فلانت بزن. گفت: تارهای گسسته است. گفت: به سوزن وصل کن و بهانه میار.

امیری در امر به معروف مبالغه از حدّ بگذرانید. روزی طنپوری از دست کسی بگرفتند و او را نزد امیر آوردند. حکم به عقوبت او کرد. گفت: پیش از ثبوت گناه عقوبت نه عدالت باشد. گفت: آلت معصیت بر دست تو یافته‌اند. گفت: بر امیر چون معلوم شد که برای نواختن است نه برای شکستن. گفت: این قدر بس است که آلت معصیت نزد تو پیدا گشته. گفت: اگر چنین است پس همه این حاضران مستوجب عقوبتند که آلت معصیت با جمع ایشان و با امیر همراه است. بخندید و او را ببخشید.

از شیخ بی نظیر شیخ بهاء‌الدین عاملی قُدّس رُوحُه نقل می‌کنند می‌گفته است: طنپوری در میدان فلان بلده معرکه می‌بست و من مکرّر از آنجا گزر می‌کردم. روزی با رفیق خود ملاحاجی بابا [قزوینی] گفتم: به کنار این معرکه می‌رویم، اگر حرفی مناسب شنیدیم و الاّ طنپور او می‌شکنیم. چون سر پیش داشتیم، روی به من کرد و گفت: هی‌هی:

گر بر سر نفس خود امیری مردی	گر بر بی‌خوردان نکته‌نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده‌ای بگیرد مردی

املح المتکلمین شیخ سعدی گوید:

یکی بریطی در بغل داشت مست	به شب بر سر پارسایی شکست
سحرگاه آن نیک مرد سلیم	بر سنگدل برد يك مشت سیم
که دوشینه معنور بودی و مست	ترا و مرا بریط و سر شکست
مرا به شد از آن زخم و برخواستیم	ترا به نخواهد شد الاّ به سیم

سیدی جلیل‌القدر و سلیم‌الصنر در این زمان منصب والای صدارت داشت. سلطان صدارت از او بگرفت و وزارت بزرگ بخشید، و او از کارها دست کشیده می‌دارد. سایر وزرا و امرا در کار او مدخل می‌کنند و مالها می‌یابند. روزی به تقریب می‌گفته: ما مُنْحَف دادیم و طنپوره گرفتیم، آن را هم دیگری می‌نوازد. و آن بزرگ با آنکه سخن بسیار کم می‌گوید، سخنان خوب

دارد و هم پیوسته سر در پیش دارد و به جانب کسی نمی‌نگرد. ظریفی گفت: عجب دارم که نواب چندین خلاق را از عطف دامن می‌شناسد، یعنی نظرش جز بر دامن مردم نمی‌افتد، و شاعر گفت: با کم‌سخنیش می‌توان ساخت آن را چکنم که کم نگاهست

رقص

کنیزی رقص به بازار آورده بودند. مشتری گفت: کاری از دست می‌آید؟ گفت: بلکه از پایم می‌آید.

در پاره کردن لباس بر غنای مطرب

از ابراهیم صوفی مارستانی پرسیدند: چه گویی در جامه پاره کردن بعضی صوفیان در وقت سماع؟ گفت: موسی علیه‌السلام برای بنی اسرائیل قرائت می‌کرد، یکی از ایشان جامه پاره کرد. حق تعالی با موسی گفت: با او بگو دلت را پاره کن نه جامه‌ات را.

یکی از ظرفا را دو مغنیه بود یکی خوش‌آواز و دیگری بدآواز. بر غنای اول جامه پاره می‌کرد، و وقت غنای دوم مشغول دوختن می‌شد.

مردی بزرگ بر آواز مطربی در رقص آمد و پیراهن پاره کرد. با ندیم خود گفت: به حیات من قسم تو هم جامه پاره کن. گفت: بی‌جامه می‌مانم. گفت: فردا عوض به تو می‌دهم. گفت: پس، فردا پاره می‌کنم.

شخصی را در عشق مغنیه‌ای ملامت می‌کردند. گفت: والله لو غنَّتکم لما أکرنا ذکاتکم. ذکات حیوان آن است که او را ذبح کنند و او را حیات مستقره باشد و الحرام و میتنه باشد. غرض آن است: اگر غنای او بشنوید زود جان بدهید و فرصت ذبح کردن نباشد.

صاحب مستطرف در باب غنا حکایت کند که: فلان هاشمی از اهل مدینه او را دو قنیه یعنی جاریه مغنیه بود یکی مُسمات به رشاد، و دیگری جوثر. و مردی مضحک آنجا بود که به مجالس مستطرفین البته رفتی. هاشمی او را روزی به مجلس خویش خواند، و مرد مضحک سماجتها می‌کرد و اقتراحها می‌نمود تا او را نبیذی با شکر و عسل که تلیین تمام کند بخوراند و بعد از ساعتی مرد مضحک را تقاضای شکم شد. هاشمی خود را به خواب کرده بود و اهل مجلس متفرق گشته، و چون کار بر او تنگ شد، با آن دو جاریه گفت: یا حبیبتی این المرحاض؟ و اهل یمن کنیف را مرحاض گویند. هاشمی به گوشه چشم به ایشان اشارت کرد. یکی با آن دیگری گفت: این چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید برای من بخوانید. و آواز به هم درافکندند و غزل سرایین گرفتند. مرد با خود گفت: مگر اینها مکی باشند و اهل مکه بیت الخلا را مخرج گویند. گفت: یا حبیبتی این المخرج؟ آن يك با دیگری گفت: ما یقولُ سَیدنا؟ گفت: یقولُ غنَّیانی. و غزل سرودن گرفتند. با خود گفت: مگر اینها شامی باشند که مطلب من فهم نکردند و اهل شام کنیف را مذهب گویند. گفت: یا حبیبتی این المذهب؟ یکی با دیگری گفت: چه می‌گوید حیب من؟ گفت: می‌گوید برای من غنا کنید. و دف به کف گرفتند و سرود آغازیدند. مرد گفت: لا حول ولا قوه الا بالله. مطلب من نمی‌فهمند و گمان می‌برم که مدنی باشند و اهل مدینه بیت‌الخلا گویند. گفت: یا حبیبتی این بیت

الخلا؟ یکی با آن دیگری گفت: چه می گوید؟ گفت: غنا می طلبد. خواندند و آواز برداشتند. گفت: اِنَّا لَهُ وَاِنَّا اِلَيْهِ راجعون. گمان می برم این فاسقها بصری باشند و در بصره خُشوش می نامند. گفت: یا سیدتاه این بیت الحش؟ یکی گفت: این چه می گوید؟ گفت: می گوید بخوانید. و آواز برگرفتند. گفت: مگر اینها کوفی باشند و اهل کوفه کنیف می گویند. گفت: یا حَبِيبَتِي اَيْنَ الكَنِيفِ؟ یکی با آن دیگری گفت: این مرد را خدا بقا دهد، هیچ کس چندین اقتراح کند؟ گفت: چه می گوید؟ گفت: می گوید بخوانید. مرد گفت: واویلا وَاَعْظَمُ مَعْصِيَتَاهَا! و هاشمی نزدیک بود از خنده بگذرد. و مرد مضحك گفت: یا زانیتان! اگر نمی دانید من شما را تعلیم کنم. و دامن برچید و بر سر ایشان و فرش پرید. هاشمی برخاست و از خنده بیهوش شده بود. گفت: وَيَلَاكَ مَا فَعَلْتَ؟ گفت: حَيَاةُ نَفْسِي اَعَزُّ عَلَيَّ.

در آلات قمار

قمار عرب تیری چند است بی پر آن را قِداح و اَزْلَام و اَقْلَام گویند. عدد آن تیرها، ده است. هفت از آن را نصیب باشد و هر که برآرد برده باشد علی تفاوت ترتیب، یعنی اَوَّل را يَك و دَوِّم را دو و سِيَم را سه و هَكَذَا، و سه تیر دیگر هر که برآرد باخته باشد و آن نیز بر ترتیب، یعنی هشتم هشت باخته است و نهم نُه و دهم ده. و نام قِداح هفتگانه اینها است: قَدْ، توأم، رقیب و او را ضریب نیز گویند، جِلْس، نَافِيس، مُصْفَح و او را مَسْبَل نیز گویند، مُعَلَى. و آنها را صاحب چنین نظم کرده است:

اِنَّ الْقِدَاحَ اَمْرُهَا عَجِيبٌ الْقَدْ وَالتَّوَأْمُ وَالرَّقِيبُ
وَالجِلْسُ ثُمَّ النَّافِيسُ الْمُصِيبُ وَالْمُصْفَحُ الْمُشَهَّرُ الْعَجِيبُ
ثُمَّ الْمُعَلَى خَطُّهَا الرَّغِيبُ هَاكَ فَقَدْ جَاذَ بِهَا التَّرْتِيبُ

و آن سه تیر دیگر: سفح^{۱۱} و منیح و وعد^{۱۲} نام دارند.

عرب هر که در قمار قِداح داخل نشدی او را به بخل و خست طعن کردند.

تحریم قِداح

خدای تعالی این آلات قمار را در قرآن به لفظ میسر، ذکر کرده و حرام گردانیده. گویند: قرعه به اقسام هم از این باب است، و حق تعالی در قصه مریم می فرماید: و مَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ اِذْ يُلْقُونَ اَقْلَامَهُمْ اَيْتُهُمْ يَكْفُلُ مَرِيَمَ. ^{۱۳} و قرعه یونس نیز از این قبیل است. قوم او مساهمت نمودند تا کرا در بحر اندازند، قرعه به نام او برآمد، قال تعالی: فَكَانَ مِنَ الْمُنْحَضِينَ^{۱۴}. ای: الْمُقْمَرِينَ (قمارکنندگان).

۱۱. د سفح. ج فسح. ۱۲. د، ج و غد.

۱۳. قرآن، ۴۴/۳: و نودی تو نزد ایشان هنگامی که قلمهاشان را می انداختند که کدامشان پایبندی مرایم را کنند.

۱۴. قرآن، ۱۶۱/۳۷: پس، از انداخته شدگان شد.

در شطرنج

گویند: فیلسوفی آن را برای ملك هند وضع كرد. ملك گفت: آنچه خواهی بخواه. گفت: خانه اول را يك درهم، و دوم را ضعف آن، و سیم را ضعف دوم، و چهارم را ضعف سیم، و همچنین تا آخر خانه‌ها. ملك آن سوال حقیر شمرد. گفت: تورا در علم و حکمت بلندپایه دیدم ولی در همت فرومایه. گفت: این قدر مرا کفایت باشد اگر ملك به آن وفا نماید. وزیر ملك دریافت و عرض كرد كه: خزانه و همه مملکت به این مبلغ وفا نکند.

اجازة بازی شطرنج

امیرالمؤمنین علی(رض) به جمعی گذشت که شطرنج می‌باختند، گفت: «ما هذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ؟»: - سخن ابراهیم است به پدرش و قومش - این پیکرها چیست که به پرستش آن کمر بسته‌اید؟ (قرآن، ۵۲/۲۱). گفته‌اند: علی این آیه را بدان جهت تلاوت کرد که مهره‌های شطرنج به‌صورت اسب و فیل است.

رشید، مَعْن بن عیسی را از شطرنج پرسید، گفت: از مجالس قریشی که بر آن می‌گذشتیم و هیبت داشتیم به‌سبب بازی شطرنج چیزی از دست ندادیم. شغی دایره‌وار بازی می‌کرد.

حسن(رض) را از شطرنج پرسیدند. گفت: باکی نیست چونکه قمار نمی‌باشد، و آن حيله‌انگيختن است.

ابوالعباس بن سُرُيج را پرسیدند. گفت: هرگاه دست‌هایشان از طغیان، و زبان‌شان از دشنام، و نمازشان از فراموشی سالم ماند، بر برادران مباح است و در میان دوستان روا.

کراهیت شطرنج و نکوهش آن

امیرالمؤمنین علی(رض) گفته است: «ما هذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ»، این پیکرها چیست که به پرستش آن کمر بسته‌اید؟ (قرآن، ۵۲/۲۱). و آن را پیکرها نامید.

عبدالرحمن بن عَوْف بر جمعی گذشت که شطرنج می‌باختند، گفت: با پرداختن به این، جنگ می‌خواهد. سپس صفحه شطرنج را برهم ریخت.

مردم مدینه از دادن دختر به شطرنج‌باز خودداری می‌کردند، و باورشان این بود که او بر سر دخترشان هوو می‌آورد.

مأمون چون از خراسان باز آمد، هرگاه میل به شطرنج می‌کرد بزرگان اهلس چون زیرب و جابر کوفی و عبدالقادر انصاری را فرامی‌خواند و ایشان باوقار در حضورش می‌نشستند. گفت: شطرنج با هیبت خوش نمی‌باشد، آنچه در خلوت می‌گویید بگویید.

و بسیاری از عامه شطرنج را مباح دانسته‌اند ولیکن به شرطی چند مشروط ساخته‌اند.

و گویند: شطرنج برای عجم وضع شد که ایشان را علمی نبود که به آن مشغول گردند، همچو گاو در مجالس به هم نگاه می‌کردند. شطرنج برای مشغولی می‌باختند. و امروز قلیان این شغل کفایت می‌کند.

و اهل هند به این بازی بیشتر مشغول باشند. و یکی از اعظام امرای ایشان چون مشغول شدی

هیچ به حاجتی برنخاستی، هم در جامه خود بول کردی.

فضل شطرنج بر نرد

یکی از حکما گفته است: شطرنج معتزلی است و قائل به قدرت و اختیار، و نرد مُجَبّری است و قائل به تقدیر و اضطرار. زیرا که لایع شطرنج اختیار و تدبیر به کار برد، و لایع نردکار به اتّفاق و تقدیر رها کند.

از کسی پرسیدند: فلان در شطرنج چگونه است؟ گفت: خوب می‌بازد. گفتند: در نرد؟ گفت: کعبتین اقبالش بر مراد می‌آید.

اسحاق گوید: امین از من پرسید شطرنج می‌دانی؟ گفتم: عاری نیستم. گفت: بیا بازی کنیم و به خلعتی گرو بستیم. مرا ببرد. برخاستم و قبای خود می‌کندم. گفت: در چه کاری؟ گفتم: می‌کنم تا تو ببوشی. گفت: خلعتی پر از کیک و شپش به من می‌پوشانی؟ گفتم: این سخنان بگذار، می‌پوشی یا چیزی فدیه می‌دهی؟ گفت: چه چیز؟ گفتم: جامه‌های خود را. جامه‌های خود بکند و به من داد و گفت: نشنیدم کسی ببرد و گرو بدهد.

پایان جلد دوم

نوادِر

جلد سوم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الْحَمْدُ لِلّٰهِ اَهْلِ الْحَمْدِ وَوَلِيِّهِ، وَصَلَاتُهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ عَبْدِهِ وَنَبِيِّهِ، وَ عَلٰی اَهْلِ بَيْتِهِ وَ ذُرِّيَّتِهِ، سَيِّمًا اِبْنَ عَمِّهِ وَ وصِيِّهِ وَ نَجِيِّهِ. هَذَا الْقِسْمُ الثَّلَاثُ مِنْ كِتَابِ النَّوَادِرِ مِمَّا اَلْفَهُ الْفَقِيْرُ مُحَمَّدٌ صَالِحُ بِنِ مُحَمَّدٍ بَاقِرُ الْقَرْوِيْنِيَّ – عُفِيَ عَنْهُمَا – مُشْتَمَلًا عَلٰی سِتَّةِ حُلُوْدٍ كَالْقَسْمِيْنَ السَّابِقِيْنَ، وَ رَأَيْتُ اَسْمِيْهِ: فَرَحَةً الْاَدِيْبِ وَسَلُوَةً الْكَرِيْبِ، وَ هُوَ اللّٰهُ رَبِّيْ عَلِيْهِ اَتَوَكَّلُ وَ اَلِيْهِ اُنِيْبُ.

حدّ دوازدهم

در اخوانیات

فصل اول

گفته‌اند: و خوش‌ترین مردمان در زندگانی آنانند که پیوسته برادران صالح بر ایشان گرد باشند و بر مائدهٔ هم می‌نشسته باشند. و بی‌خلاف طیب حیات در لقای حبیب است و شخص بی‌حبیب در دنیا غریب است.

با سقراط گفتند: بهتر چیزی که آدمی در دنیا گرد آورد چه چیز است؟ گفت: دوست صادق و یار موافق.

عمرو بن ابراهیم گفته است: آدمی را بعد از عاقبت در دنیا دو چیز باید: دوست صادق و کفاف معیشت.

گویند: از فیثاغورس پرسیدند: کسی باشد که نه دوست داشته باشد و نه دشمن؟ گفت: نه، مگر کسی که نه نیک کند و نه بد. گفتند: از چه روی؟ گفت: از آن روی که اگر نیک کند بدان او را دشمن دارند، و اگر بد کند نیکان. پس نتواند شخص از دوست و دشمن فارغ باشد.

و مروی است که یکی از انبیا با خدای عزّوجلّ مناجات کرد که مرا ذکر جمیل در میان مردم روزی کن چنانچه کسی در حقّ من بد نگوید و تهمت نههد. حقّ تعالی گفت: من این خصلت خود را نهاده‌ام دیگری را چگونه نهم.

با عبدالله بن مقفع گفتند: برادر دوست داری یا دوست؟ گفت: دوست ندارم مگر دوست. یا گفت: برادر را برای آن دوست دارم که او را دوست پندارم.

و گفته‌اند: صحبت معاشران نیک‌شخص را از نیکان گرداند، و صحبت معاشران بد در سلك بدان منتظم سازد. بر مثال باد چون بر چیغه و گندیده گنزد بوی بد گیرد، و چون بر گل و ریاحین بدمد بوی خوش برگیرد.

میرزا صائب:

اگرچه نیک نیم، خاک پای نیکانم عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

و لله ذرّ من قال

با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو نرمید زحمت و آب و گلت
 زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش و نه نکنند روح عزیزان بجلت
 و گفته‌اند: مصاحبت با چند کس کن؛ یکی آنکه در او امید نفی باشد، و دیگر آنکه از او بیم ضرری
 باشد، و دیگر آنکه از او علمی استفاده کنی، و دیگر آنکه به برکت دعای او امید داری.
 جعفر بن محمد گفته است: با کسی مصاحب باش که صحبت او تو را زینت باشد، و وقت حاجت تو را
 نصرت کند، و اگر از او بخواهی بیخشد، و اگر نخواهی به عطا ابتدا کند، اگر نیکی از تو ببیند فاش
 گرداند، و اگر بدی ببیند بیوشاند. شخصی که این روایت را از ابن عیینّه شنید گفت: گمان دارم که
 مقصود آن است که با هیچ کس مصاحب نشوند. ابن عیینّه گفت: بلکه زمانی که او دریافت این اخلاق در
 خلق، یافت بود، و امروز معلوم گشت.
 ایاس قاضی بصره به مکه آمد و با اهل مکه گفت: نیکان و بدان شما را در دوروز شناختم. گفتند:
 چگونه؟ گفت: در این سفر با ما از اهل بصره قومی نیکان و قومی بدان بودند و چون به بلده درآمدند
 هر یک به شیبه خویش پیوستند و الفت گرفتند.
 و گفته‌اند: عاقل که زندگانی ناخوش داشته باشد با عقلا، او را خوش‌تر آید از زندگانی خوش با
 جهال.
 و گفته‌اند: هر که با احمق صبر کند همچو او باشد، و اگر نباشد همچو او گردد.

در اصناف برادران

لقمان گفته است: **الْإِخْوَانُ ثَلَاثَةٌ: مَخَالِبٌ وَ مَحَاسِبٌ وَ مَرَاغِبٌ.** مخالف آن است که از تو پرباید، و
 محاسب آنکه با تو سر بسر آید، و مراغب آنکه بر تو عطا نماید.
 مأمون گفته است: برادران سه‌گونه‌اند. بعضی همچو غذائند به ایشان همه وقت حاجت است، و
 بعضی همچو دوا به ایشان آبیاناً حاجت افتد، و بعضی همچو درد با ایشان هرگز حاجت نافتد.
 از علی (ع) مروی است که: بیازمای دوستان را تا دشمن داری ایشان را، غرض اینکه اکثر
 دوستان وقت امتحان فاسد باشند. و مأمون گفت: اگر نه امیرالمؤمنین چنان گفته بود، من
 می‌گفتم: دشمن دار تا ظاهر گردد بدی ایشان. یعنی پیش از امتحان دشمن دار.

نظامی

از این دیو مردم که دام و ددند نهان شو که همصحبتان بدند
 همان شیر کوچای در بیشه کرد ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
 پلنگ گرازنده در مرغزار ز مردم گریزد سوی کوهسار

مولوی

بس گرفتی یار و همراهان زفت گر ترا پرسند کو، گویی که رفت
 یار نیکت رفت بر چرخ برین یار فسقت رفت در قعر زمین
 تو بماندی در میانه آنچنان بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر کو منزّه باشد از بالا و زیر
 با تو باشد در مکان ولا مکان چون بمانی از سر او از دکان
 حاتم طائی و اوس بن حارثه با هم دوستی داشتند. نعمان روزی با ندمای خود گفت: من میان ایشان
 افساد کنم. چون اوس بیامد، گفت: حاتم را گمان آن است که از تو بهتر است. گفت: راست می‌گوید.
 اگر من و اهل و ولد من او را باشد در يك روز ببخشد. و چون حاتم آمد، گفت: اوس را گمان آن است
 که از تو بهتر است. گفت: راست گفته است. من کجا توانم همچو اوس باشم، او را ده پسر است کم‌تر
 ایشان از من بهتر است. نعمان گفت: هیچ دو دوست همچو شما ندیدم.
 گفته‌اند: اگر خواهی دوست خود بشناسی ببین با دیگران چگونه دوستی کرده است و از آن حال او
 بشناس.

و گفته‌اند: حال رفیق از چشم او پیدا گردد و مرتبه دوستی او از نگاه او هویدا باشد.
 و هر دوست که تورا بر باطل نصرت کند منافق و نامتدین باشد، ایمن مباش از آنکه وقت دیگر
 تورا بر حق نصرت نکند.

در عتاب

گفته‌اند: ترك عتاب دلیل است بر عدم مبالات با آحاب.
 و گفته‌اند: چون شخص از روی ریا و نفاق با تو دوستی ظاهر گرداند آن را به قبول تلقی کن و
 اسباب دوستی تمهید ده که چون شخص به آن عادت کند طبیعت گردد و امید هست که آن مودت
 مغشوش خالص شود.
 جاحظ گوید: عجیب‌تر از حال کُمَیْت و طرَمَاح دیده نشده است که با هم مصاحب و متفق بودند با
 کمال اختلاف مذهب، که کُمَیْت عدنانی شیعی بود و متعصب به مردم کوفه، و طرَمَاح قحطانی خارجی و
 متعصب به اهل شام. و مع ذلك هیچ غبار وحشتی میان ایشان بر نخاست و الفت ایشان با یکدیگر در تمام
 ملت نکاست، و این عجیب است. با ایشان گفتند: چگونه شما را این اتفاق با اختلاف عقیده دست داد؟
 گفتند: ما با هم اتفاق بر بغض عوام کرده‌ایم.
 و همچنین عبدالله اباضی و هشام بن حکم با هم مصاحب و شریک بودند در بزّازی، و اباضی عدوّ
 امیرالمؤمنین بود و هشام مشهور است به مودت علی علیه‌السلام. و روزگاری با هم اتفاق و ائتلاف
 داشتند. هشام گوید: هیچ وقت با من مخالفت نکرد مگر در جاریه‌ای که برای تجارت خریده بودیم.
 گفتم: او را به من تحلیل کن. گفت: تو نزد من کافری و نمی‌خواهم فرج مسلمانی بر تو مباح گردانم.
 زن یحیی بن طلحه با او گفت: چه حالت است دوستان تورا، وقت فراخی بر تو گرد می‌آیند و وقت
 تنگی پای پس می‌کشند؟ گفت: از روی مروّت وقت تنگی ما را خجالت نمی‌دهند و وقت فراخی شرط
 دوستی رعایت می‌نمایند.
 از محمد بن علی مروی است که گفت: آیا یکی از شما دست در آستین برادر خود می‌کند و حاجت
 خود برمی‌گیرد؟ گفتند: نه. گفت: پس شما برادران نیستید.

زیاد گفته است: اگر تو را دوستی باشد و به دولتی والا رسد، اگر عشر آن دوستی در او باقی بماند بدان که دوست خوب بوده است که یکباره زلال و داد، با گذار أعراض نیالوده است. و از اینجا گفته‌اند: که چون دوستی صادق داشته باشی برای او مراتب عالیہ تمنی مکن تا آن دوستی تو را باقی باشد.

و گفته‌اند: چون دوست به مرتبتی رفیعہ رسد البته پاس تعظیم او واجب باشد و مراعات حق منزلت او لازم و محتتم. نباید در او به نظر پیش دیدن و در میزان تعظیم سبک برکشیدن، هرچند او را بر تو تفوق نرسد نشاید بر کار زمانه انکار کردن و خود را در عداد حاسدان نعمت او درآوردن.

و مناسب است با این باب این ابیات فارسی:

مردمان را به چشم وقت نگر از حدیث پُرپرودی بگذر
مشک آهو نخست خون بوده است سنگ بوده است ز ابتدا گوهر
کهنتران مهتران شوند بسی کم کسی زاد مهتر از مادر
اصل شہد و شکر مکن تفسیر هم از این کن قیاسهای دگر

هشام را چون به خلافت بشارت دادند او و همنشینان او همه سجده شکر کردند غیر ابرش کلبی. هشام گفت: تو چرا با ما موافقت نکردی؟ گفت: تا امروز روز و شب با تو جلیس بودم، فردا تو بر آسمان روی و مرا شناسی. گفت: نه، بلکه تو را همراه بالا برم. گفت: حالا بیست بار سجده کنم.

در آداب اکابر با همنشینان

هشام عمامه می‌پست. ابرش، برخاست تا او را خدمت رساند. گفت: بنشین، لایق نباشد ما برادران را خادم گردانیم.

عمر بن عبدالعزیز خود برخاست و چراغ را اصلاح کرد. یکی از همنشینان گفت: چرا مرا نفرمودی؟ گفت: نه آداب دوستی باشد همنشین خود را خدمت فرمودن.

پیامبر(ص) فرموده است: رئیس قوم خادم‌ترین ایشان است. و گفته‌اند: چون دشمنان به تو محتاج باشند بقای تو خواهند، و چون دوستان از تو نفع نبینند موت تو بر ایشان آسان باشد.

و گفته‌اند: اعتماد نکنی بر آن دوست که از ضرورت حاجت با تو دوست گشته است و دست در دامن عطوفت تو زده است.

در کتاب هند آمده است: و دوست خالص آن باشد که با دوستان دوست خود دوست باشد و با دشمنان او دشمن.

ابن مقفع گفته است: چون دوست خود را با دشمن همنشین بینی مرتج که حال او از دو بیرون نباشد. اگر او دوست صادق باشد تو را نفع رساند و عیب تو بیوشاند و نه دشمن از تو بگرداند، و اگر صادق نباشد او به دشمن ارزانی و به مجالست او اولی، دل از او بگردان.

عزجی صوفی گفته است: چون موخت صحیح باشد شروط ادب رفع گردد.

حسن بن وهب گفته است: مودّت تمام نیست چندان که حشمت در میان است. و حکیمی گفت: نصف هموم دنیا از دل انداختم به معاشرت دوستان که از ایشان حشمت ندارم.

انبساط با دوستان

در کتاب کلیله و دمنه آمده است که: انبساط با دوستان به اندازه، نشان عقل و دورینی است و زاید از اندازه، نشان ناآزمودگی و کم‌خردی.

اکثم گفته است: انقباض از مردم مورث عداوت باشد، و انبساط زاید قرینان بدجلب نماید. و گفته است: چون کسی با تو به دوستی روی کند و خواهی پشت نگرداند، بسیار به او روی میاور که عادت آدمی آن است که دوری جوید از هر که به او نزدیکی جوید، و نزدیکی جوید به آن کس که از او دوری جوید.

در نهی از دوست گرفتن بسیار

حفص بن حمید گفته است: هر که هر روز يك صديق خود کم نگرداند هرگز خلاصی ندارد.

نیاز به دوست صادق

از حکیمی پرسیدند: کدام مسافر است که امید بازگشتن به او نیست؟ گفت: آن کس که در طلب صديق صادق سفر کرده باشد.

ای که دلدار موافق به جهان می‌طلبی انقدر باش که عتقا ز سفر بازاید
اعرابی در دعا می‌گفت: خداوندا نگاهدار مرا از دوست. گفتند: چرا؟ گفت: برای آنکه از دشمن می‌ترسم.

و گفته‌اند: بترس از کسی که از او ایوبی، که ودایع مردمان ضایع نگرند مگر نزد ثقات مردمان. خونریز ز تیغ بود نیش رگ‌شناس از دوستان زیاده ز دشمن هنر کنید

اقاعلی

دشمن بیگانه از راز درون آگاه نیست کار اگر افتد به دست دوست، مشکل می‌شود
عبّاس گفته است: بعضی اشرار در زمان صداقت اسباب عداوت مُمَهَّد دارند و بر عیوب صديق محیط گردند تا روز منافرت بر او شمارند.
بسامی:

كَيْفَ يُصْنَفِي لَكَ الْوَدَادَ صَدِيقُ يُخْرِجُ الذَّمَّ مَخْرَجَ الْإِشْفَاقِ

اشاره به آن است که بعضی مردم در لباس مهربانی و غمخواری عیب مردم ظاهر گردانند بلکه محاسن او در صورت معایب عرضه دهند.

دیگری:

زَعَمْتَ صَدِيقِي طَابَ مَرَأِي وَمَسْمَعًا صَدَقْتَ وَلَكِنُّ الْمَغِيبَ مَعِيْبُ

یعنی: تورا گمان این است که دوست مرا دیدار نیکو و گفتار نیکو است / راست می‌گویی ولیکن پنهان او فاسد است.

حاتم اصم گفت: از خانه بیرون مشو. اگر صاحب خواهی خدای بس است، و اگر رفیق خواهی دو ملک رقیب تورا رفیقند، و اگر انیس خواهی قرآن تورا مونس است و یاد موت تورا واعظ است.

فضیلت تنهایی

گفته‌اند: هیچ‌کس تجربه نکرد زمان و اهل زمان را مگر دوست داشت خلوت را. حکیمی گفت: عاقل از زمانه مستوحش است و از برادران منفرد، و مرا تنها گذاشت معرفت به احوال مردمان.

ذمّ تنهایی

گفته‌اند: بپرهیزید از تنهایی که در مخالطت ناس، منافع بسیار است.

در شکایت از زمان و معاشران

در حدیث است: مؤمنی که با مردم مخالطت کند و بر آزار ایشان صبر کند، بهتر است از مؤمنی که با مردم مخالطت نکند.

کسی با ابن عباس گفت: دعا کن که خدای مرا از خلق بی‌نیاز گرداند. گفت: حواجج مردم بهم متصل است همچو اتصال اعضا، و چاره نباشد بعضی از اعضا را از بعض، ولی بگو خدا مرا بی‌نیاز گردان از بدان.

شخصی می‌گشت و می‌گفت: کیست از من نصیحتی به ده‌هزار درهم بخرد؟ مَلِکی او را بخواند و زر در کنار او نهاد و گفت آن نصیحت را بیار. گفت: بدانکه خدای عَزَّوَجَلَّ خَلْقی بدتر از آدمی نیافریده است، اگر مبتلا گردی به معامله با ایشان بدان چگونه معامله می‌کنی با کسی که از او چاره نداری و از او بدتر خلقی نیایی. پس گفت: این مقال به این مال ارزد؟ گفت: آری. گفت: بگیر که مرا به آن حاجت نیست. خَذِيفَةُ بنِ يَمَانِ با کسی گفت: می‌خواهی که بر بدترین مردمان غالب آیی؟ گفت: آری. گفت: غالب نیایی تا از او بدتر نباشی.

در این زمان دانشمندی در امر مذهب با علمای عامه مناظره نمود. سلطان زمان از او خبری پرسید، گفت: تو غالب آمدی یا ایشان؟ گفت: من بر کاملان غالب آمدم و ناقصان بر من.

اصناف مردمان

معاویه با احنف گفت: مردم را برای من به کلامی موجز وصف کن.

گفت: بعضی سرانند؛ ایشان را بخت بلند کرده است، و بعضی همچو دوشهاوند؛ تدبیر و عقل ایشان را بزرگی گردانیده است، و بعضی کفلهانند؛ ایشان را مال مشهور ساخته است، و بعضی دنبالهانند؛ ایشان را ادب ملحق گردانیده است، و بقیه مردم در حکم بهائمند؛ اگر گرسنه گردند بچرند، و اگر سیر شوند بخوابند.

و این رباعی در ذمّ آدمیان خوب گفته‌اند:

يك گاو در آسمان که نامش پروین يك گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین زیر و زبر دو گاو چندین خر بین

عَلَّانِ عَتَّابِيْ گوید: کثوم را دیدم در میان راه نان می‌خورد. گفتم: شرم نمی‌کنی میان مردم نان می‌خوری! گفت: کو مردم؟ اگر تو گرسنه باشی در خانه‌ای که چشم گاوی چند بر تو باشند چیزی نخوری؟ گفتم: بلی. گفت: اینان همه گاوانند، و اگر خواهی به تو بنمایم. پس برخاست و معرکه بهیست و موعظه بنیاد کرد. مردم بر او گرد آمدند و ازدحام نمودند. بعد از آن گفت: ای مؤمنان! در حدیثی غیر مروی و به سندی غیر منقول آمده است که: هر که زبان او به بینی او برسد خدای عزّوجلّ او را داخل بهیست گرداند. مردم همه زبانها بیرون کرده سعی می‌نمودند تا به بینی برسانند.

شخصی گوید: در جامع زنی دیدم روگشوده و بی‌مبالات نشسته. گفتم: حیا نمی‌کنی از مردم؟
گفت: کو مردم؟

شعر

اینکه می‌بینی خلاف آمدند نیستند آدم غلاف آمدند

زنی صوفیه روی برهنه می‌رفت. گفتند: چرا روی نپندی؟ گفت: حیا از مردان کنند و من مردی نمی‌بینم. یکی از عارفان صوفیه بر او بگذشت، در دم روی بیست و گفت: این مرد است. دنیا چراگاه خران است و آدمی در میان کمتر است چنانچه «أولئك كالأنعام» خیر می‌دهد. مردی را امین گاو می‌گفتند. با قومی راه می‌رفت. گاوی آواز کرد. گفتند: فلانی این گاو چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید با این خران چرا همراه شده‌ای، اینجا بیا. شخصی به در خانه مردی آمد و از او خر به عاریت خواست. پالانی بیرون آورد و گفت: بیرون شو و همه خرنند، بر پشت هر که خواهی بنه.

فصل دوم - در محبت و بغض معاشران

عمر (رض) با طلیحّه اسدی گفت: هرگز دل من تورا دوست ندارد که تو قاتل عکاشه‌ای. گفت: پس معاشرتی جمیل کن که اصحاب عداوت با هم معاشرت کنند.

ولید با یکی از امیران خود گفت: دل من تورا دوست نمی‌دارد. گفت: آن زنانند که ترسند ایشان را دوست ندارند، بلکه ای امیرالمؤمنین نظر بر عدل و انصاف است. یعنی: اگر تقصیری کنم تورا عقوبت رسد، و چون خدمتی شایسته کنم تربیت واجب گردد. و این شخص به این جواب شایسته است

که هزار چون ولید او را عیب باشد. و فی الواقع پادشاهان را در کار ملک با هوای دل و خواهش طبع چه کار، بلکه عیب و خطا باشد که در اختیار جامه و خانه بلکه مدخوله و مرکوب هوای طبع، نه مصلحت ملک مراعات نمایند.

شخصی زن خود را طلاق می‌داد. عمر (رض) گفت: چرا طلاق دهی؟ گفت: دل من او را نخواهد. گفت: مگر همه مدار بر خواهش دل است، رعایت عهد و پیمان و عمل بر مروت کجا رفت. گویند: چون نوشیروان خواست پسر خود هرمز را ولیّ عهد گرداند، با اولیای دولت مشورت نمود. هر کس عیبی گفت. یکی گفت: قذ او کوتاه است. گفت: سهل باشد که او را اغلب مردم سواره یا نشسته ببیند. و یکی گفت: مادر او رومیّه است. گفت: این هم عیب نباشد که فرزند به پدر منتسب باشد نه مادر. موبّد گفت: او را عیبی است مخفی. او را در دلها قبول نیست. نوشیروان گفت: این عیب است که گفته‌اند: اگر کسی در او خیری باشد و آن خیر نه محبت دلها باشد او را در آن خیر نباشد، و اگر کسی را عیبی باشد و آن عیب نه دشمنی دلها باشد در او هیچ عیب نباشد.

فصل سوم - در دیدار

در کتب هند آورده‌اند: سه چیز در انس بیفزاید: زیارت هم و مواکلت با هم و محادثت با هم. اسحاق می‌گوید: عباس بن حسن را گاه می‌دیدم. اتفاق افتاد که مدتی ندیدم، و چون بدیدم، گفت: خود را به ما چشاندی و چون در کام ما شیرین آمدی ما را ترك دادی. ثقیلی به کوری گفت: چنانچه خداوند روی مصلحتی نعمتی از بنده خود بگیرد، در عوض او را نعمتی دیگر عطا دهد، حال خدا به جای کوری به تو چه داده است؟ گفت: اینکه امثال تو را نبینم. اعرابی گوید: آسایش را می‌جستم، دیدم هیچ راحتی بهتر از ترك آنچه که نفع ندارد نیست، و در بادیه به وحشت افتاده بودم، دیدم هیچ وحشتی بدتر از همنشین بد نیست. سلمان گفته است: مردم بر چهار نوعند: شیران و گرگان و روباهان و میشان. شیران ملوکند، و گرگان تجارند، و روباهان قاریان خدعه‌گر قرآنند، و میشان مؤمنینی هستند که هر که آنها را ببند بر ایشان ستم کند.

عبید بن شریه بر معاویه درآمد در حالی که صدویست سال داشت. معاویه پرسید: چه مقدار زمان و مردمان را درك کردی؟ گفت: چه بسیار مردمان را درك کردم که می‌گفتند: دوستان رفتند و نه چراگاهی باقی ماند و نه پناه جایی.

یکی گفت: اینکه خدا در قرآن گفته است: «ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت»، یعنی در خلق بخشاینده تفاوتی نبینی، درباره مردم زمان ماست که تفاوتی بین عالم و جاهل نیست. با فیلسوفی گفتند: دوستی صادق چیست؟ گفت: اسم بی‌معنی.

حدّ سیزدهم

در عشق و متعلقات آن

یکی از حکما شنید کسی وصف عشق می کرده است. گفت: او عشق را نشناخته است و اگر نه متصدی وصف آن نمی شد. و خوب گفته است شاعر عجم:
ساز طرب عشق که داند که چه ساز است کز زخمه آن نه فلك اندر تك و تاز است

فصل اول

سعید بن مسلمه گفته است: عشق، طباع را ظریف و نظیف و لطیف گرداند.
احمد غزالی:

گفتم دلا چه نالی، بر خویشتن چه پیچی با يك طیب محرم، این راز در میان نه
گفتا که هم طیبی فرموده است ما را گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه
ذوالریاستین جوانان عشیرت خود را نزد حکیمی می فرستاد تا از او حکمت بیاموزند. روزی استاد با ایشان گفت: هیچیک از شما عاشق هستید؟ گفتند: نه. گفت: عاشق گردید که عشق فصیح گرداند عاجز را، و ذکی گرداند پلید را، و سخی گرداند بخیل را، و به نظافت و طلب مکارم و شرف خواند. این سخن با ذوالریاستین حکایت کردند. گفت: صواب گفته است. و این سخن را از آنجا اخذ کرده است که روایت کرده اند:

بهرام گور را پسری بود. او را ولی عهد خویش می پنداشت، و او پست همت و رذل طبیعت بود و از ادب و دانش بی نصیب. از این رهگنر غمگین بود. او را به معلمی بسپرد و او به علم رغبت نداشت و همه همت بر لهو و لعب می گماشت. روزی معلم با بهرام گفت: تا حال امید داشتم که او علم و ادب آموزد و امروز نومید شدم که شنیده ام عاشق دختر فلان مرزبان شده است. بهرام گفت: بلکه امروز به او امیدوار شدم. پس پسر دختر را بخواند و با او گفت: با تو سرّی در میان می نهم مبادا از آن تجاوز نمایی. بدان که پسر من به دختر تو عاشق شده است و من می خواهم او را به وی نکاح کنم و تو باید دختر را امر کنی و

تعلیم نمایی که او را در طمع افکند و در هوای خود گرم کند بی آنکه خود را به او تسلیم کند، و چون طمع و شوق او قوی گردد به او بگوید من تو را نخواهم که از علم و ادب عاری و عاطلی و به اخلاق پست همّتان مایلی و اولاد ملوک باید به اخلاق فاضله و هممّ عالیّه متحلّی باشند و در فنون کمالات قَصَبُ السَّبَقِ از اقران بریابند. پس با معلّم گفت: او را از من بترسان و بر مراسلت دختر دلیر گردان. دختر و معلّم چنان کردند. پسر در خاطر خود گفت: مرا باید علم و ادب آموخت و اخلاق عالیّه اندوخت مگر دختر به من مایل آید و راه مواصلت بگشاید، و چنان کرد. بعد از آن مَلِک با مؤدّب گفت: او را دلیر گردان تا قصّه خویش بر من عرض کند و تزویج معشوقه از من درخواست کند. مَلِک دختر را با او تزویج نمود. با پسر گفت: مبدا دختر در نظر تو خوار آید از آن که با تو مراسلت نمود و راه مواصلت گشود که من او را به آن امر کرده بودم و تو را در طلب مکارم و اخلاق می آزمودم.

ذکر عشاق از انبیا و اولیا و سایر عباد

قصّه عشق داود(ع) و تحاکم ملکان از قرآن معلوم است، و قصّه یوسف و زن عزیز در کتاب عزیز سوره‌ای است، و خبر پیامبر(ص) با زینب زن زید.

ظریفی گفت: من دلیل بیاورم که حوران این جهان از حوران چنان با جمال ترند. گفتند: بگو. گفت: از آنجا که اینها را خدای به نمونه به این جهان بفرستاد و نمونه هر چیز بهتر و خوبتر باشد.

زنی از شاهدان بر خاتم خود این نقش کرده بود:

قَصِيرَةٌ مِنْ طَوِيلَةٍ نَفْسُ الْمُحِبِّ طَوِيلَةٌ

یعنی: حکایتی است قصیر از حکایت طویل، که عاشق ذلیل می‌باشد، عزت و ناز با عشق نسازد، و هر که عشق بازو سر به مال و جاه نیفزارد. اینجا تن ضعیف و دل خسته می‌خرند. کس عاشقی به قوت بازو نمی‌کند.

حکیمی گفت: ندیدم هیچ حق به باطل ماندتر و هیچ باطل به حق شبیه‌تر از عشق. هزل آن جدّ است و جدّ آن هزل. اولش بازی است و آخرش جانبازی.

اصمعی گوید: فضل بن یحیی بر جاریه محبوب خود در غضب شده بود. جاریه نزد من فرستاد که او را با من بر سر رضا باز آر. من آن سخن با فضل گفتم. گفت: گناه او را بود. گفتم: او را در دل امیر چه موقع است؟ گفت: موقعی عظیم، ولیکن خواستم او را به هجر تأذیب کنم.

بُئِنَّه نزد عبدالملک رفت. عبدالملک با او گفت: جمیل در تو چه جمال دید که تو را بر عالمیان بگزید؟ گفت: جهانیان در تو چه کمال دیدند که تو را از همه عالم برای خلافت بگزیدند.

ابوسهل گفت: وقت احتضار بر جمیل وارد شدم. گفت: چه گویی در مردی که به خدا برسد و خونی نریخته باشد و شراب نخورده و فاحشه نگرفته باشد، او را امید بهشت باشد؟ گفتم: آن کیست؟ گفت: امید دارم که من باشم. حرف بُئِنَّه با او گفتم. گفت: من امروز آخرین روز زندگی این دنیا و اولین روز زندگی آخرتم هست و شفاعت محمد به من نرسد اگر به آنچه که درباره خود

گفتم هرگز در شك باشم.

شخصی گفت: از این پیش مردی به زنی عاشق می‌شد، يك سال دور خانه او می‌گشت و به آن شاد بود که کسی را ببند که او را دیده باشد، و اگر وصل او درمی‌یافت با هم شکایت فراق و شرح اشتیاق می‌کردند و اشعار می‌خواندند. و امروز روز اول با یکدیگر اشارت می‌کنند و همدیگر را وعده می‌دهند، و چون خلوتی می‌یابند نه این با او شکایت هجران می‌کند و نه او با این احوال شوق بیان می‌کند، بلکه در وقت میان دو پای او می‌نشیند، گویا ابوهریره را بر نکاح او گواه گرفته است.

عبدالله بن جُنْدب گفت: فلانجا زنان دیدم و در آن جمله جاریه بود مگر او را از نقره تراشیده بودند. بهقول قیس متمثل شدم. یکی از آن زنان گفت: یائِنَ جُنْدب! قتیل ما را دیت نباشد، و اسیر ما را فدیه نبود.

شخصی بر شاهدی عاشق بود. روزی با او بر لب بام گفتوگو می‌کرد و وصل او آرزو می‌کرد. زن گفت: تو چندین رنج در طلب من چرا می‌بری و آن زن که در آن غرفه می‌نماید از من باجمال‌تر است. مرد آن جانب بدید. دست بزد و او را از بام بیفکند و گفت: ای کذاب بوالهوس! با دعوی عشق من به غیر می‌نگری^۱.

شخصی با ملکه‌زاده‌ای دعوی عشق می‌کرد. فرمود تا او را پنج‌هزار درهم بدهند تا از آنجا برود و آن ماجرا رها کند و اگر راضی نشود تا ده‌هزار و افزون عنت نمایند. چون او را به آن قدر راضی کردند، فرمود او را بکشید که مدعی و بوالهوس بوده است.

آری! هر که عشق ورزد باید ترك غیر بگوید و از سر ننگ و نام و زر و سر بگذرد.

یا مرو با یار ارزق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی	یا فروکش جامه تقوا به نیل
یا رسوم پیل‌بانان یاد گیر	یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکن با پیل‌بانان دوستی	یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل

در روایت آمده است که سلیمان(ع) دید گنجشکی با ماده خود می‌گوید: چرا خود را از من بازداری و به معاشرت من سردرنیاری، اگر من خواهم قُبُّه سلیمان به منقار بگیرم و در دریا اندازم. سلیمان(ع) متبسم گشت و گنجشک را بخواند و گفت: تو این کار می‌توانی کنی؟ گفت: نه یا رسول خدا! ولیکن مردگاہ خود را در نظر زن می‌آراید و بزرگ و با خطر وامی‌نماید و: «الْمُحِبُّ لَا يَلَامُ عَلِيَّ مَا يَقُولُ»، بر عاشق اعتراض نباشد. پس سلیمان(ع) با گنجشک ماده گفت: چرا او را اطاعت نکنی و او تو را دوست می‌دارد؟ گفت: یا نبی الله! او محب صادق نیست بلکه مدعی است که با من دیگری را نیز دوست می‌دارد. این سخن در سلیمان(ع) تأییری عظیم کرد و سخت

۱. این حکایت در شرح ترمذی، ص ۱۵۴/۲، کشف الاسرار، ص ۴۴۷/۱، مصیبت‌نامه، ص ۲۴۲ و مصباح‌الهدایه، ص ۴۰۷ آمده است.

بگریست. پس چهل روز از مردم محتجب شد و بیرون نیامد، خدای را می‌خواند و مسالت می‌نمود که دل او را برای محبت خود فارغ گرداند و از مخالفت محبت غیر برهاند.

روزی لیلی با شوهر خود به قبر «توبه» بگذشت. شوهرش با او گفت: سلام نمی‌کنی بر توبه تا بینم راست گفته است: وَلَوْ أَن لَيْلَى... تا آخر دو بیت. زن بعد از ایا بر توبه سلام کرد. آورده‌اند که هامة یعنی بومی و او را صدی نیز گویند از ناحیه قبر او برخاست و آوازی کرد، شستر لیلی بر مید و او را بیفکند و همانجا بمرد و او را نزدیک توبه دفن کردند.

در اینکه محب عیب محبوب نبیند و شیفته عشق را ملامت و نصیحت سود نکند
شاعر عجم گوید:

مذعی گفت به لیلی به طنز رو که چنان چابک و موزون نه‌ای
لیلی از آن حرف بخندید و گفت با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای

شخصی با کسی گفت: چون است از کنیزان خود فلان را دوست می‌داری و دیگران از او باجمال تر و با بهاترند؟ گفت: عشق نخاس نیست که گرانبهاتر اختیار کند.

دو شخص بر شاهی بدمنظر گذشتند. یکی با دیگری گفت: خدا تو را به عشق این زشترو مبتلا کند. گفت: ای احمق! اگر من به عشق او مبتلا شوم او زشترو نباشد که در چشم من از حور عین باجمال تر باشد، ولیکن تو را مبتلا کند به قبیح طلعتی که در تحت تو باشد و تو او را دشمن داری و راه خلاصی نیابی.

کسی را گفتند: چرا به فلان عاشق شدی و از او باجمال تران بسیارند. گفت: اگر به اختیار من می‌بود عاشق نمی‌شدم و حال آنکه به اختیار من نیست.

و گفته‌اند: چشم چون به عشق بینا گردد از اختیار نابینا گردد. سرزنش در عشق بیشتر موجب تحریک گردد.

ابونواس گوید: به خرابه‌ای در شدم. دیدم نصرانی و سقایی بر بالای او. چون مرا دیدند، سقا بجست و مشک خود برگرفت و برفت، غلام نصرانی بی‌دهشت برخاست و بند آزار در روی من بیست و با من گفت: یا بانواس! بهره‌یز از اینکه ملامت کنی کسی را در مثل چنین حالی، زیرا سرزنش تو بیشتر موجب تحریک گردد. من آن کلام برگرفتم و مصراع معروف خویش را گفتم:

دَعَّ عَنْكَ لَوْمَى فَإِنَّ اللّٰوِمَ إِغْرَاءُ. سرزنش مرا واگذار که ملامت تحریک‌کننده است.

و مؤید این کلام است که: النَّاسُ حَرِيصٌ عَلَى مَانِعٍ.

مولوی

ای فقیه این دم خمش کن چند و چند پند کم ده زآنکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را شناخت دانشمند تو

شعر

مده‌پندم که من در سینه‌سودای دگر دارم زبان با خلق در گفت‌استودل‌جای دگر دارم
یحیی بن اکثم برای مأمون نقل می‌کرد که: کَثِيرٌ وَاقْتَى به عَزَّه رسید او را نمی‌شناخت و عَزَّه نقاب

بسته با او خطاب می‌کرد و کُتیر با او عرض نیاز می‌کرد. عَزّه گفت: تو کیستی؟ گفت: کُتیر. گفت: عشق عَزّه در تو هیچ نصیبی گذاشته است برای دیگری؟ گفت: چه گویی! اگر عَزّه کنیز من می‌بود او را به تو می‌دادم. عَزّه برقع از روی برداشت و گفت: این هم دروغ بدگویان است. و کُتیر شرمنده گشت. مأمون گفت: من به خدا شرمنده شدم از جانب او بر سر تخت خویش.

شخصی گفت: جوانی در مکه دیدم زرد شده و گداخته. گفتم: چه حال داری؟ گفت: به عشق کنیزی گرفتار شده‌ام و مایه خود در بها و نفقه او صرف کرده‌ام و او مرا نمی‌خواهد. گفتم: از او انتفاع بردار و انگار که یکی از نعمتهای دنیا و آخرت است. عافیت یا صحت یا مال یا جنت هیچ این نعمتها تو را دوست دارند؟ و تو آنها را دوست داری؟ گفت: آری، و چنان کرد تا دل کنیزك به او مایل گشت.

شخصی با یوسف (ع) گفت: من تو را دوست دارم. گفت: مرا ترسانیدی. دوستی تو نمی‌خواهم. پدر مرا دوست داشت، برادران در چاهم انداختند. و زن عزیز دوست داشت، چند سال در زندان بماندم. گفته‌اند: زن چهل سال محبت پنهان دارد و عداوت و کراهت يك روز اخفا تواند.

فصل دوم - یاد محبوب در وقت نماز

مجنون:

أصلى فما أذرى إذا ما لأكرثها ألتتین صلیت الفحی أم ثمانیا

صَدَقَی در این موضع گفته است: مجنون از فرط مشغولی به لیلی، انگشتان يك دست برای عدد رکعات عقد می‌گرفته است پس می‌گشوده است. و چون دیده است دو انگشت او معقود است در شك شده است که آیا هر پنج عقد کرده است و سه انگشت بعد از آن گشوده است یا همان دو انگشت عقد کرده است. و شیخ جلیل شیخ بهاءالدین قُدس سرّه گفته است: صَدَقَی وجهی لطیف استخراج نموده است هر چند دانیم مجنون را این معنی از بیت مقصود نبوده است.

با پدر مجنون گفتند: او را به مکه بر تا آنجا دعا کند و از عشق لیلی خلاصی طلبد یا دور گردد و تسلی یابد. در اثنای راه بر سیاه خیمه‌ها بگذشتند. زنی از خیمه دختر خود را آواز می‌کرد. یا لیلی یا لیلی! مجنون نام لیلی شنید و فریاد بزد و بیهوش شد. و بعد از زمان دیر به هوش آمد. گفته‌اند: هر که چشم او بجهت دوستی ببیند.

فصل سوم - در تودیع و فراق

اصمعی گفت: شنیدم اعرابی دیگری را مخاطب ساخته و می‌گفت: قبیله مرا مشایعت نمودند و دوای درد من در آن جمله بود. به چشم سوی هم اشاره کردیم به سلام، و زبان بازمانده بود از کلام.

در ترك توديع

کسی نوشت: تورا مشایعت نکردم مگر از بیم وداع که وداع تجدید عهد است به فراق. شعرای عرب دم کرده‌اند شتر را به آنکه سبب فراق احباب است. وچران العود برایشان رد کرده است که اتصال مهجور هم به سعی قدم آن مایه سرور موكول است، و فرار از نوائب روزگار هم به اقدام سیر آن رنج‌کش بردبار موصول.

با صوفیی گفتند: چرا آفتاب وقت غروب زرد گردد؟ گفت: از بیم فراق.

چنان زهر فراقی ریختی در ساغر جانم که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمی‌گردد
جَریر با یکی از مصاحبانش گفت: اشعر عرب کیست؟ گفت: کثیر. گفت: بلکه هیشام، اگر نه قبیح
می‌بود از پیران حرکات شیفتگان، فریادی می‌زدم که هیشام بر سر تخت به لرزه درمی‌آمد.^۲

فصل چهارم - در هجران محبوب از محب

شَكَوْتُ فَقَالَتْ: كُلُّ هَذَا تَبْرًا	بِحَبِي أَرَاخَ اللَّهُ قَلْبَكَ مِنْ حَبِي
فَلَمَّا كَتَمْتُ الْحُبَّ قَالَتْ: لَشَدْمًا	صَبْرَتُ وَ مَا هَذَا بِفِعْلِ شَجِي الْقَلْبِ
وَأَذْنُو فَتَقْصِينِي فَأَبْمُدُّ طَالِبًا	رِضَاهَا فَتَعْتَدُّ التَّبَاعَدَ مِنْ ذَنْبِي
فَتَشْكُوَائِ يُوْذِيهَا وَصَبْرِي يَسُوْهَا	وَتَجَزَعُ مِنْ بُعْدِي، وَ تَنْفَرُ مِنْ قُرْبِي
فَيَأْقُومُ هَلْ مِنْ حِيلَةٍ تَعْرِفُونَهَا	أَعِينُوا بِهَا وَاسْتَوْجِبُوا الْأَجْرَ مِنْ رَبِّي

مقصود آنکه: اگر شکایت می‌کنم می‌گوید از من ملول شده‌ای، و اگر تغافل می‌کنم، می‌گوید از عشق بازآمده‌ای. اگر نزدیکی می‌جویم، مرا از قرب خود دور می‌گرداند، و اگر دور می‌گردم برای خشنودی او، دوری را بر من گناه می‌شمرد. پس، از شکایت من می‌رنجد، و از صبر من بدش می‌آید. از دوری من جزم می‌کند، و از نزدیکی من نفرت می‌کند. ای قوم! بگویند چه حيله کنم و با او چه طریق سلوک نمایم.

و گفته‌اند:

إِنَّ الَّتِي عَدَبْتَنِي فِي مَحَبَّتِهَا	كُلُّ الْعَذَابِ فَمَا أَبَقْتُ وَ مَا تَرَكْتُ
عَابَتْهَا قَبَكْتُ فَاسْتَعْبِرْتُ جَزَعًا	عَيْنِي فَلَمَّا رَأَتْنِي بَاكِيًا ضَجَجْتُ
فَعُدْتُ أَضْحَكَ مُسْرورًا بِضِحْكَتِهَا	فَاسْتَعْبِرْتُ إِذْ رَأَتْنِي ضَاكِيًا قَبَكْتُ
تَهْوَى خِلَافًا كَمَا حَسَبْتُ بِرَاكِيَتِهَا	يَوْمًا قَلُوصُ فَلَمَّا حَسَبْتُ بِرَكْتُ

یعنی: آنکه پیوسته مرا عذاب می‌کند، روزی با او عتاب کردم، بگریستم. چون او را گریان دیدم بگریستم، چون مرا گریان دید بخندید، چون او را خندان دیدم بخندیدم، چون مرا خندان دید بگریستم. در همه حال خلاف من می‌خواهد و من مراد او می‌جویم همچو شخصی که بر شتر نوسال سوار باشد آن قلووس او را برانگیزد و چون او قلووس را برانگیزد در زیر او بخوابد.

۲. از «اگر نه تا آمد» در نسخهٔ چ نیامده، اما در د و مع آمده است.

فصل پنجم - در گریه و وصف اشك

در کتاب التَّمَلُّی فی اُخْبَار العُشَّاق آمده است: مرد گدایشه‌ای با زنی گفت: من تورا دوست می‌دارم. گفت: حجتی بر این دعوی داری؟ گفت: آری. یك قَفِیز آرد به من ده تا از آب چشمم خمیر کنم. زن گفت: نان از که خواهد بود؟ گفت: در فلانِ مادر عشقی کرده که به چند گِردِه نیرزد. زن بخندید و او را چیزی بخشید.

فصل ششم - در شوق و ناله

گویند بشارِ مردیِ جسیم بود. روزی در دهلیز خود بر پشت خفته بود مثل فیل. شخصی بر او گذشت. گفت: یا معاذ! تو گفته‌ای که من نحیفم، اگر خدای بادی که قوم عادر را هلاک کرد برانگیزد تورا از جای نکند.

اعرابی روزی بر مردی بگذشت گردنی سطر داشت. گفتند این مردی عابد است. گفت: این گردن که من می‌بینم او را عبادتِ روزی خم نگردانیده است، یا نیچانیده است. اعرابی‌های مردی دید از عباد و او رویی شاداب داشت. گفت: این رو که من می‌بینم هیچ وضوی سبّرات در او اثری نکرده است. و سبّره بامداد خنک را گویند.

در ضعیف شدن جسم به سبب عشق

تم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است
و حید:

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا گر پَرَد از چهره رنگم می‌کند از جا مرا

فصل هفتم - در بی‌خوابی عاشق

به گرد دیده خود خاربستی از مژه کردم
خواجه ضیاءالدین تُرکه:

بی‌خوابی شب‌جان مرا گرچه بکاست
ترسم که خیال او قدم رنجه کند

و الهی:

روزم همه در فکر، که کی شام برآید
طومار شب وصل تو بس کامد کوتاه
تا ماه زمین گرد من از بام برآید
آغازش اگر واکنم انجام برآید

بشار:

و طَالَ عَلَى اللَّيْلِ حَتَّى كَانَهُ يَلْبِغُنِي مَوْصُولُ فَلَا يَتَزَخَّرُ
و شب بر من دراز شد تا آنکه گویا شب / به دو شب پیوند گشته است، پس از جای خود حرکت
نمی‌کند.
إِمْرُؤَالْقَيْسِ:

أَلَا أَيُّهَا اللَّيْلُ الطَّوِيلُ أَلَا أَنْجَلِي بِصِيحٍ وَمَا الْإِصْبَاحُ مِنْكَ بِأَمْثَلِهِ
ای شب دراز طولانی آگاه باش، آیا به سبب صبح روشن نمی‌شوی، و حال آنکه صبح شدن پیش من از تو
افضل نیست. [به جهت آنکه اندوه من در صبح هم هست].

فصل هشتم - در سخن چینی و نکوهش در باب عاشق و معشوق

سَلَمُ الْخَاسِرِ:

مَنْ رَأَى النَّاسَ مَاتَ غَمًّا وَ فَازَ بِاللَّتَةِ الْجَسُورُ

کسی که مردم را مراقب خود ببیند از اندوه بمیرد / و جسور به لنت دست یابد.
توبه:

رَمَانِي وَلِيْلِي الْأَخْيَلِيَّةَ قَوْمَهَا بِأَشْيَاءَ لَمْ تَخْلُقْ وَلَمْ أَدْرِ مَا هِيَ

قوم لیلایِ أَخْيَلِيَّةِ مرا و لیلایِ را به چیزهایی متهم کردند که نه وجود دارد و نه می‌دانم که آنها چیست.
کَثِيرٌ:

وَسَعَى إِلَيَّ بِعَيْبِ عَزَّةٍ نِسْوَةٌ جَعَلَ الْإِلَهُ خُلُودَهُنَّ نِيعَالَهَا

زنانی پیش من از عَزَّةِ سخن چینی کردند / که خداوند رویه‌ایشان را کفش عَزَّةِ قرار دهد.
ابن طباطبای:

هُوَ الْحَبِيبُ الَّذِي نَفْسِي الْقَدَاءُ لَهُ وَنَفْسُ كُلِّ نَصِيحٍ لَامَنِي فِيهِ

اوست حبیبی که جان من و جان هر ناصحی که مرا در باب او سرزنش می‌کند، فدای او باد.

فصل نهم - در پوشاندن و آشکار کردن عشق

احمد بن ابی قَتْن:

إِسَانِي لِإِيْلِي وَالْفَوَاذُ لِغَيْرِهَا وَفِي لِحْظِ عَيْنِي مُكْتَبٌ لِلسَّانِيَا

زبانم برای لیلی است و قلوبم برای دیگری / و گوشه چشمم زبانم را تکذیب می‌کند.
ابوالقَتَاهِيه:

إِنَّ الْمُجِبَّ إِذَا تَرَادَفَ هَمُّهُ يَلْقَى الْمُجِبَّ فَيَسْتَرِيحُ إِلَيْهِ

محب هرگاه غمهای او پی‌درپی بیایند / دوستدار را دیدار می‌کند و از او آسایش می‌یابد.
و گفته‌اند:

وَلَا بُدَّ مِنْ شَكْوَى إِلَى ذِي حَفِيفَةٍ إِذَا جَمَلَتْ أَسْرَارُ - نَفْسِي تَطَلَّعُ
هرگاه رازهای درونم آشکار شد، ناگزیر باید شکایت به رازداری برد.
ابوعیسی بن الرشید:

إِسَانِي كَتَمْتُ لِأَسْرَارِكُمْ وَ ذِمِّي نَمُوهُ لِسِرِّي مُذِيعُ
وَلَوْلَا الدُّمُوعُ كَتَمْتُ الْهَوَىٰ وَ لَوْلَا الْهَوَىٰ لَمْ تَكُنْ لِي دُمُوعُ
زبانم پوشاننده رازهای شماست / و اشکم سخن‌چین و فاش‌کننده رازم هست.
اگر اشکها نبود عشق را پنهان می‌کردم / و اگر عشق نبود برایم اشکی نبود.

فصل دهم - در مکاتبات و مراسلات عاشق و معشوق

مأمون عاشق کنیز یکی از متکلمان نزدیک به خود شد و برای او به وسیله یکی که سرش را فاش کرد
نامه می‌نوشت. روزی برایش نوشت:

أَلَا لَيْتِي كُنْتُ الرَّسُولَ وَكَأَنِّي فَكَانَ هُوَ الْمُقْصَى وَكُنْتُ أَنَا الْمُنَى
ای کاش من رسول بودم و رسول به جای من بود، رسول از او دور بود، و من به محبوه نزدیک.

فصل یازدهم - در دیدار محبوب و ملاقات با او و نظر به او

باب در نظر ناصواب

سنائی

منگر در بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار
شاهدان زمانه خُرد و بزرگی دیده را یوسف‌اند و دل را گری

شخصی گفت: اگر هزار مرد زن مرا ببینند آسان‌تر است بر من از آنکه زن من مردی را ببیند.
مردی چشم بر زنی انداخت. گفت: چه نظر می‌کنی به کسی که مسرت دیگری است و حسرت تو.
زنی اعراییه به جمعی از بنی نَمِیر گذشت. چشمها به او دراز کردند. گفت: والله ای بنی نَمِیر عمل به
قول خدای (عزوجل) نکردید که فرمود: «قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ»^۳ جماعت خجل شده سرها

۳. قرآن، ۳۰/۲۴: بگو مؤمنان را که فروگیرند دیده‌هاشان را.

به زیر انداختند.

اشعب دید پسرش تند در زنی می‌نگرد. گفت: ای پسرک! نظر تو این زن را حامله کرد. امّ معبد وصف جلّیت پیامبر(ص) می‌کرد. گفتند: چون است وصف تو از وصف دیگران ابلغ و اوفی است؟ گفت: مگر نمی‌دانید نظر زن به مرد شافی‌تر و بالغ‌تر باشد از نظر مرد به مرد.

رخصت در نظر

حسن گفت: نظر بر روی نیکو عبادت است. مراد آن است که چون نگاه کننده روی نیکو ببیند گوید: سُبْحَانَ خَالِقِهِ.

شریح را بر سر گذر دیدند. گفتند: اینجا چه ایستاده‌ای؟ گفت: شاید رویی نیکو بینم و مرا فرحی حاصل آید که بر عبادت قوی گردم.

و گفته‌اند: نظر در آب روان و سبزه و درختان و جمال نیکوان نور چشم بیفزاید. مُصَنَّب بن زبیر با جمال بود. روزی دید صوفی در او تند می‌نگریست. گفت: چشم فراگیر. گفت: منکر مباش نظر کردن مرا به تو، که تو از زینت خداوندی در بلاد، و زیور او بر عباد. شخصی در جوانی می‌نگریست. بر او انکار کردند. گفت: نظر در صنع الهی می‌کنم. گفتند: حق تعالی فرموده است: «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبْرَةِ كَيْفَ خُلِقَتْ» و فرمود به جوانان نظر کنید.

در بوسه

گفته‌اند: بوسه مؤمن مصافحه است، و بوسه زن بر دهن او، و بوسه پسر بر سر، و بوسه فرزند بر خَد. ابراهیم موصلی به شاهدی مایل بود. به او نوشت:

دَعَى الْبُخْلَ لَا أَسْمَعُ بِيَوْمِكَ إِنَّمَا سَأَلْتُكَ شَيْئاً لَيْسَ يُعْرَى لَكُمْ ظَهراً

یعنی: بخل مکن، خبر روز بد تو نشنوم، از تو چیزی نخواهم که پشت شما برهنه کند. یعنی: چیزی که عطای آن دشوار باشد، چنانچه کسی جامه از کسی بخواهد و چون ببخشد تن برهنه بماند. و این لفظ در تعبیر از این معنی مشهور بوده است. در جواب نوشت: صَدَقْتَ لَيْسَ يُعْرَى لَنَا ظَهراً، وَلَكِنْ يَمَلَأُ لَنَا بَطْناً. راست گفتی، ولكن پر می‌کند شکم ما را.

با محبوب بودن ولو اینکه همراه با بدبختی باشد

كثير:

أَلَايْتِنَا يَا عَزُّ مِنْ غَيْرِ رِيَّةٍ بَعِيرَانِ نَرَعَى فِي الْخَلَاءِ وَنَعْرَبُ
كِلَانَا بِهِ عُرٌّ قَمَنْ يَرَنَا يَقْلُ عَلَى حُسْنِهَا جَرَبَاءُ تُعْدَى وَأَجْرَبُ
إِذَا مَاوَرَدْنَا مِنْهَا لَأُصَاحِ أَهْلُهُ عَلَيْنَا فَلَا تَنْفَكُ نُرْمَى وَنُضْرَبُ

نَكُونُ بَعِيرِي ذِي غَنَىٰ قَيْضِيَتَا فَلَا هُوَ يَزْعَانَا وَلَا نَحْنُ نَطْلُبُ

کَثِيرَ اَرَزُو می‌کند که کاش او و عَزّه دو شتر باشند در صحرا به سر خود بچرند هر دو گرگین، هر که ببیند طمع نکند. اگر بر سر آبی بروند، مردم فریاد کنند و برانند از بیم آنکه گر از ایشان در شتران قبیله سرایت کند، و مالک شتر مردی توانگر باشد طلب شتر نکند و شترها هم طلب او نکنند. گویند عَزّه چون این بشنید گفت: برای من و خود شَقَاءِ طویل اَرزو کرده است.

گویند عَزّه با شوهر خود به حج رفت. به کَثِيرَ بگذشت و انگشت به پیشانی شتر کَثِيرَ رسانید و گفت: سلام بر تو ای شتر. فَرَزَقُ آنجا حاضر بود و با کَثِيرَ سخن گفتند. و چون به شام آمد با هِشام حدیث کَثِيرَ برآند. هِشام گفت: به او بنویس به حضور من آید تا عَزّه را از شوهرش طلاق گرفته به او دهم. کَثِيرَ در راه غُرایی دید بر بانه، و آن درختی است در بادیه. پَر خود می‌خارید و پرها از او می‌ریخت. اندیشمند شد و برآند تا به قبیلهٔ بنی نهد رسید و ایشان زاجر طیرند. شیخی از او پرسید: در راه چه دیدی؟ گفت: چنین. گفت: غراب اغتراب است و بانه بینونت. کَثِيرَ غمگین گشت. و چون داخل شام شد، جنازه‌ای دید جمعی بر آن نماز می‌کردند. او نیز موافقت نمود. چون فارغ شد، شخصی گفت: لَالِهَ اِلَّا اللهُ! ای کَثِيرَ! این جنازهٔ عَزّه بود. کَثِيرَ بیفتاد و از هوش برفت. و چون پehوش آمد، سه بیت بخواند. پس فریادی زد و بمرد. او را پهلوی عَزّه دفن نمودند.

و حکایت کند جَبَلَهٔ بن اسود که: در طلب شتر خود می‌گشتم تا شب شد و آوازی حزین و نالهٔ دردناک و گریهٔ سوزناک از جانبی شنیدم. چنان آندوه بر من غلبه کرد که نزدیک بود از اسب بیفتم. نزدیک رفتم شبانی دیدم گوسفندی چند زیر درختی جمع نموده بود و به ابیات شورانگیز ترنم می‌نمود. نزد او فرود آمدم. مرا اکرام نمود و طعامی پیش آورد. بخوردم و نماز کردم و بخفتم. چون نصفی از شب بگذشت، دیدم دختری همچو آفتاب جانب او آمد، و او برجست و همه جا زمین می‌بوسید تا به او برسید. با هم نشستند و حدیث شوق می‌گفتند. و چون صبح طلوع کرد، بگریستند و یکدیگر را وداع کردند و دختر برفت. و شبی دیگر نزد راعی بماندم، همان حالت مشاهده نمودم و از آن در شگفت بماندم و تجاهل می‌نمودم تا شب سیم دیدم راعی را حالتی و اضطرابی عظیم روی داد تا به بالین من آمد و مرا بیدار کرد و گفت: یا اخی! دیدی که این دختر که شب سوی من می‌آمد دختر عم من است و عم او را به سبب فقر با من تزویج نمی‌کند، و امشب دلم در غم فرو شده است و می‌ترسم او را شیر کشته باشد. پس به شتاب برفت و بعد از ساعتی بیامد بعضی از جسد دختر بیاورد و نزد من انداخت، شیر او را دریده بود. شمشیر برگرفت و برفت و سر شیر بریده بیاورد و گفت: ای برادر! به تو وصیت می‌کنم که چون بمیرم مرا به این باقی جسد یکجا دفن کنی، و این گوسفندان برگیری، مرا مادری پیر است، بیاید و چون این واقعه بشنود از غم بمیرد. او را پهلوی من دفن کنی، و عَلَى الدُّنْيَا مِنَّا السَّلَامُ. پس فریادی زد و دست بر سینۀ خود نهاده بمرد. بگریستم، و او را چنانچه وصیت کرده بود دفن نمودم. فردا مادرش بیامد، و چون آن واقعه بشنید ساعتی چند بگریست، پس بمرد. او را نیز دفن نمودم، و گوسفندان را به

بنی اعمام او رسانیدم. اهل قبیله گریه و فغان برداشتند و در آن ماتم هیچ از شرایط نوحه و جَزَع فرونگذاشتند.

چون لیلی بمرد، مجنون داخل قبیله شد و از قبر او سوال نمود. پس بشناخت و بیتی پیوسته مکرر می‌گفت تا همانجا بمرد و در پهلوی لیلی دفنش کردند.

فصل دوازدهم - در مشاهده خیال محبوب در خواب

لطیف گفته است شاعر عجم:

در خواب خیال تو مرا یاد کند آید بر من دل مرا شاد کند
دل پندارد که من تو را یافته‌ام بیدار شوم هزار فریاد کند

بمؤلفه

کجا بینم خیال دوست در خواب که خیل خواب هم با دوستان رفت
ابن خَلْكَان نقل می‌کند که: ابن عَنَيْن شاعر مشهور از دمشق به بلاد هند افتاد و به برادر خود یا دوست خود نوشت:

سَامَتْ كُنْتُكَ فِي الْقَطِيعَةِ عَالِماً أَنْ الصُّحُيفَةَ لَمْ تَجِدْ مِنْ حَامِلِ
وَعَذْرَتُ طَيْفِكَ فِي الْجَفَاءِ لِأَنَّهُ يَسْرِي فَيَصِيحُ ذُوْنَا بِمَرَاهِلِ

یعنی: اگر نامه‌ات به من نمی‌رسد، بر تو اعراض نمی‌کنم که می‌دانم کسی نمی‌یابی که حامل نامه گردد، و هم معذور می‌دانم خیال تو را که شبها نزد من نمی‌آید زیرا که از دوری راه تمام شب می‌آید و صبح چندین مرحله از من دور است. و گوید بیت دوم از ابوالعلائی معری است و او تضمین کرده است و نیکو به‌کار برده است.

فصل سیزدهم - در تسلیت به محبوب

ابونواس وقتی از بغداد خارج شد این ابیات به دوستان خود نوشت:

أَلَا قُلْ لِأَخِلَائِي وَمَنْ هِمَّتْ بِهِمْ وَجَدَا
شَرْنَا مَاةَ بَغْدَادِ فَأَنْسَانَاكُمْ جِدَا
جِلُّوا مِنَّا فَإِنَّا قَدْ وَجَدْنَا مِنْكُمْ بُدَا
وَلَا تَرْعُوا لَنَا عَهْدًا فَمَا تَرَعَى لَكُمْ عَهْدَا

بگوئید با دوستان من و آنان که به ایشان شیفته بودم: ما آب بغداد خوردیم و شما را فراموش کردیم، از ما بگردید که ما از شما بگشتیم. عهد ما پاس مدارید که ما عهد شما پاس نداریم.

یاد وطن و دوستان و حنین به ایشان نشان رحمت قلب و ایمان است و از این جا است روایت: **حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ**. و چون آدمی دل بر دنیا و طلب دنیا نهد، آن نشان در او ضعیف گردد و از قساوت قلب بر یاد وطن و احباب رقت نکند. و امروز حال آنان که با صفاهان می آیند حال آنان است که به بغداد می آمدند، و آن وقت قاعده سلطنت آنجا بود. و هر که به درگاه ملوک آید دین و مروت او بکاهد و حب دنیا و غفلت در دل او بیفزاید. و آنان که از ایران به هند می روند غالباً از این جهت اهل و وطن از یاد بنهند و دل از کار ایشان بپردازند. و دنیا مثال درگاه ملوک است. غالب مردم چون به اینجا آیند بر این غربت سرا دل بنهند و یاد وطن اصلی و دوستان حقیقی نکند. **أَعَادْنَا اللهُ، ثُمَّ أَعَادْنَا اللهُ.**

فصل چهاردهم - در فنون مختلف عشق‌بازی

حکایات عشاق از عامه و خاصه و عارف و جاهل بسیار است و از جلال آن حکایت شیخ صنعان است و عارف اسرار شیخ عطار آن را نظم کرده است.

و دیگر، حکایت شیخ عراق ابوعبدالله اندلسی است. و صاحب مستطرف آن را در باب مناقب صالحین ذکر کرده است. و او شیخ عهد و مقدم مشایخ عراق و مشهور افساق بود و سی هزار حدیث حفظ داشت. با بعضی از اصحاب خود مثل جنید و شبلی و امثال ایشان عزم سیاحت نمود. به دهی رسیدند که قوم او نصارا بودند و بت و صلیب می پرستیدند. دختری آنجا دید و عاشق گشت. تا سه روز هیچ سخن نگفت و قوت نخورد. شبلی گوید: گفتم یا سیدی! ما را واقعه عجیب پیش آمد، این چه حالت است که مشاهده می کنیم! گفت: بدانید که عشق این دختر دل مرا مالک شد و با من هیچ اختیار نماند. و از این زمین مفارقت نکتم. شبلی و یاران جزع در گرفتند و هر چند شفاعت کردند و پوزش نمودند و او را قسم دادند و تحذیر و تخویف نمودند هیچ سود نبود. گفت: یا قوم! جَرَى الْقَلَمُ بِمَا حَكَمَ. پس سخت بگریست و گفت: شما باز گردید تا آنچه حکم قضا رفته است از من بگذرد. ما هیران و گریان از او باز گشتیم و در آن واقعه هائله بسی بگریستیم. و چون به بغداد نزدیک شدیم، مریدان و سایر مردمان به استقبال بیرون آمدند، و چون او را ندیدند و آن خبر موحش شنیدند، زاری و جزع و بی قراری نمودند و خلاصی شیخ از خدای سبحانه به تضرع و مناجات مسألت می نمودند. پس زاویه‌ها و خانقاهها را در بستند. تا یکسال بر این بگذشت. من و بعضی از اصحاب به طلب او بیرون آمدیم تا به آن ده رسیدیم و خبر شیخ پرسیدیم. گفتند: در صحرا خوک می چراند. نزدیک بود دل ما از هول آن خبر منسحق گردد. بگریستیم و روی به صحرا نهادیم. او را دیدیم زُتَّار در بر و قَلَنْسَوَه نصارا بر سر خوک می چرانید. سلام کردیم و گفتیم: ای شیخ! بعد از چند ساله زهد و عبادت و با آن مرتبه از دین و منزلت و چندین علوم و احادیث، این چه حالت است که می بینیم و این چه واقعه‌ای است که پیش آمد؟

گفت: با من هیچ اختیاری نمانده است و سرنوشت ازل مرا به این کار بخواند. حذر کنید ای اهل محبت و صفا، و پند گیرید از حال این مبتلا. گفتم: ای شیخ! بیا تا به بغداد بازگردیم. گفت: با این حالت! از او نومید شدیم و با هزاران غم و اندوه باز گشتیم. و چون سه روز راه بیامدیم، او را دیدیم پس ما می‌آید و شهادت می‌آورد و اسلام تجدید می‌نماید. از شادی و فرح نزدیک بود مرغ روح ما پرواز نماید. داخل بغداد شدیم. مردم آن روز عید گرفتند و یکدیگر را بشارت دادند و درهای صوامع بگشادند. خلیفه به زیارت شیخ آمد و هدایا فرستاد، و ارباب علم و مشایخ طریقت نشستند و چند هزار مرد برای سماع حدیث بر شیخ مجتمع گشتند. روزی نزد او نشستیم. دیدیم جاریه‌ای درآمد خود را به کسانی سیاه پیچیده. گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت: شیخ شما را. و من آن جاریه رومی‌ام که مرا در فلان قریه بگذاشت. شیخ چون خبر شنید رنگش زرد گشت و لرزه در او افتاد. و چون دختر شیخ را دید سخت بگریست. شیخ احوال پرسید. گفت: چون از قریه ما باز گشتی، شب در خواب هاتمی با من گفت: اگر می‌خواهی از مؤمنات باشی عبادت اصنام رها کن و در دین شیخ داخل شو. پس شیخ او را در جوار خویش جای داد و او را عبادت و دین بیاموخت. در اندک زمان از کثرت عبادت و ریاضت بگداخت و بر موت مشرف شد. شیخ را بخواند و بگریست. گفت: مگری که موعد ما و تو قیامت است. و چون دختر را زمان بر رسید، شیخ نیز به اندک زمانی بعد از او رخت به سرای بقا کشید.

و از عجایب حکایات عشاق، حکایت عبدالسلام بن زغبان کلبی معروف به دیک الجهن است. او مردی است شیعه و ادیب و به شعر و علم مشهور و در میان عشاق به قساوت و اشتیاق مذکور. هفتاد سال بزیست و در سنه ۳۳۵ هـ ق بمرد. و او را غلامی و کنیزی بود و با ایشان عشقبازی می‌نمود، و جنون عشق او را بر آن داشت که ایشان را بکشت و بسوخت و از خاکستر ایشان دو کوزه یا برنی بساخت، با آن برنیاها شراب بخوردی و راز گفتمی و آنها را ببوسیدی و بگریستی. و گفته‌اند: کنیز را به غلام متهم ساخت و از آن جهت ایشان را بکشت. و گفته‌اند: از هجوم عشق و بیخودی این حرکت کرد، از رشک آنکه بعد از او دیگری از ایشان تمتع نیابد، و این قول از مصارع العشاق منقول است، و اشعار او در این باب بسیار است.

و از جمله حکایات مصارع، نقل غرّوه و غفرا است. چون خبر وفات غرّوه به غفرا رسید به زیارت قبر او آمد. بسیار بگریست. پس قبر او تنگ در بغل کشید و جان تسلیم کرد. او را در پهلوی او دفن کردند. و گفته‌اند: از آن خالک دو درخت برست و چون به قدر قامتی گشتند به هم متصل گشتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند مردم از آن حال در حیرت و شگفت ماندند، و شعرا در آن باب ابیات گفتند. و گفته‌اند: اول کسی از مخفّنزمین که از درد عشق مرد غرّوه بود. و مقاسات او در عشق ضرب‌المثل شد.

و غزالی در کتاب احیاء عشق را بسیار خوار کرده است حتی عشق شخصی باز وجه خود. و این عبارت او است: قد ینتهی هذه الشّهوة ببعض الضلال إلى العشق و هو غایة الجهل... إلى عبودیة، الخ. و فقیر گویم: این کلام گزاف است چه لازم آید که میان همخوابه جمیله صالحه و کنیف

هیچ فرقی نبود، و همه کس داند این بهیمنیت نه خوب است که آدمی همچو بهیمنه شهوت خود را هر جا باشد قضا کند، بلکه فرق میان بهیمنه و انسان در این معنی آن است که بهیمنه آن حاجت از هر جا قضا کند، و آدمی از شرف گوهر خویش با کسی الفت می‌گیرد و جاننش با جان او پیوند می‌کند، بلکه در حیوانات نیز این می‌افتد و آن حیوان را به این سبب مدح کنند. و از آن عجیب دانند. و بعضی از حیوانات که جز يك جفت نگیرند بدان ممدوح شوند. و ایضاً شهوت مباشرت را قبیح‌ترین شهوتها گفتن، گمان ندارم صواب باشد. و حیا از آن کار دلیل قیح آن نگردد.

در مجمع‌الأمثال مذکور است آنکه: زنی در مدینه به نصر بن حجاج سلمی عاشق بود. عمر شیبی می‌گذشت. شنید که او به ابیاتی غنا می‌کند. گفت: مَنْ هذِهِ الْمَتَمَنِيَّةُ؟ این کیست که این تمنی می‌کند؟ قصه با او بگفتند. چون صبح شد نصر را بخواند و او به غایت صاحب جمال بود. گفت: تویی که زنان در حجله‌ها آرزوی وصال تو می‌کنند؟ پس بفرمود تا گیسوی او بتراشیدند. چون ظلمت شب از پیش روز برداشتند از آنچه بود بهتر نمود. پس او را بر شتری نشانید و به بصره روانه گردانید. نصر مدتی در بصره بماند. مادر نصر در راه مسجد متعرض عمر شد و گفت: فردای قیامت از تو به خدای شکایت کنم، روا باشد که پسران تو در پهلوی تو باشند و پسر من از من به فرسنگها دور باشد؟ گفت: غایبات با پسران من عشق‌بازی نمی‌کنند. و برید عمر در بصره بود و عزم عود نمود. منادی کردند هر که احوالی به خدمت خلیفه می‌نویسد بنویسد که برید روانه می‌شود. نصر نامه‌ای به عمر نوشت. عمر شکایت او گوش نکرد و نصر در بصره به منزل مجاشع سلمی که خویش او بود نزول نمود و او را زنی بود جمیله مسمات به شمیله. به نصر مایل آمد و نصر نیز به او عاشق گشت و طاقتش نماند. روزی در حضور مجاشع به انگشت بر زمین نوشت: من تو را دوست دارم. زن نیز از غایت بی‌پروایی و بیشرمی در زیر آن نوشت: من نیز. مجاشع گفت: چه نوشت پسر عمت؟ گفت: نوشت هر روز چند نوبت شیر از شتر می‌دوشید؟ گفت: تو چه نوشتی؟ گفت: نوشتم و من هم. گفت: این جواب با آن مطابق نیست. زن مضطرب شد گفت: راست بگویم، نوشت: غلّه زمین شما چه مقدار می‌شود؟ گفت: نه، هیچ مطابقت با سوال ندارد. و بدگمان گشت. چیزی از قبیل خوانچه و امثال آن بر روی آن نوشته بپوشید و بفرستاد تا از مکتب غلامی را بخواندند. غلام آن مضمون بخواند و زن درماند، و با نصر گفت: ای پسر عم! نفرستاد عمر تو را برای خبری، برخیز برو که پشت سرت وسیع است. نصر شرمنده برخاست و برفت و بعد از مدتی از عشق بگداخت و بر موت مشرف شد و خبر عشق و بلای او بر زبانها منتشر گشت. مجاشع را بر او رحمت آمد. با زن خود شمیله گفت: برخیز و نانی بگیر و به روغن درآمیز و نزد نصر ببر و به دست خود او را بخوران. زن بشتافت و نصر را دریافت وقتی که جان می‌داد و قوت از او ساقط شده بود. او را در کنار کشید و نصر در کنار او قد راست کرد و آن نان به دست خود در ذهن او نهاد. نصر چشم بگشود و به حال بازآمد. و چون بازگشت، مرض نصر نکث کرد و بمرد. و در مستطرف آورده است که چون عمر بمرد، نصر برنشست و به مدینه پیوست.

گویند: هارون در درون حرم خویش به جاریه‌ای تعلق داشت و از دیرگاه طالب او بود و او

مدافعت می نمود. شبی در قصر به او برسید و او را مست و خراب دید. در او او بخت. گفت: امشب نیز عمر من بپذیر و فردا کام خویش از من بگیر. و چون روز شد نزد او فرستاد که: الوعدۃ سیدتی. در جواب گفت: «کلامُ اللیلِ یَمْضُوهُ النَّهَارُ». هارون گفت: از شعرا هر که بر در حاضرند بطلبند. مُصَنَّب و رِقَاشی و خَلِیعی و ابونواس حاضر گشتند. گفت: هر يك قطعه‌ای بگویند و این مصرع در آن تضمین کنید. مُصَنَّب و آن دوی دیگر هر يك ابیاتی گفتند. ابونواس نیز قطعه‌ای گفت. از اتفاق، صورت واقعه با گفته ابونواس چنان مطابق بود که يك حرف بیش و کم نبود. خلیفه شك نکرد که او آن حال مشاهده نموده است. سیّاف و نَطع طلب کرد و خواست خون او بریزد. ابونواس جَزَع و زاری نمود. هارون گفت: این اطلاع تو را از کجا حاصل شد اگر نه آنجا حاضر و ناظر بوده‌ای؟ ابونواس اشهاد اقامت نمود که او در آن شب معهود نزد قومی بوده است. به صد محنت خلاص شد.

فارسیان را در عشق و غزل ابیات لطیف و معانی شورانگیز بسیار است. برخی به نمونه اینجا مذکور می‌گردد.

لعل جان بخش که یاد از آب حیوان می‌دهد زنده را جان می‌ستاند، مرده را جان می‌دهد

مولوی

یا دلبر من باید و یا دل بر من نه دل بر من باشد و نه دلبر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من يك دلبر من به که دو صد دل بر من

خسرو

قامت تراست چو تیرستو عجایب تیری که ز من دور و مرا در دل و جان می‌گذرد
در تشبیه قد معشوق به تیر، و قد عاشق به کمان، متقدمین گفته‌اند:
کمانم از پی آن تیردار قامت تو مرا از او همه درد و غمست قسمت و تیر
مرا نشانه تیر فراق کرد و هگیز کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر
و هگیز به معنی هرگز است.

درویش دهکی

سرشک لعلم از آن دمبدم ز چشم تر افتد که هر که فاش کند راز مردم، از نظر افتد

مولانا قطب‌الدین عتیقی

ای بت به سر ماکه اگر ترسایی باید که به نزد ما تو بی‌ترس آیی
یا چشم ترم به استین خشک کنی یا بر لب خشک من لب تر، سایی

میر همیون

از سر کوی تو شبها ره صحرا گیرم تا بنالم به مراد دل غمناک آنجا

جامی

ای که به صد جفا مرا سینه‌فکار کرده‌ای با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده‌ای



خسرو ز تشنگی به بیابان هجر سوخت ای آب زندگی تو به جوی که می‌روی



در خواب شبی همدم دلدار شدم زان واقعه با شادی و غم یار شدم
شادی ز برای آنکه خوابش دیدم غم، زانکه چرا ز خواب بیدار شدم

کمال اسماعیل

عاشق که همیشه جان او خسته خوشست از نیک و بد زمانه وارسته خوشست
پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یار ما که پیوسته خوشست



از بس غم عشق ماهرویان خوردیم آخر به هزار گونه حسرت مردیم
عالم پس از این تمام شاد نیست که ما غمهای زمانه جمله با خود بردیم

تشبیهی کاشی

تورا جوید ز غوغای قیامت فارغ و ساکن چو سر از خاک بردارد شهید قد و بالایت



تو خود چون سوی مشتاقان نخواهی آمدن باری گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد
انوری

مرا به مدرسه‌ها پیش از این به کسب علوم قرار مسأله بحث علم بودی کار
کنون به چشم غزالانه‌ام چنان کردند که هم به خواب خوش اندر غزل کنم تکرار

وحید

بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد در آغوشم نمایانست خالی بودن جایی

حذّ چهاردهم^۱

در شجاعت و متعلقات آن

فصل اول - حقیقت شجاعت

شجاعت قوتی است در دل و به صبر بازمی‌گردد و از اینجا گفته‌اند: الشُّجَاعَةُ صَبْرٌ سَاعَةٌ. زیاد به ابن‌عبّاس نوشت: برای من شجاعت و جَبْنٌ و جود و بخل را وصف کن. گفت: شجاع آن بود که حمایت کند آن را که نشناسد، و جَبَانٌ عروس خود را تسلیم کند، و جواد بیخشد آنچه بر او لازم نباشد، و بخیل خیر خود منع نماید. و گفته‌اند: مردان کاروزار سمنوعند: فارس و شجاع و بَطْلٌ، یعنی: سوار و دلیر و پهلوان. فارس چون بر او حمله کنند حمله کند، و شجاع به مبارزت خواند و خواننده را اجابت کند، و بَطْلٌ پشت لشکر نگهدارد چون بگریزند.

اسباب دلیری

جاحظ گوید: اسباب دلیری چند چیز است: غضب و مستی و تندوی و غیرت و حمیت و حبّ افتخار و آوازه، و باشد که طبعی باشد بی‌هیچ سبب از قبیل طبیعت رحمت و سخا و بخل و جزع و صبر، و باشد که سبب، امر دینی باشد.

در جنگ

دلیران در میدان حرب خاموش و ساکن باشند. آواز بر آوردن و حرکت مضطرب‌نمودن نشان شکست و علامت بدلی است. و همچنین تهدید و وعید دشمن، بی‌موقع، نشان بدلی و شکست است.

امیرالمؤمنین (ع) اصحاب خود را در روز جنگ به این کلمات وصیت فرمود: خوف شعار و سکینه جلباب خویش کنید، و دندان به هم بفشارید، و زره بر تن تمام گردانید، و شمشیرها بیشتر در

۱. در نسخهٔ مع این حذّ بعد از حذّ ۱۵ و ۱۶ آمده بود، و از جهت روال منطقی حدود کتاب حق به جانب نسخهٔ مع می‌باشد، اما چون حاکمیت با نسخهٔ ۳ است و در همهٔ مصادر ارجاع به این نسخه می‌شود، لذا اینجانب جهت جلوگیری از سردرگمی خوانندگان، حذّ چهارده را مطابق نسخهٔ ۳ در اینجا آوردم.

غلافها بجنبانید، و به گوشه چشم ببینید، و از راست و چپ نیزه بزنید، و جنگ به زبانه شمشیر کنید، و به گامی چند شمشیرها به دشمن وصل کنید - یعنی: گام بیشتر نهد تا شمشیر از دشمن کوتاهی نکند.

امیران ترك گفته‌اند: باید سپاهی را این اخلاق از بهائم باشد: شجاعت خروس، دل شیر، حمله خوک، نرمروی روباه، صبر سگ بر جراحت، پاسبانی و آگاهی گلنگ، ترس و حزم کلاغ، و غارت گرگ.

قیس بن مسعود^۲ در روز ذی‌قار، بکر بن وائل را برحضر می‌داشت و می‌گفت: جَزَع سود نکند در وقت نزول قَتَر، و صبر دری است از درهای ظفر، و مرگ بهتر است از پستی، و روی به مرگ کنی بهتر باشد که پشت کنی، و نیزه در پیش گلو بهتر و کریم‌تر است از نیزه در پس پشت.

به کار بردن خدعه و پرهیز از جنگ

و گفته‌اند: به حيله بیشتر اعتماد کن از حمله، و به خنر شادتر باش از شجاعت، زیرا که جنگ متهور را تلف است و متحضر را غنیمت.
و گفته‌اند: تدبیر و مکر در حرب از شجاعت نافع‌تر است.
حکیم گوید:

به رای لشکری را بشکنی پشت به شمشیری یکی تا ده توان کشت
و ایضاً: «ز صد شمشیرزن رای قوی به.»

و گفته‌اند: يك مرد حازم یعنی مدبّر هوشیار در حرب بهتر است از هزار شجاع، زیرا شجاع می‌کشد ده بیست، و حازم سپاهی را با حزم و تدبیرش می‌کشد.
و چون خبر قتل عثمان به معاویه رسید، به مروان نوشت آنچه قریب به این بیان است: حنر از یوز پیاموز که شکار به غفلت کند و به حیلت سوی صید برجهد، و از روباه که نرم و پوشیده قصد کند، و خود را پنهان دار از ایشان چنانچه خارپشت سر پنهان کند چون دست بر او مالند، و خود را خوار و ضعیف دار چنانچه شخص که از نصرت قوم خود مایوس شده باشد، و از اخبار و احوال ایشان جست‌وجو کن چنانچه مرغ خانگی وقت جوجه‌آوردن دانه از زمین می‌جوید.

در مبارزت

امیرالمؤمنین (ع) با یکی از فرزندان خود گفت: کسی را به مبارزت مخوان، و چون تورا بخوانند اجابت کن زیرا که داعی باغی است و باغی مصروع است.
شاعر در مفاخرت می‌گوید:

إِنْ كَانَ فِي الْأَلْفِ مِنَّا وَاحِدٌ فَتَعَاوَا مِنْ فَارِسٍ؟ خَالَهُمْ إِيَّاهُ يَغْنَوَانَا^۳

اگر در جمله هزار، يك کسر ما در معرکه باشد و مبارز طلبند، او گمان کند که البته او را می‌خواهند.

۲. چ قیصه بن مسعود، د قمیصه بن مسعود. متن از مصادر اصلاح گردید.

۳. بیت از عمرو بن سعد مرقش اکبر است. الوسيط، ص ۵۲.

از اکتّم بن صیفی در امر جنگ استشاره نمودند. گفت: مخالفت با فرماندهان را کم کنید، و بدانید که فریاد زیاد دلیل بر شکست است.

پیامبر (ص) فرموده است: الحربُ خُذعةٌ، جنگ حيله برانگیختن است. و گفته‌اند: اگر قدرت بر غلبه نداری، پس از در نیرنگ وارد شو. طَرَفَه:

إِذَا الْقَوْمُ قَالُوا مَنْ قَتَى؟ خِلْتُ أَنِّي دُعِيتُ فَلَمْ أَكُنْ وَلَمْ أَتَبَدِلْ
هرگاه قوم بگویند که جوانمرد کیست؟ یقین می‌کنم که مرا می‌خوانند، پس [پیش می‌روم]، نه خسته می‌شوم و نه ناتوان می‌گردم.

مَرْقَشُ اکبر:

إِنْ كَانَ فِي الْأَلْفِ مِنَّا وَاحِدٌ، فَدَعُوا مَنْ فَارَسٌ؟ خَالَهُمْ إِيَّاهُ يَتَوَنَّا
اگر در میان هزار کس یکی از ما باشد، پس بخوانند که جنگاور کیست؟ او را گمان دارند. ابوبکر هنگامی که خالد بن ولید را روانه جنگ می‌کرد به او گفت: بر مرگ حریص باش که آن به تو حیات می‌بخشد.

با عبّاد بن حصّین گفتند: وقتی سواران حمله کردند، ما تو را در کجا بجوئیم؟ گفت: آنجایی که فرار می‌کنید.

با بنی مُهَلَّب گفتند: به چه چیز در جنگ پیروز می‌شوید؟ گفتند: به ساعتی صبر. اعرابی قومی را وصف می‌کرد و می‌گفت: در روز جنگ آنها سوال نمی‌کنند که دشمنان ما چقدر هستند، فقط می‌پرسند آنها کجا هستند.

با عبدالملک گفتند: بلیغ‌ترین بیتی در شجاعت کدام است؟ گفت: قول عباس بن مرداس:
أَشَدُّ عَلَى الْكُتَيْبَةِ لَا أَبَالِي أَفِيهَا كَانَ حَتْفِي أُمِّ سَوَاهَا
به دشمن تازم و باک ندارم که مرگم آنجا باشد یا جای دیگر. بُحْتَرِي:

تَسْرَعُ حَتَّى قَالَ مَنْ شَهِدَ الْوَعْيُ: إِقَاءُ أَعَادٍ أَمْ إِقَاءُ حَبَائِبٍ
شتافت، چنان که کسی که کارزار را حاضر بود گفت: / دیدار دشمنان یا دیدار دوستان؟ یزید بن مُهَلَّب از امرای بنی‌امیه به شجاعت و نُجُوت مشهور و معروف است. پیوسته به خود اقتحام حروب نمودی مگر هیچ از موت خایف نبودی. سبب آن پرسیدند. گفت: به مبارزت هیچ کس نشتافتم مگر گمان می‌کردم روح او در دست من است. با اسکندر گفتند: در لشکر دارا هزار مرد جنگی است. گفت: قصاب حاذق اگرچه تنها باشد، کثرت گوسفندان او را در وحشت نیفکند.

ابن اعرابی گفته است: بهترین شعری که عرب در وصف جنگ گفته است، این است:

كَأَنَّ الْجَوْ مَحْفُوفٌ بِنَارٍ وَ تَحْتَ النَّارِ أَسَادٌ تَزُورُ

گویی گرداگرد میدان را آتش فراگرفته بود / و در زیر آتش شیران نر یکدیگر را دیدار می‌کردند.

در تفکر قبل از اقدام

گفته‌اند: پیش از اقدام اندیشه کن که پشیمانی بعد از آن سود ندهد. و گفته‌اند: هر که در جنگ رود بی‌شجاعت، و خصومت درگیرد بی‌حجت، و کشتی گیرد بی‌قوت، خود را در خطر و غرر افکنده باشد.

در ثبات

گویند: علی (ع) بر استر سوار می‌شد. گفتند: تو سوار کارزاری و همه کس قصد تو دارند، اسبی تو را در کار است. گفت: از کسی که حمله کند نگریم، و بر کسی که بگریزد حمله نکنم، پس استر مرا کافی باشد.

در مباردت

مردی از یزید بن مَهَلَّب پرسید: خود را برای من وصف کن. گفت: به مبارزت هیچ کس نشافتم مگر گمان می‌کردم روح او در دست من است. از امیرالمؤمنین منقول است که فرمود: هیچ کس را قصد نکردم مگر او مرا بر خود اعانت نمود. یعنی: هیبت من از بس در دلها مستحکم گشته بود به هر که می‌رسیدم مرا بر قتل خود اعانت می‌نمود.

و چون قتیبه از امرای بنی‌امیه در بلاد شَرک متوغل شد تا به حدود چین رسید، امرا و لشکری به‌غایت خائف بودند و او را اشارت به عود می‌نمودند و او قبول نمی‌کرد. روزی یکی از امرا با او در آن باب سخن گفت. گفت: اعتماد من به نصرت خدای مرا در بلاد شَرک متوغل ساخت، و هر سلامت با هلاکت مقرون است، و چون مدت منقضی گردد هیچ عنت نفع نکند. مرد گفت: برو هر جا خواهی که این عزم را جز خدای منفسخ نگرداند، و دم این تیغ را جز امر او نریزاند.

مؤلف گوید: آنچه شعرا و بلغای عرب در وصف حروب و حمیت و شجاعت گفته‌اند صد يك آن شعرای عجم نگفته‌اند. و سبب آن است که شعرای عرب همه اصحاب حروبند و پیوسته به اقتحام قتال و مقاسات جدال مشغولند، و اما شعرای عجم‌زبان خویش در کام، جز روز میدان غزل و مدیح جولان ندهند، و جز باخیل عشق و وجد و فُرسان هموم و احزان مبارزت نمایند. کار با می و معشوقه و ساقی کرده‌اند و باقی امور و عادات احرار در باقی نموده‌اند.

گفته‌اند: در هر جنگ که امیرالمؤمنین بودی چون قریش او را دیدندی یکدیگر را وصیت نمودندی. مردی در معرکه آن حضرت را در جانبی از لشکر بدید. گفت: حذر کنید از آن جانب که ملك الموت در آن جانب است. یا گفت: به آن ناحیه مروید که موت آنجا مقیم است.

امیری مردی را در طلب دشمن فرستاد. او پیامد مردی بسیار بلند همچو درختی اسیر کرده. گفت: این را چگونه گرفتی؟ گفت: در دل من افتاد که او را اسیر کنم، و در دل او افتاد که اسیر گردد، پس ترس او و جرأت من مرا نصرت کردند بر گرفتن دشمن.

بنو ثعلبه در یکی از حروب از بنوحنفیه استمداد نمودند. فُند را بفرستادند و نوشتند هزار سوار به مدد فرستادیم. گفتند: هزار سوار کو؟ گفت: منم. و روز حرب دو مرد دلیر از فوج دشمن به میدان مبارزت

تاختند، برایشان بتاخت و هر دو را از مرکب بکند و به هم مقید و منتظم ساخت و ایبات گفت.

ذکر اصحاب قوت شدید

شخصی از عمر شتری خواست. گفت: از شتران صدقه یکی بگیر. بلوید و دم شتری بگرفت. چنان بکشید که بکند. عمر متعجب شد و گفت: از خود پرزورتر هیچ کس دیدی؟ گفت: آری. وقتی با زنی از قوم خود بیرون آمدم. می‌خواستم او را پیش شوهر او برم. بر لب حوضی فرود آمدم. مردان قبیله سفر کرده بودند. مردی بیامد با او چند شتر. شترها را سوی حوض براند و با آن زن درآویخت. زن مرا آواز داد. وقتی رسیدم که با او درآمیخته بود. خواستم او را دفع کنم سر مرا میان بازو و پهلوی خود چنان بگرفت که جنبلدن نتوانستم. تا کار خود بساخت. پس بر پشت بیفتاد. زن گفت: چه عجب نری است این اگر ما را از او بره باشد! پس گذاشتم تا تمام به خواب رفت. تیغ برگزتم و ضربتی بر ساق او زدم که جدا گشت. بیدار شد و پای خود برداشته بر من انداخت. اطراف من بگرفت و به سر شتر من خورد و شتر بمرد. عمر گفت: حال زن چه شد؟ گفت: این خبر مرد بود. عمر مکرر خبر زن پرسید. غیر این نگفت. عمر را گمان چنان شد که زن را نیز کشته است.

ولید بن یزید به قوت چنان شدید بود که زنجیری از دو طرف برد و پای بستی و چنان بر پشت اسب جستی که زنجیر بگسیختی و دست به زین و مرکب نرسانیدی.

روزی با اصحاب خود گفت: از من جلدتر و باقوت‌تر گمان دارید؟ گفتند: مردی کشتی گیر در خراسان نشان می‌دهند. او را حاضر کرد و با او گفت: با من کشتی می‌گیری و اگر مراعات جانب کنی توراً بکشم. آن مرد ولید را برداشت و بر روی مسند نهاد و گفت: جای تو اینجا بهتر است. رعیت خود را امر کن تا کشتی گیرند و تو تماشا کنی، و آنچه بر تو ضرور نیست ترك تحشّم آن اولی! معاویه گفت: از همه صفات جوانان نصیبی دارم مگر آنکه قوی بر نکاح و کشتی نیستم.

شاعر:

صَبْرٌ عَلَىٰ غَضِّ الْخُرُوبِ وَ ضِرْسِيهَا إِذَا قَلَّصَتْ عَنِ فِيهِمُ الشُّفْتَانَ

یعنی: برگزیدن حرب صابرم وقتی که لپهای ایشان از دهنه‌اشان کشیده شود از خوف.

در ذکر شجاعان عرب

ابوعبیده گوید: آنچه اجماع کرده‌اند عرب بر دلیران و شجاعان ایشان: دُرَيْدُ بْنُ صِيْمَتٍ، عَثْرَةُ عَبْسِي، و عمرو بن معدی کرب است. و هم در اکابر فرسان: عامر بن طفیل، عُنَيْبَةُ، عَبْسَةَ بن حارث، زید القوارس، و حارث بن ظالم، و عباس بن مرداس، و عُرْوَةُ بن وَرْدٍ را شمرده‌اند. و از فَتَاكُ جاهلی، یعنی عیاران خونریز جاهلیت: حارث بن ظالم، و بَرَاضُ بن قیس، و تَابِطُ شَرَأُ، و حَنْظَلَةُ بن فَاتِكِ اسدی است. و از رجالها، یعنی پیادگان که به دویدن مشهورند و از آهو قَصَبُ السَّبِقِ می‌ربودند: اُو فسی بن مَطَرُ مازنی، و شَنْفَرُی، و سَلَيْكُ بن سُلْکَه، و مُتَشِّرُ بن وَهَبِ باهلی، که هر یک تیزتر از آهو می‌دویدند، و هر گاه گرسنه می‌شدند آهویی را با دویدن شکار می‌کردند. تخم شتر مرغ در بهار می‌گرفتند و پر آب کرده

در بیابان در خاک دفن می‌کردند تا چون به تابستان به عزم غارت و حرب آن راه رفتندی آن بیضه‌ها برگرفتندی و به آب آن قناعت نمودندی.

ابن عباس در مقام مفاخرت گوید: مرا به دندان خاییدند و چون دیدند که دندانهاشان کند کردم از دهن بیرون افکندند.

ذکر حمیت و مناعت اعراب و عدم تخضع ایشان در هیچ حال

اعرابی بر موت مشرف شد. گفتند: توبه کن. گفت: من آن نیستم که خدای را به مذلت اطاعت کنم، اگر مرا عافیت دهد توبه کنم والا بر همین حالت بمیرم.

توپچی در عهد ما گفت: بیوس مُنخف و بر طاق نه که مردان را قسم به قبضه شمشیر یا حق

نمک است. کمال جلالت و شجاعت از این کلام ظاهر می‌شود.

و شیخ بهائی (قُبَسُ سِرْه) در کشکول از سید مرتضی علم‌الهدی رساله‌ای ذکر می‌کند در ذکر اشعاری که مشتمل بر این معنی که: شمشیر در میان، با معشوقه روز نموده‌اند، و هیچ سلاح در چنان وقت از خود نگشوده‌اند.

عمر بن عبدالعزیز از ابن ابی مُلَیکَه از عبدالله بن زبیر پرسید. گفت: ثابت‌قدم‌تر از او ندیده‌ام. وقت محاصره حجاج مکه را، روزی در نماز بود. سنگ منجینی ماس سینه و پهلوی او بگذشت. چشم خاشع نکرد و قرائت قطع نمود و از رکوع خود هیچ کم نکرد.

و کنیزی نقل می‌کرده است که: روزی در نماز قائم بود، ماری از سقف خانه بیفتاد بر سینه پسرش هاشم و او در خواب بود. اهل خانه فریاد کردند و آن مار بکشتند و او هیچ ملتفت نشد. با کمال طمأنینت نماز بگزارد. پس پرسید: چه خیر بود؟

و در این عهد از نواب، سلطان العلماء خلیفه سلطان (عَفَرَ اللهُ لَهُ وَبَرَدَ مَفْجَعَهُ) مثل این حال نقل می‌کنند. آن وزیر بی نظیر از غایت وقار و جلالت هرگز حرکتی غیر لایق به تمکین نکردی. روزی در صحرائی زیر خیمه نشسته بوده است. ماری مهیب متوجه او می‌شود. از غلامان هیچ کس حاضر نبوده‌اند. غلام خاص خود را آواز می‌دهد و هیچ از جای نمی‌جنبد. و او چاقشور درها نداشته است و رفتن بی‌چاقشور به خدمت و زیر خلاف ادب می‌دانسته. به چاقشور پوشیدن مشغول می‌گردد و تا آمدن او، مار خود پاس حشمت وزیر عالی‌قدر داشته جانبی مختفی می‌شود. و بعد از دو روز آن خبر نقل می‌کرده و از غلام اظهار رضا می‌نموده به اعتبار پاس ادب داشتن و بی‌چاقشور پای بر بساط قرب نهادن.

و آن آصف زمان شبی به حمام خاص خویش می‌رود. و معهود نبوده است که آن وقت هیچ کس در آن حمام باشد یا با او کسی داخل حمام شود. و از اتفاق، شخصی در حمام مانده بوده. ملازمان خبر نداشته‌اند. و او به خزانه حمام درون شده. در این وقت چاره نمی‌داند جز بیرون آمدن. ناگاه سر از دریچه خزانه بیرون می‌آورد. وزیر صاحب تمکین هیچ از جای نمی‌رود و حرکتی نمی‌کند. و چون معلوم می‌کند آدمی است، سبب آن جرات می‌پرسد. او عنر خویش عرضه می‌دارد و بیرون می‌رود.

و در کلام بزرگان است: کریم به زور نرم نگردد و به نرمی قاسی و سرکش نشود. و این قضیه از مسلمات ارباب همت و حمیت است که موت باعزت بهتر است از حیات باذل، تا آنکه بعضی از ایشان از افراط حمیت گفته‌اند: النَّارُ وَالْأَعَارُ.

از امیرالمؤمنین (ع) منقول است: جان هرچند عزیز است ولیکن کریمان جهان در طلب ننگ و نام جان را خوار گرفته‌اند و آسان از سر آن گذشته‌اند. و امروز در روی زمین جان پیش هیچ قوم خوارتر از هندوان نباشد. و در آن زمین چنان رسم است که چون شوهر بمیرد آن زن صاحب همت خود را در آتش بسوزد. و قومی مشاهده کرده‌اند که آن زنان نارپستان خرامان سوی آتش می‌روند چنانچه شخصی به سیر گلستان خرامد.

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای که پرورد از ینسان گرانمایه‌ای

با علی (ع) گفتند: صبح با اهل شام جنگ می‌کنی و شام بیرون می‌آیی با ازار و ردا. گفت: آیا به موت من ترسانیده می‌شوم! والله باک ندارم من بر موت بیفتم یا موت بر من بیفتد.

علی (ع) فرموده است: «به درستی که کریم‌ترین مردنی کشته‌شدن است».

گویند زنی را از خوارج پیش خجاج حاضر کردند. گفت: شما را بچینم چیدنی تمام. گفت: تو بچینی و خدای بکارد. بین که قدرت مخلوق پیش قدرت خالق چه باشد.

عبدالله بن مسعود گوید: ابوجهل را در میان کشتگان یافتم دست و پایش بریده. گفتم: ای دشمن خدا و رسولش! گفت: شمشیر تو کند است، این شمشیر من بگیر و سر من از عرش ببر تا در نظر بینندگان آهول نماید.

و گویند: چون قاتل او بر سینه‌اش نشست، گفت: بر جای بلندی برآمدی یا فلان! پس گفت: مرا به تو سه وصیت است: اول آنکه سر من به شمشیر من ببری که من بزرگ عربم. و دیگر آنکه از بیخ گردن من ببری تا بزرگ‌تر و باهول‌تر نماید. و دیگر آنکه با محمد بگویی من تو را از همه عالم دشمن‌تر می‌دارم. گفتم: بلکه سر تو به شمشیر خود ببرم، و از حلق ببرم که خردتر نماید، و رسول خدای را چه زیان که تو او را دشمن داری، و عليك لعنة الله.

پای حکیم بن حنبل در روز جمل بریدند. برداشت و چنان بر قاتل خود زد که او را بکشت.

گویند: خارجی را دست و پا بریدند و شب آنجا افتاده بود. روز مردم بر او بگذشتند. منادی می‌کرد ای مسلمانان! يك دلو آب بر من بریزید برای طلب ثواب که دیشب محتمل گشته‌ام. و این از غرایب احوال است.

در انکار بر شبیخون

با اسکندر گفتند: بر فارسیان شبیخون بر. گفت: انصاف نباشد که به دزدی بر دشمن غلبه کنم. و عرب هجوم بر دشمن وقت غفلت، عار دانند.

و گویند: فلان فرزند حرب است، شیر از او خورده است و در کنار او پرورده شده است.

در غارت

عرب چون به حرب و غارت روند بر شتر نشینند و اسبان به جنیت بکشند و بی‌ضرورت بر آنها سوار

نشوند تا برای روز حرب آسوده باشند.

وصف جوانان و پیران در جنگ

عرب برای جنگ گاه جوان بپسندد و گاه پیر میان سال. گاه گویند: آمدان بر اسبان تنگ‌مو برنشسته، و گاه گویند: میان سالان بر اسبان نر برنشسته. و هر یک از جوانان و پیران را از جهتی فضل است. طاهر بن الحسین جوانان را ترجیح می‌داد.

کثرت اسلحه

متنبی در کثرت اسلحه گوید:

يَمْنَعُهَا أَنْ يُصِيبَهَا مَطَرٌ شَدَّةً مَا قَدْ تَضَايَقَ الْأَسَلُ

یعنی: از بسیاری نیزه‌ها، باران بر آن سپاه و زمین نرسیدی.

و شیخ عطار گفته است:

اگر سیماب باریدی چو باران بماندی بر سینان نیزه‌داران

فصل دوم - در تهدید و تخویف

وقتی فرزندان عمرو بن خنظله راهی را بریدند، حجاج نوشت به آنها: اما بعد - زنان قریه نکاح کردید و نسل فتنه زادید. به خدا قسم می‌خورم که اگر دیگر نوبت به ظلم معاودت کنید و در گناه سعی نمایید، لشکری بر شما فرستم که رها کنند زنان شما را بیوگان، و فرزندان شما را یتیمان. هر جمعی که بر سر آب قومی از شما فرود آیند اهل آن آب ضامن‌اند ایشان را، تا به آبی دیگر برسند.

نوح سامانی پیوسته یکی از ملوک را تهدید و وعید می‌داد. ملک با وزیر خود گفت: جوایی قاطع و مختصر او را بنویس. نوشت: یا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا، فَأَتَيْنَا تَعِدَتَنَا إِنَّ كُنْتَ مِنَ

الصَادِقِينَ^۵

مُقَاتِلِ بْنِ مَسْعَدٍ بِنِ عِيَادِ بْنِ حُصَيْنٍ گفت: اگر نه چیزی مانع می‌بود بینیت را می‌شکستم. گفت: آری، و آن چیز شمشیر من است.

قومی بر شخصی قنری مذهب گرد آمدند و او را می‌زدند. چون از چنگ ایشان بجست، گفت: به خدا قسم که زمین را بر شما از سوار و پیاده پر کنم. پدرش گفت: وَتِلْكَ! پیاده‌ات منم و سوارانت هم خرت است، با چه می‌خواهی حمله کنی؟

ابی عمرو بن علا گوید: روزی از جامع میان روز برگشتم. ناگاه عیاری کاردی کشیده بر سینه من نهاد و گفت: دو بیت عنتره را چگونه روایت کنی؟ آن دو بیت بر وجه مذکور بخواندم. گفت: اگر نه قتل تو موجب آندوه مردم می‌بود، تورا می‌کشتم. عنتره این‌گونه استحذار روا ندارد.

۵. قرآن، ۳۲/۱۱: ای نوح! به تحقیق با ما مجادله کردی، پس بسیار گردانیدی جدال را با ما، پس بیاور به ما آنچه وعده دادی، اگر از راستگویان هستی.

فصل سوم - در سلاح و سلاحدار

ابوتام:

السيفُ أصنقُ أنباءاً من الكُتبِ في حذِّ الحدِّ بين الجِدِّ واللبِّ

یعنی: خیر شمشیر به صدق نزدیکتر است از نامها / و دم تیغ فصل می‌دهد میان جد و بازی.
یکی از ملوک عجم گفته است:

هر گه که سمند عزم من پویه کند

دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند

این کار به نامه و قلم ناید راست

شمشیر دو رویه کار یک رویه کند

و نیکو گفته است متنی:

كَانَ الْهَامَ فِي الْهَيْجَا عِيونُ وَقَدْ طَبِيتَ سِيوفُكَ مِنْ رِقَادِ
وَقَدْ صُنَّتِ الْأَسِنَّةُ مِنْ هُمومِ فَمَا يَخْطُرُنِ إِلَّا فِي الْفَوَادِ

والحق خیالی لطیف کرده است. یعنی: مگر سرهای دشمن وقت جنگ چشمها است، و تیغهای تو از خواب مطبوع است و خواب را در چشم سرایتی است هیچ تدبیر چاره آن نتواند چنانچه اندیشه و خیالات را با دلها مخالفتی است که هیچ سلطان آن را باز نگرداند. و معنی بیت دوم آنکه: تو نیزه‌های خود را از اندیشه و هموم ساخته‌ای که جز در دلها خطور نکنند.

بُختری:

فَاتَّبَعْتُهَا أُخْرَى فَأَضَلَّتْ نَصْلَهَا بَحَيْثُ يَكُونُ اللَّبُّ وَالرُّعْبُ وَالْحَقْدُ

یعنی: نیزه در درون دل او گم کردم، آنجا که عقل و بیم و کینه جای دارد. دیگری گفته است:

قَوْمٌ تَرَى أَرْمَاحَهُمْ تَحْتَ الْوَعْيِ مَشْهُودَةٌ بِمَوَاطِنِ الْكَيْمَانِ

یعنی: موطن کتمان از دل و جگر و امثال آن گواهی بر نیزه‌ها می‌دهند و نزد او حاضر بوده‌اند.
ابن مُعْتَز:

وَكَأَنَّ أَيْدِينَا تَنْفَرُ عَنْهُمْ طَيْراً عَلَى الْأُوكَارِكِنِ وَقَوْعَا

مگر جانها مرغان بودند، آشیان در ابدان دشمنان گرفته، تا دست می‌جنبانیدیم آن مرغان را می‌پرانیدیم.
بُختری:

وَصَاعِقَةٌ مِنْ نَصْلِهِ يَنْكُفِي بِهَا عَلَى رُؤُسِ الْأَقْرَانِ خَمْسُ سَحَابٍ

یعنی: پنج انگشتان او از دم تیغ بر سرهای مبارزان صاعقه باران می‌کند.

موسوی: (شریف رضی)

خَطْبَنَا بِالطَّلِيِّ مَهْجِ الْأَعَادِي فَزُقْتُ وَالرُّؤُوسُ لَهَا نَتَارُ

یعنی: به دم تیغ جانهای دشمنان خطبه کردیم و زفاف واقع شد و سرها نتار آن مجلس بود.

اعرابی در وصف سواران نیزه‌دار گفت: شیران بیشه‌اند که بیشه با خود برداشته‌اند.

یزید بن مزید را بر پوشیدن زره و محکم‌بستن آن سرزنش کردند. گفت: خدای تعالی با آنکه قضای

او بر امورات حتم است معذک به جنر امر کرده است، و داود(ع) را به صنعت زره وصف کرده است.

از ابن‌الحسین پرسیدند: کدام سلاح دوست‌تر داری در روز جنگ؟ گفت: اجل مستأخر که آن از هر

سلاح بهتر است.

به کسی گفتند: خود را محارست کن. گفت: کافی است که اجل نگهدار من باشد.

در تیراندازان ماهر

بهرام در صیدگاه بود. اهویی پدید آمد. جاریهٔ محبوبهٔ او با او گفت: خواهم سُم آهو و گوش او به يك تیر بدوزی. بُنْدَقَه در کمان گروه نهاد و بر بیخ گوش آهو سر داد. آهو دست سوی گوش برد تا بخارد، تیری گشاد داد از شست که گوش و سُم آهو را با هم بیست. و این بس عجیب است. جاریه گفت: این نوع هنرها از عادت خیزد و به مُزاولت حاصل آید. بهرام برنجید و به سرهنگی فرمود تا خون کتیزك بریزد. سرهنگ در قتل او توقف نمود و او را در سرای خویش پنهان می‌داشت. سرهنگ را در خانه گوساله‌ای خُرد بود. کتیز هر روز گوساله را به دوش برداشتی و از چندین درجه به بام قصر بردی تا به يك دو سال گاوی تنومند شد. کتیزك او را به همان عادت بی‌توقف از آن زینها به بام بردی و هیچ از دوش فرونگذاشتی. پس روزی گنر بهرام در شکار به در سرای سرهنگ افتاد. سرهنگ زبان به پوزش و مسالت بگشود و شاه را دعوت نمود و کتیزك را ناشناخت بر شاه عرضه داشت و هنر او بگفت. بهرام آن کار از او بدید. تعجب کرد و گفت: اینگونه کارها از عادت خیزد که از خُردی به آن مُزاولت نموده باشد. کتیزك زبان شکر باز بگشاد و گفت: چون مَلِك دربارهٔ من ضعیفه این فتوا دهد، شاید که از قول من دربارهٔ خویش نرنجد. بهرام قهقهه معلوم نمود و با کتیز دل خوش کرد و او را بناوخت و عزیز و نیکو داشت.

و نیکو گفته است متنی:

يُصِيبُ بَعْضُهَا أَفْوَاقَ بَعْضٍ فَلَوْلَا الْكَسْرُ لَاتَّصَلَتْ قَضِيئاً

می‌گوید: تیر بر فوق تیر می‌زد و اگر نمی‌شکست تیرها به هم متصل می‌شدند و يك قضیب می‌گشتند.

تیرانداز ناشی

فیلسوفی تیراندازی را دید که تیرهایش به چپ و راست می‌رفت. در جای هدف نشست و گفت: ایمن‌تر از این جا مکانی نمی‌یابم. متوکل تیر بر گنجشکی انداخت و خطا کرد. ابن حَمْدُون گفت: احسنت. متوکل گفت: احسنت به گنجشك.

گویند: سلمان ساوجی عازم درگاه امیر شیخ حسن شد و چون داخل بغداد شد دید امیر با مقربان تیر می‌انداخت. نزدیک رفت. او را بشناختند و با امیر وصف او گفتند. امیر گفت: بیتی چند بگوی در وصف تیراندازی ما و سعادت که تیر می‌آورد. و او غلامی صاحب جمال بود و تیر به امیر باز می‌آورد. سلمان دوات و قلم خواست و این ابیات بنگاشت و به دست امیر داد:

چو دربار چاچی کمان رفت شاه تو گفتی کدر برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب سه‌پر بدیدم به يك گوشه آورده سر

نهداند سر در سردوش شاه	نشانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره	برآمد ز هر گوشه آواز زه
شها تیر در بند تدبیر تست	سعادت دوان از پی تیرتست
به عهدت ز کس ناله ای بر نخواست	به غیر از کمان کو بنالرواست
که در عهد سلطان صاحبقران	نکرده است کس زور جز بر کمان

امیر قوت طبع و حسن گفتار او بدانست و او را به احسان و تربیت محفوظ گردانید. و این بیت مناسب این مقام سخت نیکو گفته اند:

کمر چون دل عاشقان بسته تنگ	کمانی چو ابروی خوبان به چنگ
و این ایات فردوسی هم مناسب است:	
به میدان جنگ آن یل زورمند	به تیغ و به خنجر به گرز و کمند
بُرد و درید و شکست و بیست	یلان را سروسینه و پا و دست

در ذکر اسلحه

در جنگ به سنگ

یکی از اعراب پسر خود را وصیت کرد و گفت: حذر کن از سیف که او سایه مرگ است، و پرهیز از نیزه که او رسول اجل است، و نزدیک مشوبه تیر که او پیک هلاک است، و مشورت با مُرسِل نکند. گفت: پس به چه چیز مقاتله کنم؟ گفت: به آنچه شاعر گفته است، یعنی سنگ.

شرکت پرندگان در جنگ

اول کسی که وصف این معنا کرده است نابغه دُبیانی است:

إِذَا مَا غَزَوْا بِالْجَيْشِ حَلَقَ فَوْقَهُمْ عَصَابُ طَيْرٍ تَهْتَدِي بِعَصَابِ

یعنی: به هر جنگ که روند مرغان به همراهی ایشان روند تا بر کشتگان بیفتند چه پیوسته از ایشان طعمه خورده اند و به آن عادت کرده اند. عمرو بن مامه:

إِذَا أَلْجَمَتُ قَيْسَ لِحَرْبٍ تَبَاشَرَتْ ضُبَاعُ الْقِيَافِي وَالنُّسُورُ الْكُوَاسِرُ

یعنی: چون قبیله قیس لِحَرْبِ را بر اسبان نهند گفتاران صحرا و کرکسان هوا به یکدیگر بشارت دهند.

در ذکر سلاح شوران

از عجایب وقایع، واقعه قتل مقتدر بالله عباسی است بر دست سلاح شوری بربری. و او چابک سواری بود از ملازمان قاهر. روزی در میدان شماسیه مقتدر مردم را سلاح شوری می فرمود. این بربری سلاح شوری بس نیکو می کرد. مقتدر خواست که بهتر تماشا کند. مردم را از برابر دور کرد. بربری فرصت یافته در تاخت، و چنان حربه بر مقتدر انداخت که از پشتش بیرون رفت. و اسب بجھانید و آهنگ زندان نمود تا قاهر را بیرون آرد. چون به بازار سه شنبه رسید، به خرواری خار دوچار شده اسبش برمید. قضا را قلابی از دکان قصابی در حلق بربری

افتاده و اسب از زیرش بجست. بربری آونگان بماند. مردم در رسیدند و همان خار در زیر او بیفروختند و او را بسوختند.

در ذکر هروب عرب

از اعظم هروب عرب، حرب بُعث است میان اَوس و خَزَج تا بعثت حضرت رسالت پناهی بکشید و در عهد اسلام صلح کردند. و حرب بکر و تَقَلَب است بر سر خون کَلِیب چهل سال بکشید. و در بعثت آن حضرت منقطع گردید. و این دو قبیله سخت بسیار و با شوکت بوده‌اند سیما تغلب. و گفته‌اند: اگر اسلام نمی‌آمد تغلب آدمیان را می‌خوردند. و شوکت و قوت تغلب از قصیده شاعر ایشان عمرو بن کثوم ظاهر می‌گردد، او و حارث بن جِلْزَه شاعر بکر هر یک قصیده خود بر عمرو بن هند ملك شام می‌خواندند وقتی که برای رفع خصومت و طلب صلح نزد او آمده بودند، و آن دو قصیده از معلقات سبعة است.

و از اعظم ایام عرب در جاهلیت: یوم جبله، و یوم کلاب اخیر، و یوم ذی قار است. و جنگ با مخالفین در اسلام بر چهار وجه است: قتال مشرکین، و قتال اهل رده، و قتال اهل کتاب، و قتال اهل صلوات و آن بر دست امیرالمؤمنین (ع) جاری شد.

در شیپور

بیٔفا:

و مُسْمَعُ لَيْسَ بِنِي لِسَانٍ مُحَكَّمٌ فِي صِمَمِ الْأَذَانِ
يُودَعُ بِالنَّفْخِ مِنَ الْإِنْسَانِ سِرًّا، يُؤَدِّيهِ إِلَى إِعْلَانِ

شنواننده بی‌زبان / مخیر گشته در کری گوشها به بانگ سخت، و ودیعه می‌نهد آدمی به نفخ در آن سرری پنهان، و او به آشکار ادا می‌کند.

فصل چهارم - در قصاص و طلب خون و دیه

عرب خون ستید یعنی ملصق دعی را هدر می‌دانست
سنید: پسر خوانده. ودعی آن شخص بود که عرب نسب او را به خود ملصق ساخته است و او را سنید و مسند نیز گویند.

و اگر کسی یکی از ملوک یا یکی از اهالی ملوک را می‌کشت، راضی نمی‌شدند تا همه قبیله قاتل را نکشند و به آتش نسوزند. و اگر قاتل کسی از اهل بیت ملوک بود خون هدر بود.
جاحظ گوید: دیات و صدقات ایشان مختلف بود. هر که خرما داشت دیت خرما می‌داد، و هر که گوسفند داشت گوسفند، و هر که شتر داشت شتر. و هر که خرما به دیت گرفتی او را سرزنش کردند.
دیت عربی صاحب عمو و خالو از خرما صد و سق، و از شتر صد عدد بود، و دیت هجین نصف آن، و دیت مولی ربع آن، و دیت ملوک هزار شتر، و آن را دیت مشعره می‌گفتند. و اسلام حکم همه یکسان کرد.

در خونخواهی

با اعرایی گفتند: آیا شاد گردی که از اهل جنت باشی ولیکن انتقام خون خویش در نیایی؟ گفت: بدخه خواهم که انتقام خون دریابم و عار از خود بگردانم و با فرعون در آتش درآیم.

هُدَبَةُ بْنُ خَشْرَمٍ عُنْرِي ابْنِ عَمِّ خُودِ رَا كَشْتَه بُوَد. اُو رَا بَرَايِ قِصَاصِ اُورْدَنَد. پَسِر مَقْتُولِ شَمَشِيرِ دِر دَسْت دَاشْت و اُولِيَايِ قَاتِلِ دِيْت رَا مِضَاعَفِ مِي كَرْدَنَد تَا بَه صَدَهزَارِ رَسَانِيْدَنَد. مَادِرِ پَسِرِ تَرَسِيْدِ كِه پَسِرِ بَه طَمَعِ مَالِ اَز قِصَاصِ دِر كَنُرِد. كَفت: بَا خُدَايِ عَهْدِ كَرْدِهَام كِه اِگَر اُو رَا نَكَشِيْ بَه اُو شُوَهْرِ كَنِم تَا هِم پَدِرْت رَا كَشْتَه بَاشَد و هِم مَادِرْت رَا وَطِيْ كَرْدِه.

گویند: شاعری دشمنی داشت. ناگاه در صحرائی به او برخورد و دانست او را بخواهد کشت.

گفت: از تو يك مسألت دارم؟ گفت: بگو. گفت: چون مرا بکشی در شهر بر در خانه من بگنری و

ندا کنی: «أَلَا أَيُّهَا الْبَيْتَانُ أَنْ أَبَا كَمَا.»^۷ و شاعر را دو دختر بود و طبعشان به شعر آشنا. چون این

مصراع شنیدند، گفتند: «قَتِيلُ، خُذُوا بِالثَّأْرِ وَمَنْ أَتَا كَمَا.»^۸ و برجستند و او را بگرفتند و به حاکم

بردند و پدر خود را از او خواستند تا آن خون بر او ثابت کردند و خونهای پدر بگرفتند.

غَنِيَّةٌ اَعْرَابِيَّةٌ پَسِرِي دَاشْت عَارِمٌ، يَعْنِي بَدِخُو و شِرَانْگِيْزِ شَيْطَانِ طَبِيْعَتِ. هَر رُوْز بَا مَرْدَمِ جَنَگِ كَرْدِي.

روزی با قومی در آویخت گوشش بیریدند. مادرش دیت گوش از ایشان بستند. بار دیگر جنگ در گرفت و

بینی اش بیریدند. مادرش دیت بینی بستند. بار دیگر لبش بیریدند. و دیت آن نیز بگرفت و حالش خوب

شد. و این در عرب مثل است، عصا چون بشکند عرب آن را ساجور کند، بعد از آن میخها سازد، بعد از

آن شظاظ گردد، بعد از آن مهار نجاتی کنند. و گفته اند: چون عصا بشکند کمان بُنَلَقُ کنند، بعد از آن

سهام کنند.

دو اعرایی از تنگی و قحطی به عراق آمدند. سواری در بازار می گذشت. اسبش پای بر انگشت یکی

از ایشان نهاد و انگشت بیرید. در او آویختند و دیت انگشت بگرفتند و سخت گرسنه بودند. به دکان بقالی

در شدند و طعامی خریده و خوردند.

حکایت شده است که کنیزی برای عبدالملك آوردند. چون او را بدید بر جمال او واله شد. در آن وقت

رسول حجاج خبر خروج عبدالرحمان بن اشعث بیاورد. عبدالملك چون آن خبر بشنید، به حسرت در روی

کنیزك می دید. کنیزك گفت: چندین تأسف چرا و چه مانع است از تمتع؟ گفت: بیت اخطأل. پس سه

سال و پنج ماه بماند و با زنی نزدیکی نمی کرد تا خبر قتل ابن اشعث برسید. و اول زنی که تمتع جست

همان کنیزك بود.

و عادت ایشان آن بود که در مثل این احوال ملاحی و شرب و تمتع زنان بر خود حرام کردند و تا

آن وقت که انتقام خون خود دریافتندی.

مُهَلَّبٌ دِر جَنَگِ اَزْدِ تَاخِيرِ مِي كَرْد. زَنَش، مِي جَمْرَه نَزْدِ اُو اُورْد و كَفت: اِيْن رَا زِيْرِ كَوْنَتِ نِه، چنانچه

۷. اى دو دختر به درستی که پدر شما، کشته شد. پس خونها را از کسی که پیش شما می آید بگیری.

۸. ج، د عتبه. مع زنی. مجمع الامثال، ۳۷/۸ و البيان والتبيين، ۴۹۳: غنیه.

عادت زنان است. و غرض او تعریضی بود بر کندی او از جنگ. مهلب گفت: کون زن سزاواتر است به میخمره.

فصل پنجم - در صلح و دوری از جنگ

چون ابومسلم در خراسان برآمد، نصر بن سیار والی خراسان به بنی امیه و مروان بن محمد نوشت و از آن داهیه ایشان را آگاهانید و استنصار نمود. ایشان آن کار خوار گرفتند، و چون وقت زوال دولیشان رسید، نصرت او نمودند و زبان به انکار و اعتراض بر او گشودند. نصر ابیات ابی مریم در نامه خود به ایشان بنوشت.

گویند در جواب به او نوشتند: آن روز خفتیم که تو را بر خراسان گماشتیم.

شخصی مثل این کلمات در مثل این مقام نوشت: کارها اگر در اول خرد نماید روزی بزرگ گردد، و باران اگر قطره قطره فرود آید حوضها و غدیرها پر کند. اول سیل بارانی است نرم، و اول درختان بزرگ نهالی است خرد. اول هر نهال دانه‌ای است، و اول هر نار شتری، و اول هر سیل مَطری.

دیدیم بسی که آب ز سرچشمه خُرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

گفته‌اند: در دو جا عقل بر جا نماند: وقت مباشرت و محاربت.

عرب می‌گوید: آتش حرب چون افروخته گردد مجرم و بَری یکسان شناسد، جانی و غیر جانی را بسوزد.

احتراز از جنگیدن با خُردان

اسکنر آهنگ دیاری کرد، زنان به محاربه پیش آمدند. از حرب ایشان احتراز کرد و گفت: این لشکری است که اگر ما غالب شویم ما را فخر نباشد، و اگر مغلوب گردیم فزاحت باشد.

در تواریخ مذکور است که: سینه مادر مجدالنوله رستم دیلمی بعد از فوت شوهر، امر و نهی با خود گرفت و روز دیوان پس پرده نشستی و جواب عرایض از روی عقل و وقوف دادی. در آن ایام سلطان محمود غزنوی رسولی نزد سینه فرستاد و از او باج و خراج درخواست و او را به فیلان تهدید داد. سینه بی‌توقف در جواب گفت: با سلطان بگو که: تا شوهرم در حیات بود در اندیشه بودیم که اگر سلطان این عزیمت نماید، در جواب او چه تدبیر نماییم، و امروز از آن اندیشه فارغم، چه دانم که سلطان مردی عاقل است و چون عزم جنگ من کند و کار جنگ به قضا و قدر موصول است. حال از دو خالی نباشد: اگر غالب آید او را فخر نباشد که بر زن بیوه غالب آمده باشد، و اگر مغلوب گردد، عار آن تا قیامت بر او لازم بماند. سلطان محمود چون آن جواب بشنود چندانکه امر با سینه بود متعرض آن مملکت نشد. و چون پسر او بر ملک قائم شد، عزم کرد و ملک از او بگرفت و او را حبس نمود. متنّی:

مَنْ أَطَاقَ التَّمَاَسَ شَيْءٌ غَلَاباً وَاعْتِصَاباً لَمْ يَلْتَمِسْهُ سِوَالاً

کسی که چیزی را به‌زور می‌تواند بگیرد / هرگز آن را از راه خواهش نمی‌گیرد.

فصل ششم - در هزیمت و خوف

چون اسکندر زمین هند بگرفت و مَلِك ايشان بکشت، شاپور در مدینه متحصّن شد. حکما او را به جنگ اسکندر اشارت نمودند و در آن جنگ کشته شد. اسکندر با حکمای شاپور اعتراض کرد. گفتند: صواب آن دیدیم که کریم کشته شود بهتر باشد او را آنکه ذلیل زنده ماند.

در ترك گریختگان

قانون ارباب هروب آن است که گریخته را تعاقب نکنند، و شکسته را از پی نروند که تعاقب گریخته بقی است و باغی مصروع.

اسکندر سیهسالار خود را وصیت می کرد. گفت: محبوب گردان پیش دشمن گریختن را. گفت: چگونه این کار کنم؟ گفت: چون پای دارند در حرب، با ایشان بکوش، و چون پشت گردانند، تعاقب نکن.

در ترس و ترسوها

گویند: معاویه از خود لاف می زد. عمرو با او گفت: نتوانستم دانست تا امروز که تو شجاعی یا جَبَان؟ گفت: اگر فرصت یابم شجاعم، و اگر نیابم جَبَانم. و گفته اند: گریز به هنگام، بهتر است از پایداری بی هنگام. بیت:

گریز به هنگام، لشکر به جای به از پهلوانی، سر زیر پای

و گفته اند: هر که از معرکه بگریزد و بداند راه مَفَرّ او به مُسْتَقَرّ کدام است، او شجاع است نه جَبَان. متوکّل با ابی القینا گفت: من از زبان تو می ترسم. گفت: کریم صاحبِ جُنْد و اِحْجَام باشد، و لثیم صاحبِ وقاحت و اِقْدَام.

پرهیز از جنگ

با مردی گفتند: چرا به جنگ نروی؟ گفت: مرگ مرا می آید بر فراش و من کارِ هم، چگونه او را طلب کنم.

با مردی گفتند: اگر بگریزی امیر در غضب شود. گفت: امیر در غضب شود بر من و من زنده باشم دوست تر دارم که او راضی باشد و من مرده باشم.

ولید از طاعون می گریخت. گفتند: نشیدی که حق تعالی گفت: «لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِنْ قَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ وَإِذَا لَا تُمْتَنُونَ إِلَّا قَلِيلًا»^{۱۰}. گفت: آن قلیل را می طلبم.

با کسی گفتند: چرا از جنگ گریختی؟ گفت: مرا يك جان بیش نیست، واجب باشد او را نیکو محافظت نمایم تا راس المال در نیازم.

محمد بن موسای کاشانی اشعار بسیار در جَبْن خویش گفته است، از آن جمله است:

أرَى فِي النَّوْمِ سَيِّفًا أَوْ سِنَانًا فَأَسْلَحُ فِي الْفِرَاشِ عَلَى مَكَانِي^{۱۱}

۱۰. قرآن، ۱۷/۳۲: هرگز سود نهد شما را گریز اگر بگریزید از مردن یا کشته شدن و آنگاه کام داده نشوید مگر اندکی.

۱۱. هرگاه در خواب شمشیری یا نیزه ای ببینم / پس، در بستر و جایم نجاست می کنم.

سقراط با مردی که از جنگ فرار می‌کرد گفت: فرار از جنگ رسوایی است. مرد گفت: بدتر از رسوایی مردن است. سقراط گفت: اگر زندگانی در شرافت بگذرد زنده ماندن خوب است، و اگر در پستی بگذرد مرگ بهتر از آن است.

اسکندر با شخصی همنام او که پیوسته در جنگها می‌گریخت گفت: یا اسمت را تغییر بده یا فعلت را. منصور با یکی از خواجه گفت: شجاع‌ترین سرباز مرا در جنگ که را دیدی؟ گفت: من کسی را از مقابل ندیدم، مگر آنها را از پشت سر می‌دیدم.

متنی:

أَشَدُّ سِلَاحِهِمْ فِيهِ الْفِرَارُ

شدیدترین سلاحشان در روز جنگ فرار کردن است.

با امیرالمؤمنین گفتند: تو مردی مجزبی و در روز جنگ سوار بر قاطر می‌شوی و اگر بر اسب باشی بهتر است. گفت: من از کسی که حمله می‌کند فرار نمی‌کنم، و به کسی که فرار می‌کند حمله نمی‌کنم. مُهَلَّبُ حَجَّاجِ را بر ترك تعقیب خواجه وقتی که شکست خوردند و پراکنده شدند سرزنش کرد. حَجَّاجِ برای او نوشت: آیا نمی‌دانی که سگ وقتی مضطر گردد می‌جهد و می‌گزد.

ابوخیه نُمَیری شمشیری داشت که با عصا فرقی نداشت و آن را لَعَابُ الْمَنِيَه (بازیگر مرگ) نام نهاده بود. شبی می‌آمد تا به خانه رود. در دهلیزخانه صدایی و حرکتی احساس می‌کند. شمشیر بر می‌کشد و می‌گوید: ای کسی که جرأت کرده‌ای که داخل خانه شوی، سوگند به خدا که شمشیری صیقلی در انتظار تو است. آیا بازیگر مرگ را شنیده‌ای؟ بیرون بیا تا تورا ببخشم قبل از آنکه به عقوبت بر تو داخل شوم. و به هراس تمام پای بر زمین می‌زند. سگی از خانه بیرون می‌جهد. می‌گوید: شکر خدا را که تورا به‌صورت سگ مسخ کرد و ما را از جنگ با تو کفایت نمود.

کسری در یکی از جنگهایش به مردی گذشت که به سایه درختی پناه برده و سلاح خود را انداخته و چهارپایش را بسته بود. گفت: ای پست! ما در جنگیم و تو به این حالت! گفت: ای پادشاه! من با پایین خود به این سن رسیده‌ام. کسری گفت: احسنت! و او را مالی بخشید. در جنگ صفین با مردی که فرار می‌کرد گفتند: از لشکریان چه خبر؟ گفت: هر که پایداری کرد به خاک افتاد، و هر که فرار کرد نجات یافت.

تسلیت گفتن به شکست خورده

أمیه بن عبدالله چون شکسته به قوم خود رسید، مردم ندانستند او را چگونه تهنیت یا تعزیت کنند. تا عبدالله بن اَهْتَمِ درآمد و گفت: سپاس خداوندی را که بمخاطر رعایت حال ما بر تو نگریست و نه بمخاطر رعایت حال تو بر ما. همانا که تو آماده شهادت بودی، و نهایت کوشش خود را نیز در جنگ به کار بردی، ولیکن خداوند حاجت اسلام را به تو می‌دانست و تورا باقی داشت.

مردی ترسو، هر بامداد که زنش او را برای صبحانه بیدار می‌کرد می‌گفت: کاش مرا برای مقابله با اهل غارت بیدار می‌کردی. يك روز زنش او را از خواب بیدار کرد و گفت: لشکر! لشکر! مرد از ترس شروع کرد به گفتن: لشکر! لشکر! و باد از خود خارج می‌کرد تا جان داد.

شخصی دچار شیری شده بود و از چنگ او خلاص شده. گفتند: حال چیست؟ گفت: سلامتی، غیر آنکه شیر نجاست کرد در شلوار من.
شاعر:

و كَتَبَتْ لَبَسَتْهَا بِكَتَبَةٍ حَتَّى إِذَا التَّبَسَّتْ نَفَضَتْ لَهَا يَدِي
فَتَرَكْتُهُمْ تَقْصُ الرِّمَاحُ ظُهُورَهُمْ مِنْ بَيْنِ مَنْجَدِلٍ وَ آخَرَ مُسْنَدِ
افتخار می کند به اینکه میان دو قوم جنگ در انداخته است و خود از معرکه بیرون تاخته است. ابوالقاسم
دمیری گفته است: و این همچو حکایت ابلیس است: كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ، فَلَمَّا كَفَرَ،
قَالَ: إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ^{۱۲}.
دَعْبِل:

أَسْوَدُ إِذَا مَا كَانَ يَوْمٌ وَلِيمَةٌ وَلَكِنَّهُمْ يَوْمَ الْإِقَاءِ تَعَالَبُ

یعنی: فلانی روز جنگ روباه است / و روز خوشی پلنگ.
در مثل می گویند: او ترسوتر است از صافر. و صافر پرنده‌ای است که خود را از درختی از پای آویزد
تا مبدا خوابش برد و صید گردد. و شتر مرغ به‌غایت رمنده باشد حتی از سایه خود رم کند و بهراسد. و
جباری چون مرغ شکاری از چَرغ و غیر آن ببیند فضله افکند.
مردی از اصحاب ابن آشعث را نزد حجاج آوردند، گفت: التماس دارم مرا بکشی و خلاص گردانی.
گفت: چرا؟ گفت: هر شب در خواب می‌بینم مرا می‌کشی، و یکبار کشته شوم برای من آسان‌تر است.
بخندید و او را بیخشید.
عوتبه^{۱۳} بن سلامه:

وَكَلَّتْ مَخَافَةَ الْحَجَّاجِ أَنِّي مِنَ الْحَيْتَانِ فَيُؤَيِّجُ أَعْوُمُ
وَكَلَّتْ مَخَافَةَ الْحَجَّاجِ أَنِّي بِكَابِلِ فِي إِسْتِ شَيْطَانِ الرَّجِيمِ

قیل له: اقویت؟ فقال: «الاقواء بين عقلی و نفسی أكبر من ذلك». و اقواء، در شعر عبارت از اختلاف
قوافی است به رفع بی‌تی و جرّ دیگری، همچو أَعْوُمُ و رجیم در دو بیت مذکور. و غالباً مراد او از اقواء
میان عقل و نفس، اختلاف حکم عقل با حکم نفس است، چه او به صلاح و سداد می‌خواند و این به شرّ
و فساد. و مراد شاعر آن است که من به چنین اقوای عظیمی گرفتارم، اگر به اقوای شعر مبتلا شوم چه
نماید.

فصل هفتم - در دزدی

در جاهلیت دزدی و غارت در میان عرب چنان فاش بود که شعرای اسلام ائمه آنام را به غارت
وصف کرده‌اند، و عرب همچو قبائل ترك پیوسته یکدیگر را سبی می‌نمودند و اموال هم می‌ربودند

۱۲. قرآن، ۱۷/۵۹: مانند شیطان، هنگامی که گفت مر انسان را که کافر شو، پس چون کافر شد، گفت: به درستی که من
بیزارم از تو. ۱۳. عرابه، د، معج عوتبه.

و با خیل و سپاه در طلب غارت می‌رفتند و آن را غزو نام می‌نهادند و آن مال را غنیمت می‌گفتند. از دزدان مشهور شیبان بن شهاب است. و گویند شتر از کهنه سخت رم کند. و شیبان کهنه‌ها در دبه جمع کردی و آوردی در خوابگاه شتران رها کردی، شتران بر میدند و پراکنده شدند پس بلزدیدندی.

اصناف دزدان

عثمان خیاط گوید: دزدان در سفر و حضر بر پنج نوعند: محتال که به حيله مال ببرد و قصد جان نکند و او را به صبر و شجاعت وصف نکنند، شب دزد، و راهزن که حرامی گویند، و کفن دزد، و کیندیچی. و در مذهب دزدان بردن مال بخیلان حلال باشد.

عثمان خیاط، مقدم عیاران و دزدان و شیخ ایشان است همچون عباس قوس میان گدایان. علوم و حکایات آن طبقه از او منقول است.

و از جمله وصایای او است: صبیان خود را اشعار فرسان و مناقب فُتیان بیاموزانید، و بر ضرب و حبس و نهب و قتل دلیر گردانید، و باید به جرأت و فطنت و طمع و حرکت موصوف باشند، و در زی اهل صلاح درآیند و با ایشان پیوسته مخالط باشند.

و او را خیاط برای آن گویند که نقب به خانه یکی از دزدان مشهور برد و اموالش ببرد، پس نقب چنان درست کرد که گفتمی دوخته‌اند. و او می‌گفته است: هرگز مال همسایه نبردم هرچند دشمن بود، و نه مال کریم، و نه غذاری را به غر مکافات کردم. و با یاران خود گفت: سه خصلت برای من ضامن شوید تا من سلامت برای شما ضامن شوم: مال همسایه نبرید، و از حرم مردم بپرهیزید، و زیاده از شریک مناصف مبرید هرچند شما به مال ایشان اولی‌ترید از جهت خصال بد که ایشان را است از غش و کذب و ترک زکات و انکار ودایع مردم.

سلیمان نامی از مشاهیر این طبقه است و به دین مروّت متدین بوده است. شیی با اصحاب آهنگ خانه یکی از صیرفیان کرد و فرصت دست نداد. وقت انصراف، بعضی از اصحاب او گفتند: رخصت ده تا زمانی در این سر راهها توقف کنیم شاید نفقه روزی به‌دست آریم. گفت: به شرط آنکه دست به آسیب کسی نگشایید. گفتند: مگر ما بددلیم که این کار کنیم. در این وقت جوانی لباس تجمل دربر برسید، چون ایشان را بدید دریافت، سلام کرد. بعضی از ایشان جواب گفتند. و چون بگذشت، یکی از پی او روان شد، سلیمان گفت: چه فکر داری؟ گفت: بینم با او کیسه نقدی یا خاتمی و امثال آن که حاجت به آن نداشته باشد هست. گفت: چگونه این کار کنی و او بر ما سلام کرد و ما جواب گفتیم، او را دمتی و حرمتی بر ما لازم شد. اُف بر این کردار شما. گفتند: پس بگذاریم برود؟ گفت: می‌ترسم کسی دیگر قصد او کند و او در دمت ما است. سه کس با او بروید و او را به منزل برسانید. جوان چون به خانه رسید، ایشان را دعا کرد و درهمی چند بخشید و ایشان آن درهم به خدمت سلیمان عرضه کردند، برنجید و گفت: اف بر شما! این حرکت از حرکت اول قبیح‌تر بود و بر رعایت دمت هیچ جوانمردی اجرت گرفته است؟ از اینجا نروم تا آن مال به او باز نگردانید. گفتند: صبح شد و ما رسوا می‌شویم، گفت: به صبح رسوا شویم اولی‌تر است که به تضحیح عهد رسوا شویم. و گفت: از وقتی که جوانمردی را اختیار کرده‌ام نه خیانت کرده‌ام و نه دروغ گفته‌ام.

در *حیة الحیوان* در ذکر کبک می گوید که: یکی از رؤسای اکراد بر خوان یکی از امرای معدلت نشان حاضر بود. نظرش بر دو کبک بریان کرده افتاد، بختید. امیر سبب خنده پرسید، گفت: در جوانی راه می زدم و اموال تجار می بردم. روزی به تاجری برخوردیم، چون خواستیم او را بکشیم تصرّع و زاری نمود و هیچ سود نبود. چون از هیات مایوس شد، نظر کرد در کوه، دو کبک دید، با ایشان خطاب نموده گفت: ای کبکها! گواه باشید که این مرا به غیر حق کشت. اکنون آن حال مرا یاد آمد و بر حماقت آن مرد خنده آمد. امیر را دل به درد آمد و گفت: این دو کبک بر آن قضیه گواهی دادند و فرمود تا سرش از تن جدا کردند.

در تحمل سلاق

ابومعن زنجی از یاران عثمان خیاط او را بر تازیانه طاقتی بود که مثل آن از کسی معهود نشده است. نظام گفت: اگر او نزد امتی رود و صبر بر تازیانه معجزه خویش گرداند، خلق را در شک و شبهه عظیم اندازد.

گویند عیاری را بر لب دجله هزار تازیانه زدند و اهی نکرد، گفتند: این صبر از کجا آوردی؟ گفت: نظر مطلوب (محبوب) بر من بود، از آن شوق هیچ به من ننمود. گویند: عیاران که در محاضر و مجامع ناس و در نظر همپیشگان بر عقوبت و شکنجه صبر بلیغ ظاهر می سازند، اگر ایشان را در خلوت دور از چشم مردم اندک عقوبت کنند تاب نیاورند و زود به جرم خود اقرار نمایند.

افعال طرّاران

طرّاری بر جماعتی گذشت. یکی از ایشان می گفت: فلان عجب کاری می کند، انگشتی به هوا می اندازد و چون می گیرد انگشتی دیگر شده است. گفت: من از این عجیب تر به شما بنمایم. انگشتیها به من دهید. انگشتها در انگستان خود کرد پس پس می رفت و چشم بر آفتاب دوخته بود و صفیری می زد تا دور شد، پس بدوید و از چشمها غایب شد. گفتند: این عجیب تر بود. طرّاری در مسجد به نماز حاضر شد، چون به رکوع رفتند، نعلی برداشت و بر دیوار زد مگر عقرب بود بکشت. پس تایی دیگر برداشت و بر هم گذاشت به آن هیات که مگر آن را بیرون می اندازد و برفت. دو شخص به مسجد رفتند. یکی از آن دو عمامه خود پیش رفیق بگذاشت و خوابید. شخصی درآمد و عمامه برگرفت و در روی او می خندید و انگشت بر لب نهاده بود که هیچ مگو. او را گمان که مزاح می کند، برگرفت و برفت. چون رفیق بیدار شد حال بگفت و معلوم شد که طرّار بوده است. شنیده ام که عیاری چند خانه بیریندند. یکی از ایشان گرفتار گشت. او را می بردند تا شکنجه کنند و مال بستانند، رفیق وی سر راه بگرفت و گفت: او را به غیر حق گرفته اید، و من روا ندارم در دین عیاری که دیگری به جرم من معاقب گردد، او را بگذارید که مال من دارم. او را بگذاشتند و شاد گشتند. ایشان را به سر چاهی برد که به جایی دیگر راه داشت و مگر چاه کاریز بود. گفت: ریسمان بیارند تا من در چاه شوم و اموال بیرون دهم، و هم در چاه شد و برفت، و صاحبان مال هنوز در چاه منتظرند.

نوادری در دزدان

از شخصی درهمی چند دزدیدند. کسی گفت: چرا غم خوری، روز قیامت در میزان تو باشد. گفت: میزان را هم همراه دراهم برده‌اند.^{۱۴}

استر شخصی دزدیدند، مردم جمع شدند. بعضی می‌گفتند: گناه از تو است که خوب حفظ نکردی، و بعضی می‌گفتند: گناه از سائس است، یعنی: مهتر که در طویله نسبت، و دیگری می‌گفت: گناه از همسایه است از راه خانه او برده‌اند. مرد گفت: ای یاران! پس دزد هیچ گناه ندارد؟^{۱۵} مردی می‌رفت. گفتند: کجا؟ گفت: به کیناسه تا خری بخرم. گفتند: بگو: اِنْ شَاءَ اللهُ. گفت: چه احتیاج است؟ درهم در آستین من است و خر در کیناسه است. به کیناسه نرسیده طرّازان دراهمش بیردند. برگشت. گفتند: چه کردی؟ گفت: دراهم دزدیدند اِنْ شَاءَ اللهُ.

مردی حماری دزدید و برد تا بفروشد. از او دزدیدند. چون به یاران بازگشت، گفتند: چند فروختی؟ گفت: به آنچه خریده بودم.

عبّاس کوس، از گدایپشگان عیّار مشهور جهان است و مقدم و مرجع همه گدایان و عیّاران و از اصفهان است. گویند: گدایان همه وقت برای ارشاد به جناب کُدیت انتسابش می‌شتافتند و امر و نهی او را امتثال می‌نمودند. تا آنکه او را از کثرت وافدان زحمت می‌رسید. وقتی گدایی خراسانی بیامد، خری و خورجینی داشت، بر در گذاشت و به مجلس درویش داخل شد، گفت: چه کسی؟ گفت: خراسانی‌ام و آمده‌ام تا از خدمت ارشاد درویشی بیاموزم. گفت: این درویشی ما چندین علمی ندارد که شما از راههای دور زحمت ما می‌دهید. گفت: باری آمده‌ام مرا تعلیمی کن تا در این شهر دو سه پولی بیابم. عبّاس عیّار گفت: طریقی آن است که چون از اینجا بیرون روی خر و خورجین جایی پنهان کنی و بر مردم می‌گویی و می‌گویی مردی درویشم از خراسان آمدم تا از عبّاس ارشاد بیگیرم، خر و خورجین خود به در خانه او رها کردم و درون شدم، چون بیرون آمدم نیافتم. مردم بر تو رحمت آورند و چیزی دهند. و در همان وقت یکی از عیّاران را بطلبید و در گوش او گفت: برو خر و خورجین این مرد ببر و در خانه پنهان کن. خراسانی چون بیرون آمد دید آن فال که پیر برای او زد راست گشته است و از خر و خورجین نشان نیست. هر طرف سرگردان و حیران می‌گشت و اضطراب می‌نمود و چون کاری نگشود بازگشت و به خدمت عبّاس آمد و گفت: ای مخدوم! خر و خورجین من بر در بود برده‌اند و هرچند می‌گردم نمی‌یابم. عبّاس گفت: درست است، همین روش می‌گویی و می‌گردی. گفت: ای پیر! این چه سخن است، خر و خورجین من برده‌اند. عبّاس همان حرف مکرر کرد که: درست گفتم همچین بگو، خراسانی بگریست، عبّاس گفت: تو از من استادتری که من همان لفظ تو را تعلیم کرده بودم و گریه تعلیم نکرده بودم. و امثال این حکایات از عبّاس مشهور است.

حدّ سارق:

زدی پیش معاویه آوردند. امر کرد تا دستش ببندد. ~~کلامش را می‌دادند و می‌گفت:~~ همان يك فرزند دارم و او معیشت من کسب می‌کند. گفت: این حدی است از حدود خدای تعالی توان باطل گردانید. گفت: این را هم از بعضی گناهان خویش گردان که در آنها محتاج به استغفاری. بفرمود تا رها کردند.

برطرف کردن ترس با حيله

خوارج آن زمان قومی بودند متفقه و متورع، کمال تدین با کمال حماقت ظاهر می‌ساختند و از ظاهر کتاب و بعضی از سنت تخلف به هیچ‌وجه روا نمی‌داشتند.

اصل به رفاقت قومی به راهی می‌رفتند. به خوارج دوچار شدند. اصل گفت: ایشان را با من گذارید و از قول من بیرون نروید، و به ایشان نزدیک رفت. گفتند: چه کسانی؟ گفت: مشرکانی که به شما پناه آورده‌ایم تا کلام خدا را بشنویم. گفتند: شما را پناه دادیم. گفت: پس ما را احکام دین تعلیم کنید. او را احکام تعلیم کردند و گفتند: همه به اتفاق هم روانه گردید. اصل گفت: خداوند تعالی فرموده است: «وَأَنْ آخِذَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتِجَارَكَ فَأَجْرُهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ أَبْلِغَهُ مَأْمَنَهُ»^{۱۶}. پس ما را به مامن خویش برسانید. گفتند: حق گفتی. همراه شدند تا ایشان را به مامنی رسانیدند.

گویند: خوارج داخل کوفه شدند و به ابی‌حنیفه برخوردند. شمشیرها بکشیدند و گفتند: قتل تو نزد ما فاضل‌تر از عبادت هفتاد سال است، الحال از تو دو مسئله می‌پرسیم اگر جواب صواب گفتی و اگر نه خونت بریزیم. گفت: شمشیرها در غلاف کنید که من از برق سیوف می‌ترسم. گفتند: نه. گفت: بگویید. گفتند: دو جنازه بر در مسجد است یکی جنازه شارب خمری چندان شراب خورده است که مرده است، و دیگری جنازه زنی زناکار به حرام آبستن شده است، پس دوا خورده است و طفل خود را کشته است و خود نیز مرده.

[ظاهراً مراد ایشان آن بوده است که حکم به کفر ایشان کند چنانچه مذهب ایشان است که صاحب کبیره را کافر دانند.]

ابوحنیفه گفت: ایشان نصرانیند یا یهودی؟ گفتند: نه از هیچ‌کدام نیستند. گفت: پس از کدام ملت‌اند؟ گفتند: شهادت می‌دهند به لا اله الا الله و محمد رسول الله، گفت: این دو شهادت از ایمان است یا از کفر؟ گفتند: از ایمان، اما این سخن رها کن و جواب ما بگو، گفت: آن می‌گویم که نوح (ع) گفت در حق قوم خویش که جرم ایشان بزرگ‌تر بود: «وَمَا عَلَيَّ بِمَا كَانُوا يَعْلَمُونَ إِنَّ جِسَائِهِمْ إِلَّا عَلَى رَبِّي»^{۱۷}، و آنچه ابراهیم (ع) گفت: «فَمَنْ تَبِعْتَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ»^{۱۸}، و آنچه عیسی (ع) گفت: «إِنْ

۱۶. قرآن، ۷/۹: و اگر یکی از مشرکان به تو پناه آورد، پس او را پناه ده تا کلام خدا را بشنود، پس او را به مامنش برسان.

۱۷. قرآن، ۱۱۳/۳۶: و دانش من نیست به آنچه هستند که عمل می‌کنند، نیست حسابشان مگر بر پروردگارم.

۱۸. قرآن، ۳۶/۱۴: پس هر که مرا پیروی کرد پس به درستی که او از من است، و هر که مرا نافرمانی کرد پس به درستی که تو آمرزندهٔ مهربانی.

تُعَذِّبُهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ، وَإِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ»^{۱۹}. و می‌گویم آنچه پیغمبر ما (ص) گفت: «وَلَا أَعْلَمُ الْغَيْبَ، وَلَا أَقُولُ إِنِّي مَلَكٌ، وَلَا أَقُولُ لِلَّذِينَ تَزْدَرِي أَعْيُنُكُمْ لَنْ يُؤْتِيَهُمُ اللَّهُ خَيْرًا، اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا فِي أَنْفُسِهِمْ، إِنِّي إِذَا لَبِنَ الظَّالِمِينَ»^{۲۰} قوم اسلحه خود افکندند و گفتند: توبه کردیم به خدای از آن قول که بر آن بودیم.

خلاصی از جنگ دزدان به سخافت یا حماقت

داود مُصاب به راهی می‌رفت. عیاران به او درهمی چند گمان بردند. سر از دنبال او کردند و بانگ بر او زدند: ای دیوانه! آنچه داری بیفکن. گفت: به چشم ای سادات! پس بنشست و فضله از شکم بیفکند و گفت: به حیات شما قسم که غیر این چیزی با من نیست.

لو رفتن به علت حماقت

جریر بن عبدالحمید آورده است که: در عهد سلیمان (ع) شخصی قازی از همسایه بدزدید. صاحب قاز شکایت به خدمت نبی خدا عرضه داشت. آن حضرت مردم را مجتمع ساخت و خطبه خواند و گفت: آنکه قاز همسایه‌اش را دزدیده و پرش در روی سرش افتاده، مردی دست به سر دراز کرد مگر پر قاز برگردد. او را بخواند و گفت: برو قاز یارت بازده.

فصل هشتم - در زندان و بند و زنجیر و شلاق

حَجَّاجِ رُوزِي به جامع آمد ضِجَّةَ سَخْتِ بَشْنِيد، گفت: چه خبر است؟ گفتند: زندانیان از شلّت گرمای فریاد می‌کنند. گفت: بگویند «أَخْسُوا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُون»^{۲۱}. و آنچه وی کشته بود سوای آنچه بر دست عساکر و لشکرهای او کشته شده بودند شماره کردند صلویست و چهار هزار شخص برآمد. و در زندان او صلوی چهار هزار مرد و بیست هزار زن بودند، از آن جمله چهار هزار زن برهنه بود. و زندان مردان و زنان يك مکان بود و آن حصارى بود نه سقفی داشت و نه هیچ سایه، و اگر شخصی دست پیش روی می‌داشت تا از تابش آفتاب یا به سایه دیوار پناه می‌برد، او را زندانبانان به سنگ و اجر می‌زدند. و اکثر ایشان در سلاسل و أغلال بودند، و ایشان را زُعَاق می‌آشامیدند، و جو با خاکستر به هم می‌خورانیدند. و گویند: کودکی را به زندان او بردند و بعد از چند روز مادرش را رخصت شد تا کودک خود بیرون برد. پیرزن طفل نمی‌شناخت از بس سیاه و لاغر گشته بود. کودک در او درآویخت. گفت: تو کیستی؟ گفت: من فرزند توام. پیرزن گفت: فرزند من عربی اَسَمَر بود و این حبشی اَسُود است. و چون بشناخت، فریادی بزد و جان بداد.

۱۹. قرآن، ۱۲۱/۵: اگر ایشان را عذاب کنی پس ایشان بندگان تو اند، و اگر ایشان را بیماری پس به‌رحمتی که تو تویی غالب درست کردار.

۲۰. قرآن، ۳۱/۱۱: و غیب را نمی‌دانم، و نمی‌گویم که من فرشته‌ام، و نمی‌گویم مر ایشان را که چشمهای شما به خواری در ایشان می‌نگرد که هرگز خدا ایشان را خیری ندهد، خدا به آنچه در نفسهای ایشان است داناتر است، به‌رحمتی که من آنگاه از ستمکاران باشم. ۲۱. قرآن ۱۰۸/۲۳: در آنجا دور شوید و با من سخن مگویند.

آورده‌اند که: روزی حجاج بر مصلأ قرآن می‌خواند، به این آیه رسید که: حق - سبحانه و تعالی با نوح در حق فرزند ناخلف او که در طوفان غرق گشت می‌فرماید: **إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ** . (قرآن، ۱۱/۴۶). یعنی: او از اهل تو نبود که او عمل ناشایسته بود، یعنی: صاحب عمل ناشایسته. و در بعضی از قرائت: **«عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ»** خوانده‌اند، یعنی: کرد او آنچه شایسته نبود. حجاج در این آیه درماند و متوقف شد چه قرائت اول که اینجا مشهور است به ظاهر مستقیم نمی‌گردد و حاجت به تاویل دارد. در آن شهر شخصی بود از مشاهیر زهاد و قراء. کس به طلب او فرستاد تا آن آیه و طریق قرائت و معنی آن از او تحقیق کند. گویند چون آن قاری بیامد حجاج آن سخن تمام نکرده، او را شغلی پیش آمد و از مجلس برخاسته دیگر یاد آن فقیه نکرد. اعوان و نزدیکان جرات نکردند که او را بی‌اذن حجاج دستوری انصراف دهند. او را ناچار به زندان فرستادند تا هر گاه حجاج از او یاد نماید حاضر سازند. بعد از مدتی و غالباً شش ماه گفته‌اند حجاج را یاد آن فقیه آمد، خیر او بگرفت. گفتند: در زندان است، گفت: او را نه برای زندان کردن خواسته بودیم. حاضر گردانید. چون قاری حاضر شد، حجاج گفت: تو را نگویی به چه جرم در زندان داشتند؟ فقیه بر خلاف فقیهان، ظریف و نیکو طبع بود. گفت: ای امیرا به جرم پسر نوح که عمل غیر صالح داشت که: **«إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ»** این فقیر را به زندان کردند و تاوان آن جریمه بر من لازم آوردند. حجاج بخندید و او را به جایزه آن لطفه رخصت انصراف ارزانی داشت.

یعقوب بن داود گفت: مهدی مرا حبس کرد در چاهی فراخ روز از شب نمی‌دانستم و هر روز گیرده نانی و آبی برای من فرو می‌گذاشتند تا یازده سال بگذشت و موی من همچو موی بهائم دراز گشت. وقتی کسی به من آمد و گفت: پروردگار بر یوسف رحمت کرد و او را از قعر چاه برآورد. خدای را شکر کردم و يك سال دیگر بگذشت. بار دیگر بیامد و گفت. و يك سال دیگر بماندم. باز کسی بیامد و گفت. چون صبح کردم رسانی درآویختند و گفتند: بیرون آی، به کمر خود بستم و بیرون آمدم، چشمم چیزی نمی‌دید. مرا به دار خلافت بردند و گفتند: بر امیرالمؤمنین سلام کن، گفتم: السّلام علی امیرالمؤمنین. گفتند: امیرالمؤمنین کیست؟ گفتم: مهدی، گفتند: خدا رحمت کند مهدی را. گفتم: هادی، گفتند: خدا بیامرزد هادی را. گفتم: پس کیست؟ گفتند: رشید، گفتم: السّلام علی امیرالمؤمنین الرّشید. گفت: وعلیک السّلام. و مرا پانصد هزار دینار عطا کرد و ضیاع من به من باز گردانید و معالجه نمودم تا روشنی چشم من باز آمد. رخصت حجّ خواستم، مرا رخصت داد. و در مکه بماند تا وفات یافت.

مأمون ابراهیم بن مهدی را بر دست احمد بن ابی‌خالد محبوس کرد. او مشغول نماز و عبادت شد. احمد آمد و گفت: مگر دیوانه‌ای، می‌خواهی مأمون بگوید زهد و عبادت به مردم عرض می‌کند تا دل‌های ایشان به خود مایل گرداند پس کشته شوی. گفت: پس رأی چیست؟ گفت: سردر شراب و شاهد و ضایع روزگاری گذار. چنان کرد. مأمون از احمد پرسید که: این غادر در چه کار است؟ گفت: راضی نیستم خبر او به گوش امیرالمؤمنین بگنرد. گفت: چون؟ گفت: به شراب و شاهد و بی‌دولتی مشغول است. مأمون گفت: والله مرا به او مشتاق کردی، و به این سبب از او راضی شد و او را طلبد و ندیم خویش گردانید.

فرار از زندان

کَمَيْت در زندان بنی‌امیه به لباس زنان درآمد بگریخت.

و قومی به این حيله از حبس بیرون رفته‌اند، از آن جمله ملکزاده سامانی است و خبر او در تاریخ یمنی مذکور است.

ابن هبیره در زندان خالد بن عبدالله نقب زد و بر اسبی جلد از آل اعوج که برای او مهیا داشته بودند برنشست و برفت.

عُثْبِي در تاریخ یمنی آورده است که: سلطان محمود به قصد شاه شار لشکر فرستاد و شاه شار اسیر شد. او را غلامی معتبر به درگاه سلطان می‌آورد. غلام در راه اراده کرد که نامه نویسد و اهل بیت خود را از قنوم مسرت لزوم خویش بشارت دهد. کاتبی آنجا حاضر نبود مگر شاه شار که جوانی مستعد بود در کمال شجاعت و در غایت غرور و مناعت. او را در قیود و تخت بند حاضر نمود و به نوشتن نامه امر فرمود. شاه شار از غضب چون نامه بر خود بپیچید و چون چاره ندید قلم برداشت و غلام املا می‌کرد و او املا می‌خاطر خود می‌نگاشت. غلام را زنی بود عفیفه و صالحه و غلام به او کمال تعلق و عشق داشت و نامه به او می‌فرستاد. غلام خبر سلامتی و بشارت وصول شرح می‌داد، و شاه شار در طی نامه این مضمون رقم می‌نهاد: «ای قبحه رحیمه و ای عار قوم و قبیله! تو گمان کردی خبر تو به من نرسیده است و از عمل تو آگاه نگشته‌ام. در غیبت من دست به زنا و فساد گشادی و اندوخته من در فسق و فجور به باد دادی. اگر زنده به آنجا رسم جزای عمل تو در کنارت نهم و تورا عقوبت و نکالی کنم که همه عالمیان را عبرت باشد و همه زناکاران را تا دامن قیامت پند و نصیحت باشد.» و امثال این کلمات در آن درج نمود. و غلام نامه را سر بیست و بر دست پیکی جلد به خانه دوانید. چون زن نامه بگشود و مضمون نامه بشنود، جزم کرد که کسی از روی دشمنی آن افترا ثابت ساخته. مقنعه از سر بیفکند و فریاد و شیون برداشت و نوحه و فغان در گرفت. قوم و قبیله و دور و نزدیک جمع گشتند و از آن خبر فزیه اثر متحیر بماندند. پس مصلحت در آن دیدند که زن خانه خالی کند و با اتباع به خانه یکی از خویشان نهان گردد تا تدبیر آن کار ببینند. و چون غلام بیامد، دید خانه از زن و فرزند پرداخته، وحش در آن مسکن ساخته. آتش در جانش افتاد و فریاد و واویلا برداشت. همسایگان گردآمدند و او را از حال بی‌آگاهانیدند و بر آن نامه سرزنش نمودند. غلام از آن واقعه حیران بماند و دانست که شاه شار آن نقش دغا ریخته است و آن حيله برانگیخته. حقیقت حال به زن اعلام کرد و صورت واقعه به او پیغام کرد، و زن ایمن نبود، بسی زاری و لابه‌ها نمود تا او را به خانه بازآورد. آن خبر با سلطان گفتند. بخندید و از شاه شار عفو نمود و گفت: هر که پاس حرمت ملوک ندارد جزای او این باشد.

منصور خواست مجرمی را بکشد. گفت: خدای عزوجل از تو سلطان‌تر است و عباد را به خلود در جهنم عقوبت کرده نه به قتل و افنا.

کسی از زندان به رشید نوشت: هر روز که از خوشیهای تو می‌گذرد، روزی هم از بدبختیهای من کم می‌شود، و سرنوشت نزدیک است، والسلام.

وَإِنْ خَلَّيْلَ الرَّجَالِ قِيُومَهَا

و همانا که خلخالهای مردان / زنجیرهایی است که به پای آنها بسته‌اند.
شعر:

ما نداریم از قضا حق گله عار نبود شیر را از سلسله

عَوَامِ بْنِ حَوْشَبٍ گوید: بامدادی در زندان خَجَّاجِ بر ابراهیم تیمی درآمد و گفتم حاجت چیست؟ گفت: اینکه مرا در پیشگاه خدایی یاد کنی که فوق خدایگان است.
عَلَى بْنِ جَهْمٍ گفته است:

قَالُوا: حُبْسَتْ؟ فَقُلْتُ: لَيْسَ بِضَائِرِي حَبْسِي، وَأَيُّ مُهَنْدٍ لَا يُمَمِّدُ؟

گفتند: محبوس گردیده‌ای؟ گفتم: از جسم ضرر نکرده‌ام، و کدام شمشیر است که در غلاف گذاشته نمی‌شود؟

أَوْ مَارَأَيْتِ اللَّيْثَ يَأْلِفُ غَيْلَهُ كَيْرًا، وَ أَوْبَاشُ السَّبَاعِ تَرُدُّ

آیا ندیده‌ای که شیر از بزرگی به بیشه خود الفت می‌گیرد، و درندگان پست به هرسو می‌شتابند؟

وَ الْبَدْرُ يُزْرِكُهُ السَّرَاوُ فَيَنْجَلِي أَيَّامَهُ، وَ كَأَنَّهُ مُتَجَنِّدٌ

ماه را محاق فرامی‌گیرد، پس دوباره روزهای آن روشن می‌شود، و گویی که تازه و نو شده است.

وَ يَكُلُّ حَالَهُ مُعَقَّبٌ وَلَرَبَّمَا أَجَلِي لَكَ الْمَكْرُوهُ عَمَّا يُحْمَدُ

از برای هر حالی پس از آن حالی دیگر است، و چه بسا / امری که در ظاهر مکروه است، برای تو از کار خوب بهتر باشد.

وَالْحَبْسُ مَالَمَ تَنْشَهُ لِنَيْتِهِ شِعَاءً، نِعَمَ الْمَنْزَلُ الْمَوْتَدُّ

زندان، اگر به‌مخاطر عمل زشتی داخل آن نشوی، بهترین منزل دوست‌داشتنی است.

بَيْتٌ يُجَنَّدُ يَلْكَرِيمِ كِرَامَةً وَ يُزَارُ فِيهِ وَلَا يَزُورُ وَ يُحْمَدُ

خانه‌ای که بزرگواری کریم را تجدید می‌کند / و تورا در آنجا دیدار می‌کنند، ولی تو به دیدار کسی نمی‌روی، و ستایش شده است.

حکایت شده است که یوسف(ع) برای زندانیان دعا کرد و گفت: پروردگارا! دل‌های نیکان را بر ایشان مهربان کن و اخبار را از ایشان کم مکن. پس، به برکت دعای او زندانیان در هر شهر آگاه‌ترین مردم به اخبارند.

كَمَيْتٍ فِي زَنْدَانِ بَنِي أَمِيهِ بِه لِبَاسِ زَنْانِ دَرآمَدِه بَگَرِيخت و سرود:

خَرَجْتُ خُرُوجَ الْقَذْحِ قِذْحِ ابْنِ مَقْبِلِ عَلَى الرَّغْمِ مِنْ تِلْكَ النَّوَاحِ وَالْمُشَلِّ

بیرون آمدم مانند بیرون آمدن تیر ابن‌مقبل (که خطا نمی‌کرد) / علی‌رغم سگهایی که عوعو می‌کردند و فراخواننده (نگهبانان) آنها.

عَلَى ثِيَابِ الْغَانِيَاتِ وَ تَحْتَهَا عَزِيمَةٌ رَأَى أَشْتَهَتْ سَلَّةَ النُّصَلِ

لباس زنان زیبارو را پوشیده بوم و در زیر آن / اراده‌ای که به شمشیر بیرون آمده از غلاف شبیه بود.
 چون عمر، حُطَيْثَه را بمخاطر زبُرْقَان که او را هجو کرده بود به زندان افکند، حُطَيْثَه سرود:
 مَاذَا تَقُولُ لِأَفْرَاحٍ يَذِي مَرِّحٍ زَغَبِ الْخَوَاصِلِ لَا مَاءَ وَلَا شَجْرُ
 جواب جوجه‌هایی را که با چین‌دانه‌های خالی بدون آب و درخت در نومرخ افتاده‌اند چه می‌گوی؟
 حَبَسْتَ كَاسِيَهُمْ فِي قَعْرِ مَظْلَمَةٍ فَأَغْفِرْ عَلَيْكَ سَلَامُ اللَّهِ يَا عَمْرُ
 نان‌آورشان را در قعر تاریک زندان حبس کرده‌ای / ای عمرا سلام خدا بر تو باد، بر من ببخشای.
دازدگان

زن جعفر بن یحیی بر او بگذشت وقتی که مصلوب بود. گفت: لَئِنْ صَبَرْتَ الْيَوْمَ آيَةً، لَقَدْ كُنْتُ بِالْأُمْسِ
 غَايَةً، اگر امروز نشانه‌ای شده‌ای، دیروز در غایت کمال و قدر بودی.
 با اعرابی گفتند: خلیفه فلان را داز زد. گفت: کسی که دنیا را طلاق دهد آخرت دوست اوست، و
 کسی که از لباس خَزْ دست بکشد تخته تابوت مرکب اوست.
الْأَخْيَلُ:

كَأَنَّهُ عَاشِقٌ قَدْ مَدَّ بَسَطَتَهُ يَوْمَ الْفِرَاقِ إِلَى تَوَدِيعِ مُرْتَحِلٍ
 گویی که مصلوب مانند عاشقی است که در روز وداع دست خود را به‌سوی کوچ‌کننده کشیده است.
 أَوْ قَائِمٌ مِنْ نَعَاسٍ فِيهِ لَوْتُهُ مَدَاوِمٌ يَتَمَطَّيْهِ مِنَ الْكَسَلِ
 یا مانند کسی که از خواب برخاسته و از سستی مدام تمدد می‌کند.
 جاریه محمود وراق در وصف بابک خرم‌دین که در عهد خلیفه مصلوب گشت ایاتی گفته است که از
 آن جمله می‌گوید: چون مصلوب در هوا است، مرغان را عروسی است و سیاع را ماتم.
 فَأَسْفَلُهُ مَاتَمٌ لِلْسِّيَاعِ وَ زُرُوتُهُ عُرْسٌ لِلنُّسُورِ

در باب شلاق‌خوردگان

فَرَزْتُكَ گفته است:
 لَعَمْرِي لَقَدْ صَبَّتْ عَلَيَّ ظَهْرُ خَالِدٍ شَائِبُ مَا اسْتَهْلَلَنَ مِنْ سَيْلِ الْقَطْرِ
 شو‌بوب، باران سخت روان را گویند که همچو خیط و همچو شاخ در هوا کشیده و پیوسته نماید.
 می‌گوید: بر پشت خالد ریخته شد باران سخت که نه از راه آسمان و هوا باریده بود.
 دیگری گفته است:

كَأَنَّمَا جَلْدُهُ وَالسُّوْطُ يَأْخُذُهُ قُطْنُ تَطَايِرَ عَنْ قَضْبَانِ نَدَافِ

یعنی: تازیانه از پوست او چنان برمی‌کند که چوب حلاج وقتی که بر پنبه می‌زند.

حدّ پانزدهم

در زن گرفتن و زن دادن و طلاق و حالات زنان و شوهران و سیاستشان

فصل اول - در تشویق به ازدواج

خداوند فرموده است: «فَأَنْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَ ثُلَاثَ وَرُبَاعًا»، نکاح کنید آنچه شما را خوش آید از زنان، دو و سه و چهار (قرآن، ۳/۴).

حسن بن علی (رض) بسیار زن می‌چشید (می‌گرفت، تجربه می‌کرد) و طلاق می‌داد. در این باب از او سوال کردند. گفت: خداوند ثروت را معلق به این دو امر فرموده است: «وَأَنْكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنْكُمْ وَالصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَإِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ»، زنان بی‌شوهر را تزویج نمایید، و همچنین از بندگان و کنیزان نیکوکاران، اگر تنگدست باشند، خدا از کرم خویش توانگرشان کند. (قرآن، ۳۳/۲۴). و هم فرموده است: «وَإِنْ يَتَفَرَّقَا يُغْنِ اللَّهُ كُلًّا مِنْ سَعَتِهِ»، و اگر از یکدیگر جدا شوند، خدا هر یک را از توانگریش بی‌نیاز گرداند (قرآن، ۱۲۹/۴). و من در هر دو حال (زن گرفتن و طلاق‌دادن) ثروت می‌طلبم.

پیامبر (ص) با مردی گفت: زن داری؟ گفت: نه. گفت: تو صحیح و سالمی؟ گفت: آری، گفت: در این صورت تو از اعوان شیطانی. و فرمود: همانا اشارار شما عزیبهای شما هستید، و اراذل مردگان مجردها هستند، و ازدواج‌کنندگان از آفات بری‌اند. و سوگند به آنکه جان من در کف اوست، شیطان را سلاحی قوی‌تر از ترک ازدواج برای صالحان از زن و مرد نیست.

مردی از شغبی در باب ازدواج استشاره کرد. گفت: اگر می‌توانی شهوت خود نگاهداری، پس پرهیزگاری کن و ازدواج مکن، و اگر نمی‌توانی، پس ازدواج کن.

با مالک بن دینار گفتند: زن نخواهی؟ گفت: من دنیا را سه طلاق داده‌ام و دیگر رجوعی به آن نیست.

و گفته‌اند: اندیشه نکرد فیلسوفی مگر اینکه دید سکونت خاطر در تجرد است.

حکیمی را از ازدواج پرسیدند، گفت: ماهی سبزه است و عمری خار.

مصراع: ماهی بهار باشد، عمری خزانش در پی.

حکیمی دیگر گفته است: رنج عزوبت از چاره‌جویی مصالح زن و فرزند راحت‌تر است.

شعر:

يَقُولُونَ تَزْوِيجٌ، وَأَعْلَمُ أَنَّهُ هُوَ الرَّقْءُ، إِلَّا أَنْ مَن شَاءَ يَكْذِبُ

می‌گویند ازدواج کنید، و بدان که ازدواج بردگی و اسیری است، مگر اینکه کسی بخواهد این حقیقت را تکذیب کند.

و گفته‌اند: حسن بن علی (رض) با نودوپنج زن ازدواج کرد.

جاریه‌ای از سرای رشید بیرون می‌آمد و بادبزی در دست داشت که در روی آن نوشته شده بود: يك كُس به دو کیر محتاج‌تر است از يك کیر به دو کُس.

خالد بن صفوان گفته است: دنیا عبارت از متاعی است، و بهترین متاع آن زن صالحه است.

متنی در برتری زنان صحرائی بر شهری گفته است:

أَيْنَ الْمَيِّزُ مِنَ الْأَرَامِ نَاطِرَةً وَ غَيْرَ نَاطِرَةٍ فِي الْحُسْنِ وَالطَّيِّبِ

در نظر بیننده کجا بز با آهوی سفید و چشمهای زیبا یکی است.

گویند امیرالمؤمنین (ع) با مردم گفت: پسر من حسن پُرتالاق است، او را زن مدهید. گفتند:

چندان که او زن خواهد بدیم و با رحم نبوت قرابت نماییم. آن حضرت ایشان را دعا کرد.

ظریفی گفت: در سایر بلاد مردان و عتلاق و بنواق باشند و در صفاهان زنان به این وصف مخصوصند.

و چه نیکو گفته است شاعر:

إِذَا لَمْ يَكُنْ فِي مَنْزِلِ الْمَرْءِ حُرَّةٌ تُدْبِرُهُ، ضَاعَتْ مَصَالِحُ دَارِهِ

و در روایتی مصراع دوم چنین آمده است: «رَأَى ضَيْعَةً فِيمَا تَوَلَّى الْوَلَايِدُ». یعنی: چون در خانه شخص، زنی آدمی زاده نباشد، کارهای خانه و ضبط و ربط آن با خدمتکاران نورسیده افتد، پس ضایع ماند. یا به این معنی که: چون زنی نباشد، آنچه پسران رسیده به کار آن قیام نمایند ضایع ماند.

بهترین ازدواج آن است که در اول شباب واقع شود، و فرزند ایام پیری هم در کودکی بر سر

حلوائی پدر گریه کند.

حکایت کرده‌اند که یکی از ملوک عجم روزی تنها به صحرا بیرون رفت. مردی پیر دید که در زراعت کار می‌کند. گفت: ای پیر! اگر به شب می‌رفتی کسی تورا می‌بود که این کارها از تو کفایت کند. گفت: ای مَلِك! به شب رفتم ولیکن راه گم کردم. مَلِك با او گفت: این سخن با کسی مگو تا تورا ببینم. و چون بازگشت، وزیر را بخواند و با او گفت: بگو چه معنی دارد این کلام که با کسی گفتند چنان، او گفت چنین. و تورا يك سال مهلت دادم. وزیر هرچند فکر کرد نیافت و از هر کس خبر می‌گرفت و هیچ کس نمی‌دانست. تا سراغ پیر بگرفت و از او پرسید. گفت: این سخن مَلِك با من گفت و من او را جواب گفتم و مرا فرموده است که به هیچ کس نگویم تا او را ببینم. وزیر او را ده هزار درهم بداد. پیر گفت: مراد او آن بود که چرا به جوانی و زمان سیاهی موی زن نخواستی تا تورا امروز فرزندی باشد و کارها از تو کفایت نماید. من گفتم کردم ولیکن فرزند اتفاق نیفتاد. وزیر آن جواب با مَلِك بگفت. پیر را بخواند و گفت: نه تورا گفتم به کسی نگوئی تا من تورا ببینم؟ گفت: بلکه نگفتم تا تورا ده هزار بار بدیدم. یعنی

دهزار درهم گرفتیم و بر هر کدام صورت تو نقش بود. مَلِك گفت: زه، به قصد تحسین او. چهار هزار درهم دیگر بگرفت و گفت:

إِنْ بَنَى صَيْبَةُ صَيْفِيُونَ أَفْلَحَ مَنْ كَانَ لَهُ رَبِيعِيُونَ

یعنی: فرزندان من در صیف (یعنی عهد شیب) متولد شده‌اند و هنوز خُردند، و فلاح کسی یافت که فرزندان او در بهار عمر متولد شده‌اند و اکنون بزرگ‌اند.

حیوانات آنچه در تابستان بزایند نیکو نمو نکنند که گیاه نیکو نباشد و خشک شده باشد، و از این جهت بهایم را در همه وقت برای نتاج سر نهند مگر وقتی که تولد در بهار واقع شود.

در الفت بین زوجین

مردی با پیامبر (ص) گفت: مرد، زنی غریب خواهد و میان ایشان الفت واقع شود؟ خواند: «وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً»^۱. و فرموده است: «زَيْنَ النَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ»^۲، ابتدا به ذکر نساء نمود که قرب ایشان از دلها دانست.

ملای روم در نقل مناقشه آن زن اعرابی با شوهر می‌گوید در این معنی که زن در دل مرد مکانی عظیم دارد و مرد در کار زن دلی به دو نیم:

آن که از نازش دل و جان خون بود	چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفاش دام ماست	عز ما چنود چه او درعذرخواست
زینَ للنَّاسِ حَقُّ اِرَاسَتِست	زانچه حق اراست چون دانند جَست
چون پی یسنگن اَلِهَاش افرید	کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز همزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی	کَلَمِیْنِ یا حَمِیرا می‌زدی

در تشویق بر اختیار زنان صاحب حسب و نسب

عثمان بن ابی العاص گفت: ناکح مُعْتَرَس است، پس نظر کنید غرس در کدام زمین می‌کنید که رگ بد سرایت می‌کند و اثر می‌رساند هر چند بعد از روزگاری باشد.

جعفر بن سلیمان بن علی اولاد خود را عیب می‌کرد و به عدم نجابت طعن می‌کرد. پسرش احمد گفت: تو فاسقات مکه و مدینه و کنیزان حجاز می‌جویی و نطفه خود در ایشان می‌نهی و توقع داری که اولاد نجیب بیاورند. چرا به پدر خود اقتدا نکردی که عقیده قوم خود بخواست.

عایشه (رض) گفته است: بهترین زنان آن باشد که عیب مقال نشناسد، و به مکر رجال راه نبرد، و دلش فارغ باشد از هر چیز مگر از زینت کردن برای شوهر و صیانت حریم اهل بیت خویش.

۱. قرآن، ۲۱/۳۰ و میاتان دوستی و مهربانی نهاد.

۲. قرآن، ۱۴/۳: از برای مردمان دوستی خواهشها از زنان آراسته شد.

در ازدواج با بیشتر از يك زن

مُغیره بن شعبه گفته است: آنکه يك زن دارد، هرگاه زنش مریض شود او هم در حکم مریض است، و هرگاه زنش حیض شود او هم در حکم حیض است. و آنکه دو زن دارد میان دو آتشزنه است، نزدیک هریک شود او را می‌سوزانند. و صاحب سه زن در دهکده است و هرشب را در قریه‌ای به صبح می‌آورد (و صاحبُ الثَّلاثِ فی رُستاقِ یَیْتُ کُلَّ لَیْلَةٍ فی قَریَةٍ). و آنکه چهار زن دارد هرشب عروسیش است. و هم از او نقل شده است که گفته است: من صد زن را به ازدواج خود درآوردم.

راه‌بردن بر زن از طریق خویشان

علی بن عبیدالله گفته است: هرگاه اراده ازدواج با زنی داشتی بر حال پدر و برادر او نگاه کن که آن زن به ریسمان (اخلاق) یکی از آن دو مرتبط است.

زن میان سال

با مردی که ازدواج کرده بود گفتند: زنی که ازدواج کرده‌ای چگونه است؟ گفت: میان سال. گفتند: نصف شر را صاحب شدی.

پیامبر (ص) فرموده است: بر شما باد بر ازدواج با دوشیزگان که صاحب خوشبوترین دهانها و زایاترین رحمهااند.

علی (رض) گفته است: هیچ دختری مردی را که بکارت او را برداشته است فراموش نخواهد کرد.

در خواستگاری

مردی از زنی خواستگاری کرد. زن گفت: به شروطی حاضریم. مرد گفت: آن شروط چیست؟ زن گفت: هزار دینار مهر، خرجی روزانه فلان مقدار، لباس همچین، و... مرد گفت: قبول دارم، اما من يك عیب دارم، اگر قبول کنی کار تمام است. زن گفت: آن عیب چیست؟ مرد گفت: من به جماع خیلی حریصم. زن گفت: ای کنیز! اهل محل را برای شهادت ازدواج حاضر کن که این مرد چهارپایی است که خیر را از شر تمییز نمی‌دهد.

ابوالعینا گوید: زنی خطبه کردم، چون مرا قبیح طلعت دید برמיד. به او نوشتم: اگر من زیبا نیستم در عوض مردی ادیب آرییم که در سخن نمی‌مانم و درشتخوی و احمق هم نمی‌باشم. در جواب گفت: ای حَجام فرج مادرت! مگر من تو را برای منشی‌گری دیوان رسائل می‌خواهم؟

در ازدواج با زن زیبا

پیامبر (ص) فرموده است: از سبزه مزبله پرهیزید. گفتند: سبزه مزبله چیست؟ فرمود: زن زیبا در خانواده بد.

ذَمَن سرگین حیوانات را گویند که در حوالی خیمه‌ها بسته و کهنه شده است و بهاران بر روی آن سبزه‌ای بس لطیف بروید ولیکن هیچ اصلی نداشته باشد. آن حضرت زن صاحب جمال لثیم را به آن سبزه تشبیه کرده و تشبیه نیکویی است.

حکیمی با زن قبیح‌منظری ازدواج کرد. گفتند: چرا نیکوجمالی نخواستی؟ گفت: از شر، کمترینش را اختیار کردم.

گفته‌اند: چون زن بخواهی باید او را جمال باشد که توبه او مُستأنس شوی، چه زن منظر مرد است و روشنی چشم او، و حُسن صورت اول نعمتی است که از او درمی‌یابی.
و گفته‌اند: حُمّا مخواهید که نکاح او قنر و فرزند او ضایع است.

پرهیز از زن زیبا

حکیمی گفت: حنر کنید از زن باجمال.

زن بلندقد و کوتاه‌قد

ربیع بن زیاد گفته است: اگر نجابت خواهی زن بلند قد بخواه، و اگر لنت جماع خواهی زن کوتاه‌قد بخواه.

روگرداندن از پیرزنان

گفته‌اند: در مجامعت عجز، بیم مرگ مُفاجات است.

در ترجیح میان سال بر جوان

گفته‌اند: زن میان سال به اندک قناعت کند و بر تفاوت احوال صبر نماید. نزاع و فتنه‌اش کم باشد. پیش شوهر متذلل و افتاده و ناز و سرکشی از سر نهاده باشد. کم‌زحمت و بسیار معونت بود. اگر شوهرش را مال باشد صیانت کند، و اگر بدحال و دست‌تنگ باشد پیوشاند. خوب مرکبی است مرد غیور را زیرا که مردم در او کم‌تر طمع کنند، و خوب مطیّه است آن را که آلتش ضعیف گشته است. گمانها به او نمی‌شتابد و شاخها با او نمی‌روید. بسیار الفت و شوهر دوست باشد نه کهرغبت و بی‌شهوته. اینبات قرن نزد عرب عبارت از دیوثی است. شاعری مکالمه دو زن که همدیگر را قذّف می‌کنند نظم کرده است. زنی با همسایه می‌گوید: خوب کردی شوهرت را صاحب دو شاخ کردی و رسوا ساختی. گفت: پس بگذارم بی‌شاخ باشد شوهر تو میان کوچه به او برخورد و به شاخ بزند.

در ازدواج با دختران باکره و زنان بیوه

حکیمی که با او در باب ازدواج مشورت کردند گفت: اگر بکر خواهی تمام تورا بود، و اگر بیوه بی‌فرزند خواهی بعضی از او تورا بود، و اگر بیوه بافرزند خواهی هیچ از او تورا نبود. و گفته‌اند: بهره‌یز از: حَنّانه و مَنّانه و آنانه و حَدّاقه و ذات دایات. حَنّانه آن است که دائم در حَین باشد برای فرزندی که از شوهر دیگر دارد، و مَنّانه آن است که به مال خود بر شوهر مَنّت نهد، و آنانه آن است که بی‌وجبی پیوسته آئین کند یعنی بنالد، و حَدّاقه آن است که هرچه ببیند حدقه بر آن افکند و بگوید آن را می‌خواهم، و ذات دایه آنکه پیرزنی با خود همراه دارد که این دایه من است. و گفته‌اند: مطلقه بخواهید تا با او بگویید: اگر در تو خیری می‌بود شوهرت طلاق نمی‌داد، و شوهر مرده مخواهید که او بگوید: خدا بیامرزد شوهرم را که چنین و چنین بود. با آحنف گفتند: فلان، مطلقه تورا خواست. گفت: من فریادکردن از او کفایت نمودم و سختی راه بر او آسان کردم.

و مقصود فریادکردن دختران است وقت ازاله بکارت. و این زمان در عرب قاعده چنان است که دختران وقت ازاله بکارت صیحه کنند چنانچه همسایه‌ها و همه مردم بشنوند.

علی بن جهّم برای زنی سرود:

قَالُوا عَشِيقَتَ صَغِيرَةً فَأَجِئْتَهُمْ أَشْهَى الْمَطَىٰ إِلَىٰ مَالِمٍ يُرَكَّبُ

گفتند که به دختر کوچکی عاشق شده‌ای، ایشان را جواب دادم / بهترین مرکب پیش من مرکبی است که هنوز کسی بر آن ننشسته باشد.

كَمْ بَيْنَ حَبَّةِ لَوْلُوٍ مَثْقُوبَةٍ نُّظِمَتْ، وَحَبَّةِ لَوْلُوٍ لَمْ تُثَقَّبِ

چقدر فرق است بین دانه جواهری که سوراخ شده / و به رشته کشیده شده است، و دانه جواهری که سوراخ نشده است.

زن جواب داد:

إِنَّ الْمَطِيَّةَ لَا يَلِدُ رُكُوبُهَا حَتَّىٰ تَذَلَّ بِالزُّمَامِ وَ تَرْكَبَا

همانا راکب از مرکوب لذت نمی‌برد / تا اینکه او را با افسار رام کند و سوار شود.

وَالدَّرُ لَيْسَ بِنَافِعٍ أَرْبَابُهُ حَتَّىٰ يُجْمَعَ فِي النُّظَامِ وَ يُثَقَّبَا

جواهر اربابش را سود ندهد / تا اینکه سوراخ شود و در رشته کشیده شود.

زنی به شوهرش که نیزه‌انداز ماهری در جنگ بود گفت: کاش در بستر نیزه‌انداز بود. یا گفت: نیزه در جنگ مرا چه نفع دهد.

اظهار میل به ازدواج از طرف زنان

هَمَّامُ بْنُ مُرَّةٍ را چند دختر بود و در نکاح ایشان تأخیر می‌کرد بمخاطر غیرت. روزی با هم شکایت آن غم کردند. کوچک‌تر گفت: تدبیر این به من بازگذارید - و نزد پدر آمد و گفت:

أَ هَمَّامُ بْنُ مُرَّةٍ حَنَّ قَلْبِي إِلَىٰ مَا تَحْتَ أَثْوَابِ الرُّجَالِ

ای هَمَّامُ بن مُرَّة قلب من به آنچه که در زیر جامه‌های مردان است مشتاق است. گفت: زیرجامه می‌خواهید؟ گفت:

أَ هَمَّامُ بْنُ مُرَّةٍ حَنَّ قَلْبِي إِلَىٰ حَمْرَاءَ مُشْرِقَةِ الْقَدَالِ

ای هَمَّامُ بن مُرَّة قلب من به چیزی که سرش سرخ و درخشان است آرزومند است. گفت: مگر ناقه (شتر ماده) می‌خواهید؟ گفت:

أَ هَمَّامُ بْنُ مُرَّةٍ حَنَّ قَلْبِي إِلَىٰ أَيْرِ أَسَدُ بِهِ مَبَالِي

ای هَمَّامُ بن مُرَّة قلب من برای آلتی که با آن فرجم را پر کنم می‌نالد.

گفت: خدا بکشد شما را! و ایشان را به شوهر داد.

مُغِيرَةُ به خواستگاری هند، دختر نَعْمَانِ بْنِ مُنْذِرٍ آمد. گفت: سوگند به خدا تو نه برای مالی و نه برای جمالی به خواستگاری من آمده‌ای، بلکه می‌خواهی در مجالس و محافل عرب بنشین و بگویی که من با دختر نَعْمَانِ ازدواج کرده‌ام، و الا چه خیری در زن کوری هست - و هند در این زمان پیر و کور شده بود. - مُغِيرَةُ گفت: شما را چه رسیده است؟ گفت: زمانی بود که صبح می‌کردیم و در عرب کسی نبود که از ما ترسد، و اکنون شب می‌کنیم و عربی نیست که ما از او ترسیم.

در اجناس زنان و مدح و ذمّ ایشان

عبدالملك گفته است: هر که نجابت خواهد دختران فارس بگیرد، و اگر شرف خواهد دختران بربر گیرد، و اگر خدمت خواهد دختران روم گیرد.

و در این زمان مردم دیار ما گویند: شخص باید سه زن بخواند: یکی هندی و یکی عراقی و یکی ماوراءالنهری. هندی برای مباشرت، و عراقی برای مکالمت و معاشرت، و ماوراءالنهری برای آنکه او را پیوسته بزند تا چشم آنها بترسد.

برتری دختران صحرائی

قومی حُسن صحرائشینان را بر شهری ترجیح می‌دهند و الحق ایشان رسیده‌تر و پرشته‌تر باشند و حُسن اینان خام‌تر و نارسیده‌تر ولیکن آبدارتر باشد و طراوت گل و گیاه باغ دارد. و حُسن صحرائشین خداآفرین باشد بی‌دستیاری سعی مشاطه و غازه و تکلف لباس و زیور جمال فطری دارد همچو ریاض و متزهات صحراء، و حُسن شهری همچو باغ و بستان شهر ساخته و پرداخته و به تصنع و تکلف آراسته گشته.

ابوسعید رستمی اصفهانی زنان عجم را می‌ستاید و سربستن و دنکه نهادن و زلف آویختن ایشان ذکر می‌کند، و زنان عرب را به بافتن موی و تلفع به جادو و امثال آن حالات که ایشان را لازم است نکوهش می‌نماید.

نحویبی با زنی گفت: یا خَریْدَةُ! كُنْتُ أَحْسَبُكَ عَرُوبًا. فَقَالَتْ يَا ابْنَ الْخَيْثَةِ! أَتَجَسَّمُنِي بِالْهَمَزِ وَالتَّعْرِيْبِ؟ با من شوخی و صاحب مذاقی می‌کنی به بهانه هَمَز و تعریب؟

مقصود اشارات و حرکاتی است که نحویان برای اظهار اعراب و مخارج حروف در لب و زبان ظاهر می‌سازند به هیات صاحب مذاقان. و خَریْدَةُ زن بکر و صاحب حیا را گویند، و عروب زنی که شوهر را دوست دارد و زنی که بسیار بخندد.

در ازدواج بیوه

خداوند فرموده است: «وَأَنْكِحُوا الْأَيَامَى مِنْكُمْ»^۳ و ایّم زن بیوه و هم مردی که بی‌زن شده باشد گویند.

أحفف گفت: مار در گردخانه من گرد آید بهتر است مرا از آنکه بیوه را از کفو منع کنم. در بازار بغداد کودکی یافتند در قماطی پیچیده و کیسه در پهلوی او نهاده در آن صد سرخ و بر کیسه نوشته‌اند: این بی‌سعادت پسر زنی است بی‌سعادت، پسر جرعه و پیمانانه است. غرض آن است که به فسق و فجور حاصل شده است. رحمت کند خداوند کسی را که با این پول کنیزی برای نگهداری او بخرد، و این جزای کسی است که بیوه را از نکاح منع کند.

رغبت پیرزنان به ازدواج

عجوزی بر بستر بیماری خفت. طیب او را بدید جامه‌های رنگ کرده پوشیده. گفت: او را به شوهر

۳. قرآن، ۳۲/۲۴؛ و بی‌چفتان را که از شماوند تزویج نمایند.

دهید. پسرش گفت: پیرزنان را چه شوهر؟ عجزه گفت: وای بر تو! تو از طیب بهتر ندانی. گویند عجزی هفت فرزند داشت و از ایشان درخواست که او را به شوهر دهند. گفتند: برای هر یک از ما شبی برهنه در سرما صبح کن. چون هفتم شب رسید از سرما بمرد و آن ایام را ایام عجز و بردالمجوز گویند.

ابوحکیمه زنی به حجره برد و چون نقاب از روی او برداشت عجزه و قبیحه بود. و کمال اسماعیل اصفهانی نیز مثل این حکایت نظم آورده:

معشوقه مرا به صفاهان دچار شد بر سر کشیده چادر براق پر بها
چشمان به دستپاری عینک کرشمه ساز قد در خرام جلوه به پا مردی عصا
آوردمش به خانه به صد هیله و فسون چون پرده بر فکند ز رخ، و امصیبتا
و فقیر در مقامات خود مثل این حکایت آورده‌ام، اوله: «قال سعید: كنت في عَنفُوَةِ الْعِصْبِ فَبِتِيْ جَمَاشًا وَاَلَى النِّسَاءِ بَهَاشًا. فَاخَذْتُ يَوْمًا كَرَارِيْسِي، قَاصِدًا مَدَارِيْسِي، وَاِذَا اَنَا مِنَ الْمَهَا اُنُوْرٍ مِنْ نُوْرِ الْبُرِّي، اَلِي قَوْلُه: وَلَمَّا وَضَعَتِ الْحِجَابَ، وَ رَفَعَتِ النَّقَابَ، اِذَا هِيَ عَجُوْزَةٌ فُوْهَاءٌ شُوْهَاءٌ، كَانَهَا غُوْلُ الْفَلَاةِ، وَ سَغَلَاةُ الْبِنُوَاتِ، اَوْ بَعْضُ عَفَارِيْتِ الْجِنِّ اُؤْلِيْتِ سَلِيْمَانَ (ع) وَ عَمَدُ صَفَاهَانَ، اَلِي قَوْلُه: فَتَقْتَبِسُ اِبْتِشَارِي، وَ تَقْلَسُ اِنْتِشَارِي. فَجَمَعْتُ لَلْخُرُوْجِ رَحْلِي، وَ قُلْتُ: «ذَكَرْتِي فُوْكَ جِمَارِيْ اَهْلِي». فَاخَذْتُ الْكِرَاسَ، وَ عُدْتُ اِلَى الْمَدْرَاسِ. فَسَأَلْتِي الْمَدْرَسَ وَالْمَدَارِسُوْنَ عَنِ سَبَبِ التَّأْخِيْرِ. قُلْتُ: عَوَاتِقُ اعْظَمَهَا شَغْلُ اِبِي اِدْرَاسٍ وَ وَسُوْسَةُ الْخَنَاسِ. قَالُوْا: وَمَنْ اِبُو اِدْرَاسٍ؟ قُلْتُ: لَمْ اَعْهَدْ قَبْلَ، وَاَمَّا صَادِقَتُهُ الْيَوْمَ بِالسَّبِيْلِ، وَ اَخَذْتُ فِي التَّلْعِيْلِ. قَالُوْا: وَاِيْ شَغْلُ؟ قُلْتُ: شَغْلُنَ عَاطِلٍ، وَ كَلَامُ بِلَاطَالِ. وَ لَقُوَةٌ صَادَقَتْ قَبِيْسًا، فَمَا نَبَسُوْا وَمَا نَبَسْتُ». قَوْلُه: «ذَكَرْتِي فُوْكَ جِمَارِيْ اَهْلِي»، اَز اِمْتَالِ عَرَبٍ اِسْت. وَاَصْلُ مِثْلِ اُنْ اِسْتِ كَه: شَخْصِي دُو خَرٍ اَز اَهْلِ بِيْتِ اَوْ كَمِ گِشْتِه بُوْد. دَر طَلَبِ خَرِ مِي گِشْت. بِه زَنِي چَادِرِ بَسْتِه بَاز خُوْرْد وَ بِه اَوْ مَایِل اَمْد. خَر بَغْذَاشْت وَ دَر اَوْ اَوِيخْت. چُوْن اَوْ رَا رَاضِي كَرْد وَ نَقَابِ اَز رُوِيْش بَغْشُوْد، قَبِيْحِ طَلْعَتِي فُوْهَ اَدِيْد (یعنی فِرَاخِ دَهْن). بَر خَاسْت وَ گِفت: «ذَكَرْتِي فُوْكَ جِمَارِيْ اَهْلِي». يَاد اُوْرْدِ مَرَا دَهْنِ تُو اَز دُو خَرِ اَهْلِ مَنِ. وَ قَوْلُه: «لَقُوَةٌ» اَيْنِ هَمِ مِثْلِ اِسْت. اِنْجَا اِسْتِعْمَالِ كُننْد كِه دُو كَسِ اَز عَامَّةِ وَ جِهَالِ بِيْهَمِ بَاز خُوْرَنْد وَ بَا هَمِ اِخْتِلَاطِ وَ مِصَاحِبَتِ بِه جَذِّ تَمَامِ دَر مِیْرَنْد. وَ لَقُوَةٌ، نَاقِهْ اِي اِسْتِ كِه بِه فَحْلِ مِشْتَاقِ شُدِه وَ مِهْيَايِ لِقَاحِ گِشْتِه. وَ قَبِيْسِ، فَحْلِي اِسْتِ هَمِ بِه اَيْنِ صِفْتِ»^۴.

حیله زنان در وقت ازدواج

عُثْبَةُ اَزْدِي بِه مَعَالِجَهْ مِجَانِيْنِ وَ عِلْمِ عَزَايِمِ مِشْهُوْر بُوْد. دَخْتَرِي شَبِّ زَفَافِ دِيُوَانِهِ شُد. نَزْدِ اَوْ اُوْرْدَنْدِ تَا مَعَالِجِهْ كُنْد. چِيْزِي فِهْمِ كَرْد، بَا اَهْلِشِ گِفتِ شَمَا دُوْر شُوِيْد. چُوْنِ دُوْر شُدَنْد، بَا اَوْ گِفت: حَقِيْقَتِ حَالِ خُوْدِ بَا مَنِ بَغُو تَا تُوْرَا اَز غَمِ خَلَاصِ كُنْم. دَخْتَرِ گِفت: رَاسْتِي اَيْنِ اِسْتِ كِه بَكَارْتِ مَنِ زَايِلِ شُدِه اِسْتِ وَ مَنِ اَز فِضِيْحْتِ مِي تَرِسَمِ، اِگَرِ تُوَانِي دَر بَارَهْ مَنِ تَدْبِيْرِي بَكْن. گِفت: غَمِ مَخْضُوْر

۴. مقامات یکی از آثار محمد صالح قزوینی است که جزو آثار او ذکر شده است اما تا به حال در هیچ کتابخانه و فهرست نسخه‌های خطی ملاحظه نشده، و از فقره‌ای که نقل شد معلوم می‌شود که کتاب مذکور به عربی است.

که تدبیر تو کنم. پس اهلیش را بخواند و گفت: جنّ این را حاضر کردم و بعد از سعی بسیار راضی شد که از او بیرون رود ولیکن اینجا مشکلی است، از هر عضو او که بیرون می‌رود آن عضو تباه می‌گردد. اگر از چشم بیرون رود کور گردد، و اگر از گوش کر، و اگر از دست شل، و اگر از پا نس، و اگر از فرج رود بکارتش برود، شما چه می‌گویید و کدام طریق اختیار می‌کنید؟ گفتند: هیچ يك نزد ما از رفتن بکارت خوارتر نیست، اگر جنّ این زحمت از ما ببرد گو بکارت ببرد و خود فردا شوهر می‌برد. پس شیطان را از آن راه بیرون انداخت و دختر را از آن غم آزاد ساخت.

اختیار کردن زنان مردان پیر را

با زنی گفتند: از سبیدی موی شوهرت کاره نیستی؟ گفت: این وقتی است که بدیهه دیده شود و چون با او نشو کرده‌ام کاره نیستم.

اختیار کردن دختران جوانان را

جماعتی پیش نخاس رفتند. کنیزی بر ایشان عرض کرد. کنیزك گفت: که مرا می‌خرد؟ گفتند: این پیرمرد. گفت: سوگند به خدا که من با او زیر يك سقف جمع شوم. گفتند: آنچه تو می‌خواهی حاصل است هرچند پیر است. گفت: هیچ از شما جوانی خواهد هم‌خوابه پیرزنی مُقتلمه یعنی نکاح دوست گردد؟ پیرمرد خجل شد گفت: تو آمزد می‌خواهی که آلتش قوی تر است. گفت: تخمین تو خطا نکرد مراد من آن است.

اصمعی گوید: در بادیه زنی دیدم نقاب بر بسته، مرا خوش آمد. نزدیک او شدم و گفتم: اگر شوهر داری خدا بر شما برکت کند، و اگر نداری هیچ رغبت به موصلت خُر داری؟ گفت: چرا نه ولیکن موی من سفید است و ایام جوانی گذشته. بی‌توقف باز گشتم. مرا آواز داد و بخواند و موی خود به من بنمود از شب هجران سیاهتر بود. گفت: سال من از بیست درنگذشته ولیکن خواستم که تورا بیاگاهانم که چنانچه شما را از موی سفید ما کراهت است ما را نیز از موی سپید شما کراهت است.

میل زنان به مال

با این سیّابه گفتند: زن تو تورا کاره است که طالب جمال است. گفت: نه طالب جمال است که طالب مال است. اگر مردی را جمال یوسف و خَلق داود و جِلْم آخف و جوانی عیسی و جود حاتم باشد و مالی نباشد به او رغبت نکند.

در اختیار داماد

شخصی با حسن در تزویج دختر خود مشورت نمود. گفت: او را به مردی پرهیزگار بده که اگر دوست دارد اکرام کند و اگر دوست ندارد ظلم نکند. با عبدالله بن جعفر گفتند: دختر خود به خَجّاج نکاح کردی؟ گفت: شما دین خود به او نکاح کردید و دین از بُضع زن بزرگ تر است.

در تعیین کفو

در تعیین کفو فقها اختلاف کرده‌اند و آن نه کار ایشان است بلکه اینجا حواله به عُرف و ادراک ارباب شعور و اذهان است.
ابویوسف گفته است: کفو حقیقی آن بود که در نسب و مال و دین مساوی باشند.
گفته‌اند: همه کس کفو باشند مگر بافنده و حجام.
منصور گفت: دشمنان ما (یعنی بنی‌امیه) آگفاء مانند.
در مجلسی مذکور می‌شد فلان مؤنن دختر فلان مَقْرَی را بخواست. ماجنی (یعنی بی‌شرمی) آنجا بود گفت: به زودی قرآن به دنیا می‌آورند.

گفته‌اند: زن از همه کس توان ستدن و نتوان دادن، و این کلام صواب است، زیرا امر مردان بر امر زنان غالب باشد و زنان غالباً ایشان را تابع شوند و سیرت و اخلاق ایشان گیرند.
کسانی که خواستگاری کردند و به آنها دختر ندادند
در خانه ابن‌عبّاس یتیم‌های بود. مردی او را خطبه کرد مگر ابن‌عبّاس به آن خطبه رضا نداشت. گفت: درخور تو نیست. گفت: من به او راضیم هرچه باشد. گفت: پس تو درخور او نیستی.
مُغیره گفت: هیچ کس مرا چنین فریب نداد که جوانی از بنی‌حارث با او گفتم می‌خواهم فلان جاریه را بخواهم. گفت: این اراده مکن، و گفتم: دیدم او را مردی می‌بوسید. و بعد از آن خود بخواست. گفتم: چون شد؟ گفت: پدرش را دیدم او را می‌بوسید.

در مهر زنان

گفته‌اند: صدق زنان گران مکنید که اگر صدق گران مکرمتی بودی در دنیا یا تقوا بودی نزد خدا اولی به آن رسول خدا بودی و او صدق زنان و دختران خود هیچ‌یک را از دوازده اوقیه که چهارصد و هشتاد درهم باشد بیش نکرد.
عمر (رض) روزی گفت: اگر به من برسد که کسی صدق خود از صدق پیغمبر (ص) بیش کرده است باز گردانم. زنی برخاست و گفت: این تو را نرسد یَا بِنِیَّ الخَطَّاب. زیرا خداوند می‌فرماید: وَ آتَيْنَا اِخْدَائَهُنَّ قِنْطَاراً فَلَاتَاخُلُوْا مِنْهُ شَيْئاً.^۵

سفارش به داماد و گرامی داشتن او

عثمان بن عَنَبَسَةَ بن ابی‌سُفیان گوید: مرا پدرم نزد عموم عَنَبَه فرستاد تا دختر او برای خود بخواهم. مرا پهلوی خود بنشاند و گفت: مرحبا به پسری که من نزاییده‌ام از او نزدیک‌تری به خود، خواستگاری نمود از من دوست‌تر حییبی نزد من، او را رد کردن نیارم و از قبول شفاعت وی چاره ندارم، او را با تو تزویج کردم، و تو از او بر من عزیزتری، و او از تو به دل من نزدیک‌تر است. وی را گرامی دار تا نام تو بر زبان من شیرین آید، و خوار مدار پس قنر تو نزد من خُرد گردد، و تو را به خود نزدیک کردم با قربی که داشتی از این پیش، پس دور مگردان دل مرا از دل خویش.

۵. قرآن، ۲۲/۴: و داده باشید یکیشان را مال بسیار پس مگیرید از آن چیزی را.

با ابی علقمه گفتند: فلانی دختر خود به فلان داد و مهر از مال خود فرستاد و فلان آبادی نفیس به داماد بخشید و اهل بیت داماد او را اکرام کنند و عزیز دارند. گفت: اگر ابلیس دختران خود را به این شروط شوهر دهد ملائکه کرام در ایشان رغبت نمایند و طریق منافست گشایند.^۶

در آداب زن داشتن

حق سبحانه و تعالی امر کرده است: «زن را به نیکوئی نگاه دارند یا به نیکی سردهند».^۷

در وصیت ابوین دختر را به حُسن معاشرت با شوهر

حکیمی لیبب دختر خود به شوهر می‌داد، او را به این کلمات مُلینه وصیت نمود

[والحق در باب خود وصیتی جامع و موعظتی نافع است.]

ای دخترم! اگر کسی را برای حسن ادب و کرم حَسَب او وصیت نکردندی، من تورا وصیت نمی‌کردم و محتاج به نصیحت نمی‌دانستم، اما وصیت یادآوری غافل و یاوری عاقل است. ای دخترک! تو از آشیان مآلوف خود به آشیانی می‌روی که نشناخته و ندیده‌ای، و با قرینی می‌نشینی که با او الفت نکرده‌ای، کنیز شوهر خود باش تا او غلام تو باشد، بر مراد او باش تا به کام تو باشد. و از من ده خصلت حفظ کن و به یاد نگاه دار که تورا تمام باشد: اول و دوم: با او به قناعت و طاعت معاشرت کن، چه اول موجب راحت دل و آسایش او است، و ثانی موجب خشنودی حق و بخشایش او است. و سیم و چهارم: تفقد خویش نمایی به تطهیر و تطیب تا چشمش از تو ناپسندی نبیند و به مشامش از تو بوی ناخوشی نرسد و سرمه از همه زینتی بدل است و آب از هر بوی خوش عوض است. پنجم و ششم: مال او محافظت کنی به حسن تقدیر، و حشم و عیال او رعایت کنی به حسن تدبیر. هفتم و هشتم: وقت طعام و منام او پاس داری که آتش جوع را لَهَبی عجب باشد و تنگی خواب موجب غضب گردد. نهم و دهم: سر شوهر فاش نکنی و فرمان او رد نکنی که اگر سر او فاش کنی از غر او ایمن نباشی، و اگر فرمان او ترک دهی سینه او به کینه بخراشی.

ابوالأسود با دختر خود گفت: بیرهیز از غیرت [مقصود غیرت بی‌جا و یا غیرت بیش از حد زن به مرد و یا مرد به زن است که موجب سوءظن و اختلاف می‌گردد.] که آن کلید طلاق است. و می‌باید که جماع شوهر و کلام تو از اندازه زیاد نباشد تا محبت باقی ماند و ملال نخیزد، چنانچه شاعر با زن خویش می‌گوید: «زیاده از مقدور من مجو و بر من گرانی مکن، و وقت غضب با من سخنی مگو». ترجمان: مقصود منع است از تکالیف مافوق طاقت که بعضی زنان بد با شوهران می‌کنند، و زیادتی نکاح و کلام نیز از آن باب است.

وصیت ابوین دختر را به معاشرت بد با شوهر

ماجنی دختر را وصیت کرد و گفت: چون به خانه شوهر روی اول تیر پیکان او بکن، اگر هیچ نگفت نیزه‌اش را بکن، پس شمشیرش برگیر و استخوان بشکن، و اگر هیچ نگفت، گوشت بر بالای سپرش ریزه کن، و اگر چیزی نگفت، این بار پالان بر پشتش نه و سوار شو که او حمار است.

۶. این حکایت در نسخه چ نیامده اما در د، مع آمده است. ۷. قرآن، ۲۲۹/۲.

این نوع وصیتها از کولیان و ناکسان مشهور است.

در تزویج مادر

پیامبر(ص) مادر سلمة بن هشام را از او خطبه نمود.

ابوعبیده بن جراح و خالد بن ولید مادران خود به شوهر دادند.

مروان مادر خالد بن یزید بخواست و خالد ملك به او گذاشت. روزی او را به مادر دشنام داد، خالد به مادر شکایت نمود. گفت: خاطر فارغ دار، من کار او بسازم. به شب بالشی بر دهانش نهاد و بر آن بنشست تا سرد گشت.

در زشت شمردن تزویج مادر

جاحظ گفته است: دشنام عرب: «یا ماصُ بَطَرَ أُمِّهِ»، است مراد: خورنده مهر مادر خود است از غیر

پدر.

جواز متعه

عبدالله بن عباس به جواز متعه قائل است، عبدالله بن زبیر او را به آن رای سرزنش می کرد. گفت: از مادرت خبر آن بپرس. پرسید. مادرش گفت: تورا در متعه زاییدم.

از شخصی خبر متعه پرسیدند. گفت: نام نیکو است و فعلش قبیح.

مقصود آن است که بعضی متلبسین این نام را شبهه زنا ساخته اند.

در دشمنی زوجه با داماد

در مثل ترکان است که: امجوق گلدی آمجکی باضدی. یعنی: فرج آمد و پستان را زیر دست و

مغلوب خود کرد. پسر چون با شاهد دلبر دست در اغوش کرد، از مادر پیر کجا یاد آرد. و چون از

لب گلبرگ تر شکر نوش کرد عهد پستان و شیر از خاطر بگذارد.

اعرابی شتری نحر کرد. با زن گفت: از آن گوشت برای مادر من بفرست. گفت: چه جای گوشت؟

گفت: کفل. گفت: آنکه از درون و بیرون به لخم و شخم محفوف است، نه به جان خودم. گفت: ران.

گفت: نه به جان خودم. گفت: کتف. گفت: نه. گفت: پس از چه جای می دهی؟ گفت: چانه.

بسر بردن زن زیبا با مرد زشت

زن عمران بن حطان در آینه نظر کرد و او از اجمل نساء جهان بود و شوهرش زشت صورت. با شوهر

گفت: من امیدوارم که ما هر دو در بهشت رویم. شوهرش گفت: به چه وجه؟ گفت: اما من، مرا خدای

عزوجلّ به تو مبتلا کرد و صبر کردم، و اما تو، مرا به تو عطا کرد و شکر کردی.

وصف همسرانی که با یکدیگر دشمنند

پیامبر(ص) گفته است: بدترین زنان آن باشد که چون بیرون رود به عرس یا به حمام، زینت کند و

انبساط نماید، و چون به خانه آید جامه ابتذال پوشد و در روی شوهر منقبض نشیند.

ذکر منع زنان از کتابت و شراب و استماع ساز و آواز

حکیمی دید دختری را کتابت تعلیم می کنند. گفت: یارب این تیغ را برای که صیقلی می کنند.

دیگری گفت: این تیر را چرا به زهر آب می دهید.

عمر گفته است: زنان را کتابت میاموزید و در عَرَفَهَا منشانید.
گفته‌اند: ایشان را سوره نور بیاموزانید و از سوره یوسف بپرهیزانید.
گفته‌اند: زنان را بر کارهای پست و خوار بدارید. [مثل ریسندگی و بافندگی].

در پوشش زنان

امیرالمؤمنین (ع) با فاطمه گفت: بهتر چیزی زنان را چیست؟ گفت: آنکه مردان را نبینند و مردان ایشان را نبینند. آن سخن با حضرت رسول (ص) گفتند. فرمود: به درستی که فاطمه پاره تن من است.
ابن امّ مکتوم بر پیامبر (ص) داخل شد و بعضی زنان وی حاضر بودند، گفت: برخیزید، گفتند: او کور است. گفت: شما کور نیستید.
سعید بن مسلم گفت: اگر هزار مرد زن مرا ببیند دوست‌تر است نزد من، از آنکه ایشان يك مرد را ببینند.
با حُطَيْبَه گفتند: برای دختران چه گذاشتی؟ گفت: برهنگی تا بیرون نروند و گرسنگی تا از سر بدر نروند.

در دوست داشتن همسر یا پدر و مادر

عبدالله بن عمر با پیامبر (ص) گفت: پدرم مرا امر می‌کند به طلاق زن. گفت: ای عبدالله طلاق بده زنت را.

در اینکه زنان فتنه‌اند

لقمان گفت: از زنان نیک برحذر باش و تو از بد ایشان بر یقینی.
زنی به سقراط حکیم گذشت و نظر در او کرد و گفت: ای سقراط! چه قبیح صورتی داری! گفت:
اگر نه آئینه ضمیر تو زنگار خورده می‌بود من غمگین می‌گشتم که چرا صورت قبیح من در آئینه
ضمیر تو منقش شده است.
معاویه گفته است: زنان بر کریمان غالب آیند و لثیمان بر ایشان غالب آیند.

ذمّ زنان به اعوجاج

شعر:

زن از پهلوی چه شد آفریده	کس از چه، راستی هرگز ندیده
خسرو و شیرین نظامی	
نشاید یافتن در هیچ برزن	وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردست برزن چون توان بست	چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی	ندیدند از یکی زن راستبازی
زن از پهلوی چه گویند برخاست	مجوی از جانب چه جانب راست

از علی (ع) مروی است: همه چیز زنان بد است و بدتر آنچه در ایشان است آن است که از ایشان

گریز نیست.

از سقراط پرسیدند: کدام سبع بدتر است؟ گفت: زن.

نهی از حمد زنان

لقمان گفت: دو چیز را شکر نکردند مگر در عاقبت، طعام و زنان. طعام تا نگوید، و زن تا نمیرد. حرف کید و مکر زنان مشهورتر است و در این باب کتابها ساخته‌اند. گویند یکی از علما می‌گفت: من از زنان بیشتر از شیطان ترسم، زیرا که حق تعالی درباره شیطان گفت: «إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا»، و درباره زنان گفت: «إِنَّ كَيْدَ كُنْ عَظِيمٌ».^{۱۰}

وصف زنان به اینکه ناقصانند

وَهَبُ بْنُ مُنْبَهٍ گفت: خدای عزوجل زنان را به ده خصلت معاقب گردانید: شتت نفاس و حیض، و تنصیف میراث، و شهادت، و نقصان دین و عقل، ایام حیض نماز نکنند، و برایشان سلام نباشد، و جمعه و جماعات نباشد، و از ایشان نبی مبعوث نکرده، و بی ولی به سفری نتوانند رفت و آمدی. در غَزْرُ الْجَمِّمِ از امیرالمؤمنین آمده است: زنان در عاجزی همچو گوشت پاره بی‌جانند. نمی‌تواند آن گوشت پاره از خود مکروهی و آسیبی براند مگر دیگری از او براند.

وصف زنان باوفای خوش اخلاق

معاویه با صَفَّعَه گفت: کدام زنان دلخواهترند؟ گفت: آن زن که آنچه تو خواهی ایتیان کند و از آنچه نخواهی اجتناب نماید.

شَرِيحُ گفت: دختری خُرد خواستم. شب زفاف با من گفت: مرا از خُلقِ خود اعلام کن تا طریق معاشرت تو بدانم. او را اعلام کردم و يك سال با من می‌بود. هر روز شَعْف من با او می‌افزود. بعد از يك سال روزی به خانه آمدم، دیدم عجوزی پیش او نشسته. پرسیدم؟ گفت: مادر من است. و عجز مرا دعا کرد و گفت: از صاحبۀ خود راضی هستی؟ گفتم: آری، و خشنودی ظاهر نمودم. گفت: زن دو وقت بدخُلق شود یکی وقتی که شوهر او را دوست دارد و در دل او جای کند، و دیگر وقتی که فرزند بیارد.

وصف زنان بد اخلاق

اصمعی گفت: مردی در طواف دیدم پیرمردی بر دوش داشت و می‌گفت: مرا خسته کردی در خُردی و بزرگی و گفت: چه گمان داری او چه چیز من باشد؟ گفتم: پدر یا جد، گفت: نه اینها است، که پسر من است. گفتم: چرا چنین شده است؟ گفت: از دست زن بدخو.

و پندارم این سخن را گزاف دانی همچو من به عین عیان بخوانی. و من از اتفاق به این بلا مبتلا شدم. و به عزت و خداوندی جان‌افزین قسم که از او جفایی دیدم و عذابی کشیدم که تصور می‌کنم اگر بر کوه رسد از هم بریزد، و اگر یاقوت در او افتد بسوزد. با آنکه کمال تعلق به من داشت و مرا نیز به خود متعلق می‌پنداشت، اگر فی‌المثل برای آزار و تعذیب من سببی نمی‌یافت مگر به ارتکاب مشقتی سخت‌تر از آن مشقت که من در او کشیدم آن مشقت بی‌هیچ کراهت بر

۱۰. شخصی در حاشیۀ نسخه نوشته: خداوند عالم کید زنان را عظیم خوانده، گفته عزیز را بیان نموده، قَتَأْمَلُ. و حق به‌جانب این شخص است.

خود می‌نهاد تا آن جفا بر من می‌گشاید. اگر با او نیازمندی و محبت ظاهر می‌ساختم بی‌نیازی ظاهر می‌ساخت و گردن به تکبّر و جفا می‌افراخت. و اگر بی‌نیازی پیدا می‌کردم همچو دوزخ زبانه می‌کشید و آتش در می‌انداخت. اگر مرا شاد می‌دید خود را غمگین می‌ساخت، و اگر غمگین می‌دید غم شادی برمی‌افراخت. و چنانچه شاعر گفت: «چون شاد می‌دیدمش شاد می‌گشتم، و چون مرا شاد می‌دید غمگین می‌گردید، و چون غمگین می‌دیدمش غمگین می‌گشتم، پس شاد می‌گشت، و شاد می‌گشتم، پس غمگین می‌شد، و غمگین می‌گشتم.» و معذک قسم یاد می‌توانم کردن که او بهترین زنان بد عالم بود و هزار يك آنچه از زنان بد تصور کردم با او نبود مگر يك شمه از آن که سبک عقل و تیزخشم بود. خدای عزوجل به گرم بی‌پایان خویش بندگان خود را از شرّ این فریق و از سخطّ خویش نگهدارد. تا آخر طاقتم طاق شد سه طلاق بر گوشه چادر او بستم و از او طاق شده با راحت جفت گشتم، و او را داغی بر دل نهادم که ابلیس داشت از آدم، هرچند خود نیز از آن داغ بسوختم. باری به يك داغ بسوزم بهتر که هر روز داغی تازه برافروزم. و این رباعی در وصف‌الحال مناسب افتاد.

در سینه ز کینه صد جهنم دارد در پوست ز رگ هزار آرقم دارد
از من امروز داغدارست دلش آن داغ که ابلیس ز آدم دارد

حکیمی سه پسر خود را کدخدا کرد. سر سال از ایشان خبر زنان پرسید. یکی گفت: زنی نیک است اما کم‌عقل است و کاری نمی‌داند. گفت: پیش بنی فلان منزل کن که زنان ایشان کارگردند، از ایشان کار بیاموزد. و دیگری گفت: کم‌عفت است. گفت: پیش بنی فلان منزل گیر که زنان ایشان عفا یفند، از ایشان عفت کسب کند. و دیگری گفت: در همه چیز خوب است اما بدخو است. گفت: او را طلاق ده که بدخویی چاره ندارد.

در رضای زن و مرد از یکدیگر

از زنی پرسیدند: شوهرت چون است؟ گفت: در خانه نقد است و در بیرون شیر. و نقد گوسفند خرد را گویند.

از مردی خبر زن او پرسیدند؟ گفت: او مثل شاخه‌های آئله است، [ائله، درختی است بسیار خوش‌شاخ از قبیل شاخه‌های شمشاد.] و به رطب تازه که از درخت خرما چینند و بر يك نرم که مساس او آدمی را خوش می‌آید و شاداب می‌باشد. و می‌گوید: مرا از او هرگز ملال نخاست، و شوق او در دل من نکاست، مگر هر ساعت از سفری به او وارد می‌شوم.

مردی زنی را طلاق داد. وقتی که زن اراده رفتن کرد، گفت: بشنو و هر که حاضر است بشنود: من تورا از روی رغبت خواستم، و با تو بر وجه محبت معاشرت نمودم، و از تو زنتی ندیدم و ملول نگشتم، اما حکم قضا غالب بود و امر قتر فایق. پس از هم جدا شدند.

شکایت زن و شوهر از یکدیگر

زنی از شوهر شکایت می‌کرد و می‌گفت: او کم‌غیرت است و زودخشم، بسیار اعتراض و سخت‌گیر در حساب. آهسته می‌خورد از غایت لثیمی تا کسی مطلع نشود، و شب می‌کند در خانه، و صبح می‌کند

پلید - یعنی: غسل از جنابت ناکرده.

مجویسی با زن خود گفت: ای واسعه. گفت: این با خود بگو، من از خانه پدر آمدم آن فراخ نبود، تو کردی.

شوم شمردن زن و شوهر یکدیگر را

مردی زنی خواست که پنج شوهر از او مرده بودند، او نیز بیمار شد و مشرف بر موت گشته. زن گریه‌کنان گفت: مرا به که می‌گذاری؟ گفت: به هفتم شقی^{۱۱}.

مردی دیگر زنی هم از آن قبیل شوم قدم بخواست. گفتند: تو را نکفیم این را مخواه. گفت: امید دارم که من سر او را بخورم.

اعرابی چهار زن از او مرده بود، زنی بخواست که پنج شوهر از او مرده بود.

عاتکه^{۱۲} دختر فرات در خواب دید سه لواء بر سینه او شکسته گشت. مادرش از ابن‌سیرین، تعبیر پرسید. گفت: سه کس از اشراف او را بخواهند و کشته گردند. یزید بن مَهَلَب او را بخواست و کشته شد. پس عمرو بن یزید اسدی خواست و کشته شد. پس حسن بن عثمانی زهری خواست. روزی در میانشان سخنی گذشت، گفت: والله کشته می‌شوی، و آن قصه بگفت. گفت: اَنْتَ طَالِقٌ. پس عباس بن عبدالعزیز او را بخواست و کشته شد.

ام حبيب عَنَوِيَه گفت: جز محمد نام، نکاح نکنم. به چهار محمد نام نکاح کرد. اول طلاق داد، و دوم کشته شد، و باقی بمردند. این عمر گفت: هر که شهادت حاضر خواهد او را بخواهد.

در وفای زن و مرد و عهد بستن هر يك که بعد از او جفت نگیرد

گویند: دو زن با شوهر وفا کردند: یکی نائله دختر قَرَافِصَه و زن عثمان که بعد از عثمان دو دندان پیش خود بکند تا کس در او طمع نکند. و دیگری زن هُنْبَه عَنَرِي چون شوهرش را می‌کشتند کاردی بگرفت و بینی خود ببرید و گفت: ایمن باش. شوهر گفت: اکنون مرگ بر من گوارا شد.

شخصی دختر عم خود بخواست و عهد کردند که بعد از موت آن، دیگر جفت نگیرند. مرد بمرد و زن را بر نکاح اکراه کردند. شب زفاف در خواب دید پسر عم خود را که دو بازوی در بگرفت. بیدار شد ترسان و لرزان و قسم خورد که تا زنده باشد با هیچ مرد سر بر يك بالین نگذارد.

چون شیرویه پرویز را بکشت، خواست شیرین زن پدرش را تزویج نماید. گفت: به سه شرط: اینکه حکیمان را حاضر کنی تا من برایشان ظاهر گردانم خطای رأی ایشان در تجویز قتل پرویز، و بگذاری تا من در مکانی خالی چندانکه خواهم بگیریم، و سوم اینکه بگذاری يك نوبت در مکان قتل او حاضر گردم. شیرویه هر سه شرط پذیرفت. بر حکیمان حجت بر بطلان رأی ایشان تمام کرد، و چندانکه خواست بگیرست، و به مکان قتل پرویز آمد نگین انگشتر خود بمکید و بر جای سرد شد. و او زهری هلاهل تمهید کرده بود و در صندوقی سر به مَهر گذاشته و بر آنجا نوشته هر که دانقی از این به کار برد بر جماع قادر گردد و هیچ عاجز نگردد. شیرویه آن بدید، شاد شد. گفت: مرادی از این بزرگ‌تر نداشتم، از آن به

۱۱. رك: رساله دلگشا، ص ۹۸. ۱۲. چ عایشه. د، مع عاتکه.

کار برد و همانجا ببرد.

ازدواج کردن زن و شوهر بعد از مرگ یکدیگر

مردی ببرد. شخصی همان روز پیش زنش به خواستگاری آمد. گفت: اگر پیش‌تر می‌گفتی که با دیگری قول دادم. گفت: مقصودم آن است که اگر این دوم بمیرد کسی بر من سبقت نگیرد.

باب در ذمّ طلاق

فقیر در مقامات خویش از این باب خطبه طولانی انشاء کرده‌ام.

قَتَادَةُ بِنِ مُغْرَبِ زَنِیْ خَوَاسَتْ وَ هَمَّ فِي شَبِّ زَفَافٍ أَوْ رَا دَشْمَنَ دَاوَسْتِ، صَبِيحَ طَلَاقِشْ بَغَفْتِ.
مردی قسم به طلاق ثلث خورده بود [و نزد عامّه طلاق ثلث در يك دفعه جایز باشد و زن حرام گردد مگر به تحلیل]. پس پیش قاضی آمدند و ماجرا گفتند. قاضی تأمل بود. مرد گفت: چه تأمل می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم تدبیری برای شما بجویم. گفت: زحمت مکش او را هزارباره طلاق دادم. قاضی گفت: ما را رهنمایی.

ازدواج زنی در يك شب با دو مرد

شخصی دختر خود به عمرو بن عثمان داد. در شب زفاف هم بر روی تخت او را طلاق داد. پدر دختر شکایت او پیش عبدالله بن زبیر آورد. گفت: برادرم مُصَنَّبَ را بخوانید، و هم در آن شب به او عقد بست و مُصَنَّبَ قسم خورد که همان شب زفاف کند. و کسی نشنیده است غیر آن دختر، زنی يك شب بر تخت دو مرد برآمده باشد.

کسی عزم کرد زن را طلاق دهد. گفتند: بگو چه عیب از او دیدی؟ گفت: کسی عیب زن خود با مردم نگوید. و چون طلاق داد و دیگری بخواست، گفتند: اکنون بگو. گفت: مرا با عیب زن دیگری چه کار است.

طلاق سنت

طلاق سنت آن است که زن را در طهارت او طلاق دهد، و بگذارد تا عینه منقضی شود یا رجوع نماید.

طلاق ثلاثه

این عباس گفت: در عهد رسول خدا (ص) و ابی‌بکر و دو سال از خلافت عمر، طلاق سه مکانه یکی بود. عمر گفت: مردم می‌شتابند در امری که ایشان را در آن همواری و نرمی بود. اگر بر ایشان امضا کنیم روا است. پس امضا کرد.

و بدانکه اصل این اجتهاد و اجتهاد متعه، از يك طریق است و مناط آن دلخواه است و امام راغب به عنر آن اعراف است. و این قول بعضی از شیعه است که گویند چون سه طلاق در يك مجلس دهد يك طلاق متحقق گردد. و بعضی گویند اصلاً متحقق نگردد. و بدانکه بعضی روایات دلالت می‌کند که طلاق سه‌گانه چون عامه دهند زن مطلقه گردد، نکاح آن زن توان کردن، و اگر شیعه دهد طلاق متحقق نگردد، و آن زن را دیگری نتواند خواستن.

پیامبر (ص) فرموده است: طلاق و عتاق و نکاح، هر که بر زبان راند ماضی است نه بازی.

باب در عِدَّة طلاق

عِدَّة مطلقه سه قُرء است، و پیش شافعی قرء طَهْر است، و پیش ابوحنیفه حیض است، و اهل لغت گویند لفظ از اضداد است.

در ظهار

ظهار عبارت از آن است که شخص در جاهلیت به زن خود می‌گفت: تو در حکم پشت مادر منی، پس زن بر او حرام می‌گردید.

اوس بن صامت اول کسی است در اسلام که با دختر عم خود خَوَلَه مظاهره نمود، و خَوَلَه آن قصه به حضرت رسول (ص) رفع کرد. قرآن نازل شد: «قَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّتِي تُجَادِلُكَ فِي زَوْجِهَا إِلَيَّ قَوْلَهُ: وَالَّذِينَ يُظَاهِرُونَ مِن نِّسَائِهِمْ ثُمَّ يَعُودُونَ لِمَا قَالُوا، فَتَحْرِيرُ رَقَبَةٍ»^{۱۳}. آن حضرت اوس را بخواند. گفت: هیچ بنده داری؟ گفت: غیر این — و دست به گردن خود زد — هیچ بنده مالک نیستم. گفت: توانی دو ماه متتابع روزه داری؟ گفت: اگر روزی سه بار نخورم از خود می‌روم. گفت: شصت مسکین طعام ده. گفت: به حق آن خدای که تو را به حق فرستاده است که امشب گرسنه صبح کردیم و خوردنی نداشتیم. آن حضرت پانزده صاع به او داد و گفت: مابین لایبَتی مدینه از من محتاج‌تری به این نیست. و گفت: بخور تو و عیالت.

در ایلاء

ایلاء عبارت از آن است که قسم خورد آنکه با زن خود مجامعت نکند. حاکم شرع او را امر می‌کند به طلاق زن یا مجامعت به موعده چهار ماه با کفار.

فصل دوم - در عَفْت

کسی با بطلمیوس گفت: چه خوب است آدمی صبر کند بر آنچه هوی خواهد. گفت: از این بهتر آن است که ناپسند نخواهد.

علما گفته‌اند: در قول حق تعالی: «وَلِمَن خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّاتٌ»^{۱۴}، خوف مقام آن است که شخصی به معصیتی خلوت کند، پس، از خوف خدای ترک دهد به طمع ثواب و بیم عقاب.

ابن عباس گفت: شیطان از مرد و زن سه مکان دارد: نظر و قلب و فرج.

زنی به طاوس که عالمی معروف به صلاح است مایل بود و با او مراوده نمی‌نمود. طاوس در ماند. روزی او را به کوچه مسجد وعده داد. چون بیامد، گفت: بخواب. گفت: اینجا — وَيَحْكُ! گفت: آری، آنکه اینجا ما را می‌بیند در خلوت هم می‌بیند. تن زن بلرزد و منجز شد و توبه نمود.

اعرابی به زنی میل داشت. چون با او مجتمع شد و در میان پای او بنشست، از روز قیامت یاد کرد.

۱۳. قرآن، ۳/۵۸: به تحقیق خدا شنید گفتار آن زنی که با تو در زوجش مجادله کرد... آنانکه از شما ظهار کنند از زنانشان، پس عود نمایند مرانچه را گفتند، پس آزادی بنده‌ای باید.

۱۴. قرآن، ۴۶/۵۵: و برای کسی که مقام پروردگارش را ترسید دو بوستان است.

در حال برخاست.

سلیمان بن یَسَّار مفتی مدینه به‌غایت باجمال بود. زنی بر او داخل شد و او را به خود تکلیف کرد و گفت اگر ابا کنی با مردم بگویم که با من زنا کرد و تورا رسوا کنم. گفت: آری، و او را در خانه گذاشت و بگریخت.

قَسّ به سلامه مغنیه گذشت و او قَسّ را دوست می‌داشت و از خود ممکن ساخت. گفت: نکنم که حق تعالی فرموده: «الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَنُضُّهُمْ لِيَضُّوا إِلَّا الْمُتَّقِينَ»^{۱۵}، و نخواهم روز قیامت دوستی به عداوت مبدل گردد.

با یکی از متصوفه گفتند: تو لوطیِ طبیعی. گفت: زدی که چیزی نندزیده باشد دستش نبرند. اعرایی گفت: شی بیرون رقتم. به جاریه‌ای برخوردیم و او را به خود خواندم. گفت: اگر تورا از دین مانمی نباشد از عقل نیز زاجری نیست؟ گفتیم: ما را که می‌بیند مگر کواکب؟ گفت: و کجاست آفریدگار کواکب؟

اسدی در گرما پیش زنی طائی فرود آمد. طعام نزد وی آورد. اسدی در او طمع کرد. زن گفت: آیا کرم و اسلام تورا مانع نشدند از حرام؟ بخور و بخواب و اگر دیگر اراده داری اینجا مباش. گویند: پرویز زنی بیگانه را به مباشرت خواند. گفت: ای مَلِک! زن را سه حدّ است از انسانیت. چون بکارتش برود حدّ اول برود، و چون آستن گردد جزو دوم برود، و چون بزاید جزو سیم برود. و راضی مباش به زنی که هیچ جزو انسانیت او باقی نیست. یا گفت: مَلِک راضی نباشد که مرا از حدود انسانیت بیرون کند.

یکی از اولاد ملوک به منزل زنی وارد شد و خواست دست به او دراز کند. زن گفت: تا چیزی بخوری. پس خوان آورد. در آن بیست پیاله همه کامخ. هر یک بچشید جز یک طعام ندید. گفت: اینها همه یک چیزند. زن گفت: آنچه تو می‌جویی نیز چنین است و همه را یک طعم است. جوان شرمند شد و برخاست و برفت.

معاشقه با نگاه و گفتار بدون عمل

با اعرایی گفتند: آرزوی شما از معشوقه چیست؟ گفت: بوییدن و در کنار کشیدن و بوسیدن. گفتند: آرزوی ما جماع است. گفت: آن نه عشق است که فرزند طلب کردن است.

آورده‌اند: که چون عُمَر بن ابی‌ربیع شاعر مشهور را موت رسید، برادرش سخت بگریست. چشم بگشود و گفت: مگر تو گمان بردی که آنچه من در شعر خود اقرار کرده‌ام ارتکاب نموده‌ام! گفت: آری. گفت: هرچه مالکم آن را آزاد باشد اگر هرگز گام بر فرجی حرام نهاده باشم. بلکه آنچه خبر دادم محض قول بود. برادرش گفت: الحمدلله که مرا سبک کردی.

صفی‌الدین جلی گفت: اقرار کنیم بر خود به آنچه نکرده‌ایم و دامن عصمت به آن نیالوده‌ایم همانطور که خداوند تعالی فرموده: «وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ»^{۱۶}.

۱۵. قرآن، ۶۷/۴۳: روزی چنین، دوستان بعضی از ایشان مر بعضی را دشمنند مگر پرهیزکاران.

۱۶. قرآن، ۲۶/۲۶: و آنانکه (شمارا) می‌گویند آنچه را که نمی‌کنند.

ابوزید^{۱۷} گفت: از این پیش مردی که عاشق جاریه‌ای می‌شد يك سال با او مراسلت می‌کرد، پس راضی می‌شد که معشوق علکی بخاید و از برای او بفرستد. و امروز، هم روز، می‌خواهد پاهای او را به هوا بردارد، گویی اباهرزیره و حزیش^{۱۸} را بر نکاح او گواه گرفته.
شاعر گوید:

یاری که از او بوس و کناری نبود او را به دل اندرون قرار می‌نمود
بی‌بوس و کنار گر همی شاید یار چون ماه دو هفته هیچ یاری نبود

هشام بن عبدالملك^{۱۹} جاریه بخريد و به او مشعوف گردید. جاریه گفت: ای امیرالمؤمنین منزلتی از این برتر نباشد ولیکن امر قیامت از آن بزرگ‌تر است. مرا پسر تو فلان بخريد و يك شب داشت و بر تو مَساس من حلال نباشد. هشام او را بناوخت و کدبانوی خانه خود ساخت.

أخوص به أم جعفر خطمیه تشبیب نمودی و بر عادت عرب او را در اشعار نام بردی. روزی زن نقاب بسته بیامد و در مجلس قوم با احوص دعوی در گرفت. گفت: قیمت گوسفندان که از من خریدی بده، و با قوم گفت: او را نصیحت کنيد که حق من نبرد. گفت: به خدا قسم من او را هرگز نمی‌شناسم. نقاب از روی برداشت و گفت: مگر بر تو مشتبه شده است، خوب در من بین و حق من بازده. قوم گفتند: نیکو بنگر او را می‌شناسی. گفت: به خدا قسم که من هرگز او را ندیده‌ام و نشناخته‌ام و در جایی برنخورده‌ام. گفت: ای خدا ناترس! پس چرا به من تشبیب می‌کنی و مرا رسوا می‌کنی و مرا هرگز ندیده‌ای؟ احوص خجل شد و دیگر ذکر آن زن در شعر نکرد.

زنی عقیفه موی او مردی دید. موی بیرید و گفت: چشم نامحرم به آن رسید.
یسار کواعب غلامی بود. متعرض دختر خاتون خود می‌شد و هر وقت آن اراده می‌کرد. دختر روزی او را بفریفت و اُسْتَرَه مهیا کرد و عودسوزی، برد که زیر دامن او نهد و دُگَرش بیرید، قصه او مثل شد.

فصل سوم - در غیرت و دیوثی

مدح ترك زياده‌روی در غیرت

معاویه (رض) گفته است: سه چیز نشان بزرگی است: صَلَع و اِنْحاق بطن و ترك افراط در غیرت. معاویه بر بام برآمده بود برای دینن فیل. کنیز خود با مردی دید. گفت: برادر تو که می‌گفتی این است؟ گفت: آری. او را بخواند و گفت: دیگر جا نماند که به خانه من آمدی؟ دیگر خواهی اینجا آمد؟ گفت: نه. گفت: هر که این حدیث بیرون گوید بر او لعنت خدا باشد. و او را بیرون کرد.
گویند: معاویه مردی را در خانه خود دید با سُرَّیَه او سخن می‌کند. گفت: این را می‌خواهی؟ گفت:

۱۷. ج ابوزید. د، مع مزید.

۱۸. ج حزیش. د، مع خزیمه.

۱۹. ج عبدالملك. د، مع هشام.

آری. به او تزویج نمود. اهل بیتش تهیه زفاف گرفتند و جمعیت کردند. گفت: سبک‌تر که گمان دارم زفاف از این پیش شده است.
شخصی به مغنیهای عاشق بود. گفتند: چرا او را از مردم منع نمی‌کنی؟ گفت: آب فُرات بر روی مردم نتوان بست.

منع زن از دیدن مرد

اشجعی زن خود را به حج برد. روز ترویبه کثرت مردم بدید. برמיד و گفت: شخصی که زن خود میان چندین مرد درآورد دیوانه است، روی راحله بگردانید و حج نگزارده بازگشت.

در غیرت زنان

گفته‌اند: غیرت زنان از غیرت مردان سخت‌تر باشد.

شخصی از اهل کوفه دختر عمّ خود بخواست و در بصره ضیعه داشت. هر سال آنجا رفتی. آنجا نیز زنی بخواست. و چون به کوفه آمد، دختر عمّش نامه از زبان مادر بصریه بساخت مشتمل بر خبر موت دختر و تشویش امر ضیعه و به دست مردی غریبه داد تا در خفیه به او برساند. مرد چون نامه بخواند، مضطرب گشته عزم بصره کرد. زن گفت: شنیده‌ام آنجا زن خواسته و به هوای او می‌روی، نگذارم تا قسم نخوری به طلاق هر زن که تورا در بصره باشد. مرد چون او را متوقفاً می‌دانست قسم خورد. پس زن حيله خود بگفت.

علی بن عبدالله بن جعفر را متدیث در شعر گفتندی یعنی شیوه دیوثی گرفته. و او گوید وقتی در زندان بودم مردی به در زندان آمد و گفت: این متدیث در شعر کجا است؟
در عهد قباد مزدک برآمد و فرس را به زندقه خواند و گفت: زنان و اموال مشترک باشند. و روزی بر قباد داخل شد مادر انوشیروان را بدید، گفت: این را به من ده. نوشیروان پای مزدک بیوسید تا از آن عزیمت درگذشت. و آخر او را به تدبیر با صد هزار زندیق در یک صبح بکشت. و با مزدک وقت کشتن گفت: والله بوی جوراب تو هنوز در دماغ من هست.

شیخ بدرالدین اربلی در کتاب خود روضة الجلیس نقل کرده است که: فلان گفت: روزی در موصل با دوست خود فلان نشسته بودم. از بغداد نامه آوردند و به او دادند. معشوقه‌اش به او نوشته بود مشتمل بر اظهار اشتیاق و ملامت و عتاب و شکایت هجر و فراق، و در جمله عتاب این بیت مکتوب بود:

تَناسِيتُهُمُ الْقَهْدَ الْقَدِيمَ كَأَنَّا عَلِيَّ جَبَلِيَّ نَعْمَانَ لَنْ تَنَجُمَا^{۲۰}

از این بیت بسیار شکفته شد و بهسندید. گفتیم: بالله عليك أسألك شيئاً لا تكتُمه^{۲۱}. گفت: بگو. گفتیم: معشوقتك هيه هل كنت تأتيتها من وراء الدار^{۲۲}؟ گفت: ای والله! از چه دانستی؟ گفتیم: از

۲۰. عهد قدیم را فراموش کردید گویی که ما / بر دو کوه نعمان هستیم که هرگز با هم جمع نمی‌شویم.

۲۱. تورا به خدا سوگند می‌دهم، چیزی از تو می‌پرسم کتمان مکن.

۲۲. آیا بر این معشوقه‌ات از در پشت وارد می‌شدی؟

این بیت که ذکر جَبلی نعمان به یاد تو داد، و در اصطلاح ظرفا و اهل ادب عبارت است از دو جانب کفل. گفت: ندانسته بودم به دوستی.
ابوالحسین جَزَار به باب صاحب ابن زبیر حاضر شد. مردمان را رخصت دخول دادند و او را ندادند. بر کاغذی نوشت:

شعر

النَّاسُ كُلُّهُمْ كَالْأَيْرِ قَدْ دَخَلُوا وَالْعَبْدُ مِثْلُ الْخَصِيِّ مَلَقَى عَلَى الْبَابِ
مردمان همه همچو ذکر داخل خانه شدند و این غلام همچو خایه بر در حیران مانده است. وزیر با حاجب فرمود که بیرون رو و آواز ده که یا خَصِيٍّ أَدْخُلْ، ای خایه درآ رخصت است. درآمده می گفت: هذا دَلِيلٌ عَلَى السَّعَةِ، این نشان فراخی منزل است.

رضا به دیوثی

مردی با دیگری گفت: زن تو از کسی امتناع نمی کند و او را همه کس درمی یابد. گفت: اگر اهل و بنا او را دریابند در چشم من هر روز شیرین تر آید.
زنی با شوهر گفت: ای دیوث ای مفلس! گفت: الحمدلله که این دو هیچ يك گناه من نیست. یکی از جانب تو است و دیگری از جانب خدای تعالی.
مولانا گوید:

اندر آمد جوچی و گفت ای حریف	ای وبال من زمستان و خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن	که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان	گاه مفلس خوانیم گه قَلْتَبَان
نیست زین هر دو گناهی مر مرا	کان یکی از تو است و دیگر از خدا

و به این مضمون حکیم سنایی سبقت نموده است.

ازدواج با قحبه

ابوشَمَمَقْ با مردی که قصد ازدواج داشت گفت: با قحبه ازدواج کن! آن مرد گفت: این چه سخنی است؟ گفت بشنو اینجا سببها است. قحبه ملیح تر باشد و طبع مردان بهتر شناسد، و خود را بهتر بیاراید، و چون او را زانیه دشنام دهی در گناه نافتی، و سعی کند تا فرزند نیاورد، و بر کس تکبّر نکند.^{۲۲}
دَلَقْ قحبه بخواست. بزرگی او را بر آن سرزنش کرد. گفت: چند عقیقه خواستم همه قحبه برآمدند، این بار قحبه خواستم تا ببینم چه برمی آید.

مولوی

گفت با دَلَقْ شبی سید اجل	قحبه ای را خواستی تو از عجل
با من این را زود می بایست گفت	تا زن مستوره می کردیم جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم	قحبه گشتند و من از غم کاستم

خواستم این قهقهه را بی‌معرفت تا بینم چون شود در عاقبت

پرویز از لشکر جدا ماند. با غلامی بر قومی فرود آمد. او را مهمانی کردند و گفتند: در این ده کشاورزی دختری دارد شیرین نام در جمال ثانی ندارد. ولیکن چند شوهر کرده است. پرویز او را بخواند و در جمال او حیران بماند و او را تزویج نمود. و چون لشکر رسیدند و آن خبر شنیدند نپسندیدند. برای ایشان طعامی بساخت و جشنی پرداخت و امر کرد تا سیاهان قبیح طلعت در جامی مرصع به در و گوهر ایشان را شرابی غلیظ ناخوش دادند. از آن شراب کراحت نمودند. پس فرمود: جام شستند و شرابی صافی و لطیف کردند و غلامان صاحب جمال برایشان گردانیدند و دانستند که غرض او تمثیل حال شیرین است.

ابوعلی بصیر که از کاملان در این باب است گفته است:

أَمْسَتْ كَسَاجِنَةَ الدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا يَادِقًا، وَ غَنَوْتَ الرُّخَّ وَالشَّاهَا

یعنی: همه دیوثان عالم در عرصه شطرنج پیاده‌اند و تو مکان رخ و شاه داری.

دیگری گفته است:

دَهَتْكَ بَعْلَةَ الْحَمَامِ خَوْذُ وَ مَالَتْ فِي الطَّرِيقِ إِلَى سَعِيدِ

أَرَى أَخْبَارَ بَيْتِكَ عَنْكَ تَطْلُو فَكَيْفَ وُلِّيتَ دِيوَانَ الْبَرِيدِ

مگر در راه کسی از زنان او ناگاه به او برمی‌خورد و به سمتی دیگر میل می‌کند، او را بر آن سرزنش می‌کنند که چون از حال خانه خود خبر نداری چگونه به واقعه‌نویسی ملوک قیام می‌نمایی؟ و امروز دیوان برید و واقعه‌نویسی اطراف در هند معمول است و در ایران متروک. و کاتب خاص ملک را اینجا واقعه‌نویس گویند.

در اولاد زنا

شخصی مردی دید با پسرش که با او شبیه نبود. گفت: پسر تو به تو نمی‌ماند. گفت: مگر همسایه‌ها می‌گذارند که فرزندان ما به ما بمانند!

کسی که زنش را با دیگری دید و انکار نکرد

دیوثی در خانه مردی بیگانه دید. گفت: اینجا کم بیا که مردم تو را متهم کنند. گفت: اگر نبینند همچو میل در می‌کخله و بگویند، گناه ما بشویند.

فاسقی معشوقه خود در بر کشیده بود. زن بگریست و گفت: مردم مرا به تو تهمت می‌کنند. گفت: ای جان من! غمگین مباش، ما را اجر باشد و ایشان را گناه. ابلیس سر برداشت و گفت: خداوندا بستان.

تعریض به دوست و قذف ناموس او

فَرَزْدَقُ بِأَكْثَرِ أَنْ وَقْتُكَ مَنْ فِي بَصْرَةَ بَدَمِ مَادِرِ تُو أَنْجَا بُوَد. گفتم: نه، اما آن وقت که مادر تو آنجا بود پدر من آنجا بود و پیوسته دعای مادر تو می‌کرد.

فَرَزْدَقُ بِأَكْثَرِ حَرْفِ مَزْنِ أَيْ أَقْلَفِ. گفتم: مگر مادرت این خبر با تو گفت.

عمر بن عبید با فرزدق گفت: چند گاه است که زنا نکرده‌ای؟ گفت: از آن وقت که مادرت بمرد — رَجَمَهَا اللَّهُ.

معاویه با عقیل بن ابی طالب گفت: در شما بنی هاشم شَبَق زاید است. گفت: آری اما شَبَق ما در مردان است و از شما در زنان.

ندیمی با مَلِك در باغ حرم داخل شد. گفت: اینجا چه کاشته‌اند؟ گفت: فلان خر. گفت: ای مَلِك آهسته بگو که اهل حرم می‌شنوند و يك شب همه را از بیخ برمی‌کنند.
کسی به نیستانی رسید. با کشاورز گفت: اگر این تره‌زار، همه دست خر بار آرد تو کجا می‌نشینی؟
گفت: می‌چینم و دسته می‌کنم و در فلان مادرت می‌نهم و آنجا می‌نشینم.

روزی خوردن از کسب زن

شخصی زنی بی‌عصمت داشت و از برای او می‌اندوخت و او فراغت می‌نمود. او را طلاق داد و دیگری بخواست. آن عادت معهود از او نمی‌دید و او را پیوسته سرزنش می‌کرد و احسان زن سابق با او ذکر می‌کرد. روزی زن طعام و حلوا و امثال آنها پیش او آورد. مرد گفت: این از کجا است؟ زن گفت: مردی اینجا این نعمتها آورد و با هم خوردیم و جماع کردیم و این بخش تو است. مرد گفت: هرگاه دیگر چنین کاری واقع شود به تفصیل پیش من بازگویی که من مردی غیورم و آن تحمل از تو نکنم.
گویند: شخصی به خانه آمد دید مردی بیگانه مضطرب بیرون می‌آید. گفت: اینجا چه می‌خواهی و من چند نوبت است تورا اینجا می‌بینم. مرد درماند و هیچ نگفت. آن شخص گفت: ای دیوث! چرا تو نیز زنی نمی‌خواهی تا صد کس به تو محتاج باشد و هر روز درینر نگردی.

کسی که زنش را قَذَف می‌کرد و حقیقت آن را به چشم دید

ابوعمرین علا گوید: از مکّه می‌آمدم و ساریانی با من بود و پیوسته رجز می‌گفت. چون به خانه آمد دید جوانی أحمر جَدمو آنجا آمدوشد می‌کند. با زن گفت: این کیست؟ گفت: حَجّیه، از آن وقت که تو رفته‌ای ما را تعاهد می‌کند و حاجات ما می‌سازد. ساریان در فکر شد و چون مرد پشت کرد در پس‌گردنش نشان داغی ظاهر بود. به زن گفت: برو که طلاق دادم.

دو کس با هم در حِمص دعوی داشتند و زن خود بهتر می‌پنداشتند. قاضی را در آن باب حکم ساختند. گفت: جَماع دُبُر این زن نزد من بهتر از جَماع فُرَج آن است. محکوم‌له رو به رفیقش کرد و گفت: من نگفتم.

بین مُزَبَد و مردی عداوت شد. مرد گفت: با من خصومت می‌کنی با آنکه چند مرتبه زنت را وَطی کرده‌ام! مُزَبَد به خانه آمد و با زنش گفت: فلان را می‌شناسی؟ گفت: ابوفلان را می‌گویی! مُزَبَد گفت: سوگند به خدا که تورا وَطی کرده است.

شخصی با جَریر گفت: تو زنان عقیفه و شوهردار را قَذَف می‌کنی. گفت: پس مادر تو از من ایمن است.

مردی داخل خانه شد و زنش را با دیگری هم‌آغوش دید. وقتی فارغ شدند، مرد زنش را در بغل گرفت و به آن مرد گفت: ببین معشوقه‌ات در آغوش من است.

مردی با زنی ازدواج کرد و پس از شش ماه بچه متولد شد. مرد گفت: این چیست؟ زن گفت: تو دیوارت را بر شالوده دیگری بنا نهادی.

نالیدن زن از همسر غیر کفو

چون قتیبه بن مسلم بر ایرانیان غلبه کرد، دختر یزدگرد را به اسیری گرفت و با او ازدواج کرد. با اطرافیان خود گفت: به عقیده شما فرزندی که او بزاید هجین (فرومایه) خواهد بود؟ دختر گفت: آری از طرف پدر.

هند دختر نعمان بن مُنذر دربارهٔ ابن زُبایع شوهر غیر کفوش گفته است:
 وَ هَلْ هُنْدُ إِلَّا مُهْرَةٌ عَرَبِيَّةٌ سَلِيلَةٌ أَفْرَاسٍ، تَجَلَّلَهَا بَعْلُ
 و هند نیست مگر مادیان عربی نجیب / که از نسل مادیانها به وجود آمده است، و قاطری نانجیب جفت او شده است.

فَإِنْ تَنَبَّجَتْ مُهْرًا كَرِيمًا فَبِالْحَرَىٰ وَإِنْ يَكُ إِقْرَافُ فَجَاءَ بِهِ الْفُحْلُ
 اگر اسب نجیبی از او به وجود آید پس شایسته مادرش است / و اگر مخلوط باشد (استر) به پدرش مربوط است.

با اعرایی گفتند: فلان مادرش را به شوهر داد و مهرش را گرفت و اکنون در راحتی زندگی می کند. گفت: از بعضی روزیها به خدا پناه می برم.

یحیی بن اکثم با شیخی در بصره گفت: در جواز مُتمه اقتدا به که کردی؟ گفت: به عمر. گفت: او که مخالفترین مردم است. گفت: از او خبر صحیح به ما رسید که بر منبر رفت و گفت: خدا و رسولش دو مُتمه را برای شما حلال کردند، و من آن دو را حرام می کنم، و هر که انجام دهد عقاب می کنم. ما گواهی او را قبول کردیم اما تحریمش را قبول نداریم.

مردی با زنش گفت: هیچ کس را از تو دوست تر ندارم. زنش گفت: من هیچ کس را از تو دشمن تر ندارم. مرد گفت: شکر خدایی را که به آنچه دوست دارم سزاوارم کرد، و تو را به آنچه که مکروه داری مبتلا کرد.

کسی با ابودردا گفت: مادرم مرا امر می کند که زنم را طلاق دهم. گفت: از پیغامبر (ص) شنیدم که فرمود: مادر وسط در پهشت است. پس این در را اگر می خواهی حفظ کن، یا او را ضایع کن. گفت: بلکه حفظ می کنم، و زن را طلاق داد.

صخر برادر خنساء شاعره مشهور زخم دار بود و مدتی بر فراش افتاده بود. شنید که زنش در جواب کسی که خبر او پرسید، گفت: نه زنده ای است که به او امیدی باشد، و نه مرده است که فراموش گردد. و روزی دیگر احساس کرد که کسی را وعده تزویج می دهد. خواست برخیزد و انتقام از زن بازستاند نتوانست، و مادر با او غمخوارگی تمام نمودی چنانچه عادت ایشان است. پس از بهبودی زن را طلاق داد.

بقراط مردی دید که با زنی تکلم می کند. گفت: از این دام خودت را کنار بکش نکند که در آن افتی. مردی گفت: هرگز شری داخل خانه من نشده است. حکیمی گفت: پس زنت از کجا داخل می شود.

نواذری در زنان و ازدواج

سقراط زنی دید که آتشی حمل می‌کرد. گفت: آتشی آتشی را حمل می‌کند، و حامل شرّتر از محمول است.

جارالله علامه گفت:

تَزَوَّجْتُ لَمْ أَعْلَمْ وَ أَخْطَأْتُ لَمْ أَصِيبْ فَيَأْتِيْتَنِي قَدَمْتُ قَبْلَ التَّزْوِجِ
ازدواج کردم در حالی که نمی‌دانستم و خطایی کردم که قبلاً برخورد نکرده بودم / پس ای کاش
قبل از ازدواج مرده بودم.

فَوَاللَّهِ لَا أَبْكِي عَلَى سَاكِنِ الثَّرَىٰ وَلَكِنِّي أَبْكِي عَلَى الْمَتَزَوِّجِ —
سوگند به خدا بر ساکنان زیر خاک گریه نمی‌کنم / ولكن بر ازدواج کرده می‌گریم.
مردی زنش مرد و با او عهد کرده بود که بعد از مرگش ازدواج نکند. در وقت تجهیز جنازه، زنی خطبه
کرد. بر او انکار کردند. گفت:

حَطَبْتُ كَمَا لَوْ كُنْتُ قَدِمْتُ قَبْلَهَا لَكَانَتْ بِإِلَاسِكَ لِأَوَّلِ خَاطِبِ
خواستگاری کردم همان‌طور که اگر من قبل از او مرده بودم / بدون شك او با اولین خواستگار ازدواج
می‌کرد.

إِذَا غَابَ بَعْلُ، جَاءَ بَعْلُ مَكَانَهُ وَلَا بُدَّ مِنْ آتٍ وَآخَرَ ذَاهِبٍ
هرگاه مرد یا زنی برود، مرد یا زنی دیگر جای او می‌آید / و ناگزیر یکی می‌آید و یکی می‌رود.
پیامبر(ص) فرمود: مینغوض‌ترین حلالها نزد خداوند طلاق است.
و هم فرموده است: زنان را جز در نتیجه بدگمانی طلاق مدهید، و خداوند مردان بسیار زن‌گیر و زنان
بسیار شوهرگیر را دوست ندارد.
شاعر گفته است:

وَمَا لِدِ غَتِ أَنْثَىٰ مِنَ اللَّهْرِ لَذَعَةٌ أَشَدُّ عَلَيْهَا مِنْ طَلَاقٍ تَزْوُدُ
در روزگار زنی گزیده نشده است به گزیدگی / شدیدتر از طلاق که برای او توشه و پس‌انداز شده
باشد.

عامر بن ظرب گفته است: زیباترین زشتیها طلاق است.
مردی با سقراط گفت: من به فراست دریافتم که تو میل به زنا داری. گفت: فراست تو را تصدیق
می‌کنم و دلم هم می‌خواهد زنا کنم اما انجام نمی‌دهم.

جوانی عاشق زنی بود. روزی اجتماع دست داد. مغبّیه بخواند:
مِنَ الْخَفَرَاتِ لَمْ تَفْضَحْ أَخَاهَا وَلَمْ تَرْفَعْ لِوَالِدِهَا سِتَارًا
زنان شرمگین که برادرشان را رسوا نساخته / و لوای بدنامی برای پدرشان نیفراخته. زن چون آن
بشنید، در حال برخاست و به خانه رفت و هزار سرخ نزد او فرستاد تا او را از پدر خواستگاری کند.
گفته‌اند: هر عشقی که با غیرت همراه نباشد آن عشق دروغین است.

زنی بی‌شرم در مستی بر ایوان نوشیروان نوشت:

وَلَا تَأْسَفَنَّ عَلَيَّ نَاسِيكَ وَإِنْ مَاتَ ذُو طَرْبٍ فَأَبِيكَ

بر مرگ عابد و زاهدی تأسف مخور / اگر صاحب طربی فوت کرد بر او گریه کن.

وَيْكَ مَنْ لَقِيَتْ مِنَ الْعَالَمِينَ فَإِنَّ التَّدَامَةَ فِي تَرْكِهِ

و هر کس را که از جهانیان دیدی بگا / همانا پشیمانی در ترك آن است.

یکی از قضات بر دختر خود به مردی متهم شد. آن مرد را بگرفت و حدّ بزد و از دختر اغماض کرد.

روزی به مجلس ابن زبّات وزیر حاضر شد. ابن زبّات در تعریض به او گفت: در اشعار عرب چه حکمتها

درج است، لله ذرّ من قال، خداوند گوینده را خیر و نیکویی دهد:

فَيَا أَهْلَ لَيْلِي كَيْفَ يَجْمَعُ شَمْلُهَا وَشَمْلِي، وَفِيهَا بَيْنَنَا شَبْتِ الْحَرْبِ

پس ای اهل لیلی در گردآمدن من و او در وقتی که بین ما آتش جنگ برافروخته گردید،

حکم چیست.

لَهَا مِثْلُ ذَنْبِي الْيَوْمَ إِنْ كُنْتُ مُذْنِبًا وَلَا ذَنْبَ لِي إِنْ كَانَ لَيْسَ لَهَا ذَنْبٌ

در آن روز برای او همان گناهی بود که برای من بود / و اگر او را گناهی نباشد، برای من هم نیست.

روایت شده که مردی به خدمت پیامبر (ص) آمد و گفت: زن من دست هیچ خواهنده‌ای را ردّ نمی‌کند.

فرمود: طلاقش بده. مرد گفت: آخر دوستش دارم. فرمود: پس نگاهش دار.

شخصی با پیامبر (ص) گفت: شخصی مردی را با زن خود دید و کشت. فرمود: کَفَى بِالسَّيْفِ شَاهِدًا -

یعنی شاهدأ (برای گواهی شمشیر کافی است)، و تمام نکرد از بیم آنکه مردم جرأت بهم رسانند.

امیرالمؤمنین (ع) را کنیزی بود و مؤذنی عاشق او بود و هر وقت به او برمی‌خورد می‌گفت: من تورا

دوست دارم. کنیز این حکایت با امیرالمؤمنین بگفت. حضرت فرمود: تو هم بگو من تورا دوست دارم،

سپس چی؟ کنیز به مؤذن گفت: من هم تورا دوست دارم. مؤذن گفت: نَصِيرُ إِلَى يَوْمٍ يُوقَى الصَّابِرُونَ

أَجْرُهُمْ بغير حساب، (مأخوذ از قرآن، ۱۰/۳۹: صبر می‌کنیم تا روزی که پاداش صبرکنندگان به تمامی و

بی‌حساب داده می‌شود). کنیز این مقال با علی بگفت. علی مؤذن را فراخواند و کنیز را به او بخشید.

حدّ شانزدهم

در مُجون و سُخف

فصل اول

ابوعبیده در مسجد بر ستونی تکیه می‌داد. روزی دید بر آنجا نوشته‌اند: سلام خداوند بر لوط و پیروان او. با شاگردش گفت: بر پشت من بر شو و این بتراش. و چون بر او گران شد، گفت: سبک باش و کوتاه کن. شاگرد گفت: همه را تراشیدم غیر لفظ لوط. گفت: وای بر تو! مقصود همان بود. یحیی بن اکثم قاضی عهد مأمون به لواط مشهور است. شعرا ذکر او در اشعار آوردند و حرف فسق او مثل کردند. روزی داخل سرای مأمون شد و غلامان زیبا بدید. گفت: «لَوْلَا أَنتُمْ لَكُنَّا مُؤْمِنِينَ»^۱. سخن او با مأمون بگفتند. با او عتاب کرد. گفت: درس من از قرآن به آنجا رسیده بود. جاحظ^۲ گفت: مردی را از امت یحیی بن اکثم برای تشهیر می‌گردانیدند و بر او ندا می‌کردند. مرد می‌گفت: یخ‌بخ، چه کرده‌ام! زنا نکرده‌ام، دزدی نکرده‌ام، فقط لواط کرده‌ام.

دینار خواستن

مُقری پیش شاهی آمد. شاهد از او مزد خواست. مُقری گفت: هر روز برای تو چند آیت بخوانم و دعا کنم. شاهد گفت: اکنون بر خود این آیت بخوان: وَرِذَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا^۳. شخصی به شاهی نوشت: خیال خود را در خواب نزد من فرست تا به او خورسند گردم. در جواب نوشت: ای بخیل! دیناری بفرست تا من خود به بیداری نزد تو آیم. سیدی در بصره از قهجه‌ای جماع درخواست. گفت: درهم بیار. سید گفت: تو راضی نگریدی که جزوی از فرزند رسول در تو حلول کند؟ قهجه گفت: این سخن با قهجگان عجم بگو که پیش ما جز درهم ثمنی نباشد.

... متلوط

یحیی بن اکثم نزد مأمون رفت و غلامی صبیخ آنجا ایستاده بود. مأمون به یحیی اشارت کرد که با او سخن کن تا حال او امتحان کنیم. یحیی گفت: یا غلام چه خبر داری؟ به زبان روان گفت: دو خبر دارم

۱. قرآن، ۳۱/۳۴: اگر نه شما بودید هرآینه بودیم ما مؤمنین. ۲. اصمعی، ۵، مع جاحظ.

۳. قرآن، ۲۵/۳۳: و خدا آنان را که با خشم خودشان کافر شدند برگردانید، که خیری نیاقتند.

ای قاضی یکی در زمین و آن این است که تو لوطی، و خبری در آسمان و آن این است که تو مابونی. مامون گفت: کدام صحیح‌تر است؟ گفت: خبر آسمانی. مامون بخندید و یحیی خجل گردید. مخنتی گفت: اطبا گویند طبایع چهار است و نزد ما سه بیش نیست: اکل و شرب و جماع. بزرگانی که فاسد بودند

گویند: عزیز مصر که زلیخا زن او بود، اینه داشت. ابوجهل مابون بود و سنگی به خود برداشتی.

کنایه به فساد

سواری می‌رفت. گفت: کوچه آل ربیع کجا است؟ مخنتی گفت: همچنین برو هر جا که دیدی استرت نمودن کرد خانهای ایشان آنجاست. کسی گفت: خدا بکشش، چه سخت ایشان را به اینه رمی نمود.

در وظی چهارپایان

فَرَزْدَق در شعر خود عطیه را به نکاح جمار قذف کرده بود. بعضی از جوانان آن قبیله او را بگرفتند و مادمخری بیاوردند و گفتند تا با این خر آن نکتی که عطیه را به آن نسبت کردی نرهی. گفت: حالا که البته باید کرد، آن صخره که ذکر کرده‌ام و او بر آن برشده بیاورید. بخندیدند و او را رها کردند.

در قوادی

عرب زن قواده را ام حکیم گوید، یعنی کمال حکمت در اتفاق جانین به جای می‌آورد. در حرمت زنا

اوحدی در جام‌جم گوید

پسری با پدر به زاری گفت	که مرا یار شو به همسر و جفت
گفت بابا: زنا کن و زن نه	پند گیر از خلاق، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی	بهد کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی، تورا رها نکند	ور تو بگذاریش، چها نکند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدی و چند بینی چند
آن رهاکن که نان و هیمه‌نماند	ریش بابا نگر که نیمه نماند

در ذکر نام اندامها

عرب فرج را ابودراس گوید، از درس، یعنی: حیض.

در آرزوی...

ابوسعید راویه بشار گفت: روزی بشار را دیدم خودبخود می‌خندید. گفتم: چرا می‌خندی؟ گفت: در این فکر شدم که هیچ مردی نیست در روی زمین که آلت خود از آنچه هست بزرگ‌تر نخواهد، و هیچ زنی نیست که فرج خود تنگ‌تر نخواهد. اگر چنان می‌بود که ایشان می‌خواهند، حکمت حق تعالی در امر نکاح و نسل باطل می‌شد.

فصل دوم

پیامبر(ص) فاعل و مفعول را لعن کرده است. و بسیاری از فقها برای فاعل حکم زانی را گرفته‌اند. و امیرالمؤمنین علی هر کس که لواط می‌کرد او را از پشت بام (بلندی) به زیر می‌انداخت. با پیری گفتند: حیا نمی‌کنی لواط می‌کنی؟ گفت: هم حیا می‌کنم و هم دلم می‌خواهد. شیعه‌ای از معاویه به چنگ مردی افتاد. مرد گفت یا راضی به وطی شو و یا معاویه را دشنام خواهی داد. گفت: شکیب به زخم آیر آسان‌تر است از شنیدن دشنام به خال المؤمنین (دائی مؤمنین که لقب معاویه بود). پس تن درد داد و در اثنای آورد و برد، می‌گفت: پروردگارا این مقدار در راه ولی تو (معاویه) کم است، پروردگارا من خودم را فدا کردم تا به معاویه دشنام ندهد، پس مرا شکیبا بدار. جالینوس اُبنه داشت. روزی جوانی در پشت دیواری او را وطی می‌کرد. ناگهان مرغی بر روی دیوار پرید و جوان ترسید و فرار کرد. جالینوس گفت: مرا با مرغ واگذار که من نسل او را برمی‌کنم. به مطب آمد و از آن به بعد برای بیماران وصف مرغ می‌نمود و آنان را به خوردن آن تشویق می‌کرد تا نسل مرغ در آن شهر برافتاد و تا روز قیامت خوراک بیماران شد. با مابونی گفتند: با این زشتیت چه کسی به تو میل می‌کند؟ گفت: جمار وقتی گرسنه باشد جارو را می‌خورد. و گفت: پیش خوکها نجاست می‌ریزند.

مردی با ماده‌سگی مجامعت کرد. سگ قفل کرد و شروع به دویدن نمود و مرد هم چسبیده به آن به دنبالش کشیده می‌شد. شخصی او را دید و گفت: پهلوی سگ را گاز بگیر و با مشت بزن. مرد چنین کرد و خلاص شد، و به راهنما گفت: خدا خیرت دهد، چقدر سگ گائیدی؟

حذاقت در دلالتگی

عمر بن ابی‌ربیعہ دربارهٔ دلالت‌های می‌گوید:

فَبَعَثْنَا طَبِيئَةً عَالِمَةً تَخْلُطُ الْجَدَّ مِرَارًا بِاللَّعْبِ

جادوگری دانا را فرستادیم که جدّ و هزل را با هم می‌آمیزد.

تَرْفَعُ الصَّوْتَ إِذَا لَأَنَّ لَهَا وَ تُدَارِي عِنْدَ ثَوْرَانَ الْقَضْبِ

وقتی که او نرم می‌شود صدایش را بالا می‌برد / و در وقت شعله‌ور شدن غضب مدارا می‌کند.

کسی که این شعر عمر بن ابی‌ربیعہ را شنید، گفت: اگر به این خُلق و تدبیر نُبوتِ دعوی کند مردم را بفریید. و ابن عتیق گفت: چه محتاجند مردم به خلیفه‌ای صاحب این خُلق و مدارا.

مختنی میان مردی شریف و زنی قَوّادی کرده و ایشان را به خانه خود برده بود. او را بگرفتند و زن و مرد را متعرض نشدند. سلطان از او حقیقت قصّه پرسید. گفت: اینها دو پرنده در قفسی پیدا کردند، پرنده‌ها را رها کردند و قفس را گرفتند.

ابوکیبر هذّلی از خدمت حضرت رسول(ص) رخصت زنا می‌خواست. فرمود: آیا دوست داری که دیگران هم پیش زن تو آیند همان‌طور که تو دلت می‌خواهد پیش زن دیگری بروی؟ گفت: نه.

فصل سوم

در اجتماع زن و مرد

حَبِی زنی است مدنی مشهور به حبّ نکاح و سهولت ازدواج. دختران او نزد او جمع شدند. با بزرگ‌تر گفت. چگونه دوست‌تر می‌داری که شوهر تو را در کنار گیرد؟ گفت: آنکه از سفری بیاید و به حمام برود و دوستان او را ببینند، پس در بینند و پرده بیفکند و آنچه مقصود من است بیاورد. گفت: خاموش که کاری نساختی. با میانین گفت بگو. گفت: از سفر بیاید و رخت بگرداند و همسایگان او را ببینند، چون شب درآید من خود را خوشبو گردانم و مهیا سازم، پس در کنار او شوم. گفت: تو نیز کاری نساختی. کوچکین گفت: شوهرم از سفر بیاید و به حمام رود و نوره کشد، پس بیاید نَعُوظ کرده، در بیند و پرده بیندازد، پس آن در اینز من کند، و زبان در دهان، و انگشت در فلان، و در سه موضع با من وَطی کند. گفت: ساکت باش که مادرت از شدت خوشی دارد می‌شاشد. **أَسْكُنِي فَأَمَّاكَ تَبُولُ السَّاعَةَ.**

حَجَّاج متنگر نزد زنی فرود آمد. زن او را بشناخت و میهمانی نیکو کرد. با او گفت: توانی با من مصاحبت نمایی و میان من و زن من اصلاح کنی؟ گفت: آیا جماعی که کفایت کند داری؟ گفت: آری. گفت: پس حاجت به اصلاح هیچ کس نداری.

ستایش جماع قوی

احنف گفته است: اگر خواهید در دلهای زنان جای کنید با ایشان به نکاح فاحش و خُلق حَسَن معامله نمایید.

حسن گفت: باید مباشرت زنان به ملاعبت باشد نه بر سیرت بهائم.

در کراهت عزل

شخصی با دختری زنا کرد و دختر آبستن شد. او را سرزنش کردند و گفتند: باری می‌بایست عزل کنی — یعنی: منی بیرون ریزی. گفت: شنیده بودم اعتزال مکروه است. گفتند: هیچ نشنیده بودی زنا حرام است.

نَخَاسی گفت: ماریه جاریه عذیّوط بود، یعنی: وقت جماع فضله می‌نهاد. هر که خریدی پس آوردی. کسی بخرید و پس نیاورد. او را روزی دیدم، خبر پرسیدم، گفت: مولا یم ایضا مثل من عذیّوط است.

برآمدن بر زن از دُبُر

مالک از مجتهدین عامّه برآمدن بر زن از دُبُر را رخصت کرده است.

زنی پیش قاضی از شوهر خود شکایت کرد و گفت: **يَأْخُذُ الْجَارِ بِذَنْبِ الْجَارِ.** قاضی شوهر را ایذا کرد و ملامت نمود. گفت: منکر نیستم که این مذهب من و مذهب امام مالک است. قاضی خجل شد. و شیعه نیز به این مذهب متهم است.

زنی پیش قاضی از شوهر شکایت می‌کرد. گفت: این زندیق بددینق بر من جفا می‌کند. قاضی

گفت: دانم ز ندیق چیست، ولیکن بندیق ندانم چه معنی دارد. گفت: بندیق آن است که با زن معامله از راه دیگر می‌کند. قاضی روی به یاران خود کرده گفت: ما مدتی بوده است که بندیقیم و نمی‌دانستیم.

زنی پیش قاضی به شکایت آمد و گفت: والله ای قاضی از شوهر خود در باب جامه و نان شکایت ندارم، مرا خوب نگه نمی‌دارد. قاضی گفت: ای مرد او را خوب نگهدار و جامه نیز از تو نمی‌خواهد.

شکایت زن از شوهر

مُزَبَد با جاریهٔ آزادشدهٔ ابی‌المثنای خُزاعی ازدواج کرد. کنیز پیش مولی از کثرتِ جماع او شکایت آورد. ابوالمثنای مزبَد را ملاقات و ملامت و ایذا کرد. مزبَد گفت: تو میان من و او حاکم باش. تو دندان او ببند من نیز پای این ببندم. تو گمان داری علف بدهم و سوار نشوم؟.

زنی دیگر این شکایت به قاضی آورد. قاضی میانجی کرد و برده نوبت قرار داد و چون پشت بگردانید، مرد گفت: ای قاضی! از او بخواه که مرا گاه سَلَف بدهد. زن قبول کرد. بعد از سه روز به شکایت آمد و گفت: من طاقت ندارم، تا حال پنج شبه از من سَلَف کرده است.

مردی از زن خود بسته بود و مدتی بگذشت که باب فتحی نمی‌گشود. زن را گفتند: طلاق بستان. زن صاحب غیرت و عفت بود. گفت: اگر مرا شوهری نکند باری برادری بکند که مرا یاری است مهربان و برادری است هم‌زبان.

زنی از شوهرش پیش قاضی شکایت کرد. مرد گفت: من عینیم. زن گفت: دروغ می‌گوید. قاضی آلت او بگرفت و بمالید نَعُوذ نکرد. زن گفت: ای قاضی! اگر آیر ملک‌الموت طلعت تو ببیند از پا بنشیند، بدست غلامت ده تا بمالد، و غلام صبیح بود، آلت زود بجنیبد. قاضی گفت: ای مرد دیوث برو با زن خود جماع کن و طمع در غلامان قضات مکن.

مردی زن را به قاضی آورد و گفت: این مرا تمکین نمی‌کند در جامهٔ خواب. قاضی گفت: چرا شوهر را راضی نمی‌گردانی؟ گفت: ای قاضی! من طاقت آلت او ندارم. قاضی بخندید و گفت: من آلتی دارم همچو آلت آستر و اهل بیت من که — خدا ایشان را حافظ باشد — آن را خُرد می‌شمارند و از آن بزرگ‌تر توقع دارند.

مردی از ترکان که دعوی صوفیگری این خاندان می‌کنند، خاتونی نامی به چنگ آورده بود و وقت کار چیزی دربار نداشت و خجالت می‌کشید. در این اثنا با خاتون کلام آغاز کرد که تو به مجلس شاه عالم پناه می‌رسی؟ گفت: آری من از مجلسیانم و خاطر اشرف به خود مایل می‌گردانم. گفت: بی‌گمان صحبتی روی داده باشد؟ گفت: عجب نباشد. ترک به تعجیل خود را دور کرده دست بر سر آلت می‌مالید و بر لب و روی می‌کشید و صلوات بر زبان می‌راند و به ترکی می‌گفت: بارک‌الله صوفی! بارک‌الله صوفی! من می‌دانستم که اینجا سری هست.

شاکلی از ضعف

یکی گفت: حجت از او قطع می‌کند و حاجتش بر نمی‌آرد.

دیگری گفت: اگر منع کند در غضب شوم و اگر بگذارم عاجز گردم.
رُوبه گفت: تشنه می‌شوم و بر لب آب می‌آیم - یا - می‌آورم، پس بی‌رغبت آبی می‌خورم چون
شتری که آب خورد، خوردنی ضعیف و بی‌رغبت^۷.

نوادری از مردانی که به جنگ زنان رفتند رمنده شدند

مردی با زنی گفت: می‌خواهم تورا بچشم و معلوم کنم تو بهتری یا زن من. گفت: برو از شوهرم
پرس که هر دو را چشیده است.

زنی طفلکی در کنار داشت. مردی با او به مطایبه گفت: این طفلک را بده ببوسم که از آنجا بیرون
آمده است. گفت: برو فلان پدرش را ببوس که عهد او به آن موضع قریب‌تر است.
شخصی با زنی بازی می‌کرد. گفت: فلانم در فلانت. زن گفت: می‌بایست به دست من بدهی من
هرجا خواهم بنهم. مرد گفت: به دست تو دادم. زن گفت: در فلان مادرت نهادم.
نظام از پی کنیزی می‌رفت و او را به خود می‌خواند. زن گفت: من شوهری دارم هر وقت که به من
می‌رسد از ده باز نمی‌ماند، و صاحبی دارم مرا با شوهر نمی‌گذارد، و دوستی دارم که به او عاشقم و
همه‌وقت از پی من می‌گردد، و دوست زنی دارم که از تساحق خسته نمی‌گردد، اگر دیگر گنجایی در
فرجم مانده است تو نیز شریک شو.

شخصی دبه زیتونی به زنی داد و از او موافقه طلب نمود. زن گفت: می‌ترسم از تو پسری بیاورم و
بگویند: هذا ابنُ زانیةٍ یزیت^۸. [و این قول در عرب مثل است]

در عَجْزُ بزرگ

جاحظ می‌گوید: زنی دیدم جایی ایستاده و عَجْزِی بزرگ داشت. با رفیقم گفتم: این را چه کفل بزرگ
است اگر مظلمه نهاده نباشد. زن بشنید و دامن برداشت و گفت: به حق نگاه کن و شك نداشته باش.

... بیخ

زنی نزد ربیعة‌الرای آمد و گفت: چه می‌گویی در کیربیخ؟ گفت: دور شو، خدا لعنت کند. گفت: خدا
تورا لعنت کند، من از تو مساله می‌پرسم و راه می‌جویم و تو مرا گمراه بازمی‌گردانی. گفت: خدا تورا
خیر دهد، هرچه به آن شهوت خود فرومی‌آری غیر شوهر حرام است.

دختری شب زفاف عقرب فرج او را بگزید. مادرش گفت: واویلاه، در چه وقتی و چه جایی؟
غریبی شب خود را بر سر دختر صاحب‌خانه افکند. دختر بانگ برآورد و مردم جمع شدند.
گفت: عقرب مرا گزید. گفتند: در کجا؟ گفت: جایی که افسونگر آنجا بینی نمی‌تواند نهاد. و من در
مقامات خود در این معنی مقامه گفته‌ام و اینجا مختصر آن ذکر کنیم. قال سعید: ثُمَّ رَأَيْتُ كَأَنِّي
اسْتَبْضَعْتُ الْفَرَاءَ وَ تَفَارَيْقُ الْأَشْيَاءِ. اسیر فی عِزْرِ غَفِيرٍ، قاصد اکشمیر. فنزلت العیر بارض غفراء،
مقبرة الهوا، بعيدة عن الماء. فَلَـمَجَتْ خَيْمَةً سَوَادَةً نَحْوَتَهَا، وَ غَلَامِي مَالِكٌ بَعْضُ بَعْضٍ مِّنْ
الْمَقْنَعَةِ وَالْمَلَاءِ لِأَيِّبَعَهَا. فنزلت علی امرأة حسناء رخماء، و كانت الملعونة، و یعلها الییس ام فعیس،

۸. این زنازاده روغنی است.

و ابا فحيس كلاهما يخلط خلط الحيس. وكانت لها بنت ذات اطواق فدلغت الحقائق، آية في الجمال، غاية في الفتيح والدلال. ولما رناها طرفي، هام بها فؤادي، و ضاق اجتلادي. فغلل يخفق منى الجنان، و يسبيل الأسهران. ولم اشعر أنها آتية في بريّة، ماهي الألبية.

وانى وتهيامى بزنيب كالذى يطالب من أحواض أصنء مشربا

فجعلوا يلاطفوننى بغبوق، وأرقق لهم عن صبوح. ولما أمعن الليل فى الحجاب، و نام طالع الكلاب، و سكنت الحركات، و بدأت الأصوات، و تراكم ظلمة الفلّس، هببت اليها هبوب النفس، و أنسبت اليها انسباب العزل على الثرى، و ذببت ذبيب النمل فى العنقا. فزرتّها باطن الليل، والليل اخفى للويل. فوثبت تصيح بامها وجيرانها. فاقبلوا اليها يزفون، و نحوها يهرعون. ففتنها بقضيضها. قلن مالك يا زنيب؟ قالت يا عمّة: لستنتى العقب. قالوا: اين؟ قالت: حيث لا يفسع الراقى أنفه. فقصدونى طالبا، و خرجت هاربا، و تركت متاعى ضايعا، و نذرت للرّحمن صوما، لا اقل من عشرين يوما، أقتل به العقب، إن نجاتى ربى من العطب. فحم لى المفرو نشب. مالك فى شرك الشتر و نعم المحجر، اجل مؤخر. نحصلت بشعرة منهادانا والهلاك كلا، والى آخرها ٩.

عراقى زنى را مى خواست. بر خرى سوار بيامد، و زن نيز بر مادمخرى سوار برفت. و با او غلامى بود و با اين كنيزى. ايشان به خلوت رفتند. غلام نيز به كنيز مشغول شد، و خر نيز بر مادمخر رفت. شخصى گفت: امروز روزى است كه ملامتگران غاينند.^٩

ابن نوبخت غلامى و كنيزى داشت هيچ وقت از ايشان ايمن نبود. به آخر كنيز را با غلام عقد كرد و خود نيز با ايشان دست در ميان داشت. او را ملامت كردند، گفت: من ايشان را ديوت كنم بهتر است كه ايشان مرا.

فصل چهارم - در سحّاق

عادت زنان ساحقه آن است كه: هرچه به آلت مرد ماند نخورند مثل خيار و هويج و حتى بادنجان براى دنباله آن، و فالوذج نخورند از آن رو كه نفسا را خوراند، و از كوزههاى لولدار آب نياشامند، و نظر در ناى و طنبور نكنند، و روده بريان و امثال آن نخورند، و بعضى از بزرگان ايشان نماز نكنند تا هيات ركوع ظاهر نگردد، و خروس و كبوتر نگه ندارند براى سفاذ ايشان، و سرمه به چشم نكنند تا ميل در ميگخّله يعنى سرمعدان نرود.

و اين سخنها بس عجيب است و از آن هيچ ما را معلوم نشده است غير اينكه احتراز از بعضى چيزها كه ايشان را در آرزوى مردان اندازد و از آلت مرد ياد دهد به حال ايشان لايق است مانند آنكه فقير تنگدست از اطعمه لذيذ كه به اتفاق روى دهد خود را بازدارد تا طبع او به نان جو رضا دهد و بر صبر قاهر باشد.

٩. چون نسخه منحصر است احتمال اشتباه در كتابت كلمات موجود است. ١٠. رك. رساله دلگشا، ص ١٠٢.

فصل پنجم - در ضِرطه و ضُرَاط و ضارط

تشویق به رهاکردن باد از شکم

اهل هند باد در شکم‌بند ندارند و آن را موجب ضررها شمارند.

شعر:

شکم زندان بادست‌ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد دریند
گفته‌اند: ضراط شوم است.

با کسی گفتند: ضُرَاط شوم است. گفت: پس من شوم در شکم نگه ندارم.

با دیگری گفتند: ضراط گناه است. گفت: پس، ریدن کفر است.

روزی خواران از راه ضراط و قهرمانان آن

مگر در آن عهد قومی از اهل مُجون بوده‌اند که با بعضی مترفین بی‌عار اختلاط می‌نموده‌اند و از

راه ضراط معیشت می‌اندوخته‌اند.

گویند: حسن شخصی دید درزی نیکو. گفت: این چه کس است؟ گفتند: این ضارط است و به این

فضیلت مال می‌اندوزد. گفت: هیچ کس دنیا را به چیزی لایق‌تر از این نجست.

بزرگانی که به سبب بی‌مبالاتی باد سر داده‌اند و عنبر آورده‌اند

عمر(رض) بر منبر وضو بشکست. گفت: میان دو حال مترددم، یا از خدا شرم دارم در شما، و یا از

شما شرم دارم در خدا، و خدای اولی است که از او شرم دارم، وضوی من بشکست، می‌روم وضو بسازم

بیایم.

عاملی در اهواز گوشش گران بود. اصحاب و عمال نزد او جمع بودند و از او هر وقت بادی ظاهر

می‌شد و او را گمان که مردم نمی‌شنوند. کاتب او نزدیک وی نشست بود. کاغذی برداشت و در آنجا

مطلب را نوشت. در حاشیه آن تویق کرد: ما تورا امر کتابت فرمودیم و در این امور وکیل نمودیم،

تقابل کن چنانچه دیگران می‌کنند، والسلام.

عَنّابی گوید: در راهی می‌رفتم. زنی پیش راه من بسته بود. گفتم: زود بگذر. در آن حرکت از او بادی

بجست. گفتم: سُبْحان‌الله! برگشت و چندان دشنام گفت که من خجل شدم و گفتم مگر آن حرکت من

کرده‌ام.

شخصی از اربابان صفاهان پیش خلیفه شکایت قحط و خشکسالی می‌کرد. بادی از او بجست. به دل

قوی و بی‌هیچ تشویر گفت: یا امیرالمؤمنین این نیز از آفت خشکسالی است و به خدا قسم هرگز در غیر

موضع معروف این حال از خود ندیده‌ام.

عارداشتن از ضِرطه

شخصی از عرب در بازار عَکاظ، بادی داد. از آن خجل شد و گفت: کیست این عار ضِرطه از من

بخرد به دو بُرد یمانی؟ مردی عَبّسی گفت: من بخرم، و دو بُرد بستد و آن عار بر گردن گرفت. بنی

عبدالقیس را به آن طعن کنند.

مردی پیش معتصم آمد. معتصم گفت: تیز تو تا چه حدّ است؟ گفت: به يك ضربه خشتکم را پاره می‌کنم. گفت: اگر کردی صد دینار می‌دهم، و اگر نکردی صد تازیانه می‌زنم. مرد انجام داد و دینارها را گرفت.

مردی بود که به يك ضربه در را باز و بسته می‌کرد. سعید بن حمید با يك ضربه دو چوب را می‌انداخت. و در مثل گفته‌اند: فلان تیز دهنده‌تر است از بز ماده و از گورخر و از غول. یزید بن مَهَلَب نُعَیْرِي را می‌زد و گفت: به خدا آن قدر می‌زنم تا ضربه دهد. گفتند: این هرگز صورت نیندد.

و عکس حکایت بالا است: مردی با مَخْتَنِي گفت: آن قدر می‌زنم تا برینی. پس اولین تازیانه که زد، مَخْتَن بر روی بساط ریخت و گفت: نه تو ریختن می‌خواستی بگیر و خلاصم کن. مردی (ظ: ابوعلقمه) به طیب گفت: در شکم خود مَعْمَعَه و قرقره می‌بینم. طیب گفت: معمه نمی‌دانم چیست، اما قرقره ضربه‌ای چند است که نُضِج به هم نرسانیده. پیامبر (ص) فرموده است: چشمها در حکم سربند مقعد است، وقتی خوابیدند سر مقعد باز می‌شود. و ابوعبید این حدیث می‌گفت. و در مجلس کسی خفته بود - بادی داد. ابوعبید گفت: این مصداق حدیث. حَاج بر منبر ضربه داد. گفت: هر شکمی ضربه می‌دهد. و آب خواست و وضو گرفت.

مغنی‌های آواز می‌خواند، ناگهان بادی سر داد، پس سرود:

ضَرَطْتُ فَمَا أَبْدَعْتُ فِي النَّاسِ بِدْعَةً وَلَمْ أَتِ أَمْرًا مُنْكَرًا فَاتُّوبُ

بادی سر دادم اما در میان مردم بدعتی ننهادم / و امر منکری انجام ندادم تا از آن توبه کنم.

إِذَا كَانَتِ الْأَسْتَاهُ تَضْرِبُ كُلَّهَا فَلَيْسَ عَلَيَّ فِي الضَّرَاطِ رَقِيبُ

هرگاه کونها تمامشان ضربه می‌دهند / پس در ضراط بر من مراقبی نیست.

معاویه بر منبر قباحتی کرد. بی‌هیچ خجالتی گفت: سپاس خدای را که ابدان را آفرید، و در آن روح و باد را جاری ساخت، و خروج باد را راحتی و حبسش را عذاب قرار داد - و امثال این کلمات. شخصی برخاست و گفت: سپاس خدای را که ابدان را آفرید، و در آن بادها جاری ساخت، و خروج آن را در مستراح راحتی و در منبر بدعت قرار داد. معاویه روی به مردم کرد و گفت: برخیزید که امیر شما بر منبر خرابی کرد.

ابوالأسود پیش معاویه نشسته بود، ناگاه تیزی بداد. گفت: ای امیرالمؤمنین پوشیده‌دار. چون مردم جمع شدند، گفت: ندانستید که ابوالأسود حالا چنین قباحتی کرد؟ ابوالأسود گفت: کسی که امین برنگهداری ضربه‌ای نباشد، سزاوار امیری امتی نیست.

نواذری از خروج ضربه در محافل

دلال مَخْتَن در نماز جماعت ضربه‌ای از او خارج شد. سر خود بالا گرفت و گفت: پروردگارا! بالا و پایین من تورا تسبیح می‌کند. هر که در مسجد بود خندید. [تعالی الله عما یقولون].

بنائی بر روی زمین نقشه بنائی را می‌کشید و می‌گفت: اینجا فلان چیز ساخته شود و اینجا فلان و

اینجا فلان و رسید به مکانی و ناگهان بادی از او صادر شد و گفت: اینجا هم مستراح. وقتی مُسْتَلِمَه بر روی سَجَاح قرار گرفت، سَجَاح ضِرطه‌ای داد. مُسْتَلِمَه پرسید: این چه بود؟ گفت: از سنگینی وحی بود.

زن هِشام بن عبدالملك حین صحبت با او بادی از وی بجست و از خجالت خاموش بنشست. هِشام گفت: صحبت کن و خجالت مکش که من این عمل را از هیچ‌کس بیشتر از خود ندیده‌ام. آزادمرد در پیش خَجَاج از خشکسالی و فساد غله شکایت می‌کرد. ناگهان بادی از او خارج شد و شرمنده گردید. خَجَاج برای اینکه او را از خجالت بیرون آورد و در انبساط آرد، گفت: مالیات را از تو برداشتم، آیا حاجت دیگری هم داری؟ در آن حال اعرابی محکوم به قتل را پیش خَجَاج آوردند تا بکشد و مرد متمسکه به آزادمرد می‌نگریست. آزادمرد گفت: این اعرابی را هم به من ببخش. خَجَاج گفت: او را هم به تو بخشیدم. آزادمرد و اعرابی از پیش خَجَاج بیرون آمدند و اعرابی در دنبال شروع به بوسیدن کون آزادمرد می‌کرد و می‌گفت: پدر و مادرم فدای کونی باد که هم مالیات برمی‌دارد و هم اسیری را از کشتن می‌رهاند.

حملون بن اسماعیل در حضور متوکل تیزی داد و شرمسار گردید و گفت: من خَدَثی دادم. متوکل گفت: من نشنیدم.

اعرابی در بصره داخل حمام شد و بادی رها کرد. بر او انکار کردند. گفت: کون از من است و باد از خدا، در گذرید.

و در مثل گفته‌اند: او گندبوتر است از ظُربان (انگورخوار، حیوانی است به شکل گربه). در میان شتران باد رها کند از گند آن جمله متفرق شوند. به در لانه سوسمار رود و باد رها کند، سوسمار مرده شود آنگاه بخورد.

شخصی پیش او، امرود نهاده بود و با رفیق خود می‌گفت: امروز، نَفَاح و مهیج باد است و در این اثنا دست دراز کرد که یکی برگیرد بادی از او بجست، گفت: سبحان‌الله! کسی پیش از غَرَس میوه نچیده است.

یکی از اکابر اصفهان سحر به حَمَام رفت و گُمان او آنکه کسی در حَمَام نیست، بادی به آواز بداد و گفت: ضُرَاط در حَمَام چه خوش می‌نماید. مردی موزون معروف به ابن هُئَرَه آنجا در گوشه نشسته بود، پس از ساعتی سرفه‌ای کرد. آن مرد متوجه او شد و گفت: فلانی کی آمدی؟ گفت: پیش از آنکه آن نوا از شما صادر گردد. گفت: فردا اول روز پیش از مردمان نزد ما بیا. چون برفت، او را پنج قَفِیز گندم برات داد و گفت: این از وکیل ما بستان و حدیث حَمَام بیوشان.

مردی مجنون صفت در اصفهان نزد امیر حاضر شد. امیر گفت: چه حال داری و چونی؟ گفت: چه حال داشته باشم که در این شهر نجاست و سرگین آدمی را قبر و منزلت است و آدمی را نیست. گفت: چون؟ گفت: مگر نمی‌بینی نجاست را بر استرها و خرهای خوب بار کرده‌اند و من پیاده می‌روم.

حدّ هفدهم

خلقت انسان

فصل اول

زبرقان گفت: مبعوض تر کودکان ما آن است که نره‌اش به يك سو خمیده است، و سینه‌اش برآمده، به آن ماند از وحشت که مگر از سوراخ برآمده است همچو جانوران، و اگر از او پرسند پدرت کجا است روی ایشان دهن باز کند، و همچو سگ سرما خورده آواز کند. و محبوب‌تر کودکان ما آن است که پوست نره‌اش دراز باشد و همچو آن اول از کشیدگی ذکر را دو ته نکرده باشد، و پیشانی‌ش شکفته و پهن، و بالای رانش یعنی دوطرف کفل، پهن، و ابله با عقل باشد.

یعنی از کارهای بد و حرام‌ادگیها ابله و نادان باشد، و در کار صواب و عقل و آداب خردمند و بزرگ. آن پسری که اطاعت کند عمو را، و معصیت کند مادر را. یعنی داند که عمو عاقل‌تر است از مادر و خلاف عمو نکند که مادرم چنین گفت، و خلاف مادر کند که عمو چنین فرمود. چون آشنایان از او پرسند پدرت کجا است، گوید: با شما.

معتنر از زشتی صورت

کسی با حکیمی گفت: چقدر چهره‌ات زشت است! گفت: نه حسن صورت تو از فعل تو است تا به آن مملوح باشی، و نه قبح صورت من از فعل من تا به آن مذموم باشم، بلکه صنع باری است و بنده از آن بری. هر که صنعتی را ذم کند ذمّ صانع کرده باشد.

مصراع: «عیب نقاش می‌کنی هشدار». مصراع: «عیب صنعت هر که گوید غیبت صنعتگر است».

در طول قامت

خواجه حسن نام شخصی بسیار طویل از هند عازم ایران شد. شاعر گفت:

از پی زن و مرد بی‌نهایت برود

گر خواجه حسن ازین ولایت برود

لشکر برود ز پی چو رایت برود

زان روی که اورایتو مالشکریم

و شاعر گفت در طول قامت:

گر ناز بتان کنند باز اولی‌تر

معهسوقه بلند و سروناز اولی‌تر

او عمر عزیزست، درازا ولی‌تر

کوتاه‌نظری گفت بلندست قدش

وصف خوب صورتان

زن خالد به او گفت: تو زیبایی. گفت: چگونه می‌گویی که مرا نه قد بلندی است و نه رنگ سفیدی و نه موی سیاهی، و من کوتاه و سیاه و سفیدم، بلکه بگو که تو ملیحی. و در مثل گفته‌اند: فلان همچون شهاب درخشان است در ظلمت شب، و همچون ستاره تابان است در وسط آسمان.

وصف زشت صورتان

وقتی بشار قول حَمَادِ عَجْرَد را درباره خودش شنید که گفته بود:

شِبْهَ الْمِيمُونِ إِذَا مَا عَمِيَ الْقَرْدُ

شبهه میمون است / و کور هم هست. گریست و گفت: آیا کافی نبود که مرا به بوزینه تشبیه کرد و کور هم گفت. او مرا می‌بیند و وصف می‌کند، اما من او را نمی‌بینم (بشار کور بود) تا وصفش کنم. بین اعمش و زنش خصومت بهم رسیده. اعمش یکی از دوستانش را واسطه کرد که بین آنها را اصلاح نماید و زن را راضی کند. آن شخص نزد زن آمد و گفت: بفرستی که شیخ و فقیه ما اعمش هیچ عیبی در او نیست جز اینکه چشمهای او ضعیف شده و اشکش روان است، و ساقهایش باریک، و زانوهایش سست، و پاهایش لنگ، و زیر بغلهایش بو می‌دهد، و از دهانش بوی گند می‌آید. اعمش در گوشه نشسته بود، گفت: برخیز - قَبْحَكَ اللَّهُ - عیوبی از من برای زنه اظهار کردی که او آنها را نمی‌دانست و نمی‌شناخت.

در بینی

مردی بینی بسیار بزرگی داشت و زنی را خواستگاری کرد و گفت: من مردی باوفایم و مکروهها را تحمل می‌کنم. زن گفت: شکی در تحملت بر مکروهها ندارم زیرا اگر تحمل نداشتی هرگز این بینی زشت و بزرگ را چهل سال با خودت حمل نمی‌کردی.

در زشتی

زشت‌رویی چیزی از محاسن کسی برداشت. آن مرد هیچ دعا بر او نکرد. گفت: ای یار چرا سنت رعایت نکردی و دعایی نگفتی؟ گفت: ای عزیز دعا آن است که بگویند: صَرَفَ اللَّهُ عَنْكَ السُّوءَ - خدای بدی را از تو بگرداند. من ترسیدم که اگر این دعا بکنم حق سبحانه روی تو از تو بازستاند، آن زمان انسانی بی‌وجه باشی، پس این دعا در حق تو نفرین باشد.

مردی با فَرَزْدَق گفت: چه قدر زشتی! مثل اینکه از فرج آفریده شده‌ای! گفت: درست نگاه کن بین فرج مادرت را در صورت من می‌بینی؟

مردی زشت‌چهره در آینه نگریست و گفت: سپاس خداوندی که مرا در بهترین صورت آفرید! من خنتی گفت: زنازاده بر پروردگارش بهتان می‌نهد.

ابن مکرم با ابوالعینا گفت: ای بوزینه! جواب داد: وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ - برای ما مثالی زد و خلقت خودش را فراموش کرد. (قرآن، ۷۸/۳۶).

در ستایش طول قامت

نمایندگانی از جانب پادشاه روم به نزد معاویه آمدند و در میان آنان مردی بود که از او بلندتر و جسیم‌تر خلقی دیده نشده بود، و مَلِک روم ضمن نامه‌ای نوشته بود که: رومیان با این هیاکل بر عرب برتری دارند. قیس بن سعد بن عبّاده را که تنومندترین مردمان بود به پیش معاویه آوردند و معاویه از او خواست که شلوارش را به او دهد. قیس همان لحظه شلوارش را بیرون آورد و به سمت معاویه انداخت. معاویه گفت: چرا به منزل نرفتی تا از آنجا بفرستی؟ قیس گفت:

أَرَزْتُ يَكْنِمَا أَعْلَمُ الْقَوْمِ أَنَّهُمَا سِرَاوِيلُ قَيْسٍ وَالْوُفُودُ شُهُودُ

خواستم تا مردم بدانند که این / شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند.

وَأَنْ لَا يَقُولُوا غَابَ قَيْسٌ وَهَذِهِ سِرَاوِيلُ عَادٍ قَدْ نَمَتَهُ تَمُودُ

و نگویند قیس غایب بود و این / شلوار از قوم عاد است که از تمود مانده است.

و خداوند طالوت را به طول قامت مدح کرده است: وَ زَاوَدَهُ بَسْطَةَ فِی الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ - و افزودش زیادتی در دانش و هیکل. (قرآن، ۲/۲۴۷).

در مذمت طول قد

عرب در مثال گوید: او مثل سایه نیزه است، او مثل سایه شترمرغ است، او مثل سایه شیطان است، او درازتر از هوای میان زمین و آسمان است.

نواحری در کوتاهی قد

در روز مظالم کسری' قصیری فریاد برداشت و تظلم کرد. کسری' با او التفات نکرد. موبّد گفت: انصاف او بده. گفت: به قصیر کسی نمی‌تواند ظلم کند. مرد گفت: کسی که به من ظلم کرده از من کوتاه‌تر است. کسری' بخندید و شکایت او بیرسید.

مُهَلَّب با مردی گفت: چه قدر کوچک و فقیری. گفت: اگر عقلم زیاد باشد کوتاهییم به من ضرر نرساند، و اگر زهدم زیاد باشد فقرم برای من عیب نیست.

گازری هر روز در کنار نهر آبی کُرکی می‌دید که کرم شکار می‌کند و می‌خورد. روزی کُرکی شاهینی دید که بر کبوتری حمله برد و آن را شکار کرد. با خود گفت: من جسماً از شاهین بزرگ‌ترم از چیست که کرم می‌خورم! پس، روزی کبوتری دید و بر او حمله برد. در باطالقی افتاد و در گِل نشست. گازر بیامد و او را شکار کرد و چون مردمان از او صورت واقعه می‌پرسیدند، می‌گفت: این کُرکی است که شاهینی کرد و شکار شد.

چون ضَمْرَة بن ضَمْرَة پیش نُعمان آمد، او را حقیر دید، گفت: إِنْ تَسْمَعِ بِالْمُعَيَّبِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تَرَاهُ - اگر نام مُعَيَّبِ بشنوی بهتر است از اینکه خود او را ببینی. [این جمله از امثال است و معیبدی از بلغا و فصحای عرب بود که جثه‌ای خُرد داشت]. ضَمْرَة گفت: حاشا که مردان گوسفند و شتر باشند، همانا مرد به دو عضو کوچکش شناخته می‌شود: قلب و زبانش. اگر نطق کند به بیان فصیح نطق می‌کند، و اگر بجنگد با قلبش می‌جنگد.

وما عِظْمُ الرَّجَالِ لَهُمْ بِفَخْرٍ وَلَكِنْ فَخْرُهُمْ كَرَمٌ وَ خَيْرٌ

بزرگی مردان فخری برایشان نیست / ولكن فخرشان به کرم و خیر است.

در کوتاهی قد

شخصی طویل خربزه می‌خرد، گفت: آن خربزه کوچک است. بقال گفت: بنشین و بین، از آنجا که تو نگاه می‌کنی فیل مورچه می‌نماید.

اوباش اصفهان در مطایبات و مجادلات سخنهای عجب دارند، اگر کسی از آنها کتابی بسازد در آن فن نظیر نداشته باشد، از آن جمله اینجا دو سه کلمه بنویسم:

فوجی با هم می‌رفتند و یکدیگر را مکس (مگس؟) می‌زدند — یعنی: تشبیهات می‌کردند، به مسجدجامع رسیدند، یکی میان دو بازوی در بنشست یا بایستاد، گفتند او را تشبیهی بکن. گفت:

ای همزه میان «اولئك» بیا برویم، و مگر قصیر بود.

و هم قصیری خردجئه از اهل علم سواره می‌رفت. پایش به کسی رسید. گفت: ای شیخ الاسلام عرصه شطرنج، یا — گنجقه! چرا نگاه نمی‌کنی.

سیاهی از غلامان خاص سلطان در بازار می‌رفت و شاطر به عادت پشت پشت می‌گفت. رندکی واپس دید. [گفت] چرا نگویی جامه سیاه. و در آن بازارها دیگهای طعام از آشنزان می‌برند و فریاد می‌کنند: جامه سیاه، چون ازدهام آنجا به‌غایت می‌باشد.

شخصی گفت: مرا چنین می‌گویی، پدر من سرش به ابر می‌سایید. گفت: آری از بس پنبه بر چارق زده بود.

بر در قیصریه صورتهای پهلوانان نقش کرده‌اند به‌غایت عجیب و تنومند و تمام سلاح و اسبان طویل. روزی شخصی به آن هیات بر در قیصریه نشسته بود و حضار در او می‌نگریستند. دو کس گذشتند، یکی ایستاد و گفت: این هیات چیست؟ گفت: بگنر، آن صورتها است یکی به زیر افتاده است.

گویند: قصیر به دُها و خبث موصوف باشد.

و گفته‌اند: سقراط گفته است: شهادت قصیر و خمیده پشت نباید شنید هرچند او را عدلین تزکیه کنند. و گفت: سبب خبث ایشان قرب دماغ ایشان است از دل.

یوسف بن عمر عامل هشام بر عراق کوتاه قد بود و چون خیاط برای او جامه بریدی اگر گفتی این ثوب نمی‌رسد خوشنود شدی و او را عطا کردی، و اگر گفتی بس است یا زیاد می‌آید، برنجیدی و او را دشنام دادی.

و ابن میثم بحرانی به همین وجه مستند شده بر ذکا و قوت عقل کوتاه‌قدان.

و فقیر دوستی داشتیم با آنکه فقیر بود این طریقه می‌پیمود. و گفته‌اند: هر که کوتاه باشد قامت او، و خرد باشد سر او، و دراز باشد ریش او، درخور است که مسلمانان او را تعزیه کنند بر کم‌عقلی.

در فریبهی

شافعی گفت: سمین عاقل ندیدم مگر محمد بن حسن.

در گند دهان

شخصی آبخر، درد دندان داشت. طیب دندان او می‌دید، بوی بد بشنید، گفت: کَنَاسَى بَطْلَب تا این کنیف را پاک کند.
عبدالملك بن مروان را از غایت گنددهن أبا الذُّبَاب گفتندی چه؛ مگس اگر نزدیک دهن او شدی بیفتادی.

در بوی خوش دهان

گفته‌اند: هر که آب دهن از او بسیار آید او را بوی دهن عارض نگردد، و انطباق دهان موجب گنددهان بود. و بوی دهان زنجیان از سایر مردمان اطیب بود، و از بهائم، دهن آهو اطیب بود. شیر و چرغ به گنددهن موصوفند.

کوری

جُنید گفت: نزد ابوعلی اشنانی کور بودم که قاری خواند: «يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّلُورُ»^۱.
گفت: نصف عمل از من ساقط شد. [یعنی خیانت چشم].

نوادر کوران

ضربری می‌گفت: رحم کنید بر کسی که به دو زمانت مبتلا گشته است. گفتند: کدام است؟ گفت: یکی کوری و یکی بدآوازی.

در غالب آزمان غُمیان ارباب صنعت غنا و ملامی باشند.

و مانند این است آنکه در مثل گویند: «چون کافر درویش، نه دنیا و نه دین». و یا گویند: «چون کافر تنگدست و چون فحبه زشت».

ابن عباس اعمی^۱ شد. معاویه با او گفت: چرا ای بنوهاشم ابصار شما را آفت رسد؟ گفت: به جای آنکه بصائر شما را آفت رسد.

کسی با بشارت گفت: خدای (عزوجل) از هر که چشم بستاند او را عوضی بدهد تورا چه عوض داده است؟ گفت: اینکه مثل تورا نییم.

فلان نحوی به خدمت وزیر عرضه داشت که او را در صدقات شریک گرداند. گفت: خلیفه آن را مخصوص غُمیان داشته است. گفت: اگر من در بصر اعمی^۱ نیستم، در بصیرت اعمی^۱ هستم و می‌تواند بود در غُمیان معنود گردم. وزیر بخندید و گفت: راست می‌گویی، و نام او را در غُمیان ثبت نمود. گفت: دخترهای مرا در ایتم ثبت گردان. گفت: گنجایش دارد کسی که چون تو پدري داشته باشد از ایتم شمرده گردد. و نام دختران نیز در ایتم ثبت نمود.

أَعْوَر

در ساوه سه کس بودند با هم یار و متفق و با مردم مخالف و منافق، و دو نفر از آن أعور بودند. شاعر گفت:

۱. قرآن، ۱۹/۴۰: خیانت چشمها را و آنچه را سینهها پوشیده می‌دارند می‌داند.

گویی که به کاینات خشمند
آن يك به دو چشم و آن دو يك چشم
ایشان سه پلید و چار چشمند

کر

یزیدی ندیم مأمون را گوش گران شد و از مجلس مأمون پا بکشید. گفت: چرا نیایی؟ گفت: از جهت گرانی سمع که عارض شده است. گفت: امروز صحبت تو ما را خوشتر است، آنچه خواهیم به تو بشنوانیم و آنچه نخواهیم پنهان داریم، و تو نزد ما هم حاضر و هم غایبی.

گوش

شخصی گوش‌درازی را به کشتن می‌بردند. گفتند: پس غلط بوده است که گوش دراز نشان طول عمر است؟ گفت: اگر بگذارند غلط نیست ولی چه کنم که نمی‌گذارند.

گوزپشت

جا حظ گفته است: هر که اُحَدَب گردد آلتش دراز گردد و شقیقش قوی، و خبیث و ظریف گردد. گوزپشتی را به جرم جنایتی که کرده بود آوردند. امیر گفت: چندان بر پشتش بزیند تا راست گردد. گفت: تادیب امیر بر من مبارك است که این علت از من بگرداند.

سیه‌چردگان

گویند: جماع سودان، آلداست برای گرمی فروج ایشان.

نوادری از آبخران و کوران و آعوران و کران و سودان

شخصی آبخر کنیزی بخريد. صالح خیاط از او خبر پرسید. گفت: دیشب تمام شب زبان من می‌مکید. گفت: اگر راست بگویی او سوسگ بوده است. مردی آبخر، با سعیدبن حمید سر به گوشی می‌گفت. حمید گفت: مثل تو سخن نمی‌گوید بلکه می‌نویسد.

متوکل روزی با ندمای خود گفت: اگر ابوالعینا بینائیش را از دست نداده بود او را ندیم و هم‌صحبت خود می‌کردم. این سخن به ابوالعینا رسید، گفت: اگر خلیفه مرا از بهر خواندن نقشهای انگستری و رؤیت هلال ماه می‌خواهد صالح نیستم. متوکل خندید و او را ندیم خویش قرار داد. کسی از بشار سراغ خانه‌ای پرسید. او را راه نمود. خانه را پیدا نکرد. گفت:

أَعْمَى يَقُودُ بَصِيرًا لَا أَبَا لَكُمْ قَدْ ضَلَّ مَنْ كَانَتْ الْعُمَيَانُ تَهْدِيهِ

کوری عصاکش بینایی است، شما را پلر نباشد (در مقام نفرین گویند) / گمراه شد آنکه کوری او را راهنمایی کند.

نابینایی با زنی ازدواج کرد. زن گفت: کاش چشم داشتی تا زیبایی و جمال مرا می‌دیدى و در شگفت می‌شدی. نابینا گفت: خاموش باش! که اگر تو چنینی که می‌گویی تورا بینایان نگذاشتندی که به‌دست من آفتی.

أعوری به خدمت صاحب بن عبّاد عرضه داشت که او را در عُمَيَانِ نویسد و در عطای ایشان شریک

گرداند. صاحب چنین تویق کرد: این مرد، کوری چشمش به کوری قلبش رسیده، پس او را جزو کوران به حساب آورید، والسلام.

شخصی در مجمعی می‌گفت: آنکه آعور است نیم‌مرد است، آنکه شنا نداند نیم‌مرد است، آنکه زن ندارد نیم‌مرد است. مردی در آن جمع حاضر بود جامع این هر سه صفت، گفت: هنوز نیم‌مرد دیگر درمی‌باید که نام «هیچ‌مرد» بر من راست آید.

هشام بن عبدالملک روزی بیرون آمد. در راه آعوری بدید. فرمود تا بزندش و حبس کنندش و گفت: به تو تشام کردم. آعور گفت: ای عجب! شوم آعور به خودش باز گردد و شوم آحول به دیگری رسد. و هشام آحول بود. من به تو برخوردم تورا مکروهی نرسید، و تو به من برخوردی مرا از تو بد پیش آمد. هشام خجل شد.

کری از میدان مسابقه اسبدوانی می‌آمد و در راه با مردی برخورد کرد و با خود گفت اگر این مرد بپرسد از کجا می‌آیی می‌گویم از میدان مسابقه، و اگر بپرسد چه کسی برنده شد، می‌گویم خلیفه با اسب سیاهش. وقتی آن مرد نزدیک شد سلام داد. کر گفت: از میدان مسابقه. مرد گفت: مادرت را گایدم. کر گفت: با اسب سیاه.

جریر درباره سیاهی که پیراهن سفیدی پوشیده بود گفته است:

كَأَنَّهُ لَمَّا بَدَأَ لِلنَّاسِ أَيْزُ جَمَارِ لَفِّ فِي قِرْطَاسٍ

گویی که او وقتی برای مردم آشکار می‌شود / مانند آلت خری است که در کاغذ سفید پیچیده شده.

فصل دوم - در محاسن محبوب

گفته‌اند: در آینه نظر کن اگر طلعت خود حسن بینی، درخور آن عمل کن تا باطنت با ظاهر موافق باشد و حسن صورت با حسن سیرت در تو مجتمع گردد، و اگر طلعت خود قبیح بینی، عمل بر سیرت حسن کن و میان دو قبیح جمع مکن.

شعر

صورت خوب چو داری طلب معنا کن تا ترا پادشه صورت و معنا گویند
و مروی است: «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ وَيُحِبُّ الْجَمَالَ»^۲، غالباً مراد آن است که شخص باید طلعت خود نیکو دارد و خود را کثیف و کریه نگه‌ندارد، و شاعر از این وجه گفت:

چون خدا در دو جهان روی نکودار دوست من که پور حسنم دوست ندارم چه کنم

شاعر عجمی

رخساره و لب او درد مرا دوا شد کلقتند افتابی آخر دواى ما شد

در ریختن مژگان

۲. خداوند زیبا است و زیبایی را دوست می‌دارد.

میروالهی قمی گوید:

مژگان تو کآمد این جفا بر سرشان
دل بد مکن از طعن ملامتگرشان
بازان دو چشم تو ز بس طائر دل
کردند شکار، ریخت بال و پرشان
در تنگی دهن، خلاق المعانی کمال الذین اسماعیل فرماید:

شیرین دهن که تنگنای سخنست
با ماش مضایقت برای سخنست
سیمرغ وفا و کیمیا بتوان یافت
لیکن دهن تنگ تو جای سخنست
دیگری گفته:

تا ظن نبری که آن صنم را دهنست
آن نطفه که مانند عقیق یمنست
من جای دهانش به اشارت از دور
بنموده‌ام، آن نشان انگشت منست
دیگری گفته:

شیرین دهن که فتنه مرد و زنست
نه نه چه دهن، کودهن، این خود سخنست
غماز دهانت سخن شیرینست
ورنه که گمان برد که آنجا دهنست
خواجه عزالذین طاهر:

گر پسته خاموش تو گویا نشدی
تنگ شکر تو آشکارا نشدی
ور تابش آفتاب رویت بندی
آن ذره به هیچ روی پیدا نشدی
دیگری گفته:

ای در ره توجان و دل بنده سیل
آرام دل منی به برهان و دلیل
دائم دل تنگ من دهانت طلبد
الجنس مع الجنس کما قيل یمیل
در نرمی معشوقه، شاعر فارسی گفت:

به آن نرمی که گر بفشردیش دست
خمیرآسا برون رفتی ز انگشت
آنچه که باید يك زن زیبا از حسن جوارح داشته باشد

چهار چیز در زن سیاه باید: مو و ابرو و مژه و حدقه، و چهار سفید: تن و بیاض عین و دندانها و ساق، و چهار سرخ: زبان و لب و لثه و گونه، و چهار ملور: سر و گردن و بند دست و بند پا، و چهار دراز، پشت و انگشت و دو ساعد و دو ساق، و چهار فراخ: پیشانی و چشم و سینه و دو ورك — یعنی: دو جانب بالای کفل، و چهار باریک: ابرو و بینی و دو لب و انگستان، و چهار خرد: گوش و پستان و دست و پا، و چهار خوش‌بو: بینی و زیر بغل و دهن و فرج، و چهار عقیف: چشم و شکم و زبان و دست.

فصل سوم - در مقابح خلقت نساء

در ذکر ریش

عرب از همه طوایف عالم موی ریش بیشتر دارد، و بعد از آن فارسیان، و بعد از آن

ماوراءالنهریان، در پس ایشان غالباً دو شاخ باشد، و اهل فرنگ موی ایشان سرخ باشد و روی ایشان کمموی برآرد، و روی اهل ختا و چین هیچ موی برنیارد. بزرگی از تاجری نقل می‌کرد که در بعضی از مجالس حکام ایشان حاضر بوده و زنان فاحشه در مجلس می‌رقصیده‌اند و بازیها می‌کرده، یکی از ایشان تندتند در او نظر می‌کند، پس فرج خود گشوده و به اشاره با او می‌گفته است: اینجای من از دور لب تو پاک‌تر است. با ابوعبدالله منتوف گفتند: چرا ریش خود می‌کنی؟ گفت: شما چرا نمی‌کنید؟

فصل چهارم - در جوانی و پیری و ذکر معمرین

شخصی گفت: موی سر من سفید شده است و موی محاسنم سیاه است. شفائی گفت: سبب این ظاهر است، موی سر از موی ریش قریب به بیست سال بزرگ‌تر است. و شاعر عجم گفته است:

ز بس سپیدی کین روزگار با من کرد سیاه عارض من رنگ روزگار کرد
در رسیدن پیری قبل از وقتش

سوار بود جوانی، شتاب کرد و برفت ز گرد موکب او عارضم غبار گرفت
من پیرسالو ماه نیم‌یار بی‌وفاست از من چو عمر می‌گذرد پیراز آن شدم
و مانند آن:

پیریم ولی چو کار را ساز آید وز وصل تو وقت طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکتم در گردن عمر رفته تا باز آید

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را که مردم قدر نشناسند متاع را یگانی را
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان‌دیده که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را
جوانی را ملامت می‌کردند. کسی گفت: بگذارید تا خود بهوش آید.

و شباب را مستی و غفلتی است که گوش به نصیحت استاد و پدر نکند و جز نفس صبح شیب در او اثر نکند. شب جوانی و غرور کامرانی چنانچه دانی جهالتی و غفلتی دارد که تا باد صبحگاه پیری نوزد شخص از آن خواب گران و از آن مستی به هوش نیاید.

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می‌باید شدن صبح چون روشن شود، بیدار می‌باید شدن

شیب بن شیبه:

رَعَى اللهُ دَهْرًا أَخْرَسَ الْعَذْلَ عِزَّةً بَشَرَخَ شِبَابٍ لَمْ يَشِبْ صَفْوَةٌ كَثْرًا

یعنی: رعایت کند حق تعالی روزگاری را که گنگ گردانیده است زبان ملامت را از من عذر آن به مبداء جوانی و صفای منبع حیات از کلورات و اوساخ پیری.

واسطی گفته است: «حانِ جِصَادِي وَلَمْ يَصْلُحْ فَسَادِي»، یعنی: وقت درو رسید و فساد من به صلاح

باز نگریدید.

آدمی در مزرع زمانه مانند کشتی است، و جوانی ایام سبزی او است، و پیری ایام زردی و خشکی او. چون خوشه، سبزی بگذاشت و زرد شدن گرفت وقت درویدن او است. و شاعر گفته است: بر جوانی و فقدان آن حسرت و تأسف مخور، حسرت بر پیری و فقدان آن بخور که جوانی اگر رود پیری به جای خود نصب نماید، و پیری چون بگذرد جز موت به جای او نیاید.

يك سر موی دلت سپید نشد هیچ موی در رخت سیاه نماند
ای حُسن، توبه آنگهی کردی که ترا طاقّت گناه نماند

شعر

جوانی چون نسیم نوبهار است ولی بر رنگ و بوی گل سوار است
اگر دریافتی بر دانشت بوس و گر غافل شدی افسوس افسوس

و مولانا آورده است که: پیری با طیب از علت‌های خود يك يك شکایت می‌کرد و علاج می‌خواست، او می‌گفت: این علت پیری است. و به آخر پیر در خشم شد و بجوشید و گفت: ای احمق! تو از طب همین يك سخن آموختی؟ گفت: آری، این علت تیزخشمی نیز از علت پیری است که قوا ضعیف شده است و رطوبت دماغ فانی گشته. و بالجمله پیری سر همه علتها است.

عیب جوانان نپذیرفته‌اند پیری و صدعیب، چنین گفته‌اند
و چه خوش گفתי مردی خوش طبع. اهل مجلس گفتند: فلانی نگویی تو چه عیب داری؟ گفت: من هیچ عیب ندارم جز آنکه ممکنم. گفتم: الحق اگر این عیب نمی‌داشتی هیچ عیب نداشتی و الحال همه عیبها در تو مجتمع است که امکان سر عیبها و علت‌های جهان است.

گفته‌اند: سه چیز از مقتضیات ورع و پرهیزکاری است: پیر شدن، وزن خواستن، و حج گزاردن.
کُنَّیّر گفت: پیش جمیل آدمم تا از او در باب ترك شعر استصاح نمایم. این بیت بر او بخواندم:
وَ كَانَ الصُّبَّاءُ جُنْنَ الشُّبَّابِ فَأَصْبَحَا وَقَدْ تَرَكَانِي فِي مَفَانِيهَا وَخَذِي
یعنی: هواپرستی و جوانی با هم دوست و هم‌آغوش بودند / ایشان برفتند و مرا در جای خود تنها بگذاشتند. گفت: کافی است که تو شاعرترین مردم باشی.

شیخ نظامی در مخزن اسرار گوید:

دولت اگر دولت جمشیدیست	موی سپید آیت نومیدیست
صبح برآمد، چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
رفت جوانی و تو غافل پسر	جای دریغست دریغی به خور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر، ندانی که چیست
گرچه جوانی همه چون آتشت	پیری تلخست و جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان	پیر شود برگندش باغبان

هیزم خشك از پی خاکسترست
سنگ سیه صیرفی زر بود
شب شد و اینك سحر آمد مخسب

شاخ گل از بهر گل نوپرست
موی سیه غالیه سر بود
عهد جوانی به سر آمد مخسب

امیر خسرو در مطالع الأنوار گوید:

روی چو گل باشدو تن چون سمن
جلوه کند صف سواران به تو
رخت هوس بر سر کویت نهند
دل طلبی، نیز دهند روان
دل شود از خوشدلی و عیش فرد
پشت خم از مرگی رساند سلام
مست شود مهره گردن چو سلك

تا بود اسباب جوانی به تن
تازه بود مجلس یاران به تو
شیفتگان دیده به رویت نهند
ناز کنی، ناز کشندت به جان
نوبت پیری چو زند کوس درد
موی سپید از اجل آرد پیام
خشك شود عمده بازو چو بلك

عبدی جنابدی چون طلایع شیب بر او شبیخون آورد بگفت:

وز پی آن قافله گردید رنج
پیش حریفان نه جوانم نه پیر
من نکتم نیز به پیران سخن
هیچ نداند که چه خواند مرا

وه که مرا بر چهل افزود پنج
من که دو مویم ز سپهر ائیر
رام نگردند جوانان به من
انکه در این مرتبه داند مرا

و مناسب این است قطعه ظهور فارابی. گویند ریش او سرخ بود، قزل ارسلان او را گفت: برای
ریش سرخ خود چیزی بر بدیهه بگو. گفت:

که چو پیدا شود سرای نهفت
باشد اندر پناه ریش سفید
بخشد ایزد به ریشهای سیاه
دست در ریش زد چو این بشنود
در دو گیتی به هیچ کار نه ایم
که ز انعام شاه محرومست

واعظی بر فراز منبر گفت
ریشهای سیاه روز امید
باز ریش سفید را ز گناه
مردکی سرخ ریش حاضر بود
گفت: ما خود در این شمار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلومست

با پیرمردی فاجرجاسر گفتند: دیدی پیری با روزگار تو چه کرد. گفت: آنچه من با او کردم سختتر
بود؛ هیچ از او ترسیدم، و از ملامت ناندیشیدم، و از گناهان باز نبریدم، و دست از شهوات نکشیدم.

شاعری این مضمون را به نظم آورده است:

لقد كان ما أخلتُ بالثيب أعظما
و هل عفتُ حوباً أو تجنبتُ ماثما.

لعمري لئن حلّ المشيب بلمنى
سلر الشيب عنى هل عرفتُ وقارة

شاعر عجم گفته است:

سر دل باد سلامت چه شد ار پیر شدم آنقدر عشق بورزم که جوان مردم باز
در تکریم مشایخ و تعظیم پیران

یزید بن مهلب اولاد خود را وصیت می کرد که: باید مجلس شما از پیران صوابدان خالی نباشد.
ابوتمام:

حَلَمْتَنِي، زَعَمْتُمْ، وَأَرَانِي قَبْلَ هَذَا التَّحْلِيمِ كُنْتُ حَلِيمًا
دَقَّةٌ فِي الْحَيَاةِ تُدْعَى جَلَالًا مِثْلَمَا سُمِّيَ اللَّدِيعُ سَلِيمًا

یعنی: من نه عقل و حلم از پیری اندوختم که هم در جوانی به این دو صفت موصوف بودم. و این حالت
نه جلالت سنّ و مزید درجات است، که دقت حیات و نقصان حرکات است.

بر عکس نهند نام زنگی کافور چون بیابان را مغازه گفتنی

متنبی:

لَيْتَ الْحَوَادِثَ بَاغْتَنِي الَّتِي أَخَذْتُ مِنِّي بِحِلْمِي الَّذِي أُعْطِيتُ وَتَجْرِبِي
فَمَا الْحَدَاثَةُ مِنْ حِلْمٍ بِمَانِعَةٍ قَدْ يُوجَدُ الْحِلْمُ فِي الشُّبَّانِ وَالشُّسْبِ

یعنی: کاش آنچه شبیه از من خرید به حلم به من بازگرداند و ثمن خویش بستاند که حلم اندوختن در
جوانی بر من آسان تر است از عمر اندوختن در پیری.

گفته اند: اکرام پیران نه از فضیلت است بلکه از روی رحمت است، همچو اکرام صاحب تعزیت.

موسوی (سیلرضی):

غَالَطُونِي عَنِ الْمَشِيبِ وَقَالُوا: لَا تَرْعُ إِنَّهُ جَلَاءُ الْحُسَامِ
قُلْتُ: مَا أَمْنُ عَلَى الرَّأْسِ مِنْهُ صَارُمُ الْحَدِّ فِي يَدِ الْأَيَّامِ

یعنی: با من به مغالطه و باطل گفتند: مترس از پیری که او مانند جلای تیغ است، گفتم: من از این تیغ
جلاداده بر سر خود ایمن نیستم که شمشیری است برنده در دست روزگار جفاکار.

باب در ذمّ پیری

متنبی:

مُشِيبُ الَّذِي يَبْكِي الشُّبَّانَ مَشِيبُهُ فَكَيْفَ تَوَقَّيهِ وَ بَانِيهِ هَادِمُهُ

مقصود آنکه: حذر از پیری و حسرت بر جوانی صورت معقول ندارد که سبب پیری همان سبب جوانی
است و خراب کننده این عمارت همان شخص بانی است.

بزرگی بعد از روزگاری آشنای خود را دید، گفت: عمر دراز یافتی ای فلان! گفت: در ولای تو.

گفت: هنوز جلد و توانایی. گفت: در وفای تو. گفت: امید که باقی باشی. گفت: برای تو.

بزرگی با یکی گفت: چه جان سختی داری! گفت: پیشکش می کنم اگر لایق است.

گفته اند: چون صبح پیری بخندید، چشم زندگی بگریست.

و از این باب است قول مقدم العارفین مولانای رومی در بیان اینکه امراض و آفات تن طلایه زوال

و نذیر انتقال و مقدّمه الجیش سپاه ارتحال است:

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که گلشن بر سرت خواهند ریخت
شیخ بهاء‌الذین علیه‌الرحمة:

در جوانی کن نثار دوست جان / رو «عَوَانُ بَيْنَ ذَلِكَ» را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن / گوسپند پیر قربانی مکن
هر که در اول نسازد جان نثار / جان دهد آخر به درد انتظار

عهدی:

موی سیه را چو بیاض افتاد / می‌دهد از آخر عمر تو یاد
نامه نویسنده گه انقراض / بر ورق نامه نویسد بیاض

قاسم‌بیگ حالتی:

پیرم، ز عصا و عینکم ناچارست / هر سال مرا تاسفی بر بارست
نهدیدمن به جای ماندست و نه پای / پایم در دستو دیده در دستارست

ابوسعید رستمی:

وتفانی الأقرانُ دونی جمعياً وَتَبَقِيْتُ فِي الْكِنَانَةِ قَرْدَا
یعنی: مگر زمانه تیرهای آقران تمام از قربان خود افکنده است / همان يك تیر در قربان او باقی مانده
است و بس.

حَبَّاجُ به قُتَيْبَةَ بنِ مَسْلَمِ نوشت: در سال خود دیدم به پنجاه رسیده است و تو نیز در این مقدار از
سالی، و مردی که پنجاه سال به‌سوی آبخوری سیر می‌کرده باشد سزاوار است که به آن آبخور برسد.
ابومحمد تیمی آن سخن را چنین نظم کرد:

فَإِنَّ أَمْرَهُ قَدَسَارَ خَمْسِينَ جِئَةً / إِلَى مَنَهْلِهِ مِنْ وَرْدِهِ لَقَرِيبُ
فَإِنَّ كَانَتِ السُّتُونُ سِنَكَ لَمْ يَكُنْ / إِذَائِكَ إِلَّا أَنْ تَمُوتَ طَيِّبُ

در مقدار سنّ

عرب گوید: ده ساله طفل است، و بیست ساله فحل، و سی ساله گهل، و چهل ساله معتدل، و پنجاه
ساله بر سر کوچ.

و گفته‌اند: شخص تا جوان است سال خود بنزد و در صدد تقلیل آن باشد، و چون از او خبر
پرسند کمتر از آنچه هست بگویند، و چون معمر گردد برای طلب وقار و حرمت میان مردم عمر
خود بیشتر از آنچه هست نشان دهد.

شخصی گفت: آنچه آنجا کاسته باشد اینجا بیفزاید، پس خبر کاذب با واقع مطابق آید. و باز چون
سنّ کهولت بگذرد و شخص معمر گردد برای دفع چشم زخم و تسلی خاطر خویش بر خود مقاله
کند و سال خود کم باز نماید و طول عمر بپوشاند.

معمری در این زمان طول عمر خود از مردم پنهان می‌دارد. بزرگی از او خبر پرسید. گفت: دیری

است این خبر با کسی نگفته‌ام و این راز از گوشها نهفته‌ام. گفت: نه بگو و پنهان مدار که مردم از آنچه هست بیشتر می‌دانند.

و عادت عرب آن بود که چون شخص بسیار پیر می‌شد از دست او دلتنگ می‌شدند و چون کوچ می‌کردند او را به جا می‌گذاشتند تا همانجا بمیرد یا کرکسش بخورد یا بر شتری رمنده سوار می‌کردند تا بیفتد و بمیرد.

و گویند اطفال اهل صفاهان در خردی زیرک و باشعور باشند، و چون بزرگ شوند بر آن حال نمانند.

کهنسالان

نوح هزار و چهارصد و پنجاه سال عمر کرد، بعد از دویست سال مبعوث گشت و قوم خود را هزار کم پنجاه سال دعوت نمود، و بعد از طوفان دویست و پنجاه سال دیگر زنده بود. و لقمان پانصد و شصت سال بزیست. و قصه عمر هفت کرکس، در میان عرب مشهور است. و معدی کرب چمیری دویست و پنجاه سال بزیست، و عامر بن ظرب سیصدسال، و همچنین اکثم بن صیفی، و این دو کس از حکمای عربند و اکثم، عهد اسلام دریافت و در اسلامش خلاف است. و قس بن ساعده ایادی ششصدسال بزیست و او از عقلا و حکمای عرب است و اول کسی است که به بعث اقرار نمود و اول کسی که در خطبه «اما بعد» فرمود. و ثریب بن صیمه روزگاری دراز بماند و اسلام نیاورد. و عبید جزمی دویست و بیست سال بزیست. و از معمرین است آیدین ربیع و خبر آن مشهور است، و معاذ بن مسلم صد و پنجاه سال بزیست و با بنی مروان مصاحب بود.

و گویند: خرگور هشتاد ساله بزید، و کرکس سیصدسال، و مار نمیرد مگر او را بکشند.

در خضاب

عمر (رض) گفته است: در خضاب دو مصلحت است: یکی تسکین خاطر زن، و دیگری ایجاد مهابت در دل دشمن.

محمود وراق:

إِذَا مَا الشَّيْبُ جَازَ عَلَى الشَّبَابِ فَمَا لِيْجُهُ وَ غَالِطُ فِي الْجِسَابِ
فَقُلْ: لَمْ رَحِبًا بِكَ مِنْ نَزِيلِ وَ عَدُّ نُهُ بِأَنْوَاعِ الْقَنَابِ
بِتَنْفٍ أَوْ يَقْصُ كُلُّ يَوْمٍ وَ أَحْيَانًا بِمَكْرُوهِ الْخَضَابِ
وَ إِنْ هُوَ لَمْ يَجْزُ وَأَتَى لَوْقَتِ فَقُلْ: فِي رَحْبِ دَارٍ وَ أَقْرَابِ

غرض آنکه: اگر پیری به این تدبیرات (کنن موهای سپید یا چیدنش و یا خضاب کردن) از تو بازنگردد و ناگاه در و بام سرای جوانی را فروگیرد، به گشادروی و خوشحالی او را تلقی کن و بگو: خیرمقدم، خوش آمدی و صفا آوردی، خانه تاریک ما از تو منور شد و کاشانه دل ما از تو نور و ضیا گرفت.

بخ ای طائر خجسته لقا مرحبا مرحبا درای درآ

و این از آن قبیل است که گفته‌اند: دستی که نتوانی بریدن، باید بوسیدن و بر چشم کشیدن.

و شاعر عجم گفته است:

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
 نه جامها به وقت مصیبت کنند رنگ من موی بر مصیبت پیری کنم سیاه
 در ذکر أصلع

دعوی کنند که صلح غیر شریف را نباشد، و غالب اوقات با اقبال یار باشد.
 آبرزش بر هشام کلّی وارد شد و او حجامت می‌کرد و سری أصلع داشت. گفت: یا ابرش! هرگز
 لثیمی أصلع نبود. آبرش دست برد و سر حجام بگشود، و از اتفاق أصلع بود. گفت: این نیز از کرامت او
 است.

با اصلی گفتند: بهسبب گند دماغ، سر موی برنیارد. گفت: اگر راست بودی فلان زنت پرمو نبود.
 اصلی با مردی آجرب گفت: جوشن دربر داری و اما بیضه بر سر نداری. گفت: من می‌خواهم آن
 بیضه که بر سر تو است بر سر من نهی.

فصل پنجم - در ذکر نامها و کنیه‌ها و لقبها

گفته‌اند: نام شخص گواه عقل پدر او است.
 عمر بن خطاب(رض) گفته است: دوستدارترین مردم نزد ما تا ندیده‌ایم خوش‌نام‌تر ایشان است، و
 چون دیدیم خوش جمال‌تر، و چون آزمودیم خوش‌اخلاق‌تر.
 کسی را گفتند: چه نام داری؟ گفت: وصف روی من - یعنی حَسَن.
 مأمون پسری نیکومنظر دید. گفت: چه نام داری؟ گفت: لاأثری.
 و از غرایب جهان اینکه در این زمان یکی از معارف خراسان میرزا الحمدلله ربّ العالمین نام دارد.
 یکی از والیان خراسان بخر نام داشت و ابوالقمر، کنیت او بود. شاعری او را مدح کرد، او را دو درهم
 داد. شاعر بازگردانید و ابیات گفت.

در این زمان شاعری معمر یکی از ملک‌زادگان گرجستان را مسما به آدم میرزا مدح کرد و او را
 چیزی نداد. قطعه در اقتضا بگفت و هم مؤثر نیفتاد. روزی در مجلس مستغرق نعاس بوده است،
 ناگاه سر برداشته با میرزا خطاب کرده می‌گوید: خدا شاه جنت مکان شاه‌عباس ماضی را بیامرزد
 اگر شما را آدم نام نمی‌نهاد کس چه می‌دانست شما آدمید؟ میرزا می‌خندد و او را صله می‌بخشد و
 آدمیت ظاهر می‌گرداند.

شخصی با میرزا ابراهیم ادهم گفت: تو دعوی فرزندی پیغمبر می‌کنی و از آن حضرت چه نشان
 داری؟

شیر را بچه همی ماند به او تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو

گفت: اگر این قضیه کلی می‌بود می‌بایست در تو نشان آدم علیه‌السلام باشد و دعوی فرزندی او می‌نماید.

عمر (رض) خواست کسی را ولایتی بخشد، نام او پرسید. گفت: ظالم بن سَرّاق. گفت: تو ظالمی و پدرت سارق، در تو خیری نیست، و او را ولایت نداد. این ابی‌یَعل با کسی گفت: مرا فرزندی متولد شده است چه نام بنهم؟ گفت: از اصطبل بیرون مرو و هر نام خواهی بنه.

این سواده با عبدان گفت: پدرت بت پرست بود و تورا عبدان نام نهاد، یعنی عبد نور و عبد ظلمت. کسی وِردان نام داشت و اسبش عمران. عاقلی گفت: چه احمق مردی است نام خود بر اسب نهاد و نام اسب بر خود.

کسی أَبَا الْعَقْلَيْنِ کُنیت داشت. گفتند: اگر يك عقل می‌داشتی بهتر بود از دو عقل که کُنیه کنی.^۳ از کسی پرسیدند: چه کُنیت داری؟ گفت: ابوالحسن و ابوالعمر. گفتند: یکی بس بود. گفت: اگر یکی گم شود دیگری باقی باشد.

در اعتذار از نام و کُنیه قبیح

بَرصوما با پدر گفت: برای من بهتر از این اسم نیافتی؟ گفت: اگر می‌دانستم تو همنشین خلفا خواهی شد تورا یزید بن مزید نام می‌کردم.

و این یزید آن امیر کریم است که شعرا او را مدیحه‌ها گفتند.

حسن بن سهل برای اولاد خود مؤذبی می‌خواست، مردی معاویه نام را حاضر ساختند و او مردی حقیر بود. گفت: چه نام داری؟ گفت: کُنیه من ابوالقاسم است و از روی ضرورت کُنیه گرفته‌ام. ضرار متکلم حاضر شد تا با مجوسیتی مناظره نماید. ضرار گفت: پدر کیستی؟ - یعنی: کُنیه تو چیست؟ گفت: ما عار می‌کنیم خود را به پسرهای نسبت دهیم، نسبت به پدر باشد. ضرار از او حسابی گرفت و ساعتی متأمل شد. پس گفت: پسرهای افعال مانند و پدرها افعال غیر مانند، و اگر ما به افعال خود منسوب شویم اولی باشد.

قُتیبّه چون سمرقند را محاصره نمود دهقان آنجا به او پیغام داد که: اگر تو روزگاری بر در این شهر بمانی فتح این شهر نتوانی که ما در کتب خویش خوانده‌ایم که این شهر بر دست کسی فتح شود که نام او پالان باشد. قُتیبّه گفت: الله اکبر! من همان پالان هستم! زیرا قُتیبّه تصغیر قُتبه است و قُتب پالان را گویند. و چون از کوشش به تنگ آمد، صندوقی چند مهیا کرد و درها از زیر بساخت و مردان زره‌پوش آنجا بنشانند و به دهقان پیغام داد: من از سر این حصار می‌روم به این شرط که صندوقی چند از اسباب

۳. این حکایت در نسخه چ نیامده اما در د، مع آمده است.

من نزد تو امانت باشد تا وقت حاجت بازطلبیم. دهقان قبول نمود و در بگشود تا صندوقها به درون دادند، و چون شب شد مردان کارزار از صندوقها بیرون آمده قومی از ایشان بکشتند و حصار بگشودند. گفته‌اند: سه چیز محبت بیفزاید: آنکه ابتدا به سلام کند، و در مجلس توسیع کند، و شخصی را به أحبّ آسمای او بخواند.

شخصی با امیری اسحاق نام خطاب می‌کرد او را ابایعقوب می‌گفت. گفت: مرا ابوالحسن کنیه است. گفت: امیر خطا کرده است در کنیه خود، اسحاق را ابایعقوب کنیه کنند.

نواحری در ذکر نامها

شخصی در خانه جاحظ می‌زد. گفت: کیستی؟ گفت: من. گفت: کسی نشناسم که نامش من باشد.

و دیگری گفت: از آنچه بودی هیچ نیفزودی.

مجوسیی پیش والیی آمد، گفت: چه نام داری؟ گفت: یزدان بادار^۴. گفت: دو نام و يك جزیه نمی‌شود، و دو جزیه بر او مقرر داشت.

شخصی با فرزندق گفت: کیستی؟ گفت: فرزدق. گفت: من فرزدق را جز خُرده نانی که در تنور افتاده و زندهای ما آن را می‌خورند ندانم.

عجوزی پیش قصاب آمد و گفت: مرا گوشتی خوب بده تا بخورم و تورا دعا کنم و نام خود با من بگو، گفت: نام «مَنْ يَمُدُّ» او را بدتر گوشتی بداد. عجوزه گوشت به دندان بکشیدی و نگسیختی و گفتی: لَعَنَ اللهُ مَنْ يَمُدُّ.

شخصی به قریه برآباد^۵ رسید و اهل آن شیعه غالی بودند، با او گفتند: چه نام داری؟ گفت: عمران. او را سخت بزدند، گفت: چه گناه کرده‌ام؟ گفتند: تورا عُمَر نام است. گفت: نام من عمران است. گفتند: الف و نون نیز از عثمان است که دزدیده‌ای.

القاب خلفا و والیان

گفته‌اند: اصحاب سلطان در ایام تبایعه یمن بر هفت قسم بودند: تبایعه و عباهله و از ایشان برتر نبودی، و مقاول، و گفته‌اند: اقبال و اقوال واحدش قیل است، و ایشان شصت مرد بودند از اهل بیت مملکت مُرُشِح برای سلطنت. بعد از آن مئامنه و ایشان هشتاد مرد بودند، هر گاه از تبایعه یکی بمردی در میان اقبال شوری کردند، پس یکی از مئامنه در اقبال درآوردندی. بعد از آن صنایع و ایشان ثقات ملک بودند. بعد از آن و ضایع و ایشان اصحاب مناظر و مسالِح و مقیمان در سرحد بودند.

و فرسان فارس را مَرَّزِبَه گفتندی، و روم را بطارقه، و هند را بکاگره، و یمن را مقاول، و نزار را کبش، و عرب را تُبُع.

۴. چ یزدان باذان، د یزدان بادار. ۵. چ یزداد، د یزدآباد.

و امروز ملك روم را خاندگار گویند. و امرا را پاشا، و بعضی از لشکریان را پاشا، و عمله تفنگ را، ینکیچری. و بر این قیاس هر طایفه نامی دارد. و در ماوراءالنهر ملك را، خان گویند و ثانی اثنین او را اتالیق.

نامهائی که با هم جنگیدند

منصور خلیفه با ابی بکر بن عیاش گفت: خبر ده مرا از اشخاصی که اول نامشان عین باشد و دیگری را چشم کنده باشد — یعنی: کشته باشد. و غرضش آن بود که ببیند مردم حرف کشتن او عموی خود عبدالله را بر زبان دارند. ابوبکر گفت: علی بن ابی طالب را عبدالرحمن بن ملجم کشت، و عبدالله بن زبیر را عبدالملك بن مروان کشت، و عبدالملك پسرعمویش عمرو بن سعید را کشت، و خانه بر سر عبدالله بن علی در زمان امیرالمؤمنین عبدالله منصور افتاد و بمرد. منصور گفت: وای بر تو و این از من است. و این عبدالله بر منصور خروج نمود، ابومسلم را به محاربت او فرمود. وی را بشکست. پس امان بگرفت و نزد منصور آمد. و گویند برای او خانه‌ای بنیاد کرد که اساس آن از نمک بود و آب بر دور آن رها کرد تا بر سر عبدالله بیفتاد و بمرد.

انواع مختلفه این باب

ابوعلی نطاح گفته است: هیچ ابراهیم نام از خلافت ممکن نگشت. ابراهیم خلیل به آتش مبتلا شد، و ابراهیم پسر پیغمبر ما (ص) در خردی وفات یافت، ابراهیم بن ولید امر او تمام نشد، و ابراهیم امام خلافت بنیاد نهاد و کشته شد، و برای سقّاح تمام شد، و ابراهیم بن عبدالله بن حسن برادر نفس زکیه امر او تمام نشد با جلالت قدر و کثرت جیش، و امر پسرش نیز تمام نشد، و متوکل برای پسر خود ابراهیم بیعت گرفت و تمام نشد و کشته شد.

معاویه با قریش گفت: بیایید نام پسرهای خود را آنچه منسوب به عبادت غیرالله تعالی است تغییر دهیم. بنی عبدمناف را بنی عبدالله خوانیم، و بنی عبدالذّار را بنی عبیدالله، و بنی عبدالعزی را بنی عبدالرحمن. ابن زبیر قبول نکرد و گفت: چنانچه حضرت رسول خدا بگذاشت بگذار، و دین ایشان از نامه‌اشان بدتر بود.

کسی گفت: هیچ کس نجوم را بهتر از ماشاءالله کانّ نمی‌دانست. یعنی ماشاءالله منجم^۷

کسی می‌گفت: اکثر اشعار سفینه من گفته لاجری است، پنداشت آن نام کسی است.

اول کس از خلفا که لقب گرفت عبدالملك بن مروان بود که لقب الموفق لأمرالله گرفت، سپس ولید بود که لقب المنتقم لأمرالله گرفت.

اول کسی که به او خطاب «یا امیرالمؤمنین» شد ابوبکر بود، و در این باب سخن بسیار است.

طاهر را «نَوَالِيْمِيْنِ» گفتند بجهت آنکه مأمون در نامه‌اش به او نوشت: همانا امیرالمؤمنین دست راست تو را دست راست خود قرار داد و دست چپ تو را دست چپ خود.

کسانی که به اعمالشان نام گرفتند

ابراهیم را حنیف می‌گویند بمخاطر اینکه از عبادت بتان روی برگرداند، و مریم را بتول می‌گویند بمخاطر بریدنش از خلق و رفتنش بهسوی پروردگار.

والیی در یمامه خطبه می‌خواند، گفت: بدانید که خداوند از گناه بندگان چشم‌پوشی نمی‌کند، و دانستید که قومی را بمخاطر يك شتر که دویست درهم ارزش نداشت هلاک کرد [اشاره است به قعنه صالح پیغمبر که بر اثر کشتن شتر او خداوند قوم صالح را هلاک کرد]. بعد از آن مردم او را «مَقُومُ النَّاقَةِ» لقب دادند، یعنی تعیین‌کننده قیمت شتر.

خلیل گفت: قومی بودند که هر که به ایشان رسیدی و نزد ایشان منزل گرفتی او را لقبی نهادندی. شخصی نزد ایشان منزل گرفت و گفت: بهشرطی پیش شما می‌مانم که مرا لقب منهدید بلکه با من سربه‌سر عمل کنید و مرا به همان نام من بنامید. او را سربه‌سر لقب کردند و به این نام می‌خواندند. و بسیاری از شعرا را از ابیات ایشان نام اشتقاق کرده‌اند، مثلاً مَرَقَش را برای آنکه گفت:

کَمَا رَقَشَ فِي ظَهْرِ الْأَدِيمِ قَلَمٌ

همان‌طور که قلم بر پشت پوست (چرم) نگاشت.

و جِرَانُ الْعُودِ را برای آنکه گفت:

خَذَا حَتْرًا يَا جَارِيَّ فَإِنِّي رَأَيْتُ جِرَانَ الْعُودِ قَدْ كَانَ يُصْلِحُ

ای دو کتیز (همسر) من برحذر باشید، بهدرستی که من دیده‌ام که جیران‌العود (تازیانه، استخوان جلوی سینه و گردن شتر) هر ناهمواری را اصلاح می‌کند.

وَمَمْرُوقٍ را برای آنکه گفت: وَلَمَّا أَمْرُوقُ / و زمانی که پاره می‌کنم.

شنیدم شخصی کوزه‌گر علی نام در این زمان در جله مسکن داشت خود را عمر نام کرده بود و تقیه می‌کرد. کوزه‌های نفیس می‌ساخت و کوزه او به همه دیاری می‌بردند. بر دور کوزه این دو بیت نقش می‌کرد:

اسْتَأْتُونِي عَنِ الْجَحِيمِ فَإِنِّي كُنْتُ مِنْ أَهْلِهَا وَمِنْ سَاكِنِيهَا

از من از جهنم سوال کنید بهدرستی که من / از اهل آنجا و ساکن آنجا هستم.

مَا رَأَيْتُ الْعَذَابَ الْأَعْلَى مِنْ مَتَعِ الطُّهْرِ أَرْثَهَا مِنْ أَبِيهَا

در جهنم کسی را ندیدم عذاب کنند مگر کسی که / منع کرد پاکی را که از پدرش ارث برده بود [مقصود اهل سنت است که خاندان طهارت را از حَقْشان منع کردند]. و در زیر آن رقم می‌کرد: هذا مِنْ عَمَلِ عَمْرٍ، این ساخت عمر است.

در بصره شیخی بود که او را ابوْحَفْصِ لَوْطِي می‌گفتند. روزی همسایه‌اش مریض شد و به عیادتش رفت و دید که به حالت اغما افتاده است. گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: آری تو ابوْحَفْصِ لَوْطِي هستی. گفت از حدِّ شناسایی تجاوز کردی [یعنی کلمه لوطی را نمی‌بایستی می‌گفتی]، خدا از زمین بلندت نکند.

بکران دلال را نه و نیم می‌گفتند. زنی او را هشتونیم خواند. گفت: ای فاعله! من پنجاه سال است می‌کوشم که مرا ده بخواند، تو مرا به هشتونیم برگشت دادی.

مشاهیری که به نامهایشان معروف هستند

هرگاه به صورت مطلق امیرالمؤمنین گفته شود، مراد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است، و ابن عباس - مراد عبدالله بن عباس است، و ابن عمر - مراد عبدالله بن عمر است، و برای عباس و عمر فرزندان دیگری هم بودند لکن این دو مشهورند، و حسن - مراد حسن بصری است، و نابغه - مراد نابغه دُیّانی است، و آغشی - مراد اعشی بن قیس است.

با یافته‌ای گفتند: پدر کی هستی؟ گفت: ابو محمد علیه السلام.

مردی با یحیی بن اکثم در ابطال قیاس مناظره می‌کرد و او را ابوزکریا می‌خواند. یحیی گفت: کُنیه من ابومحمد است. مرد گفت: یحیی را با زکریا کُنیه نهند. یحیی گفت: عجب! تو در ابطال قیاس با من مناظره می‌کنی و با قیاس بر من کُنیه می‌نهی.

اعرابی شتر مرغ نام داشت. گفتند: این چه نام است؟ گفت: اسم نشانه است، و اگر کرامت بود همه مردم در اسم واحدی مشترك می‌شدند.

مردی در خانه کسی کوفت. جاریه گفت: کیستی؟ گفت بنده‌ای از «الأرضُ جَمِيعاً قَبْضَتُهُ وَالسَّمَوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ» - تمام زمین در قبضه اوست و آسمانها در دست راستش پیچیده است (قرآن، ۶۷/۳۹). جاریه با مولانا گفت: نصف قرآن پشت در است.

معاویه با جاریه بن قدامه گفت: کسان تو چه قدر به تو اهانت کرده‌اند که تورا جاریه (کتیز) نامیده‌اند. گفت: کسان تو چه قدر تورا خوار داشته‌اند که تورا معاویه (سگ ماده) نامیده‌اند.

عمر (رض) گفته است: دوستدارترین مردم نزد ما تا ندیده‌ایم خوشنام‌تر ایشان است، و چون دیدیم خوش‌جمال‌تر، و چون از مودیم خوش‌اخلاق‌تر.

گفته‌اند: کُنیه مرد یکی از شواهد عقل اوست، و نام شخص گواه عقل پدر اوست. درباره نَفْطَوِيَه گفته‌اند:

أَخْرَقَهُ اللهُ بِنَصْفِ اسْوِهِ وَصَيَّرَ الْبَاقِي نُوَاحاً عَلَيْهِ

خداوند او را به نصف اسمش بسوزاند / و باقی اسمش را برای او نوحه بگرداند. [نفظویه: از دو جزء، نفظ = نفت، و - وِيَه: کنایه است از برای نوحه و زاری].

ابن ابی عتیق با مردی گفت: چه نام داری؟ گفت وَثَاب (بسیار بر جهنده، حمله‌کننده). گفت: نام سگت؟ گفت: عمرو. گفت: واسوئاه (وای بدبختیا)، اگر توفیق داشت نام خود را عمرو می‌گذاشت و نام سگش را وَثَاب.

از اعرابی پرسیدند: چرا فرزندان‌تان را نامهای زشت می‌نهدید و بردگانتان را نامهای نیکو؟ گفت: فرزندانمان برای دشمنانمان است و بردگانمان برای خودمان.

پایان جلد سوم

نوادِر

جلد چهارم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد الحمدِ لِوَلِيِّهِ، وَالصَّلَاةِ عَلٰی نَبِيِّهِ وَوَلِيِّهِ وَالْهٰ وَغَيْرِهِ وَأَصْحَابِهِ. وَهَذَا هُوَ الْجُلْدُ الرَّابِعُ مِنْ كِتَابِ نَوَادِرِ الْعُلُومِ، مَرْتَبٌ عَلٰی سِتَّةِ حُدُودٍ كَأَخَوْتِهِ، وَ سَمَّيْتُهُ بِضِيَاءِ الْقُلُوبِ وَعَزَاءِ الْكُرُوبِ. وَأَنَا الْفَقِيرُ الْعَاصِيُ الْمَعْتَرِفُ بِالذُّنُوبِ، مُحَمَّدٌ صَالِحُ بْنُ مُحَمَّدٍ بَاقِرِ الْقَزْوِينِي (عَفَا اللَّهُ عَنْهُ وَعَنْ وَالِدَيْهِ)، بِالنَّبِيِّ وَالْوَصِيِّ.

حدّ هیجدهم

در لباس و فرش و آلات منزل

فصل اول - در جامه و عطر

مَلِك روم جَبّه‌ای دیباج برای پیامبر فرستاد و پیامبر آن را پوشید و سپس عثمان به تن کرد. پیامبر(ص) جَبّه‌ای به قیمت هشتاد شتر خرید.

حسن بن علی جامه‌ای می‌پوشید که قیمت آن چهارصد درهم بود. فَرَقْد سَبّخی پلاس می‌پوشید. به حسن بصری برخورد. جامه‌ او را لمس کرد و گفت: ای باسعید جامه‌ات چه نرم است! حسن گفت: ای فَرَقْد، نه لباس نرم من مرا از خدا دور می‌کند و نه جامه‌ خشن مرا به او نزدیک می‌گرداند، همانا خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. سعید بن مُسَیب حُلّه‌ای به تن می‌کرد که ارزش آن هزار درهم بود، و داخل مسجد می‌شد و می‌گفت: آمده‌ام با خدا همنشینی کنم.

ولید بن یزید بر هِشام داخل شد و بر سر عمامه نگارین داشت. هِشام گفت: این عمامه به چند خریده‌ای؟ گفت: به هزار درهم. گفت: عمامه به هزار درهم کس بخرد؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! من این عمامه را برای شریف‌ترین اعضای خود خریده‌ام، اما تو جاریه‌ای را به هزار درهم برای بی‌بهاترین اعضای خود خریده‌ای.

[و این گفت‌وگو میان یکی از ائمه(ع) و بعضی از خلفا مروی است.]

عمر (رض) گفته است: از پوشیدن لباسی که تورا مشهور یا تحقیر کند بپرهیز. حکایت شده است که شیخ‌الأمین عباد بن عباس جَبّه‌های زیادی داشت که همه آنها به رنگ عنابی بود. روزی رکن‌اللوله حسن بن بویه با اطرافیان‌ش گفت: ببینید چه قدر لباسهای این مرد نظیف است و در طول سال نه رنگش تغییر می‌کند و نه کهنه می‌شود.

عمر (رض) را دیدند که پیراهنی از دوازده تکه بر تن داشت و خطبه می‌خواند. ابوادریس خولانی گفته است: نزد من قلب پاك در جامه ناپاك بهتر است از قلب ناپاك در جامه پاك. یحیی بن خالد، عُنّبی را بر کهنگی جامه عِتَاب کرد. عُنّبی گفت: خداوند خوار بگرداند کسی را که خود را با ظاهر آراسته بلند می‌کند نه با همت بلند و شخصیت والا، همانا ظاهرسازی مخصوص ضعیفان و

زنان است.

أصمعی گوید: با اعرابی در روز سردی گفتم: نماز نکنی؟ گفت: سرما شدید است و لباس ندارم، سپس خواند:

فَإِنْ يَكْسِنِي رَبِّي قَمِيصًا وَجِبَّةً أَصَلَّ وَأَعْبَدُهُ إِلَىٰ آخِرِ النَّهْرِ

اگر پروردگارم مرا پیراهنی و جبه‌ای ببوشاند / تا آخر دنیا نماز می‌گذارم و او را عبادت می‌کنم. ارسطو مردی دید خوش لباس و بدکلام. گفت: ای مرد! یا سخن بگو درخور لباست و یا لباس ببوش درخور کلامت.

ابن سَمَک صوفی گفته است: اگر لباس شما موافق باطن شما باشد خواسته‌اید که مردم از باطن شما اطلاع پیدا کنند، و اگر لباس شما مخالف باطن شما باشد هرآینه نفاق کرده‌اید و هلاک شده‌اید. پیامبر (ص) فرموده است: هر که لباس پشمین ببوشد و نان جو بخورد و سوار خر ماده شود چیزی از تکبر در او نیست.

بزرگی گفته است: باید جامه آن پوشیدن که در نظر فقیران عظیم و در چشم توانگران حقیر ننماید. در کافی مروی است که: شخصی با صادق (ع) گفت: مؤمن را ده قمیص می‌باشد؟ گفت: آری. گفت: بیست؟ گفت: آری. گفت: سی؟ گفت: آری. گفت: این اسراف نیست، گفت: اسراف آن است که ثوب صون ثوب بذله کنی، یعنی آن جامه که برای مجالس است در دیگر وقت ببوشی، مثلاً بنا جامه تقطیع خود در گیل کاری ببوشد، و امثال آن. شعر:

حاجت به کلاه تُرکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

گفته‌اند: دو چیز از اسباب مروّت و کمال ظاهری شخص است: لباس نیکو و فصاحت. یکی از قُرَشیان وقت فراخی، جامه‌های کهنه پوشیدی و وقت تنگدستی، در تکلف جامه سعی نمودی. سبب آن پرسیدند، گفت: وقت فراخی زینت من عطا است، و وقت تنگدستی جامه گرانبها. گفته‌اند: لباس، تمام عزت تو است نزد کسی که تو را نشناسد، و نصف عزت تو است نزد آنکه تو را بشناسد.

در نهی از پوشیدن لباس شهرت

گفته‌اند: آن جامه ببوش که در چشم سَنُفها خوار نگردی، و نزد علما بی‌اعتبار نگردی.

در ذکر جماعتی که لباسهای کهنه می‌پوشیده‌اند

گویند: اُوَیَس کهنه‌ها از مَزَابِل برمی‌چید و می‌پوشید.

عمر بن عبدالعزیز در خلافت جامه پوشیده بود قیمت آن چهار درهم، دست بر آن مالید و گفت: می‌ترسم از نرمی این جامه روز حساب از من باز یافت نمایند. سالم، مولای او بگریست و گفت: تو پیش از خلافت پیراهن می‌پوشیدی به چهل سرخ می‌ارزید و آن را خشن می‌دانستی. گفت: ای سالم! من به هیچ منزلی نرسیدم مگر فوق آن طلبیدم و چون خلافت یافتم دانستم که برتر از آن منزلی جز جَنّت نباشد، بگذار تا او را بجویم. و رَجَاء بن خَیْوَه گفته است: من وقت خلافت لباس و پیراهن و کفش و

عمامه و شلوار و کلاه او قیمت کردم همه به دوازده درهم رسید.
و گفته‌اند: آن جامه بیوش که آن تورا خدمت کند نه تو آن را.
نَخَّار عُنْزِی بر معاویه داخل شد و عبائی در برداشت. معاویه او را حقیر شمرد. گفت: یا امیرالمؤمنین!
عبا با تو سخن نکند، شخص که در عبا است سخن کند. پس به جواهر حکمت گوش او گرانبار کرد و
برخواست و از او حاجتی نخواست. معاویه گفت: کسی ندیدم حقیرتر از این در اوّل و کبیرتر در آخر.
حیب‌بن ابی‌ثابت گفت: اگر عزیز باشم در جامه کهنه دوست‌تر دارم از آنکه ذلیل باشم در جامه
قیمتی.

عریان

شاعری سال نو جامه نوروژی نداشت و بالجمله روی بهروزی نداشت. گفت:

نوروز شد و وقت تن‌آرایی ماست	عریانی ما موجب شیدایی ماست
ما شاخ شکسته‌ایم در گلشن دهر	ایام بهار فصل رسوایی ماست

قومی که صیانت جامه از کهنگی نمایند و صیانت عرض از آلودگی ننمایند

سعدی:

مگر ذُرّاعه و دستار و نقش بیرونش	به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش	بکرد در همه اسباب مُلک و هستی او

و حکیم سنائی گوید:

خاصه را خود برهنگی جامه است	جامه از بهر عورت عامه است
هرکه پوشیده‌تر ز عورت به	عورتانند عامه از که و وه
گنج در کُنجهای ویران جوی	مرد را در لباس خَرَقان جوی

حکایت

زنده‌ای زیر جامه زنده	دید وقتی یکی پراکنده
گفت هست آن من چنین زآنست	گفت این جامه سخت خُلَقانست
جامه لابد نباشدم به از این	چون نجویم حرام و ندهم دین
نه پلید و حرام و رنگین روی	هست پاک و حلال و ننگین روی
آن مرا جوشن جلال بود	چون نمازی و چون حلال بود
غذی جانِ عالمان جلم است ^۱	جامه جانِ زیرکان علم است

ابن ابی‌داود گفت: من جامه نتوانم پوشید. ابوالعلاء منقری^۲ گفت: ولی توانید پوشانید.

شاعری بود خوش طبع در زمان ماطرزی تخلص داشت و طوری لطیف و مضحک در شعر پیدا کرد
که در آن طور بر او سبقت نکرده بودند. جانی خان قورچی باشی روزی سراپا مُخَلَع شده بود از

۱. بیت اخیر در حدیقه، چاپ مدرّس رضوی، نه در متن و نه در حاشیه نیامده است.

۲. د منقری، معج شخصی، چ معزی، که قطعاً اشتباه است. زیرا ابوالعلاء معزی بعد از راغب است.

خدمت شاه بیرون آمده با جامه‌های تمام زربفت به خانه می‌رفت و این بیت مولانا طرزی ورد زبان خود کرده می‌خواند:

و کرامی چرخ از افلاس غریانیده ما را ز دم تا گوش زر بفتیده یولد و قندی آقا را
و از آن خان خلیج عالی‌شان چنین فهمیدگی به‌غایت خوش آمده. و این مولانا طرزی در اصل از
ترکان افشار بود و در آن طرز کلام که اختراع نمود نادره روزگار بود. و از ابیات او است:

گرچه در عقل آسمانیدم لیک در عشق ریسمانیدم
به تمنای پای‌بوس سگت بسکه ضعفیدم استخوانیدم

ذمّ لباس تصوف

حسن گفت: قومی تواضع در جامه دارند و تکبر در سینه، فرح ایشان به مرقع و مزرعه بیشتر است از
فرح مترفین به جامه خز خود.

عالی‌جاه میرزا طاهر وحید گوید:

کنی تا چند زاهد منع می‌عرض مرا بردی تو با این ناتوانی چون شپش خون‌مرا خوردی
خدا هرگز خشن‌پوشی نفرمودست‌ای صوفی تو همچون خارپشت این جامه‌را از خود در آوردی

لباس پشمین

با راهبی گفتند: چرا جامه سیاه پوشی؟ گفت: به جامه مصیبتیان آشفته است.
ابن سیرین گفت: عیسی صوف می‌پوشید و پیغمبر ما کتان، و لباس نبی ما آحب است نزد ما که به او
اقتدا کنیم.

در عمامه

پیش از این در بسیاری از دیار اسلام کلاه بر سر نهادندی، و اهل هرات از نمد ملمع کلاهی
دوختندی و آن را کلاه نوروژی گفتندی. مردی بارد و کهن‌سال مسما به صدر پیش از نوروژ کلاه
معهود بر سر نهادی و خود را در مجالس عرضه دادی. شاعر اشاره به آن گفت:

بسیار خنک شدست در شهر هرات زنجیر من و کلاه نوروژی صدر

و کلاهی در دیار بغداد و شام و روم بر سر نهند بقیار نامند دنباله دراز دارد از پس سرافکنند.
ابن خلکان از قاضی حلب ابوالمحاسن نقل می‌کند که در نظامیه بغداد تحصیل علم می‌کردم. در
آن ایام چندی از فقهای محصلین اتفاق نموده حباب بلاذر خوردند تا حفظ بیفزاید و همه دیوانه
شده متفرق گشتند. بعد از مدتی یکی از ایشان به مدرسه آمد عربیان، قامتی دراز داشت و بقیاری
بر سر که دنباله آن به پشت پای او رسیدی و در کمال تمکین و وقار و خاموش بود. مردم مدرسه
بر او گرد آمده احوال پرسیدند. گفت: ما چند کس از مدرسه بیرون رفته در موضعی حباب بلاذر به
کار داشتیم، همه دیوانه شدند غیر من که سالم ماندم، و مردم می‌خندیدند و او هیچ از حال خود
خبر نداشت و خود را در کمال عقل می‌پنداشت.

و هم ابن خلکان حکایت طلیسان ابن حرب که در شعرای عرب مثل شده است، می‌آورد فلان

بصری خمدوی قرب دویست قطعه لطیف در وصف آن طیلسان گفته است.

در تقنّع

قناع از عادات عرب است و غالباً شرفای ایشان قناع نهند تا از عامه ممتاز باشند. گفته‌اند: تقنّع به شب جای تهمت است و به روز مذلت است.

در رنگها

این خلکان وصف جامه کرده است که ملوک اندلس برای خود می‌ساخته‌اند از وَبَر حیوانی بحری که در جزیره شبرین واقع است بر کنار دریای محیط پیدا شود و جامه او به هزار سرخ ندهند، به غایت نرم باشد و رنگ طلا دارد.

ابن عباس گفت: اگر بیاض رنگ می‌شد مردم بیش از سایر الوان در او رغبت می‌نمودند. افلاطون گفته است: رنگ شقایق و بویهای زعفرانی غضب ساکن کند، و رنگ یاقوتی و بویهای وَرْدی و نرجسی سرور آورد، و رنگ زرد چون با سرخ مقرون گردد عشق حرکت دهد، و چون با سیاه مقرون گردد شوق بیفزاید، و چون تَفّاحی با سرخی مقرون شود طبایع را حرکت دهد.

در نگهداری جامه

گفته‌اند: جامه می‌گوید: مرا به شب صیانت کن تا من تورا به روز صیانت کنم.

در کفش

در مثل گفته‌اند: همه کفشی می‌پوشد پابره‌نه که بر زمین سنگستان رود.

در انواع جامه‌ها

گویند: پرویز را عمامه‌ای بود به طول پنجاه ذراع چون چرک شدی در آتش افکندندی و پاك شدی. و جامه دیگر به رنگ قرمز که هر ساعت به رنگی شدی.

در مهر

حضرت رسول (ص) نامه به مَلِك روم می‌نوشت. گفتند: ایشان نامه که مهر نداشته باشد نپذیرند. خاتمی بساخت از نقره که نگین آن عقیق بود و در [دست] راست کرد.

فصل دوم - در ظروف

در باب ظرفها، نقلی غریب مذکور است. گویند چون خلفای اسماعیلی مغلوب گشتند و خزاین ایشان به دیگران منتقل می‌شد، طبلی یافتند. غلامی دست بر آن نقره زد، بادی از او بجست، دیگری نیز این بکرد هم این حال بدید و خجل گردید. حاضران چندی این کار را کردند و بعد از خجالت در حیرت ماندند، و به آخر معلوم شد که غالباً عاضید را قولنج رنجی بوده و حکیمی آن طبل برای آن مصدحت وضع نموده.

در تصویر

پیامبر (ص) هر وقت تصویری بر روی جامه‌ای می‌دید آن را می‌برید و از کشیدن تصویر نهی می‌کرد. کسری میخذه‌ای مصور برای ابوسفیان فرستاد. ابوسفیان آن را بر سر گذاشت. کسری او را احق شمرد و گفت: مخذه فرستادم تا بر آن بنشیند. گفت: این را می‌دانم، لکن چون صورت مَلِك بر آن دیدم آن را بر شریف‌تر اعضايم نهادم.

در فرش

گفته‌اند: در فرشهای مازندرانی دو فضیلت است: یکی اینکه خنک‌اند، دیگر اینکه هم‌رنگ آسمانند، از این‌رو آدمی از دو جهت تسکین می‌یابد. شخصی حکیمی را به خانه‌اش دعوت کرد. خانه مفروش به انواع فرشها بود و شخص در غایت جهل. حکیم آب دهان بر صورت شخص انداخت. مرد در غضب شد. حکیم گفت: جایی می‌طلبیدم که آب دهانم در آنجا بریزم، جایی زشت‌تر از چهره تو ندیدم.

در مُشك

خروج پیامبر (ص) را از بوی مُشكش می‌فهمیدند، و مُشك پیامبر را به شگفتی می‌انداخت.

در بخور

بخوری پیش دیوانه‌ای بردند. لباسش را پاره کرد و سوگند خورد که بخور استعمال نکند مگر عریان.

در غالیه

عبدالله بن جعفر مرگی از عطریات برای معاویه هدیه فرستاد. معاویه پرسید: چه مبلغ صرف آن شده؟ او را خبر دادند. گفت: آن غالیه است - یعنی گرانبها. و او اول کسی است که این نام نهاد.

در زیورها

پیامبر (ص) بکار بردن ظرفهای طلا و نقره را نهی کرده است و فرموده است: هر که در ظرف نقره بیاشامد گویی که آتش جهنم در شکم او صدا می‌کند. هادی، لگامی از نقره گرفت. مهدی گفت: آیا مردم نخواهند دانست که تو صاحب نقره هستی؟ به حال اولت برگرد.

در انگشتری

معاویه نخستین کسی است که خاتم در دست چپ کرد.

در شلوار

پرویز را شلوازی از جواهر بود که کمر بندش مقتولی از زَبَرَجَد نرم مانند شاخه درخت بود.

در لباس چرك

ابوالفتح بن زنگله صوفی دید در جامه‌های کثیف. گفت: نمی‌دانستم که راه بهشت از مستراح است.

حدّ نوزدهم

در دنیا

دهر را «ابوالعجب»، و دنیا را «أَمّ دَفْر» [سختی و بلا، گند]، و «أَمّ سَمَلَة» [باد شمال که در خوبی معروف است] نامیده‌اند.

پیامبر (ص) فرموده است: مثل من و دنیا مثل سواری است که در روز گرم سیر می‌کند و به نزدیک درختی می‌رسد و ساعتی در زیر آن استراحت می‌کند و سپس به‌راه می‌افتد.

مسیح فرموده است: دنیا در حکم پلی است، پس از آن عبور کنید و به آبادانی آن مپردازید.

امیرالمؤمنین گفته است: دنیا سرای گذر است نه محل قرار، و مردم در آن دو قسم‌اند: گروهی خود را به دنیا بفروشند و خویش را هلاک گردانند، و دسته‌ای خود را بخرند و خویشتن را برهانند. منصور در وقت وفات گفت: آخرت را به خوابی [دنیا] فروختیم.

حکیمی گفت: دیروزت گذشت، و امروزت در پیش چشم است، و فردایت معلوم نیست.

حسن گفته است: پند نداد مرا چیزی مثل کلام حَبَّاج در خطبه‌اش: هر که را فایت شود ساعتی از عمر او در کاری که او را نه از بهر آن آفریده‌اند، شاید که همه عمر در حسرت گذارد.

حکیمی گفته است: شب و روز در تو عمل می‌کنند، پس تو هم در آنها عمل کن.

حکیمی گفته است: کسی را که شب و روز مرکب او هستند او را می‌برند اگرچه نخواهد که برود. با نوح (ع) گفتند: دنیا را چگونه دیدی؟ گفت: همچون خانه‌ای دو در، که از دری وارد می‌شوند و از در

دیگر خارج می‌گردند.

و گفته‌اند: نفسهای شخص گامهای اوست به‌سمت مرگش، و آرزوی او او را از عملش می‌فریبد. انوشیروان نظر به مُلکش کرد و درشگفت افتاد، پس گفت: این خوب ملکی است چنانچه فنا نداشت، و خوب نعمتی است چنانچه نابود نمی‌شد، و خوب ثروتی است چنانچه درد و رنج نداشت، و خوب سُروری است چنانچه شرمی نداشت، و خوب روزی است چنانچه فردایی نداشت.

بزرگی گفته است: انسانی نیست که با او گویند خوشا به حالت مگر اینکه روزگار روز بدی برای او تهیه دیده است.

از یکی از صالحان از دنیا پرسیدند. گفت: هر که به دنیا رسید هلاک گردید، و هر که نرسید در

حسرت آن هلاك شد.

نظام قدحی دوا در دست داشت. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: آفتی را به آفتی دفع می‌کنم. از امثال حکماست: دنیا چشم بر هم زدنی بیش نیست و آن هم ثابت و بر يك حال نیست. حکیمی شنید مردی در نفرین دنیا می‌گفت: خدا دنیا را سرنگون کند. گفت: اگر سرنگون کند دنیا را، راست خواهد شد، زیرا اکنون سرنگون هست.

گفته‌اند: دنیا همچون قبه‌ای است که روزی پیش عطار است و روزی پیش بیطار. امیرالمؤمنین فرموده است: دنیا فریب می‌دهد و زیان می‌رساند و می‌گذرد. و گفته‌اند: دنیا غروری هولناک، و زیوری زایل، و سایه‌ای افول‌کننده، و تکیه‌گاهی کج است. و گفته‌اند: در روز قیامت برای هر مقتولی قصاص است مگر مقتول دنیا که هم از او قصاص می‌گیرند.

مسیح گفته است: دنیا کشتزار ابلیس است و اهل دنیا برای او کشت می‌کنند. از حکیمی پرسیدند کار دنیا کدام است؟ گفت: آنچه تو را در قبر نفع نهد آن از دنیا است. حکیم نظامی در بی‌وفایی دنیا گوید:

جهان گرچه آرامگاهی خوشست	شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته	درو بند از او جمله برخاسته
درا از در باغ و بنگر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر عاقلی با گلی خو مگیر	که باشد به‌جا ماندنش ناگزیر

و فقیر گفته‌ام:

تَغْسَأُ لِدُنْيَا، مَسَقَّتْ وُرَاذَهَا	مِنْ شُرُوبِهَا، حَتَّى رَمَتْهُمْ بِالصَّنَدِرِ ^۱
تَبَّتْ يَدُ الْأَيَّامِ، لَوْ عَاتَبْتَهَا	يَوْمًا عَلَى حَيْفٍ، أَلَحَّتْ بِالضَّرَرِ ^۲
إِنِّي وَإِنْ أَدْنَقْتُ فِي أَوْصَابِهَا	عَنْبِي لَهَا أَنْ كَاشَفْتَنِي بِالْفَيْرِ ^۳
قَدْ كُنْتُ أَسْأَلُ قَبْلَ ذَا أَخْبَارِهَا	فَالآنَ أَغْنَانِي الْعَيَانُ عَنِ الْخَبْرِ ^۴

شعر

دنیا چه کری کند مشوش بودن	وز بهر دو روزه عمر ناخوش بودن
دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ	هیچست برای هیچ ناخوش بودن

شعر

صحبت دنیا که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
بوی وفا نیست در این خاکدان	مغز امان نیست در این استخوان

۱. هلاکی باد برای دنیا، واردشوندگان بر آن از آب آن نوشیدند مگر اینکه آنان را با تیر زد و برگشت داد.

۲. شکسته باد دست روزگار، اگر او را روزی بر حیف سرزنش کنی، که روزگار توأم با ضرر است.

۳. همانا من و اگرچه در دردهای دنیا گران (سنگین) شدم / خشنودی باد دنیا را اگر مرا به رشک و حسد دشمنی کرده باشد.

۴. من قبلاً از اخبار دنیا پرسش می‌کردم / اما اکنون آنچه که به عیان می‌بینم مرا از پرسیدن خبر بی‌نیاز کرده است.

شعر

این يك دو روزگار که با کس وفانکرد تیر جفا بر اهل معانی خطا نکرد
 خیاط روزگار به بالای هیچ کس پیراهنی نپودخت که آخر بقا نکرد
 ابوزید طائی به صدیق خود نوشت: دنیا را روزی گردان که در او روزمدار باشی از شهوات و افطار آن
 روز مرگ بود.

ابوحازم گفت: میان من و ملوک تفاوت يك روز است. اما دیروز از همه گذشته است، و اما فردا ما و
 ایشان از آن برخورداریم، مانند هم امروز که در آنیم و او را بقای چشمزدنی نیست.

پرهیز از تضييع ایام

گفته‌اند: هر که ایام عمر به بازی مشغول گردد، ایام کشت کردن بگذرد و وقت درو او را جز حسرت و
 ندامت ثمری نباشد.

رباعی:

افسوس که از عمر پناهی بنماند در دست بجز حسرت و آهی بنماند
 تا مزرع عمر بود در خواب بدم بیدار کتون شدم که گاهی بنماند
 حجاج گفت: هر که ساعتی از عمر خود نه در عبادت صرف کند که برای آن خلق شده است، روز
 قیامت حسرت آن بروی لازم ماند.

کسی با داود طائی گفت: می‌خواهم تیر انداختن بیاموزم. گفت: ایام عمر مال تو است در هر کار
 می‌خواهی صرف کن.

مرور ایام

جمعی ماه به هم می‌نمودند. با اعرایی گفتند: نگاه کن به هلال. گفت: چه می‌کنم او را؟ وعده قرض
 را حلول دهد و مرگ را نزدیک کند.

اسکنر از ارسطو طلب نصیحت کرد. نوشت: چون با سلامت مقرون شدی از هلاک یاد کن، و چون
 ایمن گشتی اکنون بترس، و چون به نهایت مراد رسیدی مرگ را متوقع باش.
 ابن‌مسعود گفته است: دنیا عاریه است و اهل دنیا میهمانند، عاریه پس داده شود، و میهمان البته
 برود.

معاویه با اعرایی معمر گفت: دنیا را چون دیدی؟ گفت: سالکی چند بلا است، و سالکی چند رخا
 است. می‌زایند و می‌میرند. اگر نزادندی خلق برافتادی، و اگر نمردندی زمین تنگ گشتی.

عبدالمک بن عمر گفت: دیدم سر حضرت حسین در قصر کوفه پیش ابن‌زبایده نهاده، بعد از آن
 دیدم سر ابن‌زبایده در همان قصر پیش مختار نهاده، پس دیدم سر مختار پیش مُنصب نهاده، پس
 دیدم سر مُنصب پیش عبدالمک نهاده، و تمام این مدت دوازده سال پیش نبود. و گویند: وقتی
 که عبدالمک در قصر نشسته بود و سر مُنصب پیش او در طشتی نهاده بودند، شخصی این خبر
 دهشت اثر بگفت. عبدالمک متوحش گشته برخاست و فرمود تا آن قصر را خراب کردند.

حکیم سنائی:

هست چون مار گرزه دولت دهر نرم و رنگین و اندرون پرزهر
 طفل چون زهر او نمی‌داند نقش او را تتی تتی خواند
 همه اندرز من به تو اینست که تو طفلی و مار رنگینست

دنیا همه فضول و تکلف است مگر پنج چیز: نانی که سیر کند، و آبی که سیراب سازد، و جامه که بپوشاند، و خانه‌ای که کافی باشد، و علمی که به کار برده شود.

مروی است که خدای (عَزَّوَجَلَّ) با شَعِیْبِ نَبِی (علیه‌السلام) وحی کرد که من عذاب می‌کنم صد هزار کس را از قوم تو، چهل هزار از اشرار، و شصت هزار از آخیار. گفت: یارب! آنان خود اشراوند عذاب آخیار از چه رواست؟ وحی کرد به او که مژدانه کردند با اهل معاصی و در غضب نشدند.

در روایت است که: عیسی (ع) به رفاقت شخصی سیاحت می‌کرد. به دیهی رسید. آن شخص را به طلب طعام فرستاد. چون باز آمد، عیسی در نماز بود. چون دیر کرد، او یک رغیف از آن سه رغیف بخورد. عیسی (ع) چون فارغ شد، با او گفت: رغیف سیم چه شد؟ گفت: دورغیف بیش نبود. پس رفتند تا به آهویی رسیدند. عیسی (ع) آهو را بخواند. بیامد. او را ذبیح کردند و بخوردند. پس فرمود: قُمْ بِأَذْنِ اللَّهِ. آهو زنده شد. مرد گفت: سبحان الله! عیسی (ع) گفت: به حق آن کس که این آیت به تو نمود صاحب رغیف که بود - یعنی رغیف سیم که خورد؟ گفت: دو رغیف بیش نبود. رفتند تا به نهری عظیم رسیدند. عیسی (ع) دست او بگیرفت و بر آب بگذشت. مرد تعجب نمود، عیسی همان سخن باز گفت. و او بر همان جواب اصرار نمود، تا به دیهی خراب رسیدند. در آنجا سه خشت طلا یافتند. مرد گفت: این مال از ماست؟ عیسی (ع) فرمود: بلی، یکی از من است، و یکی از تو، و یکی دیگر از صاحب رغیف. مرد گفت: صاحب رغیف منم. عیسی (ع) آن خشتها به او داد و از او مفارقت نمود. و او آنجا ماند که برداشتن آن نمی‌توانست. سه نفر به او رسیدند و او را بکشتند. و دو کس با یکی گفتند: به این دیه برو و طعامی بیار. چون برفت، آن دو کس با هم تمهید قتل او کردند تا خشتها ایشان را باشد. و او نیز طعام مسموم ساخت و بیآورد. ایشان برجستند و او را کشتند و از آن طعام بخوردند و برجای بمردند. عیسی (ع) بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نمود، گفت: دنیا با اهل خود این کار کند. و در بعضی کتب به اندک تفاوتی مذکور شده است.

ذمّ دهر

کسی زمانه را نفرین می‌کرد. عارفی گفت: زمانه به زبان حال بر این خلق نفرین کند که او را بدنام کرده‌اند.

ابودردا (رض) گفت: معروف زمان ما منکر زمان گذشته است، و منکر این زمان معروف زمان آینده است.

بدیع همدانی به یکی از اخوان خود نامه نوشته است در جواب شکایتی که از زمان خود کرده بود و دعوی نموده که زمانه فاسد شده است. می‌گوید: چه وقت بود که فاسد نبود؟ نبینی در هر زمان

مردم این شکایت داشتند و زمان پیش‌تر را بهتر می‌پنداشتند. پس زمانهای گذشته را و آنچه در شکایت آن گفته‌اند به تفصیل تا عهد آدم نقل می‌کند.

شخصی گوید: بر صالح مولای مناره داخل شدم، در قُبّه نشسته بود به چه زینت و حشمت، و آتشدانی از نقره پیش او نهاده بودند و در آن عود می‌سوختند. بعد از آن او را دیدم در سر چسب نشسته و گدایی می‌کرد.

و گفته‌اند: عجیب‌تر از خبر قاهر، در تواریخ خبری شنیده نشده، او را در جامع دیدند در جَبّه‌ای که روی آن رفته بود، دست دراز می‌کرد برای سوال بعد از آنکه تمام مُلک زمین در تصرف او بود. و می‌گفت: رحم کنید بر کسی که دیروز خلیفه شما بود و امروز به شما محتاج است و سوال می‌کند.

ابواسحاق صابی نود سال خدمت خلفا کرد و به مناصب جلیله قیام نمود و تلخ و شیرین روزگار بچشید و بد و نیک ایام بکشید. علما و سلاطین هرچند سعی کردند به اسلام رضا نداد و به آن سعادت فایز نگشت، و معذک شعرای عراق او را مدح گفته‌اند و نامش در آفاق مشهور گشته، با مسلمانان موافقت نمودی در صیام و حفظ قرآن. و در ایام جوانی روزگار او را مساعد بود و در پیری ورق بگردانید و شربتهای تلخ از حوادث و مکاره او را بچشسانید و مدتی در حبس و قید بماند. از جمله ابیات او در شکایت، این دو بیت است: «در تشبیه دنیا به زنان بی‌وفا که با طالبان خود چندانکه جوان و باقوت و توانند خوش باشند، و چون شب عشرتشان به صبح پیری مبدل گردد عیان وفا بگردانند و از صحبت ایشان اعراض نمایند».

گفته‌اند: شَرّ مردمان، مردم آخر زمان خواهند بود که قیام به ایشان قائم می‌شود.

از وزیر سابق شهر ما پسری ناخلف مانده بود. روزی می‌گذشت بر وضعی غیرلایق. کخداي شهر از وزیر حال نقاری داشت. از روی عتاب با او گفت: تو چنین و چنین شوی فلان. یعنی وزیر حال برای پدر تو دعای خیر تحصیل می‌کند و تو دعای بد.

شخصی گفت: من در جاهلیت هدایا بردم تا بر ذی‌الکِلاع عرض کنم، يك ماه بماندم و بار نیافتم. بعد از آن روزی از دریچه خانه سر بیرون کردم مردم همه در سجده رفتند. و او را بعد از آن دیدم در جنس به يك درهم گوشت می‌خرید و از پس اسب خود می‌آویخت.

و گویند: در دفتر هارون الرشید کسی نظر می‌کرد در يك روی ورق خواند که: انعام جعفر بن یحیی فلان شب به امر امیرالمؤمنین فلان مبلغ از نقد و جنس و آن از هزارهزار متجاوز بود، و در روی دیگر ورق خواند که: بهای نفت و بوریا که جعفر را به آن سوختند يك درهم.

رباعی

ای طفل دهر، گر تو ز پستان حرص و آز روزی دو شیر دولت و اقبال بر مکی
در مهد عمر غِره مشو بر کمال خویش یاد آور از زمان بزرگان بر مکی
داود (ع) بر غاری داخل شد. در او مردی مرده دید و پیش سر او لوحی بود. آنجا نوشته: من فلانم، هزار سال پادشاهی کردم، و هزار مدینه بنا نهادم، و هزار دختر تزویج نمودم، و هزار لشکر شکستم. بعد از آن کار من به اینجا کشید که يك زنبیل درهم به طلب رغیسی فرستادم و

یافته نشد. زنبیل جواهر فرستادم و یافته نشد. پس جواهر خُرد کوفتم و سفوف کردم و بر جای مردم. هر که صبح کند و یک رغیف داشته باشد و گمان کند از او غنی تری در روی زمین هست، خدای او را بمیراند چنانچه مرا میراند.

در بیان اینکه آدمی نفع و ضرر و خیر و شرّ خویش از هم باز نشناسد گفته‌اند: بسا سلامت که سبب هلاک باشد، و بسا مکروه که کلید نجات باشد.
حکیم نظامی

شاد از آنم که دل من غمیست گامدن غم سبب خرمیست
شاد از آنم که در این دیر تنگ شادی و غم هر دو ندارند درنگ

و هم او گوید:

همه ساله نباشد کامکاری گهی باشد عزیزی گاه خواری
نماند جاودان طالع به یک خوی نماند آب دائم در یکی جوی
درین محنت‌سرای ابنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
به جایی بانگ مطرب می‌کند ساز به جایی نوحه گر بردارد آواز

در فرج بعد از شدت

پیامبر(ص) فرموده است: ای سختی که در امید بر روی ما بستی سخت‌تر شو تا بگشایی. یعنی سختی چون به نهایت درجه رسد آسان گردد. و گفته‌اند: خناق چون سخت شود منقطع گردد.

نازوک امر به قتل کسی کرده بود. او طعامی می‌خواست. می‌خورد و می‌خندید. گفتند: این عجب حالتی است! گفت: از این ساعت تا ساعت دیگر گشایشها است. ناگاه صیحه برآمد که نازوک بمرد، و مرد سالم بماند و رها شد.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست
عاملی از شخصی مطالبه می‌نمود و او را برای تعذیب بر ستونی بست تا تازیانہ زند. گفت: مرا بگشایید و بر آن ستون دیگر بنیدید. گفت: چه سود دهد تو را؟ گفت: در این میانه امید فرجی هست. امیر گفت: والله او را سود ندهد، بگشایید بر این ستون بندید. در این اثنا عاملی دیگر داخل شد و حکم عزل او آورده بود، در حال امر نمود تا او را به جای شخص بر همان ستون بستند و در مطالبه تعذیب می‌نمودند.

فصل دوم در مصابرت

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش.

گفته‌اند: خدای عزوجل چون خلاصی غریقی خواهد، بر تخته‌پاره از دریا بگذرد، و اگر نخواهد در کشتی نوح به سلامت نگذرد.

و گفته‌اند: هر که عاقبت یابد و پندارد که دیگری از آن بزرگ‌تر نعمتی یافته است نعمت بزرگ خُرد شمرده است و نعمت خُرد بزرگ پنداشته است.

گفته‌اند: صلاح آخرت به تقوا است، و صلاح دنیا به عافیت و غنی و طول عمر.

گفته‌اند: عافیت دولتی است مخفی گوارا.

و گفته‌اند: آدمی در خوشی قدر نعمت نداند و تا به مصیبتی گرفتار نگردد لذت راحت نشناسد. حکیمی گفته است: بسا نعمتی است که شناخته می‌شود به بلیتی که وارد می‌شود، و بسا نعمتی که ناشناخته می‌ماند به سلامتی که درنگ و توقف می‌کند.

گفته‌اند: دو چیز است که قدر آنها شناخته نیست مگر بعد از فقدانها: توانگری و عافیت.

گفته‌اند: دنیا به تمامیش چیزی جز امنیت و عافیت نیست.

پیامبر(ص) فرموده است: هر کس تندرست در میان اهل خویش صبح کند و قوت روزانه‌اش را داشته باشد، گویی تمام جهان از آن اوست.

گفته‌اند: بسا علت بلا خود علت آسایش شود.

گفته‌اند: عاقل در ابتدای مصیبتی که روی نماید بی‌تابی نکند، و در اول نعمتی که پیش آید خوشحال نشود.

گفته‌اند: امیدوار باش از جایی که منع شدی، و بیشترین ایونی از جای بیم است.

حکیمی گفته است: امورات با هم متشابهند، چه بسا امر محبوبی در مکروهی است، و مکروهی در محبوبی، و چه نعمتهایی که غیطله آن می‌خوری در حالی که درد تو در آن است، و چه مرضی که تورا از آن بازداشته‌اند در حالی که شفای تو در آن است.

بزرگی گفته است: در گذشته مردمان برگمی بودند بی‌خار، اکنون خاری هستند بی‌برگ.

گویند: زیاد از زنی شنید که می‌گفت: خدایا زیاد را از ما عزل کن. زیاد گفت: در دعایت اضافه کن و بگو: و به جای او بهتری را بیار، چه نفر بعد از من قطعاً از من شرتر خواهد بود.

گفته‌اند: زمانه فاسد نمی‌شود لکن اهل زمانه فساد می‌پذیرند.

ابوعبدالرحمن أصف با ابی‌القَتهیه گفت: خُردترین مخلوق نزد خداوند کدام است؟ گفت: دنیا که ارزش بال‌پشه‌ای را پیش خدا ندارد. ابوعبدالرحمن گفت: بلکه خُردترین مخلوق نزد خدا محب دنیا است نه دنیا.

ربیع با ابی‌القَتهیه گفت: چگونه صبح کردی؟ گفت:

سوگند به خدا در يك مضيقي صبح کردم / آیا راهی به خروج از تنگنای دنیا هست؟

أف بر این دنیا که با من بازی کرد / مانند بازی کردن موج با غریق.

نزد امیرالمؤمنین ذکر کردند که مردم دنیا را دوست می‌دارند. فرمود: ایشان فرزندان دنیا هستند، آیا می‌شود کسی را در محبت پدر و مادرش سرزنش کرد؟

عمر بن عبدالعزیز گفته است: دنیا به کسی ضرر نرساند مگر اینکه او از دنیا ایون شد، و به کسی نفع نرساند مگر آنکه از دنیا پرهیز کرد.

گفته‌اند: خداوند وحی فرستاد به دنیا که: خدمت کن هر که تورا جفا کرد، و به خدمت خود درآر هر کس که تورا آرزو کرد.

حد بیستم

فصل اول - در دیانات و عبادات

باب در حقیقت ایمان

آنچه بالای آن ترازه نیست غایت فهم تست، الله نیست
از جنید پرسیدند: ایمان چیست؟ گفت: هر چه موجب امان گردد. [و این کلامی است به‌غایت متین].
مولانا گوید: صاحب‌دلی در مجلس ترکی غزلی می‌سرایید از این باب:
گلی یا سنبلی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم ازین بیچاره بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم
و بالجمله تمام غزل نمی‌دانم نمی‌دانم بود. ترك را دل به جوش آمد و نشئه مستی او را بیقرار ساخت. دیوسی بکشید، بر سر او دوید که ای دیوث چند گویی نمی‌دانم، چرا آنچه می‌دانی نمی‌گویی؟ از تو می‌پرسند چه خورده‌ای؟ می‌گویی: دوغ نخورده‌ام، و کباب نخورده‌ام، و نان نخورده‌ام، و فلان نخورده‌ام، چرا آنچه خورده‌ای نگویی تا برهی و چندین دراز نگویی. گفت: امیر معنور دار که آنچه من می‌جویم نام او نمی‌دانم، و نشان او نمی‌دانم، از او هیچ نمی‌دانم جز آنکه از هر چه من می‌دانم او بیرون است، از اینجا جگرم خون است.
شخصی از حسن پرسید: تو مؤمنی؟ گفت: اگر آن ایمان می‌خواهی که حق تعالی گفت: «أَمَّا بِاللَّهِ وَ مَا أُنزِلَ عَلَيْنَا»^۱، آری، و قواعد تناکح و توارث به آن منوط است و خونهای ما به آن محفوظ است. و اگر آن می‌خواهی که گفت: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ»^۲، نمی‌دانم مؤمنم یا نه.
کسی از ابوهریره پرسید: چگونه از خدای عزوجل بپرهیزم؟ گفت: هرگاه در زمین پرخاری بروی چه کنی؟ گفت: دامن برچینم و توقی و تحرز نمایم. گفت: همچنین از معاصی و مناهای باید دامن برچینی تا خار معصیتی در دامت نیاویزد.

باب در تقوا

گفته‌اند: تقوا پرهیزکاری است از مخالفت امر باری تعالی.

۱. قرآن، ۸۴/۳: به خدا و آنچه بر ما فروفرستاده شد ایمان آوردیم.

۲. قرآن، ۲/۸: جز این نیست که گروندگان آنانند که چون خدا یاد کرده شود دل‌های ایشان بترسد.

باب در محبت

گویند عبد را دو مقام است: مقام محبت و مقام محبوبیت. مقام اول با خطر باشد، و مقام دوم بی خطر.

شخصی شنید زنی در طواف می گفت: به حق محبت به من که مرا بیمارزی. گفت: ای زن! تورا بس نیست که بگویی: به حق محبت من تورا که مرا بیمارزی! گفت: و نشنیدی قوله تعالی: «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»^۳، محبت خود را مقدم داشت.

باب در تصوف و مرید و مراد

ابوعبدالله خضرمی بیست سال خاموش بود. او را صامت گفتندی. از او پرسیدند: صوفی کیست؟ گفت: «رَجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ»^۴. گفتند: صفت ایشان چیست؟ گفت: «لَا يَرْتَدُّ إِلَيْهِمْ طَرْفُهُمْ وَأَوْفَدْتَهُمْ هَوَاءً»^۵. گفتند: محل ایشان کجا است؟ گفت: «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ»^۶. گفتند: زیاد کن. گفت: «إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا»^۷. از یکی پرسیدند: صوفی کدام است؟ گفت: اَكُولٌ وَكَسُولٌ وَكَثِيرُ الْفُضُولِ. این سخن با شافعی گفتند. گفت: بسیار پرخورند حلال را، و بسیار تبند از معاصی، و بسیار فضولند در امر به معروف و نهی از منکر.

ابن سرح^۸ با جنید گفت: هیچ آیه هست که دلالت کند بر مذهب شما؟ گفت: آری، قوله تعالی: «قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ»^۹.

ابن عطا گفت: در کتاب خدا آیتی هست که وصف ایشان می کند، قال تعالی: «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا رَجُلًا فِيهِ شُرَكَاءُ مُتَشَاكِسُونَ»^{۱۰}.

ابوعبدالله بن خفیف را پرسیدند: مرید و مراد چیست؟ گفت: مرید آن است که از خدای مسئلت نمود و گفت: «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي»^{۱۱}، و مراد آن است که خدای تعالی در حق او گفت: «أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»^{۱۲}.

۳. قرآن، ۵۷/۵: دوست می دارد ایشان را، و ایشان او را دوست می دارند.

۴. قرآن، ۲۳/۳۳: مردانی که آنچه را با خدا بر آن پیمان بستند راست گردانیدند.

۵. قرآن، ۴۳/۱۴: چشمهایشان به سوی ایشان بر نمی گردد، و دلهایشان خالی باشد.

۶. قرآن، ۵۵/۵۴: در مجلسی پسندیده نزد پادشاهی توانا.

۷. قرآن، ۳۶/۱۷: به درستی که گوش و چشم و دل همه آنها باشد از آن پرسیده شوند.

۸. چ شریح. د ابوالعباس بن سرح. مع ابن سریق. با توجه به مصادر، صحیح، ابن السرح است.

۹. قرآن، ۲۵/۹: بگو اگر پدران و پسران و برادران باشند.

۱۰. قرآن، ۲۹/۳۹: خدا مثلی زد، مردی که شریکان بر سر او کشاکش کنند.

۱۱. قرآن، ۲۵/۲۰: پروردگارا سینهام را برای من گشاده کن، و کارم را برای من آسان کن.

۱۲. قرآن، ۱/۹۴: آیا سینۀ تورا برای تو گشاده نکردیم؟

باب در ذکر

ذکر خدای آن است که دل فارغ باشد از یاد غیر او.

سنائی اشاره به این معنی گوید:

«أذْکُرُونِی»	اگر	نفرمودی	زهره نام او	کرا بودی
به	قیاسات	عقل یونانی	نرسد	کس به ذوق ایمانی
عقل خود	کیست تا به	منطق و رای	ره برد	تا جناب پاک خدای
گر به	منطق کسی	ولی بودی	شیخ سنت	ابوعلی بودی
چشم	عقل از	حقایق ایمان	هست	چون چشم آگمه از الوان.

معاذ گفته است: اهل بهشت بر هیچ چیز چنان حسرت نخورند که بر ساعتی که برایشان گذشته است در دنیا بی یاد حق تعالی.

گویند: در بنی اسرائیل عالمی بود در دعا می گفت: خداوندا! چند تورا معصیت کنم و مرا عقاب و مواخنت نکنی؟ خدای وحی فرستاد به نبی آن زمان که با فلان بگو: چند تورا عقاب کنم و تو ندانی، نه حلاوت مناجات از تو سلب نمودم.

و مولانا رومی این حکایت نظم کرده است، و مینها:

چند چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل مانده از پا تا به سر
و فی الواقع اگر نه اثر مواخنت و خذلان باشد چرا هر روز حلاوت ایمان در کام ما گردد و اثر
غفلت و قساوت بیفزاید، هر چند عمل بیش کنیم فقیرتر باشیم، و هر چند خرمن گردآوریم
بی برگ تر باشیم.

ما در این انبار گندم می کشیم	گندم جمع آمده کم می کنیم
می نیندیشیم ما خیل و حوش	کین خلل در گندمست از مکر موش
گر نه موش دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست
اول ای جان دفع شرّ موش کن	بعد از آن در جمع گندم جوش کن

و هم او می گوید:

سوی شهر از باغ شاخی آورند	باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلك يك برگ اوست	او همه مغزست و دنیا جمله پوست
برنمی داری سوی آن باغ گام	بوی آن دریاب و کن دفع زکام
تا که آن بوجاذب جانت شود	تا که آن بو نور چشمانت شود

و گفته اند: هر که او یاد خدای و موت کند و از گناه بازنگردد، اگر کوهها پیش او سر بهم زنند بازنگردد.

در بیان اینکه کار با خدا است و پس

ابوجعفر جوهری را از گفته حق تعالی پرسیدند که: «و ابراهیم الذی وقی»^{۱۳}؟ گفت: یعنی وسایط

۱۳. قرآن، ۳۷/۵۳ و ابراهیم که تمام ادا کرد.

بینداخت.

جُنید به علی بن سهل نوشت از محمد بن یوسف بپرس: چه امری بر تو غالب است؟ از او پرسید، گفت: «وَاللَّهِ غَالِبُ عَلَيَّ أَمْرًا».

و این سؤال و جواب بر سنگ قبر او که مزارگاه مردم است در صفاهان مکتوب است، و آن محله که مقبره آن بزرگ است به شیخ سینا مشهور است، مخفف یوسف بنا نام پدرش. با شبلی گفتند: در فقه نظر کن تا فتوا دهی. گفت: اندیشه‌ای که ضمیر مرا بر یاد از بجنابان دوست‌تر است نزد من از هزار قضیه‌ای که شریح به آن فتوا دهد.

باب در خلوت

گفته‌اند: هر که در خلوت بغیر خدای انس گیرد پیوسته در وحشت باشد. بنان حمّال گفت: به بادیه رفتم و مستوحش شدم. هاتفی گفت: عهد خود شکستی، نه دوست تو با تو است؟

شبلی با مردی که وقت ذکر حق عَزَّوَجَلَّ لفظ (عَزَّوَجَلَّ) بسیار گفتی، گفت: می‌خواهم خدای را از این بزرگ‌تر دانی که حق عَزَّوَجَلَّ از آن بزرگ‌تر است که به اجلال تو محتاج باشد. حمید طویل بر سلیمان بن علی والی بصره درآمد. سلیمان گفت: مرا پند ده. گفت: اگر گمان تو وقت معصیت آن است که او تورا می‌بیند، جرأتی عظیم کردی، و اگر آن است که نمی‌بیند، کافر باشی. پیامبر (ص) گفت: خود را به خدای بشناسان وقت خوشی به شکر و طاعت، تا بشناسد تورا در سختی به لطف و مرحمت.

در مراعات رضای خالق

گفته‌اند: هر که از خدای بترسد، همه چیز از او بترسد. بُندارین حسین صوفی گفت: هر که روی به دنیا کند در آتش آن بسوزد و خاکستری بماند، و هر که روی به آخرت کند در نور آن بسوزد و سَبِیْکَةُ طَلا گردد که از او نفع برند، و هر که روی به خدا کند، توحید او را بسوزاند و جوهری گردد که بها نداشته باشد.

در اصلاح ضمیر

ابوسعید خَرّاز گفت: داخل مسجد الحرام شدم، فقیری دیدم خرّقه در بر. با خود گفتم: این گونه مردم بارند بر خلائق. بانگ کرد به من: «وَأَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا فِي أَنْفُسِكُمْ فَاخْذَرُوا»^{۱۴}. در خاطر از آن اندیشه استغفار کردم. پس گفت: «وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ»^{۱۵}. پس از چشم من غایب شد. با داود طائی گفتند: چرا ریش خود شانه نکنی؟ گفت: چون آدمی به خود مشغول گردد از خدای فراموش کند، و چون به خدای مشغول گردد از خود فراموش کند.

و شیخ عطار نظم کرده است که در عهد موسی (ع) ساده مردی صالح بود و ریش نیکو داشت. گاه

۱۴. قرآن، ۲۳۵/۲: و بدانید که خدا آنچه در ضمیر شما است می‌داند، پس از او حذر کنید.

۱۵. قرآن، ۲۵/۴۲: و او است که توبه را از بندگانش قبول می‌کند.

ریش خود شانه کردی و تعهد نمودی. پیش موسی(ع) شکایت کرد که مرا هیچ ثوق و حالی نیست برای خدا، از خدای درخواه که سبب چیست؟ خدای تعالی با موسی گفت:

او ز درد وصل ما درویش ماند	دایماً مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست	ریش خود می‌کند و مرد و می‌گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان	گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود	ور همی بر کند هم در ریش بود
یکنفس بی او بر آوردن خطاست	چه به کز زو باز مانی چه به راست.

گویند: محمد بن واسع به داود طائی برخورد. گفت: برادر کجایی که دیرست تورا نمی‌بینم؟ گفت: از خلق به سوی خدا رفتم. گفت: کار در آن است که او قبول کند. پس داود از هوش برفت.

ابراهیم ادهم اجیر قومی بود و محافظت بساتین می‌نمود. روزی لشکری بیامد و از او میوه خواست. نداد. تازیانه بر سرش زد. سرش پیش داشت و گفت: بزن این سر را که روزگاری دراز خدای را معصیت کرد. لشکری او را بشناخت و زبان به اعتذار بگشاد. ابراهیم گفت: آن سری که لایق معذرت بود در بلخ گذاشتم.

در مجلس ابن خفیف مذکور شد که جنید گفت: با کسی صحبت مگزین که از او بیوشی آنچه خدای از تو بداند. ابن خفیف گفت: مراد جنید آن است که از صحبت خلق احتراز کنند تا به خدای مشغول گردند. جنید گفت: هر که یاد خدا کند از خود فراموش کند، و هر که یاد خود کند از خدا فراموش کند. شیلی گفت: ای آرزوی هر آرزوکننده، مشغول کردی مرا به خود از من. گفته‌اند: هر که به کار آخرت اشتغال نماید، خدای عزوجل کار دنیا و آخرت او بسازد. گفته‌اند: در دل مؤمن دو کفه میزان است، هریک گران گردد آن دیگر سبک گردد. یکی از علما گفت: شما را امر نمی‌کنم به ترك دنیا، که ترك دنیا فضیلت است و ترك گناه فریضه، و توبه اقامت فرایض محتاج تری از اکتساب فضایل.

عمر بن عبدالعزیز در ایام خلافت نه روز خفتی و نه شب. گفتند: چرا نخوابی؟ گفت: اگر به شب بخوابم خود را فاسد کنم، و اگر به روز بخوابم رعیت را ضایع کنم.

در احتمال مکروه در دنیا که به سرور آخرت کشد

چون عُبَّه غلام توبه کرد، لَنْت آب و نان بر خود حرام کرد. مادرش گفت: بر خود سخت مگیر و رفق پیش گیر. گفت: رفق می‌طلبم و از سختی می‌گریزم، بگذار اندک تَعَب بکشم تا راحت بسیار بیابم. ابوهریره دید شخصی را قدمی لطیف داشت. گفت: برای این دو قدم، موقف نیکو در آخرت طلب کن.

مردی با حکیمی گفت: مرا پندی ده. گفت: با کسی که دوست داری بدی مکن. گفت: مگر کسی با دوست خود بدی کند؟ گفت: آری، هر که با خود بدی کند، چون معصیت کنی با خود بدی کرده باشی.

باب در توبه

گفته‌اند: ترك گناه به مراتب آسان‌تر است از توبه.

عمر بن عبیدالله از کسی نصیحت خواست. گفت: اگر منزل دنیا قطع نموده‌ای مبادا در آخر منزل راه گم کنی. مؤلف (امام راغب) در اینجا می‌گوید: و اما من در تمام این سفر راه گم کرده‌ام، وای اگر در این آخر راه نیابم، خدا عاقبت من و کسی که می‌نویسد و می‌خواند را به خیر گرداند. مُصَنَّب بن زُبَیر گفت: حذر کنید از سَطَوْتُ خدای غَزُوْجَلْ به توبه نصوح و سرعت نزوع و حسن رجوع، و نزدیک است مرگ بر توبه سبقت گیرد و اجل تدارك را مهلت ندهد.

بعضی از ابیات که ظرفای عجم در توبه گفته‌اند:

کردم ز شراب ناب توبه وز توبه ناصواب توبه

عمر خیّام:

بر جان و دل حقیر من رحمت کن بر سینه غم‌پذیر من رحمت کن

بر پای خرابیات رو من بخشای بر دست پیاله گیر من رحمت کن

سلمان ساوجی:

از بسکه شکستم و بیستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر امروز به ساغری شکستم توبه

حسن دهلوی:

دارم دلکی غمین بیامرز و مهرس صد واقعه در کمین بیامرز و مهرس

شرمنده شوم اگر بهرسی عملم ای اگر میناگرمین بیامرز و مهرس

خواجه نصیر:

از هرچه نه از بهر تو کردم توبه ور بی‌تو غمی خورم از آن غم توبه

و آن نیز که بعد از این برای تو کنم گر بهتر از آن توان از آن هم توبه

حسین بیگ‌منشی:

میخانه شنیدیم و دویدم آنجا رندان فتاده می‌شنیدیم آنجا

آنجا نیز شیرگیر مستان بودند جز توبه شکسته ندیدیم آنجا

در استغفار

با شخصی گفتند: بیا تا کلام حسن بشنوی. گفت: من گرفتارم به استغفار از معاصی و شکر نعمای

الهی.

شعر:

درمندان گنه را روز و شب چاره‌ای بهتر ز استغفار نیست

آرزومند وصال یار را چاره غیر از ناله‌های زار نیست

ابو عبدالرحمان گفت: راهبی از من شنید که استغفار می‌کردم. گفت: ای جوان! سرعت زبان به استغفار توبه کذابین است.

گویند: فیلسوف روم و حکیم هند و بوذرجمهر وزیر در حضور کسری سخن از سخت‌ترین بلا می‌گفتند. رومی گفت: پیری و درویشی، و هندی گفت: بیماری و غمگینی، بوذرجمهر گفت: قرب اجل و سوء عمل، همه به قول او اقرار کردند.

در نهی از تضييع وقت

عمر بن ذر گفته است: ایام سه روز است: روز گذشته و به آن امید نداری، و روز حاضر و باید او را غنیمت شماری، و روز آینده و از آمدن آن برگمائی. و دیروز و امروز همچو دو برادرند یکی بر در تو آمد او را اکرام نکردی و خوان ننهادی و رنجیده برفت، اکنون اگر با برادرش هم آن سیرت عمل نمایی از تو خشنود نگردند و در هلاک تو سعی نمایند.

در جمع میان رجا و خوف

امیرالمؤمنین (ع) گفت: از خدای بترس چنان ترسیدنی که گمان کنی اگر همه حسنات اهل ارض را بیاوری از تو قبول نکند، و امیدوار باش به رحمت او چنان امیددی که گمان کنی که اگر همه سیئات اهل ارض را تو کرده باشی بیامرزد.

گفته‌اند: امیدوار باش چون خایف باشی، و خایف باش چون امیدوار باشی.

شاعر:

دایم به امید بسته می‌دار دلت وز دست جفاش خسته می‌دار دلت
چون دوست دل‌شکسته می‌دارد دوست تو نیز غم شکسته می‌دار دلت

گفته‌اند: هم خایف باش و هم راجی، همچو زن حامله که امیدوار به تولد پسر همچو خوف او است از تولد دختر.

یکی از صالحین گفت: اگر خدای عزوجل کتابی بفرستد به اینکه من يك مرد را عذاب خواهم کردن، می‌ترسم من آن مرد باشم. و اگر بفرستد من بر يك مرد رحمت خواهم کردن، امید می‌دارم که من آن مرد باشم. و اگر صریح خبر دهد که مرا عذاب می‌کند، دست از اجتهاد و سعی در طلب ثواب ندارم تا پیش خود مستحق ملامت نباشم.

شیخ ابوسعید گفت:

گویند به حشر گفتوگو خواهد بود و آن یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

و فقیر در این معنی که بنده نباید شاد و بی‌غم باشد از خوف مگر حق عزوجل و استدراج و خاتمت کار، و نباید هم که غمگین و نومید شود، نظر به رحمت کامله و تفضل و عفو حق تعالی، این رباعی گفته‌ام:

شادم که برای تو غمین است دلم غمگینم از آن که شاد ازینست دلم
القعه که هیچگاه فارغ نشوم زین غم که چرا چنان چنین است دلم

و بعضی از شوخ‌چشمان گفته‌اند:

خدايا ز خوانی که از بهر خاصان
 اگر می فروشی بهایش که داده است
 کشیدی، نصیب من بینوا کو؟
 وگر بی بها می دهی بخش ما کو؟
 انصاری گفت: به بها، ندهند به بهانه دهند.

ذمّ کسی که امید دارد بدون عمل

حافظ:

از پادشهان مایه به خدمت طلبند کار ناکرده چه امید عطا می داری
 سلیمان بن علی از عمرو بن عبید پرسید: چه می گویی در این مالها؟ گفت: اگر از محلّ حلال بگیری
 و در جای خویش صرف کنی سالم مانی. گفت: گمان ما به خدای عزوجلّ از این نیکوتر است. عمرو
 گفت: از گمان رسول خدا نیکوتر نخواهد بود، هیچ درهمی نگرفت مگر از حلال، و نهاده مگر در محلّ
 استحقاق.

زاهدی در موعظت شخصی گفت: از کتاب حق تعالی یقین شده است که هر نفس وارد جهنّم گردد،
 قال تعالی: «وَأَنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا»^{۱۶}، و هیچ علم به صلور از آن ورود حاصل نشده است. پس باید در
 عمل کوشیدن و روی آفتاب به گل نپوشیدن.
 ثوری گفته است: طمعیهای عباد به این دو آیه از غیر حق تعالی بریده گشت، قال تعالی: «قُلْ لِلَّهِ
 الشُّفَاعَةُ جَمِيعاً»^{۱۷}، و قوله: «مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ بِإِذْنِهِ»^{۱۸}.

گفته اند: پدر ما آدم علیه السلام در بهشت بود به يك گناه از بهشت افتاد، ما با چندین گناه توقع
 داریم که در بهشت درآییم، و این به غرور آشفه است از رجا.

در طلب رخصت در احکام حلال و حرام

أصمعی گفته است: از علامات خسارت و حماقت شخص آن است که از مشیر یا از فقیه رخصت
 طلب کند.

قاسم بن محمد صوفی گفت: چون مرد لجوج و مُماری و مُعَجِبْ به خود باشد اسباب خسارت او تمام
 بود.

مردی با یحیی بن مُعَاذ گفت: چه وقت بر دل خود متهم باشم؟ گفت: آن وقت که خوف از او مفارقت
 کند.

خُلْدی گفت: از جُنید از ظَرْف پرسیدم. گفت: از ظریفی و رعنائی است آنکه شخص عمل کند و چنان
 داند که هیچ نکرده است.

حلاج گفت: هر که نظر در عمل کند از خدای محبوب ماند، و هر که نظر به خدای دارد از عمل یاد
 نیارد.

۱۶. قرآن، ۷۱/۱۹: و نیست از شما مگر که واردشونده آن (جهنّم) است.

۱۷. قرآن، ۴۴/۳۹: بگو مر خدا را است شفاعت همگی.

۱۸. قرآن، ۲۵۵/۲: کیست آنکه نزد او شفاعت کند مگر به دستورش.

پرهیز از ارتکاب گناهان کوچک

در مثل گفته‌اند: از مروارید دست بردارد آنکه جاورس بنزدد. گفته‌اند: از معصیت احتراز کن هرچند خرد باشد، که کوهها از سنگریزه مجتمع گردد، و دریاها از نهرها دریا گردد.

گفته‌اند: همچنانچه بار هیزم‌کشان به چوبی گران گردد، بار گناهکاران به گناهی گران گردد. و بزرگ‌تر گناهان آن است که در نظر او خردتر نماید.

مردی از یونس بن عبید وصف حسن بصری پرسید. گفت: چون بیامدی گفتی مگر از دفن حبیب خود می‌آید، و چون نشستی گفتی مگر گردنش می‌زنند، و چون ذکر آتش می‌گذشت می‌بنداشتی برای او مخلوق شده است و بس.

محمد بن منکبیر همیشه غمگین بود. گفتند: چرا هیچ شاد نگردی؟ گفت لِقوله تعالی: «وَبَدَّ اللَّهُ مَا لَمْ يَكُونُوا يَخْتَسِبُونَ»^{۱۹}.

گفته‌اند: سزاوار است به حال کسی که موت موعود او است، و قیامت مورد او، و وقوف و حساب مشهود او، اینکه طویل باشد خُزن و بُکای او.

یکی از صالحین گفته است: اگر دوست گناهان من بداند مرا دشمن دارد، و اگر دشمن بداند مرا رسوا گرداند.

مُطَرَف گفت: هیچ بلایی بر من فرود نیامد و من آن را بزرگ داشتم مگر آنکه چون یاد معاصی خود کردم آن بلا خُرد انگاشتم.

با حکیمی گفتند: در چه کاری؟ گفت: روزی خدای خود می‌خورم و اطاعت دشمن او می‌کنم. حکیم سنائی:

زشت باشد که همچو بوالهوسان نان شوهر خوری و آیر کسان

در عبادت خداوند بدون طمع بهشت و ترس جهنم

حکیمی گفت: من حیا می‌کنم از آنکه عبادت حق به طمع جنت کنم همچو مزدوران، یا از خوف نار همچو خربندگان.

عارفی گفت: هزار هزار عبدالوهاب و عبداللطیف و عبدالقنی و عبدالرحمن و عبدالرحیم دیدم، و يك عبدالله ندیدم.

ابویزید بسطامی گفت در قول تعالی: «فَمَنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ، وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ، وَ مِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ»^{۲۰}. ظالم آن است که خدای را به عادت عبادت می‌کند، و مقتصد آنکه به امید و خوف عبادت می‌کند، و سابق آن است که از محض محبت عبادت می‌کند.

شیلی گفت: هر که برای بهشت و دوزخ خدای را عبادت کند، بهشت و دوزخ را عبادت کرده است.

۱۹. قرآن، ۴۷/۳۹: و ظاهر شد ایشان را از خدا آنچه نبودند که گمان بردند.

۲۰. قرآن، ۳۲/۳۵: پس بعضیشان ستم‌کنندگانند مر نفسش را، و برخیشان میان‌رونده‌اند، و بعضیشان پیشی‌گیرندگانند به خوبیا.

گفته‌اند: لئیم است آنکه خدای را برای عوض اطاعت کند. علی بن موفّق گفت: خداوندا! اگر دانی من تورا برای بهشت عبادت می‌کنم مرا از آن محروم گردان، یا برای دوزخ مرا در آن داخل گردان. و اگر دانی برای محبت و شوق لقای تو عبادت می‌کنم، مرا برهان - یعنی به لقای خود برسان.

انکارکنندگان بر این قول که نباید عبادت به طمع جنت و خوف دوزخ باشد، گفته‌اند: خدای عزوجل عباد را به وعد و وعید و وصف جنت و سعیر، و انذار و تبشیر به طاعت خود خواند، این چه حرف است که مؤمن و محب را پروای دوزخ و بهشت نیست و از فکر جحیم و نعیم خالی است، که این سخن در معانی شاعران به کار رود و نه در مطالب مؤمنان. و هر دو مسلک از حق نصیبی دارد و به بطلان هم نسبی می‌رساند. از اینجا است که امیرالمؤمنین (ع) گفت: «اگر حق از آمیزش باطل خالص می‌بود بر کسی ملتبس نمی‌بود، و همچنین باطل». اما این و آن بهم آمیخته‌اند و از اینجا نقشی عجیب برای فتنه بنی‌آدم برانگیخته‌اند.

با رابعه گفتند: چرا بهشت در دعای خویش مسئلت نکنی؟ گفت: الجارُّ ثُمَّ الدَّارُ.^{۲۱} سهل بن عبدالله این آیه خواند: «إِنَّ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمِ فِي شُغْلٍ فَاكِهِونَ»^{۲۲}. گفت: اگر دانند از که مشغول شده‌اند، نعیم جنت هرگز بر ایشان گوارا نگردد. در روایتِ أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ^{۲۳}، گفته‌اند: هر که به نعیم از نعیم مشغول ماند، ابله باشد. بوشنجی گفت: دنیا سجن مؤمن است و جنت سجن عارف. و غالباً این نوع سخنان ظریفی و رعنائی است و به شطحیات صوفیه منسوب است.

باب در توفیق

گفته‌اند: از توفیق بزرگ‌تر چیزی از آسمان فرونیامده است، و از اخلاص بزرگ‌تر چیزی بالا نرفته است.

با عارفی گفتند: با خدا باش. گفت: چشم دارم که خدای با من باشد.

در ذمّ عالم غیرعامل

گفته‌اند: وای بر آن کس که ندانست يك بار، و وای بر آنکه دانست هفت بار.

در قلت یقین

گفته‌اند: از دلایل قلت یقین در مردمان آنکه؛ شخص متاع خود به نسیه دهد برای اندک سودی که توقع دارد، و درهمی به خدای عزوجل قرض نهد با سود فراوان يك به هشتصد و بیشتر.

در ترغیب عباد بر جنت

حسن بصری گفت: خدای هر قومی را به جنت خواند بر طبق آرزوی ایشان. با عرب گفت: «وَأَلْهَمْ

۲۱. اول همسایه سپس خانه. ۲۲. قرآن، ۵۵/۳۶: به درستی که اهل بهشت آن روزند در کاری شادی‌کنان.

۲۳. بیشترین اهل جنت بُلْها هستند.

رَزَقَهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَ غَشِيًّا»^{۲۴}. که ایشان اکل در دو طرف روز دوست دارند. و با ایرانیان^{۲۵} گفت: «يُحَلُونَ فِيهَا مِنْ أَسَاوِرَ مِنْ نَهَبٍ وَلُؤْلُؤًا، و لِيَأْسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ»^{۲۶}. چون ایشان به حُلِّي و لباس موآئند. گفته‌اند: حق عزوجل مراتب ثواب بعضی از مؤمنین و بعضی از طاعات ذکر کرد، و اما ثواب انبیا و خالصین عباد ذکر نکرد، از آن رو که دلها آن را احتمال نکند. و از این باب است آنکه ثواب خائفین ذکر کرد و ثواب محبتین ذکر نکرد، و بالجمله ثواب اصحاب درجات رفیعہ بر وجه اجمال یاد کرد نه بر وجه تفصیل.

باب در ذم ورع و عبادت جاهل

صوفی توبه کرد و ریش خود بتراشید و گفت بر معصیت رسته بود. احمق شارب خود به نجاست آلوده کرد. از او در این باب پرسیدند. گفت: برای تواضع به خدا و هضم نفس.

و شبیه به این است آنکه بعضی از متفلسفان مردم را اجرت می‌دادند تا ایشان را دشنام و ناسزا گویند و اهانت رسانند تا نفس را گوشمال باشد. ابن ابی لیلی دید مردی ناری از سر حمالی برداشت و به بیماری داد. گفت: این چه عمل بود؟ گفت: سیئه را يك سيئه جزا است و حسنه را ده جزا است، يك حسنه به يك سيئه عوض گردد و نه مرا باقی ماند^{۲۷}.

و اینجا شبهه هست که اگر کسی هر روز ناری بنزدد مثلاً و ناری دیگر از مال خود به صدقه دهد، پس هر روز نه حسنه اندوخته باشد. یا ده نار بنزدد و يك نار از آن صدقه کند سربه‌سر شود، نه ثواب باشد او را و نه عقاب، پس همه عمر در این کار باشد، اموال مردم ببرد و ده يك آن صدقه کند. و جواب اینجا از چند وجه است. و خوض در امثال این شبهات و سیما با تعدد جواب هر چند نه صواب بود ولیکن چون میان علما وقتی مطرح بود در آن خوض نمود. شخصی برای حمزة بن عبدالمطلب حج می‌گزارد و می‌گفت او پیش از حج گزاردن شهید گشت. و مانند آن است اینکه شخصی حجه فروخته بود و شهادت مسئلت می‌نمود پیش از ادای حج. و دیگری برای ابوبکر و عمر قربانی می‌کرد و می‌گفت: ایشان ترك سنت کردند به ترك قربانی. و دیگری ایام تشریق روزه خورد به عوض عایشه که او روز عید به جای تشریق خطا روزه گرفته است^{۲۸}.

ابوشعیب علانی نماز و روزه نداشتی و گفتی من چه کنم که تواضع کنم؟ تواضع ز گردن فرازان نکو

۲۴. قرآن، ۶۲/۱۹: در آن بامداد و شبانگاه ایشان راست روزیشان. ۲۵. حج الفرس، د، مع المؤمنین.

۲۶. قرآن، ۲۴/۲۳: زبور می‌کنند در آن از دست برنجه از زر و مروارید، و پوشش ایشان در آن پرنیان است.

۲۷. رك: رساله دلگشا، ص ۷۲: ججا گوسفند مردم می‌زدید و گوشتش صدقه می‌کرد. از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه زدی برابر گردد و در میانه پیه و دنباش توفیر باشد.

۲۸. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مع آمده است.

است.

از خالک‌نشینان چه تواضع طلبی انگار که از زمین غباری برخاست
 فضل لخمی^{۲۹} يك چشم خود به قیر گرفته بود و گفتی نگاه به دو چشم اسراف است و در يك چشم
 كفاف است.

احمقی در مدارس مقام داشت و شبها عبادت و مناجات می‌کرد و بسیار یارب یارب می‌گفت. یکی
 از ملایان که ضعف عقل او می‌دانست شبی بر در حجره او بایستاد و چون او یارب یارب می‌گفت
 به صوتی غریب او را لبیک جواب می‌داد. صبح روز آن احمق به هر کس می‌رسید از آن بشارت
 غیبی حکایت می‌کرد.

احمقی دیگر به پسری عاشق بود و حرکات ناخوش می‌نمود و نمازی در کمال خضوع می‌کرد و در
 نماز می‌گریست و با هم‌پیشگان می‌گفت ثواب نماز امشب به مطلوب بخشیدم.
 بعضی جهال را گمان آنکه سنّی یعنی ناصبی ذم دارد. خود دیدم که شخصی در بازار دیگری را
 سنّی گفت. مرد در غضب شد و گریبان او بگرفت و به جدّ تمام می‌گفت: می‌کشایم تا همه
 حاضران ببینند تا ذم که دارد. جمعی در میان آمدند و سعی بسیار کردند تا او را از آن وادی
 گنرانند و پرده به عیب ایشان پوشانیدند.

در این روزگار میرزا ابراهیم ادهم به هند رفت و وزیر جلیل‌القدر ملک هند به یکی از امرا پیغام داد
 که میرزا را بفرستید تا ما با او صحبت بداریم. چون بیامد، وزیر با او تلافّف و نوازش می‌کرد و
 میرزا تواضعات مستانه و حرکات خاضعانه می‌نمود. در آن جمله بر آن وزیر سنّی این بیت بخواند:

ای من سگ تو، تو شیرزاده بر گردن من دُمت قلاده

در کتاب لیلی و مجنون از زبان مجنون در تملّق با سگ لیلی مذکور است.

احمقی ستمکار در این روزگار در یکی از بناجر هند عشنار بود و اموال بی‌قیاس از آنجا به قهر و
 تعدی غصب می‌نمود. پس ایشان را الزام می‌کرد تا صلح کنند آن مال جلیل را با او به درهمی کم و
 بیش، و چون صیغه صلح می‌گفتند، اجبار می‌کرد تا قسم خورند که در آن صلح توریه نکند دهاند و
 به آن راضی بوده‌اند. و بعد از این مراتب و مایشنی‌ها آن درهم هم از مال ایشان قرض می‌کرد و
 در عوض مال مصالحه می‌داد به ادعای اینکه مال او شنبه دارد و صلاحیت مال مصالحه ندارد، و
 چون به درگاه سلطان می‌آمد تفاخر می‌نمود و بر دیوان منت می‌نهاد که من مال حلال برای سلطان
 آورده‌ام و در تحلیل آن تدبیرات صواب کرده‌ام. خدای عزّوجلّ همه احمقان را عقلی و دینی بدهد.
 و عجیب‌تر این است که بعضی از مردم دعوی می‌کنند که این اطوار از علمای نامدار اخذ کرده‌اند و
 فتوا گرفته و بعضی آن فتواها در دست دارند تا روز حساب بیرون آورند و حجت خویش سازند، و
 شبیه این حماقتها احياناً از بعضی علما صادر می‌شده است.

شخصی از سلطان مالی جلیل موظّف بود و آن را وزیر بر عامل بلدی برات می‌نمود. روزی با مرید

او گفتم: فلانی با عدم احتیاج آن مال به چه صورت بر خود حلال داند؟ گفت: تدبیری کرده است. وزیر محل چون مباشر اخذ آن مال می‌گردد، غاصب او است، بر ذمت او ذین است خواه مال به سلطان دهد یا به دیگران، و از او این التماس کرده است که آن وجه از مال خود به او ببخشد و از مال دیوان عوض بگیرد. گفتم: او به این راضی نخواهد شد که زر دیگری ببرد و مظلّم بر او باشد مگر این همان اشرف خر باشد.

دیدم که چه کرد اشرف خر او مظلّم برد و دیگران زر گفت: بلکه خاطر نشین او کرده است که آن مال که او از رعایا استخلاص کرده است در ذمت او ذین است خواهد از آن مال دهد و خواه از مال خود، و چون حال یکسان است او بی‌مضایقه می‌دهد و اخوند از مال او می‌گیرد نه از مال دیوان. گفتم: من جواب این شبیه و حیلّت که ابلیس شما را آموخت ندانم و آن مال همچو تو احمق مکار حلال کردن نتوانم. از عالمی پرسیدند: این هیله‌ها که در احتراز از ربا می‌کنند چه حال دارد؟ گفت: آنکه بی‌هیله ربا می‌خورد راست به دوزخ می‌رود، و آنکه این حیلّتها و تدبیرها می‌کند، سر به این دیوار و آن دیوار می‌زند و به دوزخ می‌رود.

در ایام داود(ع) زنجیری از آسمان پیش صخره بیت‌المقدس آویخته شده بود و مردم در دعاوی و منازعات آنجا رفتندی و دست سوی زنجیر دراز کردند. اگر صادق بودی دست او رسیدی، و اگر نبودی نرسیدی. شخصی جوهری به مردی محتال سپرده بود. وقت مطالبه انکار نمود و آن جوهر در میان عصای خود نهان کرد. مدعی او را به سلسله آورد و دست دراز کرد و به سلسله رسید. مرد محتال عصای خود به دست او داد و دست به سلسله برد و گفت: خداوند! اگر جوهر او به او بازگردانیده‌ام سلسله به من نزدیک گردان و دستش به سلسله رسید. مردم گفتند: سلسله مظلوم و ظالم را یکسان ساخت. و به شوم آن هیله، آن سلسله مرتفع شد. و حق تعالی با داود وحی کرد که میان مردم به بینه و یمین حکم کند، و این حکم تا قیامت باقی بماند.

فقیر به صفاهان آمد و به ضرورت در خانی فرود آمد. شخصی نزد من آمد و گفت: مستاجر کاروانسرا است و او بر عادت آن دیار ارمنی بود، مردی عیالبار و بینوا است. ملازمان صدر خُمهای شراب او سر بسته‌اند و مهر کرده، چیزی می‌دهد و التماس دارد که شفاعت او کنی، هم آنجا خدمتی رسانیده باشی و هم اینجا ثواب و اجر یافته. گفتم: این گونه ثواب احمقان است و من به این ثواب حاجت ندارم.

ذمّ نسکی که به حماقت کشد

حمالی پشته خاری می‌برد. خاری بیفتاد و مردی عابد پا بر آن نهاد و خار در پای وی بشکست. با صاحب خار می‌گفت: این خار بر من حلال کن که بیرون آوردن آن مشکل است. شخصی از مدعیان نسک از غایت خضوع و ورع خود را بر هیات مردگان کرده بود. عمر تازیانه بر او بلند کرد و گفت: ممیران بر ما دین ما را، خدا بمیراند تو را.

و فقیر این سخن خوب نیافته بودم و ندانسته که چگونه کس خود را می‌میراند. تا شخصی دیدم در جامع صفاهان که بر صفهای مردم می‌گذشت برای گدایی، چنان خود را مرده ساخته بود که تو گویی از مرده دیرینه جنبشی ضعیف ظاهر می‌شود.

باب در ذمّ ریا

و گفته‌اند: چون مرد عملی کند و ببوشاند پس خواهد که مردم بدانند که او آن را پوشیده داشته است، این قبیح‌تر ریایی باشد.
و گفته‌اند^{۳۰}: اگر دنیا به قبیح‌تر اسباب دنیا بجویی از آن بهتر است که به بهتر اسباب دین بجویی.
حکیم سنائی:

باری از زین شکار نیست گریز مرغ دنیا به دام دنیا گیر

و گفته‌اند: دلالت دود بر آتش افزون نیست از دلالت ظاهر مرد بر باطن او.
شخصی از ظرفا کنایه به بعضی از ریاکاران گفت: ما به صدقه سر ریا زندگانی می‌کنیم، اگر ریا نمی‌بود ما بزه می‌کشیم.

در تقوای احمقان

ذوالیمینین با ابی‌بکر مروزی گفت: چندانکه است به عراق آمده‌ای گفت: بیست سال است و از سی سال پیش هم روزه دارم.

در پارسایی هر صنف

جاحظ گفته است: وضع چون تایب گردد متکبر گردد، و شریف متواضع، و مغنی به تسبیح و صلوات بر نبی(ص) مشغول گردد، و متکلم به طعن و تکفیر فرق اسلام، و مخنث به دلالی زنان.
و قحیگان این زمان چون در پیری تایب گردند اسباب زنان فروشنند و به این وسیله راه به خانهای مردم کنند و اکثر دختران و زنان مسلمانان را فاسد گردانند.
و عیاران این زمان توبه ایشان عزم مشهد خراسان باشد و اکثر ایشان هم از راه بازگردند که از توبه پشیمان گردند.

کسی از مردم نور و کججو، تایب شد و عزم زیارت خراسان نمود. با مادر خود گفت: چون من یک دو منزل بروم طنبور مرا بشکن، و از راه به مادرش پیغام فرستاد: طنبوره من نشکنی که من توبه خود را متزلزل می‌بینم، و هم از راه برگشت.

در تعصب و حماقت جهال

اهل بغداد درباره پشتر مریسی تا هفتصد عریضه به مأمون نوشتند در دعوی کفر و ضلالت و اباحت خون او. پس مأمون روزی ایشان را بخواند و گفت: از کفر او پیش شما چه معلوم شده است؟ گفتند: می‌گوید: «ما أصابك من حسنوّ فَوْنِ اللَّهِ، و ما أصابك من سيّئة فَوْنِ نَفْسِكَ»^{۳۱}. مأمون گفت: این آیه

۳۰. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مچ آمده است.

۳۱. قرآن، ۸۲/۴: آنچه می‌رسد به تو از خوبی پس از خدا است، و آنچه می‌رسد به تو از بدی پس باشد از نفست.

قرآن است نه قول او. شیخی از ایشان گفت: این آیه منسوخ است به دلیل قول خدا: «و حاج موسی ابراهیم»^{۳۲}. مامون گفت: این قرآن پیش که خوانده‌ای؟ گفت: پیش پدرم^{۳۳} و او قرآن را به هفت لفت می‌خواند. مامون^{۳۴} روی به مردم کرد و گفت: شما چه می‌گویید؟ گفتند: ما همه آن می‌گوییم که این شیخ می‌گوید. فرمود تا ایشان را برانند و منادی فرمود که دو کس يك جا جمع نگردند و در جدالی خوض نمایند^{۳۵}.

و بشر معتزلی است و بنده را فاعل فعل می‌داند، و هم در مسأله خلق قرآن قائل به حدوث قرآن است و عوام عراقین به تعصب علما بر او می‌شوریده‌اند و تکفیر و تضلیل او می‌نموده‌اند. و آورده‌اند که یکی از مشایخ دین پیش مامون یا هارون حاضر شد و به خون پشتر فتوا داد و گفت: شیطان را در خواب دیدم در بیرون این شهر غضبناک می‌رفت. گفتم: چیست؟ گفت: مرا در این شهر هیچ کار نماند که پشتر مؤنت اضلال مردم از من کفایت نمود. خلیفه پشتر را حاضر ساخت و ماجرا با او بگفت. گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر شیطان نزد تو حاضر گردد و فتوای ضلالت من نویسد تو قول او در حق من باور داری و مرا به قول او عقوبت نمایی؟ گفت: نه. گفت: پس به ادعای احمق آنکه ابلیس را در خواب حکم به ضلالت من کرده است چون عمل کنی؟ خلیفه بخندید و او را رخصت نمود.

کسی پیش جعفر بن سلیمان شهادت به کفر مردی می‌داد و گفت: به درستی که او خارجی معتزلی ناصبی خروری جبری رافضی است، ناسزا می‌گوید علی بن خطاب، و عمر بن ابی قحافه، و عثمان بن ابی طالب، و ابابکر بن عقان را، و دشنام می‌دهد حجاج را که کوفه را خراب کرد بر سر ابی سفیان. جعفر گفت: نمی‌دانم حسد بر کدام کمال تو بیرم، بر علم تو به انساب، یا به ادیان، یا به مقالات؟ گفت^{۳۶}: خداوند امیرالمؤمنین را اصلاح کند! از کتابخانه بیرون نیامدم تا این علوم تمام بخواندم^{۳۷}.

صاحب گوید: روزی دیدم جماعتی بر مردی مجتمع شده‌اند و او را می‌زنند و همه می‌گویند: این را باید کشتن. از چند کس از ایشان پرسیدم چه کرده است؟ همه گفتند: نمی‌دانیم و کشتنی است. سنائی این حکایت را در حدیقه، ص ۳۱۷، چنین آورده است:

می‌زدند از پس حمیت دین	رافضی را عوام در تف کین
بیش از آن زد که آن گره زده بود	یکی از رهگنر درآمد زود
بهر اشکال کفر و ایمانش	گفتم از می زدند ایشانش
بی‌خبر کوفتی دو صد چندان	تو چرا باری ای به دل سندان
من ز جرمش خبر ندارم لیک	جرم او چیست؟ گفت بشنو نیک

۳۲. قرآن، ۲/۲۵۸: و حاج ابراهیم فی ربه، یعنی: «و حجت گرفت ابراهیم را در حق پروردگارش»، و آن شیخ آیه را غلط خوانده است.

۳۳. در ترجمه آمده است پیش ابی، اما در متن چاهی ضمّه بر روی الف نیست، و سیاق جمله هم پدرم می‌باشد نه ابی.

۳۴ و ۳۵. فقره بین شماره ۳۴ و ۳۵، در نسخه چاهی نیامده است.

۳۶ و ۳۷. قسمت بین شماره ۳۶ و ۳۷، در نسخه چاهی نیامده است.

سنّیان می‌زدند و من به دمش رفتم و بهر مزد هم زدمش

در تحذیر از تأخیر توبه

حکایت شده است که آغشّی حضرت رسول (ص) را مدحی گفت و به عزم اسلام متوجه شد. کافری به او باز خورد و گفت: او زنا و شرب خمر بر تو حرام کرده است. گفت: به علت ضعف و پیری به زنا رغبتی ندارم، اما دو خم شراب دارم آن را بخورم و بیایم. و گویند، گفت: آرزوی شراب در دل دارم سیرکام گردم و بیایم. برفت و هنوز خمها باقی بود که بمرد.

نواد متفرقه

داود طائی در بازار رطب دید. با بقال گفت: مرا يك درهم رطب بده. گفت: درهم بده. گفت: نسیه بده، گفت: ندم. بگذشت، شخصی بدید. به دنبال او آمد و مال عرضه کرد. نپذیرفت و گفت: خواستم قیمت خود معلوم کنم. گفته‌اند: نیکوکار به آن جهان رود همچو شخصی که از سفر شادمان به اهل بیت خویش فرود آید، و بدکار مانند غلام گریخته که مقید و مغلول، او را به مولا بازگردانند.

فصل دوم - در مذاهب عامه

یهودیه مشبّه باشند و گویند عزّیر ابن الله است، و تاویلی کنند که مفهوم نگردد.

نصارا شامل فرقه‌های: نسطوریّه و یقویّیه و مِلکانیّه و صقالبه می‌باشند.

نسطوریّه منسوب به نسطور اسکندرانی‌اند و گویند: عیسی کلمه خدا و روح او است که در بطن مریم درآمد به طبیعتی لاهوتی، و اینها خدای را جسم نمی‌دانند، و گویند در عیسی دو روح بود: قدیم و مُحَدَث.

مِلکانیّه به توفیلِس^{۳۸} منسوب‌اند. ایشان نیز گویند: کلمه در بطن مریم درآمد به طبیعتی لاهوتیّه، و گویند: عیسی را نفسی مخلوق نبود، و معتقدند که خدا اسمی است برای سه معنی: آب و این و جوهر سوّمی که روح القدس است.

یعقوبیّه پیروان یعقوب‌اند و می‌گویند: عیسی کلمه خدا است و کلمه خدا را گوشت و خون نباشد. و چون در بطن مریم درآمد برای نجات و هدایت مردم از گوشت و خون هیكلی به هم رسانید، پس کلمه گوشت و خون شد، و او ابن لاهوتی است که پیش از این لامکان بود و اکنون دارای مکان است. و همه ایشان منزه خود تاویل کنند برای لفظی که در انجیل دعوی می‌کنند.

صقالبه قومی‌اند که صابئون از ایشان‌اند، و اقرار به خدای کنند. و گویند: خدای را پسری بود وقتی

که دنیا غرق شد و جز پسر او نماند، و مراد ایشان نوح باشد.
 متن برای ابن عباس صوفی^{۳۹} هزار سرخ فرستاد و به مطایبه گفت: به این مبلغ دین خود به من بفروش. به او نوشت: فروختم غیر توحید که می دانم تو به آن رغبتی نداری^{۴۰}.
 گفته اند: فلان، خود را به زندقه بسته است تا او را ظریف دانند.
نوادری از کسانی که از کفر به اسلام گرویدند
 نصرانی مسلمان شد و در اسلام نیکو نشد. کسی گفت: این را ببینید مسیح را رنجانید و محمد هم از او خشنود نیست.

شخصی اسلام آورد. گفتند: نماز کن، گفت: قمر در مُحاق است تا ساعت خوب شود.
نوادری از مناظرات نصارا و مجوس و یهود
 یکی از متکلمان با نصرانی گفت: چرا گوید عیسی پسر خدا است؟ گفت: هر که فرزند ندارد عقیم است، و من خدای را عقیم ندانم که ناقص دانسته باشم.
 جاثلیق خواست در حضور مأمون موبد را خجل کند و بر او بخندند. گفت: ای امیرالمؤمنین! اعتقاد موبد آن است که در بهشت از فرج مادر او گشوده می شود. موبد گفت: ما این نگفتیم تا آن وقت که شما گفتید خدای عزوجل از آن در بیرون آمد. جاثلیق خجل شد و حضار بخندیدند و مأمون از خنده بر پشت افتاد.

و چون مجوس متهم اند به نکاح مادر و دختر، از این روی موبد را به آن طعن کرد که باب بهشت از فرج مادر او گشوده می شود. و شاید که بعضی نکاح مادر را ثواب شمارند و موجب دخول جنت دانند.

ایاس در مکتب بود. از نصرانی شنید که می گفت: مسلمانان می گویند در بهشت اکل و شرب باشد و بُراز نباشد. گفت: آنچه ما در دنیا می خوریم همه بُراز می شود؟ گفت: نه، بعضی بُراز می گردد و بعضی جزو بلن. گفت: چه شود در آخرت تمام آن جزو بلن گردد. نصرانی در جواب در ماند.
 مجوسی در دریا غرق می شد و می گفت: ای آتش فارس! ای آتش آذربایجان! ملاح گفت: بگو: ای پروردگار آتش.

ابوهذیل با مجوسی گفت: چه می گویی در آتش؟ گفت: دختر خدا است. گفت: گاو؟ گفت: از ملائکه خدا است. گفت: آب؟ گفت: نور خدا است. گفت: جوع و عطش؟ گفت: فقر و فاقه آهن من است. گفت: حامل زمین کیست؟ گفت: بهمن ملک. گفت: بد اعتقادی است این اعتقاد. ملائکه خدای را ذبح می کنید، و به نور خدای می شوید، و به دختر خدای بریان می کنید، پس به فقر و فاقه شیطان می دهید، پس بر سر بهمن ملک می پرینید.

مرتکبان در محظور و احتیاج

از ابوطمحان پرسیدند: خردتر گناهان تو کدام است؟ گفت: شی در فلان دیر برزن نصرانیّه فرود

۳۹. د ابن عباس صوفی. مع فلان صوفی. چ ندارد.

۴۰. این حکایت در نسخه چ نیامده اما در دو نسخه د و مع آمده است.

آمد، طَفْشِيلِي از گوشت خوك خوردم، و شراب آشامیدم، و با او زنا کردم، و وقتی که بیرون آمدم کِسای وی دزدیدم.

شخصی گوید: به دیر راهی فرود آمدم و سه شب آنجا بماندم. مرا میهمانی نیکو کرد، و چون جدا می‌شدم بت او که لات، نام داشت دزدیدم و آن از طلا یا نقره بود. وقت وداع با من گفت: صَحِيكَ اللات. یعنی: لات با تو همراه باد. و ایشان مسافر را به این لفظ دعا کنند. گفتم: قَدْ كَفَيْتِ الدُّغْوَةَ. یعنی: این دعا مستجاب شده است، حاجت نیست تو زحمت کنی، و همراه لات بیرون آمدم.

اختلاف مردم در قنر

عامه معتزله گویند: خدای بر ظلم قادر است ولیکن نکند. و بعضی گویند: قادر نیست. و بعضی گویند: نگوئیم که او قادر است چنانچه نگوئیم قادر نیست.

جَهْم بن صَفْوَان گوید: آنچه ما ظلم دانیم خدای کند و از او عدل باشد. و هم معتزله گویند: ما بر خیر و شر قادریم.

جَهْم گوید: جز بر يك طرف قادر نیستیم. و گوید: مؤمن بر کفر، و کافر بر ایمان قادر نیست. معتزلی با مجوسی گفت: چرا ایمان نیاوری؟ گفت: بیاورم هر وقت که خدای خواهد. گفت: خدای خواسته است ولیکن شیطان تورا نمی‌گذارد. گفت: پس من با آن کس باشم که قوی‌تر است.

مولانا این حکایت را نظم کرده است. پس جواب این مقام آن است که: خدای خواسته است از آنجا که امر کرده است و اختیار داده است، و هم نخواسته است که او را بر آن اجبار نموده است. اگر خواستی البته می‌شدی. و این مسئله هیچ تدبیری دیگر ندارد. اگر گوئیم خدای معاصی نخواهد که بشود — یعنی خواهد که نشود و عباد کنند، در سلطان خویش مغلوب باشد، و اگر گوئیم خواهد و به خواست او کنند — خدای معصیت خواسته باشد و حال آنکه نهی کرده است از آن و عقوبت نهاده است بر آن.

پیش اعرابی ذکر قنر شد. گفت: ناظر در مسئله قنر همچو ناظر است در چشمه آفتاب. روشنی او را درمی‌یابد و به کُنه حدود آن نمی‌رسد.

گویند: بنی اسرائیل پانصد سال در قنر اختلاف نمودند. پس پیش عالمی رفتند و سوال نمودند. گفت: قنر محرومی عاقل است و ظفر یافتن جاهل. و از قدام هیچ کس قنر را همچو او نشناخت.

حماقت عوام مُجَبَّرِيه

ابومُنْبِر گوید: موسی قنری بود زیرا که گفت: «و ما أَنْسَانِيهِ إِلَّا الشَّيْطَانُ»^{۴۱}. پای مجبّری بشکست. گفتند: کسی بطلب تا ببندد. گفت: خدای می‌شکند من ببندم! پس با خدای دشمنی کرده باشم.

گفته‌اند: خدای عَزَّوَجَلَّ با موسی وحی کرد که: «إِنَّ قَوْمَكَ اتَّخَذُوا بِعَدْلِكَ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورًا»^{۴۲}.

۴۱. قرآن، ۶۴/۱۸: و از یاد من نبرد آن را مگر شیطان.

۴۲. اشاره است به آیه ۱۶۷ از سوره ۷: و گرفتند قوم موسی بعد از او از زیور هاشان گوساله تی را که او را بود آوازی.

موسی گفت: آن صدا را در جسد گوساله که نهاد؟ خدای تعالی گفت: من. موسی گفت: پس تو قوم مرا گمراه کردی. و این است که در کتاب کریم از آن حکایت کند که موسی گفت: «إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَن تَشَاءُ وَ تَهْدِي مَن تَشَاءُ»^{۴۴}.

مولانا گوید:

از پدر آموز ای روشن جبین
نه چو ابلیسی که بحث آغاز کرد
تا نگریدی جبری و کز کم کنی
هین بخوان «رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي»
«رَبَّنَا» گفت و «ظَلَمْنَا» پیش ازین
سرخ رو بودم تو کردی روی زرد

عباده مُجَبَّری بود، ز یادای با او در حضور متوکل گفت: راضی هستی به قضای خدای؟ گفت: آری. گفت: چه گویی اگر به خانه روی و مردی با زن خود دست در آغوش بینی و این به قضای خدا باشد؟ گفت: جواب این مسأله ندانم، اگر بگویم راضی هستم دیوث باشم، و اگر بگویم راضی نیستم قلبری باشم. متوکل از خنده بیفتاد.

حکایات سلف در حرف جبر و اختیار و قضا و قدر

عبدالله بن حسن با پسر خود محمد نفس زکیه گفت: اگر تو را کسی بر منبه عدل ملامت کند چه جواب گویی؟ گفت: می گویم اگر مرا ملامت بر امری می کنی که قادرم بر ترك آن پس به منبه من قایل باشی، و اگر قادر نیستم در این ملامت سفیه و جاهل باشی. گفت: لله دَرَك. بعضی گفته اند: اگر زنا به قضای خدا است باید همه کس به آن رضا دهد که مردم را اجماع است بر اینکه رضا به قضا واجب است.

چون حسن شنید که حجاج سعید بن جبیر را کشت و گفت: خدا او را کشت. گفت: خدای لعنت کند بر قومی که قلم بر خون و اموال مسلمانان جاری می گردانند و می گویند: قلم ما بر قلم خدای واقع می گردد. و دروغ می گویند که خدای به پرّ و تقوای خواند، و ایشان به اثم و عُنوان قلم رانند. کسی با یحیی بن مُعَاذ گفت: خدای ضامن ارزاق ما شده است، رزق حلال یا حرام؟ گفت: خدای ما را به دو چیز وعده داده است و به دو چیز خوانده است، اگر ما وفا کنیم او نیز وفا کند. ما را به طاعت خوانده است تا جنت بیخشد، و به صبر تا حلال روزی کند. اگر صبر کنیم حلال بخوریم، و اگر نکنیم حرام افتیم.

عمرو بن عبید وفا به وعید واجب می دانست. ابو عمرو بن علا با او گفت: چرا مردم را مایوس می کنی از رحمت خدای؟ عمرو گفت: شاعر بسیار باشد که همان را که مدح کرده است ذمّ کند، چرا به کتاب خدای عمل نکنید که گفت: «مَا يُبَدِّلُ الْقَوْلُ لَدَيْ»^{۴۵}.

در خَلْقِ قرآن

دُهَبی گفت: از جعفر بن محمد (ع) سؤال از قرآن کردم. گفت: نه می گویم خالق است و نه مخلوق. و

۴۳. قرآن، ۱۵۵/۷: نیست آن مگر بلای تو، اضلال می کنی به آن کسی را که می خواهی، و راه نمایی کسی را که می خواهی.

۴۴. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مع آمده است. ۴۵. قرآن، ۲۹/۵۰: نزد من سخن تشبیر داده نمی شود.

احمد بن حنبل به این حدیث بر معتصم حجّت کرد.
خلیل گفت: کلام خدای را مخلوق مگوید که موهم تکذیب است به قرآن.
مختنی شنید شخصی قرآن را بد قرائت می کرد. گفت: مگر این قرآنی است که ابن ابی نُوَاد می گوید
مخلوق است.

یکی از قصاص صفاهان سخت منکر خلق قرآن بود. گفتند: چه گویی معاویه مخلوق است؟ گفت:
وقتی که وحی قرآن می نوشت نه، و وقتی که نمی نوشت آری.
من (راغب) از کسی شنیدم که می گفت: آن موضع از سینه آدمی که محل قرآن است مخلوق نیست،
و نطق به قرآن مخلوق نیست.^{۴۶}

در رؤیت خداوند تعالی

آنکه نفی رؤیت می کند احتجاج می کند به گفتار خداوند در جواب موسی: «لَنْ تَرَانِي»^{۴۷}. و آنکه اثبات
می کند احتجاج می کند به گفتار خداوند: «وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ أَلِيًّا رِبَّهَا نَاطِرَةٌ»^{۴۸}.

فصل سوم - در انبیا و متنبین

از اعجاز قرآن آنکه عرب با کثرت فصحا و بلغای ایشان نتوانستند مثل آن بیاورند، و دلیل دیگر اخبار
غیب که قرآن بر آن مشتمل است مثل: «الْمُغَلَّبَاتِ الرُّومِ»^{۴۹}، و چنان شد که خبر داده بود. و قال تعالی:
«أَنَا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ»^{۵۰} - ما کفایت کردیم از تو شرّ مستهزئین را، و ایشان ولید بن مغیره، و اسود
بن عبد یغوث، و اسود بن عبدالمطلب، و عاص بن وائل، و حارث بن طلائله بودند. جبرئیل (ع) نازل شد
و گفت: چون ایشان طواف خانه کنند بخواه در ایشان آنچه دوست می داری تا چنان کنم، تا آخر قصه.

در معجزات پیامبر (ص)

مُضَر را تنگی رسید. از آن حضرت خواستند تا برای ایشان از حضرت یزدان باران بخواهد. دعا کرد
باران برایشان چنان بارید که به خانهها خرابی رسید. پس فرمود: حَوَالِنَا و لَاعَلَيْنَا. باران در حول ایشان
می بارید نه در میان خانههایشان.

به کسری نامه نوشت و در نامه نام خود مقدم داشت. کسری نامه بلرید. فرمود: اَللّٰهُمَّ مَزَّقْ لِكُلِّ
مَمَزَّقٍ. خدای عزوجل بیخ دولت او بلرید. از همه ملوک بقیه ماند الا از ایشان. و کسری به فیروز
نوشت: آن شخص را که نام خود بر نام من مقدم نوشت و مرا به دین خود خواند، به سوی من بیار.
فیروز با حضرت رسول گفت: رَبِّيْ اَمَرَنِيْ اَنْ اُحْمِلَكَ اِلَيْهِ. آن حضرت فرمود: اِنْ رَبِّيْ اَخْبَرَنِيْ اَنْهُ قَتَلَ رَبِّيْكَ
الْبَارِحَةَ. و فرمود: اینجا بمان، اگر خبر به تو رسید و صلق من مبین گردد و الا بر سر کار خویش باش.
زود خبر رسید که شیرویه شکم او بلرید در همان شب که آن حضرت گفته بود. فیروز اسلام آورد و در

۴۶. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مع آمده است. ۴۷. قرآن، ۱۴۲/۷: هرگز مرا نخواهی دید.

۴۸. قرآن، ۲۳/۷۵: در آن روز رویها است برافروخته، به سوی پروردگارش نگرند.

۴۹. قرآن، ۲/۳۰: سوگند به این حروف، روم مغلوب شدند. ۵۰. قرآن، ۹۵/۱۵.

اسلام نیکو شد و قاتل مُسَیْلَمَةُ کَذَّابِ او است.

در حق زید بن صوحان گفت: عضوی از او پیشتر از او به جنت رود. در غزو نهاوند دستش بریده شد. ناقه آن حضرت گم شد. قریش گفتند: این ما را از آسمان خبر می‌دهد و نمی‌داند ناقه او کجا است! بر منبر رفت و خطبه خواند و گفت: پروردگرم به من خبر داد که در وادی فلان است و زمامش به درختی بند شده است. مردم شتافتند و ناقه را به همان صفت یافتند. و اخبار در مثل این باب بسیار است.

ذراع^{۵۱} مسمومه با او سخن گفت.

ابر بر او سایه افکند.

چوب منبر در مفارقت او ناله کردی.

لشکری را از تریدی اطعام کرد.

دست به پستان گوسفندی بی‌شیر رسانید شیر داد.

ابوجهل سنگی بزرگ برداشت و خواست بر سر آن حضرت فرود آورد. فحلی قصد او کرد تا سرش را بکند. سنگ بینداخت و بگریخت نزد اصحاب خود رنگ رفته و هراسان.

دلایل نبوت از اخبار فارس

شب ولادت آن حضرت ایوان کسری بلرزید و دوازده کنگره بیفتاد.

آتشخانه فارس خاموش شد، و هزار سال بود که خاموش نشده بود.

دریاچه ساوه به زمین فرو رفت. کسری از آن حال غمگین شد و بزرگان را جمع نمود و احوال با ایشان بگفت. موبدان گفت: و من امشب به خواب دیدم که شتران خُرد اسبان عربی را می‌کشیدند تا دجله را قطع کردند و در بلاد ما منتشر شدند. گفت: چه باشد یا موبدان؟ گفت: حادثه از جانب مغرب ظاهر خواهد شد. به نعمان بن مُنذر نوشت دانشمندی از آن سمت برای من بفرست. عبدالملک بن عمرو بن نُفیله غسانی را بفرستاد. و چون قصه بگفت، گفت: مرا خالی است در مشارف شام مسکن دارد، او را سطیح گویند، علم این قضیه نزد او است. گفت: برو نزد او و سلام من برسان و این خبر برای من محقق گردان. عبدالملک پیش سطیح شد و خبر پرسید. و چون آمد و خبر بگفت، کسری گفت: تا دوازده مَلِك از ما قیام کنند روزگاری باشد. و ندانست که به اندک زمان روزگار سپری گردد.

ذکر معجزات انبیا

علما گفته‌اند: آیات انبیا هیچ‌یک به بسیاری آیات موسی (ع) نبود، و آیات او از آنجا بسیار و عظیم بود که بنی اسرائیل قومی بودند کم‌عقل و کم‌فهم.

جاحظ گوید: بین آنان که از یهود باقی مانده‌اند هیچ در ایشان علمی و فهمی و حکمی و شعری یافت گردد، بلکه نادان‌ترین همه امت‌اند. و اولاد ایشان روزگاری است میان ما می‌باشند، هیچ اخلاق و شمایل و آداب و قصور فطنت ایشان تغییر نیافته است. و غایت غباوت و جهل ایشان از قرآن ظاهر می‌گردد، آنجا که گفتند: «اجل لنا الٰهًا کما لهم الٰهة»^{۵۲}، و گفتند: «أرنا الله جَهْرَةً»^{۵۳}، و گفتند:

۵۱. ج و مع ذراع. د درع. ۵۲. قرآن، ۱۳۷/۷: از برای ما الهی بگردان همچنان که مر ایشان را است الهان.

۵۳. قرآن، ۱۵۲/۴: خدا را بر ما به معاینه بنما.

«فَأَذْهَبَ أَنتَ وَرَبِّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِطُونَ»^{۵۴}. و آیات ایشان با آن بسیاری منقطع شد و جز حکایت میان ایشان نماند. و اما آیات پیغمبر ما (ع) از جمله آنها قرآن است و آن باقی است بر مرور زمان تا انقطاع ایام.

در مدعیان نبوت

أحنف در زفاف سَجَاح و مُسَيِّلَمَه حاضر بوده است. از او خبر مُسَيِّلَمَه پرسیدند. گفت: نه نبی صادق بود و نه مُتَّبِی حَافِق. و چون سَجَاح دعوی نبوت کرد اکثر بنی تَغَلَب و بنی تَمِیم تابع او شدند، و در آن وقت مُسَيِّلَمَه در یمامه دعوی نبوت می کرد. اصحاب سَجَاح او را و اصحاب او سَجَاح را تکذیب می کردند. سَجَاح گفت: ما پیش آن مرد برویم اگر او نیز نبی باشد خلاف برخیزد و اگر نه جنگ کنیم. چون به حصن رسید مُسَيِّلَمَه در حصن بر بست و شرط کرد که به تنهایی داخل شود. سَجَاح تنها داخل حصن شد. چون با او به خلوت نشست گفت: به تو چه فرود آمد؟ گفت: آنکه مرا حلال است زنان صاحب شوهر را نکاح کنم اگر خواهم و زن به من مایل آید از فضیلتها که در من مشاهده کند. گفت: دیگر آیتی داری؟ گفت: مرا امر شده است که چون آیتی باز نمودم آیتی دیگر نیارم تا قبول آیت اول مبین نگردد. گفت: به این آیت مایل شدم. گفت: آیت دیگر هم نازل شده است بشنو، پس با او هم بستر شد. بعد از آن بیرون آمد و با قوم خود گفت: من از او آیتی صادقانه دیدم و ایمان آوردم و به او شوهر کردم. گفتند: این چه رسوایی است که ما تورا آوردیم و بی صداق به او سپردیم. پس به حصن مُسَيِّلَمَه آمدند و گفتند: ما باز نگردیم تا صداق این زن نستائیم. گفت: محمد چند نماز از جانب خدای بر شما واجب کرده است؟ گفتند: پنج نماز. گفت: دو نماز صبح و عشا را به صداق او بخشیدم.

شخصی دعوی نبوت می کرد. گفتند: چه آیت داری؟ گفت: قرآن، نه این است که خداوند تعالی می گوید: «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ»^{۵۵}، و فتح نام من است. گفتند: مقصود تویی و بس یا هر فتح نامی مقصود است؟ گفت: خنکی بگذارید، خدای فرموده است: محمد رسول الله است، هر محمد نامی را خواست یا آن حضرت را به عینه.

در عهد هارون کسی این دعوی کرد. او را به تازیانه می زدند و او فریاد می کرد. مأمون بر او بگذشت، گفت: «فَأَصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ»^{۵۶}. رشید از گفته او به سرور آمد.

شوریده‌ای در عهد مأمون دعوی نبوت کرد و گفت: من ابراهیم خلیم. مأمون گفت: تورا در آتش اندازیم و معجزه تو بیازماییم. گفت: نه، غیر این آیتی خواه. گفت: آیاتی که موسی و عیسی علیهما السلام آوردند. گفت: بلای بزرگ از برای من آوردی، مرا این معجزه‌ها نیست. گفت: آخر معجزه تو چیست؟ گفت: من معجزه خواستم و گفتم: شما مرا پیش شیطانی چند می فرستید آخر معجزه بدهید و اگر نه نمی‌روم. جبرئیل گفت: حالا شلتاق و بدخوی سر کردی! تو اول برو و ببین چه می‌گویند. مأمون بخندید و گفت: سودا بر این غلبه کرده است، و او را سر دادند.

۵۴. قرآن، ۲۷/۵: پس تو و پروردگارت برو، پس کارزار کنید که ما اینجا نشسته‌ایم.

۵۵. قرآن، ۱/۱۱۰: چون آید یاری کردن خدا و فتح.

۵۶. قرآن، ۲۵/۴۶: پس صبر کن همچنان که صاحبان ثبات از رسولان صبر کردند.

مردی در عهد واثق این دعوی کرد. او را نزد واثق بردند و او بر کنار دریاچه بود. گفت: عصای خود بر این آب زن تا شق گردد چنانچه موسی علیه السلام کرد. گفت: تو اول بگو: «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى»^{۵۷} چنانچه فرعون گفت، تا من نیز این بکنم. واثق درماند و او را حبس کرد. دیگری گفت: جاریه برای من بیاورید من با او جماع کنم و در وقت فرزندی تولد کند. گفتند: جاریه حاضر نیست، این گوسفند حاضر است. گفت: پس شما بز نر می‌خواهید نه پیغمبر. دیگری دعوی نبوت کرد. گفتند: معجزه تو چیست؟ گفت: در فلان ما در هر که شك داشته باشد. در زمان معتصم شخصی این دعوی نمود. معتصم گفت: معجزه بیاور. گفت: مرده زنده کنم. گفتند: خوب است. گفت: شمشیری برای من بیاورید تا من گردن ابن ابی‌ثوآد را بزنم و در وقت زنده کنم. معتصم با ابن ابی‌ثوآد گفت: چه می‌گویی؟ گفت: این يك بلیه است، من به او ایمان دارم. دیگری را در عهد مأمون حاضر ساختند. گفتند: بیار چه داری؟ گفت: خدای با من گفت: با مأمون هیچ سخن مگوی و به هند برو. بخندید و او را سر داد.

دیگری را در عهد مهدی گرفتند، گفتند: به که مبعوث شده و چه آیه بر تو نازل گشته است؟ گفت: شما گذاشتید بر من آیه نازل گردد، یا من به کسی مبعوث شوم؟ صبح مبعوث شدم و شام محبوس گشتم. دیگری دعوی کرد. او را گرفتند و قید بر نهادند و به خدمت خلیفه فرستادند. خلیفه گفت: تو نبی مرسلی؟ گفت: بلکه نبی مقیمم.

و مناسب این مقام است ذکر ابوالرضا رتن هندی. او بعد از ششصد سال از هجرت در هند ظاهر شد و خود را از اصحاب حضرت رسول می‌دانست و احادیث از آن حضرت روایت می‌کرد. بعضی او را کذاب دانند و بعضی صادق شمارند. و یکی از علما غالباً ذهبی باشد کتابی در رد او نوشت مسما به «کسر و تن با بارتن». و در نفعات گوید در ذکر یکی از مشایخ غزنه که: او به هند سفر کرد و با ابوالرضا رتن صحبت داشت، و رتن او را شانه داد که به زعم او از حضرت رسول بود. و هم او گوید که آن شانه نزد علام‌النوله سمنانی بود مگر از آن شیخ به او رسیده بود، و علام‌النوله آن را در خرقة پیچیده بود و خرقة را در ورقه و بر ورقه به خط خود نوشته بود که می‌گویند: این امانتی است از حضرت رسول تا به شیخ رضی‌الدین لالای غزنوی برسد. و شیخ بهاء‌الدین محمد عاملی قدس سیره بعد از این نقلها می‌گوید: در مورد این شخص نظر و تأمل است و کلام طویلی به رمز در باب او در قاموس ذیل رتن آمده است. و من آن کلام طویل و رمز نیافتم، و از قاموس چیزی ظاهر نمی‌شود غیر اینکه می‌گوید: گویند او صحابی نبوده و کذاب است و در هند ظهور کرد بعد از ششصد سال بعد هجرت، و ادعا داشت که پیامبر را دریافت کرده است، و بعضی او را تصدیق کردند، و ما احادیثی از اصحاب اصحاب او به نقل از او شنیدیم.

نوادری از مدعیان نبوت

چون مُسْتَلِمَه خواست با سَجَاح زفاف کند، ایبات زیر را به‌عنوان آیات بر او فروخواند:

۵۷. قرآن، ۲۴/۷۹، منم پروردگار شما که برتر است.

أَلَا قَوْمِي إِلَى الْمَهْجَعِ فَقَدْ هَيَّئْتُ لَكَ الْمَضْجَعِ

ای سَجاح برخیز بمطرف خوابگاه / همانا بستر برای تو آماده است.

فَإِنْ شِئْتَ عَلَيْنَاكَ وَ إِنْ شِئْتَ عَلَيَّ أَرْبَعُ

پس اگر خواستی فقط با تو هم‌خوابه می‌شوم / و اگر خواستی یک‌چهارم از ذکر خود را در تو فرومی‌برم (یا: اگر خواستی بر چهار قائمه منصوب باش - یعنی از راه دُبر).

وَ إِنْ شِئْتَ فِيَّ الْبَيْتِ وَ إِنْ شِئْتَ فِي الْمَخْدَعِ

و اگر خواستی در خانه با تو هم‌بستر می‌شوم / و اگر خواستی در اطاق خواب (پستوخانه).

وَ إِنْ شِئْتَ بِثَلَاثِهِ وَ إِنْ شِئْتَ بِهِ أَجْمَعِ

و اگر خواستی دو سوم آتم را در تو به‌کار می‌برم / و اگر خواستی تمام آن را.

از خرافات مُسْتَلِمَه آنکه به حضرت رسول نوشت: از مُسْتَلِمَه به محمد. اما بعد: - همانا زمین بین ما و قریش نصف شده است، ولكن قریش قومی ستمکارند. آن حضرت در جواب نوشت: از محمد رسول‌الله به مُسْتَلِمَه کَذَاب، اما بعد: - إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ، وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ، بمرستی که زمین مر خدا راست، به هر که از بندگان بخوهد آن را می‌دهد، و انجام کار از برای پرهیزکاران است. (قرآن، ۱۲۷/۷).

در عهد ابن هُبَيْرَه مردی دعوی نُبُوت کرد. امر نمود او را بر دار کنند. در آن وقت خَلْف بن خلیفه بر او گذشت. گفت: قرآنی بر تو نازل شده است؟ گفت: آری: إِنَّا أُعْطِينَاكَ الْجَاهِرَ، فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَجَاهِرْ، إِنْ عَنُوكَ هُوَ الْقَاهِرُ، ما به تو خبرهای پنهانی دادیم، پس برای پروردگارت نماز گزار و آن را آشکار کن، بمرستی که دشمن تو فاجر است. ابن خلیفه گفت: إِنَّا أُعْطِينَاكَ الْعَمُودَ، فَصَلِّ لِرَبِّكَ عَلَى الْعَمُودِ، وَأَنَا كَفَيْلُكَ أَنْ لَا تَعُودَ، ما به تو دار را بخشیدیم، پس بر چوبه دار نماز گزار، و من تورا کفالت می‌کنم که دیگر (به این دنیا) برنگردی.

مردی ادعای نُبُوت می‌کرد و می‌گفت که من نوحم. او را گرفتند و دار زدند. مجنونی بر او گذشت و گفت: ای نوح! از کشتی تو چیزی جز دکل آن بدمست تو باقی نماند.

دیگری دعوی کرد. بسیار بزدندش و دور شهر می‌گرداندش و او می‌خواند:

أَنَا مَالِي وَ النُّبُوتُ لَيْسَ لِي بِالنَّاسِ قُوَّةٌ

من ادعای نبوت ندارم / من در مقابل مردم نیرویی ندارم.

تَرَكَوا بَطْنِي وَ ظَهْرِي فِيهِمَا عَشْرِينَ كُوَّةً

شکم و پشت مرا ترك کردند (گرسنه گذاشتند) / در شکم و پشت من (از گرسنگی) بیست حفره است.

مردی خوش طبع بر در مأمون آمد و با حاجب گفت: من احمد نبی هستم، خلیفه را اطلاع ده که من بر در می‌باشم. حاجب خبر کرد. او را درآوردند. گفت: چه می‌گویی؟ گفت می‌گویم: من احمد نبی هستم که بر تمام مردم مبعوث شده‌ام و تو مرا سپاس نمی‌گویی. مأمون گفت: بلکه سپاس می‌گویم. و حاجتی داشت بساخت.

فصل چهارم - در مبداء قرآن و نزول آن

حضرت رسول (ص) حکایت مبدا وحی می کرد، گفت: می رفتم صدایی شنیدم. سر بالا کردم دیدم ملک را که به من می آید بر کرسی میان آسمان و زمین. از ترس به زانو درآمدم، و نزد خدیجه آمدم و گفتم: زَمَلُونِي زَمَلُونِي. حق تعالی نازل ساخت: «يَا أَيُّهَا الْمَرْمُلُ»^{۵۸}.
ابن عباس گوید: بلکه اول: «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ»^{۵۹} و «ن وَالْقَلَمِ»^{۶۰}.
عَلَّمَهُ گفست: از قرآن آنچه به لفظ «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا» مصر است در مدینه نازل شده، و آنچه به «يَا أَيُّهَا النَّاسُ» مصر است در مکه.
گویند: قرآن دفعه در شب قدر به آسمان دنیا فرود آمد، و بعد از آن در بیست سال نجماً بعد نجم فرود آمد. و از اینجا حق تعالی گفت: «و قرأنا قرآننا»^{۶۱}.

در جمع مصاحف

چون سوره نازل می شد، آن حضرت می فرمود: فلان موضع بگذارید در پهلوی فلان آیه. عمر قرآن را جمع کرد، و آن را خَفَصَه داشت. بعد از موت خَفَصَه آن را بسوختند از بیم اختلاف. عثمان مُصَحَّف جمع نمود و مُصَحَّف ابن مسعود بسوخت. ابن مسعود می گفت: اگر من مالك شوم با مُصَحَّف ایشان آن کنم که با مصحف من کردند.
گفته اند: مراد از سوختن آن است که مصحف را در قرقانی با آب کرده آتش در زیر کردند.
گویند: قرآن سیصد هزار حرف و بیستویک حرف است، و شش هزار و ششصد نود و نه آیه است.

در اختلاف مصاحف

عایشه گفته است: آیه رَجُم و رضاع کبیر نازل شد و در رُقمه بود زیر تخت من و به کوفت آن حضرت مشغول شدیم. داجنی [مرغ یا گوسفند و امثال آنها که در خانه راه داشته باشند] آمد و آن رُقمه را خورد. و عایشه گفت: سوره احزاب در عهد آن حضرت دویست^{۶۲} آیه بود و چون عثمان مُصَحَّف جمع کرد زیاده از این درج نکرد، و آیه رَجُم در آن بود. و ابن مسعود از قرآن خود ام قرآن و مُعَوَّدَتین را بینداخت.

در اختلاف قرائتها

بدل «كَالْعِهْنِ الْمَنْقُوشِ»^{۶۳}، «كَالصَّوْفِ الْمَنْقُوشِ» خوانده اند. و بدل: «فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ»^{۶۴}، «فَكَانَتْ كَالْحِجَارَةِ».

بعضی از علما گفته اند: ابن عباس تجویز می کرد که قرآن را به معنی بخوانند، و استدلال کرده اند به آنچه در دلالت تمام نیست.

عمر «غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ»^{۶۵} را «غَيْرِ الْمَغْضُوبِ وَ غَيْرِ الضَّالِّينَ» می خواند.

۵۸. قرآن، ۱/۷۳، ای گلیم در خود پیچیده. ۵۹. قرآن، ۱/۹۶: بخوان به نام پروردگارت.

۶۰. قرآن، ۱/۶۸: قسم به قلم. ۶۱. قرآن، ۱۰۶/۱۷: و قرآنی که آن را جدا جدا کردیم.

۶۲. د و مچ دویست. چ صد. سوره احزاب در قرآن ۷۴ آیه است. ۶۳. قرآن، ۵/۱۰۱: چون پشم رنگارنگ و ازده.

۶۴. قرآن، ۷۴/۴: پس آنها چون سنگهایند. ۶۵. قرآن، ۷/۱: نه آنان که بر ایشان غضب شده.

ابن زبیر «صراطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ»^{۶۶} را «صراط من أنعمت عليهم» می‌خواند. و بعضی «ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذَّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ»^{۶۷} را «ضربت عليهم المسكنة والذل» می‌خواندند. ابوبکر «و جَاءَتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ»^{۶۸} را «و جاءت سكرة الحق بالموت» می‌خواند.

در کتابت قرآن

و گفته‌اند: کاتبان قرآن در اوایل زمان، حذاقت و وقوف کامل در کتابت نداشتند از این جهت بعضی حروف، برخلاف قاعده و صواب مکتوب شده است، و از این راه ممکن است بعضی اشتباه و اختلاف در قرآن پدید شده باشد.

و گویند: چون بر عثمان بعضی از خطا و لحن در کتابت قرآن ظاهر شد، گفت: بگذارید عرب خود اصلاح خواهند کرد. و اگر کاتب از ثقیف می‌بود و املاکننده از هذیل آن تفاوت و قصور یافت نشدی. ابن عَرُوه به نقل از پدرش گفته است: از عایشه خبر لحن قرآن پرسیدم در مثل قوله: «إِنَّ هَذَا لَسَاحِرَانِ»^{۶۹} و: «وَالْمُقِيمِينَ الصَّلَاةَ وَالْمُؤْتُونَ الزَّكَاةَ»^{۷۰} و: «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّائِقُونَ»^{۷۱} گفت: این از عمل کاتبان است که در کتابت خطا کردند.

در تعظیم قرآن

ابن عباس مُصْحَفِي دید زینت داده. گفت: دزد را بر آن اغرا می‌کنید، و زینت قرآن با خود است. مالک و شافعی گفته‌اند: به قرآن بی‌طهارت دست مرسانید و مسّ نمایند.

فصل قرائت قرآن

ابن مسعود گفت: هر که قرآن ختم نماید دعائی از او مستجاب باشد.

در ختم قرآن

قیس بن صَعَصَعَه پیامبر(ص) را از ختم قرآن پرسید. گفت: در هر ماهی دو بار، و اگر به هر جمعه کنند هم شاید.

در غِنای قرآن

هَيْثَمُ عَلَافٍ گفت: منصور بامن گفت: چون است شما اهل بصره کتاب خدای از دیگران بهتر خوانید؟ گفتم: اهل حجاز قرآن بر غِنای عرب خوانند، و اهل شام بر قرائت رُهبانان، و اهل کوفه بر قرائت نَبَط، و اهل بصره بر خسروانی غِنای فارسیان.

نهی از جدل در قرآن و تفسیر آن

از ابوبکر پرسیدند: قال تعالی: «و فَاقِهُةً وَّأَبًا»^{۷۲}. «أب» چیست؟ گفت: کدام آسمان بر من سایه افکند، و کدام زمین مرا بردارد اگر در کتاب خدای بی‌علم سخن کنم.

۶۶. قرآن، ۷/۱: راه آنانکه بر ایشان انعام کردی. ۶۷. قرآن، ۶۱/۲: و بر ایشان خواری و بیچارگی زده شد.

۶۸. قرآن، ۱۹/۵۰: و آمد بیهوشی مرگ به حق. ۶۹. قرآن، ۶۳/۲۰: به درستی که این دو هراینه ساحرند.

۷۰. قرآن، ۱۶۱/۱: و برپادارندگان نماز و دهندگان زکات.

۷۱. قرآن، ۷۲/۵: به درستی که آنانکه گروینند و آنانکه یهود شدند و صابئیان.

۷۲. قرآن، ۳۱/۸۰: و میوه و چراگاه.

و ندانست که «ابّ» چراگاه است.

حاذقان قرآن

گویند: سه کس در قرآن حاذق بوده‌اند: عبدالله بن مسعود و ابی‌وزید.
در خرید و فروش قرآن
بمع مٌصَحَّف در زمان معاویه حادث شد.

فصل پنجم - در عبادات

مسواك

گفته‌اند: مسواك دهن و دندانها پاك كند، و شهوت طعام بكشاند، و زبان روان گرداند، و بیخ دندان ببندد، و بوی دهن نیکو کند، و طعام بگواراند.

در نهی از تأخیر در نماز

پشتر مَرِیسی برای نماز از مجلس مأمون برخاست. علی بن صالح گفت: امیرالمؤمنین نشسته است و تو برمی‌خیزی؟ گفت: حالا وقتی نیست که اطاعت مخلوق کرد. مأمون گفت: درست است.

در فضیلت نماز

پیامبر(ص) چون از اهل خود پریشانی و حاجت مشاهده می‌کرد می‌گفت: نماز بگزارید، مرا خدای به این امر نموده است.

در سبک خواندن نماز

جَمَاز دید کسی نمازی سبک بگزارد. گفت: نماز تو رَجَز است. و از رجز سبک‌تر وزنی در شعر نباشد. شخصی نمازی سبک کرد، گفت: نمازی است بی‌ریا.

در ربیع الأبرار آمده است که: امیرالمؤمنین کسی را دید نمازی سبک و بی‌ادب به‌جای آورد. تازیانه بر او حواله کرده فرمود تا اعاده نمود، و پس گفت: آن بهتر بود که می‌کردی یا این؟ گفت: آن. گفت: از چه سبب؟ گفت: آن را برای خدا کردم و این را برای تازیانه.

در امامت نماز

پیامبر(ص) با مُعَاذ گفت: بر مردم فتنه می‌شوی به طول نماز؟
و همو (ص) فرموده است: پیشنماز باید نماز خود سبک گزارد.
ابوبکر نماز صبح دراز کردی، شخصی گفت: برای این اعراب مرتد شدند.
امامی نماز دراز کرد، چون فارغ شد شخصی از مامومین با او عتاب کرد گفت: قال تعالی: «وَأَنهَآ لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ»^{۷۳} گفت: من رسول خاشعینم به تو که تو ثقیلی و ایشان تحمل خنکی و گرانی تو ندارند.

۷۳. قرآن، ۴۵/۲: و به درستی که آن نماز دشواری است مگر بر صاحبان خشوع.

بدیع همدانی در مقامات خویش آورده است که: بر جناح سفری بودم. وقت نماز رسید. با رفیقان گفتم: شما روانه شوید تا من فریضه به جماعت دریابم. پس وصف می‌کند تطویل نماز را، و دشنام می‌دهد پیشنماز را، و می‌گوید: چون از نماز فارغ شدم و خواستم بیرون آیم، با کمال اضطراب و اشتغال خاطر، مذاهی برخاست و به صوتی بلند گفت: ای مسلمانان! امشب آن حضرت را — یعنی خاتم پیغمبران — در خواب دیدم و شما را بشارتی داد و فرمود: نگویم تا منافق از میان شما پشت نهد و بیرون نرود. بدیع گوید: بر جای خشک بماندم و استرجاع بر زبان راندم. پس کاغذ پاره‌های تعویذ به زعفران نوشته بیرون کرد و گفت: این دعا مرا آموخت و گفت: به امت من برسان و آنچه بدهند بستان و در قید کم و بیش ممان. در همی دادم و یکی از آنها گرفتم و از مسجد بیرون شتافتم. رفیقان دور شده بودند. راه گم کردم و بسی سختی و سرگردانی کشیدم. شخصی فقیه میان تراکم رفت و ایشان را وعظ کردی و بر نماز ترغیب نمودی و چون دیار ایشان سردسیر است بر وضو دلیر نبودند. گفت: نماز گزارید و به وضو اعتنا نمایید. به نماز راغب شدند و بی‌وضو می‌گذارند. فقیهی دیگر آنجا رسید، آن حال بدید، بر او اعتراض کرد و عتاب نمود. گفت: من ایشان را بر نماز داشتم، اکنون وضو مانده است، آن در عهده تو است، فَقَدْ كَفَيْتَكَ أَغْظَمَهُ.

یکی از بی‌دولتیان گفتم: به مذهب من در تابستان وضوی بی‌نماز و در زمستان نماز بی‌وضو صواب است.

فقیهی در این زمان او را سلطان بر بعضی از مردم خلیج و ترکمان حاکم گردانید و ایشان نماز نمی‌کردند. معین کرده بود که هر که نمازی فوت کند از او نصف درهم بستانند، تا به مرور زمان نماز گزار شدند.

نوادری از نماز اعراب

اعرابی به نماز برخاست و گفت: حَى عَلَى الْعَمَلِ الصَّالِحِ، قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ، پس تکبیر کرد و گفت: خداوندا! حَسَبَ و نسب من نگاهدار، و گم شده من به من بازگردان، و گوسفندان مرا بی صاحب ممان، و السلام علیکم.

اعرابی از بادیه به شهر آمد و به مسجد رفت و در صف اول بایستاد. پیشنماز بخواند: أَلَمْ نُهَلِكْ الْأَوَّلِينَ^{۷۴}. اعرابی به صف دوم آمد. امام خواند: ثُمَّ تَتَّبِعُهُمُ الْآخِرِينَ^{۷۵}. پس از مسجد بیرون شتافت و گفت: ای زنارزاده! هر دو گروه را هلاک کردی.

ابونواس را دیدند که به نماز جماعت حاضر شد. گفتند: چه عجب؟ گفت: می‌خواهم خبر غریبی به آسمان برود.

ثُمَامَه در خواب بود. غلام او گفت: برخیز ای مولا نماز بکن و فارغ شو. گفت: من فارغم اگر تو بگذاری.

۷۴ و ۷۵. قرآن، ۱۶/۷۷ و ۱۷: آیا هلاک نکردیم پیشینیان را، پس از بی ایشان خواهیم برد بازپسان را.

شخصی نمازی سبک بگذارد و گفت: **اَللّٰهُمَّ زَوِّجْنِي مِنَ الْخُوْرَالْعَيْنِ**، پروردگارا مرا با حوران فراخچشم جفت گردان (مقتبس از قرآن، ۵۴/۴۴). اعرابی بشنید و گفت: بدخواستگاری هستی تو، حور عین خطبه می‌کنی و مهر لایق نمی‌رسانی.

عالمی نماز را سبک خواند و گفت: می‌خواهم بر شیطانم پیروز شوم. ابوحنیفه مردی دید که نماز بی‌رکوع می‌خواند. پرسید: این چگونه نمازی است؟ گفت: من آدم شکم بزرگی هستم، هرگاه به رکوع بروم باد سر می‌دهم، کدام بهتر است نماز بخوانم بی‌رکوع، یا نماز بخوانم با ضربه.

امامی در نماز سوره بلندی خواند. یکی از نمازگذاران اعتراض کرد. امام گفت: ابوبکر در نماز سوره بقره و آل عمران می‌خواند. مرد گفت: برای این اعراب مرتد شدند. ابوالعینا با ابن‌مکرم گفت: برخیز و نماز کن. گفت: من هر دو را (برخاستن و نماز کردن) با هم جمع کرده‌ام. گفت: آری، به ترک.

زنی پسری داشت که وضو نمی‌گرفت و نماز نمی‌خواند و مادرش اصرار داشت که نماز بخواند. روزی با مادرش گفت به یکی از دو حال راضی باش: یا وضو یا نماز. مادرش به گرفتن وضو رضایت داد. پسر وضو گرفت. بعد از وضو مادرش گفت: آیا وضو بی‌نماز می‌شود؟ پسر ضربه‌ای داد و گفت: حالا که پیمان را شکستی من هم می‌شکنم.

زنی اعرابیه به نماز جماعت حاضر شد. امام خواند: **وَأَنْكِحُوا الْأَيَامَىٰ**، بی‌شوهران را تزویج نمایید (قرآن، ۳۲/۲۴). در حال زبانش بند آمد و مکرر این آیه را می‌خواند. اعرابیه بیرون آمد و پیش برادرش رفت و گفت: ای برادر! امام مرتب مردان را به ازدواج با ما امر می‌کرد تا جایی که ترسیدم مرا بر جای دارند.

سَفَّاح با ابودلامه گفت: برخیز نماز کن. گفت: بگذار سختی آن بگذرد. پرسید: سختی نماز کدام است؟ گفت: دو رکعت اول که طولانی است.

یکی گفته است: من از احادیث پیامبر سه حدیث و نصف آموخته‌ام. اول: هرگاه به مانعی برخورد کردید نماز را در خانه بخوانید — و من همواره با مانع سروکار دارم. دوم: روزه در سفر واجب نیست — و من همواره در سفرم. سوم: هنگامی که موقع نماز و شام رسید، شام مقدم است. و اما نصف حدیث: از دنیای شما زنان و بوی خوش را برگزیدم — که من نیز آنها را انتخاب کرده‌ام. مؤلف، و بقیه حدیث: و نور دیدگانم را در نماز قرار دادم.

در اصفهان به روزگار احمد بن عبدالعزیز مردی بود به نام کنانی که احمد از او مسائل امامت را فرامی‌گرفت. از اتفاق روزی مادر احمد وارد شد و خطاب به کنانی گفت: ای بدکار! می‌خواهی فرزند مرا رافضی کنی؟ کنانی گفت: رافضی در روز پنجاهویک رکعت نماز می‌خواند، و من در مدت پنجاه و یک روز پسر تو را ندیدم که یک رکعت نماز بخواند.

اعرابی با جماعتی نماز گزارد. چون به سجده رفتند، فرار کرد و گفت: به خداوند کعبه سوگند که قوم بیهوش افتادند.

زیانکاری یا مردی که از چهار فرسخی خری را به چهار درهم کرایه می‌کرد و به نماز می‌آمد گفت: تو چهار فرسخ می‌آیی و چهار فرسخ برمی‌گردی و چهار درهم ضایع می‌کنی برای اینکه چهار دفعه خم شوی!

معتزلی به مردی که غمگین نشسته بود گفت: از چیست که غمگینی؟ گفت: رکعتی از من فوت شده است. گفت: از من آنچه که خوانده‌ای فوت شده است.

اصمعی گوید: اعرابی دیدم در روزی سرد می‌لرزید و می‌خواند:

قَوْلَهُ مَا صَلَّيْتُ لَكَ مَغْرِبًا وَلَا أَخْتَهَا الْآخِرَى وَلَا الظُّهْرَ وَالْعَصْرَ
سوگند به خدا نه نماز مغرب را برای خدا به‌جای آوردم / و نه خواهر دیگرش را (که عشا باشد) و نه ظهر و عصر را.

وَلَا الصُّبْحَ إِلَّا يَوْمَ شَمْسٍ ذَفِيَةٍ فَإِنْ غُيِّمَتْ، قَالَوَيْلٌ لِلظُّهْرِ وَالْعَصْرِ
و نماز صبح به‌جای نمی‌آورم مگر روزی که آفتاب باشد / و اگر ابر باشد، پس وای بر نماز ظهر و عصر.

أُيْحَسِبُ رَبِّي أُصَلِّيَ عَارِيًا وَيَكْسُو لِفَيْرِي كِسْوَةَ الْبُرْدِ وَالْحَرِّ
آیا پروردگارم انتظار دارد که من عریان نماز بخوانم / در حالی که غیر مرا لباسهای سرد و گرم می‌پوشاند.

بر او رحمت آوردم و کسائی به او دادم. بیوشید و تیمم کرد و روی به قبله آورد و گفت:
إِلَيْكَ اعْتِدَارِي مِنْ صَلَاتِي قَاعِدًا عَلَى غَيْرِ طَهْرٍ مَوْمِيًا نَحْوَ قِبْلَتِي
به سوی تو عنر می‌آورم از نمازی که نشسته می‌خوانم / و بی‌وضو، و به‌طرف قبله اشاره می‌کنم.
فَمَا لِي بِبِرِّ الْمَاءِ يَارَبُّ طَائِقَةً وَ رَجَائِي لَا تَقْوِي عَلَى يُنْهِرِ رُكُوتِي
خداوندا مرا طاقت آب سرد نیست / و پاهای من قوت خم‌کردن زانوهایم را ندارند.
وَلَكِنِّي أَحْصِيهِ وَاللَّهِ جَاهِدًا وَأَفْضِيكَهُ يَارَبُّ فِي وَجْهِ صَيْفَتِي
ولکن سوگند به خدا می‌کوشم که آنها را به‌حساب آورم / و قضای آنها را در تابستان بخوانم.
فَإِنْ أَنَا لَمْ أَفْعَلْ فَأَنْتَ مُسَلِّطٌ بِمَا شِئْتَ مِنْ ضَعْفِي وَمِنْ تَنَفٍّ لِيخْتِي
پس اگر من قضای آنها را به‌جای نیاورم، پروردگارم تو بر من مسلطی / به آنچه می‌خواهی انجام ده، از زدن و کندن ریش من.

در وضو

اعرابی هرگاه وضو می‌گرفت اول روی خود را می‌شست و بعد از آن کونش را، و می‌گفت: من جای بد را بر جای خوب مقدم نمی‌دارم.

در اذان

شخصی بر مؤذنی گذشت و شنید که او می‌گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، و بقیه می‌گفتند: أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. پرسید این چیست که مؤذن شهادت بر یگانگی خدا می‌دهد و شما شهادت بر رسالت پیامبر؟ گفتند: او یهودی است و بمخاطر حسن صوتش جهت گفتن اذان اجیر گرفته‌ایم.

باب در صدقات

پیامبر (ص) فرمود: هیچ کس صدقه نداد مگر آنکه در دست خدا آمد از آن پیش که به دست سایل آید. پس بخواند: «أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَأْخُذُ الصَّدَقَاتِ»^{۷۶}.
و فرمود: رزق خود فرود آورید به صدقه.

حاتم أصم به عیادت توانگری رفت. چون بیرون آمد، مرد توانگر مالی برای او بفرستاد. حاتم پرسید: در ایام صحت نیز این عادت دارد؟ گفتند: نه. گفت: خداوند این حال بر او دائم گردان که صلاح حال فقرا در آن است.

پیامبر (ص) فرمود: لقمه که به سایل دهید حقیر مگیرید که روز قیامت بازمی‌گردد همچو کوهی بزرگ، پس بخواند: يَمْحَقُ اللَّهُ الرِّبَا وَيُرِي الصَّدَقَاتِ^{۷۷}.

پیامبر (ص) فرمود: بر هر مسلمانی صدقه است. گفتند: یا رسول الله اگر نیاید چه کند؟ فرمود: به دست خود عمل کند و خود را نفع رساند و هم تصدق کند. گفتند: اگر نیاید؟ فرمود: صاحب حاجتی مَلْهُوف را اعانت نماید. گفتند: اگر نتواند؟ فرمود: امر کند به معروف. گفتند: و اگر نتواند؟ فرمود: کار بد نکند که این او را صدقه باشد.

عایشه گفت: گوسفندی ذبح کردیم و تصدق نمودیم و غیر شانه نماند. با آن حضرت گفتیم: غیر کف نماند. گفت: تمامش باقی است غیر از کف.

مردی به خدمت آن حضرت (ص) آمد و گفت: کدام صدقه بزرگ‌تر است در اجر؟ فرمود: اینکه تصدق کنی در حال صحت و امید زندگانی داشته باشی و از فقر بترسی و مگذار چندان که جان به حلقوم رسد پس بگویی: فلانی را این و فلانی را این.

پیامبر (ص) فرمود: آنچه زن انفاق کند از طعام خانه خود نه به حد افساد او را اجر است به ازای آن انفاق، و شوهر را اجر است به ازای اکتساب، و خادم را اجر است هم مثل آن، و اجر هیچ کدام اجر دیگری را ناقص نگرداند.

در زکات

چهارپایان هر يك را چند نصاب است. اما گوسفند: چون به چهل و يك برسد يك گوسفند بدهد، و چون به صد و بیست و يك برسد دو گوسفند، و چون به دویست و يك برسد سه گوسفند بدهد، و از این برتر از هر صد يك گوسفند بدهد، مثلاً از سیصد سه، و از چهارصد چهار، الی آخر. اما گاو: چون به سی رسد يك تیبعه بدهد — یعنی گوساله پا در سال دوم نهاده — و چون به چهل برسد يك مسینه بدهد — یعنی پا در سال سیم نهاده — و در شصت دو تیبعه، و در هفتاد مسنه و تیبعه، و در هشتاد دو مسنه، و در نود سه تیبعه. و چون بگذرد از هر سی تیبعی و از هر چهل مسینه بدهد. و اما شتر: از پنج شتر يك گوسفند بدهد، و از ده دو، و از پانزده سه، و از بیست چهار، و از بیستوپنج پنج، و در بیستوشش يك ابنه متخاض بدهد — یعنی شتر ماده در سال دوم داخل شده — و در سیوشش يك بنت لبون — یعنی ماده

۷۶. قرآن، ۱۰۵/۹: آیا ندانستند که خدا اوست که توبه را از بندگانش می‌پذیرد و صدقه‌ها را می‌گیرد.

۷۷. قرآن، ۲۷۶/۲: خدا ربا را بی‌برکت می‌کند و صدقه‌ها را افزونی می‌دهد.

شتر در سال سیم داخل شده - و در چهل و شش يك حجّه - یعنی ماده شتر در سال چهار داخل شده - و در شصت و يك جذعه - یعنی ماده شتر در پنج داخل شده - و در هفتاد و شش دو بنت لبون، و در نود و يك دو حجّه، و در صد و بیست و يك از هر پنجاه يك حجّه، و از هر چهل يك بنت لبون بدهد، و بر این قیاس هر چه برتر باشد.

و اما نقد، از هر دویست درهم، زکات آن پنج درهم است.

باب در روزه

نیّت روزه باید پیش از فجر کرده شود.

این عمر گفته است پیش از وجوب روزه رمضان روزه روز عاشورا واجب بود.

روایت است که در روایت ماه رمضان شهادت يك كس قبول می نمودند، و در شهادت ماه شوال قبول نمی کردند مگر از دو عادل.

پیامبر (ص) فرمود: زن شیرده چون از جانب فرزند خایف باشد روزه نگیرد و نصف صاع کفاره بدهد.

گفته اند: در عهد پیامبر در ماه رمضان سفری کردند. بعضی روزه می خوردند و بعضی می گرفتند.

از کسی پرسیدند روزه دار تواند زن را ببوسد؟ گفت: مانند آن است که به زن بوسه دهد.

روزه در عید فطر و نحر حرام است، و روزه وصال مُحَرَّم است.

آنس گوید: از پیامبر پرسیدم: روز جمعه روزه بگیرم و با کسی حرف نزنم؟ فرمود: روز جمعه را روزه بگیر مگر در جمله روزها که آن یکی از آن باشد، یا در جمله ماه، و سخن کنی به امر کردن به معروف و نهی از منکر بهتر است از آن که خاموش باشی.

در اباحت اکل و جماع در شبهای رمضان

میان اصحاب مقرر چنین بود که اگر شخصی روزه دار پیش از افطار خفتی دیگر بر او اکل حرام بودی تا شب آیند. و حکم روزه در توره غالباً چنین مقرر است. و ایضا جماع در لیالی ماه رمضان حرام بود. پس، قیس بن صرّمه روزی در زمین خود کار می کرد. وقت افطار به خانه آمد و با زن گفت: هیچ طعامی هست؟ گفت: نه، بروم از جایی بهم رسانم. و قیس را از خستگی خواب ربود. و زن بیامد او را خفته دید. آن خبر با پیامبر بگفت. این آیه فرود آمد: «أَجِلْ لَكُمْ لَيْلَةَ الصِّيَامِ الرَّقْتُ إِلَى نِسَائِكُمْ، أَلِي قَوْلِهِ: وَكُلُوا وَأَشْرَبُوا»^{۷۸}. پس، در شبهای ماه رمضان، جماع و اکل و شرب حلال گشت تا وقت طلوع فجر.

ابوهزیره روایت کرد: هر که جنب صبح کند افطار کرده است - یعنی روزه از او صحیح نیست.

چنانچه از قول شیعه مشهور است.

پس، از عایشه و أم سلمه پرسیدند. گفتند: نه چنین است، آن حضرت جنب صبح می کرد به جماع و

آن روز روزه می داشت.

از کسی پرسیدند: در این گرما چون روزه می داری؟ گفت: هر که بداند چه عوض می ستاند، آسان

۷۸. قرآن، ۱۸۷/۲: شب ماه رمضان شما را جماع با زنانان حلال شد، و بخورید و بیاشامید.

می‌گردد نزد او آنچه می‌دهد.

گویند: قوام روزه به سه چیز است: اکل صحیح، و سُخُور، و قیلوله — یعنی خواب چاشت. نقل می‌کنند که پیامبر (ص) میان سلمان و ابی‌تردا بر اداری بست. سلمان زن ابی‌تردا را نذید مُتَبَدَّلَه — یعنی جامهٔ زبون پوشیده بر وضع چرکنی — گفت: این چه حالت است؟ گفت: بر احرث روز روزه است و شب در نماز، به دنیا حاجتی ندارد. سلمان پیش ابودردا آمد. طعمی برای او بیاورد. گفت: روزه‌ام. گفت: قسم می‌دهم تو را که افطار کنی. گفت: نخورم تا نخوری. ابودردا بخورد، و سلمان پیش او بخت. شب ابودردا برای نماز برخاست. سلمان او را منع کرد و گفت: جسد تو را بر تو حقی است، و خدای را بر تو حقی. روزه بدار و بخور، و نماز بکن و پیش اهلت برو، حق همه بگزار. و چون نزدیک به صبح شد، گفت: حالا اگر خواهی برخیز. پس، به نماز برخاستند. ابودردا روز به خدمت رسول آمد تا آن خبر بگوید. آن حضرت کلام سلمان را تکرار کرد.

و غالباً ابودردا سهو کاتب است، و ابوذر باید، چنانچه در فقیه مذکور است.

مزید را گفتند: روزهٔ عَرَفَه همچو روزهٔ يك سال است. تا ظهر روزه داشت، پس بخورد. و به شوخی گفت: روزهٔ نصف سال که در آن ماه رمضان باشد مرا بس است. خوشحالی از پایان ماه رمضان

ابوعلی بصیر:

أَقُولُ لِصَاحِبِيْ وَقَدْ بَدَأَ هِلَالُ الْفِطْرِ مِنْ خَلْلِ الْعَمَامِ:
غَدَا نَفُوْا عَلَيَّ مَا قَد ظَمُنَا إِلَيْهِ مِنَ الْمُدَامَةِ وَالْعَلَامِ.
و نَسْكُزْ سَكْرَةً شَنْعَاءَ جَهْرًا وَ نَنْعُرُ فِي قَفَا شَهْرِ الصِّيَامِ.

یعنی: ماه روزه پشت نمود و هلال شوال از زیر سحاب رخ بنمود. بیا به میخانه رویم و آشکارا مست و دیوانه شویم. پس دست‌زنان از پی ماه رمضان نره و قیه برکشیم.

زاهدی می‌گفت: آیا ماه رمضان از ما خشنود رفته باشد؟ ظریفی حاضر بود، گفت: آری از ما خشنود است. گفت: چه دانستی؟ گفت: اگر خشنود نمی‌بود سال دیگر عود نمی‌نمود.

فلان شاعر اول شب رمضان مجمعی دید که هلال را طلب می‌کردند و نمی‌یافتند. مردی آنجا نظرش قوی بود بدید و به دیگران بنمود. و چون شب فطر رسید، باز مردم را آنجا مجتمع دید برای طلب هلال و دیده نمی‌شد. گفت: فلان مرد کجا است که شب اول هلال بدید؟ او را نشان دادند. بیامد به در خانهٔ او و او را بانگ زد که: ای زن‌زاده! نه بیرون آیی و چنانچه ما را داخل کردی در روزه و بیرون آری.

گستاخان به معاصی در ماه رمضان

دیک الجن:

وَ حَيَاةَ ظَنِيْ لَمْ أَصَمَّ عَنْ ذِكْرِهِ إِلَّا عَضَّضْتُ تَتَّمًا إِبْهَامِيْ
لَأُشَافِهَنَّ مِنَ الذَّنُوبِ عِظَامَهَا يَنْقُدُ عَنْهَا جِلْدُ كُلِّ صِيَامِ.

یعنی: قسم به حیات آن آهوی فلان که از یاد او هرگز روزمدار نگشته‌ام، مگر انگشت خویش به دندان

گزیده‌ام، که بنمایم روزه را گناهان استخوانها که بترَد از هیبت آن پوست بر اندام ماه رمضان.
خُبز اُرزُی:

أرى لى فى شهر الصيام إذا أتى ليالى عيَّار و أيام عابِد
أناسُ يولاتِ الصيام تَفَرُّجُوا و كانتُ أمورُ باعْتِدالِ المساجِدِ

یعنی: مرا در ماه روزه شبها است برای معصیت و عیاری، یا شبهای عید است و شادی و روزها است برای عبادت و پرهیزگاری. مردمان شبها به بهانه نماز و روزه و تسبیح به تفرج معابد و مساجد مجتمع کردند و کارها صورت گیرد و مرادها حاصل گردد.

و امروز در اصفهان بلکه و سایر بلدان به تقریب لیالی اعیاد و ایام مبارکه جمعیت عظیم در مقابر و مساجد دست دهد و مرد و زن برای تفرج گرد آیند، پس هنگامها روی دهد، و ماخها صورت گیرد که شاعر به آن اشارت می‌کند. و علی‌الخصوص در روز مبارک عید غدیر که زن و مرد در مجامع صفاهان برای عقد اخوت و انعقاد مصاحبت جمع آیند و راه معاشرت و مواصلت گشایند.

نوادری از تارکان روزه

اعرابی را گرفتند و به حاکم آوردند که این روزه خورده است. گفت: خدا می‌داند من روزه‌ام اما آتشی در دلم زبانه کشیده بود به شربتی آب خاموش کردم.

قلندری را گرفتند که روزه نداشته و چند روز را خورده و او را می‌زدند. گفت: مسلمانان! از ماه چند روز رفته است؟ گفتند: دوازده. گفت: چند مانده است؟ گفتند: هیجده. گفت: دوازده و هیجده سی تمام است، نگویید من کدام روز را خورده‌ام؟

گویند: روز دوم سؤال قلندری را دیدند دلتنگ نشسته. گفتند: چرا دلتنگی؟ گفت: اینک به ماه رمضان آینده يك روز نزدیک شدیم. گفتند: اگر روزه می‌گرفتی از این نزدیک‌تر می‌شدی چه می‌کردی؟

قلندری را دیدند سر به جیب تفکر فرو برده. گفتند: اکنون چه فکر می‌کنی؟ گفت: من دیری است متحیر بودم که آدمی چرا می‌میرد، اکنون سبب آن دانستم. در این شبهای دراز از اول شب تا صبح خوابشان می‌برد همچنان گرسنه و هیچ نخورده، از این جهت می‌مردند و من نمی‌دانستم. کردی یا ترکی از صحرا به شهر آمد و از اتفاق ماه رمضان داخل شده بود. کرد به دکان حلوائی رسید. حلواها دید رنگ‌بهرنگ بر سر هم چیده و صاحبش در او می‌نگرد و هیچ نمی‌خورد. گفت: مگر این نور باصره ندارد و گرنه چه معنی دارد که این‌گونه حلواها پیش نظر آورد و نخورد. انگشت پیش چشمش برد. حلوائی بانگ بزد. گفت: تو خود می‌بینی و نمی‌خوری! پس دست بینداخت و از هر طرف حلواها در گلو می‌فشرد و از زجر و لت هیچ پروا نمی‌نمود. او را گرفتند و واژگون بر خری نشانده گرد شهر برای تشهیر می‌گردانیدند. در آن حال رفیقش او را بدید اوباش بر او گرد آمده و شور و شغب درگرفته. گفت: این چه حال است؟ به ترکی یا به کردی گفت: حلوا سیر خورده‌ام و بر خر سوار شده‌ام و تاجیکها برای خود فرقر می‌کنند.

ملالت از ماه رمضان

مجوسی مسلمان شد و از گرفتن روزه عاجز گشت. گفتند: اسلام را چگونه دیدی؟ گفت:
 وَجَدْنَا دِينَكُمْ سَهْلًا عَلَيْنَا شَرَائِعَهُ، سَيُوشِي شَهْرَ الصِّيَامِ
 قوانین دین شما را بر خود آسان یافتیم غیر از ماه رمضان.
 دیگری گفته:

أَلْفَوْتُ مِنْ شَهْرِ الصِّيَامِ إِذْ صَارَ لِي مِثْلَ الْجَامِ
 فریاد از ماه رمضان / که برای من مثل دهنه شده است.
 مَا إِنْ أَمْتَعُ بِالطَّعَامِ وَ بِالْمُدَامِ وَ بِالْعَلَامِ
 در این ماه نه از خوراک بهره بردم و نه از شراب و نه از غلام.
 یکی از منشیان گفته است:

ثَقُلَ الصَّوْمُ عَلَيْنَا أَثْقَلَ اللَّهُ عَلَيْهِ
 روزه بر ما سنگین شد / خدا بر او گران گرداند.
 زَارَنِي بِالْأَمْسِ خُلُّ كُنْتُ مُشْتَاقًا إِلَيْهِ
 دیروز دوستی مرا دیدار کرد / که مشتاق او بودم.
 فَمَضَى لَمْ أَقْضِ مِنْهُ حَاجَةً كَانَتْ لَدَيْهِ
 پس، از من گذشت، و من نتوانستم حاجت او را برآورده کنم.
 ابونواس:

مَنْ سَوَّالٌ عَلَيْنَا وَ حَقِيقٌ بِأَمْتِنَانِ
 ماه سؤال بر ما منت نهاد / و شایسته سپاس است.
 جَاءَ بِالْقَصْفِ وَ بِالْعَزِّ فِ وَ تَعْرِيدِ الْقِيَانِ
 با خوشی و سرود و نوای زنان خواننده آمد.
 أَوْفَى الْأَشْهُرِ لِي أَبْعَدُهَا مِنْ رَمَضَانَ
 باوفاترین (بهترین) ماهها نزد من / دورترین آنها از رمضان است.
 اعرابی روزه خورد. دخترش او را سرزنش کرد. گفت: روزه در قبر باشد.
 شاعر گفته است:

طَالَ مَا عَذَّبْنَا الصُّومَ وَ قَرَأَ الْمُصَاحِفَ
 عذاب روزه و صدای قاریان قرآن بر ما طولانی شد.

کراهت داشتن از دیدن ماه رمضان

با مردی گفتند: هلال را نمی بینی؟ گفت: بینم که چه! محلّ ذین است و نزدیک کننده وقتش و مؤذن
 به گرسنگی.
 صَفْدَى گفت:

لَيْنٌ رُحْتُ مَعَ فَضْلِي مِنَ الْخَطِّ خَالِيًا وَ غَيْرِي عَلَى نَقْصٍ بِهِ قَدَّعْدَا حَالِي
فَأَنِّي كَشْتَهَرُ الصُّومَ أَصْنِيحُ عَاطِلًا وَ طَوَّقُ هِلَالَ الْعِيدِ فِي جِنْدِ شَوَالِ

یعنی: من با فضل خویش بی نصیبیم از ادراکِ اَمَل، و دیگران با نقص و جهل مزینند به خُلّی و خَلّ. همچو ماه رمضان که با فضایل از خُلّی عاقل است، و ماه شَوَال از هلال عید در گردن طوق سیمین دارد.

گبری مر زبان نام اسلام آورد و ماه رمضان برسید. به گوشه‌ای تاریک پنهان شد و روزه می‌خورد. یکی از یارانش او را بدید، گفت: آری در چه کاری؟ گفت: کسی را این روز مباد که مرا است، از شومی و بدبختی نان خود پنهان می‌خورم.

در مجلس عضداللوله مذکور شد که شیعه یک روز بیشتر از ماه روزه می‌دارد و در آخر هم یک روز بیشتر افطار می‌کند. گفت: ما در ابتدا سنّی می‌شویم و در آخر شیعه می‌گردیم. و دو روز صرف ما است. و جاهلان شیعه در سابق زمان عمل به حساب و عدد یا به اقتران ماه و افتاب می‌کردند و رؤیت هلال شرط نمی‌دانستند، از این جهت به افطار پیش از رؤیت هلال شَوَال متهم بودند، و الحال آن بدعت مرتفع گشته است.

در اعتکاف

پیامبر(ص) در عشر آخر اعتکاف داشتی و فرمود: شب قدر را در عشر آخر بجوید.

باب در حجّ و عمره

گویند: چون آدم(ع) به زمین آمد به حجّ بیت مأمور شد.

در روایت است که ملائکه به او در مکه نزد باب زمزم برخوردند و گفتند: ای آدم! حجّ این خانه بر تو مبارک و مقبول باد.

خدای تعالی ابراهیم(ع) را امر کرد که مردم را به حجّ اعلام دهد. پس میان بیت و مقام یا بر کوه ابی قُبیس بایستاد و ندا کرد، او را جواب گفتند آنان که در اصلاب رجال و ارحام نسا بودند.

مولانا در مثنوی می‌گوید: یا یزید عازم حجّ گشت. در راه به عارفی رسید، از او پرسید: چه عزم داری؟ گفت: عزم حجّ، گفت: چه داری؟ گفت: دویست درهم، گفت: نزد من گذار که مرا عیال و اضطرار است، و هفت بار گرد من شوط کن، و بهتر از حجّ و عمره. انگار خانه دل از او است، چنانچه خانه گِل از او است، بلکه این خانه را که بنای او است فضل است بر آن خانه که بنای انبیای او است. و آنجا می‌گوید:

تا بگرد آن خانه را، دروی نرفت اندرین خانه، به‌جز آن حی نرفت

و این نوع سخنان را مقامی دیگر است.

در فضیلتِ عمره

عمره عبارت از طواف خانه است، و دو رکعت نماز وسیعی، پس تقصیر کنند و مُحَلّ شوند. ابن عباس می‌گوید: زعم ایشان آن بود که عمره در آشهر حجّ از أَفْجَر فُجُور است و محرم و صفر می‌کردند. چون پیامبر (ص) صبح چهارم ذی‌الحجه بیامد، امر کرد ایشان را تا مُحَلّ گردند — یعنی بعد از طواف و سعی تا عمره باشد. بر ایشان بزرگ نمود، گفتند: یا رسول‌الله! کدام حلّ؟ فرمود: از همه چیز مُحَلّ گردید. و فرمود: اگر من سیاق هدی نکرده بودمی مُحَلّ می‌گشتم چنانچه شما را فرمودم، لیکن متحلّل نگردم از حرامی تا قربانی به محل خود نرسد — یعنی مینا که جای هدی است.

در نیابت حجّ

روایت است که زنی از خَتَم با پیامبر (ص) گفت: فریضه حجّ دریافت پدر مرا وقتی که پیرو بزرگسال گشته بود و نمی‌توانست بر راحله بند شود، می‌فرمایی از جانب او حجّ کنم؟ فرمود: آری. گفت: او را نفع دهد؟ فرمود: اگر بر پدر ذینی باشد و تو بگزاری او را نفع ندهد؟ گفت: آری دهد. ابن عباس گوید: پیامبر بشنید از مردی از جانب شَبْرُمَه تلبیه می‌گفت. گفت: شَبْرُمَه کیست؟ گفت: برادر من یا خویش من. فرمود: از برای خود حجّ کرده‌ای؟ گفت: نه. فرمود: ابتدا برای خود حجّ کن بعد برای شَبْرُمَه‌ات.

کیفیت حجّ پیامبر (ص)

صحابه در حجّ آن حضرت اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند: افراد کرد، و بعضی گویند: تمتع. و اول صحیح است نزد شافعی برای روایت جابر که: چون با آن حضرت داخل مکه شدیم و میان صفا و مروّه سعی کردیم، حکم الهی نازل شد که هر که هدی سیاق کرده است بر احرام خود باشد، و هر که نکرده است آن را، عمره گرداند.

در ورود و خروج خانه خدا

هیچ‌کس داخل حرام نتواند شد مگر به احرام، و مگر شبانان و هیزم‌کشان. براء گفت: چون انصار از حجّ برمی‌گشتند از پشت خانها داخل می‌گشتند. مردی از انصار از در خانه داخل شد. با او گفتند: چرا چنین کردی؟ این آیه نازل شد: «وَلَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا»^{۷۹}.

کراهت خرید و فروش برای حُجّاج

ابن عباس گوید: ذوالمَجاز و عَکاظ دو بازار بود، مردم در جاهلیت آنجا معامله و تجارت نمودندی، و در اسلام این معنی را کاره بودند تا آیه نازل شد: «لَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ أَنْ تَبْتَغُوا فَضْلاً مِنْ رَبِّكُمْ»^{۸۰}. فَضِيل گفت: مکه برای عبادت و توبه و حجّ و عمره موضوع شده است نه برای تجارت. فریب نخوری از جمعی که آنجا دکانها گرفته‌اند برای کسب و تجارت و گویند: ما مجاور مکه‌ایم. مجاور آن است که به عبادت و زهد مشغول باشد و زاید مال خویش آنجا انفاق کند.

و پدر فقیر، خدای عَزَّوَجَلَّ او را بیامرزد، می‌گفت: کیسه سرخ داشتیم، می‌خواستیم به زر نقره

۷۹. قرآن، ۱۸۲/۲: و خوب نیست اینکه به خانه‌ها از پشت‌های آنها در آیند.

۸۰. قرآن، ۱۹۸/۲: بر شما گناهی نیست که از پروردگارتان تفضلی بجوید.

تبدیل نمایم و با هیچ کس جرات آن معامله نمی‌کردم. و صرافیی دیدم محاذی در خانه کعبه بر دکانی نشسته بود با محاسین سفید و تسبیحی در دست از ذکر و دعا هیچ نمی‌آسود و از وضع و لباس یکی از ابدال زمانه می‌نمود. گفتم: هیچ شك نکنم که این مرد از صلحا و عبّاد است. زر پیش او بردم و او هیچ دست نزدیک نیاورد که به ذکر و تسبیح مشغول بود، و چون باز گشتم مبلغی از آن سرخها به جلددستی رپوده بود.

یکی از تجار در مکه به یکی از آشنایان برسید. با او گفتند: مروارید نمی‌خری که ارزان است؟ گفت: ای ظالمان! پس برای چه آمده‌ام!

با دیگری گفتند: مشک آورده‌ای که اینجا سود می‌کند؟ گفت: بی‌دردان! پس به چه کار آمده‌ام! ترکی را پسری صالح بود و از نماز او پیوسته کوفته خاطر بود. عزم حج کرد و از پدر رخصت خواست، پدر گفت: چندان نماز کردی که خانه‌ام را خراب کردی حالا خود فکر حج داری، دانم اجاق مرا کور کنی و خانه من ویران گردانی.

خَلْجی به حج رفت و بازگشت دلتنگ و غمگین. گفتند: چه حال داری؟ گفت: خانه خود خراب کردم و بسی سختی کشیدم تا به مکه رسیدم، خدای در خانه نبود. به مدینه آمدم، آن گو خاکه آنجا بود از جهان رفته بود، کور و پشیمان برگشتم.

پهلوانی قزوینی از حج آمده بود، روزی بر پسر خود خشم گرفت و گفت: به فلان قسم که تورا بکشم و يك بار دیگر این راه که هیچ کافری را نصیب نشود بروم.

ورود به بادیه

علی بن موفق از بزرگان صوفیه است، نقل کند که: شصت حج کردم. سالی در محل خویش می‌رفتم، جماعتی پیاده دیدم می‌رفتند، فرود آمدم و با ایشان پیاده می‌رفتم. پس از راه جدا شدیم و خفتیم. در خواب دیدم کنیزانی که به حسن ایشان هرگز ندیده بودم پیامدند طشته‌های طلا و ابریها در دست و پای آن پیادگان همه بشستند. پس یکی متوجه شد که پای من بشوید. دیگری گفت: این از آنها نیست، محملی دارد. گفت: بلی، اما دوست داشت که با ایشان پیاده رود؛ و پای مرا بشست. ماندگی از من یکباره برفت.

فصل ششم - در دعا

کسی با عالمی گفت: دعا می‌کنم و دیر اجابت می‌یابد. گفت: شما راه اجابت به گناهان بسته‌اید، از آن روی دیر می‌آید.

شخصی با مالک بن دینار گفت: برای فلان شخص دعا کن که در زندان سلطان است. گفت: مثل شما مثل گوسفند همسایه است که خمیر فقیر بخورد تا تخمه گشت. صاحب خمیر گوید: خدایا او را هلاک کن، و صاحب گوسفند گوید: خدایا سلامت دار. و دعای او با دعای مظلوم کجا مقابله نماید.

عابدی پیش امیری رفت، گفت: برای من دعا کن. گفت: یا امیر! خلقی کثیر بر در هستند که تورا

نفرین می‌کنند.

مروی است سه دعا مستجاب نگردد: دعای مرد بر زن خویش، گوید: خدایا او را دفع کن. حق تعالی گوید: نه اختیار او در دست تو نهاده‌ام؟ و دعای شخصی که در خانه نشیند و گوید: خدایا به من روزی بده، حق تعالی گوید: نه تورا به طلب امر کرده‌ام؟ و دعای مردی که او را مالی بود و فاسد ساخت. پس گوید: خدایا مرا عوض ده، حق تعالی گوید: نه تورا امر کردم به اصلاح مال؟ اعرابیی ظالمی را دید دعا می‌کرد، گفت: این چیست! دعا از مظلومی یا مؤمنی مستجاب گردد، و تو هیچ کدام نیستی.

در مسجد بر صاحب نعمتی کثیر الثروة و عظیم الجثه و خشن العریکه گذشتم. دعا می‌خواند به صوتی منکر و باد کبر در دماغ مضمّر، و الفاظی از دعا بر زبان داشت. مرا خنده آمد. با خود می‌گفت اگر این قایل، معانی این الفاظ بداند از خود چه تعبیه‌ها کند. و می‌گفتم: الحق سخت بیچاره و ضعیف و مسکین و بدحال و دردمند و غمگینی. پیامبر (ص) فرمود: چون از خدای حاجتی سؤال کنی به باطن کف سؤال کنی، و چون استعاذه کنی به ظاهر کف کنی.

و این رباعی از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره در طلب فرج مذکور است:

ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی وز ظلمت شب، صبح نماینده تویی
کار من بیچاره بسی بسته شده است بگشای خدایا که گشاینده تویی
و گفته میان نماز شام و خفتن هزار و یک نوبت بخواند و دو رکعت نماز حاجت بگذارد.

در دعا

از سنید بن داود حکایت شده است که گفت: عَفَان بن مُسَلَم را دیدم که به زندان می‌بردند. او را گفتم پیوسته بگو: «حَسْبِيَ اللهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»^{۸۱}.

گویند شخصی از عبدالملک خایف بود، در بیابان می‌رفت، شخصی خوش منظر به او باز خورد. گفت: قصه تو چیست؟ گفتم: خایفم، گفت: که تورا ترسانید؟ گفتم: عبدالملک، گفت: کجایی تو از دعا. گفتم: نمی‌دانم. گفت بگو: سبحان الله الواحد الذی لیس غیره اله. این دعا گفتم. خدای عزوجل در دل من امنی انداخت. آدمم پیش عبدالملک. چون مرا دید، گفت: مگر تو سحر آموخته‌ای؟ گفتم: نه، ولیکن قصه من این و این است. آن دعا از من بنوشت، و مرا ایمن ساخت و عطا فرمود. این لغز در تسبیح اینجا به یاد آمد. عالیجاه میرزا طاهر وحید گفته:

چیست آن لاغر خمیده که هست از هم اعضای او تمام جدا
یک زبان است لیک هست در او صد گره جمله سخت چون خارا
آن گرهها ز هم گشوده شود بر زبان بگذرد چو نام خدا

این رباعی در طلب باران از صاحب‌دلان مذکور است:

یارب سبب نجات حیوان بفرست وز خوان کرم‌مایه ایمان بفرست
از بهر لب تشنه طفلان نبات از دایه ابر شیر باران بفرست
ذکر فضایل اعیان صحابه

حسن و حسین(ع)

یکی از اهل عراق از عبدالله بن عمر پرسید: کشتن مگس چه حال دارد؟ گفت: ای اهل عراق! خبر حرمت قتل مگس از من می‌پرسید و پسر دختر رسول خدای را کشتید و گفت آن دو ریحانه من در دنیااند.

معاویه

او را عامه خال المؤمنین می‌گویند که خواهرش زن حضرت رسول بود. و حکیم سنائی در معاویه گفت:

پسر هند اگر چه خال من است دوستی ویم به کاری نیست
ور خطی هم نوشت بهر رسول بر خطش نیز افتخاری نیست
در مقامی که شیر مردانند بر خط و خال اعتباری نیست
و هم درباره او گوید:

خال مشکین نبود بر خورشید خال بر دیده بود لیک سپید

از عمر بن عبدالعزیز خبر روز جمل و صیفین پرسیدند، گفت: خدای تعالی از آن خونها دست مرا سیانت نمود، زبان در آن فرو نکنم.

در مطاعن معاویه

با هشام بن حکم گفتند: معاویه در بئر حاضر بود؟ گفت: آری، از جانب کفار. نزد شریک بن عبدالله ذکر معاویه و جلم او می‌گذشت. گفت: معاویه معن سفاقت بود. پس گفت: به خدا قسم که خبر قتل امیر المؤمنین(ع) به او رسید و او تکیه کرده بود، درست بنشست و گفت: ای جاریه! برای من غنا کن که امروز چشم من خنک یا روشن شد. جاریه مغنیه بخواند. عمودی پیش معاویه بود، برداشت و بر سر جاریه زد و دماغ او پاشانید، آن روز جلمش کجا بود^{۸۲}. یکی از عوام از او خبر مناقب معاویه پرسید، گفت: از مناقب او آنکه: پدرش با پیامبر(ص) مقاتله نمود، و او با وصی نبی محاربه کرد، و مادرش جگر عم پیامبر بخورد، و پسرش سر فرزند نبی ببرد، از این بزرگ‌تر مناقب کرا باشد^{۸۳}؟
و حکیم سنائی گفته:

داستان پسر هند مگر نشنیدی که از او سه کس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او به ناحق حق داماد پیمبر بستد پسر او سر فرزند پیمبر ببرد

۸۲ و ۸۳. این دو فقره در نسخه چ نیامده اما در ۵ و ۶ مج آمده است.

گر برین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد **لَعْنُ اللَّهِ يَزِيدُ أَوْ عَلَى آلِ يَزِيدٍ**
 معاویه بیمار شد. نصرانی بر او داخل شد گفت: پیش ما تعویذی هست بر هر که ببندند به شود، و تعویذی بر معاویه بست. طیب از پیش معاویه بیرون آمد و گفت: بی شک مردنی است، و همان شب بمرد. با طیب گفتند: چه دانستی؟ گفت: از امیرالمؤمنین (ع) مروی است که: معاویه نمی‌میرد مگر اینکه در گردنش صلیبی باشد، و تعویذی که بر او بستم با صلیب بود، از آنجا دانستم که می‌میرد^{۸۴}.
 جاحظ گفت: معاویه از آنجا بر علی غالب آمد که او انواع حيله و غر به کار می‌برد، غم حلال یا حرام و پروای دین و سَخَطُ رَبِّ الْعَالَمِينَ نداشت، و علی کار نمی‌برد از حيله‌ها مگر آنچه حلال بود، و حلال در حيله‌ها کم‌تر است.

معاویه گفت: من بر علی به سه خصلت نصرت یافتم. او سرّ خود ظاهر می‌کرد و من پنهان می‌داشتم، و او را بدتر و خبیث‌تر لشکری بود، و مرا بهتر و مطیع‌تر لشکری، و قریش مرا دوست‌تر می‌داشتند از او.

نواذر شیعه

با بهلول گفتند: ابوبکر و عمر را با امت سنجیدند ایشان گران‌تر آمدند. گفت: البته ترازو سر می‌زده است.

شیعی گوید: در بغداد کوری گدا دیدم که می‌گفت: هر که مرا حَبّه‌ای دهد، خدای عَزَّوَجَلَّ او را از حوض کوثر بر دست معاویه سیراب گرداند. از پی او افتادم تا جای خلوتی سیلی بر او زدم و گفتم: امیرالمؤمنین را از حوض معزول کردی؟ گفت: برای يك حَبّه که مرا بخشید خواهید شما را بر دست امیرالمؤمنین آب دهم؟ لا والله!

با شخصی گفتند: معاویه را دشنام می‌دهی او خالوی تو و خالوی مؤمنین است! گفت: مادر من نصرانی بود اگر او خال من باشد گو باش^{۸۵}.

دو کس پیش قاضی مخاصمت می‌نمودند. نام یکی علی بود و کنیه‌اش ابوعبدالرحمن، و دیگری معاویه بود. قاضی معاویه نام را صد چوب بزد. او بیافت که سبب از کجا است، گفت: اگر قاضی کُنیت خصم من از او بپرسد صواب باشد. قاضی پرسید و معلوم شد که کُنیه او ابوعبدالرحمن است، قاضی بفرمود او را نیز صد تازیانه زدند. و چون بیرون آمدند، معاویه گفت: آنچه تو به نام از من استندی من به کُنیه از تو باز گرفتم.

شخصی را در قزوین^{۸۶} می‌زدند. گفت: من چه گناه کرده‌ام؟ گفتند: عمر نام داری. گفت: نه والله، نام من عمران است. گفتند: بکشیدش که الف و نون عثمان نیز دزدیده است.

و زعم بعضی از عوام آن است که سَنَى دُم دارد بلکه سَنَى نَزْد ایشان مفهومی غیر دُم داشتن ندارد، چنانچه ابن ملجم مصداقی غیر آن صورت مجسم ندارد که از حشیش می‌سازند و در روز عاشورا می‌گردانند و به آخر آتش می‌زنند.

۸۴. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مع آمده است.

۸۵. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مع آمده است. ۸۶. چ و د قزوین. مع کاشان.

من در بازار صفاهان مشاهده کردم که شخصی دیگری را سَنی گفته بود، و او در مدعی درآویخته که تورا رها نمی‌کنم تا همین جا اِزار می‌گشایم و می‌نمایم تا همه ببینند دُم که دارد. مصلحان خیراندیش سعی بسیار نمودند تا آن خصومت به صلح مبدل کردند و پرده از روی عیب ایشان برنگرفتند.

از جمله آنچه مخالفان در طعن شیعه گفته‌اند این است که بعضی از ایشان به جبرئیل غلطان قائلند و گویند: نُبوت را او به غلط یا به خیانت از حیدر به محمد قلب کرد و این شعر در آن باب گفتند:

غَلَطَ الْأَمِينُ قَرَدَهَا عَنْ حَيْدِرٍ وَاللَّهِ مَا كَانَ الْأَمِينُ آمِينًا^{۸۷}

تعریض بر شیعه

یکی از خوارج شیطان طاق شیعی را گرفت و گفت: اگر از عثمان و علی تبراً نکنی تورا بکشیم. گفت: اَنَا مِنْ عَلِيٍّ، و مِنْ عَثْمَانَ بَرِيٌّ. به این قصد که من از علیم و از عثمان بریم. ابن مُعَدَّل بر جماعتی سلام کرد. او را جواب نگفتند که شیعه می‌دانستند. گفت: شما مرا رافضی می‌دانید، ابابکر و عمر و عثمان و علی هر که یکی از ایشان را بد گوید کافر است و زنش طالق. از او خشنود شدند.

و گویند مولانا جامی نظر در این معنی گفت:

در پاکیشان نه شك نه ریبی ز آن چار یکی نداشت عیبی

ابوسهل صُغُلُوکی با ابوعبدالله خُضری گفت: تا چند از امیرالمؤمنین واگویی و او را هیچ روزی سفید نبود. گفت: چه می‌گویی در روزی که به حق رجوع کرد و با ابوبکر بیعت نمود. گفت: آن هم به اکراه بود. ابوعبدالله گفت: گواه باشید تا روز دیگر نگوید به بیعت ابی‌بکر رضا داد.

در نکوهش افراط در مدح و قدح اصحاب

یحیی بن زیدبن علی گفت: اَمّت در امر ما بر چهار صفتند: بعضی حق ما بردند، و بعضی زیاده از قمر ما دعوی می‌کنند، و بعضی آنچه واجب است می‌گویند، و بعضی گناه دیگران بر ما می‌نهند. گویند: زنی از عایشه پرسید: چه می‌گویی در زنی که پسر خود را بکشد؟ گفت: در آتش است. گفت: پس زنی که بیست هزار فرزند خود را بکشد؟ گفت: دست از من بردار^{۸۸}.

امام راغب اینجا می‌گوید: اَسْتَغْفِرُ اللَّهَ مِمَّا جَرِيْتُ بِهِ قَلَمِي مِنَ الْمَنَاقِبِ فِی هَذَا الْبَابِ وَ غَيْرِهِ مِنَ اَبْوَابِ الْكُتَابِ^{۸۹}. و فقیر می‌گویم. هزل و مناکیر علامه راغب اصفهانی در این کتاب بسیار است و من اکثر آنها را ترك دادم و ذکر آن لایق ندیدم و هر چند لهُو حدیث و مَضَاحِك اقوال در این جمع. من نیز اگرچه کم‌تر است ولی بسیار است و برای نشاط دل‌های غمگین در کار است. و به تحقیق از امیرالمؤمنین (ع) مروی است: قلبها ملول می‌شوند همان‌طور که بدن‌ها ملول می‌شوند، پس

۸۷. جبرئیل امین غلط (اشتباه) کرد، نُبوت را از حیدر به محمد برگشت داد / سوگند به خدا جبرئیل امین امین نبود.

۸۸. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مچ آمده است.

۸۹. این جمله راغب در نسخهٔ چ و د نیامده و فقط در نسخهٔ مچ آمده است. ترجمهٔ جمله: از خداوند آموزش می‌طلبم از آنچه که بر قلم من جاری شد از سخنان ناروا در این باب و سایر ابواب کتاب.

بحوید برای آنها ظرایف حکمت را. و اکثر مطایبات این کتاب اگر مسامحه رود داخل طرایف حکمت می‌تواند شود. و طریق مزاح و مُطایبت و ذعابت و مباسطت، مسلک کرام و سبک روحان عالی مقام است حتی آنکه از انبیا و اولیا معهود و مذکور است. و گویند: بعضی از صحابه گفتند: یا رسول‌الله! تو با ما مزاح بسیار می‌کنی، یعنی - لایق منصب نُبوت نیست. فرمود: من مزاح می‌کنم اما جز حق نمی‌گویم. و مروی است: وای بر کسی که سخن دروغ گوید تا مردم را به آن سخن بخنداند. و بعضی گفته‌اند: این حدیث دلیل است بر اینکه اگر کسی به سخن راست مردم را بخنداند باکی نباشد.

شیخ عطار

چو عیسی باش خندان و شکفته که خر باشد ترش روی و گرفته

سعدی

نظر کردم به چشم عقل و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و تاریخ و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیمثالش	نگردد هرگز از حالی به حالی

نوادری در باب صحابه و بزرگان

از ابن عباس مروی است که گفت: با عمر می‌رفتم شبی و او بر استری بود و من بر اسبی. آیتی خواند که در آن ذکر علی بن ابی‌طالب بود. پس گفت: سوگند به خدا ای بنی عبدالمطلب، علی در میان شما از من و ابوبکر به امر خلافت سزاوارتر بود. من در خاطر خود گفتم: اقاله نکند خدای از من اگر اقاله کنم از تو - یعنی بگذرم. پس گفتم: تو این را می‌گویی یا امیرالمؤمنین و تو و صاحب (ابوبکر) بودید که برجستید و این امر را از چنگ ما گرفتید نه مردمان دیگر. گفت: نوبت شما هم می‌رسد ای بنی عبدالمطلب، مگر نه این است که شما اصحاب عمر بن خطاب‌اید. پس من ایستادم و او پیش رفت اندک زمان، پس گفت: بیوشان تا بیوشانم. و گفت: سخت را اعاده کن. گفتم: تو چیزی ذکر کردی و من جواب آن باز دادم، و اگر ساکت شوی ما هم ساکت می‌شویم. گفت: سوگند به خدا آنچه را که ما انجام دادیم از روی دشمنی نبود، ولیکن خواستیم او را خُرد بشماریم، و ترسیدیم که عرب و قریش بمخاطر کینه او و خونهای که ریخته است بر او اتفاق نکنند. گفتم: رسول خدا او را می‌فرستاد تا کُش (قوچ) کتیه (لشکر) را بطح (بر روی افکنن) می‌کرد و او را خُرد نمی‌شمرد، و تو و صاحب (ابوبکر) او را خُرد شمردید. پس گفت: ناگزیر بودیم. پس چگونه می‌بینی، سوگند به خدا ما امری را بدون او به پایان نمی‌بریم، و چیزی بدون اجازه او انجام نمی‌دهیم.

حسن شنید که نافع می‌گفته است: موجب سکوت معاویه جلمش بود، و از روی علم سخن می‌کرد. گفت: دروغ گفته است. ساکت می‌کرد او را بستگی زبان، و گویا می‌گردانید بَطَر و طغیان. و همو گفته است: معاویه سه عمل انجام داد که تماش هلاکت‌بار بود. با امت اسلامی جنگید، و

زیادین آبیہ را بہ خود منسوب کرد، و یزید را جانشین خود قرار داد.
 با بھلول گفتند: دو درہم بگیر و فاطمہ را ناسزا بگو. گفت: یک دانق (یک ششم درہم) می گیرم و
 معاویہ را دشنام می دهم.
 از شخصی پرسیدند: حسن افضل بود یا حسین؟ گفت: حسن، چون کہ خداوند فرمودہ است: رَبُّنَا آتِنَا
 فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً، و نگفتہ است: حُسَيْنَةً.
 از کسی پرسیدند: پیامبر حسنی بود یا حسینی؟ گفت: حسنی حسینی بود.

حدّ بیست و یکم

در مرگ و احوال آن

اردشیر عمارتی نیکو ساخت. از حکیمی پرسید: در او هیچ عیبی هست؟ گفت: آری. عیبی که اصلاح نپذیرد. گفت: چیست؟ گفت: روزی از آن بیرون آیی که دیگر داخل نشوی، یا داخل شوی و دیگر بیرون نیایی.

حسن در موعظه با پیران گفتی: کشتی که رسید وقت چین او است. و با جوانان گفتی: بسیار کشت که پیش از رسیدن او را آفت برسد و ناچیز گرداند.

و گفته‌اند: هر دل که در مصیبتی تنگ گردد باید یاد مرگ کند تا فراخ گردد. از حضرت صادق (ع) پرسیدند: از چیست که شخص را موت از چندین طریق وارد گردد؟ گفت: خدای عزّوجلّ خواست تا آدمی بر هیچ حالت ایمن نباشد.

حکایت کرده‌اند که چون حق تعالی عزرائیل (ع) را به قبض ارواح موکل ساخت، گفت: الهی بنی آدم مرا دشمن دارند و جرم موت بر من نهند. گفت: باک نیست، من امراض و علل بیافرینم تا ایشان بر دست امراض شربت مرگ نوشند و از کار تو فراموش کنند. والله اعلم بصدقیه.

شخصی پیش حضرت رسول (ص) از قساوت قلب شکایت کرد، گفت: یاد موت بسیار کن. و از اینجا است که می‌گویند چون کسی به زیارت مقابر رود، اگر هزن شدید یا فرح مفرط که آن بَطَر است و مبغض حق تعالی است بر او مستولی باشد ساکن گردد.

گفته‌اند: یاد موت در هیچ خانه داخل نشد مگر اهل آن راضی شدند به قسمت خدا، و اهتمام نمودند در امر عقبا.

مَقْبَد جُهَنی گفته است: ناصحی آدمی را بهتر از یاد مرگ نیست، طول امل کوتاه می‌گرداند، و جوش آرزوها فرومی‌نشانند، و مصیبتها آسان می‌سازد، و نفس را از غرور و طغیان بازمی‌گرداند.

حسن گفته است: دنیا که این آخر او است سزاوار است که به ماقبل او دل ننهند. و آخرت که این اول او است واجب است که تمهید ما بعد او بکنند.

گفته‌اند: هر که مستعد موت نگردد و برگ راه آخرت نسازد به مرگ فُجائت مرده است هرچند يك

سال بر فراش بخوابد. و در دعاها از موت فجائت و از موت بر وجهی بد که در آن عار باشد، یا از آن خواری و نکال رسد، استعاذه نموده‌اند.

در این ایام شخصی درزی زهاد و صلحا و اهل الله از اتفاق به سبب غلبه شهوت و معاشران بد به خرابات قدم نهاد و آنجا به تقریبی از نام افتاده بعد از دو روز جان بداد و از آن نکال و قبح حال و سوءقضا و سوءخاتمت، عبرت و حیرت و هیبت سخت بر جان بیداردلان و هشیاران زمان نشست.

وهم در این زمان سیدی با نام و نشان و مشهور زمان و محسود آقران، ناگاه در چاه کنیف افتاد و بمرد، و از حیرت آن حالت و عبرت و ضجرت خون در رگهای همگنان بیفسرد.

خادم هیشام بر گور او می‌گریست و می‌گفت: ای مولا! اگر بدانی ما بعد از تو چه کشیدیم و چه روزها دیدیم. حکیمی بر او بگذشت گفت: اگر او را زبان مقال می‌بود می‌گفت آنچه ما کشیدیم بعد از شما سخت‌تر و فظیح‌تر بود.

حسن دید دخترکی پیش جنازه پدر می‌گریست و می‌گفت: ای پدر مثل این روز ندیده بودیم. او را دربر گرفت و گفت: ای دخترک من و پدرت هم مثل این روز ندیده بود. مردم از این سخن بگریستند.

عبرت گرفتن از مرگ بزرگان و سلاطین

اسکندر چون بمرد حکما بر او حاضر بودند و هر یک حکمتی افادت می‌نمودند. ارسطو گفت: این ما را واعظی بلیغ بود، و در حیات ما را وعظی بلیغ‌تر از این حالت نگفت.

غفلت از مرگ

حسن^۱ گفت: ندیدم یقینی که در آن شك نباشد مانندتر به شکی که در آن یقین نباشد از مرگ. در ایاصوفیا که امروز مسجدجامع بلده استنبول است و به عظمت آن عمارتی کم‌تر دیده شده است، آن عمارت در قدیم معبد نصارا بود، بانی آن استون بانو که قیصری بزرگ بود، چون بمرد وصیت نمود که میلی بر آنجا بلند کردند و صورت او ساخته بر آنجا نصب نمودند، در دستی سیبی گرفته می‌بوید، و دستی دیگر گشوده تهی می‌نماید، و بر آنجا رقم کرده که: گوی دنیا را مانند این سیب به‌دست آوردیم و بوییدیم و گذاشتیم و با دست خالی با هزاران حسرت به خاک رفتیم. حسن بر جنازه‌ای حاضر بود. حاضران حدیث دنیا می‌گفتند. گفت: اگر این شخص را سلطان می‌گرفت نه در خوف و فزع می‌شدید؟ گفتند: آری. گفت: او را خدای عزّ سلطانّه گرفت، چرا هیچ در فزع نشوید.

مرگ بین انسان و آرزوهایش حائل است

گویند: در شام بر سنگی نقش کرده بودند: ای پسر آدم! اگر در روزنامه عمر خود نگاه کنی این طول امل کوتاه کنی.

از حکیمی پرسیدند: دورترین چیزی از آدمی چیست؟ گفت: امل. گفتند: نزدیک‌ترین چیزی؟ گفت: اجل.

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود به نسیم مژه بر هم زدنی خاموشست

خسرو

آه که فرصت همه بر باد رفت عمر نه بر قاعده داد رفت
باغ جهان بوی وفایی نداشت سبزه او مهر گیاهی نداشت
چرخ ستمگر ز ستم بس نکرد عمر چنان رفت که رو پس نکرد

شعر

کار جهان به سان حباب است هیچ و پوچ پوچست تا درست بود چون شکست هیچ
نوح (ع) عمری یافت که کسی نیافت. وقت موت از او پرسیدند: دنیا را چگونه یافتی؟ گفت: همچو
خانه‌ای که از يك در داخل شوی و از در دیگر بیرون روی.

نظامی

دو در دارد این باغ آراسته در و بند از او هر دو برخاسته
درا از در باغ و بنگر تمام ز دیگر در باغ بیرون خُرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر که باشد به جا ماندنش ناگزیر

گویند: عبدالملك از طاعون بگریخت، شب راه می‌رفت، خواب بر او غلبه کرد. غلامی با او همراه بود، گفت: سخنی بگو که خواب مانع شود. گفت: من کیستم که برای تو سخن کنم. گفت: هرچه دانی بگو. گفت: شنیده‌ام که روباهی در خدمت شیری می‌بود، شیر او را به خدمتی فرستاد. او را بچه‌ای بود، گفت: ای امیر این طفل خود به تو می‌سپارم، او را محافظت نمایی تا من بازگردم. شیریچه روباه را بر پشت خود جای داد و از قضا عقابی از هوا فرود آمد و او را از پشت شیر بریود، شیر هر چند غضب نمود سود نبرد. روباه چون بیامد و حال چنان دید با شیر عتاب و شکایت نمود. شیر گفت: من طفل تورا از آفات زمین ضامن شدم نه از آفات آسمان که در قدرت من نیست.^۲ عبدالملك گفت: مرا پندی بلیغ دادی و تذکیری عظیم نمودی و به شهر باز گشت.

و مشهور است که شخصی هراسان نزد سلیمان (ع) آمد. گفت: تورا چیست؟ گفت: عزرائیل در من تند نگریست و مرا حال بگشت. باد را بفرما تا مرا به جزایر هندوستان برد تا مگر جان من از این غم برهد. باد را بفرمود تا او را به آن دیار برد، و رسیدن و جان به عزرائیل سپردن یکی بود. چون سلیمان عزرائیل را (ع) بدید از باعث آن، نظر پرسید، گفت: من مامور بودم که جان او را در آن زمان در فلان جزیره هندوستان بستانم، چون او را آنجا دیدم به حیرت در او نظر کردم. و مولانای روم این حکایت را در مناظره شیرو نخجیران در حرف توکل و کسب و تسلیم و سعی می‌آورد، در مقام آنکه تدبیر و چاره بشر به قضا و قدر سودی ندارد، و آنچه تقدیر شده است از خیر و شر البته برسد:

۲. در نسخه‌چ چنین آمده: به جای بچه‌ روباه، عقاب به خود روباه حمله می‌کند و روباه به پشت شیر پناه می‌برد و عقاب او را از پشت شیر می‌ریاید.

رادمردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزرائیل بر من این چنین
یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

تا:

گفت: من از خشم کی کردم نظر
که مرا فرمود حق کامروز هان
از عجب گفتم گر او را صد پرست
و به این تقریب می گوید:

نك ز درویشی گریزانند خلق
ترس و درویشی مثال آن هراس
تو همه کار جهان را همچین
از که بگریزیم، از خود ای محال
سنائی:

سوی مرگست خلق را آهنگ
نظامی:
ز ما تا سوی مرگ يك دم رهست
مولوی:

زین جهان تا آن جهان بسیار نیست
در میان جز يك نفس دیوار نیست
با حکیمی گفتند: فلان در صحیح تر حالی بمرد. گفت: کسی که مرگ در گردن دارد صحیح
نمی باشد.

با حسن گفتند: فلانی ناگاه بمرد. گفت: اگر ناگاه نمردی ناگاه بیمار گشتی.
جالینوس گفت: آدمی چراغی است ضعیف در گنر ریاح اربعه - یعنی: طبایع واقع، چگونه خاموش
نگردد.
شاعر:

إِذَا مَا جَمَامُ الْمَرْءِ كَانِ يَبْلُدُهُ دَعَتْهُ إِلَيْهَا حَاجَةٌ فَيَطِيرُ
یعنی: چون موت کسی در بلدی مقتر باشد، خدای تعالی او را به آن بلده حاجتی پیش آورد.
یارب بر من محنت پیری مگمار چندان که بوم زنده، مرا زنده بدار
چون افتادمز پای فرمان از تو است تا بر پایم نسوزیم همچو چنار

تساوی مرگ بین افاضل و ارادل

مالك بن دینار گوید: پشترین مروان برادر خلیفه را زخمی به پای رسید و بمرد. او را بردیم به گورستان
و دفن نمودیم. و در آن وقت فوجی سیاهان میت خود را در آن زمین دفن کردند. پیش از هفته بر آن
مقبره گذشتم و قبر پشتر از قبر آن غلام سیاه باز نشاختم.

گویند آدمی را غالباً وقت موت قوتی و حرکتی حادث گردد مانند آنکه چراغ وقت خاموش ساختن شعله کشد، و اطبای آن را نغشه‌ اخیره گویند.

باب در تذکیر

بهلول از گورستان می‌آمد، کسی گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از پیش لشکر مردگان — یا — گفت: از این کاروانیان که اینجا فرود آمده‌اند. گفت: چه گفتی و ایشان چه گفتند؟ گفت: پرسیدم کی کوچ می‌کنید؟ گفتند: انتظار شما می‌کشیم تا با هم کوچ کنیم.

حسن گفت: ما را فرموده‌اند تهیه راه بگیریم و کوچ کنیم. قومی پیش‌تر بیرون رفته‌اند و انتظار ما می‌برند، و ما به بازی مشغولیم و از ایشان یاد نمی‌آوریم و استعداد راه نمی‌کنیم.
امیرالمؤمنین فرمود: سبک شوید تا ملحق شوید به جماعت پیش رفته، که انتظار فرموده‌اند پیشینیان را برای پسینیان.

امیرالمؤمنین (ع) با کسی گفت: چه حال دارید؟ گفت: به رحمت او امید داریم و از سَخَط او می‌ترسیم. فرمود: هر که به چیزی امید دارد آن را به سعی تمام بطلبد، و هر که از چیزی می‌ترسد البته از آن حذر کند و از قرب آن بگریزد.

شخصی به خدمت پیامبر (ص) آمد و گفت: من موت را کار هم. فرمود: تورا مالی هست؟ گفت: آری. فرمود: پیش بفرست که دل هر کس پیش مال او است.

شخصی از ابودردا پرسید: چرا ما موت را کارهیم؟ گفت: برای آنکه آخرت را خراب کرده‌اید و دنیا را معمور ساخته‌اید، پس نمی‌خواهید از معموری به خراب منتقل گردید، و از بوستان سوی زندان روید.

در گریه بر میت

پیامبر (ص) فرموده است: میت از گریه بر او در عذاب باشد. و این را تاویلات کرده‌اند، از آن جمله آنکه میت به آن وصیت نموده باشد.

شعر:

همه خندان بودند و تو گریان
همه گریان بودند و تو خندان

یاد داری که وقت زادن تو
آنچنان زی که وقت مردن تو

و این معنی را شعرای عرب چنین بسته‌اند:

وَالنَّاسُ حَوْلَكَ يَضْحَكُونَ سروراً
فِي يَوْمٍ مَوْتِكَ ضَاحِكاً سروراً

وَلدَتَكَ إِذْ وُلِدْتَكَ أُمَّكَ بَاحِيّاً
فَأَجْهَدُ لِنَفْسِكَ أَنْ تَكُونَ إِذَا بَكُوا

و کلام فارسیان پاک‌تر و فصیح‌تر است.

شیخ نظامی:

گر ایمن بودی از باد خزانی
گرش بودی اساس جاودانه
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چه خوش باغی است باغ زندگانی
چه خوش کاخی است این کاخ زمانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد به یادش داد باید زود بریاد
 يك امروزست ما را نقد ایام بر او هم اعتمادی نیست تا شام
 ز فردا و زدی کس را نشان نیست که این رفت از میان و آن در میان نیست

حسن بن علی (ع) وقت موت بگریست. با او گفتند: چرا می‌گیری و رسول خدا برای تو ضامن بهشت شده است؟ گفت: راهی می‌روم که زرفته‌ام، و بر سیدی قنوم می‌کنم که او را ندیده‌ام.

اظهار ندامت در وقت مرگ

عبدالملك وقت مردن گفت: کاش من غَسَال می‌بودم و هر روز کسب آن روز می‌خوردم و چیزی فاضل نمی‌آمد. این سخن با ابوحازم گفتند. گفت: حمد خدای را که ملوک حال ما آرزو می‌کنند و ما حال ایشان آرزو نمی‌کنیم.

چون وقت موت هشام رسید، فرزندان بر او می‌گریستند. گفت: هشام دنیا به شما عطا کرد شما او را گریه عطا کردید، و او آنچه جمع کرد از مال به شما رها کرد و شما آنچه او کسب کرد از وبال بر گردن او رها کردید.

مامون وقت موت بفرمود تا فرشی از جُل اسبان برای او گسترده و خاکستر بر آن پاشیدند و بر روی آن می‌غلطید.

گویند عمرو بن عاص وقت مردن بفرمود تا او را غُلّ و قید بر نهادند.

أمیة بن ابی‌الصلت در مرض موت زمانی دراز بی‌هوش شد، و چون به‌هوش آمد گفت: خداوندا! نه بی‌گناهم تا اعتذار نمایم، و نه قوت آن دارم که انتصار نمایم. باز بی‌هوش شد، و چون افاقه یافت گفت:

إِنْ تَغْفِرُ اللَّهُمَّ تَغْفِرْ جَمًّا وَ أَيْ عِبْدِكَ مَا أَلْمَأُ

اگر می‌آموزی گناهان بسیار بیامرز / و کدام بنده است که گناهان خُرد نکرده است.^۳

یکی از ملوک وقت موت گفت:

به زخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چون من مسخر رای
 بسی دیار گرفتم به يك اشارت دست بسی فُلاع گشودم به يك اشارت پای
 چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد بقا بقای خدای است و مُلك مُلك خدای

از شیخ انصاری (خواجه عبدالله) نقل کنند که گفت: این رباعی بر کفن میت بنویسند تا آمرزیده گردد:

عودم چو نبود چوب بید آوردم روی سیه و موی سپید آوردم
 خود گفتمی که ناامیدی کفرست فرمان تو بردم و امید آوردم
 جوانی کریم به سعی قومی لثیم کشته شد. بر قبر او نوشته دیدم:

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان ز شتخو را نکشند
 گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار بود هر آنچه او را نکشند

۳. این فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مچ آمده است.

و ایضا در قبری مثل آن نوشته بودند:

چون ابر بهاری روم و زار بگریم بر خاک تو تا بار دگر بوکه برایی
و این دو بیت بر قبور نویسند. و مناسب‌تر و مؤثرتر در این باب نخواندم:

گر من گنه جمله جهان کردستم عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بموقت عجز دستت گیرم عاجز تر از این مخواه که اکنون هستم

در اصفهان به مقبره‌ای رسیدیم و آنجا قبّه‌ای افراشته دیدم، در شدم و قبرها بود و از آن جمله قبری دیدم به زیب و زینت تمام همچو عروسان آراسته بودند و بر او این دو بیت نقش کرده: کاش آن‌روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی دست هلاکم بر سر تا به این‌روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مرا رفتی عظیم شد و سخت دردناک گشتم و بگریستم.

این کلمات فاضله بر دیوار جامع بلد ما (قزوین) نقش کرده‌اند: «الْمَنَّةُ وَإِنْ طَأَّتْ قَصِيرَةٌ. وَ الْمَاضِي لِلْمَقْبَرِ عِبْرَةٌ، وَالْمَيِّتُ لِلْحَيِّ عِظَةٌ. وَ لَيْسَ لِأَنْفُسٍ عَوْذَةٌ، وَلَا الْمَرْءُ مِنْ غَدٍ عَلَى ثِقَةٍ. وَالْأَوَّلُ لِلْأَوْسَطِ رَائِدٌ، وَالْأَوْسَطُ لِلْآخِرِ قَائِدٌ. وَ كُلُّ بِكُلٍّ لَاحِقٌ، وَ الْمَوْتُ لِكُلِّ غَالِبٌ»^۴.

شینی وصیت کرد که بر قبرش بنویسند: بهشت ترك كردم و او را بها نباشد، و چنگ در دنیا زدم و او را بقا نباشد، و عمر ضایع كردم و از او بدل نیافتم، و پیروی زنان نمودم و در ایشان وفا ندیدم، و با خدای خود جفا كردم و از خدای عوض نیافتم.

در وصیت

نقل است که یکی از ملوک در مال خود بعضی صدقات وصیت نمود. وزیر شیبی تاریک با او میرفت. امر نمود تا مشعلها از دنبال بیاورند. مَلِك در خشم شد و بر آن کار انکار نمود. وزیر گفت: مثال صدقات که بعد از موت شخص کنند مثال مشعلهایی است که از دنبال بیاورند، چنان روشنی نهد، و آنچه شخص در حیات خود کند مثال مشعلهایی است که از پیش روی ببرند. مَلِك بیدار شد و در مقام تدارك آن کار شد.

شخصی تمام مال خود وصیت کرد. میمون بن مهران گفت: این قوم در مال خود دوبار خدای را معصیت کنند: یکی در حیات که به حقوق آن بخل نمایند، و یکی وقت ممات که در مال دیگران اسراف نمایند.

و فقیر می‌گویم: همچنین اغنیای زمان خدای را دو بار معصیت کنند: یکی در اکتساب آن مال که از شبهات گردآورند، و دیگری در انفاق آن مال که در شبهات صرف نمایند.

ذکر قومی که در وقت وفات قساوت قلب ظاهر کرده‌اند و وصیت به شرّ نموده‌اند

و کعب وقت مردن با اولاد خود گفت: قومی پیش شما خواهند آمدن پیشانیها گشاده و ریشها پهن

۴. عمر (زمانه) و اگرچه دراز باشد کوتاه است. و گذشته برای حاضر عبرت است، و مرده برای زنده پنداست. و برای دیروز برگشتی نیست، و کسی بر فردا اطمینانی ندارد. و اول برای وسط پیش‌آهنگ است، و وسط برای آخر راهنا است. و هر چیزی به چیزی می‌پیوندد، و مرگ بر هر چیزی غالب است.

کرده، از پدر شما دین طلب دارند، دین ایشان قضا میکنید که پدر شما آن قدر گناه برداشته است که اگر خدای می‌آمرزد کار دین سهل است و الاً این هم بر سر آنها.

عبدالملك وقت مردن با پسر خود ولید گفت: چون من بمیرم مباد بنشیننی و چشم خود بفشاری همچو زن که بر موت فرزند جَزَع کند، بلکه کمر ببند و جامه برزن و پوست پلنگ در بر کن و مرا در حفره من بگذار و دیگر کار مدار. با کار خود باش و مردم را به بیعت خود بخوان. هر که گوید: به سر خود که چنین، بگو: به شمشیر خود که چنین - یعنی: هر که بر خلاف امر تو اشارت کند سرش بر گیر. و بعد از آن محمد و خالد دو پسر یزید را بخوان و بگو: آیا از بیعت ولید پشیمان شده‌اید؟ اگر گویند: ما از تو سزاوارتر کسی به خلافت نمی‌دانیم، بگو: اگر غیر این می‌گفتید گردن شما می‌زدم. پس فراش خود برداشت، شمشیری برهنه آنجا بود و جانش در حنجره غرغره می‌نمود.

سعدبن زید^۵ وقت وفات اولاد خود جمع کرد و گفت: شما را به شَرِّ وصیت می‌کنم. با مردم سخن کم کنید، و عنر آنان می‌پذیرید، و از چپ و راست زخم زنید، عیناها کوتاه گردانید، و سینانها تیز گردانید، و نزدیکان را جفا رسانید، تا دورتران در حذر باشند.

چون وفات حُطَيْثَه نزدیک رسید، گفتند: وصیت کن. گفت: آری، با شَمَاخ بگویند که او آشعر عرب است. گفتند: چیزی از مال خود برای مساکین وصیت کن. گفت: وصیت می‌کنم ایشان را به الحاح در سوال که آن تجارتی است که هرگز کسادى ندارد. گفتند: فلان بنده خود را آزاد کن. گفت: بنده است چندان که در پشت زمین است و هر وقت مُرد آزاد می‌گردد. گفتند: دختران را از مال خود نصیبی بده. گفت: مال من از دُکور است نه اناث. گفتند: برای ایام چیزی وصیت کن. گفت: مالهاشان بخورید و مادرهاشان را نکاح کنید. پس گفت: مرا بر خری سوار کنید که هرگز کربمی بر پشت خر نمرده است. پس حرف عرب مذکور ساخت. گفتند: این عرب کیست؟ اشارت به خود کرد. پس بگریست. گفتند: از مرگ جَزَع می‌کنی؟ گفت: نه، اما وای بر شعر از راویه بد [و شعرای عرب هر يك راویه داشتند]. و گویند: بر خرش نشانند و می‌گردانند بر پشت خر بمرد.

ذکر قومی که مردم ایشان را شقی می‌دانسته‌اند و وقت موت سعادت ایشان ظاهر شده گویند شخصی بود در نواهی بصره تمام عمر بر معاصی مقیم بود. چون بمرد، زنش کسی نیافت که او را بر جنازه اعانت کند. دو حمال بگرفت و او را به مصلاً برد. کسی به نماز او رغبت نکرد. برد به صحرا تا دفن نماید. زاهدی بر آن کوه بود، چون جنازه بدید، به تعجیل بیامد، و مردم چون چنان دیدند مجتمع شدند و بر او نماز گزاردند. مردم از زاهد سر آن پرسیدند. گفت: در خواب دیدم به فلان موضع متوجه شو جنازه‌ای می‌بینی که جز زنی یا او همراه نیست، بر او نماز گزار که او مغفور است. مردم تعجب کردند. زاهد از زن او پرسید که هیچ کار نیک از او دیدی؟ گفت: تمام روز به شرب خمر مشغول بود، ولیکن چون سحر بهوش آمدی جامه تبدیل کردی و نماز صحیح گزاردی، و هیچوقت نبود که يك یتیم و دو یتیم در خانه نگاه نداشتی و برایشان از فرزندان خود

مهربان تر بودی، و شبها از مستی بهوش آمدی و بگریستی و گفتی: یارب! کدام زاویه از جهنم جای این خبیث خواهد بودن؟

در تمنای مرگ

گفته‌اند: بدتر آن حالت است که شخص با آن آرزوی مرگ کند، و بهتر از حیات آنچه شخص به فقدان آن حیات را دشمن دارد.

و قومی بزرگان از هستی خود پشیمان و از این وجود در غریب و افغان بوده‌اند. حکیم سنائی گفت:

جفای چرخ و غم بی‌کسی چنانم کرد
یکی بر آنکه ز راه عدم به ملک وجود
دگر بر آنکه در این خاکدان پرغم و درد
حکیم رگنا در این معنی گفت:

که بر دو کس بودم حسرت‌از جگر خواری
نیامد و خبرش نیست زین گرفتاری
به خواب رفت و نکرد آرزوی بیداری

آن قدر بار ندامت ز وجودم جمع است
لنگ‌لنگان در دروازه هستی گیرم
که اگر پایم از این پیچ‌وخم آید بیرون
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

زندگی ملول نمی‌کند

حکیمی گفته است: کسی از حیات ملول نگردد، بلکه از تکالیف حیات ملول گردد.

مولانا گوید:

مرگ اگر مردست گو پیش من آی
من از او عمری بیابم جاودان
حکیم سنائی گوید:

تا بگیرم در کنارش تنگ تنگ
او ز من دل‌قی ستاند رنگ رنگ

اگر مرگ خود هیچ خصمت نداند
اگر خوش‌خوی از گران قلتبانان

نه بازت رهاند همی جاودانی
وگر بدخوی از گران قلتبانی

مولانا:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من مگری مگو دریغ دریغ
چنان‌که چو ببینی مگو فراق فراق
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
فروشدم چو ببینی برآمدم بنگر
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست
تورا غروب نماید ولی شروق بود
دهان چوبستی از این سواز آن طرف بگشا
کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد
تورا چنان بنماید که من به خاک شدم

گمان میر که مرا یاد این جهان باشد
به دیگ دوغ چو افتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده الواح عاشقان باشد
غروب شمس قمر را چرا زیان باشد
چرا به دانه انسانت این گمان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
که های و هوی تو در حدّ لامکان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد
به زیر پای من این هفت آسمان باشد

و حرص امیرالمؤمنین (ع) به موت به مرتبه‌ای بود که مولانای روم از او نقل کرد که قاتل را بشارت به شفاعت می‌دهد:

غم مخور فردا شفیع تو منم مالک روحم نه مملوک تنم
و بر این سخن طعن و انکار کرده‌اند، و فی‌الواقع جای انکار است ولیکن در نهج [البلاغه] مذکور است که در آن وقت این کلمات فرمود.
و مولانای رومی گفت:

این جهان همچون درخت است ای کرام ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت‌گیردمیوها مر شرابخ را زآنکه در خامی نشاید کاخ را
چون که پخت و گشت شیرین لب‌گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملک جهان
گفته‌اند: اگر خواهی احوال مردم بعد از مرگ خود بدانی بین در احوال ایشان بعد از مرگ دیگران.

ذکر بعضی از کلمات که بر قبور نوشته دیده‌اند

ابن خلکان از یموت بن مُزُوع نقل می‌کند که در شام بر قبری نوشته دیده‌اند: کسی به دنیا مغرور نشود، که من پسر کسی‌ام که هر وقت خسواستی باد را رها کردی و بالجمله باد در زندان و در فرمان او بود. و در قبری دیگر برابر او نوشته: دروغ می‌گویی این کُسر مادر مکیده، کسی کُمان نکند که او پسر سلیمان علیه‌السلام است که باد در فرمان داشت، پسر آهنگری است که دم می‌دمیده. و می‌گفته است: هرگز ندیده بودم پیش از آن که دو قبر یکدیگر را دشنام دهند. و فقیر گویم: همه کس هر وقت خواهد باد از معده رها می‌کند، این پسر خَراطی بوده است.

گویند فلان شاعر — غالباً هلالی باشد، در شیراز وفات یافت. خواستند او را پهلوی خواجه حافظ مدفون کنند. گفتند: فالی از دیوان او بکشاییم و اشارتی بطلبیم. این بیت برآمد:

جانم به روز واقعه پهلوی او کنید او قبله من است رخم سوی او کنید
و دیوان خواجه گشودند این بیت برآمد:

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

نهی از شادی بر مرگ دیگران

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگنری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
گویند معاویه در مرض موت امر کرد تا روغن به سرش مالیدند و چشمش سرمه کشیدند و او را در فراش نشانیدند و مردم را رخصت داد تا به عیادت او داخل گردند.

چون فَرَزْدَق بمرد، جریر بر او بگریست و او را مرثیه گفت. گفتند: بعد از همه عداوت این محبت از کجا خاست؟ گفت: ندیدم دو کس که در شرّ به نهایت برسند مگر چون یکی بمیرد دیگری عن قریب به اولاً حق گردد، و چنان شد.

در این معنی که دل آدمی وقت حیات به هرچه مشغوف است وقت موت به همان مشغول گردد

يَا رَبِّ سَائِلَةٌ تَمْشِي وَ قَدْ تَبَيَّتْ كَيْفَ الطَّرِيقُ إِلَى حَمَامٍ مِنْجَابٍ؟

جوانی در بغداد بر در خانه نشسته بود. زنی جمیله از او پرسید: راه حمام منجاب کدام است؟ او را به خانه خود اشارت نمود. زن داخل خانه شد و جوان از پی او بیامد و در محکم بیست و در آن عقیقه درآویخت. زن چاره ندید، مباسطت آغاز نمود و گفت: گرسنه‌ام و مانده شده. جوان بیرون آمد تا برای او خوردنی حاضر سازد. زن در بگشود و برفت. او همه وقت حسرت خوردی و ذکر آن روز کردی. وقت مرگ او را به کلمه توحید تلقین می‌کردند و او بیت بالا تکرار می‌کرد. بر یکی از شطرنج‌بازان شهادت عرضه می‌کردند. او می‌گفت: شاه مات. و غالباً لفظ مات در اصطلاح ایشان از موت مشتق است.

ذکر طاعون

طواعین مشهور در اسلام پنج است. طاعون عهد شیرویه در مداین. و طاعون چارف، سال شصت و هفت در شوال که در سه روز هفتاد هزار کس بمردند، و سی‌وسه پسر از آنس بن مالک، و چهل پسر از عبدالرحمان بن ابی‌بکر بمردند، و طاعون سال صدوسی و یک از هجرت، هر روز ده‌هزار جنازه در مریه شمرند.

شخصی گوید: در خواب دیدم که از خانه من یازده جنازه بیرون بردند و ما دوازده کس بودیم و شک نکردم که دوازدهم من باشم. روزی بیرون رفتم و چون بازگشتم نزدی جهت نزدی به خانه من آمده بود و همانجا به طاعون درگذشته و جنازه او بیرون بردند.

دیگری گوید: از اهل بیتی زنی خواستم، بیرون رفتم چون بازگردیدم از زن و اهل بیت نشان ندیدم و همه مرده بودند، و هیچ کس بر فوت کسی جَزَع نمی‌کرد از بیم حال خودش. و جمله: كَيْفَ أَصْبَحْتُ^۷، و كَيْفَ أُمْسَيْتُ^۸، در ایام طاعون حادث شد.

هشام از طاعون می‌گریخت. گفتند: اندیشه مکن که هیچ خلیفه به طاعون نمرده است. گفت: می‌خواهید در من تجربه کنید.

یکی از عاملان عمر به او نوشت: طاعون در این بلد قوت گرفت، اگر رخصت می‌دهی به یکی از دیده‌های خراب نقل کنیم. نوشت: چون آنجا نقل کنی از آن خبر اهل آن پیرس. والسلام.

جمعی جنازه‌ای می‌بردند و فوجی ذاکران بلندآواز بدآواز ذاکری می‌کردند. یکی از اصحاب میت با ایشان گفت: آهسته‌تر! چه فریاد ناهموار می‌کنید! و مکرر کرد. یکی از ذاکران که جنونی داشت بانگ برداشت که ای مرد مگر این مرده را دزدیده‌اید، پس بایستی در خانه دفن کنید. در ایام طاعون قزوین^۹ که - خدا دیگر ننماید - اهل بیتی هر روز متعاقب هم می‌مردند و عمله موتی با زعیم آن قوم در اجرت مناقشه می‌کردند. گفت: ای یاران! با ما مسامحه بکنید که ما سی

۶. ای زن سوال‌کننده که مرفقی و خسته شده بودی / و می‌پرسیدی راه حمام منجاب کجا است؟

۷. چگونه صبح کردی؟ ۸. چگونه شام کردی؟

۹. این طاعون در سال ۱۰۴۵ هجری در زمان شاه صفی از نواحی گیلان به قزوین سرایت کرد، و تفصیل آن در خلد برین، حقیقه ششم، ذیل حوادث سال ۱۰۴۵، توسط حکیم شمس‌طیب خاص شاه‌صفی آمده است. مینور، ص ۸۷۶.

روزه مشتری شما ایم چه جای این مضایقه است.

فصل دوم - در غمها و صبر و تعزیت و مراثی

باب در هزن

حسن گفت: دنیا سرای مصیبت و بلا است. اگر شخص دیر بماند به اندوه احبّا و اگر زود برود به اندوه خود مبتلا گردد.

یکی از اصحاب منطق گفته است: هر که خواهد مصیبتی نبیند باید از حیات دوری گزیند که عالم کون و فساد از مصائب خالی نباشد، و نباید غافل شدن که این چیزها که به ما رسیده است از این پیش‌تر دیگری را بوده است، به آن شرط به ما داده‌اند که به دیگران داده بودند.

زینون حکیم شخصی دید بر کنار دریا نشسته به غایت مهموم و محزون از غم دنیا و مال بی‌بقا. گفت: ای جوان! چندین تلهّف بر دنیا از چیست که آخر دنیا ترك دادنی است. چنان تصور کن که تو شخصی بودی توانگرتر از همه توانگران دنیا، پس سوار شدی بر نُجْه این دریا و کشتی در موج‌خیز حادثه بشکست و تو بعد از آن که بر غرق شدن مشرف گشتی برستی. در چنین وقت نه آرزو می‌کنی که جمیع آنچه داری از مال غرق گردد و تو سالم بمانی؟ گفت: آری. گفت: و اگر تو پادشاه باشی بر همه ممالک دنیا پس فروگیرد تورا دشمنی و تو در چنگ او عاجز و مقهور گردی، نه منتهای آرزوی تو آن است که به جان از چنگ او برهی، اگر چه جمیع مملکت از دست بدهی؟ گفت: آری. گفت: حال چنان دان که تو آن توانگر از غرق رسته یا آن سلطان از قتل ایمن گشته‌ای. مرد تسلی یافت و راضی گشت.

نهی از جَزَع

شخصی در مصیبتی سخت جَزَع می‌کرد. عاقلی با او گفت: اگر به روز باز گشت ایمان می‌داشتی چندین جَزَع نمی‌کردی، و اگر در تمتع از دنیا اندازه نگه می‌داشتی چندین زاری نمی‌کردی.

در صبر

گفته‌اند: دو صبر باشد: صبر بر بلا، و صبر از متابعت هوا.

چون امیرالمؤمنین (ع) از دفن حضرت رسول (ص) بهره‌داخت گفت: صبر نیکوتر است مگر از تو، و جزع قبیح است مگر بر تو. مصیبت تو بس جلیل است، و هر مصیبت پیش از تو و بعد از تو در جنب مصیبت تو خُرد و حقیر است.

گفته‌اند: اگر در مواهب الهی به حق شکر قیام ننمودی باید در نوایب به حسن صبر قیام نمایی. انوشیروان گفت: هر مکروهی که آدمی را رسد اگر در آن چاره هست دوا چاره کردن است، و اگر نیست علاج صبر کردن است.

حکمای فُرس گفته‌اند: دو کلمه است که عاقل وقت بلا گوید: یکی آنکه این حال بهتر است از حالی که از این بدتر است، و دیگری شاید خدای عزوجل در این مکروه خیری نهاده باشد. و دو کلمه است که آن را جاهل گوید: گمان دارم این بلا از خود بدتری در دنبال داشته باشد، و کاش به جای این بلا فلان و فلان بلا می‌بود.

گفته‌اند: بر در بهشت مکتوب است: هر که صبر کرد از این در گذشت.

سنائی:

یا به حکم خدای راضی شو ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا تو را از جفایش بهراند ابله است آنکه این چنین داند

گفته‌اند: دنیا هیچ خوانی از نعمت نهد مگر مصیبتی با آن آماده کند اگر نه جاهل خود را به فواید آن مشغول سازد، جانها بی‌گمان از حسرت بر نوایب او بگذرد.

از ابن عباس پرسیدند از حزن و غضب. گفت: حزن و غضب از يك اصل است. چون مکروه از جانب شخص قوی برسد موجب حزن گردد، و چون از ضعیف رسد موجب غضب گردد. ابوسعید بلخی گفت: هر که را مصیبتی رسد و در آن بسیار غمگین گردد خدای عزوجل او را به غمی مثل آن عقوبت کند.

در رخصت گریه

با فیلسوفی گفتند: این غم از دل بیرون کن. گفت: به اذن من نیامده بود تا به اذن من بیرون رود. خالد بن صفوان گفته است: صبر در مصیبت برادر از صبر پسندیده‌تر است. ابن عباس^{۱۰} گوید: من در جوانی در مصیبتها نمی‌گریستم و به تلخ‌تر حالی می‌زیستم. پس متفطن شدم که گریه اندوه ساکن گرداند، و آب دیده آتش غم بنشاند. بعد از آن در مصیبتها می‌گریستم و راحت می‌یافتم.

سلیمان در موت پسر خود با عمر بن عبدالعزیز گفت: در جگر من آتشی است جز آب چشم آن را خاموش نگرداند. عمر گفت: صبور باش. پس نگاه به رجاء بن حیوه کرد همچو کسی که رخصت خواهد. گفت: رها کن اشک خود را که هیچ باک نیست. سلیمان بگریست چندان که می‌خواست و گفت: اگر این اشک نمی‌ریختم جگرم از هم می‌ریخت.

چون جعفر بن عبّنه کشته شد، پدرش ماتمی عظیم بداشت و زنان قبیله همه بگریستند و او هر گوسفند و شتری که داشت اولاد ایشان را بکشت و گفت: تا بر موافقت ما بگریند. و چنان روزی در عرب ندیده بودند.

و ماتم سالب‌الانواح برای پسر خود در احوال ملوک یمن از غرایب وقایع است.

شعر:

چون ابر بهاران روم و زار بگیریم بر خاک تو، تا بار دگر بو که برآیی

چون دُرَبِنِ ابی ذَرِّ وقات یافت، پدرش بر قبر او بایستاد و بگفت: ای ذَرِّ! مشغول ساخت ما را اندوه برای تو از اندوه بر موت تو. کاش می‌دانستم تو چه گفتی و با تو چه گفتند. خداوندا! تو واجب گردانیده بودی بر او طاعت خود و طاعت من، و من تقصیر او در طاعت خود به او بخشیدم. خداوندا! تو نیز تقصیر او در طاعت خویش به او ببخش. خداوندا! آنچه وعده دادی مرا از اجر این مصیبت به او بخشیدم، مرا از فضل خود ببخش.

حکیمی را خبر موت فرزند گفتند. گفت: می‌دانستم. گفتند: از کجا دانستی؟ گفت: آن روز که متولد شد این دانستم.

عمر بر موت فرزند هیچ جَزَع نکرد و گفت: من از روز اوّل پیوسته دل بر فراق او نهاده بودم و خاطر بر آن قرار داده چون واقع شد بر من سخت نیامد و عجب نمود.

زنی در بصره دیدند در کمال طراوت و جمال. گفتند: این حال اثر بی‌غمی است. زن گفت: کس در جهان به اندوه من نیست. مراد دو کودک بود مانند دو دُرِّ یتیم. روز عید قربان شوهرم گوسفندی قربانی کرد و ایشان بازی می‌کردند. بزرگ‌تر با خُردتر می‌گوید: می‌خواهی به تو بنمایم پدرم گوسفند را چگونه کشت. پس او را ببینداخت و ذبح نمود. وقتی خبردار شدیم که در خون خود می‌غلتید. و چون فریاد و شیون برخاست، پسر بگریخت و بر سر کوهی شد، گرگ او را بخورد. پدر در طلب او در صحرا می‌گشت تا از تشنگی بمرد و من تنها و بی‌کس ماندم. گفتند: در چنین مصیبتی چگونه صبر کردی؟ گفت: اگر جَزَع سود می‌داشت بر صبر اختیار می‌کردم.

پسر عبدالله بن مبارک بمرد. مجوسیی بر او داخل شد و گفت: اگر امروز آن کار کنی که جاهل بعد از پنج روز می‌کند، عین صواب باشد. این مبارک گفت: این کلمه را بنویسید.

و گفته‌اند: هر چیز در اوّل خُرد است پس بزرگ گردد مگر مصیبت که اوّل بزرگ باشد پس خُرد گردد.

مروئی است که منجمین برای اسکندر حکم کرده بودند که در زمینی بمیرد آسمان آن طلا و زمین آن آهن باشد. وقتی که از مرکب بیفتاد زرهی زیر او بگسترند و سپری از طلا بر سر او سایه کردند. چون بهوش آمد حال بدید. به حکم منجمین متفطن شد. گفت: خدا بکشد این منجمین را که می‌گویند و تفسیر نمی‌کنند. و به مادر خود نامه نوشت به این مضمون که: چون نامه به تو رسد طعام بسیار مهیا کن و از مردمان هر که او را مصیبتی نرسیده است بخوان و اطعام کن. چون طعام بساخت هیچ‌کس نیافت در روی زمین که او را مصیبتی نرسیده باشد. پس بگریست و گفت: پسر مرا واقعه ناگزیر رسیده است و مرا به این وجه تعزیت نموده است.

سپری از آن مسلمه بمرد و مسلمه سخت جَزَع کرد تا از طعام و شراب باز ماند. روزی مردی کهنه‌پوش داخل شد و خواند:

و طَیْبَ نَفْسِی عَنِ شَرَّاحِیلَ اَنِّی اِذَا شِئْتُ لَاقِیْتُ اِمْرَءاً مَاتَ صَاحِبُہُ.

یعنی: در موت شَرَّاحِیل به آن دل خوش کردم که هر وقت خواهم مردمانی را که مثل این واقعه برایشان گذشته است مشاهده می‌کنم، پس تسلی می‌کردم که این مصیبت به من مخصوص نیست.

مَسَلْمَه گفت: وای بر تو! اعاده کن. باز بخواند. و مسلمه طعام خواست و بخورد.
و مشهور است: *الْبَلِيَّةُ إِذَا عَمَّتْ طَابَتْ*.^{۱۱} و ترکان گویند: *إِيلِ اَنْنَ قَرَاغُون بِيرَام دُور* (با ایلم روز سیاه عید است).

ده نفر از سادات بر ابی ذَلْف و فُود نمودند و او بیمار بود. هر يك را هزار سرخ بداد و فرمود به خط خود نوشتند فلان مبلغ به ما رسید. و امر نمود تا آن قبوض با او در گور گذارند و گفت: چون به آن حضرت رسم آن نوشته‌ها حجت خویش گردانم. و فرمود هزار درهم برای خرج راه هر يك دادند.

ملك الموت بر داود (ع) داخل شد. گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که از ملوک نترسم، و حصون مرا مانع نگردد، و رشوه نپذیرم. گفت: پس تو ملك الموتی و من هنوز تهیه نگرفته‌ام. گفت: فلان همسایه و فلان خویش چه شد؟ گفت: مردند. گفت: نه موت ایشان اعلام بود به استعداد و تهیه زاد.

ابودردا با جنازه می‌رفت. شنید از مردی که می‌پرسید: این جنازه کیست؟ گفت: جنازه تو و اگر بدت می‌آید جنازه من.

امیر خسرو گوید در دفن لیلی:

گریان جگر زمین گشادند و آن کان نمک در او نهادند.

رشدی:

هست این کُرّه گِل اثر مقبره و این چرخ چو لوح زَبَر مقبره

گیتی لحدی و ما همه‌مرده در او خورشید چراغی به سر مقبره.

بس لطیف گفته است.

هر که در مصیبتی جزع کند او را دو مصیبت باشد: یکی مصیبت موت احباب، و دیگری مصیبت فوت ثواب.

زن ایوب (ع) با او گفت: خدای را بخوان تا تو را شفا دهد. گفت: *وَيْحَكَ!* ما هفتاد سال در نعمت

بودیم، بیا تا مثل آن بر سختی صبر کنیم. هم در آن ایام خدای مَنان او را عاقبت بخشید.

کسی مثل این کلمات در تعزیه نوشت: ای برادر! با قضا چه توان کرد و با قدر چه توان گفت.

حکم مرگ همه کس را شامل است و قضای اجل برای همه کس نازل. اگر صبر نکنی از دست چه

آید و از بی‌تابی و جَزَع چه گشاید. نوایب روزگار را جز صبر عاجی نیست و مصیبت‌های زمان را

جز شکیبایی درمانی نه.

عُرْوَة بن زُبَیر بر ولید و فُود نمود و پسر او با او بود. چارپایی پسر را لگد زد و بمرد، و در پای عُرْوَة

خارش افتاد و به آره بریدند. و او مردی پیر بود و کس او را نگاه نداشت. گفت: *«لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا*

نَصَبًا»^{۱۲}. بعد از آن قومی از بنی عَبَس به درگاه ولید آمدند، در آن جمله نایب‌نایی بود، ولید از نایبنا خبر او

۱۱. گرفتاری وقتی عمومی شد خوش می‌گردد. ۱۲. قرآن، ۶۳/۱۸: به درستی که از سفرمان این نعی دیدیم.

پرسید. گفت: شیئی در وادی فرود آمدم و گمان نمی‌بردم در روی زمین عبسیّی به جمعیت و مال من باشد. سیلی ناگاه بیامد و مال و اهل من تمام ببرد غیر يك شتر و طفل خرد که بر پشته ماندند. از پی شتر رفتم تا او را به‌دست آرم، فریاد طفل شنیدم، برگشتم او را گرگ خورده بود. شتر برמיד، از پی او دویدم و به دم او چسبیدم، لگدی بزد، رویم را بشکست و دو چشمم را تلف کرد. صحیح کردم نه اهل مانده بود و نه مال و نه فرزند و نه چشم. ولید گفت: او را پیش عروّه برید تا واقعه او بشنود و بداند مردم از او مصیبت دیده‌تر هستند.

در شرح حماسه آورده است: یزید بن عبدالملک سخت شیفته جابه خود خیابانه بود. روزی گفت: دنیا هرگز روزی بی‌مکروه نبوده است. من امروز با خیابانه خلوت کنم، باید کسی بر من داخل نشود و هیچ خبر به من نرساند و عیش من مکنتر نگرداند. پس با خیابانه به خلوتی نشست و در بر روی اغیار بیست. گفت: مرا شراب ده و به آواز جان‌نواز خود بنواز. در عین خوشدلی و عیش، خیابانه دانه نار در دهن نهاد و در گلوش بماند و بر جای بمرد. یزید در آن واقعه چندان جَزَع و بی‌طاقتی کرد که بر هلاک مشرف گشت. و او را دفن نکرد چندان که بگنیدید. پس مشایخ قریش جمع شدند و او را ملامت نمودند و گفتند: نگاه داشتن جیفه گنده در خانه از طریق عقل بیگانه است و چنین خطا در مذهب بیگانه و آشنا هرگز روا نیست. پس به ناچار اذن داد تا دفن کردند و از پس جنازه برفت و خود او را در لُحْد نهاد. راوی می‌گوید: یزید بعد از آن حالت پانزده روز بزیست و بمرد.

در تسلیت گفتن احمقان

چون عروّه پای خود ببرید، چمّصی به زیارت او آمد و گفت: پای خود بریدی؟ گفت: آری. گفت: خوب است، درد کرد؟ گفت: سخت. گفت: خوب است، گفت: می‌توانی بر پا ایستاد؟ گفت: چنانچه شخصی بی‌پا بایستاد. گفت: غمگین مباش، زمانه مردم را می‌بیزد بیختن آردبیزن، نرم می‌برد و درشت می‌گذارد، خوب بیرون می‌کند و زشت به جا می‌نهد.

پی زدن ستور و بر گور کشتن شتر را

عادت عرب آن بود که برای تعظیم میت بر قبر او چارپایان عقر کردند و به خون آن قبر را ملطّخ ساختندی، و این غیر بلیّه است، و آن شتری است که پیش قبر او می‌بستند تا بمیرد و می‌گفتند میت روز حشر بر او سوار شود.

سعدی:

به سرچشمه بر به سنگی نوشت	شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بروید گل و بشکفتد نوبهار	دریفا که بی‌ما بسی روزگار
بباید که ما خاک باشیم و خشت	بسی تیر و دی‌ماه و اردیبهشت
به جان عزیزان که یادآوری	الا ای که بر خاک ما بگنری
	حکیم گرامی حکیم نظامی گوید:
سوی خوابگاه نظامی حرام	چو آنجا رسی می‌درافکن به جام

به یاد آور ای تازه کبک ذری
 همه خاک فرش مرا برده باد
 نهی دست بر شوشه خاک من
 فشانی تو بر من سرشگی ز دور
 دعای تو بر هر چه دارد شتاب
 دردم رسائی رسانم درود
 مرا زنده دان تو چون خویشتن
 بدان خالی از همنشینی مرا
 لب از گفته چند خامش کنم
 چو تو بر سر خاک من بگنری
 نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
 به یاد آری از گوهر پاک من
 فشانم من از آسمان بر تو نور
 من آمین کنم تا شود مستجاب
 پیاپی ز گنبد بیایم فرود
 من ایم به جان گر تو ای به تن
 که بینم ترا گر نبینی مرا
 فروختگان را فرامش کنم

در مرثیه

چون وزیر جلیل القدر خواجه غیاث‌الدین رشید کشته شد، اعضای او را قطعه‌قطعه ساختند و هر قطعه به بلدی فرستادند، دستش را به شیراز آوردند و قاضی عضد شارح مختصر ابیات در رثای او گفت.

شاهی در مرثیه جامی گفت:

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
 گل جیب قبای ارغوانی بدرید
 و گفته‌اند در مرثیه میرزا بایسنقر گفت.

و مجد همگر در مرثیه خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان پدر خواجه غیاث‌الدین وزیر گفت:

در ماتم شمس از شفق خون بچکید
 شب جامه سیاه کرد در ماتم صبح
 مه چهره بکند و زهره گیسو بدرید
 بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

این خلکان می‌گویند: نشنیدم خلفا کسی را نه از امثال خود مرثیه گفته باشند مگر منصور دوانیقی که در عمروبن عبید مرثیه گفت.

مرثیه مصلوب

رقاشی گویند: من از صنایع برامکه بودم، و چون جعفر را صلّب نمودند، خواستم بر او بگیرم. ازدحام مردم مانع بود و می‌ترسیدم کسی پیش خلیفه سعایت کند. تا روزی فرصتی کردم وقتی که هیچ کس نبود. نزدیک جذع او رفتم و بگیرستم و ابیات بگفتم. چون نزد رشید آمدم، گفت: آیو — یعنی: بیار آن ابیات را که می‌خواندی. حیران و هراسان شدم، گفتم: مگر جنّ این خبرها به تو می‌آورد ای امیرالمؤمنین.

حکیم سنائی گویند:

اگر مری هیچ خصلت نداند
 اگر خوش خوی از گران قلتبانان
 نه بازت رهااند همی رایگانی
 وگر بدخوی از گران قلتبانی

در نبش قبر

عمر بن هانی طائی گوید: ابومسلم^{۱۳} مروزی مرا فرستاد تا قبور بنی امیه برکنم. هیشام را صحیح برآوردیم و سوختیم، و از سلیمان و عبدالملک جمجمه مانده بود، و در گور معاویه خطی سیاه دیدیم گویا خاکستر است، و در قبر یزید هیچ نیافتیم مگر يك استخوان، و آن استخوانها همه سوختیم.

در انواع این باب

زیاد حارثی گوید: در عهد ابی بکر کسی را در خاک کردیم. مردی غریب آنجا بود، بر او بگریست و بیستی خواند. کسی گفت: قائل این شعر را می شناسی؟ گفت: نه، گفت: این میت صاحب این شعر است و اینك وارث به مال او مسرور است و تو غریبی بر او می گریی.

گویند مدح صبر و وصیت به صبر در سی و چند موضع از کتاب عزیز واقع شده. و حکایت کرده اند که زنی در بنی اسرائیل يك مرغ داشت، شخصی از او پندید. آن زن صبر کرد و امر او به خدا روا کرد و بر او نفرین نکرد. چون دزد مرغ را ذبح کرد و پرش بکند، آن پرها از روی او برُست. هر چند خواست بکند میسر نشد. پس پیش جبری از آخبار یهود آمد و آن حال با او بگفت و استغاثت نمود. گفت: این را دوايي نمی یابم مگر آنکه آن زن بر تو نفرین کند. مرد کسی فرستاد تا با زن گفت: تو را رنجانیدند و بر تو ستم کردند؟ گفت: آری و نفرین نکرد. گفت: تو را دردناك کرد برای بیضه که آن مرغك می کرد؟ گفت: آری چنین کرد. و چندان با او گفت که در غضب شد و بر دزد نفرین کرد. پس آن پرها از روی سارق بریخت. با آن جبر گفتند این علم از کجا دانستی؟ گفت: از آن روی که چون او صبر کرد و به خدای حوالت نمود و بر او نفرین نکرد، خدای عزوجل از برای او انتقام کشید، و چون خود در مقام انتصار و انتقام درآمد و بر او نفرین کرد، آن پرها از روی او بریخت. و این حکایت بر سری لطیف و علمی عجیب مشتمل است. گفته اند: چون غم به نهایت رسد اشك منقطع گردد، و از این جهت کسی را که به چوب می زنند یا می نشانند تا گردن بزنند هیچ نگرید.

زنی نوحه گر به مردی مغنی شوهر کرد و پیوسته می گفت: خداوند ا روزی ما را وسعت بده. مغنی گفت: ای زانیه! دنیا یا روز شادی است یا غم، و عروسی است یا ماتم، و ما دو طرف آن را گرفته ایم، اگر روز شادی است مرا می خوانند، و اگر روز غم است تو را می خوانند. و زنان نوحه گر در عرب در آن صنعت بر حد کمالند، و مراثی و ابیات نیکو در این باب دارند. و در کافی مذکور است که ام سلمه که یکی از ازواج مطهرات رسول است نزد آن حضرت بر پسر عم خود به ابیاتی نُدبه کرد و آن حضرت بر او عیب نکرد و هیچ نگفت.

از اصمعی مروی است که گفت: در بادیه زنی دیدم بر قبری به های های می گریست. نزدیک او شدم و گفتم: ای ماجرا! این شخص کیست که بر او نُدبه می کنی و چندین اخلاق شریف به مردن او مرده اند؟ گفت: نمی شناسی؟ گفتم: نه. گفت: فدایت گردم! این قبر ابومالك حخام است که او

سنت کرد ابومنصور جولاه را. گفتیم: لعنت بر تو باد، من گمان کردم که او بزرگی از بزرگان عرب است!

شاعر عرب گوید در وصف صاحب جمالی که در ماتم می‌گریسته است و طهانه‌چه بر روی خویش می‌زده:

يا قَمراً أَبْصَرْتُ مَاتِمٍ يَنْدَبُ شَجْوَاً بَيْنَ أَثْرَابِ
يَيْكِي فَيُلْقِي النَّرَّ مِنْ نَرْجِسٍ و يَلْعَمُ الْوَرْدَةَ بِعُتَابِ

و این دو بیت انوری در مثل این معنی عجیب است:

همی گسست به غناب عنبرین سنبل همی شکست به خوشاب بُسُدین شکر
همی گرفت به لؤلؤ عقیق در یاقوت همی نهفت به فندق بنفشه در مرمر
سرانگشتان را به غناب و فندق تشبیه کرده است، و دندان را به مروارید و یک مرتبه به خوشاب،
و لب را به عقیق و شکر بُسُدین - یعنی: مرجانی رنگ، و گیسو را به بنفشه و سنبل - یعنی:
گیسو می‌کند و لب به دندان می‌گزید، و لب را به دندان در یاقوت - یعنی: خون می‌کشید، و
گیسو که می‌کند در مرمر - یعنی: کف دست می‌نهفت.

محمد بن هُرَیْمَه گفت: از مصر می‌آمدم تا رسیدم به باعینا. دوست من زیر دیواری به بول کردن نشست. پیرمردی آنجا بود. گفت: اینجا قبر عُجَیْف است که معتمم او را در همین جا کشت و دفن کرد و دیواری روی آن ساخت. دوستم گفت: سبحان الله! در همین مکان عُجَیْف مرا تازیانه می‌زد و من از ترس او بول کردم، و الآن هم بر قبر او بول می‌کنم. مردمان بین دو حالت‌اند: خوشحال از آنچه که بدست می‌آید، و غمگین از آنچه که از دست می‌رود.

سبک‌شمردن مرگ زنان

پیامبر (ص) فرموده است: در گور کردن دختران از مکرّمات است.
و گفته‌اند: دفن زن از بزرگ‌ترین نعمتهاست.

مرگ شیریر

گفته‌اند: هرگاه نیکوکار بمیرد از دنیا راحت می‌شود، و هرگاه شیریر بمیرد دنیا از او راحت می‌شود.

در گمشده

قارظ عَنَزَه از کسانی است که گمشده است، و گویند او گم نشده بود بلکه با جُدَیْمَه بن مالک از شهر بیرون رفتند و جُدَیْمَه عاشق دختر او بود. تا اینکه به چاهی رسیدند که در آن کندوی عسل بود. جُدَیْمَه، قارظ را به درون چاه فرستاد. قارظ بعد از برداشتن عسل به جُدَیْمَه گفت: مرا بیرون بکش. جُدَیْمَه گفت: بیرون نمی‌کشم تا موافقت کنی دخترت را به من بدهی. گفت: بیرون بیاور موافقت می‌کنم اما در این حال نه. جُدَیْمَه هم بیرون نیاورد و او را ترك کرد. این داستان ضرب‌المثل شد، و شاعر اشاره به آن می‌گوید: إِذَا مَا الْقَارِظُ الْعَنْزِيُّ أَبَا / هر وقت قارظ عَنَزِي برگشت.

در تسلیت

مردی زنش فوت کرد. همسایهٔ احمقی داشت و به تسلیت او آمد و گفت: خداوند اجر بزرگ به تو بدهد، در روز خوبی زنت فوت کرد که روز سه‌شنبه است. گفتند: این روز برای حجامت خوب است. گفت: برای خروج روح بهتر است.

عبدالملك شخصی را از شام برای مهمی نزد حجاج فرستاده بود، و از اتفاق حجاج را صدیقی در آن ایام مرده بود و دلتنگ بود. گفت: کاش کسی به بیٹی چند مرا از این غم تسلی می‌داد. شامی گفت: من بگویم ای امیر؟ گفت: بگو. گفت: هر دوستی که دوستش را از دست بدهد، بهزودی یا می‌میرد و یا به دار آویخته می‌شود، یا از پشت‌بام به زیر می‌افتد، یا خانه بر سرش خراب می‌شود، یا در چاهی سقوط می‌کند، و یا بهسبب دیگری که ما نمی‌دانیم. حجاج گفت: بس است مصیبت من به امیرالمؤمنین که مثل تو کسی را نزد من فرستاده است برای امر مهمی، فراموش گردانید این مصیبت مرا.

عبدالملك را پسری بمرد. ولید پسر دیگر او پیامد و پدر را تعزیت می‌داد. گفت: ای پسر! مصیبت من در تو آتش زنده‌تر است در بدنم از مصیبت برادرت. گفت: ما درم مرا فرمود. افلاطون مردی مغموم دید. با او گفت: اگر از مصائب دیگران خبر می‌داشتی اندوهت کم می‌شد. یحیی برمکی گفت: تسلیت گفتن بعد از سه روز تجدید مصیبت کردن است، و تهنیت گفتن بعد از سه روز سبک‌داشتن دوستی است.

فلسفی جنازه‌ای دید. گفت: دوستی که دوستانش او را به حبس ابد حمل می‌کنند. جعفر بن سلیمان بر فوت برادر جَزَع می‌کرد. طائی گفت: مصیبت خویش را بر خود یاد آر تا از دست‌دادن دیگری را فراموش کنی.

زنی يك فرزند داشت و بمرد. گفت: بعد از این از مصائب ایمن شدم. پسر عمر بن عبدالعزیز در وقت مرگ ناله می‌کرد و عمر بر او جَزَع و زاری می‌نمود تا اینکه پسر مرد و او آرام گرفت. از او بی‌تابیش و سپس سکونش سوال کردند. گفت: به‌خاطر رقت و شفقت پلری بر او گریه می‌کردم، چون قضا واقع شد دیگر گریه و زاری معنی ندارد.

فاطمه دختر حسین بن علی يك سال بر سر قبر شوهرش حسن بن حسن معتکف شد و آخر سال امر کرد تا خیمه برکنند و برفت. شنید هاتفی از جانب بقیع آواز داد که: آیا آنچه را که از دست داده بودید پیدا کردید؟ و هاتفی از جانب دیگر او را جواب داد: بل مایوس شدند و برگشتند.

با افلاطون گفتند: علت مرگ فرزندان چه بود؟ گفت: وجودش. از اعرایی پرسیدند: چند فرزند داری؟ گفت: پنج تا پیش خدا و سه تا پیش خودم. دختری از عمر بن عبدالعزیز فوت شد. مردمان به تسلیت آمدند. دستور داد پرده بیفکنند و گفت: ما به تعزیت دختران و خواهران نمی‌نشینیم.

فرزندی از عبدالله بن طاهر فوت شد و او مشغول دفنش بود که خبر مرگ دیگر فرزندش را آوردند. منتظر ماند تا او را آوردند و دفن کرد و با اصحابش برگشت و تقاضای طعام نمود. در این حادثه از او سوال کردند. گفت: چون قوی باقی ماند ضعیف باید نابود شود.

حدّ بیست و دوم

در آسمان و زمان و مکان و نبات و درختان و آتش و نور

فصل اول

اسکندر از حکیمی پرسید: اول شب آفریده شد یا روز؟ گفت: این هر دو در يك دایره‌اند، و دایره را اول و آخر نباشد، و بالا و پایین ندارد. [و این قول مستلزم قدم عالم است] عرب شب را به روز مقدم داند.

و کتاب بر تقدیم روز دلالت کند، قوله تعالی: «وَلَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ»^۱. و اما از طریق حساب خلقت، دنیا به طالع سرطان بود و کواکب سبعة در مواضع شرف خود موجود، پس آفتاب باید در حمل باشد در عاشر طالع و وسط نهار، از آن روی که توالی بروج در فوق الارض از مغرب به مشرق است، پس هرگاه سرطان در مشرق واقع باشد، شش برج صیفی و خریفی در تحت الارض باشد، و جدی سابع و بر مغرب باشد، و حمل عاشر و در وسط سما.

در ایام

هفت روز از ماه نحس شمرده‌اند، و این قطعه در آن معنی است:

هفت روز نحس باشد هر مهی زو حنر کن تا نیابی هیچ رنج

سه و پنج و سیزده با شانزده بیست و یک با بیست و چهار و بیست و پنج

در وصف خورشید

شاعر:

الشمسُ معرضةٌ تمورُ كأنها تُرسُ يُقلِّبهُ كَمیُ رامحُ

تشبیه کرده است آفتاب را وقتی که می‌لرزد شعاع او به پهلوانی نیزه‌دار که سپر خود را می‌گردانیده باشد.

دیگری: وَالشَّمْسُ كَالْمِرَاةِ فِي كَفِّ الْأَسْتَلِ^۲

آفتاب را وقت غروب تشبیه کرده است به آینه‌ای که شخص شل در دست داشته باشد.

۱. قرآن، ۴۱/۳۶: و نه شب پیش از روز است. ۲. مصراع از ابونجم عجلی است.

ذکر هلال

هلال را شعرا با ابروی یار تشبیه کنند، و هلال شوال را کلید میخانه گفته‌اند. شعر:
 هلال عید به دور افق هویدا شد کلید میکنه گم گشته بود پیدا شد
 و خواجه حافظ به داس تشبیه کرده است، و چه نیکو گفته است:
 مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته‌خویش آمد و هنگام درو
 کسوف و خسوف
 رَقاشی گفته است: زنجیان ماه می‌پرستیدند و هندیان آفتاب، خدای عَزَّوَجَلَّ خسوف و کسوف بر
 ایشان انداخت.

در نجوم

اسکندر شبی با اصحاب خود به بستانی رفت و با ایشان می‌گشت و ستاره‌ها را نشان می‌داد و
 احوالشان می‌گفت. ناگاه در چاهی افتاد. چون بیرون آمد، گفت: هر که گردن به علم آسمان افرازد
 خدای عَزَّوَجَلَّ او را به جهل از حال زمین مبتلا سازد. شعر:
 تو کار زمین را نکو ساختی که بر آسمان نیز پرداختی
 گفته‌اند: در گفتار خداوند: «فَلَا أُقْسِمُ بِالْخَنَسِ»^۳، مراد کواکب خمسۀ سیاره است.
 و گفته‌اند: در گفتار خداوند: «فَالْمُذَبَّرَاتِ أَمْرًا»^۴، مراد کواکب سبعۀ سیاره است و ترتیب آنها از این
 بیت معلوم می‌شود:

قمرست و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل

و اما نامهای آنها به فارسی از این بیت دیگر نصاب مستفاد است:

کواکب مه و تیر و ناهید دان چو خورشیدو بهرامو برجیسو کیوان

و اما سایر کواکب که بر فلک هشتم‌اند محصور نیستند، و اوائل هزار و بیست‌ونۀ ستاره را رصد
 کرده‌اند و ضبط نموده‌اند، و از نهمد و هفده کواکب، چهل و دو صورت تصور کرده‌اند بر صورت
 انسان و حیوان بزی و بحری و طیور، و بر صورت سفینه و میزان، و بعضی مرکب از صور
 مختلفه، و بعضی تام الخلقه و بعضی ناقص الخلقه.

خرافات عرب درباره نجوم

گویند: دَبران ثریا را خواستگاری کرد. ثریا با ماه گفت: من به این مرد پسرورت مفلس شوهر نکنم.
 پس دَبران قیلاص خود جمع کرد تا به صیداق او دهد.

گویند: جَنَی قاتل نعش است و بنات او در طلب خون پدر از پی او می‌گردند.

گویند: شیعرای یمانیه با شیعرای شامیه یکجا می‌بود، پس مفارقت کرده از مَجَرَه بگذشت. پس او را
 شیعرای عَثُور گفتند. و شامیه در فراق او بگریست تا چشمش بهم رفت، او را شیعرای عُمَیصا گفتند.

۳. قرآن، ۱۵/۸۱: پس به ستارگان رجوع کنده قسم یاد نمی‌کنم. ۴. قرآن، ۵/۷۹: پس تدبیرکنندگان کار را.

ثریّا

شاعر:

كَعْنُقُودٍ مُّلاَحِيَةٍ حَيْنَ نَوْرًا^۵.

و شاعر او را به گوشواره تشبیه کرده است.

و حسین بیگ مرحوم آن را کاغذ باد گفته است:

طفل است مگر پیر فلک زان هر شب کاغذ بادی دهد ز پروین برباد

سهیل

أصمعی گفته است عرب گوید: چون سهیل طلوع کند کیل گندم بردارند و کیل خرما بیاورند، و شتر بچه را از شیر بازگیرند.

مشتری

از ابن دلین^۶ منجم پرسیدند: چه دلیل داری بر اینکه مشتری سعد است؟ گفت: حُسن او.

فصل دوم

در گرما و سرما و باد و ابر و باران و آب و آنچه مربوط به آنها است

سرما

اعرابی را پرسیدند: چه وقت هوا سردتر باشد؟ گفت: چون زمین نمناک باشد، و هوا صاف، و باد شمال وزد.

شخصی از سرما می‌لرزید. گفتند: چرا به آفتاب نمی‌روی؟ گفت: آفتاب نیز در چنین روز به پوستین محتاج است.

با کسی گفتند: این پوستین سخت گران است. گفت: سرما از این گران‌تر است.

با اعرابی برهنه گفتند: چگونه تاب سرما می‌آوری؟ گفت: بلبن ما به سرما آن عادت کرده است که رویهای شما.

عُروَبن زُبَیر گفته است: بهتر آن است که زمستان سرد بگذرد و تابستان گرم. و اصمعی گفته است: چون برعکس باشد بیم امراض و طاعون بود.

مروی است که پیامبر(ص) باران طلب کرد و نیامد، و بار دیگر دعا کرد چنان ببارید که بیم خرابی

بود تا به دست مبارک اشارت نمود و فرمود: خَوَالِنَا لَا عَلَيْنَا. گفتند: یا رسول‌الله! چه سبب داشت

که اول دعا کردی و نبارید، و بار دیگر بارید؟ گفت: اول دعا کردم و مرا نیتی نبود، و بار دیگر دعا

کردم و مرا نیت بود.

۵. مصراع از ابوقیس بن اسَلت است، و از دیگران نیز آمده است.

۶. ج دلین. ۵ ذکر.

شیخ ابوسعید الوالخیبر در طلب باران گفت:

یارب سبب حیات حیوان بفرست وز خوان گرم مایه احسان بفرست
از بهر لب تشنه طفلان نبات از دایه ابر، شیر باران بفرست

برق

حکایت کرد مرا دوستی صادق که در دیار بنگاله شخصی را برق بسوخت. از مردم شنیدم که می گفتند: سبب آن بود که او با خواهرزاده خود یکجا نشسته بود و در آن وقت فرار نمود. تعجب کردم و از خاص و عام آن خبر پرسیدم، متفق الکلمه گفتند که هر جا خالو و خواهرزاده یکجا جمع باشند یکی از ایشان را برق بزند. و در آن دیار چون آواز رعد شنوند و اثر برق ببینند آن دو همنشین از یکدیگر بگریزند که عادت آن سرزمین بدانند.

ابر

عبید بن ابرص در وصف ابر نزدیک به زمین گفته است:

دَانٌ مُسِيفٌ فُوقَ الْأَرْضِ هَيْدَبُهُ يَكَاذُ يَنْفَعُهُ مَنْ قَامَ بِالرَّاحِ
فَمَنْ يَنْجُوْتِهِ كَمَنْ يَعْجُوْتِهِ وَالْمُسْتَكِينُ كَمَنْ يَمْشِي بِقُرْوَاهِ

راح: زمین هموار که در او پشته‌ها باشد، و عقوه، میان سرا و محله، و قرواح: ناقه دست و پا بلند، و مستکن: ساکن در کن — یعنی: گوشه خانه. و شاعر تشبیه کرده است ابرهای سفید متفرق بر روی آسمان را به پنبه‌ای که پنبه زن بر دواویج ارزق پهن کرده باشد. و دواج: قبا یا لباده، و قزوینان لحاف را دواج گویند.

تگرگ

گاه به مقدار جوز بلکه بیضه از آسمان بیارد و حیوانات و طیور بکشد. و در کشمیر قطعه‌ای از تگرگ یافتند به طول سه زرع و عرض دو زرع، و نزد سلطان آنجا حاضر کردند. و آن خیر مترددین آن دیار مذکور کنند.

آب

گفته‌اند: آب قیمتی معین ندارد زیرا که چون یافت گردد نخرند، و چون نایاب باشد نفروشد. و عرب آن را نفس گفته است از آن روی که حکم جان دارد. و از فضیلت آب آنکه هر شراب که در عالم است هر چند صاف و غنّب و لطیف باشد عوض آب نگردد بلکه بی‌ممازجت آب هرگز غنّب و مستطاب نشود، مگر آب نطفه است تا در شکم خاک درنیاید به نبات نبات حامله نگردد.

مولوی: هر چه آن انداخت این می‌پرورد.

از نظام پرسیدند: آب چه رنگ دارد؟ گفت: رنگ ظرف خود، و چون آب عمیق باشد سیاه نماید. و گفته‌اند: از مجانستی که میان آب و هوا است هر یک به دیگری مستحیل گردد.

و در این عهد کسی میان تابستان و آفتاب در خدمت سلطان از آب یخ ساخت. و طریق آن است که اندک یخ با نمک بسیار بیامیزد و با هم خرد بکوبد و کاسه پر آب میان آن نهد چنانچه بیرون کاسه را احاطه کند، آب کاسه منجمد گردد. و این عمل در آفتاب و هوای گرم بهتر صورت پذیرد.

گویند: مَلِك روم شیشه‌ای پیش معاویه فرستاد و گفت: از هر طعام و شراب در او قدری بفرست. معاویه حیران بماند. از ابن عباس پرسید. گفت: آب در شیشه کرده بفرست که حق تعالی در وصف آب گفت: «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا»^۷.

خداوند فرموده است: «فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ»^۸ - یعنی: نهرها از آب که بو نگرفته است. و آن را به زیاده از آنچه در خلقت او موجود است وصف نکرد، و این از غایت کمال و سلامت او است از عیوب در ذات خود.

یکی از بلغا گفته است: آب هیچ غذا ندهد، از این روی هرچند بجوشانی هیچ غلیظ نگردد، و جز آب هر مایمی را غذائیتی باشد و به جوشیدن منعقد گردد. و ایضا آب به طبخ کبد منعقد نگردد. پس، از آن گوشت و استخوان نروید و جزو بدن نگردد، مگر آنکه برقه است غذا را.

در سیلان انهار

شاعر عجم طفیان دجله دید، گفت:

آب را امروز رفتاری عجب مستانه بود پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود
سیل

متنی:

و أمواه تَصِلُ بِهَا حَصَاها صَلِيلَ الْخَلْرِ فِي أَيْدِي الْعَوَانِي

تشبیه می‌کند صدای سنگریزه‌ها را در آب به آواز دستینه در دست زنان با جمال.

فصل سوم - در بهار و تابستان و گله‌ها و درختان و نباتات

نوروز

فُرس را اعیاد بسیار است و عید بزرگ نوروز است و در تعیین آن اختلاف و اشتباهی هست، و سه‌شنبه را عید می‌کرده‌اند، و هریک از سی روز ایّام ماه نزد ایشان نامی دارد، و نام شهور در آن جمله داخل است، آن روز که با ماه همنام است عید کنند. لَهُ ذُرْمَنَ قَالَ:

مبارک باد عید آن بینوای بی‌کس و کورا که نه کس را مبارک باد گوید نه کسی او را

گفته‌اند: از بهار چشم را تمتع باشد و از پاییز دهن را.

و گفته‌اند: بهار موسم اهل و بر است و پاییز موسم اهل مکر.

پیامبر(ص) فرمود: سه چیز نور چشم بیفزاید: نظر در سبزه و آب و روی نیکو.

از ما سرچس پرسیدند: سبب چیست که ابصار اهل رساتیق صحیح‌تر می‌باشد با آنکه غذای ایشان

غلیظ‌تر است؟ گفت: سببی نمی‌دانم غیر اینکه نظر در آب و سبزه می‌کنند.

پیامبر(ص) فرمود: حنر کنید از لول سرما - یعنی: سرمای پاییز، و پیش بلز شوید آخر سرما -

۸. قرآن، ۱۵/۴۷.

۷. قرآن، ۳۰/۳۱: و از آب هر چیز را زنده گردانیدیم.

یعنی: سرمای بهار. مولانای رومی گوید:

گفت پیغمبر که یاران زینهار
گفت پیغمبر که یاران هی هی
کانچه سرما با درختان می‌کند
با تن و جان شما آن می‌کند

شاعر گوید:

ما شاخ شکسته‌ایم در گلشن عمر
ایام بهار فصل رسوایی ماست

ترنم پرندگان در فصل بهار

خَبَّازِ بِلْدِي:

كَأَنَّ الْقَمَارِيَّ وَالْبَلَابِلَ بَيْنَهَا قِيَانُ وَأوراقُ الْفُصُونِ ستَائِرُ

تشبیه کرده است قمریان و بلبلان باغ را به شاهدان خواننده، برگهای درختان را به صفحه و ورقی که خوانندگان پیش روی می‌گیرند تا دهن را ببوشد.

نرگس

امیرالمؤمنین (ع) گفته است: نرگس بیوید که در دل آدمی حالتی است که آن را جز بوییدن نرگس زایل نگرداند.

و شعرای عرب و عجم نرگس را به چشم نگران تشبیه کرده‌اند.

شاعر:

و تُخَالَهُنَّ إِذَا هَمَمْتَ بِقُبْلَةٍ حَذَقًا تَفَهَّمَهُ مَاتَقُولُ قَتَفَهُمْ

یعنی: و فی الحقیقه می‌بنداری چشم نرگس جان دارد و همه‌چیز روشن می‌بیند.
گویند نوشیروان در خانه‌ای که نرگس بوده از مجامعت زنان تعاشی می‌نموده.

گل سرخ

گفته‌اند: مَلِكِ بَابِلِ برای یکی از ملوک پنج گل فرستاد تا در آن دیار بکارند. چون دید خار دارد، برنجید و در عوض چوب سنجد بفرستاد تا در بابل بکارند. و بوی گل سنجد مضر باشد و حالتی احداث کند که جز درخت بید آن حالت زایل نگرداند. و چون گل بار آورد، به آن مشعوف شد و درخت بید به مَلِكِ بَابِلِ بفرستاد تا تدارك ضرر درختان سنجد کند.

با مأمون گفتند: جولا‌هکی هست تمام سال کار می‌کند بی‌تعطیل و تعویقی، و موسم گل دست از کار می‌کشد و به بانگ بلند اشعار می‌خواند و با نَمَّا از امثال خود به شُرب مشغول می‌شود، و بر این حال است تا گل هست، و همه سال کارش این است. مأمون برای او زری فرستاد و گفت: بِرِذْمَتِ اَرْبَابِ هَمَّتِ اعانت او لازم است.

جَحْظُهُ:

لَقَدْ نَطَقَ الرَّجُلُ بَعْدَ سَكْوَتِهِ وَ وافی کتابُ الْوَرْدِ اِنِّي مُقْبِلُ

شعر

نامه گل آمد که اینک من به باغ می آیم فکر میهمان باشید، باغ را بیارید

بنفشه

مشهور است که مولانا مؤمن حسین یزدی می گفته است: دو حرف می خواهم بگویم و از یزد بیرون روم: اینکه بنفشه بو ندارد، و بلبل آهنگ ندارد.

زراعت و درختکاری

عایشه گفته است: بجوید رزق در پنهانهای زمین.

از یکی از فلسفیان پرسیدند: چرا گیاههای خودرو خرم تر و باطراوت تر باشد از مزروع؟ گفت: برای آنکه آن زاده زمین است، و این را زمین دایگی کرده است.

از عارفی پرسیدند: چرا حق پرستان به کوه و صحرا مایل باشند نه به شهر و عمارات و قری؟ گفت: برای آنکه کوه و صحرا محض صنع خدا است، و معموره و قری صنع خلق.

گفته اند: زروع را هزار آفت است و بزرگ تر آنها جور سلطان است.

پیامبر (ص) فرمود: اگر قیامت قائم گردد و در دست یکی از شما نهال خرما باشد اگر تواند که از جای برنخیزد تا آن را بنشانند البته بنشانند.

گندم

گفته اند: آدم و حوا برای گندم بهشت از دست دادند و به طمع این دانه در دام ابلیس افتادند.

در تفضیل خرما بر گندم

گفته اند: آن را بی زحمت و مؤنتی از سر درخت بخورند، و این را بعد از چندین عمل از تنقیه و طخن و تعجین و طبخ به کار دارند، و معدک به نانخوری محتاج باشد، و خرما نانخورش نخواهد که خود نانخورش باشد.

و از طوایف بنی آدم، عرب خرما بسیار به کار برند، و ترکان گوشت، و اهل طبرستان و بعضی از اطراف هند مثل بنگاله برنج، و در سایر دیار ایران و روم نان سیمما اهل خراسان که بعضی از ایشان برنج به ناشتا نخورند چنانچه اهل طبرستان نان به ناشتا نخورند. بزرگی نقل کرد که با خراسانی در سفری رفیق بودیم و در منزلی فرود آمدیم. خانه خواه صبح برای ما چالوی حاضر کرد. خراسانی نخورد و گفت که ناشتام. پارچه نانی بخواست و یافت نگشت.

دو کس پیش محمد بن سلیمان در فضیلت خرما و گندم بر یکدیگر گفتوگو داشتند. محمد، ابن داحه را قاضی ساخت. گفت: آفت خشکسال نخل را دیرتر رسد، و از غرق و حرق ایمن باشد، و دست سارق به او نرسد، و بی مؤنت غذا گردد.

مدح نخل

گفته اند: هیچ درخت به انسان شبیه تر از نخل نباشد به اعتبار عمر و لقاح — یعنی: آبستن شدن ماده از

نر.

و آن چنان است که از درخت نر که بار نمی دهد طلعی گیرند و آن چیزی است مانند آرد و بوی منی

کند. آن را بر خوشه خرما بپاشند تا بردهد، و بی آن بر نهد و به صلاح نیاید مگر باد او را به طلع بعضی درختان نر تلقیح کند. و گویند: نخله به نخل عاشق گردد و از غیر آن لقاح نگیرد. و بسیار باشد که به جانب نخلی چنان مایل شود که بر سطح زمین معترض گردد. و گویند: از آب غرق نگردد مگر آن وقت که آب سر او را فروگیرد، پس در آب خفه شود. و چون در طریق خود مانعی بیند راه بگرداند، و این صفت در بعضی دیگر از اشجار مشاهده شده است. و از اینجا بعضی نخله را ذی حیات دانند. و بصیری گفت: نخله یک سال خود را می کشد و یک سال صاحب را. یک سال بسیار بر می دهد و سال دیگر کم. و انگور در دیار ما (قزوین) یک سال خودکشی می کند و چند سال صاحبکشی.

ذکر تفاوت ذرُوع در صنعا

در صنعا سالی دو بار گندم بردارند، و جو و ذرت سه بار و چهار بار، و انگور دو بار، و هفتاد رنگ از انگور یافت گردد.

سرو

بعضی سرو را دشمن داشته اند و به زنانی که در ماتم شوهر جامه سیاه پوشند تشبیه کرده اند. مَلِکی در باغ این مصراع بگفت:

سرو در باغ به یک پای ستاده چه کند

و بر شاعری بخواند. گفت:

در رکاب تو رودگر بودش پای دگر

شعر:

نیایی در چمن سروی که من صد بار در پایش سری نهادم و نگرستم بر پا و بالایش

در انواع درختان

لبان: درخت لبان برگ نیاورد بلکه شاخهای آن کُندر بار آورد.

زیتون: هیچ درخت از زیتون دراز عمرتر نبود. گویند سه هزار سال بماند. و زیتونهای فلسطین را یونانیین کاشته اند، و ایشان پیش از روم بوده اند.

ساج: درخت ساج در هوا بلند شود و همواره بر سر درخت برگی چند باشد که هر یک سراویل شخصی شود. تا صلویست زرع بلند گردد.

قَرْنَقُل: در زنج باشد. مشتریان دینار بر کنار دریا بگذارند و برونند، و زنج دینار بردارند و قَرْنَقُل در عوض آن بگذارند.

خَیْزُران: در آن دیار باشد، و گویند طول خیزران در تحت ارض تا شش فرسخ برسد.

عوسج: درختی است پر خار و بی بار، همچو لثیمان این زمانه. از ایشان کسی هیچ برنخورد و از چین ابروی حاجبشان صد نیشتر بخورد.

فصل چهارم - در امکانه و ابنیه

مکه: خدای عزوجل حرم گردانیده است مکه را، پس او حرام است تا روز قیامت. هر ناحیه از کعبه که باران آنجا بیارد آن سال در دیاری که در آن ناحیه است آبادی و فراخی باشد. و در حرم مگر متعرض اهو نگردد، و مرغان بر کعبه نشینند مگر بیمار باشند، و قصه فیل و طیر آبایل مشهور است.

مدینه: به طیبه نامیده شده. هر که آنجا داخل شود از خاک و دیوارهای آن بوی خوش بشنود، و هر طیب که آنجا برند خوشبوتر گردد. پیامبر (ص) فرمود: ابراهیم (ع) مکه را حرام گردانید، و من مابین لایتنی [لابتان دو سنگستان است بر دو جانب مدینه] مدینه را حرام کردم. و فرمود: طاعون و دجال داخل مدینه نشود، و هرگز مجنوم در آن یافت نگردد.

مصر: خدای تعالی هیچ بلدی را به نام ذکر نکرد مگر مصر را در چند موضع. کوفه: ابن عباس گفت: اگر بصره کنیز کوفه می بود و او را گم می کرد طلب نمی کرد. و اهل کوفه به حمزه زبانت و ابوحنیفه تفاخر کنند.

بصره: احف از اهل بصره است و او را بر کوفه تفضیل دادی. و نخله در بصره صدویست سال بماند همچو خدنگ و قامت جوانان. بر خلاف کوفه که نخله در آن چون بلند شود خم گردد همچو بید مجنون و قد کمان. و گفته اند: دنیا بر مثال طایر است و بصره و مصر دو جناح اویند. اصفهان وری:

شخصی رازی با اصفهانی تفاخر می کرد. اصفهانی گفت: شهر ما را هوایی است که اگر میوه سال گذشته پهلوی میوه امسال گذارند از هم متمیز نگردند. رازی گفت: اما شهر ما اگر مرده پارسال پهلوی زنده امسال گذارند از هم متمیز نگردند. و این سخن از بعضی طبریان نیز نقل کنند، و ایشان به این دعوی اولیند و هوای دیار ری در این زمان اصلاح تمام یافته است و شهر طهران به جای ری آباد گشته است و ری از آبادی نشان ندارد، و ری را شیخ البلاد گویند که زمان او بس قدیم است. و شاعر گفته است:

اصفهان کاهل جهان جمله مقرند به آن	در اقالیم چنان شهر معظم نبود
همدان جای شهان کز قیل آب و هوا	در جهان هیچ چنان روضه خرم نبود
قم به نسبت کم از اینهاست ولیکن او نیز	نیک نیک ارچه نباشد بد بد هم نبود
معین مردمی و کان کرم شیخ بلاد	ری بود، ری که چو ری در همه عالم نبود

مضار و منافع شهرها

خیبر: گویند هر روز مقیمان آنجا را تب گیرد نه غریب را، و تب خیبر و طحال بحرین و دمامیل جزیره و طواعین شام در قدیم مشهور بوده اند.^۹

قزوین مولد این فقیر [و همچنین مصحح کتاب، احمد مجاهد] است، و درباره آن گفته اند:

۹. این فقره در نسخه صحیح نیامده اما در د و مع آمده است.

و قزوين دارُ الَمَجاهيلِ جَنَّةُ و نازُ لأهلِ الفُضلِ ذاتِ نواذِعِ^{۱۰}
 بُرِكَ مَتاعُ الفُضلِ سوقِ كسادِ كَمُصَحَفِ زنديقِ على كَفِّ بايِعِ^{۱۱}

طوس: امروز طوس خراب است و مشهد مقدس که بیت‌المقدس ثانی است نزدیک به آن آباد، امید که او را از چشم زخم حوادث گزند مباد. و در قدیم اهل طوس را گاو می‌گفتند. شاعر اشاره به آن می‌گوید:

در طوس دوش گفتم بی‌غم نیم چرا یاریم گفت: ساده دلا بی‌غمی و طوس
 گفتم: ز آدمی اثر اینجا نیافتم گفتا: تو نیز گاو شدی، آدمی و طوس
 اهواز: گویند هر که در اهواز يك سال بماند در عقل خود نقصانی واضح مشاهده کند.

عجایب بلدان

شیراز: در شیراز سیبی بوده است نصف آن در غایت خلوت و نصف دیگر در غایت خموضت. چین: در بعضی از جزایر چین مارها باشند که شتر گاو را فرو برند، و بوزینه‌ها باشند به چته چماری. مصر: در مصر سنگی است هر که به دست گیرد او را، قی بگیرد. و سنگ مغناطیس که آهن به خود جذب کند، و چون بوی شیر شود آن اثر زایل گردد یا ضعیف شود، و چون به سر که بشویند به حال خویش باز آید.

و در هند نوعی هلیله بزرگ باشد، هر که در دست گیرد یا به نام طلا کند او را اسهال کند. و سه عدد از آن هلیلهای کابلی در عهد شاه ماضی به ایران آوردند هر يك بیستوهفت مثقال و امروز در خزینه است.

خُتَن: در مدینه ختن از حدود چین آسیابها باشد سنگ زبرین بگردد و سنگ زبرین ساکن باشد. ارض عرب: زمین عرب بر دو قسم است: نجد و تهامه — یعنی: غور از عذیب تا ذات عراق، و تا یمامه و تا یمن و تا دو جبلی طی نجد باشد، و از ظهر بصره که مریدست تا جته و ذات عراق اول تهامه است تا دریا و تا جته، و مدینه نه تهامی و نه نجد است بلکه حجاز است بالای غور و فروتر نجد واقع است. گویند: جوع گفت: من به دیار عرب می‌روم. صحت گفت: من با تو همراهم.

بناهای محکم

بنائی عجیب‌تر و عظیم‌تر از تخت‌سلیمان که در اصطخر فارس واقع است نمی‌شنوم و آن بنا من دیده‌ام. مناره‌ها از سنگ برآورده‌اند بر صُفّه‌ای بس عالی و فراخ، و صورت‌های بسیار و هیكله‌های عجیب بر سنگ نقش کرده‌اند و از سنگ بریده و گویند تخت‌جمشید بوده است، و علامه دوانی رساله‌ای در آن باب نوشته و اقوال مختلف شرح داده و اصح آن است که مسجد سلیمان (ع) است، دیوان به امر او بنا کرده‌اند و آن تمایل و نقوش پرداخته، کماقال تعالی «يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ وَ تَمَائِيلٍ وَ جَفَانٍ كَالْجَوَابِ وَ قُدُورِ رَاسِيَاتٍ»^{۱۲}.

۱۰. و قزوين سرایی است که برای اشخاص گمنام بهشت است / و اما برای اهل فضل آتشی سوزنده است.

۱۱. کالای فضل را در بازار کسادش به تو می‌نمایاند / مانند قرآنی که در دست فروشنده زنديقی هست.

۱۲. قرآن، ۱۴/۳۴: برای او آنچه می‌خواست از غرفه‌ها یا تمثالها و کاسه‌ها چون حوضها و دیگهای برقرار می‌ساختند.

اصطخر از دهات فارس است و امروز آنجا قریه‌ای است معمور مسما به میرخاصگان. خَوَرْتَق: دو بنای مشهورند بر لب فرات کوفه و بانی خَوَرْتَق سنمار است. گویند او را کسری هلاک کرد از بیم آنکه مثل آن عمارت برای دیگری بسازد، و گویند او گفت: من در ارکان این عمارت سنگی نصب کرده‌ام که اگر او را حرکت دهند تمام این عمارت خراب گردد. و جزای سنمار بر زبانها مثل شد.

مارد و ابلق: از بناهای مشهور، و آن دو حصن متینند. غُمدان: در یمن قهصری عجیب بود مشتمل بر چهارده غرفه بعضی فوق بعضی. حبشه بعضی از آن را خراب کردند و عثمان بعضی دیگر را.

قصر سنداد^{۱۳}: و آن در ظُهر کوفه واقع بود.

ایوان کسری: از مشاهیر بناها است و امروز اصل آن طاق باقی است و به غایت عجیب است. منصور دوانیقی فرمود که آن بنا خراب کنند و در عمارت بغداد صرف کنند. خالد برمکی گفت: بگذار این عمارت را، که دلالت کند بر جلالت شأن اکاسره که مغلوب شدند و مُلکشان گرفته شد. گفت: می‌خواهی آثار مُلک مجوس باقی باشد. و خالد از اصل مجوسی بود. و چون مصالح بنا از آن می‌کنند دخل با خرج مقابله نمی‌کرد. با منصور عرض کردند. آن کار ترک داد و با خالد گفت: رای تو را صواب دیدم. گفت: اکنون که شروع کردی باید خراب کردن والا خواهند گفتن آنچه ایشان بنا کردند اینان از کندن آن عاجز آمدند. به آن سخن التفات نکرد. مأمون این سخن شنید، گفت: از اینجا معلوم کردم که پادشاهان باید چنان بنا کنند که آسان نتوان کنند.

هَرمان: گویند اعظم و اقدم بناهای عالم هَرمانند. و آن دو گنبد است مربع مخروط، بلندی آن چهارصد زرع، به سنگ مرمر و رُخام برافراشته‌اند، و طول و غلط هر سنگ ده زرع و هشت زرع باشد. و چنان به اندام آورده‌اند و وصل کرده‌اند که درز مابین سنگها جز به نظر دقیق مبین نگردد. و بر آنها علوم سحر و علوم عجیب از طب و ازهر طلسم تَقَر کرده‌اند. و نوشته‌اند: ما بنا کردیم هر که در خود دعوی سلطان و قوت کند سعی در خراب آن نماید. و معلوم است خراب از بنا به چه پایه آسان تر است. یکی از خلفا عزم کرد تا آن را خراب کند، دید خراج مصر به آن وفا نمی‌کند، بگذاشتند.

اسکندریه: تمام آن شهر از گِل سفید و گچ بنا شده است. و هر که آنجا داخل شود بر چشم دستمال سیاه ببندد تا سپیدی و روشنی چشمش را نرباید. و گفته‌اند در سیصدسال تمام شد، و شصت‌هزار یهود خادمان و کارگران اهل آن مدینه بودند.

اختیار بلد

شخصی با دوست خود گفت: خواهم مقام خود از این بلد بگردانم و خود را از جفای این قوم برهانم. گفت: خوی خود بگردان و خود را از غم برهان. و در امثال ترکان است: پَرین دکشنجه، خوین دکیش. یعنی اینکه: جامی گردانی، خوی خود بگردان.

گفته‌اند: اقامت مکنید در بلدی که آنجا نهری جاری و سوقی قایم و قاضی عادل نباشد. [و رکن رابع

حَمَام دایر است]

و گفته‌اند: هر شهر که نزدیک به آن آب و گیاه و هیمه نباشد مُقام در آن صواب نبود.

مدح دارِ واسعه

گفته‌اند: منزل آدمی پیراهن او است، اگر تنگ باشد در عذاب باشد.

ذمّ دارِ واسعه

شخصی دید یکی از ارباب دنیا خانه می‌سازد بسیار عالی و وسیع و درهای بلند و دیوارهای رفیع. گفت: ای فلان! خود را در جفا و عِنا و شغل خاطر گرفتار کردی، برای چنین خانه مالی افزون از اندازه و فرش و ثیاب و اعوان و خادمان و اهل بیت بسیار در کار است تا این خانه تورا باشد، از این غم و گرفتاری فارغ نباشی.

و حریص‌ترین مردمان بر دنیا و غافل‌ترین ایشان از امر عَقبا در این زمان آنانند که همه همت بر تشیید عمارت و برافراشتن کاخ و رواق دارند.

ای خداوندان طاق و طَمَطَاق این جهان نازد بدین عیش و فراق
اندک اندک خان و مان آراستن وز سرش یکبارگی برخاستن

و گفته‌اند: هر که روزی گِل کند تا یک ماه عقل و ایمان او به قرار نیاید. و در کار گِل سه چیز در کار است و هر که بی‌آن سه چیز عمارت کند از عقل برکنار است: زر و زور و آبرو. تا این سه خرج نکنی عمارت برپا نکنی، تا آنچه به زر حاصل نشود به زور حاصل کند، و چون زور پیش نرود، آبروی صرف کند، و از این و از آن بطلبد.

و هیچ طایفه‌ای به عمارت و زینت افزون از ایران راغب و ساعی نباشند، و از این جهت هرگز از غم و اندیشه خاطر فارغ ندارند، و سیّما در این زمان که هر کس در لباس و طعام و خانه آن تکلف کند که فوق وسع او باشد و آن آرزوها پیش گیرد که هرگز از قوه به فعل نیاید، پس غالب بناها ناتمام بماند و با عمر شخص و بلکه عمر فرزند به اتمام نرسد و طول املها در این عهد از طول بناها بیش‌تر است. و العجب که در این زمان با این تکلف و توسّع در بنیان، ابواب این مروّات و مبرّات بالکلیه مسدود است. مسکینان و خویشان روی آن خانه‌ها نبینند، و خوانی در آن خانه‌ها برای زایران نگسترند. بسیار اوقات دربسته و مقفل دارند، و پرده‌ها و چادرها برای منع هوا و غبار بر او کشیده باشند. و الحق خانه‌ای نیکو و روشن خوش آینده خاطر را فرح و نشاط بخشد، ولیکن با همه روشنی سینه عارفان را تاریک گرداند، و خاطر هوشمندان را در غم وحشت نشانند.

گویند یکی از ملوک بنی اسرائیل خانه‌ای به‌غایت نیکو و مزین بساخت و جشنی عظیم پرداخت و گفت: هر که عیبی در این خانه راه برد اعلام نماید. سه کس از عِبَاد زمان آنجا حاضر بودند. گفتند: بلی، دو عیب فاحش در آن هست. گفت: کدام است؟ گفتند: یکی آنکه خراب می‌شود، و دیگری آنکه صاحب او می‌میرد و از جهان رخت بیرون می‌برد. این تیبیه او را مؤثر آمد تا مال و ملک رها کرد و با ایشان رفیق شد.

سنائی:

داشت نعمان یکی کُریچهُ تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ
روز، نیمی به آفتاب اندر شب، همه شب به سوز و تاب اندر
بوالفضولی سوال کرد از وی چیست این خانه، شش به دست و سه پی؟
با دل زار و چشم گریان پیر گفت: هَذَا الْيَمَنُ يَمُوتُ كَثِير

و بالجمله دهلیز و درگاه و خارج و پیشگاه خانه اولی است که خوش آینده و نیکو باشد هر چند نوعی مشابهت به گور کافر و ظاهر منافق به هم می‌رساند ولیکن چون همه کس را اول نظر بر آن افتد و آن در حکم دیباچه کتاب و عنوان نامه و مُفْتَح احوال است باید نیکو باشد، و عباس آباد اصفهان از جهت این وصف در حد کمال واقع است. و اما قبل از شاه جنت مکان شاه عباس ماضی دهلیز خانه‌ها از خوف نزول بسیار پست بود و راهها تنگ و کوچه‌ها همه روده اثناعشری مارپیچ و تاریک تا آنکه آدمی به دشواری و خمیدگی درون رفتی چه جای ستور. تا پادشاه مغفور مذکور بدعت نزول برانداخت و مردم را از آن اندیشه ایمن ساخت. و خانهای قدیم بسیاری بر آن هیات باقی است. یکی از این خانه‌ها را در مجلسی نشان می‌دادند و او را دری است بسیار پست تا شخص دوته بلکه سه ته نگردد درون شدن نتواند. میرزا صائباً فرمود: «آن درك اسفل را می‌گویید که در آخر کوچه واقع است». و آن لطفیه در آن وقت بسیار مستحسن بود.

سرای خوب

سه موضع را به جودت وصف کرده‌اند: دار بطیخ به سُرْمَن رای، و دار الزبیر به بصره، و دار قطن به بغداد.

در این عهد مردی در حوالی قیصریه اصفهان مقام داشت و علمِ مفاخرت می‌افراشت و می‌گفت: خلاصه دنیا ایران است، و خلاصه ایران اصفهان، و خلاصه اصفهان در قیصریه است و من آنجا مقام دارم.

روی گرداندن از ساختن خانه

بایزید بن مُهَلَّب گفتند: چرا در بصره سرایی نسازی؟ گفت: من داخل بصره نگردم مگر امیر یا اسیر. اگر اسیرم زندان خانه من است، و اگر امیرم دارالاماره منزل من است.

حرص انسان بر بنا

گفته‌اند: هیچ کس در روی زمین از بخیل و سخی خانه نخرد مگر چیزی از آن خراب کرد و چیزی افزود. و البته در آن تصرفی نمود هر چند اندک باشد.

عبدالله بن جعفر بر عبدالله بن صفوان بگذشت بساتین و قصور خویش به او بنمود و گفت: چون می‌بینی؟ گفت: می‌بینم که مخالفت کردی با ابراهیم (ع) و تو در این وادی بساتنها و قصور بنا نهادی.

همسایه

ابن مقفع خانه همسایه به قیمت افزون می‌خرید و صاحب خانه راضی نمی‌گردید. تا روزی مضطر و قرض‌دار شد خانه بر او عرض کرد. ابا کرد و گفت: خریدن خانه همسایه در این حال نه مروت است. از

مال خود دین او بگذارد و گفت: خانه خود نگاه دار.

همسایه فیروز خانه خود از روی ضرورت می فروخت. چون قیمت بشمردند، گفت: این قیمت خانه، بهای همسایه کو؟ گفتند: همسایه را قیمتی باشد؟ گفت: قیمت همسایه فیروز افزون از قیمت خانه است. فیروز بشنید دو چندان قیمت خانه بفرستاد و گفت: خانه نگاهدار.

تاجری از بلد ما (قزوین) چشم بر خانه همسایه دوخته بود و شیرای آن می نمود. روزی می گفت: همسایه ما فلان مبلغ قرض کرده است و به تجارت رفته. شخصی مرا مژده داد که او آن مال نابوده کرده است امید که چون باز آید بی توقف خانه بفروشد.

خرید و فروش خانه

گفته اند: باید خانه اول چیزی باشد که آدمی بخرد و آخر چیزی که بفروشد.

نوادری در کرایه خانه

شخصی خانه به کرایه می گرفت، پرسید: مطبخ کجا است؟ گفت: همسایگان برای تو چیزی می زنند بی زحمت. پرسید: توری هست برای نان پختن؟ گفت: وقتی که همسایگان نان می زنند تو نیز شریک می شوی. پرسید: بیت الخلا؟ گفت: در بیرون خرابه ای است آنجا می روی. پرسید: راه بام برای خواب کجا است؟ گفت: بیرون خانه جایی گشاده است، آنجا می خوابی. گفت: هرگاه حاجتهای خانه همه در بیرون است ما هم در بیرون سر می بریم و کرایه نمی دهیم.

شخصی به شهری رسید خانه می خواست تا فرود آید. دوستی دست او بگرفت و به خانه ای خراب برد و گفت: اگر این خانه در می داشت اینجا منزل می نمودی، و اگر این سقف نمی افتاد برای مقام تو خوب بودی، و اگر نه فلان می بود در جوار من به خیر و خوشی می آسودی. گفت: راست است، «ولیکن درآ گر نتوان نشست».

حمام

شعر:

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت
چپست سر اینکه در حمام هر کس پا نهاد
گفت: سرش اینکه با او نیست از اسباب جهان
بدیع همدانی در مقامات خود نقل می کند که: به فلان حمام رفتم و چون در شدم دلاکی از پی من بدوید و قطعه گلی بر سر من چسباندید و برفت. من بماندم در انتظار تا دیگری بیامد و مشتی چند بر گردن من زد و شروع کرد تا سر من بتراشد. آن اول پیدا شد و گفت: این سر را رها کن که از آن من است و من نشان کرده ام. راضی نشد و جنگ برخاست، مشتی چند بر گردن یکدیگر زدند، و به آخر حکومت پیش استاد حمامی بردند. کسی به طلب من آمد و مرا به عتف بیرد. گفت: این دو کس بر سر تو نزاع دارند، راست بگو این سر از کی است؟ گفتم: این سر من است و به این سر حق گزارده ام، و به عرفات حاضر گشته ام. گفت: ای ناکس فروماه معرفت متراش، بگو حق این است یا حق آن؟ گفتم: من هیچ کس را در این سر حق نمی بینم و شوکتی نمی دانم. پس روی

به یکی از ایشان کرده گفت: تا کی این خصومت! فلسی از او بگیر بگذار این سر را برود به جهنم.

نوره

در کاشان داروغه‌ای بوده است أَخَاذ و طامع و مسخره طبع. روزی در حمام نوره می‌کشیده است. مردی تاجر بر او می‌گذرد، می‌پندارد دوست او است، در می‌رود و بی‌محابا شلخته بر او می‌زند، و چون معلوم می‌کند، به شتاب خود را بیرون می‌اندازد و در شهر مختلفی می‌شود. و آقای داروغه در تفحص او تشدد می‌نموده است و به آخر تاجر چاره در آن می‌بیند که ثیاب چند با نقدی به خدمت داروغه می‌آورد و عذر می‌خواهد، می‌گوید: چه واقع شده است! دوستی و ملاطفت کردی، ما از مزاح نمی‌رنجیم و از اختلاط و انبساط مردم اهل سر نمی‌پرییم. و به هر وقت به او می‌رسیده است می‌گفته است: فلانی دیری است شما را نمی‌بینم، با ما هیچ محبتی نداری و مزاحی و انبساطی نمی‌کنی!

در اطلال بالیه و آثار لایحه و دیار خالیه

شعرای عرب خطبه‌های لطیف و سواالهای رقیق با منازل یار و آثار دیار از اطلال و دمن و مانند آن کرده‌اند و در آن باب داد سخن داده‌اند گویی آن منازل با ایشان سخن می‌کنند و جواب ایشان باز می‌دهند. به آن منازل بی‌نشان غمها شرح دهند و درد دلها عرضه کنند. چون آنجا برسند به ادب سلام کنند و تحیت نمایند و بر یاد حبیب و ساکنان آن منازل چون ابر بهاری بگریند، و چون بگذرند شرایط وداع به جای آورند و خطابه‌های مؤثر و محاورات بلیغ نمایند. و شعرای عجم در این نوع سخن خوضی لایق نکرده‌اند که ایشان اکثر شهرنشین باشند نه صحرائنشین همچو عرب که هر روز منزل بگردانند و از زمینی به زمین دیگر برای آب و علف کوچ دهند. پس عشاق فغان درگیرند و گریه و زاری نمایند و با آن خطابه‌ها کنند و به زبان حال جوابها بشنوند. مولانا در حکایت ایاز این ابیات شورانگیز می‌آورد:

چون عرب به اربع و اطلال ای ایاز	می‌کنی از عشق گفت: خود دراز
چارقت ریع کدامین اصف است	پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کیشش	جُرم يك ساله زنا و غِلّ و غُش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه	عفو او را عفو داند از اِلّه
نیست آگه آن کیشش از جُرم و داد	لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
صورتی پیدا کنی بر یاد او	جذب صورت آردت در گفتوگو
یاوه‌گویی پیش صورت صد هزار	آن‌چنان‌که یار گوید پیش یار
آن‌چنان‌که مادر دل بُرده‌ای	پیش گوریچّه نومُرده‌ای
رازها گوید به چنّ و اجتهاد	می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را	چشمو گوش‌ی‌داند او خاشاک را

آن چنان بر خاک گور تازه او دمبدم خوش می نهد بر خاک رو
 که به وقت زندگی هرگز چنان روی نهادی بر پور جوان
 مستمع داند به جذ آن خاک را خوش نگر این عشق ساحرناک را
 پیش او هر ذره آن خاک گور گوش دارد هوش دارد وقت شور
 از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود
 بعد از آن زن گور، خود خواب آیدش از جمادی هم جمادی زایدش
 ز آنکه عشق افسون خود بر بود رفت ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

شعر:

أرى سر من رأ مذ سنين كثيرة تزيذُ خراباً كل يوم و تذبُلُ
 كأن بهاداةً تخيلاً فجسمها على ما يها من سقمها يتسللُ

شاعر می گوید: معموره سر من رأی هر روز می کاهد و ناقص می گردد مگر مرض دق و سل دارد.

گویند: قرزتق به مکتبی گذشت. شنید کودک بر معلم این بیت لیبید می خواند:

و جلا السؤل عن الطلوع كأنها زبرُ تجد متونها أقلامها

از مرکب فرود آمد و سجده کرد. گفتند: این چه سجده بود؟ گفت: شما مواضع سجود قرآن می شناسید و من مواضع سجود اشعار می شناسم، این بیت محل سجده بود. و بیت در جمله قصائد سبعة معلقه است. یعنی: واضح و هویدا ساختند سیلها آثار آن منازل را گویا آن آثار نوشته ها اند که قلمها نو کرده اند. متن آنها را تشبیه می کند به خطی که از روی کاغذ رفته باشد و کهنه شده و کاتب آن را بار دیگر به خامه نو کند و بر روی او بنویسد. و تشبیهی لطیف است.

ابن خلکان آورده است که یکی از ادبا در سامره به عمارتی عالی گذشت، دید خراب شده و کهنه گشته. از روی اعتبار ابیاتی بخواند. شخصی بر او بگذشت، گفت: دانی این خانه از کیست؟ گفت: ندانم. گفت: از صاحب این بیتها.

در استقسا برای دیار

عادت عرب آن است که برای منازل و دیار دوستان که خالی مانده است از ایشان، باران طلبند و بر آن به خرّمی و خوشی دعا کنند.

فصل پنجم

در بیابان مهلك

أخطل:

و يبداء من حاله كأن نعامها يارجائها القسوى أبا عر همل
 ترى الثعلب الحولى فيها كأنما إذا ما علا نشرأ حصان مجلل

یعنی: بیابان بی‌نشان که شترمرغ در اطراف آن مانند پشک آهو ریخته بود و روباه يك ساله در آن چون بر پشته بالا می‌شد اسب جُل پوشیده می‌نمود.
متنی:

و فی ذِکْرهَا عِنْدَ الْأُنَیْسِ خُمُولُ

مراد آنکه آدمی هرگز یاد آن نکرده است و آن بیابان بر زبان نرانده است.

وزیدن باد در بیابان

موسوی (شریف رضی):

تَوَهَّمْتُ عَصْفَ الرِّيحِ بَيْنَ خُرُوجِهِ يُسِرُّ إِلَى سَمْعِي بِسِرِّ يُصِمُّهُ

یعنی: می‌پنداشتم وزیدن باد را در میان درّه‌ها و شکاف کوه‌های آن که در گوش من به آواز بلند راز می‌گفت مگر مرا کرمی پنداشت.

فصل ششم در سفر و سیاحت

بشربین حارث گفت: سیاحت کنید که چون آب يكجا بماند بدبو و متغیّر گردد.

عارفی گفت: همچو دریا باش که از ایستان متغیّر نشود.

شیخ سعدی:

که بَرّ و بحر فراخت و آدمی بسیار	به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
بین و بگنر و خاطر به هیچ يك مسبار	گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید
یکی به خواب و من اندر هوای او بیدار	چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
از آنکه چون سگ تازی نمی‌رود به شکار	همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید

و ایضاً:

تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ

وله:

سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست شریف نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

گفته‌اند: دو عذاب است تا کس مبتلا نگردد بلای آن نداند: سفر دور، و بنای عمارت.

شاعر:

و إِنْ اغْتَرَبَ الْمَرْءُ مِنْ غَيْرِ خَلَةٍ وَلَا هَمَّةٍ يَسْمُو لَهَا لَعَجِبُ

خله: فقر و حاجت، یعنی: اختیار غربت بی‌حاجت و طلب قدر و منزلت از عقلا عجیب است.

حسن در دعا می‌گفت: خدایا پناه می‌بریم به تو از اینکه ملول گردیم از عاقبت و شناسیم قدر راحت. گفتند: آن کدام است؟ گفت: آن است که شخص زندگانی خوش دارد، از آن ملول گردد و سفر اختیار کند.

و فقیر گفته‌ام:

يَوَدُّ قَلْبِي لَوْ أَنَّ أَحْيَا بِأَرْضِ قَوْمِي مَاذُمْتُ حَيَاتِي

وَنَهْمُ بِرَأْيِي يَنْظُنُّ رُشْنَدَاً وَنَهْمُ بِظُلْمِي يَخَالُ غَيَاةً^{۱۵}
 اِنِّي فَرَاغٌ مِمَّنْ يَأْتُمُّ وَلَا اَبَايَهُ كَانُ اَيَاةً^{۱۶}
 يُحِبُّ قَلْبِي تُرَابُ اَزْغِي وَكُلُّ قَلْبٍ يُحِبُّ شَيْئًا^{۱۷}

و در زبان عوام مشهور است:

در غربت اگر شیر نری روباهی در خانه خود اگر گدایی شاهی
 از حکیمی پرسیدند: رنج سفر به چه زایل گردد؟ گفت: به یافتن مقصد و رجوع به اهل و بلد.
 حافظ:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویهای غریبانه غصه پردازم
 به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم
 و این غزل از آن سحابان زمان در این معنی سراسر نیکو و مؤثر است:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
 چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر که روز واقعه نزد نگار خود باشم

گفته‌اند: هیچ‌کس را مستایید تا با ایشان معامله یا سفری نکنید.

حسن عزم حج داشت. ثابت با او گفت: می‌خواهم با تو هم‌سفر شوم. گفت: مرا واگذار، می‌خواهی تا باطن همدیگر بیازماییم و یکدیگر را دشمن داریم.

فصل هفتم - در اشتیاق برای وطن

ابن‌یمین:

به غربت ارچه بود صد هزار عیش و سرور همان جفای خود و رنج بیت احزان به
 اگرچه نرگسدانها ز سیم و زر سازند برای نرگس هم خاک نرگستان به
 یوسف(ع) وصیت کرد که تابوت او را به مقابر ابای او نقل کنند. پس به ارض مقدسه آوردند، و آن قصه مشهور است.

و اسکندر وصیت کرد تا تابوت او به روم بردند از محبت به وطن.

گفته‌اند: عمارت بلدان به حب اوطان بازسته است.

ابن عباس گفت: اگر مردم به روزیهای خویش قناعت می‌کردند همچنانچه به وطنهای خود قناعت کرده‌اند هیچ‌کس شکایت رزق نمی‌کرد.

با اعرابی گفتند: چگونه صبر می‌کنی بر جفای بادیه و تنگی عیش در آن؟ گفت: اگر نه خدای تعالی

۱۵. گروهی رأی مرا درست می‌پندارند / و جمعی دیگر آن را گمراهی خیال می‌کنند.

۱۶. همانا من از کسی که سرزنش می‌کند آسوده هستم / و فکر نمی‌کنم که چه کسی هست.

۱۷. قلب من خاک سرزمینم را دوست می‌دارد / و هر قلبی چیزی را دوست می‌دارد. (شیئا، در اصل شیئا بوده است).

قانع می‌ساخت بعضی عباد را به شرّ بلاد، نمی‌گنجید جمیع عباد در خیر بلاد.
ابوعمر و ابن علا گفته است: دلیل شرف مرد و کرم طبع آدمی آن است که به اوطان خویش مایل باشد
و به دوستان قدیمی مشتاق و بر زمان گذشته گریان بود.
ابودلف شنید که مردی می‌خواند:

تَبَّيْ بِكُلِّ بِلَادٍ إِنْ حَلَلْتَ بِهَا أَهْلًا بِأَهْلِهِ وَ جِيرَانًا بِجِيرَانِهِ

یعنی: در بند وطن و دوستان قدیم مباش، به هر بلاد که فرود می‌آیی اهلی به عوض اهل پیش‌تر، و
همسایگان به عوض آن همسایگان می‌یابی. گفت: این لثیم تربیتی است که عرب گفته است، زیرا که
عهد دوستان مالوف فراموش کرده است.

از کتاب کریم ظاهر می‌شود که نفوس بنی‌آدم را به اوطان تعلق عظیم است. قال تعالی: «وَلَوْ أَنَا
كَتَبْنَا عَلَيْهِمْ أَنْ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوْ أَخْرِجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ مَا قَعَلُوهُ»^{۱۸}، مساوی ساخت حق تعالی کشتن ایشان
خود را با بیرون شدن از دیار خود.

چون شاپور ذوالاکتاف در روم اسیر شد و آنجا بیمار گشت، دختر مَلِك عاشق او بود. گفت: چه
می‌خواهی؟ گفت: يك شربت آب دجله و يك مشت خاك اصطرخ تا ببویم. دختر بریدی بفرستاد و بعد از
چند روز حاضر گردانید. از آن جرعه بنوشید، و آن خاك ببوید، و از مرض شفا یافت.
یکی از اعراب:

لَجَنَّبَاتُ أَرْضِي حِينَ يَضْرِبُهُ النَّدَى أَحَبُّ وَأَشْهَى عِنْدَنَا مِنْ جَنَى الْوَرْدِ

جَنَّبَاتُ درختی است تلخ در بادیه. می‌گوید: جَنَّبَاتُ زمین من وقتی که تری به او رسیده باشد، دوست‌تر
است نزد من از گل سرخ زمین دیگر.

در قاموس آورده است که شخصی در راهی به اعرابی رسید گفت: السلام عليك. گفت: الجَنَّبَاتُ
عليك. گفت: جواب سلام این نباشد یا أَخَا الْعَرَبِ! گفت: به درختی بر من سلام دادی و به درختی
جوابت دادم. و سلام درختی است تلخ در بادیه.

فصل هشتم - آتش

نظام گفت: آتش نام گرمی و روشنی است، و این دو جوهر میل به بالا دارند، و روشنی بر گرمی
بلندی کند. و چون گویند آتش سوخت، گرمی مراد است. و چون گویند درخشید و تابید، روشنی مراد
است. و گویند در همه چیز آتشی کامین است. و چون بر زمینی آتش بی‌فروزند آن آتش بمیرد، گرمی
زمین بماند، آن از آتشی است که در زمین کامین بود به مجاورت این آتش بارز گشته. و اما ضیاء چون در
آن کامین نبود، اثری نمود.
و امثال این مزخرفات می‌گویند.

۱۸. قرآن، ۶۵/۴: و اگر آنکه ما بر ایشان نوشته بودیم که خودتان را بکشید، یا از دیارتان بیرون روید، آن را نمی‌کردند.

منافع آتش

گفته‌اند: منافع آتش محصور نگردد، از آن جمله آنکه تذکره باشد برای نار قیامت، و زجری باشد عظیم از معصیت.

گویند: خدای تعالی عاصیان اتمهای گذشته را به انواع عذاب در دنیا معذب داشت: از غرق و خسف و مسخ و رجم و ریاح و جوع و نقص اموال و انفس و ثمرات، ولیکن به آتش نسوخت که آن را مخصوص قیامت ساخت.

در عهد بنی اسرائیل چون قربان ایشان مقبول می‌شد آتشی می‌آمد و آن را می‌سوخت. و یهود از حضرت رسول (ص) این آتش اقتراح کردند، و حق تعالی در قرآن از آن حکایت نمود و فرمود: «الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ عَهْدُ إِلَيْنَا أَلَّا نُؤْمِنَ لِرَسُولٍ حَتَّىٰ يَأْتِينَا بِقُرْبَانٍ تَأْكُلُهُ النَّارُ»^{۱۹}.

گفته‌اند: چون حجاج منجیق بر کعبه بست، آتشی بیامد و منجیق را بسوخت. مردم بترسیدند. حجاج گفت: دل قوی دارید که این نار قربان است و دلیل قبول طاعت شما است.

نار حَرَّتَيْن: در حرّه از بلاد بنی عَبَس آتشی پیدا شد که به شب می‌درخشید و به روز دود او پیدا بود، و از سه روزه راه شتران قبيله شبها در روشنی آن آتش چرا می‌کردند، و گاه گردنی از آن آتش می‌افتاد و به هرچه می‌رسید می‌سوخت. خدای تعالی خالد بن سنان را نبوت داد و او اول نبی است از اولاد اسماعیل. گوی بر آن آتش بکند و آتش را در او درآورد، پس درون رفت و مردم می‌دیدند. و چون وقت وفات او رسید، گفت: چون مرا دفن کنید بعد از سه روز بیایید، آنجا خری خواهید دید آبرتر — یعنی: دنباله بریده، که بر قبر من طوف می‌کند. چون او را ببینید، قبر من نبش کنید تا من شما را خبر دهم به هر چه کاین خواهد شد تا روز قیامت. و چون روز سیم بیامدند، چنانچه گفته بود، آن خر گور بدیدند. پس اختلاف نمودند. بعضی گفتند: نبش کنیم، و بعضی گفتند: نکنیم، و پسرش گفت: من به این کار رضا ندم که مرا خلائق پسر منبوش نامند. و دختر او (ع) نزد حضرت رسول (ص) آمد. ردای مبارک خود برای او بگسترد و گفت: این دختر نبی است که او را قوم او ضایع گذاشتند و گفته‌اند: آن دختر سوره «قل هو الله احد» شنید، گفت: پدر من این سوره را تلاوت می‌نمود. و متکلمین بر این حکایت خالد انکار کنند و گویند: خدای تعالی گفت: «و ما أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ إِلَّا رِجَالًا نُوحِي إِلَيْهِمْ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى»^{۲۰}، یعنی: نفرستادیم پیش از تو مگر مردانی را که وحی می‌آمد به ایشان از اهل قری — یعنی: ساکنان شهر و دیه، نه خیمه و صحرا. و این خالد اعرابی بود از قذادین اهل ویر، یعنی: زارعین ایشان، و هیچ پیغمبر حق عَزَّوَجَلَّ پیش از رسول ما از اهل قری و ساکنان مکر نفرستاده است.

اهل کتاب دعوی کنند که خدای تعالی با ما وصیت آتش فرمود و گفت: لَا تَطْفُئُوا النَّيِّرَانَ مِنْ بُيُوتِي. اما مجوس در این اعتقاد بر حد فاحش بوده‌اند تا خانها برای آتش و خادمان و اوقاف تعیین نموده‌اند.

آتشهایی که حقیقت ندارند

از آتشهایی که حقیقت ندارد آتش سعالی است — یعنی غول ملده، زعم عرب آن است که غول آتشی بر

۱۹. قرآن، ۱۸۵/۳: آنکه گفتند که خدا با ما عهد کرد که به رسولی ایمان نیاوریم تا آنکه برای ما قربانی بیآورد که آتش بخوردش. ۲۰. قرآن، ۱۰۹/۱۲.

دور شخص می‌افروزد تا از آن بترسد.

آتش حُجاج: و بعضی نارابی حُجاج گویند. و آن آتشی است که به شب پیدا شود در موینها از امثال موی گربه و اسب، و جامه‌های پُرزدار از مثل مخمل، چون دست بر آن کشی روشنی بتابد. آتش یراعه: و آن پرنده‌ای است که شب می‌پرد و او را شعاعی است همچو چراغ. و یراعه همان کرمک شب‌افروز است، و در شب همچو چراغ بتابد و به روز پیدا نیاید. شیخ سعدی گوید:

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
بگفتا که من جز به صحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

در مقام مدح شخص به جودت رای گویند: چون دو چوب به قوت به هم بسای آتش در گیرد. و در زمان قدیم در بسیاری دیار آتش از چوب می‌گرفته‌اند، و امروز در دیار ترك شایع است. و از آتشی است که عرب به شب افروزد تا آهو را حیران گرداند و شکار کنند، و شیر را بترساند تا نزدیک نیاید.

در دیار ما (قزوین) چون جنازه‌ای از بلدی دیگر داخل بلد کنند، مردم بر بامها آتش بیفروزند. اقسام آتشی این بود که مذکور شد، و آنچه مذکور نشد، آتش فراق است، سوزنده‌تر است از سایر آتشیها.

یلمع: سنگی در عرب باشد آن را یلمع گویند. از دور بدرخشد و چون نزدیک آیی ننماید.

انواع آتشیها

یکی از حکما گفته است: آتشیها چهارند: آتشی که خورد و آشامد، و آن آتش معده است. و آتشی که نخورد و نیاشامد، و آن آتش سنگ است. و آتشی که خورد و نیاشامد، و آن آتشی است که ما می‌افروزیم. و آتشی که آشامد و نخورد، و آن آتش درخت است که آب می‌کشد ولی چیزی نمی‌سوزاند.

چراغ

چراغ در دفع هوام — یعنی: خزندگان و گزندگان تامل است، چه مشهور این است که چون هوام روشنی چراغ بینند به‌سوی آن آیند. و در ایران اکثر میوه‌ها را در زمستان به آتش چراغ محافظت نمایند تا سرما نسوزاند، و از غیر چراغ آن کار نیاید. و بعضی مردم شبها تا چراغ روشن نباشد خوابشان نبرد، و در اثنای خواب چون چراغ خاموش شود منتبه گردند و بیدار شوند. و کاتب حروف پیش از این در زمستان به اعانت گرمی چراغ خواب می‌برد، و چون چراغ خاموش می‌شد، بیدار می‌شدم هنوز اثر دود چراغ پیدا بود.

و در دیار ما (قزوین) شب با چراغ نزدیک درختان روند، طيور در نور آن حیران شوند، آنها را صید کنند.

و در گیلانات در کشتیها چراغها افروزند و میان دریا روند و مرغی که پر قو از آن حاصل آید بی‌حساب شکار کنند.

نوادر این باب

عرب در وصف حُسن گوید: نیست آن مگر مثل آتش برافروخته.
زنی گفت: سوگند به خدا من زیباتر از آتش برافروخته هستم.
مجوسی در مجلس صاحب بود و روشنی آتش می‌نگریست، پس گفت: چه قدر درخشان است!
صاحب گفت: چه قدر افروختگی آن درخشان است و چه قدر پست است اگر معبود باشد.

در حب وطن

اعرابی مریض شد. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: سوسمار بیابان و آب کوه.
و از عادت اعراب است که در وقت رفتن به جنگ و یا سفر، کفی از خاک سرزمینش با خود برمی‌دارد
تا در وقت مریضی و یا سردرد آن را بو کند.
موسوی (شریف رضی):
در وطن مألوف برای مردمان لذتی است / و اگرچه در آنجا عزت به ما نرسد مگر با ناهمواری.
حُفص طائی گفت: در بادیه جاریه‌ای دیدم که بزی را می‌کشید. گفتم: کدامین سرزمین نزد تو
محبوب‌تر است؟ گفت:
سرزمینی که خاک آن با تمام وجود من آمیخته است / و اول زمینی است که پوست بدن من خاک آن
را مس کرده است.

گفته‌اند: تنگدستی تو در وطن، بهتر است از آسایش در غربت.
گفته‌اند: آبادانی شهرها به حب وطن است.
فیلسوفی گفته است: فطرت آدمی با حب وطن عجین است.

نادره

ابلهی پانصد درهم وام گرفت و خرج مستراح کرد. یکی از دوستانش گفت: کاش می‌دانستم در آنجا
چه می‌خواهد بریند؟

معاویه خانه‌ای از خشت ساخت. چون نمایندگان ملک روم آمدند و آن را دیدند، گفتند: چقدر برای
گنجشکها خوب است! پس معاویه آن را خراب کرد و خانه‌ای دیگر از سنگ ساخت.

ذم خانه تنگ

مردی خانه تنگی را وصف می‌کرد و می‌گفت: تنگ‌تر از لانه مرغ، و تنگ‌تر از سفیدی میم (حلقه سر
حرف میم) و سوراخ سوزن، و تنگ‌تر از شکم سوسمار.

مدح خانه بزرگی

گفته‌اند: بهترین خانه آن است که چشم تا آنجا که می‌تواند در آن سیر کند.
محمد بن عبدالملک زیات بر مأمون داخل شد. مأمون گفت: اصفهان را به‌طور مختصر برای من
تعریف کن. گفت: هوایش پاکیزه است، و آبش گوارا، گیاهش زعفران است، و کوههایش پر از عسل،
اما هرگز از چهار عارضه برکنار نیست: جور سلطان، و گرانی نرخها، و کمی آب و باران. پس ساعتی
سر را بعزیر انداخت و گفت: شاید تجار آنجا رباخوار باشند یا قاریان قرانشان منافق.

حدّ بیست و سوم در فرشته و جنّ

فصل اول

ابن عباس (رض) از پیامبر (ص) روایت کرده است که: خدای را هیچ خلقی بیشتر از ملائکه نیست. مجاهد گفت: «قَالَ مَقْسُمَاتٍ أَمْرًا»^۱ ملائکه اند، خدای عزّوجلّ می فرستد ایشان را به امر خود بر هر که می خواهد.

مسلم گفته است: «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا»^۲ هم ملائکه اند.

جکّم گفته است: ملائکه با باران فرود آیند بیش تر از ولد آدم و ولد ادريس. شمار قطره ها و موضع وقوع آنها و آنانی که نبات روزی ایشان می گردد، نگهدارند و احصا نمایند.

فصل دوم - ابلیس و جنّ

خداوند فرموده است: «وَقُلْ رَبِّ أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ»^۳

وجه تسمیه جنّ: جنّ چون از نظرها مستور است او را جن گفتند، و در بسیاری از استعمالات جنّ و شیطان متحد می نمایند. و به فارسی دیو گویند، و شخص دیوانه را مجنون گویند. و وجه تسمیه در هر دو لغت ظاهر است، زیرا که اهل فرس به دیو نسبت داده اند از قبیل: جاهلان و شاعرانه. و عرب از جنّ اشتقاق کرده اند و گفته اند: برای آن مجنون گویند که مستور العقل است. و آن وجه که من گفتم اقرب و اصحّ است به قرینه لفظ دیوانه. و در انجیل از شیطان به باعل زبول تعبیر کنند. عیسی (ع) در معالجه مرضا و اصحاب علیتها گفتی: اخرج باعل زبول، آن شخص در ساعت برخاستی.

در روایت است که گوشت از استخوان تمام پاك مکنید که آن طعام جنّ است، و مقرر است که

۱. قرآن، ۴/۵۱: پس قسمت کنندگان امر را. ۲. قرآن، ۱/۷۹: قسم به کشندگان از روی قوت.

۳. قرآن، ۹۸/۲۳: و بگو پروردگار من، از وسوسه های شیطاین به تو پناه می برم.

جن چیزی نخورند بلکه بو کنند. سیمین الصتی گوید:

أَتُوا نَارِي، فَقُلْتُ: مَنْ أَنْتُمْ؟ فَقَالُوا: الْجَنُّ. قُلْتُ: عَمُوا ظَلَامًا
فَقُلْتُ: إِلَى الطَّعَامِ. فَقَالَ مِنْهُمْ زَعِيمٌ: نَحْسُدُ الْإِنْسَانَ الطَّعَامًا
وَقَدْ فَضَلْتُمْ بِالْأَكْلِ فِينَا وَلَكِنْ ذَلِكَ يُعْقِبُكُمْ سَقَامًا

عرب گوید: عیم صباها، و عیم ظلاما، یا - لایلا، به جای: صباح به خیر، و شب به خیر. یعنی: آمدند به آتش من. گفتم: شما کیانید؟ گفتند: جن. گفتم: شب به خیر، خوش باشید، چیزی بخورید. گفت زعیمی از ایشان که: ما حسد می‌بریم بر آدمی برای طعام. شما را تفضیل است بر ما به آکل غذا، اما آن شما را مورث بیماریها است.
حافظ:

دام سختست مگر یار شود لطف خدا و ر نه ادم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

رَجْمِ شِیَاطِینِ

بعضی گفته‌اند: رجم شیاطین از جمله جتهای رسول ما بود(ع). یعنی از آن پیش در آسمان شهاب که آن را ریختن ستاره می‌گویند حادث نبود و برای معجزه آن حضرت حادث گشت، و این قول ثابت نیست.

گویند: صرع آدمی از اثر شیطان است.

دو کس به شاهی نظر داشتند، یکی خوش طلعت و دیگری ناخوش طلعت. مرد دوم خود را در نظر او می‌آراست. گفت: آن یار با جمال کجاست؟ گفت: او را جتیه‌ای است او را هر ماه دوبار مصروع سازد. گفت: اگر من جتیه می‌بودم هر ماه ده‌بار او را مصروع می‌ساختم.
گمان مردم آنکه جن به همه صورتی می‌گردد مگر گول که او جز به صورت زن نمی‌شود، و پایهای او به پاهای خر می‌ماند.

گویند: هر کس يك ضربه بر او بزند او را بکشد، و اگر بیشتر بزند نمیرد.
مشهور است که ابلیس به صورت سُرَاقَةَ بن مالک، و شیخ نجدی ظاهر شد.
گویند: حرب بن امیه را جن کشت و گفت:

و قَبْرُ حَرْبٍ بِمَكَانٍ قَفْرٍ وَ لَيْسَ قَرْبَ قَبْرِ حَرْبٍ قَبْرٌ

و این کلمات به تنافر حروف موصوف است و کم‌تر کسی تواند این بیت را روان بی‌تلجیح بر زبان راند.
و هم سعد بن عباده به زعم بعضی بر دست جن کشته شد.

و گویند: تَابَطُ شَرًّا غُولِي را بکشت و سر او زیر بغل نزد قوم خود آورد، او را از آن جهت گفتند تَابَطُ شَرًّا، یعنی: زیر بغل گرفت شَرًّا را.

بسیاری از فحول شعرا دعوی کنند که ایشان را شیطانی است شعر بر زبان ایشان می‌گوید. مسخّل شیطان آغشی است، و خال او هَمِيمِ شیطان فَرَزْدَقِ.

٤. و گور حرب در جای خالی از آب و گیاه است / و نزدیک گور حرب گوری نیست.

عزیف جن: غالبا آوازی است که از باد یا غیر آن در بیابان ظاهر می‌شود. کاهنان عرب که جن را می‌دیدند این‌ها را: جاریه جُهینَه، کاهنه باهله، شِق، سَطیح، عَرّاف: در اصطلاح ایشان آن کس است که به حدّ کِهانت نرسیده است.

شیفته و مدهوش شدگان جن

گویند: جن طالب بن ابی طالب را شیفته و مدهوش نمودند و هیچ اثرش پیدا نشد. عمرو لُخمی را مدهوش کردند و باز پس آوردند.

عُمارة بن ولید را مدهوش کردند و در آلتش دمیدند، با وحش در صحرا می‌گشت. خُرافه مشهور است، و او مردی است که جن او را مدهوش نمود، و چون به حال آمد، احادیث از جن نقل می‌کرد، و بعضی آن احادیث را باور داشتند، و بعضی تکذیب می‌کردند و هذیان می‌دانستند. از این جهت سخنان باطل را به حدیث خرافه مثل زنند.

از حضرت رسول (ص) نقل کرده‌اند حدیث خرافه حق است.

مرکبهای جن

گویند: جن بر همه چیز سوار گردد مگر خرگوش، زیرا که او حایض می‌گردد. و مگر کفتار که او بر دَکَر کشته و مرده نشیند، و مگر بوزینه که از جنابت غسل نمی‌کند.

مگر مراد آن باشد که آن قوم که به بوزینه منسوخ شدند از جنابت غسل نمی‌کردند.

قمنه بَر صیصا: و او عابدی بود در بنی اسرائیل، همسایه او دختری بیمار داشت، به معبد او آورد تا دعا کند و برای او شفا طلبد، مدتی نزد او بود تا شفا یافت. ابلیس با او وسوسه کرد تا با او جمع شد و دختر حامله گشت. ابلیس با او گفت: او را در شب بکش و الا رسوا شوی. او را بکشت و در آن خانه دفن کرد. اهلش بیامدند و دختر را بیافتند، او را گرفتند تا بکشند. ابلیس در راه او را پیش آمد و گفت: مرا سجده کنی تو را خلاص کنم، سجده کرد. گفت: من از تو بیزارم، و او را بکشند.

حکایت: در بنی اسرائیل درختی می‌پرستیدند، عابدی تبری برداشت تا آن درخت ببرد. ابلیس مانع شد و گفت: عبادت خود گذاشتی برای کاری که تو را نفع نمی‌رساند. تا بهم درآویختند. عابد او را بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست، و به آخر درخت نبریده بازگشت. و تا سه روز بر این منوال بود. ابلیس گفت: این درخت میر، تو را هر روز دو دینار بدهم تا نفقه عیال کنی و به فراغ یال عبادت نمایی. هر روز زیر وساده او دو دینار بنهادی، پس باز گرفت. عابد در غضب شد و تبر برگرفت و عزم درخت کرد. ابلیس مانع شد، بهم درآویختند. ابلیس او را بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست و گفت. اگر دست از این درخت برداری تو را ذبح کنم. عابد گفت: مرا رها کن و بگو از کجا بر من غالب آمدی. گفت: تا غضب برای خدا می‌کردی بر من غالب می‌آمدی، و چون برای خود غضب کردی من بر تو غالب آمدم.

گویند: دلّهان شیطانی است در جزایر می‌باشد. بر شتر مرغی سوار متعرض کشتی بعضی از تجار شد.

گویند: زنی از جنّ به مردی شوهر کرد و از او فرزندان آورد. روزی بر بام رفت. آتشی از دیار خود بدید. با شوهر گفت: نمی‌بینی که آن آتش غولان است، و رنگش بگشت و بهرید و برفت. گویند: نوعی مذهب نام دارند. در صوامع عباد درآیند و خدمت ایشان کنند تا به خود معجب گردند. بعضی از صوفیه گفته‌اند: مذهب اصناف بسیارند. بعضی فانوس پیش روی شیخ برند، و بعضی طعام و شراب پیش او حاضر گردانند، و بعضی شعرا نشاد کنند.

حکایت: شخصی گوید: غلام من بگریخت. من از پی او می‌گشتم، دیدم چهار کس شعر فرزندق و جریر می‌خوانند. بر ایشان سلام کردم، یکی گفت: غلام خود را می‌خواهی؟ و غایب شد و غلام مرا مقید بیاورد. من از خود برفتم. و چون بهوش آمدم، گفت: پف کن، در دست او پف کردم. قید او واشد و بعد از آن بر هر وَجْهی و عُلّی می‌دمیدم به می‌شد و شفا می‌یافت.

حدّ بیست و چهارم در حیوانات

فصل اول - وصف خر مدحاً و ذمّاً

ابن ثَوَابَه با دلّالی می گفت: می خواهم برای من خری بخری نه خُرد مختصر و نه بزرگ مشتَهَر، اگر راه خالی باشد بشتابید و اگر ازدحام مانع گردد سنجیده رود. وقت رفتن به گوشها اشارت کند و به دو دست بازی کتان و به دو پا نشاط کتان. و اگر برانگیزی بی قرار گردد، و اگر بداری استوار بایستد. اگر قوت او کم کردی صبر کند، و اگر بسیار دهی شکر کند - یعنی: در بلا صبور باشد و در رخائش کور. کسی آنجا حاضر بود، گفت: صَلَّى اللهُ عَلَى ابْنِ ثَوَابَه. گفت: وای بر تو که را می گویی؟ گفت: نه تو وصف بعضی از اولیای حقّ تعالی می کنی. گفت: وصف حماری می کنم. گفت: اگر چنین حمار یافت شود در جنت یافت شود نه در دنیا، و مرکوب انبیا باشد نه مرکوب شعرا.

و گفته اند: بدترین مال آن است که او را نه زکات باشد و نه ذبح و آن حمار است. کسی پرسید: کدام مرکوب است که هر چند بزرگ تر باشد به جثّه مذلت راکب در او بیشتر باشد؟ گفت: حمار.

و گفته اند: بر خر سوار مشو، اگر خوش رفتار و روان است دستهای سوار را خسته گرداند، و اگر بد رفتار است پایها را خسته گرداند.

و حمار در میان همه حیوانات به خریّت و احتمال مذلت علم است و از قبول تربیت دورتر که هر حیوان اخلاق او به طول زمان بگردد مگر خر که هیچ نگردد، و معذک البتّه خر بد به از مردم بد است، البتّه خران باردار بهتر از سگان مردم آزار. محصلان منلق خوان چون یکی را از جنس بد بر خود سوار بینند، گویند: فرود آی، حمل شیء بر نفس جایز نیست. و بسیار است که در آن مقام صادق است که: الْمَرْكُوبُ أَوْلَى بِالرَّكُوبِ، و: الْحَامِلُ أَوْلَى بِأَنْ يَكُونَ الْمَحْمُولُ. و من در مقام مزاح برای ملائکی راکب حمار گفتم:

بود ملاّ بر خری بیدل سوار خر بنالید از جفای روزگار
گفت: اگر انصاف بودی در جهان او پیاده می شدی و من سوار

زانکه من هستم خر از جهل بسیط لیک او جهل مرکب راست خوار^۱
 نقل کنند که شخصی به ادیبی نوشت: در آن بادیه که شما یید خران خوب می‌باشد، برای من خری
 راهدان اداب شناس، خوش بست و بند مسیح پسند، بی‌شعور و شتفب، پیوسته با طرب، روان
 همچو اندیشه‌عالمان، دوان همچو ذهن خردمندان، عاقل و دانا و قانع و توانا، درازگوشی
 تیزهوش، کم‌فضول خاموش، با دیگر صفات از امثال این. در جواب نوشت: آن اوصاف که تو
 تعیین نمودی جز در قاضی مصر فلان نمی‌یابم، صبر کن شاید او به خر، مسخ شود وی را خریده
 برای تو بفرستم.

و مثل این منقول است که مروان خلیفه به امیر خراسان نوشت: برای من غلامی بفرست ادیب و
 ظریف، و عاقل و لیبیب، صبیح و فقیه کامل، و در همه اداب عالم به مواقع سؤال و جواب،
 بزرگمنش کم فضول، خردمند و صبور و خمول، در امثال این صفات. در جواب نوشت: یا
 امیرالمؤمنین! این اوصاف که تو ذکر کردی جز در قاسم بن محمد نیافتم و اهل بیت او را به من
 نفروختند. و این قاسم بن محمد در آن زمان اعلم علما و مقدم دانشمندان و پیشوای خراسان
 بود.

مردی تبریزی توبره خرش بردند. می‌گشت و می‌گفت: یاران! شما همه خرید و خر دارید، هرگز
 شنیده‌اید خر چهارده ساله توبره گم کند؟

قزوینی سقا آخر روز بر عادت مقرر خر را سوی خانه رها کرد و با او گفت: زود به خانه رو و من به
 بازار می‌روم و از آن راه دیگر می‌آیم، اگر پیش از تو آدمم جو تو امشب از من، و اگر تو پیش‌تر
 رفتی نان من از تو. و پشتافت پیش از خر به خانه رسید و خر را ندید، شاد شد که گرو از خر
 ببرد، و خر خود به چنگ دیگری افتاده بود.

خر مصری گوش به مکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

اسب

پیامبر(ص) او را دو سهم نهاد و راکب را یک سهم.

عرب در جاهلیت تهنیت بر سه چیز کردند و بس: در مولود پسر، و چون شاعری در قبیله برآمدی،
 یا اسبی بچه آوردی.

جاحظ گفته است: هیچ امت همچو عرب به اسب معجب و عارف نبودند، و در همه زبان و همه مکان
 اسب را به عرب نسبت دهند، و آن کمال مدح باشد.

شعرا در مدح اسب نیکوسخنان پرداخته‌اند و در ذم اسب بد هم شعرها ساخته‌اند. غرضی گوید:

۱. ابیات بالا ترجمه دو بیت عربی است که در کتاب نه‌ایه‌الاربع، ۱۰/۱۰۰، به‌صورت زیر آمده است:

قالَ جَمَارُ الحَکِیمِ یوماً لَو أَنصَفُونِی لَکُنْتُ أَرکَبُ
 لَأَتِیَ جَاهِلٌ بَسیطٌ و صَاحِبِی جَاهِلٌ مُرکَبُ

توما نام حکیمی است. و در کشکول، ۶۰۹/۵، چاپ ۱۳۷۸، بیت اول چنین آمده:

قالَ جَمَارُ الحَکِیمِ یوماً لَو أَنصَفَ اللّهُرُ کُنْتُ أَرکَبُ

شاهها ز من حقیقت اسبی که داده‌ای
 درویش بی‌عصاش نگیرد ز من به مفت
 گر شیبه کند به جوانی ستایمش
 مهمیز می‌زنم به وی از صبح تا به شام
 هستم بر او سوار و به معنی پیاده‌ام
 گامی به طول می‌زدم اکنون ز من به عرض
 بشنو بطف تا برسانم به فر عرض
 طرار مفلسش نستاند ز من به قررض
 ور نقطه‌ای رود کنش نام طیاررض
 تا نیم گام می‌رود آن هم به پای فررض

اسبهای مشهور

شَبْدِيز: مَلِك هند او را به خسرو فرستاد. گویند: در دُكا و عَظْم خلقت آیتی بود. در جای خود بول نکرده و سرگین نینداختی و نَخیر نکرده و کف بر دهن نیاوردی. و دور سُم او سه شیر بود. چون بمرد، کسری غمگین شد و فرمود صورت او در سنگ مصوّر کردند.

و من آن صورت در طلق و سلطان دیده‌ام، نصفی از او مجسم است و نصفی در سنگ دررفته است. بس عجیب است. و مشهور آن است که عمل فرهاد است، و بر آن طاق صورت شکارگاهی ساخته‌اند بغایت نیکو و عجیب.

اسبان نر که در عرب مشهور است: عسجد، وجیه، غراب، لاحق، آغوج، اشقر. اشقر مروان از نسل اعوج داجس است. و عرب به داجس تشام کند که به سبب او میان عرب جنگ افتاد.

عصا اسب جَذِيْمَةُ اَبْرَش است. قیصر در روز واقعه بر او سوار بود. و سر بیرون برد، گویند تا سی میل بتاخت. پس بایستاد و بول کرد. آنجا برجی بنا کردند و مسما به برج عصا. زَهْدَم اسب عَنْتَره است. نَعَامَه اسب حارث.

اسبهای پیامبر(ص)

لِزَّاز: او را مَوْقَس با ماریه قَبِيْطِه هدیه فرستاد. سَكَب و يَعِيُوب.

دُلْدُل: نام قاطر آن حضرت.

يَعْفُور: نام جمار او.

عَضْبَاء و قَصْوَاء: نام دو ناقه‌اش.

شَهْبَاء: نام قاطر علی(ع).

يَحْمُوم و رَقِيب: دو اسبند از آن نَعْمَان.

عَبَاب: از آن مالک بن نُؤَيْرَه.

يَعْسُوب: از آن زُبَيْر.

غَزَالَه: از آن خولان.

حَرُون: از آن مسلم بن عمرو. به هزار سرخ خریده بود.

كامل: از آن زَيْدُ الْقَوَارِس.

قَسَام: از آن بنی جَفده.
زائد: از آن محمّد بن عبدالملك.

مسابقه

گفته‌اند: اگر صاحب آشقرازی تو بتازد سوی کوهستان و زمین درشت بگریز که قوایم آشقر تنگ است زود بساید، و اگر صاحب آدهم باشد، سوی گِل و زمین خراب بتاز که قوایم آدهم ضعیف بود، و اگر صاحب کُمیت باشد، به زمین راست بگریز شاید خلاص شوی، و عجب که خلاص شوی.

گفته‌اند: اَبَلق و بُلُقاه هرگز در میدان رهان سبقت نکردند.
اسب را وصف می‌کنند به بی‌نشانی، و گویند: هر حیوان که سیاه باشد مو و پوست و پشم، بدن او قوی‌تر باشد.

و گفته‌اند: اسب سفید طاقت سرما و جفا نیاورد.
اسبی که در عرض سینه او دایره‌ای است، و پیش از این آن نشان را می‌پسندیدند، تا شخصی مَهقوعی می‌خرد و صاحب مضایقه می‌نمود بر او. خواند از شعر ابوعمیده:
إِذَا عَرَقَ الْمَهْقُوعُ بِالْمَرْءِ أَنْعَطَتْ حَلِيلَتُهُ وَازْدَادَ خَرّاً عِجَانُهَا
یعنی: چون اسب مَهقوع عرق کند در زیر مرد، زنش بول می‌پاشد، یعنی شهوت جماعش می‌جنبد و فلانش گرم‌تر می‌شود. بعد از آن رغبت به مَهقوع نکردند و او را کاره شدند.

فصل دوم - در شتر و گاو و گوسفند

ابونصر نعامی گفته است: میان روز و در گرما بر شتر سرخ مو سوار شو، و چون شب روید بر شتر خاکستری رنگ، و چون صبح بر قوم داخل شوی بر شتر سفید. گفتند: چرا؟ گفت: سرخ مو بر هواچر صابتر است - یعنی: طاقت تشنگی و گرما دارد، و وَرزاق - یعنی: خاکستری رنگ بر شب قادرتر است. و اما اَصهَب بهترین رنگها است در نظر.

داغ نهادن

در جاهلیت شتر را داغ نهادندی، و در اسلام نیز مباح شد. شتران صدقه را داغ می‌نهادند تا بشناسند و از آب مانع نیابند.

گوسفند

أصعمی گفته است: چون از ولادت گوسفند هفت ماه بگذرد باید قوچ بر او بجهانند، و پنج ماه مَت حمل او است، پس سالی یکبار یتاج دهد، و اگر سالی دوبار بچه دهد آن را اِمغال گویند.
مثل نقل کنند که گوسفندی خواست از جوی بجهد دنبه‌اش برجست و مقعدش بنمود. بز بر او بخندید و گفت: رسوا شدی، عورت خود بهوش، و گوسفند به سلامت و غبوت مثل است.
شیخ الاسلام مازنبران سلیم نام داشت. روزی نزد وزیر عهد حاضر شد بر هیات خاشعان. وزیر

این بیت بخواند:

در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گری مردم خوار^۲
بُز

بز به کثرت سیفاد مثل است. گویند بعد از آنکه شاه‌رگ او را بریده بودند بر هفتاد بز بالا رفت.

فصل سوم - وحشیات

ماده گاو کوهی را مولعه و منرعه نامند.

خنساء: را برای پس رفتن بینی او خنساء نامند.

گاو نر را آلهق و آزره گویند از روشنی و سپیدی رنگ.

شاعر:

رَأْتُ مُسْتَخِيرًا فَاسْتَرَأَيْتُ بِشَخْصِيهِ
بِمَخْنِيَةِ يَبْتُو لَهَا وَ يُغِيبُ

وصف ماده آهوئی می‌کند که از بچه خود دور شده است و از تشویش صیاد هر طرف می‌نگرد. و مستخیر: خوارکننده. و صیاد وقت صید مانند غزال - یعنی: بچه آهو خوار کند، و چون آهو بر آن آواز التفات نمود بداند که او را غزالی است، پس طلب غزال او کند.

رشید بدین جعفر بن سلیمان رفت. برای او شیر آهو و کره و روغن او حاضر ساخت. رشید تعجب کرد. جعفر به غلامی اشارت کرد. آهوئی با دو بچه خضاب کرده و گوشواره در گوش در نظر رشید رها کرد تا در عرصه خانه می‌گشتند. گفت: این آهو بزه‌ها در خانه ما زاییده شده‌اند، و این از شیر اینها مهیا کرده‌اند.

زرافه

در زمین نوبه می‌باشد. او را به فارسی اشتر گاوپلنگ گویند به اعتبار آنکه از اینها متولد شده است، یا از این هیاتها فراهم آمده است، چنانچه گویند شتر مرغ و گاو میش.

فیل

او باژنده فیل دو جنس‌اند همچو شتر بختی و عرابی، و همچو گاو و گاو میش، و همچو یابو و اسب. و فیل در این بلاد (ایران) نتاج نهد و دنداننش نمو نکند. و دوناب او به جای دو شاخ او است که از خنک رسته است. و اصل زبان او از خارج رسته است بر خلاف سایر حیوانات. و اهل هند گویند اگر زبان فیل مقلوب نمی‌بود همچو آدمی سخن می‌کرد. و خرطوم او به جای بینی است و به او طعام برمی‌دارد و به گلو فرومی‌کند، و آن را از آب پر می‌گرداند پس به گلو می‌ریزد. و قوت او در خرطوم است و روز جنگ تیغ و خنجر بر خرطوم او تعبیه کنند و به آن مقاتله نماید، و زخم بر خرطوم او کارگر آید و از آن عاجز

۲. بیت از سعدی است که در گلستان، باب دوم، آمده است.

گردد. و وقت هیجان شهوت مست گردد و در آن وقت ضبط او دشوار باشد. و گویند در خواب یاد هندوستان کند، پس دیوانه و وحشی شود. و آیز او بسیار بزرگ باشد. در عهد پرویز صدوپنجاه فیل در عراق مجتمع بود، و فیلی بچه آورد. و ملوک جمیر و تبایعه از ملوک یمن و یکسوم^۳ و عبایله از ملوک حبشه فیل را گرامی داشتندی و بر فیل سوار شدند، و امروز ملک هند بر فیل سوار شوند و سپاه خود را به فیلان کوهپیکر متحصن گردانند.

سگ

سگ از همه جنس سگ آبستن گردد و مشابه آن بزاید. يك تا دوازده بچه بنهد، و اناث او دراز عمرتر باشد،

سلوقیه: یعنی آن سگ که از سلوق آورند و آن موضعی است از یمن. و از وفای سگ بر زبانها نقلها مشهور است.

پدرم غفرالله گفت: شخصی را مصلوب کردند. او را سگی بود در پای دار نوحه می کرد و در او می دید و خود را بر زمین می زد تا ببرد.

گویند: شخصی سگی داشت. روزی دشمنی قصد او کرد و او را بیفکند تا بکشد یا ببندد. سگ از پی درآمد و خصیه دشمن او بکند.

و گویند: زنی سگی داشت، همین کار با ناکج وی کرد.

شاه اسماعیل ماضی سگی را که در واقعه چالدران حق وفاداری و خدمتگزاری به جای آورده بود ایالت ملک بغداد ارزانی داشت. امرای دولت در خدمتش می ایستادند و به رسم ملوک او را خان و سفره می نهادند.

و نوعی از سگ در فرنگ و بعضی از روم یافت شود خُرد و موزون و صاحب شعور. گویند: فرنگ او را خدمتها فرمایند از مثل کباب گردانیدن و مانند آن. و زنبیلی در گردن او بندند و فلس در آن گذارند و برای سبزی و گوشت به بازار فرستند خریده بیاورد. و رومیان آن نوع سگهای موزون را عزیز دارند. و در بعضی از مذاهب اریعه ایشان نجس نباشد، او را با خود به حمام برند و پاک بشویند و در کنار خود بیرون آورند.

و سگان آدمخوار در این عهد در ایران فاش شد، آن سگها به هیچ شیر باج ندهند و در چته نیز با شیر نزدیکند.

یوز

هیچ حیوان چندان نخوابد که یوز. گویند او را به آواز خوش صید کنند. و ملوک او را برای صید نگهدارند، و ماده بهتر صید کند. بزرگ او ادبپذیرتر باشد به خلاف سایر حیوانات وحشی که چون بزرگ شدند ادب و تربیت کم تر قبول کنند. و او پیوسته در عقب یوزبان سوار باشد و هیچ پیاده راه نرود. و روی تُرکانه و چشم سرمه کشیده و پوست پرخط و خال دارد.

و یوز سخت جهنده باشد، و چون او را بر صید اندازند چند جستن کند، و اگر نگرقت خشم گیرد و غضبناک بر کناری نشیند. یوزبان او را به لطف و تدبیر بر سر رضا آرد و قِلاده کند.

شیر

او سید سیبغ و مَلِک و حوش است. و شیر را نسل کم باشد زیرا که بچه او رحم مادر را جراحت کند، پس عقیم گردد. و چون وقت ولادت او رسد به نمکزاری رود و آنجا بچه نهد تا از شر مور محفوظ ماند. و بچه او به قطعه‌ای پیه ماند، مورچه بر او گرد آید.

امروز شیرهای مهیب در قِلاده کرده‌اند و در صندوقها بر شکل مَحْفَه بر فیلهها نشانند و شیربان با او در آن صندوق نشیند و دست در گردن او کند. و گویند با ماده شیر جمع شود، و العَهْدَةُ عَلٰی الرّأوی. و به آن شیرها خوک و امثال آن شکار نمایند بر مثال سگ معلم، قِلاده از او برگیرند و بر صید رها کنند. پس شیربانان بروند و او را قِلاده برنهند بی هیچ ترسی و باکی، ولیکن احیاناً دستی به بازی سوی شیربانان دراز کند و سرشان همچو سر شمع به گاز دهن باز کند. و شنیده نشده است تا امروز که کسی از ملوک شیر را به جای سگ شکاری کار برده باشد. و ببر را نیز امروز با شیر و یوز قِلاده نهاده‌اند و انسی ساخته، ولیکن خواستند با پلنگ نیز همین طریقه مسلوک دارند صورت نگرقت و رام نگشت. بچه او چون بزرگ گردد همان خوی پلنگی پیش آورد. بچه پلنگی چون به سن رشد و تمیز رسید قِلاده طاعت از گردن افکنده سوی صحرا خرامید و بعد از روزی چند یاد وطن مالوف نموده شب بیامد و در صندوق خود رفت. شیربان غافل که آن عزیز عود نموده است، سر در صندوق برد تا ملاحظه کند، دست بینداخت و سر بیچاره بکند و برقت.

خوک

خدای عَزَّوَجَلَّ او را در قرآن یاد کرد و حرمت امثال سگ و بوزینه یاد نکرد، از آن جهت که ملوک و اکابر به خوردن آن راغب بودند و تنفر نمی نمودند، چنانچه در سگ و بوزینه متنفرند. يك چشم او چون برکنی بمیرد، و جوجه پرستو و مار را چون چشم بکنند باز بروید. و خوک در مزروع و برنجزار از همه حیوانی سخت تر زیانی کند، و باشد که يك جریب زمین خراب کند تا بیخی از زمین برکند.

فصل چهارم - پرندگان

مرغان سه جنس باشند: جنسی سیبغ و گوشت خورند، و جنسی بهایم و دانه خورند، و جنسی متوسط و هر دو خورند.

از مرغان آنچه صید کند جوارح گویند، و آنچه عاجز و ضعیف اند بُغاث، و آنچه خُردند خِشاش گویند. گویند: پرهای مرغ دوازده است بر عدد برجها، و به هفت پر از آن می‌پرد بر عدد کواکب سبعة، و جناح مرغ به جای دو دست او است. و کبوتر به دو جناح دفع کند چنانچه به دست دفع کنند.

عقاب

سید طیور است، و به درازی عمر و تیزی نظر و سرعت طَیران موصوف. صبح در عراق کند و شام در یمن. و در زمستان و تابستان از پر خود پوستین و خیشخانه با خود دارد. و او همه مرغی صید کند و از همه سببی آیین باشد. جوجه او بر کنگره کوهها حرکت نکند از بیم سقوط، و اگر به جای او جوجه مرغ اهلی باشد بیفتد.

کرکس

به طول عمر مشهور است. چون جوجه بیاورد از خُفّاش در خَدَر باشد. پس ورق دُلب در آشیانه پهن کند تا خُفّاش نزدیک نیاید. گویند هیجده میل در هوا بلند شود و به هشت فرسخ فرود آید.

کرگدن

بعضی او را همچو عَنقا معدوم دانند و وجود او افسانه شمارند. و من می گویم در این زمان آن حیوان عجیب در بلاد هند البته موجود است و پیش از این به ایران آوردند و ما دیده ایم، و در این ایام نیز ایلچی می آورد و در راه بمرد. چارپایی است به قدر گاو بزرگ، پوستش بغایت سَطبر چنانچه از آن سپر سازند، و بهترین سپرها باشد. و او را يك شاخ است در میان پیشانی. و گویند با فیل جنگ کند و او را بر آن شاخ بردارد. وقت تولد بچه اش سر از شکم مادر بیرون کرده چند روز با او بچرد و باز سر به درون برد و بعد از آن وضع نماید.

سیمرغ

از او جز نام، نشانی نیست، و جز صورت منقوش بر جامها و دیوارها وجودی ندارد، و هرچه وجود ندارد به او مثل زنند.

عَنقای مُغرب

کَلبی گفته است: این مرغ در عهد خَنْظَلَة بن صَفْوَان نبی اصحاب الرّسّ موجود بود. از طول گردن او را عَنقا می گفتند. کودکی را بر بود و غارب شد، برای این او را مُغرب گفتند. خَنْظَلَة بر او نفرین کرد، اصلش برافتاد.

سمندر

این مرغ در هند می باشد، میان آتش در رود و سالم بیرون آید. مأمون گفته است: و از چیزها که آتش در آن اثر نمی کند طَحْلَب است، و آن سبزه ای است که بر روی آبها ایستاده بهم می رسد، چون در سایه خشک کنند و در آتش افکنند نسوزد. و فلفل سفید نیز از این قبیل است.

شتر مرغ

سنگ و اخگر و آهن سرخ فرو برد و در حوصله او بگدازد. گردن و پای او به شتر ماند و سایر اعضا به طائر. و در مثل است:

کَمِثْلِ نَعَامَةٍ تُدْعَى بَعِيرًا تَعَاظَمَهَا إِذَا قِيلَ: طَيْرِي

فَإِنْ قِيلَ: اِخْمَلِي، قَالَتْ: فَأَيْ مِنَ الطَّيْرِ الْمُرَبَّةِ فِي الْوُكُورِ

شترمرغ را گفتند: چرا نمی‌بری؟ گفت: من شترم، چون پرَم؟ گفتند: چرا بار نمی‌گیری؟ گفت: من طائرَم، چگونه بار برگیرم؟ و او را گوش بریده گویند. و گویند: رفت تا دو شاخ بجوید، دو گوش نیز تلف کرد.

چنانچه فارسیان در مقام مثل خوانند:

مسکین خَرکِ آرزوی دُمِ کرد نایافته دُمِ دو گوش کم کرد

و شامَه او چنان قوی باشد که بوی صیّاد از مسافت بعید بشنود. و او را پریدنی شبیه دویدن باشد. و چون روی به باد پرد سخت‌تر پرد. و چون يك پایش بشکند از پا بیفتد و دیگر بر نخیزد. و او بسیار باشد که بیضه خود کم کند، پس بر بیضه دیگر نشیند و جوجه برآورد. و او به جُن و طیش موصوف است. و در مثل است: تند شد و سبکسری نمود زال بچّه شترمرغ.

کرکی

کُرکی یعنی کلنگ، به حزم و جُتر موصوف است. نخواند تا یکی از ایشان حارس نگردد، و آن حارس بر يك پا بایستد تا اگر خواب بر او غلبه کند بیفتد و بیدار گردد، و به نوبت حراست نمایند.

کلاغ

اکثر عرب با او تیمن کرده‌اند. و او را ابن دایه گویند، و از «دای» اینجا مهره‌های دوش یا پشت مراد است. چون شتری پشت ریش گردد، غراب بر دایه او نشیند و به منقار برکند. و او به خفای سیفاد — یعنی: نکاح مشهور است. و گفته‌اند: او را سیفاد نباشد، بلکه بیضه به مطاعمه نهد — یعنی: آبی در سنگدان نر باشد، ماده منقار در دهن او کند و آن آب بردارد و آن بیضه نهد و جوجه برآورد. و زاغ بر قاذورات و نجاسات نشیند، و او هرچند قوی بدن است از لئام طیور است. و گفته‌اند: غراب را نوح (ع) از کشتی بفرستاد تا خبر انقطاع آب بیاورد. او به جیفه خوردن مشغول شد. و چون قابیل، هابیل را بکشت و حیران ماند که او چه کند، خدای تعالی غرابی را بفرستاد تا زمین بکند و چیزی در آن پنهان کرد. قابیل از آن متنبه شد و هابیل را در خاک دفن نمود. و لنگان راه رود یا برجهد بر هیات کسی که يك پای ندارد، یا به رفتن شخصی با قید در پا. و غراب به صحت بدن و قوت بصر مثل است. و او را آعور گویند از قبیل عکس.

رفتارش چیزی به رفتار کبک ماند. شاعر گوید:

کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشان را فراموش کرد

و مولانا این ابیات حقایق آیات به تقریب حرف زاغ می‌گوید:

جان ما زاغ است نور خاصگان	جان زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاعان پرد	زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ	کو به گورستان پرد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقاسی دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل

هلالی:

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت
 به هنگام آن بیضه پروردش ز انجیر جنت دهی ارزش
 در آن بیضه دم در دمد جبرئیل دهی آبش از چشمه سلسبیل
 شود عاقبت بیضه زاغ، زاغ کشد رنج بیهوده طاووس باغ

چون ابیات بر ملا جامی بخواند. گفت: چندین بیضه که در این قطعه کاربردی از آن يك تا به خایگینه می توانستی پختن.

مرغ سنگخوار

قَطَا: این لفظ حکایت صوت او است. او آب از راه دور برای جوجه خویشت در حوصله خود بیاورد.
 دُوَالرُمَّه:

و مُسْتَخْلِفَاتٍ مِنْ بِلَادٍ تَتَوَقَّعُ لِمُصَنَّفَرَةِ الْأَشْدَاقِ حِمْرَ الْحَوَاصِلِ

یعنی: آب از بلاد دور بیارد برای جوجهها که شَدَق و حواصل آنها پر برنیاورده است، آن زرد است و این سرخ.

کبوتر

حَمَام: مطلق کبوتران را از قمری و فاخته و کبک حَمَام گویند. و ایشان را آوازی خاص است و در نفس تأثیری تمام است، و شوق و حزن بجنابند. و شعرای عرب در بُکَا و نوحه و ناله حَمَام سخن بسیار کرده اند و ابیات رقیقه و خطابهای مؤثر نموده اند. و هیچ مرغی به عشقبازی با ماده و بوسه و نشاط ورزیدن همچو کبوتر نباشد. گفته اند نباید در خانهها که زنان فارغه - یعنی: بی شوهر باشند کبوتر نگاه دارند. و گویند هر حالت که میان زن و مرد می باشد در کبوتر باشد. بعضی همچو عفايف جز جفت خود را تمکین نکنند، و بعضی همچو بغایا طالبی را منع نکنند. و بعضی زود خود را تسلیم نر کنند، و بعضی بعد از ممانعت و مناقشت رضا دهند. و بعضی يك ماده گیرند، و بعضی دو. گویی مگر از جفت فرزند طلب می کند بر مثال آدمیان.

و کبوترنامه بر از این پیش شایع بود. و در بغداد و بصره بیضه او را به پنج سرخ، و جوجه اش به بیست سرخ، و معلّم او را به پانصد سرخ خرید و فروخت کرده اند، و امروز متروک است.

و گفته اند:

مُطَوَّقَةٌ كَسَيْتُ زَيْنَهُ بدعوة نوحِ لَهَا إِذْ دَعَا

اشارت به آن است که حکایت کنند آنکه؛ چون نوح(ع) غراب را برای تفحص خبر آب بفرستاد و او به خوردن جیفه مشغول شد، کبوتر را بر اثر او بفرستاد و او زود جواب باز آورد. برای او دعا کرد که حق تعالی گردن او را به طوقی مزین سازد که اولاد او آن طوق از او میراث برند. و گویند خروش کبوتر برای نوحه، بر کبوتر بچه ای است که در عهد نوح بمرد. و کبوتر به بلاهت مشهور است. با کسی گفتند: این کار از کجا آموختی؟ گفت: مرا آن کس آموخت که کبوتر را به آن ابلهی تعلیم کرد که بیضه خود را بگرداند تا هر دو روی آن از حضانت او نصیب یابد.

کبک

نر او بر جنگ حریص تر باشد از خروس، و چون کبکی دیگر ببیند در قفس بی قرار گردد از حرص بر جنگ. ابوعلی بصیر در وصف کبک گفته است:

ولا یستو ثوباً من الخز أذکناً و من أحمَر الدیاجِ راناً و مَعجراً

جامه از خز تیره گون پوشیده است/ و از دیبای سرخ موزه و معجر دارد.

خروس

او را به شجاعت و صبر و قوت بر سیفاد — یعنی: نکاح و سیاست اناث وصف کنند. طعمه بر ماده ایثار کند، و بر ماده غیرت برد. گفته اند او در خردی زیرک باشد و در بزرگی احمق گردد. چون خروس بی وقت بانگ دهد، بکشند.

خروسی که بیگانه ندا برکشد سرش را به گه باز یاید برید

و چون شخص هم چل حرفی بزند او را به خروس بی هنگام مثل زنند.

حُبارا

او دفعتاً پر بریزد و دیر پر بر آورد، و باشد که در آن غم بمیرد. و او از مرغان به حسن لون و خط و خال ممتاز است، و بغایت سریع الطیران است. و سیلاح او فضلۀ او است. چون بعضی از مرغان شکاری قصد او کند، فضلۀ بر او بیندازد. و فضلۀ او چسبیده باشد، پر دشمن را بهم بچسباند.

غُرُنُوق

در آب باشد و به جنر و حزم موصوف است. و در هوا بسیار بلند گردد، و در شب بر یک پا بایستد تا مبادا خوابش برد. صیادی سنگ دل در یک روز قریب صد غُرُنُوق از غدیری صید کرده بود به این حیلۀ که کدویی خشک در آن دو سوراخ کرده به آب می افکنده تا چند روز در آب بوده است و مرغان به او انس می گیرند. بعد از آن سر در آن کدو می کند و در آب فرو می رود و یک یک را پایا سر گرفته میان آب فرو می کند و پرش می شکند و بر روی آب سر می دهد و به آخر همه را جمع می کند.

آفتاب پرست

میان روز بر سر شاخی از گیاه رود و با آفتاب بگردد و رنگ به رنگ شود. ذکر آفتاب پرست در باب مرغان از آب، ذکر کرگدن است در باب ایشان. و چون زیاده اهتمام در این جمع به ترتیب و تبویب نیست، در امثال این امور مضایقه نکنیم. و این حیوان بر هیات ماهی خرد است، و سرش به سر گوساله ماند، و او را چهار پا است. و چون آدمی را ببیند باد در خود کند و به هیات مُهَنَد و متوغد سوی او بنگرد، و باشد که شخص بی خبر از آن بترسد و اندیشه کند. ماده او را عرب امّ حنین گوید، و چون او را ببینند، او خود را پهن کند و بر دو پا بایستد و خود را خوب تر جلوه دهد و رنگها ظاهر گرداند.

شبان فریب

او در باغها و بستانها پیدا گردد و در غیر سبزه و بستان نخواند. گویند ماری بیضه او بخورد، و او خاری بر گرفت و بیامد بر سر مار می پرید تا مار دهن بگشود. آن خار در دهن مار افکند و مار بمرد.

پرستو

گویند چون آدم(ع) به زمین آمد، خدای عزوجل پرستور را بیافرید تا مونس او باشد. از این روی در خانه‌های مردم مکان کند و به آدمی مستانس باشد، و تدبیر او در ساختن آشیانه خود بس عجیب است. و او هیچ دخل در قوت اهل خانه نکند و از ایشان چیزی نجوید. و گویند: هر که را به سنگ یرقان حاجت باشد، جوجه او بگیرد و آن را به زعفران مُلَطَّح کند، او پندارد آن را علت یرقان طاری شده است، برود و حَجَر یرقان پیدا کند و نزد ایشان نهد. مردم آن سنگ بردارند و بسایند و بکار برند.

جغد

دشمن است روز بر او، دست نیابد مگر به شب.

شب‌پره

شب‌پره را پر نیست و بال او از گوشت و پوست است. و او در روشنی و در ظلمت نبرد مگر اول صبح یا اول شب. و پشه صید کند، و بر جوع صابر باشد. و او را دندانهای تیز بود. و گویند ماده او حیض بیند و شیر دهد همچو خرگوش، و در وقت طیران بچه خود را در زیر بال دارد، و از برگ چنار احتراز کند.

طوطی

ارسطو گفته است: او زبان آدمی بیاموزد به غریزتی که بر آن مَقْطور است. به این طریق که آینه پیش روی او بدارند و شخص در عقب آینه سخن گوید، او پندارد که مثال او با او متکلم است، پس زبان بیاموزد.

فقیر می‌گویم: در این عهد دو مرغ سخنگو شایع است: طوطی و مینا. و این مرغی است سیاه در قابلیت تکلم از طوطی تمام‌تر. و امروز از هند به ایران بسیار می‌آورند، و او را کلمات می‌آموزند بی‌توسط آینه، بلکه با او بسیار می‌گویند تا می‌آموزد. و امر او بسیار عجیب است و گفتارش بغایت فصیح.

فصل پنجم در حشرات و حیوانات زهردار - گربه

او در صورت و بسیاری اطوار به شیر ماند مثل عطسه و دهن دَرَه و خمیازه و روی شستن. گویند اصحاب نوح(ع) در کشتی از کثرت موش شکایت کردند. خدای عزوجل به دعای نوح گربه را از عطسه شیر بیافرید تا شر موش کفایت نمود. و همچنین از عذرة انسان و حیوان متأذی گشتند، خدای عزوجل از سرگین فیل خوک بیافرید تا نجاسات بخورد. و چون موش گربه را ببیند، اگر بر بلندی باشد بلغزد و بیفتد از غایت خوف.

و گربه چند اسم دارد. اعرابی گربه‌ای صید کرده بود و به بازار آورد تا بفروشد. یکی گفت: این ضیون به چند؟ و دیگری گفت: این هره به چند؟ و دیگری گفت: این قَط از کجا گرفتی؟ و بر این قیاس. با خود گفت: این را به قیمتی عالی بفروشم که حیوانی عزیز است که او را نام بسیار است. گفتند: به چند فروشی؟ گفت: به کم‌تر از صد سرخ نفروشم. بخندیدند و گفتند: به نصف درهم نیرزد.

اعرابی چون محقق کرد، او را بینداخت و گفت: لعنت خدا بر او، چه قدر اسمش زیاد است و قیمتش کم. و گویند گربه سرگین خود برای آن پنهان کند که موش چون بوی آن بشنود بگریزد. و ابن علاف بغدادی قصیده در مرثیه گربه خود گفته است نیکو. و ابن طباطبا در وصف گربه‌ای که از صید موش عاجز بوده است و تدبیر بلیغ در آن باب می‌نموده است می‌گوید:

و سِنُورَةٌ سَأَلَتْ فَأَرَاهَا	فَبَيْنَهُمَا أَبْدَأُ هُدْنَةً
تَدُورُ وَ فِي فَمِهَا جَوْرَةٌ	و شَيْءٌ أَصَابَتْهُ مِنْ جُبْنَةٍ
لِتَنْصَبَ لِالْفَأْرِ فَخَابِهِ	كَذَا الْقِرْنُ مُخْتَلٌ قَرْنَهُ
و تَبْصُرُهَا مِثْلَ حَوَاءَةٍ	لَهَا رُقِيَّةٌ وَ لَهَا دُخْنَةٌ
بِهَا تَخْرُجُ الْفَأْرُ مِنْ جُحْرُهَا	وَ مَا ذَاكَ عَيْبٌ وَ لَا هَجْنَةٌ
فَمَنْ لَمْ يُوَافِقْهُ شَرِبَ الدُّوَا	ءِ لِلْحَصْرِ يَسْتَعْمَلُ الْحُقْنَةَ

غرض آنکه با موش صلح کرده است و مدارا در گرفته است و چنگ در تدبیر و حیله برای صید آن زده است. گردکانی به دندان گرفته است و چیزی پنیر به هم رسانیده تا تله برای موش بنهد، همچنین است عادت مبارز با قرن خود در میدان قتال، سعی می‌کند به هر تدبیر و حیله که داند تا بر او غلبه نماید. و می‌بینی او را که همچو حواءه یعنی مارگیر به افسون و دخان موش را از سوراخ بیرون می‌آورد، و این عیب و ناخوش نیست که تدبیر و زیرکی است. هر که دوا می‌تواند خورد از جهت حصر یعنی احتیاس شکم به حقه متوسل گردد برای حصول مراد.

رکن اللوله را گربه‌ای بود که از مجلس و کنار او مفارقت نمی‌نمود. و مردی حاجتی داشت و فرصت عرض نمی‌یافت. آن گربه را بگرفت و عرضه خویش بر گردن او بست و بگذاشت. رکن اللوله آن عرضه بدید و بخواند و جواب بنوشت و بر گربه آویخت تا او بگشود.

گربه را به بی‌وفایی و غدر طعن کنند چنانچه سگ را به وفا و حق شناسی مدح کنند. و احياناً بعضی از گربه‌ها باوفا باشند. دیده‌ایم که رَبَّةُ الْبَيْتِ گوشت به او سپارد و برود و او آن را نگاه دارد و حمایت کند، و از همسایگان گوشت دزد و نزد او آورد و بی‌صلاح او به کار نبرد. و بعضی که بسیار جلد و مودبی باشند دست و پای او در پوست گردکان میان قیر فروبرند و رها کنند، او عاجز گردد و همچو مقید به زحمت راه رود، و بر بلندی نتواند بالا شن. و گربه در خردی موزون و مطبوع بود زیاده از سایر حیوانات، و چون بزرگ شود ضایع گردد. و گربه را چون برنجانی و جفا از حد بگذرانی قوتی و سَطْوَتی عظیم ظاهر گرداند، کما قیل:

نه بینی که چون گربه عاجز شود
بدرَد به چنگال چشم پلنگ
و وقت مستی و هیاج شور و فغان برآرند و بسیار بی‌پروا گردند.

روباه

به ناپاکی و مکاری و خُبث و دَها مشهور است. عامه گویند چون کیک بر او مجتمع گردد، پاره‌ای پشم

به دهن برگیرد و کنار آب آید و از جانب پا در آب شود تا کیکها همه در بینی و لب او گرد آیند، و چون بینی به آب فرو کند بر آن پشم گرد آید، پس پشم میان آب رها کند و بیرون جهد. و پیوسته در سوراخ او مار باشد.

و حکایتها از او با درندگان و سایر وحوش وضع کرده‌اند در بیان حکمتها و اشارت به مطلبها. مثلاً گویند: شیر بیمار شد و روباه يك دو روز حاضر نبود. گرگ با شیر گفت: روباه در چنین وقت از خدمت مخدوم به فراغت و شکم چرانیدن رفته است. شیر در غضب شد و چون روباه بیامد حکایت حال به فراست فهم کرد. شیر گفت: کجا بودی؟ گفت: رفته بودم از اطبا دواى بیماری تفضص کنم و در این باب رنج بسیار بردم. گفت: چه دوا گفتند؟ گفت: گفتند اتفاقاً اطبا است که خصیه گرگ این علت را شفا است. شیر صبر کرد تا گرگ بیاه. حمله برد و خصیه‌اش بکند و گرگ بگریخت و خون از او می‌ریخت. روباه از پی برفت و او را آواز داد ای صاحب پاچه خونین! چون به خدمت ملوک رسی زبان از بدگفتن و سعایت نگاهدار.

خرگوش

گویند خرگوش حایض گردد، و دست او کوتاه باشد و معذک خوب بدود. و چون سگ قصد صید او کند تماشا دارد تدبیر ایشان و کوشیدن با یکدیگر. و در بلندی هیچ دونه به او نرسد. و چون بخوابد چشمش باز باشد.

سوسمار

به کیاست معروف است، و او خانه جز در بلندیها نکند برای حذر از سیل. و طریق صید او این است که شخص بر در سوراخ او انگشت خود حرکت دهد، او پندارد ما راست و قصد او دارد. دم بیرون کند تا مار را بزند. و گویند با عقرب الفت کند و او را به سوراخ خود برد تا صیاد چون دست پیش آورد او را بگذرد. و او تا هفتاد بیضه بگذارد، و بچه خود را بخورد و از این روی در امثال است: عاقر از سوسمار. و دیر جان بدهد مانند مار و شتر. پیامبر (ص) سوسمار نخورد، و خالد بن ولید خورد، بر او انکار نکرد.

بوزینه

در اکثر اشیاء به انسان ماند: بخندد و چشمک زند و تقلید آدمی کند و طعام به دست بردارد و در دهن نهد. و او را انگستان و ناخنها است. و در آب غرق گردد مگر شنا آموخته باشد.

خرس

ماده خرس چند روز بچه خود را در هوا نگه دارد از بیم مورچه تا اعضایش قوی گردد.

خارپشت

مار صید کند و بخورد. میان مار به دهن بگیرد و سر به شکم فرو کند، مار چندان خود را بر خار او بزند که هلاک گردد. ابن زبیر خطبه می‌خواند. کسی در آن اثنا با او درستی و نزاع در گرفت، و چون فارغ شد، خاموش گشت و پنهان شد. گفت: چه بود او را، همچو روباه صدا کرد، پس همچو خارپشت سر بلزدید.

موش

چون دو موش به دو طرف ریسمان ببندند، با هم جنگی عجیب کنند، و چون بگشایند هر یک راه خود گیرند. و چون موشی را خصی کنند زوجه خود را بخورد. و موش به دزدی و حیل مثل است. همه چیز بدزدد و زر و زیور را امان ندهد. گویند شیشه سر تنگ روغن داشت، آن روغن تمام به دم خویش بیرون آورد و ببرد. و زود کشته گردد. و قسمی از او کور است، او را کورموش نامند. و اما موش صحرائی از او بزرگ تر است. و اعراب بر خوردن موش و موش صحرائی حریصند، و آن را بر مرغ خانگی ترجیح دهند.

ملخ

ملخ بر سنگ سخت که کُند بر آن کار نکند مقام گیرد و به دم خود در آن جویها بکند و در آنجا بیضه نهد، پس ملخ بچه بیرون آید. بعد از آن زرد گردد، او را یرقان نامند. پس خطهای سیاه و زرد در او پدید آید، او را مسیح نامند. پس پر بر آورد، او را غوغا نامند. پس از آن خیفان نامند. و ملخ را امّ عوف گویند.

عنکبوت

گویند جز ماده را نسج نباشد. بعضی در نسج خود خذاقت به کار برند و تاروپود آن استوار سازند. چون مگس در او رود، گرفتار و صید او گردد. و جنسی از آن پایها دراز دارند، چون بر تن آدمی روند ورم کند. و جنسی گرد باشند و مگس به جلدی صید کنند و در آن باب تدبیر لطیف به کار دارند، او را لیث نامند، و شش چشم دارد.

وَرَل

به سوسمار ماند، و از وزغ بزرگ تر باشد، و دم دراز و سر کوچک دارد. او خانه نسازد تا چنگالش را ضرری نرسد، و سلاح او چنگال او است. او سوسمار را بکشد و سر مار را بکوبد، پس او را فرو برد. در رفتار توقف بسیار کند. از خرافات مجوس گویند اهرمن نشسته بود و سموم و شرور قسمت می نمود. ورل دیر رسید. چون نصیب خویش ناقص دید، در غم و اندوه فرو شد. از آن روی می بینی او را در اثنای اینکه به شتاب می رود یادش می آید از کندی آن روز. پس می ایستد و حسرت می خورد.

مور

مور به حرص و ذخیره کردن مثل است،

شیخ سعدی گوید:

مردان چو ملخ بسته کمر بهر قناعت ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

در تابستان زاد زمستان ذخیره کند. و چون روز بیرون نتوان آملن، شیها بیرون آید و تکاپو نماید. و هر دانه که به سوراخ خود برد، از بیم آنکه مبادا از رطوبت زمین سبز گردد آن را از موضع قطمیر دو حصه کند، و دانه گشنیز را چهار پاره کند، زیرا که هر نصف او در زمین سبز شود. و چون از حمل چیزی عاجز آید، موران را به مدد طلبند، و هر گونه حيله برای حمل و نقل چیزهای گران بکنند. و گویند اگر طوقی از مس مثلا سرخ کنند و مورچه در میان آن افکنند، او از حلت آتش به مرکز حقیقی آن دایره وطن کند. و چون پر بر آورد هلاک گردد.

مار

به قوت و سخت جانی موصوف است. و دمش بزنی نمیرد تا سرش نکوبی. و بر جوع صبر کند. و گویند بر ران گاوماده پیچد و پستانش بمکد چندان که سیر شود و آن گاو را دردی در پستان پدید آید تا بمیرد. و هر سال دو بار پوست بیفکند، و گاه بعضی از آن پوست در گردنش باقی باشد. و سه نوع از آن به افسون تدبیر نپذیرد: ثعبان و هندیه و افعی. و در رمال بلغم ماری است مرغ را صید کند. در گرمای روز زاست شود چنانچه مرغ پندارد چوب است، بر او بنشیند، او را بلع کند.

عقرب

از آب نتواند گذشت هر چند اندک باشد. و چون بزاید بمیرد که بچه پوست شکمش از اندرون پاره کند. و نوعی از او به جزاره موسوم است و کشنده است. و یکدیگر را بگزند و بکشند. و گاه باشد چنان نیش بر طشت و شیشه زند که فرو رود و سوزنش در آن بماند. و افعی را بگزد بکشد. و گویند چون کسی را گزد که مادرش را وقت حمل، عقرب گزیده باشد، ضرر نرساند، و عقرب بمیرد. و به شب از پی آواز برود. و خفته و بیهوش را نزند تا وقتی که بجنبد. و شخص که از حمام بیرون آمده باشد از زهر عقرب و زنبور بلکه سایر زهرها عظیم متضرر گردد، از آن روی که بدنش گرم و مسامات گشوده است. و اگر کرفس خورده باشد هم بر این قیاس. و گفته‌اند چون عقرب یا زنبور زنی را بگزد، در وقت با او مجامعت کنند به شود و شفا یابد. و گفته‌اند یخ به مقعد بردارد نفع کند.

کیک

شاعر:

الأربُ بُرغوثٌ تَرَكَتُ مُجَدَّلاً بِأَبْيَضِ مَاضِي الشُّفْرَتَيْنِ صَقِيلِ

یعنی: بسا کیک که بر خاک هلاک افکندم به ناخن خویش.

«بر این دست و بازو هزار آفرین».

شاعری در این عهد ملاً وارسته نام طبعی لطیف دارد، به ترکی و فارسی شعر می‌گوید. پسر و دامادش اتفاق نموده او را می‌زنند. قصیده‌ای گفته اولش این است:

مَنْ إِيسْتَرِ اَيْدُوْمَ كَيْمِ وَرَيْمِ اِيْگِيْ جِهَانِيْ بَيْرِبْرَهْ اٰخِرَ مَنِيْ بَيْرِبِيْتِ يِرَهْ وَرُدِيْ وَكَسْبِيْ بَيْرِبْرَهْ
و بیت، به ترکی شپش است و پره، کیک. یکی از آن دو سیاه بوده است، او را کیک گفته است.

شپش

هر سر که موی او سیاه است شپش در او سیاه باشد، و اگر سفید سفید، و اگر سرخ سرخ. گویند در جامه حریر شپش و کیک نیفتد. و شپش از بوی زنبق بگریزد، و در مرغ و حمام بسیار افتد. علاجش آنکه به آب بشویند.

کنه

از عرق و چرك شتر بهم رسد. چون شتر فرمان نبرد و سر به مهار در نهد، شتربان دست به سر او

۴. من می‌خواستم که دو جهان را برهم بزنم / آخر من را يك شپش و يك کیک بمزمین زد و امانم را برید.

برد و کنه از او برگیرد، او ساکن گردد.

خرچنگ

هشت پای دارد، در هر سال هفت بار پوست بیندازد. و سوراخ او راهی به خشکی دارد. و چون پوست بیفکند، راه آب مسلود گرداند از بیم مار که قصد او کند و او را بخورد. و راه خشکی بگشاید تا باد بر پوستش رسد و سخت گردد.

سنگ پشت

او بحری و بزّی هر دو باشد، و مار صید کند.

قورباغه

در آب باشد و در خشکی بیضه نهد و جز در آب بانگ نکند. و چون ماه در آب تابد باز ایستد. و مار بر خوردن او حریص است. و پیامبر(ص) از قتل قورباغه نهی نمود.

نهنگ

جز در نیل مصر یافت نگردد، و آدمی را فروبرند. و هر حیوان که چیزی بخاید فك اسفل بجنباند مگر نهنگ که فك اعلی بجنباند.

اژدها

به اعتقاد اکثر مردم وجود عنقا دارد. و گویند اژدها عبارت از گردباد است در او آتش باشد، از بخار زمین برآید و به هر چه رسد بسوزد.

باب در احوال حیوانات و طبایع ایشان

هر حیوان که او را گوش پیدا باشد توالد کند، و آنچه نباشد بیضه نهد یا در هوا یا در زمین یا در آب. ماهی و سوسمار را نسل بسیار باشد ولیکن یکدیگر را بخورند و اگر نه دریا و صحرا از ماهی و سوسمار مالا مال می‌شد.

خوك نیز تا بیست بچه نهد ولیکن تربیت نتواند.

شیر و پرندگان شکاری کم نسل باشند، و غیر شکاری را نسل بسیار باشد.

هر مرغ که جوجه را طعمه خوراند و حضانت نماید دو جوجه بیش برنیارد مانند کبوتر، و آنچه جوجه او خود طعمه خورد بسیار جوجه بردارد همچو مرغ خانگی.

گویند خروس در عمر خویش يك بار بیضه نهد خُرد و دراز. زن باکره را به آن بیازمایند. گرگ چون با کفتار جمع شود بچه او را عرب سیمع گوید، و با ماده سگ جمع شود بچه او را دَیسَم خواند.

آدمی را همه عمر سیفاد — یعنی: جماع باشد، و حیوانات را جز در موسمی معین نباشد.

گنجشک به کثرت جماع موصوف است. و سگ و گرگ وقت جماع به هم بچسبند و جدانشدن نتوانند. و خوك و شتر دیر فارغ گردند.

خوك بر سر ماده رود و ماده همچنان بچرد، پس نشان شش دست و پا در زمین ظاهر گردد. گویند: خوك و خر و کیوتر نر ایشان احياناً با نر سیفاد کند و ماده با ماده. و دیده‌اند مرغ خانگی که ماده بر سر ماده می‌رفته است.

خوك و شتر و اسب بر ماده غیرت برند ولیکن جفت نگیرند. و خرگور بر ماده خود غیرت عظیم برد و البته او را حمایت کند. و کیوتر جفت گیرد و غیرت نبرد. و بوزینه جفت گیرد و غیرت برد بر مثال آدمی. اشرف سیبغ شیر و ببر و پلنگ است، و اشرف بهایم کرگدن و فیل و گاومیش، و اشرف مرکوبات اسب و شتر است. و سید طیور، عقاب است و گفته‌اند هما است.

گفته‌اند: سروری در هوا با عقاب است، و در آب با تمساح، و در بیشه با شیر است.

و بر مثال این در این زمان: سلطان دریاها با فرنگیان است، و خشکیها با مسلمانان. و گویند: دین دین محمدی و کشتی کشتی فرنگی. و همچنین در صحرا قوت و سلطنت با اترک است، و در شهرها تاجیک چست و چالاک است. از آن مفلوک‌تر ترکی نباشد در صحراها حکومت کند، و از آن دلیل‌تر فرنگی نبینی در دریا سلطنت راند.

بعضی حیوانات البته بی‌رئیس و مَلِك نباشند، همچو مگس عسل و کلنگ و اردک آبی. و اما شتر و گاو و خر ریاست ایشان با نر گله است، و گله شتر را عرب همچو گوید، و خر را عانه، و گاو را رَبرَب. و گویند همه جانوری را رئیسی و مقدمی می‌باشد حتی مورچه.

دوستی نقل کرد که دیدم مورچه بسیار از سوراخی به سمتی بعید به طلب دانه ترد داشتند و دانه می‌کشیدند و من در ایشان نظر می‌کردم. در این اثنا مورچه‌ای سر از سوراخ برآورد و قدری خاک در دهن داشت، غالباً سوراخ از دانه پرگشته بوده است و حاجت به توسیع شده است. گفت: چون او سر بیرون آورد جمیع آن مورچه بی‌انتهای شغل دانه کشیدن بگذاشتند و جمیعاً سوی او روانه شدند و شروع در بیرون آوردن خاک کردند.

هر صنفی از حیوان نر او قوی‌تر باشد مگر یوز و گرگ و شیر.

چون گرگ دیگری را زخمی بیند البته او را بخورد.

و از جمله حیوانات که ذخیره نهند: آدمی و مورچه و موش و عنکبوت و مگس عسل است.

هر درنده و صاحب چنگال و میخَلَب گوشت خورد همچو سگ و گربه و گرگ و شیر و باز و چرغ. و صاحب سُم و کف پا گیاه خورد همچو گاو و اسب و شتر.

گربه و یوز بر طور شیر راه روند، و غراب همچو شخص که در پا قید دارد، و ملخ و شترمرغ رود و پرد، و گنجشک مثلاً به هر دو پا برجهد، و مشی زن را به مشی کبک تشبیه کنند که او گام نزدیک نهد و نیکو رود.

غالب حیوانات شب از دور بینند آنچه آدمی از نزدیک نبیند، و از مسافت بعیده حسّ خفی شنوند.

انوری در مدح اسبی گوید:

صَفیر دد بشنودی ز روم در کابل خیال‌موی‌بدیدی ز هند در ششتر

شَم گرگ و شترمرغ و مورچه و اسب و سگ قوی است. و اسب از يك میل بوی مادیان بشنود.

بعضی در بناحافق باشند همچو زنبور و مور و مرغ انجیرخوار.

بعضی در نسج همچو عنکبوت.

بعضی حیاض گردند همچو سگ و خرگوش و کفتار و شب‌پره. و گویند هر حیوانی که چهار دست و پا دارد حیاض گردد، و غالباً مراد ماده باشد.

اکثر حیوانات پوست اندازند اما در مار و خرچنگ ظاهر است. و مرغان بسیاری پر بریزند و از نو برآورند. و شتر و گربه و سگ مو بریزند. و اسب و استر در وقت علف او را روغنی زنند و موی بریزد و تازه برآورد. و گاو کوهی شاخ بیندازد. و درختان برگ بریزند. و کرم به پوست انداختن پروانه گردد، و پشه لیسک. و گویند عقاب و کور کوره نر به ماده متبدل گردد، و این عجیب است.

درخت بلوط سالی بلوط آورد و سالی مازو، و این ثابت است.

عجیب‌تر از این آن است که در تواریخ آورده‌اند: دختری شب زفاف ذکر برآورد. و زنان را همچو آلت مرد آلتی است برگشته به سوی درون، ممکن است که بیرون آید.

و کفتار يك سال نر است و يك سال ماده.

از اجناس حیوان بعضی جز وحشی نباشند همچو شیر و پلنگ و کفتار، و بعضی جز اهلی نباشند همچو سگ و شتر، و بعضی در او هر دو قسم باشد همچو خر و گاو کوهی و گوسفند و بز کوهی.

بعضی از وحشیها چون در بند آدمی افتد سیفاد ترك دهند و یتاج نکنند همچو فیل و آهو.

استر به طول عمر موصوف است همچو گنجشك به قصر عمر. و گویند این از کثرت سیفاد و آن از قلت ناشی شده است.

گرگ بجهت کفتار را شیر دهد، و شتر مرغ حیضات بیضه دیگری کند. و کاسرالعظام جوجه سیم عقاب را تعهد نماید، و عقاب سه جوجه کند و از تربیت سیم عاجز آید. و سوسمار بیضه‌های خود حیضات نکند بلکه بپوشاند و در وقت خود خاک از او بیفشاند. و مرغ خانگی بیضه غاز و اردک حیضات کند، و چون جوجه برآید راه آب گیرد، و مرغ از پی او شتابد و در کنار آب حیران بماند.

بعضی آشیان و سوراخی معین دارند آنجا یتاج و حیضات نمایند. و بسیاری مرغان آشیان معلوم ندارند بلکه برای خود سیر کند، و ماده روزی چند برای حیضات بیضه جایی مقام کند، و چون جوجه برآید او نیز راه خود رود. و ماهی از وطن اصلی یعنی دریا بر اثر آب شیرین به سوی نهر آید، چون وقت بازگشتن رسد، صیاد دام و چپر بر سر راه بسته باشد، و ماهی چون راه خلاصی مسدود بیند گاه باشد از سر دام ده گام بجهد.

دهریه مسخ را منکرند ولیکن به خسوف و باد و طوفان و زلزله و امثال آن قائلند. و اهل کتاب اقرار کنند که زن لوط را خدای عزوجل سنگ گردانید ولیکن به مسخ علی الظاهر اقرار نکنند. و مشهور آن است که مسوخات را تناسل نبود بلکه برای عبرت و موعظه زمانی بماندند پس بمردند. و بعضی گفته‌اند تناسل نمودند و آنچه می‌بینیم از مسوخات از اولاد ایشانند. و گویند: سهیل عشار بود، و زهره زنی بود ناهید نام. و گویند: مار اول بر صورت شتر بود، چون ابلیس را در دخول جنت اعانت نمود به مار مسخ گردید. جاحظ گوید: فلان کیلابی به شر مشعوف بود. گفتم: میان شما و شر قرابتی هست؟ گفت: آری،

خالویان مانند. گفتم: تورا خدا به شرّ مسخ کند. گفت: خدای آدمی را به صورت لئیمان مسخ کند نه به صورت کریمان. و بعضی گویند: همه حیوانی و همه طیور مکلفند بر مثال آدمیان.

حد بیست و پنجم

در فنون مختلف

کلماتی از حکم در ابواب مختلف

تا شخص صبر و تدبیر و تأنی به کار نبرد بر مراد ظفر نیامد.
در کتاب جاویدان مذکور است: حرام است تکذیب کردن سامع کلامی را مگر در سه موضع: صبر جاهل بر تلخی مصیبت، و بغض عاقل آن کس را که با او نیکویی کرده است، و حبّ مادر شخص و خواهر او و زن او را.

سه چیز به هیچ حيله اصلاح نیابد: دشمنی میان خویشان، و حسد همسران، و رکاکت پادشاهان.
و سه چیز هرگز فاسد نگردد: عبادت علما، و قناعت اذکیا، و سخاوت شرفا.
و از سه چیز سیری نبود: عافیت و حیات و مال.
و گفته‌اند: شش کس هرگز شاد نباشد: فقیری قریب‌العهد به غنا، و صاحب مالی که از فوت آن ترسد، و طالب منزلتی فوق قدر خود، و شخص حسود و حقود، و با بی‌دانشی همنشین ارباب دانش.
حکمای هند گفته‌اند: سه چیز عقل را فاسد کند: بی‌غمی از امر معاش، و تعظیم و مدح خلائق، و اهمال نفس — یعنی: بیکاری.

مسلم بن قتیبه گفت: سخاوت از اطفال محمود نبود که منزلت سخا شناسند، و جود از آن کنند که قدر مال ندانند.

اصمعی گفت: چهار چیز آدمی را فاسد کند: کبر و حسد و بخل و حرص.
دو چیز با هم جمع نگردند: سوء خلق و بخل. و هر که این دو ذمیمه در او مجتمع گردد در او هیچ چیز نباشد.

صالح بن عبدالقنوس گفت: هیچ حال نیست که در او امید نفعی نباشد. شخصی گفت: اگر مردی را به يك دست بیاویزند در آن چه حال باشد؟ گفت: زیر بغلش عرق نکند.
چهار چیز پوشیده نماند: عقل و حمق و فقر و غنا.
جار را از آن روی جار گویند که تو او را در جوار خود درآوری، و صدیق از آن روی که او را صادق شمری، و رفیق از آن روی که با او رفق و نرمی کنی.

گفته‌اند: کریم هرگز سختگیر نباشد.

سه چیز عقل را تباه کند: خصومت دائمه، و دَینِ گران، و زن سلیطه.
حکیمی گفت: کیست که توانگری یافت و در بَطَر و غرور نیفتاد، یا متابعت هوای نفس نمود و هلاک
نشد، یا با زنان مجاور شد و به ایشان مفتون نشد، یا از لثیم حاجتی خواست و خوار نگشت، یا با بدان
نشست و به آخر پشیمان نگشت، یا با سلطان مصاحب گشت و عاقبت سالم ماند؟
حکمت: اگر برای آنچه نیابی غمگین گردی باید بر آنچه یافته‌ای غمگین تر باشی که البته بعد از
حصول از چنگ برود و بعد از وجود منعدم گردد.

یکی از ساعیان به منصور خلیفه عرضه داشت که فلان اموال بنی‌امیه به ودیعت دارد. منصور او را از
کوفه بخواند و گفت: اموال بنی‌امیه بیار بی‌ترس و باک. گفت: ای امیرالمؤمنین! تو وارث ایشانی یا
وصی ایشان. گفت: نه وارثم و نه وصی ولیکن بنی‌امیه اموال مسلمانان به خیانت بردند و من خلیفه
مسلمانانم مال ایشان بازخواهم. گفت: ثابت شده است نزد امیرالمؤمنین که آن اموال از خیانت بود و
ایشان را از وجوه حلال هیچ مالی نبود، اگر حجتی است ظاهر کن تا من مال حاضر گردانم. منصور
گفت: ای ربیع! او را بگذار که صادق می‌نماید. مرد گفت: ای امیرالمؤمنین! مال ایشان نزد من نیست
ولیکن من احتجاج را به خلاص ا قرب دیدم از انکار و لجاج، و اگر امر کنی که آن شخص که این دعوی
می‌کند حاضر گردد شاید قضیه ظاهر گردد. آن شخص را بخواندند و چون او را بدید گفت: این غلام من
است و مالی خطیر از من بندید و بگریخت. غلام را تهدید کردند تا واقع آن حال بازگفت و صدق مولا
ظاهر گشت. مرد گفت: اکنون که اقرار کرد آن مال مسروق به او بخشیدم و او را آزاد کردم.

در ذکر خصال محموده

انوشروان از حکمای خود پرسید: کدام خصلت آدمی را شایسته‌تر است؟ موبد گفت: خاموشی با
صواب. مهبودا گفت: محافظت اسرار. مهادر گفت: شناختن قدر خویش. موسی گفت: احتراز از ناس.
بوذرجمهر گفت: رضا به قضا. انوشیروان گفت: همه نیکو گفتید و آدمی جز به وسیله این خصلتها قرین
راحت نگردد.

بر دو کس دنیا آسان گردد: عالمی دانا به عاقبت کار، و جاهلی غافل از أخطار دنیا و عقب.
و از این باب است آنکه گفته‌اند: در روز جنگ دو کس دلیر باشند، یکی آنکه جاهل محض باشد و
هیچ معرکه ندیده و خطر آن نیازموده، و دیگری آنکه معارک بسیار دیده باشد و اقتحام احوال
نموده.

گفته‌اند: زندگانی بر هیچ عاقل گوارا نباشد مگر بر جاهل مغفل.
فساد کار ارباب أخطار به دو چیز است: فاش کردن سرّ و امین ساختن اهل غدر.
و گفته‌اند: نشان جاهل آن است که زود جواب دهد و بسیار التفات کند، یعنی: به چپ و راست نگردد.

در سه خصلت

سه خصلت است که مراعات آن با مسلم و کافر واجب است: هر که با تو مشورت کند نصیحت دروغ مدار، و هر که تورا بر چیزی امین گرداند امانت پاس‌دار، و هر که تورا با او خویشی باشد صلّه او بمجای آر.

به سه چیز شخص سالم نماند: صحبت سلطان، و افشای راز با زنان، و شرب سمّ برای امتحان. سه چیز موجب انس گردد: زیارت اخوان، رفتن بر مائده با ایشان و محادثت نمودن، و اهل وحشم او شناختن.

در چهار خصلت

امیرالمؤمنین گفته است: لجاج موجب حیرت است، و تعجیب موجب ندامت، و خودپسندی موجب دشمنی، و سستی موجب خواری.

هر که در چهار چیز افراط کند راه به صلاح خود نبرد: زن و صید و قمار و خمر. چهار خصلت دل را بمیراند: گناه بر گناه، و ملاحه احمق، و صحبت زنان، و نشستن با مردگان. گفتند: مردگان کیستند؟ فرمود: ثروتمندان.

چهار چیز کم آن بسیار است: درد و آتش و دین و عداوت.

در پنج خصلت

امیرالمؤمنین گفته است: پنج چیز ضایع ماند: چراغ در آفتاب، باران در شورمزار، زن با جمال در حباله عینین، طعام که پیش سیر یا مست نهی، و نیکی که با کافر نعمت کنی.

اردشیر گفته است: راحت آدمی در پنج چیز است: رضا به قسمت، و ترک حرص، و ترک حسد، و تسلی شدن از مافات، و ترک طلب آنچه که قدرت نداری. هر که راضی نگردد به قسمت خویش پیوسته در تاب و عتاب باشد، و هر که عینان حرص کشیده ندارد خواری و جفا بیند، و هر که بر نعمت مردم حسد نماید پیوسته مغموم باشد، و هر که تأسف خورد بر آنچه فوت شد دائم مغموم باشد بی‌سودی، و هر که چیزی بجوید که نیابد عاقبت آن جز حسرت و ندامت نباشد.

ابن مقفع گفت: پنج کس در پنج وقت پشیمان گردند: مفرط چون وقت کار برفت، بریده از یاران چون نواب برسید، متقاعد از تدبیر وقایع چون فرصت نماند، و مفارق از زن صالحه چون به زن طالحه گرفتار گشت، عاصی و متابع هوا چون به موت برسید.

پنج چیز از پنج کس قبیح است: فسق از پیران، و تیزمغزی از پادشاهان، و دروغ از بزرگان، و بخل از توانگران، و حرص از عالمان.

پنج کس مال از جان نزد ایشان دوست‌تر است: لشکری که برای مقرری اقتحام معارک نماید، و حفّار که چاهها و کاریزها حفر نماید، و سوداگر که در دریا پیماید، و افسونگر که مار افسون کند، و آنکه زهر تناول کند برای طمع.

در شش خصال

معاویه گفت: نشان جاهل شش چیز باشد: غضب بی‌سبب کند، سخن بی‌نفع گوید، عطا در غیر موضع

نهد، راز خود فاش کند، به هر کس اعتماد نماید، دوست از دشمن نشناسد. شش کس اگر بمیرند قاتل خود باشند: هر که غذایی خورد که چند نوبت خورده است و موافق نبوده است، یا زاید از طاقت معده خورد، یا غذای اول نگواریده خورد، یا بینه خلطی در بدن هیجان کرد او را به دوا ساکن نگرداند، یا بول و غایط بازدارد، یا در مکان ترسناک تنها بماند. شش چیز را بقا نباشد: سایه ابر، دوستی اشرار، عشق زنان، ستایش متملقان، مال بسیار، ملک ستمکار.

هیچ عجزول ستوده نگردد، و هیچ غضوب شاد نباشد، و مرد آزاد حریص نباشد، و کریم حسود نباشد، طبلیخوار توانگر نگردد، و ملول را برادر نباشد.

در هفت خصلت

هفت کس را اگر اهانت رسد خود را ملامت کند: آنکه نخوانده بر سفره‌ای نشیند، یا بر صاحب خانه حکم راند، یا عطا از لثیمان چشم دارد، یا در کار کسی بی‌رضای ایشان دخل کند، یا با سلطان استخفاف نماید، یا در مجلسی که جای او نباشد نشیند، یا سخن با کسی کند که گوش سوی او ندارد.

حکایاتی از احمقان

صاحب با فلان مجوسی در وقت عتاب گفت: تو از آن مجوسانی که می‌گویند: مسلمانان خیر و شر از هم تمیز نکنند، چون انبیا را یاد کنند علیهم السلام گویند که ایشان را به بهشت برند، و در ذکر ملک الموت نیز علیه السلام گویند و ایشان را بمیراند.

ابن میراداس از مردی بنزبان حکایت کرده است که: بارانی سخت بارید و شبانگاه سیل آمد و خرمن روستایی برد، پس برقی بدرخشید، روستایی سر به آسمان کرد و گفت: خوب کردی چراغی در راه سیل داشتی تا هیچ دانه و خوشه به جا گذاشت.

یکی از اربابان برزگری داشت، مردی خوش طبع بود، هر وقت بیامدی ارباب را دیدی به جد تمام ریش خود شانه می‌زند. گفتی: ای خواجه چندین ماه اسن برای چه شانه می‌زنی؟ گفت: شانه کردن محاسن غم بریزاند و هم از دل ببرد. گفت: البته چنین است؟ گفت: بلی از طریق حدیث مروی است. گفت: عجب نعمتی است و من نمی‌دانستم. وقتی قومی یاغی بر آن دبه ریختند و خرابی بسیار کردند و حاصل آن دبه به باد تاراج دادند، برزگر به خدمت ارباب شتافت. گفت: چه خبر داری؟ گفت: ای صاحب! بفرما تا شانه حاضر کنند که غم بسیار آورده‌ام من بگویم و تو شانه کن و به جاروب شانه آن غمها از دل بروبی.

کوشید روزی داخل خانه شد، سرش بر در بکوفت. در غضب شد و قسم خورد که آن خانه را از سرای خود بیرون کند. پس درش از درون بیست و در از خیابان بگشود. بعد از چند روز همسایگان التماس کردند و گناه او را شفاعت نمودند. راضی شد و درش به درون بگشود. گفتند: چون صلح کردی دعوتی باید کردن. ایشان را طعام صلحانه بداد.

ترکی همه وقت به حمام رفتی و چون بیرون آمدی با حمامی شلتاق درگرفتی که: رخت من برده‌اند. حمامی او را به قاضی برد و از او سند گرفت که اگر دیگر بار به آن حمام آید و مثل آن

دعوی کند مسموع نگردد. و چون دیگر بار به حمام آمد، حمامی تمام رخت او بدزدید. ترك بیرون آمد، در آن کار حیران بماند، و به آخر شمشیر و کیش خود بر سر فوطه بیست و به بازار آمد، گفت: ای مسلمانان! من خود سند داده‌ام که دیگر با او شلتاق و دعوی نکنم، اما شما خود بنگرید و انصاف دهید آخر من به این هیات به حمام آمده‌ام!

در اصفهان مردی احمق بود به نام مَمِیَّة بن بُطَه. روزی نمدی به بازار آورد تا بفروشد. دلال به قیمت ارزان بها کرد. گفت: هرگاه چنین ارزان است چرا من نخرم. پس آن بها به دلال داد و نمد به خانه برد. سُرناپی بود هم از آن قبیل احمد و به نام در خانه یکی از اکابر او را عمامه پیچیده دادند بر سر نهاد. فراخ آمد، گفت: برای سر من بزرگ است، و فراخ بفروشم و عمامه کوچکتر بخرم. پس به بازار آورد و به همان اسلوب سابق از دلال بخرید و به خانه برد و اجرت منادات نیز به دلال بداد.^۲ کنیزی با مولا گفت: روغن چراغ در خانه تمام شده است. گفت: چون تمام نشود و شما هر شب بیست کس در دور چراغ می‌نشیند.^۳

حُمُصی مناره دید. در شگفت شد و گفت: بانی این چه قامت بلند داشته است. رفیقش گفت: ای احمق آدمی به این قد هرگز یافت شود؟ گفت: پس این چگونه ساخته‌اند. گفت: بر روی زمین ساخته‌اند بعد از آن راست داشته‌اند.

عَلَجی از دیگری پرسید: مناره چون بنا کنند؟ گفت: اول چاهی بسازند، پس بگردانند و در هوا کنند و بر سرش دوعی بریزند تا سپید شود.^۴

مردی در چاه نظر کرد و صورت خود را بدید. زن را آواز داد و گفت: دزدی در چاه است. زنش بیامد و در چاه می‌دید، گفت: سبحان الله! قحبه هم همراه آورده است.

جولاهی در شیراز زنش بمرد. تنبان پاره کرد. گفتند: قبا بایستی پاره کنی. گفت: مصیبت بر این ناحیه رسیده است.

با ابوالعبّاس بن اصبهید گفتند: چرا نماز نکنی؟ گفت: سوره خُرد شرم می‌کنم که بخوانم و سوره بزرگ یاد گرفتن نمی‌توانم.

قَطْری^۵ چون بمرد مردم بر جنازه‌اش ازدحام نمودند. پسری دیوانه داشت، گفت: بسم الله به سرکه و خُردَل.



قال جامع هذه النوادر: و تركتُ هُنَا بَقِيَّتَهُ كَالْوَضْرِ مِنْ كِتَابِ الْمَحَاضِرَاتِ الَّتِي أُخْرِجْتُ أَكْثَرَ هَذِهِ الْفَوَايِدِ عَنْهُ. وَالْآنَ أَذْكَرُ مَا اصْطَفَيْتُهُ مِنْ كِتَابِ: الْكَشْكُولِ، وَمِنْ شَرْحِ الْمَثْنَوِيِّ، وَمِنْ شَرْحِ الذِّيْوَانِ، وَغَيْرِهِ. وَ الْكَشْكُولِ لِلشَّيْخِ الْجَلِيلِ بَهَاءِ الدِّينِ مُحَمَّدِ الْعَامِلِيِّ قُدْسِ سِرِّهِ، وَلَا نَظِيرَ لِيَجْمِعُهُ هَذَا كَمَا لَا نَظِيرَ لِنَفْسِيهِ. وَاللَّهُ وَلِيُّ التَّوْفِيقِ. وَ الْكَشْكُولُ مَرْتَبٌ عَلَى سَبْعَةِ اجْزَاءٍ، وَ حَصَلَتْ فِي أَيْدِي النَّاسِ سِتَّةَ مِنْهَا. وَ قَدْ جَمَعَ

۲ و ۳ و ۴. این سه فقره در نسخه چ نیامده اما در د و مچ آمده است. ۵. چ عطوی. د و مچ قطری.

من كُلِّ عِلْمٍ وَ حِكْمَةٍ أَحْسَنَهَا وَ أَنْفَعَهَا وَ أَطْرَفَهَا غَيْرَ أَنَّهُ لِاتْرَتِيبِ لَهَا. وَ أَرَى أَنْ أُرْتَبَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ مَا تَيْسَّرُ مَعَ رِعَايَةِ تَرْتِيبِ الْأَجْزَاءِ، وَ أَكْثَرَ اعْتِنَائِي بِرِعَايَةِ الْمَعْنَى دُونَ اللَّمْبَنِ. فَقَدْ أَرْجَمَهُ بِالْفَارَسِيَّةِ أَوْ الْأَخْصَه عَنْ بَعْضِ أَصْحَابِي.

گویند: یکی از ظرفا یا شعرا را در خواب دیدند. از او احوال پرسیدند. گفت: آنچه در دنیا به خوش طبعی و هزل گفتیم با ما به جد گرفتند. فقیر گویم: وای بر حال بعضی مردم مثل عبید زاکانی و غیره اگر در آن جهان مزاح نخردند و خوش طبعی نپسندند. و اکثر مردم از سخنانی که در آن گستاخی است با خدای عالمیان خالی نباشند، و شاید در این نوادر نیز بر سبیل ندرت واقع شده باشد، امید که خدای بیخشد. و در کتاب محاضرات از این گونه بسیار است و فقیر ترك داده ام هرچند اکثر این مزاحات مشتمل بر مطلبی و اشارت به حکمتی است. مثل آنکه گویند: نحوی را در قبر گذاشتند. مَلَكَانِ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ با او گفتند: مَنْ رَبُّكَ؟ گفت: مَنْ اسْمِي است مرفوع المحلّ تا مبتدا باشد، وَ رَبُّكَ خَيْرٌ اَوْ اسْت. عمودی بر سر او کوفتند. گفت: گناه من چیست که شما نحو نمی دانید. وَ فَائِدَةُ این گونه نقلها تنبیه است بر حماقت بعضی از نحویان ناقص فطرت که پندارند از آن علم به کمالی عظیم رسیده اند و به منزلتی فاضله مترقی گشته اند و ندانند که آن علم نیست بلکه آلت تحصیل علم است و شخص را از آن حاصلی نیست الا تقویم لفظ عرب. و مثل این حکایت درباره فقیهان نیز ذکر کنند که بعضی از ایشان نیز از حماقت نصیبی تمام دارند و حقایق شرعیه به صورتها مُدَلَّسٌ و ملتبس سازند، نقل کنند که:

فقیهی در کشتی نشست. بعضی از اهل کشتی نصرانی بودند. پیوسته ایشان را مذمت کردی و به شُرْبِ خَمَرِ سرزنش نمودی. روزی یکی جام شراب نزد او داشت. بگرفت تا بیاشامد. گفت: این خمر است. گفت: از کجا ثابت شد. شریعت بر ظاهر است و اصل در اشیاء اِبَاحَت، و به سر کشید. گفت: به فلان قسم که خمر است اینک این غلام من از فلان یهودی خَمَارِ خریده است. گفت: چه مرد ابله! ما روایت عِکْرَمَه و ابن عباس رد کنیم و بر نوثیق ایشان اعتماد نکنیم، روایت تو از غلامت از یهودی بپذیریم و موثوق به دانیم!

یکی از عباد می گفته است: سی سال نماز جماعت کردم در صف اول، و به آخر اعاده کردم چرا که روزی دیرتر آمدم در صف اول جا نبود در صف پست تر بایستادم، در نفس خود خجالتی و

۶. جامع این نوادر می گوید: در اینجا بقیه کتاب محاضرات را ترك کردم مانند گرفتن چرك از کتاب، هرچند بیشتر فواید آن را بیرون آوردم. و الآن آنچه را که از کشکول شیخ بهائی، و شرح مثنوی کمال الدین حسین خوارزمی، و شرح دیوان امیرالمؤمنین از میرحسین میبیدی، و غیر از آنها، گلچین کرده ام ذکر می کنم. و کشکول تالیف شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی قُدَس سرّه است که نظیری ندارد. و خداوند توفیق دهنده است. و کشکول مرتّب بر هفت جزء است، اما در دست مردم شش جزء می باشد. و در آن از هر علم و حکمتی بهترین و سودمندترین و تازه ترین آنها جمع آوری شده است غیر اینکه ترتیبی ندارد. و من قصد دارم که با رعایت ترتیب اجزاء آن مقدار که ممکن است آن را مرتّب کنم، اگر خدا بخواهد. و توجه بیشتر من به رعایت معنا است بدون رعایت مینا. و به تحقیق آن را به فارسی ترجمه می کنم یا از بعضی اصحاب خلاصه می کنم. ۷. از اینجا تا آخر کتاب، خارج از متن محاضرات می باشد، و اضافاتی است که مترجم از کتب مختلف آورده است.

انکساری یافتم، دانستم که تمام آن نماز به ریا آمیخته بوده است. و امروز مردم این معنیها کم تر فهم می کنند و به این نکته ها خود را آشنا نمی سازند باشد که شخصی چهل سال بامداد و شام برای امانت نماز به مسجد حاضر می گردد و نمازی دراز می کند اگر يك هفته یا يك روز کسی به او اقتدا نکند یا امانت مسجد از چنگ او برود از غصه دیگر قدم به آن مسجد نمی گذارد.

بوزرجمهر گفت: هرگونه دشمنان با من دشمنی کردند از نفس خود دشمن تری ندیدم، با شجاعان و درندگان در آویختم هیچ کس بر من همچو رفیق بد غلبه نکرد، همه نعمتی چشیدیم لذیذتر از عافیت نعمتی ندیدم، تلخیها چشیدیم و سختیها دیدم از فقر تلخ تر چیزی ندیدم، با پهلوانان و زیردستان پنجه زدم و از زن سلیطه سخت تر خصمی ندیدم، سنگها بر سر و تیرها بر جگر خوردم هیچ بدتر ندیدم از حرف بد که بشنوی از کسی که حق خود از او بخواهی، مالها و ذخیره ها تصدق کردم ندیدم هیچ صدقه بهتر از آنکه گمراهی را به راه باز آری، به قرب سلاطین و عطاایشان مسرور گشتم و نیافتم هیچ سرور بزرگ تر از خلاصی از اختلاط ایشان.

حکایت: در اقصا بلاد هند عادت آن است که بر سر هر صد سال عیدی بزرگ کنند و اجتماعی عظیم نمایند و پیر و جوان و زن و مرد البته حاضر آیند در صحرائی که بیرون شهر است، و آنجا سنگی بزرگ منصوب است. پس به امر مَلِك منادی ندا کند که هر که مثل این عید دیده باشد بر بالای این سنگ برآید. گاه باشد که مردی پیر فانی و منحنی یا پیرزالی نابینا و نحیف افتان و خیزان بر آن سنگ بالا آیند، و باشد که هیچ کس پیدا نگردد که آن دور همه منقرض گشته باشند. پس آن شخص با مردمان خطاب کند و گوید: من در عید سابق اینجا حاضر بودم در سن کودکی، و فلان مَلِك بود و فلان وزیر و فلان قاضی، و از احوال آن قرن خبرها باز گوید. پس خطیب ایشان بر خیزد و مردم را وعظ گوید، و از موت تذکیر کند، و ذکر دنیا و غرور و فنای او شرح دهد. و آن روز مردم بسیار بگیرند و بر عمر گذشته و غفلت خویش تأسف و حسرت خورند. پس توبه کنند و صدقات دهند و حقوق یکدیگر بگزارند.

و عادت دیگر ایشان آن است که چون مَلِك ایشان بمیرد او را در کفن پیچند و بر گردونی خوابانند چنانچه موی سر او بر زمین کشد و او را در همه شهر و کو بگردانند، و پیرزنی جارویی در دست دارد و هر لحظه خاك از موی مَلِك می افشاند و می گوید: ای غافلان! پند گیرید، ای بی خبران! دامن عزیمت بر میان زنید، این مَلِك شما است، ببینید که آخر کار او در دنیا با آن همه بزرگی و شان به کجا کشید، و از این غدار بی وفا به او چها رسید. به این صفت در همه شهر بگردانند، پس در خاکش نهند یا بسوزانند.

ابوربیع زاهد با داود طائی گفت: مرا پندی ده، گفت: دنیا را روزی گردان که در آن روزه باشی و افطار آن به مرگ نمایی، و از مردم بگیریز چنانچه از شیر می گریزی.

عابدی گفت: آخرت را راس مال خود گردانید و هرچه از دنیا می باید آن را رنج شناسید. شخصی با سهل گفت: می خواهم با تو همراه باشم، گفت: چون ما یکی بمیریم با آن دیگری که همراه شود، امروز هم او همراه باشد.

دیوانه‌ای دیدند از گورستان می‌آمد، پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: از این قافله که اینجا فرود آمده است. گفتند: چه گفتی با ایشان و ایشان چه گفتند؟ گفت، گفتم: چه وقت کوچ می‌کنید؟ گفتند: انتظار شما می‌کشیم تا بیاید همراه کوچ کنیم.

صاحب‌دلی گفت: دانی چرا یوسف(ع) از مصر پیرهن خود سوی پدر فرستاد؟ چون روز اول اندوه پیر کنعان از گریبان آن پیراهن سر برزده بود، وقتی که برادران آن را به خون آغشته بر پدر افکندند، خواست که زوال آن اندوه هم به آن سبب باشد، و فرج آن هم از راه پیرهن مرتب گردد. فقیری به خدمت رسول(ص) آمد و آنجا توانگری بود پهلوی او بنشست. توانگر جامه خود از او دور کرد، آن حضرت فرمود: چرا چنین کردی؟ ترسیدی که فقرا و به تو بچسبند یا توانگری تو به او بچسبند؟ گفت: یا رسول‌الله چون چنین فرمودی نصف مال خود به او دادم. آن حضرت با فقیر گفت: قبول می‌کنی؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: می‌ترسم مرا نیز آن حال شود که او را است. از جامی روایت کرده‌اند که در مجلسی این بیت می‌خواند:

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
شخصی از حاضران گفت: اگر خری پیدا شود. جامی گفت: پندارم تویی.
بابا نصیبی:

دامان خرابات‌نشینان همه پاك است تر دامنی ماست که تا دامن خاك است
شیخ سیف‌الدین باخرزی بر جنازه‌ای حاضر شد. از او التماس کردند که میت را تلقین کند. به این رباعی تلقین نمود:

گر من گنه جمله جهان کردستم لطف تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که به وقت عجز دستت گیرم عاجزتر ازین خواه کاکنون هستم
گوسفندان غارت با گوسفندان اهل کوفه مختلط شد. عابدی آنجا بود. دهن از گوشت بیست. پس پرسید: گوسفند تا چند سال بزید؟ گفتند: هفت سال. تا هفت سال گوشت نخورد.
طالب علمی سخت، معتقد حکمت و ابن‌سینا بود. روزی در مجلس بزرگی می‌گفت: دوش خواب بر من بگشت و خوابهای پریشان و هولناک می‌دیدم و دیدم شخصی بر سر پای من افتاده است و از نهاده است تا ببرد. از خواب جستم و در فکر آن واقعه فروشدم. به آخر معلوم شد که جزوی از کتاب شیفا زیر پای من بوده است. ظریفی آنجا حاضر بود، گفت: شکر خدا بکن که آن جزو بر بالای سرت نبود و اگر نه سرت به ازه می‌بریدند.

در تاریخ ابن زهره اندلسی مذکور است که ابویزید بسطامی چون به بسطام نزدیک شد، اهل بلد به استقبال او بیرون آمدند. ترسید که در نفس او عجبی داخل گردد، آن روز ماه رمضان توشه خود بیرون آورد و می‌خورد و بر خری سوار بود. مردم بر میدند و اعتقاد فاسد کردند. گفت: ای نفس! علاج تو این است.

گرگ گوسفندی گرفت، به لب جویی رسید، در آب عکس گوسفند دید. گفت: چرا این يك را ببرم و آن دیگر بگذارم. گوسفند را بگذاشت تا او را بردارد، گوسفند بجست و به گله پیوست. او در

آب شد از محض خیال و به طمع سراب در گل بماند. چوپان برسید و انتقام از او بکشید. پس، از حرص صید از چنگ بداد و در دام اجل افتاد.

سگی به سگی برخورد در دهن نانی سوخته یا استخوانی داشت. گفت: بیفکن، لعنت خدا بر چنین لقمه. گفت: آری! بر این لقمه و بر آن کس که بهتر از این نیافته این را بیفکند. عمری دراز است با نفس اماره همخانه‌ای، چرا از اخبار او بیگانه‌ای. قبیح است که چندین سال در منزلی باشی و ساکنان او را نشناسی.

نفس و عقل با هم ضدّ و مخالفند. آنچه این ببندد آن بگشاید، و هر چه این به آب دهد آن واکند. شخصی تحفه در دست نزد قاضی آمد و دعوی خود بیان کرد. قاضی گفت: حقّ به آن است و کار به مدّعی تو می‌شود. چون خصم حاضر شد، کار غیر آن بود که خیال بسته بود. آری چون تنها به قاضی آیی راضی آیی.

شیطان با پدرت دشمن بود و خصومت در میانه محکم تا او را به هر کید و مکر که توانست از بهشت بیرون کرد. اکنون تو جانب شیطان گرفته‌ای و با پدر عاق گشته‌ای، مگر چشم داری او تو را به بهشت داخل کند.

صیادی فوجی مرغان در زمستان به دام درکشید و يك را از دام برمی‌آورد و چنانچه عادت صیادان است پایهاشان بر بالهاشان می‌شکست و در توبره می‌آغست، و از سورت سرما دستش می‌لرزید و اشکش از چشمش می‌چکید. مرغی گفت: ای دل‌شکستگان! غم مخورید که کار به خیر است که این صیاد ما مردی متقی و رحیم است، دلش بر ما می‌سوزد و چشمش در غم ما می‌گرید. مرغان دیگر گفتند: ای نادان! زهی خیال خام! چرا در چشمش می‌بینی که اشک می‌دهد، در دستش نمی‌بینی که چگونه بی‌رحمانه ما را بال و دوش می‌شکند و در توبره می‌افکند.

حکایت: در صفاهان شخصی بود از اعیان و امیرزادگان. دستش بر جفای خلق قوی بود و انصاف و مروّت از تعدّی او در گوشهٔ خُمول منزوی. منظری شگفته و طلعتی تابنده و ظاهری دلربا و اطواری غلط نما داشت. علامات و امارات ظاهری صلحا و اتقیا و عبّاد و آخیار عیباد در او جمع بود، و با مردم معامله و سود او قرض و ربا و حيله‌ها بسیار می‌نمود، و مالی وافر به غیر حق مالک بود. در تدبیرها، حيله‌های شرعی و تحصیل فتوهای غیرملمی از علمای دغل و فقهای باغش و غلّ ید بیضا و سحر سامری داشتی، و خان و مان مردم به تقریب معامله و سود برانداختی، و آن حيله‌ها و فتواها که او به فکر دوربین حاصل کرده بود مگر هرگز در خاطر ابلیس نگذشته بود. با آنکه آواز نفیر و فغان خلایق از بداد او به همهٔ اقطار جهان رسیده بود، همان از هر طرف مردم از خاص و عام و فقیر و غنی و ترك و تاجیک، به اضطراب یا اختیار با او دادوستد می‌کردند و به دست خود خانهٔ خود برمی‌کندند. از خلقی نیک و منظری جمیل که او را بود، و اطوار صالحان و اهل تقوا و نماز به آداب و تحت‌الحنک، ورد او کتابخانه و آلهای ریا، و اختلاط دائمی با ارباب علم و اصحاب دین و هدا. اگر بر سفرهٔ کسی روزی پنیر بی‌جوز دیدی از او برنجیدی و ترك اختلاط او گفتی که مکروه ارتکاب نموده است، و اگر گاو شیر دار در خانه نداشتی هم بر آن قیاس او را فاسق و

نامقید پنداشتی که عمل بر حدیث ننموده است. اگر در دست مصلى وقت دعا انگشتر عقیق ندیدی روی از او بگردانیدی که دعای او مستجاب نیست، و اگر شخصی دعای رؤیت هلال در یاد نداشتی او را از دین و آیین بیگانه پنداشتی. و هر که در مسجد در صف اول مصلىن جای نگرفتی، در خانه او مقدم ننشستی. و بالجمله، مردمان در دست او مبتلا بودند و به معامله او ممتحن گشته و به اختلاط او گرفتار مانده. از آن جمله من نیز از آن روی که او را در جذب قلوب تأثیری عظیم بود، با او اختلاط و مصاحبت می نمودم، و از اطوار و احوال او در حیرتی عظیم بودم. و شنیدم خان مشهد مقدس، از دست دادخواهان و شکایتیان او به تنگ آمده بوده است. با ایشان از روی خشم و اعتراض می گفته است: شما احوال او می دانید و حيله و ستم او با مردم همه روز می بینید و می شنوید، چرا با او معامله می کنید و مرا در بلا می افکنید؟ من دیوان شما نمی کنم و جواب او نمی توانم گفتن. و آن عزیز خود نیز این سخن می گفت. من به زور با کسی معامله نمی کنم، مردم که حال من می دانند، چرا با من معامله می کنند؟ و فی الواقع بس عجیب بود که مردم آن احوال از او مشاهده می نمودند و همان با او معامله می نمودند. فقیر روزی در مجلسی با او مزاح می کردم و به عادت خود با او سخنها به مطایبه می گفتم. در آن جمله گفتم: مثل تو مثل آن صیاد است و مرغان. و این مثلی که گذشت از خطاب مرغك زيرك با مرغان احمق که چرا نظر در چشم و اشکس می کنی، نظر در دستش نمی کنی که بی رحمانه ما را می شکند و در توبره می افکند، برای او آوردم، و او شگفتی و بشاشت می نمود و جوابهای نیکو می گفت. و سایر اوقات به من می رسید، بعد از مصافحه و مباحثه می گفت: چشمش مبین و دستش را ببین. و بعضی مردم و اعزّه که شأن نزول آن می دانستند می خندیدند و مرا تحسین می کردند. و این مثل درباره او چنان مطابق بود که گویی برای او زده بودند و بس.

سیدی تاجر قزوینی با آن عزیز مربوط بود و کارهای او در قزوین سامان می نمود. غلام گرجی خود با پسر به مشهد مقدس فرستاد برای کاری که با آن عزیز داشت. غلام برخی از احوال او برای العیان دیده و از مسلمانی بی اعتقاد گردیده بود. آن سید تاجر در مجلسی نقل می کرد که غلام چون عود نمود بیامد و دست من ببوسید و دور بایستاد و من خیرها از او پرسیدم. نوبتی دیگر پیش آمد و دست من بگرفت و ببوسید. گفتم: تو يك بار دست ببوسیدی، دو بار برای چیست؟ به ترکی گفتم: آن مسلمانی که من از فضل علی بیگ دیده ام التماس دارم که مرا بگذاری تا به گرجستان بر سر دین خود روم. حاضران بخندیدند و بر غلام آفرین کردند. و عجیب تر آن است که آن غلام از مولای خود چنان مسلمانی ندیده بود که اطوار هر نامسلمانی بر او گران آید مگر در نامسلمانی نادره جهان آید.

نقل است که مردی با گیری همسایه بود و با او مجاملت و موافقت می نمود و همه وقت او را تکلیف اسلام می کرد و او عنرها می گفت. تا روزی با او گفت: راستش این است که اگر مسلمانی این است که من در این مردمان می بینم، به آن حاجت ندارم، و اگر آن است که ابویزید بسطامی دارد، مرا طاقت آن نیست و قیام به آن نمی توانم.

سید قاسم انوار نقل کند که مجذوبی در روم دیدم. چون تفحص نمودم، آشنای قدیم بود. گفتم: این حال از کجا یافتی؟ گفت: من در تمام مدت خود هر صبح می‌دیدم یکی مرا به طرف چپ می‌کشد و دیگری به طرف راست، تا به يك بار حالی مرا رسید و از آن کشاکش جانم برهید. به دیدن یکی از اکابر دنیا رفتم، اهل مجلس در غیبت مردی از اهل علم و صلاح خوض می‌نمودند که کارش شید و ریا است و غرضش از اقامت نماز جمعه اشتهار و دنیا است. گفتم: نیت خالص در هیچ کس نمانده است، ما که خود را از اهل علم و صلاح می‌شماریم در هیچ کار نیت قربت خالص نداریم، از آن جمله این آمدن به زیارت شما بی‌مداخله و روی ریا نیست. کسی گفت: مگر امثال این طاعت است که در آن ریا رود. گفتم: هر گاه ما در معصیت ریا کنیم، بین که در طاعت چها کنیم. بر مثال آنکه هر که خرف بدزدد مروارید عَمَان چگونه نذردد، و هر که برای سَفال خود را در مخاطره افکند برای لعل بدخشان چرا نیفکند.

از دابلیس حکیم پرسیدند: مَلِك یونان بهتر است یا مَلِك فارسیان؟ گفت: هر يك که شهوت و غضب خود را مالک‌ترند بهترند.

والی بصره با عابدی گفت: مرا دعا کن. گفت: بر در خلقی دیدم تورا نفرین می‌کردند. شخصی با سقراط گفت: چرا چیزی کم می‌خوری و رحم بر خود نمی‌کنی؟ گفت: غرضها مختلف است. من قدری می‌خورم که بزم، تو می‌خواهی بزی تا بخوری. خوردن برای زیستن و ذکر کردن است، تو معتقدی که زیستن از بهر خوردن است. گفت: در خوردن بخل می‌کنی به جا، در سخن بخل می‌کنی چرا؟ گفت: آنچه از آن جدا می‌شوم از من نیست چرا وقت خود صرف آن کنم، و خدای تعالی ما را دو گوش داد و يك زبان - یعنی: دو چندان که می‌گویی بشنو.

نقلی است مشهور که: اسکندر نقاشان چین و خطا را فرمود تا دو دیوار متقابل نقش کنند. نقاشان خطا بر مسلك مشتائیان و علمای ظاهر، صفحه آن دیوار به نقوش مختلفه و الوان متنوعه می‌نگاشتند و علم قیل و قال برمی‌افراشتند، و استادان چین بر مثال اشراقیان و علمای باطن تصفیه و تجلیه به کار می‌داشتند و از مشاغل الوان و اقلام خاطر فارغ داشتند. و در میان پرده آویخته بودند، چون پرده برداشتند، آنچه در آن صُفهُ مصوّر بود در لوح صافی صُفهُ دیگر زیباتر از آن می‌نمود.

راست بگویم: این علمای ظاهر که من دیدم، از ایشان هیچ بوی حق نشنیدم و هیچ نشانی از مقصود نیافتم. این اقوال و مذاهب مختلفه و آراء و عقاید متنوعه [که] اصحاب قال و ارباب جدال برانگیخته‌اند از غوغا و هیاهو، آن رونده حیران و مدهوش مانده است، به هر طرف که روی می‌کند، از جانبی دیگر بانگ و نفیر برمی‌دارند که: هی! سوی ما بیا، که ایشان غولان و راهزنانند، تورا می‌فریبند و در بلا می‌افکنند. چه کند بیچاره آدمی! در کشاکش چندین قیل و قال و نزاع و جدال. آدمی مسکین که همچو شیطان دشمنی با خود در خانه دارد، و همچو این یاران که من بینم ناصحی و مرشدی در بیرون و محله، به کدام طرف بیرون رود، و از کدام جانب راه نجات بجوید.

حافظ:

دام سختست مگر یار شود فضل خدا و ر نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

[شعر]

ای تو اندر سرای پیچاپیچ هیچ بن هیچ بن هزاران هیچ

[شعر]

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ ای هیچ، برای هیچ، چندین غم چیست؟
قاضی عبدالجبار معتزلی در خانه صاحب بن عبّاد به شیخ ابواسحاق اسفراینی^۸.

پایان جلد چهارم

۸. نسخه در اینجا پایان می‌پذیرد، و ظاهراً يك يا دو ورق افتاده است.

تعلیقات اعلام اشخاص

آزادمرد به عهد خَجاج بن یوسف ثقفی عاملش آزادمرد به فرمان او شهر فسار را از شکل مثَلث بگردانید و تجدید عمارتش کرد. ← نزهةالقلوب، طبع گای لیسترانج، ص ۱۲۵.

آسیه نام زن فرعون معاصر موسی که در روایات اسلامی زنی صالح و متقی و نیکوکار معرفی شده است ← اعلام معین، ص ۳۸.

آفاق بیگم جلایر هروی دختر امیربیک جلایر و همشیره میرحسن علی جلایر و همسر امیر درویش علی کتابدار برادر امیر علی شیر بوده. آفاق جلایر از زنان سخنور قرن نهم هجری است. ← جواهر العجایب، ص ۱۲۹.

آبا ← ابو (برای همه موارد).

آبان بن عثمان بن عفان اموی قرشی. اوّل کسی است که در سیرت نبوی کتاب نوشت، و آنچه را که از جنگها و سیره پیامبر شنیده بود جمع کرد و در سنه ۸۲ هـ به هنگام حجّ به سلیمان بن عبدالملک داد و سلیمان هم آن را از بین برد. مولد و وفاتش در مدینه بود. در جنگ جمل با عایشه بود. در زمان خلفای اموی از سال ۷۶ تا ۸۳ والی مدینه شد. از ثقات روایت حدیث بود و از فقههای مدینه و صاحب فتوا. مردی مزّاح بود. صاحب اغانی حکایاتی از او آورده است. به مرض فلج و کری دچار گردید، او را بر تختی به مسجد می‌آوردند. در سال ۱۰۵ هـ، وفات کرد. ← اعلام، زرکلی، ۲۷/۱.

ابراهیم ادهم بلخی از زُهّاد قرن دوم هجری است که در مکه به صحبت فضیل غیاض و سفیان ثوری رسیده است. وی به سال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در جنگ بیزنطیه (بیزانس) به شهادت رسید.

ابراهیم امام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله ابن العباس بن عبدالمطلب. پیشوای عباسیان قبل از سَفّاح. پدرش به امامت او وصیت کرد، پیروانش به او رفت و آمد می‌کردند و از بلاد برای او نامه می‌نوشتند. دعوتش منتشر شد. وی ابومسلم خراسانی را برای تبلیغ به خراسان فرستاد، و ابومسلم به نام او با عمال بنی‌امیه می‌جنگید و بر سرزمینهای ایشان غالب می‌آمد. در این وقت نام او را پنهان

می‌داشتند مگر جهت مبلغان و ثقات. بعداً دعوتش آشکار شد و مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی او را گرفت و به زندان افکند و در زندان او را کشت. (۱۳۱ هـ). بعد از او پیروانش، در پنهان، با برادرش سَفَّاح بیعت کردند. ابراهیم امام مردی فصیح و تیزهوش و راوی حدیث و ادب بود. ← اعلام، ۵۹/۱.

ابراهیم بن جبلة ابراهیم بن جبلة بن مخرمه سکونی. خطیب، که جوانان قبیله‌اش را فن خطابت می‌آموخت. ← *البيان والتبيين*، ۱۳۵/۱. عقد الفرید، ۵۵/۴.

ابراهیم بن عبدالله ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب. یکی از امرا و اشراف و شجاعان. برادر محمد نفس زکّیه. در بصره بر منصور عباسی خروج کرد و چهارهزار مرد جنگجو با او بیعت کردند. منصور هراسناک شد و به کوفه رفت. پیروان ابراهیم زیاد شد و او بر بصره و اهواز و فارس و واسط مستولی شد و به کوفه حمله برد. بین او و سپاهیان منصور جنگهای سختی در گرفت تا اینکه حمید بن قحطبه او را کشت و سرش را برای منصور عباسی فرستاد و بدنش را در باخمری دفن کرد. (۱۴۵ هـ). صاحب ترجمه شاعر و عالم به اخبار عرب و جنگها و اشعار بود. از جمله کسانی که او را در شورشش کمک کردند ابوحنیفه بود که چهارهزار درهم برای او فرستاد و غیر از این پول مال دیگری نداشت. ← اعلام، ۴۸/۱.

ابراهیم بن مهدی ابراهیم بن مهدی، بن منصور عباسی، ابواسحاق، و معروف به ابن شنگله که نام مادرش بود، و او کنیزی سیاه بود، و این نام را دشمنانش به او داده بودند، و برادر هارون الرشید بود و صاحب اخبار و سرگذشت طویل. در بغداد دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. هارون ولایت دمشق را به او سپرد و بعد از دو سال عزلش کرد، سپس منصوب کرد و او مدت چهار سال دیگر آنجا بود. بعد از مرگ هارون، وی از اختلاف امین و مأمون استفاده کرد و ادعای خلافت کرد، عده کثیری به او گرویدند. مأمون او را طلبید، وی پنهان شد، و مأمون هم خون او را هدر اعلام کرد. پیش مأمون آمد و تسلیم شد. مأمون او را شش ماه به حبس افکند، سپس او را طلبید و بر کردارش سرزنش کرد. ابراهیم عنرخواهی کرد، مأمون نیز از او درگذشت. مدت خلافتش در بغداد دو سال و بیستوپنج روز بود (۲۰۲-۲۰۴ هـ). بر بغداد و کوفه و نواحی آن مستولی شد، و مأمون در خراسان بود. و مدت شش سال و چهار ماه و ده روز پنهان بود، و مأمون در سال ۲۱۰ هـ، بر او ظفر یافت. رنگش مایل به سیاهی بود و عظیم الجثه. در میان اولاد خلفای ماقبل او، از او فصیح‌تر دیده نشده، و نه شاعرتر از او. صاحب فضل زیاد بود و حازم و پرحوصله و بخشنده و از استادان موسیقی. در سُرْمَن رَأی به سال ۲۲۴ هـ، وفات یافت و معتصم بر او نماز خواند. ← اعلام، ۵۹/۱.

ابراهیم بن ولید ابراهیم بن ولید بن عبدالملک مروانی اموی، ابواسحاق، از امرا و مقیم دمشق. چون برادرش یزید بن ولید فوت کرد، به ادعای خلافت برخاست (سال ۱۲۶ هـ). مردی ضعیف بود، گاه امیر می‌شد و گاه خلیفه. هفت روز بی‌بود، بعد برادرش مروان بن محمد بن مروان که والی آنریایجان بود بر او شورید و به دمشق آمد و برای خود ادعای خلافت کرد. ابراهیم پنهان شد و مروان مستولی گردید. مروان ابراهیم را امان داد و او از اختفا بیرون آمد. در جنگ بین امویان و عباسیان کشته شد، و

گویند در رودخانه زاب غرق گردید (سال ۱۳۲ هـ). ← اعلام، ۷۸/۱.

ابراهیم تیمی. ابراهیم بن یزید بن شریک تیمی، از اهل کوفه و از عابدان که از آنس و عمر بن میمون روایت می‌کند. اعمش گفته است: هرگاه ابراهیم سجده می‌کرد گنجشکان می‌آمدند و بر پشت او نوك می‌زدند. در حبس خجاج به سال ۹۲ هـ، وفات یافت. ← *البيان والتبيين*، ۳۶۷/۱، حاشیه. ابراهیم خلیل پیغمبری از بنی‌سام ملقب به خلیل، خلیل‌الله، خلیل الرحمن، جدّ اعلاى بنی اسرائیل و عرب مستعربه و انبیای یهود. در روایات اسلامی او را پسر آزریت تراش دانسته‌اند و به این تاریخ یا تاریخ یا ترح معروف است. وی در حدود دوهزار سال پیش از میلاد در قریه «اور» از توابع کلد در مشرق بابل به دنیا آمد. لوط برادرزاده او است. ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرد و در صدویست سالگی به ختان (ختنه) خویش مأمور گشت، و خانه کعبه ساخته او است. گویند که وی در صدو هفتاد سالگی درگذشت. او دو پسر داشت: اسحاق، از ساره پدر بنی اسرائیل، و اسماعیل، از هاجر جدّ اعلاى عرب عدنانی. ← اعلام معین.

ابراهیم صوفی مارستانی از معاصران جنید است. ← *کشف‌المحجوب*، ص ۱۸۸. طبقات الصوفیة انصاری، ص ۳۵۷.

ابراهیم موصلی ابراهیم بن ماهان (یا میمون) بن بهمن موصلی تیمی، ابواسحاق، از موالی و ندیم خلفای عباسی. در فنّ موسیقی و اختراع الحان وحید زمانش بود، و شاعر و ایرانی‌الأصل و از خاندانهای بزرگ ایرانی. پدرش به کوفه رحل اقامت افکند و ابراهیم در آنجا به دنیا آمد. در حالی که کوچک بود پدرش مرد و بنی‌تمیم او را سرپرستی و بزرگ کردند، و منسوب به ایشان شد. به موصل رفت و سالی در آنجا ساکن شد و ضرب عود را فراگرفت، و به موصلی نیز شهرت یافت. موسیقی ایرانی و عرب را نیکو فراگرفت و نزد خلفا منزلتی بزرگ داشت. و اول کسی که موسیقی او را شنید مهدی عباسی بود، و چون شراب نوشید او را حبس کرد. در زندان خواندن و نوشتن را تکمیل کرد، و چون هادی خلیفه شد نعمتش را بر او افزون نمود، و همچنین هارون الرشید بعد از هادی او را بسیار احسان می‌کرد و وی را از ندما و خاصان خود قرار داد و از صبح تا شام با او مصاحبت می‌کرد. و چون مریض شد به عیادتش رفت، و بعد از مدتی در بغداد فوت کرد (۱۸۸ هـ). اخبارش بسیار است. شعر می‌سرود و خود آهنگ موسیقی درست می‌کرد و می‌خواند. ← اعلام، ۵۸/۱.

آبرش گلپی آبرش بن حسان کلی بهطوری که ابن عساکر در تاریخ دمشق آورده است از خواص هشام بن عبدالملك بود و تا عصر منصور دوانیقی می‌زیسته است. و در تواریخ آمده است که بین مسلمة و هشام عداوت بود و ابرش، با هر دوی آنها مراوده داشت. روزی هشام از او پرسید چگونه تو با هر دوی ما که دشمن یکدیگریم معاشرت می‌کنی؟ ابرش بدین شعر تمثّل جست:

أعاشیرُ قوماً لستُ أخیرُهُمُ بِأسرارِ بعضِ إنِّ صدري واسعُ

(با اقوامی معاشرت می‌کنم، اما اسرار قومی را به دیگری خبر نمی‌دهم، همانا که سینه من گشاد است (پرحوصله‌ام)). هشام تصدیق نمود. ← *الکنی والألقاب*، ۷/۲. *ریحانة الأدب*، ۳۵/۱. *البيان والتبيين*، ۳۴۵/۱، که حکایت متن در آنجا نیز دیده می‌شود.

ابن ابی یغَل ابوالحسن (ابوالحسین) محمد بن یحیی اصفهانی وزیر مقتدر و متقلد عمل اصفهان بود. مترسلی بلیغ و شاعری نیکو قریحه. دیوان رسائل و رسائل فتح بصره از تالیفات او است. ← لغت‌نامه. ترجمه فرج بعد از شلت، ۲/۶۰۰-۵۹۹.

ابن ابی خالد احمد بن ابی خالد احول، وزیر مأمون و مردی زیرک و هوشیار بود، قبل از وزارت دبیر مأمون بود و خطی خوش داشت.

ابن ابی داود عبدالله بن سلیمان بن اشعث اُزْدی سیستانی، ابوبکر بن ابی داود، از کیار حافظان حدیث. او را تصانیفی است، و امام اهل عراق بود، و در اواخر عمرش کور شد. در سیستان بعدنیا آمد و همراه پدرش به طویله رفت و شیوخ مصر و شام را درک کرد. در بغداد مستقر شد و در همانجا به سال ۳۱۶ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۴/۹۱.

ابن ابی دُوَاد ابن جریر بن مالک ایادی، ابوعبدالله. از قاضیان مشهور معتزلی و رأس فتنه قول به خَلْق قرآن. در جوانی پدرش او را از قَنَسَرین (ناحیه‌ای بین حلب و مُعرَة نعمان) به دمشق آورد و در آنجا بزرگ شد. سپس به عراق رفت. و گفته‌اند متولد بصره است. ابوالعیناء گفته است: در میان رؤسا فصیح‌تر و ناطق‌تر از او ندیدم. و او اول کسی است که با خلفا سخن گفت. و تا او شروع به سخن نمی‌کرد دیگران شروع نمی‌کردند. عارف به اخبار و انساب بود. مأمون درباره او گفته است: اگر مردمان فاضلی را به مجالست می‌طلبند باید مثل احمد بن ابی دُوَاد را طلبند. و می‌گفت: گرامی‌ترین مردم در دولت بنی عباس، اول برامکه بودند و بعد از ایشان ابن ابی دُوَاد. تیزهوش و دوستدار خیر بود. ابتدا متصل به مأمون بود، بعد از فوت او به وصیت برادرش معتصم او را قاضی القضاات کرد، و در امور مملکت از او استشاره می‌نمود. و چون معتصم مرد، واثق بر رأی او اعتماد داشت و در حالی مرد که از او رضایت داشت. بعد از مرگ واثق، متوکل خلیفه شد. در اول خلافتش، ابن ابی دُوَاد فلیج گرفت (سال ۲۳۳ هـ)، و مفلوج به سال ۲۴۰ هـ، در بغداد از دنیا رفت. ذَهَبی گفته است: ترشروی و دشمن روی بود. خلفا برای آزمایش مردمان او را بر قول به خَلْق قرآن برمی‌انگیختند، و اگر حمایت ایشان نبود زبان مردم بر او دراز می‌شد. ← اعلام، ۱/۱۲۴.

ابن ابی عتیق وی نتیجه ابوبکر بود. و مردی شوخ و غزلسرا و از اشراف قریش و بذله‌گو. ← دانشنامه ایران و اسلام، ۲/۴۰۳. ترجمه مروج الذهب، ۲/۱۲۷. ترجمه فرج بعد از شلت، ص ۱۴۳۳-۱۴۳۰.

ابن ابی فتن احمد بن صالح بن ابی معشر، و کنیه صالح ابوفتن بود و کنیه خودش ابوعبدالله. شاعر مبدع مطبوع و سیاه‌چهره. به سال ۷۰-۲۶۰ هـ، وفات یافت. ← فوات الوفيات، ۱/۷۰.

ابن ابی لیلی محمد بن عبدالرحمن بن ابی لیلی، انصاری کوفی. قاضی و فقیه و از اصحاب رأی. در کوفه اول قاضی بنی‌امیه بود و سپس قاضی بنی‌عباس شد. مدت ۳۳ سال قضاوت کرد. اخباری با ابوحنیفه و دیگران دارد. همچنین هجوهای از ابن شُبْرَمَه بر ضد او نقل شده. وی به سال ۱۴۸ هـ، در کوفه وفات کرد. ← اعلام، ۶/۱۸۹. دانشنامه ایران و اسلام، ۲/۴۰۶.

ابن ابی مریم نوح بن یزید (ابی مریم) بن جعونه مروزی، قرشی و از موالی، ابوعصمه، قاضی مرو

و ملقب به جامع بمخاطر اینکه جامع علوم بسیاری بود و مرجئی. او را در احادیثی که روایت کرده است طعن کرده‌اند. به سال ۱۷۳ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۵۱/۸. از طرفی ندیم در الفهرست، ص ۱۶۰، از شخصی بدین نام یاد می‌کند که از عالمان انساب و اخبار بوده است.

ابن ابی‌ملیکه عبدالله بن عبیدالله بن ابی‌ملکیه تیمی مالکی. قاضی و از یقات رجال حدیث. ابن زبیر قضای طائف را بدو سپرد. در سال ۱۱۷ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۰۲/۴.

ابن اشمع عبدالرحمن بن محمد بن اشمع ابن قیس کنندی. از امیران شجاع و زیرک بود. وی در ابتدا از همراهان خجاج بود اما بعداً بین آن دو اختلاف افتاد و منجر به جنگ شد و ابن اشمع شکست خورد و به رتبیل حکمران کابلستان پناه برد، و رتبیل ابتدا او را پناه داد اما بعد او را کشت و سرش را برای خجاج فرستاد. ← اعلام، ۳۲۳/۳. دانشنامه ایران و اسلام، ۴۱۶/۳.

ابن اعرابی محمد بن زیاد معروف به ابن اعرابی، ابو عبدالله، راویه و یکی از پیشوایان لغت عرب و از اهل کوفه. لوچ بود. ثعلب گفته است: در مجلس درس ابن اعرابی حدود صد تن حاضر می‌آمدند و هر یک سوالی می‌کردند و او جواب همه بی‌مراجعه به کتابی می‌گفت، و من ده سال و اندی ملازم مجلس او بودم و هیچ‌گاه کتابی در دست او ندیدم، و کسی در علم شعر از او عالم‌تر نبود. در سامراء به سال ۲۳۱ هـ ، وفات یافت. او را تصانیف بسیاری است. ← اعلام، ۱۳۱/۶.

ابن أمّ مکتوم عمرو بن قیس بن زائده بن اصم، صحابی شجاع و کور. در مکه اسلام آورد و بعد از وقعه بدر به مدینه مهاجرت کرد. او و بلال مؤذن رسول بودند. در تمام غزوات به جای پیامبر در مدینه نماز می‌خواند. با اینکه کور بود در جنگ قادسیه شرکت جست و جنگید. در سال ۲۳ هـ ، کمی قبل از فوت عمر بن خطاب در مدینه وفات یافت. ← اعلام، ۸۳/۵.

ابن پانه عمرو بن محمد بن سلیمان بن راشد، و پانه، نام مادر او. از ندما و شعرای عالم به موسیقی. از خصیصین متوکل عباسی. در سامراء به سال ۲۷۸ هـ ، وفات یافت. او را کتابی است در غنا. ← اعلام، ۸۵/۵.

ابن ثوابه احمد بن محمد بن ثوابه، از کبار منشیان عصر عباسی و شاعر. کاتب دیوان رسائل معزالدوله بود. وی تکبیر مفرط داشت و مطایباتی از او نقل شده. در سال ۳۴۹ هـ ، وفات کرد. ← اعلام، ۲۰۸/۱. دانشنامه ایران و اسلام، ۴۶۹/۳.

ابن جُدعان عبدالله بن جدعان تیمی قرشی. از بخشندگان مشهور در جاهلیت. پیامبر را قبل از نبوت درک کرد. او را چاهی بود که همه کس از آن می‌نوشتند، و او همان کسی است که امیه بن ابی‌صلت او را به اشعاری مدح کرد که از آن جمله است:

أُذْکُرُ حَاجَتِي أُمُّ قَدْ كَفَانِي حَيَاؤُكَ؟ إِنَّ شَيْمَتَكَ الْحَيَاءُ

صاحب اخبار زیادی است. یعقوبی او را از حکام عرب جاهلی شمرده است. ← اعلام، ۷۶/۴. نه‌ایة‌الارب، ۳۸/۵.

ابن خجاج حسین بن احمد بن محمد بن جعفر بن محمد بن خجاج نیلی بغدادی، ابو عبدالله، شاعر شیعی قوی و از منشیان دوره آل بویه. هزل بر اشعارش غلبه داشت. شعرش شیرین و بری از تکلف

بود. دَهَبی درباره‌اش گفته است. شاعر زمانه و سفیه ادب و امیر فحش و در نظم قبایح و خفت روح منفرد بود. صاحب النجوم الزاهرة گفته است: در سُخْف و مزاح و هجو به او مثل می‌زنند. ابن خَلکان گفته است: در طریقت مُجون کسی بر او پیشی نگرفته است. ابوحِیّان گفته است: از جدّ دور بود و در هزل استوار. عقل در شعر او جایی ندارد با اینکه الفاظش محکم و سهل الکلام است. خطیب بغدادی گفته است: سیدرضی اشعار خوب او را در مجلدی گرد آورد و هم در وفاتش او را مرثیه گفت. عالم به تاریخ و لغت بود. از یاران مُهلَبی وزیر و عضدالدوله و صاحب بن عبّاد و ابن عمید بود. مدتی محتسب بغداد بود. نسبتش به قریه نیل است که بین بغداد و کوفه قرار دارد. در سال ۳۹۱ هـ، در بغداد وفات یافت و در پایین پای امام موسی کاظم دفن شد. ← اعلام، ۲/۳۳۱.

ابن حرب احمد بن حرب برادرزاده یزید مُهلَبی که طلیسان کهنه‌ای به ابوعلی اسماعیل بن ابراهیم بن حَمْلُوْیَه بصری حمدوی شاعر و ادیب عطا کرد. حمدوی ابیات مفردة ظریفی سرود و بر تکه‌های طلیسان دوخت و اشعار او ورد زبانها شد و راویان در مجالس نقل می‌کردند تا جایی که بین ادبا مثل مشهور شد و گفتند: «کَطِیلسان ابن حرب»، مانند طلیسان ابن حرب. ← وقیات الأعیان، ۷/۷-۹۵.

ابن حملون احمد بن ابراهیم بن اسماعیل، ابوعبدالله، ابن حملون. عالم به ادب و اخبار و از ندمای نزدیک متوکل عباسی که مدت ۱۴ سال طول خلافت او ندیم او بود و مبلغ ۳۶۰۰۰۰ دینار به دست آورد، و بعد از آن مدت سه سال و نیم زمان خلافت مستعین منادم او بود و از وی بیشتر از آنچه از متوکل به دست آورده بود به دست آورد. در بغداد اقامت داشت. او را تصانیفی است. حدود سال ۲۵۵ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۸/۸۵.

ابن خارجه اسماء بن خارجه بن حصن بن حُدَیْفَه قَزّاری. از رجال طبقه اول تابعان و اهل کوفه. سید قومش بود. بخشنده‌ای که پیش خلفا مقدم بود. عبدالملک مروان به او گفت: ای اسماء به چه چیز آقای مردمان گشتی؟ گفت: هیچ کس از من حاجتی نخواست الا اینکه دیدم او را بر من فضلی هست. و زمانی که دخترش را شوهر می‌داد به او گفت که: ای دخترم کنیز شوهر خود باش تا او بنده تو باشد، و نه نزدیک او شو تا از تو ملول شود، و نه دوری گزین تا بر تو متغیر گردد. به سال ۶۶ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۸/۳۰۵.

ابن خفیف ابوعبدالله محمد بن خفیف شیرازی، صوفی شافعی و شیخ اقلیم فارس. او از اولاد امراء بود که زهد پیشه ورزید و سیاحت بسیار کرد و کتابهایی تألیف نمود. چون زمان وفاتش رسید، او را گفتند: بگو لاله الاالله. رویش را به دیوار کرد و گفت: تمام وجودم را در وجود تو فانی کردم. به سال ۳۷۱ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۶/۱۱۴.

ابن خَلکان احمد بن محمد بن ابراهیم بن ابی‌بکر ابن خَلکان برمکی اربلی، ابوالعبّاس. مورخ حجت و ادیب ماهر و صاحب کتاب وقیات الأعیان و انباء ابناء الزمان که از مشهورترین کتب تراجم و بهترین و محکم‌ترین آنها است. در اربل متولد شد و بعد به مصر رفت و مدتی در آنجا ساکن بود و متولی نیابت قضای آنجا گردید. سپس به شام رفت و ملک ظاهر قضای دمشق را بدو داد و بعد از ده سال عزلش کرد. پس به مصر برگشت و مدت هفت سال در آنجا بود، و بعد به قضای شام برگشت، و بعد از مدتی

عزل شد. عهدمدار تدریس در بسیاری از مدارس دمشق بود. در دمشق به سال ۶۸۱ هـ ، وفات یافت و همانجا دفن شد. نسبتش به برامکه می‌رسد. ← اعلام، ۲۲۰/۱.

ابن راوندی احمد بن یحیی بن اسحاق، ابوالحسین راوندی یا ابن‌راوندی. فیلسوف مشهور به زندقه و الحاد و از اهل بغداد، نسبتش به راوند از قرای اصفهان است. مجالس و مناظراتی با علمای کلام داشت. کتابهای زیادی بر ردّ خدا و پیغامبر و دین و قرآن نوشته و کتابهای زیادی هم علمای اسلام بر ردّ عقاید او نوشته‌اند. بین رقه و بغداد به سال ۲۹۸ هـ ، وفات یافت. و گویند یکی از سلاطین در بغداد او را به دار آویخت. ← اعلام، ۳۶۷/۱.

ابن رومی ابوالحسن علی بن عباس بن جریر، یا جورجیس، شاعر بزرگ از طبقه بشار و متنی، رومی‌الأصل. جدش از موالی بنی‌عباس بود. در بغداد دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد و به سال ۲۸۳ هـ ، در بغداد مسموم شد. بسیاری را هجو کرده بود و علت مسموم‌کردنش نیز همان بود. ← اعلام، ۳۹۷/۴.

ابن زُرّاه اسعد بن زرارة بن عدس نجاری، از قبیله خزرخ و از شجاعان اشراف در جاهلیت و اسلام و اهل مدینه. در عصر نبوت به مکه آمد و اسلام آورد و سپس به مدینه برگشت. یکی از نقبای دوازده‌گانه است. نقیب بنی نجار بود. قبل از وقعه بدر به سال ۱ هـ ، فوت کرد و در بقیع دفن شد. ← اعلام، ۳۰۰/۱.

ابن زُنباع رُوح بن زنباع بن روح بن سلامه جذامی، ابوزرعه. امیر فلسطین و سید یمینان و پیشوا و خطیب و شجاع آنها. عبدالملک مروان گفته است: روح، طاعت اهل شام و زیرکی اهل عراق و فقه اهل حجاز را در خود جمع داشت. او را با عبدالملک، اخباری است. عبدالملک هند دختر نعمان بن بشیر را به ازدواج او درآورد. در سال ۸۴ هـ ، وفات کرد. ← اعلام، ۳۴۳/۳.

ابن زَیّات محمد بن عبدالملک بن ابان بن حمزه، ابوجعفر، معروف به ابن زَیّات. وزیر معتصم و واثق عباسی، و عالم به لغت و ادب، و از بلغای کتاب و شعراء. در خاندانی تاجر در نزدیکی بغداد دنیا آمد و رشد کرد تا به مقام وزارت رسید. معتصم و فرزندش واثق زمام دولتشان را به او سپرده بودند. چون واثق مریض شد، ابن زَیّات به نفع پسر او و محرومیت برادرش متوکل فعالیت می‌کرد که خلیفه شود، اما موفق نشد و متوکل خلیفه شد. متوکل ابن زَیّات را به شکنجه کشید. ابن زَیّات در دوران قدرتش مخالفان خود را در تنوری مسی که ساخته بود می‌انداخت و زیر آن را آتش می‌کرد و بدین ترتیب آنها را از بین می‌برد. متوکل دستور داد او را در همان تنور مسی که ساخته بود بیندازند و زیرش آتش کنند، و به سال ۳۳۳ هـ ، در بغداد مرد. از عقلای هوشمندان بود، و در سیرتش قوت و حزمی مشاهده می‌شد. او را دیوان شعری است. ← اعلام، ۲۴۸/۶.

ابن زیاد عبیدالله بن زیاد بن اُبیه. از والیان و شجاعان و جباران و خطیبان است. در بصره دنیا آمد، و چون پدرش در عراق مرد، قصد شام کرد. عمویش معاویه در سال ۵۳ هـ ، او را والی خراسان کرد. دو سال در خراسان بود. بعداً او را در سال ۵۵ هـ ، امیر بصره کرد. با خوارج جنگید و بر آنان سخت گرفت. در سال ۶۰ هـ ، یزید بر بیعتش از او پیمان گرفت و به او نوشت: به من رسیده است که حسین

بن علی به طرف عراق رفته است، دیده‌بان و نگهبان بگذار و به هر کس مظنون باش و به تهمت دستگیر کن، و جنگ مکن مگر با کسی که با تو بجنگد، و گزارش کارهایت را برای من بنویس. پس، فاجعه کربلا و شهادت حسین بن علی در زمان وی به دست وی اتفاق افتاد. و چون یزید مرد (سال ۶۵ هـ) اهل بصره با او بیعت کردند، اما اندکی نگذشت که بر او شوریدند و او مخفیانه به شام رفت، در آنجا کمی ماند، سپس به عراق برگشت. در بین راه با ابراهیم آشتر نخعی که با سپاهی دنبال قاتلان امام حسین بودند برخورد و بین آنها جنگ درگرفت و ابن‌زیاد به دست ابراهیم آشتر کشته شد و سپاهیان متفرق شدند و این به سال ۶۷ هـ، بود در خازر در سرزمین موصل. دشمنان ابن‌زیاد نسبت او را به مادرش می‌دادند و او را ابن‌مرجانه می‌گفتند. ← اعلام، ۱۹۳/۴. مرجانه مادر ابن‌زیاد سپس به ازدواج شیرویه ایرانی درآمد و ابن‌زیاد در خانه او پرورش یافت. هم از این رو گفته‌اند که خللی در گفتار او راه یافت و پاره‌ای از حروف عربی را نمی‌توانست به درستی ادا کند ← جاحظ، ۷۶/۱.

ابن سرح احمد بن عمرو بن عبدالله بن عمرو بن سرح أموی، ابوطاهر. از حافظان حدیث و از اهل مصر. شرح موطأ از او است. به سال ۲۵۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۸۹/۱.

ابن سریق احمد بن عمر بن سریق بغدادی، ابوالعباس. فقیه شافعی در عصرش. مولد و وفاتش به بغداد است. حدود ۴۰۰ تألیف دارد و ملقب به بازشهب بود. قضای شیراز را عهده‌دار شد. برای تبلیغ مذهب شافعی کمر همت بست تا اینکه گفته‌اند: خداوند عمر بن عبدالعزیز را در قرن اول هجری ظاهر ساخت تا اینکه سنت را یاری کند و بدعت را از بین برد، و در سده دوم هجری خداوند امام شافعی را به‌وجود آورد تا اینکه دین را زنده کند و بدعت را محو کند. و در سده سوم هجری خداوند ابن سریق را آورد تا دین را نصرت دهد و بدعت را خوار کند. حاضر جواب بود، با محمد بن داود ظاهری مناظراتی دارد. به سال ۳۰۶ هـ، وفات کرد. ← اعلام، ۱۸۵/۱.

ابن سیکت یعقوب بن اسحاق، ابویوسف، ابن سکیت. امام لغت و ادب. اصل او از خوزستان (بین بصره و فارس) است. در بغداد تعلیم دید و به متوکل عباسی پیوست و تادیب اولاد او را به عهده گرفت و از ندمای او گردید. بعداً به‌سبب مجهولی او را کشت. گویند: متوکل از او پرسید که دو پسرش معتز و مؤید را بیشتر دوست دارد یا حسن و حسین را؟ ابن سکیت گفت: به خدا سوگند که قبر خادم علی از تو و دو پسرش بهتر بودند. پس متوکل غلامان ترك را فرمان داد که شکمش را در زیر پاهاشان لگدمال کنند، و یا دستور داد که زبانش را بربندند. و تا به خانه‌اش آوردند وفات کرد (۳۴۴ هـ). او را آثاری است. ← اعلام، ۱۹۵/۸.

ابن سمّالک ابوالعباس محمد بن صبیح کوفی، قاضی و از زهاد و وعاظ معاصر هارون الرشید و از مشاهیر قضات و محدثین و صاحب کلمات قصار و اقوال حکیمانه است، و معاصر معروف کرخی و سفیان ثوری و از مشایخ روایت احمد بن حنبل است. وفات وی به سال ۱۸۳ هـ، اتفاق افتاد.

ابن سیّابه ابراهیم بن سیابه از شعرای دوره عباسی است که ابراهیم موصلی و پسرش اسحاق را مدح کرده است و آنان اشعار این شاعر را در دستگاههای موسیقی می‌خواندند. ← البیان والتبیین، ۴۰۵/۱. عقد الفرید، ۲۷۱/۲.

ابن سیرین محمد بن سیرین بصری انصاری، ابوبکر. امام زمانش در علوم دین در بصره، تابعی، از اشراف کتاب. مولد و وفاتش در بصره است. ابتدا بزّازی می‌کرد، در گوشش کُری ایجاد شد. فقه آموخت و حدیث روایت می‌کرد. مشهور به ورع و تعبیر رؤیا بود. کتاب تعبیر رؤیا به او منسوب است و ابن‌ندیم آن را ذکر کرده است. به سال ۱۱۰ هـ. وفات یافت. ← اعلام، ۱۵۴/۶.

ابن سینا ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، شرف‌الملک. فیلسوف و صاحب تصانیف در طب و منطق و طبیعیات و الهیات. اصلش از بلخ است و مولدش در یکی از دهات بخارا. در بخارا بزرگ شد و تعلیم گرفت. به گردش در بلاد پرداخت، با علما مناظره می‌کرد، و شهرتش عالمگیر شد. عهده‌دار وزارت در همدان شد. سپاهیان بر او شوریدند و خانه‌اش را خراب کردند. متواری شد سپس به اصفهان رفت و در آنجا اکثر آثارش را تصنیف کرد، و در اواخر عمرش به همدان برگشت. در راه مرخص شد و مرد (۴۲۸ هـ). ← اعلام، ۲۴۱/۲.

ابن شاهین اجمالاً سه تن به این شهرت در کتب رجال ثبت‌اند که هر سه معاصر هم می‌باشند و معلوم نیست مقصود مؤلف کدامیک اینها است. و آن سه عبارتند از: ابن‌شاهین (عمران بن شاهین متوفای ۳۶۹)، ابن شاهین (حسن بن عمران متوفای ۳۷۲)، ابن شاهین (عمر بن احمد متوفای ۳۸۵). ← اعلام، ۱۵۳/۳.

ابن شُبْرُمَه عبدالله بن شبرمه، محدث و فقیه و قاضی کوفه و شاعر لطیفه‌پرداز. به سال ۱۴۴ هـ، وفات یافت. ← دانشنامه ایران و اسلام، ۶۵۴/۵.

ابن طاهر عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بن حسین خُزاعی، ابواحمد و معروف به ابن طاهر. امیر و ادیب و شاعر. آخرین نفر از خاندان طاهریان و رئیس شهربانی بغداد. مولد و وفاتش آنجاست. مهیب، و در پیش معتضد عباسی رفعت مقام داشت. استاد علم هندسه و موسیقی و صاحب حسن ترسل. او را تصانیفی است. وفاتش به سال ۳۰۰ هـ، می‌باشد. ← اعلام، ۱۹۵/۴.

ابن طباطبا محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم طباطبای حسنی علوی، ابوالحسن. شاعر مبدع و نازگو و طرفه‌سرا و عالم به ادب. ولادت و وفاتش به اصفهان بود. او را آثاری است. وفاتش به سال ۳۲۲ هـ، می‌باشد. ← اعلام، ۳۰۸/۵.

ابن عباس عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب قرشی هاشمی، ابوالعباس. دانشمند است و صحابی جلیل. ولادتش به مکه است و نموش در ابتدای عصر نبوت. ملازم رسول خدا بود و از او احادیث صحیح را روایت می‌کرد. همراه علی در جنگ جمل و صفین شرکت جست. در اواخر عمر بینایی خود را از دست داد و در طائف ساکن شد و همانجا هم مرد. از او در کتب حدیث ۱۶۶۰ حدیث روایت شده. ابن مسعود گفته است: بهترین ترجمان قرآن ابن عباس بود. عمرو بن دینار گفته است: مجلسی بهتر از مجلس ابن عباس ندیده‌ام که در آن کلّ خیر جمع بود: حلال و حرام و عربیت و انساب و شعر. عطا گفته است: مردمان پیش ابن عباس می‌آمدند و از او شعر و انساب و ایام عرب و جنگ‌هاشان، و فقه و علم و تأویل و غزوات را فرامی‌گرفتند. عمر هرگاه مشکلی برایش پیش می‌آمد ابن عباس را می‌خواند و می‌گفت مثل تویی باید. سپس قول او را می‌گرفت و کس دیگر را نمی‌خواند. آیتی در حفظ بود. ابن

ابی‌ربیعہ قصیدہ معروفش را که ۸۰ بیت بود با مطلع «أمن آل نعم أنت غاد فمبکر» يك بار براو خواند و او حفظ کرد. و هرگاه صدای زنان نوحه‌گر که بر مرده می‌گریستند را می‌شنید گوشه‌اش را می‌گرفت از ترس اینکه سخنان آنها را حفظ شود. حسان بن ثابت شعری در وصف فضائل او دارد. کتابی در تفسیر بد و منسوب است که یکی از علما اقوال او را از کتب تفسیر جمع کرده و تألیف کرده که تفسیر خوبی است. اخبارش زیاد است. به سال ۶۸ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۹۵/۴.

ابن عطا ابوالعباس محمد بن سهل بن عطاء آدمی از نامدارترین عارفان و با ابراهیم مارستانی صحبت داشته است. به سال ۳۰۹ هـ ، وفات یافت. ← تذکره‌الاولیاء، ص ۸۶۴.

ابن علاف ابوبکر حسن بن علی نهروانی شاعر و ندیم معتضد عباسی بود. او را قصیدہ معروفی است در رثای گریه‌خویش که کبوتران همسایه را خورده و همسایه او را به قصاص کشته. وفاتش به سال ۳۱۸ هـ ، می‌باشد. ← لغت‌نامه.

ابن عمید محمد بن حسین العمید بن محمد، ابوالفضل. وزیر و از پیشوایان کتاب. در علوم فلسفه و نجوم متوسع بود و در ادب و نگارش به جاحظ ثانی ملقب است. ثعالی گفته است: کتابت با عبدالحمید آغاز شد و به ابن عمید پایان پذیرفت. وزارت رکن‌الدوله بویه را به‌عهده داشت. صاحب سیاست و خیر به تدبیر ملک بود و کریم و ممدوح شعرا. متنبی او را مدح کرد سه‌هزار دینار او را بخشید. او را آثاری است. ابن‌اثیر گفته است ابوالفضل عمید از محاسن دنیا بود، در او صفاتی جمع بود که در غیر او نبود از حسن تدبیر و سیاست مملکت‌داری و کتابت بدیع با حسن خلق و بشاشت و شجاعت و معرفت تام به امور جنگ و محاصره. مدت وزارتش ۱۴ سال بود و مدت عمرش شصت‌و‌اندی. در همدان به سال ۳۶۰ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۹۸/۶.

ابن عئین محمد بن نصرالله بن مکارم بن حسن بن عئین، ابوالمحاسن، شرف‌الدین، زرعی حورانی دمشقی انصاری. بزرگ‌ترین شاعر زمانه‌اش. ولادت و وفاتش به دمشق است. خود می‌گفت که اصل او از کوفه است از انصار. شاعری هجاء بود و کمتر کسی از هجو او جان سالم به‌ر برده بود حتی سلطان صلاح‌الدین ایوبی و ملک عادل. صلاح‌الدین او را تبعید کرد. او به عراق و جزیره و آذربایجان و خراسان و هند و یمن و مصر رفت، و بعد از وفات صلاح‌الدین ایوبی به دمشق برگشت و ملک عادل را مدح گفت و به او نزدیک شد. نزد پادشاهان حرمت زیاد داشت. وزارت ملک معظم را در آخر دولتش در دمشق به‌عهده گرفت. و همچنین وزارت ملک ناصر را، و در زمان ملک اشرف از وزارت برکنار شد و خانه‌نشین گردید تا وفات کرد. او را دیوان شعر و آثاری است. در سال ۶۳۰ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۲۵/۷.

ابن عیینة ابومحمد سفیان بن عیینة بن میمون هلالی کوفی، از موالی و محدث حرم مکه. در کوفه دنیا آمد و ساکن مکه شد و در همان‌جا فوت کرد. از حافظان حدیث و یقه بود، واسع‌العلم و کثیرالقدر. شافعی گفته است اگر مالک و سفیان نبودند علم از حجاز می‌رفت. يك چشم بود و هفتاد سال (بار) حج کرد. علی بن حرب گفته است: مرا آرزو بود که جاریه‌ای داشتم با غنچ ابن عیینة گاهی که سخن می‌گفت. او را آثاری است. به سال ۱۹۸ هـ ، وفات کرد. ← اعلام، ۱۰۵/۳.

ابن قیس رُقَیّات عبیدالله بن قیس بن شریح بن مالک، از بنی عامر از بن لؤی. شاعر قریش در عصر اموی. مقیم در مدینه بود و به رقه نزول کرد. همراه مُصَنَّب بن زُبَیْر بر عبدالملک مروان خروج کرد. بعد از کشته شدن مُصَنَّب و عبدالله دو پسر زُبَیْر، به کوفه رفت و مدت یک سال آنجا بزیست. سپس به شام رفت و به عبدالله بن جعفر بن ابی طالب پناهنده شد. عبدالملک او را امان داد. بیشتر اشعارش در غزل و نسیب و مدح و فخر است. شهرتش به ابن قیس رُقَیّات به خاطر این است که به سه زن عاشق شد و نام هر سه رقیه بود. اخبارش شگفت‌آور و زیاد است. او را دیوان شعری است. حدود ۸۵ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۹۶/۴.

ابن مبارک عبدالله بن مبارک بن واضح حنظلی تمیمی مروزی، ابو عبدالرحمن. حافظ، شیخ الاسلام، مجاهد و تاجر، صاحب تصانیف. عمرش را بیشتر در سفرها گذراند، در حَجّ و جنگ و تجارت، و جمع حدیث و فقه و عربیت. از سکن خراسان بود و در سال ۱۸۱ هـ، در حالی که از جنگ روم بازمی‌گشت در کنار فرات از دنیا رفت. اول کسی است که در باب جهاد کتاب نوشت. ← اعلام، ۱۱۵/۴.

ابن مُحَرِّز مسلم بن محرز، ابوالخطاب، یکی از متقدمان علم موسیقی و غناء و آواز. فارسی‌الأصل، پدرش در مکه از خادمان کعبه بود. او در آنجا رشد کرد، سپس به مدینه رفت و در آنجا از عزت میلا موسیقی را فراگرفت. سپس به ایران رفت و آواز را از ایرانیان آموخت. و به شام برگشت و غنای روم و آوازشان را فراگرفت. و غنای ایران و روم را با هم درآمیخت و غنای جدیدی پدید آورد که مانند آن قبلاً شنیده نشده بود. او را صَنَاجَة العرب لقب داده‌اند. در ابتدای دولت عباسی شهرت یافت، اما به مرض جذام گرفتار شد در نتیجه نتوانست با خلفا و مردم معاشرت کند. حدود ۱۴۰ هـ، فوت کرد. ← اعلام، ۲۲۳/۷.

ابن مدبّر ابراهیم بن محمد بن عبیدالله ابن مدبّر، ابواسحاق. وزیر و منشی و شاعر از اهل بغداد. چون معتمد عباسی در سال ۲۶۹ هـ، از سامراء به طرف مصر رفت او را به وزارت خویش گمارد. در بغداد در حالی که عهددار دیوان ضیاع معتضد بود به سال ۲۷۹ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۶۰/۸.

ابن مُقَتَنَز عبدالله بن محمد المعتز بالله ابن متوکل ابن معتصم ابن رشید عباسی، ابوالعباس. شاعر مبدع. یک شب و روز خلیفه شد. در بغداد متولد شد و مولع به ادب بود. پیش فصحای عرب می‌رفت و از ایشان ادب می‌آموخت. کتبی چند تصنیف کرد. نکبت از جایی به او آمد که برای مردمان سعادت می‌آورد. در زمان او خلافت به مقتدر عباسی رسید، اما سران سپاه او را خرد شمردند و از خلافت خلع، و با ابن معتز بیعت کردند و به او لقب المرتضی بالله دادند. او یک روز و یک شب خلیفه شد که روز بعد غلامان مقتدر بر او شوریدند و او را از خلافت خلع کردند و مقتدر مجدداً به خلافت نشست. او را به خادمی مونس نام سپرد تا او را خفه کند (به سال ۲۹۶ هـ). شعرا مرائی بسیاری در سوگ او گفته‌اند. او نخستین کسی است که در فنّ بدیع کتابی به همین نام تألیف کرد. ← اعلام، ۱۱۸/۴.

ابن مُعْتَدِل عبدالصمد بن معتدل - یا - احمد بن معتدل بن غیلان بن حکم عبیدی، هر دو برادر از شعرای دولت عباسی می‌باشند. وفات عبدالصمد حدود ۲۴۰ هـ، است. ← اعلام، ۱۱۶/۴. **اللبیان والتبیین**، ۱۰۳/۸. به نظر می‌رسد که حکایت متن در باب احمد باشد چه جاحظ جمله‌ای را درباره او

می‌آورد که با حکایت متن محاضرات تطبیق دارد: «وکان ذابیان و تجر فی المعانی، و تصرف فی الألفاظ».

ابن مقفع عبدالله بن مقفع از پیشوایان نویسندگان. اول کسی است که در اسلام به ترجمه کتابهای منطق پرداخت. اصلش ایرانی است. در عراق مجوسی (مزدکی) دنیا آمد. به دست عیسی بن علی عموی سقاح مسلمان شد و کتابت دیوان منصور عباسی را به عهده گرفت و کتاب ارسطو طالیس سوم را در منطق برای او از یونانی به عربی ترجمه کرد، همچنین کتاب *الملخل الی علم المنطق* که معروف به ایساغوجی می‌باشد را ترجمه کرد. و از فارسی کتاب *کلیله و دمنه* را ترجمه کرد که از مشهورترین کتابهای او است. ابن مقفع آثاری در غایت ابداع به وجود آورد که از آن جمله است: *ادب صغیر و ادب کبیر و رساله صحابه و یتیمه*. متهم به زندقه بود. در بصره، امیر آنجا سفیان بن معاویه مهلبی او را کشت. خلیل بن احمد درباره او گفته است: مانندش را ندیده‌ام، علمش از عقلش بیش بود. مقتول به سال ۱۴۲ هـ. ← اعلام، ۱۴۰/۴.

ابن مکرّم معاصر ابوالعیناء، و ابوالعیناء متوفای ۲۸۳ هـ.

ابن ملجم عبدالرحمن بن ملجم مرادی تدولی جمیری. گستاخ کینه‌خواه و از سواران قوی که جاهلیت را درک کرد و در زمان خلافت عمر هجرت کرد. قرآن را از معاذ بن جبل آموخت و از قاریان قرآن و اهل فقه و عبادت بود. در فتح مصر شرکت داشت و از سواران بنی تدول بود. در ابتدا از پیروان علی بن ابی طالب بود و با او در جنگ صفین همراه بود، سپس بر او خروج کرد. به اتفاق بُرک و عمرو بن بکر بر قتل علی و معاویه و عمرو بن عاص در شب ۱۷ رمضان همت گماشت. بُرک تعهد قتل معاویه کرد، و عمرو بن بکر تعهد قتل عمرو بن عاص، و او تعهد قتل علی. به اتفاق شیب اشجعی روانه کوفه شد. چون شب ۱۷ رمضان رسید، در پشت در مسجدی که علی از آن بیرون می‌آمد، در وقت سحر، کمین گرفتند. چون علی بیرون آمد، ابتدا شیب ضربه‌ای زد اما ضربه‌اش به خطا رفت. سپس ابن ملجم ضربه‌ای بر جلوی سر علی زد. کسانی که در مسجد بودند بپا خاستند. با شمشیرش بر آنان حمله برد، پس راه را بر او گشودند. مغیره بن نوفل چادری (پارچه‌ای) بر او انداخت و حمله کرد و ضربه‌ای زد و بر زمینش انداخت و بر روی سینه‌اش نشست. شیب فرار کرد. علی در اثر این زخم شهید شد. در روز سوم وفات علی، ابن ملجم را نزد حسن بن علی آوردند. حسن گفت: سوگند به خدا تو را ضربه‌ای زخم که روانه جهنم شوی. ابن ملجم گفت: اگر می‌دانستم که این (ادعا) به دست تو است غیر از تو خدای دیگری نمی‌گرفتم. سپس دستها و پاهای او را بریدند، و او دائماً ذکر خدا می‌گفت. چون قصد کردند زبانش را ببرند، دید کار مشکل شد، گفت: دوست داشتم که دهان من همیشه زنده و تازه ذکر خدا گوید. پس او را کفن کردند، به سال ۴۰ هـ، در کوفه. و گفته‌اند: بعد از کشتنش او را سوزاند. ← اعلام، ۳۳۹/۳.

ابن میثم یحصرانی میثم بن علی بن میثم بحرانی، کمال‌الدین. عالم به ادب و کلام و از فقه‌های امامیه و از اهل بحرین. از عراق دین کرد. در قریه هلتا از قرای ماحوز بحرین به سال ۶۸۱ هـ، وفات کرد. او را آثاری است. ← اعلام، ۳۳۶/۷.

ابن نوبخت به طوری که در *اعلام زرکلی*، ۲۵۴/۴، و *لغت‌نامه* آمده، مراد علی بن احمد بن نوبخت، ابوالحسن، شاعر است که در سال ۴۱۶ هـ، در مصر درگذشت. اما در *دانشنامه ایران و اسلام*، ۸۹۹/۷، مراد از ابن نوبخت را، ابوسهل اسماعیل بن علی بن اسحاق بن ابی‌سهل، دانشمند و پیشوای امامیه و متوفای سال ۳۱۱ هـ، ذکر می‌کند. و از طرفی نوبخت جدّ خاندان نوبختیان فقط یک پسر داشته مکنابه ابوسهل، که تا اوائل خلافت هارون الرشید (۱۷۰-۱۹۳) حیات داشته است. ← *خاندان نوبختی*، ص ۱۲. و به نقل از *لغت‌نامه*، تاریخ وفات ابوسهل ابن نوبخت حدود ۱۸۵ هـ، می‌باشد.

ابن هبیره عمر بن هبیره بن سعد بن عدی فزاری، ابوالمثنی. امیر و از ذهات شجاعان و اهل شام و بدوی اُمی. با عمرو بن معاویه عقیلی در جنگ روم همراه بود و دلاوری کرد. و در قتل مطرف بن مغیره مُناوی به نفع حجاج شرکت جست و سرّ مطرف را برید و حجاج سر را با او پیش عبدالملک بن مروان فرستاد. عبدالملک بسیار خوشحال شد و زمینی در برزه از قرای دمشق به او داد. چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید، او را والی جزیره کرد. در وقت رفتن بین راه با رومیان جنگید و آنان را شکست داد و خلق بسیاری اسیر گرفت. و تا زمان یزید بن عبدالملک در جزیره بود. یزید امارت عراق و خراسان را بدو واگذار کرد اما مقرّش در کوفه بود. سپس هشام بن عبدالملک در سال ۱۰۵ هـ، او را عزل و به جایش خالد بن عبدالله قسری را تعیین کرد. خالد او را در زندان واسط حبس کرد. فرزدق ایاتی در مدح ابن هبیره گفت. زندانی ابن هبیره طولانی نشد چون به کمک غلامش نقب زد و با اسبی که برایش حاضر کرده بودند به اتفاق پسرش یزید از زندان گریخت و به خانه مسلمة بن عبدالملک پناه برد. مسلمة پیش هشام واسطه شد و هشام از او راضی شد و امان داد. و فرزدق شعری در فرار ابن هبیره گفت. بعدها ابن هبیره گفت که از فرزدق بزرگوارتر کس ندیدم. در وقتی که امیر بودم مرا هجو کرد و در وقت اسیری مدح. حدود ۱۱۰ هـ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۶۸/۵.

ابن هرّمه ابراهیم بن علی بن سلمة بن عامر بن هرّمه کنانی قرشی، ابواسحاق. شاعر غزلسرا از اهل مدینه و از مُخضرمین که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. به دمشق رفت و ولید بن یزید اموی را مدح کرد و جایزه گرفت. به رسولی مردم مدینه نزد منصور عباسی رفت. سپس به طالیین پیوست و آنان را مدح گفت. او آخرین شاعری است که به شعر احتجاج می‌کرد. اصمعی گفته است: شعر به ابن هرّمه ختم شد. حریص به شراب بود. رئیس شهربانی مدینه او را تازیانه زد. صولی کتابی در شرح احوال او نگاشته است. به سال ۱۸۳ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۵۰/۱.

ابن یمین امیر محمود بن امیر یمین‌الدین محمد طغرائی، در اواخر قرن هفتم در قصبه فریومد خراسان متولّد شد. پدرش شاعر بود و با او مشاعره می‌کرد. وی در آغاز مدّاح طغاتیمور بود و سپس به خدمت سربداران پیوست. در جنگی که به سال ۷۴۳ میان امیر وجیه‌الدین مسعود سربداری و ملک معزالدین حسین کرت روی داد دیوان ابن یمین گم شد، ولی او بار دیگر آنچه در نزد دیگران از اشعارش یافت می‌شد، گردآورد و مجموعه‌ای ترتیب داد. ابن یمین شاعری متوسط و تاحثی پیرو انوری است. در زمان سلطان محمد خدابنده در خراسان مورد توجه وزیر دانشمند خواجه علاء‌الدین محمد بود. بیش از

هشتاد سال بزیست و اواخر عمر را در زادگاه خویش فریومد سپری کرد، و همانجا به سال ۷۶۹ هـ ، درگذشت و در مقبره پدر مدفون گردید. ← اعلام معین، ص ۸۸.

ابو ادريس خولانی عائذالله بن عبدالله بن عمرو خولانی عودی دمشقی. از تابعان و فقیه و واعظ دمشق و قصه‌گوی ایشان. در زمان خلافت عبدالملک زندگی می‌کرد. عبدالملک قضای دمشقی را به او داد. ذهبی گفته است: عالم اهل شام بود. به سال ۸۰-۸۱ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۳۹/۳.

ابواسحاق اسفرائینی ابراهیم بن محمد بن ابراهیم بن مهران، ابواسحاق. عالم به فقه و اصول و ملقب به رکن‌الدین. ابن تغری بردی گفته است: او اولین کسی است میان فقها که لقب گرفته است. در اسفراین رشد کرد، سپس به نیشابور رفت و در آنجا مدرسه‌ای بزرگ بنا نهاد که خود هم تدریس می‌کرد. از آنجا به خراسان و بعضی شهرهای عراق رفت و مشهور شد. او را آثاری است. از ثقات روایت حدیث بود. و او را با معتزله مناظراتی است. به سال ۴۱۸ هـ ، در نیشابور وفات کرد و در اسفراین مدفون شد. ← اعلام، ۶۱/۸.

ابوالأسود دؤلی ظالم بن عمرو بن سفیان بن جندل دؤلی کنانی. واضع علم نحو. از معدود اشخاص از تابعان بود که از شمار فقها و اعیان و امرا و شعرا و سواران و حاضر جوابان بود. علی بن ابی طالب چیزی از علم نحو برای او ترسیم کرد، و ابوالأسود از آن کتابی ساخت که عدّه بسیاری از او فراگرفتند. در صحیح الأعمش آمده است که ابوالأسود فقط حرکات و تنوین را وضع کرد و نه چیز دیگر. در زمان خلافت عمر ساکن بصره بود، و در زمان علی امارت بصره را داشت. ابن عباس چون به حجاز رفت او را در بصره به جای خود گذاشت. تا وقتی که علی کشته شد در رأس امارت بود. با علی در جنگ صفین حضور داشت. چون قضیه به نفع معاویه خاتمه پذیرفت به طرف معاویه رفت و معاویه هم در اکرام او مبالغت کرد. بنا بر اکثر اقوال، او قرآن را نقطه‌گذاری کرد. شعر نیکو می‌گفت. در بصره به سال ۶۹ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۳۶/۳.

ابوالأعور سلمی عمرو بن سفیان، از سرداران معاویه بود و از قبیله سلیم. مادرش نصرانی بود و پدرش در جنگ احد در صفوف قریش جنگید. در فتح مصر همراه عمرو بن عاص شرکت داشت و نشان داد که مردی سیاستمدار و مدبّر است. ← دانشنامه ایران و اسلام، ۹۴۰/۷.

ابوبُرّه عامر بن ابی‌موسی عبدالله بن قیس اشعری، ابوبرّه. قاضی کوفه. او را مکارم و مآثر و آخباری است. به سال ۱۰۳ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۳/۳.

ابوبکر عبدالله بن ابی‌قحافه عثمان بن عامر بن کعب تیمی قرشی، ابوبکر. اول خلفای راشدین و اول من آمن به رسول‌الله از مردان و یکی از اعظم عرب. در مکه دنیا آمد و همانجا بزرگ شد در حالی که سیدی از سادات قریش بود و از کبار ثروتمندان و عالم به انساب قبائل و اخبارشان و سیاستشان. و عرب او را ملقب به عالم قریش کرده است. در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرد و هرگز ننوشید. در عصر نبوت او را مقامها و مناصبی بود. در جنگها شرکت جست و شداثت را متحمل بود و بذل اموال کرد. در روز وفات پیامبر به سال ۱۱ هـ ، با او بیعت شد. با مرتدین و ممتنعین از پرداخت زکات جنگید. در زمان او بلاد شام و قسمت اعظم عراق فتح شد. از سرداران نامی او که امین بودند: خالد بن ولید، و

عمرو بن عاص، و ابی‌عیبده بن جراح، و علام بن خضرمی، و یزید بن ابی‌سفیان، و مثنی بن حارثه بودند. ابوبکر موصوف به حلم و رافت با مردم بود و خطیبی فصیح و پهلوانی شجاع. مدت خلافتش دو سال و سه ماه و پانزده روز بود. در مدینه به سال ۱۳ هـ، وفات کرد. در کتب حدیث ۱۴۲ حدیث از او روایت شده. لقبش در جاهلیت صدیقی بود. و گفته‌اند در اسلام بود به خاطر تصدیق معراج پیامبر. اخبار او زیاد است. ← اعلام، ۱۰۲/۴.

ابوتمام حبیب بن اوس بن حارث طائی، ابوتمام. شاعر و ادیب و یکی از امیران سخن. در جاسم از قرای حوران سوریه دنیا آمد و سپس به مصر رفت. معتصم او را به بغداد فراخواند و جایزه‌اش داد و بر سایر شعرا مقدمش داشت. پس در عراق ساکن شد، سپس عهددار پست موصل شد و دو سالی نگذشت که در همانجا به سال ۲۳۱ هـ، وفات یافت. گندمگون بلند قامت و فصیح و شیرین سخن بود. چهارده هزار ارجوزه از اراجیز عرب حفظ داشت و این غیر از قصائد و مقطعات بود. در شعرش قوت و جزالتی است. در برتری او بر مثنی و بحرتری اختلاف است. او را آثاری است. ← اعلام، ۱۶۵/۲.

ابوجهل عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی قرشی، شدیدترین دشمنان پیامبر در صدر اسلام و یکی از سادات قریش و شجاعان و هوشمندان ایشان در جاهلیت. قریش او را سید خود کرد و او شارب خود نمی‌تراشید و او را با کهولت به دارالندوه (مجلس مشورت) درآوردند. اسلام را درک کرد. در جاهلیت لقب او ابوالحکم بود اما مسلمانان او را ابوجهل می‌نامیدند. وقتی چیزی از قرآن شنید، اخس بن شریق ثقفی از او پرسید: رأیت درباره محمد چیست؟ گفت: می‌گویم بر من وحی نازل می‌شود، از کجا من این را بدانم. سوگند به خدا هرگز به او ایمان نمی‌آورم و او را تصدیق نمی‌کنم. بر عناد خود پافشاری می‌کرد و مردم را بر محمد و پیروانش تحریک می‌کرد و از هیچ کید و اذیت ایشان آرام نمی‌گرفت. در جنگ بدر همراه مشرکین شرکت جست و به سال ۲ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۸۷/۵.

ابوحازم سلمة بن دینار مخزومی، ابوحازم، که او را لنگ هم (اعرج) می‌گویند. عالم و قاضی و شیخ مدینه. فارسی‌الأصل. زاهد و عابد بود. سلیمان بن عبدالملک دنبالش فرستاد که پیش او آید. گفت: اگر او احتیاج دارد بیاید، و من احتیاجی به او ندارم. عبدالرحمن بن زید اسلم گفته است که در حکمت از او حکیم‌تر ندیده‌ام. اخبارش زیاد است. به سال ۱۴۰ هـ، وفات کرد. ← اعلام، ۱۱۳/۳.

ابوحزایه ولید بن حنیفه از بنی ربیعه بن حنظله از تمیم و مشهور به ابوحزایه. از شعرای دوره اموی و بدوی و ساکن بصره و عامل دیوان. مدتی به سجستان فرستاده شد و آنجا مقیم بود. به بصره برگشت و ساکن شد تا وقت خروج ابن اشعث بر عبدالملک مروان که با او خروج کرد. رجزگوی فصیح بدزبان و حاجی بود. صاحب اغانی. گفته است گمان می‌کنم همراه ابن اشعث کشته شده باشد، و این به سال ۸۵ هـ، بود. ← اعلام، ۱۲۰/۸.

ابوالحسن مدائنی علی بن محمد بن عبدالله، ابوالحسن مدائنی. راوی مؤرخ، کثیرالتصانیف و از اهل بصره و ساکن در مدائن، سپس به بغداد رفت و تا هنگام وفات در آنجا بود. ابن ندیم حدود دویست و اندی از آثار او را در علوم مختلف ذکر کرده است. به سال ۲۲۵ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۳۲۳/۴.

ابوالحسن وراق علی بن عیسی بن علی بن عبدالله، ابوالحسن رمانی. باحث معتزلی مفسر. از بزرگان نحات، اصلش از سامرا است و ولادت و وفاتش در بغداد. حدود ۱۰۰ تألیف دارد. به سال ۳۸۴ هـ درگذشت. ← اعلام، ۳۱۷/۴. لغتنامه، ذیل ابوالحسن وراق.

ابوالحسین جَزَار عبدالله بن محمد الجزار، ابوالحسین. عالم عربیت و از شاگردان مُبَرَّد و ثعلب. او را تألیفاتی است. به سال ۳۲۵ هـ درگذشت. ← اعلام، ۱۱۹/۴.

ابوحفص لوطی حکایت متن در وفیات الأعیان، ۲۰۴/۱، ذیل شرح حال اسحاق موصلی دیده می‌شود.

ابوحکیمه راشد بن اسحاق کاتب که دیوانش هفتاد ورق بوده است (ترجمه الفهرست، ص ۲۷۸). یاقوت در معجم الأديباء، ۱۲۲/۱۱، می‌آورد: «ابوحکیمه (در همه مأخذ ابوحکیمه آمده است) راشد بن اسحاق بن راشد کاتب، ادیب و شاعر و نویسنده. ابن مرزبان نام او را در طبقات الشعراء، خود آورده است و گفته است بیشترین اشعار او در رثای آلتش می‌باشد، و کاتب عبدالله بن طاهر بود. یاقوت می‌گوید: هیچ یک از اشعار او خالی از فحش و مجون نمی‌باشد». عبدالله بن مُعْتَز درباره وی گفته است: ابوحکیمه کاتب، همی از فقد و عجز از جماع سخن می‌کرد ولی هیجان و حرص وی در جماع از بز نر زیادتر بوده است.

ابوحنیفه نعمان بن ثابت تیمی کوفی، ابوحنیفه. پیشوای حنفیه. فقیه مجتهد محقق و یکی از چهار پیشوای اهل سنت. اصلش ایرانی است. در کوفه دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. در کودکی خَز می‌فروخت و تحصیل هم می‌کرد. بعداً به تدریس و فتوا پرداخت. عمرین هبیره امیر عراقین (کوفه و بصره) منصب قضا به او پیشنهاد کرد اما وی به سبب ورع نپذیرفت. منصور عباسی قضای بغداد را به او داد، نپذیرفت. منصور سوگند خورد که باید بپذیری، ابوحنیفه سوگند خورد که نمی‌پذیرم. منصور او را به زندان انداخت تا در همان زندان به سال ۱۵۰ هـ، مرد. صاحب حجت قوی و منطقی بود. ابوحنیفه خود کتابی تألیف نکرده و آراء او را شاگردانش نوشته‌اند. اخبار او زیاد است. ← اعلام، ۳۶/۸.

ابوحنیه نمیری هیثم بن ربیع بن زراره، از بنی نمیرین عامر، ابوحنیه. شاعر نیکوگو و فصیح رجزگو از اهل بصره و از مخصرمین که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. خلفای زمانش را مدح کرد. درباره‌اش گفته‌اند. هجوگوی ترسو و بخیل و کذاب. شمشیری داشت که فرقی با چوب نداشت که آن را لعاب مرگ نامیده بود. در سال ۱۸۳ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۰۳/۸.

ابوذرء غویمر بن مالک بن قیس بن امیه انصاری خزرجی، ابودرداء. صحابی و از حکما و سواران و قاضیان. قبل از بعثت در مدینه تاجر بود، سپس به عبادت پرداخت. و چون اسلام ظاهر شد به شجاعت و زهد مشهور شد. در حدیث است که: «غویمر حکیم امت من است»، و «بهترین سوارکار غویمر است». معاویه به دستور عمر بن خطاب قضای دمشق را به او داد و او اولین قضای دمشق است. او بلاخلاف یکی از کسانی است که در حیات پیامبر (ص) قرآن را از طریق حفظ جمع کرد. در شام به سال ۳۲ هـ، فوت کرد. اهل حدیث از او ۱۷۹ حدیث روایت کرده‌اند. ← اعلام، ۹۸/۵.

ابودلامه زندین جون اسدی، ابودلامه. شاعر مطبوع از اهل ظرافت و مزاح. سیاه‌چهره و تنومند و

خوبروی. پدرش از بردگان بنی‌اسد بود که آزادش کردند. در کوفه بزرگ شد و به خلفای بنی‌عباس پیوست و آنها الطاف و جوایز خود را بر او مبذول می‌داشتند. بعضی از خلفا را مدح کرده است. بمخاطر پردم‌ریهایی که داشت متهم به زندقه بود. اخبارش زیاد است. به سال ۱۶۱ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۴۹/۳.

ابودلف مسعربن مهلهل خزرجی ینبوعی، ابودلف. شاعر جهانگرد، بانمک که عمرش از نود تجاوز کرد. در کشورها می‌گردید. پیش صاحب بن عبّاد زیاد می‌رفت و از او استفاده مادی می‌کرد و از کتابهای توشه می‌گرفت. ابن ندیم حوالی سال ۳۷۷ او را دیده و به جهانگرد وصف می‌کند. به کشورهای ایران و ارمنستان و چین و هند سفر کرده و کتابی هم در این باب نوشته که چاپ هم شده است. صاحب قصیده ساسانیه است. حدود سال ۳۹۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۱۶/۷.

ابوسعید ابوالخیر فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (وفات ۴۴۰ هـ). وی پس از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس فراغت یافت، چندی در سرخس و نیشابور و امل به ریاضت و سلوک سرگرم بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. وی از قدیم‌ترین کسانی است که اصول تصوف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت. ← اعلام معین، ۹۳/۱.

ابوسعید رستمی اصفهانی، محمدحسن. شاعر مشهور معاصر صاحب بن عبّاد که به عربی شعر می‌گفت. (لغتنامه) شیخ بهائی در کشکول، ۵۳۶/۳ (چاپ ۱۳۷۸) می‌آورد: «ابوسعید رستمی شاعری نازک‌خیال بود و گوشی سنگین داشت و هرکس با او حرف می‌زد می‌گفت: بلندتر بگوی گوش من مانند دل تو است. ثعالی در یتیمه‌الهر از وی نام برده و اشعارش در نهایت خوبی است». در این اواخر دیوانش در پاکستان چاپ شد.

ابوسفیان صحربن حرب بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف. صحابی و از سادات قریش در جاهلیت و پسر معاویه مؤسس دولت اموی. در ابتدا از رؤسای مشرکین بود و در جنگ احد و خندق پیشوای قرشیان بود در جنگ با رسول خدا. در سال ۸ هجری در فتح مکه مسلمان شد و در جنگ خنین و طائف همراه پیامبر حضور داشت. در غزوه طائف يك چشمش کور شد و غزوه یرموک چشم دیگرش، و نابینا شد. از شجاعان و قهرمانان بود. مسبب گفته است: در جنگ یرموک صداها همه خفه شد جز صدای ابوسفیان که می‌گفت: ای پیروزی خدا ما را دریاب. در زمان رسول خدا عامل او در نجران بود و بعد از فوت رسول به شام آمد و در مدینه یا شام به سال ۳۱ هـ ، وفات یافت. در اسلام ابوسفیان حرف است که از روی صدق بود یا نفاق. دختر او به نام ام حبیبه یکی از همسران پیامبر بود. ← اعلام، ۲۰۱/۳.

ابوسهل صغلوکی محمد بن سلیمان بن محمد بن هارون حنفی (از بنی‌حنیفه) ابوسهل صغلوکی. فقیه شافعی و از علمای ادب و تفسیر. صاحب بن عبّاد در باره او گفته است: ما مثل او را ندیدیم و او هم مانند خود را ندیده است. ثعالی ابیاتی از نظم او را آورده است و می‌گوید که اشعار زیادی دارد. ولادتش

به اصفهان بود و سکونت و وفاتش به نیشابور. چند سالی در بصره درس داد و ۳۲ سال در نیشابور. از او
فوایدی روایت شده است. به سال ۳۶۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۹/۶.

ابوشراعه شراعه بن عبیدالله بن زَنْدَبُود، از مردان ملیح و ظریف کوفه بود. ← عیون الأخبار،
۴۱/۲.

ابوشمقمق مروان بن محمد ملقب به ابوشمقمق (دراز، شادمان). شاعر هجوگو از اهل بصره و
خراسانی الاصل از موالی بنی امیه. اخباری با شعرای عصرش دارد، مانند بشار و ابوالعاهیه و ابونواس و
ابن ابی کفصه. یحیی بن خالد برمکی و دیگران را هجو کرد. صاحب بینی بزرگ و دوطرف دهانش
دریده و کریمه منظر بود. در ابتدای خلافت هارون الرشید از بغداد دیدار کرد. بشار شاعر بزرگ از ترس
هجو او سالی دویست درهم به او باج می داد و ابوشمقمق آن را جزیه (باج) نامیده بود. حدود سال
۲۰۰ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۰۹/۷.

ابوصقر اسماعیل بن بلبل. مردی کریم و مهمان نواز و متجمل بود و در وزارت به مرتبتی بلند رسید و
صاحب شمشیر و قلم شد و امور سپاه را نیز به عهده داشت. وی را وزیر شکور می گفتند. ابوصقر در
کودکی مفعول بود اما طالعش بلند بود و به وزارت معتمد عباسی رسید. شعرا از قبیل ابن رومی و بُحتری
او را مدح گفته اند. سرانجام معتمد ابن بلبل را گرفته و به زندان افکند و اموالش را تصرف کرد و به قتل
رسانید. ← ترجمه تاریخ فخری، ص ۳۴۶. تجارب السلف، ص ۱۹۱.

ابوطمّحان خنّطه بن شرقی، از بنی قین و از قضاغه. شاعر سوارکار و معمر. در جاهلیت زندگانی
کرد. اسلام را درک کرد و اسلام آورد اما پیامبر (ص) را ندید. حدود سال ۳۰ هـ، فوت کرد.
← اعلام، ۲۸۶/۲.

ابوطیبه دینار یا نافع. مولی بنی حارثه یا بنی بیاضه. حجام رسول (ص) و صحابی است. لغت نامه.
ابوعبّاد ثابت بن یحیی بن یسار رازی، کاتب و حاسب مأمون بود. کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو
می دانست الا آنکه سریع الحركات و ابله و تندخوی بود. مأمون را گفتند که دِغِیل تورا هجو گفته است.
گفت: آن کس که ابوعبّاد را با وجود جنون و حلت و احمقی هجو گوید اگر مرا با وجود حلم و سکوت و
شهرت من به محبت عفو هجو گوید عجب نباشد. و ابوعبّاد چنان تیز و سریع الغضب بود که اگر از یکی
از خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی و دشنامهای فاحش دادی. ← تجارب السلف، ص ۱۷۱.

ابوعبیده معمر بن مثنی تیمی بصری، ابو عبیده نحوی. از پیشوایان علم ادب و زبان. ولادت و وفاتش
به بصره است. هارون الرشید در سال ۱۸۸ هـ، او را به بغداد فراخواند و بعضی از کتابهایش را بر او
خواند. جاحظ گفته است: در روی زمین دانشمندتر از او در همه علوم ندیده ام. ایاضی شعوبی و از
حافظان حدیث بود. ابن قتیبه گفته است: به عرب کینه می ورزید و کتابی در ذم ایشان تصنیف کرده
است. چون فوت کرد کسی بر جنازه اش حاضر نشد و این به سبب شدت انتقاداتش از معاصرینش بود. و
با این وسعت دانشش گاه می شد که بیٹی را می گفت اما وزنش را نمی توانست درست کند، و یا قرآن را
غلط می خواند. به سال ۲۰۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۷۲/۷.

ابوعبیده بن جراح عامر بن عبدالله بن جراح بن هلال فهری قرشی. امیر فرمانده و فاتح دیار شام و

صحابی و یکی از عشره مبشره (یکی از ده نفری که پیامبر (ص) مژده بهشت به آنان داد). ابن‌عساکر گفته است: از هوشمندان قریش ابوبکر و ابوعبیده بود. لقبش امین‌الأمه بود. در مکه به دنیا آمد و از سابقین در اسلام است. در تمام جنگها شرکت داشت. عمر بن خطاب بعد از خالد بن ولید او را فرمانده سپاهی که به شام می‌رفت کرد، و او شام را فتح کرد و به شرق فرات و شمال آسیای صغیر رسید. و برای سرزمینها رابطن و کارگزاری گماشت. مردم به سبب تواضع و مدارا و بردباریش او را دوست داشتند. در طاعون عمواس (از طاعونهای مشهور عرب در سال ۱۸ هـ، به روزگار عمر بن خطاب فوت کرد.) از او ۱۴ حدیث روایت شده است. بلندقد لاغر اندام و چهره کم‌گوشت و استخوانی داشت. و دو دندان پیشینش افتاده بود (در جنگ احد تیری به پیشانی پیامبر (ص) خورد و او با دندانش بیرون کشید و دندان پیشینش شکست). در حدیث است که از برای هر پیامبری امینی است و امین من ابوعبیده بن جراح است! ← اعلام، ۲۵۲/۳.

ابوالعتاهیه اسماعیل بن قاسم بن سُوید عینی غَنَزی (از قبیله عَنَزَه) و از موالی، ابواسحاق و مشهور به ابوالعتاهیه (سقیه و پرمذعا). شاعر بسیار گوی مبدع و سریع‌الخاطر که روزی صد تا صدو پنجاه بیت شعر می‌سرود. او از متقدمان مولدان است و از طبقه بَنَثار و ابونواس و مانند آنها. اشعار او در زهد و حکمت و موعظه مثل است. در عین‌التمر به نزدیک کوفه متولد شد و در کوفه رشد کرد و ساکن بغداد گردید. در ابتدا سبو (سفال) فروش بود، سپس متصل به خلفا شد و مقامش بالا رفت و برای مدتی سرودن شعر را ترک کرد. مهدی عباسی او را به زندان افکند و تهدید به قتل کرد که باید شعر بگوید، پس او دوباره به نظم شعر برگشت و آزاد شد. اخبارش زیاد است. در بغداد به سال ۲۱۱ هـ، در گذشت. ← اعلام، ۳۲۱/۱.

ابوعثمان مازنی بکر بن محمد بن حبیب بن بقیه، ابوعثمان مازنی، از مازن شیبان. یکی از پیشوایان علم نحو و از اهل بصره. وفاتش به سال ۲۴۹ هـ، در بصره اتفاق افتاد. او را آثاری است. ← اعلام، ۶۹/۲.

ابوعقیل ← البیان والتبیین، ۲۰/۴.

ابوالعلاء منقری این کلمه در متن محاضرات چاپی، ۳۶۸/۲، ابوالعلاء معری آمده است که بی‌شک به دلایل زیر اشتباه است. اولاً اگر راغب بعد از ابوالعلاء معری متولد ۳۶۳ و متوفای ۴۴۹ هـ، می‌بود باید در یک کتاب حجیم و ضخیمی مثل محاضرات که حدود ۱۲ هزار بیت شعر در آن آمده است حداقل چندبار از ابوالعلاء که شاعر بزرگ و فیلسوف نامداری است نقل‌قولی می‌شد، در حالی که حتی یک بار هم ذکری از ابوالعلاء معری در محاضرات نشده. ثانیاً جمله‌ای که از قول ابوالعلاء معری (به فرض محاضرات چاپی) نقل شده هیچ شباهتی به اقوال ابوالعلاء ندارد، ثالثاً روشن‌تر از هر دلیلی جواب ابوالعلاء معری (بر فرض محاضرات چاپی) است به ابن‌ابی‌داود که این شخص مطابق اعلام زرنگی، ۹۱/۴، عبدالله بن سلیمان بن اشعث از دی سجستانی، ابوبکر بن ابی‌داود، از کیار حافظان حدیث و متوفای ۳۱۶ هـ، است یعنی ۴۷ سال قبل از تولد ابوالعلاء معری از دنیا رفته و چگونه ابوالعلاء معری با این شخص گفت‌وگو کرده است. پس به‌طور مسلم و قطع یقین، ابوالعلاء معری در متن محاضرات

چاپی غلط و صحیح ابوالعلاء منقری است که در نسخه «د» آمده است. و ابوالعلاء منقری به گفته جاحظ: «ومن بنی منقر: الحکم بن النضر، و هو ابوالعلاء المنقری، و کان یصرف لسانه حیث شاء، بجهارة و اقتدار» ← *البیان والتبیین*، ۳۵۶/۸. یعنی از خطبای بنی منقر یکی حکم بن نصر ابوالعلاء منقری است که با صدای بلند و قدرت زبانش را به هر طرف می‌خواست می‌چرخاند. و از طرفی نسخه کامل دیگری غیر از نسخه «د» در کتابخانهها نیست تا اختلاف نسخ معلوم گردد.

ابوعلقمه نحوی نُمیری. که ظاهراً از اهل واسط بوده. و از کسانی است که در سخن خود کلام غریب و نامانوس و لغات وحشی و شادو نادر به کار می‌برده و از این جهت مشهور است و حکایاتی از او در کتب ادب منقول است. از آن جمله، روزی در راه بصره صرع به او دست داد و بیهوش بر زمین افتاد. مردمان بر وی گردآمدند و به اعتقاد آن زمان گمان بردند که او را از جن آسیبی رسیده است. یکی پیش آمد و گوشش (یا انگشت ایهامش) را گزید و در گوش او اذان گفت و بیهوش آمد. چون به خود آمد و مردمان را در گرد خود دید، گفت: «مالکم تکاکتم علیّ کما تتکاکسون علیّ ذی جنّه، أفرنقموا عنی». یعنی: شما را چه شده است که بر من گردآمده‌اید همان‌طور که بر جن‌زده گرد می‌آیید، از من دور شوید. حاضران چون معنی کلمات او را نفهمیدند، گفتند: جنّ (شیطان) او هندی است و او را هندی یاد داده و او به زبان هندی تکلم می‌کند. (عقیده اعراب جاهلی این بود که با هر کسی شیطانی است که او را تعلیم می‌دهد، و این موضوع در اشعار بسیاری از شعرای عرب آمده است). و یا اینکه روزی کفش خود را به کفّاشی داد تا تعمیر کند. بعد از آنکه سخنانی در باب تعمیر کفشش گفت، کفّاش برخاست و در دکانش را بست و راه افتاد. ابوعلقمه گفت: کجا می‌روی؟ کفّاش گفت پیش ابن قریّه (یکی از ادبا است) می‌روم تا این کلمات تو را ترجمه و معنی کند که من بفهمم چه می‌گویی. و نظیر همین حکایت را با حجامی از او نقل می‌کنند که بعد از آنکه با کلمات مخصوص خود دستوراتی به حجام داد، حجام بساط خود را برچید و رفت. و یا اینکه: روزی در راه بین دو برده حبشی و رومی نزاعی درمی‌گیرد و حبشی رومی را بر زمین می‌زند و زانویش را در شکمش فرومی‌کند و انگشتانش را در چشمانش فرومی‌برد و گوشش را می‌گزد و با چوبدستی او را می‌زند و به خاک و خونش می‌کشاند، و تنها شاهد نزاع ابوعلقمه بوده است. طرفین نزاع را با شاهد پیش امیر یا خلیفه (ظاهراً منصور عباسی) می‌برند. خلیفه از ابوعلقمه می‌خواهد شهادت دهد. یکبار شهادت داد و خلیفه چیزی نفهمید، و خلیفه از او خواست که ساده‌تر صحبت کند، و دوبار دیگر هم بیان نزاع کرد و باز خلیفه نفهمید، سرانجام خلیفه رو به مضروب که پنج جای سر او شکسته بود کرد و گفت: تو را به خدا بیا پنج جای سر مرا به عوض بشکن و مرا از چنگ این شاهد خلاص کن. و حکایاتی دیگر. ← *معجم‌الادبا*، ۲۰۵/۱۲. *البیان والتبیین*، ۳۷۹/۸.

ابوعلی اشنانی از مشاهیر و قاریان دوره مقتدرکه هم در زمان او وفات کرد. ← *تاریخ خلفا*، ص

۳۸۵

ابوعلی بصیر از شعرای مخصّرم که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد و بلیغ و مترسّل بود، و میان او و ابوالعیناء مهاجمات و مکاتبات نیکویی بوده و در این باره اشعاری نیز دارد. کتاب *رسائل* از او است. دیوان شعرش پنجاه ورق بوده است. ← *ترجمه الفهرست*، ۲۰۲، ۲۷۸. *وفیات الأعیان*،

۱۹۸۶. العقد الفرید، ۲۲۳/۴. ربیع‌الابرار، ۱۰۰/۴. طبقات الشعراء ابن معتز، ص ۳۹۸.
 ابوعلی دامغانی از وزیر دولت سامانی. ← تاریخ الوزراء، ص ۲۳. دستور الوزراء، ص ۱۱۳.
 ابوعمرو بن علاء زبّان بن عمار تمیمی مازنی بصری، ابوعمرو. از ائمه لغت و ادب و یکی از قُرّای
 سبعه. در مکه دنیا آمد و در بصره رشد کرد و در سال ۱۵۴ هـ، در کوفه وفات کرد. ابوعمیده گفته است:
 دانشمندترین مردم به ادب و عربیت و قرآن و شعر بود، و بیشترین اخبارش از کسانی بود که جاهلیت را
 درک کرده بودند. از او اخبار و کلمات ماثور روایت شده است. صولی کتابی درباره او تألیف کرده است.
 ← اعلام ۴۱/۳.

ابوالغَمَیْثُ عبدالله بن خَلِید بن سعد. مؤدّب، و از شعرای فضلا. پدرش خَلِید از موالی بنی عباس بود.
 گفته‌اند: اصلش از ری است. در بادیه رشد کرد، و به طاهر بن حسین پیوست و کاتب او شد و تادیب
 پسرش عبدالله را بر عهده گرفت و با او در خراسان بود. سپس کاتب عبدالله بن طاهر و شاعر دربار او تا
 زمان وفاتش شد. به سال ۲۴۰ هـ، درگذشت. او را آثاری است. ← اعلام، ۸۵/۴.

ابوالعینا محمد بن قاسم بن خَلَاد بن یاسر هاشمی، ابوالعیناء. ادیب فصیح و از ظرفای روزگار و
 حاضر جوابترین مردم و مشهور به نواذر و لطایفش. باهوش و صاحب اشعار نیکو و شیرین نویس اما
 بلزبان و دشنام گوی و گوشه‌زن به مردم. در چهل سالگی کور شد. اصلش از یمامه بود و ولادتش در
 اهواز و رشد و وفاتش در بصره. متوکل گفت: اگر ابوالعینا کور نبود او را به منادمت برمی‌گزیدم. این
 خبر را به ابوالعیناء رساندند. گفت: اگر مرا از دیدار زنش معفو دارد برای منادمت صالحم. اخبارش زیاد
 است. به سال ۲۸۳ هـ، فوت کرد. ← اعلام ۳۳۴/۶.

ابوالفتح بن زنگله فضل بن جعفر بن محمد بن زنگله، ابوالفتح خانی، عهدمدار مسند قضاوت بود و
 از شامیان و عراقیان حدیث نقل کرده است و مجاهد فی سبیل الله به جنگ طرطوس رفت. ← ذکر
 اخبار اصفهان، ۱۵۶/۲.

ابوفوراس حارث بن سعید بن حمدان تغلیبی ربعی، ابوفراس خمدانی. امیر و شاعر و جنگجو و
 پسرعموی سیف‌الدوله خمدانی. صاحب بن عبّاد گفته است: شعر به پادشاهی (امرؤ القیس) شروع شد و
 به پادشاهی (ابوفراس) ختم شد. با سیف‌الدوله در جنگها شرکت می‌جست و سیف‌الدوله او را دوست
 می‌داشت و اعزاز و مصاحبت می‌کرد و در جنگهایش او را بر دیگران مقدم می‌شمرد. در مَنبج (بین حلب
 و فرات) اسیر رومیان گشت و مجروح شد. در زندان اشعاری گفت که به رومیات مشهور است. چند
 سال در قسطنطنیه در حبس رومیان بود تا اینکه سیف‌الدوله او را با دادن مال زیادی (سربها، فدییه) از
 رومیان خرید. سرانجام در سال ۳۵۷ هـ، به دست یکی از اتباع سعدالدوله پسر سیف‌الدوله که با او
 رقابت داشت کشته شد. او را دیوان شعری است. ← اعلام، ۱۵۵/۲.

ابوکیبیر هُذَلِی عامر بن خَلِیس هذلی، ابوکیبیر، از بنی سهل بن هذیل، شاعر فحل و از شعرای
 حماسه. گفته‌اند: اسلام را درک کرد و مسلمان شد و خبری از او با پیامبر (ص) هست و ظاهراً همان
 است که در متن آمده است. او را دیوان شعری است که به فرانسوی ترجمه شده است. تاریخ وفاتش
 معلوم نیست. ← اعلام، ۲۵۰/۳.

ابو کُرب نعمان بن حارث بن جبلة بن حارث غسانی، از ملوک غسانی در اطراف شام. در جاهلیت ممدوح بود و کنیه او ابو کرب. بعد از پدرش حدود سال ۵۷۰ میلادی به سلطنت نشست. نابغه ذبیانی را در مدح و رثای او اشعاری است. حدود سال ۴۳ قبل از هجرت درگذشت. ← اعلام، ۳۷/۸.

ابومحجن ثقفی عمرو بن حییب بن عمرو بن عمیر ابن عوف، از شاعران و پهلوانان بزرگوار در جاهلیت و اسلام. در سال ۹ هـ، مسلمان شد و احادیثی از او روایت شده. شرابخوار مفرط بود به طوری که عمر چند بار او را حد زد و ترکش نشد و عاقبت او را به جزیره‌ای در دریا تبعید کرد. از آنجا فرار کرد و خود را به قادسیه به سعد بن ابی وقاص رسانید. عمر به سعد نامه نوشت که او را دربند و زنجیر کند. سعد او را پیش خود حبس کرد. در یکی از روزهای جنگ، جنگ رو به شلت گذاشت. ابومحجن از سلمی زن سعد تقاضا کرد که بند او را باز کند و به جنگ با ایرانیان برود و سالم برگردد و به بند درآید. زن چنین کرد. ابومحجن ابیاتی سرود و جنگ مردانه‌ای کرد و به زندان و زنجیرش برگشت، و عرب داستانهای راست و دروغ از دلوریهای او در این باب ساخت. سلمی حکایت را برای سعد نقل کرد. سعد او را آزاد کرد و گفت: دیگر تو را حد نخواهم زد. او هم گفت: در گذشته به خاطر همان حد که می‌زدند شرابخواری را ترک نمی‌کردم، اما از حالا ترك می‌کنم. و تا آخر عمر بر عهد خود ماند. به سال ۳۰ هـ، در آذربایجان یا جرجان وفات یافت. ← اعلام، ۷۶/۵.

ابومحمد تهمی عبدالله بن ایوب، ابومحمد تیمی از تیم اللات بنی ثعلبه. از شعرای دوره عباسی که امین و مأمون و دیگران را مدح کرده است. یکبار امین او را دویست هزار درهم جایزه داد و به نصفش مصالح کرد. به سال ۲۰۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۷۳/۴.

ابومحمد سمرقندی در تاریخ (اخبار) برامکه، ص ۳۹، ذکری از محمد (نه ابومحمد) سمرقندی دیده می‌شود.

ابومریم ابومریم نجلی، صاحب ابیاتی است که نصر بن سیمار برای مروان نوشت و فقط بیت آخر آن از نصر است. ← مجموعه المعانی، ص ۱۱۲.

ابومسعود رازی احمد بن فرات بن خالد ضعی رازی، ابومسعود. از علمای حدیث. ابوداود در سننش از او روایت می‌کند. او را کتابی است. سفرهای زیادی به بصره و کوفه و یمن و شام و مصر و جزیره و بغداد کرد، و معاصر امام احمد حنبل بود و پیش او معزز. مدت ۴۵ سال در اصفهان وطن گزید و در آنجا حدیث می‌گفت و هم در آنجا به سال ۳۵۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۹۴/۱.

ابومسلم خراسانی عبدالرحمان بن مسلم، مؤسس دولت عباسی و یکی از فرماندهان بزرگ و مشهور به صاحب الذعوه، و صاحب الثوله. در ماه بصره (نزدیک اصفهان) دنیا آمد. عیسی و مقبل دو پسر ادیس عجلی او را بزرگ کردند تا جوان شد. پس به ابراهیم بن امام محمد (از بنی عباس) پیوست. ابراهیم او را برای تبلیغ به خراسان فرستاد. ابومسلم به خراسان رفت و مردم آنجا را مجذوب کرد. بر علی بن کرمانی والی نیشابور حمله برد و او را کشت و بر نیشابور مسلط شد و خطبه به نام سقاح کرد و سپاهی را برای مقابله با مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی بسیج کردود رزاق (بین موصل و اربل) با او جنگید و سپاهیان مروان شکست خورده به شام گریختند و خود مروان نیز به مصر رفت و در

بوصیر کشته شد و دولت اموی به سال ۱۳۲ هـ، منقرض شد. بعد از آن با سَفَاح بیعت شد تا مرد. او برادرش منصور را به جانشینی برگزید. منصور ابومسلم را خطری برای سلطنتش می‌دید، و هم از قدیم کینه‌ای بین آنها بود. پس با نیرنگ ابومسلم را در سال ۱۳۷ هـ، کشت. ابومسلم سی‌وهفت سال عمر کرد و یکی از سرداران بزرگ تاریخ جهان بود. مأمون درباره‌ی وی گفته است: اجلّ ملوک زمین سه تن‌اند که به خود دولتی برانداختند و دولتی دیگر تأسیس کردند و آن سه تن: اسکندر و اردشیر و ابومسلم‌اند. ابومسلم فارسی و عربی را با فصاحت سخن می‌کرد. شجاع و زیرک و دوراندیش و راوی شعر بود. کوتاه‌قد و گندمگون و خوش‌منظر و درازپشت و کوتاه ساق. هرگز خندان و یا عبوس او را ندیدند. به هیچ فتح خرم نشدی و از هیچ شکست نه محزون. در هنگام سخن گفتن صدایش خفیف بود، و سخت دل. تازیانه‌اش شمشیرش بود. در *روض‌المطار* آمده است: «هر وقت بیرون می‌آمد چهارهزار مرد با صولت تکبیر می‌گفتند، و مسافت دوطرف موبکش بیشتر از یک فرسخ بود. در هر روز صد گوسفند اطعام می‌داد.» در *البلد و التاریخ* آمده است: «کم طمع‌ترین مردم بود، مُرد در حالی که نه خانه‌ای داشت و نه ملکی و نه بنده‌ای و نه کنیزی و نه پولی.» ذهبی گفته است: صاحب‌شان عجیبی است. نوزده ساله بود که به خراسان آمد در حالی که بر خری سوار بود که فقط بر روی آن گلیمی (عرقگیری) بود اما با حزم و عزم. از مرو خروج کرد در حالی که بیست سالش بود. و لشکری را فرماندهی می‌کرد همچون کوهها. دولتی را برانداخت و دولتی دیگر تأسیس کرد. گردنها برای او خاضع بود. زیر شمشیرش ششصد هزار و بیشتر مرد جنگی حرکت می‌کرد. ← اعلام، ۳۳۷/۳.

ابونُعَامة (احمد، محمد) بن (دنفعی، دقیقی، دنفعی) کوفی، ابوجعفر. بنزبان و هَجَاء. وقتی شعری در هجو لشکریان گفت که آنها را متهم به اُبْنه کرده بود. قصیده‌ای دارد به نام «سینیه مزدوجه» که در آن تمام قبایح دولتمردان زمان متوکّل را از سُرْمَن رَأی و بغداد برشمرده است. دقیقی پدر او نیز شاعر بود. رافضی (شیعی) و دوستدار علی و خاندان او بود و به همین سبب به دست مُفَلح غلام موسی بن بُنادر سال ۲۶۰ به وسیله تازیانه کشته شد. و مفلح نیز ماهی نگذشت که به دست یک علوی در بصره کشته شد. ← *طبقات الشعراء*، ابن معترّ، ص ۳۹۱. *معجم الشعراء*، مرزبانی، ص ۴۴۳. *المحمولون من الشعراء*، ۴۳۷/۲.

ابونُوَاس حسن بن هانی بن عبدالأول بن صباح حکمی، ابونواس، شاعر عراق در عصرش. در اهواز دنیا آمد و در بصره بزرگ شد و به بغداد رفت و به خلفای عباسی پیوست و ایشان را مدح کرد. سپس راهی دمشق شد و از آنجا به مصر رفت و خصیب امیر آنجا را مدح کرد. و مجدّد به عراق بازگشت و در آنجا بود تا در سال ۱۹۸ هـ، فوت کرد. جدّش از موالی جراح بن عبدالله حکمی امیر خراسان بود و وی منسوب به او است. در تاریخ ابن‌عساکر آمده که پدرش از اهل دمشق بود از لکشریان و از مردان مروان بن محمد. به اهواز رفت و در آنجا با زنی به نام جُلّبان ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد که یکی از آن دو ابونواس بود. جاحظ گفته است. دانشمندتر از ابونواس در علم لغت و فصیح‌تر از او در لهجه ندیده‌ام. ابوعمیده گفته است: ابونواس برای معاصران مانند امرؤالقیس است برای متقدّمان. نظام گفته است: ابونواس کسی است که بهترین سخن را انتخاب کرده است. کلثوم عَنّابی گفته است: اگر

ابونواس در زمان جاهلیت بود کسی بر او برتری نداشت. امام شافعی گفته است: اگر بی‌پروائیهای ابونواس و هزل و دعابتهای (مجون) او نبود من از او علم فرامی‌گرفتم. ابونواس اول شاعری است که شعر را از طریق بدوی بیرون آورد و در مسیر شهرنشینی انداخت. در انواع شعر طبع آزمایی کرد اما بهترین اشعارش در خمریات است. وی اشعاری هم در وصف آمدن دارد، و کلمات فارسی هم در شعر او دیده می‌شود. ← اعلام، ۲/۲۲۵.

ابوهذیل محمد بن هذیل بن عبدالله بن مکتحول عبیدی، مولی عبدالقیس، ابوهذیل عَلاف. از پیشوایان معتزله که در بصره دنیا آمد و در علم کلام مشهور شد. مأمون درباره او گفته است: اشراف ابوهذیل بر کلام مانند اشراف ابر است بر مردمان. او را در اعتزال و مجالس و مناظرات مقالاتی و آثاری است. صاحب جدل نیکو و حجت قوی و سریع‌الخاطر بود. در اواخر عمرش کور شد و در سامرا به سال ۲۳۵ هـ، درگذشت. اعلام، ← ۱۳۱/۷. وی مشهور به بخل بود و در البخالی جاحظ و عبدالفرید حکایاتی از او آمده است.

ابوهزیره عبدالرحمان بن صخر دوسی ملقب به ابوهزیره، صحابی که بیشتر از صحابه دیگر حدیث حفظ داشت و روایت می‌کرد. در جاهلیت در حالی که یتیم و ضعیف بود رشد کرد. در سال هفتم هجری به مدینه آمد و اسلام آورد و ملازم صحبت پیامبر شد و ۵۳۷۴ حدیث از پیامبر روایت کرده است، و حدود ۸۰۰ صحابی و تابعی از او روایت کرده‌اند. مدتی والی مدینه بود، و در زمان خلافت عمر والی بحرین شد. و چون عمر او را سهل‌انگار و مشغول به عبادت دید از امارت عزلش کرد. بعد از مدتی خواست او را مجدداً امارت دهد اما ابوهزیره از پذیرفتن امتناع کرد. بیشتر عمرش در مدینه گذشت و در همانجا به سال ۵۹ هـ، درگذشت. صاحب فتوا بود. ← اعلام، ۳/۳۰۸.

ابوهفان عبدالله بن احمد بن حرب میزمی عبیدی، ابوهفان. راویه و عالم به شعر و ادب و شاعر و از اهل بصره و ساکن در بغداد. از اصمعی و دیگران تعلیم گرفت. پرده در و تنگدست که لباسش آن قدر نبود که بدنش را بپوشاند. او را آثاری است. به سال ۲۵۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۴/۶۵.

ابوالهندی غالب بن عبدالقدوس بن شَبَث بن ربیع ریاحی یربوعی، ابوالهندی. شاعر مطبوع که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. شعرش استوار و سهل‌الالفاظ و دارای معانی لطیف بود. در سیستان و خراسان اقامت داشت. متهم به فساد در دین. شعرش تمام در وصف شراب بود و او از اولین شاعرانی است در اسلام که شراب را وصف کرده‌اند. مست قهار بدمستی بود. او را در خراسان دیدند که در ملاء عام شراب می‌خورد. در یکی از دهات مرو به سال ۱۸۰ هـ، درگذشت. گفته‌اند شی با دوستانش در پشت بامی خوابیده بود. نیمه‌های شب به قضای حاجت برمی‌خیزد و به سبب مستی از پشت‌بام سقوط می‌کند و می‌میرد. به سبب دو ریش از بلاد عرب نامش گمنام مانده است. محقق معاصر عبدالله جوری حدود ۱۸۰ بیت از اشعار او را گردآوری و همراه شرح احوالش به چاپ رسانده است. ← اعلام، ۵/۱۱۴.

ابویزید بسطامی طیفور بن عیسی بن سروشان. استاد و پیر او در تصوف معلوم نیست. از اقران احمد خسرویه و ابوحفص حداد و یحیی بن معاذ است و شقیق بلخی را دیده. از حکایات و ماثورات و

گفتار او کتابی به اسم *النور من کلمات ابی طیفور* منسوب به شیخ سهلکی است، و پاره‌یی دیگر را عطار در *تذکره‌الاولیاء* آورده است. ← *سرامدان فرهنگ و تاریخ ایران*، ص ۱۴۶.

ابویوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب انصاری کوفی بغدادی، ابویوسف. دوست ابوحنیفه و شاگردش و اولین کسی که مذهب ابوحنیفه را گسترش داد. فقیه علامه و از حافظان حدیث بود. کوفه دنیا آمد و حدیث و روایت آموخت و سپس ملازم ابوحنیفه شد و در زمان مهدی و هادی و هارون الرشید قاضی بغداد بود، و در خلافت هارون بود که به سال ۱۸۲ هـ، در بغداد در حالی که بر مسند قضا بود فوت کرد. او اولین کسی است که لقب قاضی القضاة گرفته است، و گفته‌اند: قاضی القضاة دنیا! و اول کسی است که در مذهب حنفی کتاب فقه تصنیف کرد. دانشمند در تفسیر و اخبار جنگهای اسلام و قبائل عرب بود. او را آثار ی است. ← *اعلام*، ۱۹۳/۸.

أبی ایی بن کعب بن قیس بن عبید، از بنی نجار، از خَزْرَج، ابوْمُنیر. صحابی و از انصار. قبل از اسلام از دانشمندان یهود بود و مطلع از کتب قدیم. و از معدود کسانی است که در زمان خودش خواندن و نوشتن می‌دانست. چون مسلمان شد از کاتبان وحی گردید. با پیامبر در تمام جنگها شرکت داشت و هم در زمان پیامبر فتوا می‌داد. با عمر بن خطاب در جنگ جابیه شرکت جست و نویسنده پیمان نامه صلح بیت المقدس او است. عثمان او را به جمع قرآن دستور داد و در جمع قرآن شرکت کرد. در کتب صحاح ۱۶۴ حدیث از او روایت شده است. نحیف و کوتاه‌قد و موی سر و صورتش سفید بود. به سال ۲۱ هـ، در مدینه درگذشت. ← *اعلام*، ۸۲/۱.

احمد بن حنبل احمد بن محمد بن حنبل، ابو عبدالله شیبانی واثلی، پیشوای مذهب حنبلی که یکی از چهار مذهب اهل سنت است. اصلش از مرو است و پدرش والی سرخس بود. در بغداد دنیا آمد و رشد خود را در تحصیل علم گذراند، و سفرهای بسیاری از آن جمله به کوفه و بصره و مکه و مدینه و یمن و شام و مغرب و جزایر و عراقین و فارس و خراسان و دیگر بلاد کرد. کتاب مسند را تألیف کرد که شامل سی‌هزار حدیث است، و همچنین کتابهای دیگر تصنیف کرده است. صاحب ترجمه گندمگون، خوبرو، قذبلند، که لباس سفید می‌پوشید و موی سر و ریشش را با حنا خضاب می‌کرد. در زمان احمد حنبل مأمون مردم را به اعتقاد به خلق قرآن فراخواند، و قبل از آنکه با ابن حنبل مناظره کند وفات یافت. و چون معتصم به خلافت رسید، احمد حنبل را به خاطر امتناعش از قبول خلق قرآن، مدت ۲۸ ماه به زندان افکند و سرانجام در سال ۲۲۰ هـ، او را آزاد کرد. و در زمان واثق شمری به او نرسید. و چون واثق مرد، متوکل به خلافت رسید و ابن حنبل را گرامی داشت به‌طوری که کسی را بدون مشورت او ولایت نمی‌داد. و ابن حنبل در عهد متوکل در حالی که نزد او مکرّم بود به سال ۲۴۱ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۰۳/۱.

احمد بن عبدالعزیز بن ابی‌دلف عجلی، امیری از بیت مجد و ریاست. از والیان زمان معتضد معتضد عباسی بود. به سال ۲۸۰ هـ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۵۱/۱. در *عنفوان جوانی سیرت نیکو* داشت اما در اواخر عمرش بدسیرت شد، و با فوت او خاندان عجلی برافتاد. ← *محاسن اصفهان*، ص ۳۸.

احمد بن عثمان یزوی قاضی اصفهان. ← کتاب ذکر اخبار اصفهان، ۱۳۴/۱.
 احمد بن هشام از اعیان و شعرای دولت عباسی و معاصر اسحاق موصلی ← البیان والتبیین،
 ۴۰۲/۱. اغانی، ۱۱۲/۱۷ و ۱۱۳.

أَخْنَفُ احنف بن قیس بن معاویه بن حُصین مُرَیّ سَعْدِیّ مَنقَرِیّ تمیمی، ابوبحر. سید تمیم و از فرزندگان و فصحا و شجاعان و فاتحان که در حلم به او مثل می‌زنند. در بصره دنیا آمد و زمان پیامبر را درک کرد اما پیامبر را ندید. در زمان خلافت عمر به رسولی نزد او به مدینه آمد. عمر از او خواست که آنجا بماند. او هم سالی در مدینه ماند، سپس اجازه بازگشت داد و به بصره برگشت. عمر به ابوموسی اشعری نوشت که احنف را به خود نزدیک گردان و با او مشورت کن و هرچه می‌گوید بشنو. در فتح خراسان شرکت داشت، و در جنگ جمل کناره گرفت، و در جنگ صفین همراه علی بود. چون کار به نفع معاویه تمام شد، معاویه او را سرزنش کرد و احنف هم جواب تند داد. از معاویه از صبرش بر احنف پرسیدند؟ گفت: این مردی است که اگر غضبناک شود صد هزار مرد به خاطر او غضبناک شوند بدون اینکه بدانند او به چه سبب خشمگین شده است، پس او را والی خراسان کرد. دوست مُصَنَّب بن زُبیر بود، و در وقتی که در کوفه پیش او بود فوت کرد. اخبارش زیاد است، و خطب و کلمات متفرقه از او در کتب ادب و تاریخ دیده می‌شود. به سال ۷۲ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۷۶/۱.

أَخْوَصِ عبدالله بن محمد بن عبدالله بن عاصم انصاری، از بنی ضبیعه. شاعر هجاء. شعرش صاف و از طبقه جمیل و نُصیب و معاصر جریر و قُرَزْدَق و ساکن مدینه بود. به رسولی پیش ولید بن عبدالملک به شام آمد و ولید او را اکرام کرد. سپس از سیرت و روش بد او مطالبی به ولید رساندند (متهم به بی‌عفتی بود و به خاطر ماجراهای عاشقانه‌اش چندبار حد زده شد. نام زنان و دختران مردم را در اشعارش می‌آورد)، ولید هم او را به مدینه برگشت داد و فرمان داد تا زبانه‌اش زدن و به تَهْلُک که جزیره‌ای بین یمن و حبشه است تبعیدش کردند. و این رسم بنی‌امیه بود که از هر که خشمگین می‌شدند به تَهْلُک تبعیدش می‌کردند. احوص در آنجا بود تا فوت عمر بن عبدالعزیز. بعداً یزید بن عبدالملک او را آزاد کرد، و احوص به دمشق آمد و در آنجا به سال ۱۰۵ هـ، وفات کرد. حَمَادِ رَاوِیَه احوص را در نسیب (غزل گفتن در وصف جمال زن) بر شعرای زمانش برتری می‌داد. و او را احوص از این جهت می‌گفتند که مؤخره چشمش تنگی داشت. او را دیوان شعری است، و اخبارش زیاد است. ← اعلام، ۱۱۶/۴.

أَخْطَلُ غیاث بن غوث بن صلت بن طارقه بن عمرو، از بنی تغلب، ابومالک. شاعری که الفاظش صیقلی شده بود و مبدع در شعر. در شام در زمان بنی‌امیه مشهور شد و بیشتر کسی است که خلفای بنی‌امیه را مدح کرده است. و او یکی از سه شاعری است که به اتفاق شاعر زمانه‌شان بودند: جریر، قُرَزْدَق و أخطل. تا آخر عمر مسیحی باقی ماند. بین او و جریر و فرزدق هجوهائی است. راویان شعر اشعارش را روایت می‌کردند. شیفته ادبیاتش بود، و لاف‌زن متکبر که به شعرش زیاد می‌بالید. ابتدا قصیده‌ای می‌گفت سپس ثلث آن را به دور می‌افکند سپس گلچینی از آن را انتخاب می‌کرد. مدتی در دمشق ساکن بود و این به‌خاطر اینکه دمشق مقر خلفای اموی بود، و مدتی در جزیره (بین النهرین علیا) اقامت می‌گزید به‌سبب اینکه مکان قبیله‌اش تغلب بود. اخبار او با شعرا و خلفا زیاد است. او را دیوان

شعری است. به سال ۹۰ هـ ، وفات کرد. ← اعلام، ۱۳۳/۵.

اخیطل (با همزه مضموم و خای نقطه‌دار مفتوح) مصغر اخلط، به معنی نادانک کودنک، و آن لقب ابوبکر محمد بن عبدالله بن شعیب اهوازی است که در بغداد زیستن گرفت و در طبقه شاعران نیکوپرداز بود و به روش ابوتمام طائی شعر گفت و سبک او را برگزید. ← راهنمای دانشوران، ۱۳/۱.

اخریس نام شخصی که دو بار در قرآن ذکر شده، و نویسندگان مسلمان عموماً وی را پیغمبر دانسته برآند که احریس همان اخوخ و خونخ مذکور در تورات است و او را یکی از جاویدانان به‌شمار آورند. وی به قول روایات یهود زنده وارد بهشت شد. مسلمانان او را به لقب مثلث التعمه خوانده‌اند و تعمای ثلاثه او پادشاهی و حکمت و نبوت بود. ← اعلام معین، ۱۰۸/۱.

اردشیر اردشیر بن بابک مؤسس سلسله ساسانی (۲۲۴-۲۴۱ م). وی پس از تسخیر فارس و کرمان و جزایر خلیج فارس بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی در دشت هرمزگان (نزدیک شوش) غلبه کرد و اردوان کشته شد (۲۲۴ م). دو سال پس از این تاریخ تیسفون به دست اردشیر افتاد. چون ممالک ایران بر اردشیر مسلم شد، وی تصمیم گرفت که با رومیان بجنگد. او از دجله گذشت و ایالت رومی بین‌النهرین را تسخیر کرد. الکساندر سوروس امپراتور روم به مقابله او شتافت. با اینکه فتح نصیب ایرانیان شد نتایجی که اردشیر می‌خواست به‌دست نیاورد، ولی در ۲۳۷ نصیبین و حران را فتح کرد. سپس متوجه ارمستان شد و پادشاه آن را با تدبیر مخصوصی به قتل رسانید و آن کشور را جزو ایران کرد. وی سرداری مقتدر و کشورستان و پادشاهی مدبر بود. ← اعلام معین، ۱۱۷/۱.

ارسطو ارسطاطالیس، ارسطوطالیس. حکیم نامدار یونانی (۳۲۲-۳۸۴ ق م). پدر وی طیب پادشاه مقنونیه بود، و نیکوماخس (نیکوماخس) نام داشت. ارسطو که در کودکی از پدر یتیم ماند به آتن رفت و در محضر افلاطون به کسب علم پرداخت. افلاطون او را از همه شاگردان خود برتر می‌دانست. پس از مرگ استاد وی یک چند در شهرهای مختلف می‌زیست و عاقبت به مقنونیه رفت و تربیت اسکندر مقنونی بدو سپرده شد. و بدین‌وجه تا اواخر عهد اسکندر ارتباط حکیم با آن جهانگیر کمابیش برقرار بود. پس از مرگ اسکندر وی ناگزیر به حرکت از آتن شد و در خالکیس سکونت گزید و همانجا درگذشت. آثار ارسطو بسیار متنوع و شامل جمیع معارف و علوم یونانی (جز ریاضی) است و اصولاً شامل منطقیات، طبیعیات، الهیات و خلقیات است که از آن جمله از فن شعر، فن خطابه، کتاب اخلاق، سیاست، مابعدالطبیعه باید نام برد. ← اعلام معین، ۱۲۱/۱.

اسامة بن زید اسامة بن زید بن حارثه، از کنانه عوف، ابومحمد. صحابی جلیل. در مکه متولد شد و در اسلام رشد کرد. پدر او از نخستین کسانی است که اسلام آورد. پیامبر (ص) او را بسیار دوست می‌داشت و به او به نظر فرزند خود حسن و حسین می‌نگریست. همراه پیامبر از مکه به مدینه هجرت کرد، و قبل از بیست‌سالگی پیامبر او را فرمانده سپاه کرد و مظفر و موفق بود. چون پیامبر رحلت کرد اسامه به وادی قری رفت و در آنجا ساکن شد، سپس در زمان معاویه به دمشق برگشت و در مکه مقیم شد. سپس به مدینه آمد و در آنجا اقامت گزید تا آخر خلافت معاویه و در جرف به سال ۵۴ هـ ، درگذشت. از او ۱۲۸ حدیث در کتب حدیث روایت شده است. و در تاریخ ابن عساکر آمده است که

پیامبر اسامه را فرمانده لشکری کرد که در آن لشکر عمر و ابوبکر بودند. ← اعلام، ۲۹۱/۱.

اسحاق بن ابراهیم بن حسین بن مُصَنَّب، مصعبی خُزاعی، ابوالحسن. رئیس شهربانی بغداد در زمان مأمون و معتصم و واثق و متوکل. نزد خلفا وجیه و مقرب بود و صاحب رای و شجاعت. مأمون چون به جنگ روم رفت او را در بغداد به جانشینی خود گمارد. معتصم او را با سپاهی بزرگ به جنگ بابلک خرمی فرستاد و پیروز برگشت. چون مریض شد متوکل پسرش مُعْتَز را به عیادت او فرستاد، و بعد از فوتش جزع و زاری کرد. در بغداد به سال ۲۳۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۹۲/۱.

اسحاق موصلی اسحاق بن ابراهیم بن میمون تمیمی موصلی، ابومحمد بن ندیم. از مشهورترین ندمای خلفا. متفرد در صنعت غناء. عالم به لغت و موسیقی و تاریخ و علوم دین و علم کلام و راوی شعر و حافظ اخبار و شاعر و صاحب تصنیف و از نوادر روزگار در ادبیات و ظرافت و دانش و ایرانی الاصل. ولادت و مرگش در بغداد بود. دو سال قبل از فوتش کور شد. از ندمای رشید و مأمون و واثق عباسی بود. چون مرد به متوکل خبر دادند، گفت: قسمت اعظمی از جمال مُلک و بها و زینتش از میان رفت. کتابهای زیادی تألیف کرد. ثعلب گفته است که از اسحاق موصلی هزار جزء در لغت عرب دیده‌ام. به سال ۲۳۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۹۲/۱.

اسدی طوسی ابونصر علی بن احمد طوسی، شاعر و حماسه‌سرای ایرانی در قرن پنجم هجری. ولادت او در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم صورت گرفته و دوره بلوغ او در شاعری مصادف با انقلابات خراسان و غلبه سلجوقیان بر آن دیار و برافتادن حکومت غزنویان از آن ناحیه بود. ناگزیر وی خراسان را ترک کرد و به مغرب ایران روی نهاد و در آذربایجان اقامت گزید. در آنجا با امیر ابودلف پادشاه نخجوان و شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهر بن شاوور از پادشاهان شدادی ارتباط یافت. تاریخ وفات او را سال ۴۶۵ هـ، نوشته‌اند. از آثار وی: *لغت‌فُرس*، *گرشاسب‌نامه*، *مناظرات* (قصایدی در مناظره بین دو چیز یا دو کس مانند شب و روز، مغ و مسلمان...) و قطعاتی از شعر او باقی مانده است. ← اعلام معین، ۱۳۹/۱.

اسکندر اسکندر مقنونی پسر فیلیپ (فیلپوس) مقنونی (جلوس ۳۳۶- فوت ۳۲۳ ق م). اسکندر به سن ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر بر تخت سلطنت مقدونیه جلوس کرد. وی مردی باهوش و مطلع از آداب و علوم عصر و دارای عزمی قوی و همتی بلند بود. او در بهار ۳۳۴ با ۴۰۰۰۰ تن به عزم تسخیر ایران از هلسپونت (داردانیل) گذشت و عازم آسیای صغیر گردید و پس از جنگی که در گرانیکوس کرد مستملکات یونان را به تصرف درآورد. وی از کاپادوکیه گذشت و وارد جلگه‌های کیلیکیه شد و در ایسوس کنار خلیج اسکندریون با سپاهیان ایرانی جنگید و پیروز گردید. پس از این واقعه داریوش سوم پادشاه هخامنشی پیشنهاد صلح داد، ولی اسکندر نپذیرفت و به سوی سوریه رفت و پس از تسخیر آن نواحی به جانب مصر روانه شد و آن کشور را به تصرف درآورد. در سال ۳۳۱ از مصر به سوریه بازگشت و از آنجا به بین‌النهرین شد و در جلگه گومال نزدیک اربل جنگ شدیدی میان سپاهیان اسکندر و سپاهیان داریوش رخ داد و مجدداً اسکندر فاتح شد، و پس از آن به تدریج همه شهرها و نواحی شاهنشاهی ایران به دست اسکندر افتاد. وی خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی

گرفت. سپس عازم هندوستان گردید و تا درهٔ پنجاب پیش رفت و در ۳۲۴ به ایران بازگشت و به بابل شد، ولی بر اثر خستگی و تحمل مشقات و تپه‌ای که از باتلاقیهای جنوبی بر او عارض شده بود، در ۳۲ سالگی در قصر نبوکد نصر در بابل درگذشت. جنازهٔ او را به اسکندریه بردند. وی به انتشار تلمن و زبان یونانی در شرق کمک کرد و متجاوز از ۶۰ شهر به اسم اسکندریه در نقاط مختلف بنا نهاد. ← اعلام معین، ۱۴۴/۱.

اسلم بن شدره این اسم در ترجمهٔ کتاب *الوزراء والکتاب*، ص ۲۸، و ترجمهٔ *الفهرست*، ص ۸ «اسلم بن سدره» آمده است.

اسماعیل بن ابراهیم الخلیل بن آزر، از نسل سام بن نوح. رأس شاخهٔ عرب مُستعربه. نسابان عرب، عرب را سه قسم کرده‌اند: بائده، مانند عاد و ثمود و جُزْهُم اول، و عاربه که اعراب یمن هستند از نسل قحطان، و مستعربه که از نسل اسماعیلند، و ایشان عرب شمال جزیره (بین‌النهرین علیا) می‌باشند. که می‌گویند حدود سال ۲۷۹۳ قبل از هجرت با مادرش هاجر به مکه آمد. به‌طوری که ابن وردی می‌آورد اسماعیل طفل بود و پدرش را در بنای کعبه کمک کرد (و اذ یرفعُ ابراهیمُ القواعدَ مِنَ الْبیتِ واسماعیلُ. قرآن، ۱۲۷/۲). ابوالفداء گفته است: خانهٔ کعبه‌ای که ابراهیم بنا کرد تا سال ۳۵ از عمر پیامبر باقی بود و در این سال قریش منهدم کرد. اسماعیل بعد از فوت مادرش با زنی از جُزْهُم ثانی (از قحطان) ازدواج کرد و صاحب ۱۲ پسر گردید که قیدار جدّ عدنان از ایشان است. اسماعیل در مکه فوت کرد و در ججز پیش مادرش دفن شد. نام اسماعیل چند بار در قرآن آمده است. ← اعلام، ۳۰۶/۱.

اسماعیل طالبی اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی‌طالب. انتقامجوی ملقب به سفاک. در مکه به سال ۲۵۱ هـ، ظاهر شد و بر آنجا مستولی و وایش را راند. پس به مدینه رفت، عامل آنجا فراری شد. به مکه برگشت و به جله رفت و در روز عرفه حاجیان را کشت و اموالشان را به غارت برد و مردم از او آسیب و آزار بسیار دیدند تا اینکه در سال ۲۵۲ هـ، به مرض آبله درگذشت. ← اعلام، ۳۲۹/۱.

اسود بن عبدالمطلب در کشف الأسرار، ۴۷۹/۳، آمده: «پنج کس بودند که پیوسته مصطفی را به رنج داشتندی و او را آذی نمودندی... اسود بن عبدالمطلب پسر وی به سفر شده بود، چون باز آمد به استقبال بیرون شد، و گرماگرم بود. به سایهٔ درختی باز شد، سر به درخت باز نهاد. جبرئیل بیامد و سر وی بر آن درخت همی زد، و وی همی گفت: ای غلام! این را از من بازدار. گفت: من هیچ کس را نمی‌بینم. فریاد همی کرد و می‌گفت: «قَتَلَنی رَبُّ مُحَمَّدٍ. تا آنکه که هلاک شد».

اسود بن عبدیفوث کشف الأسرار، ۴۷۹/۳: «پنج کس بودند که پیوسته مصطفی را به رنج داشتندی و او را آذی نمودندی... اسود بن عبدیفوث پسر دانی حضرت رسول بود. روزی به صحرا بیرون شد و سموم زد او را و رویش سیاه گشت. چون به خانه باز آمد، قوم او شناختند او را، و در سرای نگذاشتند. ازغین سر بر در همی زد تا هلاک شد و می‌گفت: قَتَلَنی رَبُّ مُحَمَّدٍ». حبيب السیر، ۵۰۷/۱: «مقداد (رضی الله) هنوز در سن طفولیت بود که پدرش عمرو وفات یافت و اسود بن عبدیفوث زهری والدۀ او را به حبالۀ نکاح درآورده مقداد را تربیت کرد، پس به وی منسوب شد». اعلام، ۲۸۲/۷: «مقداد

بن اسود، مقداد بن عمرو، که به ابن اسود معروف است. چون آیه «أَدْعُوهُمْ لِأَبَائِهِمْ» نازل شد، مقداد به شهرت اولش برگشت و به مقداد بن عمرو نامیده شد».

أَشْعَجُ عبدالله بن سعید بن حُصَيْنِ کِنْدِي کوفی، ابوسعد، معروف به اشج. از حافظان حدیث و محدث کوفه بود. او را آثاری است. به سال ۲۵۷ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۹۰/۴.

أَشْعَبُ طَمَاعُ اشعب بن جُبیر معروف به طامع و ابن أم حُمیْدِه هم گفته می‌شود و مکتباً به ابوالعلاء و ابوالقاسم. از ظرفای مدینه. از موالی عبدالله زُبیر بود. ادب آموخت و حدیث روایت می‌کرد و موسیقی را خوب می‌دانست. به طمعش مثل می‌زنند. اخبار او در کتب ادب بسیار است. عمر طولانی کرد. گفته‌اند: زمان عثمان را درک کرد و در زمان او ساکن مدینه شد. در ایام منصور عباسی به بغداد آمد. در مدینه به سال ۱۵۴ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۳۲/۱.

أَصْمَعِي عبدالملك بن قُرَيْبِ بن علی بن اصمع باهلی، ابوسعید اصمعی. راوی عرب و یکی از پیشوایان علم لغت و شعر و سرزمینها. نسبتش به جدش اصمع می‌رسد. ولادت و وفاتش در بصره است. در بادیه‌ها بسیار می‌گردید و از اهل آنجا علوم و اخبار کسب می‌کرد و از آن علوم به خلفا تحفه می‌داد و خلفا هم او را عطاهای وافر مبنول می‌داشتند. اخبار او جداً بسیار است. رشید او را شیطان شعر نامیده بود. اخفش گفته است: عالم‌تر از اصمعی در شعر ندیده‌ام. ابوطیب لغوی گفته است: اصمعی استوارترین مردم در لغت، و عالم‌ترین ایشان در شعر، و حاضرالذهن‌ترین مردم بود. و خود اصمعی گفته است: ده‌هزار ارجوزه حفظ دارم. آثار او بسیار است. در سال ۲۱۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۶۲/۴.

أَعْمَشِيْ ميمون بن قيس بن جَنْدَل، از بنی قيس بن ثَعْلَبَة وائلی، ابوبصیر، معروف به اعشی قیس، و اعشی بکر بن وائل، و اعشی کبیر هم گفته می‌شود. از شعرای طبقه اول جاهلیت و یکی از صاحبان معلقات. بر پادشاهان ایران و عرب بسیار رفت و آمد داشت. شعرش بسیار است، و پیش از او شاعری به کثرت اشعار او شناخته نشده است. انواع شعر را سروده است. در شعرش موسیقی است و به همین سبب به صَنَاجَة العرب مشهور است. (صنج = چنگ، یعنی چنگ‌زن عرب). بغدادی گفته است: پیش پادشاهان به خصوص شاهان ایران بسیار ترنم داشت و به همین جهت در اشعارش کلمات فارسی زیاد دیده می‌شود. عمر طولانی کرد. اسلام را درک کرد اما اسلام نیاورد. به سبب ضعف باصره‌اش ملقب به اعشی است. در اواخر عمرش کور شد. ولادت و وفاتش در قریه منفوحه در یمامه نزدیک شهر ریاض است و در آنجا هم خانه‌اش هست و هم قبرش که در آن خانه قرار دارد. اخبارش بسیار است. مطلع معلقه‌اش این است:

ما بُكَاءُ الْكَبِيرِ بِالْأَطْلَالِ و سَوَالِي و ما تَرَدُّ سَوَالِي

او را دیوانی است. قسمتی از اشعارش به آلمانی ترجمه شده است. به سال ۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۴۱/۷.

أَعْمَشِيْ سليمان بن مهران اسدي، ابومحمد، ملقب به اعمش، از موالی و تابعی مشهور. اصلش از بلادری است و منشا و وفاتش به کوفه. عالم به قرآن و حدیث و فرائض بود. حدود ۱۳۰۰ حدیث از او

روایت شده است. ذَهَبی گفته است: در علم نافع و عمل صالح پیشوا بود. سخاوی گفته است، گفته‌اند: با شدت حاجت و فقرش، در مجلس او کوچک‌تر از سلاطین و ملوک و اغنیاء کس دیگر دیده نمی‌شد. به سال ۱۴۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۵/۳.

افلاطون فلوطین، افلوطین، فلوطینوس. فیلسوف مکتب نوافلاطونیان (ولادت ۲۰۴ - فوت ۲۷۰ ق م). وی در خانواده‌ای رومی متولد شد و در مصر اقامت گزید. در اسکندریه خدمت امونیوس ساکاس را درک کرد و به برکت تعلیمات او از فلسفه و عرفان بهره‌مند و خواهان آشنایی با حکمت ایرانیان و هندوان گردید، و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراتور روم که با شاپور بن اردشیر ساسانی جنگ داشت به ایران آمد و در بازگشت به روم رفت و آنجا ماند و تعلیم و ارشاد کرد و در همانجا درگذشت. نزد مریدان و پیروان مقامی ارجمند داشت و آنان او را صاحب کشف و کرامت می‌دانستند. فلوطین هیچگاه از کسان و خویشان و متعلقات دنیوی گفت‌وگویی به میان نمی‌آورد. از گفتن روز و ماه ولادت خویش که می‌خواستند عید بگیرند خودداری می‌کرد. وقتی تقاضا کردند بگذارد شمایل او را نقش کنند گفت تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بطلبیم. بدن برای روح به منزله گور و زندان است، سایه و تصویر او است، و قابل آن نیست که سایه و تصویری برای او قرار دهیم. فلوطین تا دیرگاهی به تعلیم شفاهی اکتفا کرده و به تصنیف کتب نمی‌پرداخت. عاقبت به اصرار دوستان فلسفه خود را در پنجاه و چهار رساله به تحریر درآورد و فروریوس صاحب رساله ایساغوجی که از مریدان خاص او بود آن را در شش مجلد، هر یک مشتمل بر نه رساله مرتب کرد و از این رو آن تصانیف «رسالات نه گانه» نامیده شده است. فلسفه فلوطین وحدت وجودی است، یعنی حقیقت را واحد می‌داند و احدیت را اصل و منشأ کل وجود می‌شمارد. موجودات را جمیعاً تراوش و فیضانی از مبدأ نخستین و مصدر کل می‌انگارد، و غایت وجود را هم بازگشت به سوی همان مبدأ می‌پندارد که در قوس نزول عوامل روحانی و جسمانی را ادراک می‌کند. ← اعلام، معین، ۱۳۷۷/۱.

اکثم بن صیفی اکثم بن صیفی بن ریاح بن حارث بن مُحَاشِین بن معاویه تمیمی. حکیم عرب در جاهلیت و یکی از معمرین. زمان زیادی عمر کرد. اسلام را درک کرد و با صد نفر از افراد قومش قصد مدینه کرد که اسلام آورند، در راه مرد و پیامبر (ص) را ندید، و یاران او اسلام آوردند. و او معنی آیه کریمه است که: «وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ، ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ، فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ». اخبارش زیاد است. به سال ۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۶/۲.

أم جعفر خطمیه ام جعفر دختر عبدالله بن عرفطه از زنان انصار و به صلاح و عفت و وفور عقل و درایت در غایت اشتهار بوده. ← ریحانة الأَدب، ۲۱۲/۶.

أم حبیب عذویه أم حبیب بنت قیس بن زید بن عامر بن سواد بن ظفر که همراه پسرانش در روز حَرّه (روزی که مسلم بن عقبه به فرمان یزید بن معاویه به مدینه حمله برد و آن روز در تاریخ اسلام مشهور است)، به سال ۶۳ هـ، کشته شد. ← الطَّبَقَاتُ الْكُبْرَى، ۲۵۹/۵.

امروء القیس امرؤ القیس بن حُجْر بن حارث کِنْدی، از بنی اَکَل المرار. مشهورترین شاعر عرب علی الاطلاق. اصلش یمانی است و ولادتش به نجد، یا به مخالف سَکاسِک در یمن. به لقبش مشهور

است. مورخان در اسمش اختلاف دارند، گفته‌اند: حُنْج، مَلِیکه، عَدی. پدرش پادشاه اسد و غَطَفان بود، و مادرش خواهر مُهَلْهَل شاعر. در دوران جوانی شعر را از مهلهل آموخت. و در ایام شباب شروع به لَهو و لمب و نشست و برخاست با ولگردان عرب کرد. این خبر به گوش پدرش رسید و او را از این کار بازداشت اما امرؤالقیس گوش نکرد. پدرش او را به دَمون به حضرموت که موطن آباء و قبیله‌اش بود تبعید کرد، و در این هنگام حدود بیست سال از عمرش می‌گذشت. حدود پنج سال در آنجا ماند. سپس شروع کرد به همراه دوستانش به رفتن میان قبایل عرب، و در آنجا می‌نوشت و می‌رقصید و لَهو و لمب می‌کرد. تا اینکه در مجلس شرابخواریش خبر شورش بنی‌اسد بر پدرش و کشته‌شدن او را به امرؤالقیس دادند. گفت: خدا پدرم را رحمت کند! مرا در کوچکی ضایع کرد و در بزرگی انتقام خونش را به گردان من گذاشت. بعد جمله مشهورش را که: «لَا صَخُو الْيَوْمَ وَلَا سَكْرُ غَدًا، الْيَوْمَ خَمَزُ وَ غَدًا أَمْرٌ» را بر زبان راند (یعنی: امروز هوشیاری نیست و فردا مستی، امروز شراب و فردا کار = جنگ). پس برای گرفتن انتقام خون پدرش به‌پا خاست، و در این باب اشعار زیادی گفت. در این زمان حکومت ایران به‌مخاطر خشمی که بر بنی‌اکل المرار (آباء و عشیره امرؤالقیس) داشت، به نَعْمان پادشاه عراق نوشت که امرؤالقیس را دستگیر کند. نَعْمان هم کسانی را به دستگیری امرؤالقیس فرستاد. امرؤالقیس فرار کرد و دوستانش نیز از او پراکنده شدند. امرؤالقیس در میان قبائل عرب می‌گشت تا به سَمَوَالِ یهودی (شاعر و حکیم جاهلی ساکن در قلعه خیبر) پناه برد، و حکایت وفای سَمَوَالِ در ادب عرب مشهور است. مدتی نزد او ماند. سپس تصمیم گرفت از پادشاه روم بر علیه شاه ایران کمک بگیرد. رفت پیش حارث بن ابی‌شجر غَسَّانی والی بادیه در شام. او هم امرؤالقیس را پیش یوستینانس قیصر روم فرستاد. قیصر به امرؤالقیس وعده می‌داد و امروز و فردا می‌کرد. تا اینکه او را والی قسمتی از فلسطین کرد. امرؤالقیس بدان صوب رهسپار شد، اما در آنقره به‌سبب غده‌های چرکی که در بدنش آشکار شد درگذشت. در صحت انتساب اشعار او حرف زیاد است. گفته‌اند که مزدکی بود. ابن عساکر او را از نواحی دمشق ذکر کرده، و ابن قُتیبَه از اهل نجد. عنوان او الْمَلِكُ الضَّلِيلُ است (به‌سبب اضطرابی که در کارش بود)، و ذی قروح هم گفته‌اند (به‌سبب غده‌های زخمی که در جسمش پیدا شد و باعث مرگش گردید). او را دیوان شعر کوچکی است. به سال ۸۰ ق ه، درگذشت. ← اعلام، ۱۱/۲.

أُم سَلَمَه هندی، بنت سهیل معروف به ابوامیه (و گفته‌اند اسمش خَدیفه است و به زادالراکب معروف بود) ابن مغیره قُرَشِیَه مخزومیه، ام سَلَمَه. از همسران پیامبر (ص) که در سال چهارم هجرت ازدواج کرد. از اکمل زنان بود عقلاً و خلقاً. و از زنان اولیه است که اسلام آورد. با شوهر اولش ابوسلمه بن عبدالأسد بن مغیره به حبشه مهاجرت کرد و پسرش سلمه در آنجا متولد شد. سپس برگشت به مکه، سپس به مدینه هجرت کرد، و دو دختر و یک پسر آنجا به دنیا آورد. ابوسلمه در مدینه به‌سبب جراحت فوت کرد. ابوبکر از او خواستگاری کرد اما وی موافقت نکرد. پیامبر (ص) خواستگاری کرد. به پیغام آورنده گفت: زن پیری مثل من صلاحیت ازدواج ندارد، سن من بالا است و دیگر اولادی نمی‌آورم، و من زن غیوری هستم، و صاحب اطفالم. پیامبر (ص) جواب داد: اما سن، پس من از تو بزرگ‌ترم، و اما غیرت، پس خداوند آن را می‌برد، و اما طفلان، پس آن بر عهده خدا و پیامبرش هست. ام‌سلمه

ازدواج کرد. در روز حدیبیه رأی داد که دلالت بر وفور عقل او می‌کند، و از خبری از او معلوم می‌شود که نوشتن را می‌دانسته است. عمر طولانی کرد، ۳۷۸ حدیث از او در کتب حدیث روایت شده است. در سال وفاتش اختلاف است، یکی از آنها را انتخاب کردیم، به سال ۶۲ هـ، در مدینه درگذشت. ← اعلام، ۹۷/۸.

أمّ مَعْبُد عاتکه، بنت خالد خزاعی از مشاهیر محدثین و صحابه حضرت رسالت (ص) است. آن حضرت در هنگام مهاجرت از مکه در موضعی قدید نامی در قرب مکه در خانه ام معبد نزول فرمود. ← ریحانة الألب؛ ۲۴۲/۶.

أمیة بن ابی الصلت أمیة بن عبدالله ابی الصلت بن ابی ربیعة بن عوف ثقفی. شاعر و حکیم جاهلی از اهل طائف. قبل از اسلام به دمشق آمد و مطلع از کتب قدیم بود. از تعبّد همیشه پلاس می‌پوشید، و او از کسانی است که در جاهلیت شراب و نیبذ و پرستش بتان را بر خود حرام کرده بودند. به بحرین رفت و چند سالی در آنجا مقیم بود تا اینکه اسلام ظاهر شد. به طائف برگشت و از اخبار پیامبر (ص) پرسید. گفتند: گمان دارد که پیغامبر است. از طائف به مکه رفت و آیات قرآن را شنید و برگشت. قریش نظرش را پرسیدند. گفت: شهادت می‌دهم که محمد حق است. گفتند: آیا از او پیروی می‌کنی؟ گفت: تا ببینم کارش چه می‌شود. به شام رفت. پیامبر به مدینه هجرت کرد. واقعه بدر پیش آمد. امیه از شام برگشت و می‌خواست اسلام بیاورد که شنید دو پسر دائیش در جنگ بدر کشته شده‌اند، امتناع ورزید و در طائف ساکن شد تا در سال ۵ هـ، وفات یافت. اخبارش زیاد است. شعرش از طبقه اول است و دانشمندان زبان به شعر او احتجاج نمی‌ورزند به سبب الفاظی که در شعرش هست و عرب آنها را نمی‌داند. او اول کسی است که در عنوان نامه جمله: باسمک اللهم، را نوشت، و قریش از او یاد گرفت. اصمعی گفته است: بیشترین شعر امیه ذکر آخرت است، و بیشترین شعر عترة ذکر جنگ، و بیشترین شعر عمر بن ابی ربیع، ذکر جوانی است. ← اعلام، ۲۳/۲.

أمیة بن عبدالله أمیة بن عبدالله بن خالد بن أسید أموی قرشی، از والیان و اشراف زمانه‌اش. از طرف عبدالملك مروان والی خراسان بود به سال ۸۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۳/۲.

أنس بن مدرک خثعمی انس بن مدرک بن کعب کلبی خثعمی، ابوسفیان، شاعر سوارکار و از معمرین. در جاهلیت سید و دلاور خثعم بود. اسلام را درک کرد و اسلام آورد. در کوفه مقیم شد. در یکی از معارک به سال ۳۵ هـ، کشته شد. گفته‌اند: ۱۴۵ سال عمر کرد. ← اعلام، ۲۵/۲.

امیر تیمور سردار و پادشاه بزرگ مغول (ولادت ۷۳۶ هـ، وفات ۸۰۷). وی پسر امیر ترغای بود و در ترکستان و میان طایفه برلاس پرورش و در سواری و تیراندازی مهارت یافت. در جوانی حکومت شهر «کش» به او واگذار شد، و پس از ازدواج با دختر خان کاشغر او را گورکان یعنی داماد نامیدند. در جنگ با والی سیستان نیز چند زخم برداشت و دو انگشت دست راستش افتاد و پای راستش چنان صدمه دید که تا پایان عمر می‌لنگید و بدین جهت او را تیمور لنگ خواندند. وی در سن ۲۴ سالگی نامبردار شد و ده سال بعد هنگامی که رقیب خود امیرحسین را مغلوب و مقتول ساخت، به لقب صاحبقران ملقب گردید. تیمور بین سالهای ۷۷۳ و ۷۸۱، چهار بار به خوارزم لشکر کشید و عاقبت آنجا را ویران کرد.

دشت قفقاق و مغولستان را فتح کرد. در ۷۸۲ پسر چهارده ساله خود میرانشاه را با سپاهی مأمور تسخیر خراسان کرد و خود نیز به آنان پیوست. نیشابور و هرات را گرفت و در هرات از کله‌های مردم مناره‌ها ساخت. سپس مازندران را که تا سال ۷۵۰ به‌دست ملوک باوند بود تسخیر کرد، و در یورش سه‌ساله که از ۷۸۸ تا ۷۹۰ طول کشید، آذربایجان، لرستان، ارمنستان، گرجستان و شروان را مستخر کرد و در اصفهان با هفتاد هزار سر بریده مناره‌ها ساخت. سپس به شیراز شتافت و آن را تسخیر کرد. در سال ۷۹۳ خوارزم را قتل‌عام کرد. یورش پنجاه‌وی بین سالهای ۷۹۴ تا ۷۹۸ صورت گرفت. و پس از آن حکومت هر شهری را به یکی از فرزندان یا خویشاوندان خود داد. سپس مسکو را مستخر ساخت و در سال ۸۰۱ هندوستان را فتح کرد و صد هزار تن بکشت. تیمور پس از تقسیم شهرها و نواحی به سمرقند بازگشت. لشکرکشی وی را به ایران که از ۸۰۲ تا ۸۰۷ طول کشید یورش هفت‌ساله گویند. در ۸۰۳ با عثمانیان جنگ کرد و چند شهر را گرفت. در همین هنگام سفرائی به مصر فرستاد ولی چون نتیجه نگرفت مصمم شد به مصر حمله کند و حلب و دمشق و سپس بغداد را تسخیر کرد. در ۸۰۴ با یزید سلطان عثمانی را مغلوب و اسیر کرد و سپس قصد فتح چین کرد و به کنار سیحون رسید ولی در اترار بیمار شد و در سال ۸۰۷ به سن ۷۱ سالگی درگذشت. ← اعلام معین، ۴۰۷/۱.

امین عباسی محمد بن هارون الرشید بن مهدی بن منصور، خلیفه عباسی. در رصافه بغداد به دنیا آمد. بعد از فوت پدرش (سنه ۱۹۳ هـ) مردم به خلافت با او بیعت کردند و او مأمون برادرش را والی خراسان و اطراف آن کرد. مأمون ولی‌عهد امین بود. در سال ۱۹۵ امین مأمون را از خلافت عزل کرد، و مأمون هم در خراسان امین را از خلافت عزل کرد و خود را امیرالمؤمنین نامید. امین وزیرش ابن‌ماهان را به جنگ مأمون فرستاد، و مأمون هم طاهر بن حسین را به مقابله فرستاد. دو سپاه با یکدیگر رویرو شدند و جنگ در گرفت. ابن‌ماهان کشته و سپاه امین منهزم شد. طاهر آنها را تعقیب کرد و بغداد را محاصره نمود تا سرانجام امین کشته شد. او در بغداد اسیر و به دست یکی از بندگان طاهر گردن زده شد (سال ۱۹۸ هـ). امین سفیدچهره و بلندقد و چاق و خوشگل و شجاع و ادیب بود. او در انفاق مال زیاد روی می‌کرد و بدتدبیر و مایل به لهو و لعب و مجالست با ندما بود. ← اعلام، ۱۲۷/۷.

أنس بن مالك أنس بن مالك بن نضر بن ضمضم نجاری خَزْرَجی انصاری، ابو ثمامه یا ابو حمزه، دوست و خدمتکار پیامبر. رجال حدیث، ۲۲۸۶ حدیث از او روایت کرده‌اند. در مدینه دنیا آمد و در کوچکی اسلام آورد و تا زمان فوت پیامبر خدمتکار وی بود. بعد از آن به دمشق رفت و از آنجا به بصره آمد، و تا سال ۹۳ هـ، در بصره بود و در همانجا وفات یافت. او آخرین صحابی است که در بصره فوت کرده است. ← اعلام، ۲۴/۲.

انصاری هروی عبدالله انصاری. شیخ الاسلام ابواسماعیل بن محمد انصاری هروی معروف به پیر انصار و پیر هرات و خواجه انصاری دانشمند و عارف (ولادت در هرات ۳۹۶- وفات در هرات ۴۸۱). وی از اعقاب ابویوب انصاری است. مادرش از مردم بلخ بود و عبدالله خود در هرات متولد شد، و از کودکی زبانی گویا و طبعی توانا داشت چنان‌که شعر پارسی و تازی را نیکو می‌سرود و در جوانی در علوم

ادیبی و دینی و حفظ اشعار عرب مشهور بود و مخصوصاً در حدیث قوی بود و امالی بسیار داشت. در فقه روش احمد حنبل را پیروی می‌کرد. وی در تصوّف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفته و جانشین او بود و علاوه بر او از مشاهیر متصوّف عهد خود مانند شیخ ابوسعید ابوالخیر نیز فایده‌ها برگرفت. محل اقامتش بیشتر در هرات بود و در آنجا تا پایان زندگانی به تعلیم و ارشاد اشتغال داشت. انصاری شعر می‌سرود و بسیاری از اشعار خود را در رسالات خویش آورده است. لیکن شهرت وی بیشتر به جهت رسالات و کتب مشهوری است که تألیف کرده. ← *اعلام معین*، ۱/۱۱۵۰.

انوری اوحدالدین محمد بن محمد، حجة‌الحق، شاعر و دانشمند ایرانی قرن ششم ه. تحصیلات وی در علوم ادبی و عقلی زمان، خاصه حکمت و ریاضیات و نجوم بود. او پیرو و مدافع ابن‌سینا بوده است. زندگانی وی در عهد سنجر به مدّاحی آن پادشاه و پس از مرگ او و استیلای غزان بر خراسان، در ستایش امرا و سفر در بلاد مختلف گذشته. از میان سالهایی که برای وفاتش نوشته‌اند سال ۵۸۳ ه. را اقرب به صحت دانسته‌اند. انوری طبعی قوی و در بیان معانی دقیق و مشکل در طی کلام روان مهارت داشت. اصطلاحات علمی در سخن او بسیار است. انوری در قصیده و غزل هر دو مهارت خود را نشان داده. دیوان او مکرّر به طبع رسیده است. ← *اعلام معین*، ۱/۱۹۱۱.

انوشیروان = انوشیروان = نوشیروان. (دارای روان جاوید). لقب خسرو اول شاهنشاه ساسانی و بیست‌ویکمین پادشاه آن سلسله (جلوس ۵۳۱ - فوت ۵۷۹ م). فرزند غباد ساسانی است و مادر او دختری دهقان بود که غباد به هنگام فرار از بلاش در نیشابور به زنی گرفت و چون می‌خواست وی به سلطنت رسد و پسران دیگر ارشد از او بودند، قصد کرد او را به امپراتور روم بسپرد ولی امپراتور این تقاضا را نپذیرفت. پس از غباد بین انوشیروان و برادران او «کیوس» و «جام» کشمکش در گرفت و عاقبت انوشیروان به همراهی مهیود وزیر به پادشاهی رسید. او در جنگهای خارجی با دولت روم و مهاجمان شرقی کامیاب شد، و در اصلاحات داخلی موفق گردید. دوران پادشاهی وی را می‌توان از درخشان‌ترین دوره‌های سلطنت ساسانی شمرد. حضرت محمد در زمان این پادشاه متولد شد. ← *اعلام معین*، ۱/۱۹۱۱.

اوحدی مراغی اصفهانی، رکن‌الدین، شاعر متصوّف قرن هشتم. (وفات ۷۳۸ ه. وی به سبب ولادت در مراغه به مراغی، و به سبب مدتی سکونت در اصفهان به اصفهانی مشهور است. تخلص او از لقب اوحدالدین ابوحامد کرمانی که به يك واسطه مریدش بوده، مأخوذ است. اوحدی قسمت اخیر عمر خود را در آذربایجان به سر برده و در آنجا مثنوی جام‌جم را پرداخته. وی دیوانی شامل قصاید و غزلیات و رباعیات دارد. ← *اعلام معین*، ۱/۱۹۳۱.

اوس بن حارثه اوس بن حارثه بن ثعلبه، از بنی مُزَیْقِیّه، از اُرُذ، از کَهْلان. جدّ قبیله اوس (یکی از دو قبیله انصار: اوس و خَزْرَج). فرزندانش از یمن به مدینه نقل مکان کردند و چون اسلام آمد ایشان هم پذیرفتند. بعداً به شاخه‌های متعدد تقسیم شدند. بُتشان در جاهلیت «مَنات» نام داشت که در فدک در کنار ساحل دریا نصب بود و خَزْرَج هم در پرستش آن با ایشان مشارکت داشتند. ← *اعلام*، ۲/۳۱.

اوس بن صامت بن قیس انصاری خَزْرَجی، برادر عبّاده بن صامت که از سادات صحابه بود.

پیامبر(ص) بین او و مَرْتَد بن ابی مرثد عقد اخوت بست. و او اول کسی است در اسلام که اظهار اظهار کرد و به رسم جاهلیت به زنش گفت: *أَنْتَ عَلِيٌّ كَظَهْرِ أُمِّي*. حکایت متن در *الطبقات الکبری*، ۳۷۸/۸-۳۸۰ دیده می‌شود.

أَوْفَى بْنِ مَطَرٍ مَازَنِي مَقْرَن (معروف به اوفی) بن مطربن ناشره، از بنی مازن بن عمرو بن تمیم. از دوندگان مشهور در جاهلیت که آه‌ور را دنبال می‌کرد و می‌گرفت. او همچنین شاعر هم بود، و نیز از مشهورین در وفای به‌عهد. ← *اعلام*، ۲۸۳/۷.

أُوَيْسُ قُرْتَنِي أُوَيْسُ بْنُ عَامِرِ بْنِ جَزْءِ بْنِ مَالِكِ قُرْتَنِي، از بنی قُرَن بن ردمان بن ناجیه بن مرداد. یکی از نَسَاكِ مَقْدَم از تابعین. اصلش از یمن است و ساکن قفارورمال. زمان پیامبر را درک کرد اما او را ندید. بر عمر بن خطاب وارد شد و در کوفه سکونت گزید. در جنگ صفین همراه علی بود، و اکثر رأی بر آن است که در آن جنگ کشته شد (به سال ۳۷ هـ). ← *اعلام*، ۳۲/۲.

أَيَّازُ ابِوَالنَّجْمِ أَيَّازُ ابِوَيْمَاقٍ (وفات ۴۴۹ هـ). غلام ترک و از امرای محبوب سلطان محمود غزنوی. وی در زمان مسعود امارت قصدار و مکران را داشت. ایاز در فراست و هوش و جنگجویی و جمال نیکو مثل است. ← *اعلام معین*، ۲۰۴/۱.

إِيَّاسُ إِيَّاسُ بْنُ مَعَاوِيَةَ بْنِ قُرْنِي مَزْنِي، ابِوَاللَّهِ. قاضی بصره و یکی از اعجوبه‌های روزگار در هوشیاری و زیرکی که در زیرکی و هوشیاری به او مثل می‌زنند. نقل می‌کنند که با او گفتند: در تو عیبی نیست جز اینکه به خود محبیبی. گفت: آیا آنچه که با شما می‌گویم شما را در اعجاب افکند؟ گفتند: آری. گفت: در این صورت من سزاوارترم که به آن سخن معجب شوم. وقتی داخل شهر واسط شد، بعد از يك روز با مردم آنجا گفت: روزی که وارد شهر شما شدم نیکان را از بدان شناختم. گفتند: چگونه؟ گفت: با من گروهی اختیار و گروهی اشرار بودند، آنهایی که با اختیار الفت گرفتند از اختیار بودند، و آنهایی که با اشرار الفت گرفتند از اشرار بودند. جاحظ گفته است ایاس از مفاخر قبیله مضر و از قضات مقدم است. صادق الحدس، نافذ در امور، بسیار هوشیار، ملهم، و پیش خلفا وجیه بود. مدائنی کتابی در اخبار ایاس تألیف کرده است. به سال ۱۲۲ هـ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۳/۲.

إِيَّوْبُ پیامبر شکبیا، از انبیای عرب قبل از موسی. در سرزمین عوص در شرق فلسطین، یا در حوران، ساکن بود. ایوب در نزد مورخان عرب از نسل ابراهیم خلیل است که بین آن دو پنج نسل فاصله است، و در پیش شارحان تورات قبل از ابراهیم بوده است. و سفر ایوب در تورات اصلاً عربی است، زیرا اسما اشخاص و اماکن و وصف بادیه شام و حیوانات آنجا و نباتاتش، همه عربی است که در زمان موسی یا بعد از آن به عبری ترجمه شده است. و در اصل عربی به‌صورت شعر بوده به‌طوری که اسلوبش حکایت می‌کند. و ادبای غرب خیلی به سفر ایوب توجه دارند. ویکتور هوگو ایوب را بطریق عرب نامیده است، همچنان که ابراهیم را بطریق عبریان خوانده است. و در کتاب شکسپیرش که از نواغ صحبت می‌کند، ایوب را از ادبا می‌شمارد و می‌گوید که او اول کسی است که اسلوب مصیبت و بلا و سختی و اندوه را بنا نهاده است. اصل شعر عربی از بین رفته است و جز ترجمه عبری منسوب به موسای آن چیز دیگری باقی نمانده است. لویس شیخو در کتاب *النصرانیة و آدابها* می‌گوید در سفر

ایوب شواهدی است که عرب معرفت به نامهای ستارگان و حرکات فلک داشته و اینکه ایوب عرب بود و در غرب جزیره ساکن بوده که خداوند او را بر صبرش امتحان کرد. دکتر جواد علی در تاریخ عرب قبل از اسلام نیز قائل به عربی‌الأصل بودن سیفر ایوب می‌باشد. و مستشرق مارگیلوت با تحقیق لغات و نامهای وارده در سیفر ایوب قائل به عربی بودن آن است. و همچنین است رأی دانشمندان آمریکایی. جرمانوس فرحات در فرهنگ احکام باب الاعراب می‌گوید: ایوب صدیق از انبیا بود از بلاد حوران و از نسل عیسوی بن اسحاق، و از انبیای بنی‌اسرائیل نمی‌باشد، قبل از موسی بود، و گفته‌اند معاصر موسی بود. اهل نَوَی که قریه‌ای بین دمشق و طبریه است می‌گویند که ایوب از اهل آنجا بوده. مسعودی گفته است: مسجد ایوب و چشمه‌ای که در آن غسل می‌کرده، و سنگی که در خلال بلا به آن پناه می‌برده، در بلاد نَوَی و جولان مشهور است، در این زمان ما که سال ۳۳۲ هـ، است. نَوَی گفته است: در زمان ما (قرن هفتم هجری) در «نَوَی» قبری است که اهل آنجا می‌گویند قبر ایوب پیامبر است و بر آن ضریحی و مسجدی بنا کرده‌اند. اما خلاصه قصه ایوب آن‌طور که ابوالفدا آورده: «ایوب صاحب مال زیاد بود. خداوند برای آزمایش مال او را از بین برد و ایوب فقیر گردید و دچار مرض جذام شد. او را در مزبله‌ای رها کردند که کسی تحمل بوی تعفنش را نداشت. و او دائماً خدا را عبادت می‌کرد و شکر می‌نمود و شکیبایی می‌ورزید. بعداً خداوند او را بهبودی بخشید و رزقش را داد. و از پیامبران بود». ابوحیان در البحر المحيط می‌آورد: «خداوند دنیا را بر ایوب گسترده، و مال و اهلش را زیاد گردانید، سپس او را به از بین رفتن مال و اولاد و آمدن مرض به مدت هیجده سال مبتلا کرد. روزی زنش به او گفت: از خدا بخواه تا رفع بلا گرداند. گفت: زمان آسایش چند سال بود؟ گفت: هشتاد سال. گفت: من شرم می‌کنم که از خدا بخواهم، هنوز زمان بلای من با آسایشم برابر نشده است». آنس از پیامبر (ص) روایت می‌کند که ایوب مدت هیجده سال در محنتش باقی بود، گوشتهایش ریخته شده بود و همه مردم از او ملول شده بودند، تنها همسرش بر او صبر می‌کرد. ← اعلام، ۳۶/۲.

ب

بابا نصیبی مولدش در گیلان بود اما در تبریز به حلوافروشی می‌گنرانیده. آخر الامر به وساطت بابافغانی شیرازی به خدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته و هم در تبریز به سال ۹۴۴ مرارت مرگ چشید. ← آتشکده آنر، ص ۸۵۸.

بابک خرم‌دین رئیس فرقه خرمیه یا خرم‌دینان و شورشگر معروف در عهد مامون و معتصم عباسی. در باب نسب وی اختلاف است. نام پدرش را بعضی مرداس نوشته‌اند، و بعضی بدون ذکر نام «روغن‌فروشی از اهل مداین» خوانده‌اند. برخی نیز نسب او را به ابومسلم خراسانی رسانیده‌اند. در هر حال، گویند وی در کودکی به جاویدان بن سهل رئیس خرم‌دینان آذربایجان پیوست. و بعد از فوت او، به سعی زوجه جاویدان که به ازدواج بابک درآمد، ریاست خرم‌دینان به وی رسید. در حدود سنه ۲۰۰ هـ، بابک در آذربایجان قیام کرد، و بر قلمه‌های چند دست یافت، و چند بار لشکر خلیفه را بشکست، و سرداران عرب به سبب تنگی راهها و سختی سرماهای آن حدود از دفع وی عاجز شدند. عاقبت بعد از

بیست‌سال، معتصم، افشین خیرین کاوس را به دفع او گسیل کرد، و افشین بدانجا شتافت و در دفع بابک به جد اهتمام کرد، و بابک در دفع لشکر خلیفه به توقیل بن میخائیل امپراتور بیزانس نامه کرد، و او را دعوت به لشکرکشی به آذربایجان کرد. اما قبل از آنکه امپراتور اقدامی کند، افشین بابک را بفریفت، و بعد از سه سال جنگ با او، به‌وسیله پیغام‌های محبت‌آمیز او را به دام انداخته قلمه او بگرفت و خود او را نیز که به یکی از امرای ارمنستان پناه برده بود به‌دست آورد، و او را نزد معتصم به بغداد فرستاد. و معتصم او را به شکنجه و خفت تمام بکشت، و جسدش را بر دار زد. در قیام بابک، که نزدیک بیست سال طول کشید، عده بسیاری از مسلمین و لشکر خلیفه به قتل آمدند. شماره کشتگان او را بعضی ۵۰۰۰۰۰ و بعضی ۱۰۰۰۰۰۰ نوشته‌اند که البته مبالغه‌آمیز است. ← *دائرة المعارف فارسی* مصاحب، ۳۵۸/۱.

یاخُزَی ابوالمعالی سعید بن مظفر ملقب به شیخ‌العالم، سیف‌الدین، از مشایخ صوفیه و از شاعران ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هـ، است. وی مرید نجم‌الدین کبری بود و شیخ او را به بخارا فرستاد، و وی بقیه عمر را در آنجا بسر برد و به نشر طریقه کبرویه اشتغال داشت تا در سال ۶۲۹ درگذشت. سیف‌الدین در نظم و نثر فارسی آثاری داشته و اشعار متوسطی از او بازمانده است. ← *اعلام معین*، ۸۴۴/۱.

باعل زبول در قاموس کتاب مقدس، ص ۱۸۳، آمده: بَعْلَزَبوب. که در عهد جدید بعل زبول خوانده شده است، اصلش همان بعل زبوب است لکن یهود به واسطه اینکه خدایان بت‌پرستان را تحقیر می‌کردند و ناچیز بلکه شیطان می‌دانستند، جزئی تغییری در آن داده بعلزبول گفتند. و این تغییر لفظی سبب تغییر معنوی نیز گردید، زیرا که در اول مراد خدای مگسها بود و بعد از آن به معنی خدای نجاسات گردید. اما بعلزبوب خدای طب عقرونیان و بزرگ‌ترین خدایان ایشان بود چنان که رئیس‌الشیطان خوانده شده است. بعضی گمان برده‌اند که قصد از این لفظ خدای مساکن می‌باشد، زیرا که او رئیس ارواح نجسه‌ای است که در بعضی از اشخاص داخل می‌شود و سبب جنون می‌گردد مثل روح نجسی که مسیح از آن شخص دیوانه اخراج کرد و فریسیان وی را رئیس‌الشیاطین خواندند.

بایسَنقَر ابن شاهرخ میرزا و برادر الغریبک شاهزاده تیموری (فوت ۸۳۷ هـ). وی ذوق ادبی و هنری داشت و اشعار و آثار فارسی را به‌دقت مطالعه می‌کرد و مجلس او مجمع شاعران، مورخان، خوشنویسان و نقاشان ایرانی بود. خود او در خط استاد بود و رقم استادانه او بر طاق و پیرامون سردر مسجد گوهرشاد مشهد که آیاتی از قرآن مجید نوشته ظاهر است. وی دستور داد نسخه‌ای از شاهنامه را برای او استنساخ کردند و مقدمه‌ای سودمند بر آن نوشتند. این نسخه که به سال ۸۲۹ هـ، تحریر یافته بود در سال ۱۳۵۲ به‌طبع رسید. ← *اعلام معین*، ۲۴۲/۱.

بیتا عبدالواحد بن نصر بن محمد مخزومی، ابوالفرج، معروف به بیتا. شاعر مشهور و کاتب مترسّل از اهل نصیبین. به سیف‌الدوله حمدانی پیوست و داخل بغداد و موصل شد و منام پادشاهان و رؤسا گردید. او را دیوان شعری است. بیتا در لغت به معنی طوطی است و این لقب را به‌خاطر فصاحت و لطف سخن او به وی داده‌اند. او به سال ۳۹۸ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۷۷/۴.

بُئِیْنَه بنت خَبا بن ثعلبه عُنْری. شاعره‌ای از بنی عُنْره، از قُصاعه. به‌سبب اخباری که با جَمیل بن مَعْمَر عُنْری (شاعر) دارد مشهور شده است، و او از اقوامش بود. منازلشان در وادی القری (بین مدینه و مکه) بود. در شعر بُئِیْنَه رَقْتُ و متانتی است. جمیل قبل از او مرد، و بُئِیْنَه او را رثا گفت، و بعد از او چندانی نزیست. به سال ۸۲ هـ، وفات کرد. ← اعلام، ۴۳/۲.

بَحْتَرِی ولید بن عبید بن یحیی طائی، ابوَعَبَّادَه بَحْتَرِی، شاعر بزرگ که درباره شعرش گفته‌اند: سلاسل الذهب = زنجیرهای طلایی. و او یکی از سه شاعر بزرگ عصرشان هست که اشعر شاعران بودند: متنبی و ابوتَمَّام و بَحْتَرِی. گفته‌اند: با ابوالعلاء مُعَرِّی گفتند: کدام یک از این سه نفر اشعر بودند؟ گفت: متنبی و ابوتَمَّام حکیم‌اند و بَحْتَرِی شاعر. در مَنبِع (بین حلب و فرات) دنیا آمد و به عراق رفت و متصل به خلفا شد که اولشان متوکل بود، سپس به شام برگشت و در مَنبِع به سال ۲۸۴ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۲۱/۸. بَحْتَرِی قصیده‌ای در وصف ایوان مداین و مدح ایرانیان دارد.

بَحْتِیْشِوَع تلفظ فارسی آن بُحْتِیْشِوَع، یعنی نجات‌یافته عیسی. خاندانی است از عیسویان نسطوری ایران که بعداً عرب شدند، اطلبای بزرگی از این خاندان برخاسته‌اند که از آن جمله، بَحْتِیْشِوَع بن جرجس متوفای حدود ۱۸۴ هـ، طیب هارون الرشید، و بَحْتِیْشِوَع بن جبرئیل متوفای ۲۵۶ هـ، طیب متوکل و واثق و مستعین و مهتدی و مُعْتَز، و بَحْتِیْشِوَع بن یوحنا طیب مقتدر و راضی و متوفای ۳۲۹ هـ. ← اعلام، ۴۴/۲. اعلام معین، ۲۴۶/۱.

بَدْرالدین اربلی حسن بن احمد بن زُفَر، بَدْرالدین اربلی، از افاضل بود که به طب و تاریخ و ادبیات اشتغال داشت. سفری به بلاد فارس و دیگر جاها کرد، سرانجام در دمشق وطن گزید و همان‌جا به سال ۷۲۶ هـ، درگذشت. او را آثاری است. ← اعلام، ۱۸۱/۲.

بدیع الزمان همدانی احمد بن حسین بن یحیی همدانی، ابوالفضل، یکی از ائمه کتاب. او را مقاماتی است که حریری اسلوب مقاماتش را از او فراگرفته است. شاعر بود و مقام شعریش پایین‌تر از نثرش بود. در همدان دنیا آمد و در سال ۳۸۰ هـ، به هرات رفت و در آنجا ساکن شد. سپس در سال ۳۸۲ هـ، به نیشابور رفت و شهرتش منتشر شد. در آنجا ابوبکر خوارزمی را ملاقات کرد، منازعه آنها به مفاخرت کشید و در این وقت شهرتش عالمگیر شد، و چون خوارزمی وفات یافت یکه‌تاز میدان شد. شهری از خراسان و سیستان و غزنه نبود مگر اینکه به آنجا رفت، و پادشاهی و امیری نبود مگر اینکه او را جایزه داد. صاحب حافظه قوی بود به‌طوری که در حفظ به او مثل می‌زنند. و می‌گویند که بیشتر مقاماتش را ارتجالاً نوشته است. و همچنین می‌گویند بسانامه‌ای را که از ابتدا شروع می‌کرد و به انتها می‌رساند همان نامه را از آخر شروع می‌کرد و به اول می‌آورد و هیچ عیبی در آن دیده نمی‌شد. او را دیوان شعر کوچک و رسائلی است که هر دو چاپ شده است. به سال ۳۹۸ هـ، در هرات مسموم شد و درگذشت. ← اعلام، ۱۱۵/۱.

بِرَاء بن عازب براء بن عازب بن حارث خَزْرَجِی، ابوَعَمَّارَه. فرمانده لشکر و صحابی و از فاتحان. در حالی که کوچک بود اسلام آورد و همراه پیامبر در پانزده جنگ شرکت جست. چون عثمان خلیفه شد او را به سال ۲۴ هـ، به فرمانروایی ری منسوب کرد. وی ابهر و قزوین و زنجان را فتح کرد. در ایام

مُصَنَّب بن زُبَیر از کارهای دولتی کناره گرفت و ساکن کوفه شد و هم در زمان مُصَنَّب به سال ۷۱ هـ ، درگذشت. بخاری و مسلم ۳۰۵ حدیث از او روایت کرده‌اند. ← اعلام، ۶۶/۲.

بُرَاض بن قَیس بُرَاض بن قَیس بن رافع ضَمَری کِنانی، از خونریزان جاهلی که به خونریزش مثل می‌زنند. قومش از او تبری جستند، او هم از ایشان مفارقت کرد و به مکه و سپس به عراق رفت. و به سبب او جنگ فِجَار بین دو قبیله خَنَدِف و قَیس شعلهور شد. به سال ۳۵ ق هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۴۷/۲.

بِرِصوما برصومای زامر (رامشگر) موسیقی‌دان زمان هارون الرشید و در طبقه پایین‌تر از اسحاق موصلی. ← عقدا/الفَرید، ۳۱/۶.

بِرَقی ظاهراً، اسماعیل بن احمد بن زیاده الله تحیبی، ابوطاهر معروف به برقی، ادیب از اهل قیروان. ساکن مهدیه بود، سپس به اندلس رفت، از مصر نیز دیدن کرد. نسبتش به برقه است در آفریقا. او را آثاری است. به سال ۴۴۵ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۳۰۹/۱.

بِسَامی ابن بسام. علی بن محمد بن نصر بن منصور، ابوالحسن ابن بسام و بسامی، شاعر هجوگو و از منشیان و عالم به ادب و اخبار و از اهل بغداد. در خاندان کتابت و ترسل بزرگ شد و عهده‌دار امور پُست بود. بیشتر اشعارش در هجو پدرش و جماعتی از وزراء است. او را آثاری است. به سال ۳۰۲ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۳۲۴/۴.

بِشَّار بِشَّار بن بُرد عقیلی طَخارستانی، ابومعاذ، از موالی. اشعر شعرای مولدین علی‌الاطلاق. اصلش از طخارستان (غرب رودخانه جیحون) بود. نسبتش به زنی عقیلی می‌رسد که گفته‌اند وی او را از بند بردگی آزاد کرد. چشمان او کور بود. در بصره بزرگ شد و به بغداد آمد و دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. شعرش از طبقه اول است. جاحظ گفته است: بشَّار شاعری رجزگو و سجع پرداز و خطیب و صاحب نظم و نثر و رسائل معروف بود. متهم به زندقه بود و زیر تازیانه جان داد و در بصره دفن گردید. وقتی می‌خواست شعر بگوید و یا سخن کند، عادتش این بود که اول به چپ و راستش آب دهان (تف) بر زمین می‌انداخت و سپس دو دست خود را به هم می‌زد (مانند نقالان)، آنگاه شروع به گفتن شعر و یا سخن می‌کرد. اخبار او زیاد است. وی اشعار بسیار در ذم عرب و تفاخر به نژاد ایرانی خویش دارد. به سال ۱۶۷ هـ ، کشته شد. ← اعلام، ۵۲/۲.

بِشْر بشر بن (ابی‌خازم) عمرو بن عوف اسدی، ابونوفل. شاعر جاهلی و پهلوانی شجاع از اهل نجد و از بنی‌اسد بن خَزِیمه. از اخبار او این است که: اُوس بن حارثه طائی را در پنج قصیده هجو کرد. سپس با قبیله طی جنگید و مجروح شد و بنی‌نهبان از قبیله طی او را اسیر کردند. اُوس دوپست شتر داد و او را گرفت و لباس خود بر او پوشاند و بر چهار پای خود نشاند و صد شتر هم به او داد و آزادش کرد. از این زمان به بعد، بِشْر مداح اُوس شد و او را در پنج قصیده مدح گفت که آن پنج قصیده قبلی را محو کرد. او را قصائدی نیکو در فخر و حماسه است. در جنگی که با بنی‌صغصه بن معاویه کرد، جوانی از بنی‌واثله تیری به او انداخت که به پستانش خورد و کشته شد (به سال حدود ۲۲ ق هـ). او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← اعلام، ۵۴/۲.

پشتر بن مروان بشر بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص قُرشی اموی، امیر و کریم و بخشنده. در سال ۷۴ هـ، از طرف برادرش عبدالملک مروان والی عراقین (کوفه و بصره) شد. چهل و اندی سال عمر کرد و در سال ۷۵ هـ، در بصره فوت کرد، و او اول امیری است که در بصره درگذشته است. ← اعلام، ۵۵/۲.

پشتر حافی بشر بن حارث بن علی بن عبدالرحمن مروزی، ابونصر، معروف به حافی (پابره‌نه). از کیار صالحان. او را در زهد و ورع اخباری است. و از ثقات رجال حدیث است. از اهل مرو بود و ساکن بغداد و به سال ۲۲۷ هـ، در همانجا درگذشت. ← اعلام، ۵۴/۲.

پشتر مریسی بشر بن غیاث بن ابی‌کریمه عبدالرحمن مریسی عَنوی و از موالی، ابوعبدالرحمن. فقیه معتزلی و دانا به فلسفه و متهم به زندقه و رئیس فرقه مریسیه که از مرجئه هستند و قائل به ارجاء. فقه را از قاضی ابویوسف گرفت. در زمان هارون الرشید مورد اذیت و آزار واقع شد. جدش از موالی یزید بن خطاب بود، و گفته‌اند یهودی بود. بشر از اهل بغداد بود و منسوب به دروازه مریس. کوتاه قد، بدمنظر، صاحب لباسهای کثیف، موهای انبوه، سر و گوش بزرگ. او را تصانیفی است. به سال ۲۱۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۵۵/۲.

بطلمیوس منجم معروف یونانی و عالم جغرافیا. (فوت ۱۶۷ م). وی معتقد بود که کره زمین ثابت است و در مرکز عالم قرار دارد و افلاک دور آن می‌گردند. ← اعلام معین. بقراط بزرگ‌ترین پزشک جهان باستان. (فوت حدود ۳۷۵ ق م). طریقه او مبتنی بر فساد امزجه است. شهرت وی جهانگیر بود. اردشیر هخامنشی او را برای معالجه به دربار خود دعوت کرد، ولی او نپذیرفت. ← اعلام معین.

بکربن وائل بکر بن وائل بن قاسط، از بنی‌ریعه، از عدنان، جد جاهلی که از نسل او است: بنی یَشْکُر، حنیفه، ثَوَل، مَرَّة، بنی عَجَل، تیم‌الله و نُهَل بن شیبان. ← اعلام، ۷۱/۲. بلقیس بنت هنداد بن شَرْخِیل، از بنی یَغْفَر بن سَكْسَك، از حَمِیر، ملکه سبا، یمنی از اهل مأرب. در قرآن به آن اشاره شده اما نامش نیامده. بعد از پدرش بر مأرب حکومت می‌راند. ذوالأذعار (عمرو بن ابرهه) حاکم غُمدان بر مَلِك او طمع برد و بر بلقیس هجوم آورد و بلقیس شکست خورد و مخفیانه با لباس مبدل به آحاف رفت. مردانی از ذی‌الأذعار او را دریافتند و دستگیرش کردند و به نزد ذی‌الأذعار بردند. بلقیس ذوالأذعار را در حال مستی کشت و فرمانروای کل یمن شد و بزرگان حَمِیر او را گردن نهادند. سپس به بابل و فارس حمله برد، و مردم او را خاضع شدند. به یمن برگشت و شهر سَبَا را پای‌تخت قرار داد. در این وقت سلیمان بن داود پیامبر و پادشاه و حکیم در تَدْمُر (یا پالمیر، شهری به شمال شرقی دمشق) ظاهر شد و سوار بر باد به حجاز و یمن آمد. یمنیان که قبلاً خورشیدپرست بودند، به دعوت او به خداوند ایمان آوردند. سلیمان داخل شهر سبا شد و بلقیس با ملتزمین بسیاری به استقبال سلیمان آمد و با سلیمان ازدواج کرد و مدت هفت سال و یک ماه با سلیمان بود تا اینکه فوت کرد و در همان تَدْمُر دفن شد. تابوت بلقیس در زمان ولید بن عبدالملک کشف شد و بر روی آن نوشته بودند که بلقیس پس از سه‌سوی شش‌هفتاد و یک سال از سلطنت سلیمان وفات یافت. چون پرده تابوت را کنار

زدند، دیدند که جسد تازه است و تغییر نکرده است. پیش ولید بردند. ولید دستور داد که در جای خودش دفن کنند و مقبره‌ای از سنگ بر آن بسازند. ← اعلام، ۷۳/۲.

بُنان همال بنان بن محمد بن خمدان بن سعید، ابوالحسن، اهل واسط و ساکن در مصر که همانجا به سال ۳۱۶ هـ، درگذشت. بُنان از اجله مشایخ و قائلین به حق و امران به معروف بود. او را مقامات مشهور و آیات مذکوری است. با جُنید مصاحبت داشت و استاد ابوالحسین نوری بود. ← طبقات الصوفیه سلمی، ص ۲۹۱.

بُندار بن حسین صوفی بندار بن حسین بن محمد بن مهلب، ابوالحسین، اهل شیراز و ساکن اَرْجَان. عالم به اصول، و او را زبانی مشهور در علم حقایق بود. شیئی او را گرامی می‌داشت و قدرش را ارج می‌نهاد. میان او و ابوعبدالله بن خفیف در مسائل مختلف مفاوضاتی بود. به سال ۳۵۳ هـ، درگذشت و ابوَزَعَه طبری او را غسل داد. ← طبقات الصوفیه سلمی، ص ۶۷.

بوزرجمهر بزرگمهر، طبق روایات، نام وزیر فرزانه انوشروان. پندنامه بزرگمهر بختگان به پهلوی منسوب به او است. ← اعلام معین.

بوشنجی محمد بن ابراهیم بن سعید بوشنجی عبدی، از شیوخ اهل حدیث نیشابور در زمان حیاتش، و از پیشوایان لغت و کلام عرب. او را آثاری است. ← اعلام، ۲۹۴/۵.

بوشنجی ابوالحسن علی بن احمد بن سهل بوشنجی به گفته قشیری، رساله، ص ۸۰: «یکی بود از جوانمردان خراسان، ابوعثمان را و ابوعطا و جُرَیْری و ابوعمر و دمشقی را دیده بود، وفات او اندر سنه ۳۴۸ هـ، بود». ← تذکره‌الاولیاء، ص ۵۲۱.

بهاءالدین عاملی (منسوب به جبل عامل لبنان) معروف به شیخ بهائی، دانشمند بنام عهد شاه‌عباس بزرگ (وفات ۱۰۳۱ هـ، در اصفهان). پدرش عزالدین حسین در سال ۹۹۶ به ایران مهاجرت کرد و بهاءالدین در ایران نشأت یافت و به تألیفاتی فارسی و عربی پرداخته که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ می‌شود. بعد از وفات جنازه او را به مشهد انتقال دادند و در پایین پا دفن کردند. ← اعلام معین.

بهرام چوبین (چوبینه). سردار بزرگ ایران در دوره ساسانی. وی در زمان هرمز چهارم با ترکان جنگید و آنان را شکستی فاحش داد، خاقان ترک کشته شد و پسرش اسیر گردید و ترکان باجگزاران ایران شدند. سپس بهرام عاصی شد و تاج و تخت را غصب کرد (۵۹۰ م). و چون خسرو پرویز به سلطنت رسید، وی به عصیان ادامه داد. خسرو به یاری رومیان بهرام را شکست داد (۵۹۱ م) و او فرار کرده به خاقان ترک پناهنده شد. ← اعلام معین.

بهرام گور پانزدهمین پادشاه ساسانی (جلوس ۴۲۱ - فوت ۴۳۸ م). وی در برابر مُنْبِر از پادشاهان عرب تربیت شد و بهطوری که مشهور است تاج سلطنت را از میان دو شیر ربود. این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابعه آزادی مذهب داد. ← اعلام معین.

بهلول بهلول بن عمرو صیرفی، ابووهیب. از عقلای مجانبین. او را اخبار و نوادر و اشعاری است. در کوفه به دنیا آمد و آنجا بزرگ شد. رشید و دیگر خلفا او را برای شنیدن کلامش فرامی‌خواندند. وی

در کوفه ادب آموخت و سپس به صورت مجانی درآمد. حدود سال ۱۹۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۷۷/۲.

بیژن پهلوان ایرانی پسر گیو که داستان دلاوریهای او در شاهنامه قزقمسی و بیژن نامه آمده است. و بیژن نامه منظومه‌ای حماسی است شامل سرگذشت بیژن، پسر گیو که از ۱۴۶ تا ۵ بیت دارد، و ناظم آن عطاء بن یعقوب صاحب برزنامه است. ← اعلام معین

پ

پرویز خسرو دوم، شاهنشاه ساسانی (۳۶۶-۴۰۱ م) پسر هرمز چهارم. وی پس از پدر بر تخت سلطنت نشست و در جنگی که با بهرام چوبینه کرد شکست یافت، ولی به یاری موریس امپراتور روم به ایران بازگشت و در ۵۹۱ م، از دجله گذشت و در جنگی که بین سپاهیان رومی و سپاهیان بهرام روی داد بهرام شکست خورد و خسرو وارد تیسفون شد و بر تخت نشست و قشون رومی را با هدایای بسیار مرخص کرد و تا موریس زنده بود روابط بین دو کشور کاملاً صمیمانه بود، ولی در ۶۰۳ م، موریس را کشتند و فوکاس جانشین او شد. پسر موریس به ایران آمد و از خسرو پرویز کمک خواست. خسرو با سرعت تمام شهرهای بین‌النهرین و نصیبین و دیار بکر و دارا را متصرف شد و در آسیای صغیر به قلمری پیش رفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند. اوضاع روم در این زمان به طرف هرج و مرج پیش می‌رفت که هرقل (هراکلیوس) از افریقا با کشتیهایی به قسطنطنیه آمد و با کمک مردم زمام اداره کشور را به دست گرفت. در جنگهای نخستین هرقل شکست خورد و حتی سفیری برای مذاکرات صلح نزد خسرو پرویز فرستاد، ولی خسرو که با فتوحات بی‌شمار خود به کلی مغرور شده بود و علاوه بر اینکه برای صلح حاضر نشد، سفیر مزبور را نیز زندانی کرد که چرا هرقل را مقید به زنجیر جلو تخت او حاضر نکرده است. اوضاع روم در این هنگام بسیار بد بود و هرقل قصد فرار داشت ولی روحانیان مسیحی و مردم به جنبش درآمدند و راضی شدند که خزاین و نفایس کلیسا به مصرف تهیه اردوهای نظامی و جنگ برسد. هرقل در ۶۲۲ م، از بوغاز داندانل (هلس پونت) گذشت و همهجا جنگ به نفع او تمام شد و در سال ۶۲۸ م، با شکست خسرو پرویز در دستگرد ۲۰ فرسنگی تیسفون، و مخصوصاً فرار او از قشون، باعث شورش مردم در تیسفون گردید. رفتار بد خسرو با شهر بُراز (وُراز) سردار ایرانی و توهینی که به نعل شاهین سردار دیگر کرده بود بر تنفر مردم افزود و او را از سلطنت خلع کرده در محیسی تاریک انداخته و در سال ۶۲۸ م او را کشتند. مع‌هذا خسرو پرویز بعد از انوشروان معروف‌ترین پادشاه ساسانی است. از قصور عالی و حرمسرا و تجملات او حکایتها گفته‌اند. در دوره اول پادشاهی جنگهای بسیار و فتوحات بی‌شمار کرد که خزاین و ذخایر آن فتوحات را به تیسفون آورد. به طوری که گفته‌اند موجودی ایران را چهاربرابر کرد. با تمام این اوصاف خسرو پرویز و جنگهای او نه فقط چیزی به ایران نیفزود بلکه آن را بی‌اندازه ضعیف کرد و با سرعت بسیار به طرف انحطاط سوق داد. ← اعلام معین.

پوران دختر خسرو پرویز ملکه ساسانی و بیست و هشتمین فرد از ساسانیان، که یکسال و چهار ماه در ایران سلطنت کرد (۶۲۹-۶۳۰ م). ← اعلام معین.

ت

تَابَعْتُ شَمْرًا یعنی شمر را زیر بغل نهاد. ثابت بن جابر بن سفیان، ابوزهریر، فهمی، از مُضَر. شاعر عَدَاء (دونده، تیزتک، که (آهو را در بیابان دنبال می‌کرده و می‌گرفته است)، و از خونریزان عرب در جاهلیت و از اهل تَهامه. شعرش محکم بود، ضعیف مُفَضَّلِیَاتش را با قصیده‌ای از او که مطلعش این است «یا عیدُ مالکِ من شوقِ وایراق» آغاز می‌کند. در بلاد هُدَیل حدود ۸۰ ق ه، کشته شد و جسدش را در غار رَحْمَان انداختند. اعلام، ۹۷/۲. بعضی از اشعارش به لاتینی و انگلیسی و آلمانی ترجمه شده است. منظومه‌ای که در باب کشته‌شدن یکی از خویشان خود در میدان قتال سروده بود الهام‌بخش گوته در یکی از اشعار وی بوده است. ← دایرة‌المعارف فارسی مصاحب.

تشبیهی کاشی میرعلی‌اکبر، میراکبرعلی، از سادات کاشان است و به هند سفر کرد و سالها در آن دیار در سلك فقر می‌زیست، وی از مصاحبان فیضی دکنی است و از شاعران قرن دهم است. ← لغت‌نامه.

توبه توبه بن حُمَیر بن حزم بن کعب بن خَفَاجَه عَقِیلی عامری، ابوحرب. شاعری مشهور از عشاق عرب. لیلی اَحْیَیَّه را دوست می‌داشت و او را خواستگاری کرد. پدر لیلی مخالفت کرد و او را به دیگری شوهر داد. توبه اشعار خود را در عشق لیلی اَحْیَیَّه می‌سرود و به او تشبیه می‌کرد او شهرت پیدا کرد و شعرش به همه جا رفت. اخبارش زیاد است. بنی‌عوف بن عقیل او را کشتند. مُبَرَّد در کتاب تعازی آورده است که: سبب قتل توبه این بود که قاتلان در دنبال توبه بودند و او به سفر رفته بود. چون اطلاع پیدا کردند که از سفر دارد می‌آید و با او عبیدالله بن توبه و بنده‌اش قابض همراه می‌باشند، در حالی که بین او و قبیلہ یک شب راه بود، شب هنگام راه را بر او بستند. آن دو نفر فرار کردند و توبه را تسلیم کردند و توبه کشته شد، به سال ۸۵ ه. ← اعلام، ۸۹/۲.

تیادوق طیب مشهور امویان و حجاج بن یوسف ثقفی. ← ترجمه عیون الانبیا فی طبقات الأطباء، ص ۳۱۱.

ث

ثَعْلَب احمد بن یحیی بن زید بن سیار شیبانی، از موالی، ابوالعباس، معروف به ثعلب، و پیشوای کوفیان در نحو و زبان. راوی شعر بود و محدث و مشهور به حفظ و صدق لهجه و یَقَهُ حَجَّت. در بغداد دنیا آمد و همانجا هم مرد. در اواخر عمر گرفتار کری شد و از اسب نیز به گودالی افتاد و در اثر این حادثه به سال ۲۹۱ ه، درگذشت. او را آثاری است. ← اعلام، ۲۶۷/۱.

ثَمَامَةُ بن أَشْرَس ثَمَامَةُ بن اشرس نُمَیری، ابومثن، از بزرگان معتزله و یکی از فصحا و بلغای گذشته. از حواشی رشید و مأمون بود و صاحب نواذر و طرایف. جاحظ از شاگردان او است. مأمون خواست که او را وزارت دهد نپذیرفت. مقریزی او را از رؤسای فرقه هالکه نامیده است. و پیروان او را ثمامیه نامند منسوب به او. جاحظ گفته است: آنچه که من فهمیدم این بود که ثمامه در زمان خویش دهاتی بود و نه شهری و صاحب حسن فهم بود. ← اعلام، ۱۰۰/۲.

ج

جابر کوفی جابر بن حیان بن عبدالله کوفی، ابوموسی، فیلسوف شیمیدان و معروف به صوفی. از اهل کوفه بود و اصلش از خراسان. به برامکه پیوست به‌خصوص به جعفر بن یحیی. در طوس به سال ۲۰۰ هـ، وفات یافت. آثار او را حدود ۲۳۲ کتاب ذکر کرده‌اند، و گفته‌اند به پانصد هم می‌رسد که اکثرش از بین رفته است و بعضی آنها به لاتینی هم ترجمه شده است. ← اعلام، ۱۰۳/۲.

جائلیق در اینجا اسم عام است یعنی قاضی ترسایان، مهتر ترسایان در بلاد اسلام به بغداد. و او زبردست بطریق انطاکیه است، و بعد از جائلیق مَطران است، و بعد از آن اَسقف که زبردست مَطران در هر شهر باشد، بعد از آن قِستیس، بعد از آن شَماس. ← لغت‌نامه.

جاحظ عمرو بن بحر بن محبوب کنانی، از موالی، لیشی، ابوعثمان، مشهور به جاحظ. بزرگ پیشوایان ادب و رئیس فرقه جاحظیه از معتزله. ولادت و وفاتش به بصره است. در آخر عمرش فلج شد. کریم‌منظر بود. در حالی که کتاب بر روی سینه‌اش بود فوت کرد. کتابخانه‌اش بر سرش خراب شد و در زیر کتابهاش دفن گردید. او را تصانیف بسیاری است. از این‌رو جاحظ می‌گفتند که چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. جاحظ اثر بزرگی در نثرنویسان بعد از خود گذاشت. به سال ۲۵۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۷۴/۲.

جارالله علامه لقب ابوالقاسم محمود بن عمر بن محمد زَمخشری خوارزمی است. استاد تفسیر و حدیث و نحو و لغت و علوم بلاغی. وی امام عصر خود و مورد احترام فضلا و علما بوده. سبب اشتها وی به جارالله آن است که وی مدتی مجاور کعبه بود. به سال ۵۳۸ هـ، وفات یافت. ← اعلام معین، ص ۶۵۳.

جاریة بن قدامه تمیمی سعدی که احنف بن قیس از باب احترام او را عمو خطاب می‌کرد. از سرداران علی بن ابی‌طالب بود. ← الاصابه، ۲۲۷/۱.

جالینوس پزشک یونانی (فوت، حدود ۲۱۰ م). وی در تشریح، کشفیات گرانبهای دارد و آثار او در اسلام نیز معروف و مورد استفاده بوده است. ← اعلام معین.

جامی نورالدین عبدالرحمن بن نظام‌الدین احمد بن محمد شاعر و نویسنده معروف ایرانی (ولادت، خرگرد جام خراسان ۸۱۷- فوت، هرات ۸۹۸ هـ). وی به مناسبت مولد خویش (جام) و نیز به سبب ارادت باطنی به شیخ‌الاسلام احمد جامی، جامی تخلص کرد. او همراه پدر به هرات و سمرقند رفت، و در آن دیار به کسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت، و سپس به سیر و سلوک افتاد، و پیروی سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی‌زاده رومی کرد و به مرتبه ارشاد رسید، و در سلك بزرگان طریقه نقشبندی درآمد، پس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفه نقشبندی بود خلافت این طریقت بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شد، و مورد احترام بزرگان عصر گردید. جامی سفری به حج رفت و از راه دمشق و تبریز به هرات بازگشت (۸۷۸). پادشاه معاصر وی ابوالغازی سلطان حسین بایقرا و وزیر عصر امیر علیشیر بود. جامی بزرگ‌ترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری محسوب می‌شود، او را آثاری است. ← اعلام معین.

جبرئیل یکی از چهار فرشته مقرب اسلام که حامل وحی الهی برای انبیا است. ← اعلام معین. جبریل بن یختیشوع بن جرجس، طبیب هارون الرشید و دوست و همنشین او. منزلت او تا آنجا بالا بود که رشید به اطرافیانش گفته بود هر کس حاجتی به من دارد از جبرئیل بخواهد که او آنچه را از من بخواهد انجام می‌دهم. رؤسای سپاه در هر کاری پیش او می‌رفتند. چون رشید مرد، پزشک امین شد. و چون مأمون به خلافت رسید ابتدا او را به زندان انداخت، سپس آزاد کرد و مقامی که پیش رشید داشت به او برگشت داد و همیشه پیش مأمون بود تا اینکه به سال ۲۱۳ هـ، وفات یافت و مأمون او را در دیر مارجرس در مدائن دفن کرد. او را آثاری است. ← اعلام، ۱۱۱/۲.

جُحَا جحا کوفی فزاری، ابوالفضن. صاحب نوادر که در حماقت و غفلت به او مثل می‌زنند. مادرش خادمه مادر آنس بن مالک بود. در کوفه قیام ابومسلم آشکار شده بود. روزی مولایش یقطین با ابومسلم در مجلسی نشسته بودند، جُحَا وارد شد و گفت ای یقطین کدامیک از شما ابومسلم هستید؟ در حاشیه یک نسخه خطی از کتاب المستقصى از زمخسری، بی‌تی آمده که نام جُحَا در آن دیده می‌شود و نوشته شده که این بیت از عمر بن ابی‌ریعه است، و اگر این نسبت صحّت داشته باشد باید گفت که جُحَا ۴۰ سال قبل از ایام ابومسلم بوده است. جوهری در صحاح نام جُحَا را آورده، و صاحب قاموس می‌گوید که جُحَا لقب دُجین بن ثابت است. و ابن‌جَبر در لسان‌المیزان از محدثی از اهل بصره که نامش دُجین بن ثابت یزبوعی است و کنیه‌اش ابوالفضن است نام می‌برد و اینکه این شخص همان جُحَا باشد را رد می‌کند. شاربلا می‌گوید: جاحظ اول مؤلف عربی است که نام جُحَا را در مؤلفاتش آورده است از آن جمله در: رساله عن علی والحکمین، و در کتاب بغال. و در فهرست ابن‌ندیم ضمن کتابهای اخبار المقلین، از کتاب نوادر جُحَا نیز نام برده شده که این کتاب حتماً غیر از نوادر جُحَا است که در مصر و بیروت از روی نسخه ترکی ترجمه شده و چاپ شده و نسخه ترکی منسوب است به حکایات جُحای رومی که مشهور به خواجه (ملاً) نصرالدین است که حکایات جُحای عربی با جُحای ترکی مخلوط شده. و در دیوان ابی‌القنیه متوفای ۲۱۱ هـ، نام جُحَا در بی‌تی آمده است، و در یک نسخه خطی جدید در کتابخانه دانشگاه یسوعیه در بیروت به نام قطعه من تراجم اعیان الدنيا الحسان آمده: ابوالفضن جُحای بغدادی مردی شوخ و بذله‌گو و صاحب نوادر که در زمان خلافت مهدی عباسی فوت کرد. وفات وی حدود سال ۱۳۰ هـ، می‌باشد. ← اعلام، ۱۱۲/۲. جُحَا را جوحی نیز گفته‌اند.

جَحْفَلَه احمد بن جعفر بن موسی بن وزیر یحیی بن خالد بن برمک، ابوالحسن، ندیم و ادیب و معنی از بقایای برامکه و از اهل بغداد. در چشمش آماسیدگی بود و به این سبب ابن‌مُعْتَز به او لقب جحظه داد. اخبار بسیار روایت می‌کرد و متصرف در فنون مختلف علوم از قبیل زبان و نجوم بود. شعرش ملیح بود و نوادر زیادی در ذهن حاضر داشت. دانا به موسیقی بود و در صنعت غنا کسی بر او تقدّم نداشت. از نمای مُعْتَز و معتمد عباسی بود. او را آثاری و دیوان شعری است. اخبارش زیاد است. ولادتش در بغداد بود و وفاتش به سال ۳۲۴ هـ، در جبل (دهکده‌ای در اطراف بغداد). ← اعلام، ۱۰۷/۱.

جَدِیمَه اَبْرَش جَدِیمَه بن مالک بن فهم بن غنم تنوخی قُضاعی، سومین پادشاه دولت تنوخی در عراق در جاهلیت که عمر طولانی کرد و عزیزتر از پادشاهان پیشین این سلسله بود. سرزمینهای زیادی

در اختیار او قرار داشت. و او اول کسی است که با سپاهیان منظم جنگید، و همچنین اول کسی است که متجیق را در جنگ بکار برد. به سبب پیسی که داشت او را وضح و أبرز گفته‌اند. در جنگی که با عمرو بن ظُرب (پدر زَبَاء) یکی از ملوک عرب کرد او را کشت و سرزمینش را غارت کرد و برگشت. زَبَاء دختر عمرو بن ظُرب، سپاهیان شکست‌خورده پدرش را در تَدْمُر (شهری در بادیة شام) جمع کرد و آماده گردید. سپس رسولی به نزد جَذِیمه فرستاد و خود را به عنوان همسرش بر او عرضه داشت. جَذِیمه با عده‌ای کم بیامد. زَبَاء به خونخواهی پدرش جَذِیمه را کشت (حدود ۳۶۶ ق ه). در کوفه مسجدی است به نام جَذِیمه که به فرزندان او منسوب است. ← اعلام، ۱۱۴/۲

جَرَابُ اللُّوْلَه احمد بن محمد بن عَلَوَيْه، عَلَوَيْه؟ (الفهرست: علوجه) سیستانی، ابوالعباس. طنپوری و ظریف و بذله گو، که در روزگار مقتدر می‌زیست و دولت آل بویه را نیز درک کرد. چون آل بویه به القاب «دوله» فخر می‌کردند، وی نیز خود را جراب‌اللوله لقب داد و جراب به معنی انبان و نیز غلاف بیضتین باشد. و همچنین ملقب به ریح (فهرست: رخ) بود. او را آثاری است. ← ترجمه الفهرست، ص ۲۵۲. معجم‌الادب، ۱۹۸/۴. تاریخ موسیقی خاور زمین، ص ۲۹۶.

جِرَانُ العُودِ عامر بن حارث نَمَیری. شاعر و صَاف (وصف‌کننده). اسلام را درک کرد و قرآن را شنید و کلماتی از آن اقتباس کرد که در اشعارش آمده است. و معنی جِرَان العود: استخوان جلوی گردن شتر است. تاریخ وفات او معلوم نیست. او را دیوان شعری است. ← اعلام، ۲۵۰/۳. چون وی از جِرَان العود (استخوان جلوی گردن شتر) تازیانه‌ای ساخته بود و همسر خود را با آن می‌زد، از این رو او را جِرَان العود لقب دادند، آن‌طور که خود شاعر می‌گوید:

حَذَا حَنْزُراً يَا جَارَتِي قَائِنِي رَأَيْتُ جِرَانَ العُودِ قَدْ كَانَ يُصْلِحُ

یعنی: ای دو کتیز (همسر) من برحذر باشید به درستی که من / دیده‌ام که جِرَان العود (تازیانه) (هر ناهمواری را) اصلاح می‌کند. ← محاضرات‌الادب، ۳۴۲/۳.

جَرِير جَرِير بن عطية بن حُذَيْفَةَ حَطَفِي بن بدر کلی یزبوعی، از تمیم. بزرگ‌ترین شاعر زمانه‌اش. در یمامه دنیا آمد و همانجا به سال ۱۱۰ ه، در گذشت. تمام عمرش را در مبارزه با شاعران دیگر گذراند و کسی جز فَرَزْدَق و أَحْطَل یارای مقاومت در برابر او را نداشت. شاعری هجوگو و تلخ‌زبان و عفیف و صاحب غزلیات شیوا بود. حکایات زیادی از مجادلات و برخوردهای او با شعرا روایت شده است. ← اعلام، ۱۱۹/۲.

جَرِير بن عبد الحمید جریر بن عبد الحمید بن قُرط رازی ضَبّی. محدث رزی در عصرش. محدثان بمخاطر وسعت علمش به پیش او سفر می‌کردند. یثقه بود. ولادت و وفاتش به سال ۱۸۸ ه، در رزی است. کوفی الاصل بود. ← اعلام، ۱۱۹/۲.

جَعْفَر بَرْمَكِي جعفر بن یحیی بن خالد برمکی، ابوالفضل. وزیر رشید عباسی و یکی از مشاهیر خاندان برمکه. در بغداد به دنیا آمد و بزرگ شد. هارون الرشید او را به وزارت برگزید و زمام امور را به دست او سپرد و وی را برادر خود می‌خواند. حکم جعفر در همهجا نافذ و ساری بود، تا اینکه کینه رشید بر برمکه آشکار شد، انتقامی که مشهور است. پیش از همه جعفر را کشت، بعد از يك سال جسدش را

آتش زد. جعفر را نامه‌ها (فرامین) زیبایی است، و او به فصاحت منطلق و بلاغت کلام و کرم دست و نفس موصوف است. در وصف سخن او گفته‌اند: آهستگی و جزالت و شیرینی را جمع کرده بود، و نیز روشنی در کلام که از تکرار آن بی‌نیاز بود. نویسنده‌ای بلیغ بود. نویسندگان نامه‌های او را حفظ می‌کردند و بر اسلوب آن تمرین می‌نمودند. نسب برامکه به ایرانیان می‌رسد. به سال ۱۸۷ هـ، کشته شد. رشید خواهر خود عباسه را تزویج جعفر کرد. ← اعلام، ۱۳۰/۲.

جعفر بن أمیه جعفر بن عمرو بن أمیه ضَمْرِي متوفّا به سال ۱۲۰ هـ. ← کامل ابن اثیر، ۴۶۷/۴.

جعفر بن سلیمان بن علی جعفر بن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، پسرعموی سَفّاح و منصور عباسی.

جعفر بن عُلْبَه جعفر بن علبه بن ربیعہ حارثی، ابوعازم. شاعر غزلسرای کم‌شعر و از شعرای مُخَضَّرَم که هر دو دوره اموی و عباسی را درک کرد. سوارکاری که در میان قومش مشهور بود، و یکی از شعرای حماسه ابوتّام است. در نجران اقامت داشت، و در آنجا به اتهام شرکت در قتل مردی از بنی‌عقیل که نامش خُشْبِنَه بود حبس گردید، سپس عقیل السّری بن عبدالله هاشمی عامل منصور در مکه به قصاص او را کشت. و گفته‌اند مردی از بنی‌عقیل به نام رحمة بن طواف او را به قتل رساند، به سال ۱۴۵ هـ. ← اعلام، ۱۲۵/۲.

جعفر بن محمد (امام محمد صادق) جعفر بن محمد الباقر بن علی زین‌العابدین بن الحسین، هاشمی قرشی، ابوعبدالله و ملقب به صادق. امام ششم شیعه اثنی عشریه. از اجله تابعان بود و صاحب منزلت رفیعی در علم. بسیاری از او اخذ علم کردند، از آن جمله: ابوحنیفه و مالک، دو پیشوای اهل سنت. و به این سبب به او صادق می‌گفتند که هرگز از او دروغی شنیده نشد. او را با خلفای بنی‌عباس اخباری است و بر آنان جری بود و سخن حق را آشکار می‌گفت. او را رسالتی است. ولادت و وفاتش در مدینه است به سال ۱۴۸ هـ. ← اعلام، ۱۲۶/۲.

جَمَاز ابوعبدالله محمد بن عمرو بن حماد بن عطاء بن یاسر، برادرزاده سلّم الخاسر شاعر است. شیرین‌ترین مردم بود در بیان حکایات و نواذر. پیش متوکل ذکر او شد و متوکل مشتاق دیدارش گردید و دستور داد او را فراخوانند. چون درآمد سکوت کرد. متوکل گفت: سخن بگو که می‌خواهم تورا بیازمایم. گفت: به يك حیض یا دو حیض؟ فتح بن خاقان وزیر متوکل گفت: من با امیرالمؤمنین صحبت کرده‌ام که تورا سرپرست میمونها و سگها کند. گفت: آیا شنونده و فرمانبردار نیستی؟ متوکل خنده‌اش گرفت و ده‌هزار درهم جایزه داد. نقل کرده‌اند که خانه‌اش به‌سبب تنگی گنجایش بیش از سه نفر را نداشت. سه نفر را دعوت کرد. شش نفر به در خانه آمدند و در زدند و بر روی يك پا ایستادند. جَمَاز از پشت در پاها را شمرد دید که سه نفرند. چون در باز کرد متوجه شد که شش نفرند. گفت: گم‌شوید، من آدم دعوت کرده بودم نه کُرکی (کلنگ)، پرنده‌ای است که آن را کلنگ خوانند، از جنس غاز، و چون مرغابی کوتاه‌دم. به ترکی دورنا گویند). ← زهرالآداب، ص ۱۶۳.

جَمیل (جمیل بُئِنَه). جمیل بن عبدالله بن مَعْمَر عُلْری قُضاعی، ابوعمر. شاعری از عشاق عرب

که مفتون بُئِنَّه یکی از دختران قبیله‌اش گردید و مردم حکایات آنها را بر زبان داشتند. شعرش رقیق و مدح در آن کم است و بیشتر نسب و غزل و فخر است. منازلشان در بنی‌عُزْه در وادی‌القری در اطراف مدینه بود و سپس به جنوب شام رفتند. جمیل به رسولی نزد عبدالعزیز بن مروان به مصر رفت و عبدالعزیز او را اکرام کرد و منزلی به او داد و او هم مدت کمی در مصر بود و همانجا به سال ۸۲ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۸/۲.

جُنَید (جنید بغدادی). جنید بن محمد بن جنید بغدادی خَرَّاز (پارچه‌فروش)، ابوالقاسم، صوفی و از علمای دین. ولادت و منشأ و وفاتش به بغداد است. اصل پدرش از نهاوند است و مشهور به قواریری (شیشه‌فروش) بود، و خود جنید مشهور به خَرَّاز بود به سبب شغلش. یکی از معاصرینش گفته است: چشم، مانند او را ندیده است. نویسندگان بمخاطرات الفاضل به مجلس او می‌آمدند و شعرا به خاطر فصاحتش و متکلمان بمخاطرات معانی‌ش. جنید اول کسی است در بغداد که در علم توحید سخن گفته است. این‌اثیر در وصفش گفته است: امام دنیا در زمانه‌اش بود، علما او را شیخ مذهب تصوف شمرده‌اند و این به خاطر این است که او مذهب تصوف را با قواعد کتاب و سنت به نگارش آورد، و از این رو از حمله مخالفان متشرع مصون ماند. او را رسالتی است. به سال ۲۹۷ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۴۱/۲.

جَهْم بن صفوان جهم بن صفوان سمرقندی، ابوْمُخَرَّرْ، از موالی بن‌راسب و رئیس جَهْمِیه. نُهَبی گفته است: گمراه بدعت‌گذار که شرّ بزرگی تخم‌پاشی کرد. قاضی عسکر حارث بن سریح بود که در خراسان به اتفاق او بر بنی‌امیه خروج کردند، نصر بن سیار او را گرفت و کشت، به سال ۱۲۸ هـ . ← اعلام، ۱۴۱/۲.

ح

حاتم اصم حاتم بن عنوان، ابو‌عبدالرحمن معروف به اصم (کر). زاهدی که به ورع و سخت‌گذرانی مشهور است. او را در زهد و حکیم کلام مدوتی است. از اهل بلخ بود. به بغداد آمد و با احمد حنبل مصاحبت کرد. در یکی از جنگها شرکت جست، خود در این باره گفته است: ترکی به من رسید، یکیشان کمندی بر من انداخت و مرا از اسبم به زیر کشید، او نیز از اسبش به زیر آمد و بر سینه‌ام نشست و ریشم را گرفت و کاردی از موزه‌اش بیرون آورد تا مرا بکشد، ناگاه یکی از مسلمانان تیری به حلقوم او زد و از روی من پرت شد، برخاستم و کارد از دستش بگرفتم و سرش بیریدم. به سال ۲۳۷ هـ ، در واشجرد از دهکده‌های بلخ وفات یافت. او را لقمان این امت گفته‌اند. ← اعلام، ۱۵۲/۲.

حاتم طائی حاتم بن عبدالله بن سعد بن خَشْرَج طائی قَحْطانی، ابوَعَدِیّ. سوارکار و شاعر و بخشنده در زمان جاهلیت. به کرم او مثل می‌زنند. از اهل نجد بود و شام را زیارت کرد و با ماویه دختر حُجْر غَسّانی ازدواج کرد و در عوارض (کوهی است در سرزمین طیء) وفات یافت. یاقوت گفته است: قبر حاتم در آنجا است. اشعارش بسیار بوده اما اکثر آنها از بین رفته و اندکشان مانده است. در کتب ادب و تاریخ حکایات او بسیار آمده است. هشت سال بعد از ولادت پیامبر اسلام به سال ۴۶ ق هـ ،

درگذشت. ← اعلام، ۱۵۱/۲.

حاجب بن زُرارة حاجب بن زُرارة بن عُدس دارمی تمیمی، از بزرگان عرب در جاهلیت. رئیس قبیله تمیم بود، و او همان کسی است که در مقابل مالی زیاد کمانش را پیش کسری (انوشروان) به گرو گذاشت و به آن وفا کرد. در جنگ شعب جبله (که از جنگهای معروف عرب است) شرکت داشت و این به ۱۷ یا ۱۹ سال قبل از ولادت پیامبر (ص) است. او اسلام را درک کرد و اسلام آورد. پیامبر او را برای گرفتن صدقات بنی تمیم فرستاد. حدود ۳ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۵۳/۲.

حاج بابا قزوینی شاگرد شیخ بهائی و صاحب کتاب مشکول که طبع شده.

حارث بن ابی شمعر حارث بن ابی شمعر غسانی، از امرای غسان در اطراف شام. در غوطه دمشق اقامت داشت. اسلام را درک کرد و پیامبر نامه‌ای برای او فرستاد. در فتح مکه به سال ۸ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۵۵/۲.

حارث بن حلزة حارث بن حلزة بن مکروه بن یزید یشکری وائلی، شاعر جاهلی از اهل بادیه عراق و یکی از صاحبان معلقات. ابرص (پرسی‌دار) متکبر بود. معلقه‌اش را ارتجالا در حیره در حضور عمرو بن هند پادشاه حیره سرود که مطلعش این است: «أَدَّتْنَا بَيْنَهَا أَسْمَاءُ» (اسماء گفت که از ما جدا خواهد شد)، که در آن قصیده اخبار و جنگهای عرب را ذکر کرده است. در امثال هست که: فخرکننده‌تر از حارث بن حلزة، اشاره است به افتخاراتی که او در معلقه‌اش کرده است. او را دیوان شعری است. حدود ۵۰ ق هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۵۴/۲.

حارث بن خالد مخزومی حارث بن خالد بن عاص بن هشام مخزومی، از قریش. شاعر غزلسرا از اهل مکه. در اواخر ایام عمر بن ابی ربیع رشد کرد و به مذهب او بود (عاشق پیشه). نه مدح کسی گفت و نه هجو کسی. عاشق عایشه دختر طلحه بود و به او تشبیب می‌کرد و حکایاتی با او دارد. در میان قریش صاحب قدر و اعتبار بود. یزید بن معاویه او را والی مکه کرد، چون دعوت عبدالله بن زبیر آشکار شد، از ترس پنهان شد، سپس به رسولی پیش عبدالملک بن مروان به دمشق رفت، اما نزد او چیزی را که دوست داشت ندید، به مکه برگشت. او را دیوان شعری است. حدود ۸۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۵۴/۲.

حارث بن ظالم حارث بن ظالم بن غیظ المرئی، ابولیلی. مشهورترین قَتَاك (خونریز، دلاور، گستاخ، بی‌باک، آدمکش، خون‌آشام) عرب در جاهلیت. در یتیمی رشد کرد. پدرش کشته شد در حالی که او طفل بود، و به جوانی رسید در حالی که در وجودش کینه‌ای از قاتل پدرش در خاطر داشت. بعد از کشته شدن زُهير بن جَدِیمه، ریاست غطفان به او رسید. پیش نعمان بن مُنیر پادشاه حیره آمد و در آنجا با قاتل پدرش که جعفر بن خالد رئیس بنی عامر بود برخورد کرد و در حضور نعمان با او منازعه نمود. چون شب شد، حارث به خوابگاه خالد آمد و او را کشت. بنی عامر چون این خبر بدانستند به طلب حارث برخاستند. حارث به پیش قبیله‌اش غطفان رفت. غطفان از سرّ بنی عامر ترسیدند و حارث را حمایت نکردند. حارث به نزد حاجب بن زُرارة تمیمی رفت. حاجب مدتی او را پناه داد سپس با او ترشروی کرد. حارث به سرزمین یمامه رفت. به او خبر رسید که نعمان چند تن از جارات (همسران، کنیزان) او را اسیر

گرفته. حارث پسر نعمان را از دایه‌اش گرفت و کشت. نعمان او را تعقیب کرد. حارث پیش بنی‌شیبیان رفت و آنها برای مدت کمی او را پناه دادند، پس او از آنجا رفت و به قبیله طیه ملحق شد. به هر قبیله‌ای که می‌رفت حادثه‌ای می‌آفرید. حکایتش در میان قبایل بیچید. عرب همت بر دفع شر او کرد، و به خاطر او جنگهای بسیاری پیش آمد. حارث به قبیله طیه به بنی دارم پناه برد و ایشان حمایتش کردند. اخوص (برادر خالد بن جعفر عامری) با بنی دارم جنگید و ایشان را شکست داد. حارث شروع کرد به گردیدن در بلاد تا اینکه به شام آمد و در آنجا حدود ۲۲ ق ه، کشته شد. ← اعلام، ۱۵۵/۲.

حارث بن عمرو بن مضاخ جُرهمی حارث بن مضاخ بن عبدالمسیح جُرهمی، از پادشاهان دوران جاهلیت از قحطان. در حجاز اقامت داشت که تابع یمن بود. در زمان او بنی اسرائیل قیام کردند و از سمت شمال به مکه حمله بردند. حارث با ایشان جنگید و آنها را شکست داد و بر تابوت کتابی که حمل می‌کردند دست یافت. و حارث همان کسی است که می‌گویند از سرزمین خود خارج شد و مدت زیادی در زمین به گردش پرداخت و در باب غیبت او مثلها زنند. مسعودی گفته است او اول کسی است از بنی جُرهم که امور کعبه را به‌دست گرفت. و همچنین مسعودی و ابن جبیر دو بیت مشهوری را منسوب به او می‌دارند که گفته است:

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجَّوْنَ إِلَى الصِّفَا أُنَيْسُ، وَلَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ
بَلَى نَحْنُ كُنَّا أَهْلَهَا، قَابَادَا صُرُوفُ اللَّيَالِي وَالْجُدُودُ الْعَوَائِرُ

یعنی: گویا در میان کوه حجون تا صفا همدمی نمی‌باشد، و در مکه حدیث‌کننده‌ای حدیث و حکایت نمی‌کند. آری ما خود اهل مکه بودیم، پس گردش شبها و بختهای برگشته (سرنوشت هلاکت‌بار) ما را نابود ساخت. ← اعلام، ۱۵۷/۲.

حَبَابَه جاریه یزید بن عبدالملک و بهترین آوازخوان و خوشگل‌ترین و عاقل‌ترین و ادیب‌ترین مردم عصرش بود. قرآن می‌خواند و شعر روایت می‌کرد و عربی را می‌دانست. از مولدین بود (دورگه، عربی و عجمی). قبلاً کنیز مردی از اهل مدینه به نام ابن‌رمانه بود. او حبابه را تربیت و بزرگ کرد و ادب آموخت. موسیقی را از ابن سُرَیج و ابن مُخَرِّز فراگرفت و به درجه کمال رسید. یزید بن عبدالملک او را به چهار هزار دینار خرید. حبابه حاکم بر یزید بود و یزید بیشتر اوقات خود را با او به‌سر می‌برد. به سال ۱۰۵ ه (به سبب دانه ناری که در مجرای شش او افتاد خفه شد) یزید بسیار غمگین شد به‌طوری که چهل‌روز (به روایتی هفت روز) بعد از او فوت کرد. ← اعلام، ۱۶۳/۲.

حَبَّيْ (حَبَّايَ مَدَنِيَه) زنی بود از اهل مدینه که به شَبَق و كُشْن (نرخواه) خواهی معروف بود، و أَشْبَقُ مِنْ حَبَّيْ (آرزومندتر به جماع از حَبَّيْ) از امثال سائره است. میدانی در مجمع‌الأمثال، ۳۸۷/۱، گوید: وقتی که مروان بن حکم والی مدینه بود، پسر حَبَّيْ که سی یا چهل ساله بود شکایت به نزد مروان برد که مادرم با این سن کثیر، پسر جوانی را به نام ابن أم کلاب به شوهری اختیار کرده و من و خود را زبانزد مردم ساخته. مروان او را احضار و ملامت کرد. وی به روی خود نیاورد بلکه به پسر خویش رو کرده گفت: يَا بَرْدَعَةَ الْجَمَارِ! أَمَا رَأَيْتَ ذَلِكَ الشَّابَّ الْمَقْدُودَ الْعَطَطَ، وَاللَّهِ لَيُصْرَعَنَّ عَنْ أَمَلِكِ بَيْنَ الْبَابِ وَالطَّاقِ، فَلْيَشْفِنِ غَلِيهَا، وَ لَتَخْرُجَنَّ نَفْسُهَا دُونَهُ، وَلَوَدِدْتُ أَنَّهُ ضَبَّ وَ أَنَّى ضَمِيَّتَهُ، وَ قَدْ وَجَدْنَا خَلَاءً.

(یعنی: ای جگر خرا آیا این جوان نیکو بالای بلندقد را ندیدی، به خدا سوگند که مادرت را بین در و اطاق بر زمین می‌افکند، پس سوزش درون او را تشفی می‌دهد، و دوست داشتیم که او سوسماری بود و من هم سوسمارچه او و خلوتی پیدا می‌کردیم). (در حبیب السیر، ۶۹۰/۴، به نقل از عجایب البلدان، آمده که سوسمار نر را دو ذکر باشد و ماده را دو فرج) پس این کلمات او زباززد خاص و عام و از امثال شد و شعرا در اشعار خود آوردند. زنان مدینه حبی را حواء ام‌البشر می‌نامیدند، چه او انواع گوناگون نزدیکی را بدیشان می‌آموخت و هر کدام را نامی نهاده بود. هینم بن عدی گفت: وقتی حبی دختر خود را به شوهر داد و سپس روزی به دیدار او رفت و پرسید: شوهر تو چگونه مردی است؟ گفت: خیر زوج، أحسن الناس خلقاً و خلقاً، و أوسعهم رَحلاً و صدرأ. يَمَلأُ بَيْنِي خيراً و جري أيراً، إلا أَنَّهُ يُكَلِّفُنِي أَمْراً صعباً، قد ضيقتُ بِهِ ذُرْعاً. قال: وما هو؟ قالت: يقولُ عندُ نزولِ شهوته و شهوتي: أَخْجِرِي تَحْتِي. فقالتُ حَبِي: وهلْ يَطِيبُ نَيْكُ بغيرِ زَهْوٍ و نخير؟ جاريته حُرَّةٌ إنْ لَمْ يَكُنْ أبوكِ قَدَمٌ مِن سَفروأنا على سطحِ مُشْرِفةٍ على مَرَبَدِ إِبِلِ الصَّدِقةِ، و كلُّ بعيرٍ هُنَاكَ قَد عَقِلَ بِعِقالَيْنِ. فَصَرَ عَنِي أبوكِ وَرَفَعَ رَجْلِي، و طَمَنِي طَمَنَةً نَخَرَتْ لَهَا نَخْرَةً نَفَرَتْ مِنْهَا إِبِلُ الصَّدِقةِ نَفْرَةً قَطَمَتْ عَقْلَهَا وَتَفَرَّقَتْ، فما أَخَذَ مِنْهَا بَعيرانِ في طريقِ، فَصارَ ذَلِكَ أَوَّلَ شَيْءٍ نَقَمَ على عثمان، و ما كانَ لَه في ذَلِكَ دَنْبٌ، الزَّوْجُ طَمَنٌ، و الزَّوْجَةُ نَخَرَتْ و الإِبِلُ نَفَرَتْ، فما دَنْبُهُ؟ (یعنی: بهترین شوهر و بهترین مردم در خلق و خلقت و پرحوصله‌ترین ایشان. خانام را پر از خیر و برکت می‌کند و فرجم را پر از آلت، جز اینکه مرا تکلیف به کاری شاق می‌کند که خلقم را تنگ کرده است. گفت: چه امر است آن؟ گفت: وقت نزول شهوت می‌گوید زیر من خرخر کن. حبی گفت: دخترک من، مگر نزدیکی بی‌جنبش و خرخر هم ممکن است لذت داشته باشد؟ داستانی برای تو بگویم: وقتی پدرت از سفر آمد و من بر روی بامی مشرف بر شتران صدقه (زکات) که هر يك با دو عقال (زانویند) بسته شده بودند، ایستاده بودم. چون وارد شد، مرا بر زمین افکند و پایم به هوا کرد و نیزه سختی بر من وارد آورد، و من نخیری کشیدم که شتران رم کرده عقالها پاره و فرار کردند به‌طوری که یکی از آنها نیز یافته نشد. و همین یکی از مطاعن عثمان گردید، در صورتی که او هیچ گناه نداشت، الزَّوْجُ طَمَنٌ، و الزَّوْجَةُ نَخَرَتْ، و الإِبِلُ نَفَرَتْ، فما دَنْبُهُ؟ (شوهر نیزه زد، زن نخیر کشید، شتر فرار کرد، عثمان را چه گناه؟). مجمع‌الأمثال، ۳۸۷/۱. تذكرة‌النحواتین، ص ۸۵. جَمَهْرَةُ الأمثال، ۴۶۱/۱.

حبیب بن ابی‌ثابت حبیب بن ابی‌ثابت قیس بن دینار اسدی کوفی. از ابن‌عمرو ابن عباس و آنس و دیگران روایت کرده است، أغمش و ثوری و شعبه و دیگران از وی روایت کرده‌اند. در سال ۱۱۹ هـ ، درگذشت. ← البیان والتبيين، ۱۶۹/۳. صفة‌الصفوة، ۵۹/۳.

حبیب بن محمد حبیب بن محمد عجمی یا فارسی بصری، ابومحمد، از زاهدان مشهور که از حسن بصری و ابن‌سیرین و بکر بن عبدالله روایت می‌کند، و سلیمان تیمی و حماد بن سلمه از او روایت کنند. مُتَمَرِّزٌ از قول پدرش سلیمان می‌گوید: صادق‌تر در یقین از حبیب ابومحمد هرگز ندیده‌ام. ← البیان والتبيين، ۳۶۴/۱. صفة‌الصفوة، ۳۳۶/۳. در الفهرست، اشتبهاً به نام محمد بن حبیب فارسی آمده است.

حَبْجَاجُ بنِ یوسف حَبْجَاجُ بنِ یوسف بنِ حکم ثقفی، ابومحمد. امیر لشکر، داهی (زیرک، باهوش،

تیزفهم، نابغه، هفتخط، بصیر به امور)، سفاک، خطیب. ولادت و رشدش در طائف حجاز است. به شام رفت و ملحق به رُوح بن زنباع نایب عبدالملک بن مروان شد و در عداد شُرطه‌های او درآمد و بهسبب بروز کاردانی سرانجام فرمانروای سپاه عبدالملک شد و از طرف او با سپاهی گران به جنگ عبدالله بن زُبیر رفت و عبدالله را کشت و لشکریان او را متفرق کرد و عبدالملک او را فرمانروای مکه و مدینه و طائف نمود و سپس عراق را هم بر آن اضافه کرد، و همچنین شورش‌هایی که بر علیه عبدالملک در بغداد پیش آمده بود آن را فرونشاند و امر خلافت را تا بیست سال برای عبدالملک پابرجا کرد. شهر واسط (بین کوفه و بصره) را بنا نهاد. به اتفاق همه مورخان از سفاکان بنام تاریخ است. عبدبن شوذب گفته است: مانند حجاج دیده نشده است از برای کسی که او را اطاعت و یا نافرمانی کند. ابوعمر بن علاء گفته است: فصیح‌تر از حسن بصری و حجاج ندیده‌ام. یاقوت در معجم‌البلدان می‌آورد: پیش عبدالوهاب ثقفی نام حجاج را به بدی یاد کردند. در غضب شد و گفت: شما فقط بدیهایی او را یاد می‌کنید، آیا نمی‌دانید که او نخستین کس است که درهم ضرب کرد و بر روی آن نوشت: لا اله الا الله، محمد رسول الله، و پس از صحابه نخستین کس است که شهر بساخت، و نخستین کس است که از محملها استفاده کرد، و چون زنی از مسلمانان اسیر هندوان گشت و فریاد کرد یا حجاج، و این خبر به او رسید گفت: لبیک لبیک، و هفت هزار هزار (هفت میلیون) درهم خرج کرد تا آن زن را آزاد ساخت. (نظیر این حکایت را برای معتصم عباسی هم گفته‌اند). و میان واسط و قزوین دیدگاهها بساخت و بر آنها در روز دود می‌کردند و در شب آتش و سواران راه بدان می‌یافتند. و قزوین در روزگار حجاج مرز قرار گرفت. حکایات حجاج زیاد است. در واسط به سال ۹۵ هـ، بهسبب بیماری آکله که در شکمش افتاده بود به سن ۵۳ سالگی درگذشت و همانجا مدفون شد و بعدها بر گور او آب بستند و نابود کردند. ← اعلام، ۱۶۸/۲.

حُدَیْفَةُ بن یَسْر در سرعت سیر به او مثل می‌زنند. معاصر مُنْذِرِینِ ماء سَمَاء (حدود ۶۰ ق هـ) در جاهلیت بود. گفته‌اند او یک شبه راه هشت شب را می‌پیمود و به آن مثل زنند. ← اعلام، ۱۷۱/۲.

حُدَیْفَةُ بن یَمَان حذیفه بن جِسل بن جابر عَبَسِی، ابو عبدالله، و یمان لقب جِسل است. صحابی و از والیان شجاع و از فاتحان بود. پیامبر (ص) نامه‌های منافقین را به او گفته بود و جز او کس دیگری نمی‌دانست. چون عُمَر خلیفه شد، از حذیفه پرسید: آیا در میان کارگزاران من از منافقان هست؟ گفت: آری، یک نفر. پرسید: آن کیست؟ حذیفه گفت: نمی‌گویم. عمر حذیفه را از امور دولتی عزل کرد چون که کلام حذیفه این معنی را می‌رساند که منظور از آن یک نفر خود عمر است. هرگاه کسی می‌مرد، اگر حذیفه به نماز حاضر می‌شد عمر هم حاضر می‌شد، و اگر حذیفه حاضر نمی‌شد می‌فهمید که او از منافقین است و او هم حاضر نمی‌شد. عمر بعداً حذیفه را والی مداین کرد. عادت عمر این بود که چون کسی را به ولایت برمی‌گزید در فرمان او می‌نوشت: فلانی را جهت فرمانداری فرستادم و به او دستور داده‌ام که چنین و چنان کند و...، اما در فرمان حذیفه نوشت: از او بشنوید و اطاعت کنید، و آنچه را که می‌خواهد بدهید. چون به مداین رسید، دهقانان به استقبال آمدند. فرمانش را قرائت کرد. گفتند: هر چه می‌خواهی بخواه. به اندازه قوت از آنها طلب کرد. در مداین بود و به آبادی آنجا پرداخت. در سال ۲۲ هـ، به نهاوند حمله برد و با حاکم آنجا مصالحه نامه‌ای امضا کرد که هر سال جزیه بپردازد. سپس به

دینور و ماه سندان (سَبْدَان) حمله برد و آنجا را به زور فتح کرد (این دو ناحیه را قبلاً سعد بن ابی وقاص گشوده بود اما مردمش نقض عهد کردند). سپس همدان و ری را نیز به زور فتح کرد. در این موقع عمر او را به مدینه احضار کرد. چون به دروازه مدینه رسید با لباس کهنه و ژنده، عمر بر ظاهر او اعتراض کرد، اما از پاکدامنی او خوشحال شد و دید با همان هیئتی که از مدینه رفته بود برگشته، با او معانقه کرد و سپس او را به مداین برگشت داد، و در مداین به سال ۳۶ هـ، در گذشت. در کتب حدیث ۲۲۵ حدیث از او روایت شده است. ← اعلام، ۱۷۱/۲.

حَرْبِ بِنِ امیّه حرب بن امیه بن عبد شمس، ابوعمر، از قریش و از قضات عرب در جاهلیت و از بزرگان قومه و جد معاویه بن ابی سفیان بن حرب. معاصر عبدالمطلب بن هاشم بود و در جنگ فجار شرکت داشت، و در شام به سال ۳۶ ق هـ، وفات یافت. عرب گمان دارد که جن او را به خونخواهی ماری کشت؛ زیاد بن انعم معافری به عبدالله بن عباس گفت: شما در جاهلیت که معاشر قریش بودید آیا با این خط عربی می نوشتید؟ گفت: آری. گفت: چه کسی شما را تعلیم داده بود؟ گفت: حرب بن امیه. ← اعلام، ۱۷۲/۲.

حَسَّانُ بِنِ ثَابِت حَسَّان بن ثابت بن مُنْبِرِ خَزْرَجی انصاری، ابوولید، از صحابه و شاعر پیامبر (ص) و یکی از مُخَضَّرَمِین که جاهلیت و اسلام را درک کرد. شصت سال در جاهلیت زیست و در همین حدود هم در اسلام، ساکن مدینه بود و قبل از اسلام مذاح ملوک عَسَّان و حیره بود و کمی قبل از وفاتش کور شد. در هیچ جنگی با پیامبر شرکت نداشت و این به این سبب بود که پیشانی او بین دو چشمش را سد کرده بود، اما زبانش دراز (بُرَّاء) بود. ابو عبیده گفته است: حَسَّان به سه دلیل بر دیگر شعرا فضیلت دارد: شاعر انصار در جاهلیت بود، و شاعر پیامبر در دوران نبوت، و شاعر یمنیها در اسلام. بسیار هجوگو بود و شاعر فحل. مُبَرَّد در کامل گفته است: در میان طبقه شعرا ریشه دارترینشان خاندان حَسَّان است که شش نفرشان پشت سر هم شاعر بودند: سعید بن عبدالرحمن بن حَسَّان بن ثابت بن مُنْبِرِ بِنِ حَرَام. در مدینه به سال ۵۴ هـ، در گذشت. ← اعلام، ۱۷۵/۲. حَسَّان مشهور به جُبْن و ترسویی بود. از شیخ مفید نقل شده است که حَسَّان پس مرگ رسول خدا از امیرالمؤمنین منحرف و عثمانی بود، و مردم را به جنگ با او تحریص می کرد، و به یاری معاویه می خواند. در داستان اِفْک بر علیه عایشه سخن می گفت، اما بعد از نزول آیه بَرَاءت، او و دو نفر دیگر هر یک هشتاد تازیانه خوردند و بعداً پیامبر حَسَّان را بخشید. عبدالجلیل قزوینی صاحب کتاب التَّقْض از اینکه حَسَّان عایشه را قَدْف کرده او را از منافقان شمرده است. ← لغت نامه.

حَسَن بزرگ شیخ حسن چوپانی از آل جلایر، ابن آق بغا ابن ایلکان نوین. فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس بود و برای جدایی از حسن کوچک، تمر (تیمور) تاش او را حسن بزرگ لقب دادند. خاتون بغداد دختر چوپان زن او بود و ابوسعید بغداد و خاتون او را قهرا از وی بگرفت و حسن فرار کرد و پس از مرگ ابوسعید دوباره به بغداد آمد و دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه را به زنی بگرفت و در ۷۵۷ هـ، در گذشت. وی نخستین فرمانروای آل جلایر به شمار است. ← لغت نامه.

حَسَن بصری حسن بن یَسَّار بصری، ابوسعید. از تابعان و امام اهل بصره و دانشمند امت اسلامی

در عصرش. عالم و فقیه و فصیح و شجاع و زاهد بود. در مدینه دنیا آمد و در کتف علی بن ابی طالب بزرگ شد. مدتی در زمان معاویه کاتب ربیع بن زیاد والی خراسان بود. ساکن بصره بود و هیبتی در دلها داشت و بر فرمانروایان داخل می شد و آنان را امر به معروف و نهی از منکر می کرد و در بیان حقایق ترسی از سرزنش نداشت. پدرش از اهل میسان بود و از موالی یکی از انصار. غزالی گفته است: کلام حسن بصری شبیه کلام انبیا بود، و در هدایت کردن مانند یکی از صحابه. در غایت فصاحت بود و از کلماتش حکمت می یارید. او را با حجاج بن یوسف موافقی است. چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد به او نوشت: من گرفتار امر خلافت شده ام، چه کسانی را سراغ داری که مرا کمک کنند. جواب داد: اما ابائی دنیا تو آنها را نمی خواهی، و اما ابنائی آخرت آنها تو را نمی خواهند، پس، از خدا کمک بخواه. حکایات او بسیار است، و او را در کتابها سخنان بسیار است. در بصره به سال ۱۱۰ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۲۶/۲.

حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب، ابومحمد، هاشمی و معروف به حسن مثنا. پیشوای طالبیان در عصرش. وصی پدرش بود و سرپرست صدقات جدش. اقامت و وفاتش در مدینه بود. عبدالملک بن مروان از او حساب می برد. پیش ولید بن عبدالملک او را متهم کردند که با اهل عراق در باب خلافت مکاتب می کند. ولید به عاملش در مدینه نوشت که او را شلاق بزند. عامل خودداری کرد و برای ولید نوشت که او از این اتهام مبرا است. با حسن مثنا گفتند: مگر نه این است که پیامبر فرمود: «من کنت مولاہ فعلی مولاہ». گفت: آری، ولکن سوگند به خدا مقصود پیامبر از این سخن حکومت کردن نبود، و اگر مقصودش این بود روشن تر (بی پرده تر) می گفت، حدود ۹۰ هـ، وفات کرد. ← اعلام، ۱۸۷/۲.

حسن بن زید حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب، ابومحمد. امیر مدینه و پدر سیده نفیسه (سیده نفیسه زنی امی بود که حدیث بسیار حفظ داشت و حافظ قرآن بود، و زنی صالحه و عالم به تفسیر، و سی حج گزارده بود، و بر شافعی حدیث خوانده بود، و چون شافعی مرد بر او نماز گذارد. علما جهت اخذ حدیث به نزدش می رفتند. در مصر صاحب بقعه و بارگاہی است و مصریان را در حق او اعتقادی عظیم است). از بزرگان اشراف و پیشوای بنی هاشم در عصرش بود. منصور مدت پنج سال او را والی مدینه کرد اما از نفوذ او و قیامش بر امر خلافت بیمناک بود، لذا او را عزل و حبس کرد. چون مهدی خلیفه شد او را آزاد کرد و زنده نگهداشت. ولادتش در مدینه است و فوتش در حاجر (پنج مایلی مدینه) در سفری که به همراه مهدی به حج می رفت به سال ۱۶۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۹۱/۲.

حسن بن سهل حسن بن سهل بن عبدالله سرخسی، ابومحمد، وزیر مأمون عباسی و یکی از کبار فرماندهان و والیان عصرش و مشهور به شدت ذکاء و ادب و فصاحت و نگارشات نیکو و بخشش. او پدر پوران زن مأمون است و مأمون او را بسیار اکرام و گرامی می داشت. شعرا او را مدح بسیار کرده اند. در سال ۲۰۳ هـ، به مرض سودا گرفتار شد به طوری که عقلش بگردید و او را با زنجیر می بستند، سپس شفا پیدا کرد و این قبل از ازدواج مأمون با دخترش بود (سال ۲۱۰ هـ). در سرخس به سال ۲۳۶ هـ، درگذشت. خطیب بغدادی گفته است: او برادر فضل بن سهل ذوالریاستین است (فضل وزیر مأمون بود،

مامون او را کشت بعد وزارت را به صاحب ترجمه داد که در میان مجوس از اهل بیت ریاست بودند و سپس اسلام آوردند، این دو برادر و پدرشان در زمان هارون الرشید بودند. ← اعلام، ۱۹۲/۲.

حسن بن علی حسن بن علی بن ابی طالب هاشمی قریشی، ابومحمد، پنجمین از خلفای راشدین و آخرشان، و امام دوم شیعه اثنی عشریه. در مدینه دنیا آمد و مادرش فاطمه دختر رسول خدا بود و او بزرگ‌ترین و اولین اولادش بود. عاقل و حلیم و دوستدار خیر بود و فصیح و بهترین مردم در منطق و بدیهه گفتن (معاویه اصحاب خود را از گفت‌وگو با دو کس برحذر می‌داشت: عبدالله بن عباس و حسن بن علی بمخاطر قوه بدهاشان). پیاده بیست حج گذارد. ابونعیم گفته است: همراه عبدالله بن زبیر در حال جنگ به اصفهان آمد و از آنجا هم عازم جنگ خراسان بود. اهل عراق بعد از قتل پدرش با او بیعت کردند و او را به جنگ با معاویه بن ابوسفیان اشاره کردند. او هم گوش کرد و به سمت معاویه رفت. خیر به معاویه رسید، او هم با سپاهش آهنگ حسن کرد. دو سپاه در محل «مسکن» از نواحی انبار به هم رسیدند. حسن ترسید که مسلمانان او را به قتل برسانند و به همراهیان خود اعتماد نداشت. به معاویه نامه نوشت که تحت شرایطی آماده صلح است. معاویه راضی شد. پس حسن خود را از خلافت خلع کرد و آن را به معاویه واگذاشت، در بیت المقدس به سال ۴۱ هـ، و این سال را سال جماعت نام نهادند به سبب اجتماع مسلمانان بر یک سخن واحد. حسن به مدینه برگشت و آنجا بود تا به سال ۵۰ هـ، درگذشت (به قول بعضی مسموم شد). مدت خلافتش شش ماه و پنج روز بود. از او یازده پسر و یک دختر بهجا ماند. سادات حسنی همه شان به او منسوبند. نقش نگین انگشتر او «الله اکبر و به نستین» بود، و مدت عمرش ۴۷ سال. ← اعلام، ۲۰۰/۲. قیل: «ان الحسن بن علی» (رض) تزوج خمساً و تسعین امرأة. ← محاضرات الأدباء، ۲۰۳-۲۰۱. یعنی، گفته‌اند که: حسن بن علی (رض) با ۹۵ زن ازدواج کرد.

حسن بن وهب حسن بن وهب بن سعید بن عمرو بن حصین حارثی، ابوعلی. کاتب و شاعر. معاصر ابو تمام بود و با او حکایاتی دارد. وجیه بود و کاتب خلفا، و ابوتمام او را مدح کرده است، و او برادر سلیمان (وزیر منتز و مهتدی) است. در مرگش بختری او را رثا گفت. حدود ۲۵۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۶/۲.

حسن دهلوی خواجه حسن دهلوی صوفی و شاگرد سلطان المشایخ درگذشته در دولت‌آباد در ۷۳۸ هـ. دیوان شعر فارسی او ده هزار بیت دارد. ← لغت‌نامه.

حسین بن ضحاک بن یاسر باهلی الخلیع، از موالی باهلی یا یکی از ایشان، ابوعلی، شاعر و ندیم خلفا. گویند اصلش از خراسان بود. در بصره ولادت یافت و بزرگ شد و در بغداد فوت کرد. به امین عباسی پیوست و ندیم او شد و او را مدح گفت. چون مامون به خلافت رسید، ترسید و به بصره رفت تا اینکه خلافت به معتصم رسید، پس برگشت و معتصم و واثق را مدح گفت. اخبارش زیاد است. ملقب به أشقر (سرخ و سفید) بود. ابونواس متهم است که معانی خمریاتش را از او گرفته است. شعرش رقیق و شیرین است. او را دیوانی است که چاپ شده است. به سال ۲۵۰ هـ، از دنیا رفت. ← اعلام، ۲۳۹/۲.

حسین بن علی حسین بن علی بن ابی طالب، هاشمی قُرشی عَدنانی، ابو عبدالله. نوّه شهید پیامبر اسلام و پسر فاطمه زهرا. در حدیث است که حسن و حسین دو سید از جوانان اهل جنتند. در مدینه به سال چهارم هجرت به دنیا آمد و در خاندان نبوت پرورش یافت، و سادات حسینی به او منسوباند. او همان کسی است که بمخاطر او عداوت بین بنی هاشم و بنی امیه ریشه گرفت تا جایی که منجر به سرنگونی حکومت اموی گردید. و قضیه از این قرار است که چون معاویه بن ابی سفیان درگذشت و یزید به جای او نشست، حسین از بیعت با او سرپیچید و با عده‌ای از یارانش به مکه رفت. در مکه يك ماه اقامت کرد. پیروان پدر و برادر و خودش او را به جهت خلافت به کوفه فراخواندند و برای او نوشتند که سپاهی برای حمله به امویان آماده کرده‌اند. حسین درخواست کوفیان را اجابت کرد و از مکه با موالی و زنان و فرزندان و حدود ۸۰ مرد رهسپار عراق شد. یزید خبردار شد و سپاهی را گسیل داشت و این سپاه در محل کربلا جلوی حسین را گرفتند. جنگی سخت در گرفت و حسین به شدت مجروح شد و از اسبش افتاد و سینان بن انس نخعی (و گفته‌اند شمر بن ذی الجوشن) او را کشت و سرش را همراه زنان و اطفالش به دمشق فرستاد. یزید تظاهر به حزن و اندوه کرد. در محل دفن سر امام حسین اختلاف است، دمشق، کربلا یا مکان دیگر. حسین در روز جمعه دهم محرم کشته شد، و این روز در نزد مسلمانان به‌ویژه شیعیان روز حزن و اندوه گردید. ماریین فیلسوف آلمانی کتابی به نام سیاست اسلامی نوشته که در آن وصف شهادت حسین را کرده و مسیر او را از مدینه تا کوفه همراه زنان و اطفالش و تا لحظه مرگ تعقیب کرده و اینکه قتل حسین خاطره خونین نزد شیعه شده و سرانجام انتقام خود را از بنی امیه گرفتند. و گفته است: تاریخ به یاد ندارد که مردی خود و فرزندان و عزیزانش را به خاطر دولتی که از او سلب شده بود به هلاکت اندازد مگر حسین، مرد بزرگی که ارکان حکومت اموی را لرزاند. نقش نگین انگشتریش «اللهُ بالغُ أمره» بود. (مأخوذ از قرآن، ۳/۶۵: إِنَّ اللَّهَ بِالْغُلَامِ الْأَمْوِيِّ، به درستی که خدا رساننده امر است). کتبی چند در سیرت او تألیف شده است. او به سال ۶۱ هـ، شهید شد.

← اعلام، ۲/۲۴۳.

حُصْرِي ابو عبدالله، از مشایخ قدیم است و شاگرد فتح موصلی (وفات فتح ۲۲۰ هـ). طبقات الصوفیة انصاری (طبع محمد سرور مولائی)، ص ۲۹۹. و چون ابوسهل صُغْلُوکی متوفای ۳۶۹ می‌باشد، بنابراین ابو عبدالله حُصْرِي که شاگرد فتح موصلی متوفای ۲۲۰ هـ، می‌باشد نمی‌تواند معاصر ابوسهل صُغْلُوکی باشد. اما ابوالحسن حُصْرِي (علی بن ابراهیم بصری) که شاگرد شیلی بوده و متوفای ۳۷۱ هـ، است (مصدر سابق، ص ۵۲۹). می‌تواند معاصر ابوسهل صُغْلُوکی باشد. بنابراین در اصل متن کتاب خلطی رخ داده و به جای ابوالحسن حُصْرِي ابو عبدالله حُصْرِي آمده که اشتباه است، و در محاضرات چاپی، ۴/۴۸۱، ابو عبدالله حصیری آمده که ظاهراً اشتباه دیگری است، و احتمال هم دارد که شخصی به نام ابو عبدالله حصیری بوده است، والله اعلم.

حُصْرُمِي ابو عبدالله حُصْرُمِي. به نظر می‌رسد که اشتباه چاپی باشد، و صحیح ابو عبدالله حُصْرِي است که گذشت.

حُطَيْثَه جَزُول بن اَوْس بن مالک عَبَسِي، ابوملّیکه، شاعر مُخَضَّرَم که جاهلیت و اسلام را درک کرد.

هَجّای درشت سخنی بود که احدی از شرّ زبان او جان سالم بدر نمی‌برد. پدر و مادر و خودش را هجو کرد. زبُر قان بن بَنر را هجو کرد و او شکایت به عمر بن خطاب برد. عمر حطیئه را در مدینه حبس کرد. حطیئه ایباتی در طلب عطوفت سرود. عمر او را آزاد کرد و گفت دیگر مردم را هجو مکن. گفت: در این صورت زن و بچه‌ام از گرسنگی خواهند مرد. او را دیوان شعری است حدود سال ۴۵ هـ، درگذشت.

← اعلام ۱۱۸/۲. حطیئه در لغت به معنی مرد زشت کوتاه‌قد را گویند.

حَفْصَه بنت عمر حفصه بنت عمر بن خطاب، صحابی جلیل صالحه و یکی از زنان پیامبر(ص). در مکه دنیا آمد و در جاهلیت با خُنَیس بن خُذّاقه سهمی از دواج کرد و با او بود تا اسلام ظهور کرد و همراه او اسلام آورد و به مدینه آمدند و در آنجا شوهرش وفات کرد. پس، پیامبر او را از پدرش خواستگاری کرد، و در سال دوم یا سوم از هجرت عمر او را به پیامبر شوهر داد. در مدینه بود تا اینکه بعد از وفات پیامبر فوت کرد (۱۸ ق هـ - ۴۵ هـ). بخاری و مسلم در صحیحین ۶۰ حدیث از او روایت کرده‌اند.

← اعلام، ۲/۲۶۴.

حَکَم بن ایوب حکم بن ایوب بن حکم ثقفی، از امرا و پسر عمّ حجاج بن یوسف. حجاج او را والی بصره گرداند، سپس عزل کرد، سپس برگشتش داد. صالح بن عبدالرحمان کاتب به امر سلیمان بن عبدالملک، حکم را با عده‌ای از آل حجاج به خاطر مالی که پنهان کرده بود جهت گرفتن اقرار در زیر شکنجه کشت، حدود سال ۹۷ هـ. ← اعلام، ۲/۲۶۶.

حَکَم بن مَخْزُوم حکم بن مطلب بن حارث بن عبید بن عمر بن مخزوم مخزومی، کنیه جَدش ابوحنطب بود. خَیر و کریم و مباشر صدقات مدینه. صاحب *اغانی* می‌آورد: با نصیب شاعر گفتند: شعرت پیر شده است. گفت: به خدا سوگند نه، ولكن بخشش پیر (باقی) می‌شود. چه کسی به من عطا کرد آن‌طور که حکم بن مطلب عطا کرد. روزی به سرکشی صدقات مدینه می‌رفت و من با او همراه بودم. در راه ایباتی در مدح او و حال خویش گفتم. مرا چهارصد میش ماد و صد شتر شیرده و دویست دینار عطا کرد. نصیب متوفای ۱۰۸ هـ، است. ← *اغانی*، ۸/۱-۳۷۶. ربیع‌الآبرار، ۱/۵۲۹. عقدالفرید، ۳۰۱/۱.

حَکَم بن مُنْزِر حکم بن منزر بن جارود معاصر حجاج. ← *عیون الأخبار*، ۳/۲۷۰.

بهجة‌المجالس، ۱/۶۸۲.

حَکیم رُکَنّا رکن‌الدین مسعود بن حکیم نظام‌الدین علی کاشانی معروف به رکنای کاشانی و حکیم رکنای کاشانی، به نوشته قاموس الأعلام از مشاهیر شعرای ایرانی که در طب و فلسفه و فنون حکمت یدی طولاً داشته و مورد عنایت ملوکانه شاه‌عباس ماضی بوده و عاقبت از شاه‌عباس رنجیده‌خاطر شده و به هندوستان رفته و در آنجا مشمول مراحم اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴) و پسرش جهانگیر شاه (۱۰۳۷-۱۰۱۴) گردیده و بعد از جلوس شاه جهان پسر جهانگیر شاه استیذان کرده و در صد و پنج سالگی به زیارت مشهد مقدس رضوی مشرف و بعد از وفات شاه‌عباس باز به وطن خود برگشته و در سال ۱۰۶۶ هـ، درگذشت. و نصرآبادی گوید: حکیم رکنای کاشانی مرشد عارفان، مقتدای عاشقان، و اشعارش قریب به صد هزار بیت بوده و ده دیوانش در منزل صائب ملاحظه شد، و در شعر مسیح و

مسیحا و مسیحی تخلص می‌کرده، و در طب واقف بوده، و به جهت اندک بی‌التفاتی از شاه‌عباس رنجیده و این شعر را گفته و به هندوستان رفت:

گر فلک يك صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش
در زمان شاه‌صفی به اصفهان رفته و اهالی شادیهها کردند و بدگویی بعضی از اهل حسد در نظر شاه کارگر
نشده. ← ریحانة‌الادب، ۲۶/۴.

حلاج حسین بن منصور حلاج، ابومغیث. فیلسوفی که گاهی او را عابد و زاهد خوانند و گاهی ملحد. اصلش از بیضای فارس است و نشأتش در واسط عراق یا در شوشتر. به بصره رفت، حج گذارد، و به بغداد درآمد و به شوشتر برگشت. دعوتش را در سال ۲۹۹ هـ در باب توحید و ایمان آشکار کرد و بعضی از مردم به او گرویدند. در شهرها می‌گشت و آرایش را پنهانی تبلیغ می‌کرد. کم غذا می‌خورد و زیاد نماز می‌خواند و دائماً روزه بود. در پیش خلفا ادعای تشیع می‌کرد و در نزد عامه ادعای تصوف. پیش مقتدر عباسی از او سخن‌چینی و غیبت بسیار کردند تا سرانجام خلیفه او را دستگیر و حبس کرد و زیر شکنجه بسیار و باشقاوت او را قطعه‌قطعه کردند و سرش را بریدند و جسدش را اول بر درار کردند و سپس سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریختند (به سال ۳۰۹ هـ)، و او در تمام این مدت آه و ناله و استغاثه نکرد. ۴۶ کتاب به او نسبت داده‌اند. آرای محققان درباره او مختلف است. ← اعلام، ۲/۲۶۰.

حماد عجرد حماد بن عمر بن یونس بن کلب سوانی، ابوعمر، معروف به عجرد. شاعر و از موالی. اهل کوفه و از مختصرمین که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. شهرتش در دوره عباسی بود و ندیم ولید بن یزید اموی. در ایام مهدی به بغداد آمد. او و بشار یکدیگر را هجوهای فاحش می‌کردند. در اهواز با حیلہ او را به سال ۱۶۱ هـ، کشتند. گفته‌اند در جنب قبر بشار دفن شد. ← اعلام، ۲/۲۷۲.

حمدون بن اسماعیل بن داود، ندیم متوکل عباسی. در سال ۲۴۳ هـ، به او پیوست و همیشه هم‌صحبت او بود. او را اشعاری است. در سرمن رأی به سال ۲۵۴ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۲/۲۷۴.

حمزة بن عبدالمطلب حمزة بن عبدالمطلب بن هاشم، ابوعماره، از قریش، عم پیامبر اسلام و یکی از مهتران و سروران و دلاوران قریش در جاهلیت و اسلام. در مکه دنیا آمد و بزرگ شد. گرامی‌ترین فرد قریش و سرسخت‌ترین ایشان بود. چون اسلام ظاهر شد در ترند بود تا اینکه شنید ابوجهل متعرض پیامبر شده و او را سخنی زشت گفته است. قصد ابوجهل کرد و ضربه‌ای بر او زد و اسلام آورد، عرب گفت: امروز محمد عزت یافت، چون که قبلاً حمزه مردم را از مسلمان شدن باز می‌داشت. همراه پیامبر به مدینه هجرت کرد و در جنگ بدر و دیگر غزوات شرکت جست. مداینی گفته است اول پرچی که پیامبر بست پرچم حمزه بود. علامت حمزه در جنگها پر شتر مرغ بود که بالای سرش می‌گذاشت. در جنگ بدر با دو شمشیر می‌جنگید، و در جنگ احد سال ۳ هـ، کشته شد و او را در مدینه دفن کردند و نسلش منقرض شد. ← اعلام، ۲/۲۷۸.

حمزة زيات حمزة بن حبيب بن عماره بن اسماعیل ثیمی، زیات. یکی از قاریان هفتگانه و از موالی قبیله تیم و منسوب به ایشان. چون روغن از کوفه به خلوان می‌برد و پنیر و جوز از آنجا به کوفه می‌آورد،

از این رو به زیات معروف است. قرائتش مورد قبول همگان بود. در حلوان به سال ۱۵۶ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲/۲۷۷.

حمید طویل حمید بن ابی حمید طویل، ابو عبیده خزاعی بصری، از تابعان و اهل حدیث. پدرش از موالی طلحة الطلحات بود. در اسمش اختلاف است. ذهبی گفته است تیرویه است. در حال نماز به سال ۱۴۲ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲/۲۸۳.

حنظلة بن صفوان حنظلة بن صفوان رسی، از انبیای عرب در جاهلیت. در فاصله بین میلاد مسیح و اسلام بود و از اصحاب رس که ذکرشان در قرآن آمده است. جهت هدایت ایشان برانگیخته شد، قومش او را تکذیب کردند و کشتند. راویان در رس اختلاف کرده اند، بیشتر گفته اند که آن چاهی است، و در روایت ابن حبیب است که آن در شهر حضور (از نواحی زبید در یمن) بود. و در خبر همدانی است که گروهی قبل از اسلام به قبر حنظله برخوردند که در دست او انگشتری بود که بر آن نوشته بود «من حنظلة بن صفوان رسول الله هستم» و بالای سرش نوشته بود: «خداوند مرا به حمیر و اهل یمن فرستاد، پس، مرا تکذیب کردند و کشتند». ابن خلون گفته است: حنظلة بن صفوان پیامبر رس بود، و رس مابین نجران و یمن و خضرموت و یمامه است. ← اعلام، ۲/۲۸۶.

خ

خالد برمکی خالد بن برمک بن جاماس بن بشتاسف (گشتاسپ)، پدر برامکه و نخستین کس از این خاندان که در دولت عباسی به مقامات ارجمند رسید. پدرش برمک از مجوسان بلخ بود. خالد در ابتدا عهدمدار تقسیم غنائم بین سپاهیان قحطبه بن شیب در خراسان بود و قحطبه به رای و مشورت او عمل می کرد. چون با سقاح بیعت شد، خالد هم با او بیعت کرد. عرب از فصاحتش او را بزرگ داشت و او را بر همان پست تقسیم غنائم برقرار داشتند و دیوان خراج و سپاه را هم ضمیمه آن کردند و در حکم مقام وزیر را داشت. بعد از وفات سقاح، منصور برای شش سال او را در همان مقام برقرار داشت، سپس او را از آن کار برکنار کرد و حکومت ری و طبرستان و دماوند و چند جای دیگر را به او داد. بعداً از او راضی شد و او را به موصل آورد. چون مهدی خلیفه شد، او را مجدداً بر حکومت فارس گماشت و در سال ۱۶۳ هـ ، همراه پسرش هارون الرشید به صائفه فرستاد و در همان سال درگذشت. خالد سخی و مهتر و عاقل و نجیب بود. مسعودی گفته است: هیچک از اولاد خالد با همه صفاتی که داشتند به پای خالد نمی رسیدند. ← اعلام، ۲/۲۹۵.

خالد بن سینان خالد بن سینان عبسی، حکیم و از انبیای عرب در جاهلیت در سرزمین بنی عبس بود. مردم را به دین عیسی می خواند. ابن اثیر می گوید: از معجزات او این بود که آتشی در سرزمین عرب پدید آمد، به آن گرویدند و آن را پرستش کردند (زردشتی شدند). خالد به میان آتش رفت و با عصایش آن را خاموش کرد. من (زرگلی مؤلف کتاب) می گویم که آن آتش بی شک نفت بوده زیرا جمیع روایات گفته اند که آتش از چاه بیرون می آمده. در مکان آن آتش اختلاف است: سرزمین عبس، نجد، بین مکه و مدینه، در ناحیه خیبر، در خزّه اشجع. گفته اند: در بنی اسماعیل پیامبری غیر از محمد نبوده. دخترش به

خدمت پیامبر(ص) آمد و پیامبر عبای خویش را برای آن پهن کرد و او را بر آن نشانند و گفت: مرجبا (سلام) بر دختر برادرم. ← اعلام، ۲/۲۹۶.

خالد بن صفوان خالد بن صفوان بن عبدالله بن عمرو بن اَهِمّ تمیمی مَنقَری. از فصحای مشهور عرب است. همنشین عمر بن عبدالعزیز و هشام بن عبدالملك بود و با آن دو حکایاتی دارد. در بصره دنیا آمد و بزرگ شد. ازدواج نکرد. مالدار متهم به بخل بود. کلمات سائر از او در کتابها آمده است. تا زمان سَفّاح عباسی عمر کرد و از او بهره یافت. فصیح‌ترین مردم بود و تواناترین ایشان در مدح و ذمّ چیزی. با شیب بن شنبه (ادیب خطیب) خویشاوند خویش معارضه می‌کرد. بینایی خود را از دست داد. حدود سال ۱۳۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲/۲۹۷.

خالد بن عبدالله قَسْرِي خالد بن عبدالله بن یزید بن اسد قسری، از بَجِله، ابوالهَیثم. امیر عراقین (کوفه و بصره) و یکی از خطبا و بخشندگان عرب، از اصل یمانی و اهل دمشق. در سنه ۸۹ هـ، از طرف ولید بن عبدالملك والی مکه شد، سپس هشام بن عبدالملك در سال ۱۰۵ هـ، او را والی عراقین کرد و آنجا بود تا اینکه در سال ۱۲۰ هـ، او را عزل کرد و به جایش یوسف بن عمر ثقفی را گماشت و به عمر دستور داد که امور دیوان او را حسابرسی کند. یوسف خالد را زندانی کرد و شکنجه می‌داد تا در سال ۱۲۶ هـ، در زمان ولید بن یزید او را کشت. خالد متهم به زندقه بود، و قَرَزْدَق او را هجو کرده است. ← اعلام، ۲/۲۹۷.

خالد بن ولید خالد بن ولید بن مغیره مخزومی قرشی، سیف‌الله و فاتح کبیر و صحابی. در جاهلیت از اشراف قریش بود و رئیس سواران. همراه مشرکان با مسلمانان می‌جنگید تا عمرة خدیبه. در سال ۷ هـ، قبل از فتح مکه او و عمرو بن عاص مسلمان شدند. پیامبر خوشحال شد و او را فرمانده سواران کرد. چون ابوبکر خلیفه شد، او را به جنگ مُسَیَّمَه و مرتدان نجد فرستاد. سپس در سال ۱۲ هـ، او را به طرف عراق گسیل داشت و او حیره و نواحی بسیاری از عراق را فتح کرد. سپس او را با سمت امیرالأمرائی به شام فرستاد. چون عمر خلیفه شد، او را از فرماندهی سپاه عزل کرد و به جایش ابوعبیده بن جَرّاح را نصب کرد. این مسأله تغییری در رأی خالد نداد و در حضور ابوعبیده کارزار می‌کرد تا در سال ۱۴ هـ، هر دو فاتح شدند و به مدینه برگشت. عمر او را خواند تا والی گرداند، نپذیرفت. در سال ۲۱ هـ، در جَمص سوریه و یا در مدینه درگذشت. خطیب و فصیح و پیروز بود. در خُلُق و خوی به عمر می‌ماند. ابوبکر گفته است: زنان از زاییدن مثل او عاجزند. محدثان ۱۸ حدیث از او روایت کرده‌اند. حکایاتش بسیار است. کتبی چند در سیرت او تألیف شده است. ← اعلام، ۲/۳۰۰.

خالد بن یزید خالد بن یزید بن مزید بن زائمه، ابویزید شیبانی، یکی از امرا و والیان و بخشندگان عصر عباسی و مملوح ابوتمام. مأمون در سال ۲۰۶ هـ، او را والی مصر کرد و به مصر رفت. عبیدالله بن سَرّی (که سر از اطاعت مأمون برتافته بود) با او جنگید و خالد توانست در آنجا مستقر شود. مأمون او را والی موصل کرد و سپس تمام دیار ربیع را به آن منضم کرد و تا ایام واثق آنجا بود. چون ارمنیان شوریدند، واثق او را با سپاهی بزرگ به سوی ارمنستان گسیل داشت. اما خالد در راه مریض شد و قبل از رسیدن به ارمنستان به سال ۲۳۰ هـ، درگذشت. کنیه خالد در زمان صلح ابویزید بود و در زمان جنگ

ابوزئیر. ← اعلام، ۳۰۱/۲.

خَبَّاز بَلْدِي (= شاطرعباس صبوحي). محمد بن احمد بن حمدان، ابوبکر، معروف به خَبَّاز بلدي (بلد نام شهری از جزیره است از نواحی موصل). از عجایب کار او با اینکه امی بود شعرش ملیح و طرفی از ظرایف و لطایف ادبی و امثال سائره را داشت. حافظ قرآن بود و شیعمه. ← یتیمه/الدهر، ۲۰۸/۲. خالدیان در موصل شعر او را جمع کردند، در حدود سیصد ورق است، و شاعر بسیار خوبی بود. ← ترجمه الفهرست، ص ۲۸۲.

خُبْزَارُزِي (نان برنج فروش) نصر بن احمد بن نصر بن مأمون بصری، ابوالقاسم، شاعر غزلسرای مشهور. امی بود و در مرید بصره در دکانی نان برنج می‌پخت و اشعار می‌گفت و مردم متعجب بر او گرد می‌آمدند. ابن لَنَكْ شاعر به دکان او می‌رفت و اشعار او را می‌شنود و آن را جمع‌آوری کرد. خُبْزَارُزِي برای مدتی به بغداد رفت و ابن لَنَكْ دیوانش را بر او خواند. حکایات ظریفی از او نقل شده است. به سال ۳۲۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۱۸.

خَدِيجَه بِنْتُ خُوَيْلِدِ بْنِ اسَدِ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيِّ، از قریش. همسر اول رسول خدا که پانزده سال از پیامبر بزرگ‌تر بود. در مکه دنیا آمد و در خاندان اشراف و توانگران بزرگ شد. پدرش در روز فجار فوت کرد و خدیجه با ابی‌هاله بن زُرَّازَة تمیمی ازدواج کرد، که بعداً فوت شد. خدیجه صاحب مال بسیار و تجارت بود و به شام اقمشه حمل می‌کرد و به مردان بسیاری مال به‌صورت مضاربه می‌داد. و چون پیامبر بیست‌وپنج ساله شد، از طرف خدیجه جهت تجارت به بازار بصری در (حوران) رفت و با سود برگشت. این امر باعث شد که خدیجه پیشنهاد ازدواج کرد و پیامبر هم موافقت نمود. خدیجه دنبال عمویش عمرو بن اسعد بن عبدالعزی فرستاد و او آمد و خدیجه با رسول‌الله ازدواج کرد. قاسم و عبدالله و زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه اولادان خدیجه هستند که بین هریک از آنها يك سال فاصله بود. و چون پیامبر به پیامبری برگزیده شد، خدیجه نخستین کس است که اسلام را قبول کرد. خدیجه مکنأ به أم هند بود و دختر او هند، از شوهر اولش بود. اولادان پیامبر تمامشان از خدیجه هستند غیر از ابراهیم که پسر ماریه است. خدیجه در سال سوم قبل از هجرت در مکه وفات یافت. وی مشهور به *أم المؤمنین* است. ← اعلام، ۳۰۲/۲.

خِرَازِ أَحْمَدِ بْنِ عِيسَى، ابوسعید خِرَازِ بَغْدَادِي از مشایخ صوفیه. خِرَازِ در لغت به معنی کفش، مشک‌دوز است. گفته‌اند او نخستین کس است که در فنا و بقا سخن گفته است. او را در علوم قوم تصانیفی است. به سال ۲۸۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۹۱/۱.

خُرَافَه مردی از بنی‌عُزْرَه که مدتی از قبیله‌اش غایب شد و آنها پنداشتند که جن او را ربوده است. او عجایبهایی که از جن دیده بود برای آنها نقل می‌کرد. بعد از آن در مثل سخن دروغ را سخن خرافه گفتند، و مثل زدند: *أَكْتَبُ مِنْ خُرَافَةٍ*، دروغ‌تر از خرافه. حریری دروغ را خرافه گفته است، و در مقامه چهارم می‌گوید: *فَأَعْجَبُوا بِخُرَافَتِهِ وَتَمَوَّنُوا مِنْ أَفْتِهِ*، پس، از خرافه او در شگفت شدند و از آفت او پناه گرفتند. ← اعلام، ۳۰۳/۲. خرافه نام مردی پری‌زاده (ض: زده) از قبیله عُزْرَه بوده است و او آنچه از پریان می‌دید نقل می‌کرد و مردم او را به دروغ می‌داشتند و هر سخن او را باور نداشتند و گفتندی هذا

حدیث خُرافة، و هی حدیث مُسْتَمْلِحُ کَذِبُ و خرافات، یعنی: این سخن خرافه است، و آن سخن نمکین دروغ و خرافات است. ← متّهی‌الادب. در اصابه، ۱۰۷/۱، آمده: او مردی است که در بی‌پایگی احادیث به او مثل زده می‌شود و احادیث بی‌پایه را می‌گویند: «حدیثُ خُرْفَةُ». نام او در بین صحابه نیامده است و فقط نقل کرده‌اند که عایشه شرح حال او را به نقل از پیغمبر چنین آورده است که پیغمبر روزی گفت او مردی صالح بود و شبی از نزد من خارج شد و سه جن بر او حمله بردند و او را به اسارت گرفتند. یکی قصد قتل او کرد، و دیگری می‌خواست او را دربند کند، و سومی گفت صحیح آن است که او را آزاد کنیم. تا آنکه مردی از جنیان بر آنها گذشت - و قصّة بطولها. بعضی دیگر داستان خرافه به صورت دیگری آورده‌اند مبنی بر آنکه روزی پیغمبر نزد اهل بیت و زنان خود حدیثی گفت. یکی از آنها گفت این حدیث خرافه است. پیغمبر فرمود شما خرافه را نمی‌شناسید. خرافه مردی از عُزْرَه بود و مدت‌ها در اسارت جنیان به سر برد و از آنها داستانها نقل کرده است. ← لغت‌نامه.

خسرو دهلوی امیر، شاعر فارسی‌گوی هند (وفات ۷۰۵ هـ). پسر وی سیف‌الدین محمود از مردم کش (ترکستان) بود و در غایله مغول به هند گریخت. خسرو در دهلی نشأت یافت و در زبان و ادب فارسی متبحر شد و در حلقه ارادت شیخ نظام‌الدین اولیا درآمد. در غزل پیرو سعدی بود و از الفاظ و معانی شاعران متصوّف ایرانی استفاده می‌کرد. دیوان اشعار وی مشتمل بر پنج قسمت است. امیر خسرو به نظامی گنجوی اعتقادی تام داشت و به تقلید او خمسه ساخته. علاوه بر اینها تصانیف و منظومه‌های دیگری دارد. ← اعلام معین.

خُلَدی جعفر بن محمد بن نصیر، ابومحمد خلدی. شیخ صوفیه در عصرش در بغداد و عالم‌ترین ایشان به حدیث. خوّاص بود (خوص برگ درخت خرما را گویند و وی فروشنده آن بود). نسبتش به قصر خلد است در بغداد و جنید او را یدین نام خواند. از ملازمان جنید بود و ۵۶ بار حج گذارد. ولادت و وفاتش در بغداد است. به سال ۳۴۸ هـ، درگذشت. رساله‌ای به او منسوب است. ← اعلام، ۱۲۸/۲.

خَلَف بن خلیفه معروف به اقطع. شاعر اموی مطبوع و راویه از قیس بن ثعلبه و از موالی. در کوچکی متهم به سرقت شد و دستش را قطع کردند و از ظرفای دهن دریده هرزه بود. وی را حکایاتی بایزید بن هبیره و فرزدق و دیگران است. حدود سال ۱۲۵ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۳۱۰/۲.

خلیل بن احمد خلیل بن احمد بن عمرو بن تمیم فراهیدی اَزْدی یَحْمَدی، ابوعبدالرحمن. از ائمه لغت و ادب و واضع علم عروض که آن را از موسیقی فراگرفت و از آگاهان به موسیقی بود و استاد سیبویه. ولادت و فوتش در بصره است. فقیر و شکیباً زندگی می‌کرد. ژولیده‌موی، رنگ‌پریده، بدهیست، لباسهای پاره، قدمهای کوتاه و گمنام در میان مردم. نُضْر بن شَمیل گفته است: راویان مانند خلیل را ندیدند و نه خلیل مانند خود را. او را آثاری است که از همه معروف‌تر کتاب العین او است در لغت عرب. درباره مرگ او نوشته‌اند که او در حال فکر و استخراج قاعده‌ای در حساب داخل مسجد شد و چون غرق در فکر بود با گنرنده‌ای برخورد کرد و صدمه‌ای دید و آن صدمه باعث مرگش گردید. و فراهیدی نسبت او است به بطن قبیله اَزْد، و همچنین یَحْمَدی. زبیدی در طبقات النحویین، می‌آورد که یونس گفته

است: فرهودی (به ضم فام)، نسبت به قبیله‌ای است از اُزد. و نام پدر خلیل احمد بود و کسی بعد از پیامبر به این نام مسماً نشد مگر پدر خلیل. لغوی در مراتب النحویین می‌گوید: خلیل ابداعاتی کرد که کسی بر او سبقت نگرفته بود. کتاب لغت العین را بنا بر حروف تألیف کرد، عروض را اختراع نمود، انواع اوزان شعر را بنا نهاد. به سال ۱۷۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳/۳۱۴.

خُنسَاء ثَمَاضِر دختر عمرو بن حارث بن شریذ، ریاحیه سلمیه، از بنی سلیم، از قیس عیلان، از مُضَر. مشهورترین زن شاعر عرب علی‌الاطلاق و از اهل نجد. بیشتر عمرش را در جاهلیت گذراند، اسلام را درک کرد و مسلمان شد و همراه قومش بنی سلیم به رسولی نزد پیامبر آمد و رسول خدا از او خواست که اشعارش را بخواند و از شعر او در شگفت شد. و هنگامی که خنساء اشعارش را می‌خواند پیامبر طلب استزادت می‌کرد. بیشتر اشعار و بهترین آنها در رثای دو برادرش (صخر و معاویه) است که در جنگی که در جاهلیت اتفاق افتاد کشته شدند. چهار پسر داشت که در سال ۱۶ هـ، در جنگ قادسیه شهید شدند، و او پسراش را به پایداری تحریض می‌کرد تا کشته شدند، و چون کشته شدند گفت: سپاس خدای را که مرا با قتل آنان شرف و بزرگی بخشید. او را دیوان شعری است. به سال ۴۴ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳/۸۶.

خواجه نصیر نصیرالدین [خواجه] ابن خواجه مسعود همدانی از شاعران قرن دهم است. وی در عهد اکبرشاه از همدان به هندوستان مهاجرت کرد و ملازم بارگاه اکبری شد. سپس ملازمت قطب شاه والی دکن را اختیار کرد. ← لغتنامه.

خوارزمی کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی از عارفان قرن نهم و صاحب کتاب شرح مثنوی به نام جواهر الأسرار و زواهر الأنوار که در ۸۳۳ آن را تألیف کرده است.

خوارزمی ابوبکر محمد بن عباس (وفات ۳۸۳ هـ) از دانشمندان معروف ادب عرب است. اصل وی از خوارزم و مادرش از طبرستان و خواهر محمد بن جریر طبری بود. وی در حفظ اشعار و ایام و اخبار عرب و در لغت و نحو و شعر و ادب عربی کم‌نظیر بود. رسائل خوارزمی در ادب عرب امتیاز دارد. ← اعلام معین. اعلام زرکلی، ۶/۱۸۳.

خَوْلَان خولان بن عمرو بن حاف بن قُضَاعَه، جد جاهلی یمنی. از بنی کَهْلان، از قحطانیه. بلاد خولان در شرق یمن به نام فرزندان او منسوب است. بتشان در جاهلیت «عم اُنس» بود که بنا بر اعتقادشان کشت و چهار پایانشان را بین او و خدا قسمت می‌کردند. در خولان آتشی بود که یمنیها در زمانی که آتش‌پرست (مجوس) بودند آن را عبادت می‌کردند. سرزمین خولان در زمان عمر بن خطاب فتح شد. ← اعلام، ۲/۳۲۵.

خَیْزُرَان همسر مهدی خلیفه عباسی و مادر هادی و هارون الرشید. ملکه حازم و متفقه. اصلش یمنی بود. فقه را از امام اوزاعی فراگرفت. ابتدا از کنیزان مهدی بود، مهدی او را آزاد کرد و با او ازدواج کرد. چون مهدی مرد و پسرش هادی خلیفه شد، خیزران به تنهایی به کار مُلک می‌پرداخت و هر صبح و شام مردم به در خانه او می‌آمدند. هادی سعی کرد که مادرش را از دخالت در امور مملکتی برکنار دارد حتی يك بار نیز به او گفت: اگر امیری به در خانهات بایستد او را گردن می‌زنم. سپس هادی سعی کرد برادر

خود رشید را از ولیعهدی خلع کند (و به جایش جعفر پسر خود را نصب کند). خیزران فهمید که او اراده کشتن رشید را دارد. بعد مدتی هادی مریض شد. خیزران چند تن از کنیزهای خود را فرستاد و آنها بر روی هادی نشستند و خفه شد. رشید بعد از او به خلافت رسید. خیزران به حج رفت و اموال زیادی به صدقه داد. در بغداد به سال ۱۷۳ هـ، وفات کرد. رشید در پشت جنازه او می‌رفت و طبلسان کبود و نیلگون به تن کرده بود و کمرش را بسته و زیر تابوت را گرفته بود و پای برهنه در گل رفته حرکت می‌کرد تا به مقابر قریش آمد. پایش را شست و بر جنازه خیزران نماز گزارد و داخل قبرش شد و مال بسیاری صدقه داد. ← اعلام، ۳۲۸/۲.

د

داود طائی داود بن نصیر طائی، ابوسلیمان، از پیشوایان متصوفه. در زمان مهدی عباسی بود. اصلش از خراسان بود و مولدش به کوفه. به بغداد رفت و از ابوحنیفه و دیگران علم آموخت و به کوفه برگشت و از مردم کناره گرفت و ملازم عبادت شد تا وفات یافت. یکی از معاصرینش گفته است: اگر داود در میان امتهای گذشته بود خداوند چیزی از اخبار او ذکر می‌کرد. او را با امرا و علمای عصرش حکایاتی است. به سال ۱۶۵ هـ، وفات یافت ← اعلام، ۳۳۵/۲.

داود مُصَاص از ظرفا. حکایاتی از او در *عیون الأخبار*، ۵۱، ۴۶/۲، و *أخبار الظرف والمتمجین*، ص ۹۳، و *عقد الفرید*، ۱۵۱/۶، دیده می‌شود.

درواس بن حبیب عجلی زَمَخْشَری در *ربیع الأنوار*، ۲۷۳/۴، همین حکایت را آورده و اضافه می‌کند که درواس بن حبیب در آن وقت شانزده ساله بود.

درویش دهکی «از ولایت قزوین است و به صنعت خشت‌مالی منسوب. گویند مردی است ابدال‌وش و همیشه دیوان خود را بر میان بسته دارد. اگر به بی‌تی یا به معنی احتیاج افتد، فی‌الحال دیوان بیرون آورده می‌نماید. فی‌الواقع تا فقیر (امیر عیشیر نوایی) به شعر و شاعری اشتغال می‌نمایم، از جانب عراق بهتر از ابیات او نظمی نیامده است». ← *مجالس النفاثس*، ص ۱۱۸. «درویش دهکی قزوینی است و همشهری مترجم در منداست (مراد حکیم شاه محمد قزوینی مترجم *نفاثس النفاثس* است)، و این فقیر مستمند بسیار با او صحبت داشته و شعر از او شنیده. درویش پیری بود بی‌خویش و هیچ خویش‌داری و تن‌پرستی در او نبود، و از قید تعلقات دنیوی رسته و دل به چیزی از آن نبسته و کار او جولاهی بود و کرباس خوب می‌بافت و چون مشتری می‌یافت به بهای ارزان می‌فروخت و چشم حرص به بهای گران نمی‌دوخت. و به اندک سودی قانع می‌گشت، و به هرزه از پی دنیای دنی نمی‌گشت، و باغی چند داشت و از بهای انگور که حاصل باغات او بود می‌بشت اهل و عیال می‌کرد، و لقمه حرام و طعام پادشاهان نمی‌خورد، و از جهت تحصیل خُطام دنیا رنج بیهوده اصلاً نمی‌برد. و میرعلیشیر فرمود تا من شعور شعر دارم شعری که از جای دیگر به خراسان آمده باشد بهتر از شعر درویش دهکی ندیده‌ام». ← *مجالس النفاثس*، ص ۲۹۰.

فَرُود بن صَمّت درید بن صَمّت جُشَمی بَکری، از هَوازن. شجاع، پهلوان، شاعر، و از مُعَمَّرین در

جاهلیت. بزرگ بنی جُثَم و سوارکار و فرمانده ایشان بود. حدود صد جنگ کرد که در یکی نگریخت. آن قدر عمر کرد که ابروانش بر روی چشمانش افتاده بود. اسلام را درک کرد اما مسلمان نشد. در جنگ خَنین بر دین جاهلیت کشته شد. قبیله هَوَازن به همراهی قبیله تَیم به جنگ مسلمانان آمدند و تَرید در میانشان بود و کور بود. چون سپاه کفر شکست خوردند و روی به هزیمت نهادند، ربیعه بن رفیع سلمی بر درید دست یافت و او را کشت (سال ۸ هـ). حکایاتش بسیار است. وصفت لقب پدرش معاویه بن حارث است. ← اعلام، ۳۳۹/۲.

دِعْبِل دَعْبِل بن علی بن رزین خَزاعی، ابوعلی، شاعر هجوگو. اصلش از کوفه بود و ساکن بغداد. او را حکایاتی است. شعرش نیکو بود و دوست بُحتری. کتابی در طبقات شعرا تألیف کرده است. ابن خَلکان در ترجمه حاشیاء آورده است که بنزبان بود و حرص به هجو و پایین کشیدن قدر مردم. رشید و مأمون و معتصم و واثق و دیگران را هجو کرد. عمر طولانی کرد و درباره خود گفته است: پنجاه سال است که چوب خود را به دوش می‌کهم تا شاید کسی مرا با آن به دار آویزد ولی کسی را نمی‌یابم. در سال ۲۴۶ هـ، در شهر طیب (بین واسط و خوزستان) وفات کرد. او را دیوان شعری است. ← اعلام، ۳۳۹/۲. دِعْبِل شیعی است و شاعر مذاح اهل بیت و از شعیبان علی بن موسی الرضا است. قصیده‌ای که با مطلع «مَدَارِسُ آیَاتِ خَلَّتْ مِنْ تَلَاوِقِ» (جایگاه تدریس آیات از تلاوت خالی شده است) سروده از بهترین مدایح در مدح اهل بیت است. اصلش از خاندان طاهریان است.

دَعْفَل دَعْفَل بن خنظله بن زید بن عبده ذُهلی شیبانی، نسابه عرب که در معرفت انساب به او مثل زنند. جاحظ گفته است: مردمان مثل او در زبان و علم و حفظ ندیده‌اند. گفته‌اند اسمش خُجَر و لقبش دَعْفَل است. در زمان معاویه به رسولی نزد او آمد. معاویه از عربیت و انساب مردمان و نجوم از او پرسید و از دانشش در شگفت شد و او را عهدمدار تعلیم فرزندش یزید کرد. در واقعه دولا ب (در فارس) در جنگ با آزارقه غرق شد. ← اعلام، ۳۴۰/۲.

دَوَانِی منسوب به دَوَان. جلال‌الدین محمد بن سعد (یا سعدالدین) اسعد کازرونی، دانشمند و قاضی معروف (وفات ۹۰۸ هـ). پدرش قاضی کازرون بود و دَوَانی بخش اول عمر خود را در آن شهر گذرانید و در مدرسه دارالایتام به تعلیم پرداخت. وی حکیمی متکلم و محقق است. ← اعلام معین.

دِیْکُ البَجْن (یعنی خروس اجنه) عبدالسلام بن رَغْبَان بن عبدالسلام بن حبیب کلیعی معروف به دِیْکُ البَجْن. شاعر خوب و بی‌باک (پرده‌در) و از شعرای عصر عباسی است. از این جهت او را خروس اجنه می‌گفتند که چشمهایش سبزرنگ بود. اصلش از سلیمه (نزدیک حمّاه) است و ولادت و وفاتش به جمص (در سوریه). هرگز از سرزمین شام بیرون نرفت. او را دیوان شعری است. به سال ۲۳۵ هـ، درگذشت. دِیْکُ البَجْن شیعی است و اشعاری در رثای امام حسین دارد. ← اعلام، ۵/۴.

ذ

ذَرَبْنُ ذَرَبْنُ عمر (یا عمرو) بن ذَر هَمْدانی، از بنی مُرّهیه. که حکایت متن در البیان والتبیین، ۵۱۳-۱۴۴، عیون الأخبار، ۳۱۳/۲، المستطرف، ۳۰۲/۲، رساله عینیّه احمد غزالی (ضمن مجموعه آثار)، ص ۲۲۲، دیده می‌شود. پدرش عمر بن ذَر از رجال حدیث و از اهل کوفه و از رؤسای مرجئه.

← اعلام، ۴۶/۵. پسرش ذر بسیار به پدرش احترام و احسان می‌کرد. بعد از فوتش از پدرش پرسیدند محبت پسرت نسبت به تو چگونه بود؟ گفت: در روز حرکت نکردم مگر اینکه در پشت سر من بود، و در شب در جلوی من (که اگر چاله و چاهی در راه باشد پسر بیفتد و پدر محفوظ بماند)، و در مجالس پایین‌تر از من می‌نشست. حکایات بسیاری دارد. عمرین ذر در سال ۱۵۳ هـ، درگذشت.

← *وفیات الأعیان*، ۴۴۲/۳.

ذوالرّمه غیلان بن عقبه بن نهیس بن مسعود عدوی، از مُضَر، ابوالحارث، ذوالرّمه، از فحول شعرای طبقه دوم عصرش. ابوعمرو بن علاء گفته است: شعر به امر القیس شروع شد و به ذوالرّمه ختم گردید. بسیار کوتاه‌قد و زشت‌روی و سیاه‌چهره بود. بیشتر اشعارش در تشییب و گریه بر اطلال (ویرانه‌ها) است که این رسم شعرای جاهلیت بود. در بادیه زندگی می‌کرد، گاهی هم به یمامه می‌رفت. ذوالرّمه به تشبیهات بدیع ممتاز است. جریر گفته است اگر ذوالرّمه بعد قصیده‌ای که با مطلع «ما بالُ غَیْنِكَ مِنْهَا المَاءُ یَنْسَكِبُ» (چشم تو را چه می‌شود که از آن اشک می‌ریزد) شروع می‌کند سکوت کرده بود اشعر مردمان بود. اصمعی گفته است: اگر ذوالرّمه را می‌دیدم به او می‌گفتم که بسیاری از اشعارش را رها کند که این کار برای او بهتر است. ذوالرّمه، عاشق میه منقریه بود و به سبب او مشهور شد. او را دیوان شعر قطوری است که به وسیله کارلیل هنری هیس مکارتنی چاپ شده است. ← اعلام، ۱۲۴/۵.

ذوالریاستین فضل بن سهل سرخسی، ابوالعباس، وزیر باتدبیر مأمون. در کودکی به مأمون پیوست و به سال ۱۹۰ هـ، به دست او مسلمان شد، قبلاً زردشتی بود. پیش از به خلافت رسیدن مأمون با او مصاحبت داشت. چون مأمون خلیفه شد وزارت و ریاست سپاه را به او سپرد و از این جهت به ذوالریاستین (صاحب دو ریاست) ملقب شد. ولادت و وفاتش در سرخس است. در حمام سرخس به سال ۲۰۲ هـ، کشته شد. گفته‌اند این دسیسه مأمون بود که دیگر از فضل سیر شده بود. فضل مردی حازم و عاقل و فصیح بود. حکایات او زیاد است. ← اعلام، ۱۴۹/۵.

ذوالقرنین صاحب دو شاخ. داشتن دو شاخ از تخیلات اساطیری بسیار کهن است. نرم سین پادشاه اکد در عدد با دو شاخ در مسله (ستون عظیم و مرتفع تراشیده از سنگ) شوش مصور است. ژویتر آمون با دو شاخ معرفی گردیده. گروهی از شاهان قدیم بدین لقب خوانده شده‌اند (و وجوه مختلف برای این لقب ذکر کرده‌اند): ۱. مُنْزِر بن امرء القیس بن نعمان مکتابه ابن ماء السماء، جد نعمان بن مُنْزِر از ملوک معد. ۲. ملک تبع الاقرن، پادشاه عربستان جنوبی. ۳. شمر بن افریقیس بن ابرهه بن الرایش. ۴. عمر بن مُنْزِر بن لُحْمی. ۵. اسکندر مقدونی: چون پس از تسخیر مصر و شناخته شدن او به منزله ژویتر آمون، در سکه‌های او با دو شاخ - که زینت سر او بود - تصویر کرده‌اند. ضح - ابوالکلام آزاد (هندی) به قراین و اماراتی مراد از ذوالقرنین مذکور در قرآن را کوروش مؤسس سلسله هخامنشی دانسته است. ۶. علی بن ابی‌طالب. ← اعلام معین.

ذوالکلاع یزید بن نعمان جمّیری، از نسل شهاب بن وُحّاهله، از قبیله سبای اصغر. پادشاه جاهلی یمانی و از آنواء (نام منزلی در یمن جمع ذو). اهل لغت گفته‌اند که کلاع از تکلع است که به معنی

هم‌پیمان و هم‌گروه باشد، و چون دو قبیله هَوازَن و خَرازَبه اتفاق سایر قبایل بر علیه او هم‌پیمان شدند او به ذوالکلاع مشهور شد. بتشان که در قرآن نامش آمده است نَسَر (کرکس) بود که به شکل کرکس ساخته بودند. ← اعلام، ۱۹۰/۸.

کُهی محمد بن احمد بن عثمان بن قایماز ذهی، شمس‌الدین، ابو عبدالله. حافظ، مورخ، علامه محقق، اصلش ترکمنی است از اهل میافارقین. ولادت و وفاتش در دمشق است. به قاهره رفت و از بسیاری شهرها دیدن کرد. در سال ۷۴۱ هـ، نور چشمش را از دست داد. تالیفاتش به حدود صد جلد می‌رسد. به سال ۷۴۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۲۶/۵.

و

رابعه رابعه بنت اسماعیل عَنویّه، أم‌الخیر، از موالی آل عَیَک، از اهل بصره. صالحه مشهور. حکایاتی در عبادت و نُسک (زهد) دارد. او را اشعاری نیز هست. در قدس وفات یافت. ابن خلکان گفته است: قبرش را زیارت می‌کنند. در قسمت شرقی قدس بر قلّه کوه طور قرار دارد. به سال ۱۳۵ یا ۱۸۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۰/۳.

ربیع بن خَئیم ربیع بن خَئیم (خَئیم) بن عائذ بن عبدالله ثوری کوفی، یقّه عابد و از کبار تابعان. در سال ۶۱ یا ۶۳ هـ، درگذشت. برای ضبط خَئیم، ← طبقات ابن سعد، ۱۰/۶. البیان والتبیین، ۳۶۳/۱. عقدا لفرید، ۲۷۵/۱.

ربیع بن زیاد ربیع بن زیاد بن أنس حارثی، از بنی دَیّان. امیر فاتح که عصر نبوت را درک کرد و والی بحرین بود. در زمان عمر به مدینه آمد. عبدالله بن عامر او را در سال ۲۹ هـ، به حکومت سیستان تعیین کرد و آن ناحیه به دست وی گشوده شد. با عمر بن خطاب حکایاتی دارد. شجاع پرهیزگار بود. عمر روزی به اصحابش گفت: مردی را نشان من دهید که اگر در میان قومش امیر باشد گویی امیر نیست، و اگر امیر نباشد گویی امیر است. گفتند: جز ربیع بن زیاد کس دیگر نشناسیم. گفت: راست گفتید. در سال ۵۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴/۳.

ربیع بن یونس ربیع بن یونس بن محمد بن ابی فرّوه کیسان، از موالی بنی عباس، ابوالفضل، معروف به ابن ابی فرّوه. وزیر و از عقلای موصوف به حزم. ابتدا پرده‌دار منصور عباسی بود و سپس وزیر او گردید. مهیب بود و به بهترین وجه به اداره شوون مملکت می‌پرداخت. تا زمان خلافت مهدی زنده بود و از او نیز بهره برد. هادی او را از وزارت به ریاست دواوین تغییر داد و در آن سمت بود تا به سال ۱۶۹ هـ، وفات یافت. قطیعه الربیع در بغداد منسوب به او است (قطیعه، زمینهایی است در بغداد که منصور به اعیان دولت خود بخشید تا در آن سکونت ورزند و آبادان کنند). ← اعلام، ۱۵/۳.

ربیعة الزّامی ربیعة بن فرّوخ تیمی، از موالی، مدنی، ابو عثمان. امام، حافظ، فقیه، مجتهد و بصیر به رأی (در نزد اهل حدیث، اصحاب رأی اصحاب قیاسند که اگر حکمی در اثر و خبر نیابند به رأی خود حکم می‌دهند)، و به این سبب به ربیعة الزّامی معروف شد. از بخشندگان بود. وقتی بر دوستانش چهل هزار دینار اتفاق کرد. چون سقّاح به مدینه آمد دستور داد به او مالی دهند، وی نپذیرفت. در مدینه

صاحب فتوا بود و امام مالک فقه را از او آموخت. در هاشمیه در سرزمین انبار به سال ۱۳۶ هـ ، از دنیا رحلت کرد. ← اعلام، ۱۷/۳.

رجاء بن خنیوه رجاء بن حیوة بن جزؤل کندی، ابوالمقدم. شیخ اهل شام در عصرش. از واعظان و فصحا و علماء. در زمان امارت و خلافت عمر بن عبدالعزیز ملازم او بود. سلیمان بن عبدالملک او را به منشیگری خود برگزید. وی همان کسی است که به سلیمان اشاره کرد که عمر بن عبدالعزیز را به خلافت برگزیند. حکایاتی با عمر بن عبدالعزیز دارد. به سال ۱۱۲ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۷/۳.

رضی الدین لالا علی بن سعید بن عبدالجلیل غزنوی جوینی، رضی، رضی لالا، شیخ رضی، از اکابر عرفا و صوفیه و از مریدان شیخ نجم الدین کبری و عموزاده یا نوه حکیم سنایی و یا نتیجه خود حکیم سنایی بود که جدش عبدالجلیل پسر وی بوده است. و به هر حال لالا در کثرت مجاهده و ریاضت و ترک دنیا اوجده عرفا بود و مسافرتها کرد و به فیض حضور اکابر مشایخ طریقت نایل گردید و از دست صدویست و چهار یا شصت و چهار تن از ایشان خرقة پوشید، و به نوشته خزینة الأصفیاء در هندوستان به صحبت ابوالرضا هندی نایل گشت و شانه محاسن مبارک حضرت رسالت را که برای او نزد وی امانت بود گرفت (والمهدة علیه). لالا در سال ۶۴۲ هـ ، در غزنه درگذشت و مابین روضه سلطان محمود غزنوی به خاک سپرده شد. ← لغتنامه.

رقاشی فضل بن عبدالصمد بن فضل رقاشی بصری، ابوالعباس، شاعر خوب از اهل بصره و فارسی نژاد. به بغداد آمد و خلفا را مدح گفت. او و ابونواس یکدیگر را هجو می کردند و با هم گستاخی و فراخزبانی می کردند. رقاشی به برامکه پیوست و بعد از نکبتشان آنها را مدح گفت. شاعری پرده‌در و خودکامه بود. مُبرّد درباره اش گفته است: رقاشی فقیر بود اما غنی می نمود، و ذلیل بود اما عزیز می نمود، و کوچک بود اما بزرگ می نمود، و به این سبب شاعران او را هجو می کردند. حدود سال ۲۰۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۵۰/۵.

رکن الدوله رکن الدوله دیلمی، ابوعلی حسن بن بویه، از امرای آل بویه (آغاز حکومت ۳۲۲ - وفات ۳۶۶ هـ). وی از طرف خلیفه مستکفی ملقب به رکن الدوله شد. وی امیری علم‌پوست و هنرپرور بود و در ایجاد ابنیه می کوشید. ابن عمید وزیر رکن الدوله بود. ← اعلام معین.

رؤیة بن عجاج رؤیة بن عبدالله عجاج بن رؤیة تمیمی سعدی، ابوالجخاف یا ابومحمد، شاعر رجزگو و از فصحای مشهور و از مخصرمین که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. بیشتر در بصره اقامت داشت. اعیان اهل لفت از او کسب معلومات می کردند و به شعر او احتجاج می کردند و او را امام اهل لفت می شمردند. در بادیه به سال ۱۴۵ هـ ، در حالی که مسن بود درگذشت. چون فوت کرد خلیل گفت: شعر و لفت و فصاحت را دفن کردیم. ← اعلام، ۳۴/۳.

روح بن حاتم روح بن حاتم بن قبیصة بن مهلب اژدی امیر، و از بخشندگان ممدوح بود. در اول پرده‌دار منصور عباسی بود، مهدی او را حاکم سیند کرد، سپس منتقل به بصره و کوفه نمود. رشید او را فرمانروای فلسطین کرد، بعد او از آنجا برگشت و به بغداد آمد. با مرگ برادرش (یزید بن حاتم) که امیر آفریقا بود، رشید در سال ۱۷۱ هـ ، او را به آفریقا فرستاد و والی قیروان کرد. در آنجا بود تا در سال

۱۷۴ هـ ، درگذشت. او را کنار قبر برادرش دفن کردند. موصوف به علم و شجاعت و حزم بود. ← اعلام، ۳۴/۳.

ز

زُبْرَقَان زبرقان بن بدر تمیمی سعدی، از صحابه و از بزرگان قومش. گفته‌اند اسمش حُصَین است و ملقب به زبرقان (که از نامهای قمر است) به خاطر زیبایی صورتش. پیامبر (ص) او را متصلی صدقات قوم خودش کرد و او تا زمان عُمر در این مقام باقی بود. در اواخر عمر نور چشمش را از دست داد، و در زمان معاویه حدود سال ۴۵ هـ ، وفات یافت. فصیح و شاعر بود و خشونت طبیعی عرب را در خود داشت. فرزندانش به اندلس رفتند. ← اعلام، ۱۱/۳. حکایت هجو حُطِیْثَه زبرقان را، و شکایت بردن زبرقان به عمر، و حکمیت حَسَّان بن ثابت، و زندانی شدن حطیثه به دستور عمر، در همه کتب ادب آمده است.

زُبَیْر بن بَکَّار زبیر بن بکَّار بن عبدالله قرشی اسدی مکی از احفاد زبیر بن عوام، ابو عبدالله، عالم به انساب و اخبار عرب و راویه. در مدینه دنیا آمد، قاضی مکه شد و در همانجا به سال ۲۵۶ هـ ، درگذشت. او را آثاری است. معلم متوکل عباسی بود. ← اعلام، ۴۲/۳.

زکریّا یکی از آخرین انبیای عهد قدیم (قرن ششم قبل از میلاد). وی در عهد ترمیم هیکل اورشلیم که به امر نبوکدنصر منهدم شده بود می‌زیست. نبوت زکریا از او است، و وی به تجدید روحانیت اسرائیل در عهد مسیح بشارت داد. ← اعلام معین.

زَلْزَل منصور بن جعفر رازی ضارب عودنواز مشهور ایام مهدی و هادی و رشید و مأمون و از مردم کوفه و برادرزن ابراهیم موصلی که در عودنوازی بدان مثل ززند: **أَطْرَبُ مِنْ عود زَلْزَل**. وی در جایگاه انگلستان در عود و شاهرود تصرفاتی کرد و از ابراهیم موصلی (وفات ۱۸۸ هـ) تعلیم گرفت و اسحاق بن ابراهیم موصلی نزد وی موسیقی آموخت. رشید بر او غضب کرد و او را در حبس افکند، بعد از حبس بیرون آورد و ده سال از خود راند. زلزل از أجواد و بخشندگان بود و برکه زلزل در بغداد از وقفیات او بر مسلمانان است. ← التاج، ص ۳۸-۴۱. عقد الفرید، ۳۷/۶. اعلام، معین. *دایرةالمعارف فارسی مصاحب. لغت‌نامه.*

زلیخا طبق روایات نام زن عزیز مصر که فریفته جمال یوسف پیامبر شد.

زُناَم زنام زامر. نخستین کس است در عرب که نای (نی) را به کار برده است حتی می‌گویند او نای را اختراع کرد و در مغرب در ایام شریشی (اوائل قرن سیزده میلادی) عامه مردم نای را زلامی، می‌گفتند که تحریف زنامی است. از مطربان دستگاه خلافت هارون و معتصم و واثق بود و با ایشان حکایاتی دارد. ثعالبی او را از رؤسای مطربان متوکل می‌شمرد و در زدن نای مثل است. بُحتری در شعرش از او نام برده است. حدود سال ۲۳۵ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۴۹/۳.

زُهَیْر بن اِبی سَلْمی زهیر بن ابی سلمی ربیعه بن رباح مُزَنی، از مُضَر. حکیم الشعراى جاهلیت بود. ائمه ادب او را بر همه شاعران عرب برتری می‌دهند. این اعرابی گفته است: در شعر برای زهیر

امتیازاتی است که برای شاعران دیگر نیست: پدرش شاعر بود، دایش شاعر بود، دو خواهرش سلمی و ختساء شاعر بودند، دو پسرش کعب و بُجیر شاعر بودند. در بلاد مُزَیْنَه از نواحی مدینه دنیا آمد، در حاجر (از دیار نجد) مقیم بود و بعد از اسلام هم فرزندان او در آنجا مستقر شدند. گفته‌اند: يك قصیده را در طول يك ماه می‌سرود، و در يك سال آن را تنقیح و تهذیب می‌کرد، از این رو قصاید او به حولیات «سالیانه» مشهور شده است. یکی از صاحبان معلقات است. معلقه او با مطلع: «أَمِنْ أَوْفَى دِمْنَةَ لَمْ تَكَلِّمْ» (ایا هیچ خرابه‌ای از «امّ اوفی» یار عزیز من سخن نمی‌گوید). گفته‌اند ابیات آخر این قصیده شبیه کلام انبیا است. بیشتر اشعارش به آلمانی ترجمه شده است. به سال ۱۳ ق ه، در گذشت. ← اعلام، ۵۲/۳.

زیاد اعجم (یا سلیمان (یا سلیم) اعجم، ابوامامه عبّدی، از موالی بنی‌عبد قیس و از شعرای دولت اموی. شعرش محکم و الفاظش فصیح بود. به سبب لکنتی که در زبان داشت به اعجم ملقب گردید. در اصفهان دنیا آمد و بزرگ شد و بعد به خراسان رفت و در آنجا ساکن شد و عمر دراز کرد و در همانجا حدود سال ۱۰۰ ه، در گذشت. معاصر مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه بود و او را مدح و رثا گفت. هَجّاه بود. مُهَلَّب با او مدارا می‌کرد و از کینه و انتقامش می‌ترسید. بیشتر اشعارش مدح امرای عصر و هجو بخیلان از آنان بود. فَرَزْدَق از ترس او از هجو بنی‌عبد قیس پرهیز می‌کرد و می‌گفت: تا زمانی که این برده در میان آنها زندگی می‌کند هجو آنها ممکن نیست. گفته‌اند: همراه ابوموسی اشعری در فتح اصطخر شرکت داشت. پیش هشام بن عبدالملک رفت و عبدالله بن جعفر ابی‌طالب را ستود. ← اعلام، ۵۴/۳.

زیاد بن ابیه زیاد بن ابیه، امیر بادکاو و یکی از فرماندهان فاتح و والیان عرب از اهل طائف. پدرش معلوم نیست. گفته‌اند: عبید ثقفی، ابوسفیان. مادرش سُمَیْه (کنیز حارث بن کَلْدَه ثقفی) او را در طائف به دنیا آورد و عبید ثقفی (از موالی حارث بن کله) او را به پسرگی قبول کرد. در سال اول هجری دنیا آمد و در زمان ابوبکر اسلام آورد. در اول کاتب مُغیره بن شعبه بود، بعد در زمانی که ابوموسی اشعری حاکم بصره بود کاتب او شد. علی بن ابی‌طالب او را فرمانروای فارس کرد. بعد از قتل علی از فرمان معاویه سرپیچید و در قلاع فارس تحصن گرفت و برای معاویه نوشت که من برادر تو و پسر ابوسفیان هستم. معاویه در سال ۴۴ ه، او را به ابوسفیان ملحق کرد و زیاد بازوی قوی معاویه شد. او را والی بصره و کوفه و سایر بلاد عراق کرد. و در این مقام بود تا در سنه ۵۳ ه، در گذشت. شعبی گفته است: خطیب‌تر از زیاد من ندیدم. قُصَیْبَة بن جابر گفته است: انجمنش فراخ و مجلسش گرامی و باطنش با ظاهرش یکی بود. اصمعی گفته است: اول کسی که ضرب دینار و درهم زد و نقش «الله» را بر سکه‌ها نوشت و اسم روم و نقشهای آنان را پاک کرد زیاد بود. عبّتی گفته است: اول کسی که بدعت ترک سلام بر واردشونده را به حضور سلطان گذاشت زیاد بود. شعبی گفته است: اول کسی که عراقان (کوفه و بصره) و خراسان و سیستان و بحران و عمان را در اختیار داشت زیاد بود. و او اول کسی است از امرا که مردم در حضور او می‌نشستند، و اول کسی است که شبگرد و پاسبان در اسلام به وجود آورد، و اول کسی است که به اسلوب ایرانیان پیاده‌نظام نیزهدار و عمود به دست از مقابله رژه

می‌رفتند. اَصمعی گفته است: زیرکان عرب چهار تن هستند: معاویه و عمرو بن عاص در بدیهه، مُغیره بن شعبه در مشکلات، و زیاد برای هر مسأله‌ی بزرگ و کوچک. ابن خزم در کتاب *الفصل* گفته است: زیاد نه عشیره داشت و نه نسب و نه سابقه و نه قدمت. معاویه یارای مقاومت با او را نداشت جز اینکه با او مدارا کند و او را راضی کند و به او ولایت بخشد. حکایاتش بسیار است و صاحب اقوال سائره است. مُرد در حالی که جز هزار دینار باقی نگذاشت. در وصفش گفته‌اند: در چشم راستش انکساری بود، ریشش سفید مخروطی و بر تن پیراهنی وصله‌دار داشت. بعد از مرگش شعرای بسیاری او را مرثیه گفتند. به سال ۵۳ هـ، درگذشت. کتی در سیرت او تألیف شده است. عبیدالله بن زیاد پسر همین زیاد بین ابیه است که واقعه کربلا در زمان او روی داد. ← اعلام، ۵۳/۳.

زیاد حارثی زیاد بن صالح حارثی از امرای دولت مروانیان و یکی از فرماندهان شجاع. در وقت قیام عباسیان در خراسان و عراق والی کوفه بود. چون عباسیان بر اریکه خلافت مستقر شدند، با جمعی از امویان و مروانیان در ماوراءالنهر خروج کرد. ابومسلم آهنگ او داشت که زیاد به توسط تنی چند از سرلشکرهاش خلع شد و ایشان به همراه گروهی او را ترک کردند. ابومسلم زیاد را تعقیب کرد. زیاد به دهقان پناه برد. دهقان زیاد را کشت و سرش را برای ابومسلم فرستاد. ← اعلام، ۵۴/۳.

زیادی ابراهیم بن سفیان زیادی، ابواسحاق، از احفاد زیاد بن ابیه. ادیب و راویه، و در شناخت شعر و معانی آن، او را به اَصمعی تشبیه می‌کنند. شعر هم می‌گفت و اهل مزاح و شوخی بود. او را آثاری است. به سال ۲۴۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۴۰/۸.

زیدبن ثابت بن ضحاک انصاری خَزرجی، ابوخرجه، از بزرگان صحابه و کاتب وحی بود. در مدینه دنیا آمد و در مکه بزرگ شد. در حالی که شش ساله بود پدرش کشته شد، و در یازده سالگی همراه پیامبر هجرت کرد. علوم دین را آموخت و در مدینه در امر قضا و فتوا و قرائت و فرایض عَلم شد. عمر هر وقت به سفر می‌رفت او را در مدینه جانشین خود می‌کرد. ابن عباس با جلالت قدر و وسعت علمی که داشت جهت اخذ علم به خانه او می‌رفت و می‌گفت: «به نزد علم باید رفت و علم پیش کسی نمی‌رود». یکبار رکابش را گرفت تا سوار شد، زید او را از این کار بازداشت. ابن عباس گفت: «این چنین به ما امر شده است که با دانشمندانمان رفتار کنیم». زید دست او را گرفت و بوسید و گفت: «این چنین به ما امر شده که با اهل بیت پیامبران رفتار کنیم». زید یکی از انصار است که قرآن را در زمان پیامبر جمع کرد و بر او خواند، و هم در زمان ابوبکر قرآنی برای او نوشت. و در زمان عثمان که می‌خواستند قرآنی چند به شهرها (کشورها) بفرستند، قرآنی برای عثمان نوشت. چون فوت کرد حَسَن بن ثابت او را مرثیه گفت. ابوهزیره در روز وفاتش گفت: امروز دانشمندانم درگذشت، امید است خداوند ابن عباس را جانشین او قرار دهد. به سال ۴۵ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۵۷/۳.

زید بن صُوحان زید بن صُوحان بن حُجر عبیدی، از بنی عبدالقیس، از ربیعیه و از تابعان و از اهل کوفه. از عمر و علی درباره او روایتی هست (همان روایت متن). از رؤسای شجاع بود. در جنگهای فتح شرکت داشت و در جنگ نه‌اوند دست چپش قطع شد. در جنگ جمل همراه علی می‌جنگید و کشته شد (۳۶ هـ). مسجد او تا امروز در کوفه باقی است. ← اعلام، ۵۹/۳.

زید الفوارس زید بن حصین بن ضرار ضبّی، سوارکار و شاعر جاهلی. بغدادی کمی از اخبار او را آورده است. او را ابیاتی است. در حماسه ابوتّمّام هم ابیاتی از شعر او آمده است. ← اعلام، ۵۸/۳. زینون (این کلمه در اصل متن زیتون آمده بود). «زینون اکبر پسر طالوطاغورس (نزدیک ۴۶۰ پیش از میلاد) از اهل شهر الیاطیس بود. و زینون رای حکمائی که مسما بودند به اغوریقی ابداع کرد. و زینون کامل بود در ادب و ثابت و دلیر بود در حمایت. یک کتاب تصنیف گذاشت در علم طبیعت. و زینون سخت متعصب بود خاصان خود را، و ننگ و ناموس ایشان را به غایت بزرگ می دانست.» ← نزهة الأرواح و روضة الافراح، ص ۲۶۰. و حکایت متن در صفحه ۲۶۵ همین کتاب آمده است.

س

ساره زوجه ابراهیم خلیل و مادر اسحاق. عمر او را از صدسال متجاوز نوشته اند و چون وی درگذشت در مغارة مکفیه که ابراهیم برای مدفن خود خریده بود، مدفون گردید. ← اعلام معین، ص ۶۹۸.

سالم بن عبدالله بن عمر بن خطاب قرشی عدوی، یکی از فقهای هفتگانه مدینه و از بزرگان و علما و ثقات تابعین. بر سلیمان بن عبدالملک وارد شد و مورد احترام و اکرام او بود تا جایی که سلیمان او را در جای خودش می نشانند. در مدینه به سال ۱۰۶ ه، درگذشت. ← اعلام، ۷۱/۳.

سالم بن معقل، ابو عبدالله، غلام ازادشده ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع بن عبد شمس بود و از بزرگان صحابه و از کبار قرّای ایشان. فارسی الاصل. در حالی که کودک بود ثبته، زن ابو حذیفه او را آزاد کرد و ابو حذیفه او را به فرزندخواندگی پذیرفت و دختر برادرش را به ازدواج او درآورد. او از سابقین در اسلام است. قبل از هجرت، در مسجد قبا پیشنهاد می نمود که در میانشان ابوبکر و عمر بودند. در خبر صحیح آمده که قرآن را از چهار کس بیاموزید: ابن مسعود، سالم، ابی بن کعب، و معاذ بن جبل. و در روایت است که عمر در روز شورا گفت: اگر سالم زنده بود شورا را تشکیل نمی دادم، یعنی به رای او اکتفا می کردم. در جنگ بدر حضور داشت. در جنگ یمامه پرچمدار مهاجرین بود. دست راستش قطع شد، پرچم را بعدست چپ گرفت، دست چپش نیز قطع شد، پرچم را به گردان انداخت تا اینکه به خاک افتاد و شهید شد. به سال ۱۲ ه، در کنار قبر ابو حذیفه به خاک سپرده شد. ← اعلام، ۷۳/۳.

سجّاح بنت حارث بن سُوید بن عقیان، تمیمیه، از بنی یربوع، امّ صادر، زنی از مدعیان نبوت. شاعر و ادیب آگاه به اخبار بود. در میان قومش رفعت مقام داشت. در ایام رتّت (زمان ابوبکر که عده ای از اسلام برگشتند و جنگهای ابوبکر با آنان مشهور است) بزرگ شد و بعد از وفات پیامبر ادعای نبوت کرد. در جزیره در میان بنی تغلب زندگی می کرد. به مطالب کتب مقدّس آگاهی داشت و این را از نصاری تغلب گرفته بود. پس گروهی از اقوامش که در میان آنان بعضی از بزرگان تمیم هم به چشم می خورد به او گرویدند. همراه ایشان از جزیره آهنگ جنگ با ابوبکر را کرد و به یمامه درآمد. خبر خروجش به مُسَیلمَه (که او هم ادعای نبوت می کرد) رسید. به مسیلمه گفتند که چهل هزار نفر همراه سجّاح هستند. مسیلمه ترسید و همراه عده ای از اقوامش به دین سجّاح رفت و با او ازدواج کرد.

سجاح مدت کمی با او بود و فهمید که جنگ با مسلمانان گران تمام می‌شود. به جزیره برگشت و پیش دائیهاش رفت. تا اینکه خبر کشته‌شدن مسیلمه به او رسید. مسلمان شد و رفت به بصره و در آنجا حدود سأل ۵۵ هـ، وفات کرد. سَمْرَةَ بن جُنَّب والی بصره از طرف معاویه بر او نماز خواند. حکایت پردازان در باب ازدواج و زفاف این دو پیغمبر نر و ماده حکایتها و نکته‌ها (جوکها) ساخته‌اند و در کتب ادب آورده‌اند. ← اعلام، ۷۸/۳.

سُرَاقَه بن مالک سُرَاقَه بن مالک بن جعشم مُذَلِجی کِنَانی، ابوسفیان، صحابی و شاعر. در کتب حدیث ۱۹ حدیث از او آورده شده است. در جاهلیت قائف بود (بی‌شناس، که از جای پا بر روی زمین صاحب پا را می‌شناخت). وقتی که پیامبر همراه ابوبکر از مکه به مدینه هجرت کرد، ابوسفیان سُرَاقَه را مأمور کرد که از جای پای محمد مسیر او را بیابد. در سال ۸ هـ، بعد از غزوه طائف مسلمان شد. به سال ۲۴ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۸۰/۳.

سُرَی سَقَطی سُرَی بن مُتَلَس سَقَطی، ابوالحسن، از بزرگان صوفیه. ولادت و وفاتش به بغداد است، و او اول کسی است که به زبان توحید و احوال صوفیه در بغداد سخن گفته است. امام و شیخ بغدادیان در عصرش بود و دائی جُنید و استادش. جنید گفته است: عابدتر از سری ندیده‌ام، ۹۸ سال عمر کرد هرگز ندیدم که پهلو بر زمین نهد مگر در مرض موت. به سال ۲۵۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۸۲/۳.

سَطِیح کاهن ربیع بن ربیع بن مسعود بن عَدِی بن ذَئِب، از بنی مازن، از آزد. کاهن جاهلی غَسَانی، از مُعَمَّرین و مشهور به سَطِیح. عرب در اختلافاتشان پیش او به حکمیت می‌رفتند و رأی او را قبول داشتند حتی عبدالمطلب بن هاشم با جلالت قدری که داشت در اختلاف بین خودش و گروهی از قیس عیلان بر سر آب طائف راضی به حکمیت سَطِیح شد. می‌گفتند مرد روشن‌رأیی است. در جودت رأی به او مثل می‌زنند. فیروزآبادی گفته است: سَطِیح کاهنی از بنی ذَئِب بود، در بدنش استخوانی جز استخوان سر نبود. زبیدی اضافه می‌کند: او همیشه درازکش بر سطح زمین افتاده بود نه می‌توانست بنشیند و نه بایستد (از این جهت او را سَطِیح می‌گفتند). و گفته‌اند: او می‌پیچد همان‌طور که حصیر پیچیده می‌شود. و با عجب تمام سخن می‌گفت. از اهل جایبه بود از دهات اطراف شام. کمی قبل از ولادت پیامبر به سال ۵۲ ق هـ، وفات کرد. مردم پیش او می‌آمدند و می‌گفتند: برای قضیه‌ای پیش تو آمده‌ایم، آن چیست؟ آنچه که در افکار و ضمیر ایشان بود از غیب می‌گفت. ← اعلام، ۱۴/۳.

سعد بن ابی وقاص سعد بن ابی‌وقاص مالک بن اَهِیَب بن عبد مناف قُرشی زُهری، ابواسحاق. صحابی و امیر و فاتح عراق و مدائن و یکی از شش نفری که عمر جهت تعیین خلیفه برگزید، و اول کسی که در راه خدا تیر انداخت، و یکی از عَشْرَه مَبْتَهَرَه (ده نفری که پیامبر مژده بهشت به آنها داد) به او لقب سوارکار اسلام داده‌اند. در ۱۷ سالگی در جنگ بدر شرکت کرد، و او فاتح قادسیه بود. به کوفه آمد و آنجا را جهت بناکردن خانه برای قبائل عرب قرار داد و خود نیز بناها و خانه‌هایی ساخت و تا آخر خلافت عمر والی کوفه بود. عثمان نیز مدتی او را در این سمت برقرار داشت سپس عزل کرد. به مدینه برگشت. مدتی بود تا اینکه بینایش را از دست داد. در وصفش گفته‌اند: کوتاه‌قد و چاق (خپل) و صاحب

انگستان درشت و موی مجعد بود. در قصرش در عقیق (دهمیلی مدینه) به سال ۵۵ هـ ، وفات کرد و سپس او را به مدینه حمل کردند. در کتب حدیث ۲۷۱ حدیث از او روایت شده است. ← اعلام، ۸۷/۳.

سعد بن عباده سعد بن عباده بن ذلیم بن حارثه خزرجی، ابو ثابت، صحابی و از اهل مدینه و بزرگ خزرج و یکی از امرای اشراف در جاهلیت و اسلام. در جاهلیت به کامل ملقب بود (به خاطر آگاهی به نوشتن و تیراندازی و شناوری). با هفتاد تن از انصار در جنگ عقبه شرکت داشت، و همچنین در جنگ خندق و احد و دیگر غزوات. و یکی از نقبای دوازده گانه است. بعد از وفات پیامبر طمع در خلافت بست و با ابوبکر بیعت نکرد. چون خلافت به عمر رسید، عمر او را سرزنش کرد. سعد گفت: سوگند به خدا دوست ابوبکر را از تو بیشتر دوست داشتم، و از همسایگی تو هم بیزار هستم. عمر گفت: کسی که از همسایه اش بیزار است کوچ می کند. سعد به صورت مهاجر به شام رفت و در سال ۱۴ هـ ، در حوران وفات یافت. برای سعد و پسرانش در جاهلیت حصنی بود که در آن ندا می کردند: هر که گوشت و پیه (روغن) دوست دارد به حصن ذلیم بن حارثه بیاید. ← اعلام، ۸۵/۳.

سعید بن جبیر سعید بن جبیر اسدی کوفی، ابو عبدالله، از موالی و اعلم تابعان علی الاطلاق و حبشی الأصل از موالی بنی و البه بن حارث از بنی اسد. دانش را از عبدالله بن عباس و ابن عمر فرا گرفت تا جایی که هرگاه اهل کوفه جهت استفتاء پیش ابن عباس می آمدند می گفت: با وجود سعید در میان شما، آمده اید از من پرسش می کنید؟ چون ابن اشعث بر عبدالملک بن مروان خروج کرد، سعید بن جبیر هم همراه او بود. چون ابن اشعث کشته شد، سعید به مکه رفت. والی مکه خالد قسری سعید را دستگیر کرد و به نزد حجاج فرستاد. حجاج بعد از شکنجه در واسط به سال ۹۵ هـ ، سعید را کشت. امام احمد بن حنبل گفته است: حجاج سعید را در حالی کشت که در پشت زمین کسی نبود که به علم سعید محتاج نباشد. در *وفیات الاعیان* آمده که سعید شطرنج را نیکو می دانست و بازی می کرد و این به خاطر عاقبت نگری است که در بازی شطرنج است. ← اعلام، ۹۳/۳.

سعید بن حمید سعید بن حمید، ابو عثمان، کاتب مترسل و از شعرا. اصلش از نهروان اوسط بود و از فرزندان دهاقین و مولدش به بغداد. بعداً به سکنا بین بغداد و سامراء رفت. مستعین ریاست دیوان رسائل را به او سپرد. بیشتر حکایاتش با زنی است شاعر به نام فضل که عاشق او بود، و به مسلک عمر بن ابی ریمه گام برمی داشت. حدود سال ۲۵۰ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۹۴/۳.

سعید بن عاص سعید بن عاص بن أمیه بن عبد شمس، ابو اخیخه، از سادات بنی امیه در جاهلیت که ملقب به «ذوالعبابه» و «ذوالعمامه» بود، کنایه از سیادت و بزرگی. و عرب در مثل می گوید: فلان مُعَمَّم، یعنی اینکه او مسؤول و تاوان دهنده هر جنایتی که یکی از افراد قبیله او انجام دهد می باشد. و گفته اند: هر وقت سعید عمامه بر سر می گذاشت هیچ کس در قریش عمامه بر سر نمی گذاشت تا وقتی که او عمامه از سر برمی گرفت، یا اینکه هیچ قرشی عمامه به رنگ عمامه سعید بر سر نمی گذاشت. و او پدر عمرو بن سعید (اشدق) و جد سعید بن عاص (که در پایین ترجمه اش آمده است) می باشد، و مورخان اخبار این دو را با هم مخلوط کرده اند. از حکایات او اینکه جهت تجارت به شام رفت. عمرو بن جفنه او را

حبس کرد. شعری گفت و برای بنی‌عبدشمس فرستاد. جمع شدند و مال زیادی فراهم آوردند و فدیة دادند و او را آزاد ساختند. اسلام را درک کرد امام مسلمان نشد. حدود سال ۳ هـ، به دین جاهلیت درگذشت. ← اعلام، ۹۶/۳.

سعید بن عاص سعید بن عاص بن سعید بن عاص بن أمیه قرشی، صحابی و از امرا و والیان فاتح. در تحت تربیت عمر بن خطاب بزرگ شد. در حالی که جوان بود عثمان او را والی کوفه کرد. چون به کوفه رفت برای کوفیان سخنرانی کرد و آنان را متهم به شقاق و خلاف نمود. اهل کوفه شکایت پیش عثمان بردند. عثمان از او خواست که به مدینه رود. سعید به مدینه رفت تا وقتی که شورش بر علیه عثمان آغاز شد، به دفاع از عثمان برخاست و با مخاصمان عثمان جنگید تا اینکه عثمان کشته شد و او به مکه رفت. چون معاویه خلیفه شد، سعید از او خواست تا او را والی مدینه کند. معاویه او را والی مدینه کرد. و در آن مقام بود تا به سال ۵۹ هـ، درگذشت. او فاتح طبرستان بود، و یکی از کسانی است که برای عثمان قرآن نوشت. در جنگ جمل و صفین کناره گرفت. قوی و گردن‌فراز و شدید و سخی و فصیح بود. آثار قصرش تا امروز در مدینه شاخص و پابرجاست. حکایاتش زیاد است. مورخان اخبار او را با جدش (که ترجمه‌اش در بالا آمد) مخلوط کرده‌اند. ← اعلام، ۹۶/۳.

سعید بن مسیب سعید بن مسیب بن خزیمه بن ابی وهب مخزومی قرشی، ابومحمد، سید تابعان و یکی از فقهای هفت‌گانه مدینه. حدیث و فقه و زهد و ورع را در خود جمع داشت. زندگانش را از فروش روغن می‌گذراند. عطائی از کسی نمی‌گرفت. احکام و قضاوت‌های عمر بن خطاب را بیش از هر کسی حفظ داشت تا جایی که او را رویه عمر نامیده‌اند. در مدینه به سال ۹۴ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۰۲/۳.

سقاخ عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، ابوالعباس، اول خلفای عباسی و یکی از جباران و زیرکان ملوک عرب و ملقب به مرتضی و قائم. در شِراة (بین شام و مدینه) دنیا آمد و بزرگ شد و به دعوت او ابومسلم خراسانی قیام کرد و ارکان حکومت اموی را ویران ساخت. در کوفه به سال ۱۳۲ هـ، آشکارا با سقاخ بیعت شد، و بعد از کشته شدن مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی در شام بر اریکه خلافت نشست و به پاداش فداکاریهای ابومسلم، او را حاکم خراسان کرد. سقاخ سخت عقوبت و بزرگ انتقام بود. بقایای امویان را کشت و دار زد و سوزاند و جز اطفال و کسانی که به اندلس پناه بردند کسی از آنها زنده نگذاشت. بمخاطر خونریزیهای زیادش به سقاخ ملقب شد. اقامتش در انبار بود جایی که شهرکی ساخت و آنجا را هاشمیه نامید و آن را مقر خلافتش قرار داد. او اول کسی است در اسلام که وزیر تعیین کرد، قبل از او امویان جهت اداره مملکت مشاورانی برای خود برمی‌گزیدند و وزیر نداشتند. به جدّ سخی بود. او اول کسی است از خلفای اسلام که به میلیونها درهم دست یافت. انگشتریش را در دست راست می‌کرد. به فصاحت و علم و ادب توصیف شده است. او را کلمات مأثوره است. در ایام او شورشهایی برخاست اما همه را با قوت و پایمردی سرکوب کرد. در سال ۱۳۶ هـ، در انبار به مرض آبله در سن ۳۴ سالگی درگذشت. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. ← اعلام، ۱۱۶/۴.

سُفیان ثوری سفیان بن سعید بن مسروق ثوری، از بنی ثورین عبدمنات، از مَضَر، ابوعبدالله، امیرالمؤمنین در حدیث و بزرگ اهل زمانه‌اش در دین و تقوا. در کوفه دنیا آمد و بزرگ شد. منصور عباسی او را فریفت که مسند قضا را بپذیرد، اما او نپذیرفت و در سال ۱۴۴ هـ، از کوفه خارج شد و در مکه و مدینه ساکن گردید. مهدی دنبال او فرستاد، متواری شده رفت به بصره و در آنجا به سال ۱۶۱ هـ در خفا فوت کرد. او را آثاری است. آیتی در حفظ بود. ← اعلام، ۱۰۴/۳.

سقراط فیلسوف معروف یونانی (فوت ۳۹۹ ق م). وی پسر سوفرونیسکس حجار بود. از زندگی او در کودکی و جوانی اطلاعی در دست نیست و آثارش نیز باقی نمانده، زیرا وی همواره عقاید خود را از طریق بحث و مکالمه تبلیغ می‌کرد. سقراط با پریکلس سیاستمدار مشهور آتن معاصر بود و با آریستوفانس آشنایی داشت. او را بجرم اینکه به آیین رسمی و دولتی اعتقاد ندارد و پرستش خدایان جدید را ترویج می‌کند محکوم به مرگ کردند و وی با نوشیدن جام شوکران زندگی را فدای عقاید خود کرد. گفته‌اند سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد، یعنی ادعای معرفت را کوچک کرده جویندگان را متنبه ساخت که از آسمان فرود آیند، یعنی بلندپروازیه‌ها را رها کرده به خود باید فرو رفت و تکلیف زندگانی را باید فهمید. نیز گفته‌اند شیوه سقراط دست‌انداختن و استهزاء بود. اگر در مکالمه او توفرون و مکالمه الکییادس از رسایل افلاطون نظر شود دیده خواهد شد که سقراط چگونه حریف را دست‌انداخته و سرانجام او را مستأصل و مجبور می‌ساخت که اقرار به نادانی خود کند. اما آنچه را که استهزاء سقراطی نامیده‌اند، در واقع طریقه‌ای بود که برای اثبات سهو و خطا و رفع شبهه از اذهان بکار می‌برد. ← اعلام معین.

سلامه سلامة القس، زن شاعر آوازخوان که در مدینه دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. آوازخوانی را از معبد و هم‌تاهایش فرا گرفت و استاد شد و ساز را نیکو می‌نواخت و شعر زیاد می‌گفت. عبدالرحمن بن ابی عمّار جُشمی از قاریان مکه که به علت عبادت زیادش ملقب به قس بود و از تابعان، شیفته سلامه شد تا جایی که سلامه منسوب به او گردید. یزید بن عبدالملک چون آواز سلامه را شنید او را به بیست هزار دینار خرید و به دمشق برد و تا زنده بود سلامه پیش یزید بود و چون یزید مرد او را با شعرش رثا گفت. یزید خبابه (معشوقه دیگرش) را بر او مقدم می‌داشت. سلامه مقتل ولید بن یزید را درک کرد و حدود سال ۱۳۰ هـ درگذشت. ← اعلام، ۱۰۷/۳.

سلطان العلماء سیدحسین بن میرزارفیع‌الدین محمد ابن امیرشجاع‌الدین محمود مرعشی، املی الاصل اصفهانی المنشأ و الموطن، سلطان العلماء و علاء‌الدین اللقب، حسینی النسب، به جهت وزارت بعضی از سلاطین صفویه به خلیفه‌السلطان نیز ملقب و از اعظام علمای امامیه است. در ایام پدرش که وزیر شاه‌عباس ماضی بوده او نیز قریب پنج‌سال به وزارت منصوب و به مقام دامادی شاه نیز مفتخر و فرزندان بسیاری از دختر شاه سیده شریفه‌خان آقاییگم، مرزوقش گردید که تماماً از اصفیای فضلا و اتقیای علما بوده‌اند. و بعد از شاه‌عباس ماضی دو سال نیز در عهد شاه‌صفی و سپس هشت سال و چند ماه نیز در زمان شاه‌عباس ثانی به وزارت نایل گردیده است. او را تصانیفی است. در سال ۱۰۶۴ هـ، وفات یافت. ← ریحانة الأندب، ۲۱۴/۲.

سلمان فارسی سلمان فارسی از صحابهٔ مقدم که خود را سلمان اسلام می‌نامید. اصلش از زردشتیه‌های اصفهان است و عمر دراز کرد. در سرزمین اصلی او اختلاف است، گفته‌اند: در قریهٔ جیان (جی اصفهان) بزرگ شد، سپس به شام و موصل و نصیبین و عموریه رفت و کتابهای ایرانیان و رومیان و یهود را مطالعه کرد. بعد از آن آهنگ بلاد عرب کرد. کاروانی از بنی کلب به او برخوردند و استخدامش کردند و سپس بندهاش گرفتند و او را فروختند. مردی از بنی قریظه او را خرید و به مدینه آورد. سلمان خبر ظهور پیامبر اسلام را شنید، خدمت پیامبر رفت و کلام او را شنید و چند روزی ملازمش بود. اگرچه داشت که به وسیلهٔ اسلام آزاد گردد. مسلمانان کمکش کردند و خود را از اربابش خرید و اسلام آورد. صاحب جسم قوی ورای صحیح و عالم به ادیان و علوم دیگر بود. و او همان کسی است که در جنگ احزاب مسلمانان را به کندن خندق راهنمایی کرد. مهاجرین و انصار در او اختلاف دارند و هر یک می‌گویند که سلمان از ما است. پیامبر (ص) فرموده است: سلمان از ما و از اهل بیت است. از علی دربارهٔ سلمان سؤال شد، گفت: سلمان از ما و از اهل بیت است. او مانند لقمان حکیم است، علم اولین و آخرین را دانست و کتاب اول و آخر را خوانده است، او دریایی است که کرانه ندارد. علی او را امیر مدائن کرد و تا آخر عمر در این مقام باقی بود. سهم خود را از بیت‌المال تصدق می‌داد. زنیل می‌یافت و از حاصل دسترنج خویش نان می‌خورد. در کتب حدیث ۶۰ حدیث از او روایت شده است. ابن بابویه قمی کتابی به نام اخبار سلمان و زهد و فضائل او تألیف کرده است، و از دیگران نیز تألیف شده است. به سال ۳۶ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۱۱/۳.

سلم بن قتیبه سلم بن قتیبه بن مسلم باهلی خراسانی، ابو عبدالله، والی بصره. ابتدا از یزید بن عمر بن هبیره در ایام مروان بن محمد حکم ولایت گرفت، در ثانی در ایام ابی جعفر منصور عباسی. از معتمدین دو دولت اموی و عباسی و از عقلای امراء بود. عادل بود و سیرت نیکو داشت. در ری به سال ۱۴۹ هـ، درگذشت. ابن اثیر گفته است: بسیار مشهور و عظیم القدر بود. ← اعلام، ۱۱۱/۳.

سلم الخنصر سلم بن عمرو بن حماد، شاعر افسارگسیخته، در بدمه‌ن، از اهل بصره و از موالی و ساکن بغداد. او را اشعاری در مدح مهدی و رشید عباسی است، و حکایاتی با بشّار بن بُرد و ابی‌التّغایه دارد. شعرش رقیق و محکم است. و خاسر (زیانکار) از این جهت نامیدند که قرآنی داشت بفروخت و به جایش طنبور خرید. به سال ۱۸۶ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۱۰/۳.

سلمة بن هشام سلمة بن هشام بن مُغیره مخزومی، ابوهاشم، از صحابه و از سابقین و برادر ابوجهل. کفّار قریش او را حبس کردند و آزار دادند. از دست ایشان گریخت. در بعضی جنگها شرکت داشت. بعد از وفات پیامبر به شام رفت و در مَرَج صُفْر (کشتزار صَفْر) در دمشق به سال ۱۴ هـ، شهید شد. ← اعلام، ۱۱۳/۳.

سلمویه سلمویة بن بُنان، طیب و فاضل. معتصم عباسی در سال ۲۱۸ هـ، او را پزشک مخصوص خود کرد و با معتصم حکایاتی دارد. عاقل و مدبّر بود و در خدمت خلفا سیاست را نیز آموخت. به سال ۲۲۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۱۴/۳.

سُلَیْک بن سُلَکَه سُلَیْک بن عُمَیر بن یثرب بن سِنان سعدی تمیمی، و سلکه مادرش بود. از فاتکان

(خونریز، دلاور، گستاخ، بی‌پروا، ستیهنده در کار، کسی که به هرچه همت گمارد آن را انجام دهد، بمنگاه گیرنده، به ناگاه کشنده) و از دوندگان (اهو را در بیابان دنبال می‌کرده و می‌گرفته و اسب به پایش نمی‌رسیده) عرب و شاعر و سیاه‌چرده و از شیاطین جاهلیت و ملقب به رثیال، ریبال (خیث). آگاه‌ترین مردم به راههای زمین بود. جنگها کرد و حکایات بسیار دارد. بر قبیلهٔ مُضَر حمله نمی‌برد، بر یمن حمله می‌برد، و اگر این ممکن نمی‌شد بر قبیلهٔ زَیمه هجوم می‌برد. حدود سال ۱۷ ق ه، اسد بن مَرک خَتَمی او را کشت. ← اعلام، ۱۱۵/۳.

سلیمان بن داود پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳- فوت ۹۳۵ ق م) وی پسر و جانشین داود بود و در اسلام از انبیای بنی‌اسرائیل محسوب می‌شود. او برای تعمیر بیت‌المقدس اقدام کرد. عقل و کیاست وی مشهور و زبانزد عموم است. امثال و حکم سلیمان در عهد عتیق (تورات) معروف است. در روایات، وی حاکم بر جن و انس شناخته شده. ← اعلام معین.

سلیمان بن عبدالملک سلیمان بن عبدالملک بن مروان، ابویوب، خلیفهٔ اموی. در دمشق دنیا آمد و در سال ۹۶ ه، در روز وفات برادرش ولید خلیفه شد و در این هنگام در رَمْلَه بود. هیچ‌کس از بیعت او سر نیپچید. اسیران را آزاد کرد و زندانها را خالی کرد و مجرمین را بخشید و به مردم نیکی کرد. عاقل و فصیح و حریص به فتح بود. ارتش بزرگی آماده ساخت و آنها را در کشتیهایی به سرکردگی برادرش مُسلمة بن عبدالملک برای محاصرهٔ قسطنطنیه روانه ساخت. در زمان او جرجان و طبرستان که در دست ترکان بود فتح شد. در دابق (بین حلب و مغرّه نعمان) به سال ۹۹ ه، درگذشت. پایتختش دمشق بود و مدت خلافتش دو سال و هشت ماه. ← اعلام، ۱۳۰/۳.

سلیمان بن علی سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس، امیر عباسی و از بخشندگان نیکوسیرت. برادرزاده‌اش سَفّاح در سال ۱۳۳ ه، او را امارت بصره و بحرین و عمان داد و در آن مقام بود تا منصور در سال ۱۳۹ ه، او را عزل کرد. در بصره به سال ۱۴۲ ه، وفات یافت. ← اعلام، ۱۳۰/۳.

سلیمان بن یسار سلیمان بن یسار، ابویوب، از موالی میمونه ام‌المؤمنین. یکی از فقهای هفتگانهٔ مدینه. چون پیش سعید بن مُسَیب می‌رفتند می‌گفت نزد سلیمان بن یسار روید که او امروز اعلم‌ترین مردمان است. در زمان خلافت عثمان دنیا آمد و پدرش ایرانی بود. ابن‌سعد در وصفش گفته است: یقه و عالم و فقیه کثیرالحدیث بود. ← اعلام، ۱۳۸/۳.

سَمَوَال سَمَوَال بن غریض بن عادیاة آزُدی، شاعر و حکیم جاهلی یهودی و از ساکنان خیبر (در شمال مدینه) و صاحب کاخ ابلق (به‌سبب رنگهای گوناگون که داشت) و صاحب لامیبه‌ی مشهوری که از بهترین اشعار است به مطلع:

إِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَدْنَسْ مِنَ اللُّؤْمِ عِرْضُهُ فَكُلُّ رَدَاةٍ يَزِيدُهُ جَمِيلٌ

(هرگاه شخص آبرویش از نکوهش لکندار نشود / پس، هر لباسی که می‌پوشد زیبا است). و این شعر در نزد علمای ادب به عبدالملک بن عبدالرحیم حارثی منسوب است. سَمَوَال را دیوان شعر کوچکی است. حکایتی با اِمْرُو الْقَيْسِ شاعر دارد که در عرب مشهور به وفا شده است. حدود سال ۶۵ ق ه، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۰/۳.

سینمار بناء رومی الاصل. صاحبان اخبار آورده‌اند که او قصری برای نعمان بن امرؤ القیس نزدیک کوفه ساخت به نام خورثقی. نعمان روزی به بام قصر شد و گفت: من هرگز به مثل این بنا ندیده‌ام. سینمار گفت: من محل آجری را می‌دانم که اگر آن برداشته شود تمام قصر می‌خوابد. نعمان گفت: غیر از تو کسی دیگر هم می‌داند؟ گفت: نه. گفت: آن را به من بنما تا کسی بر آن واقف نشود، و پس از نمودن، دستور داد تا او را از بالا به زیر انداختند و تگه‌تگه شد و منشا ضرب‌المثل عرب گردید که: «جزاهُ جزاءَ سینمار» (پاداش او پاداش سینمار است). ← اعلام، ۱۴۲۳.

سیوار سوار (سوار) بن عبدالله بن سیوار (سوار) بن عبدالله بن قدامه، از بنی عنبر، از تمیم، ابوعبدالله عنبری، قاضی و شاعر و عالم به فقه و حدیث و از اهل بصره و ساکن بغداد. قاضی رُصافه بود. در اواخر عمرش نابینا شد. در بغداد به سال ۲۴۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۵۳.

سهل بن عبدالله سهل بن عبدالله بن یونس تُستری (شوشتری)، ابومحمد، یکی از پیشوایان صوفیه و دانشمندان‌شان و متکلمان در علوم اخلاص و ریاضیات و عیوب افعال. او را کتاب مختصری در تفسیر قرآن است، و همچنین کتب دیگر. به سال ۲۸۳ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۴۳۳.

سهل بن هارون سهل بن هارون بن رواهیون (یا راهیون) ابوعمر، دشت میشانی. کاتب بلیغ و حکیم و از واضعان فن قصه و داستان‌نویسی و ملقب به بوزرجمهر اسلام و فارسی‌الاصل. در بصره مشهور شد و به خدمت هارون الرشید رسید و علو مقام یافت تا جایی که هارون او را به جای یحییای برمکی به ریاست دواوین گماشت. پس از هارون، خدمت مأمون رسید و مأمون او را سرپرست خزانه‌الحکمه بغداد کرد. سهل شعوبی (ضد عرب) بود و شدیداً عجم را بر عرب برتری می‌داد. جاحظ سخت شیفته او بود و در وصفش گفته است: سهل از خطبای شعرا است که شعر و خطابه و رسائل بلند و کوتاه و نویسندگی را در خود جمع کرده بود. حکایاتش با خلفا و امرا زیاد است. بر اسلوب کلیله‌ودمنه کتاب ثغله و غفره را برای مأمون تألیف کرد. او را آثاری است از جمله وامق و عنبر که به زبان فرانسه ترجمه شده است. ابن عبدربه در عقدالفرید کتابی نیز به نام بخل از او نام می‌برد. به سال ۲۱۵ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۴۳۳.

سیدقاسم انوار سیدعلی بن نصر بن هارون بن ابوالقاسم تبریزی ملقب به معین‌الدین (یا صفی‌الدین) و متخلص به قاسم و معروف به قاسمی و شاه‌قاسم، عارف و شاعر ایرانی قرن ۹ هـ (فوت خرچرد جام ۸۳۷ هـ). وی در طریقت مرید صدرالدین موسی بن شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود و تحت تربیت وی ریاضتها کشید و از جانب او به قاسم الانوار ملقب شد، و سپس نزد شیخ صدرالدین یمنی تلمذ کرد و صحبت شاه نعمه‌الله ولی را نیز دریافت و در بلاد قزوین، گیلان، هرات، سمرقند و دیگر شهرهای خراسان به سیاحت پرداخت و در هرات به ارشاد خلق مشغول شد و چندان نفوذ یافت که شاهرخ میرزای تیموری از سلطه او به هراس افتاد و چون آن پادشاه در سال ۸۳۰ در مسجد جمعه هرات مورد سوء قصد احمد لر قرار گرفت و مجروح شد، به قاسم انوار ظنین گشتند و او را متهم به حمایت از احمد لر کردند و وی ناگزیر هرات را ترک گفت، و مدتی در بلخ و سمرقند روزگار سپری کرد و مشمول عنایت الغیبی شد و عاقبت به خراسان بازگشت و در قریه خرچرد (یا قصبه لنگر) جام (از توابع

نیشابور) به مناسبت لطافت آب و هوا اقامت گزید و همانجا درگذشت. در اواخر قرن ۹ هـ، به امر علی شیرنوائی عمارتی زیبا بر سر قبر وی بنا کردند. او را دیوان و آثاری است. ← اعلام معین.

سیده سیده خاتون زن فخرالدوله و مادر مجدالدوله دیلمی (۳۸۷-۴۲۰ هـ). پس از مرگ فخرالدوله، پسرش مجدالدوله در سن چهار سالگی به امارت رسید و زمام امور کشور را مادرش سیده خاتون به دست کفایت خود گرفت. این زن در میان دو دشمن نیرومند: محمود غزنوی و قابوس زیاری توانست مملکت خود را حفظ کند، در صورتی که در داخل کشور نیز غالباً دچار نافرمانی پسران و جنگ آنان با یکدیگر بود. پس از فوت او وضع حکومت مجدالدوله چندان مختل شد که محمود به سهولت توانست ری را فتح و او را دستگیر کند. ← اعلام معین.

سیف‌الدوله حمدانی علی بن عبدالله بن حمدان تغلی ربّعی، ابوالحسن، سیف‌الدوله، امیر و مملوح مُتَنَبّی. گفته‌اند: بعد از خلفا به در خانه هیچ‌یک از پادشاهان آن مقدار از شیوخ علم و ستارگان دهر که به در خانه سیف‌الدوله جمع می‌آمدند جمع نشده است. در میافارقین (در دیار بکر) به دنیا آمد و بزرگ شد. شجاع و مهذب و عالی‌همت بود. واسط و اطراف آنجا را مالک شد. آهنگ دمشق کرد و آنجا را هم مالک شد. برگشت به حلب و آنجا را هم به دست آورد و در همانجا به سال ۳۵۶ درگذشت و در میافارقین دفن شد. جنگهای او با رومیان بسیار است. بخشنده و مقرب اهل ادب بود. شعر رقیق، نیکو می‌سرود. اشعاری به او منسوب است که از او نیست. و او اولین پادشاه از حمدانیان حلب است. حکایات بسیاری با شعرا دارد. خصوصاً متنبی و سَری زَفَاء و نامی و بیغاه و آواہ. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. ← اعلام، ۳۰۳/۴.

سینفویه سیفویه قصه‌گو. که حکایاتی از او در البیان والتبیین، ۲۳۹/۲، نثرالتر، صفحات و مجلدات مختلف آمده است.

ش

شاپورین اردشیر دومین شاهنشاه ساسانی (جلوس ۲۴۱، فوت ۲۷۲ م). وی والریانوس امپراتور روم را با ۷۰۰۰۰ لژیونر رومی اسیر گرفت و برای تذکار فتح خود دستور داد تصویر امپراتور روم را که در برابر اسب وی زانو زده، بر پنج نقش برجسته که روی صخره‌ها و پرتگاههای فارس (نقش‌رستم) حجاری شده، منقوش سازند. ← اعلام معین، ص ۸۵۲.

شاپور ذوالاکتاف شاپورین‌هرمزین دوم ملقب به ذوالاکتاف (۳۰۹-۳۷۹ م). وی در کودکی به سلطنت رسید و مدت ۷۰ سال سلطنت کرد. ← اعلام معین، ص ۸۵۴.

شافعی محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع هاشمی قرشی المطلبی، ابوعبدالله، یکی از چهار پیشوای اهل سنت که مذهب شافعی به وی منسوب است. در غزه (فلسطین) دنیا آمد و در دوسالگی به مکه برده شد، و دوبار از بغداد دیدار کرد، و در سال ۱۹۹ هـ، به قاهره رفت و در همانجا فوت کرد و قبرش در قاهره معروف است. مُبرّد گفته است: شافعی اشعر مردمان به شعر و آداب آن بود و معروف‌ترین مردم به فقه و قرأت. احمد بن حنبل گفته است: کسی نیست که در دستش دوات و

کاغذی نباشد و شافعی بر گردن او حقی نداشته باشد. شافعی در شعر و لغت و ایام عرب و فقه و حدیث بارع بود. در بیست سالگی فتوا می‌داد، بسیار باهوش بود. او را تصانیفی است که مشهورترین آنها *الأم* است. به سال ۲۰۴ هـ وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۶۶/۶.

شاه‌شار (شارشاه). لقب پسر شار ابونصر است و در نزد سلطان محمود غزنوی مقام بلندی پیدا کرد. وقتی سلطان محمود عزم جنگ نمود و به احضار شاه شار دستور داد، اما او چون از اطاعت دستور شاه سرپیچی کرد، والتوتاش و ارسلان جاذب به دفع وی مأمور گشتند. شاه شار در حصار متحصن گشت و لشکریان سلطان آن را محاصره کردند و پس از چند روزی به امان بیرون آمد. امراء، شاه شار را به غزنین گسیل کردند و در یکی از قلاع محبوس داشتند تا آنکه درگذشت. ← ترجمه تاریخ یمینی، ص ۳۴۰-۳۴۴. *حبیب السیر*، ۳۷۹/۲.

شاهی سبزواری. نام آق‌ملک بن جمال‌الدین فیروز کوهی معروف به امیر شاهی سبزواری متوفای به سال ۸۵۷ قمری. وی از نبیرگان سرداران و خواهرزاده خواجه علی مؤید است. در سبزواری بعد از آمدن وی در سن ۷۰ سالگی درگذشت. شاهی شاعری زبردست و نیکوخط و در هنر نقاشی و موسیقی نیز دست داشت. ← تذکره دولتشاه، ص ۴۲۶-۴۳۶. از آنجا که شاهی چهل سال پیش از جامی فوت کرده بنابراین شعر متن در مرثیه بایستقر صحیح است.

شیلی ابوبکر ذلف بن جَختَر شیلی، ناسک. در ابتدا والی دماوند (از روستاهای ری) بود، بعداً پردمدار موفق عباسی شد، و پدرش نیز سرپردمدار بود. شیلی سپس از کارهای دولتی کناره گرفت و به عبادت پرداخت و مشهور به صلاح و درستی گردید. اشعار نیکویی دارد و به مسلک صوفیه گام برمی‌داشت. اصلش از خراسان بود و نسبتش به شیله از دهات ماوراءالنهر می‌باشد و تولدش به بغداد است. در اسم و نسبش اختلاف است. به سال ۳۳۴ هـ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۴۱/۲.

شَبیب بن شَئِبَه بن عبدالله تمیمی منقری آهنمی، ابومعمر، ادیب ملوک و جلیس فقرا و برادر مسکینان و از اهل بصره و به سبب فصاحتش ملقب به خطیب. از شرفا و هوشمندان بود و ندیم خلفا، و همشهریهاش برای نیازهاشان پیش بنی‌امیه به او توسل می‌جستند. حدود سال ۱۷۰ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۵۶/۳.

شداد بن عاد از قحطان و پادشاه یمن در دوران جاهلیت قدیم از ملوک دولت حمیری. بعد از وفات نعمان بن یَعْفَر، رؤسای حمیر و قحطان به فرمان او گردن نهادند و او پادشاه صنعا شد. دوراندیش و جنگجوی غارتگر بود. تا ارمنیه فتح کرد و به شام برگشت و به مغرب رفت. شهرها بنا نهاد و قصرها و قلمه‌های محکم برافراشت. به مَآرب (از شهرهای یمن) رفت و در آنجا قصری بنا نهاد که در دنیا مثل آن نبود. و چون فوت کرد، در کوه شبام گوری برای او نصب زدند که با تمام اموالش در آنجا دفن شد. وی معاصر داود پیامبر بود. ← *اعلام*، ۱۵۸/۳.

شَرِیح بن حارث بن قیس بن جَهم کِنْدی، ابوامیه، از مشهورترین قاضیان صدر اسلام. اصلش یمنی است و در کوفه قاضی بود. در دوران خلافت عمر و عثمان و علی و معاویه قضاوت می‌کرد. در زمان حَجَّاج استعفا داد و حجاج استعفایش را پذیرفت. در حدیث ثقه بود و در قضاوت امین، و در ادب و

شعر دستی داشت. عمر طولانی کرد (۱۲۰ سال). در کوفه به سال ۷۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۶۱۳.

شريك نخعی شريك بن عبدالله بن حارث نخعی کوفی، ابوعبدالله، محدث و فقیه و مشهور به صاحب قوه ذکاوت و سرعت جواب. منصور عباسی او را بر قضای کوفه گماشت و بعد عزل کرد. مهدی او را مجدداً برگشت داد. و هادی او را دوباره عزل کرد. در قضاوت عادل بود. مولدش در بخارا بود و وفاتش در کوفه به سال ۱۷۷ هـ. ← اعلام، ۱۶۳۳.

شعبة بن حجاج بن وردعئکی الأزدي، بزرگ آزد، واسطی بصری، ابوسطام. در حفظ و درایت و استواری از ائمه رجال حدیث بود. در واسط دنیا آمد و بزرگ شد و در بصره ساکن گردید تا وفات یافت. او اول کسی است در عراق که از کار محدثین تحقیق کرد و جانب ضعفا و محرومان را گرفت. احمد بن حنبل گفته است: او در این کار به تنهایی يك امت بود. شافعی گفته است: اگر شعبه نبود حدیث در عراق شناخته نمی شد. عالم به ادب و شعر بود. اصمعی گفته است: هرگز هیچ کس را در شعر عالم تر از شعبه ندیدم. او را کتابی است. در سال ۱۶۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۶۴۳.

شعیبی عامر بن شراحیل بن عبدذی کیار، شعبی جمیری، ابوعمر، راویه و از تابعین. در حفظ به او مثل می زنند. در کوفه به دنیا آمد و بزرگ شد و همانجا درگذشت. از حواشی عبدالملک مروان بود و از منادمان و قصه گوینان او و رسولش برای امپراتور روم. لاغر و نحیف بود و هفت ماهه به دنیا آمده بود. از قوه حافظه اش پرسیدند. گفت: سیاهی بر سفیدی نوشته نشده بود و حدیثی از کسی نشنیدم مگر اینکه حفظ کردم. او از ثقات رجال حدیث است. عمر بن عبدالعزیز از او استقضا می کرد و فقیه بود و شاعر. در اسم پدرش اختلاف است. شراحیل یا عبدالله. نسبتش به شعب است از بطن همدان. به سال ۱۰۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۱۳.

شعیب پیامبر عربی از بنی مدین از نسل ابراهیم. بعد از هود و صالح بود کمی قبل از زمان موسی. منازل قومش نزدیک تبوک بود، بین مدینه و شام. نسابان در نام پدر و جدش اختلاف دارند. بعضی گفته اند او ابن نوفل بن رعیل بن مر بن عنقاء بن مدین است، و بعضی چیز دیگری گفته اند. مسعودی گفته است زبانش عربی بود. و مفسران از آیه ای از قرآن فهمیده اند که او کور بود. سَمْعانی گفته است: قبرش در حطین در فلسطین است. نووی اضافه می کند: قبر او در پیش مردمان بلاد ما (فلسطین) مشهور است و بر روی قبرش بنایی است. دخترش صفوراء زن موسی بود. وهب بن مُنبه گفته است: شعیب در مکه مدفون است. نامش در قرآن ده بار آمده است. قومش به آیات الهی کفر ورزید و به فساد مشغول شدند. زلزله آمد و آنها را هلاک کرد. شعیب گفت و گوهای با قوم خود داشت از این رو به خطیب انبیا معروف است. ← اعلام، ۱۶۵۳.

شعانی حکیم شرف الدین حسن طیب و شاعر (وفات ۱۰۳۸ ق). وی طیب خاص و ندیم شاه عباس اول بود. علاوه بر غزلیات و هجویات يك مثنوی از او باقی است موسوم به نمکدان حقیقت، به تقلید حدیقه الحقیقه سنائی. ← اعلام معین، ص ۹۰۵.

شوق کاهن شوق بن صعب بن یشکر بن رهم قسری بجلای آناری آزدی. کاهن جاهلی و از عجایب

مخلوقات و معاصر سطح کاهن. مردمان در کارهاشان از این دو طلب مشورت می‌کردند و یا تفسیر خوابهاشان را می‌پرسیدند. شیق عمر طولانی کرد و می‌گویند تا بعد ولادت پیامبر زنده بود. گفته‌اند او را نصف اندامهای آدمی بود: يك دست و يك پا و يك چشم داشت. ابن حزم گفته است نسل او تا زمان بنی‌امیه ادامه داشت. حدود ۵۵ قبل از هجرت وفات یافت. ← اعلام، ۱۷۰/۳.

شقیق بلخی شقیق بن ابراهیم بن علی آزدی بلخی، ابوعلی. زاهد صوفی و از مشاهیر شیوخ خراسان و شاید او اول کس باشد که در خراسان در علم تصوف سخن گفته است. از کبار مجاهدان بود. در غزوه کولان در ماوراءالنهر به سال ۱۹۴ هـ، شهید شد. ← اعلام، ۱۷۱/۳.

شَمَاح بن ضرار بن خرملة بن سینان مازنی ثنیانی غطفانی، شاعر مُخَضَّرَم که جاهلیت و اسلام را درک کرد او از طبقه اُیُود و نایفه است. در قادسیه حاضر بود و در غزوه موقان در گذشت. اخبارش زیاد است. او را دیوانی است که چاپ شده است. در اسمش اختلاف است، گفته‌اند معقل بن ضرار و شَمَاح لقب او است. به سال ۲۲ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۷۵/۳.

شَنْفَری عمرو بن مالک آزدی، از قحطان. شاعر جاهلی یمنی از فحول طبقه دُوم و از خونریزان و دوندگان معروف عرب و یکی از شرورها که همه قبائل از او و امثال او بیزاری می‌جستند. در یکی از شبیخونهای خود بر قبیله بنی‌سلامان کشته شد. در دو، يك قدم او برابر بیست قدم دیگران بود، و در مثل گفته‌اند: دونده‌تر از شنفری. و او صاحب لامیه‌العرب است که شرحها بر آن نوشته شده و به زبانهای خارجی ترجمه شده است. حدود سال ۷۰ قبل از هجرت فوت شد. ← اعلام، ۸۵/۵.

شیرویه پسر خسرو پرویز که پس از وی به سلطنت رسید (۶۲۸ م). خسرو قصد داشت مردانشاه را جانشین خود گرداند. چون غباد ملقب به شیرویه، که پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت، از واقعه استحضار یافت، مصمم شد که از حق خود دفاع کند. فرمانده کل قوای کشور گشنسپ اسپاذ که بنا بر روایت تتوفانس برادر رضاعی او بود، به یاری وی کمر به میان بست و با هرقل وارد گفتوگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه کند. بعضی دیگر از بزرگان نیز به شیرویه پیوستند. پس به فرمان شیرویه «قلعه فراموشی» را گشودند. جماعتی بسیار از زندانیان نجات یافتند و از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند. همان شب نگهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین در آنجا خفته بود، بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیددم از هرسو این بانگ برخاست: «غباد شاهنشاه! خسرو، هراسان و بیمناک، پای به گریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد، ولی او را دستگیر کردند و کشتند. شیرویه بفرمود تا دست و پای برادرانش را ببرند، و پس از اندک زمانی آنان را هلاک کرد. شیرویه پس از شش ماه پادشاهی درگذشت. بعضی گویند او را زهر دادند، و برخی مرگ او را به طاعونی نسبت می‌دهند که به ایران سرایت کرده و گروه بسیار از مردم را به هلاکت رسانید. ← اعلام معین، ص ۹۵۵.

شهرین معشوقه ارمنی و زوجه خسرو پرویز (وفات ۶۲۸؟). طبق روایات، فرهاد نیز بدو عشق می‌ورزید. ← اعلام معین، ص ۹۵۵.

شیطان طالق محمد بن علی بن نعمان بن ابی طریفه بَجَلی، از موالی، ابوجعفر احوال کوفی ملقب به

شیطان طاق. فقیه مناظر از غلات شیعه، و فرقه شیطانیه از معتزله بدو منسوب است. در بازار کوفه در محل طاق المحامل دکان جواهرفروشی داشت. کشتی گفته است علت اینکه مردم به او لقب شیطان طاق دادند این بود که در درهمی شک کردند و پیش او رفتند. چون درهم را دید گفت این جعلی است. مردم گفتند: نیست او جز شیطان طاق! معاصر ابوحنیفه بود و گفته‌اند بعد از بحثی که بین او و یکی از خروریان در حضور ابوحنیفه رخ داد، ابوحنیفه برای اول بار او را به این لقب ملقب کرد. مورخان شیعه چون دیدند که این لقب مقام او را پایین می‌آورد، به او لقب مؤمن طاق دادند. او را آثاری است. حدود ۶۰ هـ، از دنیا رفت. /اعلام، ← ۲۷۱/۶.

ص

صابی ابراهیم بن هلال بن ابراهیم بن زهرون خزّانی، ابواسحاق صابی، نابغه ترسل و انشاء و کتابت. پدراش طیب بودند، اما او مایل به ادبیات شد. در زمان مطیع عباسی عهدمدار ریاست دیوان رسائل و مظالم و معاون گردید. سپس در سال ۳۴۹ هـ، همین مقام را در دستگاه معزالدوله دیلمی و پسرش عزالدوله (بختیار) داشت. به سبب سعایتی که بر علیه او پیش عضدالدوله (پسرعموی بختیار) شده بود و او از صابی رنجیده‌خاطر بود، مکاتباتی با عضدالدوله داشت، و چون عضدالدوله بر بنفداد مستولی گردید، در سال ۳۶۷ هـ، صابی را گرفت و به زندان افکند و اموالش را مصادره کرد. و چون صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله حاکم شد، در سال ۳۷۱ هـ، او را از زندان آزاد ساخت. صابی در دیانت مسیحی (یا صائبه) سخت معتقد بود و با اینکه عزالدوله در صورت پذیرفتن اسلام پیشنهاد وزارت به او داد، ولی او امتناع کرد. با این همه قرآن را حفظ داشت و در ماه رمضان از بابت مشارکت با مسلمانان روزه می‌گرفت. صاحب بن عباد او را زیاد دوست داشت و با بُعد دیار برای او سیلات و عطایا می‌فرستاد. محققان در حسن انشاء بین صاحب و صابی اختلاف دارند که کدام یک افضل‌اند. رسائل صابی چاپ شده و او را نیز آثاری است. در سال ۳۸۴ هـ، درگذشت. ← /اعلام، ۷۸/۱.

صاحب بن عبّاد بن عباس، ابوالقاسم طالقانی، وزیری که ادبیات بر او غالب بود، و از نوادر روزگار در علم و فضل و تدبیر و روشنی فکر بود. ابتدا وزارت مؤیدالدوله ابن بویه دیلمی را به‌عهده داشت و بعد از آن وزارت برادرش فخرالدوله را. از کوچکی چون هم‌صحبت مؤیدالدوله بود به لقب صاحب نامیده شد. در طالقان اصفهان به دنیا آمد و نسبتش بدانجاست. در ری فوت کرد و در اصفهان مدفون گردید. او را آثاری است. به سال ۳۸۵ هـ، درگذشت. ← /اعلام، ۳۱۶/۱.

صاحب‌دیوان شمس‌الدین محمدبن بهاء‌الدین محمد، از ملازمان سلطان محمد خوارزمشاه و مستوفی دیوان وی بود، و در وقت انهزام سلطان از مغول و فرار او از بلخ به طرف نیشابور در سال ۶۱۷ هـ، وی نیز در مصاحبت سلطان بوده است. پس از سلطان محمد در عهد پسرش سلطان جلال‌الدین منکیرنی نیز همان شغل استیفای دیوان را داشت. وی در حین محاصره اخلاط (۶۲۶-۶۲۷ هـ) درگذشت. ← /اعلام معین، ص ۹۶۸.

صالح پیامبر پیامبر عربی. نامش به کرات در قرآن کریم آمده است. او از بنی ثمود است که به

انها اصحاب جِجْر می گفتند، و جِجْر بلاد ایشان بود که امروز به مدائن صالح معروف است نسبت به او. صالح قبل از زمان موسی و شعیب بود. قومش او را تکذیب کردند جز اندکی. پس در صبحی صبحهای (فریادی مهلك) بیامد و ایشان را هلاك كرد (قرآن، ۸۳/۱۵). نَسَابان در نسب صالح گفته‌اند: صالح بن عبید بن جابر، و صالح بن آسف هم گفته‌اند. ← اعلام، ۱۸۸/۳.

صالح بن عبدالجلیل از زاهدان معاصر مهدی عباسی است که صاحب فصاحت بیان بود. ← *عیون الأخبار*، ۳۳۳/۲. *عقدالفرد*، ۱۵۸/۳. ترجمه کتاب الوزراء و الکتاب، ص ۱۹۳.

صالح بن عبدالقنوس بن عبدالله بن عبدالقنوس اَزْدی جذامی، مولای ایشان، ابوالفضل. شاعر حکیم و متکلم که در بصره مردمان را موعظه می کرد. او را با ابوهُذَیْل علاّف مناظراتی است. شعرش تمام امثال و حکمت و آداب است. نزد مهدی عباسی به زندقه متهم شد و مهدی او را در بغداد کشت. مرتضی گفته است: او را دیدند که نمازی بار کوع و سجود کامل می خواند. از او پرسیدند: با اینکه مذهب تو معلوم است (زندقه) این نماز چیست؟ گفت: عادت بلد و راحت جسد و سلامت اهل و ولد. در آخر عمرش کور شد. حدود ۱۶۰ هـ، مقتول گردید. ← اعلام، ۱۹۲/۳.

صالح مُرّی صالح بن بشیر مُرّی، ابوبشر، مردی صالح بود و مهدی عباسی وی را به بغداد طلبید و بغدادیان از او حدیث شنیدند. به سال ۱۷۲ هـ، درگذشت. ← *عیون الأخبار*، ۵۳/۳. *صفة الصّفوة*، ۳۵۰/۳.

صَخْر بن عمرو بن حارث بن شریذ ریاحی سلمی، از بنی سُلَیْم ابن منصور، از قیس عیلان، برادر خنساء شاعره عرب. از سوارکاران و جنگجویان بنی سُلَیْم بود. در جنگی که با بنی اسد می کرد مجروح شد و مدت يك سال زخم او به درازا کشید و عاقبت بر اثر آن زخم بمرد. خواهرش خنساء اشعار زیادی در رثای او بگفت. حدود ۱۰ قبل از هجرت وفات یافت. ← اعلام، ۲۰۱/۳.

صَفْصَفَة بن صُوْحان بن جِجْر بن حارث عبیدی، از سادات عبدالقیس و از اهل کوفه. مولدش در دارین (نزدیک قطیف) است. خطیب و بلیغ و عاقل بود و شعر هم می گفت. در جنگ صفین همراه علی بود، و او را با معاویه موافقی است. شعبی گفته است: از او خطابت می آموختم که مغیره به امر معاویه او را از کوفه به جزیره اولال در بحرین تبعید کرد، و وی در سن هفتاد سالگی به سال ۵۶ هـ، در آنجا فوت کرد. قبرش هم اکنون در شهر کلابیه در بحرین معروف است. و گفته‌اند در کوفه فوت کرد، و مسجدش تا این زمان در آنجا معروف است. ← اعلام، ۲۰۵/۳.

صَفْدی خلیل بن آییك بن عبدالله صفدی، صلاح الدین، ادیب و موزخ کثیرالتصانیف سودمند. در صفد (فلسطین) دنیا آمد و منسوب بدانجا است. در دمشق علم آموخت و در فن رسم، ماهر گردید. سپس به ادب و شرح حال نویسی بزرگان پرداخت. در صفد و مصر و حلب عهددار دیوان انشاء گشت، بعداً به وکالت دیوان بیت المال دمشق رسید، و در همانجا به سال ۷۶۴ هـ، درگذشت. او حدود دویست اثر دارد که معروف ترین آنها *الوافی بالوقایات* است که چندین مجلد است. ← اعلام، ۳۱۵/۲.

صَفْوَان جُمَحی صفوان بن امیه بن خلف بن وهب جمحی قرشی مکی، ابوهوب، صحابی و فصیح و جواد. از اشراف قریش در جاهلیت و اسلام بود. بعد فتح مکه مسلمان شد و از زمره مؤلفه قلوبهم بود.

در جنگ یرموک حاضر بود، و در مکه به سال ۴۱ هـ ، درگذشت. در کتب حدیث ۱۳ حدیث از او روایت شده است. ← اعلام، ۲۰۵/۳.

صفی‌الدین جلی عبدالعزیزین سرایابن علی بن ابی‌القاسم السنسی الطائی، شاعر عصرش. در حله بعدنیا آمد و بزرگ شد. بعد به تجارت پرداخت و به شام و مصر و ماردین و دیگر شهرها می‌رفت و به عراق برمی‌گشت. مدتی به اصحاب ماردین پیوست و به پادشاهان ارتقی نزدیک شد و ایشان را مدح گفت و از ایشان بخششهای زیادی دریافت کرد. در سال ۷۳۶ به قاهره رفت و سلطان ملک ناصر را مدح گفت. در بغداد به سال ۷۵۰ هـ ، درگذشت. او را دیوان شعر و آثاری است. ← اعلام، ۱۷/۴.

وی از بزرگان شعرای شیعه بود.

صفیة قرشی بنت عبدالمطلب بن هاشم، سیده قرشیه، شاعره شجاع و عمه پیامبر اسلام که قبل از هجرت مسلمان شد و به مدینه مهاجرت کرد و خواهر بطنی حمزه که مراثی در رثای او سروده است و شعرش نیکو است. در مدینه به سال ۲۰ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۰۶/۳.

صولی محمد بن یحیی بن عبدالله، ابوبکر صولی شطرنجی، از اکابر علمای ادب و ندیم سه خلیفه: راضی و مکتفی و مقتدر. او را تصانیفی است، و شطرنج‌باز ماهری بود. به سال ۳۳۵ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۶/۷.

ض

ضبی احمد بن ابراهیم ضبی، ابوالعباس، وزیر فخرالدوله بویه. از عقلای فضلا بود و ملقب به کافی الأوحد و صاحب اشعار رقیق. مهیار دیلمی و دیگران او را ثاورثا گفته‌اند. در بروجرد در حالی که از وزارت معزول بود به سال ۳۹۸ هـ ، درگذشت و جسدش را به کربلا حمل کردند. ← اعلام، ۸۶/۱.

ضرار بن عمرو غطفانی، قاضی و از بزرگان معتزله. حدود سی کتاب تألیف کرد. احمد بن حنبل در پیش قاضی سعید بن عبدالرحمن جمحی بر علیه او فتوا داد و قاضی سعید حکم به قتل ضرار داد و ضرار فرار کرد. و گفته‌اند: یحیی بن خالد برمکی او را پنهان ساخت. حدود ۱۹۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۱۵/۳.

ضمرة بن ضمیره بن جابر نیشلی، شاعر جاهلی و از رؤسای شجاع. او صاحب روز (جنگ) ذات‌الشقوق است که از ایام (جنگهای) عرب در جاهلیت است که بر بنی‌اسد حمله بردند و پیروز گشتند. تاریخ فوتش معلوم نیست. ← اعلام، ۲۱۶/۳.

ط

طالوت = شاقول = شاعول، به معنی مطلوب، ابن قیس از سیبط بن یامین اولین پادشاه اسرائیل که در نیمه دوم قرن ۱۱ قبل از میلاد حکومت داشت. وی به توسط سموئیل بدین سمت انتخاب شد و قلمرو خود را بسط داد و با فلسطینیان جنگید. پس از داود جانشین گردید. ← اعلام معین، ص ۸۵۰.

طاووس بن گنسان خولانی همدانی، از موالی، ابو عبدالرحمن. از اکابر تابعین و از فقهای دین و راوی حدیث و زاهد که با شهامت و جرئت خلفا و ملوک را پند می‌داد. اصلش ایرانی است و مولد و منشأش در یمن. در فصل حج در مُزْدَلِیْه یا در مینا به سال ۱۰۶ هـ، درگذشت، و در همین سال که هشام بن عبدالملک به حج رفته بود بر او نماز خواند. طاووس از نزدیکی با ملوک و امرا خودداری می‌ورزید. ابن عیینّه گفته است: سه تن از سلاطین کناره می‌گرفتند: ابوذر، طاووس، ثوری. ← اعلام، ۲۲۴/۳.

طاهر نوایمینی طاهر بن حسین بن مُصَنَّب خُزَاعی، ابوطیب و ابوظلحه. از کبار وزراء و سرداران و صاحب ادب و حکمت و شجاعت، و او همان کسی است که پایه‌های حکومت مأمون را ثابت و استوار کرد. در پوشنج به دنیا آمد و ساکن بغداد شد و در کوچکی به مأمون پیوست. پدرش نیز در پیش هارون منزلی داشت. چون رشید فوت کرد و امین خلیفه شد، مأمون در مرو بود. طاهر را روانه بغداد کرد. طاهر به بغداد حمله برد و بر امین غلبه کرد و در سال ۱۹۸ هـ، امین را کشت و برای مأمون بیعت گرفت. مأمون ابتدا او را رئیس شرطه بغداد کرد، سپس او را والی موصل و جزیره و شام و مغرب و خراسان نمود. مأمون همواره از طاهر بمخاطرات اینک قاتل برادرش بود و او را بدون مشورت او کشته بود، کینه‌ای در دل داشت، و طاهر این را می‌دانست. به همین جهت وقتی بر خراسان مسلط شد روز جمعه‌ای نام مأمون را از خطبه حذف کرد و همان شب به دست یکی از غلامانش که از جواسیس مأمون بود به زهر کشته شد. طاهر یک چشم بود (اعور). از او پندنامه‌ای به پسرش در دست هست که نسخه‌ای از آن در دارالکتب موجود است. به سال ۲۰۷ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۲۲۱/۳.

طرزی افشار شاعر ایرانی در قرن ۱۱ هجری و معاصر شاه صفی و شاه عباس دوم. وی از ایل افشار و مولدش قریه طرزلو (ارومیه) بود و در دربار مقامی ارجمند داشت. طرزلی به اصفهان، عربستان، ولایات شمال قفقاز و غیره سفر کرد و گویا سفری به روم و ممالک فرنگ هم کرده. در سخنوری سبکی خاص داشت، و بدیع‌گو و ظرافت‌جو بود. در اشعار خویش مصدرها و صیغه‌های جعلی بسیار استعمال کرده. ← اعلام معین، ص ۱۰۸۶.

طَرَفَة بن عبد ابو عمرو. شاعر جاهلی فحل از طبقه اول. در بادیه بحرین به دنیا آمد و به بقاع نجد منتقل شد و ندیم عمرو بن هند پادشاه حیره گردید. عمرو او را همراه نامه‌ای پیش مکعب عاملش در بحرین و عمان فرستاد و در آن نامه از مکعب خواسته بود که طرفه را به قتل رساند، چه به او رسانده بودند که طرفه تورا هجو کرده است. مکعب او را در هَجْر در حالی که بیست یا بیستوشش سال داشت کشت. طرفه صاحب یکی از معلقات سبعه است. بر معلقه طرفه شروح بسیاری نوشته شده و به زبان فرانسه هم ترجمه شده. طرفه هَجَاء بود اما سخنان فاحش نمی‌گفت. در بیشتر اشعارش از زبانش حکمت می‌بارد. حدود ۶۰ قبل از هجرت کشته شد. ← اعلام، ۲۲۵/۳.

طَرِّمَاح بن حکیم بن حکم شاعر اسلامی فحل. ولادت و نشأتش در شام است و به کوفه منتقل شد و در آنجا معلّم بود. پیرو کیش شِراء از مذهب آزارقه بود و به خالد بن عبدالله قسری پیوست. خالد او را اکرام می‌کرد و اشعارش را تحسین می‌نمود. هَجَاء بود و معاصر و دوست کُمیت و از یکدیگر جدا

نمی‌شدند. جاحظ گفته است: قحطانی متعصب بود. او را دیوان شمعی است. حدود ۱۲۵ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۵/۳.

طَلِيحَةُ اسَدِي طلیحه بن خویلد اسدی، مدعی پیامبری و شجاع و فصیح که او را طلیحه کذاب می‌گفتند از شجاعان عرب که برابر هزار سوار کار جنگجو بود. نَوَوَى می‌آورد: در سال نهم هجرت جزو بنی‌اسد به حضور پیامبر آمد و مسلمان شد، و چون برگشتند، مرتد گردید و ادعای نبوت کرد. پیامبر ضیاری بن آزور را به جنگ او فرستاد. ضیاری با شمشیر ضربه‌ای زد تا او را بکشد، شمشیر کنده کرد. بین مردم شایع شد که شمشیر بر طلیحه کارگر نیست. پیامبر فوت کرد و گروه کثیری از اسد و غطفان و طیء به او گرویدند، و او ادعا می‌کرد که جبرئیل بر او نازل می‌شود، و بر مردم کلمات و جملات مستجع می‌خواند و ایشان را بر ترك سجود در نماز دعوت می‌کرد و پرچمش به رنگ سرخ بود و طمع در شهر مدینه بست و پیروانش بدانجا حمله بردند اما مردم شهر آنان را راندند و ابوبکر خالد بن ولید را به قلع و قمع او فرستاد. خالد او را شکست داد و طلیحه به نجد و از آنجا به شام گریخت و بعد از آنکه اسد و غطفان جملگی مسلمان شدند او هم مسلمان شد و به نمایندگی پیش عمر آمد و با عمر بیعت کرد. سپس به عراق رفت و عاقبتش خوب شد و در جنگ نهاوند به سال ۲۱ هـ ، به شهادت رسید. ← اعلام، ۲۳۰/۳.

طُوَيْسِ بن عبدالله، ابوعبدالمنعم از موالی بنی مخزوم. نخستین کس است در مدینه که غنا کرد. ظریف و عالم به تاریخ مدینه و انساب مردمان آن بود. دف را به نیکویی می‌زد، و از مغنیان و آگاهان مشهور به صنعت غنا در صدر اسلام است. در مدینه دنیا آمد و به سویداء (شمال مدینه) رفت و آنجا بود تا فوت کرد. مخنث بود و به شومی مثل است. به سال ۹۲ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۰۵/۵.

ظ

ظَهیر فاریابی طاهر بن محمد ملقب به ظهیرالدین و مکنّا به ابوالفضل، شاعر معروف ایرانی (وفات، تبریز ۵۹۸ هـ). اصل او از فاریاب است. قصاید او که غالباً در مدح شاهان و بزرگان است محکم و متین و غزلهایش مطبوع است. ← اعلام معین، ص ۱۱۱۷.

ع

عاص بن وائل «بنج کس بودند که پیوسته مصطفی را به رنج داشتندی و او را اذی نمودندی. تا روزی که جبرئیل نزدیک رسول خدا آمد. عاص وائل به وی برگشت. جبرئیل به کعب وی اشارت کرد. آنکه جبرئیل گفت: ای محمد! شرّ ایشان از تو کفایت کردم. پس روزی عاص وائل بر شتر نشسته بود به صحرا و تماشا می‌کرد. جایی فرود آمد تا آب خورد. پای به زمین نهاد، گفت: مرا مار گزید. طلب کردند مار نیافتند. و آن پایش آماس کرد تا چندان شد که گردن شتر فریاد همی کرد و می‌گفت: «قَتَلَنِي رَبُّ مُحَمَّدٍ»، ← کشف‌الأسرار، ۴۷۸/۳.

عامر بن طفیل بن مالک بن جعفر عامری، از بنی عامرین صَمَعَه. جنگجوی قومش و یکی از

بی‌باکان عرب و سادات و شعرای ایشان در جاهلیت. کُنیه‌اش ابوعلی بود و مولد و منشأش به نجد است. او همان کسی است که در بازار عَکاظ منادی می‌کرد: آیا پیاده در مانده‌ای هست تا او را حمل کنیم؟ آیا گرسنه‌ای هست تا او را سیر کنیم؟ آیا ترسنده‌ای هست تا او را این‌چنین گردانیم؟ در بسیاری از جنگها حضور داشت. در حالی که پیر شده بود اسلام را درک کرد و در مدینه به خدمت رسول خدا آمد و قصدش فریب‌دادن پیامبر بود. پیامبر او را به دین اسلام فرا خواند. او شرط کرد که نصف درآمد مدینه متعلق به او باشد، و دیگر اینکه پیامبر بعد از خودش او را ولی امر مسلمانان قرار دهد. پیامبر او را طرد کرد، و او هم خشمگین برگشت و پیامبر را تهدید کرد که لشکری جرّار بر سر او فرود آورد، و قبل از اینکه به قومش برسد در راه فوت کرد. يك چشمش در یکی از جنگها صدمه دید و يك چشم شد (أعور). عقیم بود و فرزندی نداشت و پسرعموی لیبید شاعر بود. حکایاتش زیاد است. او را دیوان شعری است که چاپ هم شده است. به سال ۱۱ هـ درگذشت. ← اعلام، ۲۵۲/۳.

عامر بن ظُرب بن عمرو بن عیاذ عَنوانی. حکیم و خطیب و رئیس در جاهلیت و پیشوای قبیله مُضَر و چکم و جنگجویشان. او از کسانی است که در جاهلیت خمر را بر خود حرام کرد و یکی از معمرین جاهلیت است (۳۰۰ سال عمر کرد). اولین کسی است که او را به وسیله چوب می‌آگاهانیدند، بدین معنی که چون عامر پیر شد و عقلش رو به ضعف گذاشت، به دخترش گفت: هر وقت نقصانی در عقل من در صدور حکم دیدی با چوب بر روی سپر بزن تا متوجه شوم. و دخترش چنین می‌کرد، و از اینجا این مثل پیدا شد که: قُرْعَ لَهُ الْعَصَا. عامر مشهور به ذوالجلم بود. تاریخ وفاتش معلوم نیست. ← اعلام، ۲۵۲/۳.

عایشه بنت ابی بکر (ام‌المؤمنین)، از قریش. آفته زنان مسلمین و آگاه‌ترین به مسائل دینی و ادب و مکتا به ام عبدالله بود. پیامبر در سال دوم هجرت با او ازدواج کرد و محبوب‌ترین زنانش بود و در میان همسران پیامبر بیشترین روایت حدیث را او دارد. او را خطب و جایگاهی است (موأقف). در هر موردی که با او صحبت می‌کردند به مناسبت شعری می‌خواند و اکابر صحابه مسائل دین را از او می‌پرسیدند و جواب می‌داد. ابتدا از اعمال عثمان ناراضی بود، اما بعد از قتلش از هواخواهان او شد و در جنگ جمل سوار بر هودج به میدان آمد که حکایتش مشهور است. در مدینه به سال ۹ قبل از هجرت به دنیا آمد و در سال ۵۸ هـ، در کتب حدیث ۲۲۱۰ حدیث از او روایت شده است. کتابهایی درباره او نوشته شده است. ← اعلام، ۲۴۰/۳.

عَبَاد بن حُصَین بن یزید بن عمرو تیمی، ابو جَهْضَم. سوارکار تمیم در عصرش. در ایام ابن زُبَیر رئیس شهربانی بصره بود، و در ایام قتل مختار همراه مُضَعَب. با عبدالله بن عامر در فتح کابل حضور داشت. فتنه این آشفت را درک کرد در حالی که شیخ مفلوجی بود. به کابل رفت و در آنجا حدود سال ۸۵ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۲۵۷/۳.

عَبَاد بن عَبَّاس پدر صاحب‌بن عبّاد و کاتب یا وزیر رکن‌الدوله بویه‌ی و متوفای ۳۳۵ هـ. ← وفیات الأعیان، ۲۳۲/۱.

عَبَّادَة عباده مَخْتَن. معاصر متوکل بود. متوکل بر او غضب کرد و او را به موصل تبعید نمود. عباده

اطیب مردمان و سبکروح‌ترینشان و حاضر جواب‌ترینشان در گفتن نادره بود. پدرش آشپز مأمون بود و عباده هم در کنار پدرش آشپز ماهری شد. حکایاتی از او در *وقیات‌الاعیان* آمده است. ← *وقیات‌الاعیان*، ۱/۳۵۵.

عباس بن حسن بن ایوب جَرَجَرائی یا ماد رانی، (مادرانی، ماذرائی)، ابواحمد. از وزرای دولت عباسی. ادیب بلیغ بود. بعد وفات قاسم بن عبیدالله، مکفی او را به وزارت منصوب کرد. قاسم از سرعت قلم او تعجب می‌کرد و می‌گفت: دستش بر الفاظ من سبقت دارد. مکفی چون مرد، عباس برای مقتدر بیعت گرفت و به تنهایی به اعمال دولت می‌پرداخت. حسین بن حمدان از رجال ابن مُعْتَز با حیلۀ او را در سال ۲۹۶ هـ، کشت. ← *اعلام*، ۳/۲۵۹.

عباس بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف، ابوالفضل. از اکابر قریش در جاهلیت و اسلام و جد خلفای عباسی. پیامبر (ص) در وصفش گفته است: بخشنده‌ترین قریش بود، او باقی‌ماندهٔ اجداد من است. عباس عموی پیامبر بود و به قومش نیکی می‌کرد. محکم رأی بود، با عقل زیاد، و حریص به آزادکردن بردگان، و اکراه داشت کسی را بنده گیرد. وقتی ۷۰ بنده را خرید و آزاد کرد. منصب سقایت حاج و عمارت مسجدالحرام با وی بود. قبل از هجرت، مسلمان شد اما اسلامش را پنهان می‌کرد. در مکه ماند و اخبار مشرکان را به پیامبر گزارش می‌داد. بعداً به مدینه هجرت کرد و در وقعهٔ حُنین حضور داشت و هنگامی که مردمان فرار می‌کردند ایشان را به ثبات و پایداری دعوت می‌کرد. در فتح مکه هم شرکت داشت. در آخر عمرش کور شد. عمر هر وقت در دوران خلافتش به عباس برمی‌خورد از باب احترام از اسب پیاده می‌شد، و عثمان نیز چنین می‌کرد. در سال ۲۰۰ هـ، اولاد او را شمرند ۳۰۰۰ نفر بود. در مدینه در سال ۳۲ هـ، فوت کرد در حالی که ۱۰ پسر داشت غیر از دختر. در کتب حدیث ۳۵ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ۳/۲۶۲.

عباس بن محمد، ابوالفضل هاشمی، بن علی بن عبدالله بن عباس، از امرای عباسی و برادر سَفَاح و منصور. منصور ولایت کل بلاد شام را به او داد، و در ایام رشید والی جزیره بود. منصور او را همراه با ۶۰ هزار نفر به جنگ روم فرستاد. چند بار اعمال حج را به جای آورد و در بغداد به سال ۱۸۶ هـ، وفات یافت. از بخشنندگان مردم بود. محل عباسیه در جانب غربی بغداد منسوب به اوست و در آنجا مدفون شد. رشید او را دوست می‌داشت و احترامش می‌کرد. خانواده‌اش بر این باورند که رشید او را سم خوراند. ← *اعلام*، ۳/۲۶۴.

عباس بن هرداس بن ابی عامر سَلَمی، از مُضَر، ابوالهَیْثَم. شاعر جنگجو و از سادات قومش. مادرش خَنَسَاء شاعرهٔ عرب بود. جاهلیت و اسلام را درک کرد و کمی قبل از فتح مکه مسلمان شد و از مؤلفهٔ قلوبهم بود و معروف به دلاور عَیید، و عبید نام اسبش بود. بنوی ساده و خالص بود. نه در مکه سکونت گزید و نه در مدینه. همراه پیامبر در جنگ شرکت می‌جست و بعد از خاتمهٔ جنگ در شهر نمی‌ماند تا مبادا به منزل اقوامش وارد شود و یک سر به بادیهٔ بصره می‌رفت که محل سکونتش بود. از بصره زیاد دیدار می‌کرد. او از کسانی است که در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرده بود. در خلافت عمر حدود سال ۱۸ هـ، وفات یافت. دیوان شعرش چاپ شده است. ← *اعلام*، ۳/۲۶۷.

عباس قوس گدای معروفی که به لطایف حیلر گدایی شهرت داشته. و نوشته‌اند دوس نام قبیله‌ای است در یمن و عباس از آن قبیله بود، و در بیته از انوری نام او آمده و معلوم می‌شود که حکایت او قدیمی است. ایضاً حکایتی از او در جوامع‌الحکایات دیده می‌شود. ← یادداشت‌های قزوینی، ۲۱/۶.

عبدالجتار بن احمد بن عبدالجبار همدانی اسدابادی، ابوالحسین. قاضی اصولی و شیخ معتزله در زمانش و ملقب به قاضی‌القضات. عهده‌دار قضای ری بود و در همانجا به سال ۴۱۵ هـ، درگذشت. آثار بسیاری دارد. ← اعلام، ۲۷۳/۳.

عبدالرحمن بن ابی‌بکر الصدیق‌بن‌ابی‌قحافه‌قرشی‌تیمی، صحابی و پسر صحابی. در جاهلیت اسمش عبدالکعبه بود، پیامبر او را عبدالرحمن نامید. از اشجع قریش و تیراندازانشان بود. در جنگ یمامه و افریقا شرکت داشت. در جنگ جمل همراه علی بود و خواهرش عایشه در طرف دیگر. سفری به مصر کرد. شاعر بود و غزلی از او در دست است که درباره‌ی لیلی دختر جودی غسانیه گفته است (پدر لیلی قبل از اسلام امیر دمشق بود و عبدالرحمن جهت تجارت به شام رفته بود و لیلی را آنجا دیده بود و عاشقش شد) و بعد از فتح شام با او ازدواج کرد. چون معاویه خواست برای یزید بیعت بگیرد، عبدالرحمن گفت: مگر امر خلافت هرقلی است که قیصری بمیرد و قیصر دیگر به جایش بیاید، سوگند به خدا هرگز موافقت نمی‌کنم. معاویه صد هزار درهم برایش فرستاد. در همها را برگشت داد و به مکه رفت، و قبل از آنکه کار بیعت یزید تمام شود به سال ۵۳ هـ، درگذشت. در کتب حدیث ۸۰ حدیث از او روایت شده است. ← اعلام، ۳۱۱/۳.

عبدالرحمن بن عوف بن عبدعوف بن عبدالحرث، ابومحمد، زهری قرشی. از اکابر صحابه و یکی از عشره مبشره (۱۰ نفری که پیامبر مژده بهشت به آنان داد)، و یکی از ۶ نفری که عمر جهت شورای خلافت تشکیل داد، و یکی از پیش‌گروندگان به اسلام، گفته‌اند: او هشتمین نفر است. از بخشندگان و شجاعان و عقلا. در جاهلیت اسمش عبدالکعبه یا عمرو بود و پیامبر او را عبدالرحمن نامید. ۱۰ سال بعد از عام‌الفیل دنیا آمد. در جنگ بدر و احد و همچنین همه غزوه‌ها حضور داشت. در جنگ احد ۲۱ زخم برداشت. در یک روز ۳۰ برده آزاد کرد. به امر تجارت و خرید و فروش مشغول بود و از این راه ثروت بسیاری به چنگ آورد. در یک روز ۷۰۰ مرکب که بارشان گندم و آرد و طعام بود تصدق داد. چون وقت وفاتش فرارسید وصیت کرد پس از مرگش هزار اسب، ۵۰۰۰۰ درهم در راه خدا بدهند. در کتب ۶۵ حدیث از او روایت شده است. ← اعلام، ۳۲۱/۳.

عبدالملك بن صالح بن علی بن عبدالله ابن عباس، از امرای عباسی. هادی در سال ۱۶۹ هـ، او را والی موصل کرد و رشید در سال ۱۷۱ هـ، او را عزل کرد. سپس او را والی مدینه و صوائف نمود، و مدتی کمی هم والی مصر کرد اما نرفت، او را والی دمشق کرد، کمتر از یک سال در آنجا ماند. چون به رشید رسانند که او جویای خلافت است، در سال ۱۸۷ هـ، او را حبس کرد. و چون رشید مرد، امین او را آزاد کرد و در سال ۱۹۳ هـ، ولایت شام و جزیره را به او داد. او در رقه امیر بود تا اینکه در سال ۱۹۶ هـ، وفات یافت. فصیح‌ترین و خطیب‌ترین مردم بود و صاحب مهابت و جلالت. با یحیی بن خالد

برمکی گفتند: چگونه رشید از میان عمالش او را والی مدینه کرد؟ گفت: می‌خواست که به قریش مباحثات بفروشد و به ایشان بگوید که در میان بنی‌عباس هم چنین اشخاصی هستند ← اعلام، ۱۵۹/۴.

عبدالملك بن عمر بن عبدالعزيز، امیر أموی که همواره ملازم پدرش بود و عمر بن عبدالعزيز او را بیش از هر کس دیگر دوست داشت. ابن عبدالحکم گفته است: خداوند عمر بن عبدالعزيز را به سه پسرش کمک کرد و ایشان او را در اجرای حق و قدرت حکومت پدرشان یاری می‌کردند و هر سه متعاقب هم در دیرسمعان در معرّه وفات یافتند. کتابی درباره سیره عبدالملك بن عمر نوشته شده است. به سال ۱۰۱ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۶۱/۴.

عبدالملك بن مروان بن حکم أموی قرشی، ابوالولید، از اعظام خلفای أموی و هوشیارانشان. در مدینه بزرگ شد، با دانش زیاد و متعبد و ناسک بود. با پدرش در جنگ دار همراه بود. در حالی که ۱۶ سال داشت معاویه او را عامل خود در مدینه گرداند، و در سال ۶۵ هـ، بعد از فوت پدرش خلیفه شد و امور خلافت را به دست گرفت و با قدرت حکومت راند. بر دشمنانش جبار بود و با هیبت بسیار. مُصَب و عبدالله دو پسران زبیر بر او خروج کردند و بر آنان غلبه کرد. در زمان او دواوینی از فارسی و رومی به عربی ترجمه شد، و بر روی حروف نقطه و حرکات گذاشتند. او اول کسی است در اسلام که درهمها را سکه زد و بر روی درهمها به عربی نقش کرد. قبل از او عمر بن خطاب هم درهمها را سکه می‌زد. در مثل گفته‌اند: معاویه حلیم بود و عبدالملك حازم. شغی گفته است: با هر که صحبت کردم خویشتن را بر او برتر دیدم الا عبدالملك که او را در سخن و شعر از خود برتر دیدم. سفیدپوست بود با چهره گشاده و فراخ‌دهن و گشاده‌لب، شبکه دندانهایش با روکش طلا بود، و ابروان پیوسته، و بینی بالا آمده، نه لاغر و نه تناور، موی سر و صورتش سفید، و نقش مهرش «أَمْنَتُ بِاللّهِ مَخْلَصاً» بود. در سال ۸۶ هـ، در دمشق وفات یافت. ← اعلام، ۱۶۵/۴.

عبدالله اباضی عبدالله بن اباض، رئیس فرقه اباضیه. مورخان در شرح حال و تاریخ وفات او اختلاف دارند. معاصر معاویه بوده و تا اواخر ایام عبدالملك مروان هم زنده بوده. شَمَاحی او را از تابعین شمرده است. (حکایت متن که درباره هشام بن حکم و عبدالله اباضی آمده است، هشام متوفای ۱۹۰ هـ، است، پس عبدالله باید در این حدود زنده باشد). لسان‌الدین خطیب در *أعمال الأعلام*، عبدالله را معاصر روح بن حاتم معرفی می‌کند و روح بن حاتم متوفای ۱۷۴ هـ، است. به سال ۸۶ هـ، درگذشت. برای اطلاع از افکار عبدالله اباضی به کتب *میل* و *نخل*، ذیل اباضیه رجوع شود.

عبدالله بن ابی سرح عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح قرشی عامری، فاتح آفریقا و جنگجوی بنی‌عامر و از شجاعان صحابه. قبل از فتح مکه مسلمان شد و خود اهل مکه بود و از کاتبان وحی، و در وقت فتح مصر فرمانده جناح راست لشکر عمرو بن عاص بود. بعد از عمرو عاص، در سال ۲۵ هـ، حدود ۱۲ سال والی مصر بود. در خلال این مدت به آفریقا حمله برد با لشکری که در آن حسن و حسین دو پسران علی بن ابی‌طالب بودند، و عبدالله بن عباس و عقبه بن نافع و عبدالله بن زبیر. پس، بین طرابلس غرب و طنجه را فتح کرد و نزدیک بود که تمام آفریقا را فتح کند که با رومیان جنگ دریایی کرد و در سال ۳۴

ه ، بر ایشان پیروز شد. سپس به مشرق برگشت و در راه بین مصر و شام، از قتل عثمان آگاه شد و علی هم قیس بن سعد بن عباده را به جای او والی مصر کرد. عبدالله به طرف شام پیش معاویه رفت، و در جنگ صفین کناره گرفت. در عسقلان به سال ۳۷ هـ ، در حال نماز ناگهان درگذشت. عبدالله برادر رضاعی عثمان بود، حکایاتش بسیار است. ← اعلام، ۸۸/۴. عبدالله بن ابی سرح یکی از کاتبان وحی بود که مرتد شد و پیامبر هم حکم قتلش را صادر کرد و او مدتی مخفی بود تا اینکه عثمان برادر رضاعیش پیش پیامبر شفاعت کرد و پیامبر هم او را به اکراه بخشید. فتوحاتی که انجام داد بعد از توبه‌اش می‌باشد.

عبدالله بن اَهِتَم مَنقَری، خطیب و صاحب مقامات که به رسولی پیش خلفا می‌رفت. ← *البيان والتبيين*، ۳۵۵/۱.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب هاشمی قُرشی، صحابی. در وقتی که پدرش به حبشه هجرت کرده بود وی در آنجا دنیا آمد و اول مسلمانی است که در سرزمین حبشه دنیا آمده است. بعداً به شام و کوفه و بصره آمد. بخشنده بود و مسماً به بحر جود (= دریای بخشش). شعرا مدیاحی در وصفش گفته‌اند. یکی از فرماندهان سپاه علی در جنگ صفین بود. در مدینه به سال ۸۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۷۶/۴. **عبدالله بن حسن** بن حسن بن علی بن ابی طالب هاشمی قُرشی، ابو محمد، تابعی و از اهل مدینه. طبری گفته است: صاحب قدرت و هیبت و زبان و شرف بود و پیش عمر بن عبدالعزیز منزلتی داشت. چون عباسیان ظهور کردند، با گروهی از طالبیان در انبار پیش سَفَاح رفت. او را يك میلیون درهم عطا کرد. به مدینه برگشت. منصور او را حبس کرد و چند سال در زندان بود تا در سال ۱۴۵ هـ ، در زندان کوفه جان سپرد. ← اعلام ۷۸/۴.

عبدالله بن زُبَیر بن عَوَّام قُرشی اسدی، ابوبکر. از سواران قریش در عصرش. بعد از هجرت او اولین مسلمانی است که در مدینه به دنیا آمده. در جنگ آفریقا در زمان عثمان حاضر بود. در سال ۶۴ هـ ، کمی بعد از فوت یزید ادعای خلافت کرد و با او بیعت کردند. مصر و حجاز و یمن و خراسان و عراق و اکثر نواحی شام را مالک شد و مدینه را پایتخت خود قرار داد. با أمویان جنگهای سختی کرد تا اینکه عبدالملک بن مروان، حَجَاج ثقفی را به سرکوبی وی فرستاد. ابن زُبَیر به مکه رفت و در آنجا جنگی سخت در گرفت که مورخان به تفصیل آن را یاد کرده‌اند. اصحابش از اطراف او پراکنده شدند و او جنگ قهرمانانه‌ای کرد و در سال هفتاد سالگی در ۷۳ هـ ، کشته شد. از خطبای معدود قریش بود که او را به ابوبکر تشبیه می‌کردند. مدت ۹ سال خلافت کرد. مادرش اسماء دختر ابوبکر و خواهر عایشه بود. نقش در همایش در يك طرف محمد رسول الله بود، و طرف دیگرش اَمْرالله بِالْوَفَاءِ وَالْعَدْلِ. او اول کسی است که سکه به شکل دایره زد. در کتب حدیث ۳۳ حدیث از او روایت شده است. تعدادی از فرزندان او در مصر به سر می‌برند. ← اعلام، ۸۷/۴.

عبدالله بن صفوان بن أمیة بن خلف جُمَحی، رئیس مکه و پسر رئیس مکه. شجاع و از اصحاب عبدالله بن زُبَیر که همراه او با حَجَاج بن یوسف جنگید و در سال ۷۳ هـ ، در روز قتل ابن زُبَیر او هم کشته شد و حَجَاج سرش را برای عبدالملک بن مروان فرستاد. ← اعلام، ۹۳/۴.

عبدالله بن طاهر بن حسین خُزاعی، ابوالعباس، امیر خراسان و از مشهورترین والیان عصر عباسی. اصلش از بادغیس خراسان بود و جد بزرگش «زریق» از موالی طلحة بن عبدالله معروف به طلحة الطلحات. مدتی امیر شام بود. در سال ۲۱۱ هـ، برای يك سال به مصر منتقل شد. از آنجا به دینور انتقال یافت. سپس مأمون او را والی خراسان کرد، و چون کفایت از خود نشان داد، حکومت طبرستان و کرمان و ری و حوالی آنجا را هم به وی واگذار کرد. در سال ۲۳۰ هـ، در نیشابور (یا در مرو) فوت کرد. مورخان از اعمال او در شگفتند و بر او ثنا گفته‌اند. ابن‌اثیر گفته است: عبدالله بیشترین مردم در بذل مال و صاحب علم و معرفت و تجربه بود. بعد از مرگش شعرا او را مرثیه‌های بسیار گفتند. ابن خلکان گفته است: عبدالله سید نبیل عالی همت و فربه بود و مأمون اعتماد زیادی به او داشت. ذهبی در دول الاسلام گفته است: عبدالله از بزرگان ملوک بود. شایستی گفته است: مأمون او را به فرزندی گرفت و بزرگش کرد. ← اعلام، ۹۳/۴.

عبدالله بن علی، از امرای عباسی و عموی منصور. مروان بن محمد را در زراب شکست داد و تا دمشق او را تعقیب کرد و دمشق را گشود و دیوارهای آن را خراب کرد و ۸۰ تن از بزرگان بنی‌امیه را در رمله کشت و دمشق را برای ورود سَفّاح آماده کرد و در طول خلافت سَفّاح امیر دمشق بود. چون منصور خلیفه شد، عبدالله بر او خروج کرد و ادعای خلافت کرد. منصور، ابومسلم را به جنگ او گسیل داشت. بین آن دو در محل نصیبین جنگ در گرفت و عبدالله شکست خورد و مخفی شد و به بصره رفت. منصور او را امان داد و او خود را تسلیم کرد. منصور او را به بغداد آورد و حبس کرد و خانه‌ای که در آن محبوس بود بر سرش خراب کرد و او را کشت. به سال ۱۶۷ هـ. ← اعلام، ۱۰۴/۴.

عبدالله بن عمر بن خطاب، ابوعبدالرحمن. صحابی و از گرامی‌ترین خاندانهای قریش در جاهلیت. جسور بلندآواز بود. در اسلام بزرگ شد و با پدرش به مدینه هجرت کرد و در فتح مکه حاضر بود و مولد و وفاتش در مکه است. شش سال فتوا داد. چون عثمان کشته شد، خواستند با او بیعت کنند نپذیرفت. دو بار در جنگ آفریقا شرکت کرد، یک بار با ابن‌سُرح، و یک بار با معاویه بن حُدیج. در آخر عمرش کور شد، و او آخرین صحابی است که در مکه درگذشت. در کتب حدیث ۲۶۳۰ حدیث از او روایت شده است. به سال ۷۳ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۰۸/۴.

عبدالله بن عمرو بن عاص از قریش و صحابی و از نَساک و از اهل مکه. در جاهلیت سواد نوشتن داشت و سُرّیانی را نیز می‌دانست. قبل از پدرش مسلمان شد و از پیامبر اجازه خواست آنچه را که از او می‌شنود بنویسد و پیامبر اجازه داد. کثیرالعباده بود تا اینکه پیامبر گفت: جسم وزن و چشم تو هم بر تو حقی دارند. در جنگها و غزوات حاضر بود و با دو شمشیر شمشیر می‌زد. در جنگ یرموک پرچم پدرش را در دست داشت. در صفین همراه معاویه بود. چون یزید خلیفه شد، از بیعت با او خودداری ورزید و منزوی شد و به عسقلان رفت و به عبادت پرداخت. در مکان وفاتش اختلاف است. در کتب حدیث ۷۰۰ حدیث از او روایت شده است. به سال ۶۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۱۱/۴.

عبدالله بن مسعود بن غافل بن حبیب هُذلی، ابوعبدالرحمن. از بزرگان و فضلا و عقلای صحابه. از اهل مکه بود و به پیامبر نزدیک شد و از سابقین در اسلام است و اول کسی است که در مکه قرآن را

به صدای بلند و آشکار قرائت می‌کرد. خادم امین پیامبر و صاحب سرّ و رفیق جنگش بود. در هر زمان می‌توانست بر پیامبر داخل شود و با او راه رود. عمر روزی او را دید، گفت: ظرفی پر از عِلْم. بعد از وفات پیامبر عهدمدار بیت‌المال کوفه شد، و در خلافت عثمان به مدینه آمد و در ۷۰ سالگی به سال ۳۳ هـ ، در آنجا وفات یافت. کوتاه‌قد بود به‌طوری که وقتی می‌نشست نزدیک بود دیده نشود. عطر زیاد استعمال می‌کرد تا آنجا که همسایگانش از بوی عطر خروج او را از خانه‌اش می‌فهمیدند. در کتب حدیث ۸۴۸ حدیث از او روایت شده است. جاحظ نیز در *البيان والتبيين* يك خطبه و مختاراتی از کلام او را آورده است. ← اعلام، ۱۳۷/۴.

عبدالله بن معاوية بن عبدالله بن جعفر ابن ابی‌طالب، از خونریزان و شجاعان و بخشندگان و شعرای طالبیان بود و متهم به زندقه. در اواخر دولت بنی‌امیه (سال ۱۲۷ هـ) در کوفه ادعای خلافت کرد. بعضی از کوفیان با او بیعت کردند و از اطاعت بنی‌مروان بیرون رفتند. مردم مدائن نیز با او بیعت کردند. عبدالله بن عمر والی کوفه در سال ۱۲۸ هـ ، با او جنگید و یارانش از اطراف او پراکنده شدند. عبدالله به مدائن آمد و جمعی از کوفیان نیز بدو ملحق شدند و به یاری ایشان بر خُلوان و جبال و همدان و اصفهان و ری دست یافت و خراج فارس و اطراف آن را بدو فرستادند. و در اصطخر اقامت گزید. ابن هبیره امیر عراق لشکری به جنگ او فرستاد. عبدالله نخست پایداری کرد اما شکست خورد و به شیراز گریخت و از آنجا به هرات رفت و در آنجا عاملش او را گرفت و به امر ابومسلم خراسانی فرش را بر صورتش گذاشت و خفه‌اش کرد. و گفته‌اند: در زندان ابومسلم درگذشت. سال مرگش ۱۲۹ هـ ، است. ← اعلام، ۱۳۹/۴.

عبدی جنّابدی از مصاحبان جاهی صفوی و از شاعران قرن دهم. ← فرهنگ سخنوران، ص ۳۸۲.

عبيدالله بن ابی السّریّ عبيدالله بن سریّ بن حکم، امیر مصر که پدرش نیز امیر آنجا بود. در سال ۲۰۶ هـ ، سپاهیان با او بیعت کردند و مأمون ولایت مصر را به او سپرد و از طرفی قسمتی از نواحی مصر را به خالد بن یزید شیبانی داد. عبيدالله نپذیرفت و با او جنگید. فتنه برخاست و به شکست خالد منتهی شد. سپس عبدالله بن طاهر از طرف مأمون به شام رفت و تا مصر رسید. عبيدالله مدتی در مصر ماند تا اینکه در سال ۲۱۱ هـ ، امان‌نامه مأمون رسید و بین آن دو صلح واقع گشت. و چون یکدیگر را ملاقات کردند، طاهر عبيدالله را خلعت پوشانید و او را به نزد مأمون فرستاد. عبيدالله به عراق رفت تا اینکه در سُرْمَن رَأی در سال ۲۵۱ هـ ، درگذشت. وی مردی دوراندیش و شجاع بود. ← اعلام، ۱۹۳/۴.

عبيد بن ابرص بن عوف، از مُضَرّ، ابوزیاد. شاعر و از هوشمندان و حکمای جاهلیت و یکی از اصحاب مجمرات که در طبقه دوم از معلقات است و معاصر امرؤالقیس که با او مناظرات و مناقضاتی دارد. عمر طویل کرد و در وقتی که به نزد نعمان بن مُنْزِر آمده بود، نعمان او را کشت، و این حدود ۲۵ ق هـ ، بود. او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← اعلام، ۱۸۸/۴.

عبيد بن شَرِيْهَة جَرْهَمِي راویه‌ای از مُعَمَّرين. اگر خبر صحیح باشد او اول کسی است از عرب که

کتاب تصنیف کرد. گفته‌اند از خطبا و حکمای جاهلیت بود. پیامبر را درک کرد و معاویه او را از صنعا به دمشق فراخواند و از اخبار عرب و پیشینیان و پادشاهانشان سؤال کرد. او جواب داد. معاویه او را به جمع اخبار مامور کرد. او دو کتاب تألیف کرد: یکی به نام کتاب الملوك و اخبار الماضین، که با کتاب التیجان و ملوک حمیر تحت عنوان اخبار عبید بن شریته فی اخبار الیمن و أشعارها و أنسابها، چاپ شده، و دیگری کتاب الأمثال، است که آن هم چاپ شده. تا زمان عبدالملک بن مروان زنده بود. حدود سال ۶۷ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۸۹/۴.

عتابی کلثوم بن عمرو بن ایوب تغلی، ابو عمرو، از بنی عتاب بن سعد، کاتب و صاحب حسن ترسل و شاعر نیکو که به روش نابغه شعر می‌سرود. نسبتش به عمرو بن کلثوم شاعر می‌رسد. از اهل شام بود و نزیل قنسرین و ساکن بغداد و مداح هارون الرشید و دیگران و متهم به زندقه. رشید او را طلبید، فرار کرد و به یمن رفت. فضل بن یحییای برمکی برای او از رشید امان‌نامه گرفت و رشید او را امان داد و برگشت و از ارادتمندان برامکه شد. سپس از مصاحبان طاهر ذوالیمینین گردید. آثاری تألیف کرده است. به سال ۲۲۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۳۱/۵.

عتبة بن ابی سفیان صخر بن حرب بن أمیة بن عبدشمس، امیر مصر. برادرش معاویه در سال ۴۳ هـ، او را والی مصر کرد. سپس از آنجا به اسکندریه رفت و در آنجا خانه‌ای برای خود بنا نهاد و همانجا به سال ۴۴ هـ، وفات یافت. عتبه عاقل و فصیح و مهیب بود و از فحول بنی‌امیه شمرده می‌شد. با عثمان در جنگ دار شرکت داشت، و در جنگ جمل با عایشه بود و یک چشمش کور شد. اصمعی گفته است: عتبه و عبدالملک مروان از خطبای بنی‌امیه بودند. ← اعلام، ۲۰۰/۴.

عتبة بن هشام عتبه بن عمر بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام، از اندیشمندان و هوشمندان که در نزد حجاج بن یوسف منزلتی داشت. ← البیان والتبیین، ۳۱۹/۱. و حکایت متن در ۲۰۱/۲، دیده می‌شود.

عتبی محمد بن عبدالجبار، ابونصر، نویسنده معروف ایرانی نیمه دوم قرن چهارم و اوایل قرن پنجم (وفات ۴۲۷ هـ). وی از مردم ری بود و مدتی در خراسان در دستگاه ابوعلی سیمجور و سبکتگین به سر برد، و چندی هم نیابت قابوس و شمگیر را در خراسان داشت، و مدتی در نیشابور نزد امیر نصرین سبکتگین سپهسالار خراسان از قیل سلطان محمود روزگار گذرانید. وی مؤلف تاریخ یمینی است. ← اعلام معین، ص ۱۱۵۹.

عتبة غلام عتبه بن أبان بن صنعته، از زاهدان قرن دوم هجری. ← حلیة الأولیاء، ۲۲۶/۶. تذکرة الأولیاء، ص ۶۹.

عتبی محمد بن عبیدالله بن عمرو، ابو عبدالرحمن أموی از بنی عتبه بن ابی سفیان. ادیب کثیرالأخبار و شاعر نیکو از اهل بصره که در همانجا به سال ۲۲۸ هـ، وفات کرد. او را تصانیفی است. ابن ندیم گفته است: عتبی و پدرش هر دو از ادبای فصیح بزرگ بودند. ابن قتیبه گفته است: بیشترین اقوالش حکایات بنی‌امیه است. ← اعلام، ۲۵۸/۶.

عتیبة بن حارث بن شهاب تمیمی، سوارکار تمیم در جاهلیت و ملقب به «سمّ الفُرسان» = (زهر

دلاوران)، و «صیاد الفوارس» = (شکارکننده دلاوران) که در دلاوری به او مثل می‌زنند. ابن ابی‌الحدید گفته است: پهلوانان جاهلیت سه تن بودند: عامر بن طفیل، بسطام بن قیس، و عتیبه بن حارث. ابوهلال عسکری گفته است: مردم می‌گفتند: اگر ماه از آسمان بیفتد کسی نمی‌تواند آن را بگیرد جز عتیبه. نواب بن ربیعه بن عبید او را کشت. سال مرگش معلوم نیست. ← اعلام، ۲۰۱/۴.

عثمان بن ابی‌العاصی بن بشر بن عبد بن دهمان، از ثقیف، صحابی و اهل طائف. جزو نمایندگان ثقیف پیش پیامبر آمد و مسلمان شد، پیامبر او را عامل طائف کرد و تا زمان عمر آنجا بود. سپس عمر ولایت عُمان و بحرین را در سال ۱۵ هـ، به او داد و به او نوشت هر کس را که می‌خواهی به جای خود در طائف بگمار و او هم برادرش حکم را والی طائف کرد. عثمان او را از ولایت بحرین عزل کرد. او هم به بصره رفت و ساکن شد و در همانجا به سال ۵۱ هـ، درگذشت. صاحب ترجمه فتوحاتی در هند و فارس کرد، و در بصره جایی به نام شط عثمان منسوب به اوست. او همان کسی است که ثقیف را از ارتداد بازداشت و گفت: شما آخرین مرد می‌بودید که مسلمان شدید حال اولین مردمی نباشید که مرتد می‌گردید. ← اعلام، ۲۰۷/۴.

عثمان بن عفان بن ابی‌العاصی بن امیه، از قریش، امیرالمؤمنین، ذوالنورین، سومین از خلفای راشدین و یکی از عشره مبشره (۱۰ نفری که پیامبر مرده بهشت به آنان داد). یکی از کسانی که اسلام به وسیله آنان عزت یافت. در مکه دنیا آمد و کمی بعد از بعثت مسلمان شد و از اغنیا و شرفای جاهلیت بود. از کارهای بزرگ او در دوره اسلام تجهیز کردن نصف «جیش العسرة» به مالش بود که ۳۰۰ شتر با تجهیزاتش (پالان و پلاس) و ۱۰۰۰ دینار داد. بعد از عمر در سال ۲۳ هـ، به خلافت رسید. در زمان او ارمنستان و قفقاز و خراسان و کرمان و سیستان و افریقا و قبرس فتح شد، و قرآن را جمع کرد. قبل از او ابوبکر قرآن را جمع کرده بود اما در دست مردم تکه‌هایی از قرآن باقی بود. عثمان امر کرد که از روی قرآن ابوبکر نسخه‌برداری شود و مابقی قرآن‌ها را سوزاند. او اول کسی است که مسجدالحرام و مسجد پیامبر را وسعت داد و در روز عید خطبه را بر نماز مقدم داشت، و نخستین کس است که پلیس و دادگستری تشکیل داد، قبلاً ابوبکر و عمر جهت داوری در مسجد می‌نشستند ۱۴۶ حدیث از پیامبر روایت کرده است. چون خویشان خود از بنی‌امیه را بر حکومت ولایات می‌گمارد مردم بر او شوریدند و نمایندگان را گسیل کردند که عزل عمال او را می‌خواستند و او امتناع کرد. خانه‌اش را محاصره کردند و از او خواستند که از خلافت استعفا دهد و او نپذیرفت. چهل روز محاصره کردند و تا اینکه از دیوار بالا رفتند و در صبح روز عیدقربان در حالی که قرآن می‌خواند او را در مدینه کشتند. لقبش ذوالنورین بود بمخاطر اینکه دو دختر رسول خدا رقیه و ام‌کلثوم را به همسری گرفته بود. کتبی در زندگانی او نوشته‌اند. به سال ۳۵ هـ، مقتول شد. ← اعلام، ۲۱۰/۴.

عجیف بن عبسه «معتصم بر عجیف بن عبسه که سبب نافرمانی عباس بن مأمون شده بود، خشم گرفت و او را در بند آهن سنگینی در حالی که در دهانش نم‌هایی بود که بر آن دوخته شده بود و غل عظیمی به گردنش نهاده بود، از آذنه سوار کرد و چون به جایی به نام باعیناتا در یک منزلی نصیبین رسید، مرد و همانجا دفن شد و پسرش صالح بن عجیف درخواست کرد که به او نسبت داده نشود و او را صالح

معتصمی بخوانند، و پدرش را لعنت کرد و از وی بیزاری جست». ← تاریخ یعقوبی، ۵۰۲/۲. **عَدِی بن اَرْطَاة فَزَارِی**، ابوالله، امیر از اهل دمشق و از عقلای شجاعان. عمر بن عبدالعزیز در سال ۹۹ هـ، او را حکومت بصره داد تا در سال ۱۰۲ هـ، به دست معاویه بن یزید بن مُهَلَّب در واسط کشته شد. ← اعلام، ۲۱۹/۴.

عرفی جمال‌الدین محمد بن بلرال‌الدین شیرازی شاعر معروف ایرانی (ولادت، شیراز ۹۶۳. فوت، لاهور ۹۹۹). وی در جوانی به هند رفت و به دربار اکبرشاه راه یافت و بیشتر عمرش در هندوستان گذشت. او یکی از بهترین شاعران سبک هندی است. ← اعلام معین، ص ۱۱۷۲.

عُرْوَة بن جِزَام بن مهاجر ضنی، از بنی عُثْرَه. شاعری از عشاق عرب. دختر عموش عفرآ را دوست داشت و با او در يك خانه بزرگ شده بودند. كودك بود كه پدرش فوت کرد و عموش كفالت او را به عهده گرفت. چون بزرگ شد از عفرآ خواستگاری کرد. مادر عفرآ مَهْر سنگینی طلب کرد كه از عهدهٔ عروه خارج بود. به یمن پیش عموی دیگرش رفت و برگشت، در این زمان عفرآ را به يك أموی از اهل بلقاي شام شوهر داده بودند. به شام رفت و أموی او را اكرام کرد. عروه چند روزی آنجا بود و برگشت. در این وقت عشق او رو به ضعف و لاغرۃ (سردی) گذاشته بود و قبل از اینکه به قبیله اش برسد حدود سال ۳۰ هـ، درگذشت. او را دیوان شعر کوچکی است كه چاپ شده است. ← اعلام، ۲۲۶/۴.

عُرْوَة بن زُبَیْر بن عَوَام اسدی قُرشی، ابوعبدالله. یکی از فقهای هفتگانهٔ مدینه. عالم دین و صالح و کریم بود و در هیچ فتنه‌ای دخالت نکرد. به بصره رفت و از آنجا به مصر شد و مدت هفت سال آنجا بود و در آنجا ازدواج کرد و به مدینه برگشت و در سال ۹۳ هـ، در مدینه وفات یافت. او برادر عبدالله بن زبیر است از يك پدر و مادر. چاه عروه در مدینه منسوب به اوست. ← اعلام، ۲۲۶/۴.

عُرْوَة بن وَرْد بن زید عَبَسی، از غَطَفَان. از شعرای جاهلیت و سوارکاران و بخشندگانشان. چون پابرهنگان را گرد خود جمع آورده بود و به کارهای ایشان می‌رسید ملقب بود به عروَة الصَّعَالِیك. عبدالملك بن مروان گفته است: اگر حاتم را بخشنده‌ترین مردم بگویند بر عروه ظلم شده است. او را دیوان شعری است كه چاپ شده و ابن سبکیت شرح کرده است. ← اعلام، ۲۲۷/۴.

عِزَالدوله بختیار بن معزالدوله احمد دیلمی، از آل بویه (جلوس ۳۵۶ هـ، فوت ۳۶۷ هـ). وی پس از فوت پدر به تخت نشست، ولی مطابق وصیت او رفتار نکرد و به لهو و لعب پرداخت و وقت خویش را به معاشرت با زنان گذراند، از این رو بزرگان دربار به حيله در سراسر کشور شورش و غوغا برپا کردند و در جنگی كه میان او و پسر عمش عضدالدوله واقع شد عزالدوله شكست خورد و فرار کرد و پس از چندی به دست كسان عضدالدوله گرفتار شد و عضدالدوله دستور داد فی‌المجلس او را گردن زدند. ← اعلام معین، ص ۱۱۷۳.

عُزَّه دختر حُمَیل بن حَفْص بن ایاس حاجیهٔ غفاریهٔ ضمریه، صاحب حکایات با کُثُر شاعر. زنی ادیب و خوش‌بیان از اهل مدینه بود. در ایام عبدالملك بن مروان به مصر رفت و به دستور او به تعلیم زنان حرم عبدالملك پرداخت. در مصر به سال ۸۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۹/۴.

عُزَیْر کاهن و رهبر عبرانیان و کاتب دینی یهود در قرن پنجم قبل از میلاد که در نزد مسلمانان به

عنوان پیغمبر مشهور است و نام اصلی او عزرا می‌باشد. در برابر ایران صاحب جاه و مقام بود. وی معاصر اردشیر درازدست هخامنشی می‌باشد. در سال ۴۵۷ قبل از میلاد به سرکردگی و پیشوایی عدۀ بسیاری از اسیران یهود که از بابل به اورشلیم باز می‌گشتند (حدود ۱۷۷۵ تن) برگزیده شد و در اورشلیم به اصلاح دین و تلاوت متون مقدس اشتغال داشت و همچنین به نوشتن تاریخ و کتاب معروف عزرا و قسمتی از نحما سرگرم بود. گویند همه کتب عهد عتیق را وی جمع‌آوری و تدوین کرده است. عزرا در نویسندگی مهارت داشت و در آیین یهود اصلاحاتی کرده و کنیسه‌هایی تأسیس نموده است. نام پیغمبری که صد سال مرده بود پس خدای تعالی او را زنده گردانید. یهود او را پسر خدای دانسته‌اند.

← لغت‌نامه و اعلام معین.

عزیز مصر در قرآن آمده و آن به معنی قوی و مقتدر است، به منزله صفتی است برای شخصی به نام پوتیفار (معرب فطیفر) که در دستگاه فرعون معاصر موسی بسیار مقتدر و بانفوذ بود. شوهر زلیخا.

← اعلام معین، ص ۱۱۷۴.

عبداللوه مغیث‌الدین فنا خسرو ابوشجاع بن رکن‌الدوله حسن، پادشاه مقتدر از سلسله آل بویه (جولس ۳۳۸ هـ . فوت ۳۷۲ هـ) . ← اعلام معین، ص ۱۱۷۹.

عطوی محمد بن عبدالرحمن بن ابی‌عطیه، ابو عبدالرحمن عطوی کنانی از موالی بنی‌لیث بن بکر از کنانه. از شعرای دولت عباسی که مولد و منشأش بصره بود و معتزلی و از متکلمان حائق و پیرو مذهب حسین بن محمد نجار. در زمان متوکل مشهور شد و به ابن ابی‌ذواد پیوست و از او بهره برد. در شرب نیبذ افراط می‌کرد و اشعار بسیاری در باب شراب و پیروزیها دارد. حدود ۲۵۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۸۹/۶.

عقّان بن مسلم بن عبدالله صفار، ابو عثمان. از ثقات حافظان حدیث و از اهل بصره و ساکن بغداد. چون مامون قول به خلق قرآن را اظهار داشت، گفت تا از عقّان نیز عقیده او را بپرسند، اگر جواب نداد، حقوق ماهیانه او که پانصد درهم بود قطع کنند. عقّان چون این شنید، گفت: «وفی السماء رزقکم و ما توعلون». (قرآن، ۲۲/۵۱، روزی شما و آنچه وعده کرده می‌شوید در آسمان است)، و جواب نداد و بیرون رفت. ابن‌جوزی گفته است: عقّان نخستین کس است که در این قضیه (خلق قرآن) صدمه دید. ذهبی گفته است: عقّان از مشایخ اسلام و پیشوای بزرگان است. به سال ۲۲۰ هـ، در بغداد درگذشت.

← اعلام، ۲۳۸/۴.

عفراء دختر مهاسر بن مالک، از بنی ضبّه بن عبد، از عثره. زن شاعر که حکایاتی با پسرعمویش عروّه بن حزام دارد و به آن سبب مشهور شد. عروه کوچک بود که پدرش فوت کرد و او در خانواده عمویش در کنار عفراء بزرگ شد و همدیگر را از کودکی دوست داشتند و چون بزرگ شد به سفر رفت و در غیابش عمویش عفراء را به یک شامی شوهر داد و او به اتفاق شوهرش به شام رفت. عروه چون برگشت گفتند عفراء فوت شده، اما او حقیقت قضیه را فهمید. عروه پس از چندی مرد و عفراء ایاتی در رثای او سرود و خود نیز فوت شد و او را در کنار قبر عروه به خاک سپردند. چون حکایات آنها به معاویه رسید، گفت: اگر من قبلاً علاقه آن دو را به یکدیگر می‌دانستم آنها را به هم می‌رساندم. عفراء حدود

سال ۵۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۳۸/۴.

عُقْبَةُ اَزْدِي ابن عبدالعافر آزدي عوذی، ابونهار. وی به سال ۸۳ هـ ، در جمّاجم درگذشت. ← تاج العروس، ذیل «جمم».

عقیل بن ابی طالب هاشمی قرشی، ابویزید. در ایام قریش و مآثر و شناخت انساب آگاهترین ایشان بود. صحابی فصیح و تندجواب بود و برادر بزرگ علی بن ابی طالب و جعفر. در جاهلیت مشهور بود. در قریش چهار تن بودند که بین آنان در منازعات حکم می‌شدند: عقیل، مخزّمه، خویطب، و ابو جهّم. عقیل تا جنگ بدر مشرک بود. به اکراه همراه مشرکان به میدان جنگ آمد و اسیر شد. عباس بن عبدالمطلب او را با فدیّه آزاد کرد و به مکه رفت و بعد از جنگ حدیبیه مسلمان شد و در سال ۸ هـ ، به مدینه هجرت کرد و در غزوة مؤتة شرکت داشت. چون علی به خلافت رسید از او کناره گرفت و پیش معاویه رفت. در اواخر عمر نابینا شد و مردم در مسجد مدینه حکایات و اخبار انساب را از او فرامی‌گرفتند. در حلب و اطراف آن جماعتی منسوب به او هستند و آنها را بنی‌عقیل می‌گویند. به سال ۶۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۴۲/۴.

عُکاشنه بن محصن بن حرثان اسدی، از بنی‌غنم. صحابی و از امرای بردگان و از اهل مدینه. در تمام جنگها همراه پیامبر بود و در جنگ رده در بُزَاخه (در سرزمین نجد) در سال ۱۲ هـ ، به دست طلیحة بن خویلد اسدی کشته شد. ← اعلام، ۲۴۴/۴.

عُکْرَمَةُ بَرَبْرِي عکرمه بن عبدالله بربري مدنی، ابو عبدالله، بنده آزاد شده عبدالله بن عباس و از تابعان، که در علم مغازی و تفسیر عالم‌ترین مردم بود. در شهرها می‌گشت و حدود ۳۰۰ نفر از او روایت حدیث کرده‌اند که بیش از هفتاد تنشان تابعی بودند. به مغرب رفت و برگشت و در سال ۱۰۵ هـ ، در مدینه در همان روز که کَثِیرُ عَزّه فوت کرد، درگذشت و مردمان گفتند در يك روز عالم‌ترین و شاعرترین مردم درگذشتند. ← اعلام، ۲۴۴/۴.

عَلْقَمَةُ بن قیس بن عبدالله بن مالک نخعی همدانی، ابوشیبل، از تابعان و فقیه عراق که او را در فضایلش به ابن مسعود تشبیه می‌کنند. در حیات پیامبر دنیا آمد و از صحابه روایت حدیث می‌کرد و بسیاری از او روایت کرده‌اند. وی در جنگ صفین و خراسان شرکت داشت و دو سال نیز در خوارزم و مدتی در مرو اقامت گزید و سپس ساکن کوفه شد و به سال ۶۲ هـ ، در آنجا درگذشت. ← اعلام، ۲۴۸/۴.

عَلَمُ الْهَدْيِ علی بن ابی‌احمد که نسبش با پنج واسطه به امام موسی کاظم می‌رسد و مشهور به سیدمرتضی از اعظام علمای امامیه که او را آثاری است و در قرن پنجم بوده. ← ریحانة‌الآداب، ۱۱۶/۳.

عَلْوِيَه علی بن عبدالله بن سیف، یا یوسف، ابوالحسن، معروف به علویه، موسیقی‌دان بغدادی. اصلش از سَعْد (بین بخارا و سمرقند) بود و نزد ابراهیم موصلی تعلیم گرفت و استاد شد و آواز و ضرب عود را با هم داشت. ابتدا آوازخوان مامون عباسی بود و تا زمان متوکل هم حیات داشت. ابوالفرج گفته است: علویه مفتی حائق و مؤدب نیکو و صانع ماهر و از پیشکسوتان نوازندگی و خوش‌مجلس و صاحب

نواد و طرائف بود. اسحاق بن ابراهیم او را بر مُخارق برتری می‌داد. و ترهای عودش مقلوب بود بدین ترتیب که «بم» در زیر همه قرار داشت و بالای آن «مثلث» و سپس «مثنی» و در آخر «زیر» قرار داشت. او را با امین و مأمون و معتصم و ابراهیم بن مهدی و دیگران اخبار و حکایاتی است. کمی قبل از فوت اسحاق موصلی به سال ۲۳۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۰۳/۴.

علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب هاشمی قرشی، ابوالحسن، امیرالمؤمنین، چهارمین از خلفای راشدین و یکی از عشره مبشره (۱۰ نفری که پیامبر مژده بهشت به آنان داد)، و پسرعمو و داماد پیامبر و یکی از شجاعان و دلاوران و از اکابر خطبا و عالمان امر قضا و اول مسلمان بعد از خدیجه. در مکه دنیا آمد و در دامن پیامبر بزرگ شد و از او جدا نمی‌گردید. در اکثر جنگها پرچم به‌دست او بود. و چون پیامبر صحابه را امر فرمود که بین خود عقد برادری بنند، او علی را برادر خود خواند. در سال ۳۵ هـ، بعد از قتل عثمان به خلافت رسید. در این هنگام بعضی از بزرگان صحابه که پیشوایشان عایشه و طلحه و زبیر بودند به خونخواهی عثمان برخاستند و از او طلب قاتلان و قصاص آنها را کردند، در نتیجه فتنه بالا گرفت و منجر به جنگ جمل گردید (سال ۳۶ هـ) که بعد از آنکه از طرفین ده‌ها هزار نفر کشته شد، علی پیروز گردید و طلحه و زبیر کشته شدند و عایشه دستگیر گردید. بعد در سال ۳۷ هـ، جنگ صفین پیش آمد که چون علی معاویه را از حکومت شام عزل کرد، معاویه عصیان ورزید، و بین آن دو جنگی درگرفت که ۱۱۰ روز طول کشید و از طرفین ۷۰۰۰۰ نفر کشته شد و قضیه به حکمیت ابوموسی اشعری و عمروبن عاص کشید و این دو در نهان اتفاق کردند که علی و معاویه را از حکومت عزل کنند. ابوموسی رأی خودش را مبنی بر عزل علی اعلان کرد اما عمروعاص معاویه را ابقا کرد. از اینجا مسلمانان سه گروه شدند: اهل شام با معاویه بیعت کردند، اهل کوفه بر بیعت علی باقی ماندند، گروه سوم بر علی شوریدند و حکمیت را رد کردند (خوارج)، در نتیجه جنگ نهروان پیش آمد (سال ۳۸ هـ). خوارج علی را کافر نامیدند و از او خواستند که توبه کند و علی نپذیرفت در نتیجه با علی جنگیدند و اکثرشان کشته شدند (۱۸۰۰ نفر)، که در میانشان بعضی از صحابه بزرگوار هم بودند. علی کوفه را دارالخلافه قرار داد. و در ۱۷ رمضان سال ۴۰ هـ، در يك توطئه سه نفره به دست عبدالرحمن بن ملجم مرادی غافلگیرانه کشته شد. در محل قبر او اختلاف است. در کتب حدیث ۵۸۶ حدیث از پیامبر روایت کرده است. نقش مهرش «الله‌الملک» بود. خطب و اقوال و نامه‌هایش در کتابی به نام نهج‌البلاغه جمع شده است که بیشتر محققان در صحت انتساب همه آنها به علی شک دارند. و همچنین کتابی که به نام دیوان علی بن ابی‌طالب مشهور است بیشتر و یا تمامش مردود است. گروهی از جهال در حق او غلو کردند و او را خدا نامیدند. علی آنها را پند و نصیحت داد و ترساند که از عقیده‌شان دست بردارند، اما آنها دست نکشیدند. علی حفره‌ای کند و در آن آتش افروخت و گفت یا از عقیده‌تان دست بردارید و یا در آتش می‌افکنم، آنها دست نکشیدند و علی هم برخی از آنان را در آتش سوزاند. علی، گندمگون و درشت چشم و کوتاه‌قد با شکمی برآمده، و پهن بینی و ذراعان باریک و ریشش بین دو شانه او را پر کرده بود. صاحب ۲۸ فرزند، ۱۱ پسر و ۱۷ دختر. کتابهایی در سیرت او نوشته‌اند. ← اعلام، ۲۹۵/۴.

علی بن جهم بن بدر، ابوالحسن، از بنی سامه، از لوی بن غالب. شاعر رقیق الشعر و ادیب و از

اهل بغداد. معاصر ابوتمام بود و شاعر مخصوص متوکل. متوکل بعداً بر او غضب کرد و او را به خراسان تبعید کرد. ابن جهم مدتی در آنجا بود و سپس به حلب منتقل شد. با جماعتی عازم جنگ شد و با سواران بنی کلب برخورد کرد و با آنها جنگید و مجروح شد و به سال ۲۴۹ هـ، به سبب جراحت درگذشت. او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← اعلام، ۲۶۹/۴.

علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، هاشمی قرشی، ابوالحسن، ملقب به زین العابدین، چهارمین امام شیعه اثناعشریه و یکی از کسانی که در حلم و ورع به او مثل می‌زنند. به او علی اوسط می‌گویند به خاطر تمییز از برادر بزرگش علی اکبر. در مدینه دنیا آمد. بعد از مرگش خانواده‌هایی که او پنهانی به آنها کمک می‌کرد شمرند حدود صد خانوار بود. یکی از اهل مدینه گفته است: صدقه پنهانی را بعد از فوت زین العابدین از دست دادیم. محمد بن اسحاق گفته است: در مدینه مردمی زندگی می‌کردند که نمی‌دانستند معاش آنها از کجاست، چون علی بن حسین فوت کرد، دیدند آن کسی که شیها به در خانه آنها می‌آمد دیگر نمی‌آید. حسین پسری جز او بعد از خود ندارد. به سال ۹۴ هـ، در مدینه درگذشت. ← اعلام، ۲۷۷/۴.

علی بن سهل ابوالحسن، اصفهانی. یکی از مشایخ صوفیه معاصر جنید. مرقد او نزدیک مدفن صاحب بن عبّاد در محله طوقچی اصفهان است. ← لغتنامه، ذیل ابوالحسن علی بن سهل. علی بن صالح پرده‌دار مأمون بود.

علی بن عبدالله بن جعفر بن ابراهیم محمد بن علی بن عبدالله بن جعفر ابی طالب، شاعر غزلسرا و ظریف حجازی معاصر متوکل. در وقتی که به همراهی عده‌ای از طالبیان به سرمن رأی رفت متوکل او را حبس کرد. ← آغانی، ۲۲۳/۲۲ (طبع دارالکتب)، که حکایت متن در آنجا هم دیده می‌شود. علی بن عیسی بن داود جراح، ابوالحسن بغدادی حسنی. وزیر مقتدر عباسی و قاهر و از عالمان و رؤسا و از اهل بغداد و فارسی‌الأصل. مانند پدرش کاتب بود. در ابتدا والی مکه شد. مقتدر در سال ۳۰۰ هـ، او را به بغداد احضار کرد و مقام وزارت به او بخشید. او صاحب حسن تدبیر و سیرتی نیکو بود. سپس در سال ۳۰۴ او را عزل و حبس کرد، و در سال ۳۱۱ به مکه تبعید نمود و از آنجا به صنعا. در سال ۳۱۲ اجازه داد که به مکه برگردد و او را مأمور تهیه گزارش از کارگزاران مصر و شام کرد، و او در میان ایشان تردد می‌کرد. در سال ۳۱۴ او را دوباره وزارت داد، و در سال ۳۱۶ بر او خشم گرفت و از وزارت عزل و دستگیر کرد. سپس در سال ۳۱۸ ریاست دواوین را بدو سپرد. و زندگی او چنین بود که بین عزل و نصب و بیم و اضطراب می‌گذشت. در سال ۳۳۴ هـ، در بغداد درگذشت. او را آثاری است. ← اعلام، ۳۱۷/۴.

علی بن موسی الرضا ابوالحسن، ملقب به رضا، امام هشتم شیعیان و از بزرگان سادات اهل بیت و فضیلتی ایشان. در مدینه به سال ۱۵۳ از مادری حبشی به دنیا آمد. امام رضا سیاه‌چهره بود. مأمون عباسی او را دوست می‌داشت و وی را به ولایت عهدی خویش برگزید و دخترش را به او داد و اسمش را بر روی درهم و دینار سکه زد و به خاطر او لباس عباسیان که به رنگ سیاه بود به رنگ سبز که لباس اهل بیت بود تغییر داد. عراقیان مضطرب شدند و بغدادیان شورش کردند و مأمون را خلع و با عمومی او

ابراهیم بن مهدی بیعت کردند. مأمون با سپاهی به جنگ ایشان رفت. ابراهیم مخفی شد و سپس خود را تسلیم کرد و مأمون او را عفو کرد. امام رضا در حیات مأمون در طوس به سال ۲۰۳ هـ ، فوت کرد و مأمون او را در کنار قبر پدرش رشید دفن نمود. خلافت به امام رضا نرسید. و مأمون هم به لباس سیاه عباسیان برگشت و مردم از او راضی شدند. ← اعلام، ۲۶/۵.

علی بن موفق ابوالحسن. عابد و زاهد و محدث. حکایاتی از او در *صفةالصفوة* آمده است. به سال ۲۶۵ هـ ، درگذشت. ← *صفةالصفوة*، ۲۱۸/۲.

عمارة بن حمزة بن میمون (ابن میمون)، از فرزندان عکرمه از موالی ابن عباس. کاتب و شاعر و بخشنده و والی. منصور و مهدی عباسی او را احترام و اکرام بسیار می کردند. از هوشمندان بود و والی بصره و فارس و اهواز و یمامه و بحرین. او را در کرم اخبار شگفت‌آوری است. از متکبران مشهور بود و در کبر به او مثل می‌زدند «متکبرتر از عماره». او را آثاری است. به سال ۱۹۹ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۳۶/۵.

عمارة بن عقیل بن بلال جریر بن عطیه کلبی یربوعی تمیمی. شاعر پیشکسوت و فصیح از اهل یمامه. ساکن در بادیه بصره بود و هرچند خلفای بنی عباس را دیدار می کرد و از ایشان صلوات دریافت می نمود. تا زمان واثق زنده بود و قبل از مرگش نایبنا شد. عماره از احفاد جریر شاعر بود و نحویان بصره زبان را از او فرامی گرفتند. او را اخباری است و دیوان شعری که چاپ شده. به سال ۲۳۹ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۳۷/۵.

عمارة بن ولید بن سوید بن زید بن حرام، از جذام، جدجاهلی. مسکن فرزندان او در شرق مصر بود و به بنی عماره معروف بودند. ← اعلام، ۳۸/۵.

عمران بن حطّان بن ظبیان سدوسی شیانی واثلی، ابوسمّاک. رئیس فرقه قعدیه از صفریه (خوارج) و خطیب و شاعر ایشان. قبلاً از رجال علم و حدیث از اهل بصره بود و عده‌ای از صحابه را دریافت و از ایشان روایت حدیث می کرد و اصحاب حدیث هم از او روایت می کردند. سپس ملحق به شُرّاء (خوارج) شد. حجاج او را طلید، فرار کرد و به شام رفت. عبدالملک بن مروان او را طلید، به عُمان رفت. حجاج به عمانیان نوشت تا او را دستگیر کنند، به قبیله اُزْد پناه برد و به مذهب اباضی در پیش ایشان مرد. او از بازنشستگان (زمینگیران) خوارج است، چون که پیر و ضعیف شده بود و قادر به رفتن به جنگ نبود خوارج را با شعر و بیانش تحریض می کرد. شاعر نغز و طرفه‌سرا و بسیارگو بود. به سال ۸۴ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۷۰/۵. عمران بن حطّان اشعاری در مدح ابن ملجم دارد و او را از سنبله‌های خوارج می‌شمارد.

عمر بن ابی ربیعہ عمر بن عبدالله بن ابی ربیعہ مخزومی قرشی، ابوالخطاب. لطیف‌ترین شاعران عصرش بود از طبقه جریر و قرزّاق و در قریش شاعرتر از او نبود. در سال ۳۳ هـ ، در شب وفات عمر بن خطاب دنیا آمد و به اسم او نامیده شد. به رسولی پیش عبدالملک بن مروان آمد و عبدالملک او را اکرام کرد و به خود نزدیک گردانید. به عمر بن عبدالعزیز رساندند که او در فصل حج متعرض زنان حجاج می‌شود و به آنها تشییب می‌کند. عمر او را به دَهْلک تبعید کرد. ولی وی در دریا به جنگ پرداخت و

کشتی آتش گرفت و همه مسافران من جمله او در دریا غرق شدند (۹۳ هـ). او را دیوان شعری است که چاپ شده. کتابهایی درباره او نوشته‌اند. ← اعلام، ۵۲/۵.

عمر بن خطاب بن نفیل قُرشی عَنَوی، ابوحنفص، دومین از خلفای راشدین و اول کسی که ملقب به لقب امیرالمؤمنین شد. صحابی جلیل و شجاع دورانیش و صاحب فتوحات که به عدل او مثل می‌زنند. در جاهلیت از پهلوانان و اشراف و سفرای قریش بود و در میان ایشان داوری می‌کرد و آنان را بیم و انذار می‌داد. او از کسانی است که پیامبر از خداوند خواست که اسلام را عزت دهد و با اسلام او اسلام عزیز شد. ۵ سال قبل از هجرت مسلمان شد و در اکثر غزوات شرکت داشت. ابن مسعود گفته است: ما جرئت خواندن نماز در کعبه را نداشتیم تا اینکه عمر مسلمان شد. عکرمه گفته است: اسلام و مسلمین همیشه در خفا بودند تا عمر اسلام آورد. بین شام و حجاز تجارت می‌کرد. در زمان او شام و عراق و قدس و مدائن و مصر و الجزیره فتح شد. گفته‌اند: در زمان او ۱۲۰۰۰ منبر در بلاد اسلام نصب شد. او تاریخ هجری را وضع کرد، بیت‌المال را تأسیس نمود، بصره و کوفه را بنا نهاد، دواوین اسلامی را از روی دواوین ایرانیها تنظیم کرد، برای کارگزاران حقوق ماهیانه مرتب کرد، به‌تنهایی در بازارها می‌گردید و بین مردم داوری می‌کرد. به کارگزارانش نوشت: هر وقت چیزی به من نوشتید اول از خودتان شروع کنید. زُهری گفته است: هر وقت امر معضل و مشکلی برایش پیش می‌آمد از جوانان استشاره می‌کرد چون که معتقد بود آنها تیزهوش‌ترند. او را کلمات و سخنانی در غایت بلاغت است. هر وقت مطلبی پیش می‌آمد به‌مناسبت شعری می‌سرود. (می‌گفت) دراهم در زمان او نقش اکاسره داشت، او دستور داد که در بعضیها جمله «الحمد لله»، و در بعض دیگر جمله «لا اله الا الله زحده»، و در بعضی جمله «محمد رسول الله» را اضافه کنند. در کتب حدیث ۵۳۷ حدیث از او روایت شده است. نقش مهرش «كَفَى بِالْمَوْتِ واعظاً يا عمر» بود. در حدیث است که از غضب عمر بپرهیزید، به درستی که خداوند از خشم او خشمناک می‌شود. پیامبر کُنیه ابوحنفص و لقب فاروق را به او داد. در زمان رسول الله قضاوت می‌کرد. دختر خویش حَفْصَه را به ازدواج پیامبر درآورد. در وصفش گفته‌اند: سفید عاجی رنگ بود، از مردمان بلندقدتر، ریشش بلندبود و آن را حنا می‌کرد. ابولؤلؤ فیروز ایرانی که غلام مُغیره بن شعبه بود در نماز صبحی غافلگیرانه با خنجرى به خاصره او زد که عمر پس از این زخم سه شب زنده بود و به سال ۲۳ هـ، درگذشت. کتابهایی درباره او نوشته‌اند. ← اعلام، ۴۵/۵.

عمر بن فَرْ بن عبدالله بن زُراره همدانی مرهبی. از رجال حدیث و کوفی و از رؤسای مرجئه. در صحت احادیث او اختلاف است. به سال ۱۵۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۴۶/۵.

عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم اموی قُرشی، ابوحنفص، خلیفه صالح و عادل که بعضیها گفته‌اند پنجمین از خلفای راشدین به‌خاطر اینکه شبیه به آنان بود. او از خلفای دولت مروانی اموی در شام است. در مدینه به سال ۶۱ هـ، دنیا آمد و همانجا بزرگ شد، و در زمان ولید والی مدینه بود، و در زمان سلیمان بن عبدالملک وزیر او در شام بود. بعد از سلیمان به سال ۹۹ هـ، در مسجد دمشق با او بیعت شد. مردم در زمان او در آسایش بودند و مردم را از سب (بدگویی) علی بن ابی‌طالب منع کرد. مدت دو سال و نیم خلافت کرد. گفته‌اند: او را در دیر سمعان در سرزمین مَعْرَه سم خوراندند و در

همانجا به سال ۱۰۱ هـ ، درگذشت. اخبار او در عدل و حسن سیاست بسیار است. او را در اداره مملکت روشی خاص بود بدین معنی که به عاملان خویش آزادی کامل در امور می‌بخشید و آنها فقط در کارهای پیچیده و لاینحل از او مشورت می‌کردند. بعد از مرگش شریف رضی او را در قصیده‌ای رثا گفت. کتابهایی در سیرت او نوشته‌اند. ← اعلام، ۵۰/۵.

عمرو بن آهتَم عمرو بن سینان بن سمی تمیمی منقری، ابوریعی. از بزرگان شعرا و خطبا در جاهلیت و اسلام و از اهل نجد و مشهور به سرمه کشیده به خاطر جمالش. بر پیامبر وارد شد و اسلام آورد و پیامبر او را اکرام کرد و مهربانی ورزید، و چون در حضور پیامبر سخن گفت پیامبر از سخنان او در شگفت شد و گفت: *إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا*. شعرش نیکو بود و در بادیه عرب خطیب‌تر از او نبود. پدرش او را اهتم نامید برای اینکه در جنگ کلاب دندانهای پیشینش از بیخ شکست. به سال ۵۷ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۷۸/۵.

عمرو بن حنظلة بن نَهْد حَكَم، از راویان و نسابان و علما. ← *البیان و التبیان*، ۳۶۰/۱.

عمرو بن سعید بن عاص بن أمیة ابن عبدشمس أموی قرشی، ابوامیه، امیر و از خطبای بلغا. از طرف معاویه و پسرش یزید والی مکه و مدینه بود. سپس به شام آمد و مردم آنجا دوستش داشتند. چون مروان بن حکم طلب خلافت کرد، عمر و او را یاری داد و مروان هم او را بعد از پسرش عبدالملک ولیعهد کرد. اما چون عبدالملک به خلافت رسید، خواست او را از ولایت‌عهدی خلع کند، عمرو فرار کرد. و چون عبدالملک از دمشق خارج شد تا به جنگ زُقر بن حرث کلابی برود، عمرو بر دمشق مستولی شد و دمشقیان با او به خلافت بیعت کردند. عبدالملک به دمشق برگشت لکن عمرو از ورود او ممانعت کرد. عبدالملک دمشق را محاصره کرد و با عمرو به مهربانی پرداخت تا او دروازه‌های شهر را بگشود و عبدالملک داخل شد و عمرو همراه ۵۰۰ جنگجو از وی جدا شد. اما عبدالملک منتظر فرصت بود تا او را کشت. عمرو را به سبب فصاحتش اُشَلِق می‌گفتند. به سال ۷۰ هـ ، کشته شد. ← اعلام، ۷۸/۵.

عمرو بن شَاس بن عبید بن ثعلبه اسدی، ابوعرار. شاعر جاهلی مُخَضَّرَم که اسلام را درک کرد و مسلمان شد. جُمَی او را در طبقه دهم از فحول شعرای جاهلیت شمرده است. در میان قومش صاحب قدر و شرف بود. در جنگ قادسیه شرکت داشت و اشعاری درباره آن جنگ سروده است. حدود ۲۰ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۷۹/۵.

عمرو بن عاص بن وائل سهمی قرشی، ابو عبدالله، فاتح مصر و یکی از بزرگان عرب و ذُهات ایشان و صاحب رأی و دوراندیشی و مکر و حيله. در جاهلیت از دشمنان سرسخت اسلام بود، سپس مسلمان شد و پیامبر او را فرمانده سپاه «ذات السلاسل» کرد که ابوبکر و عمر کمکش بودند. سپس او را والی عُمان کرد. در زمان عمر از فرماندهان سپاهی بود که به شام رفت و قَسْرین را فتح کرد و عمر او را والی فلسطین نمود و اهل حلب و مَنبِج و انطاکیه با او صلح کردند. سپس مصر را فتح کرد ولی عثمان او را از حکومت مصر عزل نمود. در جنگ بین علی و معاویه از طرفداران معاویه بود، و معاویه در سال ۳۸ هـ ، او را به حکومت مصر منصوب کرد و خراج ۶ سال آنجا را بپو وا گذاشت. در سال ۴۳ هـ ، در قاهره درگذشت. اخبارش زیاد است. عمر بن خطاب هرگاه شخصی را می‌دید که در کلامش تردد

داشت می‌گفت خالق این و عمرو بن عاص یکی است. در کتب حدیث ۳۹ حدیث از او روایت شده است. کتابهایی در سیرت او نوشته شده. ← اعلام، ۷/۷۹.

عمرو بن عُیَید بن باب تیمی، از موالی، ابوعثمان بصری و شیخ معتزله در زمانش و از زاهدان مشهور. جد او از اسیران ایرانی بود و پدرش ابتدا نَسَاج سپس در بصره جزو شرطه‌های حَجَاج گردید. عمرو به دانش و زهد و حکایاتش با منصور عباسی و دیگران مشهور است. منصور درباره او گفته است: شما همه طالب شکارید غیر از عمرو بن عیید. او را آثاری است. در مُرَّان (نزدیک مکه) به سال ۱۴۴ هـ، در گذشت و منصور او را رثا گفت، و شنیده نشده که خلیفه‌ای پایین‌تر از خودش را مرثیه بگوید جز او. یحیی بن معین می‌گفت: عمرو بن عیید از دهریه بود از همانهایی که می‌گفتند: مردمان مانند کشت هستند. ← اعلام، ۵/۸۱.

عمرو بن کلثوم بن مالک بن عَتَّاب، از بنی‌تغلب، ابوالأسود، شاعر جاهلی از طبقه اول. در بلاد ربیعه در شمال جزیره‌العرب بدنیا آمد و در شام و عراق و نجد به گردش پرداخت. از اعزّه مردم بود و از بیباکان شجاع. در حالی که جوان بود ریاست قومش (تغلب) را داشت و عمر طولانی کرد و او همان کسی است که عمرو بن هند پادشاه حیره را به قتل رساند. مشهورترین اشعار او معلقه او است که هزار بیت بوده و امروز اندکی از آن باقی مانده است. حدود سال ۴۰ قبل از هجرت فوت کرد. ← اعلام، ۵/۸۴.

عمرو بن مسعدة بن سعد بن صول، ابوالفضل صولی. وزیر مأمون و یکی از نویسندگان بلیغ. در زمان رشید کاتب یحیی‌ای برمکی بود، سپس به مأمون پیوست و او مقامش را بالا برد و بی‌نیازش کرد. روشش در انشاء ایجاز و اختیار کردن الفاظ محکم بود. در کتب ادب بسیاری از رسائل و نامه‌های او آمده است. بخشنده و فاضل و بزرگوار بود. در آذنه (أطنه) ترکیه به سال ۲۱۷ هـ، در گذشت. ← اعلام، ۵/۸۶.

عمرو بن مغنّی گرب بن ربیعه بن عبدالله زبیدی، دلاور یمنی و صاحب غارات (تاراج) در جاهلیت. در سال ۹ هـ، همراه ده تن از بنی زبید به خدمت پیامبر آمد و مسلمان شد و برگشت. چون پیامبر وفات کرد، مرتد شد و دوباره اسلام آورد. ابوبکر او را به شام فرستاد و در جنگ یرموک شرکت کرد و یکی از چشمانش را در آن جنگ از دست داد. عمر او را به عراق فرستاد. او در قادسیه شرکت جست. روح عصیانگر و قساوت جاهلی را با خود داشت. کُنیه‌اش ابوئُور (پدر شورش) بود و اخبار شجاعتش زیاد است. شعر نیکو می‌سرود و دیوانش چاپ شده است. در سال ۲۱ هـ، در نزدیکی ری در گذشت. گفته‌اند در جنگ قادسیه عطشان کشته شد. ← اعلام، ۵/۸۶.

عمرو بن هانی ← مروج الذهب، ۲/۲۱۰، که حکایت متن نیز در آنجا آمده است.
عمرو بن هند عمرو بن مُنیر لُحَمی، پادشاه حیره در جاهلیت. نسبتش به مادرش می‌رسد که عمّه امروّ القیس شاعر بود. ملقب به مُخْرَق ثانی (سوزنده دوم) به خاطر جنایتی که یکی از بنی تمیم کرد عده‌ای از آنها را سوزاند (و آن این بود که پسر یا برادر کوچکش را کشتند). بعد از پدرش پادشاه شد و جنگهای زیادی با رومیان و غسانیان و اهل یمامه کرد. طَرَقَبَن عبد شاعر را به قتل رساند، و خود نیز

به دست عمرو بن کلثوم شاعر کشته شد. پادشاهی سختگیر و خونریز بود و قبائل عرب از ترس اطاعت او می‌کردند. پیامبر در زمان این پادشاه دنیا آمد. ۱۵ سال سلطنت کرد. حدود ۴۵ قبل از هجرت کشته شد. ← اعلام، ۸۶/۵.

عنترة بن شداد عَنسی مشهورترین سوارکار عرب در جاهلیت و از شعرای طبقه اول و از اهل نجد. مادرش زبیه اهل حبشه بود از این رو رنگ چهره عنتره مایل به سیاهی بود. وی صاحب عزت نفس و بردباری و شدت بطش (غضب و حمله) بود، اما در شعرش رقت و شیرینی است. عاشق عَنله دختر عمویش بود به طوری که کمتر قصیده‌ای است که گفته باشد و نام عبله در آن نباشد. در جوانیش با امروء القیس شاعر دیدار کرد، و در جنگ داحس و غبراء شرکت داشت و عمر طولانی کرد. او را اسد رهیس یا جبار بن عمرو طائی به سال ۲۲ قبل از هجرت به قتل رساند. او را دیوان شعری است که به چاپ رسیده اما اکثر آنها ساختگی است. و قصه عنتره که چاپ شده آن هم خیالی است که فرنگیان آن را از شاهکارهای ادبیات عرب می‌شمرند و به آلمانی و فرانسوی ترجمه شده است. کتابهایی درباره او نوشته شده. ← اعلام، ۹۱/۵.

عیسی بن جعفر بن منصور عباسی، از سران سپاه و امیران بنی عباس و برادر زبیده و پسرعموی هارون الرشید. هارون او را همراه شش هزار مرد جنگی به حکومت عُمان فرستاد، امام آزد (وارث خروسی) هم سپاهی به مقابله او فرستاد در نتیجه عیسی اسیر شد و در صحار مجبوس گردید، سپس در حدود سال ۱۸۵ هـ، در زندان کشته شد. ← اعلام، ۱۰۲/۵.

عیسی بن فرخشاہ (فرخانشاہ) به سال ۲۴۸ هـ، وزیر مستعین شد و مدتی نیز وزیر مهتدی بود. ← مروج الذهب، ۵۵۱/۲، ۵۸۴.

عَبینة بن حصن بن حذیفه بن بئر فزاری، در جنگ حنین و طائف شرکت داشت و تا خلافت عثمان زنده بود. ← الاصابه، ۶۱۴/۶.

غ

غریض عبدالملك مولى عبّلات، از مولدین بربر و از مشهورترین آوازخوانان صدر اسلام و از ماهران فن خوانندگی. ساکن مکه و آوازخوان سکینه دختر امام حسین بود. عود و دف و قضايب را خوب می‌نواخت. گنیه اش ابو یزید یا ابومروان بود. به سبب زیبارویی و شادابی چهره اش ملقب به غریض بود. حدود سال ۹۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۵۶/۴.

غزالی احمد بن محمد طوسی عارف متوفای ۵۲۰ و مدفون در قزوین و برادر امام محمد غزالی. او را آثاری به فارسی و عربی است.

غیاث‌الدین رشید محمد بن رشیدالدین فضل‌الله، وزیر ابوسعید بهادرخان، مقتول ۷۳۶ هـ. غیاث‌الدین علاوه بر کفایت و کاردانی و شمشیرزنی از منشیان بلیغ و از فاضلان عصر خود بود. اهل ادب و معرفت را بزرگ می‌داشت و بر جای خویش می‌نشاند و صله‌های گران می‌داد. جمعی از بزرگان علم و ادب به نام او کتابها ساخته و منظومه‌ها پرداخته‌اند، از آن جمله: حمدالله مستوفی تاریخ گزینیه را

به نام او تألیف کرده، سلمان ساوجی در چند قصیده او را ستوده، عضدالدین ایچی متن موافق و فواید غیائیه و شرح مختصر ابن‌حاجب را به نام او انشا کرده، قطب‌الدین بویه‌ری رازی شرح مطالع و شرح شمسیه را به اسم او نوشته، اوحدی مراغه‌یی جام‌جم را به نام وی به نظم درآورده، خواجوی کرمانی همای و همایون را تقدیم خواجه کرده است. پس از قتل خواجه، دشمنان او، و ارازل تبریز دست به غارت منازل خواجه و اتباع و ملازمان او گشودند و ربیع رشیدی (مجموعه ساختمانهای) را بار دیگر به باد چپاول دادند و کتب خطی نفیس و مال و متاع گرانبه‌ای بسیار در آن واقعه به تاراج رفت. ← اعلام معین، ص ۱۲۸۱.

ف

فاطمه بنت حسین بن علی بن ابی‌طالب، تابعی و از روایان حدیث که از جدش فاطمه زهرا مرسلات حدیث روایت می‌کند و همچنین از پدرش و دیگران. چون امام حسین کشته شد همراه دیگر اسیران به شام برده شد. وقتی آنها را به حضور یزید آوردند، فاطمه گفت: ای یزید! دختران رسول خدا و! سیری؟ یزید گفت: بلکه شما ازادگان کرامید، پیش دخترعموهایتان بروید. پس آنها را پیش اهل بیت خود برد. در میان اهل بیت یزید فقط سفیانه بود که ندبه و زاری می‌کرد. سپس از آنجا به مدینه آمد و با پسرعمویش حسن بن حسن ازدواج کرد، پس از مدتی حسن مرد و او با عبدالله بن عمرو بن عثمان ازدواج کرد، عبدالله پس از مدتی وفات یافت و فاطمه دیگر ازدواج نکرد تا درگذشت. به سال ۴۰ هـ، دنیا آمد و به سال ۱۱۰ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۳۰/۵.

فاطمه زهرا دختر پیامبر خدا و مادرش خدیجه خویلد بود. از زنان خردمند و سخن‌پرداز و فصیح به‌شمار می‌رفت. امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب زمانی که فاطمه هیجده ساله بود با او ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو پسر (حسن و حسین) و دو دختر (ام‌کلثوم و زینب) بود. بعد از فوت پدرش شش ماه زنده ماند. او نخستین کسی است در اسلام که برایش تابوت ساختند، و این را اسماء دختر عقیس گفت که قبلاً در حبشه دیده بود. ۱۸ حدیث از او در کتب حدیث آمده است. کتابهایی درباره او نوشته شده. به سال ۱۸ قبل از هجرت دنیا آمد و به سال ۱۱ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۲/۵.

فاکه بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم، یکی از سخن‌پردازان شجاع قریش در جاهلیت و ندیم عوف بن عبدعوف زهری و عموی خالد بن ولید. ابن‌حیب او را از اشراف کوران شمرده است و گفته است در غم‌یصاء کشته شد. تاریخ وفاتش معلوم نیست. ← اعلام، ۱۳۳/۵.

فرزدق همام بن غالب بن صنّعه تمیمی دارمی، ابوفراس، شاعر نبیل بصری که اثر بزرگی در لغت عرب دارد. گفته‌اند: اگر شعر فرزدق نبود يك سوم لغت عرب از بین رفته بود. و گفته‌اند: اگر شعر فرزدق نبود نصف اخبار و سرگذشتهای مردمان نابود شده بود. او را به زُهیر بن ابی‌سُلمی تشبیه می‌کنند و هر دو از شعرای طبقه اول هستند. زُهیر در جاهلیت و فرزدق در اسلام. او حکایاتی با جریر و آخطل دارد و مهاجرات آنها مشهورتر از آن است که گفته شود. در میان قومش شریف و عزیز بود. هر کس که به قبر پدر او پناه می‌برد او را در پناه خود می‌گرفت، و پدرش از بخشندگان اشراف بود و همین‌طور

جدش. در شرح نهج البلاغه آمده است: فرزدق در حضور خلفا و امرا نشست اشعارش را می‌خواند. سلیمان بن عبدالملك خواست او را وادار به ایستادن کند، طایفه بنی تمیم سر به شورش برداشتند و سلیمان ناگزیر به جلوس فرزدق تن داد. دیوانش چاپ شده است و همچنین بسیاری از اشعار او درامهات کتب ادب آمده است، و همچنین سه مجلد کتاب نقائص جریر و فرزدق چاپ شده است (نقائص: بازگفته جواب گفتن شعر کسی را، ضد، مهاجرات، هجوگویی). نزدیک به صد سال عمر کرد. در بادیه بصره به سال ۱۱۰ هـ، وفات یافت. اشعارش بیشتر در تشییب به زنان است و بیتی درباره جنس مذکر ندارد. ← اعلام، ۹۳/۸.

فروعون معمولاً پادشاه معاصر موسی را بدین عنوان خوانند، و او منفلی دوم پس رامسس سیزدهم بود. در روزگار این پادشاه از سطوت و اقتدار مصر کاسته شد و به همین جهت وی به تکمیل آرامگاه خود موفق نگردید. ← اعلام معین، ص ۱۳۴۱.

فرقد سبخی فرقد بن یعقوب سبخی، ابویعقوب، از بزرگان صوفیه و ساکن در بصره. ← صفة الصفة، ۱۹۵/۳. عقداالفرید، ۱۹۶/۲ و ۲۵۴/۷ و ۱۱/۸، ۱۶.

فرهاد سنگتراشی معاصر خسرو پرویز که داستان عشق او و شیرین معشوق خسرو معروف است. ← اعلام معین، ص ۱۳۵۳.

فضل بن ربیع بن یونس، ابوالعباس، وزیر ادیب دورانندیش. پدرش وزیر منصور عباسی بود و فضل در زمان پدرش پرتعداد منصور بود. و چون رشید بر برامکه خشم گرفت، فضل از دشمنان سرسخت برامکه بود و رشید او را وزارت بخشید. بعد از رشید امین هم او را در این مقام باقی داشت. و چون مامون پیروز شد، فضل در سال ۱۹۶ هـ، مخفی شد، اما مامون او را بخشید، و در طوس به سال ۲۰۸ هـ، درگذشت. فضل از فرزندان ابی قزوه کیسان از موالی عثمان بن عفان بود. ← اعلام، ۱۴۸/۵.

فضل بن مزوان بن ماسرجس، وزیر، و به آیین خدمت خلفا آشنا بود و صاحب انشای نیکو. بعد از فوت مامون در سال ۲۱۸ هـ، در وقتی که معتصم در روم بود در بغداد برای او بیعت گرفت و معتصم هم او را برای مدت سه سال مقام وزارت بخشید، مدتی نیز او را بازداشت کرد و سپس آزاد کرد. بعد از وفات معتصم خلفای دیگر را نیز خدمت کرد تا در سال ۲۵۰ هـ، درگذشت. او را آثاری است. ← اعلام، ۱۵۱/۵.

فضل بن یحییای برمکی وزیر رشید عباسی و برادر رضاعی او و از بخشنده‌ترین مردمان. مدت کمی وزیر هارون بود سپس در سال ۱۷۸ هـ، والی خراسان شد. در سال ۱۸۷ هـ، رشید بر برامکه خشم گرفت و فضل و پدرش را در رقه زندانی کرد و اموال این دو و همه برامکه را مصادره کرد. فضل در زندان به سال ۱۹۳ هـ، درگذشت. ابن اثیر گفته است: «فضل از محاسن دنیا بود که مانند او در عالم دیده نشده است.» ← اعلام، ۱۵۱/۵.

فختیل بن عیاض بن مسعود تمیمی یربوعی، ابوعلی، شیخ حرم مکه و از اکابر عبّاد و صلحا و مورد اعتماد در حدیث. بسیاری از او اخذ حدیث کرده‌اند از جمله شافعی. در سمرقند دنیا آمد و در ایبورد بزرگ

شد و به کوفه درآمد و ساکن مکه شد و هم در آنجا به سال ۱۸۷ هـ ، درگذشت. از سخنان اوست:
«هرکه مردم را شناخت راحت شد.» ← اعلام، ۱۵۳/۵.

فُنْدَزَمَانِي شَهْل بن شَبِيان بن رَبِيعَة بن زَمَان حنفي، از بنی بکر بن وائل، شاعر جاهلی و پیشوای بکر در عصرش و سوارکار و قائد ایشان و از اهل یمامه. در جنگ بکر و تغلب حضور داشت، و حدود صد سال عمر کرد، و در دیوان حماسه پاره‌ای از اشعار او آمده است. ابن جنی گفته است: از این جهت او را فند، می‌گفتند که شبیه تکه‌ای از کوه بود و هیكلی درشت داشت. ← اعلام، ۱۷۹/۳.
فِيثَاغُورِس فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی (ولادت حدود ۵۸۰، وفات حدود ۴۹۷ قبل از میلاد). گفته‌اند به مصر و ایران و هندوستان سفر کرده و معاصر کورش و داریوش هخامنشی بوده. ← اعلام معین، ص ۱۳۹۱.

فِرُوز بِن یَزْدَجَرْد پسر یزدگرد سوم، وی پس از قتل پدر به تخارستان رفت. امپراتور چین از سال ۶۶۲ م، او را به پادشاهی شناخت و او به چین رفت ولی توفیقی نیافت و در ۶۷۷ م، درگذشت. ← اعلام معین، ص ۳۶۳.

ق

قاسم بیگ حالتی اسمش قاسم‌بیگ از طایفهٔ ترکمانیه در بلدهٔ تهران نشو و نمایافته، در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب، بیگ بودن، اسم خود را مصنر به ملا ساخته به تدریس بعه شاهزاده حسین پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته، صاحب دیوان است. ← آتشکلهٔ آنر، ص ۱۱.
صادقی کتابدار، او را از شعرای عهد شاه‌عباس صفوی دانسته است.

قاضی عبدالجبار بن احمد بن عبدالجبار همدانی اسدآبادی، ابوالحسین، قاضی اصولی و پیشوای معتزلهٔ زمانش و ملقب به قاضی‌القضات که کس دیگر به این لقب نامیده نشده است. قاضی ری بود و در همانجا به سال ۴۱۵ هـ ، وفات یافت. او را آثاری است. ← اعلام، ۲۷۳/۳.

قاضی عضد عبدالرحمن بن احمد بن عبدالغفار، ابوالفضل، عضدالدین ایجی، وی در سال ۷۰۱ هـ ، در قصبهٔ ایج (فارس) پایتخت قدیم ولایت شبانکاره متولد شد. در فارس مستند قضاوت داشت و از فقهای مشهور شافعی بود و به قول خواجه حافظ یکی از پنج تنی است که فارس در عهد شاه شیخ ابواسحاق اینجو به وجود آنان مزین بود. عضدالدین دارای مشرب تصوف بود و در حکمت و کلام و مذهب و اخلاق مهارت داشت. در عهد ابوسعید منصب قاضی‌القضاتی کل ایران را داشت و در سلطانیه زندگی می‌کرد. سرانجام در زندان امیر شبانکاره در سال ۷۵۶ هـ ، فوت کرد. او را آثاری است. ← اعلام معین، ص ۱۱۸۱.

قاهر محمد بن احمد بن طلحهٔ عباسی، امیرالمؤمنین، قاهر بن معتضد ابن موفق، ابومنصور، نوزدهمین خلیفهٔ عباسی. در سال ۳۱۷ هـ ، در زمان برادرش مقتدر با او بیعت شد اما دو روز بیشتر دوام نیافت و او را گرفتند و حبس کردند. بعد از کشته‌شدن مقتدر در سال ۳۱۷ هـ ، از زندان بیرون آمد و با او بیعت شد و تا سال ۳۲۲ هـ ، خلافت کرد. سیرت نیکو نداشت. لشکریان بر او شوریدند و او را از

خلافت خلع کردند و چشمانش را میل کشیدند و کورش کردند، و دو بار این کار را با او کردند. و او نخستین خلیفه‌ای است که چشمانش را میل کشیدند و مدتی در حبس بود تا آزادش کردند. مردی گندمگون و با موهای خرمایی و بینی دراز بود. ← اعلام، ۳۰۹/۵. روزی دیدند که در جامع منصور صدقه می‌خواست نه از درویشی بلکه مرادش تشنیع بر مستکفی خلیفه. یکی از هاشمیان او را بدید، در حال پانصد درم بدو داد و او را منع کرد. (لغت‌نامه). در ۲۸۷ هـ، زاده شد و در سال ۳۳۹ هـ، در گذشت.

قباد (غباد) پسر فیروز اول (جلوس ۴۸۷، وفات ۵۳۱ م). وی دو بار در ایران پادشاه شد. در زمان او مزدک ظهور کرد. او پادشاهی نیرومند و بااراده بود و بارها کشور روم را از ضرب شمشیر خود به لرزه درآورد. ← اعلام معین، ص ۱۲۴۱.

قتاده بن دعامة بن قتادة بن عزیز، ابوالخطاب سَلُوسی بصری. مفسر و حافظ و کور مادرزاد و نحیف. احمد بن حنبل گفته است: قتاده أحمق (حافظ‌ترین) مردم بصره است و با اطلاعاتش در علم حدیث در لغت و مفردات زبان عربی و ایام و انساب نیز سر است. در واسط به سبب طاعون در سال ۱۱۸ هـ، وفات کرد. ← اعلام، ۱۸۹/۵.

قتادة بن مغرب (مغرب، مقرب، مغرب) یَشْکُری. ← التیبه ابوعلی قالی، ص ۲۴، که حکایت متن همراه مصادرش در آنجا آمده است.

قتیبۀ بن مسلم بن عمرو بن حُصَین باهلی، ابو حُفَص، امیر فاتح و از مفاخر عرب. پدرش پیش یزید بن معاویه قدر بزرگی داشت و او در دوران دولت مروانیان رشد کرد. در زمان عبدالملک بن مروان والی ری شد، و در ایام پسرش ولید والی خراسان بود. به ماوراءالنهر لشکر کشید و بسیاری از سرزمینها را فتح کرد از آن جمله: خوارزم و سیستان و سمرقند و تا سرحد چین و بر آنها جزیه جاری کرد و همه مردم این سرزمینها فرمانبردار او شدند و فتوحاتش مشهور شد و مدت ۱۳ سال فرمانروایی کرد. صاحب مکانت عظیم و ترسناک بود. چون ولید مرد و به جایش سلیمان بن عبدالملک خلیفه شد، سلیمان از قتیبه اکراه داشت. پس قتیبه دم از استقلال زد و به آشکارا از اطاعت سلیمان سربپیچید. لشکر بر او شوریدند و کعب بن حسان تمیمی او را در فرغانه به سال ۹۶ هـ، کشت. قتیبه با همه پهلوانیش مهربان بود و هوشمند و راویۀ شعر و عالم به آن. یکی از ایرانیان بعد از قتلش گفت: ای گروه عرب! قتیبه را کشتید، سوگند به خدا اگر قتیبه در میان ما بود او را در تابوتی می‌گذاشتیم و با تابوت او جنگها را فتح می‌کردیم. مرزبانی گفته است: «اهل بصره به وجود قتیبه و ولادتش در آنجا افتخار می‌کنند.» اخبارش زیاد است. (اعلام، ۱۸۹/۵). اما عقیده مورخان ایرانی درباره قتیبه: دوران خلافت عبدالملک و حکومت عمال ستم‌پیشه او یعنی حجاج بن یوسف ثقفی و قتیبه بن مسلم باهلی زمان شدت تعصب عربی و دوره محنت و خواری مسلمین غیرعرب است. مظالم بیست‌ساله حجاج و خونریزیها و خانمانسوزیهای قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر تسلط عرب یعنی بنی‌امیه را که هنوز درست در این نواحی ریشه ننوایند بود قوت داد و بسیاری از ایرانیها و آثار و کتب ایشان را یا به اسم ملت‌پرستی و ایران‌دوستی و یا به نام طرفداری از مخالفین بنی‌امیه نابود ساخت. ← لغت‌نامه، به نقل از خاندان نوبختی، ص ۶۳.

قُس بن ساعده بن عمرو بن عدی بن مالک، از بنی ایاد، یکی از حکمای عرب و از خطبای بزرگ در جاهلیت. اُسقف نجران بود، و گفته‌اند: او نخستین عربی است که بر شمشیر یا عصا تکیه کرد و خطبه خواند، و اول کسی است که در ابتدای سخنش می‌گفت: «اما بعد». وی بر قیصر روم وارد شد و قیصر او را اکرام کرد. او از معمرین معدود است (گفته‌اند: ۶۰۰ یا ۳۸۰ سال عمر کرد) و پیامبر را قبل از نبوت در بازار عکاظ دیدار کرد. حدود ۲۳ ق ه، درگذشت. ← اعلام، ۱۹۶/۵.

قُس عبدالرحمن بن ابی‌عمار جُثَمی از قُرَای مکه که به‌سبب کثرت عباداتش او را ملقب به قُس کردند. ← اعلام، ۱۰۷/۳. خاطرش را به‌سوی سلامه مغنیه میلی بود، متهی‌الارب.

قطب‌الدین عتیقی تبریزی شاعر متوفای ۶۷۹ ه، و پدر جلال‌الدین عتیقی تبریزی. ← فرهنگ سخنوران، ص ۳۸۴.

قیس بن سعد بن عباده بن ذُلم انصاری خَزْرَجی مدنی، صحابی و از والیان و از ذُهات عرب که صاحب رأی و حيله در جنگ و شجاع و یکی از بخشندگان مشهور و شریف قومش و از خاندان سیادت. همراه پیامبر پرچم انصار را حمل می‌کرد. در خلافت علی همراه او بود و علی او را در سال ۳۶-۳۷ ه، والی مصر کرد. بعداً به جایش محمد بن ابی‌بکر را فرستاد و قیس به نزد علی برگشت و در جنگ صفین در مقدمه لشکر علی بود. بعد از علی همراه حسن بن علی بود، و چون او با معاویه صلح کرد به مدینه رفت و در آنجا به سال ۶۰ ه، وفات یافت. و گفته‌اند: از معاویه فرار کرد و به تفلیس رفت و در آنجا وفات یافت. در کتب حدیث ۱۶ حدیث از او روایت شده است. قیس کوسه بود و در صورت موی نداشت، بلندقدترین مردم و زیباتریشان بود. ← اعلام، ۲۰۶/۵.

قیس بن صعصعه انصاری خَزْرَجی عقی بَدْری از بنی نجرار، صحابی است. ← تاریخ گزیده، ص ۲۴۱.

قیس بن عاصم بن سنان مَنقَری سعدی تمیمی، ابوعلی، یکی از امرا و عقلا و بردباران و شجاعان عرب و از شاعران و رؤسای جاهلیت. او از کسانی است که در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرده بود. همراه نمایندگان تمیم در سال ۹ ه، به خدمت پیامبر آمد و مسلمان شد و چون پیامبر او را دید گفت: این بزرگ صحرائشینان است و او را متولی صدقات قومش کرد. در اواخر عمرش ساکن بصره شد و حدیث روایت می‌کرد و در همانجا به سال ۲۰ ه، وفات یافت. او را ۳۳ فرزند بود. در هنگام مرگ فرزندانش را وصیت می‌کرد و از آن جمله گفت: «از گدایی پرهیزید که آن آخرین شغل شخص است». ← اعلام، ۲۰۶/۵.

قیس بن مسعود بن خالد بن عبدالله ذی‌الجَدین، از بنی ذُهل بن شیبان، و از والیان دوران جاهلیت که او را اشعاری است. عامل کسری هرمزین پرویز در «طف‌العراقین» و «آبله» بود. او پدر شاعر دلاور بسطام شیبانی است. و چون بکر بن وائل به مخالفت با خسرو برخاستند، کسری به قیس بن مسعود نامه نوشت که با بنی‌شیبان و بکر بن وائل جنگ کن. و چون قیس بن مسعود با قبیله شیبان و بکر بن وائل خویشی داشت، قلبش مایل به جنگ با آنان نبود. کسری قیس را گرفت و به زندان انداخت و گفت تو و قومت مرا فریب دادید. قیس در زندان کسری بود تا فوت کرد. محل این جنگ ایران و

عربها در نزی قار بود. ← اعلام، ۲۰۸/۵. برای تفصیل این جنگ به تاریخ بلعمی رجوع شود.
 قیس بن مَلُوح (مجنون لیلی). شاعر غزلسرا و از عشاق سرگشته و اهل نجد. مجنون نبود بلکه او را به خاطر عشق مفرطش به لیلی دختر سعد، لقب مجنون دادند. در شرح حالشان آمده است: از کوچکی با هم بزرگ شدند، در بزرگی پدرش بین آنها مانع می‌شد. او شروع کرد به گفتن اشعار و با وحوش آنس گرفت و او را گاهی در شام و گاهی در نجد و گاهی در حجاز می‌دیدند تا اینکه او را مرده در میان سنگها پیدا کردند و پیش خانواده‌اش بردند. دیوانش چاپ شده است. اصمعی منکر وجودش شده و می‌گوید اسم بی‌مسمائی است. جاحظ گفته است: مردم هر شعری که نام لیلی در آن آمده بود و شاعرش معلوم نبود به مجنون نسبت داده‌اند. به سال ۶۸ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۰۸/۵.

ك

کاهنه باهلی طریفه دختر خیر جمیری یمانی از زنان فصیح و بلیغ و همسر پادشاه عمرو مُزَیقِیاء ابن مام‌السماء اَزْدی گهلانی بود. گفته‌اند او خرابی سدئارب را پیشگویی کرده بود و خود و قومش آماده مهاجرت شدند. ← اعلام، ۲۲۶/۳.

کَثِیر عَزّه کثیر بن عبدالرحمن بن اسود بن عامر خُزاعی، ابوصخر، شاعر عاشق‌پیشه از اهل مدینه که بیشترین اقامتش در مصر بود. نزد عبدالملک بن مروان آمد. عبدالملک چون او را دید منظرش را حقیر شمرد اما وقتی ادبش را دانست ساختش را گرامی داشت و کثیر شاعر مخصوص او و بنی مروان شد. بسیار کوتاه‌قد و زشت‌چهره بود. در نفسش تکبر و برتری‌جویی بود. او را ابن‌ابی جمعه و کثیر عَزّه و ولحی منسوب به قبیله بنی‌ملیح گفته‌اند. مَرزبانی گفته است: شاعر اهل حجاز در اسلام بود و احدی بر او پیشی نداشت. مورخان، او را از غلات شیعه شمرده‌اند و گفته‌اند که قائل به تناسخ بود. و گفته‌اند: که او خود را یونس مَتی (از انبیای بنی‌اسرائیل) می‌دانست. حکایاتش با عَزّه دختر حَمیل ضمیریه بسیار است. در عشقش عیف بود. با او گفتند: آیا در طول عاشقیت بر عَزّه چیزی از او بهره گرفتی؟ گفت: به خدا سوگند نه، هر وقت عشق من به او شدت پیدا می‌کرد دستش را می‌گرفتم و بر روی پیشانی‌ام می‌گذاشتم و از این حالت احساس راحتی می‌کردم. در مدینه به سال ۱۰۵ هـ ، درگذشت. او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← اعلام، ۲۱۹/۵.

کِسائی علی بن حمزه بن عبدالله اسدی، از موالی، کوفی، ابوالحسن. امام لغت و نحو و قرائت. در یکی از دهات کوفه دنیا آمد و تعلیم گرفت. نحو را در پیری آموخت، و مدتی به بادیه رفت و بعد ساکن در بغداد شد و در ری در ۷۰ سالگی به سال ۱۸۹ هـ ، وفات یافت. معلم رشید عباسی و پسرش امین بود و نژادش ایرانی است. حکایاتش با علمای ادب زمانش بسیار است. او را آثاری است. ← اعلام، ۲۸۳/۴.

کَسری در فارسی خسرو گویند و لقب هریک از پادشاهان عجم، و بیشتر بر انوشیروان و خسرو پرویز اطلاق شود.

کُشاجِم محمود بن حسین (یا ابن محمد بن حسین) ابن سندی بن شاهک، ابوالفتح و معروف به

کشاجم. شاعر متفَن و ادیب و نویسنده از اهل رَمْلَه فلسطین و فارسی‌الاصل. سفرهایی به قدس و دمشق و حلب و بغداد کرد و از مصر نیز چند نوبت دیدار نمود و عاقبت در حلب مستقر گردید و از شعرای سیف‌الدوله حَمْدانی و پسرش بود. او را دیوان شعری است که چاپ شده و همچنین آثاری دیگر. و لفظ کشاجم اشاره به چند معنی است: کاف اشاره به کتابت اوست، و شین اشاره به شعر اوست، و الف اشاره به انشای اوست، و جیم اشاره به جدل اوست، و میم اشاره به منطق اوست. و گفته‌اند: او کاتب و شاعر و ادیب و جمیل و مفتی بود (= کشاجم). و بعدها طب را نیز فراگرفت و حرف «ط» را هم به لقبش افزودند و گفتند: طکشاجم، اما به این لقب مشهور نشد. به سال ۳۶۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۶۷/۷. صاحب‌امل‌الآمل به نقل از ابن شهر آشوب او را از شعرای اهل بیت می‌شمارد (مناقب، ۱۷۹/۲). و خود کشاجم شیعی بوده و در اشعارش حب شدید نسبت به اهل بیت دیده می‌شود. ← یادداشتهای قزوینی، ۲۱۶/۶-۲۲۷.

کعب‌الأخبار کعب بن مَاطِع بن ذی‌هَجن جَمَیری، ابواسحاق، تابعی. در جاهلیت از بزرگان و عالمان دین یهود در یمن بود، و در زمان ابوبکر مسلمان شد، و در دوران عمر به مدینه آمد و صحابه اخبار و سرگذشتهای امتهای گذشته را از او فرامی‌گرفتند و او هم متقابلاً از صحابه حدیث و علوم دین را فرامی‌گرفت. به شام رفت و در جَمُص ساکن شد و در آنجا در سن ۱۰۴ سالگی به سال ۳۲ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۸/۵. فارسی‌زبانان به غلط آن را کعب‌الأخبار تلفظ کنند.

کعب بن مالک بن عمرو بن قَین انصاری سَلَمی خَزَرَجی، از صحابه و از اکابر شعرا و اهل مدینه. در جاهلیت از مشاهیر بود، و در اسلام از جمله شعرای پیامبر محسوب می‌شد و در اکثر غزوات حضور داشت. سپس از یاران عثمان گردید و در روزی که بر عثمان شوریدند وی او را یاری داد و انصار را بر کمک به عثمان تحریض می‌کرد، و چون عثمان کشته شد، از همراهی با علی دست کشید و در جنگهای او شرکت نکرد. در آخر عمرش کور شد و ۷۷ سال عمر کرد. در کتب حدیث ۸۰ حدیث از او روایت شده است، او را دیوان شعری است که چاپ شده است. به سال ۵۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۸/۵.

کلبی محمد بن سائب بن بشر بن عمرو بن حارث کلبی، ابونضیر، نَسَبه و راویه و عالم به تفسیر و اخبار و ایام عرب و از اهل کوفه. مولد و وفاتش بدانجاست، و او از کلب بن ویره از قُضاعه است. ابن ندیم گفته است: سلیمان بن علی عباسی والی بصره او را به خانه‌اش آورد و نشانند و برای مردم تفسیر قرآن می‌گفت. در واقعه دَیْر جَمَجم همراه ابن اشعث حضور داشت. کتابی در تفسیر قرآن نوشته است. در حدیث ضعیف بود. نسائی گفته است: در تفسیر قوی بود اما در حدیث فقیهی است که بر او انکار واقع است. و گفته‌اند: سَبَیّی بود یعنی از پیروان عبدالله بن سبأ، همان کسی که می‌گفت: علی بن ابی‌طالب نمرده است و به زودی برمی‌گردد و دنیا را پر از عدل و داد می‌کند. او پدر هشام کلبی است که کتاب اصنام را تألیف کرده است. (این کتاب به فارسی ترجمه شده است). به سال ۱۴۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۳/۶.

کَلْبِیب بن ربیعَة بن حارث بن مَرَّة تَمَلِی وائلی، پیشوای دو قبیله بَکر و تَغَلب در جاهلیت و از

پهلوانان شجاع و یکی از کسانی که در سلطه و قدرت او را تشبیه به پادشاهان می‌کنند. مکانش در نجد و اطراف آن بود. شکوه و هیبت او تا بدانجا بود که محل نزول باران و امتداد سایهٔ ابر در حمایت و قرقگاه او بود و کسی حق چراندن احشامش را نداشت، و همچنین اگر می‌گفتند: وحوش فلان وادی در حمایت کلیب است کسی جرئت صید آنها را نداشت، و در چراگاهی که شتر آن بود هیچ کس قدرت ورود نداشت، و با آتش او هیچ آتشی افروخته نمی‌شد، و در مجلس او کسی دست در زانو حلقه زده نمی‌نشست. و از امثال عرب است هرگاه خواسته باشند کسی را ایمن دارند می‌گویند: او در حمایت کلیب است. و کلیب برادر مهلهل بن ربیع است و دائی امرؤ القیس بن حُجر کندی شاعر بزرگ عرب. برادرزنی جَسَّاس بن مَرَّة بکری واثلی او را در سال ۱۳۵ ق ه کشت، که در نتیجهٔ این قتل جنگ بسوس پیش آمد که طولانی‌ترین جنگ عرب است در جاهلیت که مدت ۴۰ سال طول کشید. ←

اعلام، ۲۳۲/۵. بسوس خالهٔ جَسَّاس بود و مثل اُنْثَامُ مِنَ الْبَسُوسِ (شومتر است از بسوس) در عرب از اینجا پیدا شد. و جنگ بر سر یک شتر واقع شد که صاحب آن همسایهٔ بسوس بود و این شتر به چراگاه کلیب آمده بود و کلیب ناراحت شد و آن را با تیر زد و کشت، و چون بسوس آن حال را دید دو دست بر سر خود کوبید و گفت واذلتاه و خونخواهی کرد، جنگ بین دو قبیلهٔ بکر و تغلب شروع شد و ۴۰ سال طول کشید و چه انسانهایی که در این ۴۰ سال بر سر یک شتر کشته نشدند.

کمال‌الدین اسماعیل بن جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی ملقب به خلاق‌المعانی، شاعر قصیده‌سرای ایرانی (وفات ۶۳۵ ه). پدر وی جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق شاعر معروف است. وی در اصفهان در حملهٔ مغول به دست مغولی به قتل رسید. ← اعلام معین، ص ۱۵۹۸.

کَمِیَّت بن زید بن خَنِیس اسدی، ابو مُسْتَهَلّ، شاعر هاشمیان از اهل کوفه که در عصر اموی مشهور شد. عالم به ادبیات عرب و زبانهای آن و سرگذشتها و انساب و یثقه در علم و هواخواه بنی‌هاشم و مداحشان و متعصب به برتری قبیلهٔ مُضَر بر قَحْطَانَ و از اصحاب مَلْحَمَات (گفتن اشعار در وصف جنگ) است. مشهورترین شعرش هاشمیات است که عبارت از قصائدی چند در مدح هاشمیان است و به آلمانی ترجمه شده است. گفته‌اند: اشعارش بیش از ۵ هزار بیت است. ابو عبیده گفته است: اگر برای بنی‌اسد منقبتی نبود، کمیت آنان را بس بود. ابو عبیده ضَبَّی گفته است: اگر اشعار کمیت نبود، برای لغت ترجمانی نبود. در وی خصلتی بود که هیچ شاعری نداشت: خطیب بنی‌اسد بود و فقیه شیعه و سوارکار شجاع و بخشنده و تیراندازی که در میان قومش از او تیرانداز تر نبود. میدانی گفته است: کمیتها ۳ نفرند و هر سه از بنی‌اسد می‌باشند. به سال ۶۰ ه، دنیا آمد و به سال ۱۲۶ ه، درگذشت. ← اعلام، ۲۳۳/۵.

کِنْدِی یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی، ابویوسف، فیلسوف عرب و اسلام در عصرش و یکی از فرزندان پادشاهان کنده. در بصره بزرگ شد و به بغداد رفت و در آنجا تعلیم گرفت و در طب و فلسفه و موسیقی و هندسه و نجوم مشهور شد و حدود ۳۰۰ کتاب تألیف و ترجمه کرد و بسیاری از بزرگان علم را دیدار نمود. پیش متوکل عباسی از او سخن چینی شد. متوکل او را زد و کتابهایش را گرفت. سپس کتابهایش را برگرداند. پیش مأمون و معتصم صاحب منزلت عظیم بود. ابن جَلْجَل گفته است: در اسلام

و را از لحاظ کثرت تألیفات در عداد ارسطو شمرده‌اند. حدود ۲۶۰ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۹۵/۸.

کورتکین دیلمی از امرای زمان المتقی بالله است که بر بغداد مستولی گردید و تکینک ترک را دستگیر و در آب غرق کرد و به تنهایی بر امر بغداد مسلط شد. ← تاریخ ابن اثیر، ۱۴۴/۸.

ل

لبید بن ربیعة بن مالك، ابو عقیل عامری، شاعر دلاور و از اشراف جاهلیت و اهل عالیة نجد. اسلام را درك کرد و به نزد پیامبر آمد و از صحابه گردید و از مؤلفه قلوبهم می‌باشد. چون مسلمان شد شعر را ترك کرد و دیگر شعر نگفت الا يك بیت. سپس ساکن کوفه گردید و عمر طولانی کرد، و یکی از اصحاب معلقات است (نفر چهارم). کریم بود و با وزین باد صبا شتری نحر می‌کرد و اطعام می‌نمود. دیوانش چاپ شده و به المانی هم ترجمه شده است. به سال ۴۱ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۴۰/۵.

لقمان مردی حکیم که بنا به روایات اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می‌زیسته است. در اشعار فارسی و در امثال و حکم نام وی بسیار آمده. ← اعلام معین، ص ۱۸۱۶.

لوط نوه ابراهیم پیامبر و پدر آمونیان و موآبیان است. زن وی هنگامی که از سکوم بیرون می‌رفت، چون به پشت سر نگریست به مجسمه‌ای از نمک تبدیل شد. ← اعلام معین، ص ۱۸۳۹.

لیلی آخیلیه لیلی بنت عبدالله بن رخال بن شداد بن کعب، اخیلیه، از بنی عامر صغصه. شاعره فصیح و باهوش و زیبا. حکایاتی با توبه بن جمیز دارد و از آنجا مشهور شد. عبدالملك بن مروان با او گفت: توبه از تو چه دید که عاشق تو شد؟ گفت: مردم از تو چه دیدند که تورا به خلافت برگزیدند! بارها به نمایندگی پیش خجاج آمد و او لیلی را اکرام می‌کرد. طبقه‌اش در میان شعرای زن پایین‌تر از خنساء است. بین او و نابه جندی مهاجاتی بود (هجو کردن یکدیگر). بلیغ‌ترین شعرش قصیده‌ای است که در رثای توبه گفته است. از خجاج خواست که به عامل ری بنویسد که وی بدانجا رود. خجاج نوشت و او روان شد. به ساوه که رسید فوت کرد و در همانجا دفن شد. دیوانش چاپ شده است. حدود سال ۸۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۴۹/۵.

لیلی عامریه لیلی بنت مهدی بن سعد، ام مالك عامریه، از بنی کعب بن ربیع. معشوقه مجنون (قیس بن ملوچ). در وجود این هر دو شك است. در حکایاتشان آمده است: وقتی مجنون به لیلی برخورد و همدیگر را دیدند عاشق هم شدند و هر دو از يك قبیله بودند و یکدیگر را بسیار دیدار می‌کردند. پدر لیلی از ازدواج این دو با هم خودداری ورزید و لیلی را به اکراه به مرد دیگری داد. گفته‌اند در کوچکی هر دو گوسفندان را به چرا می‌بردند. بعضیها داستان لیلی و مجنون را واقعی می‌دانند. لیلی حدود ۶۸ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۴۹/۵.

م

مأثرائی محمد بن علی بن احمد بن رستم، ابوبکر مازرائی، وزیر و کاتب. مقریزی گفته است: او یکی از بزرگان دنیا بود. اصلش از مأثرایا (قریه‌ای در بصره) بود و در نصیبین متولد شد و در سال ۲۷۲ هـ، به مصر درآمد. خیلی بی‌اطلاع از علم نحو و لغت بود و معذک به بدیهه به خلیفه و مادنوهای او نامه می‌نوشت و اشتباهات را از صحیح باز می‌شناخت. چون پدرش در سال ۲۸۰ هـ، کشته شد، هارون بن خماروئیه او را به وزارت منصوب کرد و تا پایان دولت بنی‌طولون در آن سمت باقی بود. پس از آن با رجال دولتش به بغداد آمد و مدتی در بغداد بود، مجدداً با سپاهیان عراق به مصر برگشت و عهده‌دار امور خراج آنجا گشت تا جایی که اخشید کافوری تمام امور مصر را در اختیار او گذاشت، و آن قدر ملک و آبادی صاحب شد که کسی قبل از او به آن مقدار مالک نشده بود. ابن سعید در المعرب گفته است: با بسیاری از سلاطین و قدرتمندان منازعه کرد و رویه‌ایشان را با شمشیر می‌زد، و او عامل خراج بود، و ریاستش طولانی شد، و در زندگانش تغییرات و عجایب احوال بسیار رخ نمود و چون در اواخر عمرش مریض شد کافور اخشیدی به کرات از او عیادت کرد. به سال ۲۵۸ هـ، دنیا آمد و به سال ۳۴۵ هـ، در قاهره درگذشت. حکایاتش بسیار است. کتابی در سیرت او نوشته شده است. ← اعلام، ۲۷۳/۶.

ماریه قبطیه ماریه بنت شمعون قبطیه، ام ابراهیم، از کنیزان پیامبر از اهل مصر که در آنجا دنیا آمده بود. مقوقس قبطی صاحب اسکندریه و مصر او را با خواهر دیگرش به نام سیرین در سال ۷ هـ، برای پیامبر هدیه فرستاد. ابراهیم پسر پیامبر از این ماریه قبطیه است، و سیرین را هم پیامبر به حسان بن ثابت شاعر هدیه کرد و عبدالرحمن بن حسان از این زن است. یاقوت گفته است: چون حسن بن علی دانست که ماریه از دهکنه خفن است، با معاویه صحبت کرد و معاویه خراج آن دهکنه را برداشت. چون پیامبر فوت کرد، ابوبکر مأمور نطقه ماریه شد، و پس از او عمر، و در زمان عمر به سال ۱۶ هـ، در مدینه درگذشت و در بقیع مدفون شد، و در روز وفاتش عمر شخصاً مردم را به شرکت در تشییع جنازه او دعوت می‌کرد. مشربه (جای آبخوردن) ام ابراهیم در عالییه مدینه منسوب به اوست که اول بار در آنجا نزول کرده بود. ← اعلام، ۲۵۵/۵.

مازنی بکر بن محمد بن حبیب بن بقیه، ابوعثمان مازنی، از مازن شیبان، یکی از ائمه نحو از اهل بصره که در سال ۲۴۹ هـ، در همانجا وفات یافت. او را آثاری است. ← اعلام، ۶۹/۲.

ماسر جوئیه (ماسرجس، ماسرجیس) طیب بصری یهودی معاصر عمر بن عبدالعزیز که کتاب اهرن (هارون) اسکندرانی مشهور به اهرن القس را از سُرّیانی به عربی ترجمه کرد. ← تاریخ الحکماء، ص ۳۲۴.

مافروخی مفضل بن سعد بن حسین مافروخی اصفهانی مؤلف کتاب محاسن اصفهان که آن را بین سالهای ۶۵-۸۵ء تألیف کرده و از معاصران البارسلان و ملکشاه سلجوقی بوده است. ← مقلّمه کتاب محاسن اصفهان.

مالک اشتر مالک بن حارث بن عبدیغوث نخعی معروف به اشتر، از امرا و کبار شجاعان و رئیس قوم. جاهلیت را درک کرد. ساکن کوفه شد و او را در آنجا نسلی است. جزو شورندگان بر عثمان و

محاصره‌کنندگان خانه وی بود. در جنگ جمل و صفین همراه علی بود، و از طرف علی به حکومت مصر فرستاده شد که در بین راه فوت کرد. علی درباره او گفته است: خداوند مالک را رحمت کند که او برای من آن چنان بود که من برای پیامبر. شعر نیکو می‌سرود. و از شجاعان و بخشندگان و علما و فصحا شمرده می‌شود. کتابی در سیرت او نوشته شده است. ← اعلام، ۲۵۹/۵.

مالک بن ابی‌السمح مالک بن جابر بن ثعلبه طائی، ابولید، یکی از مغنیان عصر اموی و عباسی. صنعت آواز و موسیقی را از معبد فراگرفت و به نزد عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب و سپس پیش پسران سلیمان بن علی رفت. از دعوات بنی‌هاشم بود و ولادت و اقامتش در مدینه. به بصره و بغداد رفت و شهرتش بالا گرفت. تا زمان خلافت منصور عباسی زنده بود. صاحب *آغانی حکایات خوبی* از او روایت می‌کند. حدود سال ۱۴۰ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۵۸/۵.

مالک بن آنس بن مالک اصبحی جمیری، ابو عبدالله، امام دارالهجره و یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت که مذهب مالکی بنو منسوب است. ولادت و وفاتش در مدینه است. مردی متدین که از امرا و ملوک دوری می‌کرد. پیش جعفر عموی منصور عباسی از او سخن چینی کردند. او مالک را به تازیانه زد به طوری که کتفش کنده شد. رشید به دنبالش فرستاد تا به نزد او بیاید. گفت: به در علم روند. رشید برخاست و به منزل او شد و در حضورش به دیوار تکیه داد و نشست. مالک گفت: ای امیرالمؤمنین بزرگ داشت علم بزرگ داشت رسول الله است. پس، رشید در حضورش نشست و با او صحبت کرد. منصور از او خواست کتابی برای مردمان بنویسد که به آن اعمال دین را عمل کنند، او هم کتاب *الموطأ* را نوشت. آثار دیگری نیز دارد. در سال ۹۳ هـ، به دنیا آمد و در سال ۱۷۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۷/۵.

مالک بن دینار بصری، ابویحیی، از راویان حدیث و متوزع که از کسبش روزی می‌خورد و قرآن می‌نوشت و مزد می‌گرفت. در بصره به سال ۱۳۱ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۶۰/۵.

مالک بن نویره بن جمره بن شداد یربوعی تمیمی، ابوحنظله، شاعر سوارکار که از آرداف ملوک در جاهلیت است و ملقب به دلاور ذوالخمار که ذوالخمار نام اسبش بود. اسلام را درک و مسلمان شد و پیامبر او را مأمور اخذ صدقات قومش کرد (بنی یربوع). و چون خلافت به ابوبکر رسید، مالک صدقات را بین قومش پخش کرد، و گفته‌اند مرتد شد. خالد بن ولید او را در بطاح دستگیر کرد و کشت. ← اعلام، ۲۶۷/۵.

مأمون عباسی عبدالله بن هارون الرشید بن محمد مهدی بن ابوجعفر منصور، ابوالعباس، هفتمین خلیفه عباسی و یکی از خلفای بزرگ در سیرت و علم و وسعت مملکت. از آفریقا تا اقصانقاط خراسان و ماوراءالنهر و سیند حکمش روان بود و ابن‌دحیة مورخ او را به امام عالم محنت نحوی انجوی معرفی کرده است. در سال ۱۹۸ هـ، بعد از خلع برادرش امین به خلافت رسید و آنچه را که جدش منصور شروع به ترجمه کتابها کرده بود او تمام کرد. مأمون هدایای بسیار برای پادشاهان روم می‌فرستاد و از ایشان می‌خواست که کتابهای فلاسفه را برایش بفرستند و آنها نیز کتابهای بسیاری از افلاطون و ارسطو و بقراط و جالینوس و اقلیدس و بطلمیوس و دیگران را برایش می‌فرستادند و او ماهرترین مترجمها را

انتخاب می‌کرد تا ترجمه نمایند در نتیجه دوران او دوران علم و حکمت است و علما و فقها و محدثان و متکلمان و لغویان و آگاهان به اخبار و شعر و انساب پدیدار شدند و آزادی تمام میان محققان بود و فقط در سال آخر حیاتش فتنه خلق قرآن آشکار گشت. مأمون مردی فصیح و سخن‌پرداز با دانش زیاد و دوستدار عفو بود. حکایاتش بسیار است و کتابهایی درباره او تألیف شده است. به سال ۱۷۰ هـ، دنیا آمد و به سال ۲۱۸ هـ، در بَندَنون فوت کرد و در طَرطوس دفن شد. او را فرامین و سخنانی است. ← اعلام، ۱۴۲/۴.

مانی بنیانگذار آیین مانوی (ولادت در ماردین ۲۱۵، وفات ۲۷۶ م). در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد. بهرام اول مانی را دستگیر کرده و مقتول ساخت. مانی کتب بسیار نوشت و آنها را با تصاویر زیبا جلوه‌گر می‌ساخت. مذهب مانی آمیزشی از ادیان زردتشتی، عیسوی، بودایی و یونانی است. ← اعلام معین، ص ۱۸۸۹.

مُیَرَد محمد بن یزید بن عبدالاکبر ثُمالی اَزْدی، ابوالعباس معروف به مَیَرَد، امام عربیت بغداد در زمانش و یکی از ائمه ادب و اخبار (سرگذشتها). ولادتش به بصره است و وفاتش به بغداد. او را اَثاری است. به سال ۲۱۰ هـ، دنیا آمد و به سال ۲۸۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۴/۷.

مُتَنَبِّی احمد بن حسین بن حسن بن عبدالصمد جَعفی کوفی کِنَدی، ابوطیب متنبی، شاعر حکیم و یکی از مفاخر ادب عرب. او را امثال سائره و حکم بالفه و معانی مبتکره است و در پیش علمای ادب اشعر شعرای اسلامی است. در کوفه در محله کِنده دنیا آمد و نسبتش بدانجاست، و در شام بزرگ شد، سپس برای اخذ ادب و علم عربیت و ایام مردم به بادیه رفت. از کودکی شعر می‌گفت و در بادیه سَمَواه (بین کوفه و شام) ادعای پیامبری کرد و جمع کثیری به او پیوستند و قبل از آنکه کارش محکم شود لَوْلُو (امیرجمض و نایب اخشید) او را گرفت و به زندان انداخت و متنبی هم توبه کرد و از ادعایش برگشت و از زندان بیرون آمد پیش سیف‌اللوله حَمْدانی صاحب حلب رفت و او را مدح گفت و از او بهره گرفت. از آنجا به مصر به نزد کافور اخشیدی رفت و او را مدح گفت و از او خواست که او را به ولایتی بگمارد و کافور پذیرفت و متنبی هم خَشْمَنَک برگشت و کافور را هجو کرد. به عراق آمد و از آنجا به بلاد فارس رفت و در اَرْجَان ابن عمید را مدح گفت و بین آن دو مفاخراتی است. از آنجا به شیراز رفت و عضداللوله دیلمی را مدح گفت. برگشت که به بغداد و کوفه برود، در راه به فاتک بن ابی‌جهل اسدی و همراهانش برخورد و با متنبی نیز جماعتی بودند. بین دو گروه جنگ در گرفت و متنبی و پسرش و غلامش کشته شدند. و فاتک دائی ضَبَّه بن یزید اسدی عینی بود که متنبی او را هجو کرده بود. دیوان او چاپ شده و شروخی چند بر دیوانش نوشته شده و کتابهایی درباره اش نوشته‌اند. به سال ۳۰۳ هـ، دنیا آمد و به سال ۳۵۴ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۱۱۵/۱.

مُتَوَكَّل عباسی جعفر (المتوکل علی‌الله) بن محمد (المعتصم بالله) بن هارون الرشید، ابوالفضل، خلیفه عباسی. در بغداد به سال ۲۰۶ هـ، دنیا آمد و بعد از وفات برادرش واثق در سال ۲۳۲ هـ، با او بیعت شد. بخشنده و دوستدار عمران و آبادی بود. از آثار او المتوکلیه بغداد است که برای ساختن آن مال بسیار خرج کرد و در آنجا سکنی گزید، و چون خلیفه شد فرمانی نوشت که بر منبرها خوانده شد و

مردم را از جدل در قرآن و بحث مخلوق و غیرمخلوق بودن آن برحذر داشت. مقرّ خلافت را از بغداد به دمشق برد و دو ماه در آنجا ماند، از آنجا خوشش نیامد برگشت و در سامراء اقامت گزید تا شبی به تحریک پسرش متصر به سال ۲۴۷ هـ ، کشته شد. متوکل در سال ۲۳۶ هـ ، قبر حسین بن علی و اطرافش را آب بست و خراب کرد و از این سبب بعضی از شعرا او را هجو کردند. در زمان وی زلزله‌هایی رخ داد و برخی از ویرانیه‌ها را آباد کرد. در فصل گل سرخ لباس سرخ می‌پوشید و دستور می‌داد تا فرش سرخ بگسترند و گل سرخ در هیچ مجلسی دیده نمی‌شد مگر در مجلس او و می‌گفت: من شاه شاهانم و گل سرخ شاه گله‌ها و هر کدام از ما سزاوار همنشین خود است. ← اعلام، ۱۲۷/۲.

متوکل لئیی متوکل بن عبدالله بن نَهْشَل لئیی از شعرای حماسه که ابوتمام دو قطعه از شعر او را انتخاب کرده است، و می‌گویند که آنها از دیگری است، و مرزبانی از او با کُنیة اَبی جَهْمه یاد می‌کند و گفته است در عهد معاویه بود و نزیل کوفه. دیوانش چاپ شده است. ← اعلام، ۲۷۵/۵.

مُجاشع سلَمی مجاشع بن مسعود بن ثعلبہ سلمی، صحابی و از فرماندهان شجاع. مُفیرة بن شعبه در خلافت عمر او را جانشین خود در بصره کرد. به جنگ کابل رفت و با اسپهبد صاحب آن مصالحه نمود. گفته‌اند: دژ پرویز در فارس به دست او فتح شد. در جنگ جَمَل همراه عایشه بود و کشته شد (سال ۳۶ هـ) و در خانه‌اش در بصره دفن گردید. در کتب حدیث پنج حدیث از او روایت شده است. از بخشندگان بود، عمرو بن مَعْلَی کُرب در بصره پیش او آمد و مجاشع ۱۰ هزار درهم و اسبی و شمشیری و زرهی به او اعطا کرد. ← اعلام، ۲۷۷/۵.

مجاهد بن جبیر ابوالخجاج مکی، از موالی بنی مخزوم، تابعی و مفسر از اهل مکه. نُهَبی گفته است: شیخ قُرّاء و مفسران. تفسیر را از ابن عباس فراگرفت و ۳ بار بر او خواند و در پیش هر آیه توقف می‌کرد و پرسش می‌نمود که این آیه برای چه و که و کجا و چگونه نازل شد؟ سفرهای زیاد کرد و در کوفه مستقر گردید. هر خیر شگفت‌انگیزی که می‌شنید می‌رفت تا به چشم خود ببیند. به حضرموت رفت تا چاه برهوت را مشاهده کند، و به بابل رفت تا از هاروت و ماروت تحقیق کند. گفته‌اند: در حال سجود در سال ۱۰۴ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۷۸/۵.

مجدالولّه دیلمی وی پسر فخرالولّه دیلمی است و به سن ۱۴ سالگی امیر شد و زمام امور را سیده‌خاتون مادرش به‌دست گرفت. حکومت مجدالولّه از ۳۸۷ تا ۴۲۰ هـ ، بود. با پیروزی سلطان محمود غزنوی بر مجدالولّه و دستگیری وی، بساط پادشاهی آل بویه در شمال ایران برچیده شد. ← اعلام معین، ص ۱۹۰۳.

مجدهمگر مجدالدین همگر شیرازی (فوت ۶۸۶ هـ) از شاعران قرن ۷ هجری و معاصر با سعدی است و خود را همطراز وی می‌دانسته است. از زندگانی وی اطلاع بسیاری در دست نیست. ← اعلام معین، ص ۲۲۹۸.

مُجیر الجَراد مُذَلج بن سُوید طائی - یا - حارثة بن مرّ ابوحنبل. ← مجمع الأمثال، ۲۲۱/۱، که حکایت متن در آنجا دیده می‌شود. و مثل: أحمی من مُجیر الجَراد، حمایت‌کننده‌تر از مجیر الجراد، از امثال عرب است.

محمد بن بحر اصفهانی، ابومسلم، از والیان و اهل اصفهان و معتزلی و از کیار کُتاب و عالم به تفسیر و سایر فنون علم و شاعر. از طرف مقتدر عباسی والی اصفهان و بلاد فارس بود تا سال ۳۲۱ هـ ، که ابن بویه داخل اصفهان شد و او را عزل کرد. او را آثاری است. به سال ۲۵۴ هـ ، دنیا آمد و به سال ۳۲۲ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۵۰/۶. ایضاً: ← یادداشت‌های قزوینی، ۵۵/۷، که به نقل از فرج بعد از شلته، ۳۰۲/۲، می‌آورد که وی وزیر محمد بن زید داعی معروف صاحب طبرستان بوده است.

محمد بن حسن بن فرقد، از موالی بنی‌شیبیان، ابوعبدالله شیبیانی، امام فقه و اصول که علم ابوحنیفه بموسیله او نشر پیدا کرد. اصلش از اطراف دمشق است و تولدش در واسط و نشو نمایش در کوفه. از ابوحنیفه علم آموخت و به مذهب او گروید. شافعی فصاحت او را ستوده است و خطیب بغدادی او را امام اهل رأی یاد کرده است. به سال ۱۳۱ هـ ، دنیا آمد و به سال ۱۸۹ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۸۰/۶.

محمد بن حنّیه محمد بن علی بن ابی‌طالب، هاشمی قرشی، ابوالقاسم معروف به ابن حنّیه، یکی از پهلوانان زورمند در صدر اسلام و برادر حسن و حسین از غیر از فاطمه زهرا. مادرش خوله دختر جعفر حنّیه بود، به‌خاطر تمییز از سایر فرزندان علی منسوب به مادرش است. از سخنان اوست که: حسن و حسین از من افضلند، و من از آنها عالم‌ترم. مردی با دانش زیاد و متورع و سیاه‌چهره بود. حکایات شجاعتها و زورمندیهایش بسیار است. مختار ثقفی مردم را به امامت او دعوت می‌کرد و می‌گفت که او مهدی است، و کیسانیه (یکی از فرقه‌های اسلامی) معتقد بودند که او نمرده است بلکه در رضوی مقیم است. در سال ۱۲ هـ ، در مدینه دنیا آمد و به سال ۸۱ هـ ، در همانجا درگذشت. و گفته‌اند: از ابن زبیر فرار کرد و به طائف رفت و در آنجا درگذشت. کتابی در سیرت او تألیف شده است. ← اعلام، ۲۷۰/۶.

محمد بن سلیمان بن علی عباسی، ابوعبدالله، امیر بصره در دوران مهدی. ابن اثیر در حوادث سال ۱۶۰ هـ ، می‌آورد: محمد بن سلیمان والی بصره و بحرین و عمان و اهواز و فارس بود. در سال ۱۶۴ هـ ، عزل شد و رشید مجدداً او را ولایت داد و در سال ۱۷۲ هـ ، خواهر خود عباسه دختر مهدی را به ازدواج او درآورد و در بصره بود تا فوت کرد. مردی ثروتمند و بزرگوار بود و در باطنش ادعای خلافت داشت اما از قدرت مهدی و رشید آن را آشکار نمی‌کرد. موی ریش و ابروانش کم بود (کوسه بود). به سال ۱۲۲ هـ ، دنیا آمد و به سال ۱۷۳ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۸/۶.

محمد بن علی زین‌العابدین بن حسین طالبی هاشمی قرشی، ابوجعفر الباقر، امام پنجم شیعه دوازده امامی، ناسک و عابد بود او را در علم و تفسیر قرآن آراء و اقوالی است. در مدینه به سال ۵۷ هـ ، دنیا آمد و در همانجا به سال ۱۱۴ هـ ، درگذشت. جلودی (عبدالمزیز بن یحیی) متوفای ۳۰۲ هـ ، کتابی به نام اخبار ابی‌جعفر الباقر دارد. ← اعلام، ۲۷۰/۶.

محمد بن قاسم بن محمد بن حکم بن ابی‌عقیل ثقفی، فاتح سبند و والی آنجا و از کیار فرماندهان و از مردان روزگار در عصر مروانی. پدرش از طرف خجاج والی بصره بود و خجاج محمد را

در ایام ولید بن عبدالملک والی سند کرد. چون سلیمان بن عبدالملک به خلافت رسید بر حجاج و عمال او خشم گرفت، و چون حجاج مرد ولایات را به خویشان خود داد و عمال حجاج را سرکوب کرد و از آن جمله امر کرد محمد بن قاسم را با زنجیر به واسط آوردند و شکنجه‌اش داد. محمد شعری گفت که در آن بنی مروان را سرزنش می‌کرد. سلیمان دستور داد آزادش کردند، سپس معاویه بن یزید بن مہلب او را کشت. و گفته‌اند: در زیر شکنجه کشته شد. ابن حزم گفته است: خودکشی کرد. به سال ۶۲ هـ، دنیا آمد و حدود سال ۹۸ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۳۳/۶.

محمد بن کعب بن سلیم بن اسد قرظی مدنی، ابوحمزه، پدرش از اسیران قریظه بود و محمد عالم یقه و کثیر الحدیث و متورع. در سال ۱۱۷ هـ، درگذشت. ← صفة الصفاة، ۷۵/۲.

محمد بن منکبیر بن عبدالله بن هذیر، زاهد و از رجال حدیث و اهل مدینه. بعضی از صحابه را درک کرد و از ایشان روایت حدیث می‌کرد. ابن عیینة گفته است: ابن منکبیر معین صدق بود. به سال ۵۴ هـ، دنیا آمد و به سال ۱۳۰ هـ، درگذشت. ← ۱۱۲/۷.

محمد بن واسع بن جابر آزدی، ابوبکر، فقیه متورع زاهد بصری. قضای بصره را بر او عرضه کردند امتناع ورزید. از ثقات اهل حدیث بود. به سال ۱۲۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۳/۷.

محمد بن یوسف اصفهانی، عروس زهاد بود. ← حلیة الأولیاء، ۲۲۵/۸.

محمد بن یوسف ثقفی، برادر حجاج، از امرا که از طرف حجاج والی صنعا شد و مجنوبین را جمع کرد و آتشی گردآورد تا آنها را بسوزاند اما قبل از این عمل فوت کرد. عمر بن عبدالعزیز در دوران خلافت ولید گفت: ولید در شام و حجاج در عراق و برادرش در یمن و عثمان بن حیان در حجاز و قره بن شریک در مصر، زمین را پر از ظلم و جور کردند. صاحب ترجمه به سال ۹۱ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۷/۷.

مُخارق ابوالمہنا ابن یحیی جزار، امام فن غناء در عصرش و از خوش‌آوازترین مردم. رشید عباسی خیلی شیفته او بود بطوری که یکبار او را در کنار خود بر روی تخت نشاند و ۳۰ هزار درهمش بخشید. بعد از رشید به خدمت مأمون درآمد و همراه او از دمشق دین کرد. در سُرّ من رأی به سال ۲۳۱ هـ، درگذشت. حکایاتش بسیار است. در ابتدا مملوک (غلام، برده) عاتکه دختر شهنة کوفی بود و او آواز و ضرب عود را به وی آموخت و سرآمد شد و با معرفی ابراهیم موصلی پیش رشید رفت و رشید او را خرید و آزاد کرد و ثروت بخشید و به ابوالمہنا مکتاً کرد. کلامش لحن‌دار بود و اعراب کلمات را درست نمی‌دانست. پدرش جزار از بردگان بود. ← اعلام، ۱۹۱/۷.

مختار ثقفی مختار بن ابی‌عبید بن مسعود ثقفی، ابواسحاق، از زعمای شوریدگان بر بنی‌امیه و شجاع که با اعتماد به خویش اقدام به کارها می‌کرد. از اهل طائف بود و در زمان عمر با پدرش به مدینه آمد. پدرش به عراق رفت و در وقعة یوم‌الجسر به قتل رسید و مختار تنها ماند و به بنی‌هاشم پیوست. عبدالله بن عمر بن خطاب با صفیه خواهر مختار ازدواج کرد. در عراق همراه علی بود و بعد از فوت علی ساکن بصره شد. و چون حسین در سال ۶۱ هـ، کشته شد، مختار با عبیدالله بن زیاد امیر بصره به مخالفت برخاست و عبیدالله او را گرفت و شلاق زد و حبس کرد و بعداً با شفاعت ابن عمر او را به طائف

تبعید کرد. و چون در سال ۶۴ هـ ، یزید بن معاویه فوت کرد و عبدالله بن زبیر در مدینه ادعای خلافت کرد، مختار پیش او رفت و با او پیمان بست و در جنگهای او همراهش بود و مردم را به بیعت با او دعوت می کرد، جز اینکه بیشترین همتش از وقتی که وارد کوفه شد بدست آوردن قاتلان حسین و کشتن آنها بود. پس مردم را به امامت محمد بن حنفیه (پسر علی) فرامی خواند و می گفت که من جانشین او هستم. پس حدود ۱۷ هزار مرد در خفا با او بیعت کردند. همراه این عده بر والی کوفه عبدالله بن مطیع خروج کرد و غالب شد. موصل را نیز فتح کرد و کارش بالا گرفت. قاتلان حسین را دنبال کرد و هر که را بدست آورد کشت، از آن جمله شمر بن ذی الجوشن که مباشر قتل حسین بود، و خولی بن یزید که سر حسین را به کوفه برد، و عمر بن سعد بن ابی وقاص که سپهسالار لشکری بود که با حسین جنگید. و ابراهیم بن اشتر نخعی را با سپاهی گران به جنگ عبیدالله بن زیاد فرستاد که لشکری برای جنگ با حسین تجهیز کرده بود، و ابن زیاد کشته شد، و همچنین کسانی که در قضیه قتل حسین به نحوی شرکت داشتند همه را کشت، و مال زیادی برای دامادش ابن عمرو ابن عباس و محمد حنفیه فرستاد و آنها قبول کردند. و در میان مردم شایع شد که مختار ادعای نبوت دارد و می گوید که بر من وحی نازل می شود، و در گذشته هم هیچ دینی نداشته است. و سخنانی مسجع (آیه) از او نقل می کردند، و می گفتند که او گمان دارد که به او الهام می شود از آن جمله این آیات بود: «أما والذی شرع الأديان، و حَبَّ الأیمان، و كَرَّة العِصیان، لا قُتلنْ أَرْدُ عَمَان، و جَلَّ قیس عیلان، و تَمیمَا أولیاء الشیطان، حاشا النجیب ابن ظُیَّان!». البته همه اینها اختراعات قصه گویمان است و از مختار نیست که تعالی نقل کرده است. مختار اطلاع پیدا کرد که عبدالله بن زبیر بر محمد حنفیه و ابن عباس بمخاطر بیعت نکردن با او بر آنان سخت گرفته است و آنها را با همراهانشان در شب (دره) مکه محاصره کرده است. مختار سپاهی فرستاد که بر مکه هجوم بردند و آنها را از محاصره نجات دادند، و به طائف آمد و مردم از عمل او سپاسگزاری کردند. مُصَعب بن زبیر امیر بصره و برادر عبدالله زبیر از شوکت مختار نگران شد، با سپاهی به جنگ مختار آمد و بینشان جنگهایی در گرفت و سرانجام مختار در قصر کوفه به محاصره درآمد و خودش و کسانی که با او بودند کشته شدند. در اصابه آمده: از عجایب اتفاقات اینکه عبدالملك بن عمر گفته است: من به چشم خود دیدم که سر حسین را آوردند و پیش ابن زیاد گذاشتند، و سر ابن زیاد را دیدم که پیش مختار نهادند، و سر مختار را دیدم که پیش مُصَعب نهادند، و سر مُصَعب را دیدم که پیش عبدالملك بن مروان نهادند. [حکیم نظامی در هفت پیکر گوید:

یکسره مردی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملك از روی پند
روی همین مسند و این تکیه گاه	زیر همین قبه و این بارگاه
بودم و دیدم بر ابن زیاد	آه چه دیدم که دو چشمم میاد
تازه سری چون سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش نهان
بعد ز چندی سر آن خیره سر	بد بر مختار به روی سپر
بعد که مُصَعب سر و سردار شد	دست خوش او سر مختار شد
این سر مُصَعب به تقاضای کار	تا چه کند با تو دگر روزگار].

کتابهایی دربارهٔ مختار نوشته شده است. صاحب‌التقدیر از ۲۱ مصنف نام می‌برد که دربارهٔ مختار تألیف کرده‌اند. به سال اول هجری دنیا آمد و به سال ۶۷ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۱۹۲/۷.

مَخْرَمَةُ بِنِ تَوْفَلِ بن اهیب بن عبد مناف زهری قُرشی، ابوصفوان، صحابی و آگاه از انساب. روز فتح مکه مسلمان شد، بعد از مسلمان شدنش پیامبر از زبان او پرهیز می‌کرد و با او مدارا می‌کرد. عمر طولانی کرد (۱۱۵) سال. در زمان عثمان بینایش را از دست داد و در مدینه به سال ۵۴ هـ، از دنیا گذشت. ← اعلام، ۱۹۳/۷.

مُرَابِرِین مَرَّةَ طَائِي، یکی از کسانی است که در جاهلیت می‌گویند واضح خط عربی است، یا اینکه آن را از شکلی به شکل دیگر نقل کرده است. و آثار جمعیریان در یمن حکایت دارد که کتابت قبل از انتشار آن در شبه‌جزیره در آنجا وجود داشته است. راویان گفته‌اند که دو نفر از بنی طیء یکی صاحب ترجمه و دیگری اسلم بن سهره خط جمیری را از «مسند» به «جزم» تغییر دادند که اساس خط کوفی و قواعد کتابت تا حالا شده است. ← اعلام، ۲۰۰/۷.

مُرْقَشِ اکبر عوف (یا عمرو) بن سعد بن مالک ابن ضبیعه از بنی بکرین وائل، شاعر جاهلی و شجاع عاشق‌پیشه. عاشق دختر عمویش اسماء بود و دربارهٔ او اشعار بسیار گفته است. کتابت را نیکو می‌نوشت و شعرش در طبقهٔ اول است که اکثرش از یمن رفته است. در یمن متولد شد و در عراق نشو و نما یافت. مدتی در خدمت حارث غسانی بود و منادم و مداح و کاتب او. اسماء را به مردی از بنی مراد شوهر دادند. مرقش مدتی مریض شد سپس پیش اسماء رفت و در قبیلهٔ او حدود ۷۵ قبل از هجرت درگذشت. ← اعلام، ۹۵/۵.

مِروان بن حکم بن ابی‌المعاص ابن أمیة بن عبدشمس بن عبدمناف، ابو عبدالمملک، خلیفهٔ اموی و مؤسس سلسلهٔ مروانیان. در مکه دنیا آمد و در طائف بزرگ شد و ساکن مدینه گردید و در زمان عثمان کاتب و از خاصان او بود. چون عثمان کشته شد، همراه طلحه و زبیر و عایشه به بصره رفت و خونخواه عثمان شدند. در جنگ جمل جنگ سختی کرد و شکست خورد و فرار کرد. در جنگ صفین همراه معاویه بود. علی او را امان داد و آمد با علی بیعت کرد، و به مدینه رفت تا اینکه معاویه او را ولایت مدینه داد و از سال ۴۲ تا ۴۹ هـ، والی مدینه بود. عبدالله بن زبیر او را از مدینه اخراج کرد و به شام رفت. چون یزید بن معاویه به خلافت رسید اهل مدینه بر بنی‌امیه شوریدند و آنها را به‌طرف شام راندند که مروان هم از آن جمله بود. سپس به مدینه برگشت. در بسیاری از فتنه‌های بنی‌امیه شرکت داشت. مجدداً به شام برگشت و در تدمر ساکن شد. یزید مرد و پسرش معاویه خلیفه شد و سپس از خلافت کناره گرفت، در این هنگام مروان مسن بود به جایبه رفت و ادعای خلافت کرد. در سال ۶۴ هـ، مردم اردن با وی بیعت کردند و از آنجا رهسپار شام گشت و آنجا را به نیکی اداره کرد، سپس به مصر رفت و مردم مصر بیعتشان را با ابن‌زبیر شکستند و با مروان مصالحه کردند و او پسرش عبدالمملک را بر ولایت مصر گمارد و به دمشق برگشت و در آنجا به مرض طاعون درگذشت. گفته‌اند: در وقتی که در خواب بود همسرش مادر خالد متکا را بر روی دهانش گذارد و او را خفه کرد. مدت حکومتش نه ماه و هجده روز بود. او نخستین کسی است که دینارهای شامی را سکه زد و جملهٔ «قل هو الله احد» را بر روی آنها نقش بست.

به سبب درازای قامت و آشفتنگی خلقتش ملقب به «خَيْطُ بَاطِل» بود. نقش مُهرش «العزَّةُ لله بود». به سال ۲ هـ ، دنیا آمد و به سال ۶۵ هـ ، درگذشت. ← ۲۰۷/۷.

مروان حمار مروان بن محمد بن مروان بن حکم اموی، ابو عبد الملك، القائم بحق الله، و مشهور به جمعی و حمار. آخرین خلیفه بنی امیه در شام. در سال ۷۲ هـ ، در جزیره دنیا آمد و پدرش والی آنجا بود. در سال ۱۰۵ هـ ، قونیه را فتح کرد. هشام بن عبد الملك در سال ۱۱۴ هـ ، او را والی آنزبایجان و ارمنیه و جزیره کرد و وی جنگهای بسیاری کرد. چون ولید بن یزید در سال ۱۳۶ هـ ، کشته شد و ضعف به دولت اموی در شام رسید، او در ارمنیه ادعای خلافت کرد و مردم با او بیعت کردند. در زمان ابراهیم بن ولید با سپاهی گران به شام آمد و ابراهیم را خلع و خود بر مسند خلافت نشست (سال ۱۲۷ هـ). در زمان او دعوت بنی عباس قوت گرفت و وی در جنگ با قحطبه بن شیب طائی شکست خورد و به زاب (بین موصل و اربل) نزول کرد و سپاهش منهزم شد. از آنجا به موصل فرار کرد و سپس به نقاط دیگر، و سرانجام در بوسیر مصر عامر یا عمرو بن اسماعیل مرادی او را کشت و سرش را به نزد سفاح عباسی آورد. مروان دوراندیش و مدبّر و شجاع بود اما این همه او را در مقابل قضا و قدر سود نداد. او را به این سبب «حمار» لقب دادند که در کارزارها جرئت و شهامت داشت، و نیز جمعی گفته اند از باب نسبتش به معلمش جمعبن درهم. سفیدپوست بود و وزین و بلیغ. مدت ۵ سال و اندی خلافت کرد و به سال ۱۳۲ هـ ، کشته شد. ← اعلام، ۲۰۸/۷.

مُزَيْد مَدِیْنِی از مشهوران اصحاب نوادر و فکاهت است. در اسمش تحریف واقع شده و به صورت مزید هم می نویسند. در تاج العروس، ۳۶۱/۲، آمده: مزید بر وزن محدث، نام مردی صاحب نوادر. عبدالغنی و ابن ماکولا بر وزن معظم آورده اند، و همچنین دیگران. ذُهبی آن را با زای مکسور آورده است. در هر حال ۳ قول در ضبط آن هست. نوادری از او در ثمار القلوب، ص ۳۷۲، و الحیوان، ۱۸۴/۵، ۱۹۲، ۱۹۳، و مقابسات ابو حیان توحیدی، ص ۵۵، دیده می شود. ← البیان والتبیین، ۱۰۲/۲، حاشیه.

مزدک مردی از نسا و گویند از استخر فارس بود. راجع به مزدک اطلاعات بسیار مختصر است. قباد شاهنشاه ساسانی در دوره اول سلطنت خود (۴۸۸-۴۸۹ م) طرفدار آیین مزدک شد، بعداً در مجلسی تمام مزدکیان و خود مزدک را از دم تیغ گذراند. ← اعلام معین، ص ۱۹۶۴.

مسلم بن قُتیبّه ابوالجخّاف، معاصر منصور عباسی.

مُسَلِّمَةُ بن عبد الملك بن مروان بن حکم، از امرا و فرماندهان و از پهلوانان عصر خود از بنی امیه در دمشق و ملقب به «جرادة الصفراء» (ملخ زرد) بود. او را فتوحات مشهوری است. در سال ۹۶ هـ ، در زمان خلافت برادرش سلیمان با ۱۲۰ هزار سرباز به جنگ قسطنطنیه رفت. برادرش یزید حکومت عراقین و سپس ارمنیه را بلو داد. در سال ۱۰۹ هـ ، به جنگ ترك و سیند رفت. در سال ۱۲۰ هـ ، درگذشت. ذُهبی گفته است: از دیگر برادرانش به خلافت سزاوارتر بود. ← اعلام، ۲۲۴/۷.

مُسْتَلِیْمَةُ كَذَّاب مسلیمة بن ثُمّامة بن کبیر بن حبیب حنفی واثلی، ابو ثمامه، مدعی نبوت و از معمرین. در یمامه دنیا آمد و بزرگ شد. در جاهلیت اسمش رحمان بود و به رحمان یمامه معروف بود.

چون اسلام در غرب جزیره آشکار شد، و پیامبر مکه را فتح کرد و عرب او را گردن نهادند، جزو نمایندگان بنی حنیفه به خدمت پیامبر آمد. نمایندگان ایمان آوردند و مقام مسیلمه را برای پیامبر ذکر کردند و پیامبر هم به آنچه که برای دیگران امر فرموده بود برای او امر کرد. مسیلمه در زمان ابوبکر مرتد شد و ادعای نبوت کرد، و ابوبکر خالد بن ولید را به سرکوبی او فرستاد و به دست خالد کشته شد (سال ۱۲ هـ). در این جنگ ۱۲۰۰ نفر از مسلمانان کشته شدند که از این تعداد ۴۵۰ نفرشان صحابی بودند و امروز آثار قبورشان در محل شهادت (دهکنه جَبِیله) برقرار است. مسیلمه لاغر و نزار و کوچک و خرد بود. ← اعلام، ۲۲۶/۷.

مُصَنَّب بن زُبَیر بن عَوَّام، ابوعبدالله، از والیان پهلوان در صدر اسلام. زبردست برادرش عبدالله بن زُبَیر رشد کرد و بازوی قوی او در تثبیت امر خلافتش بود. عبدالله او را در سال ۶۷ هـ، والی بصره کرد و مصعب بدانجا رفت و مختار ثقفی را کشت و سال بعد کوفه را هم عبدالله به او داد و نیکو اداره می‌کرد. عبدالملک ابتدا لشکری به جنگ او فرستاد و سپس شخصاً به جنگ مصعب رفت و برادرش محمد بن مروان را با امان‌نامه و حکومت کوفه و بصره برای مادام‌الممر با دومیون درهم برای او فرستاد به شرطی که از جنگ دست بردارد. مصعب امتناع ورزید و لشکر عبدالملک بر او سخت گرفتند و مصعب کشته شد و سرش را پیش عبدالملک آوردند. مصعب دوستدارترین والی نزد مردم عراق بود. ایشان را عطا‌های زمستانی و تابستانی می‌داد، در جای شدت شدید بود و در جای نرمی نرم. به سال ۲۶ هـ، دنیا آمد و به سال ۷۱ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۲۴۷/۷.

مَصْمَعَان لقب عام ملوک دماوند.

مُطَرِّف بن عبدالله بن شَیخِر حَرَسِی عامری (ابن شَیخِر)، ابوعبدالله، زاهد و از کبار تابعان. او را سخنان ماثور در حکمت و اخبار است و ثقه در روایت. در حیات پیامبر دنیا آمد و در بصره اقامت گزید و همانجا به سال ۸۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۰/۷.

مُطِیع بن یَاس کِنَانی، ابوسلمی، شاعر مَخَضَرَم که دو دولت اموی و عباسی را درک کرد. ظریف و ملیح و نادره‌گو و شوخ و متهم به زندقه بود. مولد و منشأش به کوفه است و پدرش از فلسطین. در عصر اموی مداح و منادم ولید بن یزید بود، و در عصر عباسی به جعفر بن منصور پیوست و تا حیات او با او بود. مطیع دوست حَمَّاد عَجْرَد شاعر و حَمَّاد راویه بود. مهدی او را متولی صدقات بصره کرد و در همانجا به سال ۱۶۶ هـ، وفات یافت. اخبارش زیاد است. ← اعلام، ۲۵۵/۷.

مُعَاذ بن جَبَل بن عمرو بن اوس انصاری خَزَزَجی، ابوعبدالرحمن، صحابی جلیل و اعلم امت به مسائل حلال و حرام و یکی از شش نفری که در حیات پیامبر قرآن را جمع کردند. جوان بود که اسلام آورد و پیامبر بین او و جعفر بن ابی‌طالب عقد اخوت بست. در اکثر غزوات پیامبر شرکت داشت. بعد از غزوه تبوک، پیامبر او را به‌عنوان قاضی و راهنما برای یمینان گسیل داشت و نامه‌ای به آنان نوشت بدین مضمون که: «إِنِّي بَوِّثْتُ لَكُمْ خَيْرَ أَهْلِی» من بهترین نزدیکانم را برای شما فرستادم. و در یمن بود تا پیامبر فوت کرد. به مدینه برگشت و همراه ابوعبیده بن جراح در جنگ شام شرکت جست، و چون ابوعبیده به مرض طاعون (طاعون عَمَواس) دچار شد، معاذ را جانشین خود کرد و عمر هم او را برقرار

داشت. معاذ زیباترین و بخشنده‌ترین مردم بود. از طریق او ۱۵۷ حدیث روایت شده است. در ۲۰ قبل از هجرت دنیا آمد و در سال ۱۸ هـ، بلاعقب در ناحیه اردن از جهان رفت. از سخنان عمر است: «أُولَا مَعَاذُ لَهْلَكِ عَمْرٍ» اگر معاذ نبود عمر هلاک می‌شد، مرادش عِلْمِ مَعَاذِ بُوَد. ← اعلام، ۲۵۸/۷. شیعه می‌گوید عمر گفته است: اگر علی نبود عمر هلاک می‌شد، والله اعلم].

مُعَاذِ بْنِ مَسْلَمٍ الْهَرَّاءِ، ابومسلم، ادیب معمر و شاعر از اهل کوفه و مشهور به هَرَّاءِ به‌خاطر اینکه لباس از شهر هرات برای فروش می‌آورد. کتابی در نحو نوشته است که از بین رفته است. اخبارش با معاصرانش زیاد است. به سال ۱۸۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۸/۷.

مُعَاذَةُ عَدُوِيَّةُ بنت عبدالله، امّ صهباء عدویه، زن فاضل و عالم به حدیث از اهل بصره. از علی و عایشه روایت می‌کند، و عاصم و جماعتی از او. ابن معین گفته است: ثِقَّةٌ حَجَّتْ است. به سال ۸۳ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۹/۷.

مَعَاوِيَةُ بْنُ أَبِي سَفْيَانَ صَخْرَبِنْ حَرْبِ بْنِ أُمِيَّةِ بْنِ عَبْدِ شَمْسِ بْنِ عَبْدِ مَنَافٍ، قُرَشِيٌّ أُمَوِيٌّ، یکی از دُهااتِ عَرَبِ. فصیح و حلیم و باوقار بود. در مکه دنیا آمد و در روز فتح مکه مسلمان شد (سال ۸ هـ). نوشتن و حساب را می‌دانست و از کاتبان وحی بود. ابوبکر او را فرمانروای سپاهی کرد که تحت امر برادرش یزید بن ابی‌سفیان قرار داشت که صیدا و بیروت را فتح کردند. در زمان عمر والی اردن شد، و چون عمر از او دوراندیشی و علم مشاهده کرد، بعد از فوت برادرش یزید حکومت دمشق را به او داد. در زمان عثمان تمام شامات را متصرف شد. چون علی خلیفه شد او را عزل کرد و معاویه این را از قبل می‌دانست، بنابراین قبل از رسیدن برید و دریافت حکم عزلش، به خونخواهی عثمان برخاست و علی را متهم به دست داشتن در خون عثمان کرد. بین آن دو جنگهایی در گرفت که منتهی به حکومت معاویه در شام و حکومت علی در عراق گردید. علی کشته شد و با پسرش حسن بیعت کردند. حسن خلافت را در سال ۴۱ هـ، به معاویه تسلیم کرد. معاویه به سال ۲۰ قبل از هجرت به دنیا آمد و به سال ۶۰ هـ، در دمشق درگذشت. در کتب حدیث ۱۳۰ حدیث از او روایت شده است. معاویه یکی از فاتحان بزرگ اسلام است که مرز فتوحاتش تا دریای آتلانتیک می‌رسید، و عاملش در مصر بلاد سودان را در سال ۴۳ هـ، فتح کرد. او نخستین مسلمانی است که جنگ دریایی با رومیان کرد. در زمان او بسیاری از جزایر یونان و داردانل فتح شد، و در سال ۴۸ هـ، قسطنطنیه را محاصره زمینی و دریایی کرد. همچنین او نخستین کسی است که دمشق را پایتخت قرار داد، و نخستین کسی است که برای خود قصرهای محکم ساخت، و نخستین کسی است در اسلام که نگهبان و پرده‌دار در اسلام داشت، و اول کسی است که در مسجد محراب قرار داد. ایستاده خطبه می‌خواند. بلندقد و هیکل‌دار و سفیدپوست بود. در زمان او دینارهایی سکه زدند که بر آنها صورت عربی شمشیر به‌دست نقش بسته بود. عمر هر وقت او را می‌دید می‌گفت: این کیسری عرب است. کتابهایی درباره او نوشته شده است. ← اعلام، ۲۶۱/۷.

مَعَاوِيَةُ بْنُ بَكْرِ بْنِ هَوَازِنِ، از قیس عیلان، از عدنان، جد جاهلی که او را کشتند و عامر بن ظُرب صد شتر دیه قتل او قرار داد. ابن حزم گفته است: این اولین دیه بود که در این مورد پرداخت شد. فرزندان او زیادند. ← اعلام، ۲۶۰/۷.

مَعْبُد جُهَنی معبد بن عبدالله بن عَلیم جهنی بصری، اول کسی که در بصره سخن از قَتر گفت و در بصره مذهبش را نشر داد. در حدیث یقه بود و از تابعان است. همراه ابن آشعث بر حَجَاج خروج کرد و در جنگ مجروح شد. در مکه اقامت گزید. حَجَاج او را گرفت و شکنجه کرد و کشت. گفته‌اند: عبدالملك او را بمخاطر اعتقادش به قَتر، در سال ۸۰ هـ، در دمشق دار زد. ← اعلام، ۲۶۴/۷.

مَعْبُد مَغَنی معبد بن وهب، ابوعباد مدنی، نابغه غنای عربی در عصر اموی و از موالی بنی مخزوم. در مدینه بزرگ شد و برای اربابش گوسفند می‌چراند، و گاهی هم برایش تجارت می‌کرد. چون نبوغش در غناء معلوم شد، بزرگان مدینه نزد او می‌آمدند. سپس به شام رفت و با امرا نزدیک شد و کارش بالا گرفت. ادیب فصیح بود و عمر طولانی کرد تا دیگر نتوانست آواز بخواند. در سپاه ولیدبن یزید به سال ۱۲۶ هـ، وفات کرد. آوازه‌هایش و اخبارش زیاد است. ← اعلام، ۲۶۴/۷.

المُعْتَز بالله محمد بن جعفر (المتوکل علی‌الله) بن المعتصم، سیزدهمین خلیفه عباسی و برادر متصر بالله. در سامراء به سال ۳۳۲ هـ، متولد شد و پدرش در سال ۳۳۵ هـ، برای او به ولایت‌عهدی بیعت گرفت و اقطاع خراسان و طبرستان و ری و ارمینیه و آذربایجان و فارس و اطراف آن را به وی داد، سپس امور خزانه و ضرب سکه را هم به آن اضافه کرد و دستور داد که به نام او سکه زنند. چون مستعین در سال ۳۴۸ هـ، خلیفه شد، معتز را محبوس کرد و او در حبس بود تا مستعین شورش ترکان را که بر علیه او برخاسته بودند فرونشاند. در سال ۳۵۱ هـ، با او بیعت شد. زمان معتز زمان پیش‌آمدن فتنه‌ها و شورش‌هاست. فرماندهانش به نزد او آمدند و از او مالی می‌خواستند که او قدرت پرداخت آن را نداشت و عذر آورد، آنها عذرش را نپذیرفتند و داخل دارالخلافه شدند و او را کتک زدند. معتز خود را از خلافت خلع کرد و خویش را تسلیم ضاریان نمود، و بعد از چند روز شکنجه و ضرب درگذشت. فصیح بود. ابن دِخَّیه گفته است: صاحب ادب و کفایت بود اما اطرافیان‌اش اشخاص ناصالح بودند و در نتیجه ادب و کفایتش او را سودی نبخشید. در سُرْمَن رأی در زیر شکنجه جان سپرد. گفته‌اند: او را داخل حمام انداختند و در را بستند تا از گرسنگی جان داد. مدت خلافتش ۳ سال و ۶ ماه و سنش ۲۳ سال بود. به سال ۳۵۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۷۰/۶.

معتصم عباسی محمد بن هارون الرشید بن مهدی بن منصور، ابواسحاق، المعتصم بالله، از خلفای بزرگ عباسی. در سال ۲۱۸ هـ، در روز وفات برادرش مأمون با او به خلافت بیعت شد و او در طَرطوس بود و به بغداد برگشت. بازوان قوی داشت بهطوری که استخوان ساق دست (زند) شخص را با انگشتانش می‌شکست، و نیزه در بدن او کارگر نبود. در کودکی چندان چیزی نیاموخت در نتیجه در بزرگی خواندن درست نمی‌دانست و نزدیک به عامی بود. او فاتح عموریه از بلاد روم شرقی است آن‌طور که مشهور است. در سال ۲۲۲ هـ، در وقتی که لشکریان‌ش بغداد را بر او تگ کردند، سامراء را بنا نهاد. او نخستین خلیفه‌ای است که بعد از اسم خود کلمه الله را اضافه کرد و گفت المعتصم بالله. نرم‌خوی و خوش‌اخلاق بود و مملکتش را وسعت داد. صاحب هفتاد هزار غلام و کنیز (مملوک) بود. مدت ۸ سال و ۸ ماه خلافت کرد و صاحب ۸ پسر و ۸ دختر بود و ۴۸ سال عمر کرد و در سامراء به سال ۲۲۷ هـ، درگذشت. میگون و خوش‌هیکل و میانهد و باریش دراز بود. ← اعلام، ۱۲۷/۷.

مغدی کرب جد جاهلی است.

مغن بن زائده بن عبدالله بن مطر شیبانی، ابوالولید، از اشهر بخشندگان عرب و شجاع و فصیح که هر دو دولت اموی و عباسی را درك کرد. در دوران اموی با اکرام و عزت رفت‌وآمد می‌کرد. در زمان بنی‌عباس منصور او را احضار کرد، معن متواری شد و در بادیه در خفا بسر می‌برد تا اینکه واقعه هاشمیه پیش آمد و گروهی از اهل خراسان بر منصور شوریدند و با وی به جنگ پرداختند. در این هنگام معن پیش آمد و پیشاپیش منصور با شورشیان جنگید و آنان را از اطراف او پراکنده کرد. از این زمان به بعد منصور معن را پیش خود نگاه داشت و او را اکرام کرد و از خاصان خود قرار داد و ولایت یمن را به وی واگذار کرد. معن به یمن رفت اما در آنجا با صعوباتی برخورد کرد. منصور او را والی سیستان کرد. معن مدتی آنجا بود که ناگهان مردم بر او شوریدند و او را کشتند. اخبار شگفت‌آوری دارد. شعرا مدایح و مراثی بسیاری درباره معن گفته‌اند. به سال ۱۵۱ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۷۳/۷.

مغیره بن شعبه بن ابی‌عمر بن مسعود ثقفی، ابوعبدالله، یکی از دُهات و فرماندهان و والیان عرب و صحابی. او را مغیره الرای می‌گفتند. در طائف به سال ۲۰ قبل از هجرت دنیا آمد. در جاهلیت همراه عده‌ای به اسکندریه پیش مقوقس رفت و سپس به حجاز برگشت. چون اسلام آشکار شد، متردد بود که قبول کند یا نه تا اینکه در سال پنجم هجری اسلام آورد و در غزوه حدیبیه و یمامه و فتوح شام شرکت جست. در جنگ یرموک يك چشمش را از دست داد. در قادیسیه و نهاوند و همدان و سایر جنگها حاضر بود. عمر بن خطاب او را والی بصره کرد و وی چند شهر را گشود، سپس عزلش کرد، سپس والی کوفه نمود. عثمان او را برقرار داشت و سپس عزل کرد. در اختلاف بین علی و معاویه خود را کنار کشید. سپس معاویه ولایت کوفه را به او داد و تا پایان حیاتش در آن سمت باقی بود. شعبی گفته است: دُهات عرب چهارتنند: معاویه برای برداری، و عمرو بن عاص برای معضلات، و مغیره برای بدیهه، و زیاد بن ابیه برای هر کار کوچک و بزرگ. در کتب حدیث ۱۳۶ حدیث از طریق او روایت شده است. او نخستین کسی است که دیوان بصره را وضع کرد، و نخستین کسی است در اسلام که بر امارت به او سلام و تهنیت گفتند. به سال ۵۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۲۷۷/۷.

مقاتل بن مسمع از خجاج بن یوسف پرسیدند: منزلت را در عراق چگونه یافتی؟ گفت: بهترین منزل اگر به چهار کس دست می‌یافتم که با ریختن خون آنها به خدا تقرّب می‌جستم. گفتند: آن چهار تن کیانند؟ گفت: اولشان مقاتل بن مسمع که والی سیستان شد و مردم پیش او آمدند و اموال را برایشان تقسیم کرد و چون عزل شد به مسجد بصره رفت و مردم ردایشان را برای او پهن کردند و او بر ردای ایشان راه می‌رفت. گفت: مثل این عاملان باید عمل کنند. ← عیون الأخبار، ۲۷۰/۸. گفته‌اند: وقتی عبدالعزیز برادرش خالد بن عبدالله را به جنگ آزارقه فرستاد، آزارقه او را منهزم کردند و رفیقش مقاتل بن مسمع را کشتند. ← عقد الفرید، ۴۱۴/۳.

المقتدر بالله جعفر بن احمد بن طلحه، ابوالفضل، المقتدر بالله ابن معتضد ابن موفق، خلیفه عباسی. در بغداد به سال ۲۸۲ هـ، دنیا آمد، و بعد از وفات برادرش مکتفی به سال ۲۹۵ هـ، با او بیعت شد اما مردم او را برای احراز مقام خلافت کوچک دانستند و در سال ۲۹۶ هـ، او را خلع کردند و برادرش

عبدالله بن معتز را به خلافت نشانند. بعد از ۲ روز این معتز را هم کشتند. و مقتدر را مجدداً بعد از ۲ روز به خلافت برداشتند و این بار دوران خلافتش دیر پایید و فتنه‌های بسیار روی داد. مونس خادمش که در اکثر مسائل یاور او بود سر به عصیان برداشت. مقتدر او را راضی کرد و او هم سر به اطاعت آورد، اما چندی نگذشت که مونس به همراه اعوان و انصارش به دارالخلافه آمدند و مقتدر را با مادرش و فرزندان و خاصانش و کنیزانش از دارالخلافه بیرون کردند و در خانه مونس به بند کشیدند (سال ۳۱۷ هـ) و با برادر مقتدر القاهر بالله بیعت کردند. قاهر هم ۲ روز در مقام خلافت باقی بود. گروهی از لشکریان که آنها را رجاله (پیاده‌نظام) می‌نامیدند قیام کردند و عده‌ای از سرکرده‌های غلامان شورشی را کشتند و مجدداً مقتدر را به خلافت رساندند. مونس همراه لشکریان ناراضی و غلامان از بغداد خارج شد و به موصل رفت و از آنجا به بغداد حمله آورد. مقتدر با سپاهی به مقابله یونس آمد اما منهزم شد و لشکریانش فرار کردند و او تنها ماند. گروهی از مغربیان (مراکشیان) او را دیدند و کشتند. مقتدر مردی ضعیف و ولخرج بود و در زمان او خدمتکاران و زنان و خاصانش بر امور مملکت مستولی بودند و فاصله زیادی بین او و پدرش بود، اوشان دولت عباسی را بالا برد، و این ابروی دولت عباسی را به باد داد. در زمان او حلاج را دار زدند، و ابوطاهر قریطی به مکه حمله کرد و حجرالأسود را کند و برد و خلق بسیاری را در موسم حج کشت و اموالشان را به‌غارت برد و بر آحساء دست یافت، و با این همه وقایع، وزراء مملکتش با یکدیگر مسابقه صید دراج می‌گذاشتند و به برنده آن جوایز سنگینی می‌دادند، و لگو و لب را با دین می‌آمیختند، و مادر مقتدر این اخبار را از او پنهان می‌داشت و می‌گفت اگر فرزندم بشنود قلبش ناراحت می‌شود، و فساد به نهایت درجه خود رسیده بود. به سال ۳۲۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۲۱/۲.

مُقَوِّس لقب پادشاهان مصر و اسکندریه و هند.

مکتفی عباسی علی (المکتفی بالله) بن احمد بن معتضد بن موفق بن متوکل، ابومحمد، خلیفه عباسی. در رقه مقیم بود که در سال ۲۸۹ هـ، خبر مرگ پدرش معتضد به او رسید و با او بیعت شد. به بغداد آمد و به اداره مملکت به‌وجه نیکو پرداخت و در اکثر وقایع پیروز شد. ابن دحیه گفته است: برای جنگ با قرامطه اموال زیادی خرج کرد تا اینکه آنها را از بین برد. در زمان او انطاکیه فتح شد که قبلاً در دست رومیها بود. در سال ۲۶۳ هـ، دنیا آمد و در سال ۲۹۵ هـ، در بغداد به سن ۳۲ سالگی درگذشت. ← اعلام، ۲۵۳/۴.

مَمْرُوقِ عَبْدِی شَأْسُ بن نَهْرَینِ اسود، از بنی عبدقیس، شاعر جاهلی قدیم از اهل بحرین. ← اعلام، ۱۵۲/۳.

مَنْشَرِینِ وَهَب (یا ابن هَیْبَرَة بن وهب) باهلی، از همدان، سوارکار یمانی و از رؤسای جاهلیت. بنی حارث او را مُجَدِّع (گوش بریده) می‌نامیدند، و او از مادر برادر آعشی باهله است و آعشی قصیده‌ای در رثای او دارد. بغدادی خبر مقتلش را با شرح این قصیده آورده است. ← اعلام، ۲۹۰/۷.

مَنْتَصِرِ عِبَّاسِی مُحَمَّد (المنتصر بالله) بن جعفر (المتوکل علی الله) بن معتصم، ابوجعفر، یازدهمین خلیفه عباسی. در سامراء به سال ۲۲۳ هـ، دنیا آمد و بعد از آنکه پدرش را در سال ۲۴۷ هـ، کشت با

او به خلافت بیعت شد. در دوران او غلامان قدرت گرفتند و منتصر را بر خلع دو برادرش مُتَز و مؤید که ولی‌عهدش بودند تحریر کردند. او نخستین کسی است از بنی‌عباس که با پدرش به‌دشمنی برخاست. مدت خلافتش طولانی نشد (۶ ماه). منتصر هر وقت در مجلسی می‌نشست و برای مردم علت کشتن پدرش را شرح می‌داد سرپایش به‌لرزه می‌افتاد. گفته‌اند: طیبش او را مسموم کرد. در سامراء به سال ۲۴۸ هـ، درگذشت. او نخستین خلیفه‌ای است که قبرش را آشکار کردند چونکه بنی‌عباس گورهای خودشان را معلوم نمی‌کردند، منتصر را مادرش خواست که قبر او آشکار بماند. مُهرش در يك طرف نقش «محمد رسول‌الله» و در طرف دیگر «المنتصر بالله» را داشت. ← اعلام، ۷۰/۶.

متوف عبدالله بن عیاش قُتَبانی، و معروف به متوف، چون که عادت داشت ریشهای خود را می‌کند. از منادمان منصور عباسی بود. ابوداود و نسائی او را در حدیث ضعیف شمرده‌اند. ابن خَبان او را از یقات شمرده است. احادیث او در عداد حسن است. به سال ۱۷۰ هـ، درگذشت. ← اخبار الظرف و المتماجنین، ص ۸۰، حاشیه. لطائف المعارف، ص ۱۰۰، حاشیه.

منصور دوانیقی عبدالله بن محمد بن علی بن عباس، ابوجعفر، منصور، دومین خلیفه عباسی و نخستین پادشاه عرب که صاحب علم و دانش بود. آگاه از فقه و ادب و فلسفه و نجوم و دوستدار علما. در سال ۹۵ هـ، دنیا آمد و بعد از وفات برادرش سَقَاح در سال ۱۳۶ به خلافت رسید. منصور بانی شهر بغداد است که در سال ۱۴۵ نقشه آن را کشید و آنجا را به جای هاشمیه که برادرش سَقَاح بنا نهاده بود مقر خلافتش قرار داد، و از آثار دیگرش شهر مصیبه و رافقه در رقه است. در زمان او عرب شروع به اخذ علوم از یونانیان و ایرانیان کردند و نخستین اسطرلاب را در اسلام ساختند. او از لهو و عبث دوری می‌کرد و بسیار کوشا و متفکر بود. او را فرامینی در غایت بلاغت است، و او پدر همه خلفای عباسی است و شجاع‌ترینشان جز اینکه خلق بسیاری را کشت تا خلافتش پایرجا شد. در سرزمین مکه به سال ۱۵۸ هـ، در حال احرام درگذشت و در همانجا دفن شد. مدت خلافتش ۲۲ سال بود. در سال ۱۳۷ هـ، ابومسلم خراسانی را از ترس شَرّ او کشت. منصور گندمگون و نحیف و بلندقامت و صورت لاغر کم‌گوشت و ریش دراز داشت که آن را با رنگ سیاه می‌کرد و پیشانی گشاده و دو چشمانی که گویی دو زبان ناطقند و ابهت ملوک را با لباس زاهدان با هم داشت و مادرش سلامه بربری بود. نقش مُهرش «الله یقته عبدالله و به یومین» بود. کتابهایی در سیرت او نوشته‌اند. ← اعلام، ۱۱۷/۴. آرای مورخان ایرانی درباره منصور: با آنکه به کوشش ابومسلم خلافت بر عباسیان قرار گرفت، او را با حيله کشت. در سال ۱۴۵ یکی از بزرگان علوی از اولاد امام حسین به نام محمد و ملقب به نفس زکیه در مدینه بر منصور قیام کرد، به وسیله برادرزاده خود عیسی بن موسی بر محمد دست یافت و او و اتباعش را به‌سختی تمام کشت. برادر محمد یعنی ابراهیم نیز در بصره قیام کرد و به‌دست منصور کشته شد. از کارهای زشت دیگر منصور کشتن عبدالله بن مقفع منشی بلیغ ایرانی و مترجم کلیله و دمنه از زبان پهلوی به عربی است. از صفات زشت دیگر او امساک و بخل فوق‌العاده در خرج بود که به همین علت او را دوانیقی لقب دادند یعنی کسی که دانه دانه خرج می‌کند. ← لغتنامه، به‌نقل از تواریخ.

موسوی (سیدرضی، شریف رضی)، محمد بن حسین بن موسی، ابوالحسن، رضی علوی حسینی

موسوی، اشعر شعرای طالبیان. ولادت و وفاتش به بغداد است و شعرش در طبقه اول. او را آثاری است. به سال ۳۵۹ هـ، دنیا آمد و به سال ۴۰۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۹۹/۶. سیدرضی برادر سیدمرتضی علم‌الهدی است و جامع کتاب نهج‌البلاغه. وی بعد از پدرش نقیب علویان بود و از ۱۰ سالگی شعر می‌سرود. ← ریحانة‌الادب، ۲۵۹/۲.

موسی بن عیسی بن موسی بن محمد عباسی هاشمی، از امرای عباسی و بخشنده و عاقل. از طرف منصور و مهدی برای مدت طولانی والی حرمین بود، سپس مهدی او را والی یمن کرد، و رشید در سال ۱۷۱ هـ، او را والی مصر نمود. يك سال و نیم در مصر ماند سپس به عراق آمد و رشید ولایت کوفه و دمشق را به او داد. دومرتبه دیگر نیز به ولایت مصر رسید. در بغداد به سال ۱۸۳ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۳۲۶/۷.

موسی بن نصیر بن عبدالرحمن بن زید لُحُمی، از موالی، ابو عبدالرحمن، فاتح اندلس. اصلش از حجاز بود و پدرش از نهبانان معاویه. موسی در دمشق بزرگ شد و در جنگ افریقا شرکت داشت. به سال ۹۷ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۳۰/۷.

مؤمن حسین یزدی «از فضلالی زمان خود بوده، در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی کرده، مدتها به تصفیه و تزکیه نفس اشتغال داشته، آخر لوای سفر عقبا افراشته بر عالم فانی دامن افشاند. به سال ۱۰۱۰ هـ، درگذشت». ← ریاض‌العارفین، ص ۱۳۳. فرهنگ سخنوران، ص ۵۷۸.

مؤنِس بن عمران معاصر جاحظ و از بخلای مردم و از اصحاب نظام و از متکلمان. ← البیان والتبیین، ۱۱۵/۱، حاشیه. البخلاء، ص ۵۸.

مهبود نام وزیر انوشیروان که همسرش آشپز دربار و دو فرزندش وظیفه پذیرایی از شاه را برعهده داشتند. زروان حاجب خاص نوشیروان، او و پسران او را به زهر ریختن در طعام انوشیروان متهم کرد. نوشیروان همه آنها را کشت. ← فرهنگ نامهای شاهنامه، ص ۳۷۶.

مهدی عباسی محمد بن هارون الوائق بن محمد المعتصم بن هارون الرشید، ابو عبدالله، المهدی بالله، چهاردهمین خلیفه عباسی، در سامراء به سال ۲۲۲ هـ، دنیا آمد و بعد از خلع معتز در سال ۲۵۵ هـ، با او بیعت شد. ۱۱ ماه خلافت کرد که غلامان ترك بر او شوریدند. با لشکری به مقابله آنها رفت. چون جنگ برانگیخته شد سپاهییانی که با او بودند از اطراف او پراکنده شدند و به صف ترکان پیوستند. مهدی با عده کمی باقی ماند. شکست خورد و در حالی که شمشیر به دست داشت فریاد می‌زد: ای مسلمانان! من امیرالمؤمنین شما هستم، برای خلیفه‌تان کارزار کنید! هیچ کس جوابش را نداد. نیزه‌ای خورد و جان داد. مهدی سیرت نیکو داشت و به روش عمر بن عبدالعزیز گام برمی‌داشت. به سال ۲۵۶ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۲۸/۷.

مهدی عباسی محمد بن عبدالله المنصور بن محمد بن علی، ابو عبدالله، المهدی بالله، سومین خلیفه عباسی. در سال ۱۲۷ هـ، در ایذج (اطراف اهواز) دنیا آمد و در سال ۱۵۸ هـ، بعد از وفات پدرش منصور به خلافت رسید. مدت ۱۰ سال و يك ماه خلافت کرد و در سال ۱۶۹ هـ، در ماستبذان در

هنگام شکار از اسبش به زیر افتاد و مرد، و گفته‌اند مسموم شد. مهدی نیکوسیرت و دوستدار رعیت و حسن الخلق و الخلق و بخشنده بود. وقتی به شاعری ۵۰ هزار دینار جایزه داد. برای دادخواهی مظلومان می‌نشست. او نخستین کسی است که در اسلام چوگان‌بازی کرد. به سال ۱۶۹ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۱/۶.

مهلب بن ابی صفره ظالم بن سراق آزدی عتکی، ابوسمید، از امرای تندخو و بخشنده. در سال هفتم هـ ، دنیا آمد و در بصره بزرگ شد و در زمان عمر همراه پدرش به مدینه آمد. از طرف مُصنّب بن زبیر والی بصره شد. در سمرقند چشم او را کور کردند. مدت ۱۹ سال با آزارقه ستیزه کرد. آزارقه بر بسیاری از شهرها غلبه کردند. با مهلب گفتند هر شهری که از آزارقه پس بگیری خراج آن سال مال تو. سرانجام بر آنها پیروز شد. عبدالملک بن مروان ولایت خراسان را به او داد و در سال ۸۳ هـ ، در آنجا درگذشت. حکایاتش زیاد است. ← اعلام، ۳۱۵/۷.

میبدی امیرحسین قاضی میربن معین‌الدین حسینی میبدی، ادیب و ریاضیدان و حکیم قرن دهم هجری (فوت ۱۱-۹۰۴) در شیراز از جلال‌الدین دوانی و دیگر استادان زمان، علم و ادب و حکمت و تصوف آموخت، و به‌خصوص در هیئت و منطق و فلسفه شهرت یافت. در شعر نیز مهارتی داشت و منطقی تخلص می‌کرد. او را آثاری است. ← اعلام معین، ص ۲۰۶۶.

میمون بن مهران رقی، ابویوب، فقیه و قاضی و برده زنی کوفی که آزادش کرد و در کوفه بزرگ شد و در رقه ساکن گردید. عالم جزیره و سید آن بود. عمر بن عبدالعزیز او را عامل خراج و قاضی آنجا کرد. در مقدمه سپاه شام همراه معاویه بن هشام بن عبدالملک به جنگ قبرس رفت. در حدیث ثقه بود و کثیرالمبادت. در سال ۳۷ هـ ، دنیا آمد و در سال ۱۱۷ هـ ، از دنیا رفت. ← اعلام، ۳۴۲/۷.

ن

نائله بنت فرافصه بن احوص کلبی، زوجه امیرالمؤمنین عثمان بن عفان، خطیب و شاعر و صاحب رأی و شجاعت. چون شورش بر عثمان آغاز شد، نائله عثمان را نصیحت کرد که با علی بن ابی‌طالب مشورت کند، و علی آمد و عثمان را برحذر داشت. پس مصریان شمشیر به‌دست وارد خانه عثمان شدند. یکی از آنها ضربه‌ای به عثمان زد. نائله خود را بر روی عثمان انداخت و ریاح خادمش را صدا زد، ریاح ضارب را کشت. یکی دیگر حمله آورد و نوك شمشیر را به شکم عثمان فروبرد. نائله جلوی شمشیر را گرفت و انگشتانش قطع شد، و عثمان کشته شد. نائله فریادکنان بیرون آمد و قاتل فرار کرد. بعد از دفن عثمان دو بیت در رثای او سرود و به مسجد آمد و برای مردم خطبه خواند و گفت: عثمان نوالنورین مظلوم کشته شد - الخ و آن خطبه طویلی است. سپس برای معاویه که در شام بود کیفیت قتل عثمان را نوشت و پیراهن خون‌آلود عثمان را با انگشتان بریده خودش برای او فرستاد. چون فتنه خوابید، معاویه از نائله خواستگاری کرد. نائله امتناع ورزید و دو دندان پیشین خود را شکست (که زشت چهره نماید تا کسی از او خواستگاری نکند). ← اعلام، ۳۴۳/۷.

نابغه جعدی قیس بن عبدالله بن عدس بن ربیعہ جعدی عامری، ابولیلی، شاعر قوی طبع صحابی و

از معمرین. در جاهلیت مشهور شد و معروف به نابغه بود چون که ۳۰ سال تمام از عمرش گذشته بود و شعری نگفته بود، ناگهان شعر در او جوشید (نَبَغ) و شعر گفت. او در جاهلیت پرستش بتان را منکر شمرد و از خوردن خمر بازایستاد. پس از ظهور اسلام به نزد پیامبر آمد و مسلمان شد. در جنگ صفین همراه علی بود، سپس ساکن کوفه شد. بعداً معاویه او را همراه یکی از والیانش به اصفهان فرستاد. در اصفهان نور چشمش را از دست داد و در همانجا در حالی که سنش از ۱۰۰ گذشته بود حدود سال ۵۰ هـ، درگذشت. اخبارش زیاد است. دیوانش چاپ شده و به زبان ایتالیائی ترجمه شده است. ← اعلام، ۲۰۷/۵.

نابغه دُئیانی زیادبن معاویه بن صَبَاب دُئیانی غَطَفانی مُصَرّی، ابوامامه، شاعر جاهلی از طبقه اول و اهل حجاز. در بازار عَکاظ مسندی از پوست سرخ برای او برپا می‌کردند و شعراء از قبیل اَعشی و حَسّان و حَسّاء می‌آمدند و قصایدشان را بر او می‌خواندند. ابوعمر و بن علاه او را بر سایر شعراء برتری داده است. و نابغه یکی از اشراف جاهلیت هم بود و از نعمان بن مُنْزِر بهره می‌گرفت تا اینکه در قصیده‌ای به مجرده همسر نعمان تشبیب کرد و نعمان خشمناک شد و نابغه فرار کرد و پیش غَسّانیان به شام رفت و مدتی پنهان شد. نعمان از او راضی شد و مجدداً پیش نعمان آمد. اشعارش زیاد است. مقداری از اشعار او در دیوان کوچکی چاپ شده است و می‌رساند که او از بهترین شاعران عرب است که در شعرش تکلف و حشو دیده نمی‌شود. عمر طولانی کرد. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. حدود ۱۸ قبل از هجرت درگذشت. ← اعلام، ۵۴/۳.

نازوک وی صاحب شرطه بغداد بود و بعد از کشته شدن منصور حلاج مریدان وی را بکشت. ادوارد برون در تاریخ ادبیات، ۶۳۶/۱، می‌آورد: سه سال بعد از مصلوب شدن حسین منصور حلاج، نازوک صاحب الشرطه سه تن از مریدان حلاج را موسوم به حیدره و شعرانی و ابن منصور که حاضر نشدند از ایمان خود نسبت به حلاج برگردند سربرید و اجساد آنان را به صلیب کشید.

نافع بن جَبیر بن مطعم بن عدی بن نوفل، از قریش و از کبار رویان حدیث و تابعی ثقه از اهل مدینه. فصیح بود و با نخوت بسیار و سخن بلند و استوار داشت و صاحب فتوا. به سال ۹۹ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۵۲/۷.

نَخَّار عَثْرَی نَخَّار بن اوس بن ابیرین عمرو، از بنی حارث بن سعد هَذَیْم، از قُضاعه. خطیب و عالم به انساب. ابن حزم گفته است: انساب عرب بود. معاصر جمیل بُتَیْنَه بود و حکایتی با او دارد که در *اغانی*، ۹۵/۷، آمده است، و از نَمای معاویه. حدود سال ۶۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴/۸. *البیان والتبیین*، ۲۵/۱، حاشیه: جاحظ گفته است علت اینکه به او نَخَّار می‌گفتند این بود که وقتی گرم سخن می‌شد به خرخر می‌افتاد (خرناس می‌کشید).

نَسَلُور اُسقف قسطنطنیه متولد حدود ۳۸۰ و متوفای حدود ۴۴۰ مسیحی در لیبی. **نصر بن حَجَّاج** بن عِلاط سَلْمی بهزی، شاعر از اهل مدینه و زیبا. ابن ابی‌الحدید حکایت او را به تفصیل آورده است، و همچنین حکایت دیگری از او با زنی در بصره آورده است که بهسبب آن ابوموسی اشعری او را از بصره به فارس تبعید کرد. ← اعلام، ۲۲/۸.

نصرین سیّار بن رافع، از امرا و ذّهات و شجاعان و شیخ مُضَر در خراسان و والی بلخ. هشام بن عبدالملك او را در سال ۱۲۰ هـ، والی خراسان کرد. به جنگ ماوراءالنهر رفت و دژهای بسیاری فتح کرد و غنایم زیادی به دست آورد و سپس به مرو رفت و در آنجا مقیم شد. در زمان او دعوت بنی عباس قوّت گرفت. نصر برای بنی مروان مطلب را نوشت و آنان را از این دعوت برحذر داشت. حکومت مرکزی احساس خطر نکرد و اهمیت نداد. تا اینکه ابومسلم بر خراسان تسلط یافت و نصر در سال ۱۳۰ هـ، از مرو خارج شد و به نیشابور رفت. ابومسلم قحطبة بن شیبب را به تعقیب او فرستاد. نصر به قومس رفت و به ابن هتیره که در واسط بود نامه نوشت و از او کمک خواست، و همچنین به مروان که در شام بود، و منتظر کمک آنها بود که در بین راه در ساوه به سال ۱۳۱ هـ، فوت کرد. ← اعلام، ۲۳/۸.

نصوح مردی که به صراحت نامش در قرآن، ۸/۶۶، آمده، و تفصیل حکایت آن در مثنوی، دفتر پنجم، دیده می‌شود.

نُصیب بن زبّاح، ابویحجن، مولی عبدالعزیز بن مروان، شاعر فحل و در نسیب و مدح مقدّم. غلام سیاه راشدبن عبدالعزیز کتانی بود، در حضور عبدالعزیز بن مروان ابیاتی انشاد کرد، عبدالعزیز او را خرید و آزاد کرد. اشعارش را درباره زنی کتانی به نام زینب بنت صفوان مکتأ به أم بکر سروده است، و در بعضی روایات درباره زنی به نام زنجیه. نُصیب از شاعران نامدار است و حکایاتی با عبدالعزیز بن مروان و سلیمان بن عبدالملك و فرزدق و دیگران دارد و در ردیف جریر و کثیر شمرده می‌شود. در اواخر عمر زهد پیشه ورزید. او را دخترانی سیاهچرده هم‌رنگ خودش بود و ایشان را از ازدواج منع می‌کرد و کسی هم با آنها ازدواج نمی‌کرد، و این دختران نُصیب منشأ ضرب‌المثلی در عرب شد در باب دخترانی که در خانه پدر باقی مانده‌اند. به سال ۱۰۸ هـ، وفات یافت. ← اعلام، ۳۱/۸.

نُصیب اصغر مولی مهدی عباسی، شاعر نیکوقریحه و غلام سیاه چرده از بادیه یمامه و مکتأ به ابوالحجناء. مهدی عباسی قبل از خلافت چون قدرت وی را در شاعری آزمود او را خرید و آزاد کرد. مدایحی درباره مهدی و هادی عباسی و دیگران دارد. حدود سال ۱۷۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۳۲/۸.

نظام ابراهیم بن سیّار بن هانی بصری، ابواسحاق، از ائمه معتزله. جاحظ گفته است: پیشینیان می‌گفتند: هر ۱۰۰۰ سال یکی دنیا می‌آید که نظیرش نیست، اگر این حرف درست باشد نظام یکی از آنهاست. در علوم فلسفه و طبیعیات و الهیات تبحر داشت و فرقه نظامیه از معتزله به او منسوب است، و بین این فرقه و دیگر فرقه‌ها مناقشات بود. کتابهای زیادی بر رد و تکفیر و گمراهی‌اش نوشته‌اند. در خصوص لقب نظام، دوستانش می‌گفتند به‌خاطر نظمی که در کلامش بود او را نظام می‌گفتند، و دشمنانش می‌گفتند: او در بازار بصره مهره به رشته می‌کشید. در کتاب الفرق بین الفرق آمده است که: نظام در زمانی زندگی می‌کرد که گروهی ثنوی بودند و جمعی سمنی، و ملاحظه با فلاسفه آمیزش داشتند، و نظام از هر چمن گلی چید. او شاعر ادیب بلیغ متهم به زندقه بود. کتابهای زیادی (۱۰۰ جلد) در فلسفه و اعتزال نوشته است. به سال ۲۳۱ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۴۳/۱.

نعمان بن حارث بن جبّلة بن حارث غسانی، ابوگرب، از پادشاهان غسانی در اطراف شام و ممدوح

جاهلیت. در سال ۵۷۰ م، بعد از پدرش به سلطنت رسید. نابغهٔ دنیایی او را رثا گفته است. حدود ۴۳ ق ه، درگذشت. ← ۳۷/۸.

نُعْمَانُ بْنُ مُنْئِرِ بْنِ حَارِثِ بْنِ جَبَلَةَ غَسَّانِي، امیر بادیهٔ شام که در جولان در خاندان امارت و سلطنت در سایهٔ تربیت پدرش کمی قبل از اسلام بزرگ شد. چون رومیان پدر او را به حيله اسیر کردند و به قسطنطنیه بردند، وی با کسان و عشیرهٔ خود رو به صحرا آورد و بر مراکز رومیان در اطراف سوریه حمله می‌برد و کارش بالا گرفت. تیبریوس قیصر روم سپاهی مأمور قلع و قمع وی کرد. سردار رومی به تزویر دم از صلح و صفا زد و نعمان را نزد خویش به مذاکره خواند و او را اسیر کرد (۵۸۴ م) و به قسطنطنیه فرستاد و همچنان در اسارت زیست تا ۵۹۳ در سال ۲۸ قبل از هجرت درگذشت. ← اعلام، ۴۳/۸.

نُعَيْمَانُ بْنُ عَمْرُو بْنِ رِفَاعَةَ تِجَارِي أَنْصَارِي، صحابی مَرَّاح از اهل مدینه که در بسیاری اوقات پیامبر را می‌خندانند، در عین حال از شجاعان انصار بود و در اکثر غزوات حضور داشت. در زمان معاویه بعد از سال ۴۱ ه، درگذشت. ابن کلبی گفته است: مادرش فاطمهٔ کاهنه بود. ← اعلام، ۴۱/۸.

نُفْسُ زَكِيَّةَ محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب، ابوعبدالله، ملقب به ارقط و مهدی و نفس زکیه. یکی از امرای اشراف طالیان. در مدینه به سال ۹۳ ه، بدینیا آمد و همانجا بزرگ شد. صاحب علم زیاد و شجاعت و دوراندیشی و بخشندگی بود. چون دولت بنی‌امیه رو به اضمحلال گذاشت، مردانی از بنی‌هاشم در مدینه در خفا با وی بیعت کردند که در میان ایشان بعضی از افراد بنی‌عباس هم بودند، و گفته‌اند: سَفَّاح و برادرش منصور هر دو از دُعَات او بودند. چون دولت اموی بکلی نابود شد و عباسیان بر سر کار آمدند، نفس زکیه و برادرش ابراهیم از رفتن به نزد سفاح و سپس برادرش منصور خودداری کردند. منصور آن دو را احضار کرد، هر دو فراری شدند، و منصور پدرشان و ۱۲ نفر از خویشان آنها را گرفت و مدت ۷ سال در حبس و شکنجه نگاه داشت تا جان سپردند، و گفته‌اند: آنها را در خانه‌ای محبوس کرد و در خانه را گِل گرفت تا مردند. نفس زکیه از مرگ آنها اطلاع پیدا کرد. از مخفیگاهش بیرون آمد و قیام نمود و همراه ۲۵۰ نفر از یارانش حمله برد و امیر مدینه را دستگیر کرد و مردم مدینه با او بیعت کردند. برادرش ابراهیم را نیز به بصره و اهواز و فارس فرستاد و بر آنجا غلبه کرد. حسن بن معاویه را هم به مکه فرستاد و آنجا را فتح کرد. و عاملی هم به یمن گسیل داشت. منصور نامه‌ای به او نوشت و او را از اعمالش برحذر داشت و وعدهٔ امان و مال زیاد هم داد. نفس زکیه در جواب نوشت: پیمان خدا بر تو است که در بیعت من داخل شوی و من تو و پسرت را امان می‌دهم. و بینشان رسولان رفت‌وآمد می‌کردند تا اینکه منصور ولیعهدش عیسی بن موسای عباسی را با ۴۰۰ نفر به جنگ او فرستاد. نفس زکیه بر دروازهٔ مدینه همراه ۳۰۰ نفر جنگ مردانه‌ای کرد اما اکثر یارانش از دور او پراکنده شدند و عیسی هم او را کشت و سرش را برای منصور فرستاد. نفس زکیه مردی به‌شدت گندمگون و تنومند بود و او را در کارزار تشبیه به حمزه می‌کردند. پیروانش می‌گفتند او نمرده است و دوباره به دنیا رجعت می‌کند. به سال ۱۴۵ ه، درگذشت. ← اعلام، ۲۲۰/۶.

نُفَعْلَوِيَّةُ ابراهیم بن محمد بن عَرَفَةَ اَزْدِي عَتَكِي، ابوعبدالله، از احفاد مُهَلَّبِ بْنِ ابِي صُفْرَةَ، امام نحویان و فقیه و از سران مذهب داود و یقه در حدیث. ابن حجر آورده است که: با ملوک و وزراء مجالس

بود و رعایت جانب علم و علما را می نمود و صاحب مروت و قنوت و نادره گویی بود. در واسط به سال ۲۴۴ هـ ، بدینیا آمد و در بغداد در جلالت قدر به سال ۳۲۳ هـ ، در گذشت. با رفعت مکانش لباسش ساده بود و به اصلاح خویش نمی پرداخت و بدشکل هم بود. در نحو پیرو مکتب سیویویه بود، شاعر نبود اما نظم شعر می کرد با اینکه در نهایت رتبت ادب و ادیب بود و می توانست شعر بگوید. او را آثاری است. ← اعلام، ۶۱/۱.

نمرود لقب پادشاه کلد (بابل). زندگانی او با افسانه آمیخته است، نوشته اند: نام او نینوس و مردی بود دلیر و شجاع، او را قهرمان و فرمانفرمای روی زمین می دانستند و بنای شهر بابل را به او نسبت داده اند. به طوری که بابل مدتها زمین نمرود خوانده می شد. نمرود از آن جهت که ابراهیم پیغمبر با وی معاصر بوده است در داستانها و تفسیرهای اسلامی شهرت فراوان دارد. ← اعلام معین، ص ۲۱۴۳.

نوبخت نوبخت اهوازی، منجم مشهور منصور خلیفه، او و پسرش ابوسهل خرشانماه، هر دو از مترجمان کتب ریاضی پهلوی به عربی و صاحب تالیفاتی در علوم ریاضی بوده اند. ← اعلام معین، ص ۲۱۴۷. یادداشت‌های قزوینی، ۲۳۷/۷.

نوح یکی از پیغمبران اولوالعزم که نسبش به آدم می رسد. سالها قوم خود را به راه راست خواند اما آنان همچنان بر کج رفتاری اصرار ورزیدند. آنگاه خداوند نوح را از طوفانی عظیم باخبر ساخت، و نوح با ساختن کشتی پیروان و خاندان خود و انبوهی از جانداران را از هلاکت نجات بخشید. ← اعلام معین، ص ۲۱۴۸.

نوح سامانی نوح بن منصور امیر سامانی که از ۳۶۵ تا ۳۸۷ هـ ، سلطنت کرد.

و

واثق هارون (الواثق بالله) ابن محمد (المتصم بالله) ابن هارون الرشید، ابوجعفر، نهمین خلیفه عباسی. در بغداد به سال ۲۰۰ هـ ، دنیا آمد و بعد از وفات پدرش در سال ۲۲۷ هـ ، به خلافت نشست. واثق مردم را در عقیده به خلق قرآن تفتیش عقیده می کرد و عده ای را به زندان انداخت و احمد بن نصر خزاعی را با دست خود کشت. یکی از مورخان گفته است: به روش مأمون گام می زد، و خود را مشغول به گرفتار کردن مردم در مسائل دینی می نمود و قلبهای ایشان را فاسد می کرد. در سامراء به سال ۲۳۲ هـ ، در گذشت. گفته اند: به مرض استسقا در گذشت. ابن دحیه گفته است: بسیار زن دوست بود و دواي تقویت به کار می برد. مریض شد، معالجه اش با آتش بود [او را در تنوری می نشانند و اطرافش را روشن می کردند. در یکی از این دفعات از کثرت حرارت بی طاقت شد، چون بیرون آوردند در همان روز جان سپرد]. مدت ۵ سال و اندی خلافت کرد. بخشنده و آگاه از ادبیات و انساب بود و میل شدید به موسیقی داشت و عالم به آن بود و خود هم عود می نواخت. نسبت به مردم حرمین (مکه و مدینه) خیلی احسان می کرد به طوری که در این دو شهر در زمان او گدایی پیدا نمی شد. [بادنجان را بسیار دوست می داشت و در يك نوبت ۴۰ عود آن را می خورد]. ← اعلام، ۶۲/۸.

وارسته ملاً، «اصلش از ایل چگنی است و امام‌قلی‌بیک نام داشت، خیالش از نظم غرابت داشت. مدتها در هند بود، سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح سفری نوشته بود خیلی کیفیت داشت. به اصفهان آمده در اوایل جلوس شاه‌عباس ثانی در مجلس راه یافته. بعد از آن به یزد رفته بعد از آن به اصفهان دلالی ذغال و هیمة میدان کهنه را به وظیفه خود گنرانیده و در سنه ۱۰۲۵ فوت شد.» ← تذکره نصرآبادی، ص ۳۳۵.

واصل بن عطاء ابو‌خذیفه، از موالی بنی ضبّه یا بنی مخزوم، رئیس (مؤسس) معتزله و از ائمه بلغا و متکلمان. چون از حلقه درس حسن بصری اعتزال (کناره) کشید، او را معتزلی گفتند و اصحاب او را معتزله. مذهب اعتزال بموسیله او نشر پیدا کرد: عبدالله بن حارث را به مغرب فرستاد، و حفص بن سالم را به خراسان، و قاسم را به یمن، و ایوب را به جزیره، و حسن بن دُکوان را به کوفه، و عثمان طویل را به ارمینیه. در مدینه به سال ۸۰ هـ، بعد از آمدن و در بصره بزرگ شد. واصل اُلغ بود و حرف «راء» را نمی‌توانست تلفظ کند و به جای آن «غین» می‌گفت به همین جهت در هنگام سخنرانی از آوردن حرف راء خودداری می‌کرد و به این قضیه ضرب‌المثل شد. کتابهایی نوشته است که در آنها کلمات با حرف راء آمده اما در وقت خواندن آنها را تغییر می‌داد و به جایشان کلمات دیگر می‌نهاد، و شعرا در این باب ابیات گفتند. واصل با نفس زکیه بر قیامش بر اهل جور بیعت کرد. مشهور به غزال (ریسنده) بود اما خود ریسنده نبود بلکه چون به بازار ری‌سندگان بسیار تردد داشت به این لقب مشهور شد. او را آثاری است. به سال ۱۳۱ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۰۸/۸.

والهی قمی میروالهی قمی شاعری قدیم و شخصی خوش‌سلیقه و خوش‌صحبت است، ابیات خوب زیاد دارد. ← تذکره مجمع‌الخواص، ص ۸۲. میرویوسف والهی قمی از شعرای قرن دهم هجری است. ← فرهنگ سخنوران، ص ۶۴۲.

وحید قزوینی عمادالدین میرزا طاهر بن میرزا حسین خان قزوینی متخلص به وحید و برادر محمد یوسف مؤلف تاریخ خلدبرین. حزین در تذکره او را وحید زمان خوانده است و گوید از غایت اشتها بی‌نیاز از تعریف است. و هدایت گوید: دیوانی مشتمل بر ۹۰ هزار بیت دارد. وحید ابتدا منشی میرزاتقی وزیر شاه‌صفی و شاه‌عباس ثانی بود. تاریخی که نوشته عباسنامه یا تاریخ طاهر وحید یا تاریخ شاه‌عباس ثانی نام دارد. میرزا محمد وحید در عهد سلطنت شاه‌سلیمان از (۱۰۷۸-۱۱۰۵ هـ) با لقب عمادالدوله وزیر اعظم شد (۱۱۰۱ هـ). در سال ۱۱۲۰ بدرود زندگانی گفت. از وی مجموعه منشآت هم باقی مانده که اگرچه از لحاظ تاریخی حاوی مطالب مهمی است لیکن انشاء آن بسیار متکلفانه است. ← اعلام معین، ص ۲۱۹۷.

ورّاق محمود بن حسن، شاعر، بیشتر اشعارش در پند و حکمت است. ابن ابی‌الدنیا از وی روایت می‌کند. در کامل مبرّد ابیاتی از او آمده است. دیوانش چاپ شده است. حدود سال ۲۲۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۶۷/۷.

وکیع وکیع بن ابی‌سُود حَسَنان بن قیس غُدانی، ابو‌مُطَرّف، از طرف عبدالعزیز بن عبدالله بن عامر والی سیستان بود، سپس عبدالعزیز بر او خُشمناک شد و وکیع را حبس کرد و شکنجه نمود تا اینکه بعداً

از گناه او درگذشت. و کعب سپس به خراسان رفت و والی آنجا شد. حجاج به قتیبه بن مسلم نوشت که کعب را به قتل برساند. اما قتیبه او را فقط از ولایت خراسان معزول کرد و نکشت. چون ولید به خلافت رسید، قتیبه را خلع کرد و کعب را به جای او گذاشت. و کعب هم قتیبه را کشت (۹۶ هـ) و سرش را برای سلیمان بن عبدالملک فرستاد و والی خراسان بود تا اینکه یزید بن مُهَلَّب به آنجا آمد. ← *البیان والیسین*، ۲۳۶/۲، حاشیه. *وفیات الأعیان*، ۸۷/۴ و ۳۰۰/۶.

ولید بن عبدالملک بن مروان، ابوالعباس، از خلفای بنی‌امیه. در سال ۸۶ هـ، بعد از وفات پدرش به خلافت رسید. سپاهسانی جهت فتح بلاد گسیل داشت و از سرداران او موسی بن نصیر و طارق بن زیاد بودند. در زمان او حدود سرزمینهای دولت اموی تا هند و ترکستان و اطراف چین رسید و فاصله شمال و جنوب و مشرق و مغرب مملکتش ۶ ماه راه بود. ولید مشتاق به آبادی و عمران و اصلاح راهها بود. مجنومان را منع کرد که با مردم تماس نگیرند و برای آنها ارزاقی قرار داد. او نخستین کسی است در اسلام که مریضخانه احداث کرد، و برای هر کوری عساکشی و حقوقی از بیت‌المال قرار داد، و برای هر بازنشسته و زمینگیری خدمتکاری تعیین کرد، و برای قاریان اموالی و ارزاقی، و خانه‌هایی برای اسکان غُربا. مسجد مدینه و خانه‌های اطراف آن را خراب کرد و به جایش بنای جدیدی ساخت، و همچنین در کعبه و مکه تعمیراتی انجام داد، و مسجد اقصی را در قدس بنا نهاد، و مسجد معروف جامع اموی را در دمشق بنا کرد، خرج بنای این مسجد (۱۱۲۰۰۰۰۰) دینار شد، (یعنی حدود ۶ میلیون دینار طلای زمان ما) بنای مسجد را در سال ۸۸ هـ، شروع کرد و برادرش سلیمان آن را به اتمام رساند. او در سال ۴۸ هـ، به دنیا آمد و در سال ۹۶ هـ، در دمشق فوت کرد و در همانجا دفن شد. مدت خلافتش ۹ سال و ۸ ماه بود، و نقش مُهرش «یا ولیدُ اُنْکَ مِیتُ» بود. ← *اعلام*، ۱۲۱/۸.

ولید بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم، ابو عبدشمس، از قاضیان عرب در جاهلیت و از زعمای قریش و زندقانشان. در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرد و پسرش هشام را که یک مرتبه خمر نوشید کتک زد. در حالی که پیر و فرتوت شده بود اسلام را درک کرد و پیامبر را ساحر می‌نامید، سه ماه بعد از هجرت به سال ۱ هـ، هلاک شد و در حجون دفن شد. ولید پدر خالد است که در اسلام لُقَبش سیف‌الله بود. ← *اعلام*، ۱۲۲/۸.

ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان، ابوالعباس، از خلفای مروانیان. از جوانمردان بنی‌امیه و ظرفا و شجاعان و بخشندگان ایشان است. غرق در لهو و رقص و موسیقی بود، و شاعر بود و از آگاهان علم به موسیقی. عود و طبل و دف را نیکو می‌نواخت. مشهور به الحاد بود و متظاهر به عناد و کفر. ابن خلدون گفته است: مردم درباره‌اش بسیار بد می‌گفتند، و عده‌ای دیگر آنها را نفی می‌کردند و می‌گفتند از ساخته‌های دشمنان اوست. بعد از عمویش هشام بن عبدالملک به سال ۱۲۵ هـ، به خلافت رسید. یک سال و سه ماه بود که خلافت کرد مردم به سبب لهو و لعبهایش بر او شوریدند و در خفا با یزید بن ولید بن عبدالملک بیعت کردند، و در این هنگام ولید در شرق اردن در عَمَّان بسر می‌برد، و وقتی خبر خلعتش به گوشش رسید برگشت و به دست لشکریان یزید کشته شد و سرش را به دمشق بردند و در جامع شهر نصب کردند و خونش بر دیوار بود تا مأمون در سال ۲۱۵ هـ، به دمشق آمد و دستور داد آن را پاک

کردند. ولید به سال ۱۲۶ هـ ، کشته شد. ← اعلام، ۱۲۲/۸. در مروج الذهب، ۲/۲۱۹، و همه تواریخ آمده که: «ولید را بی پروای بنی مروان نامیده‌اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «و فیصل کار خواستند، و هر گردنکش ستیزه‌جو نومید گشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرک و خون بدو بنوشانید»، آنگاه قرآن را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان می‌زد و می‌گفت: گردنکش ستیزه‌جو را تهدید می‌کنی؟ اینک من گردنکش ستیزه‌جویم، وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد».

وَهَبُ بْنُ مُتَبِّهِ اَبْنَاوِی صِنَاعَانِی دُمَارِی، ابو عبدالله، مورخ که از کتب قدیم (تورات و انجیل) اطلاع داشت و عالم به اساطیر اولین به‌ویژه اسرائیلیات بود و تابعی. اصلش از فرزندان ایرانیانی که کسری به یمن فرستاده بود و مادرش از جَمِیر. در صنعا به سال ۳۴ هـ ، به دنیا آمد و در همانجا به سال ۱۱۴ هـ ، در گذشت. از طرف عمر بن عبدالعزیز قضای آنجا را داشت. متهم به قتل بود و در دوران پیری محبوس گردید و به دست یوسف بن عمر کشته شد. ۱۳ سال ملازم ابن عباس بود. او را آثاری است. ← اعلام، ۱۲۵/۸.

۵

هادی موسی (الهادی) بن محمد (المهدی) بن ابی جعفر منصور، ابومحمد، چهارمین خلیفه عباسی. در ری به سال ۱۴۴ هـ ، به دنیا آمد و بعد از وفات پدرش در سال ۱۶۹ هـ ، به خلافت رسید و وی در این هنگام در گرگان بود و برادرش رشید برای او بیعت گرفت و مادرش خیزران به امور می‌پرداخت. هادی خواست که برادرش هارون را از ولایت‌عهدی خلع کند و فرزند خویش جعفر را به‌جایش منصوب دارد. خیزران مخالفت ورزید، چند تن از کنیزان خود را دستور داد تا هادی را در سال ۱۷۰ هـ ، خفه کردند و کشتند. مدت خلافت هادی یک سال و ۳ ماه بود. هادی صاحب قامتی بلند و هیکل‌دار و سفیدپوست که لب بالايش به‌طرف بالا جمع می‌شد و شجاع و بخشنده و عارف به مسائل ادبی و شعر بود. ← اعلام، ۳۲۷/۷.

هارون بن عمران نام برادر بزرگ موسی که به پیغمبری یا موسی برگزیده شد.

هارون الرشید هارون (الرشید) بن محمد (المهدی) بن منصور عباسی، ابوجعفر، پنجمین خلیفه عباسی و مشهورترینشان. در وقتی که پدرش والی ری و خراسان بود به سال ۱۴۹ هـ ، در ری به دنیا آمد و در دارالخلافه بغداد رشد کرد. از طرف پدرش به جنگ رومیان در قسطنطنیه رفت و ایرانی امپراطور روم را به پرداخت جزیه در هر سال مجبور کرد. بعد از وفات برادرش هادی به سال ۱۷۰ هـ ، به خلافت رسید و به مشکلات امور پرداخت و زمان وی دوران شکوفایی دولت عباسی است. با شارلمان امپراتور فرانسه مناسبات دوستانه داشت و برای یکدیگر تحف و هدایا می‌فرستادند. رشید عالم به ادب و اخبار عرب و حدیث و فقه بود و فصیح و شاعر که صاحب دیارات نمونه‌ای از اشعار او را آورده است، و همچنین گفت‌وگوهای با علمای عصرش دارد. شجاع بود و جنگ بسیار کرد و به جباربنی عباس ملقب بود. دوراندیش و کریم و متواضع بود. یک سال حج می‌کرد و یک سال به جنگ می‌رفت. خلیفه‌ای

بخشندتر از او دیده نشده، و آن مقدار علما و شعرا و کُتّاب و نُدما که در دربار او جمع بودند در دربار هیچ خلیفه‌ای جمع نبود. اکثر شیها ناآشنا در شهر به گردش می‌پرداخت. این دِخّیه گفته است: در زمان او به کرم و عدل و تواضع و زیارتش از دانشمندان امر خلافت به کمال خود رسید. او نخستین خلیفه‌ای است که چوگان‌بازی کرد. جنگهای زیادی با امپراتور روم کرد. برامکه را که از نژاد ایرانی بودند در يك شب برانداخت. اخبارش زیاد است. ۲۳ سال و ۲ ماه و چند روز خلافت کرد. در سال ۱۹۳ هـ، در طوس فوت کرد و قبرش در همانجاست. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. ← اعلام، ۶۲/۸.

هاشم بن عبدمناف بن قُصی بن کِلّاب مُرّه، از قریش و از سادات جاهلیت و جدّ پیامبر اسلام. نامش عمرو بود و ملقب به هاشم چونکه در يك سال قحطی نان را ترید (قطعه) می‌کرد و به گرسنگان می‌داد. او نخستین کسی است از قریش که در سال دو بار جهت تجارت سفر می‌کرد: زمستان به یمن و حبشه می‌رفت و تابستان به غزه و شام و انقره. او همان کسی است که از قیصر جهت قریش امان گرفت که در امنیت به شام بیایند و برگردند. یکی از بخشندگان است که در بخشندگی به او مثل می‌زنند و شعرا اشعاری در مدح او گفته‌اند. در مکه حدود ۱۲۷ قبل از هجرت به دنیا آمد، و بعد از پدرش سقایت حاج با او بود. در سفری که برای تجارت به شام می‌رفت در بین راه مریض شد و به غزه که رسید در سن جوانی حدود ۱۰۲ قبل از هجرت فوت کرد و در همانجا دفن گردید و آنجا را غزه هاشم می‌گویند. هاشمیان به او منسوبند. ← اعلام، ۶۶/۸.

هبة الله بن ابراهیم بن مهدی عباسی، ابوالقاسم، عالم به موسیقی و شاعر و از امرای آل عباس از اهل بغداد. سیاه‌چرده بود و همنشین خلفا. او را اخباری است. ← اعلام، ۷۰/۸.

هذّیة بن خُشَرم بن کُرْز، از بنی‌عمر بن ثعلبه، از سعد هذّیم، از قُضاعه. شاعر فصیح مرتجل و راویه از اهل بادیة حجاز و کتبه‌اش ابوعمیر. حکایتش طولانی است و خلاصه‌اش این است که بعد از آنکه بین او و زیاده شاعر مهاجراتی رخ داد و همدیگر را هجو کردند کار به مقاتله کشید و هذّیه زیاده را کشت و از ترس سعدبن عاص والی مدینه فراری شد. سعید افراد خانواده هذّیه را گرفت و حبس کرد. چون این خبر به گوش هذّیه رسید آمد خود را تسلیم کرد و خانواده‌اش را خلاص نمود. ۳ سال در زندان بود. سپس حکم چنین شد که او را به خانواده مقتول تحویل دهند تا قصاص بگیرد. او را در حضور والی مدینه و جمع خانواده‌اش و خانواده مقتول قصاص کردند و او صبر و شکیبایی عجیبی ظاهر کرد و اشعاری مرتجلا در حضور قاتلش گفت. مروان بن ابی‌حفصه گفته است: هذّیه اشعر مردمان بود. حدود ۵۰ هـ، کشته شد. ← اعلام، ۷۸/۸.

هذّیل آشجعی هذیل بن عبدالله بن سالم بن هلال اشجعی، شاعر ماجن هجّاء از اهل کوفه. وی ۳ تن از قاضیان عصرش را هجو کرد: عبدالملک بن عمیر، شعیب، و ابن ابی‌لیلی. حدود ۱۲۰ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۸۰/۸.

هرمزان (مقتول ۲۳ هـ). حاکم خوزستان بود. در جنگ بین اعراب و ایران زمان یزدگرد سوم (۱۹ هـ) غنّبه سردار عرب بر وی غالب شد. او ناچار به شوشتر رفت و به مقاومت پرداخت اما شوشتر نیز پس از ۱۸ ماه محاصره به‌دست مسلمانان افتاد و هرمزان را به مدینه نزد عمر فرستادند. گویند

هرمزان پس از ورود بر خلیفه آب خواست و در آشامیدن آبی که به دستش دادند درنگ کرد. عمر گفت تا این آب را نیاشامی درامانی. هرمزان فوراً آب را به زمین ریخت و عمر ناچار قولش را حفظ کرد، هرمزان پس از این واقعه اسلام آورد. و چون ابولؤلؤ عمر را زخم زد، عیب‌الله پسر عمر، بر سر هرمزان رفت و او را به کین پدر کشت. ← اعلام معین، ص ۲۲۷۰. علی بن ابی‌طالب همواره می‌گفت که اگر دستم به عیب‌الله بن عمر برسد او را به انتقام قتل هرمزان قصاص می‌کنم، و عیب‌الله از ترس قصاص علی فرار کرد و به معاویه پناه برد. ← مروج‌الذهب، ۷۳۶/۱. حیب‌السیر، ۴۹۸/۱.

هشام بن حکم شیپانی، از موالی و کوفی، ابومحمد. متکلم مناظر و شیخ امامیه (شیعه) در زمانش. در کوفه دنیا آمد و در واسط بزرگ شد و ساکن بغداد گردید و به یحیی بن خالد برمکی پیوست و همواره در مجالس کلام وی حاضر بود و حاضر جواب. چون واقعه سرکویی برامکه پیش آمد مخفی شد و بر اثر این حادثه در کوفه حدود سال ۱۹۰ هـ، درگذشت. و گفته‌اند: تا خلافت مأمون زنده بود. او را آثاری است. ← اعلام، ۸۵/۸.

هشام بن عبدالملک بن مروان، خلیفه اموی. در دمشق به سال ۷۱ هـ، بعد از آمدن او در سال ۱۰۵ هـ، بعد از فوت برادرش یزید به خلافت رسید. در سال ۱۲۰ هـ، زید بن علی بن حسین با ۱۴ هزار نفر از اهل کوفه بر او خروج کرد که به کشته‌شدن زید و پراکنده‌شدن اصحابش گردید. جنگ دیگر وی با خاقان ترک بود که خاقان کشته شد و تمام بلاد ماوراءالنهر بدست عرب افتاد و موالی به خزینه وی رسید که در خزینه هیچ خلیفه اموی گرد نیامده بود. شهر رصافه را بنا نهاد و تابستانها آنجا می‌رفت و در همانجا هم به سال ۱۲۵ هـ، درگذشت. هشام در اداره مملکت حسن سیاست داشت و در کارش بیدار بود. ← اعلام، ۸۶/۸.

هشام کلّبی هشام بن محمد ابی‌نضر بن سائب بن پشیر کلّبی، ابومُنیر، مورخ و عالم به انساب و اخبار و ایام عرب (مانند پدرش محمد بن سائب). آثار بسیاری دارد (حدود ۱۵۰ اثر) و از اهل کوفه بود و وفاتش نیز به سال ۲۰۴ هـ، در همانجا است. ← اعلام، ۸۷/۸.

هلالی جغتائی، نورالدین استرآبادی (مقتول ۹۳۶ هـ). وی به سبب انتساب به ترکان جغتائی به جغتائی مشهور شده. هلالی یکی از غزلسرایان دوره صفوی است. در استرآباد متولد شد و پس از پرورش در استرآباد به خراسان رفت و به دستگاه سلطان حسین بایقرا و وزیر او امیر علیشیر نوائی راه یافت و پس از زوال سلطنت بایقرا در اوایل عهد صفوی هنگام حمله عیب‌الله‌خان ازبک به جرم تشیع کشته شد. ← اعلام معین، ص ۲۲۹۱.

همّام بن مرّة بن نُهل بن شیبان، جدّ جاهلی و از سادات بنی شیبان و برادر جَسّاس قاتل کلّیب و ندیم مُهلّهل برادر کلّیب. او را اخبار و حکایاتی است. از نسل اوست: بنی مرّة بن حارث که بعد از اسلام در خراسان ساکن شدند، و بسطام بن قیس، و هُدبّه خارجی، و مَعْن بن زائله مشهور، و یزید بن مزید از فرماندهان بنی‌عباس، و پسرش خالد بن یزید از امراء، و شیبیب بن یزید از کبار خوارج که بر بنی‌امیه خروج کرد، و دیگران. همّام بن مرّة را ناشرة بن اَعواث در یوم واردات از ایام جنگ بسوس با خدعه کشت. ← اعلام، ۹۴/۸.

هندبنت عثمة بن ربيعة بن عبدشمس بن عبدمناف، صحابی قرشی مشهور و مادر معاویة بن ابی سفیان. بعد از آنکه هند از شوهر اولش فاکه بن مُعیره طلاق گرفت که حکایت آن مشهور است و از طرائف اخبار جاهلیت است، به ابوسفیان شوهر کرد. هند زنی فصیح و باجرت و صاحب رأی و دوراندیشی و متکبر و شاعر بود. اکثر اشعارش قبل از آنکه مسلمان شود مرثیه‌ای است که درباره کشتگان مشرکان جنگ بدر گفته است. هند در جنگها همراه دیگر زنان شرکت می‌کرد و در حالی که گردن‌بند در سینه و خلخال در پای داشت بشکن می‌زد و پا می‌کوبید و زنان دف می‌زدند و مردان را به جنگ تحریض می‌کرد. وی از کسانی است که پیامبر خون آنها را هدر اعلام کرد و گفت هر کجا ایشان را بباید بکشید ولو در زیر پرده‌های کعبه باشند. هند همراه عده‌ای از زنان در ابطاح مکه پیش پیامبر آمد و مسلمان شد، پیامبر هم خوش‌آمد گفت و از آنها بیعت گرفت که زدی و زنا نکنند و اولاد خود را نکشند. هند را بتی بود، بعد از آنکه مسلمان شد به خانه آمد و آن را زیر پا خرد کرد و گفت تو ما را به غرور افکنده بودی. در زمان عمر تجارت می‌کرد. در جنگ یرموک شرکت داشت و در جنگ روم سربازان را تحریک می‌نمود. اخبارش زیاد است. به سال ۱۴ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۹۸/۸. هند در جنگ احد پس از قتل حمزه عموی پیامبر پاره‌یی از جگر او را به دندان گرفت و خایید و بدین سبب به هند جگرخواره (اکلة الکباد) معروف شد.

هند بنت نعمان بن مُنذر بن امرئ القیس نخعی، زن بزرگوار و فصیح که در حیره در خاندان سلطنت دنیا آمد و بزرگ شد، و چون کسری بر پدرش نعمان غضب کرد و او را دستگیر و زندانی نمود و در زندان مرد، هند تارک دنیا شد و پلاس پوشید و در دیر بنته (بین حیره و کوفه) ساکن شد که به دیر هند صغری معروف است (بمخاطر تمییز از دیر هند بنت حارث) و پادشاهی لخمیان از بین رفت. خالد بن ولید در دیر به دیدارش رفت و اسلام را بر او عرضه کرد، هند عنر آورد و گفت در سر پیری از دینم بر نمی‌گردم. عمر طولانی کرد و در آخر عمر نابینا شد و در دیرش حدود سال ۷۴ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۹۸/۸.

هومان نام یکی از سرداران افراسیاب و برادر پیران ویسه که در جنگ ایران و توران با طوس سپهبد سپاه ایران، چندین جنگ کرد و میان پیران ویسه و خاقان چین که با افراسیاب در جنگ بر علیه ایران متحد شد رسالت کرد. ← اعلام معین، ص ۲۳۱۳.

هینثم بن انسود نخعی منججی، ابوعریان، خطیب و شاعر و از اشراف صاحب قدر کوفه و از معمرین. علی را درک کرد. رسول زیاد بود پیش معاویه درباره ضمیمه کردن ولایت حجاز به حکومت عراق. در جنگ بین عبدالله بن زبیر و برادرش مُصنّب با عبدالملک بن مروان، پیش مروانین رفت. از یقات راویان و اخبار تابعان شمرده می‌شد. کُهی گفته است: او صاحب شرف و بلاغت و فصاحت بود. حدود ۱۰۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۰۳/۸.

هینثم بن عذی بن عبدالرحمن ثعلی طائی بختری کوفی، ابوعبدالرحمن، مورخ و عالم به ادب و نسب. اصلش از منبج است و اقامت و شهرتش در کوفه است و وفاتش در نزدیکی واسط پیش قبر حسن بن سهل. به مجالست با منصور و مهدی و هادی و رشید مخصوص است. در حدیث ثقه نبود و از

مدآسین در اخبار است و از این بابت پیش اهل حدیث شأنی ندارد. او را آثاری است. به سال ۱۱۴ هـ ،
 به دنیا آمد و به سال ۲۰۷ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۰۴/۸.

ی

یحیی بن زکریا ولادت وی ۶ ماه قبل از مسیح بود. در ۳۰ سالگی شروع به بشارت کرد و مردم را
 غسل تعمید می داد. به تنهایی زیست می نمود و عابد بود. خوراکش ملخ و عسل دشتی و لباسش از موی
 شتر و کمربندی از پوست بر کمر می داشت. وی مسیح را تعمید داد. به دستور هیروودیس جلاد سر از
 تنش جدا کرد. ← قاموس کتاب مقدس، ص ۹۴۵.

یحیی برمکی یحیی بن خالد بن برمک، ابوالفضل، وزیر و سید برامکه و افضل ایشان. مؤدب و
 معلم و مربی رشید عباسی بود. زن یحیی رشید را همراه فرزند خودش فضل شیر می داد و رشید او را پسر
 می خواند. از ۱۴ سالگی رشید ملازم و کاتب او بود و مهدی پسر هارون وی را ۱۰۰ هزار درهم بخشید، و
 چون هارون به خلافت رسید، مهرش را به یحیی داد و اموراتش را به او سپرد و از اینجا شأن یحیی بالا
 رفت. و یحیی به حسن سیاست و جودش معروف بود. و این حال ادامه داشت تا اینکه رشید بر برامکه
 خشم گرفت و یحیی را گرفت و به زندان انداخت تا درگذشت، و رشید گفت: اعقل مردمان و
 کامل ترینشان از دنیا رفت. اخبارش جداً بسیار است. مسعودی گفته است: دوران اقبال برامکه ۷ سال و
 ۷ ماه و ۱۵ روز بود. و از کتاب کشف/الظنون فهمیده می شود که یحیی نخستین کسی است که
 میجسطی (هیئت و نجوم) را به عربی درآورد، و بعد از او اصحاب بیت الحکمه آن را کامل کردند. به سال
 ۱۲۰ هـ ، به دنیا آمد و به سال ۱۹۰ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۴۴/۸.

یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، یکی از پهلوانان قوی که همراه پدرش بر
 مروانیان خروج کرد و چون پدرش کشته شد و در کوفه به دار آویخته گردید، او به بلخ رفت و مردم را در
 خفا به خویشتن خواند. نصرین سیار او را دستگیر کرد و قضیه را به ولید بن یزید بن عبدالملک نوشت.
 ولید دستور داد او را امان دهند و آزادش کنند. نصر او را آزاد کرد و گفت به نزد ولید برو. یحیی به
 سرخس رفت و از رفتن پیش ولید درنگ کرد. نصر به عامل سرخس نوشت که او را راه بیندازد. پس
 یحیی را به بیهق و از آنجا به نیشابور منتقل کرد. در نیشابور یحیی از رفتن امتناع ورزید و با والی آنجا
 عمرو بن زراره به جنگ پرداخت و با آنکه سپاهیان عمرو ۱۰ هزار نفر بودند و با یحیی ۷۰ نفر، عمرو
 کشته شد و سپاهش منهزم گردید. یحیی به هرات برگشت. نصرین سیار رئیس شرطه خود سلم بن
 آحوز مازنی را به تعقیب یحیی فرستاد و این دو در جوزجان (از شهرهای بلخ) با هم برخورد کردند و جنگ
 شدیدی درگرفت و تیری به پیشانی یحیی خورد و از اسب افتاد و مرد. سرش را برای ولید فرستادند و
 جسدش را در جوزجان به دار کشیدند، و بر دار بود تا ابومسلم خراسانی ظهور کرد و سلم بن آحوز را
 کشت و جسد یحیی را از دار پایین کشید و بر آن نماز خواند و همانجا دفن کرد. ذُهی گفته است: در آن
 سال هر که را پسری دنیا آمد نامش را یحیی گذاشتند. مسعودی گفته است: یحیی در روز قتلش زیاد به
 اشعار خنساء تمثّل می جست. به سال ۹۸ هـ ، به دنیا آمد و به سال ۱۲۵ هـ ، درگذشت. ← اعلام،

یحیی بن طلحه معاصر معاویة بن ابوسفیان. ← عقدر/الفرید، ۲۷۵/۱. و حکایت متن در وقایع الأعیان، ۴۰۱/۴، دیده می‌شود.

یحیی بن معاذ بن جعفر رازی، ابوزکریا، واعظ و زاهد که نظیرش در زمانش نبود و از اهل ری. در بلخ زندگی می‌کرد و در نیشابور به سال ۲۵۸ هـ، درگذشت. او را کلمات سائره است. ← اعلام، ۱۷۲/۸.

یزید بن اُسَید بن زافر بن اسماء سلمی، از والیان عباسی. مادرش نصرانی بود. در زمان مهدی و منصور والی ارمنیه بود و در سال ۱۵۸ هـ، با رومیان جنگید و بر دژهای قالیقلا در سال ۱۶۲ هـ، مستولی شد. بعد از سال ۱۶۲ هـ درگذشت. ← اعلام، ۱۷۹/۸.

یزید بن عبدالملک بن مروان، ابو خالد، نهمین خلیفه اموی. در سال ۷۱ هـ، در دمشق به دنیا آمد و در سال ۱۰۵ هـ، به خلافت رسید. در زمان وی جنگهایی به وقوع پیوست که بزرگ‌ترین آن جنگ جَرّاح حَکَمی با ترک بود که به پیروزی جراح انجامید. همچنین در زمان او یزید بن مهلب در بصره خروج کرد و یزید برادرش مسلمه را به جنگ او فرستاد و وی بر یزید پیروز شد و او را کشت. یزید بن عبدالملک سفیدپوست و جسیم و با چهره گرد و ملیح و صاحب مروت بود و در لذات افراط می‌کرد. در اَرَبَد (از بلاد اردن) یا در جولان به سال ۱۰۵ هـ، کمی بعد از فوت کنیز خواننده‌اش حبابه درگذشت و جنازه‌اش را بر روی دوش تا دمشق آوردند و در آنجا دفن کردند. و بسیاری از عزل و نصبها بدست و خواهش حبابه انجام می‌گرفت. گفته‌اند: تنها خلیفه‌ای که عاشق مرد او بود. ملقب به القادر بصرع الله بود و نقش مهرش قتی الشَّبابُ یایزید (جوانی نابود شد ای یزید) بود. گاه هم او را یزید بن عاتکه گویند به نسبت مادرش عاتکه که دختر یزید بن معاویه بود. یافعی آورده است: وقتی خلیفه شد ۴۰ نفر شیخ را حاضر کرد و شهادت دادند که بر خلفا نه حسابی هست و نه عزایی! مدت خلافتش ۴ سال و یک ماه بود. ← اعلام، ۱۸۵/۸.

یزید بن مزید بن زائده شیبانی، ابو خالد، از امرا و فرماندهان شجاع و والی ارمنیه و آذربایجان بود. رشید او را مأمور جنگ با ولید بن طریف شیبانی از سران خوارج که در زمان او سر به طغیان برداشته بود نمود و او بر ولید غالب آمد و او را کشت و مجدداً به ارمنیه برگشت و حکومت یمن را هم برعهده گرفت. اخبار شجاعت و کرمش بسیار است. در آذربایجان به سال ۱۸۵ هـ، درگذشت و بسیاری از شعرا او را رثا گفتند و او برادرزاده معن بن زائده است. ← اعلام، ۱۸۸/۸.

یزید بن معاویة بن ابی‌سفیان، دومین خلیفه اموی. در ماطرون به سال ۲۵ هـ، به دنیا آمد و در دمشق بزرگ شد و در سال ۶۰ هـ، بعد از فوت پدرش به خلافت رسید. عبدالله بن زبیر و حسین بن علی از بیعت با او سرباز زدند، عبدالله به مکه رفت و حسین به کوفه. در ایام یزید دو فاجعه برای مسلمانان پیش آمد یکی در سال ۶۱ هـ، کشتن حسین بن علی نوه پیامبر، و دیگر در سال ۶۳ هـ، که مردم مدینه از اطاعت یزید سرباز زدند و یزید مسلم بن عقبه را به سرکوبی آنان فرستاد و مسلم بعد از آنکه شهر را فتح کرد مدت ۳ روز جان و مال و ناموس مردم را بر لشکریان یزید مباح اعلام کرد و سپاه شام با مردم مدینه کردند آنچه که نباید بکنند از قتل و تجاوز و غارت. و بسیاری از صحابه و فرزندانشان

و تابعان کشته شدند. و سرانجام مسلم از مردم مدینه جهت یزید بیعت گرفت بر اینکه همه آنان بردگان و بندگان و غلامان یزیدند نه شهروندان شهر مدینه. در زمان یزید، یکی از سرداران او به نام عقبه بن نافع مغرب الاقصی را فتح کرد، و همچنین سلم بن زیاد بخارا و خوارزم را. گفته‌اند یزید نخستین کسی است که خدمت کعبه کرد و آن را با پارچه خسروانی پوشاند. مدت خلافتش ۳ سال و ۹ ماه بود. در جمص به سال ۶۴ هـ، وفات یافت. خیلی مایل به لهو بود، و او را اشعار رقیقی است. نهر یزید در دمشق منسوب به اوست که قبلاً دو دهکده را آب می‌داد و یزید آن را وسعت بخشید. مکحول گفته است: یزید مهندس بود. نقش مهرش «یزید بن معاویه» بود. کتابهایی درباره او نوشته شده است. ← اعلام، ۱۸۹/۸.

یزید بن مهلب بن ابی صفره آزدی، ابو خالد، از امرا و فرماندهان شجاع و بخشنده. در سال ۸۳ هـ، بعد از وفات پدرش به مدت ۶ سال والی خراسان شد، سپس عبدالملک بن مروان به رأی حجاج که امیر عراق بود او را عزل کرد چون که حجاج از شجاعت او بیمناک بود، و بعد از عزل او را حبس نمود. یزید از زندان به شام گریخت. و چون خلافت به سلیمان بن عبدالملک رسید، سلیمان او را والی عراق و خراسان کرد، و سپس برگشت و رفت جرجان و طبرستان را فتح نمود. سپس والی بصره شد و تا زمان عمر بن عبدالعزیز در آن مقام باقی بود تا اینکه عمر او را عزل کرد و احضار نمود. او پیش عمر بن عبدالعزیز آمد و عمر او را در حلب حبس کرد. و چون عمر بن عبدالعزیز وفات یافت، غلامان یزید او را از زندان بیرون آوردند و به بصره رفت و آنجا را به دست آورد و با امیر عراقین مسلمة بن عبدالملک جنگها کرد که به کشته شدن یزید انجامید. اخبارش زیاد است. از ۱۸ سالگی شروع به جنگیدن کرد. به سال ۵۳ هـ، به دنیا آمد و به سال ۱۰۲ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۱۸۹/۸.

یزیدی ابراهیم بن یحیی بن مبارک، ابواسحاق یزیدی عدوی، ادیب و شاعر و ندیم مأمون عباسی که اخباری با او دارد. او را آثاری است. به سال ۲۲۵ هـ، درگذشت. ← اعلام، ۷۹/۱.

یسار گواغب خود و پسرش هر دو شاعر بودند ← *فرائدالال*، ۳۶۲/۲. یسار بدشکل بود و زنان از دین او به خنده می‌افتادند و او خیال می‌کرد که زنان او را دوست دارند و عاشقش هستند. روزی منشم که همسر اربابش بود او را دید و خندید. یسار به او طمع بست و به خیمه‌اش رفت و او هم بخوری آماده کرد و تیغی. عطر را که به زیر بینش برد تا استشمام کند بینش را برید و خون جاری شد و این حکایت مثل شد. ← اعلام، ۲۹۶/۷.

یعقوب بن داود بن عمر سلمی، از موالی، ابو عبدالله، کاتب و از اکابر وزراء. در ابتدا کاتب ابراهیم بن عبدالله بن حسن مثنی بود، و چون ابراهیم در بصره بر منصور خروج کرد و به دست منصور کشته شد (سال ۱۴۵ هـ)، یعقوب را گرفت و به حبس انداخت. بعد از وفات منصور از زندان بیرون آمد و متقرب مهدی شد و منزلتش بالا رفت. تا در سال ۱۶۳ هـ، به مقام وزارت رسید و تمام کارها به دست او بود و شعرا مدایح بسیاری درباره‌اش گفتند. حاسدان بر او حسد بردند و پیش مهدی از او سخن چینی کردند. و چون یعقوب از اسب بیفتاد و پایش بشکست و برای مدتی از کار وزارت غایب بود، سخن چینیان فرصت را غنیمت شمردند و او را پیش مهدی متهم به ارتباط با علویان کردند و یعقوب هم

در این باب دروغی به مهدی گفت و مهدی بر او خشمناک شد و وی را در سال ۱۶۷ هـ ، از وزارت عزل کرد و زندانی نمود و اموالش را مصادره کرد. ۵ سال و چند ماه در زندان بود تا در زمان هارون الرشید از زندان بیرون آمد و نور بصرش را از دست داده بود. رشید اموالش را به او پس داد و گفت هر جا که می خواهی می توانی ساکن شوی. او مکه را اختیار کرد و بدانجا رفت و همانجا به سال ۱۸۷ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۱۹۷/۸.

یَمُوت بن مُزْعَع عبدی از عبدقیس، بصری، ابوبکر، شاعر و ادیب و از مشایخ علم و خواهرزاده جاحظ. در سال ۳۰۱ در حالی که شیخ کبیری بود از بغداد دیدار کرد، و از مصر به کرات. به عیادت هیچ مرضی نمی رفت از ترس اینکه به اسم او تطییر کنند و می گفت پدرم با انتخاب این اسم برای من مرا گرفتار کرده است و خودش را محمد نام گذاشت اما اسم اولش غلبه داشت. او را اخبار و حکایاتی است. در دمشق به سال ۳۰۴ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۰۹/۸.

یوسف بن عمر بن محمد بن حکم، ابویعقوب، ثقفی، از امرا و از والیان جبّار عصر اموی است. اصلش از بَلقاء از شرق اردن است. در سال ۱۰۶ هـ ، از طرف هشام بن عبدالملک والی یمن شد، سپس در سال ۱۲۱ هـ ، به حکومت عراق منصوب شد و حکومت خراسان را هم عهدهدار گردید و پسرش صلّت را به جایش در یمن گذاشت و خود در عراق ماند و در کوفه ساکن شد و امیر پیشین خالد بن عبدالله قسری را در زیر شکنجه کشت و تا زمان یزید بن ولید در آن مقام باقی بود. یزید در سال ۱۲۶ او را گرفت و در دمشق حبس کرد و وی را به دست یزید بن خالد بن عبدالله قسری سپرد تا به انتقام خون پدرش او را بکشد. عمرش ۶۰ و اندی سال بود. مردی کوچک اندام با ریش بزرگ و فصیح و بخشنده بود (در هر روز ۵۰۰ سفره می انداخت). بر راه حجّاج گام می نهاد و با شدت و جبر رفتار می کرد. در تکبر و حماقت به او مثل می زنند. ذّهبی گفته است: مهیب و جبّار و ظالم بود. به سال ۱۲۷ هـ ، وفات یافت. ← اعلام، ۲۴۳/۸.

یونس بن عبّید بن دینار عبدی بصری، ابوعبدالله یا ابوعبید، از ثقات حافظان حدیث و از اصحاب حسن بصری که در بصره به خرید و فروش خز مشغول بود. ذّهبی او را از اعلام هُدا گفته است. یکی از جنگجویان گفته است: ما در میدانهای جنگ هر وقت جنگ بر ما شدت می یافت می گفتیم پروردگارا به حق یونس بن عبید بر ما فرجی بنما، پس گشایشی حاصل می شد. چون فوت کرد بنی عباس او را بر دوش خود حمل کردند. حدود ۲۰۰ حدیث از او روایت شده است. به سال ۱۳۹ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۶۲/۸.

واژه‌نامه

اریب: خردمند، دانا	آرد بیزن: غربال
إزار: زیرجامه، شلوار	آصف: وزیر
استحذار: طلب ترس	آغستن: پرکردن با فشار
استدراج: فراوان دادن نعمت است بنده را وقت	أبالذباب: پلر مگس
معصیت	أباعد: دوران، بیگانگان
استرجاع: أنالله وأنا الیه راجعون گفتن.	أبخر: گنده دهان
استره: تیغ	إبرام: اصرار کردن
استنصاح: طلب نصیحت کردن	أبرص: پیسه
استنصار: طلب یاری	أبطخ: رود فراخ که در آن سنگریزه باشد
اسمر: گندمگون	أبطر: سرکش‌تر
اصلع: کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد	إتکال: کار به کسی گذاشتن
اصهب: سرخ آمیخته به سفیدی، میگون	اتیان: آوردن
اطلال: نشانهای سرای	أجین: ترسوتر
اعور: يك چشم	أجرب: مردگر
اغتراب: از دیار خویش دورشدن	أحجام: بازایستادن از بیم و خوف
اغرا: تحريك کردن	أحداث: جوانان
أفاقت: بهوش آمدن	أحذب: گوژپشت
أفضال: نیکویی کردن	أحری: گرم‌تر
أفکه: شوخ‌تر، خوش‌مزاح‌تر	أحلیل: سوراخ آلت نره
أقتحام: درآمدن	أحمر: سرخ‌رنگ
أقتراح: پیشنهاد	أحول: لوچ
أقطاع: بخشیدن ملك یا قطعه زمینی به کسی که از	أخس: فرومایه‌تر
درآمد آن زندگانی گذرانند.	أزجوزه: شعر کوتاه
أقلق: ختنه ناکرده	أرقم: مار

پ	اکفا: اقران، همانندان اکمه: کور مادرزاد امانی: آرزوها امتلا: پُری امحیین: جانوری است شکم بزرگ شبیه سوسمار، چلباسه امرود: گلایی انام: عموم، همه، خلق انتحال: بمخود بستن انجاز: وفا کردن وعده اندحاق بطن: برآمدن شکم اوساخ: چرکها اهول: هولناکتر ایر: آلت تناسلی، ذکر، نره
ت	تاجیک: فارس زبان تبرید: خنکی خوردن تجشتم: رنج بر خود نهادن تجفیف: خشکانیدن تجهیز: ساختن جهاز مرده، کفن کردن تخمه: سوپهضم تخویف: ترسانیدن تراویح: چهار رکعت نماز نافله که در شیبهای ماه رمضان می گذارند تروع: ترسیدن ترویه: روز هشتم از ماه ذیحجه تساحق: سودن و ساییدن تسدید: محکم کردن تسمیه: نام گذاری، و در اینجا مقصود ذکر نام خداست تشبب: وصف جمال زن و حال خود با وی گفتن تشریق: سه روز پس از عید قربان تشویر: شرمساری تصحیف: تغییر دادن کلمه بموسیله کاستن یا افزودن نقطه‌های آن تصفح: بدقت ملاحظه کردن چیزی را تغابن: زیانمندی تفاح: سیب تقنع: قناع بر سر پوشیدن، و آن پرده و پوششی است که بر بالای مقنعه پوشند و وسیع تر از مقنعه است تلبیه: لبیک گفتن در حج تلفح: با جادو ور رفتن تلفف: افسوس خوردن تمهید: زمینه سازی تنفیس: تیره ساختن عیش تقیر: بانگ کردن توانی: سست شدن توریه: پوشانیدن حقیقت، برخلاف نشان دادن امری
ب	باغی: سرکش بالیه: کهنه و قدیم بنخ: عجب، بهبه، خوشا براز: مدفوع، غایط برد: نوعی پارچه کتانی راهراه برغوث: کیک بصائر: بینشها، بینادلیها بضع: نکاح، فرج، جماع کردن بطر: سرکشی بفی: ستم کردن، تجاوز کردن بغیض: دشمن، دشمن روی، کریه بلادر: از درختان بزرگ هند است، میوه‌ای دهد که معروف به حب الفهم است و در طب استعمال می شود. و کسانی که به جنون دچار می گشتند بلادری خوانده می شدند بنات: دختران بندقه: گلوله گلین که آن را می اندازند، سنگ منور بوس: تنگی، سختی، فشار بینوت: جدایی، مفارقت

خ	ج
خال: دائمی	جذع: تیر، ستون
خبز: نان	جسر: پل
خراج: دمل	جلایل: معظم امور و کارهای بزرگ
خرق: درشتی	جلیاب: جامه
خرقان: پاره	جنیبت: یدک
خریف: پاییز	جهل بسیط: ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً
خصب: فراوانی گیاه و سبزه، فراخی سال	جهل مرکب: عبارت از اعتقاد جازم غیر مطابق با واقع
خلج: ترک	
خلقان: کهنه‌ها	چ
خلنج: ابلق، سیاه و سفید	چاقشور: کفش پشمین
خمول: گمنامی	چرغ: صقر، هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن
خیشخانه: خیمه‌ای که برای رفع هوای گرم از کتان	چل: کم عقل
سازند	چلاوی: چلو، پلو
خیل: اسبان	
خیلا: خودبینی	ح
	حائك: بافنده، نساج
	حاش لله: پناه بر خدا، معاذالله، پاك است مر خدای را
د	حباری: هوبره، پرندهای آست از راسته پابندان،
دآب: روش	خرچال، لك، میش مرغ، چرز، آهوبره
داعی: دعوت‌کننده	حبر: دانشمند
داهیه: امر عظیم	حث: تشویق، تحریض، تحریک
دبوس: عمود آهنین، گرز آهنین، چوبدستی	حجّام: خونگیر.
درّاعه: جبهه، بالایوش فراخ، جامه دراز که زاهدان و	حدا: سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران
شیوخ پوشند	تیزتر روند
دعابت: مزاح، شوخی	حرایر: جمع حرة، زنهای کریمه، آزاد
دعی: فرزندخوانده، حرام‌زاده	حرج: گناه
دغا: نادرست، نیرنگ	حطام: مال
دلب: چنار	حظّل: هندوانه ابوچهل که تلخ است
دمن: آثارخانه	حنوط: داروی معطر مانند کافور که پس از غسل میت
دنگه: ماخوذ از ترکی، کلاهی که خانمها بر سر	به جسد او زند تا دیری بماند و متلاشی نگردد
می گذاشتند	حنین: نالیدن
دوال: تسمه	حواری: آرد سفید
دهاء: زیرکی، هوشمندی	حوصله: چینهدان
ر	
راعی: چوپان	

سکباج: آشسی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه خشک می‌پختند
 سلاح شور: آنکه در فن سپاهیگری مهارت تام داشته باشد، و معنی ترکیبی آن: ورزش و استعمال کنندۀ سلاح است، چه شور به معنی ورزش کننده آمده است.

سلع و عشر: درختی است که آتش زود گیرد
 سلف: پیش، جلو
 سنت: ختنه
 سنیه: رفیع، بلند
 سواد: روستاها
 سیاف: شمشیرزن

ش

شبق: شدت شهوت
 شجم: پیه
 شره: حرص
 شظاظ: چوبک کوشه جوال
 شعور: پایین‌ترین درجه شعرا
 شوشه: پشته، بلندی
 شوط: طواف کردن

ص

صبیح: زیبا
 صداق: مهر، کابین
 صقیر: بانگ، سوت
 صلح: موی رفتگی پیش سر
 صمت: سکوت، خاموشی
 صهیل: آواز اسب
 صیرفیان: صرافان

ض

ضباط: تیز، گوز
 ضربه: تیز، گوز
 ضریب: کور
 ضبیعه: زمین زراعتی، آبادی

رحیبه: بسیار خوار، فراخ
 رخا: سستی
 رخمه: کرکس، لاشخور
 رساتیق: دهات
 رطانت: سخن جز به زبان عربی گفتن
 رماد: خاکستر
 رمی: تیرانداختن
 رویت: اندیشه، فکر

ز

زجر طیر: فال‌گویی به مرغان و بانگ زدن بر آنها
 زعاق: آب تلخ ستبر که خوردن نتوانند
 زمانت: زمینگیر شدن از مرض و برپای نخاستن
 زی: لباس
 زینه‌پایه: پلکان

س

ساجور: قلاده سنگ
 ساخط: خشم گیرنده
 سانح: امری که روی دهد
 سیاع: درندگان
 سیع: درنده
 سبی: اسیر، برده
 سبیکه: قلمه طلا یا نقره گذاخته و در قالب ریخته
 سهرز: طحال، غده‌ای است قرمز که در جلو و بالای کلیه چپ قرار گرفته
 ستهیلن: ستیزه کردن
 سحق: سودن، ساییدن، ارضاکردن غریزه جنسی به وسایل غیرطبیعی، طبق زدن
 سخف: سبک عقلی
 سراری: جمع سرپه، کنیزان
 سرپه: کنیز
 سعیر: آتش روشن
 سفاد: برجستن نر بر ماده
 سفوف: گرد دارو
 سفه: نادانی

ط

طبلخوار: مفتخوار، شکمخوار

طحن: آردکردن

طرایف: طرفه‌ها، تازه، نو و مطبوع

طفشیل: عدس مقشّر کرده است که با سرکه پزند

طلاقت: گشادمزو شدن

طیره: آنچه بدان فال بد زند

طیش: سبکسری

ع

عبر: جمع عبرت

عبقسی: منسوب به عبدالقیس

عتاق: آزاد گردیدن

عجز: سرین

عدول: گواهان، شهادت‌دهندگان

عذره: نجاست

عرش: به دو ضمه، دو پاره گوشت طولانی است از دو

جانب گردن یا بیخ گردن

عزایم: دعاها و افسون‌ها

عزوجل: گرمی است و بزرگ است

عسر: تنگدستی، سختی

عشّار: ده يك بگیر، باجگیر

عقال: زانوبند شتر

عقر: پی‌زدن ستور و بر گور کشتن شتر را

عقیله: زن بزرگوار

علج: کافر و بی‌دین، مجوسی

علك: سقز، مصطکی، صمغ

عمائم: عمامه‌ها

عمی: کوری

عمیان: کوران

عوانان: مأمور اجرای دیوان وحیست

عود سوز: مجمری که در آن عود می‌سوزانند

عوذه: افسون و تمویذ

عیافت: فال گرفتن از پرندگان، و آن این است که به

اعتبار نام و مسقط و صوت آنها، فال نیک یا بد

گرفته شود

عیال: متکبر، با نخوت

غ

غادر: مکرکننده، مگار

غازه: سرخاب

غازر: شتاب آینده در حاجات خود و صلح‌کننده در آن

غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز

آن به‌رنگ سیاه که موی بدن را بدان خضاب کنند

غانیات: زنان زیبا

غیاوت: ابلهی، احمقی

غرر: هلاکت

غنه: آواز بینی

غیر: دیگرگونی

ف

فاکبه: میوه

فتیان: جوانمردان

فدیه: آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند

فرسان: جنگاوران

فطنت: زیرکی

فطور: آنچه بدان افطار کنند و روزه گشایند

فطاطت: درشت‌خویی

فیء: همه چیزهایی که از دشمن گرفته شود

ق

قائف: پی‌شناس، پی‌بر

قادح: طعن‌زننده، عیب‌کننده

قاسی: سخت‌دل

قاید: راهنما

قدح: طعن کردن، عیب کردن

قنر: پلیدی

قذف: به بدی نسبت کردن

قروت: دوغ بسته شده

قصب السبق: نبی که در انتهای مسیر مسابقه

اسب‌سواری نصب کنند و سواران از مبداء به اتفاق

یکدیگر به‌سوی آن اسب تازند اول کسی که آن نبی

را بردارد برنده مسابقه شناخته می‌شود.

قصیر: کوتاه‌قد

قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمه مختلف متغیر بود

قلاص: نام گروهی از ستارگان در برج ثور

قلتبان: دیوث، قرمساق

قلنسوه: کلاه دراز

قماط: قنطاق

قوآد: جاکش

قیافت: پی‌شناسی، پی‌بری

م

مائله: سفره

ماجن: مرد شوخ‌چشم و بی‌باک در قول و فعل که از

آنچه می‌کند و می‌گوید پروا ندارد

مال: جای بازگشت، آینده

مباسطت: گشادمروی کردن

مترف: نعمت که کسی را بیراه گرداند

مترفین: کسانی که نعمت آنها را بیراه گردانده است.

متزاحم: انبوه شدن بر یکدیگر

متلبس: جامه پوشنده

متمشئی: جریان یافتن

متنبیء: مردی که ادعای پیغمبری کند

متوعد: بیم‌کننده

متوعل: نیک مشغول شونده در کاری

مثالب: عیبها، زبونیها

مجاملت: خوشرفتاری کردن

مجمره، آتشدان، منقل

مجون: در فعل و قول بی‌پروا بودن، شوخ چشم شدن،

هزل

محادثت: با هم سخن گفتن

محاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه که از زمین دیده

نمی‌شود

محتال: حيله‌کننده

محصنات: زنان شوهردار

محفوف: پیچیده

مخبر: درون هر چیز

مخلوم: ارباب، آقا

مداهنه: سستی کردن، پوشیدن حقیقت و نفاق کردن

ملر: اهل شهر

ملرعه: جنبه پشمین

مذواق: زیاد چشنده

مرّ: تلخ

مرزوق: روزی داده شده

مرهوب: ترسیده شده

مزاوت: اشتغال ورزیدن به کاری، خو کردن به کاری

مزکی: پاک‌کننده، آنکه شاهدان عادل را به پاکی و

پارسایی توصیف کند

ك

کامخ: آبکامه که از آن نانخورش سازند

کامن: پوشیده شونده

کاین: حادث، موجود

کدیت: گدایی

کریچه: خانه کوچک، خانه نئی

کسا: گلیم، پلاس

کعب: هر بند استخوان، استخوان بلند پشت پا

کلنگ: پرنده‌ای است عظیم‌الجثه از راسته درازپایان

که جزو پرندگان مهاجر محسوب می‌شود

کمانر چاچی: کمان منسوب به چاچ که شهری است

در ترکستان

کناس: مستراح پاک‌کن

کناسه: خوابگاه حیوانات

کندیل: کمند حلقه‌وار که بدان خفه می‌کنند

کنیف: مستراح

کیش: ترکش، تیردان

گ

گازر: رخت‌شوی

گرزه: نوعی افعی دارای سم مهلك

گنجفه: نام بازی معروف در عهد صفویه

گو: مهتر، محتشم

ل

لابتی: دو سرزمین سنگلاخ سوخته

لاپچه: آشکار

لیبب: خردمند، دانا

لت: سیلی

لحم: گوشت

ملهوف: آندوهگین	مزوره: نوعی آش که به بیماران دهند
ماری: ستهنده	مَسّاس: مَس کردن
مماطله: تأخیر کردن در کاری یا در حق کسی	مساهمت: با یکدیگر تیر قرعه زدن
ممشی: برآورده، ممضی	مستخلف: سوگند خواه، سوگند دهنده
منادات: جازرن، اعلان	مسیء: بدی کننده، مجرم
منافست: همچشمی، رقابت	مشاطه: آرایشگر
منطقی: خاموش	مصابت: شکیبایی کردن
مواقعه: نزدیکی	مصحف: قرآن
مواکت: با هم غذا خوردن	مصروع: بر زمین خورده
موطاه: وطنی شده	مصلوب: به دار آویخته شده
مولع: حریص	مضیره: آشی که از شیر ترش سازند
مهلد: تهدیدکننده	مطر: باران
مؤنت: خرجی	مطرقه: چکش
موهم: به وهم‌افکننده	مطلاق: زیاد طلاق دهنده
مهموم: غمگین، محزون	مطیه: مرکب
	معادات: دشمنی کردن با کسی
ن	معارضض: سخنهای پوشیده غیر صریح
ناکح: ازدواج کننده	معاقب: کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده
نباهت: بزرگوار بودن	معمه: بانگ کردن آتش در سوختن نی و جز آن
نجات: ماده شتر تیزرو	معونت: یاری کردن
نجدت: دلیری، شجاعت	مفتقر: فریفته
نحیب: فغان، گریه بلندبلند	مفترس: کسی که می‌کارد
نخّاس: برده‌فروش	مغربلة الجوانب: اطرافش سوراخ‌دار باشد
نخیر: صدای خرنا	مفاجات: ناگهانی
نسك: زهد ورزیدن	مقاسات: رنج چیزی را کشیدن
نضج: پخته‌شدن هر چیز، رسیدن میوه، بهبودی نسبی	مقری: قرآن‌خوان
قبل از شفای کامل	مکابدت: رنج کشیدن
نطع: فرشی چرمین که محکوم به اعدام را بر آن	مکاری: آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را
نشانیده سرش را می‌بریدند	کرایه دهد
نعاس: حواس‌پرتهی	مکاس: چانه زدن
نموظ: برخاستن ذکر به‌سبب غلبه شهوت	مکحله: سرمعدان
نفسا: زن بسیارزاه، زاهو	مکیدت: حيله کردن
نقمت: عذاب و شکنجه	ملاصق: چسبیده بهم
نکال: شکنجه، عذاب	ملتحم: چسبیده، بهم پیوسته
نکت: برگشتن	ملطخ: آغشته، آلوده
نوال: بهره، عطا	ملق: دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی
نهب: غارت کردن	ملمع: خال‌دار و درخشان

نهييق: بانگ خر

وفود: به رسولى آمدن
وك: كلييه، قلوه

و

وافدان: واردشوندگان
وبر: چادر نشين، صحرائى، پشم
وجع: درد
وساهه: متکا، بالش
وفد: فرستادگان

هـ

هائله: هولناك

ى

يسر: آسانى، توانگرى

فهرست اسامی

	الف
ابراهیم صوفی مارستانی: ۱۸۰	
ابراهیم موصلی: ۱۷۶، ۲۰۴	
ابرش کلی: ۱۹۰، ۲۹۱	ادم (ابوالبشر): ۲۴، ۶۹، ۷۹، ۹۰، ۱۵۶، ۱۶۹
ابلیس: ۱۳، ۲۹، ۵۹، ۶۹، ۷۹، ۱۰۲، ۱۲۷، ۱۶۴، ۱۶۷، ۳۲۷	۲۴۱، ۲۵۳، ۲۹۲، ۳۲۰، ۳۴۸، ۳۸۳، ۳۹۹
۱۷۶، ۲۲۹، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۶۱، ۳۲۵، ۳۳۷	۴۱۴
۳۳۱، ۳۸۳، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۲۱، ۴۳۱	ادم میرزا: ۱۵۴
ابن ابی بقل: ۱۷۲، ۲۹۲	آزادمرد: ۲۷۶
ابن ابی خالد: ۲۶، ۷۴، ۱۱۴، ۱۲۴، ۲۳۵	آسیه: ۱۵۴
ابن ابی داود: ۳۰۱	آفاق بیگم جلایر: ۱۶۸
ابن ابی دؤاد: ۴۸، ۶۳، ۱۲۴، ۱۴۵، ۳۳۲، ۳۳۵	آقاعلی: ۱۹۱
ابن ابی طاهر ← ابن طاهر	ابان بن عثمان: ۴۷
ابن ابی عتیق: ۱۱۶، ۲۹۶	ابراهیم ادهم بلخی: ۳۱۷
ابن ابی فتن: ۱۷۲، ۲۰۲	ابراهیم ادهم (میرزا): ۲۹۱، ۳۲۴
ابن ابی لیلی: ۱۲۸، ۳۲۳	ابراهیم امام: ۲۹۴
ابن ابی مریم: ۳۱	ابراهیم بن جبله: ۴۷
ابن ابی ملیکه: ۲۱۸	ابراهیم بن عبدالله بن حسن: ۲۹۴
ابن اخیه: ۵۴	ابراهیم بن متوکل: ۲۹۴
ابن اشعث: ۶۲، ۲۲۵، ۲۲۹	ابراهیم بن محمد: ۲۹۴
ابن اعرابی: ۳۸، ۱۰۳	ابراهیم بن مهدی: ۱۷۰، ۱۷۶، ۲۳۵
ابن ام مکتوم: ۲۵۱	ابراهیم بن ولید: ۲۹۴
ابن بانہ: ۱۷۶	ابراهیم بن هرمه ← ابن هرمه
ابن ثوابه: ۷۲، ۱۰۵، ۴۰۳	ابراهیم تیمی: ۱۵۳، ۲۳۷
ابن جلعان: ۱۴۷	ابراهیم خلیل: ۳۹، ۱۲۶، ۱۵۵، ۲۳۳، ۲۹۴
ابن جنید: ۱۶۹، ۱۷۰	۲۹۵، ۳۱۵، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۸، ۳۸۵

ابن عباس صوفی: ۳۲۹	ابن حجاج: ۵۶
ابن عروه: ۳۳۸	ابن حرب: ۳۰۲
ابن عطا: ۳۱۴	ابن حسین: ۲۲۱
ابن علاف: ۴۱۵	ابن حملون: ۱۶۵، ۲۲۲
ابن عمر ← عبدالله بن عمر	ابن خارجه: ۱۴۸
ابن عمید: ۱۰۹	ابن خطفی: ← جریر بن عطیہ
ابن عنین: ۲۰۶	ابن خفیف: ۱۲، ۳۱۴، ۳۱۷
ابن عیاش: ۲۹۴، ۳۶۹	ابن خلکان: ۲۰۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۶۶، ۳۷۳، ۳۹۲
ابن عیینہ: ۱۸۸	ابن داحه: ۳۸۳
ابن قیس رقیات: ۶۳	ابن دلین: ۳۷۹
ابن مارق: ۱۷۶	ابن ذکیر: ۳۷۹
ابن مبارک: ۱۱، ۳۷۰	ابن راوندی: ۱۷۴
ابن محرز: ۱۷۶	ابن رومی: ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۷۷
ابن مدبّر: ۱۷۸	ابن زبیر: ← عبدالله بن زبیر
ابن مرداس: ۴۲۶	ابن زرارہ: ۳، ۶۴
ابن مسعود ← عبدالله بن مسعود	ابن زنباع: ۲۶۳
ابن معزز: ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۲۱	ابن زھرہ: ۴۳۰
ابن معقل: ۳۵۴	ابن زیات: ۶۵، ۷۷، ۸۹، ۹۷، ۱۵۱، ۲۶۵، ۳۹۸
ابن مقبل: ۳۳۷	ابن زیاد: ۱۲۷، ۳۰۷
ابن مقفع: ۴، ۶۹، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۳۸، ۱۸۷، ۱۹۰	ابن سرح: ۳۱۴
۳۸۹، ۴۲۵	ابن سریع: ۱۷۶، ۱۸۲
ابن مکرم: ۸۸، ۹۹، ۲۷۸، ۳۴۱	ابن سکیت: ۱۸
ابن ملجم: ۲۹۴، ۳۵۳	ابن سلمہ: ۱۲۵
ابن منذر: ۳۶، ۳۷	ابن سماء: ۲۹، ۶۸، ۱۴۰، ۲۹۹
ابن میثم بحرانی: ۲۸۰	ابن سوادہ: ۲۹۲
ابن نوبخت: ۲۷۳	ابن سیابہ: ۲۴۷
ابن ہبیرہ: ۱۲، ۶۸، ۲۳۶، ۳۳۶	ابن سیرین: ۳۶، ۷۸، ۱۱۵، ۱۷۱، ۲۵۴، ۳۰۲
ابن ہنرہ: ۲۷۶	ابن سینا: ۳۱۵، ۴۳۰
ابن ہرمہ: ۱۴، ۱۲۹، ۱۴۹، ۱۶۷	ابن شاہین: ۱۰۳
ابن یمین: ۳۹۴	ابن شبرمہ: ۱۳، ۳۶، ۵۳، ۱۶۶
ابو ادريس خولانی: ۲۹۹	ابن طاہر: ۱۳، ۹۶
ابو اسحاق اسفراینی: ۴۳۴	ابن طباطبایا: ۸۸، ۲۰۲، ۴۱۵
ابو اسحاق صابی ← صابی	ابن عباس: ۳۳، ۴۹، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۷۰، ۷۱، ۸۷
ابوالأسود دؤلی: ۳، ۹، ۸۲، ۱۴۰، ۱۴۱، ۲۴۹	۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۹۲، ۲۱۳
۲۷۵	۲۱۸، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۸۱، ۲۹۶
ابوالأعور سلمی: ۴۶	۳۰۳، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۹، ۳۶۹، ۳۸۱، ۳۸۵
ابوبردہ: ۱۵۶	۳۹۴، ۳۹۹، ۴۲۸

- ابوبکر (خليفة أول): ۱۲۵، ۸۰، ۱۰۸، ۸۶، ۴۶، ۱۰۸، ۸۰، ۱۲۵، ۲۱۵، ۲۵۵، ۲۹۴، ۳۲۳، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۷۴، ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۷۴
- ابوسفانه ← حاتم طائی
ابوسفیان: ۳۵، ۸۸، ۳۰۴، ۳۲۷
- ابوسهل: ۱۹۶
ابوسهل صلوکى: ۳۵۴
ابوشراعه: ۱۶۰
ابوشعیب علائی: ۳۲۳
ابوشمقق: ۲۳، ۲۶۰
ابوالصقر: ۱۴۳
ابوطمجان: ۳۲۹
ابوطیبه: ۱۱۸
ابوالعالیه: ۱۰۲
ابوعباد: ۵۹، ۱۳۹
ابوالعباس بن اصبهدی: ۴۲۷
ابوالعباس بن سربج ← ابن سربج
ابوهیدالرحمان: ۳۱۸
ابوعبدالله اندلسی: ۲۰۷
ابوعبدالله محمد بن خفیف ← ابن خفیف
ابوعبدالله حضرمی ← حضرمی
ابوعبدالله محمد بن عبدالله: ۱۷۲
ابوعبدالله متوف: ← متوف
ابوعبید: ۱۵۸، ۲۷۵
ابوعبیده (نحوی): ۱۲، ۲۴، ۸۹، ۲۱۷، ۲۶۷، ۴۰۶
ابوعبیده بن جراح: ۷، ۲۵۰
ابوالعناهیة: ۱۷۲، ۲۰۲، ۳۱۱
ابوعثمان مازنی: ۲۶
ابوالعزری: ۸۳
ابوالعطا: ۱۴۷
ابوالعقلین: ۲۹۲
ابوعقیل: ۲۹
ابوالعلاء معری: ۲۰۶
ابوالعلاء منقری: ۳۰۱
ابوعلقمه: ۱۹، ۲۴۹، ۲۷۵
ابوعلی: ۵۵
ابوعلی اشنانی: ۲۸۱
ابوعلی بصیر: ۱۰۶، ۲۶۱، ۳۴۵
ابوعلی دامغانی: ۴۸
ابوعلی نطّاح: ۲۹۴
- ابوبکر بن عیاش ← ابن عیاش
ابوبکر مروزی: ۳۲۶
ابوتمام: ۹۷، ۲۲۱، ۲۸۸
ابوجعفر جوهری: ۳۱۵
ابوجعفر وراق: ۱۴۰
ابوجهل: ۲۱۹، ۲۶۸، ۳۳۳
ابوحازم: ۴۷، ۳۰۷، ۳۶۲
ابوحزابه: ۱۰۲
ابوالحسن بن طباطبا ← ابن طباطبا
ابوالحسن مدائنی: ۵۰
ابوالحسن وراق: ۱۴۰
ابوالحسین جزاری: ۲۶۰
ابوحفص لوطی: ۲۹۵
ابوحفص وراق: ۱۴۰
ابوحکیمه: ۲۴۶
ابوخیل: ۷۳
ابوحنیفه: ۱۰، ۱۱، ۲۶، ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۱۲۴
ابوحنیفه: ۱۶۴، ۱۷۴، ۲۳۳، ۳۴۱، ۳۸۵
ابوحنیه نمیری: ۲۷، ۲۲۸
ابوخالد: ۹۸
ابوحرادا: ۷۳، ۱۳۱، ۱۳۶، ۲۶۳، ۳۰۸، ۳۴۴
ابوحرزلی: ۳۶۱، ۳۷۱
ابودلامه: ۱۳۹، ۱۴۰، ۳۴۱
ابودلف: ۱۲۶، ۳۷۱، ۳۹۵
ابوخر: ۳۴۵
ابوربیع: ۴۲۹
ابوالرضا رتن هندی: ۳۳۵
ابوزید: ۱۵۸، ۲۵۸
ابوزید طائی: ۳۰۷
ابوسعید: ۲۶۸
ابوسعید ابوالخیر: ۳۱۹، ۳۵۱، ۳۸۰
ابوسعید بلخی: ۳۶۹
ابوسعید خراز ← خراز
ابوسعید رستمی: ۲۴۵، ۲۸۹

- ابوعمر: ← ابوعمر بن علامه.
 ابوعمر بن علا: ۱۹، ۲۴، ۸۸، ۹۶، ۱۰۳، ۱۴۳، ۲۲۰، ۲۶۲، ۳۳۱، ۳۹۵
 ابوعمر و فرّاء: ۳۷
 ابوالمیتل: ۷۷
 ابو عیسیٰ بن الرشید: ۲۰۳
 ابوالمینا: ۸، ۴۸، ۵۶، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۸۸، ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۶۵، ۱۷۷، ۲۲۷، ۲۴۲، ۲۷۸، ۲۸۸، ۳۴۱
 ابوالفمر: ۲۹۱، ۲۹۲
 ابوالفتح: ۱۵۸
 ابوالفتح بن زنگله: ۳۰۴
 ابوفراس: ۹۴
 ابوالفضل بن عمید ← ابن عمید
 ابوقتاده: ۱۲۱
 ابوقیس بن اسلت: ۳۷۹
 ابوکبیر هذلی: ۲۶۹
 ابوکرب: ۱۲۷
 ابوالثنا: ۲۷۱
 ابومالک حجام: ۳۷۴
 ابوالمحاسن: ۳۰۲
 ابومحجن: ۱۶۵
 ابومحمد تیمی: ۲۸۹
 ابومحمد ← خلیل بن احمد
 ابومحمد سمرقندی: ۱۳۴
 ابومحمد یحیی: ۱۸
 ابومره ← ابلیس
 ابومریم: ۲۲۶
 ابومسعود رازی: ۱۲
 ابومسلم خراسانی (صاحب التوله): ۹، ۴۲، ۵۸، ۷۷، ۹۸، ۱۵۷، ۲۲۶، ۲۹۴، ۳۷۴
 ابومسلم مروزی: ← ابومسلم خراسانی
 ابومن زنجی: ۲۳۱
 ابومنذر: ۳۳۰
 ابومنصور جولاه: ۳۷۵
 ابونجم عجلی: ۳۷۷
 ابونصر نعمی: ۴۰۶
- ابونمامه: ۱۵۰
 ابونواس: ۳۴، ۹۸، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۱۰، ۳۴۰، ۳۴۷
 ابوهذیل: ۱۰۶، ۳۲۹
 ابوهریره: ۷۱، ۱۲۱، ۱۹۷، ۲۵۸، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۴۴
 ابوهفان: ۹۸
 ابوالهندی: ۸۳، ۱۶۵، ۱۷۳
 ابویزید بسطامی: ۳۲۱، ۳۴۸، ۴۳۰، ۴۳۲
 ابویعقوب بنا: ۲۰
 ابویوسف: ۲۴۸
 آبی ← ابو (برای تمام موارد)
 آئین: ۳۳۹
 احمد بریدی: ۲۶
 احمد بن ابراهیم: ← ضنی
 احمد بن ابی خالد ← ابن ابی خالد
 احمد بن ابی دؤاد ← ابن ابی دؤاد
 احمد بن جعفر بن سلیمان: ۲۴۱
 احمد بن حنبل: ۳۳۲
 احمد بن عبدالعزیز: ۳۴۱
 احمد بن عثمان بزّی: ۸۸
 احمد بن هشام: ۱۳۸
 احمد نبی: ۳۳۶
 احمدویه: ۴۲۷
 احنف: ۸، ۹، ۱۰، ۴۱، ۶۰، ۷۷، ۸۴، ۱۱۳، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۹۲، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۷۰، ۳۳۴، ۳۸۵
 احوص: ۲۵۸
 اخطل: ۲۲۵، ۳۹۲
 اخیطل: ۲۳۸
 ادیس: ۳۹۹
 اردشیر بن بابک: ۲، ۶، ۳۳، ۴۲، ۵۹، ۷۹، ۳۵۷، ۴۲۵
 ارسطو: ۱۶، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۷۰، ۷۷، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۵۸، ۴۱۴
 اسامه بن زید: ۸۶
 اسپهبد: ۷۲

- استون بانو: ۳۵۸
 اسحاق: ۱۹۴
 اسحاق بن ابراهیم: ۱۷۶، ۷۵
 اسحاق بن مسلم عقیلی: ۵۶
 اسحاق موصلی: ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۳
 اسدی طوسی: ۱۲۶
 اسکندر: ۱۴، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۶۰، ۷۷، ۱۳۴، ۲۱۵
 ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۳۰۷، ۳۵۸، ۳۷۰
 ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۹۴، ۴۳۳
 اسلم بن شتره: ۲۵
 اسماء بن خارجه: ← ابن خارجه
 اسماعیل: ۲۰
 اسماعیل بن ابراهیم خلیل: ۲۵، ۸۵، ۳۹۶
 لسماعیل بن حملون ← ابن حملون
 اسماعیل طالیی: ۱۰۶
 اسودین عبدالمطلب: ۳۳۲
 اسود بن عبدیفوث: ۳۳۲
 اسود بن وهب: ۹۰
 اشجیح: ۱۴
 اشجعی: ۲۵۹
 اشرف: ۳۲۵
 اشعب: ۱۱۹، ۱۶۰، ۲۰۴
 اصمعی: ۱۲، ۳۳، ۶۹، ۸۹، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۵
 ب
 بابانصیی: ۴۳۰
 بایک خزمدین: ۳۳۸
 باخرزی (سیف‌الدین): ۴۳۰
 باعل زبول: ۳۹۹
 بایسنقر: ۳۷۳
 بیقا: ۱۰۰، ۲۲۴
 بشینه: ۱۹۶
 بحتری: ۲۱۵، ۲۲۱
 بحر: ۲۹۱
 بختیشوع: ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۵۵
 بدرالدین ارپلی: ۲۵۹
 بدیع‌الزمان همدانی: ۱۵۸، ۳۰۸، ۳۴۰، ۳۹۰
 برامین عازب: ۳۴۹
 استون بانو: ۳۵۸
 اسحاق: ۱۹۴
 اسحاق بن ابراهیم: ۱۷۶، ۷۵
 اسحاق بن مسلم عقیلی: ۵۶
 اسحاق موصلی: ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۳
 اسدی طوسی: ۱۲۶
 اسکندر: ۱۴، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۶۰، ۷۷، ۱۳۴، ۲۱۵
 ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۳۰۷، ۳۵۸، ۳۷۰
 ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۹۴، ۴۳۳
 اسلم بن شتره: ۲۵
 اسماء بن خارجه: ← ابن خارجه
 اسماعیل: ۲۰
 اسماعیل بن ابراهیم خلیل: ۲۵، ۸۵، ۳۹۶
 لسماعیل بن حملون ← ابن حملون
 اسماعیل طالیی: ۱۰۶
 اسودین عبدالمطلب: ۳۳۲
 اسود بن عبدیفوث: ۳۳۲
 اسود بن وهب: ۹۰
 اشجیح: ۱۴
 اشجعی: ۲۵۹
 اشرف: ۳۲۵
 اشعب: ۱۱۹، ۱۶۰، ۲۰۴
 اصمعی: ۱۲، ۳۳، ۶۹، ۸۹، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۵
 ب
 بابانصیی: ۴۳۰
 بایک خزمدین: ۳۳۸
 باخرزی (سیف‌الدین): ۴۳۰
 باعل زبول: ۳۹۹
 بایسنقر: ۳۷۳
 بیقا: ۱۰۰، ۲۲۴
 بشینه: ۱۹۶
 بحتری: ۲۱۵، ۲۲۱
 بحر: ۲۹۱
 بختیشوع: ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۵۵
 بدرالدین ارپلی: ۲۵۹
 بدیع‌الزمان همدانی: ۱۵۸، ۳۰۸، ۳۴۰، ۳۹۰
 برامین عازب: ۳۴۹

۴۰۸، ۴۰۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۲۶۱	برّاض بن قیس: ۲۱۷
پوران (دختر کسری): ۱۵۴، ۴۹	برصوما: ۲۹۲
پیامبر ← محمد بن عبدالله	برصیصا: ۴۰۱
	برغوث: ۸۱
ت	برقی: ۲۰
تأبط شراً: ۲۱۷، ۴۰۰	بسام: ۳۳
تشییهی کاشی: ۲۱۱	بسامی: ۱۹۱
توبه: ۱۹۸، ۲۰۲	بسطامی ← ابویزید
توفیلِس: ۳۲۸	بشار: ۲۳، ۲۴، ۸۸، ۹۷، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۶۸
توما: ۴۰۴	۲۸۲، ۲۸۱، ۲۷۸
تیادوق: ۱۰۷	بشر: ۱۲۲
تیادوق: ← تیادوق	بشر بن حارث: ← بشر حافی
	بشر بن مروان: ۱۰۷، ۳۶۰
ث	بشر حافی: ۱۵۷، ۱۵۸، ۳۹۳
ثابت: ۳۹۴	بشر مریسی: ۱۶۶، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۹
ثعلب: ۱۷۱	بشیرین ذکوان: ۹۵
ثمامة بن اشرس: ۱۱۴، ۱۶۷، ۳۴۰	بظلمیوس: ۲۵۶
ثوری ← سفیان ثوری	بقراط: ۱۱۰، ۲۶۳
ثیانوق ← تیادوق	بکران دلال: ۲۹۶
	بکربن وائل: ۲۱۴
ج	بلقیس: ۱۶، ۱۹
جابر: ۱۵۴، ۳۴۹	بنان حمّال: ۳۱۶
جابر کوفی: ۱۸۲	بندار بن حسین صوفی: ۳۱۶
جائلیق: ۳۲۹	بوزر جمهر: ۱۶، ۴۲، ۴۵، ۷۰، ۱۳۱، ۳۱۹، ۴۲۴
جاحظ: ۳، ۱۳، ۵۵، ۶۵، ۸۴، ۹۴، ۱۵۱، ۱۸۹	۴۲۹
۲۱۳، ۲۲۴، ۲۵۰، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۸۲، ۲۹۳	بوشجان: ۱۰۴
۳۲۶، ۳۳۳، ۳۵۳، ۴۰۴، ۴۲۱	بوشنجی: ۳۲۲
جارالله علامه: ۲۶۴	بهاء الدین عاملی: ۱۷۹، ۱۹۹، ۲۱۸، ۲۸۹، ۳۳۵
جاریة بن قدامه: ۲۹۶	۴۲۷، ۴۲۸
جاریة جهینه: ۴۰۱	بهرام چوبین: ۵۱
جالینوس: ۷۴، ۱۰۸، ۲۶۹، ۳۶۰	بهرام گور: ۲۱، ۴۲، ۵۱، ۱۹۵، ۲۲۲
جامی: ۲۱۰، ۳۵۴، ۳۷۳، ۴۱۲، ۴۳۰	بهلول: ۳، ۴۶، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۶۱
جانی خان: ۳۰۱	بیژن: ۱۱۴
جاویدان فرخ: ۸۹	
جبرئیل: ۳۱۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۵۴	پ
جبریل بن بختیشوع: ۱۱۲	پالان: ۲۹۲
جبله بن اسود: ۲۰۵	پرویز (خسرو): ۴۲، ۴۳، ۶۱، ۷۹، ۲۵۴، ۲۵۷

- حافظ: ۱۴۹، ۳۲۰، ۳۶۶، ۳۷۸، ۳۹۴، ۴۰۰، ۴۳۴
 حابه: ۳۷۲
 حبی: ۲۷۰
 حبيب بن ابی‌ثابت: ۳۰۱
 حبيب بن محمد: ۱۱۷
 حبيب عجمی ← حبيب بن محمد
 حیثی: ۲۶
 حجاج بن یوسف: ۳۱، ۳۴، ۳۶، ۴۲، ۴۳، ۴۷، ۴۹، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۷۲، ۷۴، ۸۲، ۸۴، ۸۷، ۸۹، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۲، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۹، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۶۶، ۳۷۶، ۳۹۶
 حنیفه: ۲۶۲
 حنیفه بن بکر: ۹۸
 حنیفه بن یمان: ۲۱، ۸۶، ۱۹۲
 حرب بن امیه: ۴۰۰
 حسان بن ثابت: ۷۹
 حسن ← حسن بصری
 حسن بزرگ: ۲۲۲
 حسن بصری: ۲، ۱۵، ۱۷، ۳۶، ۶۵، ۷۲، ۷۷، ۸۲، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۵۷، ۱۸۲، ۲۰۴، ۲۴۷، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۸، ۳۹۳، ۳۹۴
 حسن بن حسن (المثنی): ۳۷۶
 حسن بن زید: ۱۶۷
 حسن بن سوید: ۱۵۳
 حسن بن سهل: ۱۹، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۵۱، ۲۹۲
 حسن بن عثمان زهری: ۲۵۴
 حسن بن علی: ۸۴، ۸۹، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۴۶، ۱۴۹، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۹۹، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۶۲
 حسن بن علی علوی: ۱۷۶
 حسن بن وهب: ۱۰۲، ۱۹۱
 حسن دهلوی: ۳۱۸
 حسین بن خلیع ← حسین بن ضحاک
- جحا: ۳۲۳
 جحظه: ۱۷۷، ۳۸۲
 جذیمه ابرش: ۴۰۵
 جذیمه بن مالک ← جذیمه ابرش
 جراب النوله: ۱۲
 جران المود: ۲۰۰، ۲۹۵
 جریر: ۱۱۰، ۲۰۰، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۸۳، ۳۶۶، ۴۰۲
 جریر بن عبدالحمید: ۲۳۴
 جعفر برمکی: ۱۹، ۵۵، ۶۳، ۶۹، ۹۸، ۱۱۸، ۱۴۵، ۱۴۹، ۲۳۸، ۳۰۹، ۳۷۳
 جعفر بن امیه: ۶۲
 جعفر بن سلیمان بن علی: ۲۴۱، ۳۲۷، ۳۷۶، ۴۰۷
 جعفر بن علی: ۳۶۹
 جعفر بن محمد (امام صادق): ۴۷، ۸۱، ۸۴، ۱۸۸، ۳۰۰، ۳۳۱، ۳۵۷
 جعفر بن یحییای برمکی: ← جعفر برمکی
 جمّاز: ۳۳۹
 جمشید: ۳۷۲
 جمیل: ۱۹۶، ۲۸۶
 جنید: ۱۰، ۱۳۳، ۲۰۷، ۲۸۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۰
 جوزر: ۱۸۰
 جهان‌شاه: ۸۵
 جهّم بن صفوان: ۳۳۰
- ح
 حاتم اصم: ۲۹، ۱۹۲، ۳۱۱، ۳۴۳
 حاتم طائی: ۷۳، ۱۴۶، ۱۸۹، ۲۴۷
 حاجب بن زراره: ۸۳
 حاج بابا قزوینی: ۱۷۹
 حارث: ۳۲، ۴۰۵
 حارث بن ابی‌شمر: ۷۹
 حارث بن حلزه: ۲۲۴
 حارث بن خالد مخزومی: ۲۶
 حارث بن طلطله: ۳۳۲
 حارث بن ظالم: ۲۱۷
 حارث بن عمرو بن مضاض جرهمی: ۳۴

خالد بن عبدالله قسری: ۲۹، ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۴۶، ۲۳۶	حسین بن ضحاک: ۱۶۸، ۱۷۰
خالد بن ولید: ۲۱۵، ۲۵۰، ۴۱۶	حسین بن علی: ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۱۲۰، ۱۳۲، ۳۰۷
خالد بن یزید: ۳۵، ۱۴۷، ۲۵۰، ۳۶۴	۳۷۶، ۳۵۶، ۳۵۲
خال المؤمنین ← معاویة بن ابی سفیان.	حسین بیگ منشی: ۳۱۸، ۳۷۹
خبّاز بلدی: ۳۸۲	حصری (ابوعبدالله): ۳۵۴
خبز ارزی: ۳۴۶	حضرمی: ۳۱۴
خدیجه بنت خویلد: ۳۳۷	حطیئه: ۷۸، ۲۳۷، ۲۵۱، ۳۶۴
خرّاز (ابوسعید): ۳۱۶	حفص: ۱۷۰
خرافه: ۴۰۱	حفص بن حمید: ۱۹۱
خسرو پرویز ← پرویز	حفص طائی: ۳۹۸
خسرو دهلوی: ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۸۷، ۳۵۹، ۳۷۱	حفصه بنت عمر: ۳۳۷
خلدی: ۳۲۰	حکم: ۳۹۹
خلف بن خلیفه: ۳۳۶	حکم بن ایوب: ۸۷
خلیمی: ۲۱۰	حکم بن مغزومی: ۱۴۷
خلیقه سلطان ← سلطان العلماء	حکم بن منتر: ۱۶۷
خلیل: ← ابراهیم خلیل	حکیم بن حنبل: ۲۱۹
خلیل بن احمد فراهیدی: ۴، ۱۱، ۱۴، ۱۶، ۲۰	حکیم رکانا: ۳۶۵
۳۳۲، ۲۹۵	حلّاج: ۳۲۰
خنساء: ۲۶۳	حماد: ۵۳
خنیش: ۲۶	حماد عجرد: ۲۷۸
خواجه حسن: ۲۷۷	حماد بن موسی: ۱۲۵
خواجه عزالدین طاهر: ۲۸۴	حملون بن اسماعیل: ۲۷۶
خواجه نصیر: ۳۱۸	حمزة بن عبدالمطلب: ۲۴۱، ۳۲۳
خوارزمی (ابوبکر): ۱۲، ۱۴۸	حمزة زیات: ۳۸۵
خوارزمی (حسین): ۴۲۸	حمید طویل: ۳۱۶
خولان: ۴۰۵	حنظلة بن صفوان: ۴۱۰
خوله: ۲۵۶	حنظلة بن فاتک: ۲۱۷
خیّام: ۳۱۸	حنظلة نمیری: ۸۱
خیزران: ۱۰۵، ۱۳۹، ۱۵۱	حوّا: ۲۴۱، ۳۸۳
	حیدر ← علی بن ابی طالب

د

دابلیس: ۴۳۳
دارا: ۲۱۵
داود (پیامبر): ۴۷، ۸۴، ۱۷۴، ۲۲۱، ۲۴۷، ۳۰۹
۳۲۵
داود طائی: ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۸، ۳۷۱، ۴۲۹

خ

خاقانی: ۱۴۷
خالد: ۲۷۸
خالد برمکی: ۳۸۷
خالد بن سنان: ۳۹۶
خالد بن صفوان: ۱۵۱، ۱۵۴، ۲۳۹، ۳۶۹

- داود مصاب: ۲۳۴
 دختر بجدل: ۵۶
 درواس بن حبيب عجلی: ۱۳۷
 درویش دهکی: ۲۱۰
 درید بن صفت: ۲۹۰، ۲۱۷
 دعل: ۲۲۹، ۲۴
 دغفل: ۱۶
 دلال: ۲۷۵
 دلهان: ۴۰۱
 دمیری (ابوالقاسم): ۲۲۹
 دوانی: ۳۸۶
 دیک الجتن: ۳۴۵، ۲۰۸
 دینیار: ۴۶
- ذ
- ذا ← نو
 ذرین ای فر: ۳۷۰
 ذوالرقه: ۴۱۲، ۱۰۴
 ذوالریاستین: ۱۹۵، ۱۴۹، ۱۳۷، ۱۱۶، ۱۰۰، ۳۳
 ذوالقرنین: ۴۲، ۲۵
 ذوالکلاع: ۳۰۹
 ذوالیمینین ← طاهر ذوالیمینین
 ذهی: ۳۳۱، ۳۳۵
 ذی ← نو
- ر
- رابعه: ۳۲۲
 رأس برأس ← سربسر
 راضب: ۳۵۴، ۳۳۲، ۳۱۸، ۲۵۵
 ربیع بن خثیم (خثیم): ۱۱۳
 ربیع بن خثیم ← ربیع بن خثیم
 ربیع بن زیاد: ۲۴۳
 ربیع بن یونس: ۴۲۴، ۱۲۴، ۵۳
 ربیعه الرأی: ۲۷۲
 رجاء بن حیوه: ۳۶۹، ۳۰۰، ۴۴
 رستم زال: ۲۴۱
 رشاد: ۱۸۰
- رشدی: ۳۷۱
 رشید ← هارون الرشید
 رضی الذین لا: ۳۳۵
 رقاشی: ۳۷۸، ۳۷۳، ۲۱۰
 رکن التوله: ۴۱۵، ۲۹۹، ۶۱
 رؤببن عجاج: ۲۷۲، ۱۵۶
 روح بن حاتم: ۱۱۳
- ز
- زبرقان: ۲۷۷، ۲۳۷
 زبیر: ۴۰۵
 زبیر بن بکاز: ۱۳۷
 زرعه: ۱۳۹
 زکریا (پیامبر): ۸۴
 زلزل: ۱۷۶
 زلیخا: ۲۶۸
 زنام: ۱۷۸
 زهری: ۵۱، ۴۷، ۱۴، ۳
 زهیر بن ابی سلمی: ۲۳
 زیاد اعجم: ۲۶۱
 زیاد بن ابیه: ۱۴۴، ۱۳۹، ۸۸، ۸۷، ۵۴، ۴۴، ۹
 زیاد: ۲۱۳، ۱۹۰
 زیادبن همام: ۱۰۰
 زیاد حارثی: ۳۷۴
 زیادی: ۳۳۱
 زید: ۱۷۰
 زیدبن ثابت: ۳۳۹، ۷۱
 زید بن صوحان: ۳۳۳
 زیدالقوارس: ۴۰۵، ۲۱۷
 زیرب: ۱۸۲
 زینون: ۳۶۸
- س
- ساره: ۱۵۴
 سالب الأنواح: ۳۶۹
 سالم بن عبدالله: ۳۰۰، ۴۴
 سالم بن معقل: ۸۶

- سجاح: ٢٧٦، ٣٣٤، ٣٣٦
سراقة بن مالك: ٤٠٠
سريسر: ٢٩٥
سرى سقطى: ١١٠
سطيح: ٣٣٣، ٤٠١
سمانت: ٢٢٢، ٢٢٣
سعد: ١١٤
سعد بن ابى وقاص: ٣٣
سعد بن زيد: ٣٦٤
سعد بن عباد: ٤٠٠
سعدى: ٧، ٦١، ١٠٠، ١١٣، ١٧٧، ١٧٩، ٣٠١، ٣٥٥، ٣٧٢، ٣٩٣، ٣٩٧، ٤١٧
سعید: ٥٢، ١٢٦، ٢٤٦
سعید بن جبیر: ٣٣١
سعید بن حمید: ٢٧٥، ٢٨٢
سعید بن خالد: ١٥٠
سعید بن عاص: ١٣٩
سعید بن مسلم: ٢٥١
سعید بن مسلمه: ١٩٥
سعید بن مسیب: ٢٠، ٣٦، ٢٩٩
سقاح: ٢٩٤، ٣٤١
سفويه: ٢٩
سفیان ثوری: ١١، ٥٩، ٧١، ١٣٤، ١٣٦، ١٧٤، ٣٢٠
سقراط: ١٤، ١٩، ٤٣، ٦٩، ١٨٧، ٢٢٨، ٢٥١، ٢٥٢، ٢٦٤، ٢٨٠، ٤٣٣
سلام حادى: ١٧٣
سلامة مننيه: ٢٥٧
سلطان العلماء: ٢١٨
سلمان ساوجى: ٢٢٢، ٣١٨
سلمان فارسى: ٧١، ١٩٤، ٣٤٥
سلم بن قتيبه: ٩
سلمة بن هشام: ٢٥٠
سلم الخاسر: ٢٠٢
سلمويه: ١٠٧
سليك بن سلكه: ٢١٧
سليم: ٤٠٦
- سليمان: ٢٣٠
سليمان (بيامبر): ١٠، ١٦، ١٩، ٤٢، ٦٩، ٨٤، ٨٧، ٩٧، ١٠٥، ١٣٠، ١٤٣، ١٩٧، ٢٣٤، ٢٤٦
٣٨٦، ٣٦٦، ٣٦٠، ٣٥٩
سليمان بن عبدالمك: ٥٧، ٧٢، ٨٦، ١٠٠، ١١٥
١٥٩، ١٧٢، ١٧٥، ٣٦٩، ٣٧٤
سليمان بن على: ٣١٦، ٣٢٠
سليمان بن يسار: ٢٥٧
سموال: ٧٦
سنائى: ١١٠، ٢٠٣، ٣٠١، ٣٠٧، ٣١٥، ٣٢١، ٣٢٦، ٣٢٧، ٣٥٢، ٣٦٠، ٣٦٥، ٣٦٩، ٣٧٣
٣٨٩
سنمار: ٣٨٧
سنيدبن داود: ٣٥١
سوار: ٨٤، ١١٤، ١٣٦
سهل بن عبدالله: ٣٢٢، ٤٢٩
سهل بن هارون: ٦٨، ١٥١
سهيل: ٣٢
سيديرضى ← موسى
سيدقاسم انوار: ٤٣٣
سيده: ٢٢٦
سيف التوله: ١٤٠
سيف الدين باخرى ← باخرى
سيفويه: ٢٩
سيمر بن صن: ٤٠٠
ش
شاپور بن اردشير: ٦٦، ٢٢٧
شاپور نوالاكتاف: ٣٩٥
شافى: ٥٩، ٢٨٠، ٣١٤، ٣٣٨، ٣٤٩
شاه اسماعيل: ٤٠٨
شاه شار: ٢٣٦
شاه صفى: ٣٦٧
شاه عباس صفوى: ٢٩١، ٣٨٩
شاهى: ٣٧٣
شبرمه: ٣٤٩
شبلى: ١٢٧، ١٣٢، ٢٠٧، ٣١٦، ٣١٧، ٣٢١، ٣٦٣

- صالح (پیامبر): ٣٩، ٧٩
 صالح بن عبدالجلیل: ١٧٥
 صالح بن عبدالقنوس: ٤٢٣
 صالح خیاط: ٢٨٢
 صالح مرزی: ٥٧
 صخر: ٣٦٣
 صر: ٣٠٢، ٣٢٥
 صعصعة بن صوحان: ٧٨، ٢٥٢
 صفدی: ١٩٩، ٣٤٧
 صفوان: ٧٠
 صفی الذین حلّی: ٢٥٧
 صفیه بنت عبدالمطلب: ٨٢
 صنعان (شیخ): ٢٠٧
 صولی: ١٦٨، ١٧٢
- ض**
 ضبی (ابوالعباس احمد بن ابراهیم): ١٠٥
 ضحاک: ٨٩
 ضرار: ٢٩٢
 ضمرة بن ضمرة: ٢٧٩
 ضیاءالدین ترکه: ٢٠١
- ط**
 طالب بن ابی طالب: ٤٠١
 طالوت: ٢٧٩
 طاووس بن کیسان: ٧٢، ١٧١، ٢٥٦
 طاهر نوالیمینین: ٣٢، ٣٤، ٧٧، ٢٢٠، ٢٩٥، ٣٢٦
 طاهر وحید: ← وحید قزوینی
 طبری: ٦٧
 طرزی: ٣٠١، ٣٠٢
 طرقة بن عبد: ٢١٥
 طرمّاح: ١٨٩
 طلحه: ١٢٩
 طلیحه اسدی: ١٩٣
 طویس: ١٥، ٧٩
- شیب بن شیبه: ٢٨٥
 شداد: ٤٢
 شر: ٣٤
 شراخیل: ٣٧٠
 شرحبیل: ١٤٩
 شریح: ٢٠٤
 شریح بن حارث: ٥١، ٥٨، ٢٥٢، ٣١٦
 شریف رضی ← موسوی
 شریک بن عبدالله: ١٣، ٢٩، ٨٤، ٣٥٢
 شعبه: ١٣٩
 شعبه بن حجاج: ١٤٤
 شعی: ٧، ١٢، ١٦، ٢١، ٢٩، ٥٣، ٥٨، ٦٣، ٦٩، ٧١، ١٢٨، ١٧٢، ١٧٤، ١٨٢، ٢٣٩
 شعیب (پیامبر): ٣٠٨
 شعیب بن حرب: ٧٤
 شغالی: ٥٢، ٢٨٥
 شق: ٤٠١
 شقیق بلخی: ١٣١
 شمّاخ: ١٢٤، ٣٦٤
 شمسا: ٣٦٧
 شمیله: ٢٠٩
 شنفری: ٢١٧
 شیبان بن شهاب: ٢٣٠
 شیخ صنعان ← صنعان
 شیخ نجدی: ٤٠٠
 شیرویه: ٢٥٤، ٣٣٢، ٣٦٧
 شیرین: ٢٥٤، ٢٦١
 شیطان طاق: ٣٥٤
- ص**
 صاب: ١٨٧، ٣٨٩
 صابی (ابواسحاق): ٣٠٩
 صاحب بن زبیر: ٣٦٠
 صاحب بن عبّاد: ١٤٠، ٢٨٢، ٣٢٧، ٣٩٨، ٤٢٦، ٤٢٤
 صاحب دیوان (شمس الدین): ٣٧٣
 صالح: ٣٠٩

- عبدالمسيح بن عمرو بن نفيله: ٣٣٣
 ظالم بن سراق: ٢٩٢
 ظفر: ٣٣
 ظلوم: ٢٦
 ظهير فاريابي: ٢٨٧
- ع
 عابدة مهليته: ١٤٨
 عاتكه بنت فرات: ٢٥٤
 عاص بن وائل: ٣٣٢
 عافية: ١٣
 عامرين حنره: ٢٥
 عامرين طفيل: ٢١٧
 عامرين ظرب: ٢٩٠، ٢٦٤، ٥
 عايشه بنت ابي بكر: ٣٣٧، ٣٢٣، ٢٤١، ٨٨، ٧٨
 ٣٨٣، ٣٥٤، ٣٤٤، ٣٤٣، ٣٣٨
 عياد بن حصين: ٢٢٠، ٢١٥
 عيادين عباس: ٢٩٩
 عياده: ٣٣١، ١٤١
 عباس: ١٩١
 عباس بن حسن: ١٩٤
 عباس بن عبدالعزيز: ٢٥٤
 عباس بن عبدالمطلب: ١٢٥، ٨٨
 عباس بن محمد: ١٤٨
 عباس بن مرداس: ٢١٧، ٢١٥
 عباس دوس: ٢٣٢، ٢٣٠
 عيدان: ٢٩٢
 عيد بن الطيب: ١٤
 عيد الجيار: ٤٣٤
 عبدالرحمان بن ابي بكر: ٣٦٧
 عبدالرحمان بن اشعث: ← ابن اشعث
 عبدالرحمان بن رجاه: ٨١
 عبدالرحمان بن عوف: ١٨٢
 عبدالرحمان بن ملجم ← ابن ملجم
 عبدالسلام بن رغيان ← ديك الجن
 عبدالعزيز بن مسلم عقيلي: ١٦٥
 عبدالقادر انصاري: ١٨٢
- عبدالله بن مروان: ٢٢، ٣٦، ٣٧، ٤٧، ٥٤، ٦١، ٦٢، ٦٣، ٦٦، ٦٩، ٧٤، ٧٥، ١٠٠، ١١٣، ١٢١، ١٢٩، ١٣٩، ١٤٠، ١٥٠، ١٧٤، ١٧٨، ١٩٦، ٢١٥، ٢٢٥، ٢٤٥، ٢٨١، ٢٩٤، ٣٠٧
 عبدالله: ١٩
 عبدالله اباضي: ١٨٩
 عبدالله بن ابي سرح: ٤٥
 عبدالله بن اهتم: ٢٢٨
 عبدالله بن جعفر: ٣٦، ١٧٤، ٢٤٧، ٣٠٤، ٣٨٩
 عبدالله بن جنذب: ١٩٧
 عبدالله بن حسن: ٣٣١
 عبدالله بن خلف: ٩٩
 عبدالله بن زبير: ١٨، ٣٦، ٣٧، ٨٢، ١٤٥، ٢١٨
 ٢٥٠، ٢٥٥، ٢٩٤، ٣٣٨، ٤١٦
 عبدالله بن صفوان: ٣٨٩
 عبدالله بن طاهر: ٩٥، ١٠٥، ٣٧٦
 عبدالله بن عباس ← ابن عباس
 عبدالله بن عبيد: ١٤٠
 عبدالله بن علي: ٢٩٤
 عبدالله بن عمر: ٦٤، ١٠١، ٢٥١، ٢٥٤، ٢٩٦
 ٣٥٢، ٣٤٤
 عبدالله بن عمرو بن عاص: ٨١
 عبدالله بن مبارك ← ابن مبارك
 عبدالله بن مسعود: ٢١، ٤٩، ١٠٨، ٢١٩، ٣٠٧
 ٣٣٩، ٣٣٨، ٣٣٧
 عبدالله بن معاويه: ١٠
 عبدالله بن مقفع ← ابن مقفع
 عبدالله زبير ← عبدالله بن زبير
 عبيد جنادي: ٢٨٧
 عبيدالله بن ابي السري: ١٠٥
 عبيدالله بن عبدالله بن طاهر ← ابن طاهر
 عبيد بن ابرص: ٣٨٠
 عبيد بن شريه: ١٩٤، ٢٩٠
 عبيد جرهومي ← عبيد بن شريه

عيسى بن فرخشاہ: ٤٨	٢٩١، ٢٩٠، ٢٧٤، ٢٦٣، ٢٥٥، ٢٥١، ٢٤٨
عيسى بن مريم: ٤، ١٥، ٢٥، ٤٥، ٨٤، ١٣١	٣٥٣، ٣٣٧، ٣٢٥، ٣٢٣، ٢٩٩، ٢٩٦، ٢٩٢
١٣٥، ٢٣٣، ٢٤٧، ٣٠٢، ٣٠٥، ٣٠٦، ٣٠٨	٣٧٠، ٣٦٧، ٣٥٥، ٣٥٤
٣٢٨، ٣٢٩، ٣٣٤، ٣٥٥، ٣٩٩، ٤٠٤	عمر بن قزح: ٣١٩
عبيدة بن حصن: ١٦٤	عمر بن عبدالمزیز: ١٠، ٤٤، ٤٨، ٥٧، ٥٩، ٧٥
	١٣٥، ١٩٠، ٢١٨، ٣٠٠، ٣١١، ٣١٧، ٣٥٢
غ	٣٧٦، ٣٦٩
غريص: ١٧٦	عمر بن عبيدالله: ٣١٨
غزالي (احمد): ١٩٥	عمر بن هبيرة ← ابن هبيرة
غزالي (محمد): ٢٠٨	عمر بن ابراهيم: ١٨٧
غضبان اسدي: ١٦٧	عمر بن اهتم: ٥٩
غنيہ: ٢٢٥	عمر بن حنظلہ: ٢٢٠
غياث الدين رشيد: ٧٧، ٣٧٣	عمر بن سعيد: ٢٩٤
	عمر بن شاس: ٧٥
ف	عمر بن عاص: ٦، ٨، ٤٥، ٤٦، ٦٢، ٧٧، ١٢٧
فاطمه بنت حسين بن علي: ٣٧٦	١٣٠، ٢٢٧، ٣٦٢
فاطمه زهراء: ١٢٠، ١٥٤، ٢٥١، ٣٥٢	عمر بن عبيد: ٢٦١، ٣٢٠، ٣٣١، ٣٧٣
فاكه بن مغيره: ٣٥	عمر بن عثمان: ٢٥٥
فتح: ٣٣٤	عمر بن علا ← ابو عمرو بن علا
فردوسي: ١١٤، ٢٢٣	عمر بن كلثوم: ٢٢٤
فرزدق: ٢٦، ٩٥، ٩٨، ١٦٧، ٢٠٥، ٢٣٨، ٢٦١	عمر بن مامه: ٢٢٣
٢٦٨، ٢٧٨، ٢٩٣، ٣٦٦، ٣٩٢، ٤٠٠، ٤٠٢	عمر بن مسعله: ١٤٩
فرعون: ٢٨، ٢٩، ٤٩، ٧٩، ١٠١، ٢٢٥، ٣٣٥	عمر بن معدى كرب: ١٤، ١٦٤، ٢١٧
فرقد سبخي: ١٥٧، ٢٩٩	عمر بن هاني: ٣٧٤
فرهاد: ٤٠٥	عمر بن هند لخمى: ٢٢٤، ٤٠١
فضل بن ربيع: ٢٦، ١١٨، ١٣٩، ١٤٠، ١٤٢	عمر بن يزيد: ٢٥٤
فضل بن سهل ← نوالرياستين	عمر وعاص ← عمرو بن عاص
فضل بن مرداس: ١٤٤	عمرو لخمى ← عمرو بن هند
فضل بن مروان: ٦٠، ١٢٦، ١٤٤	عمرو ليث: ١٤٠
فضل بن يحيى بن برمكى: ٢٣، ٩٦، ١١٢	عنبسة بن حارث: ٢١٧
فضل على بيگ: ٤٣٢	عترة بن شداد عيسى: ٢١٧، ٢٢٠، ٤٠٥
فضل لخمى: ٣٢٤	عوام بن حوشب: ٢٣٧
فضيل بن عياض: ٤٣، ٤٤، ٩٤، ١٣٤، ٣٤٩	عوتبة بن سلامه: ٢٢٩
فقير ← محمد صالح قزويني	عوسجة بن مغيث: ٣٥
فند: ٢١٦	عهلى: ٢٨٩
فولاد بن منافز: ٤٩	عياض بن مسلم: ١٣٣
فيثاغورس: ١٨٧	عيسى بن جعفر: ١٥٥، ٥٠

- فیروز: ٣٣٢، ٣٩٠
 فیروزین یزدجرد: ٨٥
- ق**
 قایل: ٤١١
 قارظ عنزه: ٣٧٥
 قاسم بن محمد: ٣٢٠، ٤٠٤
 قاسمبیگ حالی: ٢٨٩
 قاضی عبدالجبار: ٤٣٤
 قاضی عضد: ٧٧، ٣٧٣
 قاضی مفرکه: ٥٢
 قاهر (خلیفه عباسی): ٢٢٣، ٣٠٩
 قبادین کسری: ٢٥٩
 قبیحه: ١٠٥
 قتاده بن دعامة: ١٢، ٧٨
 قتاده بن مغرب: ٢٥٥
 قتیبة بن مسلم: ٣٥، ٨٣، ٨٥، ٢١٦، ٢٦٣، ٢٨٩
 ٢٩٢
 قثم: ٥٤
 قدار: ٧٩
 قدامه: ٨٩
 قریب: ٣٣
 قزل ارسلان: ٢٨٧
 قس بن ساعده: ٩، ٧٦، ٢٩٠
 قسن (عبدالرحمن بن ابی عمار جشمی): ٢٥٧
 قطب الدین عتیقی: ٢١٠
 قطری: ٤٢٧
 قیس: ٩
 قیس بن سعد بن عباده: ٢٠، ٢٧٩
 قیس بن صرمه: ٣٤٤
 قیس بن صعصعة: ٣٣٨
 قیس بن عاصم: ٧١، ١٠١
 قیس بن مسعود: ٢١٤
 قیس بن ملوح (مجنون): ١٩٧، ١٩٩، ٢٠٦، ٣٢٤
 قیصر: ٧٨
- ک**
 کاهنه باهله: ٤٠١
 کثیر: ١٢١، ١٢٢، ١٩٨، ١٩٩، ٢٠٠، ٢٠٢
 ٢٠٤، ٢٠٥، ٢٦١، ٢٦٨
 کسائی: ١٧، ٢٦
 کسری: ٣٤، ٤٣، ٤٥، ٤٩، ٥١، ٥٥، ٨٣، ١٢٥
 ١٧٣، ٢٢٨، ٢٧٩، ٣٠٤، ٣١٩، ٣٣٢، ٣٣٣
 ٣٨٧
 کشاجم: ٦، ١٧٧
 کعب الأحبار: ٥٧
 کعب بن مالک: ١٢٧
 کلی: ٢٥، ٤١٠
 کلثوم: ١٩٣
 کلثوم بن عمرو ← عتایی
 کلیب: ٣٤، ٧٨، ٢٢٤
 کمال الدین اسماعیل: ٢١١، ٢٤٦، ٢٨٤
 کمیت: ٩٥، ١٧٦، ١٨٩، ٢٣٧
 کنانی: ٣٤١
 کندی: ١٦
 کورتکین: ١١١
 کوشید: ٤٢٦
- ل**
 لادری: ٢٩٤
 لیبدین ربیعہ: ٢٩٠، ٣٩٢
 لقمان حکیم: ٣، ١٠، ١٧، ٢١، ٤٧، ٧٤، ١٨٨
 ٢٥١، ٢٥٢، ٢٩٠، ٣٨٩
 لوط (پیامبر): ٢٦٧، ٤٢١
 لیلی اخیلیله: ٢٠٢
 لیلی عامریه: ١٩٨، ٢٠٢، ٢٠٦، ٢٦٥، ٣٢٤، ٣٧١
- م**
 مازائی: ٥٧
 ماریه قبطیه: ٤٠٥
 مازنی: ١٠٥، ١٤٢

محمّد بن بحر: ٢٠	ماسرجس ← ماسرجویه
محمّد بن بشیر: ١٤٤	ماسرجویه: ٣٨١، ١٧٨
محمد بن حسن: ٢٨٠	ماشاءالله: ٢٩٤
محمّد بن حسین: ١٤٢	مافرّوخی: ١٤١
محمد بن حمّاد: ١٦٩	مالك اشتر: ٩
محمّد بن حنفيّه: ٨٤	مالك بن ابی السّمح: ١٧٦
محمّد بن رباح: ٥٤	مالك بن انس: ١١، ٢٧٠، ٣٣٨
محمد بن زيات: ← ابن زيات	مالك بن دينار: ١١٧، ٢٣٩، ٣٥٠، ٣٦٠
محمّد بن سليمان: ٥٩، ٨٢، ١٢٥، ١٤٨، ٣٨٣	مالك بن نویره: ٤٠٥
محمّد بن عبدالملك: ٤٠٦	مامون (خليفة عباسی): ١٥، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٦
محمّد بن عبدالملك بن زيات ← ابن زيات	٣٢، ٣٣، ٤٢، ٤٣، ٤٨، ٥٠، ٥١، ٦٣، ٦٩
محمد بن عبدالله (پيامبر): مکرر	٧٠، ٧٥، ٨١، ٨٦، ٩٥، ١٠٧، ١١٤، ١١٨
محمّد بن علی (امام باقر): ١٨٩	١٢٣، ١٢٣٨، ١٥٣، ١٦٥، ١٦٨، ١٧٠، ١٧٢
محمّد بن علی بن عصمه: ١٥٠	١٨٢، ١٨٨، ١٩٨، ١٩٩، ٢٠٣، ٢٣٥، ٢٦٧
محمّد بن قاسم: ٤٢	٢٦٨، ٢٨٢، ٢٩١، ٢٩٥، ٣٢٦، ٣٢٧، ٣٢٩
محمّد بن كعب: ١٤٦، ٤٤	٣٣٤، ٣٣٥، ٣٣٦، ٣٣٩، ٣٦٢، ٣٨٢، ٣٨٧
محمّد بن معمر: ١٣٤	٣٩٨، ٤١٠
محمّد بن منكر: ٣٢١	مانی: ٦٦
محمّد بن موسای كاشانی: ٢٢٧	میرد: ١٠١، ١٠٤
محمّد بن واسع: ١٣١، ٣١٧	متنی: ١، ٣، ٤، ٥٦، ٩٤، ١٠٢، ١٣٧، ٢٢٠
محمد بن هریمه: ٣٧٥	٢٢١، ٢٢٢، ٢٢٦، ٢٢٨، ٢٢٨، ٢٨١، ٣٩٣
محمد بن یزید: ٣٦٤	متوکل (عباسی): ١٨، ٩٧، ١٠٥، ١٢٤، ١٢٨
محمّد بن یوسف اصفهانی: ٣١٦	١٦٥، ١٧٨، ٢٢٢، ٢٢٧، ٢٧٦، ٢٨٢، ٢٩٤
محمد بن یوسف ثقفی: ٦٣	٣٣١
محمّد صالح قزوینی: ١٨٥، ٢٩٧، ٣٠٦، ٣١٩	متوکل لیثی: ٥٣
٤٢٨، ٤٢٧، ٤١٤، ٣٥٤	مجاجع سلمی: ٢٠٩
محمود غزنوی (سلطان): ٢٣٦، ٢٢٦	مجاهد (احمد): ٣٨٥
محمود وراق ← وراق (محمود)	مجاهد بن جبر: ٣٩٩
مخارق: ١٧٦	مجداللوله دیلمی: ٢٢٦
مختار ثقفی: ٣٠٧	مجدالدین: ١٥
مخرمه بن نوفل: ٧٥	مجد همگر: ٣٧٣
مدینی ← مزید مدینی	مجنون ← قیس بن ملوح
مرامین مرّه: ٢٥	مجیر الجراد: ٧٣
مرّه بن حنظله: ٨١	محرز: ١٠٣
مرزبان: ٣٤٨	محرّق: ٦٢
مرقش اکبر: ٢١٤، ٢١٥، ٢٩٥	محمّد امین ← امین
مروان بن حکم: ٧١، ٢١٤، ٢٥٠	محمّد باقر قزوینی: ١٨٥، ٢٩٧، ٣٤٩، ٤٠٨

المعتز بالله: ١٨	مروان بن محمد (حمار): ٤٠٤، ٢٢٦
معتصم (عباسی): ١٩، ١٦٩، ١٧٠، ١٧٢، ١٧٨،	مریم بنت عمران: ٨٤، ١٥٤، ١٨١، ٢٩٥، ٣٢٨
٣٧٥، ٣٣٥، ٣٣٢، ٢٧٥	مژد مدینی: ١٢٣، ١٢٥، ١٢٩، ١٣٠، ١٤٣، ٢٦٢
معدی کرب: ٢٩٠	٣٤٥، ٢٧١
معن بن زائده: ٤٥، ٦٢، ١٤١، ١٤٥، ١٤٨، ٣٢٩	مزدک: ٢٥٩
معن بن عیسی: ١٨٢	مزید: ١٢٥
معیدی: ٢٧٩	مسحل: ٤٠٠
مغیره بن شعبه: ٢٩، ٣٣، ٤٦، ٥٤، ٢٤٢، ٢٤٤	مسرور: ١١٨، ١٢٥
٢٤٨	مسلم: ٣٩٩
مقاتل بن مسمع: ٢٢٠	مسلم بن عقبه: ٦٧
المقتدر بالله: ٢٢٣	مسلم بن عمرو: ٤٠٥
مقوقس: ٤٠٥	مسلم بن قتیبه: ١٤٧، ٤٢٣
مکفی: ١٦٨	مسلمه بنت عبدالملک: ٩٣، ٩٤، ١٧٥، ٣٧٠، ٣٧١
ممزق: ٢٩٥	مسیح ← عیسی بن مریم
ممیه بن بطه: ٤٢٧	مسیلمه کذاب: ٢٧٦، ٣٣٣، ٣٣٤، ٣٣٦
منتشرین وهب: ٢١٧	مصعب: ٢١٠
منتصر عباسی: ٥٧	مصعب بن زبیر: ٤٥، ٦٢، ٦٣، ٢٠٤، ٢٥٥، ٣٠٧
متوف: ٢٨٥	٣١٨
منصور دوانیقی (خلیفه عباسی): ٩، ١٥، ٣٤، ٤٣،	مصمغان: ٧٢
٤٥، ٤٦، ٤٨، ٥٠، ٥١، ٥٣، ٥٤، ٥٦، ٦١،	مطرّف: ٤٦، ٧١، ٧٨، ٣٢١
٦٨، ٨٤، ٩٣، ٩٥، ١١٨، ١٢٤، ١٤٨، ١٥١،	مطلب هاشمی: ١٧١
١٥٢، ١٧٠، ١٧٢، ٢٢٨، ٢٣٦، ٢٤٨، ٢٩٤	مطیع بن ایاس: ٦٤، ١٤١، ١٦٠
٣٣٨، ٣٦٣، ٣٨٧، ٤٢٤	معاذین جبل: ٣١٥، ٣٣٩
منصور بن عمران: ٤٨	معاذ بن مسلم: ٢٩٠
منوچهری: ١٦٥	معاذة علویة: ٧٥
من یمد: ٢٩٣	معاویة: ٢٩٢
موسوی (سیلرضی، شریف رضی): ٢٢١، ٢٨٨،	معاویة بن ابی سفیان: ٢، ٦، ٨، ٩، ٣٥، ٤٦، ٥٨،
٣٩٣، ٣٩٨	٦٠، ٦٤، ٧٢، ٧٤، ٧٧، ٧٨، ٨٧، ٨٨، ٩٥
موسی بن عمران: ٢٨، ٣٠، ٣٢، ٤٩، ٧٩، ١٨٠،	٩٧، ١٠٦، ١٢٧، ١٣٩، ١٤٠، ١٤١، ١٤٥،
٣١٦، ٣١٧، ٣٢٧، ٣٣٠، ٣٣١، ٣٣٢، ٣٣٣،	١٥١، ١٥٦، ١٩٢، ١٩٤، ٢١٤، ٢١٧، ٢٢٧،
٣٣٤، ٣٣٥	٢٣٣، ٢٥١، ٢٥٢، ٢٥٨، ٢٦٢، ٢٦٩، ٢٧٥،
موسی بن عیسی: ١٠٥	٢٧٩، ٢٨١، ٢٩٤، ٢٩٦، ٣٠١، ٣٠٤، ٣٠٧،
موسی بن نصیر: ١١٥	٣٣٢، ٣٣٩، ٣٥٢، ٣٥٣، ٣٦٦، ٣٧٤، ٣٨١،
موصلی: ← اسحاق موصلی	٣٩٨، ٤٢٥
مولای رومی ← مولوی بلخی	معاویة بن بکر: ٨٠
مولوی بلخی: ٣، ٦، ١٢٤، ١٨٨، ١٩٨، ٢١٠،	معبد جهنی: ٣٥٧
٢٤١، ٢٦٠، ٢٨٦، ٢٨٨، ٣١٣، ٣١٥، ٣٣٠،	معبد مثنی: ١٧٦

نعيان: ٧٥	٣٣١، ٣٤٨، ٣٥٩، ٣٦٠، ٣٦٥، ٣٦٦، ٣٨٠
نعيم بن زيد: ٢٦	٣٨٢، ٣٩١، ٤١١
نفس زكيه: ٢٩٤، ٣٣١	مؤمن حسين يزدي: ٣٨٣
نفظويه (ابراهيم بن محمد): ٢٩٦	مويس بن عمران: ٦٩
نمرود: ٤٢، ١٣٠	مهادر: ٤٢٤
نويخت: ٣٤	مهبود: ٤٢٤
نوح (بيامبر): ١٦٩، ٢٢٠، ٢٣٣، ٢٣٥، ٢٩٠	مهتدي (خليفه عباسي): ٥١
٣٠٥، ٣١٠، ٣٣٦، ٣٥٩، ٤١١، ٤١٢، ٤١٤	مهدي (خليفه عباسي): ٤٣، ٤٨، ٦٤، ٨٤، ٩٧
نوح ساماني: ٢٢٠	١٠٣، ١٣٩، ١٧٠، ٢٣٥، ٣٠٤، ٣٣٥
نوشيروان ← انوشيروان	مهلب: ٧١، ٩٩، ١٠٣، ١٤٢، ٢٢٥، ٢٢٦، ٢٢٨
	٢٧٩
و	ميدي (حسين): ٤٢٨
واثق (خليفه): ٦٥، ١٢٤، ١٤٥، ٣٣٥	ميرزا الحمد لله رب العالمين: ٢٩١
وارسته (ملا): ٤١٨	ميرو الهى قمى: ← والهى قمى
واسطى: ٢٨٥	ميرهيون: ٢١٠
واصل بن عطا: ٢٣٣	ميمه بن بطه ← ميمه بن بطه
وافد عاد: ٧٩، ٨٠	ميمون بن مهران: ٣٦٣
والهى قمى: ٢٠١، ٢٨٤	
وحيد قزوينى (طاهر): ٢٠١، ٢١١، ٣٠٢، ٣٥١	ن
وزاق (محمود): ٢٨، ٢٣٨، ٢٩٠	نائله بنت فرافصه: ٢٥٤
وردان: ٤٦، ٢٩٢	نابغه جدى: ٣٤
وفاء بن زهير: ٧٦	نابغه ذبياني: ٢٣، ٣٩، ٦٧، ٢٢٣، ٢٩٦
وكيع بن ابي سود: ٥٣، ٧٢، ١٠٩، ٣٦٣	نازوك: ٣١٠
وليد بن عبدالملك: ١٠، ٢٥، ١٧٢، ١٩٣، ١٩٤	ناصر خسرو: ٧٤
٢٢٧، ٢٩٤، ٣٦٤، ٣٧١	ناقع بن جبير: ٧٢، ٨٥، ٣٥٥
وليد بن مسعله: ١٧٨	نخار عنرى: ٣٠١
وليد بن مغيره: ٩٧، ٣٣٢	نسطور: ٣٢٨
وليد بن يزيد: ١٣٣، ٢١٧، ٢٩٩	نصر بن حجاج سلمى: ٢٠٩
وهب بن منبه: ١٢٧، ١٤٦، ٢٥٢	نصر بن سيار: ٢٢٦
ه	نصوح: ٣١٨
هايل: ٤١١	نصيب: ٢٣، ٩٧، ٩٩
هادى (خليفه): ٦٧، ٢٣٥، ٣٠٤	نصيب اصغر: ٩٦
هارون بن عمران: ٢٨، ٣٠، ٤٩	نظام: ١١٦، ٢٣١، ٢٧٢، ٣٠٦، ٣٨٠، ٣٩٥
هارون الرشيد: ١١، ١٧، ١٨، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٣١	نظامي: ٢٤، ٧٤، ١٣١، ١٣٥، ١٨٨، ٢٥١، ٢٨٦
٤٩، ٥٠، ٦١، ٦٣، ٦٩، ٧٢، ٨١، ١٠٥، ١١٢	٣٠٦، ٣١٠، ٣٥٩، ٣٦٠، ٣٦١، ٣٧٢
١١٤، ١١٨، ١٣٤، ١٣٥، ١٤٢، ١٥٥، ١٧٧	نعمان بن حارث: ٧٩
	نعمان بن منفر: ١٨٩، ٢٧٩، ٣٣٣، ٤٠٥

- ۱۸۲، ۲۰۹، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۳۹، ۳۰۹، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۷۳، ۴۰۷
 یحیی (پیامبر): ۸۴
 یحیی: ۹، ۸۴، ۱۶۰
 یحیی برمکی: ۱۶، ۲۷، ۲۸، ۱۱۴، ۲۹۹، ۳۷۶
 یحیی بن اکثم: ۵۲، ۱۲۳، ۱۶۵، ۱۹۸، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۹۶
 یحیی بن خالد ← یحیی برمکی
 یحیی بن زکریا ← یحیی پیامبر
 یحیی بن زید: ۳۵۴
 یحیی بن طلحه: ۱۸۹
 یحیی بن معاذ: ۱۳۳، ۳۲۰، ۳۳۱
 یحیی دامپزشک: ۱۱۱
 یزدان بادار: ۲۹۳
 یزدگرد: ۳۳، ۸۵
 یزید بن اسید: ۴۵، ۴۶
 یزید بن عبدالملک: ۳۷۲
 یزید بن مزید: ۵۰، ۲۲۱، ۲۹۲
 یزید بن معاویه: ۸، ۹، ۶۴، ۸۸، ۱۱۵، ۱۶۳، ۳۵۳، ۳۷۴
 یزید بن مهلب: ۹۳، ۹۴، ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۴۹، ۲۱۵
 ۲۱۷، ۲۸۸، ۳۸۹
 یزیدی: ۲۸۲
 یسار کواعب: ۲۵۸
 یعقوب (پیامبر): ۳۶
 یعقوب بن داود: ۲۳۵
 یموت بن مززع: ۳۶۶
 یوسف بنأ: ۳۱۶
 یوسف بن عمر: ۴۸، ۲۸۰
 یوسف (پیامبر): ۳۶، ۵۵، ۵۸، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۹۹، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۸۶، ۳۹۴، ۴۳۰
 یونس (پیامبر): ۱۴، ۱۸۱
 یونس بن عبید: ۳۲۱
- ۷۸: هاشم
 هاشم بن عبدالله بن زبیر: ۲۱۸
 هبةالله بن ابراهیم: ۳۴
 هدیه بن خشرم: ۲۲۵
 هدیه عنری: ۲۵۴
 هدیه: ۱۰۴
 هدیل اشجعی: ۵۳
 هرم: ۹
 هرمزان: ۶۲
 هرمز بن انوشروان: ۱۹۴
 هرمس: ۱۷۶
 هشام بن حکم: ۱۸۹، ۳۵۲
 هشام بن عبدالملک: ۳۵، ۴۷، ۹۰، ۹۳، ۱۰۳، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۷۲، ۱۹۰، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۵۸، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۹۹، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۷۴، ۳۷۶
 هشام کلی: ۲۹۱
 هلال بن اسعر تمیمی: ۱۵۹
 هلالی: ۴۱۲، ۳۶۶
 همام بن مزه: ۲۴۴
 همیم: ۴۰۰
 هنبوی: ۸۹
 هند بنت عتبه: ۳۵، ۸۸، ۳۵۲
 هند بنت نعمان: ۲۴۴، ۲۶۳
 هومان: ۱۱۴
 هیثم بن اسود: ۱۲۹
 هیثم بن عدی: ۱۰۴
 هیثم علاف: ۳۳۸

فهرست مکانها

بصره: ۴، ۲۶، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۴۱،	آذربایجان: ۳۲۹
۰۲۷۶، ۰۲۶۷، ۰۲۶۱، ۰۲۵۹، ۰۲۰۹، ۰۱۸۸، ۰۱۵۶	آبان: ۱۰۲
۰۳۸۶، ۰۳۸۵، ۰۳۷۰، ۰۳۶۴، ۰۳۳۸، ۰۳۱۶، ۰۲۹۵	ارمنیه: ۴۶، ۱۶۵
۴۳۳، ۰۴۱۲، ۰۳۸۹	استانبول: ۳۵۸
بطایح: ۸۶	اسکندریه: ۳۸۷
بغداد: ۲۰، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۷۱، ۰۱۷۱، ۰۲۰۶، ۰۲۰۷،	اصطخر: ۳۸۶، ۰۳۸۷، ۳۹۵
۰۲۰۸، ۰۲۲۲، ۰۲۵۹، ۰۳۰۲، ۰۳۲۶، ۰۳۵۳، ۰۳۶۷،	اصفهان: ۱۲، ۰۵۲، ۰۶۰، ۰۱۰۴، ۰۱۰۷، ۰۱۱۷، ۰۱۲۸،
۰۳۸۷، ۰۳۸۹، ۰۴۰۸، ۰۴۱۰، ۰۴۱۲	۰۲۰۷، ۰۲۴۰، ۰۲۴۶، ۰۲۷۴، ۰۲۷۶، ۰۲۸۰، ۰۲۹۰،
بلخ: ۳۱۷	۰۳۱۶، ۰۳۲۵، ۰۳۲۶، ۰۳۳۲، ۰۳۴۱، ۰۳۴۶، ۰۳۵۴،
بنگاله: ۳۸۳، ۰۳۸۰	۰۳۶۳، ۰۳۸۵، ۰۳۸۹، ۰۳۹۸، ۰۴۲۷، ۰۴۳۱
بیت المقدس: ۱۷۴	اندلس: ۱۱۵، ۳۰۳
تبریز: ۶۵	اهواز: ۴۴، ۰۴۴، ۰۲۷۴، ۳۸۶
تهامه: ۳۸۶	ایران: ۲۰۷، ۰۲۶۱، ۰۲۷۷، ۰۲۹۳، ۰۳۸۳، ۰۳۸۹،
ثقیف: ۱۰	۰۳۹۷، ۰۴۰۸، ۰۴۱۰، ۰۴۱۴
جبل نعمان: ۲۵۹	ایغور: ۲۷
جده: ۳۸۶	
جزیره: ۳۸۵	باب الطاق: ۱۷۱
چالدران: ۴۰۸	بایل: ۳۸۲
چین: ۲۱۶، ۰۳۸۶، ۴۳۳	باعیناتا: ۳۷۵
حجاز: ۱۲۶، ۰۱۶۴، ۰۲۴۱، ۰۳۳۸، ۳۸۶	بحرین: ۱۴۱، ۳۸۵
حزه: ۶۷، ۳۹۶	بخارا: ۴۸، ۱۴۹
حلب: ۳۰۲	بلخسان: ۴۳۳
حله: ۲۹۵	برآباد: ۲۹۳
حمص: ۲۶۲، ۳۰۹	بسطام: ۴۳۰

طهران: ٣٨٥	ختن: ٣٨٦
طی: ٣٨٦	خراسان: ٣٢، ٤٨، ٦٢، ١٤٩، ١٦٨، ٢١٧، ٢٢٦
عباس آباد اصفهان: ٣٨٩	٢٣٢، ٢٩١، ٣٢٦، ٣٨٣، ٤٠٤
عذیب: ٣٨٦	خطا: ٤٣٣
عراق: ١٢، ١٦٤، ٢٠٧، ٢٢٥، ٤٠٨	خیبر: ١٥٦، ٣٨٥
عراقین: ١٦، ٣٢٧	دماوند: ٧٢
عکاظ: ٢٧٤	دمشق: ٢٠٦
غزنه: ٣٣٥	دهناء: ٣٢
غور: ٣٨٦	ذی قار: ٢١٤
فارس: ٤٣، ٧٧، ٨٧، ١٤٤، ٣٢٩، ٣٣٣، ٣٨٦	رقه: ١١٨
٣٨٧	روم: ١٩، ٢٥، ٦٩، ١٠٣، ١٦٥، ٢٩٣، ٢٩٤
قزوین: ٣٥٣، ٣٦٣، ٣٦٧، ٣٨٤، ٣٨٥، ٣٨٦	٢٩٩، ٣٠٢، ٣٠٣، ٣١٩، ٣٨١، ٣٨٣، ٣٩٤
٣٩٠، ٣٩٧، ٤٣٢	٣٩٥، ٤٢٠، ٤٠٨، ٤٣٣
قم: ٢٤، ٣٨٥	ری: ٣٥، ٤٩، ٣٨٥
کابل: ٤٢٠	زنج: ٣٨٤
کاشان: ٣٥٣، ٣٩١	سامره: ٣٨٩، ٣٩٢
کرمان: ١٢٥	ساوه: ٢٨١، ٣٣٣
کشمیر: ٣٨٠	سیا: ١٦
کلواذ: ٣١	سرخس: ٣٤
کتغان: ٤٣٠	سزمن رای ← سامره
کوفه: ٢٠، ٤٦، ٤٨، ٦٤، ٨٦، ١٠٥، ١٢٥، ١٨٩	سلوق: ٤٠٨
٢٣٣، ٢٥٩، ٣٠٧، ٣٣٨، ٣٨٥، ٣٨٧، ٤٢٤	سمرقند: ١٤٩، ٢٩٢
٤٣٠	سند: ٤٢، ١٢٤
گرجستان: ٢٩١، ٤٣٢	سوس: ٤٤
مازندران: ٤٠٦	شام: ٧، ١٨٩، ٢٠٥، ٣٠٢، ٣٣٣، ٣٣٨، ٣٥٨
ماوراءالنهر: ٢٩٤	٣٦٦، ٣٨٥
مداین: ٧١، ٣٦٧	شبرین: ٣٠٣
مدینه: ٧، ٢٥، ٣٢، ٤٧، ٦٤، ٦٦، ١٢٥، ١٧٤	شوشتر: ٤٢٠
١٨٢، ٢٠٩، ٢٤١، ٢٥٦، ٢٥٧، ٣٣٧، ٣٨٥	شیراز: ٤٩، ١٢٨، ١٤٩، ٣٧٣، ٣٨٦، ٤٢٧
٣٨٦	صمان: ٣٢
مرید: ٣٦٧، ٣٨٦	صفاهان ← اصفهان
مسجد سلیمان: ٣٨٦	صفین: ٦٢، ٩٧
مشهد: ١٧٩، ٣٢٦، ٣٨٦، ٤٣٢	صنعا: ٣٨٤
مصر: ٤٥، ٤٦، ٤٧، ١٠٥، ٣٧٥، ٣٨٥، ٣٨٦	طائف: ٤٦
٣٨٧، ٤٠٤، ٤١٩، ٤٣٠	طبرستان: ٧٢، ٣٠٤، ٣٨٣
مگه: ٢٥، ٢٧، ٣٢، ٣٤، ٨٤، ١٠٩، ١٤٢، ١٨٨	طوس: ١١٢، ٣٨٦

فهرست بناها	۰۳۴۸، ۰۳۳۷، ۰۲۶۲، ۰۲۴۱، ۰۲۳۵، ۰۲۱۸، ۰۱۹۹
ابلق: ۳۸۷	۳۸۵، ۰۳۵۰، ۰۳۴۹
ایاصوفیا: ۳۵۸	منا: ۳۴۹، ۰۲۶۰
ایوان کسری: ۳۸۷	موصل: ۲۵۹، ۰۳۵
تخت جمشید: ۳۸۶	مهره: ۸۰
تخت سلیمان: ۳۸۶	میرخاصکان: ۳۸۷
خورنق: ۳۸۷	نجد: ۳۸۶
دار بطنخ: ۳۸۹	نجران: ۴۵
دارزبیریه: ۳۸۹	نوبه: ۴۰۷
دارقطن: ۳۸۹	نوروکجو: ۳۲۶
سنداد: ۳۸۷	نهاوند: ۳۳۳
طاق وسطان: ۴۰۵	نهروان: ۳۴، ۰۳۳
غمدان: ۳۸۷	واسط: ۸۷
مارد: ۳۸۷	هرات: ۳۰۲، ۰۵۰
مسجد سلیمان: ۳۸۶	همدان: ۳۸۵
هرم: ۳۸۷	هند: ۰۱۸۲، ۰۱۷۵، ۰۱۵۳، ۰۱۲۸، ۰۸۷، ۰۴۲، ۰۲۶
فهرست کوهها	۰۲۶۱، ۰۲۲۷، ۰۲۰۷، ۰۲۰۶، ۰۱۹۷، ۰۱۹۴، ۰۱۹۰
ابوقیس: ۳۴۸	۰۳۶۰، ۰۳۵۹، ۰۳۳۵، ۰۳۲۴، ۰۳۱۹، ۰۲۹۳، ۰۲۷۷
جبل نعمان: ۲۵۹	۰۴۲۳، ۰۴۲۰، ۰۴۱۴، ۰۴۱۰، ۰۴۰۸، ۰۴۰۵، ۰۳۸۳
حجون: ۳۴	۴۲۹
صفا: ۳۴۹، ۰۳۴	یندیل: ۱۰۲
فهرست رودها	یزد: ۳۸۳
دجله: ۳۹۵، ۰۳۴	یمامه: ۳۸۶، ۰۳۳۴، ۰۲۹۵
فرات: ۳۸۷	یمن: ۴۱۰، ۰۴۰۸، ۰۳۸۷، ۰۳۸۶، ۰۳۶۹، ۰۲۹۳
نیل: ۴۱۹	یونان: ۴۳۳

فهرست كتابها

- حياة الحيوان: ٢٣١
ربيع الأبرار: ٣٣٩
روضة الجليس: ٢٥٩
زبور: ١٧٤
سوء الأدب: ١٧١
الشفاء: ٤٣٠
عهد مالك اشتر: ٩
غرر الحكم: ٢٥٢
فقيه: ٣٤٥
القاموس: ٣٩٥، ٣٣٥
قرآن: مكرر
كسروتن بابارتن: ٣٣٥
مجمع الأمثال: ٢٠٩
محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء والبلغاء: ٩٠،
٤٢٧
مختصر: ٧٧، ٣٧٣
المستطرف في كل فن مستظرف: ٥٣، ١٨٠، ٢٠٧،
٢٠٩
مصارع المشاق: ٢٠٨
مقامات بديع الزمان: ٣٤٠، ٣٩٠
مقامات محمد صالح قزويني: ٢٤٦، ٢٥٥، ٢٧٢
نهج البلاغه: ٧، ٩، ١٣٣، ١٤٩، ٣٦٦

فارسي

- انجيل: ٤٥، ٣٢٨، ٣٩٩
جاويدان خرد: ٤٢٣
حديقة الحقيقة: ٣٢٧
خسرو و شيرين: ٢٥١
شرح ديوان امير المؤمنين: ٤٢٧
شرح مثنوي: ٤٢٧
كشكول بهائي: ٢١٨، ٤٢٧
كليله و دمنه: ٦٨، ١١٣، ١٥٧، ١٩١
ليلي و مجنون: ٣٢٤
مثنوي: ٣٤٨
مخزن الاسرار: ٢٨٦
مطالع الانوار: ٢٨٧
نفحات الأنس: ٣٣٥

عربي

- احياء علوم الدين: ٢٠٨
امثال ابي عبيد: ١٢
تاريخ يميني: ٢٣٦
التملى في اخبار المشاق: ٢٠١
جامع الأمثال ← مجمع الأمثال

فهرست اقوام و فرق

بنی اسرائیل: ۱۵، ۱۸۰، ۳۱۵، ۳۳۰، ۳۳۳، ۴۸۸	آل اعوج: ۲۳۶
۴۰۱، ۳۹۶	آل ربیع: ۲۶۸
بنی امیه: ۵۸، ۱۷۰، ۲۱۶، ۲۲۶، ۲۳۷، ۳۷۴	آل فرعون: ۱۰۱، ۱۶۱
۴۲۴	آل مهلب: ۹۵
بنی تغلب: ۲۲۴، ۳۳۴	ازارقه: ۶۲
بنی تمیم: ۱۴۷، ۳۳۴	ازد: ۲۲۵
بنی ثعلبه: ۲۱۶	اصحاب الرّس: ۴۱۰
بنی جده: ۴۰۶	اکراد ← کردان
بنی حارث: ۲۴۸	انصار: ۴۴
بنی حنفیه: ۲۱۶	اوس: ۲۲۴
بنی دارم: ۹۴	اهل ختا: ۲۸۵
بنی زهره: ۹۰	اهل شام: ۲۱۹
بنی ساسان: ۳۲	اهل فرنگ: ۲۸۵
بنی شیبان: ۴۱	اهل هند: ۳۷، ۱۳۸، ۱۷۴، ۱۸۲، ۲۱۹، ۲۷۴
بنی طی: ۱۴۱	۴۰۷، ۳۷۸
بنی عباس: ۵۸، ۱۷۰	ایرانیان: ۲۵، ۳۷، ۴۸، ۷۹، ۸۶، ۱۰۴، ۱۲۷
بنی عبدالذّار: ۲۹۴	۱۴۱، ۱۴۷، ۱۷۳، ۱۸۲، ۲۱۹، ۲۴۵، ۲۵۹
بنی عبدالعزّاز: ۲۹۴	۲۸۴، ۳۲۳، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۶۹، ۳۸۱، ۳۸۸
بنی عبدالمطلب: ۳۵۵	۳۹۹
بنی عبد مناف: ۲۹۴	باهلی: ۸۳
بنی عیس: ۳۷۱، ۳۹۶	برامکه: ۷۷، ۱۳۴، ۳۷۳
بنی عجیف: ۱۱۶	بربر: ۲۴۵
بنی عنره: ۳۸، ۸۳	بکر: ۲۲۴
بنی عنبر: ۳۲	بنی اسد: ۳۳

عجم: ← ایرانیان	بنی لهب: ۳۳
عرب: ۲۵، ۳۳، ۳۷، ۸۳، ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۳۸	بنی مروان: ۲۹۰
عزّه: ۷۳	بنی مهلب: ۲۱۵
فرس: ← ایرانیان	بنی نمیر: ۲۰۳
قیس: ۲۲۳	بنی هاشم: ۲۸۱، ۲۶۲، ۹۰
کردان: ۳۷، ۴۲، ۸۷	بنی نهد: ۲۰۵
ماوراءالنهریان: ۲۸۵	تراکمه: ۳۴۰
مجبّریه: ۳۱۰	ترکان: ۳۷
مجبوس: ۱۲۹، ۳۲۹	تغلب ← بنی تغلب
مشبهه: ۳۲۸	تیم: ۹۸
مضر: ۳۳۲	ثقیف: ۳۳۸
معتزله: ۳۳۰	ثمود: ۲۷۹
ملکانیه: ۳۲۸	چینیان: ۳۷، ۲۸۵
نبط: ۳۷، ۸۷، ۳۳۸	خزرج: ۲۲۴
نسطوریّه: ۳۲۸	خوارج: ۳۱، ۶۲، ۷۴، ۲۱۹، ۲۳۳
نصارا: ۲۵، ۱۷۴، ۳۲۸، ۳۲۹	رومیان: ۲۵، ۳۷، ۴۸، ۲۴۵
هنزیل: ۳۳۸	زنجیان: ۳۷۸
هندیان ← اهل هند	صائبون: ۳۲۸
یعقوبیه: ۳۲۸	صقالیه: ۳۲۸
یونانیان: ۳۷، ۳۸۴	طسم: ۲۵
یهود: ۳۲۸، ۳۲۹	عاد: ۸۰، ۲۰۱، ۲۷۹
	عبدالقیس: ۲۷۴

آثار مصحح

۱. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی. عارف متوفای ۵۲۰ هـ. انتشارات دانشگاه تهران. چاپ دوم، ۱۳۷۰.
۲. الهدیه السعدیه فی معان الوجدیه. (دو رساله در سماع و فتوت به فارسی). تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتابفروشی منوچهری. تهران ۱۳۶۰.
۳. کتومطبخ قلنبری. تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ. عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ. انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
۴. گلشن راز. سروده شیخ محمود شبستری عارف متوفای ۷۴۰ هـ. انتشارات «ما» و منوچهری. تهران ۱۳۷۱.
۵. شروح سوانح. سه شرح بر سوانح احمد غزالی. انتشارات سروش. تهران ۱۳۷۱.
۶. قواعد العرفاء و آداب الشعراء. (فرهنگ مصطلحات عارفان و شاعران به زبان فارسی). تألیف نظام‌الدین یرینی قندهاری ابن اسحاق پوشنجی. انتشارات سروش (زیر چاپ).
۷. بوارق الالمام فی الرد علی من یحرم السماع بالاجماع. تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات سروش (زیر چاپ).
۸. لغات مصطلحه عوام. براساس نسخه‌های خطی.